M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE2800
LYTTON LIBRARY

بسم الله الرحمن الرحیم

ثنای نامتناهی وحمد نامحصور مرآن مربیست که شد هر دو کون ازو معمور بصد زبان اگر سپاس الهی گوئی حمد بقدر عشر عشیری نباشد تقدیر
از تنگی ارایش فهرست صحیفه موجودات علوی و پیرایش و نمایش دیباچهٔ کتب مخلوقات سفلی حمد و ثنای مالک الملکیست که عرصهٔ کائنات را که محل عقول
و نفوس است ترصیع نمود و کوشش و کردن روزگار را بدرر ثوابت و سیار زیب و زینت افزود عالم سرا بر خوان احسان و نوال اوست و فلک اندر
بحر زخارش پیالهٔ شعر روی زمین گوشهٔ از خوان اوست نعمت او توشهٔ از خوان اوست متکلمی که سبحان ملا اعلی و متعلمان سرادق
بالا از ستایش ذات او عاجز و حیران اند قدسی که ساکنان مجامع قدس نسبت بقدم دانش طفل شیرخواره اند فیاضی که مقیمان
صوامع در اشتیاق جمالش دل بصد پاره اند شعر آنکه داند ز خاک تن کردن باد را قفل سخن کردن اقتدار آفرین نیک و بد اوست خالق
جسم و مبدع خرد اوست وصلوات تحیات و تسلیمات فایحات که از رایحهٔ آن مسک خطا دریوزه نماید بر مرقد منور و مشهد معطر سید انبیا و سرور
اصفیا تختگاه رسالت و آفتاب آسمان نبوت و خلافت مصطفی مجتبی مقتدای راهنما محمد سید الکونین والثقلین والفریقین من عرب و
من عجم و بر آل و اولاد و عشیرت و احباب و اصحاب او باد و بعد چنین گوید راوی این حکایات پراکنده و ناقل این روایات قرینه
اقل عباد الله مجد الدین محمد الحسینی المتخلص مجدی که مدتی در خاطر این فقیر عدیم الاستطاعه میگذشت که نسخهٔ در باب حکایات گذشتگان فراهم
آورد و ورقی چند از احوال پیشینیان و لطایف مقالات و غرایب حالات ایشان در سلک تحریر کشد لیکن بواسطهٔ موانع وشوع
از نوایب روزگار و صوارف لیل و نهار آن معنی در حیز تعویق افتاده بود تا درین ایام که داخل شهور سنهٔ اربع و الف هجری است بعضی
از یاران اهل را که بمطالعهٔ کتب و تواریخ و اخبار ممارست آثار اخیار روشن و از دامن گیر شده بود التماس نمودند که اکثر بعضی از حکایات
و غرایب حالات که در نسخ و تواریخ متفرق و پراکنده است در صفحهٔ چند جمع کرده شود دور نیست که مقبول قلوب و مطبوع طبایع گردد و درین
باب مبالغه و الحاح فرمودند اگرچه این حقیر تصانیف و تصنیف را درخور زیاده از پایهٔ خود میدانست و پایه بالاتر از مرتبهٔ خویش میدید لیکن رد
التماس عزیزان بغایت صعب و دشوار مینمود لهذا استدعای استعانت و توفیق و از بارگاه خداوندی انبا زورقی نموده از کتاب جامع
الحکایات که مؤلف محمد العوفیست و نزهة القلوب که مصنف حمد الله المستوفی القزوینی است و تاریخ حبیب السیر که تصنیف غیاث الدین بن
الهمام که مشهور بخواند میرست و کتاب روضة الصفا که تصنیف و تألیف کامل فی العالم محمد بن خاوند شاه البلخی که مشهور بخواند میر است
و کشف الغمة علی بن عیسی و تاریخ ابو حنیفهٔ دینوری و ابن خلکان و بهجة المناهج حسن بن حسن سبزواری و نگارستان قاضی احمد غفاری
و عجایب المخلوقات و فرج بعد شده ابو محسن و تاریخ یافعی و تاریخ حافظ ابرو و از دیگر کتب اخبار و تواریخ که ذکر آن موجب تطویلست

مشتمل بر ده جزو است و هر جزوی از آن ده فصل رجای واثق و وثوق صادق که مستعدان روزگار و متخصصان سیر و آثار اگر بر سهوی
و خطائی واقف گردند آنرا بر پریشانی بال و پراکندگی احوال شکسته قلم فرمایند و دامن عفو و اغماض بر آن پوشند غلط که فهم تعلم کرم
در اصلاح کوشند و این اوراق بزینة المجالس موسوم گردید و من الله الاعانة والتوفیق **جزو اول** و آن مشتمل بر ده فصل است **فصل
اول** در بیان معرفت آفریدگار **فصل دوم** در بیان معجزات انبیا علیهم السلام **فصل سیم** در بیان کرامت اولیا
و مقامات اصفیا **فصل چهارم** در ذکر ملوک عجم و سلاطین ماضیه **فصل پنجم** در تاریخ خلفا و مآثر ایشان **فصل ششم**
در بیان احوال پادشاهان اسلام که معاصر عباسیان بوده اند **فصل هفتم** در خاصیت عدالت **فصل هشتم** در سیرتهای ملوک
و اخلاق سلاطین ماضی رحمهم الله **فصل نهم** در لطایف و ظرایف سخنان اهل زمان **فصل دهم** در کیاست ملوک
و عدالت ایشان **فصل اول** در معرفت آفریدگار تعالی و تقدس باید دانست که اول چیزی که بر بنده مکلف واجبست معرفت
آفریدگار است که خلعت خلقت در بر موجودات انداخته و بقدرت کامله و حکمت شامله اسباب معاش و معاد ایشانرا کما ینبغی ساخته
و مکونات بالا و پستی بر وجود هستی او گواهی دهند **شعر** برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار و از
زمان بعثت و خلافت آدم صفی ع تا هنگام نبوت و رسالت ادریس ع اکثر اولاد آدم ع بر جادهٔ مستقیم خدا پرستی ثابت بودند و چون
حضرت ادریس ع ازین خاکدان محنت بفضای جنت خرامید و ازین خارستان خاک بنگارستان افلاک بر آمد جماعتی از ملازمان
خدمت که بمجاورت و موانست داشتند چون از صحبت آنحضرت باز ماندند شب و روز از مهاجرت آن پیغمبر عالیمقدار مانند ابر بهار سحر خروشیدند
و در مفارقت او عنان اختیار و شکیبائی از دست داده در گریه و زاری می کوشیدند درین اثنا ابلیس علیه اللعنة که مدرس مدرسهٔ تلبیس است
خود را بصورت استادی با هر یک ایشان نمود و گفت چون همه محنت شما بواسطهٔ مفارقت ادریس است اگر فرمایید من از سنگ صورتی پردازم
مانند ادریس چنانکه ببینند و در مکان او قید که گویا او از عالم بالا معاودت نموده است **شعر** هر صورت که صورتگر نگارد نشان دارد و لیکن
جان ندارد مرا صورتگری آموختند و قبای جان جای دیگر دوختند و شما باید از آن صورت که ساختم جوئید ایشان او را استحسان
نمودند و ابلیس چند صورت تراشیده آن جماعت آن تصاویر را در محراب عبادت خود نهادند و چون دور آن جماعت بگذشت نوبت
باولاد ایشان رسید در تعظیم آنها افزودند و چون چند بطن بگذشت شیطان ایشانرا وسوسه نمود که این بتان مسجود و معبود آبا و اجداد شما
بوده اند آن جماعت بعبادت آن تماثیل اشتغال نموده رسم مذموم بت پرستی در جهان شیوع یافت بدانکه بر هستی واجب الوجود دلائل
بسیار و شواهد بیشمار است و درین نسخه چند دلیل مذکور میگردد اگر فرض کنیم که واجب الوجود نباشد لازم می آید که سلسلهٔ ممکنات بی آنکه
مؤثری در ایشان از خارج اثر کند موجود شوند و اینمعنی بدور و تسلسل منجر میگردد و هر دو باطلند اما دور بجهت آنکه اگر ممکنات را در خارج
مؤثری نباشد باید که ممکن اول ممکن ثانی را ایجاد نماید و ممکن ثانی ممکن ثالث را و رابع اول ممکنات را و اینمعنی محالست بواسطه آنکه لازم می آید که شیء بر وجود
خود بسه مرتبه مقدم باشد اما دلیل ابطال تسلسل آنچه مشهور است دلیل تطبیق است و تقریر دلیل آنکه اگر ممکنات را فاعل نباشد از خارج لازم آید که هر یک
دیگری را ایجاد نماید الی غیر النهایه و وجود غیر متناهی که مترتب است در خارج محالست بواسطهٔ آنکه اگر دو سلسله نامتناهی فرض کنیم که در او اجزای
مرتبه موجود باشد و ده عدد از سلسلهٔ مذکور بیندازیم و با سلسلهٔ اول تطبیق کنیم آیا از این هر یک از آحاد سلسله یکی از سلسلهٔ آحاد اول خواهد
بود یا نه اگر باشد لازم آید که جزو و کل مساوی باشند بجهت آنکه غرض آنست که سلسلهٔ اول از ثانی بده عدد یا کمتر کمتر است و اگر مساوی نباشند
از سه شق خالی نیست یا آن نقصان در اول سلسله است و اینمعنی صورت ندارد بواسطه آنکه هر دو سلسله را از مبدء معین با هم تطبیق کرده ایم
و در وسط سلسله نیز نقصان گنجایش ندارد زیرا که انقطاع لازم آید پس معلوم شد که نقصان در آخر سلسله است و سلسلهٔ اول از ثانی بعدد
چند متناهی زیاده است و زیاده بر متناهی بقدر متناهی متناهی باشد **حکایت** یکی از ملاحده از امام بحق ناطق امام جعفر صادق ع سؤال نمود
که بر وجود صانع چه دلیل فرمود که هرگز در کشتی نشسته گفت بلی وقتی در کشتی نشسته بودم که ریاح مختلف دریا را شورانید و زورق رصد
امواج امواج شکسته شده من بر روی تخته پاره بماندم ناگاه موجی سخت رسیده مرا بساحل انداخت حضرت فرمود وقتی که در کشتی بودی اعتماد
تو بر کشتی بود و آنساعت که بر تخته بودی اعتماد تو بر که بود زندیق خاموش شد حضرت فرمود آفریدگار موجود است که توکل تو در آنساعت بر وی

بوده است و در کتب دیان بعث آورده اند که عمرو بن حصین پیش از ادراک سعادت اسلام نزد رسول صلعم آمد آنحضرت از وی پرسید که اگر در بلای افتی امید رفع از که داری گفت از خدای آسمان رسول صلعم فرمود که چون چنین است باید که معبود و مسجود تو جز خدای آسمان نباشد عمرو بعد از این سخن ایمان آورد

حکایت روزی ابوحنیفه در مسجد نشسته بود جماعتی از زنادقه بیرون آمدند و قصد هلاک او کردند ابی گفت از من یک مسئله بشنوید بعد از آن چنانچه مصلحت است بکنید گفتند بگوی گفت سفینه دیدم پر بار و بی آنکه ملاح او را محافظت کند بر روی دریا میرفت تا بمقصد رسید ایشان گفتند محالست که کشتی بی ملاح بر یک نسق تواند بود ابوحنیفه گفت سبحان الله چون روا نیست که سفینه بی مدبر و بی حافظ حرکت بنظام تواند کرد چگونه روا میدارید که سیر افلاک و کواکب و نظام عالم بالا و پستی بوجود هستی مدبر دانا و مقتدر توانا بفعل آید ملاحده از این سخن متحیر شده اکثر اسلام آوردند

حکایت شافعی را با زندیقی مباحثه افتاد زندیق گفت هرچه در عالم خاک موجود میشود از طبیعت است کان شافعی گفت با آنکه برگ توت همه یک طعم و یک طبع دارد اگر کرم پیله میخورد ابریشم از او متولد میشود و اگر زنبور از آن تغذی مینماید عسل میدهد و اگر آهوی تاتار میخورد در نهاد او مشک اذفر میگردد و اگر گوسفند از آن غذا میسازد سرگین می افکند و کیفیت آن برگ یکیست و خاصیت آن نیز و در هر بطنی چیزی دیگر از او حاصل میشود پس معلوم میشود که آن بتقدیر حکیم علیم و مدبر قدیم است

حکایت طبیب مسلمانی نیز با ملحدی مناظره روی نمود زندیق با او گفت تو باری میدانی که کار بر طبایع است طبیب گفت مرا دو چیز راه راست نمود یکی آنکه نیش و نوش و لطف و قهر در زنبور عسل مجتمعست چنانکه انوری گفته **بیت**

آنکه در مهای زنبوری بکمال رافتش نوش را بنیش داد از روی صنعت داوری

و طبیعت عمل متضاد نتواند کرد دوم آنکه هلیله سرد و خشک است و اسهال می آورد و کثیرا گرم و تر است و اسهال قبض میکند

حکایت از امام جعفر صادق رض پرسیدند که دلیل هستی موثر عالم چیست فرمود اعظم دلائل وجود منست زیرا که وجود من از دو حال بیرون نیست یا آنکه خود را موجود ساختم که وجود داشتم و این تحصیل حاصل است یا آنکه خود را موجود ساختم که موجود نبودم و این نیز محالست زیرا که معدوم چیزی را موجود نتواند کرد پس معلوم شد که هست کرده موجودیم که نیستی بروی راه نیابد **شعر**

آنکه تغییر نپذیرد تویی وانکه نمرده است و نمیرد تویی

نوبتی حضرت رسالت پناه صلعم از جبرئیل ع سؤال نمود که آفتاب بزوال رسیده جواب داد که لا نعم آنحضرت از حقیقت استفسار نمود جبرئیل عرض کرد که از آن وقت که گفتم لا تا زمانی که گفتم نعم آفتاب پانصد ساله راه طی کرده است و چون عاقل در بزرگی اجرام و اجسام علوی تأمل کند و در سرعت سیر آنها تفکر نماید ظاهر گردد که فاعل آن حکیمی است دانا و قدیمی است توانا که بقدرت کامله و حکمت شامله سیر افلاک و عناصر را با یکدیگر انتظام داده

حکایت آورده اند که امام جعفر صادق رض نزد ابوجعفر منصور نشسته بود و مگسان بر ابوجعفر هجوم کرده بودند ابوجعفر منصور بتنگ آمده از حضرت صادق رض پرسید که یا اباعبدالله حکمت در آفرینش مگس چیست فرمود تا متکبران و جباران را بدان خوار و ذلیل نماید

حکایت آورده اند که حجاج بن یوسف جمعی از مردم را که بر او خروج کرده بودند سیاست میکرد ناگاه موذن بانگ نماز گفت و یک مرد زنده مانده بود حجاج حاجب خود عنبسه را گفت امشب این مرد را محافظت نمای و بامداد او را حاضر ساز تا درباره او اجرای سیاست نموده شود عنبسه گوید او را از خانه حجاج بیرون آوردم و در راه با من گفت که هیچ امید خیری بتو توانم داشت گفتم آرزوی خود را بیان نمای شاید توفیق رفیق گردد گفت والله که من با هیچ مسلمانی محاربه ننموده ام و از آن جرم که بمن نسبت میکنند دورم اگر در حق من احسانی کنی و بگذاری تا بوثاق خود روم و فرزندان را وداع کرده شرط وصیت بجای آورم و حقوق مستحقان را رد کرده بامداد بگاه نزد تو آیم احسانی بموقع و لطفی بجای خود باشد مرا از التماس او خنده آمد جواب نگفتم وی بار دیگر همان سخن را مکرر ساخت در دل من افتاد که او را بگذارم شاید که باز آید یا قضیه او از خاطر حجاج محو گردد گفتم عهد کن بامداد باز آیی آن مرد پیمان را با ایمان غلاظ تأکید داده من او را رها کردم و چون از نظر من غایب شد بحال خود باز آمده از آن کار پشیمان شدم و گفتم خویش را در مخاطره عظیم افکندم و در معرض سخط حجاج در آمدم و در خانه رفته صورت حال را با عیال تقریر کردم مرا ملامت کردند آن شب در این فکر با ندما رکنیده بر بستر استراحت نغنودم و چون طلایع صبح صادق از افق مشرق ظاهر شد آن مرد را دیدم که می آید مرا عجب آمد گفتم ای جوانمرد این چه اقدام است که نمودی گفت هر که را سعادت خداوند حاصل شده باشد چون دل از مرگ یا دل حلاله عهد کند در نقض عهد همان نکوشد پس او را نزد حجاج برده صورت حال را تقریر کردم گفت بخواهی که او را بتو بخشم گفتم کرامت امیر است حجاج او را بمن بخشید

وی را اطلاق کردم او مرا فضولی نخواست و روان شد من متأثر شده گفتم که اثیر در دیوانگی در یافته روز دیگر باز آمد عذر بسیار و شکر بی نهایت
تمهید کرد و بر زبان آورد که دیروز بجهت آن ترا نشناختم و شکر تو بجا نیاوردم تا شکر تو با شکر خداوند عز و علا مقرون نگردد دیروز بادای
شکر باری مشغول بودم و امروز آمده ام تا شکر نیکوکاری تو بگذارم **حکایت** آورده اند که در مصر پادشاهی بود بغایت متکبر و جبار که
بخت آزمای بوسوم بود روزی جمعی از تجار نزد او رفته تظلم نمودند که در حدود این دیار فوجی از دزدان خونخوار بر سر راه آمده اموال ما را
غارت کردند پادشاه از خود تفحص این امر نموده گفته شد که در فلان بیابان حصاریست مستحکم و چهل مرد شجاع در آنجا بسر میبرند و سردار ایشان
شخصی است سانوح نام که اسفندیار را بیاد حمله چون اسفندیار آتش نشاند و مدتیست که این طایفه در آن حصارند و پادشاه وزیر را امر نمود
که با فوجی از سپاه متوجه آن طرف شده شر دزدان را دفع نماید وزیر گفت چنان کنم اگر خدا تعالی نصرت ارزانی فرماید بخت آزمای از این سخن
در خشم شد و گفت دو سه نفر دزد را چه قدرت باشد که تو اتمام مهام ایشان را بنصرت خداوند حواله مینمائی وزیر گفت ای پادشاه
نصرت و ظفر بکثرت حشم و لشکر نیست بلکه باراده و تقدیر مالک قدیر است بخت آزمای بانگ بر او زده فرمود تا او را بند کردند گفت من بروم
و ایشان را بیاورم و سیاست کنم و اگر خدای مرا نصرت ندهد شاید آورده که چون بخت آزمای لشکر بدر حصار رسانید سانوح با یاران خود گفت
اگر در محاربه تقصیر کنیم سبکان کشته گردیم صلاح بر آنست که توکل بعنایت الهی نموده بهیأت اجتماع متوجه خصم گردیم تا اگر کشته گردیم منسوب
بتقصیر نباشیم و یکبار از حصار بیرون آمده حمله بردند و حشم پادشاه مصر روی بهزیمت نهادند هر چند که بخت آزمای نعره زد که شرم ندارید
که از پیش دزدی چند میگریزید بسخن او التفات نکردند ناچار او نیز روی در بیابان نهاده در دامن کوهی بصومعه رسید باستغفار مشغول
شد و گفت الهی دانستم که با عون و نصرت تو موران بر شیران غالب آیند و بمعاونت تو شیران زبون موران شوند و بعد از چهل روز
که ناله و زاری نمود آوازی شنید که توبه تو مقبول شد و بر سر ملک خود برو در آن ایام سانوح ملک مصر را در تصرف آورده بود با جمعی
از عساکر بطلب بخت آزمای میرفت در این اثنا بخت آزمای در راه پیش آمده چون امرا و سپاه پادشاه خود را دیدند متوقف همه پیاده
شدند و خدمت کردند سانوح را با یاران او گرفته مقید و مغلول ساختند و بخت آزمای بر تخت نشسته بار عام داده گفت من اعتماد بر خزانه
و سپاه کرده پای از حد خود بیرون نهادم تا رسید بمن آنچه رسید و چون عنایت ازلی مرا دریافت طریق رشاد یافتم اکنون مرا خداشناس
گویند بخت آزمای **فصل دویم** در معجزات انبیاء ع بر ضمیر مستنیر فضلای انام و اذکیای ایام پوشیده نماند که فرق میانه معجزه
انبیاء و کرامات اولیاء آنست که معجزه مقرون بتحدی بود یعنی هرگاه که نبی دعوی رسالت کند و مردم از او معجزه طلبند آن معجزه از روی مقارن
طلب قوم باشد و معجزه خارق عادتیست که خلایق از اتیان بآن عاجز باشند اما معجزاتی که از حضرت آدم صفی الله صادر شده چون قابیل
هابیل را کشته بدیار یمن رفت و بعبادت آتش قیام نمود وحی الهی در رسید بآدم صفی که میان ایشان رفته قابیل و اولاد او را
بشریعت قویم دلالت فرماید و آدم بهمین رفته مضمون رسالت گرد فرزندان ناخلف معجزه از او خواستند آنحضرت سر پای بر سنگی که در منازل
ایشان بوده زد چشمه آب صافی خوشگوار از آن در جریان آمد درختی را که در آن نزدیکی بود طلبیده درخت با بیخ و ریشه از محل خود در حرکت
آمده زمین شکافته وحشی آمد تا پیش آنحضرت بایستاد دیگر آنکه در مبدء حال سباع تصدیع آدم میکردند و انواع مضرت با ایشان میرسانیدند و اولاد
نادار شکایت نزد پدر بزرگوار بردند آدم بمیان وحوش رفته ایشان را از آن منع کرد و تمامی نصیحت آنحضرت را قبول نموده دیگر مزاحم
بنی آدم نشدند دیگر آنکه روزی یکی از اعزه اولاد خود را ضیافت میفرمود و هیزم مطبخ وفا ننمود آنحضرت دست مبارک را در آتش نهاد تا هیمه
ها در اشتعال باز نشستند و چندان توقف کرد که هیزم حاضر آوردند دیگر از معجزات آنحضرت تخم کشتن و فی الفور بحاصل آمدن بود معجزات
نوح ع یکی از آنجمله قصه طوفان بود و آن چنان بود که کفار بقبول دعوت نوح اقبال ننمودند و بایذای ایشان نسبت با او از حد اعتدال تجاوز
نمود روزی آنحضرت یکی از کفار را دید که پسر صغیر خود را وصیت میکرد که زنهار که سخن این شخص نشنوی و در ایذای او دقیقه مهمل و ناجهر
نگذاری و کمی و آن پسر بد اختر باور گفت که مرا بر زمین نشان تا سنگی بجانب او افکنم چه تیر سهم که فرصت فوت شود چون حضرت نوح ع
این سخن استماع نموده بغایت متألم شده دعا کرد که رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا و تیر دعای او بهدف اجابت رسید
بحسب اتفاق سبعه سیاره در برج سرطان بیکدقیقه قران کردند و باظهار خاصیتی که در جبلت ایشان مودعت نهاده شده مبادرت

نمودند و بعد از اجتماع ایشان آب از زمین بطالع دلو در فوران آمده مدت چهل شبانروز آب از چشمها بجوشید و در اینمدت بارانهای بزرگ
قطره بسیار ریزید بنوعی که عالم سراسر دریا شده آب مقدار چهل گز از سر کوهها بلند بگذشت و جمیع اهل عالم غرق بحر فنا گشتند بغیر از هشتاد نفر
که با نوح علیه السلام در کشتی بودند و معجزه دیگر آنکه چون اهل توحید از کشتی بیرون آمدند ماکولات ایشان تمام شده بود نوح مقداری ریگ از زمین برداشته
دعا فرمود تا گندم بریان شد و دیگر آنکه معجز آنحضرت بعد از خروج از کشتی اشجار مثمره نشاندند علی الفور آنها سبز گشته میوه بار آوردند حضرت
صالح پیغمبر معجزات آنحضرت بسیار است از آنجمله یکی را از آنها که خالی از غرابتی نیست مسطور میگردد آورده اند که چون صالح بارشاد قوم ثمود مبعوث
شد بقواعد رسالت قیام نموده آن طایفه را نصیحت فرمود و از ارتکاب خلاف و شقاق تحذیر نمود و مدتی دراز روزها بانی دریا ز آنجمله
از ضعفای قوم بدو ایمان آوردند و نصایح صالح درباره باقی قوم متوالی و متعاقب بود و کفار آخر الامر بر آن قرار دادند که ایشان صالح را
و اوثان و صالح با اهل ایمان در روز عیدی که موعود ایشان بود بعیدگاه رفته بدعا اشتغال نمایند تا حقیقت ملت که ظاهر رود و مجموع اتباع
آن ملت را اختیار نمایند و در آن روز که کفار از اصنام که بزعم ایشان خدایان کوچک بودند خواهش نمودند که دعای صالح را مستجاب
نگردانند و نگذارند که خدای بزرگ التماس او را مبذول دارد آنگاه مهتر آن طایفه جندع بن عمرو گفت یا صالح اگر در دعوی نبوت صادقی
باید که از این سنگ خارا که در نواحی حجر واقع شده ناقه بزرگ شکم بسیار موی که بچه ده ماهه در شکم داشته باشد بیرون آوری بشرط آنکه
هم در ساعت از آن ناقه بچه مشابه با در متولد گردد و صالح بعد از استخاره بحضرت عزت دست بدعا برداشته وحی الهی نازل شد که ما از زمانی
طویل قبل از این بجهت اجابت دعای تو شتری موصوف بصفات کذا در این سنگ آفریده ایم با قوم ثمود پیمان کن که بعد از ظهور این معجزه
ایمان آورند و قوم پیمان کرده صالح دعا نمود و آن ساعت بساعت بزرگتر شد تا بهیأت شتری آبستن شد که وضع حملش نزدیک شده باشد

و پشته کوه سنگ مذکور بر طرفی از اطراف آن واقع شده بود در حرکت آمد و آن صخره صما بطریق زنان باردار که در وقت وضع حمل نالند خود
لرزیده شکافته شد و از میان سنگ ناقه موصوفه بیرون آورد و چنان عظیم خلقت که از یکطرف پهلوی او تا طرفی دیگر صد و بیست گز بود و فی
الفور از آن ناقه نیز شتری شبیه بمادر متولد گشت و جندع بن عمرو که معجزه چنین مشاهده کرد با جمعی از خواص و عشیرت خویش ایمان آورد و بعضی دیگر
آنحضرت را بسحر منسوب ساخته عاقبت ناقه را پی کردند و بعذاب عاجل و آجل گرفتار آمدند معجزات ابراهیم علیه السلام یکی از معجزات آنحضرت آن بود که
آتش نمرودی بر وی گلستان شد و این معنی از غایت شهرت احتیاج بشرح ندارد و دیگر آنکه روزی در اثنای مناجات فرمود رب ارنی کیف
تحیی الموتی یعنی خدایا بمن نمای که چگونه اجزای از هم فرو ریخته و استخوانهای از یکدیگر گسیخته موتی را باهم عقد میفرمائی و در اجساد حیات میدمانی
خطاب رب الارباب در رسید که اولم تؤمن آیا ایمان نیاورده قال بلی ولکن لیطمئن قلبی پس فرمان در رسید که چهار مرغ بدست
آورده آنها را ذبح نموده رؤس طیور اربعه را نگذارد و اعضای آنها را در هم بکوبد تا بیکدیگر مضمحل و مخلوط شوند و اجزای مرغان را چهار
حصه کرده هر حصه را بر قله کوهی بزرگ گذارد و رؤس آنها را بدست گرفته هر مرغی را بنامی که دارد بخواند تا قدرت الهی مشاهده
او کرده و ابراهیم باز و طاوس و خروس و غراب را بچنگ آورده بموجب فرموده عمل نموده و رؤس طیور اربعه بدست گرفته گفت
ای باز و ای طاوس و ای خروس و ای غراب ناگاه مشاهده فرمود که از قله هر جبل پاره از اجزاء و اعضای آن مرغان برخاسته
در روی هوا بیکدیگر منضم شدند و بطریقی که اول بودند بال و پر پیدا کرده متوجه سرهای خود شده بدنها با سرها اتصال یافته مرغان حیات
کامل یافته بپریدند و معجزه دیگر آنکه چون خلیل الرحمن از مملکت بابل که عبارت از عراق عرب است و مولد و منشأ آنحضرت بوده بجهت فرزند نمرود
هجرت نمود و بنواحی فلسطین بموضعی افتاد که تا معموری مسافتی قطع میبایست کرد و چون ماکولات ایشان تمام شد حضرت خلیل جوال
برداشته بطلب گندم بیرون آمد و اصحاب را در آنجا گذاشت و چون نقدی نداشت که چیزی بدست آورد در آن بیابان متحیر شده مدتی
که چه کند عاقبت جوال پر سنگ کرده بیاورد تا دل ساره و هاجر تسلی یابد که گندم است چون بمنزل رسید از انفعال بخواب رفت ساره
و هاجر سر جوال باز کرده آنرا پر از گندم یافتند قدری برداشته دست آس کرده نان پختند ابراهیم بیدار شد او را بنان خوردن دعوت نمودند
ابراهیم پرسید که چه خوردم ساره گفت از آن گندم که آوردی نان پختیم ابراهیم از آن حال در شگفت ماند هم از سر شکر منعم قیام نمود و قدری از آن گندم را
بجهت قوت خود نگاهداشت باقی را بزراعت صرف نمود و این حکایت را بنوعی دیگر نیز روایت کرده اند و مآل هر دو یکیست ذکر معجزات

که از یوسف علیه السلام صادر شده اول آنکه زلیخا بدعای آنحضرت جوان گردید دیگر آنکه چون بدعوت قابوس بن مصعب قیام نمود و از وی معجزه طلب کرد دعا
فرمود تا هر گیاه و درختی که قریب بتخت ملک بود حریر رنگین شد دیگر آنکه طفلی نابینا را بجد فرش آوردند نقاب از روی خویشتن در روی نظر کرد
فی الفور بینا گشت ذکر بعضی از خوارق عادات که از موسی علیه السلام صادر شده اکثر افعال موسی خارق عادت بوده است و آنچه از او بظهور آمده معجزاتی
پیدا شده که معجزات بیشتر انبیا هم در زمان ایشان متعاقب حدوث منفصل شدی الا معجزه وی که زمانی طویل بماند و آنچه از معجزات او مشهور از
عصا است که مشتمل بر چند معجزه در جامع اعظم آورده که عصای موسی از چوب مورد بود و دو شاخ داشت و در پایان آن نیزه آهنین داشت
و چون جناب موسی از ضعف سیر در ماندی بروی سوار شدی و مانند اسب تازی در رفتار آمدی و در لیالی مظلمه چون چراغ رخشان بودی و اگر تشنه
شدی در چاه فرو گذاشتی بمقدار بُعد چاه دراز شدی و دلوی بر سر آن پدید آمده آب بالا آوردی و اگر گرسنه شدی بهر دیوار که اشاره نمودی
طعام یکروزه از آن بیرون آمدی و اگر میوه خواستی بر زمین فرو بردی درخت سبز میوه دار بنظر آوردی و اگر بوی خوش طلبیدی مشک
و عنبر از او فایح شدی و اگر بحرب دشمن احتیاج افتادی اژدهائی در غایت مهابت شدی و چنین گویند که هرگاه حضرت موسی او را بر زمین
افکندی ثعبانی شدی سیاه و دست و پایش پدید آمدی و در دهان او دوازده دندان بحدت شمشیر و سنان ظاهر گشتی و آتش از دهانش بر
جستی و چشمان او بسان برق لمعان زدی و از منخر او باد سموم وزیدن گرفتی و از حرکت وی صریری بگوش رسیدی چنانکه از آتش
بهنگام افروختن صادر میشود و مابین الحکین هشتاد ذراع بودی و بر تن او موها بطرز خار مغیلان بودی و هر چند سنگ و صلب در راه
در راه او افتاده بودی از مضرت قوایم او نرستی و چون سر بر آسمان کشیدی بمثال مناره سیاه در نظر آمدی و ضخامت جثه اش برابر شتر
بختی بودی دیگر ید بیضا که چون دست مبارک از گریبان بیرون آوردی بر نور آفتاب روشنی آن غالب آمدی و هیچکس را تاب دیدن
او نماندی اما دیگر قحط آل فرعون و وقوع طوفان و نزول جراد و آن چنان بود که چون فرعون بعد از ظهور معجزات از آنحضرت از متابعت
او امتناع نمودند موسی علیه السلام دعا فرمود تا قحط در میان قبطیان افتاد و ملخ مجموع محصول الجماعت را خورده در خانهای ایشان در آمد چنانچه
هیچ چیز از ایشان باقی نماند و کاسه و کوزه و زمین و هوای الجماعت را فرو گرفت دیگر تبدیلات بود نقود و امتعه آن طایفه بسنگ
شده بود چنانچه صباح قبطیان از خواب خواستند مجموع اموال و اسباب ایشان بسنگ شده بود و هرگاه یکی از آن صورتها
چهره کشادی فرعون و تابعانش التماس نمودندی و وعده قبول دین کردندی و گفتندی که دعای فرمای که تا این بلیه مدفوع گردد
تا ایمان آوریم و چون آن بلا دفع گشتی باز بر کفر اصرار نمودندی اما دیگر از معجزات بریة الحکم بود که در میان بنی اسرائیل تا هزار سال باقی ماند
و کیفیت آن چنان بود که موسی علیه السلام دکلهٔ از زر و صوف و کتان ساخته بود و در نسج آن جواهر نفیسه تعبیه کرده و سه سطر نوشته بود و هر سطری
طول آن طولی و اسمای ابراهیم و اسحق و اسباط بر انجا نقش کرده و بسبب این اسامی حروف تهجی در آنجا مثبت شده بود و چون در میان بنی
اسرائیل مهمی حادث شدی و کیفیت آن را ندانستندی نزد امام اعظم هارونی آمدندی و ایستادندی تا امام آن جامه که خاصه او بودی
پوشیدی و بریة الحکم را بر بالای آن ثیاب در بر افکندی بعد از آنکه حادثه بروی شرح کردندی همان لحظه از بریة الحکم جواب شنیدندی
و اگر سخن بسیار بودی کیفیت الصورت از حروف تهجی بدان محل ظاهر گشتی و از ترکیب حروف چگونگی حالات منکشف شدی گویند که در زمان
یوشع بن نون شخصی مبلغی خطیر بدزدید و بهیچگونه راه بدان نمی بردند یوشع بدان و تیره عمل نموده نام سارق را پیدا کرد و بعد از اعتراف
باستیصال او امر فرمودند اما دیگر از آن جمله حوضی پر آب کرده بود و قفل و بند آن بدست هارون داده چون شخصی را نسبت بمنکوحه
خود شکی در خاطر افتادی و در باره وی گمانی بردی نزد هارون رفته احوال عرض کردی و هارون قدری آب از آن حوض در کوزه کردی
و مقداری خاک [illegible] برداشته در آن آب افشاندی و دعا بر آن خواندی و دمیدی و صورت حال را با نام زن بر خواندی
و آب بزن دادی تا بخوردی پس اگر زانیه بودی فی الحال سیاه گشته ترکیدی و همان لحظه هلاک شدی و اگر صالحه بودی هیچ مضرت
بوی نرسیدی و هم در آن سال از شوهر بفرزندی رسید حامله شدی اگرچه زن عقیم بودی و این معجزه در میان بنی اسرائیل تا هزار سال باقی
بود نقلست که در آن روزگار دو خواهر بودند شبیه یکدیگر چنانکه بیننده فرق میان ایشان بدشواری نمودی شوهر یکی نسبت
بمنکوحه خود گمانی و قصد صورت حال را بنزد هارونی عرض کرد و ایشان بطلب زن فرستادند و آن عورت مکر کرده خواهر خویش را

فرستاد و آن عورت آب معمول را خورده چون عمل قبیح نکرده بود چیزی از او صادر نشده بود و آسیبی بدو نرسیده و بعد از آنکه آن
ضعیفه بخانه آمد خواهر او را استقبال نمود و در کنار گرفت نفس این صالحه که آب خورده بود چون بدماغ زانیه رسید فی الحال سیاه
شد و ورم کرده بترکید ذکر معجزات داود علیه السلام آورده اند که حضرت الله تعالی در محراب سلسله بداود علیه السلام عنایت فرموده بود که یک طرف آن بمجره که عوام
آنرا کاهکشان گویند اتصال داشت و جانب دیگر قریب بصومعه جناب نبوی بود که دست مردم بدان میرسید و آن سلسله نسبت
آهن و لون آتش در نظر می آمد و هرگاه که حادثه نازل شدی آن زنجیر در حرکت آمده آوازی از وی صادر گشتی و بسمع داود رسیدی
و آنحضرت کیفیت واقعه را اعلام نمودی و هر صاحب مرضی که دست بر آن زدی از رنج و الم شفا یافتی و بعد از نقل آنحضرت بسرای
آخرت بنو اسرائیل سلسله را حکم ساخته قطع دعاوی بتوسط آن میساختند و چون صاحب صدق و حق دست بر آن دراز کردی بقبضه
آن در آمدی و ظالم و کاذب را دست براو نرسیدی زیرا که سلسله میل بالا میکرد لاجرم بمساس آن فایز نمیشدند و مدتها بدین نهج
عمل مینمودند تا شخصی مکری اندیشیده سلسله از میان مرتفع شد و صورت حال چنان بود که یکی از عظمای بنو اسرائیل جوهری قیمتی بامینی
سپرده بود و عند المطالبه انکار نمود صاحب ودیعت گفت محاکمه بسلسله بریم امین مهلت خواسته جوهر را در عصای مجوف تعبیه کرده
روز موعود مدعی و مدعی علیه با اشراف و اسباط نزد سلسله حاضر آمدند و صاحب ودیعت دست دراز کرده سلسله را گرفت همه را
معلوم شد که او در دعوی خود محقست آنگاه مدعی علیه عصای مذکور را بمدعی داد که اینرا نگاه دار تا من نیز دست در آن زنم صاحب
امانت نیز عصا را گرفته مکار نزد سلسله رفت و گفت یا رب اگر تو میدانی که آنچه او بمن سپرده بود تسلیم کرده ام و حالا ذمه من از آن
بریست دست مرا بسلسله برسان این سخن گفته و دست دراز کرده سلسله را گرفت مردم از این قضیه متعجب گردیده کسی در آن زمان
بر این حیله وقوف نیافت و شیخ امین عصا را گرفته بدر رفت و بر جواهر ثمین ببرد و چون صباح شد و مردمان سر از خواب برداشتند
دیگر سلسله ندیدند ذکر بعضی احکام که از سلیمان بن داود علیه السلام صادر شده آورده اند که سلیمان در صغر سن نیز در کمال فطنت و ذکا و غایت
فراست و کیاست بود چنانچه روایت کرده اند که در ایام داود علیه السلام عورتی زیبا که در حسن و ملاحت همتا نداشت بوسیله دعوی مالی
که بر شخصی داشت نزد قاضی رفت و قاضی فریفته او شده چون عورت بخانه رفت معتمدی پیش او فرستاده او را بمیل خاطر خود خواند و جمیله جواب داد
که مرا میل بتزویج نسبت قاضی او را بزنا دعوت نمود جواب داد که من از این فعل شنیع بیزارم و چون مستوره از قاضی ناامید گشت بجهت
اخذ مال خود استعانت بصاحب شرطه برد و او نیز مایل شده سخنان قاضی در میان آورد و جمیله امتناع نموده چون زن از صاحب
شرطه مایوس شد پناه بحاجب حضرت داود برده حاجب را نیز مانند یاران سابق یافت و چون هیچگونه فتح الباب روی نمود
از حق خود گذشته در کنج خانه نشست و ابواب آمد شد در روی خود در بست و زبان بمضمون این قطعه بگشاد بیت ابیات

دهر را مثل سخنان هیچ خار پشت درشت کس ندیدم که مردمی بنود هیچ کس نیست کش نباید کشت قضا را روزی قاضی
و آن دو مفسد دیگر در مجلسی مجتمع شده از هر باب سخن میگفتند تا حکایت منجر بذکر آن جمیله شد از خویشتن داری و استغنای آن
و استغنا نمازده اتفاق کردند که نزد حضرت داود گواهی دهند که او سگی دارد که با او مجامعت مینماید و مرد دیگر را در آن باب
با خویشتن یار کردند و در ادای شهادت متفق الکلمه شدند و نزد داود در رفتند و این حدیث مستنکر را بمبالغه هرچه تمامتر معروض گردانیدند
آنحضرت بمقتضای نحن نحکم بالظاهر برجم آن مستوره امر کرد و سلیمان این حکم را شنیده از محکمه بیرون آمده جمعی از کودکان و طایفه
که بمحافظت و تفتیش می پرداختند موافقت نمودند و بعد از خروج از منزل پدر در محلی نشست و کس فرستاد که جمعیرا که برجم آن
مستوره مامور شده بودند از آن امر باز دارند و آنگاه یکی از آن صبیان را فرمود که بجای آن زن در معرکه نشست و چهار کودک دیگر
بجای آن چهار نفر که در محکمه داود گواهی داده بودند حاضر شدند و گواهی دادند آنگاه هر چهار را از هم جدا کرده یکیرا طلبیده پرسید که
رنگ آن سگ چیست گفت زرد است فرمود تا او را بگوشه دیگر بردند دیگری را طلبیده هم از لون آن کلب سوال نمود جواب داد که سیاه است
و چون اقوال گواهان مختلف افتاد فرمود که ای فسقه فجره میخواهید که مرا فریب دهید تا صالحه را سنگسار کنیم و کودکان دیگر را فرمود
تا بکشید این گواهانرا اظهار این صورت واقعه را بداود رسانیده آنحضرت نیز گواهانرا از یکدیگر جدا کرده از لون سگ پرسید و چون

اقوال شهود در آن باب مختلف افتاد از موقف نبوت حکم بقتل ایشان صادر شد دیگر آنکه دو عورت که هر یکی طفلی داشتند روزی بجامه شستن
بصحرا رفته بودند و از فرزندان غافل شده یک طفل را گرگ در ربود و آن دو ضعیفه در طفل باقی مانده نزاع کرده مخاصمت نزد داود ع
بردند حضرت داود ع بمقتضای آنکه یکی متصرف بود و خصم گواه نداشت حکم فرمود که طفل تعلق باو میدارد و چون خصمین از محکمه بیرون آمدند
سلیمان از ایشان پرسید که پیغمبر خدا اعظم شما را چگونه حکم کرد یکی از آن دو عورت صورت واقعه را بعرض رسانید و حضرت سلیمان کاردی
طلب کرده پرسیدند که چه خواهی کرد جواب داد که اینرا دو پاره کرده هر یکی از شما را نصفی خواهم داد یکی از آن دو زن راضی شده
دیگری در گریه افتاده گفت طفل را تسلیم رفیق من نمای که من باین امر همداستان نیستم سلیمان فرمود فرزند از عورتیست که بتنصیف او رضا
نداد و این حدیث معروض داود شده از کیاست و فراست فرزند تحسینها نمود و ذکر شمه از خوارق عادات و معجزات عیسی ع
از معجزات آنحضرت احیای موتی بود و دیگری صحیح ساختن اکمه و ابرص و اکمه کور مادرزاد بود که مطلقا چشم خانه نداشته باشد و دیگر آنکه بجهت
از گل صورت طیری ساخته باد در دمیدی و آن مرغ گلین حیات یافته طیران نمودی تفصیل این معجزات از سیاق کلام آینده بوضوح
خواهد پیوست آورده اند که عیسی دو نفر از حواریان را بشهر نصیبین فرستاد تا اهل آن بلده را به نبوت او دعوت نمایند و شمعون بن
حمون الصفا که وصی آنحضرت است از عقب آن دو نفر در حرکت آمد تا اگر ایشان را عارضه واقع شود در آن امر اعانت نماید و با حضرت
مسیح گفت که اگر از تو یاری خواهیم نصرت از ما دریغ مدار و آن دو نفر بنصیبین رسیده یکی آواز برآورد که ای مردمان عیسی روح الله
و رسول اوست مردم او را بکذب متهم داشته نسبت بحضرت مسیح سخنان شنیع گفتند و او را نزد ملک بردند فرمود که از این قول بازگرد
و الا بقتل رسانیم تا ترا بکشند آن مرد که موسوم بتومان بود از رجوع امتناع نمود و ملک فرمود تا دست او را بریده میل در چشمش کشیدند و او را در [illegible]
انداختند و شمعون این قصه را شنیده بعد از ملازمت ملک بعرض رسانید که مامول از کرم شهریاری آنکه مرا رخصت فرمایند تا از این مبتلا
سخنی چند بتحقیق نمایم ملک تجویز نمود از تومان پرسید که سخن تو چیست گفت میگویم که عیسی روح الله و بنده و رسول اوست شمعون
استفسار نمود که بر صدق این سخن دلیلی داری جواب داد که اکمه و ابرص و سایر مرض علاج میکند شمعون گفت اطبا با وی در این فعل شریکند
دیگر چه آیت دارد تومان گفت از آنچه مردم خورند و ذخیره گذارند خبر میدهد شمعون بر زبان آورد که این احوال کاهنان است دیگر چه
علامتی دارد تومان گفت از گل مرغی میسازد و باد در وی میدمد و آن مرغ حیات یافته طیران مینماید شمعون گفت این فعل را سحره و
ساحران مینمایند دیگر چه مسیح مصداقی بر دعوی خود دارد گفت باذن الله تعالی مرده را زنده میسازد شمعون بعرض ملک رسانید که این
مبتلا امر عظیمی دعوی کرد که از عیسی صادر میشود و این کار بی‌حرز از ما در هیچ‌عصر بی‌رسول و از دیگری صادر نمیگردد و فعل رسول نیز
در این باب باذن رب الارباب است و مسیح ساحر و کذابی را حق قدیم باین امر ماذون نمیکرداند و اگر عیسی رسول خدا باشد مرده
زنده تواند کرد و اکنون صلاح در آنست که عیسی را طلب کنیم و در آنچه این مبتلا نسبت باو میکرد امتحان نمائیم اگر عیسی در این باب
بقدم انکار پیش آید فرستاده او را بقتل آوریم و اگر مرده زنده کند در این صورت خود بعدی عظیم دارد و باو ایمان آوریم ملک
حدیث شمعون مقبول نموده باحضار روح الله فرمان داد و با شمعون گفت با مسیح بسؤال و جواب اشتغال نماید شمعون با آنحضرت
گفت که این فرستاده تو که بغضب پادشاه ما درآمده دعوی میکند که تو رسول خدائی فرمود راست میگوید باز شمعون گفت او گمان
میبرد که تو اکمه و ابرص را علاج میکنی و سایر بیماران را شفا میبخشی آنحضرت فرمود که گمان او مطابق واقع است شمعون گفت که بنظر حیات
که اگر آنچه تومان بتو نسبت کرده بجا آوری ما ترا با اصحاب تو هلاک کنیم قال عیسی نعم فقال شمعون فانظر بصاحبک مسیح دست
و پای تومان را بر مفاصل نهاده دست بر آن کشیده بقدرت الهی چنان شد که بود آنگاه دستهای مبارک خود را بر چشمان
او مالید تا روشن گشت شمعون گفت ای ملک این آیتیست از آیات نبوت او باز شمعون از عیسی التماس نمود تا بگوید که حضار مجلس
شب چه ذخیره نهاده اند مسیح بیکیک را خطاب فرمود که دوش چه خورده اند و چه ذخیره نهاده اند و شمعون گفت که ای عیسی فرستاده
تو گمان میبرد که تو از گل هیات طیری که میخواهی میسازی و باد در او میدمی تا طیران میکند ملک میخواهد که این صورت غریب مشاهده
نماید مسیح فرمود که صورت کدام جانور [illegible] پس صورت آن ساخته باد در او دمید [illegible]

انگاه از عیسی التماس نمودند که مرده زنده سازد انحضرت فرمود که میتی معین کردانید که باذن حی لایموت اورا زنده سازم گفتند سام بن
نوح که پدر ما وقت اگر همین التماس شریف تو زنده کردد مناسب مینماید عیسی قبول نموده قوم انحضرت را بر سر قبر سام بردند و
روح الله دو رکعت نماز گذارده دست بدعا برداشت و بعد از فراغ از دعا سام را ندا کرده زمین بفرمان خالق ارض و سما در حرکت آمده
منشق گردید و شخصی ابیض الراس واللحیة از قبر بیرون آمده گفت لبیک یا روح الله عیسی از سام سئوال نمود که در زمان شما رسم نبود که موی سفید
کردد این چه حالتست که در تو همی بینم جواب داد که آواز ترا شنیدم پنداشتم که قیامت برپا شده از هول رستاخیز مویم سفید شد باز عیسی از
وی سئوال نمود که فوت تو چند سال گذشته است فرمود که چهار هزار سال عیسی گفت میخواهی دعا کنم تا چندگاه دیگر خداوند تعالی ترا عمر
دهد سام گفت چون عاقبت کار مرگست حیات فانی را چه فائده مسیح دعا فرمود سام بحالت اول معاودت نمود ملک با توابع مسلمان
شده **ذکر شمه از معجزات** خاتم الانبیا محمد مصطفی صلعم معجزات انحضرت بیشمار است و خارق عادات آن بزرگوار بسیار
و اگر مجموع آن در قلم آید در آن باب مجلدی میباید بنا بران بچند حکایت اختصار نموده می آید آورده اند که چون حضرت رسالت پناه صلعم
از حرب خیبر فراغت یافته متوجه وادی القری گشته بمنزل اصهبا نزول نموده سر مبارک بر زانوی امیرالمؤمنین علی ع نهاده ناگاه آثار
وحی بر آن حضرت ظاهر شده زمان نزول وحی چندان امتداد یافت که آفتاب بدیار مغرب شتافت و چون وحی منجلی شد انحضرت
از علی مرتضی پرسید که نماز گذارده جواب داد که نه یا رسول الله انسرور دست بدعا برداشت فرمود الهی اگر علی در طاعت تو و طاعت
رسول تو بوده است آفتاب را برای او بازگردان تا ادای صلوة قیام نماید از اسماء بنت عمیس مرویست که گفت بعد از آنکه آفتاب غایب
گشته بود دیدم که طلوع نموده بر کوه و هامون تافت چنانچه خلایق لمعان آفتاب را برای العین مشاهده کردند و حضرت امیرالمؤمنین علی ع
نماز گذارد **معجزه** دیگر اکثر روایت کنند که اعرابی بطلب قوت بصحرا رفته بعد از تکاپوی سوسماری شکار کرد و چون بعزیمت
منزل متوجه باعلی مکه رسید دید که خلقی کثیر مجتمع شده اند از شخصی پرسید که باعث بر این اجتماع چیست گفت محمد بن عبد الله بن عبد المطلب است
که دعوی نبوت میکند اعرابی بمیان جمع در آمده سوسمار را از بغل بیرون آورد و گفت اگر این از نبوت تو گواهی دهد من ایمان
آورم انحضرت با او گفت بینداز اعرابی سوسمار را بر زمین افگند و او بهر جانب روان شدن آغاز کرد حضرت رسول الله فرمود
یا ضب اقبل سوسمار برگشته بزبان فصیح عربی گفت اشهد ان لا اله الا الله و انک رسول الله اعرابی چون صورت غریب مشاهده نمود
ایمان آورد دیگر آنکه با عبد الله بن زبیر گفت که وای بر مردمان از دست تو و وای بر تو از دست مردم و این معنی که فرمود وای بر مردم از دست تو
این بود که ابن زبیر سعی نمود تا عایشه بصره رفته با امیرالمؤمنین علی ع مخالفت نمودند بدان سبب چندین هزار سر از تن شد و اینکه فرمود
وای بر تو از دست مردمان این بود که حجاج بن یوسف بفرمان عبد الملک مروان بمکه آمده ابن زبیر را محاصره نمود و بعد از تسخیر او را بقتل
در آورد و بردار کرد **معجزه** دیگر آورده اند که روزی عمر بن خطاب و مغیرة بن شعبه همراه یکدیگر بمجلس عرش اشتباه حضرت رسالت
پناه صلعم در آمده انسرور از ایشان پرسید که مگر شما را با یکدیگر دوستی و محبتی هست گفتند بلی یا رسول الله در راه ولای تو فرمود که غلام
از شما دیگری را بکشد و عاقبت ابو لؤلؤ غلام مغیره عمر را بکشت ذکر ابو اسحق ابراهیم بن ادهم بن منصور بن نوح سامانی از پادشاه زادگان
و امانت و حاکم بلخ بوده استاد ابو القاسم بشری نام او را در رساله خود بر همه مشایخ مقدم داشته است آورده اند که ابراهیم
بن ادهم در ایام حکومت خود روزی بشکار رفته در عقب آهوئی تاخت و مسافت موفور قطع کرد در آن اثنا آواز قائلی
شنید که الهذا خلقت آخر ترا از برای این کار آفریده اند گفت لا و الله از اسپ فرود آمده روی در بیابان نهاده در مقارن
حال شبانی از گله بانان پدر خویش رسیده جامه زرنگار خود را با او داده پشمینه خشن وی را گرفته در پوشید و بخدمت یکی از اکابر
رسیده اسم اعظم از او یاد گرفته مستجاب الدعوه شد عبد الله سوری گوید که نوبتی با ابراهیم ادهم عزیمت شام کردیم در روزی
که بر هوا حرارت مفرط استیلا داشت بپای درختی انار رسیده در سایه آن استراحت نمودیم و چون ثمره آن شجره ترش بود ابراهیم
بخوردن آن التفات نفرمود از درخت آوازی برآمد که اکرمنا یا ابن ادهم کل شیئا منا یعنی بخوردن ثمره من مرا گرامی کن ابراهیم انار شیرینی
از آن درخت باز کرده تناول فرمود و بجانب شام رفتیم و معابد و مساجد بسیار زیارت کرده مراجعت نمودیم و نوبتی دیگر نزول ما

در احوال ذوالنون مصری

بر در بیماران درخت واقع شد آن درخت را دیدیم که از همه درختان بلندتر شده و میوهٔ آن شیرین و خوشگوار گشته بود و اکنون محل [illegible]
اولیا و اوتاد است و این معنی دور نیست چه اثر تابش آفتاب سنگ سیاه را لعل میسازد و اگر نظر همت دوستان خدای میوهٔ ترش را شیرین
سازد عجب نباشد و دیگری از مشایخ ابوالفضل ذوالنون مصریست و نام او ثوبان ابن ابراهیم بود و بروایتی ابوالفیض کنیت اوست و در سنه
مائتین و ستین و خمس از هجرت بعالم آخرت شتافت و کرامات او بسیار است آورده اند که نوبتی سالم مغربی از ذوالنون مصری
پرسید که سبب توبهٔ تو چه بود جواب داد که امری عجیب که سامع را طاقت استماع آن نباشد روزی از مصر بیرون آمدم که یکی از قرای روم
در اثنای راه ساعتی در میان بیابان نشستم تا لحظهٔ از کلفت سیر و حرکت بیاسایم ناگاه چکاوکی نابینا دیدم که از آشیان افتاد و فی الفور
زمین شکافته شده دو سه کوزه از زمین بیرون آمد یکی پر از آب و دیگری پر از کنجد و آن جانور ضعیف از آن کنجد خورده و از آن آب
بیاشامید و آن کوزها ناپدید گردید من این حالت را مشاهده نموده از خواب غفلت بیدار شدم و دیگری از مشایخ طریقت ابوعلی
فضیل بن عیاض است و او از ولایت مرو است و بعضی گفته اند که او در سمرقند تولد نموده به بخارا نشو و نما یافته و در مکه برحمت حق پیوست
فی سنه مائتین و ثمانین و سبع و او در اوایل حال قطاع الطریق بود و در آن اثنا فضیل را با یکی از زنان تعلقی پیدا شده شبی بر دیوار
بر آمده خواست که بمنزل جانانه رود ناگاه آواز قائلی شنید که این آیت قرائت مینمود که الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله
همان لحظه تایید توفیق رسیده گریبان جانش گرفته بجادهٔ مستقیم آورد و نوش داروی عنایت ازلی زهر ضلالت و جهالت از
بدنش بیرون برده با خود گفت که وقت آن آمد که آهن دلها از آتش توبه چون موم نرم گردد و در همان شب سر در بیابان نهاد
و بعد از طی مسافتی برباطی در آمد تا لحظهٔ استراحت نماید جماعتی از کاروانیان آنجا نزول کرده بودند نیم شب برخاسته گفتند بر خیزید
تا روانه گردیم یکی گفت توقف نمائید تا روز شود که فضیل در راه است فضیل را رقت دست داد و گفت ای جوانمردان فضیل [illegible]

در احوال فضیل عیاض

و عادت فضیل آن بود که هر کاروانرا که زدی و مال هر که بردی نام و نسب صاحبان مال را در طوماری ثبت کردی پس مجموع
خداوندان اموال را طلبیده رد مظالم نموده ایشانرا خوشنود گردانید مگر یهودی که از او مالی خطیر در نواحی شام برده بود چون
فضیل بشام رفته با یهود ملاقات کرده صورت توبهٔ خود را بر آئینهٔ ضمیر او جلوه داد از او حلالی طلبید یهود گفت من سوگند
خورده ام که تا زر خود نستانم راضی نشوم و چون ترا مالی نیست باید که بخانهٔ من درآئی و در زیر بساط من نقود موجود است آنچه از آن
در دست تست از آن زر برداشته بمن دهی تا من در سوگند خود حانث نگردم و مراد تو حاصل آید فضیل بخانهٔ یهود در آمده از بساط
که نشان داده بود زر برداشته بیهود داد و چون آنحالت مشاهده نمود جهود او باقرار مبدل گشت و گفت کلمهٔ توحید بر من عرض کن
که من صفت امت محمد در تورات خوانده ام که هر که از ایشان بصدق دل توبه نماید خداوند عز و علا برای او خاک زر گرداند و
در زیر بساط من بجز خاک نبود خواستم تا ترا امتحان کنم و چون خداوند قدیر خاک از برای تو زر گردانید مرا حقیقت آن معلوم گشت
بعد از این انکار محض شقاوت باشد و دیگری از این طایفهٔ عالیشان ابو محفوظ معروف الکرخی بن فیروز بود که از مشایخ کبار بود

در بیان معروف کرخی

و مدفون در بغداد است و خاک او تریاق مجربست و محل روا شدن حاجات و او موالی ابوالحسن علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا
شده ایمان آورده گویند پدر و مادر معروف ترسا بودند و بغیر از معروف فرزندی نداشتند او را نزد معلمی فرستادند که انجیل بیاموزد
مؤدب با او گفت بگوی ثالث ثلاثه یعنی خدا سه است معروف گفت بل هو الله الاحد معلم او را در لت گرفت معروف از دبستان
فرار نموده بخدمت امام رضا ع رفته ایمان آورد و در سلک علیهٔ عالی انتظام یافته مهمات او روی در ترقی نهاد پس معروف
روزی برای صلهٔ رحم بدر خانهٔ پدر و مادر رفت و حلقه بر در زده گفتند کیستی گفت معروفم و در آن مدت که معروف از ایشان
مفارقت نموده بود مادر و پدرش در فراق او ناله و زاری میکردند و میگفتند کاشکی معروف باز آید و بر هر دین که او اختیار
کرده ما نیز در آئیم و چون معروف را دیدند پرسیدند که بر چه دینی جواب داد که بر دین اسلام مادر و پدرش علی الفور ایمان آوردند
و متابعت او نمودند و دیگری از علمای حقیقت و مشایخ طریقت ذکر ابوالحسن سری است که خال شیخ جنید بغدادی و استاد
او بود شاگرد معروف کرخی از او منقول است که گفت من در اوایل حال بخرید و فروخت مشغول بودم و دکانی داشتم روزی

معروف بدر دکان من آمد و یتیمی را با خود آورد و گفت ای سری این یتیم را بپوشان سری گوید تو وقت آن یتیم را جامه کردم معروف
خوشحال شده فرمود خداوند دل او را از دنیا سرد گرداند و او را ازین مشغولی بحاصل فراغتی روزی کن سری گوید چون نماز بشام
از دکان برخواستم اموال روی زمین در نظر همت من از برگ کاهی کمتر مینمود جنید گوید روزی پیش او رفتم و او را گریان یافتم
پرسیدم که چرا میگریی گفت دوش دخترک من نزد من آمد و گفت ای پدر امشب بغایت گرم است اجازه ده تا کوزه آب
جهت تو در بلندی بیاویزیم که سرد گردد و ترا از آشامیدن آن لذتی روی نماید من اجازت دادم و بعد از لحظه که چشمم گرم شد
در خواب دیدم که یکی از حوریان جنت در غایت حسن و جمال میگذرد از او سؤال نمودم که تو از آن کیستی جواب داد که از آن
آنکه در دنیا آب سرد ننیاشامد من از خواب برخواسته کوزه را برگرفته بر زمین زدم جنید گوید که سفالهای آنرا بر زمین افتاده
دیدم و سری هشتاد و سال حیات یافته در سنه مائتین و خمسین و خمس در گذشت و دیگری از کبار مشایخ ابو نصر بشر بن حارث
الحافی است او در اصل از مرو است و در بغداد ساکن بود و در سنه مائتین و عشرین و سبع هم در بغداد متوفی گشت و سبب توبه او
در گاه آن شد که نوبتی در راهی میرفت کاغذ پاره بنظرش در آمد که بر آنجا نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم آنرا از خاک برداشته
خاک از او دور کرد و او را مطیب ساخته در شکاف دیواری نهاد همان شب در خواب دید که بجزای آنکه نام خدا را مطیب کردی
خداوند ذو الجلال ترا در دنیا و آخرت مطیب ساخت و او را برای آن بشر حافی گویند که پیوسته پای برهنه سیر مینمود و میفرمود که زمین
بساط پادشاه بیمانند و بی همتاست بر بساط پادشاهان با کفش قدم نهادن ترک اولیست و در آن مدت که پای برهنه در بغداد
سیر مینمود هیچ حیوانی در کوچه و بازار روث نمیکند تا قدم او ملوث نگردد و بعد از سی سال شخصی سرگین اسب در کوچه دید فریاد بر آورد
که بشر وفات یافته چون تفحص نمودند او را در ویرانه یافتند که برحمت الهی واصل شده بود از او پرسیدند که تو این معنی از کجا دانستی
جواب داد که دانستم تا او در حیات باشد هیچ حیوان در کوچه و بازار سرگین نمیاندازد و امروز روث اسب در بازار مشاهده شده
موت او نزد من بتحقیق پیوست و بعد از وفات او را بخواب دیدند پرسیدند که خدای با تو چه کرد گفت خطاب آمد که ای آنکه در دنیا
طعام و شراب مراد و آرزوی خود نوشیدی اکنون آنچه دلخواه تو باشد اینجا مهیاست گویند بشر را مدتها آرزوی باقلا بود و نخورد
و دیگری از مشایخ طریقت ابو عبد الله حارث بن اسد المحاسبی بود که در زهد و تقوی و ورع و عبادت فرید عصر بود و در بصره
تولد او اتفاق افتاد و در بغداد فی سنه ثلاث و اربعین و مائتین وفات یافت آورده اند که از پدر ابو عبد الله مبلغ هفتاد هزار
درهم میراث رسید و او اصلا در آن مال تصرف نکرد و گفت از رسول الله مرویست که اختلاف دو ملت مانع میراث میگردد و پدر
من قدری بود راوی گوید که او تا وقت وفات بیک درم محتاج بود و آن اموال را فقرا از غایت ورع دست نکرد آورده اند
که هرگاه ابو عبد الله دست بطعامی که در آن شبهه بود دراز کردی رگی از دست او برخواستی و بر او ظاهر گشتی که آن طعام
بر او حلال نیست جنید بغدادی گوید روزی اثر جوع در بشره ابو عبد الله مشاهده نمودم و او را بمنزل تکلیف کردم اجابت
فرمود قدری طعام که از خانه عروسی بمنزل ما فرستاده بودند پیش آوردم ابو عبد الله لقمه از آن برداشته برخاست و
آن لقمه را در دهلیز انداخته بیرون رفت بعد از مدتی او را دیده سؤال نمودم که سبب برخاستن و طعام نخوردن بجهت چه بود
جواب داد که میان من و خداوند جل جلاله نشانیست که چون طعامی که در او شبهه باشد دست دراز کنم رگی از دست من برخیزد
و مفاصل از حرکت باز ایستد اکنون بگوی که آن طعام از کجا آورده بودی گفتم از منزل یکی از خویشان برای من آورده بودند
دیگر بار او را بضیافت استدعا نمودم قبول فرمود او را بمنزل بردم و قدری نان خشک حاضر آوردم برغبتی تمام تناول فرمود
گفت چون درویشی را طعام دهی باید که نان خشک را با روی تازه پیش او بری تا که یارم بخیر و آوازه آمد بمن از لطف
بی اندازه گفتم که چو ناگه آمدی عیب مکن چشم تر و نان خشک و روی تازه و دیگری از پیشوایان طریقت ابو سلیمان
داود بن نصیر طائی است و او شاگرد ابو حنیفه است روزی استاد آثار رشد و نجابت در بشره او دیده گفت ای داود
علم تمام حاصل کردی اکنون آنرا در عمل آر این سخن در دل او جای گیر آمده در کنج عزلت مسکن کرده گویند او را از پدر بیست دینار

زر میراث رسیده بود و آن بیست دینار را بیست سال خرج کرد هر سال یک دینار و چون سیم آخر شد مدت حیات داود نیز بانجام رسید
راه عالم آخرت پیش گرفت گویند که یکروز قبل از مرگ داود بستی او را بخواب دیدند که میدوید گفتند کجا میروی گفت این ساعت از
زندان خلاصی یافتم و روز دیگر خبر مرگ او شیوع یافت و از رسول الله مرویست که الدنیا سجن المؤمن و دیگری ازین زمره عالیمقدار شقیق
بن ابراهیم البلخی است که از اکابر مشایخ خراسان و استاد حاتم اصم است و از وی منقولست که گفت سبب توبه من این بود که وقتی بعزم
تجارت بزمین ترکستان افتادم و در آن وقت جوان بودم و از تجارت روزگار بهره نداشتم روزی بر بتخانه رفته یکی از خادمان بت را
دیدم که سر و روی او فتیله شده بود و جامهای ارغوانی پوشیده خدمت بت میکرد گفتم ترا خداوندی هست دانا و بینا و قادر و توانا او را
عبادت نمای که ازین اصنام خیر و شر متصور نیست گفت اگر آنچه تو میگوئی راست است پس او قادر است که در شهر تو ترا روزی دهد گفتم آری گفت
پس تو چرا از خراسان بترکستان بطلب روزی می آئی شقیق گوید از یک سخن بیگانه در آشنائی بر من گشوده شد و بعضی گفته اند که
از شقیق مرویست که گفت سبب توبه آن گشت که سالی چنان قحطی بوقوع انجامید که گرده نان مانند قرص خورشید عزیز گشت و آب
از چشمها و کاریز منقطع گردید بیت چنان آسمان بر زمین شد بخیل که لب تر نکردند زرع و نخیل در این اثنا خلقی کثیر بصحراها
بیرون رفته از خداوند بخشنده بتضرع و زاری طلب باران میکردند درین اثنا غلامی زنگی را دیدم که نشاطی میکرد و میخندید
شقیق گوید با او گفتم این چه نشاط است که میکنی آخر نمی بینی که تیغ غلا خون اهل دنیا میریزد غلام گفت مرا ازین چه باک که خواجه
من ده انبار غله دارد و از قحط باک نمی دارد و میدانم مرا ضایع نگذارد و چون من این سخن شنیدم با خود گفتم ای بیدرد غلامی که خواجه
او ده انبار غله دارد از قحط باک نمیدارد و خواجه من آنست که آسمان و زمین در قبضه قدرت اوست که و لله خزائن السموات والارض
من از بهر روزی چرا غمناک باشم و بعد از آن قضیه ترک دنیا کرده روی بحضرت مولی آوردم و دیگری از مشایخ طریقت که قطب
عالم حقیقت بود ابو یزید طیفور بن عیسی البسطامی جد اعلی ابو یزید طیفور نام مجوسی بوده او را دو برادر موسوم به آدم و علی بود و قضیه
سینه هر سه برادر بنور ایمان منور گشته بسعادت اسلام مشرف گشتند و آباء ابو یزید بزیور ورع آراسته بودند و از نوادر حالات آنکه
ابو یزید را مقامی حاصل شد که ادراک کس بکنه آن نتواند رسید و از نوادر مقامات وی آنست که او را معراجی بوده است از راه معنی
و محققان آنرا تصدیق کرده اند و همیشه را در عالم معنی توان یافت نه جهان صورت و دیگری از مشایخ طریقت سهل بن عبدالله تستری
در علم یگانه و در ورع مقتدای اهل زمانه بود و از او منقولست که گفت سه ساله بودم که هر شب بر خاستمی و در نماز گذاردن خال خود محمد سوار نظر
میکردم و او شب همه شب نماز گذاردی و در قیام بسر بردی و بسیار بودی که خال مرا گفتی ای سهل بخسب که دل من بتو مشغول میباشد
و چون چهار ساله شدم خال مرا گفت خداوندیرا که ترا آفریده یاد کن گفتم که چگونه یاد کنم گفت هر شب که در جامه خواب بیدار شوی در دل
خود بگذران که خدا با منست و خدا مرا می بیند و مرا میداند مدتی برین مواظبت کردم آنگاه خال با من گفت که هر شب یازده بار این ذکر
بگوی و بعد از یکسال مرا ازین ذکر حلاوتی روی نمود و اعلام مواظبت همین ذکر امر کرد و گفت ترا در دین و دنیا نفع رساند و بعد از روزگار
در خاطر من آمد که خداوندی که مرا می بیند و میداند و با منست چگونه در حضور او معصیت و نافرمانی اقدام نمایم پس مرا بدبستان فرستادند
با خود گفتم اگر همه روز در مکتب باشم جمعیت خاطرم به پریشانی مبدل گردد با خال گفتم با معلم شرط کند که چون ساعتی بخوانم مرا اجازت دهد تا
بدین وتیره میگذرانیدم تا در شش سالگی قرآن یاد گرفتم آنگاه بعبادان رفتم بخدمت مردی که او را حمزة بن عبدالله العبادانی
میگفتند و اشکالاتی که در راه طریقت مرا واقع شده بود حل کردم و به تستر باز گشتم و در آن و یار جو را خرواری بدرهمی [illegible]
و من هر سال یک خروار جو خریدمی و صبح چهل درم از آن غذا ساختمی بی نان خورش بعد از آن با خود قرار دادم که هر سه روز یکبار
طعام خوردمی و هر که درین ریاضت و مجاهدت تحمل کند بمرتبه سهل و در سلوک گردد والله اعلم و دیگری از مشایخ طریقت شیخ ابو سلیمان
عبدالرحمن بن عطیه دارانی است و داران قریه ایست از قراهای دمشق و او در سنه خمس و عشرین و مائتین وفات یافت از وی منقولست
که نوبتی عزیمت حج کردم و بباد یه در آمده از قافله باز ماندم و شبها میرفتم ناگاه دیدم که شخصی از عقب من می آید چون بمن رسید
ترسائی بود من اگرچه از صحبت او اکراه داشتم اما بالضروره تن برفاقت او دردادم و چون چند روز مسافت پیمودیم توشه ما بآخر رسید

بواسطه عدم قوت قوت ساقط گشت ترسا با من گفت ای ابوسلیمان اگر در این درگاه آبرو داری دعا کن تا خداوند بخشنده ما را طعامی فرستد
ابوسلیمان گوید از این سخن متأثر شده بگوشه رفتم و گفتم الهی مدتیست که پیش دشمنان کرم تو را لاف میزده ام امروز مرا در پیش این دشمن شرمنده
مساز و در این اثنا ابرپاره از هوا نازل گشته بر زمین افتاد و خوانچه از آن میان بنظر ما آمد در آن الوان اطعمه و قدحی در میان خوان
آنرا پیش آورده تناول کردیم و سه شبانروز بقوت آن رفتیم و بعد از سه شبانروز باز اثر گرسنگی و ضعف در وجود ما پیدا شد
ترسیدم که مبادا بار دیگر ترسا همان التماس نماید باو گفتم اکنون وقت آنست که تو از خداوند ذو الجلال درخواهی تا ما را طعامی
فرستد ترسا گفت چنین کنم و علی الفور بگوشه رفته روی بر زمین نهاد و کلمه چند بگفت نظر کردم این نوبت نیز ابرپاره بدستور اول نزول
نمود و خوانچه پر او ظاهر شده قدری طعام و قدحی آب بر آنجا بود ابوسلیمان گوید بعد از مشاهده این صورت غیرت بر من مستولی شده
با خود گفتم اگر از گرسنگی هلاک گردم که این طعام را نخورم ترسا گفت حاضر شو تا طعام خوریم من امتناع نمودم ترسا گفت ای یگانه زمان
این طعام نیز از اثر ورع و پرهیزکاری تست و من در میانه بهانه ام چون مرا تکلیف کردی که نوبت تست از فضیحت ترسیدم چه بعدی
و قیمتی خویش را بر این درگاه میدانستم پس روی بر زمین نهادم و گفتم خداوندا اگر امیر در این درگاه تو آبرو و قیمتی هست مرا در روی
او شرمسار مگردان و شرط کردم که خداوندا اگر ببرکت او مرا طعام فرستی بدین او درآیم و این زنار را بگشایم پس دل من باسلام او
شاد گشت و باتفاق بمکه رفتیم و دیگری از مشایخ که در آن روزگار بود ابوعبدالرحمن حاتم بن یوسف الاصم است و او از اکابر خراسان است
هم در علم و فتوی بی عدیل بود و هم در ورع و تقوی بی نظیر آورده اند که او کر نبود و جهت آن باصم مشهور شد که نوبتی عورتی نزد حاتم شد
تا مسئله معلوم کند در اثنای گفتار صدائی از او صادر شد و منفعل شده شیخ اثر انفعال در بشره او مشاهده نموده جهت رفع خجالت وی
گفت ای عورت سخن بلندتر گوی که گوش من گرانست زن با خود گفت شکر خدا را که شیخ کر بوده و آن صدا را نشنیده و بعد از آن
او را حاتم اصم خواندند و چون وفات یافت یکی از اکابر او را بخواب دیده پرسید که ما فعل الله بک جواب داد که بواسطه آنکه شنیده
که ناشنیده انگاشتم رقم عفو بر جمله کرده و شنیده و گفته من کشیدند سعید بن محمد آذری گوید که مدتی مدید ملازمت حاتم اصم میکردم هرگز
او را غضبناک ندیدم مگر روزی که با او ببازار رفتیم سوقئی را دیدم که مریدی از مریدان شیخ را گرفته درمی چند از او طلب مینمود و او را میرنجانید
و آن بیچاره در دست بازاری عاجز گشته بود و شیخ با سوقی گفت ای جوانمرد او را مهلتی ده که تا دین ترا ادا کند بتدریج بازاری التفات
بسخن شیخ نکرده گفت من این همه داستان نمیدانم مرا استیفای سیم خود مطلوب است شیخ در خشم رفته ردا از دوش برگرفته بر زمین انداخت
و دینارهای طلا دیدم که از دامان او بر زمین افتادن گرفت شیخ بازاری را فرمود که دین خود را بردار و زیاده بر مگیر و الا دستت خشک
گردد سوقی از حرص گریبان گرفته دیناری چند زیاده برداشت علی الفور دستش خشک شد شیخ احمد خضرویه از تلامذه ابوسلیمان دارانی
و از اکابر مشایخ خراسان بود و اصل او از بلخ است آورده اند که احمد بنیشابور رفته بخانقاه قطب الاصفیا شیخ ابوحفص حداد درآمد
و احوال خود را از شیخ پنهان داشت روزی بسر چاه آمد تا برای وضو آب از چاه برآورد ناگاه دلو در چاه افتاد مریدان شیخ ابوحفص
انکار او در باطن خویش گذرانیدند احمد اثر انکار خود در بشره آن طایفه مشاهده نموده نزد شیخ ابوحفص آمد و گفت اگر شیخ فاتحه بخواند
تا این دلو از چاه برآید دور نباشد ابوحفص از این سخن متأثر شده احمد بر زبان آورد که اگر شیخ بنفس خویش مرتکب آن نمیگردد مرا
امر فرماید تا بخوانم شیخ رخصت فرموده احمد خضرویه دلو حاضر ساخته از خود غایب شده و شروع در فاتحه کرده چون باتمام رسانید
دلو بر سر چاه آمده بود شیخ برخاست و کلاه پیش او نهاده سر او را بوسه داده گفت مگر احمد خضرویه توئی جواب داد که آری اما مریدانرا
بگوی تا درون خود را از مکر بپردازند و بچشم تهاون بمردم ننگرند مدت عمر شیخ احمد خضرویه نود و پنج سال بود و هنگام وفات
غریمان آمده گرد او نشستند چه در آن وقت هفتصد دینار وام داشت احمد روی باسمان کرده گفت الهی من جان خود را رهن وام
این جماعت ساخته ام تا حق ایشان بایشان نرسد جان مرا قبض مفرمای بعد از ساعتی شخصی حلقه بر در زده آواز داد که ای غرمای
شیخ بیایید و حق خود بستانید قرض خواهان رفته حق خود را استیفا نمودند آنگاه شیخ روی بقبله آورده روح مبارک تسلیم کرد و دیگر
شیخ ابوحفص عمر بن مسلم الحداد از مشایخ خراسان بود از دهی که بر در شهر نیشابور است موسوم بکرداباد آورده اند که نوبتی شیخ ابوحفص

با مریدان بزیارت عثمان حیری که یگانهٔ روزگار بود توجه نمود شیخ عثمان از خادم پرسید که در خانقاه چه قدر روغن باشد
جواب داد که کمین یا کمتر شیخ فرمود که مجموع آنرا در چراغدانها کرده برافروز خادم آنشب نوزده چراغ برافروخت مریدان ابوحفص در دل
آوردند که این اسراف است شیخ عثمان با ایشان خطاب کرد که برخیزید و هر یک ازین چراغها را که از برای خدا افروخته ام فرو نشانید
و انجماعت جهد کردند که یک چراغ را فرو نشانند نتوانستند بیت چراغی را که ایزد برفروزد هر آنکس پف کند ریشش بسوزد
و میان مشایخ آنشب جمعیتی بود و روز دیگر بر سبیل تفرج بیرون آمدند و در میان قریه درخت امرود شکوفه کرده بود و صفای آن از نظرها
مستحسن نموده دلیل صنع آفریدگار گشت و از کسی که قرآن حفظ داشت التماس نمودند که آیتی قرائت کند آن شخص این آیه تلاوت نمود
که فانظروا الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها عکس حال دوست بر قوم افتاده همه بیکبارگی شدند و جام دوستکامی بکام
همه رسیده نعره از بستان کوی عشق برخاست و صدای آن آوازه در گنبد دماغ و خانه همسایگان انداخت گفتند قوالی
قرائتی چنین آمده است اهل قریه بنظاره بیرون آمدند و در آنمیان پیری قوزپشت بود چون اقوام را بدید گفت غلط کرده ام اینجماعت
قوالان نوای عشق شدند بقراضه قانع نشوند و با مشایخ گفت توانید بود که بمنزل من در آئید تا نانی برایشان نهیم چون یاران را قوت طبیعت
کم شده بود و معده در انتظار قوت چشم گشوده همه برغبت برخاستند و بخانه او رفتند پیر کیسه زر را آورده پیش ایشان بر زمین نهاده
و گفت ای یاران من آتش پرستم و شما بطعامی که من بپزم رغبت نخواهید کرد این وجه را در مصالح طعام مصروف دارید پیران در یکدیگر
نگریستند شیخ ابوحفص گفت ای برادران چون بر سر بیمار رسیدیم اگر در گذریم از مروت دور باشد امروز ما را بمهمانی او اینجا آورده اند
ابوعثمان فرمود نخست نبض او را ملاحظه باید نمود که تا خفقان و اضطراب دارد آنگاه بمعالجه قیام باید نمود پس پیر آتش پرست را پیش خوانده
گفتند ای پیر عمری با آتش پرستی بسر آورده و شهر ما را روی ترا در دنیا زرد ساخته و یقین است که عبادت آن در آخرت هم روسیاهی
ثمره نخواهد داد و اگر نجات آخرت میخواهی مسلمان شو تا سلامت یابی پیر گفت راستی آنکه دوش در دلم آمده بود که ازین شیطان
سوزنده بی محابا باز گردم بدین طاغوت طاغی عاصی شوی اما چون با حضرت او آشنائی نداشتم و شرمنده جفاهای دیرینه بودم
گفتم ای کاش جوانمردی در انمصیبت دستگیری کردی اکنون شما توانید که این قفل پس محکم را که بر دلم نهاده اند برگیرید و موکل بمن با آنکه مرا
کرده اند دفع نمائید عنایت کرم باشد شیخان سر بر زمین نهاده گفتند خداوندا صیدی بدام ما می آید بلوایح رحمت کرامت
فرمای و بیگانه در این درگاه توجه نماید مفتاح عنایت ارزانی دار و هنوز این مناجات تمام نکرده بودند که پیر گفت ای خداوندان
مبارک قدم سر فرو برید و مرا از هفت طبقه دوزخ بر آورده و پیر فی الفور زنار بریده مسلمان شد و عیال و بستگان ده نفر از
اقربای پیر ایمان آوردند و شیخ ابوعثمان حیری با مریدان شیخ ابوحفص جدا و گفت دوش نوزده چراغ که افروخته بودم
یکی بجهت شیخ شما بود و هیجده دیگر برای رضای خدای تعالی لاجرم بروشنائی آن هیجده چراغ از تاریکی کفر بروشنائی اسلام رسیدند
تا عاقلان را معلوم گردد که من کان لله کان الله له حکایت آورده اند که یعقوب لیث صفار نوبتی بیمار شد و در معالجه او اطبای
حاذق بذل جهد نموده عاقبت بعجز اعتراف نمودند ارکان مملکت گفتند که بدعای مشایخ کبار و همت اولیا فاضل روزگار توسل
باید نمود شاید که اینمرض ببرکت انفاس ایشان مفقود گردد و از سهل بن عبدالله تستری التماس نمودند تا در حق یعقوب دعائی فرماید
سهل دست بدعا بر داشته گفت یا رب خدایا ذل معصیت او را بدو نمودی عز طاعت بندگان خویش را نیز بدو بنمای انگاه بیعقوب
گفت محبوسان را آزاد کن تا خداوند تعالی ترا شفا دهد یعقوب فرمان داد تا مجموع محبوسان را آزاد کردند بیک نفس مرض او رو
در انحطاط نهاد فرمود تا اموال موفور بخدمت شیخ بردند شیخ آنرا رد کرده فرمود که ما این عزت بنا گرفتن یافته ایم اگر ما را بدینها
میل بودی دعای ما باجابت مقرون نگشتی حکایت آورده اند که عامر بن عبد قیس در نماز بود که شیطان بصورت
ماری آمده بر مصلی وی بر آمده در زیر پیراهن رفته سر از گریبان وی بدر آورد عامر قطع نماز نکرد و حضورش بتفرقه مبدل
نگشت گفتند ترا این قوت قلب از کجا حاصل آمده که از ماری چنین نترسیدی گفت شرم میدارم که در محل نیاز و موقف راز
بغیر از خداوند بی نیاز از دیگری ترسم و چون معاویه ابوسفیان متغلب بر ولایت اسلام مستولی گشت عامر بن عبد قیس را [illegible]

و الی مرتضی علی از شهر اخراج کرده عابد از شهر بیرون آمده برفت تا بکوهی رسید بر قله جبل آمده بنشست و بتلاوت قرآن اشتغال نمود
تا آفتاب غارب گشت و بهنگام شام که وقت خیل لیل دشمن آورده طلایع ظلام آشکارا شد راهبی که در آن حوالی بود و در صومعه
خود نشسته نزد عابد آمده با وی گفت اینجا که تو نشسته جای قرار نیست که در این موضع شیر و انواع سباع بسیار است صلاح تو در آنست
که بصومعه من در آئی تا از آفت شیر و پلنگ ایمن گردی عابد گفت تو ترسائی و من مسلمان هرگز با تو موافقت ننمایم از خدای تعالی
شرم میدارم که بعلت محبت جان پناه بدشمنان برم و ترسا مبالغه و الحاح نموده مفید نشد بالضروره در صومعه را بسته بکار خود مشغول شد
و چون پاره از شب بگذشت ترسا را دل بجانب وی نگران شده ببام صومعه برآمد و عابد را در نماز ایستاده دید و شیران آمده در پیش
او سر بر دست نهاده خفته‌اند و او را پاسبانی میکردند و چون نماز تمام کرد شیران را گفت اگر شما را الهی فرستاده اند بکار خود مشغول
شوید و اگر بپاسبانی آمده اید مرا احتیاج بپاسبانی نیست بازگردید و وقت مرا پریشان مدارید چون این سخن بر زبان آورد شیران دم
خود را در حرکت آورده بازگردیدند و چون راهب این حالت را مشاهده نمود از بام صومعه فرود آمده در پای وی افتاد و گفت
جواب داد که من بدترین مسلمانانم و مرا بسبب بدی از شهر بیرون کرده اند ترسا گفت جائی که بدترین ایشان را مرتبه و منزلت بدرگاه
صمدیت این باشد حال بهترین ایشان چه باشد و فی الحال بسعادت اسلام استسعاد یافت ذکر شیخ ابو الحسن نوری بکمال باطنی و جمال
ظاهری از ابنای زمان متفرد و ممتاز بود و در کمالات نفسانی و تأییدات ربانی ممتاز و مستثنی مینمود عمرو بن مالک گوید که وقتی
تنگ دست شدم و سیصد درم وام بر من جمع شد و غریمان تقاضا میکردند و وقت مرا مشوش میداشتند و هیچ چاره نمیدیدم
الا آنکه بخدمت شیخ ابو الحسن نوری روم و حال خود را با وی تقریر کنم شاید که همت مدد فرماید در طلب او شتافتم گفتند بصحرا بیرون
رفت من در اثر او بصحرا رفتم او را دیدم در میان درختان بر لب آب و لحافی بر سر کشیده و خفته چون مرا دید سر بر آورد و گفت ای
جوانمرد او بنده ایست که هرگز نمیرود از من چه میخواهید پس دست در زیر بغل کرده و صره بیرون آورد و پیش من انداخت و گفت بگیر
و هم از اینجا بازگرد و وقت مرا پریشان مکن چون صره بر داشتم و شمردم سیصد درم در او بود و بغریمان دادم و از زحمت
تقاضای ایشان خلاصی یافتم شب بخواب دیدم که شخصی با من گفت که نشنیدی که وقت دوستان خدا را مشوش میداری بعد از
آن هرگز با آنجناب گستاخی نکردم حکایت در کتاب میزان الصالحین از ذو النون مصری روایت کرده که گفت روزی
از شهر مصر بیرون آمدم تا در صحرا تفرج کنم گذر من بر کنار رود نیل افتاد کژدمی را دیدم که بسرعت می آمد گفتم بکجا خواهد رفت ناگاه
غوکی را دیدم که بر کنار آب بود کژدم بر پشت غوک نشست و غوک او را از آب بگذرانید من با خود گفتم البته در این سری خواهد بود
پس بتعجیل خود را در آب زده بشتاب از نیل عبور کردم غوک نیز از آب گذشته عقرب را بخشکی رسانید عقرب بتعجیل روان
روان شده من بر عقب او شتافتم مردی را دیدم که در پای درختی خفته و ماری سیاه قصد او کرده نزدیک شد که بر او زخم زند
عقرب بر پشت مار بر آمده نیشی بر وی زد چنانچه او فی الفور هلاک شد پس عقرب بازگشته بلب آب آمد و غوک منتظر او بود دیگر
بار بر پشت او نشست و از آب عبور نمود من متحیر بماندم و با خود گفتم که این ولیی از اولیای خداست خواستم که با او تقرب
نمایم و پای او ببوسم جوانی را دیدم از پای نخل تهی دست تعجب من زیاده گشته از آن حال بر حفظ و عصمت خداوند جل ذکره استدلال
نمودم که هرچند از بندگان عصیان بیش آید رحمت آفریدگار در شأن ایشان بیشتر آید پس صبر کردم چندانکه از خواب مستی در آمد
مرا بر سر خویش دید در پای من افتاد که ای امام زمانه و ای مقتدای یگانه بچه وسیله بر سر این مجرم مقام فرموده اید گفتم دست
از این عذر بدار و نظر بدین مار کن چون مار را بدید دست بر سر زده گفت ای بزرگ این حال چگونه بود و ذو النون گوید صورت
واقعه تقریر کردم گفت الهی شفقت تو در حق مستان چنین است با دوستان چگونه خواهد بود و به نیل در آمده غسلی بر آورد و نعره
زنان روی ببادیه نهاد حکایت در روضة العقل از محمد بن علی مرویست که گفت مدتی در خاطر بود که سهل بن عبد الله
تستری را ضیافت کنم اما دلیری نمیکردم تا روزی در بازار مهمی اشتغال داشتم شیخ سهل را دیدم که در بازار در آمده قدری نان
و بریان خریده در مصلی بست و روان گشت من ترک مهم خود کرده در عقب او روان گشتم و چنان مستغرق او شده بودم که از خود

غایب گشتم ناگاه دیدم که شیخ بمسجدی در آمد و من نیز داخل آن مسجد شدم آن موضع چنان در نظرم نمود که گویا هرگز آنجا را ندیده ام بجمله
شیخ آن طعام را بر زمین نهاده دوگانه بگذارد و بیماری در گوشه مسجد خفته بود نالید شیخ نزد او رفته عذر خواست که بمهمی
مشغول بودم از آن جهت دیر آمدم پس او را بنشاند و آن طعام را پیش او گذاشته انواع تفقد و تعهد بجای آورد و از مسجد بیرون رفت و از پی
ایشان من او را گم کردم و در میان بازار متحیر ماندم پس بر در آن مسجد رفتم و متعجب ایستادم چه هرگز آن بازار و آن مسجد را ندیده بودم ناگاه کودکی در
گذر آمده موجب تحیر مرا استفسار نمود کودک عرب بود و من عربی نمیدانستم که جواب او گویم از غایت حیرت گریان شدم کودک گفت ای
جوانی شرم نمیداری که در میان بازار میگریی گفتم از شهر خویش بیرون آمده ام و اکنون حیران مانده راه بجائی ندارم و کسی را نمی شناسم
پرسید که نام شهر تو چیست گفتم تستر گفت ما هرگز نام این شهر را که تو میگوئی از پدران خویش نشنیده ایم در این سخن بودیم که پیری رسید
چون از قیل و قال ما آگاه شد گفت دلتنگ مباش که فردا آن بزرگ بجهت تعهد این بیمار اینجا آید تو حال خود را عرض کن تا ترا بشهر
تو رساند پس صبر کردم تا روز دیگر همان وقت شیخ سهل بمسجد آمده در تعهد بیمار شروع نمود و چون عزم مراجعت فرمود گوشه ردای
او را گرفتم و گفتم بحق آفریدگار عالم که مرا بوطن رسان گفت بحق آفریدگار که این سخن را با کس نگوئی تا من زنده باشم من عهد بستم
گفت چشم بر هم نه چشم بر هم نهادم و او دست من گرفته میرفت بعد از لحظه دست مرا بگذاشت و گفت چشم باز کن چون چشم بگشودم
خود را در تستر بر در دکان خود یافتم پس خدمت او را بر خود لازم ساختم و از کسب دنیا بکلی اعراض کردم والله اعلم **حکایت**
و هم در روضة العلما آورده که ربیع بن خثیم که یکی از متعبدان روزگار بود هرگز زن خواب گرم ندیده بود میگذشت و از ریاضت
چنانی لاغر و گداخته گردید شبی دخترش با ربیع گفت ای پدر عزیزترین خلائق نزد تو کیست جواب داد که محمد رسول الله دختر گفت
بحق محمد رسول الله که لحظه سر بر بالین نه ربیع لحظه چشم گرم کرده بخواب دید که او را گفتند که در بصره زنیست موسوم بمیمونه زنگی داد او
جفت تو خواهد بود ربیع از خواب در آمده استعداد سفر کرد و چون بظاهر بصره خبر قدوم او در شهر شنیدند همه باستقبال بیرون آمدند
و از سبب آن عزیمت پرسیدند گفت میخواهم که میمونه زنگی را در یابم حال او چیست گفتند او زنیست که روزها گوسفندان مردم چرا
میبرد و اجرت آنرا گرفته بدرویشان میدهد و در موضعی که ساکنست همه شب فریاد میکند و نمیگذارد که مردم بخواب روند
و میگوید عَجَباً لِلْمُحِبِّ کَیْفَ یَنامُ   کُلُّ نَوْمٍ عَلَی الْمُحِبِّ حَرامُ   خواب بکسی کند که خام بود   خواب بر عاشقان حرام بود   ربیع
نشان مسکن او خواسته بدانجا رسید او را که ملاحظه کرد دید که در شب وادی در نماز ایستاده بود و گرگی آمده گله او را میچرانید
و چون از نماز فارغ شد ربیع گفت اَلسَّلامُ عَلَیْکِ یا میمونه جواب داد وَ عَلَیْکَ السَّلامُ یا ربیع ربیع پرسید مرا چگونه شناختی گفت آنکه
ترا بما نشان داد ما را بحال تو شناسا گردانید و آن عروسی موعود در بهشت خواهد بود تا طمع محال نداری ربیع گوید بار دیگر گفتم
گرگان از کی باز با گوسفندان آشتی کرده اند جواب داد که از آنگاه باز که من با خداوند جل شانه آشنائی نموده ام و تا من عهد او
نشکستم گرگ گوسفند مرا هرگز نشکستن نمیگیرد پس گفت ای ربیع آیتی برخوان تا بشنوم آغاز کردم که اِنَّ لَدَیْنا اَنْکالاً وَ جَحیماً
وَ طَعاماً ذا غُصَّةٍ وَ عَذاباً اَلیماً هنوز آیه اتمام نکرده بودم که نعره زد و جان بداد من حیران ماندم ناگاه جمعی از زنان را دیدم که می آمدند
و کفن و حنوط او می آوردند گفتم شما چه میدانستید که او را وفات رسیده گفتند همیشه دعای وی آن بود که خداوندا اجل مرا نزد ربیع
بن خثیم کن چون شنیدیم که تو نزد او رفته دانستیم که دعای او مستجاب شد **حکایت** آورده اند که ربیع نوبتی با جمعی از تجار در کشتی
نشسته بود ناگاه یکی از تجار را یاقوت قیمتی گم شد و اهل کشتی را بدان متهم میداشتند بعضی از بازرگانان گفتند که در میان این کسی
از ربیع مفلس تر نیست شاید که او برده باشد و ربیع آن سخن را فهمیده روی بآسمان کرد و آب در چشم بگردانید اهل کشتی ماهیان را
دیدند که سر از دریا برآورده و در دهان هر یکی یاقوتی آبدار بود ربیع دست دراز کرده یکی از یواقیت را بگرفت و گفت هر که را
خزانه چنین در ملک خداوند باشد بمال غیر دست خود نیالاید تجار بعد از مشاهده این صورت در پای ربیع افتاده زبان باعتذار
بگشادند و ربیع رقم عفو بر جریده جرائم آن طبقه کشید **ذکر شیخ ابو سعید ابو الخیر** پیشوای مشایخ طریقت و مقتدای
سالکان مسالک حقیقت و مقالات و از آن مشهور ترست که انکار روا دارد در آن مجال اشارت شد از شیخ عمر منقولست که گفت پدر من

حسن مؤدب حکایت نمود که در نیشابور خادم خانقاه شیخ ابوسعید بودم و در آن ایام هنوز صفحهٔ عذارم از خط خالی بود روزی بگرمابه رفتم پیری
نزد من آمده خواست بدلک من اشتغال نماید من او را عذر خواسته گفتم مرا شرم می آید که تو با وجود محاسن سفید خدمتگری کنی گفت میخواهم
که در این اثنا با تو حکایتی تقریر کنم آنگاه گفت من مردی حلواگر بودم و در چهارسوی این شهر دکانی داشتم و چون جزئی مایه مرا از آن
ممر حاصل شد هوس تجارت کردم متاعی که مناسب بخارا بود بدست آوردم و شتری بکری گرفته با کاروان بدانصوب روان گشتم
چون بسرخس رسیدیم و از آنجا بمرو توجه نمودیم و شب چنانچه عادت پیاده روان باشد پیش از کاروان برفتمی و بحفظ بخفتمی تا قافله بمن
رسیدی آنگاه برخاسته بطی مسافت مشغول شدمی نوبتی پیش رفته بخفتم چون بیدار شدم معلوم شد که کاروان گذشته است هرچند جهد
کردم قافله را در نتوانستم یافت و هوا گرم شده راه گم کردم در پای درختی بنشستم تا حرارت کمتر شد آنگاه برخاستم و تا شب مسافت
پیمودم و تشنگی و گرسنگی بر من مستولی شد اما بجهت برودت هوا تشنگی چندان تأثیری نکرد از بیم جان تا صباح راه پیمودم چون صبح
صادق از افق مشرق طالع شد خود را در بیابانی یافتم بیت ز تنگ عیشی بر دزدهاش برده پناه ز استخوان مسافر
ذخیره‌های گران کسی ندیده نشیبش مگر بچشم گمان کسی نرفته فرازش مگر بپای گمان چون اثر آبادانی ندیدم دلتنگ شدم حاجت
بضرورت در حرکت آمدم چون هوا گرم گشت و هر اوقت رفتار نماند پشتهٔ ریگی بنظر در آمد بر آن پشته رفتم از دور سبزه دیدم با خود
گفتم سبزه فرع آب تواند بود خود را بدان موضع رسانیدم چشمهٔ آب دیدم از آن آب بخوردم و وضو ساختم و نماز گذاردم و خداوند
جل ذکره را شکر گذاردم و قدری از بیخ گیاه تناول نمودم و بر آن پشتهٔ ریگ برآمده منتظر فتح الباب بنشستم چون وقت زوال
رسید مردی بلند بالای سفید پوست فراخ چشم ضخیم البدن که محاسنی کشیده داشت و مرقعی صوفیانه پوشیده و عصا و ابریقی در دست
پیدا شده بکنار آب آمد و طهارت کرد و دو رکعت نماز گذارد و سجاده برگرفته روی براه نهاد و مرا هیبت و جلالت او مانع آمد که خود را
بخدمت او رسانم چون از نظرم غیبت نمود خود را ملامت کردم که این چه بود که از تو واقع شد چرا بخدمت او نرفتی تا ترا راه نمودی
و آن روز و آن شب متأسف بودم تا روز دیگر بهمان وقت همان بزرگوار در آن بیابان پیدا شد و چون از طهارت و نماز فارغ
شد بخدمت او شتافتم و سلام کرده حال خود معروض داشتم ساعتی سر در پیش افکنده پس دست من گرفت و براهی بیرون رفت
در اثنای راه شیری پیدا شده چون او را بدید بایستاد و آمد پیش رفته گوش شیر را گرفت و سخنی در گوش آن سبع گفت و مرا فرمود
که همراه او باش هرجا که بایستد بدان که کاروان نزدیک است زینهار تا از او نترسی که ایشان نیز بندگان خداوندند مأمور و مسخر
قدرت اویند من از عقب شیر روان شدم چون مسافتی قطع کردیم شیر برآمده بر پشته بایستاد من بر آن پشته بالا رفتم کاروان را دیدم در زیر
پشته فرود آمده خوشدل و شادمان بکاروان رسیدم و در صحبت ایشان بخارا رفتم و از آن سفر با سود موفور مراجعت نمودم و بحلوا
گری مشغول گشتم بعد از مدتی روزی بمحلهٔ کاغذیان رفتم جمعیتی دیدم از سبب آن سؤال کردم گفتند شیخ مهنه که او را ابوسعید
ابو الخیر میگویند باین شهر تشریف آورده وعظ میفرماید با خود گفتم باستماع سخن او تقرب باید نمود چون بخانقاه در آمدم نظرم بر همان مرد
افتاد که در بیابان بخدمت او رسیده بودم خواستم که پیش رفته آشنائی دهم شیخ روی بمن آورده فرمود بیت نشنیده‌ای
هر آنچه در ره یاری بینند نگویند در آبادانی چون این سخن شنیدم نعره زده از هوش برفتم چون افاقه یافتم درویشی را دیدم
بر سر من نشسته که شیخ ترا میطلبد من بخدمت او رفته بوسه بر پایش دادم فرمود تا من در حیات باشم این سخن را با کس نگوئی و تا شیخ
در حیات بود این معنی را اظهار نکردم حکایت خواجه ابو القاسم هاشمی روایت کرد که پدر من کلانتر طوس بود و بخدمت
شیخ ابوسعید ارادتی تمام داشت و چون شیخ بطوس آمد هر روز پدرم مرا که هفده ساله بودم بخانقاه ابواحمد بمجلس شیخ میبرد و در آن
ایام شبی معشوق من پیغام داد که امشب بسوری خواهم رفت در رهگذار من بایست تا چون باز گردم لحظهٔ از وصل یکدیگر متمتع
گردیم من در رهگذر او نشستم و چشم انتظار بگشادم و این بیت را مکرر میخواندم در دیده بجای خواب آبست مرا زیرا که بدیدنت
شتابست مرا گویند بخسب تا بخوابش بینی ای بیخبران چه جای خوابست مرا و بنا بر آنکه مطلوب دیر می آمد خواب بر من غلبه
کرده از سعادت وصال دور ماندم و علی الصباح در خدمت پدر بمجلس شیخ رسیدم در اثنای موعظه فرمود که مخلوقی که در طلب مطلوب مجازی

می‌کنند بی مشقت بخوابی بمنزل مقصود نمیرسند پس برنج مجاهدت وسعی عبادت بمطلوب حقیقی چگونه فایز توان شد دوش چو امید
وصال داده بودند وا قوانیم شب در انتظار یار بیدار بوده و این بیت را تکرار میکرد مصرع دردیده بجای خواب آبست مرا اگر در
دیده بجای خواب آب داشتی نخفتی من هیچ نگفتم و نعره زدم خلق در فریاد آمده جامه حالت در گردش آمده خرقها درمیان آوردند
و چون مجلس تمام شد پدرم آن خرقها را بالتمام از ایشان خریداری نمود و طعامی ترتیب داده اصحاب شیخ بوثاق ما آمدند و من
کوزهٔ آب بدست گرفته بر زبر سر شیخ ایستاده بودم و پدرم از شیخ درخواست کرد که چون آب خوری از دست بوالقاسم بستان و
شیخ دو نوبت آب از دست من گرفته با من گفت تو مرد نیکوخواهی شد و مرا بقا دسال شده و از ثمرات برکت نظر شیخ همچنین
مانده‌ام حکایت از شیخ حسن مؤدب خانقاه شیخ ابوسعید منقولست که نوبتی چنان شد که گوشت بخانقاه نیامد و چند روز طبخی بوقوع
نشد و اصحاب را هوس گوشت بود روزی که شیخ مجلسی میفرمود مرا گفت برخیز و نزد یک فلان جوان رو اشارت بجوانی کرد که در مجلس
نشسته بود و با او بگوی که یک دینار بر سر بند ازار بسته همین ده جوان این سخن شنیده گریان شده دینار را گشوده بمن داد شیخ فرمود
بفلان محله رو قصابی برهٔ شیرمست دارد و آن بستهٔ ستان آن بره را از او بخر و او را بفلان موضع برو آن گوشت پیش سگان انداز
تا سگان چرب کنند من روان شدم و همه راه در دل با شیخ در جنگ بودم که با وجود کمال آرزوی اصحاب بگوشت برهٔ شیرمست را بسگان
چرا باید داد ناچار موده بره را همچنان بر معلاق از قصاب خریدم و او را با خود برده در حضور او پیش سگان انداختم قصاب
در گریه افتاده نزد شیخ آمد و توبه کرده اظهار انابت و آغاز زاری کرد شیخ گفت ای پسر چون تو بغرض خود رسیدی صورت
حال را بیان کن قصاب گفت این بره را پرورده بودم بامید آنکه از وی بهره مند گردم دوشینه بیک ناگاه بمرد و مرا دشوار آمد
که از سر قیمت آن درگذرم خواستم که آنرا بفروشم شیخ مرا از این وبال و خلایق را از اکل مردار صیانت نمود آنگاه شیخ با من گفت
ای حسن مردان خدای جز حلال نخورند باید که تا از حقیقت حال واقف نشوی انکار کس در دل نگذرانی و جوانی که دینار داده بود درخواست
گوسفندی فربه مطبخ آورد حکایت خادم خانقاه شیخ ابوسعید گوید که نوبتی شیخ مرا نزد شحنهٔ نیشابور فرستاده پیغام داد
که ترتیب باحتیاج سفرهٔ اصحاب تو تعلق دارد چون پیغام گذاردم شحنه مردی را بجریمه متهم ساخته مبلغی از وی اخذ نموده بمن داد و از روی
استهزا گفت این لقمه لایق حلق اصحاب است خادم گوید کیسه را گرفته نزد شیخ بردم و صورت حال تقریر کردم شیخ فرمود تا از آن وجه
دعوتی ترتیب دادند و خوان بگستردند و شیخ بر سفره نشست اما مریدان را صورت انکار در آیینه ضمیر نقش بسته با یکدیگر گفتند که این
نوع طعام لایق مجال ما نیست شیخ دست بطعام دراز کرده اصحاب بعضی بتقلید و برخی با انکار و کراهت در خوردن طعام مساعدت
نمودند و زهره دست خود کشیده داشتند چون سفره برگرفتند جوانی آمده در پای شیخ افتاد و صره زر بر زمین نهاد و زاری
آورد که پدرم از جملهٔ مریدان تو بود در حین وفات دو صره زر جدا کرده وصیت نمود که این مقدار را نزد شیخ بر بعد از فوت او
گفتم که شیخ از خزانه و ثواب همت تو بهترین رزقی مستفیدست و من این وجه را در مصالح خود صرف کنم روز دیگر از این عزیمت شحنه مرا
بتهمتی بگرفت و یک صره از من بستد دانستم که از این مکر و بشومی آن عزیمت واقع شده صرهٔ دیگر را بخدمت رسانیدم تا شیخ مرا
بحل کرده از سر جریمه درگذرد شیخ گفت ای جوان خاطر جمع دار که آن وجه بما رسید پس روی بمریدان آورده فرمود که اگر روی
زمین را حرام فروگیرد جز لقمهٔ حلال بگلوی دوستان خدای فرونرود حکایت ابن ساداون که بعمید خراسان مشهور بود
مرید شیخ ابوسعید بود از وی منقولست که گفت که کمال اعتقاد من بشیخ جهت آنست که در ابتدای حال مرا حاجب محمد میگفتند روزی
بدر خانقاه شیخ ابوسعید رفتمی و بدیدار مبارکش تیمن جستمی نوبتی از محض حلال هزار درهم بجهت من آوردند با خود گفتم که این وجه را
نزد شیخ باید برد و بعد از ساعتی حرص دیده عزیمت مرا بسته آخر مرا بر آن داشت که پانصد درهم از آن جدا کرده در زیر
بالش گذاشتم و پانصد درهم دیگر را نزد شیخ بردم فرمود آن پانصد درهم دیگر را که زیر بالش نهادی حاضر باید کرد چون این سخن
بشنیدم مدهوش و متحیر ماندم و یکی از غلامان را نزد فرستادم تا آن وجه را حاضر آورد آنگاه گفتم که از حضرت شیخ التماس دارم
که مرا بخدمت خویش امر فرماید شیخ دست مرا گرفته فرمود و تمام شد برو بسلامت عمید گوید برکت آنحضرت روز بروز جاه و منصب

می‌افزود تا آنکه مدتها متصدی امور خراسان بودم و هیچکس بر من مستولی نشد و از مطالبه و مؤاخذه پادشاهان سالم ماندم حکایت
خواجه نظام الملک طوسی که مدت سی سال وزارت الب ارسلان و سلطان ملکشاه سلجوقی متعلق باو بود همانا از زمان آدم هیچ
آفریده در امر خطیر وزارت مانند او شروع نکرده باشد در صفهان خانقاهی ساخته سیادت پناه ولایت دستگاه میر سید محمد را
که بزیور جاه و نسب و حلیه قدر و حسب و صفای باطن و تصفیه ظاهر از منتسبان دودمان نبوت در زمان خود منفرد و ممتاز بود در
آن خانقاه ساکن گردانید و عادت خواجه حمیده خصال چنان بود که هر سال از اطراف عالم مستحقان و ارباب حاجت بر درگاه
جمع گشته ادرارات و انعامات و لطایف را از خزانه تسلیم نمودی و همه با حصول مرام مراجعت نمودندی چنانکه در اول ماه
رمضان بمساکن خود رسیدندی سالی آن انعام در حیز توقف ماند در ماه رجب و شعبان از مستحقان یاد نکرد و در ماه رمضان
نیز بشان از التعهد تفقد ننمود و در ماه شوال کس فرستاده سید محمد را طلب نموده پیغام داد که دو کس از اکابر متصوفه با خود بیار تا سخنی که
بگویم از سید محمد منقولست که ما دو نفر بودیم از صوفیان نزد خواجه نظام الملک رفتیم خواجه شرط اعزاز و اکرام بجای آورده گفت
من در ابتدای نشو و نما بتحصیل علم مشغول بودم در آن اثنا در خاطر آمد که سفری کنم چه در غربت علم بسهولت حاصل گردد از پدر
اجازت خواستم که بمرو روم پدرم غلامی همراه من کرد فرمود چون بمهنه رسی از کاروان التماس کن که یکروز بجهت خاطر
تو بایستند و تو بخدمت شیخ مهنه رو و قدوم او را بوسه ده و از روی استمداد همت نمای و هرچه فرماید فرمان او را منظور نظر ساز
چون کاروان بمهنه رسید از ایشان التماس نمودم که یکروز بجهت خاطر من توقف نمایند ایشان قبول نمودند و بمهنه شتافتم
چون نزدیک بقصبه رسیدم با خود گفتم که مرا المقام و منزلت نیست که کسی باستقبال من بیرون آید در این اثنا خلق بسیار
دیدم که باستقبال من بیرون آمدند صورت حال تفحص کردم گفتند چون شیخ از نماز بامداد فارغ شد فرمود باستقبال کنید خواجه ای را
که دنیا و آخرت بدست آرد مرا از این سخن قوتی حاصل شد **ذکر حسین منصور حلاج** حلاج را حالات عجیب و مقامات
غریب بوده مشهور است که بر شیر سوار شده و مار را تازیانه میساخت و در زمستان ثمار تابستانی و بر عکس ظاهر میساخت و دست
بر میداشت و چون فرود می‌آورد دستش مملو از درهم و دینار بود سکه آن قل هو الله احد و از ضمایر خلایق خبر میداد
روزی از حمام بیرون آمده شخصی از منکران وی سیلی بر قفای حسین زد حسین سؤال نمود که چرا چنین کردی منکر جواب داد که خدای
فرمود حسین گفت بحق خدای که دیگر بزن آن شخص دست برآورد که سیلی دیگر بکار برد دستش خشک شد و چون کلمه انا الحق از وی
استماع کردند بعضی از مردم را در حق وی سوء اعتقادی پیدا شد ابوالقاسم صوفی روایت کرد که جمعی از صوفیه در تستر نزد حلاج
رفته از او وجهی طلب کردند که خرج سفر کنند حسین با ایشان به آتشکده رفت گشوده شد در باز کرده بدرون رفت قندیلی در
خانه بنظرش آمد که آتشی در آن مشتعل بود در آناء اللیل و اطراف النهار قطعا آن نار منطفی نمیشد حسین از پیر دیرانی پرسید
که این آتش را که افروخته است گفت خلیل الله افروخته و ما این قندیل را تعظیم تمام میکنیم و مجوس از اقطار ایران نذر به اینجا می‌آورند
حسین گفت اطفای این قندیل اگر کسی دست داده باشد چه جواب داد که در زند مطهر ما رسیده که عیسی بن مریم بدین قادر باشد
حسین آستین بر افشانده به آن قندیل اشاره کرد همان لحظه قندیل فرود آمده مرد پیر در اضطراب و زاری افتاده قبا
از وجود وی برخواست حسین گفت اکنون کسی برا اشتعال این قادر باشد پیر گفت همانکس که او را منطفی ساخت مشتعل تواند
ساخت این سخن گفته در پای حسین افتاده حسین گفت چیزی داری که بمشایخ دهی تا در وجه سفره مصروف سازند پیر صندوقچه
مملو از جواهر نفیسه آورده بایشان داد حسین به آستین بجانب قندیل اشاره کرد همان لحظه اشتعال یافت ابوعبدالله محمد بن
خفیف گفت چون حسین منصور را گرفته حبس کردند روزی بمجلس وی در آمدم چون وقت نماز رسید حسین برخاست و مجموع
بند و غل که بر او بود از او جدا شد و حسین وضو ساخته به اقامت فرایض پرداخت آنگاه نگریست گفتم ای حسین تو که بر رفع قید قادری
چرا خود را خلاص نمیکنی گفت ای پسر خفیف امروز اراده روشن بکدام شهر داری گفتم میل نیشابور دارم گفت چشم بر هم نه بر هم نهادم
گفت دیده بگشای چون چشم گشودم خود را در نیشابور دیدم در محله که مراد من بود گفتم مرا بغداد بر گفت چشم بخوابان اکنون گفت

چشم باز کن دیده باز کردم خود را در مجلس دیدم و چون تجربه‌ای کرده بود وزیر و امیر فا در عباسی خواستند که او را صلب کنند جمعی از او استدعای
نفعی کردند گفت بعد از صلب مرا بخواهید سوخت شما پاره‌ای از خاکستر من بردارید و در آن چند روز آب دجله چنان طغیان
خواهد نمود که بغداد را به غرق سازد در آن ریزید که آبرا ساکن گرداند بعد از حرق وی چون آب زیاده شد چنان کردند
آب ساکن شد و از خاکستر او بر روی آب نقش الله مکتوب گشت گویند چون او را صلب کردند شخصی از منکران در مقابل او
ایستاده گفت الحمد لله الذی جعلک نکالا للعالمین و عبرة للناظرین ناگاه دیدند که حسین دیگر از عقب دیواری بیرون آمده دست
بر پشت حسین مصلوب زده گفت ما صلبوه و ما قتلوه و لکن شبه لهم و این واقعه در سنه تسع و ثلاثمائه بود والله اعلم **فصل**
چهارم از جزو اول در ذکر ملوک عجم و سلاطین ما تقدم بر ضمیر مستنیر واقفان فن تاریخ اخبار و حافظان جمهور
خداوندان سیر و آثار مخفی نماند که ملوک عجم که از زمان آدم تا بعثت حضرت خاتم در ملک ایران و بعضی اوقات که در اکثر ربع
مسکون حکومت کرده اند منحصر در چهار طبقه اند طبقهٔ اول که ایشان را پیشدادیان خوانند ده پادشاه اند اول ایشان کیومرث
بود **بیت** نخستین خدیوی که کشور گشود / سر تاجداران کیومرث بود — بعضی را عقیده آنست که کیومرث از احفاد آدم بوده
و عقیدهٔ مسوّد اوراق آنکه از احفاد سام بن نوح بوده چه قبل از طوفان نیز اگرچه کسی بر سریر سلطنت نشسته آثار و احوال او مهجور
گشته زیرا که بعد از طوفان بجز نوح و سه پسر او کسی در روی زمین زنده نماند و مجوس را نیز اعتقاد آنست که کیومرث عبارت
از آدم صفی است و او مردی سرخ چهره نیکو رخسار متناسب اندام بود گویند مسکن او در کوهها و غارها بود و لباس او از پوست
سباع و بهائم بوده **هوشنگ** نبیرهٔ کیومرث بوده و بغایت صاحب فطنت و زکی الحس و نیکو اخلاق بوده و بعمارت
جهان مایل و در عهد او خلایق بسیار شدند و اهل فساد سر بر آوردند هوشنگ آهن از معدن بیرون آورده آلات حرب ترتیب
داده مفسدان را گوشمال داد و چون مدت چهل سال سلطنت کرد متقاضی اجل خیمه بر در او زد **بیت** چو روز کیومرث و هوشنگ
شد / مزین بطهمورث اورنگ شد **طهمورث** بعد از هوشنگ سیصد سال جهانبانی پادشاه و کدخدا بود و بعد از این بیت
طهمورث که بقولی از احفاد هوشنگ بود بر سریر سلطنت نشست و جمعی از بنی آدم بطوع و رغبت و زمرهٔ از خوف کمر انقیاد را
بر میان بستند و او شهر را از روستا و روستا را از اهل شهر جدا کرد و صحرا نشینان را ترتیب گله و رمه امر فرمود و او شکار دوست
داشتی و پیوسته شیر فرمودی و بیک موضع مقام نساختی و لقب او دیوبند است یعنی تمام سلام را ورد او بود هم گویند که
عمرش هشتصد سال بود و زمان سلطنتش سی سال **ذکر سلطنت جمشید** این کلمه اسم و لقب است اسم او جم است
و لقبش شید و بقولی بعد از آدم هزار سال شمسی پادشاه شد ابو حنیفه دینوری گوید که جمشید پسرزادهٔ ارفخشد بن سام بن
نوح است فارسیان گویند که او بر اقالیم سبعه فرمانفرما شده طوایف جن و انس را مسخر گردانیده سلیمان عبارت از وست و او از
خداوند عز و علا مسئلت نمود که در زمان او مرض موت و هرم از میان خلایق برگیرد دعای او بشرف اجابت مقرون شده سیصد
سال هیچکس در مملکت او بیکی از این دو چیز مبتلا نگشت و جمشید بتجربه و امتحان مفردات و مرکبات ادویه و اغذیه پرداخته
طبیعت هر یک از آنها را شناخته ضار را از نافع جدا کرده باستخراج فرو ابریشم پرداخته و حرفت خیاطت و رشتن و بافتن اختراع
نمود و شراب ارغوانی که مقوی روح حیوانیست در زمان او ظاهر شد آورده اند که جمشید خواست که انگور که لطیفترین ثمار است تا
در زمستان نیز از و محظوظ شوند و چون نگاه داشتن آن بواسطهٔ سرما ممکن نبود فرمود تا آب او را از پوست و دانه جدا کرده در ظرفها
ریختند و خود همه روزه بر سر ظرف آمدی و عیار آنرا بمحک مذاق عرض کردی چون طعم مرارت ظاهر گشت پادشاه تصور
کرد که مگر زهر قاتل است و جمشید را کنیزکی بود در غایت صباحت و ملاحت درد سر او را طاری شد و سه روز نتوانست که سر بستر
نهد از آن رنج بتنگ آمده با خود گفت که از آن زهر که پادشاه ضبط کرده قدری باید خورد تا از این درد و الم خلاص
گردم **بیت** بسر خم که بیا هم بدر از میخانه / تا در آیدم که مرا پر شود پیمانه — پس بر سر خم رفته جرعهٔ چند درکشید و بعد از آنکه چند روز
بود که صورت خواب در آئینهٔ دیده‌اش نقش نبسته بود بخواب رفته بعد از آنکه سلطان منام از سراپردهٔ دیده‌اش خیمه بیرون زده

خویش را از جمیع علل و امراض مبرا یافته صورت واقعه بعرض جمشید رسانید و پادشاه مست فرح و سرور گشته بر شرب مدام قیام نمود

حکایت آورده اند که کیقباد در ایام سلطنت خود مستی را دید که در پای درختی افتاده و زاغی آمده چشمهای او را از حدقه بیرون آورده پادشاه را اینمعنی ناخوش آمده فرمان داد که هر که جام شراب در کف نهد چون می خون او را در شیشه کنند و تنبیه خلایق از شراب خوردن ممتنع گشتند تا روزی شیری از شیرخانهٔ پادشاه زنجیر گسیخته روی بکوچه و بازار آورد و خلایق از صولت آن گریزان شدند ناگاه جوانی از گوشه درآمد هر دو گوش شیر را محکم بگرفت و شیر را ماند روباه عاجز ساخته نگاه داشت تا شیربانان در رسید اینمعنی بپادشاه رسید فرمود تا از حال و نسب او تحقیق نمایند جوان گفت من مردی کفش دوزم و مدتیست تا سلطان محبت دختر عم شهرستان دلم را تسخیر کرده شحنهٔ عقل را معزول معزول کرده است و بجهة تنگدستی و عدم هستی صورت مراد در آئینه مرام جلوه گر نمیگردد امروز نایرهٔ عشق بیشتر از پیشتر در اشتعال آمده نزدیک بود که خرمن وجود را خاکستر سازد اندیشیدم که اگر آبی بر این آتش نریزم این شعله دود از دودمان حیات برآرد لاجرم جرعهٔ چند از شراب کهن نوش کردم و لحظهٔ غم اشتیاق فراموش کردم اکنون فرمان پادشاه راست کیقباد در تحصیل مراد جوان سعی فرموده او را بمراد رسانید و فرمود که تا ندا کردند که شراب چندان بخورند که شیرگیر بوده باشند بالجمله چون چهارصد سال از سلطنت جمشید بگذشت پندار بکاخ دماغ او راه یافته دعوی الوهیت کرده لاجرم غیرت الهی او را از اورنگ شاهی بیفکند و سرداران ایران از اینمعنی برآشفته ترک خدمت جمشید کردند و کمر ملازمت ضحاک بر میان جان بستند و ضحاک حمیری از یمن با سپاه گران بایران آمده جمشید بالضروره فرار بر قرار اختیار نموده عاقبت بدست ضحاک افتاده بقتل رسید گویند که در حین قتل بر زبان جمشید گذشت که هر که دین را بزرگ ندارد دین او را هلاک کرد اند مدت سلطنتش را بعضی پانصد و بیست سال گفته اند **ذکر سلطنت ضحاک** ضحاک مشهور بود بی باکی و ظالمی سفاک در نسب او اختلافست برخی او را برادرزادهٔ شداد حمیری گویند که بهشت ساخته و فرقهٔ او را برادرزادهٔ جمشید میدانند اما عقیدهٔ مشهور آنست که ضحاک خواهرزادهٔ جمشید و برادرزادهٔ شداد بهشت قضا کرده ملک اقالیم سبع مقرر بضحاک بهرام طبع اساسی که آن دشمن دین نهاد نه بروجه شاهان پیشین نهاد در ایام او این سخن عام بود که ایام او شتر ایام بود و او را بیوراسپ میگویند یعنی صاحب ده هزار و چون سواره ده هزار اسپ در طویلهٔ او بود خوردند بدین لقب ملقب گشته و معجم لفظ ضحاک را معجم ساخته ده اک گفتند یعنی خداوند ده عیب و آن عیوب اینست قلت حیا قصر قامت کثرت اکل زشتی روی نخوت افراط ظلم فحش گفتار تعجیل در امور بلاهت بددلی و اول امری قبیح و فعلی شنیع که از او صادر شد قتل پدر بود در ایام سلطنت سفاکانه او رسید و گوش از سخن متظلمان در کشید گویند جنی را با ضحاک دوستی بود دوان چون قلم زرین مجوف بضحاک داده گفت هر گاه ترا میل برقی یا بسیری باشد این قلم را در دهان گیر و بجانب او بدم فی الفور مطبع تو گردد و شیفته تو شود بالجمله در ایام سلطنت دو قطعه گوشت بهیئت دو مار از دوشهای ضحاک برآمده المی عظیم بضحاک میرسید و اطبا از معالجه او عاجز گشتند جن مذکور که با او دوستی میورزید گفت علاج این وجع مرهمی است که از مغز سر آدمی ساخته شود بنا بر این هر روز دو نفر از رعیت را می کشتند و مغز سر ایشان را مرهم میساختند بعد از مدتی نفیر عام برآمده کاوه آهنگر اصفهانی که دو پسر او را بفرمان ضحاک کشته بودند خروج کرده چرم پارهٔ که حدادان در وقت کار بر کمر بندند بر سر چوبی کرده فریاد برآورد که هر که طالب پناه افریدونست با من موافقت نماید خلایق با او اتفاق نموده به البرز کوه رفتند و فریدون را بر سریر سلطنت نشانیده متوجه دفع ضحاک شدند و ضحاک را گرفته دوالی از پس سرش تا کمرگاه او بریده بر دست او بستند و در آید باوند کوه برده بقتل آوردند **ذکر سلطنت افریدون** در مروج الذهب مسطور است که افریدون پسر اسفیان بن جمشید است و در بعضی از تواریخ هشت واسطه میان او و جمشید اثبات کرده اند و الاول هو الاصح و باتفاق ائمهٔ تاریخ فریدون پادشاهی بود عادل و عالم سیاست سلطانی با فضایل نفسانی جمع داشت و در زمان او قواعد مردی و مردمی تمهید پذیرفت آورده اند که چون خاطر جهانیان از ظلم ضحاک فراغت یافت و فریدون بر سریر سلطنت نشست نیروز که اول ماه

سلطنت ضحاک

سلطنت فریدون

بود عید گرفتند و مهرجان که عید فارسیان بوده عبارت از آنست و فریدون طبقات حشم و فرق رعایا را بمواعید خوب و تحفهای مرغوب
نوازش نمود و اساس ظلم که در زمان ضحاک مشید گشته بود منهدم ساخت و آن چرم پاره را که کاوه در حین خروج بر سر نیزه کرده
بود بیواقیت و جواهر گرانبها ترصیع نموده بدرفش کاویان موسوم ساخت و هریک از سلاطین کیانی که بر سریر سلطنت می‌نشست
از جواهر چیزی بر آن می‌افزود تا بجائی رسید که مقومان از قیمتش عاجز ماندند و در فتح قادسیه آن علم بدست اهل اسلام افتاد
و در میان مهاجر و انصار تقسیم یافت و بعد از نظام احوال ایران فریدون کاوه را با لشکر بسیار باطراف جهان فرستاد و کاوه
مدت بیست سال کره معموره آفاق برآمد و با هر پادشاه که محاربه نمود غالب آمده جهانرا از خار و خاشاک معاندان پاک و مصفی
کرده بخدمت فریدون بازآمد فریدون اصفهانرا باقطاع او داد و حکایت آورده اند که فریدون سه پسر داشت و والده
دو پسر او دختر ضحاک بوده و مادر دیگر فرزندش از احفاد جمشید و هیچکدام از ایشانرا باسمی موسوم نساخته بود تا روزی که هر سه برادر از پیش
پادشاه یمن که بخواستگاری سه دختر او بدان موضع رفته بودند بطرف دار الملک پدر می‌آمدند هریک باسمی موسوم گشتند تفصیل
این اجمال آنکه فریدون که در علم شعبده مهارتی تمام داشت بصورت اژدهائی سر راه بر اولاد گرفت پسر بزرگ راه سلامت پیش
گرفته از نزد اژدها تحذیر نمود لهذا او را سلم نام کردانید و طالع او برج حمل بود و قابل تدبیر زحل پسر اوسط دلیری نموده خواست
که بحرب اژدها قیام نماید لاجرم بتور موسوم شد و بطالع اسد بوده مستولی بر طالع مریخ و پسر کهتر که از پیش از احفاد جمشید بود
با اژدها خطاب کرد که اگر تو دانسته قصد ما کرده بدانکه ما فرزندان شاه آفریدونیم و اگر دانسته جرأت کرده باز گرد و الا
بزخم شمشیر باز گردی و چون وی سخت در حجت زده بدلیل سخن گفت فریدون او را ایرج نام نهاد و طالع او برج سرطان بود
و خداوند آن قمر بوده سهم در سرطان بوده و چون هر سه پسر بسن تمیز رسیدند مملکت روم را بسلم مسلم داشته و ولایت ماوراء النهر و
ترکستانرا بتور تفویض فرموده واسطه عقد عالم و بهترین مواضع که عبارت از ایرانست بجهت ایرج ذخیره گذاشت اما در این
باب خطا کرده چه این تدبیر منجر بفساد عظیم شد زیرا که برادران بزرگتر بر ایرج حسد بردند و مخالفت پدر را کمر بستند و فریدون ایرج را
فرمود که لشکر کشیده با ایشان محاربه نماید اما ایرج از غایت سلامت نفس و صلاح ذات البین را منظور داشته از پدر التماس
نمود که پیش برادران رفته در رضای ایشان سعی نماید و فریدون ملتمس او را مبذول داشته چون با برادران ملاقات کرد آن دو
ناجوانمردان بقتل برادر مبادرت نمودند سر او را نزد پدر فرستادند و پیغام دادند که این سریست که سزاوار تاج مسند است
چون فریدون از این واقعه عظمی آگاهی یافت عقل و هوش را وداع کرده با او زاری و گریه و سوگواری بنهایت رسانید گشت و زبان
حالش بدین مقال مترنم بود بیت تا دور شدی ستم ای غیرت ماه اندوه فزون و صبر کم حال تباه تن چون نی و رخ چو
نیل و رخسار چو کاه انگشت بلب گوش بدر دیده براه و همیشه زبان بنفرین فرزندان گشاده و از حضرت باری مسئلت
مینمود که از نسل ایرج شخصی ظاهر گردد تا کین او از این دو ناپاک باز خواهد و بعد از قتل ایرج باندک وقتی بروایت ثعالبی که از اکابر
مورخانست پسری از ماه آفرید زوجه ایرج متولد شد و چون فرزند را نزد فریدون بردند بنا بر مشابهتی تمام که بچهره و اندام
با فریدون داشت اورا منوچهر نام کرده تربیت او پرداخت و منوچهر بسن رشد رسیده فریدون او را ولیعهد گردانید و چون
این خبر بسلم و تور رسید نامها بیکدیگر نوشته هر دو برادر از مشرق و مغرب در حرکت آمدند و آذربایجانرا محل ملاقات ساختند
و در باب منوچهر کعبتین مشورت در طاس فکرت انداختند و رای ایشان بر آن قرار گرفت که نقش مهره خود را از
ششدر برهانند و مهره جدال را بیت مهره فرو نشانند لیکن از مضمون این بیت بیخبر بودند مصرع نقش مراد از طاس
مهره اختیم که بر کعبتین در دندان راست نشنید الغرض نامه نزد پدر فرستادند و معذرت بسیار خواستند
و هدیه موفور و تحف غیر محصور ارسال داشته پیغام دادند که چون استماع افتاد که از ایرج پسری متولد شده خواستیم که با او تلافی
کرده عذر خواهیم و خزانه که در ایام خدمت اندوخته ایم نثار او کنیم فریدون جواب داد که بیت نپسندید ...
بسر بر نهاده ز آهن کلاه و چون سلم و تور جواب پدر شنیدند دانستند که تدبیر ایشان بر پیر تدبیر فریدون کارگر نخواهد آمد

لاجرم بر آن قرار دادند که پیش از آنکه منوچهر لشکر بجانب ایشان کشد ایشان بطرف او حرکت نمایند تا کاری ساخته شود و لشکرها
جمع آورده روی بدار الملک پدر نهادند و صحن زمین از خون دلیران رنگ ارغم گرفت و سطح محدب زمین از اجساد مقتولان سقف
فلک هم از گشت و سقف فیروزه فام از عکس خون مبارزان گونه یاقوت رمانی گرفت بیت زمین شد بحر خون از قاف تا قاف
در آن کشتی سوار و کشته لنگر عاقبت سلم و تور بر دست منوچهر بقتل رسیدند و آن سپاه مقهور گسسته عنان و شکسته رکاب
روی باوطان خود نهادند و معدودی چند بمقصد رسیدند ذکر سلطنت منوچهر بعد از قتل سلم و تور منوچهر باستقلال
تمام بر مسند سروری تکیه کرده گردن کشان عالم سر بر خط فرمانش نهادند در آن ایام جزویات و کلیات امور سپاهی و رعیت
در کف کفایت سام نریمان بود و او را جهان پهلوان میخواندند و کابل و زابل و سند در اقطاع سام بود و در آن ایام از زوجه
سام فرزندی متولد گشت که موی سر او بروی او سفید بود و جهان پهلوان از آن صورت آشفته شده فرمود تا او را بکنار بحر سند
برده بنهادند و باعتقاد مسعودی او را حکیمی سیمرغ نام آن طفل را برداشته تربیت و اقدام نمود تا بسن رشد رسید سام را
از او خبر شد و نزد حکیم رفته تمهید معذرت نموده پسر را بخانه آورده مشروط بآنکه در حصول مرام او کوشد و زال بکابل رفته بود و
دختر مهراب عاشق شده صرصر محبت بنیاد وجودش را متزلزل ساخت چون شهریار عشق بر شهرستان دلش استیلا یافت طاقت
گشت سام را از حال خود آگاه نموده در تزویج او مبالغه و الحاح نمود و سام بحکم تمام رخصت تزویج دختر مهراب بجهت زال از منوچهر
طلب کرد و چون مهراب از تخم ضحاک بود منوچهر اندیشناک شد که در جواب چه گوید لاجرم منجمان را طلب داشته فرمود که بنگرید که از این
دو گوهر که فرزندی متولد گردد چگونه باشد اهل نجوم گفتند که از زال و رودابه پسری متولد گردد که عرصه عالم را بتیغ مسخر سازد و خدمتی
پادشاهی که در عهد وی باشد منوچهر چون این سخن بشنید اسباب جشن ترتیب داده سام را باز گردانید و چون رودابه را با زال اتصال روی
نمود رستم دستان از ایشان متولد شد و چون مدتی از ولادت او در گذشت هلالش از محاق صغری بدر آمده بدر شد سام
از اشتیاق جمال وی آرام شده از هندوستان بزابل آمد و چون دیده بدیدار نبیره روشن کرد بزبان آورد که چون هلال
از فلک جمال نماید هنگام غروب آفتاب باشد و چون گل بوری آغاز شکفتن نماید وقت پژمردن نرگس بود اکنون نوبت ما
بسر آمده وقت شما در آمد پسر و نبیره را وداع نموده بهندوستان مراجعت نمود و چون صد و بیست سال از ایام سلطنت منوچهر
بگذشت خلل در امور ملکی بوقوع پیوسته منوچهر صلاح در آن دید که پسر خود نوذر را ولیعهد گرداند اکابر اطراف و اعیان اکناف
طلب نمود تا با نوذر بیعت نمودند و بعد از اندک روزگاری روی بعالم بقا آورد ذکر سلطنت نوذر بن منوچهر
چون منوچهر چهره در نقاب تراب کشید مزاج جهان که بواسطه تدبیر منوچهر روزی چند باعتدال آمده بود روی باعتلال و اختلال
آورد زیرا که نوذر از عهده تنظیم امور جمهور و دارائی سپاهی و رعیت نزدیک و دور بیرون نمیتوانست آمد فرومایگان را تربیت
کرده اعیان و اشراف را از نظر التفات بینداخت از رنجش ارکان مملکت و اعاظم دولت گردن از طوق اطاعت
پیچیدند و این خبر بترکستان رسید و پشنگ که از احفاد تور بن فریدون بود پسر خود افراسیاب را طلبیده فرمود که وقت آن آمد
که کینه تور را از اولاد منوچهر خواسته گردد باید که با لشکری آراسته و دلیرانی از صفت چین و بیدلی بر بسته بیت
همه زره تن و شمشیر دست و تیر انگشت همه سپه شکن و دیو بند و شیر شکاری عزیمت ایران مصمم سازی و تخت را از وجود نوذر بپردازی
و افراسیاب با سپاهی بعدد مور و صولت پیل مانند دریای نیل از آب جیحون عبور نموده چون نوذر را از توجه او خبر شد
قاصدی نزد سام نریمان فرستاده از توجه خصم و مخالفت اعیان ایران جهان پهلوان را خبر داد و سام بپایه سریر نوذر در آمد
اکابر و اشراف باستقبال شتافته و جهان پهلوان ایشان را ملامت و سرزنش کرده از مخالفت صاحب تاج و سریر تحذیر نمود
ایرانیان در جواب گفتند که ما این غایت اطاعت بجهت روح منوچهر کرده ایم و الا نوذر قابلیت ریاست قرینه ندارد تا امر
پادشاهی که نظام کلیت چه رسد اکنون ما فی الضمیر آنست که همه باتفاق در خدمت تو کمر بندیم تا ملک را از انتظامی و مهام سپاهی
و رعیت را انتظامی پیدا شود و اعدا مخذول و مقهور و احبا خوشحال و مسرور گردند سام از قبول این سخن اعراض نموده گفت

اگر زنی کرا از خاندان منوچهر بماند که من بجهت رعایت حقوق در خدمت کمر بندم اکنون نوذر در رفته پادشاه را سام تعظیم نموده او را بجد
در تخت نشانیده سام نوذر را نصیحت کرده او را از امور نالایق منع نموده نوذر نصایح جهان پهلوان را بسمع رضا اصغا نموده سام
خللها که در امور ملکی روی نموده بود با صلاح آمده احوال مملکت استقامت یافت در این اثنا سام بجهت ترتیب سپاه و کمک مستعد
لشکر بجانب سیستان رفته نوذر را نیز باستجماع عساکر و تراضی خاطر وصیت نمود تا با افراسیاب محاربه نمایند چون جهان پهلوان
بسیستان شتافت بار دیگر پریشانی به احوال مملکت نوذر راه یافته افراسیاب بمملکت ایران درآمد و مقارن حال جهان پهلوان
سام نریمان بجهان جاودان خرامید نوذر از وصول افراسیاب آگاهی یافته بدهستان آمده چون تلاقی فریقین بتقارب انجامید
تسویه صفوف دست داد اول بارمان که از سپاه ترکان بمزید تهور ممتاز بود میان هر دو صف خرامیده مبارز خواست قباد بن
کاوه که برادر بزرگ قارن بود در برابر او رفته بضرب سنان بارمان روی بآنجهان نهاد قارن از این معنی برآشفته مردم خود را
جمع ساخته یکبار کوچ کرده حمله آورد و خلق بسیار از جانبین بقتل رسیدند و چون نوذر آثار ضعف بر صفحه احوال خود مشاهده
نمود فرمان داد تا قارن کوچ و بنه او و اعیان سپاه را بحصاری محکم برند از قلاع فارس و قارن بصوب فارس شتافته افراسیاب
از این حال آگاه شده شیروی را با لشکری از عقب قارن فرستاد تا آن بنه‌ها را باز گردانید و چون اعیان سپاه شنیدند که افراسیاب فوجی
از لشکر در عقب کوچ و بنه ایشان فرستاده از فضیحت اندیشیدند و بجهت استخلاص خویش عزیمت فارس نموده با نوذر گفتند که
التماس آنکه تا زمان وصول ما شهریار از حصار دهستان بیرون نیاید و سپاه افراسیاب بقارن رسیدند و جنگ در پیوستند
و قارن تیغ جلادت آخته شیروی را که سردار سپاه افراسیاب بود با اکثر آنجماعت بر خاک هلاک انداخت در این اثنا شخصی از
فرومایگان که بتربیت نوذر اختصاص یافته شعار رایگشته بود با او گفت صلاح پادشاه در آنست که او نیز بجانب فارس حرکت
نماید و بنه‌ها را در حصن تخجیر مستحکم ساخته با تفاق امرا باز گردد مبادا که او را در این حصار آفتی رسد نوذر از حصار با چهار هزار سوار
بیرون آمده افراسیاب را خبر شده مانند برق خاطف از دنبال او شتافته او را دریافت و بعد از کوشش و کشش لاتعد و لاتحصی
نوذر را با هزار سوار از اکابر ملک اسیر و دستگیر گردانید و چون خبر قتل جمعی که بباز گردانیدن کوچ و بنه ایرانیان رفته بودند به افراسیاب
بقتل نوذر فرمان داد و چون خواست که مجموع اسیران را بکشد برادرش اغریرث شفیع شد و افراسیاب اسیران را در قلعه ساری
موقوف داشته اغریرث را بطبرستان والی گردانید و خود بری رفته بر تخت نشست و دست بظلم و بیداد برآورده قحط و غلا اعلاء
ظلم او شده مدت دوازده سال که افراسیاب مالک ممالک ایران را یافت و اعیان ایران روی بزابل نهاده جمعیتی کردند و اغریرث
با اسیران گفت که میترسم برادرم از اجتماع ایرانیان آگاه شده شما را بکشد و سعیی که در استخلاص شما کرده‌ام ضایع شود نامه بزابل
نویسید تا سپاهی باینجانب فرستند و من بوصول لشکر متمسک شده ولایت را گذاشته بروم و در استخلاص شما بهانه داشته باشم
چون مکتوب اسیران بزابل رسید کو وزر و کشواد را بآنصوب فرستاده اغریرث ملک و اسیران را رها کرده نزد برادر رفت و افراسیاب
او را بجهت ایرانیان متهم ساخته بکشت و زال خبر شنیده نایره غضبش اشتعال یافته لشکر بجانب افراسیاب کشید و افراسیاب نیز متوجه
او شده هر دو لشکر در برابر یکدیگر فرود آمدند چنانکه بین العسکرین مسافت یک فرسخ بیش نبود و بسبب قحط آدمی و چهارپایان بسیار تلف
میگشتند در این اثنا ایرانیان خواستند که سریر سلطنت را بوجود شخصی تزیین دهند تا باعتضاد او خصم را از ولایت بیرون توانند کرد
چه بی‌وجود سردار این کار دشوار میسر نمیشود بیت پادشه چون سر است و ملک چو تن تن بی سر نه بکار آید تن قرعه اختیار
بنام زو بن طهماسب که برادرزاده فریدون بود افتاده او را بر تخت نشاندند زو بن طهماسب با افراسیاب پیغام فرستاد
که بسبب ظلم واقع مزاج جهان فاسد شده است و خرمی مانند عنقا روی از جهانیان پوشیده اگر صلاح دانی روزی
چند جاده مصالحه مسلوک داریم تا این آتش فساد که افروخته شده است فرو نشیند و این رایت عناد که افراخته شده سر فرود آرد
و افراسیاب بمصالحه راضی شده بجهت تنگی علف بطبرستان رفت و میعادی از برای تمام امر مصالحه معین ساخت و چون
زو بر سریر سلطنت نشست جهان معمور شده بارانهای متعاقب آمد و قحط و غلا بفراوانی و ارزانی مبدل گشت و کمر سلطنت

زو بن طهماسب چون بو عد مصالحه رسید سفرا در میان آمده بر آن قرار دادند که آرش از سر کوه دماوند تیری بیندازد و در
هر موضع که تیر بر زمین آید فاصله میان دو مملکت آنجا باشد و آرش مردی پیر بود و در علم سحر و شعبده ماهر از چوبی مثل تیری مجوف ساخته
پر عقابی که او را ابطالیتی پرورده بود بر آن نشاند و جوف تیر را بسیماب و دیگر ادویه پر ساخته هر دو پادشاه نشان خویش بر آن
تیر کردند و آرش بر قله جبل بر آمده هنگام طلوع آن تیر را در کمان نهاده بینداخت و آن تیر از صباح تا وقت زوال حرکت
کرده در صحرای بادغیس بر زمین آمد و چون آفتاب راست ایستادی آنگه دست انسانی بآن تیر رسید بقوت ادویه که در آن
ترتیب کرده بودند از زمین برخواسته در روی هوا حرکت میکرد تا وقت غروب آفتاب در موضعی که قریب مرو [illegible] بود فرود
آمد و جمعی از ثقات از جانب هر دو پادشاه رفته آن تیر را آوردند و نزد افراسیاب گواهی دادند که کدام موضع رسیده بود افراسیاب
باین معنی راضی شده روی بماوراء النهر نهاد و بعضی از مورخان این قضیه را در زمان منوچهر نوشته اند بالجمله در ایام دولت زو بن
طهماسب خلایق در مهد امن و راحت آسوده بودند اما روزگار دولت او مانند فصل گل اندک بقا بود زیاده بر پنج سال سلطنت
نکرد که قضای مبرم عنانش گرفت بیت روزی دو سه مانند گل نو بشکفت وآخر ز میان همچو گلشن [illegible] بدر رفت بعد از
فوت برادرزاده او کرشاسف مدتی سلطنت کرده او نیز بعالم دیگر رفت ذکر طبقه دوم از ملوک عجم که ایشان را
کیان خوانند و اول این طبقه کیقباد است بعد از وفات کرشاسف که برادرزاده زو بن طهماسب بود مدتی دیگر تخت ایران از
پادشاه خالی مانده اعیان مملکت بمشورت زال کیقباد را که از احفاد منوچهر بود به ایران آورده بر تخت نشاندند و چون در آن
ایام سمع افراسیاب رسیده بود که سریر سلطنت ایران از وجود صاحب شوکتی خالیست بار دیگر لشکر گران جمع آورده بعزم
تسخیر ایران بیت ز آب آمو گذشت و آمد نیز در خراسان فکند رستاخیز و خبر توجه او بزال رسیده بغایت خشمناک
گشته باحضار سپاه فرمان داد و بعد از اجتماع عساکر بر زبان آورد که حمایت مملکت ایران و رعایت حال سپاهی و رعیت
مفوض برای من بود و اکنون من پیر گشته ام لیکن رستم جوانیست رسیده منصب خود را باو تفویض میکنم بعد از این در سوانح امور
از رای رزین او استفاضه نمائید و در شدائد و مصائب از قوت بازوی او استعانت جوئید اما هیچ مرکبی تاب سواری او
ندارد اگر کسی از شما اسپی داشته باشد لطف فرمائید که من همت بسیار تقلید نمایم و او را از سیم و زر غنی ساز کردانم اعیان
ایران گفتند که جان و سر و مال فدای او باد ما جان از او دریغ نداریم اسپ چیست و اکابر ایران و زابل قریب پنجاه هزار
اسب بنظر رستم رسانیدند اما هیچکدام مقبول نیفتاد تا کاه مادیانی که کره [illegible] همراه داشت بنظر رستم در آمد و صورت آن
کره رستم را بشگفت در آورده از نگاهبان پرسید که این اسب کیست گفتند که ما این کره را رخش نام کرده ایم و تا غایت
کسی نتوانسته که زین بر پشت او نهد و آن کره مانند رخش قمر سریع السیر و تیز گام بود و چون توسن آفتاب زیبا شکل و خوش خرام
خورشید شکل و رعد صهیل ستاره چشم کردون نورد و باد پیمای و دریا گذر چون وهم تیز پای و چو حس زود رس
چون عقل دوربین و چو اندیشه پیش رو در بند را [illegible] اگر انجم شمر کند نه بر زبان وی بیاختر و رستم اسب را بکمند
گرفته بزین زرین و لگام سیمینش بیاراست و زال و رستم با سپاه زابل به کیقباد پیوسته پادشاه در جمال رستم خیره ماند
و در تعظیم و تکریم زال دقیقه نامرعی نگذاشت و چون افراسیاب قریب لشکرگاه ایران رسید و هر دو لشکر در برابر
یکدیگر صف کشیدند رستم از زال گرز سام را بر دوش گرفته خود را بر قلب لشکر توران زده صفوف سپاه را مانند پرده
عنکبوت برهم شکافته خود را بافراسیاب رسانید و شاه ترکان را از اسب فکنده با کمند در کمر دوالش کرده بجانب [illegible]
خویش روان شد و ایرانیان از استماع این خبر با فتح اعراف [illegible] رستم آمده زبان بتهنیت گشودند و رستم با ایشان
مشغول شده افراسیاب [illegible] شده خود را از بند خلاص ساخته یکی از کشتگان را بر کمند رستم بست و خویش را در میان
کشتگان انداخت و رستم آن کشته را کشان کشان بنظر پادشاه جهان رسانیده چون دانست که حال چیست بغایت
منفعل شده بر زبان آورد که [illegible] چرا بر کمر گردش دست خویش [illegible] چرا گفت کمر [illegible] و کیقباد زبان بنوازش

رستم کشوده گفت فتح امروز بواسطهٔ قوت بازوی تو بود گو افراسیاب دست تو کشته نگردد منوچهر که دست بخون اعمام آلوده کرد چندین
فتنه روی نمود اگر افراسیاب نیز بدست تو کشته شدی شورش نوذر صدور یافتی و افراسیاب از بیم تیغ رستم در جوف لیل کوچ
کرده روی بماوراء النهر نهاد و مدت سلطنت کیقباد صد سال بود **ذکر سلطنت کیکاوس** او پادشاهی
مختلف العزم بود در امور کلی بغایت تعجیل نمودی در جزئیات ثبات و تانی فرمودی و باستصواب طوس و گودرز بلخ را دار الملک
ساخت و بدان سبب ملک ایران از هجوم ترکان محفوظ ماند و کیکاوس در مبدأ سلطنت هوس تسخیر دیار شام و یمن نموده
که آن مقصد بها ماوران تعبیر کرده بعد از طی مسافت چون بدان حوالی فرود آمد ذو الاذعار ملک یمن بجنگ پیش رفته شکست چون
کاوس را مشاهده نموده با او مصالحه کرد و مقرر برآنکه هزار هزار مثقال طلا و هزار راس تازی تسلیم کاوس نماید و دختر ذو الاذعار را
که فارسیان سوداوه گویند و بعربی او را شعرای یمانی میخوانند در حبالهٔ نکاح آورده مبنای صداقت مؤکد شده ذو الاذعار پادشاه
و امرای فارس را بضیافت طلبیده مجموع را بند کرده کیکاوس را در چاه کرد و خواست که سوداوه را بقصر خود در آورد
دختر روی و موی را کنده بمفارقت شوهر رضا نداد و این خبر بایران رسید رستم زال با دوازده هزار سوار بصوب یمن رفته
ذو الاذعار نوبتی با رستم محاربه نموده دانست که روباه را طاقت مقاومت شیر نیست لاجرم خایف شده بقدم صلح پیش
رفت مشروط بانکه شاه و امرا را با آنچه از ایشان گرفته تسلیم نماید و تهمتن تن بصلح در داده ملک یمن بعد از تسلیم اموال سوداوه را
نیز با هزار کنیزک در صحبت کاوس روانه کرد **حکایت** آورده اند که کیکاوس را پسری بود سیاوش نام از [illegible]
که در حجر تربیت رستم زابلی بود چون شاهزاده بسن رشد رسیده پادشاه او را طلب داشته رستم شاهزاده را بپایهٔ سریر
ارسال داشت و سیاوش صباحت و شجاعت با هم جمع کرده بود و در آن روزگار بحسن و جمال او مثل زدندی و چون سوداوه
از حال سیاوش خبر یافت از کیکاوس التماس نمود که پسر را بحرم فرستد تا لحظهٔ بمشاهدهٔ جمال وی پردازد و کاوس سیاوش را
بحرم فرستاد چون سوداوه را نظر بر او افتاد در نگاه اول دل بباد داده **بیت** از یک نگاه خرمن صبرم بباد رفت
وای اگر نگاه دگر سوی من کند در همین مجلس باشارات و حرکات چنان کرد که شاهزاده را بما فی الضمیر او اطلاع حاصل شد
بنابراین در حرم زیاده توقفی ننمود و نوبتی دیگر سوداوه او را ببهانهٔ در حرم طلبیده و چون خواست که ما فی الضمیر خویش را از قوه
بفعل آورد شاهزادهٔ پاکیزه طینت از آن حرکت مانع آمده دست بر دست سوداوه زد و از حرم عزم بیرون آمدن کرد و سوداوه
دید که تیر تدبیرش بر دل فولاد سیاوش کارگر نیامد و ایضا اندیشید که بافشای اسرار او پردازد بنابراین فریاد و افغان
بمحدب آسمان رسانید و شهریار ایران بحرم رفته از سبب آن وحشت سؤال نمود سوداوه گفت که سیاوش قصد آن کرد
که با من در آویزد و شیر با شکر بیامیزد چون او را از آن حرکت قبیح منع کردم روی مرا خراشید و پیراهنم بدرید و از حرم
بیرون دوید کاوس از استماع این سخن پریشان خاطر شده سیاوش را طلبیده گفت از تو سخنی غریب بمن رسانیده اند
اگرچه میدانم که تو در رفتن بحرم راغب نبودی لیکن ترا منسوب ساخته اند باید که صورت راستی بر آئینهٔ ضمیر من جلوه دهی **مصرع**
راستی آور که شوی رستگار سیاوش صورت واقعه را براستی تقریر کرده کیکاوس بسخن سوداوه التفات ننمود و پسر را
در اخفای آن سر وصیت نموده گفت اینصورت بجهت سوء تدبیر من روی نمود که ترا بحرم فرستادم و سوداوه چون دید
که سنان تدبیرش بر جوشن عصمت سیاوش کارگر نیامد زنی حامله را که بحرم آمد و شد مینمود مبلغی زر داد تا نوعی کند که حمل وی
ساقط گردد و آن عورت دارویی خورده و بچه از وی یکبار بیفتاد و سوداوه در جوف لیل بر بستر افتاده کنیزان فغان
بر کشیدند و کیکاوس از خواب در آمده پرسید که باعث بر این شورش چیست جواب دادند که سوداوه را حملی بود
و بواسطهٔ مزاحمت سیاوش و مقاومت سوداوه بادی جنین ساقط گشته و کاوس بر بالین سوداوه رفته کنیزان آن دو بچه را
در طشتی زرین نهاده بنظر شهریار عدالت شعار رسانیدند و کیکاوس را از مشاهدهٔ آن حالت نسبت بسیاوش شکی در دل
افتاده باحضار منجمان فرمان داد و صورت حال را با ایشان در میان آورده فرمود که احتیاط نمایید که این بچها از شکم

سودابه وصلب او منفصل گشته اند یا قضیه نوعی دیگر است منجمان بعد از ملاحظهٔ اوضاع اختران و مشاهدهٔ دقایق کواکب هفت آسمان
بر زبان آوردند که از قواعد نجوم چنین بوضوح می پیوندد که این دو بچه نه از پشت شاهنشه نه زین زنند ز پشت یکی بدگهر
ریمنند انگاه نشان دادند که مادر این دو بچه زنیست باین هیأت و صفت ملازمان بارگاه سلطنت به پیدا ساختن
آن عورت مامور شدند و او را بعد از تفتیش و تفحص پیدا ساخته بخدمت شهریار آوردند و بعد از تهدید و تخویف اقرار
نمود که این دو بچه از آن منند و سودابه آغاز زاری کرده گفت این زن را بزر فریب داده اند یا از بیم رستم تهمتن چنین بخود
می بندد و این ستم که در حق من روا میداری پاداش آنست که از سر جان و خان و مان گذشته خدمت تو اختیار کردم و تقویت
و مرافقت تو بر مخالفت پدر گزیدم که با وجود چنین ظلمی که بر من رفته مرا تصدیق نمیکنی کیکاوس علما را طلبیده با ایشان
قرعهٔ مشورت گردانیدن گرفت انجماعت گفتند که این محاکمه جز آتش نتواند کرد صلاح در آنست که آتش عظیم برافروزیم و
هر دو را تکلیف کنی از آنجا گذر کنند تا هر که کاذب و گنه کار باشد خاکستر ادبار بر چهرهٔ احوال او نشیند و کیکاوس
بدان نهج عمل نموده فرمود تا آتشی بلند برافروختند و طریقی در میان آن گذاشته با سودابه و سیاوش گفت برخیزید و قدم
در آتش نهید تا صادق از کاذب جدا گردد سودابه گفت من گواه خود گذرانیدم و حجت خویش نمودم وقت آنست
که سیاوش حجت خود ظاهر سازد و باقامت برهان خویش پردازد کاوس با پسر گفت که اگر امری از تو صادر شده است
استغفار کن و دست در حبل المتین توبه زن که ایمنی بهتر از آن باشد که دست بر آتش بازی و خود را فضیحت سازی
اگر بیگناهی زبان مردم را از خود کوتاه ساز و سیاوش جامهای سفید پوشیده و بر اسپی نشسته خود را در بحر آتش غوطه
داده از جانب دیگر بساحل سلامت بیرون رفت و کاوس باستقبال او شتافته از روی تهنیت گفت مصراع از این دریای
آتش چون گذشتی و علی الفور بسیاست سودابه فرمان داده سیاوش در آن باب شفیع شد تا پادشاه از سر خون او
درگذشت مقارن حال افراسیاب به بلخ آمده عیش بر اهل خراسان تلخ ساخت و کاوس خواست که بنفس نفیس خود متوجه
گردد لیکن سیاوش از پدر التماس نمود که او را باین خدمت مفرد فرماید چه از تهمت سودابه کوفته خاطر بود کاوس التماس
پسر را پسندیده داشته خزانه و لشکر با وسپرد و فرمان داد تا بسیستان رفته رستم را مصحوب خویش سازد شاهزاده بزابل رفته
با رستم ملاقات نموده باتفاق روی بحرب افراسیاب نهادند و مقارن وصول سیاوش چند شب متعاقب خوابهای
پریشان دیده خوفناک گشت و برادر خود گرسیوز را نزد رستم و سیاوش ارسال داشته تحف و هدایای بیحد فرستاده سخن صلح در
میان آورد سیاوش در آن باب با رستم مشورت کرده تهمتن بصلح راضی شده بواسطه گرسیوز به افراسیاب پیغام فرستاد
که وقتی صورت مصالحه از آینهٔ مراد عکس نماید که آنچه از ولایت ایران برده باز دهی و هر موضعی که بسبب عبور لشکر تو خراب
گشته معمور سازی و صد کس از اقربای خویش برسم نوا پیش ما فرستی و افراسیاب شروط مذکوره را قبول نموده بلکه همه را
از قوه بفعل آورده سیاوش نیز در باب قبول مصالحه نزد افراسیاب فرستاده شاه ترکان از آن مصالحه مسرور گشته با
ارکان دولت خویش گفت عاقبت کودک بمال فریفته شد و چون امر صلح مؤکد گشت سیاوش با رستم گفت این مهم
بی فرمان کیکاوس ساخته گردد چه میترسم که اگر بعد از اتمام صلح بر این قضیه اطلاع یابد از ما برنجد و رستم تحف و هدایای
افراسیاب را نزد کاوس برده صورت حال باز گفت کیکاوس متأثر و مضطرب گشته گفت زود تند و برا افراسیاب فریفته
شدید و بصد مجهول که سر ایشان هر دو جاهی نیرزد از راه رفتید و آن جماعت را نزد شما فرستاده تا مؤنت ایشان از خود
مدفوع گردد و وظیفه آنکه همین لحظه باز گردی و تحف افراسیاب را رد کنی و آن صد نفر را نزد من فرستی تا چوبهٔ دار را
وجود ایشان زینت دهم و لشکر توران بری و از عمارت و زراعت نشان نگذاری رستم گفت ای شهریار جمعی که با ما
جنگ نکنند با ایشان چگونه جنگ کنیم و دیگر آنکه سیاوش عهدی کرده و پیمان بسته و پسر و اقربای افراسیاب را بنوا
گرفته و نقض عهد لایق حال ملوک و سلاطین نباشد و نیز اگر سیاوش این سخن بشنود آزرده گردد کاوس گفت ای تهمتن سبب

غفلت و تهاون تو واقع شده رستم گفت من آنچه صلاح دولت و استقامت مملکت بود عرض کردم اگر شهریار بر این نمی[illegible]
خواهد فرمود دیگری نزد سیاوش فرستند تا این پیغام باو رساند که من این سخن باو نمیتوانم گفت کفایت امور منحصر در وجود تو
نیست بیت ایزد جهان بر که فرستد عنایت گر زید بشد عمرو کند کار کفایت و رستم آزرده خاطر از مجلس برخاسته
گفت تصور تو آنست که آنچه از من آید از دیگری نیز صادر خواهد یافت هیهات این معنی کی تواند بود بیت اگر مرا تو ندانی فلک
هر داند که من کیم و سر تیغ من چکار آید بهر قرون و بهر دهر چون منی نبود بروزگار چو من کس بروزگار آید آنگاه کاوس اشاره
فرمود تا طوس نوذر این پیغام بسیاوش رساند و اگر سیاوش سر از فرمان برتابد خزانه و لشکر را بوی سپارد و طوس ببلخ رسیده
خزانه و سپاه را باو داده گفت مردم افراسیاب را تو ندهم زیرا که نمیخواهم که بسبب من جمعی کشته گردند و خون ایشان در
گردن من بماند و ایشانرا نزد افراسیاب فرستاده پیغام داد تا او را راه دهد که از ولایت ترکستان گذشته بولایت کشمیر رود
افراسیاب در آن باب با پیران ویسه که سپهسالار و صاحب تدبیر و وزیر صاحب رای او بود مشورت نموده پیران افراسیاب را بتربیت
سیاوش تحریص نموده و افراسیاب نامه نوشته انواع تفقد و دلجوئی بجای آورده تعهدات نموده التماس قدوم سیاوش فرموده
گفت اگر آن فرزند بدینجانب تشریف آورد آنچه شرط محبت و مودت و طریقه پدر فرزندی و مروت باشد در باره او بتقدیم
رسانم و شاهزاده بترکستان رفته بتخت افراسیاب انواع تعظیم و تکریم و اصناف اکرام و تبجیل نسبت بسیاوش بجای
آورد و دختر خود را در حباله نکاح او در آورد و عاقبت بسعایت گرسیوز نسبت بوی بدگمان شده آنهمه دوستی و محبت بعداوت
مبدل شده بی آنکه تفحص نماید که آنچه گرسیوز میگوید مطابق نفس الامر است یا در آن باب غرضی فاسد دارد در وقتیکه پیران بمهمی
رفته غایب بود سیاوش گرفته سرش را در طشت بریدند بیت گلی بود بشکفته در باغ عمر از آن همچو گل بود اندک بقا
و شومی این حرکت فتنها روی نمود و خونها ریخته گشت و شهرها خراب شد و افراسیاب از فعل قبیح پشیمان شده با برادر
خود گرسیوز گفت تو مرا بر این عمل باعث آمدی و نمیدانم که عاقبت این کار چگونه خواهد بود و چه قسم خواهد بود و چون این خبر بایران
رسید ناله و زاری و خروش و بیقراری از عامه خلایق برآمد و کیکاوس تاج شاهی بر زمین زده خاک بر سر کرد و زبان
بدین مضمون گویا ساخت تا در زد درد او بجگر ریش داده‌ام صد جوی خون ز دیدهٔ اختر گشاده‌ام تا برده باد غم ز سر من
کلاه صبر شاید که من ز بی کلهی سر کشاده‌ام و رستم از این قضیه آگاه شده گریان و بریان بجانب دار الملک کیکاوس
شتافت و زبان بسرزنش و ملامت وی گشوده بی رخصت او بحرم سرای سلطنت در آمده سوداوه را بیرون آورده در برابر
کاوس دو نیم زد و لشکرها جمع کرده بعزم محاربهٔ افراسیاب متوجه ماوراء النهر شد و افراسیاب نیز از وصول رستم آگاه شده
باجتماع لشکر فرمان داد و پسر خود را در مقدمه روان کرده چون رستم بلشکر طوران رسید در حملهٔ اول پسر افراسیاب سرخه را
با اکثر معارف سپاه بر خاک هلاک انداخت و روز دیگر افراسیاب بنفس خود در رسیده آسیای جنگ بخون دلیران تیز جنبان
گردان شد زبان تیر پیغام مرگ بسمع مبارزان میرسانید و سنان آبدار بجای جوهر عقل در دماغ گردان جای میساخت
بیت تیرها در مغزها کرده مقر همچون خرد تیرها در شخصها گشته روان همچون روان همچو برق اندر هوا در مغزها
جسته حسام همچو باد اندر شمر در غلبها رفته سنان حلقه بند اجل در پای جباران رکاب رشته دام فنا در دست
قهاران عنان و بعد از کوشش و کشش بسیار افراسیاب آثار ضعف و انخذال و علامت هزیمت و فرار در چهره حال
حشم خویش مشاهده نموده بدست نامرادی عنان از معرکه برتافت بیت عنان برتافت ترک از بیم خنجر گریزان
شد چو روباه از غضنفر و رستم بولایت ماوراء النهر و ترکستان استیلا یافته آنچه ممکن و متصور بوده از قتل و غارت
و خرابی شهر و ولایت دقیقه نامرعی نگذاشت و بدار الملک افراسیاب رفته خزانه و اسباب ورا در حیطهٔ ضبط آورد و بعد
از مدتی که در آن ولایت بسر کرد اندیشید که کیکاوس بعلت نقص و ضعف شده است شاید که افراسیاب از گوشه بیرون آید
و در ولایت ایران فتنهٔ حادث گردد که تدارک آن دشوار باشد لاجرم مراجعت نموده خزاین افراسیاب را نزد کاوس برد

و افراسیاب بشومی نقض عهد و خلاف پیمان مدتها در اطراف جهان سرگردان بود **ذکر ولادت کیخسرو و رسیدن او بمدرجهٔ سلطنت**

مورخان فصاحت شعار رقم خامهٔ عنبربار گردانیده اند که سیاوش قبل از قتل خویش بروزی چند خوابی دید که دلالت بر اعدام و افنای او میکرد و چون بیدار شد دختر افراسیاب فرنگیس که منکوحهٔ او بود طلب نموده گفت ارادهٔ ازلی متعلق باین شده که من بدست پدرت هلاک گردم و همچنین قصد قتل تو کند لیکن پیران مانع آید چون من خلاص محبت ترا نسبت بخود میدانم ترا ازین قضایای مقدر که البته بوقوع خواهد پیوست اخبار نمایم اول آنکه حملی که داری اگر پسر باشد او را کیخسرو نام کن و در تربیت او غایت سعی و کوشش کن چون گیو و گودرز بطلب کیخسرو بدین ولایت آید با پسر با ایران رود در این دیار توقف منمای و چون کیخسرو در ایران بر تخت سلطنت نشیند کین مرا از افراسیاب خواهد بالجمله چون افراسیاب سیاوش را بقتل آورد و در حمل فرنگیس واقف شده خواست نوعی نماید که حمل ساقط گردد در این اثنا پیران ویسه را از واقعهٔ سیاوش خبر شده بر باد پای زمین نورد نشسته بکاوری که بیک لحظه زیر پای آورد اگر در زمین امید باشد میدان باندک مدتی بدرگاه افراسیاب رسیده مشاهده نمود که فرنگیس را از حرم بیرون کشیده اند پیران خشمناک شده زبان بدشنام روزبانان گشوده ایشان را فرمود تا دست از فرنگیس باز داشتند و نزد افراسیاب آمده او را از ارتکاب این فعل شنیع ملامت کرد و افراسیاب جواب داد که چون کاری ناصواب کرده ام از مکافات این عمل محفوظ بودم و نمیخواهم که تخم سیاوش در جهان باشد پیران گفت زنهار که این خیال از خاطر بیرون کن که اهل روزگار این را بر قساوت قلب و رکاکت رای تو حمل کنند و چون تو بقتل فرزند خود مبادرت نمائی دیگران را بر تو اعتمادی نماند افراسیاب بدین سخنان رام شده ایمن دلش از نفس پیران نرم گشته و دختر را به پیران سپرده بعد از اندک روزگاری از فرنگیس پسری تولد نموده که آفتاب از رشک جمالش در نقاب سحاب متواری میگشت و در صورت به پدر مشابهتی تمام داشت پیران در اخفای او میکوشید و از آشنا و بیگانه میپوشید تا روزی افراسیاب را خوشحال یافته قصهٔ ولادت کیخسرو را باو در میان آورد و افراسیاب قصد قتل او نموده پیران زبان بنصیحت او گشاد و شاه ترکان بر زبان آورد که مرا شفقت پدری از این حرکت مانع می آید ولیکن او را از دارستان و بشبانی بسپار تا او را در بیابان بپرورند تا با صحرانشینان نشو و نما یافته بطبع ایشان برآید شاید که از قضایای گذشته یاد نیارد چه کار گذشته نیارد بیاد زیرا شاد و ما نیز با هم شاد پیران بموجب فرموده بتقدیم رسانیده بعد از روزگاری حال او از شبان پرسیده راعی گفت که انگاه از کسی تعلیم گیرد از چوب تیر و کمان ساخته روباه و خرگوش می افکند و فر ایزدی از جبینش می تابد پیران باحضار کیخسرو فرمان داده چوپان او را حاضر ساخته پیران شیفتهٔ جمال او شده او را بخانه برد و بعد از چندگاه از افراسیاب ترسیده او را برد و عرق ابوت افراسیاب در حرکت آمده بعد از مشاهدهٔ جمال کیخسرو فرمود تا پیران او را با مادرش بسیاوش آباد فرستد و چون ایشان بدان موضع رسیدند و این سیاوش را بدست آورده بفراغت روزگار میگذرانیدند در این اثنا هفت سال متعاقب در ایران باران نیامده قحطی عظیم روی نموده گودرز شبی بخواب دید که تا کیخسرو بن سیاوش به ایران نیاید حال مملکت نیکو نشود و چون روز دیگر صبح صادق از افق مشرقی طلوع کرد گیو را که باصابت رای و تدبیر و شجاعت و شهامت موصوف بود بطوران فرستاد تا کیخسرو را بایران آورد و گیو هفت سال در آن دیار گشته آخر کار کیخسرو را در حین شکار کردن دیده بشناخت و کیخسرو نیز بنور فراست دانست که آن شخص گیو است او را پرسشی گرم کرده نزد مادر برد و همان شب فرنگیس و کیخسرو و گیو بر بادپایان تا خون نوزد سوار شده روی بایران نهادند روز دیگر اهل سیاوش آباد را خبر شده قاصدی نزد افراسیاب فرستادند و از فرار ایشان او را اعلام دادند و افراسیاب در عقب فرستاد تا آنکه گردان سه سوار برسیدند و چون کیخسرو بجیحون رسید بواسطهٔ مضایقهٔ کشتی بانان در دادن کشتی و خوف رسیدن افراسیاب اسب در آب رانده هر سه بسلامت از آنجا بیرون آمدند و چون ایرانیان از آن خبر شدند باستقبال

شتافته فوج فوج بتقبیل رکاب ظفر انتساب مشرف میگشتند و از قضیه سیاوش یاد آورده زار زار مینالیدند و بشکرانه وصول
شاهزاده روی بر زمین میمالیدند و چون بدار الملک کیکاوس رسیدند کیخسرو بخدمت جد رفته کیکاوس گریان شده از
تخت برخاست و نبیره را در پهلوی خود جای داده بروایتی بتوسط امرا و اعیان را بیعت امر فرمود و بقول صاحب
شاهنامه طوس خواست که فریبرز کاوس را بسلطنت بردارد و در زمان کیخسرو را بر تخت نشاندند و عاقبت کاوس گفت
که هر که قلعه بهمن دز و اردبیل را فتح نماید شاه او باشد و آن قلعه بدست کیخسرو مفتوح گشت و چون کیخسرو در امر سلطنت
مستقل شد کیکاوس او را بر محاربه افراسیاب تحریص نموده و کیخسرو چند نوبت لشکر بتوران کشید و نوبت آخر در صحرای
خوارزم افراسیاب را شکستی رسید که دیگر چیره روی را میسر نشد **نظم** در آن غوغا که تاج آنرا گره بود سری بردار از
میان گر تاج بود و کیخسرو در عقب افراسیاب بچین رفته خراج بر آن مملکت نهاده و مجموع دیار ترکستان را تسخیر نموده
و افراسیاب مدتی از خلایق روی پنهان کرده عاقبت در آذربایجان بتوسط زاهدی بدست کیخسرو گرفتار شد و کیخسرو خواست
که او را امان دهد اما گودرز بی رخصت کیخسرو بضرب عنق افراسیاب اقدام نمود مدت ملک کیکاوس صد و پنجاه سال بود
و زمان سلطنت کیخسرو شصت سال و بعد از قتل افراسیاب باندک روزگاری کیکاوس وفات یافته فرمان کیخسرو بر شرق
و غرب نافذ گردید در آن اثنا هوای انزوا و اعتزال بر خاطر خسرو ایران استیلا یافته لهراسب را ولیعهد ساخت و روی
در بیابان نهاده دیگر کسی از وی نشان نداد **ذکر سلطنت لهراسب** لهراسب نبیره برادر کیکاوس بود و چون بمسند
سلطنت نشست مستوفیان و اصحاب دیوان نصب نموده دفتری ترتیب کرد و جمع و خرج ممالک بر آن ثبت کرد و سپاهیان را
از رعایا جدا ساخته مراتب و درجه هر یک متعین فرمود و بدین تدبیر مملکت معمور و خلایق مرفه گشتند و لهراسب را دو پسر بود گشتاسب و
زریر اما گشتاسب بغایت شجاع و صایب رای بود و چون لهراسب فرزندان کیکاوس را بر اولاد خود ترجیح میداد گشتاسب از
پدر آزرده خاطر شده بولایت روم رفت و در آن اوان قیاصره را رسم چنان بود که چون دختران ایشان بسن رشد میرسید
محفلی ترتیب نموده بار عام میدادند و دختر ترنجی بر دست بر آن محفل گذشته هر که بنظرش مستحسن مینمود ترنج را بجانب او
می افکند و آن شخص داماد قیصر میگشت و در آن ایام گشتاسب در روم بود و محفلی چنین دست داده گشتاسب بآن محفل آمد
تا زمانی بتفرج خویش را مشغول داشته غم غربت فراموش کند کتایون دختر قیصر بآن محفل شتافته نظرش بر او افتاد و رعونت
قامت و لطافت رخسار و تناسب اعضای گشتاسب در نظر بصیرتش خوش نموده سلطان محبتش را در سراپرده دل
فرود آورد و عنان اختیار از دست داده ترنج را بجانب گشتاسب انداخت و چون در آن ولایت کسی گشتاسب را نمی شناخت
قیصر از دختر رنجیده فرمود که او را بهمان جامه که در بر دارد بشوهر تسلیم کردند و چون دختر را بگشتاسب دادند با دختر گفت تو با ناز
و نعیم خو کرده و در حجره سلطنت پرورده شده من امروز تجملی ندارم صلاح چنان مینماید که ترک این عزیمت اختیار کنی دختر
قیصر جواب داد که من صحبت ترا بمال و اسباب نگزیده ام و راحت روح را بر فراغت جسم اختیار نموده ام و دست
گشتاسب را گرفته بحجره او در آمد و گردن بندی از جواهر ثمین که در گردن داشت بیرون کرده بگشتاسب داد تا آنرا
فروخته اسباب معیشت مهیا کرده موضعی در سواد شهر اختیار کرده آنجا ساکن شدند و گشتاسب هر روز بشکار میرفت
و شکار بسیار می انداخت و مردم سبب تاختن و تیر انداختن او را ملاحظه کرده صورت حال را بعرض قیصر رسانیدند و قیصر داماد را
طلب نموده بامتحان او پرداخت و او را بهمه فنی کامل و نادر دیده لاجرم زبان بمعذرت گشوده از نام و نسب او استفسار
نموده و در آن باب مبالغه تمام بجای آورد گشتاسب نام و نسب خویش پنهان کرده قیصر مسرور و خرم گشته دختر را
طلب نموده و شرایط احسان تقدیم نمود و با گشتاسب گفت دل فارغ دار که من ترا بممالک موروث رسانم و مملکت ایران را
در تصرف تو آورم و علی الفور رسولی نزد لهراسب فرستاده پیغامهای خشونت آمیز بر زبان راند نامه در قلم آورد مضمون آنکه
هر سال مبلغی زر و مال بر سبیل خراج از من میستانی و تو استحقاق نداری که از من چنین خراج گیری اگر آنچه در این مدت گرفته

باز دهی فهو المطلوب والا محاربه را آماده باش و چون نامه بلهراسب رسید دانست که قیصر بموجبی برین جرات اقدام نموده بود
لاجرم زبان بجواب نگشوده رسول را اعزاز و اکرام نموده بیکی از اعیان سپرد و آن شخص را در خلوتی طلبیده با او گفت که رسول را
بقدحهای مالامال مست ساخته در وقتیکه دانی که عنان خویشتن داری از دست داده است از وی معلوم کن که باعث
برین رسالت چیست و سبب این جرات و جلادت باستظهار کیست آن شخص بموجب فرموده عمل نموده صورت واقعه را
استعلام نموده باشاه ایران تقریر کرده لهراسب مصلحت در آن دید که ملک به پسر رشید گذارد و پس پسر دیگر خویش زریر را
نزد گشتاسب فرستاده که من ملک و سلطنت از تو دریغ نمیداشتم لیکن چون تو هنوز بتجارب روزگار مهذب
نگشته بودی و سرد و گرم نچشیده در تسلیم ملک سلطنت بتو توقفی میرفت اکنون که بدین خصال حمیده آراسته شدی
باید که بر سبیل تعجیل باز آئی که تاج و تخت منتظر تواند و زریر بروم رفته پیغام پدر ببرادر رسانید و گشتاسب متوجه ایران
گشت قیصر دختر خویش را تجملی که دیده گردون پیر شبیه و نظیر آن ندیده بود همراه او ساخت و گشتاسب با ایران رسید
لهراسب سلطنت باو گذاشته ببلخ رفت مدت سلطنت او صد و بیست سال بود ذکر سلطنت گشتاسب
گشتاسب پادشاهی عالیقدر بلند همت اما او را خطائی افتاد که دین زردشت قبول کرد صورت قضیه آنکه زردشت
هروی بود از فلسطین که مدتها خدمت یکی از انبیای بنی اسرائیل نموده علوم غریبه یاد گرفته بود و آن نبی بسببی از او آزار
رنجیده او را دعای بد کرد و زردشت مبروص شده از وطن هجرت نموده آذربایجان رفته دعوی نبوت کرده و بعلم
شعبده امری چند در غایت غرابت بمردم نمود و آن را معجزه خود نام کرد و از آنجا بکوهستان رفت تا آنکه رطل روی را
گرم کرده بر سینه او ریختند و آن روی بر سینه وی دانه دانه منعقد گشت ضرری بوی نرسید دیگر آنکه آتش در دست
دوست او نهادند و دست او نسوخت و بدست هرکه میرسید دست آن شخص نیز نمیسوخت و بروایت صاحب جامع الحکایات چون هم
گشتاسب ضعیف گشته امر اطاعت وی نمینمود بجهت آنکه لهراسب از او آزرده خاطر بود و خواست که خصم خویش را
باعانت متابعان زردشت تقویت دهد لاجرم متابعت دین وی نمود و بدین تدبیر لشکریانش بسیار شدند و مهم مملکتش
قراری یافت و بقول بعضی از مورخان تخت گشتاسب زردشت را حبس کرده بعد از مشاهده اموری که بعضی از آن مذکور
شد باطاعت او رغبت نمود بالجمله در ممالک ایران قبلی بافراط روی نمود تا دین زردشت را رواج داد و قاصدی نزد ارجاسپ
پادشاه توران فرستاده او را بمتابعت ملت مجوس دعوت نمود و ارجاسپ از همین آزرده خاطر شده با سپاه گران
متوجه تخریب بلاد ایران گردید و گشتاسب از توجه وی خبر یافته او را استقبال نمود و در این اثنا زردشت بدست یکنفر
از اهل ختای شیرز بقتل رسید و گشتاسب جاماسب برادر خود در اینجا بجای او نشانده و جاماسب در اکثر فنون علوم مخصوص
علم نجوم سرآمد اهل روزگار بود شبی در اثنای راه گشتاسب از وی سوال نمود که مآل این کار که ما در پیش گرفته ایم چگونه خواهد
بود جاماسب سر در پیش افکنده بعد از لحظه سر برآورد و گفت کاش من تا این هنگام نزیستمی و چون زیستم علم نجوم ندانستمی گشتاسب
از سبب آن سخنان پرسید جاماسب گفت در این حرب اکثر برادران و فرزندان و اقارب و عشایر و اکابر لشکر پادشاه طعمه شمشیر
و سر سنان خونریز گردند اما عاقبت خصم منهزم گشته ظفر شهریار را باشد و چون گشتاسب روی بازگشتن نداشت توکل
بر عنایت ازلی کرده بمحاربه ارجاسپ شتافت و چون تسویه صفوف نمود مبارزان از طرفین بجولان آمده آواز کوس پیام
اجل بگوش عافیت طلبان میرسانید و خیاط قضا بسوزن تیرهای یلان میدوخت و بمقراض سیوف پیراهن بقای دلاوران
چاک میکرد بیت از کفیده گشت سر سروران تیغ زان نار کز سنگریزه میدان چو ناردان از عکس تیغ چهره
دشمن همی نمود کالبستن است تیغ بیانی بزعفران و آن روز در میدان معرکه پسر گشتاسب و شش نفر را برادر
ایرانیان سر بریدند و زریر و اسفندیار این صورت را مشاهده نموده با سایر عساکر حمله بردند و خاک معرکه را بخون ترکان
گل ساختند و در اثنای محاربه زریر کشته گردید اسفندیار بضرب شمشیر آبدار خرمن وجود مبارزان را در معرکه کارزار که دیده

مقابله شد

شغل شمشیر بمغز سر دلیران تیز چنگ با خاک میدان برآمیخت و جهان روشن را در چشم ترکان تیره و تاریک گردانید و ارجاسپ
روی از معرکه برتافت و سپاه ایران مظفر با فتح و سرور باز گشتند و گشتاسپ در بلخ ساکن شده اسفندیار را بعراق فرستاد
و اسفندیار بعراق آمده هوس سلطنت بر ضمیرش مستولی شده اندیشهٔ خلع پدر در خاطرش جای کرد و ارباب اخبار پدر را
از عزیمت پسر آگاه ساختند و گشتاسپ جاماسپ را بطلب اسفندیار بعراق فرستاده اسفندیار اطاعت نموده چون بپایهٔ
سریر گشتاسپ رسید مقید گردیده در یکی از قلاع حصین محبوس گردید و گشتاسپ چون پسر را بقلعه فرستاد خود بسیستان
رفت چون خبر حبس اسفندیار به ارجاسپ رسید فرصت غنیمت شمرده با سپاه از آب جیحون عبور نموده متوجه بلخ شد و لهراسپ
پیر که در بلخ بعبادت مشغول بود حشری فراهم آورده بمدافعهٔ ارجاسپ شتافت و در آن پیری صد مبارز نامدار را از
پشت زین بزخم نیزه بروی زمین انداخته و چون هوا گرم گردید از تشنگی بیتاب شده پایش از رکاب جدا شده بر زمین
افتاد و یکی از مبارزان بسر وقتش رسیده ریش سفید آن شهریار را بخون ارغوانی ساخت و ارجاسپ ببلخ درآمده
آتشکده‌ها را خراب ساخت و هشتاد نفر از علمای مجوس را بردار کرده آتش زردشتی را بخون مجوسان انطفا داده خزاین
گشتاسپ را غارت کرده دختران او را اسیر ساخته بترکستان برد و گشتاسپ از این حادثه آگاهی یافته باستقبال ارجاسپ
شتافت و کارزاری بین العسکرین روی نمود که دیدهٔ گردون مثل آن ندیده بود و روز دیگر چون خطیب شمشیر بر منبر رقاب
اجل آغاز کرد اکثر پسران گشتاسپ و بسیاری از مبارزان ایران عرصهٔ تیغ و هدف تیر گشتند و گشتاسپ مجال قرار ندیده
روی بفرار آورد و بکوهی بلند تحصن نمود و جاماسپ را نزد اسفندیار فرستاده تمهید معذرت نموده او را بپادشاهی نوید
داده همراه بیاورد و نخست اسفندیار از قبول آن امر اباء و امتناع نموده عاقبت بنصیحت جاماسپ دلش نرم گشته سر رضا
بجنبانید و چون آهنگر را که جهت برداشتن قید او طلبیده بودند دیر می‌آمد شهزاده بزور بازو آن بندهای فولاد را
چون تار عنکبوت از هم کنده از قلعه قدم بیرون نهاد و بخدمت پدر شتافته منظور نظر اشفاق و مهربانی گشته و بتهیهٔ سپاه
پرداخته روز دیگر چون سیل از آن کوه فرود آمده بباد حملهٔ آتش در خرمن اعمار ترکان زده و به آب تیغ چشمهٔ حیات
تورانیان را بی‌آب ساخت و ارجاسپ گسسته عنان و شکسته رکاب روی بوادی گریز نهاد و اسفندیار بفتح و نصرت بیکران
و بخت و دولت در رکاب روی بخدمت آورده گشتاسپ او را در کنار گرفته نوازش فرمود و زبان روزگار با دشمنان
باین خطاب مخاطب ساخت بیت فلکی را که اینچنان قمر است پدری را که اینچنین پسر است آفتابش در آستین قباست
ماهتابش بر آستان در است و بعد از این فتح نامدار اسفندیار مطالب وعدهٔ گشتاسپ گشته شاه بار دیگر بهانه پیش
آورده گفت روا باشد که تو فرمان ده جهان باشی و خواهران تو در دست ارجاسپ اسیر مانند از این سخن عرق حمیت اسفندیار
در حرکت آمده دوازده هزار نامدار از لشکر ایران زمین اختیار نموده روی بتوران زمین نهاد بر ضمیر منیر اذکیای صاحب فطنت
مخفی نماند که قضیهٔ هفت خوان که بعضی از مورخان در مصنفات خویش ایراد نموده از موضوعات محضست که عقل مستقیم داند
که از ایران به هیچ راهی در مدت هفت روز باقصای ترکستان نمیتوان رفت بنابرین قلم مشکین رقم با ایراد آن جرأت نکرد
میگویند که اسفندیار با آن سپاه چون بحوالی جیحون رسید عنان از طریق پیچیده از طریق غیر مسلوک متوجه ترکستان شده شبها همه
شب مسافت طی نموده روز در شعاب و وادی پنهان میگشت و هر که را در راه میدید بقتل میرسانید تا کسی خبر توجه او به ارجاسپ نرساند
و چون بروئین دژ که دار الملک ارجاسپ بود رسید خزانه و سپاه را ببرادر خود پشوتن سپرده فرمود تا در دره فرود آید و دیده
بانان باطراف فرستاده تا نوعی نماید که کسی از احوال او وقوف نیابد و هر که در آن حوالی ببینند بقتل آورند و در شبی که از جانب
حصار ارجاسپ روشنی آتش ببینند بقدم محاربه نزدیک شهر آیند و خود بنفس خویش بهیأت تجار با اموال بسیار بشهر درآمده تحف
بیقیاس نزد ارجاسپ برد و ارجاسپ او را نوازش نموده در موضعی فرود آورد که قریب بقصر سلطنت بود و چون شب درآمد
اسفندیار آتش بسیار در بام خانهٔ خویش برافروخت و پشوتن چون روشنی آتش از جانب شهر پدیدار شده ایلغار کرده بهنگام شبیخون

بحصار رسید و آتش بدر دروازه زد و ترکان از لشکر بی آگاه آگاهی یافته بپای ممانعت و مقاومت از شهر بیرون آمدند تا خصم را از
در شهر باز گردانند و درگیر شدند و اسفندیار صدای گیرودار از بیرون شنیده صد و پنجاه مبارز نامدار که بجای امتعه در صندوقها نهاده
بشهر آورده بود بیرون آورد و باتفاق متوجه قصر ارجاسب گشتند و سرگرامی یافتند منکسر شده ترکان از درون و بیرون شهر بغیره
دلیران و صدای گیرودار پهلوانان شنیده سراسیمه شدند و اسفندیار بدر قصر ارجاسب رسیده حارسان و محافظان را طعمه نهنگ
شمشیرهای اندام ساخت و آنگاه قدم در حرم نهاده ارجاسب را بر تخت خفته یافته سرش از زخم گرز از بدن جدا ساخته متوجه دروازه
شده ابواب شهر مفتوح گردانید و لشکر ایران بدار الملک توران درآمده دست بقتل و غارت برآوردند و اقارب و عشایر
ارجاسب را بقتل رسانید و خزاین و دفاین او را برداشته و اسفندیار خواهران خویش ماه آفرید و همای را بدست آورده
مظفر و منصور با غنایم نامحصور روی بدیار ایران نهاد و بعد از وصول گشتاسب زبان بامتحان پسر گشوده گفت سلطنت
حق تست اما رستم که در وسط مملکت است هنوز اطاعت تو نکرده و بدیدن ما در نیامده مصلحت نیست که بسیستان رفته او را بدعا
خود دعوت نمائی اگر قبول کند او را بند کرده نزد من آوری و زبان بشفاعت او در پای سریر سلطنت بگشائی تا او نیز دیگر او را
بسیستان فرستیم و اگر قبول نکند کار او بسازی اسفندیار گفت ای شهریار سوابق خدمت رستم را نسبت بخاندان خود یاد آر روزها
چندین ساله او را بیک گناه تباه مگردان گشتاسب گفت دندان که مدار لذت طعام بر آنست چون فاسد گردد از دهن دندان
باختیار بر آرند و چون آکله بر دست افتد بجهت سلامت سایر اعضا بقطع آن مبادرت نمایند اسفندیار بجز اذعان و انقیاد
چاره ندیده متوجه سیستان شد و پسر خود بهمن را برسم رسالت نزد رستم فرستاده پیغام داد که مدتیست که دیده شهریار
ایران از نظاره دیدار تو محروم گشته و بدین سبب نام بدعهدی و بیوفائی بر تو نهاده اند اگر رعایت حقوق ولی نعمت خود
شرط اطاعت بجای خواهی آورد تا من ترا بند کرده نزد شهریار برم و شفاعت کنم تا حقوق ترا منظور ساخته منصب افزون سازد
و اگر بقدم انقیاد پیش نیائی بدانکه من بهیچ معذرتی فریفته نگردم و بهیچ بهانه دست از تو ندارم و میان من و تو حاکم عدل
جز شمشیر نخواهد بود و جز تیغ تیز این خصم را بفیصل نخواهد رسانید و بهمن بسیستان رفت زال بشکارگاه او را نزد رستم
فرستاد و بهمن بشکارگاه رفته رستم را دید که گوری بر آتش بریان کرده و خیکی شراب نزد خود نهاده بود بهمن سلام کرده
رستم سیمای بزرگی در ناصیه او دیده بجهت تعظیم او برخاست و بهمن پیغام پدر گذارده رستم گفت اگر جواب این رسالت
من خود گویم مناسب بود بهمن را نشانده چون گور پخته شد نزد بهمن آورده هر دو بخورد کباب و شراب مشغول شدند
و بهمن لقمه چند تناول نموده باقی گور را رستم افشانده استخوانهای او را افکنده و گوشتهای گور را با آن خیک شراب
پاک بخورد بهمن در شکل و شمایل و اکل و شرب او حیران مانده دانست که اسفندیار حریف او نخواهد بود و رستم با بهمن
بکنار هیرمند آمده او را فرستاد تا اسفندیار را از قدوم وی آگاهی دهد و بهمن پدر را از آمدن رستم اخبار نموده
اسفندیار کس بطلب رستم فرستاد و چون رستم نزد اسفندیار رسید او را تعظیم کرده برخاست و کرسی زرین طلبیده رستم را
بدانجا نشانید و سخنی که بوسیله بهمن گفته بود مکرر گردانید و رستم از دست به بند دادن ابا و امتناع نموده هر چند شاهزاده
او را بملک و مال تطمیع نمود و زبان آورد که هر چه مطلب تست در ایالت و امارت متقبلم که در خدمت بتقدیم رسانم
فائده بر آن مترتب نگشت رستم گفت اگر غرض اطاعت فرمانست عنان برعنان شهزاده پیوسته بخدمت شهریار جهان آیم
اسفندیار گفت حکم چنانست که ترا دست بسته بپایه سریر رسانم رستم گفت دست بستن من امریست که سپهر دوار بقدرت
بر آن کار ندارد **بیت** که گفتت برو دست رستم به بند · نبندد مرا دست چرخ بلند · و بعد از قیل و قال بسیار رستم
سوگند یاد کرد که شاهزاده از در مصالحه درآید که او را بایران برده بر تخت سلطنت نشانم و خود مانند بندگان در خدمت
او کمر بندم اما اسفندیار بر سخن خویش اصرار نموده رستم بر جای بیقرار یافت و رستم بازگشته روز دیگر که خسرو شیر شکار عالم
زرنگار از دیار مشرق برآمد رستم سلاح پوشیده در برابر لشکر اسفندیار آمده **بیت** فغان کرد کای فرخ اسفندیار

سیم آورد وقت آمد برای کار بد و گفت کاری برآراستم بدانکه که از خواب برخواستم رستم بار دیگر زبان بتملّق و چاپلوسی گشوده
اسفندیار بیشتر از پیشتر اظهار غلظت و شدّت نمود و رستم روی بسوی آسمان کرده گفت الهی میدانی که در این مدافعه دافعم و صلح را
طالبم و او بر من ظلم میکند و سر مصالحه در نمی آرد و آنگاه مقرّر کردند که چنانچه هیچکس بنصرت ایشان نپردازد و هر دو دلاور دست
بگرز و تیغ و خنجر برده تا وقت زوال مصاف کردند و هنگام پیشین که محلّ زوال دولت اسفندیار بود تیری از شست رستم جدا
شده بر هر دو دیده اسفندیار آمد و شاهزاده بلجاجت شعار بر خاک هلاک افتاد و در روضة الصفا مسطور است که آنچه حکیم گفته
که تیغ و تیر بر اسفندیار کارگر نمیشد و رستم بتعلیم سیمرغ تیر گزی بر چشم او زده اسفندیار را بقتل آورد از طریق صدق و صفا دور است
مسوّد اوراق گوید که این معنی محال نیست چه شاید که حکما داروئی بر بدن طلا کنند که مادام که آن طلا استعمال خود باشد هیچ سلاح
بر بدن انسان کارگر نکند و در آخر این کتاب مذکور خواهد شد در فصلی که مشتمل است بر اشیاء غریبه و سنگی هست که چون بنهار
در روغن کنجد بجوشانند و بر بدن آدمی طلا کنند هیچ آهنی بر بدن او کارگر نکند بالجمله چون خبر قتل اسفندیار به ایرانیان
رسید سر و پای برهنه بسوی او شتافتند و خاک بر سر کرده بر خاکستر نشستند و رستم نیز سلاح انداخته گریبان چاک زده
نوحه آغاز کرد و اسفندیار چشم باز کرده رستم و اعیان ایرانرا بر بالین خود دیده روی برستم کرده گفت این شربت که من
چشیدم چشیدنی بود و این ضربت که بمن رسید رسیدنی و عاقبت همین جام فنا نوشش می بایست کرد و این بد از بدسگالی
پدر بمن رسید نه از تو اکنون التماس دارم که تربیت بهمن پردازی و مهر سیاوش بر او اندازی رستم گفت قبول
کرد و بدو نهاد و اسفندیار عهد توحید تازه کرده جان بجان آفرین سپرد و رستم بهمن را بخانه برده کمر تربیت او بر میان بست
و پشوتن برادر اسفندیار نعش او را برداشته پیش گشتاسب برد و گشتاسب از کرده پشیمان شده از تخت فرود آمده بر خاک
نشست و زبان روزگار او را باین خطاب مخاطب گردانید که الآنَ قد ندمتَ و ما ینفعُ الندمُ و زال در خلوتی با رستم گفت
که بقتل اسفندیار اهانت خاندان خود کردی ایکاش بر اینحرکت اقدام نمینمودی چه از اوضاع کواکب چنان مستفاد
میگردد که قاتل اسفندیار بعد از او باندک روزگاری کشته گردد و خاندان او مستأصل شود و رستم از این سخن اندیشناک
میبود تا بعد از اندک فرصتی که برادرش شغاد و سعی ملک کابل چاهی بر سر راه او کنده بودند افتاده بقتل رسید
و این خبر بزابلستان رسیده زال فرامرز را بانتقام خون پدر تحریص نموده فرامرز لشکر بکابلستان کشیده پادشاه کابل را
با چهل نفر از اقارب وی کشته جسد آنها را بر آتش نهاده و از دودمان برآورد و شغاد خود بزخم تیر رستم
بعالم دیگر انتقال کرد **ذکر سلطنت بهمن بن اسفندیار** چون مدّتی از قتل اسفندیار بر آمد گشتاسب قاصدی
نزد رستم فرستاده بهمن را طلب نمود رستم شاهزاده را با تجمّلی که دیده و دلها ندیده بود و در حوصله خیال نمیگنجید بدربار
فرستاد گشتاسب بهمن را ولیعهد گردانید بعد از اندک روزگاری راه سفر آخرت پیش گرفت مدّت سلطنت
گشتاسب صد و بیست سال بود و چون بهمن بر سریر سلطنت نشست ابواب عدل و احسان بر روی جهانیان گشوده
در جور و اعتساف مسدود گردانید و دست تصرّف در اکثر معموره عالم دراز کرده از اجنبیت و وزراء دشمن دراز
دست نخواندند و بعد از تمکّن در امر سلطنت عزیمت سیستان کرده فرامرز پسر رستم را بکین پدر بکشت و اقارب و عشایر
او را بقتل آورد و زال را گرفته در حبس کرد و بعد از مدّتی بشفاعت ارکان دولت او را اطلاق فرمود بعد از آنکه
صد و چهارده سال بدولت و اقبال گذرانید لباس حیاتش بمقراض اجل مقطوع گشت نظم ایّام عمر بهمن اگرچه بهار بود
آخر ز جور گردش افلاک تیره گشت بهمن در وقت نزع وصیّت کرد که پسرش ساسان را در امر سلطنت مدخل ندهند
و دختر خویش همای را که از پدر حامله بود ولیعهد گردانیده با ارکان دولت گفت اگرچه رسم نیست که زمام مملکت بزنان
سپارند امّا همای حامله است چون مدّت حمل او بسر آید اگر از وی پسر آید پادشاه پسر او باشد اگر ولد پسر نباشد و دختر
از همای متولّد گردد به استصواب شما ملک را بهر که همای خواهد تسلیم کند **ذکر سلطنت همای بنت بهمن**

و چون همای بر تخت کیانی نشست رسوم آبا و اجداد را احیا نموده با رعیت و سپاه باحسن وجهی زندگانی کرد و بعد از
اندک فرصتی از ملکه پسری متولد شد که اشعهٔ جمالش طپانچه بر رخسار آفتاب میزد و صفای دیدارش داغ رشک
بر جبین ماه مینهاد ملکه وضع حمل خود را پوشیده داشته اندیشید که اگر این معنی ظاهر کردد جمیله ملک که عروسی است
عقیم جمال از وی پنهان کند لاجرم تابوتی ساخته اندرون و بیرون آنرا بقیر اندوده کودک را با مقداری زر و جواهر در آنجا
نهاده سر آنرا استوار کردانیده در آب دجله انداخت و با ارکان دولت کفت که آنچه در زمان بهمن ظهور یافته بود
حمل نبود بل علتی بود و آن صندوق در روی آب میرفت تا روزی کازری بجهت شستن رخت و مصفا نمودن اثواب
بکنار دجله آمده صندوق را دیده خویش را در آب انداخت و صندوق را کرفته پوشیده و پنهان بخانه آورد و سر آنرا
برکشاده دیده اش بدیدار کودکی که فر بزرکی از جبین او می تافت روشنی پذیرفت و بر جانب راست کودک نکریسته
دید مشتی از دینار طلا بر سر هم ریخته اند و بر طرف چپش دراهم نقره و بر بالینش دانهٔ چند از جواهر ثمین در رشته کشیده
و در آن میان یاقوتی بود که در شب تاب میتافت کازر پیروز دیده خندان و فرحناک کشت و تربیت و پرورش او پرداخت
طفل را بداراب موسوم کردانید اتفاقا زن کازر را فرزندی طفل وفات یافته بود و شیر در پستان او باقی مانده همواره
در مفارقت آن طفل مینالید چون آن طفل را دید محنتش بسرور مبدل شد در پرورشش نهایت کوشش میکرد تا آنکه داراب بسن
رشد رسید روزی با کازر کفت مرا بخاطر چنان میرسد که فرزند تو نیستم چون من در ذات خود حالتی مشاهده میکنم و علو همتی ملاحظه
مینمایم که انمعنی مناسب حرکت تو نیست کازر جواب داد که لعل خوش رنک از تیره سنک و طلای پاک از آثار خاک چرا
نشاید که از من درویشی مانند تو بلند همتی در وجود آید داراب کفت دست ازین سخن آرائی بدار و صورت راستی با من در میان
آر کازر البته فراخ سخن نکردانیده سیم بر انقول اصرار نمود روزی داراب زن کازر را تنها یافته تیغ از نیام برکشید و
بتهدید تمام حال خود از وی استفسار نمود زن کازر از بیم شمشیر سرکذشت او را من اوله الی آخره بیان نمود و جواهری
که مانده بود حاضر ساخت و بر زبان آورد که این از جمله اموال تست ولیکن طمع داریم که ما را محروم نکردانی و از یاد دوری
نکوئی داراب جواب داد که حق تربیت شما در کردن منست اکر خداوند قدیر توفیق رفیق کرداند حق شما کذارده شود
داراب از آن اموال اسباب سپاهی کری مهیا کرده بخدمت یکی از امرای همای رفت تا روزی که همای بر غرفه بلند نشسته
بعرض لشکر پرداخته بود سواران فوج فوج از پیش او میکذشتند و چون لشکر اصفهان در موقف عرض آمدند نظر همای
بر داراب افتاد نایرهٔ شفقت مادری اشتعال یافته عنان تمالک از دست او بیرون برد با یکی از معتمدان کفت این
جوان را نکاه دار و بعد از عرض لشکر نزد من آر و چون از عرض لشکر باز پرداخت پسر را پیش خود طلبیده از نام و نسب
او پرسید داراب آنچه از زن کازر شنیده بود عرض کرد و آن یاقوت و لعل را بدو نمود و همای جواهر خود را شناخته
برخاست و سر و روی پسر را بوسیده ساعتی بکریست و کفت بدانکه من مادر توام و تو پسر بهمنی آنکاه اعیان و ارکان
دولت را طلبیده حکایات کذشته را تقریر نمود و تاج شاهی را بر سر داراب نهاده ملک باو سپرد و کازر و زن کازر را
طلب نموده شرف اجماد ارزانی داشت و مالی خطیر بکازر داده کفت ترک کازری کن و از مناصب عالی و اعمال
خطیر هرچه خاطر خواه تو باشد تقلد نمای کازر کفت من هرکز ترک حرفتی که مرا بچنین سعادتی رسانده نکنم و چون داراب
استقلال یافت سلاطین جهان و خواقین نافذ فرمان داغ خراج کذاری او بر جبین نهادند مکر فیلقوس قیصر روم
که سر بچنبر اطاعت فرمان او در نیاورد و داراب بروم لشکر کشیده فیلقوس را بدست آورده در آن مرز و بوم تشنجها
بنا نهاد و آخر الامر قیصر را اطلاق فرموده با او صلح کرد و دختر مهتر او را در سلک عقد خویش در آورد و هر سال هزار
بیضه زرین که هریک بوزن چهل مثقال باشد خراج بر قیصر مقرر کرده دوازده سال سلطنت کرده بعالم دیکر خرامید
ذکر دارای بن داراب داراب از غایت محبتی که بپسر داشت او را باسم خویش موسوم کردانید و چون
داراب وفات یافت دارا چهارده ساله بود و تجارب روزکار ندیده نکشته لاجرم دست تعدی دراز کرده

امرا و اعیان ایران را آزرده ساخت و با ملوک اطراف طریق تجبر و تکبر پیش گرفته عاقبت بواسطهٔ مخالفت اسکندر رومی بقتل آمد
و دست قضا صحیفهٔ دولت کیانیان را درنوشت

ذکر سلطنت اسکندر رومی

سابقاً سمت گزارش یافت که دارا
دختر فیلقوس را در حبالهٔ نکاح آورد و بعد از روزی چند بواسطهٔ آنکه بوی ناخوش از دهان او می آمد دختر قیصر را حامله نزد پدر
فرستاد و چون اسکندر را از آن دختر متولد شد فیلقوس ننگ داشت که مردم بدانند که داراب دختر او را با وجود حمل نزد
پدر فرستاده لاجرم گفت که اسکندر فرزند منست و بجهت آنکه بوی دهان دختر را حکما ببند روس معالجه کردند پسر را اسکندر
روس نام نهاده بکثرت استعمال اسکندر گفتند و فیلقوس اسکندر را در وقت نزع که بسی عاقل و دانا و بر امر سلطنت قادر و
توانا بود ولیعهد گردانید و در باب نسب اسکندر روایات دیگر در کتب تواریخ مذکور است خوفاً للتطویل با یراد یک
روایت که نزد اصحاب خبرت بصحت اقربست اقتصار نموده بالجمله چون امر سلطنت بر اسکندر مقرر شد دارای بن دارا
رسولی فرستاده خراج مذکور را که فیلقوس قرار گذارده بود طلب نمود اسکندر جواب داد که آن مرغی که بیضها از او
تولد مینمود دیرباز کرده بعالم آخرت پرواز کرد و چون جواب نامه بدارا رسید چوگانی و گوئی و انبانی کنجد نزد اسکندر
فرستاد یعنی ترا مانند اطفال لعب بگوی و چوگان باید نمود و عدد لشکر مرا اگر بر تو پوشیده است از دانهای کنجد قیاس
کن اسکندر با رسول دارا گفت بگوی که گوی و چوگان که بجهت من فرستاده دلالت بر آن میکند که گوی زمین و کرهٔ
ارض در خم چوگان من خواهد آمد و کنجد دلیل بر آنست که سپاه او را عساکر من چون مرغان که کنجد چینند از روی زمین بردارند
و رسول او را رخصت انصراف داده خود تغییر لباس کرده با چند نفر از خواص برسم رسالت نزد دارا رفت و بر زبان
آورد که قیصر شهریار ایران را تحیت رسانیده میگوید که بواسطهٔ نزاع پادشاهان خون بیگناهان ریخته خواهد شد و وبال
آن در گردن ما و تو خواهد ماند صلاح در مصالحه است من عذر خویش تمهید نمودم و دامن همت خویش را از این وبال
مبرا و مطهر گردانیدم در این اثنا رسول دارا که بروم رفته بود به آن مجلس درآمده اسکندر را بشناخت و به ایما و
اشاره بدارا رسانید که حریف کیست و دارا تیز تیز در اسکندر نگاه کرد اسکندر از کمال فراست دریافت که
او را شناخته اند علی الفور ببهانهٔ قضای حاجت از مجلس دارا بیرون رفت و بر اسب نوبتی که در در بارگاه حاضر
بود سوار شده روی بلشکرگاه خود نهاد و چون اسکندر بیرون رفت طایفه را بمحافظت وی امر کرد تا صید
در دام آمده باز از دست بیرون نرود و آنجماعت بخیمهٔ وی رفته کسی را ندیدند و دارا فوجی از عقب اسکندر فرستاد
اما بگرد او نرسیدند و هر چند بلا از وی بخیر گذشت اما این حرکت از جملهٔ خطاهای او بود و هیچ عاقل خود را بی ضرورتی
در مخاطره و مهالک نیندازد بالجمله میان هر دو پادشاه مهم از تیغ زبان بزبان تیغ خونفشان رسید و چند مرتبه
محاربه واقع شد و هر بار شکست بر دارا می افتاد و در کرت اخیر دو کس از خواص دارا بزخمهای متعاقب پادشاه خود را
کشته پناه باسکندر بردند و ایرانیان از این صورت آگاه شده سلاحها افکنده به امان پیش اسکندر رفتند
و اسکندر به بالین دارا رفته سر او را در کنار نهاد و سوگندان بر زبان آورد که این معنی موافق رضای من نبود و اگر من
آگاه شدمی جان خود را سپر تو ساختمی اکنون چون امکان تدارک ندارد وصیتی که داری بفرمای تا آن قیام نمایم
دارا گفت سه وصیت دارم اول آنکه دختر من روشنک را در حبالهٔ نکاح آوری و قاتلان مرا قصاص فرمائی و بیگانه را
بر ملک ایران مستولی نسازی اسکندر قبول وصایای دارا کرده بدانچه دارا گفته بود عمل نمود و بعد از آنکه ملک ایران
اسکندر را مسخر شد عزم تسخیر بلاد هند نموده با فور هندی که از سایر ملوک هند به افزونی مال و کثرت رجال ممتاز و مستثنی
بود مصاف داده در اثنای محاربه اسکندر با فور در مقابل افتاده فور بضرب تیغ اسکندر بعالم دیگر شتافت و عساکر
هند به امان نزد اسکندر آمدند و همچنین مجموع ربع مسکون در مدت دوازده سال بحوزهٔ تسخیر و حیز تصرف ذو القرنین
درآمد و عجایب فتوحات و غرایب طلسمات اسکندر را مجلدی علیحده باید و شرح آن در این محل نگنجد و چون مدت

چهارده سال از ابتدای سلطنت او منقضی شد و سی و هشت مرحله از مراحل زندگانی قطع کرد از جیحون ترمذ گذشته خواست که بعراق در آید در آنجا متوطن شود چون قومس رسید بطلمیوس حکیم دانست که کار او باتمام رسیده حکم کرد که مکان وفات او جائی باشد که زمینش از آهن و سقفش از طلا بود و اسکندر از کثرت تحمل مشقت اسفار زار و ناتوان شده بود و با وجود آن مسافت می پیمود تا هم در ولایت قومس از اسب خویش رفته در اثنای سیر دعائی مفرط بروی استیلا یافته درمیان راه فرود آمده و بسبب عدم فرش زرهی چند در اگسترده تا شهریار بر بالای زره ها نشسته و بجهت دفع حرارت آفتاب چند سپر زرین را برهم نزدیک وضع کردند و اسکندر را نظر بر آن صورت افتاده دانست که آنچه بطلمیوس گفته بود که مرگ او در مکانی واقع شود که زمین آهنین و هوا زرین باشد بوضوح پیوسته لاجرم وصیت نامه بمادر نوشت مضمون آنکه چون خبر وفات من بتو رسد صبر و شکیبائی شعار خود سازد اگر خواهی که مرهمی بجراحت خود نهی باید که مائده ترتیب دهی و خلایق را دعوت کنی لیکن باید که هیچ صاحب مصیبت را از آن طعام بهره ندهی و چون تابوت اسکندر بروم رسید مادرش بموجب وصیت طعامی ترتیب داده خلایق را حاضر گردانید و گفت هر کرا مصیبتی رسیده و عزیزی وفات یافته از این طعام تناول ننماید و هیچکس بآن مائده دست دراز نکرد مادر اسکندر از سبب امتناع خلایق پرسید جواب دادند که ملکه شرط نمود که هر که بداغ مصیبت عزیزان سوخته باشد از این طعام نخورد و هیچکس در میان ما نیست که بدین صفت موصوف نباشد مادر اسکندر دانست که غرض پسرش از آن وصیت این بود که بروی ظاهر گردد که او تنها در عالم خسته تیر فراق و بسته دام اشتیاق فرزند نیست بلکه در این امر شریک و سهیم بسیار دارد آورده اند که اسکندر بقتل دزدی فرمان داد دزد گفت ای پادشاه من در این امر کاره بودم ذوالقرنین فرمود در کشته شدن نیز کاره باش **ذکر طبقه سیم از ملوک عجم که ایشانرا ملوک طوایف خوانند** آورده اند که چون مملکت عجم بر اسکندر مسلم شد و ابنای ملوک فرس در خدمت او کمر بستند اسکندر از ایشان خایف شد که مبادا فتنه انگیزند در این باب از رای استاد خویش و معلم اول که ارسطاطالیس بود استمداد نموده که با ابنای ملوک عجم اگر ایشان را بگذارم از فتنه خایفم و اگر بکشتم از خدا و ند جل ذکره که خالق عالم و سافل و عادل و قهار است می اندیشم ارسطو جواب داد که هر یک از ملک زادها را حاکم ولایتی گردان و باید که دیگری برابر دیگری ترجیح ننهی مجموع را اقطاعات یکدستور باشد تا بضبط ملک خود مشغول گردند و بخلاف خلقی نپردازند و اسکندر بدین شیوه عمل نموده بتدبیر صایب آن حکیم سیصد سال نطایفه بهمان دستور بماندند و هیچیک را میسر نشد که بر مملکت دیگری استیلا یابد و بعضی زمان مملکت آن جماعت را پانصد و بیست و سه سال گفته اند از کنار جیحون تا سر حد شام هشتاد و یا دو شاه پادشاه با استقلال بوده اند آورده اند که بعد از اسکندر یکی از ملوک روم که موسوم بانطیخش بود بسر حد ایران لشکر کشیده از کنار فرات تا ری تسخیر کرد و چند نفر از ملوک طوایف را اسیر و قتیل گردانید در این اثنا اشک بن دارا بن اسفندیار که در زمان اسکندر مخفی و مستور زندگانی میکرد در مملکت ری خروج کرده از ملوک طوایف استمداد نموده مشروط باینکه بعد از تسلط بر انطیخش خراج از ایشان نطلبد و بهمان مقدار ولایت که انطیخش تصرف نموده قناعت کند و بعد از تاکید پیمان ملوک او را مدد کردند و اشک بر انطیخش مستولی شده او را بقتل آورد و بهمان مملکت قناعت کرد و ملوک طوایف را بجهت بزرگی خاندان نام ایشانرا بر بالای نام خود می نوشتند و او را تعظیم میکردند اما کسی خراج باو نمیداد و درفش کاویانی و تاج و تخت کیان نزد اشک بود و بعد از انطیخش قسطنطین قیصر روم قصد ایران نموده اشک بار دیگر از ملوک طوایف استعانت خواست و همه او را مدد کردند و پادشاه حیره که از شهرهای عراق عرب است بنفس خود پیش اشک آمد و اشک و را تعظیم بسیار کرد و ده صد هزار سوار که از اطراف مملکت ایران بمدد او آمده بودند با پادشاه حیره بحرب قسطنطین فرستاد و ایرانیان ظفر یافته رومیان مقهور و منکوب گشتند و قسطنطین بروم گریخته از بیم اشک شهری محکم بجهت سکنای خویش بنا کرده باسم خود موسوم ساخت و آنشهر قسطنطنیه است که اکنون باستنبول

اشتهار داردو بعد از اشک اسامی ملوک طوایف در کتب تواریخ مذکور است و احوال ایشان چنانچه باید در هیچ نسخه
مسطور نیست بنابر آن محرر اوراق بمجرد اسامی ایشان اقتصار نمود شاپور بن اشک و او ملقب به بزرین بود و بهرام بن
شاپور که و نرسی هرمز که لقب او سالار بود و بهرام هرمز و لقب او روشن بود و نرسی بن بهرام و آخرین ملوک طوایف اردوان
بود که اردشیر بابکان بروی خروج کرده ملک از او بستانید انتقال یافت **ذکر طبقه چهارم از پادشاهان
عجم که ایشان را ملوک بنی ساسان خوانند و اول انطایفه اردشیر بابکست**
اردشیر بابکان از نسل بهمن اسفندیار است اما در کیفیت خروج و حقیقت آباو اجداد او اشتهار یافتن و اختلاف بسیار است
بسیار است آنچه متفق علیه اکثر ارباب اخبار است آنست که چون بهمن زمام مهام ملک و مال بدست دختر داد پسرش ساسان
از حرمان سلطنت سر در جهان نهاده سیاحت پیشه کرد و جمعی درویشان تابع او گشته در هیچ مکان توطن نمینمود و از آن جهت
گدایان بسیار را ساسانی گویند و رسم قلندری را او در میان آورد و این ساسان پسری بود او نیز ساسان نام داشت
و بعد از فوت پدر بفارس افتاده در سلک ملازمان بابک که از قبل اردوان حاکم اصطخر بود منتظم گردید طایفه از
مورخان از این ساسان تا ساسان بن بهمن شش واسطه اثبات کرده اند و بابک بسبب آنکه آثار بزرگی در جبین او لایح میدید
او را تربیت میکرد تا شبی در خواب دید که آفتاب از پیشانی ساسان طالع شد صباح او را طلبیده صورت واقعه را بیان
کرد ساسان گفت من نیز در این شبها بخواب دیدم که نوری از پیشانی من جدا گردیده میل هوا کرد و اکثر ممالک جهان
از آن نور روشن شده و بابک بعد از استماع این حکایت از ساسان التماس نمود که نسب خود را بیان نماید
و ساسان اظهار نسب خویش نمود نزد بابک یقین پیوست که از نسل ساسان دولتمندی ظهور خواهد نمود که وارث ملک
فریدون باشد دختر خود را در حباله ساسان آورده بعد از اتفاق زفاف ساسان بعالم آخرت انتقال یافت و بعد
از زفاف او باندک مدتی از دختر بابک پسری خورشید هیات مشتری ماهیت تولد نمود که مخایل بزرگی و شمایل پادشاهی
در جبین او کالشمس فی وسط السماء ظاهر و هویدا بود و بابک او را اردشیر نام کرده نید و چون اردشیر بسن رشد رسید
شمه از لطف گفتار و حسن دیدار او و شجاعت او وجلادتش نزد اردوان بیان کردند و اردوان آن نوزند را طلب داشت
بابک با ارباب تجربه در آن باب مشورت نموده ایشان گفتند صواب آنست که او را نزد اردوان فرستی تا در حجر
تربیت او پرورش یافته آداب خدمت ملوک بیاموزد و بابک اردشیر را روانه اردوی اردوان کردانید و بود
اردشیر در مصاحبت اولاد اردوان بشکار رفته پادشاه خواست که ملاحظه جوانان در شکارگاه نماید بکوهی که مقابل شکار
گاه ایشان بود بالا رفت و اردشیر را نظر بر آن کوه افتاده گفت مرا از آنکوه شکوهی در نظر می آید همانا ساعتی پادشاه
بر آن جبل افتاده مقارن اینحال اردوان از آنکوه فرود آمد و جوانان را طلب نموده همه را نوازش و چون دید که اردشیر با
نا خوش و بسیار اندوهش مشغول است و در پیش ست نایره حسد در باطن او اشتعال یافته با اردشیر گفت پدر تو عالمی چنین است
ترا اینهمه مهارت در امر سواری بکار نماید بمنصب آخورسالاری ترا ارزانی داشتم باید که در طویله خاصه مقیم باشی و اگرچه
همت اردشیر از آن عالیتر بود که بچنین شغلی خسیسی سر فرود آرد لیکن از بیم جان متعذر با آن شغل مشغول گردیده در حشر طویله
اردوان بسر بردی روزی در آن موضع نشسته بود که از گوشه قصر اردوان سنگی آمد اردشیر سر بالا کرده کنیزکی دید که در حسن
و جمال بی نظیر بود و طلبت هوش مسکسای و سکر بفروش دو نرگسکان گش و گل درع پوش اردشیر را نظر بر آن افتاد
محبت وقوف بر اسرار اردوان حسن دعوت او را بقبول تلقی فرمود و آن کنیزک را هر گاه با اردشیر خلوتی میسر شدی او را
از خفایای اسرار و خبایای اطوار اردوان خبردار ساختی تا خبر مرگ بابک رسیده و اردشیر غمناک گردید و از اردوان منصب
جد خود را التماس نموده مقبول نیفتاد و اردوان پسر مهتر خود را بحکومت فارس تعیین نمود شبی کنیزک نزد اردشیر آمد بیان
آورد که دوشینه پادشاه خوابی دیده منجمان و معبران را در وثاق من حاضر گردانیده طلب تعبیر فرمود گفتند نوبت انتقال ملک بو

رسیده و مملکت از تو بشخصی رسد که فردا از دار الملک تو فرار نماید اردشیر اراده فرار نموده با کنیزک گفت من نخواهم رفت اگر
با من موافقت نمائی ترا ضایع نگذارم کنیزک جواب داد که تا جان دارم چون سایه از دنبال تو جدا نگردم اما مهلت ده تا
بمنزل روم از نقود و جواهر چیزی بردارم اردشیر بانمعنی همداستان شده کنیزک بقصر رفته بهمان لحظه باز گردید و اردشیر
زین بر دو باد پای تازی نژاد نهاده با کنیزک سوار شده و مانند برق خاطف متوجه فارس گردیدند و روز دیگر اردوان
از آن قضیه خبردار شده جماعتی را در عقب اردشیر روان ساخت و ایشان مسافتی طی کرده بی نیل مقصود باز گشتند و اردوان
از آن غفلت پشیمان شده اما وقتی بود که ندامت سود نداشت و چون اردشیر باصطخر رسید جمعی از خواص بابک را پیدا کرده
از ایشان بیعت ستد و ایشان گروهی انبوه در ربقه اطاعت اردشیر در آمدند و ناگاه پسر اردوان را گرفته بقتل رسانیدند و اردشیر
بر تخت نشسته از ملوک طوایف استمداد نمود و لشکرها از اطراف بمعاونت او روی نهادند و اردوان بدفع او لشکر کشیده
در اثنای حرب گرفتار شده بقتل رسید و محمد بن جریر گوید اردشیر او را به نیزه از اسب انداخته فرود آمد و لگد بر سر اردوان
میزد تا مرغ روحش از قفس قالب رمیده پرواز نمود و آنروز را اردشیر شهنشاه ملقب گردید و لشکر بهمدان کشید مملکت
نهاوند و بروجرد و جبال را مستخلص ساخت و از آنجا به اذربایجان شتافته موصل و ارمنیه و سواد عراق را تصرف نمود و همچنین مجموع
ملوک طوایف را مستاصل گردانیده مملکت ایشان را در حوزه تصرف آورد و چون مدت چهارده سال بدولت و اقبال
گذرانید ماه حیاتش بمحاق فنا گرفتار گشت و پسرش شاپور پادشاه شد ذکر شاپور بن اردشیر بعد از آنکه
شاپور بر ممالک ایران مستولی شد جمعی از پیران کهن با او گفتند که جد تو ساسان سوگند خورده بود که اگر ملک باو رسد
نسل جماعت اشکانیان را منقطع گرداند چون او را این سعادت مساعد نگشت وصیت نمود که هر که از فرزندان من باشد دولت
برسد باید که سوگند مرا راست گرداند بنابراین اردشیر تیغ کین در ذریت ملوک طوایف نهاده بر ذکور و اناث شیوه
ابقا ننمود روزی بقصر خود در آمده دختری دید که ماه جمالش طعنه بر آفتاب میزد از او پرسید که چه کسی جواب داد که از
خدمتکاران حرم شهریارم بعد از آن مایل دیدار او شده ازاله بکارتش نمود و بتدریج صحبت میان ایشان در گرفته روزی
دختر با اردشیر گفت که من کنیزک نیستم بلکه از نسل اشک بن اشکانم اردشیر خشمناک شده وزیر را طلبیده گفت این
جاریه را در شکم زمین جای ده وزیر او را بخانه برده خواست که بفرموده عمل نماید دختر گفت من از اردشیر حملی دارم وزیر در زیر
زمین برای او منزلی ساخته آلت تناسل خود را بریده در حقه نهاد و نزد اردشیر آورده گفت این امانتیست پادشاه بخاتم همایون
مهر کرده بخزانه دار سپرد و پادشاه التماس وزیر را مبذول داشته بعد از اندک روزی خورشید منظری از آن دختر تولد نموده وزیر
برخصت پادشاه پسر او را نام نکرده شاپور میخواندند یعنی پسر شاه و مدتی از این واقعه گذشته روزی وزیر اردشیر را غمناک یافته
از سبب آن پرسید جواب داد که اکثر ربع مسکون را در تحت تصرف در آورده ام و اکنون فرزندی که وارث مملکت باشد
ندارم و مع ذلک برف پیری بر سرم نشسته و بهار جوانی گذشته بیت برف پیری می نشیند بر سرم همچنان طبعم جوانی
میکند وزیر گفت پادشاه را از این جهت غمناک نباید بود که فرزندی رشید در حجر تربیت من دارد و اردشیر از سر این سخن
پرسید وزیر گفت تا آن حقه را که بمهر پادشاه رسانیده ام خزانه دار بیارد به افشای این سر پردازم خزانه دار حقه را حاضر کرد
اردشیر حاصل و باقی وزیر را در آنجا دید از آن حقه بازی استفسار نمود وزیر صورت حال را من اوله الی آخره تقریر کرد اردشیر
فرحناک شده فرمود تا شاپور را با چند پسر دیگر که با او مشابهتی داشته باشند بنظر من رسان تا ببینم که مهر ابوت مرا به او نشان
میدهد یا نه و چون کودکان را احضار نمود اردشیر پسر خود را براه منافی محبت جبلی شناخته در تربیت او کوشیده ولی
عهد گردانید و چون اردشیر شکار ملک اجل گشت شاپور بر تخت نشسته عمال اردشیر را تبدیل و تغییر نفرمود و نهال محبتی
که او در زمین دلها نشانده بود به آب تربیت پرورد و بجهت همین بهر خلایق خواهان او گشته محبت او در دلها قرار گرفت
و قیصر روم قسطنطین بعهد سلطنت شاپور در نصیبین که سرحد شام است ساکن شده با شاپور آهنگ مخالفت ساز داده

شاپور لشکر بجانب او کشید و قیصر بروم رفت تا استعداد سپاه کند و شاپور نصیبین شتافته آن بلده را بعد از محاصره گرفته
خزاین و دفاین قیصر را بر لشکر قسمت نمود و قسطنطین از شاپور اندیشناک شده خراج بر ذمه گرفت مدت سلطنت
شاپور دوازده سال بود و بقولی سی سال و بعد از فوت شاپور **هرمز بن شاپور** بر مسند سلطنت نشست و ابواب
عدل و احسان بر روی خلایق گشوده درب جور و اعتساف مسدود گردانید آورده اند که روزی شاپور در ایام سلطنت اردشیر
بشکار رفته در اثنای صید از سپاه دور افتاد تشنه شد مقارن حال بخانه شبانی رسیده آب طلبید اتفاقا دختر مهرک که یکی از ملوک
طوایف بود و از بیم شمشیر اردشیر پناه به آن شبان برده قدحی آب بشاپور داد و شاپور در شکل و شمایل و لطف و جمال آن جمیله
متحیر مانده او را از آنجا آورد و آن دلبر خورشید رخسار رفتی شاپور را پیش خود نمیگذاشت چه آن دلبند بغایت زورمند بود روزی
شاپور از سبب امتناع سؤال نمود دختر گفت من از نسل ملوک طوایفم و از اردشیر بهجت خایفم شاپور عهد کرد که صورت تزویج او را به
آینه ضمیر اردشیر جلوه گر نگرداند و بعد از آن اجتماع میان ایشان روی نمود از آن دختر پسری متولد شد و بهرمز موسوم گردید و تولد شاپور زاده
نیز از اردشیر مخفی بود تا روزی اردشیر بخانه پسر در آمده هرمز دلش باو میل نموده پرسید که این کیستی هرمز گفت پسر پسر تو شاپور زاده
او را در کنار گرفته شاپور را طلبیده از حقیقت آن حال سؤال نمود شاپور قضیه دختر و تزویج مهرک را تقریر کرد اردشیر گفت الحمد لله که خاطر
من از دغدغه سخن منجمان فارغ گردید که گفته بودند ملک ایران یکی از فرزندان مهرک انتقال خواهد یافت بالجمله شاپور هرمز را در ایام
سلطنت خود حاکم سیستان و خراسان کرده بود بعضی از غمازان او را نزد پدر سعایت کردند که هوای مخالفت دارد و هرمز از این قضیه
اطلاع یافته دست خود را بریده نزد پدر ارسال داشت چه در آن زمان معیوب را بسلطنت موسوم نمیساختند و چون این تحفه بشاپور
رسیده تأسف بسیار خورده هرمز پیغام داد که اگر فی المثل اعضای خود را ریزه ریزه کنی که من جز تو کسی را ولیعهد نخواهم ساخت و بعد
از پدر هرمز سلطنت را ضبط کرده رسوم عدل و انصاف نهاد و شیوه جور و اعتساف بر انداخت اما مدت سلطنت او زیاده
بر یکسال نبود **ذکر سلطنت بهرام بن هرمز** بهرام اول مردی با وقار و سکون بود رسوم نیکو نهاده بدعتها
بر انداخت و خروج مانی نقاش در زمان او بود و مقدسی آورده که دین الحاد موضوع مانی است و هر بی دینی که دست در آن
زده آنرا مانی نهاده و ملاحده در اصل آن دین خاست تغییرات کرده بچند شعبه منشعب ساختند حروفی و نقطوی و تناسخی و غیر ذلک
مدت سلطنت بهرام سه سال و سه ماه بود **ذکر بهرام بن بهرام** بهرام بن هرمز بجهت تعلق که بفرزند خود داشت
او را بهرام نام کرد و بهرام ثانی در مبادی حال بظلم مایل بود و آخر الامر بسعی موبد موبدان از آن شیوه ناستوده توبه کرد و اهل
کتاب آورده که مانی در زمان بهرام ثانی ظاهر شده و او نقاش و مهندس بود و بعضی از سخنان او اینست که روح در بدن
آدمی چون مرغ در قفس محبوس است و چنانچه مرغ در قفس همواره مترصد خلاص است او نیز پیوسته منتظر آنست که این قفس را
بشکنند تا بمطار و مقصد خود رود و اکنون جهد باید کرد که روح صافی از کدورت جسم جافی خلاص یابد و بدین تزویر خلق را
بفریفت چون کلمات او را به بهرام نقل کردند مانی را طلبیده پرسید که آنچه از تو نقل میکنند مطابق واقعست جواب داد
که چنین است بهرام گفت پس مرگ پیش تو از حیات بهتر باشد مانی در زبان آورد که بلی بهرام گفت تا بموافق رضای تو
بعمل آوریم و فرمود تا او را بر دار کردند مدت ملک بهرام ثانی هفده سال بود **ذکر بهرام بن بهرام بن بهرام**
او را بهرام ثالث گویند و اعراب بجهت کثرت او در تکلفات ملبوسات و غیرها وی را صلف میخواندند و بگناه اندک
عقوبت بسیار کردی و تأدیب و خنجر یک شمشیر روی نمودی خلایق در مانده شدند نزد علمای مجوس رفته صورت
باز نمودند ایشان جواب دادند که ما از شما درمانده تریم موبد موبدان گفت اگر مجموع امرا و ارکان دولت و اهل خدمت
متفق شوند من متهم او را باصلاح آرم عجم گفتند ما باتفاق گوش و چشم باشاره تو داریم موبد گفت باید که فردا همگنان
از اهل خدمت و غیرهم بدرخانه پادشاه نروند آنجماعت یکبار از خدمت تخلف نمودند بهرام حیران مانده تا چاشت
مصابرت نمود و چون گرسنه شده بطاقت موبد نزد او رفته گفت **بیت** تنها مانی چو یار بسیار کشی بی یار شوی چون
ستم یار کشی ای شهریار هرگاه اینطایفه ترا مطاوعت نمایند امر و نهی تو بر که نافذ گردد **مصرع** چو من نمانم حسن تو بر که ناز کند

پادشاه از این سخن متنبه شده شرط کرد که من بعد طریقه خوشخوئی و شفقت پیش گیرد و بدین تدبیر زندگانی نماید و در مدت ملک او
اختلاف کرده‌اند محمد بن جریر طبری چهارده سال گفته و ابومنصور ثعالبی در غرر سیر چهار ماه آورده **ذکر نرسی بن**
بهرام او پسر بهرام ثانی و برادر بهرام ثالث بود و پادشاهی کریم طبع خوش خلق بود و خلایق در ایام او مرفه بودند
مدت دولتش بقول اصح نه سال بود **ذکر هرمز بن نرسی** در اوایل حال بدخوی و ترش روی بود چون ملک بدو
منتقل شد کافه برایا را جمع ساخته با ایشان خطاب نمود که مال دیوانی را که متعلق بعمال رسانید و گوش بفرمان داشته خیال
مخالفت بخاطر راه مدهید تا از سطوت من در امان باشید مردم بتوهم تمام به آواز بلند گفتند خدا ترا نیکی دهاد و دولت [illegible]
فرمان بردار تو گرداناد که پادشاهی ترا این دو چیز از لوازم است نرسی دانست که مراد خلایق از این دعا چیست لاجرم گفت
پیش از آنکه ضبط امور ممالک حواله برای دیگری بود از سوء اخلاق ما نبود اگر ضرری بکسی میرسید اکنون که سرانجام مهام جمهور بر ما [illegible]
شد عادت پدر را به اخلاق نیکو مبدل ساختیم و رسوم جور و جفا بر انداختیم رعایا زبان بدعای او گشوده شاکر گشتند مدت
ملک او بقول صاحب مروج الذهب هفت سال و پنجماه بود **ذکر شاپور ذوالاکتاف** چون هرمز در بستر مرگ
افتاد از او فرزندی نماند که قابل سلطنت باشد اعیان ایران و موبد موبدان مضطرب شده گفت فلان زن حامله است اگر از او فرزندی
متولد گردد و پسر باشد ولی عهد من اوست این گفت و رحلت بر بست و ملک عجم ضایع ماند ولیکن بعد از دو سه ماهی از این واقعه
از آن عورت پسری متولد شد که در جمال و کمال و صورت و سیرت یگانه زمان بود و خلایق بولادت او شاد گشتند و تاج شاهی را
بر گهواره او [illegible] و در تربیت او مبالغه نمودند و چون سن هفت سالگی رسید روزی بر بالای بام ایستاده آواز شور و شغب
بسمع او رسید سؤال نمود که این چه غوغاست گفتند جهت عبور آینده و رونده از دجله این شور و شغب بر سر جسر وقوع یافت
شاپور گفت جسری دیگر بر بندید تا هر یک از آینده و رونده را جسری علیحده باشد این شورش نماید اعیان ایران این سخن
شنیده بغایت امیدوار گشتند و چون شاپور پانزده ساله شد بانتقام جمعی از اعراب که در زمان طفولیت او بتاراج سرحد ایران
اقدام نموده بودند لشکر کشیده در استیصال این طبقه جد تمام نمود و چون از قتل ایشان ملول گشت شانه‌های عرب را سوراخ کرده ریسمان
در آن میکشید از آن جهت بذوالاکتاف ملقب گشت و بعد از قتل اعراب شاپور بر جریده بروم رفته تا بلباس بدل آن مرز و بوم بر دقایق
طرق و مداخل و مخارج آنرا معلوم کند و در روزی که قیصر جشنی عظیم ترتیب داده بود با آن مجلس در آمده یکی از مقربان قیصر که از دیار ایران
بود شاپور را در آن مجلس دیده بشناخت و بقیصر رسانید و قیصر شهریار عجم را گرفته در خام گاوی پیچیده در قصر خود محبوس ساخت و بایران
آمده دست بقتل و غارت و خرابی شهر و ولایت بر آورد و در وقتی که بمحاصره جندیشاپور بود شاپور از بند نجات یافته [illegible]
وی چنان بود که کنیزکی در حرم قیصر معتمد بود شاپور را شناخته بشیر گرم آن چرم را از بدن وی جدا ساخت و هر دو بر اسبان نشسته
بایران آمدند و ایرانیان از وصول شاپور خبر یافته بخدمت شتافتند و با شاپور با قیصر محاربه نموده قیصر را با جمعی از اکابر روم گرفته
تکلیف نمود که مصالح عمارت از روم آورده هر خرابی که از رومیان در ایران صادر شده بود باصلاح آورد آنگاه مالی خطیر
قبول نموده شاپور او را اطلاق کرد و بقولی هر دو پاشنه پای او را سوراخ ساخته و حماری در پی او کرده وی را بر خری نشانده بروم
فرستاد و مدت ملک ذوالاکتاف هفتاد سال و مدت عمرش نیز همین بود **ذکر اردشیر بن بهرام** چون شاپور [illegible]
عالم فانی را وداع نموده از او دو پسر صغیر بازماندند یکی موسوم به بهرام و دیگری مسمی به شاپور لاجرم عم ایشان اردشیر بر سریر سلطنت نشسته
تا وقتیکه وارثان ملک بسن رشد رسیده حق ایشان را بدیشان سپرد و بخت اردشیر سپاهی و رعیت را استمالت داد و چون
استقلال یافت دست بقتل خواص و مقربان شاپور برآورد و در محو آثار برادر کوشیده چون چند نفر را بکشت دیگران بترسیدند و
هجوم کرده او را از سلطنت عزل کردند **ذکر شاپور بن شاپور** چون بر سریر سلطنت نشست عمش اردشیر اطاعت فرمان
او نموده و بخوشخوئی رفته سرکشان ملک را در ربقه طاعت خود در آورد و بعد از آنکه پنج سال و کسری از سلطنت او بگذشت روزی
بشکار رفته بود و از آن کار فارغ در خیمه نشسته ناگاه بادی تند برخاست میخهای خیمه را از جا کند و چوب خیمه بر سر او آمده [illegible]

پریشان گشت ذکر بهرام بن شاپور چون در زمان پدر و برادر حاکم کرمان بود بکرمانشاه ملقب شد گویند بغایت
نیکو سیرت و پاکیزه صورت بود بعد از یازده سال از سلطنتش سپاه بر او هجوم آورده در آن غوغای عام تیری بر مقتل او آمده
بدان درگذشت ذکر یزدجرد بن بهرام عجم او را یزدجرد بزه‌گر گویند یعنی مرد زننده گناه و عرب اثیم نامند بعضی
یزدجرد را پسر بهرام و برخی برادر او گفته‌اند و او قبل از سلطنت بدانش و تمیز و محاسن افعال و کرایم اخلاق اشتهار داشت
چون بر مسند حکومت بنشست خون فراوان بریخت و با علما استخفاف مینمود و با سپاه و رعیت اهانت میکرد و بعضی زنبور چنین
آورده‌اند که هر فرزندی که در عهد یزدجرد متولد شدی مانند گل اندک بقا بودی و نهال عمر او از شدائد حوادث در همان چند روز
منقطع شدی و چون بهرام متولد شد و چندگاه از چنگ اجل امان یافت پدر بوجود او امیدوار شده از موضعی که بعذوبت ماء
و لطافت هوا موصوف باشد استفسار مینمود تا فرزند را آنجا فرستد جمعی بلدهٔ حیره را که از سواد عراق عربست و باقطاع نعمان بن منذر
مقرر بود اختیار کردند و یزدجرد نعمان را که از قبل او والی ولایت عرب بود طلب داشت و بهرام را باو سپرد و نعمان بهرام را بولایت
خود برده از برای رضاع او سه دایه اختیار نمود دو عربیه و یک عجمیه سنمار نام معماری را از روم آورد تا دو قصر عالی متوالی هم بنا کرد
یکی را عجم خورنگاه میگفتند و دیگرا سدیر چه مشتمل بر سه گنبد بود و عرب آنرا معرب ساخته خورنق و سدیر میگفتند و در آن ایام
نعمان بت پرست بود و بارشاد وزیر خود نصرانیت اختیار کرده بود و سر در جهان نهاد و دیگر کسی از وی نشان نداد و پسرش منذر
همت بر تربیت بهرام پرداخته در دانش و علم و آداب فروسیت درجهٔ کمال یافت و در این اثنا خبر فوت پدرش یزدجرد بسمع بهرام رسید و کیفیت
وفات یزدجرد چنان بود که روزی در قصر یزدجرد اسبی توسن پیدا شد ملک فرمود تا آن اسب را زین کرده حاضر سازند و اخور سالار آن
متوجه او شده فرس توسنی کرده یزدجرد بنفس خود نزدیک اسب رفته اسب تن در داد و یزدجرد زین بر پشت او نهاده چون
خواست که زین را بپاردم بر پشت فرس مستحکم سازد که اسب چنان لگدی بر سینهٔ یزدجرد زد که تا تنگنای لحد در هیچ مقام جا نگرفت و بعد
از فوت او عجم دفعهٔ مشورت بجهت تعین امر سلطنت باز کرده گفتند اگر پسر یزدجرد را که در میان عرب پرورش یافته بطلبیم و ملک باو سپاریم
با ما همین طریق معاش کند که پدرش میکرد و بعد از استشاره خسرو نامی را از اولاد اردشیر بابکان بمداین آورده بر تخت نشاندند
و عرب خسرو را کسری میخوانند چون خبر سلطنت کسری بسمع بهرام رسید بی آرام شد و صورت حادثه را با منذر در میان نهاده
و منذر قبایل عرب را جمع آورده مجموع گردنکشان بسلطنت بهرام همداستان شدند بعد از تهیهٔ اسباب کر و فر منذر پسر خود نعمان را
با دوازده هزار سوار برسم مقدمه بمداین فرستاد و با او گفت هر که در مقام محاربه تو آید مقابله نمای و در قتل و غارت تقصیر
مکن و نعمان قریب بمداین رسیده در سرحد سواد آن شکست و شورشی از توجه عرب در خاطر عجم افتاده منذر با سی هزار نفر در رکاب
بهرام در عقب رسید و اکابر عجم باستقبال شتافته میان ایشان و بهرام قال و قیل بسرحد تطویل کشید بر آن مقرر شد که تاج
شاهی را در میان دو شیر گرسنه نهند و هر یک از بهرام و کسری که آنرا بر دارند پادشاه آن کس باشد و بسطام که در سلک سرداران
عجم انتظام داشت دو شیر شرزه حاضر گردانیده تاج شاهی را بین السبعین وضع کرد و بهرام با کسری گفت قدم پیش نه و تاج بردار
کسری گفت طالب ملک تویی و صاحب تاج من باید که تو این جرات کنی و بهرام بر پشت یک شیر جسته چون شیر دیگر بر او حمله آورده
پیکرش را بضرب گرز نرم ساخت آنگاه گرزی دیگر بر سر مرکوب خویش زده چنانکه مغز شیر پریشان ساخت و تاج را برداشته بر سر نهاد
همایون زینت داد اول کسی که با او بیعت کرد کسری بود ذکر سلطنت بهرام گور چون بهرام بر سریر ملک استقرار یافت
نعمان بن منذر را از خواص خویش بمزید قرب ممتاز ساخته پدرش منذر را عذرها خواسته اموال بسیار داد و عامهٔ سپاه عجم را
به انعامات محظوظ گردانید نقاره و علوفه مقرر کرده روی بنشاط و شکار آورده همواره بشرب مدام و مصاحبت دلبران سیم اندام
اشتغال مینمود و اهل بازار در این باب تقلید پادشاه نموده از صباح تا چاشت بکسب اشتغال نموده بقیهٔ روز بعیش و طرب بسر میبردند
و چون خبر بخاقان چین رسید که بهرام مانند نرگس و لاله یک لحظه بی قدح و پیاله بسر نمیبرد طمع در ملک ایران کرده با صد
هزار سوار از آب آمویه عبور کرده چون این خبر به بهرام رسید در باب اجتماع سپاه و استعداد سپاه تغافل نموده چند روز بشکار

ایران او را تنبیه قتال ترغیب نمودند قبول نکرد و میگفت اعتماد ما نه بر لشکر بسیار است بلکه بلطف آفریدگار است و چون خاقان بولا
ایران درآمد بهرام با هزار سوار که هر یک رستم و اسفندیار را قابل غاشیه کشی نمیدانستند باسم شکار به آذربایجان رفت عوام
گمان بردند که بهرام از خاقان گریخته التجا بقیصر می‌برد و امرا از بیم جان عرضه داشتها بخاقان نوشتند و از فرار بهرام اعلام دادند
و تحف و هدایا فرستادند و اظهار بندگی و سرافکندگی کرده ملتزم باج و خراج شدند و خاقان ازین صورت مسرور شده انجا که رسیده
بود در حل اقامت انداخته بعیش و طرب اشتغال نموده و دشمن قوی را ضعیف شمرده بی پاسبان و طلایه رحل اقامت انداخته بی پاس و نگهبان
در مرغزارهای خراسان بمی خوردن نشست و از مضمون این قطعه غافل مانده که بیت دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان
حقیر و بیچاره شمرد دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد بهرام از آذربایجان راه گردانیده بسرحد
خوارزم رفت و ناگاه بمرو رسیده شبی بکنار معسکر خاقان درآمده مردم خود را بچهار حصه کرده فرمود تا از چهار جانب
شبیخون کنند و بنفس خویش بسراپردهٔ خاقان درآمده سر پر شر او را از بدن جدا کرده پسران خاقان سواره بدرگاه بدر
آمدند تا صورت حال معلوم کنند ناگاه بدست بهرام افتاده ایشان نیز به پدر ملحق شدند و بهرام خزانهٔ خاقان را بدست درآورد و
هرچه در آن ایام ترکان از رعایای ایران گرفته بودند برعیت باز داد و اعیان ملک ازین فتح نامدار خبر یافتند و خود را بخدمت بادشاه
ظفرپناه شتافته جهت نامها که بخاقان نوشته بودند از جریمهٔ خویش هراسان بودند و چون بپایهٔ سریر خسرو جهانگیر رسیدند [illegible]
مضمون این قطعه را بزبان راندند بیت گناه خورد ز بزرگان عفو خورد برند بخورد ما به گنه نزد عفو تو مایم به پیش عفو تو آرم از آنکه تا بزرگ
که تا بزرگی عفوت بخلق بنمایم و عذر امرای عجم را که بخاقان نامها نوشته بودند پذیرفته قلم عفو بر جرائم ایشان کشید و قیصر
که او نیز در آن ولا بقصد بهرام کمر بسته بود بعد از استماع این خبر ملتزم باج و خراج گردید و بهرام بعد ازین فتح نامدار مملکت ایران را
به برادر خود نرسی سپرده مجرده بهند رفت و در آن سرزمین امور غریبه مانند کشتن فیل و کرگدن و اژدها ازو بظهور آمد و بعد از مدتی
با دختر ملک هند که در حبالهٔ نکاح آورده بود به ایران باز آمد و او را بهرام گور بجهت آن گویند که نوبتی با منذر بن نعمان بشکار
رفته در آن اثنا گوری دید که شیری بر پشت او جسته بود بهرام تیری چنان بر شیر زد که از سینهٔ گور گذشته بزمین نشست و شیر و گور
هر دو بیفتادند و منذر آن زخم را دیده بر آن ساعد آفرین کرد و بر زبان آورد که اگر نه آن بود که من این معنی را برای العین دیدمی
و از دیگری شنیدمی هرگز باور نکردمی و عادت بهرام چنان بود که چون بشکار رفتی از لشکر جدا شده تنها بدیها شتافتی و بخانهٔ
رعایا برسم مهمانی فرود آمدی و در حق ایشان انعامات فرمودی و دختران زیبا روی که در خانهای میزبانان دیدی بعقد نکاح
درآورده بحرم فرستادی و بدین طریق هزار و دویست دختر حوری سرشت در حرم او جمع شدند و شبها تا صباح با ایشان
صحبت داشتی و شدت امتزاجش با ایشان بمرتبهٔ بود که آن دختران تاب اتصال و لمی آوردند و از وی به تنگ آمده از
خلوتخانه بیرون میدویدند بیت چو دال و نون همه قد الف قدان خم گشت ز بسکه کرد الف در شکاف کاف همه
چون مدت شصت و سه سال از ملک او بگذشت و بروایتی بعد از چهل سال روزی گوری از پیش او گریزان گشت بهرام اسب
از عقب آن صید برانگیخت و اسب در چاهی عمیق افتاده چون این خبر بلشکرگاه رسید لشکریان بسر چاه آمدند و آب
بر کشیدند اما بهرام را زنده و مرده در نیافتند و مادر بهرام مدتی در سر آن چاه نشست و فرمود تا چندان گل از آن چاه
بدر آوردند که اگر کلوخی در آن افتادی به پشت گاو ماهی رسیدی اما چون از بهرام اثری نیافت نومید بازگشت
و با درد و الم انباز بیت آن قصر که بهرام در و جام گرفت روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت بهرام که گور میگرفتی
همه عمر آخر بنگر که گور بهرام گرفت ذکر یزدجرد بهرام بعد از بهرام یزدجرد که خلف صدق او بود قائم مقام پدر
گشت و او بحسن کردار و لطف گفتار و خوبی صورت و پاکیزگی سیرت یگانهٔ روزگار بود چون مدت هجده سال از
از ملک او برآمد ایام عمرش بسر آمد و او را دو پسر بود یکی موسوم بهرمز و دیگری که مهتر بود فیروز نام داشت و یزدجرد
در مرض موت هرمز را که پسر کهتر بود ولیعهد ساخته با اعیان ایران گفت بیت اگر چند فیروز نیکو خصال ز هرمز فزون بود بخت

چندین بسال ز هرمز همی بیم آهستگی خردمندی و شرم و بایستگی چون هرمز بر سریر سلطنت نشست بیت تو فیروز را دیده
کهتی زخشم فیروز بخت از رشک ایش زخشم فیروز که پدر او را بحکومت سیستان نامزد کرده بود از پادشاه ماوراء النهر
و بدخشان که آن ولایت را هیاطله گویند استمداد نموده با هرمز محاربات نمود و عاقبة الامر فیروز غالب آمده هرمز را محبوس
ساخت و پادشاه شد **ذکر سلطنت فیروز بن یزدجرد** چون فیروز بر تخت سلطنت نشست هفت سال متعاقب
سحاب در آسمان و آب در زمین منظر هیچ آفریده نیامد بیت چنان آسمان بر زمین شد بخیل که لب تر نکردند
زرع و نخیل و آب دجله و فرات خشک شد تا بچشمها و کاریزها چه رسد و فیروز حکم کرد که در آن مدت مال از رعایا نگیرند
بلکه حاصل خزانه خود را صرف بی نوایان کرد و ایضا فرمود تا هر درویشی که در شهرها و قریه از گرسنگی بمیرد توانگر بقصاص او
بردار اعتبار کشند لاجرم در آن مدت بجز یکنفر از رهگذر معاش سختی نکشید و بعد از این مدت ابواب رحمت الهی مفتوح شده
بارانهای پیوسته آمده باغات و بساطین خضرت و نضرت آغاز نهاد بیت نسیم مشک نفس گشت و ابر قطره فشان
زلال شد سپر سیم خاک لعل فشان عدل پادشاه را چندان اثریست که خراب را آبادان سازد گفته اند سلطان عادل
خیر من مطر وابل بیت شه چه عادل بود ز قحط منال عدل سلطان به از فراخی سال و چون فیروز بیست و شش
سال سلطنت کرد برزم پادشاه هیاطله رفته در آن محاربه رقم فنا بر جریده عمر او کشیده آمد تفصیل این اجمال آنکه ملک
خوشنواز که فیروز از وی استمداد نموده بود دست تعدی بر رعایا دراز کرده در میدان شهوت پای جهد پیش نهاد
و هر کس را که پسری نیکوصورت بود از او بعنف میگرفت و خلایق از آن حادثه بفریاد آمده تظلم بدرگاه فیروز
آوردند و فیروز رسولی را فرستاده خوشنواز را نصیحت کرد تا آهنگ فساد نسازد اما مؤثر نیفتاد و چون
ارسال رسل مکرر شد خوشنواز بسخن فیروز التفات نکرد فیروز با سپاهی گران قصد خوشنواز کرد و خوشنواز از این معنی
خبر یافته اعیان ملک را طلب نموده گفت میدانم که مرا طاقت مقاومت فیروز نیست در این باب تدبیری کنید یکی
از امرا گفت اگر بازماندگان مرا در ظل حمایت خویش محفوظ داری چنانکه خاطر من بکلی از ایشان جمع گردد شر فیروز را
مندفع سازم خوشنواز متکفل این امر شده مالی خطیر باو داد و بنا بر فرموده آن محیل هر دو دست و پای او را بریده بر رهگذر
فیروز افکندند و چون موکب فیروز بدان موضع رسید آن مجروح را بدان حال دید از حال او استفسار نمود جواب داد
که بنا بر آنکه خوشنواز را نصیحت کردم که با فیروز مخالفت مکن و دست تعدی بر خلق خدای کوتاه ساز خشمناک شده بقطع
ایدی و ارجل من فرمان داد و مرا بر سر راه پادشاه انداخت اکنون میخواهم که شهریار جهان داد من از او بستاند فیروز
فرمود تا او را از خاک و خون برداشته در محفه نشاندند آنگاه فیروز از وی سؤال نمود که خوشنواز کجا بوده باشد جواب
داد که از اینجا که شما هستید تا پیش او بیست روزه راه است من شما را براهی برم که در هفت روز باو رسید آنگاه او را فرو گیرید
فیروز بسخن دشمن فریفته شده ندانست که دشمن دوست نگردد بیت ز دشمنان مکن دوستان تو کردن بدست
دیو بود عقل را گرو کردن و سپاه را فرمود تا هفت روزه آب و علف برداشتند و آن قطع ایشان را برداشته به بیابانی برد
که وهم اگر بر مرکب باد نشستی کران او را نیافتی و سیر جاسوس فکر مسافت آن وفا نکردی چنانچه شاعر گوید نه هیچ ساکن و جنبان
در او بجز انجم نه هیچ سایر و طایر در او بجز صرصر خوش بر آب شیر عرین او مبدل چو شاخ آهو شاخ درخت او بی بر سپاره گردی باد
اندر آن حدود گذر سیاره جستی مرغ اندر آن چه دود گذر و چند روز قطع بیابان کرده صورت آب و علف در نظر او مرئی
نشد و حیات را وداع کرد صورت حیله خود را در آئینه ضمیر فیروز جلوه داد و فیروز بقتل او اشارت کرده مدت بیست شبانه روز
در آن بیابان بماند و از جمله پنجاه هزار کس که داشت هزار نفر زنده ماندند و از آن مغاره بطرفی از مملکت خوشنواز
بیرون آمدند و بحکم ضرورت قاصدی نزد خوشنواز فرستاده عذر خواست و گفت تو بی سابقه بدی در حق من نیکوئی
کردی اگرچه من بر بدی اقدام نمودم تو سعی خود را در باره من کرده ضایع مکن خوشنواز با قاصد گفت فیروز عهد کند که دیگر
قصد ولایت نکند تا بار دیگر او را بدار الملک ایران رسانیم و فیروز پیمان مرا بجای آورده خوشنواز فرمود تا مناره از سنگ

تراشیده میل در سر حد ولایت محکم کردند مقرر بر آنکه فیروز از آنجا تجاوز جایز ندارد و آنگاه علوفه و پیشکش نزد او فرستاده فیروز بدار الملک
خود رفت و بعد از سه سال از این قضیه نوبت دیگر داعیه انتقام در خاطر شهریار ایران مستولی شده لشکر جمع کرده قصد مملکت خوشنواز
نمود و موبدان جمع شده نزد فیروز گفتند نقض عهد لایق ملوک نیست و خلاف آن بر هیچ خاندان مبارک نیامده و بزرگان گفته اند
بیت ما چو پیمان با کسی بستیم دیگر نشکنیم   گر همه زهر است چون خوردیم ساغر نشکنیم   و هر چند در این باب سخنان گفتند مؤثر
نیفتاد و فیروز لشکر را سر کرده چون بآن مناره رسید فرمود تا آنرا بر کندند و بر گردونها نهاده پنجاه فیل آنرا میکشیدند و خوشنواز
اینخبر شنیده حیله دیگر پیش آورد که گفته اند **بیت** برای لشکر ار آگهی پیشت   ز شمشیر یکی باده توان کشت   و فرمود تا در صحرا
خندقی کندند و سر آنرا بچوبهای باریک پوشیده در میان خندق راهی بگذاشت و چون تلاقی فریقین دست داد خوشنواز عمداً
فیروز را بستیزه کرده فرمود تا او را در برابر لشکر بداشتند و گفت همین نامه داد من از تو بستانند آنگاه با فوجی از دلاوران از راه
ناگوار گذشته آغاز محاربه نمودند و چون لشکر فیروز حمله آوردند لشکر خوشنواز روی بفرار آورده از راهی که میان دو خندق گذاشته
بودند بیرون رفتند و لشکریان فیروز بیمحابا در عقب ایشان تاختند و بدان خندق رسیده در آب افتادند و خوشنواز برگشته تیغ
در ایشان نهاده قتلی بافراط کرد و چون ایرانیان بهزیمت رفتند خوشنواز فرمود تا فیروز را مرده از خندق بر آوردند و بار و بسی
او و نقودی که نسخه گنجهای او بود یافتند. **ذکر پادشاهی بلاش بن فیروز** در زمان توجه خویش بمهالک فیروز مملکت
خود را بسوفرا که در بعضی کتب بسوخرا از او تعبیر کرده اند سپرده بود و چون فیروز بسمع سوفرا رسید عرق حمیتش در حرکت
آمده سپاهی جمع کرده روی بولایت خوشنواز نهاد و خوشنواز رسولی نزد سوفرا فرستاده پیغام داد که عذر من بعالمیان
ظاهر است و عذر فیروز بر جهانیان روشن و مرا با شما عداوتی نیست و قصد مملکت شما نکرده ام و در جنگ فیروز دافع بوده ام
اگر صلح کنی صلاح کار شما درست والا خدا تعالی بکرم خود شر ترا از من دفع گرداند و سوفرا اصلاح در مصالحه دیده قرار بر آن داد
که هر چه که از ایرانیان نزد او و لشکر او هست با آن نقودی که از بازوی فیروز باز کرده است باز دهد و از خزانه آنچه برده رد کند
و بر این جمله که مصالحه دیده مؤکد شد و سوفرا مراجعت نمود و اعیان حشم خواستند که او بر سلطنت بردارند قبول نکرده بلاش بن فیروز را
بسلطنت برداشتند و قباد بن فیروز فرار نموده بخاقان پیوست و بلاش امور ملک بسوفرا سپرده و سوفرا برونق دانش خود احوال
ملک را انتظام پیدا داد و قباد در اثنای راه نیشاپور رسیده در خانه دهقانی فرود آمده و دهقان اگرچه او را نمی شناخت تا شرط مهمانی
بجای آورد و قباد در منزلی که بود دختری دید که از نمکدان لبش تنگهای شکر تولد نمودی و از روضه جمالش گلهای آرزو شگفتی دختر را
از دهقان بزنی خواسته دختر را از قباد حملی واقع شد و قباد او را باعتماد پدرش گذاشته بترکستان رفت و از دختر در غیبت قباد
پسری تولد نمود که نور جمالش طعنه بر ثوابت سیاره میزد و دهقان او را بجهت شیرینی حرکات و تناسب اعضا نوشین روان نام
نهاد و قباد چهار سال در ترکستان مانده خاقان لشکری بر او داد و چون قباد به نیشاپور رسید او را از تولد پسر خبر دادند و قباد در
اینحال خبر رسید که برادرش بلاش رخت از این سرای فانی بربسته تخته و تابوت بر تخت و تاج اختیار کرده اعیان ایران
باستقبال وی آمدند قباد قدوم پسر را بر خود مبارک دانسته. **ذکر پادشاهی قباد بن فیروز** چون قباد بر تخت
سلطنت نشست همچنان زمام مهام در عهده سوفرا بود و همواره بی مشورت قباد بتفصیل مهمات می پرداخت تا در زمان
جنگ آمده یکی از سپهسالاران که او را شاپور میگفتند از سوفرا گله کرده شاپور متعهد دفع او شده روز دیگر در مجلس قباد سوفرا را
مخاطب ساخته گفت تراچه حد آنکه مرتکب اموری که باعث آزار خاطر پادشاه بوده باشد اقدام نمائی و کمر از میان گشوده
در گردنش کرده او را بزندان برد و در همانشب بقتلش مبادرت نموده خانواده قدیم را بر انداخت و بعد از سوفرا قباد در مملکت
استیلا یافته از جاده معدلت انحراف نموده اوباش و اراذل را تربیت نمود و اعظم مفاسد وی قبول دین مزدک بود و تفصیل
اینقضیه آنکه علمای مجوس بسبب اختلافی که در اصول دین خویش با قباد داشتند مختلف الحال میباشند و بدینجهت اعتقاد عوام ضعیف شده
مزدک که مردی ملحد پیشه بود فرصت غنیمت شمرده مذهب اباحت ظاهر گردانید و او بفصاحت و بلاغت و کیاست اتصاف داشت چنانچه

چون زبان به بیان گشادی صد باطل را در لباس حق جلوه دادی و اصل مذهب او این است که خداوند عز و علا مال و نعمت دنیا را
برای مجموع اولاد آدم آفریده است و همچنین که اشیا از زن محظوظ شوند دفع آرای متعصب حصر طلب است و ترجیح بلا مرجح میان اولاد آدم هم
در انسانیت شریکند و هر چه در اموال و فروج تصرف نمایند بر کس حرام نباشد آنگاه حیله کرده مجلس قباد را در راه یافت و او را بکلمات مزخرفه
فریب داد و چون گستاخ شد نوبتی با قباد گفت سؤالی از پادشاه دارم قباد از مضمون آن پرسید مزدک گفت اگر یار شخصی مار گزد
و دیگری تریاق داشته باشد و بدو ندهد تا مار گزیده را رسد که آن تریاق را بعنف از او بستاند تا سبب بقای او گردد یا نی قباد گفت
آری مزدک بیرون آمده اتباع خود را فرمود تا در فروج و اموال اغنیا بقدر حاجت تصرف نمایند و این خبر بقباد رسید مزدک را
معاتب ساخت که چرا بر من افترا بستی مزدک گفت آنچه پادشاه باجمال گفت من بتفصیل با خلایق گفتم و کدام زهر گزنده تر از جوع خواهد
بود و کدام تریاق نافع تر از غذا که قوام خلایق در آنست و قباد سخنان او فریفته گشته دین او رواج یافت و بدین سبب امرا و وزرا
خلایق بر آمده هجوم کردند و قباد را گرفته تاج از سرش برداشتند و او را محبوس ساخته برادرش جاماسب را بجای او نشاندند
و قباد بحیله خواهر خویش از بند رهائی یافته بجانب هیاطله شتافت و خوشنواز مقدم او را به اعزاز و اکرام تلقی نموده گفت شکر
حق القدوم تو چگونه گذارم که مرا بر خاقان ترک اختیار کرده مگر آنکه بی توقف سپاهی همراه تو کنم و فی الحال با احضار عساکر
فرمان داد و سی هزار سوار بقباد تسلیم نمود و قباد بار دیگر بایران رسیده اعیان ملک بالضروره باستقبال او استعجال
نموده پیشانی عذر بر زمین نهادند و قباد رقم عفو بر جریدهٔ جرائم برادر و امرا کشیده بار دیگر بر سریر ملک نشست و دیگر از مزدک و کیش او
یاد نکرد و سبب اعتقاد قباد بمزدک این شد که قاضی ناصرالدین بیضاوی در تاریخ خویش آورده که چون قباد از مملکت
توران متوجه ایران شده بر تولد نوشیروان اطلاع یافته اندیشه کرد که مبادا این فرزند از نسل من نباشد چه مدتی مادر او را که آمده
بود هم بنا برین مادر و پسر را بی آنکه بسند بدار الملک خود رفته فرمود که در عقب او بیایند و چون نوشیروان بدار الملک پدر رسید
قباد فرمان داد تا در باغی بزمی ترتیب دادند و چند کس که با وی فی الجمله مشابهتی داشتند پیدا کرده همه را لباسی که خود پوشیده
بود ملبس گردانیده فرمود تا بطریق دایره بنشستند و خود در میان ایشان و نوشیروان را بار داده فرمود تا او بگفتند که این شاخ
نرگس را بدست پدر خود ده و دستش ببوس و غرض قباد آن بود تا مشاهده نماید که مهر ابوت او را بسوی او راه مینماید و منبت او
و او را که صدری ظاهر نباشد که نوشیروان بآن فریفته بپدر راه برد که گفته اند مصرع در تن دایره هر جا که نشینی صدر است
و چون نوشیروان در آن مجلس در آمده ساعتی باطراف نگریسته پیش پدر زمین بوسه داده نرگس بدست قباد داد و قباد بغایت
خوشدل شده بتربیت او پرداخت و بعد از چندگاه از این قضیه روزی در ایام استیلای مزدک قباد در اثنای محاوره
انوشیروان سؤال نمود که آنروز در میان آن همه مردم چه دانستی که من پدر توام نوشیروان گفت چون بمجلس درآمدم هر که نظر انداختم
در نظرم حقیر نمود و همت خود را از آن عالی تر یافتم و چون بر پادشاه نظر انداختم شکوهی و محبتی در دیده و دل من پیدا آمد
دانستم که حال چیست قباد او را نوازش نموده نوشیروان گفت باعث بر آزمایش چه بود که پادشاه نسبت بمن فرمود قباد
گفت خواستم که ترا ولیعهد گردانم بامتحان تو پرداختم تا یقین بر من ظاهر گردد که تو فرزند منی نباید که ملک بدیگران رسد و نوبهٔ کار
منتقل شود نوشیروان گفت با وجود مذهب مزدک این احتیاط شرط نیست چه او میگوید که زنان خلایق بر همه کس حلال اند و چون
با یک عورت چند کس مقاربت کنند و فرزندی از او متولد گردد کس چه داند که فرزند کیست قباد از این سخن متأثر شده نوشیروان
دانست که سخن او تاثیر تمام نمود و لاجرم زبان باظهار قباحت مذهب مزدک گشوده گفت و اموال خلایق را حلال میداند اگر قحبها
خزانهٔ پادشاه بزندان تفویض کند مانع نتوان شد قباد گفت ای پسر مرا از خواب بیدار ساختی وقت است که باستیصال ایشان
پردازم و ملک را بتو سپارم که تو بدفع مزدک و تنظیم امور مملکت از من داناتری و بعد از چندگاه امرا و اعیان را طلبیده بحسب
نوشیروان تکلیف کرد و خود عصا بدست گرفته پسر را بر تخت نشاند و چون مجلس را باتمام رسانید عصا در دست بخانه رفته بقیهٔ عمر آنجا بسر برد
و مدت ملک قباد چهل سال بود **ذکر پادشاهی نوشیروان** چون نوشیروان بر مسند ملک بر آمد تخم زمین را بآب عدالت شسته

و این عالم را از لوث ظلم پاک ساخت و نخست با او تکلیف کرد دید و اول حکمی که از او صادر شد قتل مزدک بود و او در آنکه گویند نوشیروان
در وقتی که اکابر و اعیان مجلس او رفته بودند که همیشه از روی پیش از تقلد امر سلطنت در خاطر من بود اول آنکه منذر بن عمرو را
که حاکم سواد عراق و جزیرهٔ عرب بود و بجهت آنکه کیش مزدک قبول ننمود پدرم او را عزل نمود بار دیگر حکومت سازم دوم آنکه مزدک و پیروانش را
براندازم مزدک گفت تو همه خلق را چگونه توانی کشت نوشیروان گفت ای سگ تو اینجا بوده فی الفور بقتل او فرمان داد و اتباع
او خواستند که هجوم کنند اما تدبیر کار چنانکه باید کرده و عساکر جمع آورده بود و چون ملحدان دانستند که تاب مقاومت ندارند
فرار نمودند و در اطراف جهان متفرق گشتند و کسری ایشان را ملحد یافته بدست آورده هشتاد هزار نفر را در یک روز بقتل
آورد و مدت سلطنت نوشیروان چهل و هشت سال بود ذکر پادشاهی هرمز بن نوشیروان نوشیروان را
اولاد متعدد بودند اما هرمز که از دختر خاقان متولد شده بود ولیعهد ساخت و هرمز در تقویت ضعفا و استیصال علما
کوشیده در اندک روزگاری سیزده هزار از متعینان ایران بقتل آورد و باقی اعیان از او رنجیدند و این خبر بروم و ترکستان
رسید خاقان ترکستان ساوه شاه بطمع ملک او با سیصد هزار سوار از جیحون عبور نموده و قیصر روم از طرف مملکت هجوم آورد
ولایت شام که انوشیروان ضبط نموده بود گرفت و حاکم دشت قپچاق از دربند گذشته تا آذربایجان آمد هرمز اعیان
چشم را جمع کرده قرعهٔ مشورت در میان آورده موبدان گفتند هرگاه خصمان از اطراف روی بملکی آورند بعضی را بصلح
و برخی را بحرب دفع باید کرد اما قیصر اگر شام را با او گذاری از تو ممنون گشته باز گردد و فوجی از عساکر مدد حاکم آذربایجان فرست
و فرمان ده تا بر سر حاکم دشت قپچاق تاخته و غالب آنکه چون باین صورت روی نماید ملک خود را از آذربایجان بتاراجی راضی شده
باز گردد و لیکن دشمن حقیقی تو خاقانست دفع او را مهیا باش که او از تو بهیچ تدبیری باز نگردد و مگر انقدر شمشیر تیز و اشتعال سنان
خونریز و هرمز با قیصر صلح کرده فرمود تا حاکم آذربایجان با عساکر او بولایت متوجه قپچاقیان شدند و انها نیز منازل خود قرار
نمودند آنگاه هرمز با اعیان مملکت در باب مهم خاقان مشورت نموده یکی از آن زمره گفت که در وقتی پدرم بهرام شاد
که از خواص معتمدان نوشیروان بود میگفت که مرا در قضیه ساوه شاه سخنی هست که خود با شاه باید گفت هرمز کس بطلب او
که پیری منحنی بود فرستاد تا در محفه او را بمجلس آوردند و از وی پرسید که در مهم خاقان چه سخن داری گفت چون پدرت
مرا بترکستان فرستاد که دختر خاقان را بجهت او خواستگاری نمایم فرمود که جهد کن تا دختر خاقان بزرگ را مادری و
کنیزکان را اختیار ننمائی که من بخاقان نوشته ام که دختران خود را بتو نماید هر کدام را که تو پسندی پسندیده ما باشد و چون
بترکستان رسیدیم خاقان مرا بحرم فرستاد تا دختران را ببینم و خاتون بزرگ یک دختر داشت و نمیخواست که از او جدا شود
لاجرم بنات جواری را به آرایش تمام مزین نموده دختر خویش را بی آرایش بحضور آورده و من بشرط تفحص بجای آورده آنکه را
که زینت بسته آراسته بود اختیار نمودم و خاتون چون دانست که مرا فریب نمیتواند داد منجمان را طلبیده فرمود که طالع
حال دختر نگاه کنند و ایشان بعد از تأمل بسیار گفتند که از دلایل نجومی چنان بوضوح میپیوندد که این دختر را از شهریار
ایران فرزندی متولد شود که بدرجهٔ بلند پادشاهی عروج نماید و شخصی از این خاندان بقصد او لشکر کشد و آن پسر مردی بلند بالا
خشک اندام پیوسته ابروی کشاده پیشانی گندم گون بزرگ بینی که خالی سیاه بر رخسار روی باشد و چند موی بر زنخ او
رسته باشد بدفع او و منازع ملک فرستند و شخص مذکور بران ظفر یابد چون سخن بدین مقام رسید هم در مجلس جان بداد و هرمز تفحص
شخص مذکور فرمان داده بعد از تأمل بسیار بهرام چوبینه را مصداق مفهوم دانستند و این بهرام از قبل هرمز حاکم آذربایجان بود کس
بطلب او فرستاد چون حاضر شد سپهسالاری سپاه با او تفویض نمود و بهرام را تربیت کرده او را مخیر ساخت که چندانکه
خواهد از لشکر اختیار کند بهرام دوازده هزار سوار که در سن سی و پنجاه بودند جدا کرده متوجه ساوه شاه شد و بعد از تلاقی فریقین خاقان بضرب
چوبهٔ تیر بهرام ملک را وداع کرده سپاه وی متفرق گشتند و بهرام نفایس خزاین خاقان را با فتحنامه نزد هرمز فرستاد و هرمز شرط
استحسان بجای آورده خواست که او را بتشریف فاخر مخصوص گرداند یزدان بخش وزیر که هیچ پادشاهی را وزیر نادان مباد بعرض رسانید

از آنچه بهرام از خزانهٔ خاقان فرستاده کوشیده از کار وی و این سخن در هرمز که مردی متلون المزاج بود تأثیری عظیم کرد و بجهت بهرام خلعتی
دوکدانی و از مخاطبات عنیف بیازرد و بهرام غل را برگردن نهاده و دوکدان پیش گرفت و سرداران سپاه را بار داد
ایشان او را بدان حالت دیده آشفته گشتند گفتند ای سپهبد جهان و ای دلاور زمان این چه رسوائیست که ما مشاهده میکنیم گفت
این تشریف شهریار است امرای لشکر باتفاق بر هرمز لعنت کرده بر مخالفت او با بهرام همداستان شدند و بهرام بنام پرویز
سکه زده بمداین فرستاد و پیغام داد که مادام که پرویز بر تخت ننشیند اندیشه نکنند هرمز بر پسر بدگمان شده پرویز شبی دریافته
به آذربایجان گریخت و در غیبت پرویز خالان او بندویه و بسطام با جمعی از اعدا هجوم کرده هرمز را گرفتند و میل در چشم جهان بینش
کشیدند و کس فرستاده پرویز را طلبیده بر تخت نشاندند و بهرام بعد از استماع این خبر پرویز را بکور ساختن پدر متهم ساخته بدفع او لشکر
کشید و پرویز نیز در برابر او رفته بسبب نقض و بیوفائی امرا از پیش بهرام روی گردان شد و چون پرویز از بهرام چوبینه فرار کرد
چوبینه بهرام سیاوشان را در عقب او با چهار هزار سوار فرستاد تا او را گرفته باز گردانند و پرویز بمداین رفته صورت حال را
بعرض پدر رسانید هرمز با وی گفت که صلاح تو در آنست که پناه بقیصر بری و از وی استمداد نمائی و پرویز با فوجی از خواص روی
آورده روی براه نهاد و در این اثنا خالان وی بندویه و بسطام از بیم آنکه مبادا بهرام بمداین رسیده هرمز را بپادشاهی
بردارد بعد رخصت پرویز باز گشته هرمز را بزه کمان از میان برداشته باز بخسرو پیوستند و خسرو از معاودت ایشان صورت
حال پدر دانست اما چون محل باز خواست نبود تغافل نموده در سیر مسارعت تمام بجای آورده و بعد از سه روز بدیری رسید
بجهت استراحت فرود آمده بخواب رفت چون آفتاب بحد زوال رسید گرد سپاه بهرام برخاسته بندویه خسرو را بیدار
ساخته از آمدن لشکر خبر داد خسرو بنهایت مضطرب گشته چه اسبان او بنهایت مانده بودند بندویه گفت غمناک مباش مرا تدبیری
در باره تو بخاطر رسیده برخیز و لباس خود را بمن ده و جامهای من بپوش و با مردم خود روی براه نه که من جان خود را فدای تو کردم
خسرو بدان نهج عمل نموده روی بگریز نهاد و بندویه جامهای خسرو را که در آن عهد مخصوص پادشاهان بود پوشیده بر بام دیر برآمد و چون
لشکر بهرام را از دور نظر بروی افتاد تصور نمودند که پرویز است و بندویه از بام فرود آمده تغییر لباس کرد و باز ببالا رفت فریاد برآورد
که سردار این سپاه کیست بهرام سیاوشان پیش رفته بندویه با وی گفت که شهریار پرویز میگوید که من امروز بنهایت کوفته و مانده ام مرا
در این شب مهلت دهید تا فردا بیرون آیم و با شما بمداین توجه نمایم بهرام با سپاه مشورت کرده ایشان گفتند که از پادشاهان
این قدر مضایقه نتوان لاجرم بهرام برگردید فرود آمده آن شب تا صباح پاس داشت چون صباح نوبت دیگر بندویه بر بام برآمده گفت از
بهرام یک روز دیگر مهلت طلبیده بهرام با سپاه گفت خسرو جوانی دلیر است و با او جمعی از بهادران همراهند اگر مضایقه کنیم منجر بمحاربه
انجامد و کار دشوار شود ناچار باین معنی رضا داد و روز سیم بندویه از حصار بیرون آمد و صورت تدبیر خود را بیان نمود و بهرام
سیاوشان حیران شده بندویه را نزد بهرام چوبینه برد و چوبینه وی را محبوس ساخت چون خسرو بروم رسید قیصر دختر خویش مریم را
با وی داده هفتاد هزار سوار با جمعی را بسرداری پسر خود نیاطوس بمعاونت خسرو نامزد کرد و خسرو بایران آمده نوبت دیگر با بهرام
محاربه نموده ظفر و نصرت قرین روزگار خسرو گشت و بهرام فرار نموده بترکستان رفت و آخر الامر بسعی خسرو و نادانی حرم خاقان
بقتل رسید ذکر سلطنت خسرو پرویز لفظ خسرو و پرویز مرادف ملک عزیز است چون پرویز بر تخت سلطنت نشست
اطراف ممالک را ضبط نموده دولت او روی در ترقی نهاد و اشیائی چند او را حاصل شد که هیچیک از ملوک عجم را آن فایده
نشده بود اول آنکه تاجی داشت بوزن شصت من از زر ناب که مرصع بود بجواهر نفیسه چنانچه از شعاع یواقیت آن شب تار
چون روز روشن شدی و قطعهای زمرد که چشم افعی را بیکار کندی و آن تاج را بسلسلهٔ زر از سقف ایوان مستحکم کرده بودند محاذی
تخت او چنانچه هرگاه بار عام دادی آن تاج برسر وی بودی دیگر آنکه تختی داشت از عاج و ساج که مدت سه سال سی استاد
که هریک بیست شاگرد داشتند در آن کار کرده بودند و صد و چهل هزار میخ نقره در اطراف آن بکار برده بودند و
شکل کرهٔ زمین و اقالیم سبعه و صورت دوازده برج و کواکب ثوابت و سیاره بر او نقش کرده بود چنانچه حضرت قدوة الاولیا

شیخ نظامی گنجوی علیه الرحمة والمغفرة فرموده — زریخ ماه تا خرگاه کیوان — درو پرداخته ایوان با یوان — کواکب را ز ثابت تا بسیار
دقایق درج نموده بمقدار — بترتیب گهرهای شب افروز خبر داده ز ساعات شب و روز — شناسائی که از انجم رصد راند
ازان تخت آسمانش تخته خواند — و بر آن تخت طاقی برآورده بودند و طلسمی ساخته بر مثال شیری و گوئی زرین و طاسی در محاذی
دهان شیر ترتیب داده که هرگاه یکساعت از روز بر آمدی گوی زرین از دهان شیر در آن طاس افتادی و دیگر آنکه چهار دست فرش
داشت که در هر فصلی از فصول سال یکی از آن فرشها را بگسترانیدی از انجمله فرشی که در زمستان می انداخت استادان ماهر
صورت گل و ریاحین و صورت درختان و آبهای روان و ماهیان و نخجیر و سباع و غیر ذلک در آن فرش بافته بودند و
جواهرهای ثمین از دانهای مروارید و یواقیت و فیروزه و زمرد و غیر ذلک از تارهای طلا گذرانیده چنان در آن فرش تعبیه کرده بودند
که هرجا که شکل شکوفه بود از مروارید بود که با تمام آن مروارید گون و گون و همچنین گل سوری از لعل و لاله از یاقوت و علی هذا
القیاس و چون در ایام خلافت عمر بن خطاب سعد بن ابی وقاص بمداین آمده آن مملکت را مسخر گردانید و خزاین و دفاین ملوک عجم را
با آن فرشها بمدینه فرستاد و عمر چون آن فرش را در میان مهاجر و انصار قسمت کرده بمقدار کف دستی بدست علی مرتضی آمده
و حضرت ولایت منقبت آنرا به بیست هزار مثقال طلا یا نقره علی اختلاف الروایتین بیع نمود و دیگر آنکه شطرنجی داشت که نصف مهرهای
آن از یاقوت بود و نصف دیگر از زمرد تراشیده بودند و نردی که یکطرف آن از فیروزه بود و طرف دیگر از عقیق یمانی و مقدار
دویست مثقال طلای دست افشار داشت که چون موم هر چه میخواست از آن میساخت و آن زر از کانیست که در نواحی بیت المقدس واقع
بوده و او را خوانی بود از طلا مرصع بجواهر نفیس و کاسهای آن از زمرد و تره آن در هر فصلی از طلا ساخته بر آن خوان مینهادند و خاقانی
گوید بیت — پرویز بهر بزمی زرین تره گستردی — کردی ز بساط زر زرین تره را بستان — پس بند گر دیدی در بند سرش پیدا
صد مار ز تو هست اکنون در مغز سرش پنهان — و او را صد گنج بود که یکی از آنها را گنج بادآورد میگفتند و حقیقت آن گنج آنکه نوبتی
از بیم خسرو قیصر خزاین خود را در هزار کشتی نهاده بموضعی حصین میفرستاد و باد مخالف کشتیها را بموضعی آورد که در تصرف عمال
خسرو بود و سی هزار زین مرصع داشت و در حرم سه هزار دختر حر الاصل ماه سیما و دوازده هزار کنیزک قمر طلعت زیبا می ساز نده که هر یک
در حسن ماهی تمام بودند بسر میبردند آورده اند که روزی میر شکار خسرو شاهینی را نزد پادشاه آورد و عرض کرد که شاهینی بدین خوردی
عقابی بدین بزرگی را صید کرده خسرو فرمود تا سر شاهین را کنده بر زبان آورد که هر خوردی که بر بزرگان مستولی گردد سزای او
اینست — تمثیل — آورده اند که با چنگیز خان گفتند که صیادی زنبوری را تعلیم داده است که کلنگ میگیرد خان باحضار صیاد
فرمان داده حکم کرد تا کلنگی آورده انجا رها کردند چون کلنگ عزم پرواز کرده صیاد بندی نی بیرون آورده زنبوری از سوراخ
نی بیرون آورده پرواز داد و فوراً زنبور از عقب کلنگ پرواز کرده هر دو چشم او را بزخم نیش کور ساخت و کلنگ معلق زنان
بر زمین افتاده حاضران تعجب کرده بر صیاد آفرین گفتند چنگیز حکم کرد که آن زنبور را کشتند و دست صیاد را بریدند و گفت
هر خوردی که بر بزرگی دلیری کند سزای آن قتلست و هر که دست آن خورد را قوی دارد دستش بریدنیست و چون مدت
سی و هشت سال از مملکت پرویز گذشت عادات حسنه خود را بسیئه مبدل ساخت امرا و ارکان دولت اتفاق نموده او را گرفتند
و پسرش شیرویه را پادشاه کردند — ذکر شیرویه بن پرویز — چون شیرویه بر تخت متمکن شد یکی از لشکریان را که پدرش تیغ
خسته کشته شده بود فرمود تا پرویز را بقصاص رسانید و هفده برادر خود را نیز بپدر ملحق ساخت و چون آوازه جمال شیرین بشیرویه
رسیده بود طمع در او کرد شیرین گفت موافقت من بنسبت تو مشروط بدو شرط است اول آنکه فرمائی تا اموال مرا که برده اند بمن دهند
و رخصت دهی تا بزیارت قبر پرویز روم شیرویه التماس التماسهای او را قبول نمود شیرین مجموع آن اموال را بصدقه داده بر سر قبر
رفته او را در کنار گرفته قدری زهر که همراه داشت برکشید و جان تسلیم کرد — مصرع — بیاد دوستش خاک را بوسید و جان داد
شیرویه فرمود تا او را بپهلوی وی دفن کردند آورده اند که چون شیرویه از انتظام مهام ملک فراغت یافت روی بتنعم آورد
و در خزینه حقه یافتند که بر سر حقه نوشته بودند که این دارو حب الجماع مجرب است و نزد شیرویه آوردند چون شیرویه بر مطالع

مولع بود مقداری از آن تناول نموده و علی الفور جان بداد گویند که چون پرویز خلاف سپاه و ناخلفی شیرویه را ملاحظه نمود معجونی ساخت
و مقداری زهر هلاهل در آن تعبیه کرد و بر سر آن نوشت که این دارو از برای جماع مجربست بشرط آنکه شیرویه را نظر بر آن افتاد و بخورد و
آخر چنان شد مدت ملک شیرویه شش ماه بود **ذکر اردشیر بن شیرویه** چون بر سریر سلطنت نشست خسرو فیروز را که از امرای
عجم مدبر ملک و مشیر دولت او بود و شهرآزاد که از امرای سرحد بود نامه نوشت بخسرو فیروز که اگر کار اردشیر بسازی عرصه مملکت
میان من و تو قسمت مشارکت پذیرد و الا اول کار تو بسازم و خسرو فیروز اردشیر را زهر داده شهرآزاد بمداین آمد و امور ملک
از پیش گرفت مدت ملک اردشیر یکسال و پنجماه بود **ذکر شهرآزاد** چون شهرآزاد بپادشاهی نشست جمعی از امرا از خدمت
او عار داشتند چه او از خاندان سلطنت نبود و شهرآزاد شبی بطواف شهر بیرون آمده تیری بر حلق او آمد و بدان تیر هلاک و لشکر با پوران دخت
بنت پرویز بیعت کردند و پیدا شد که از او آن آید که از همای بنت بهمن آمده اما نه هر شجری جوهردار بود و انحضرت سید
عالم صلی الله علیه و آله نقل کردند فرمود هرگز فلاح نیابند گروهی که کارهای خود را بزن باز گذارند **مثنوی** چو تاج کیانی بپوران
رسید نکوئی در آن خاندان کس ندید بیاد آور این قول سنجیده را بخوان شعر مرد جهاندیده را نکوئی نماند در آن خاندان
که بانگ خروس آید از ماکیان مدت ملک او هشت ماه بود و بعد از وی اعیان عجم خواهرش آزرمی دخت را بجای او نشاندند
و هر چند که او در کیاست بی بدل بود اما **مصرع** چون سعادت نبود کوشش بسیار چه سود و او نیز بعد از شش ماه بعالم آخرت
شتافت و جهات ملک مختل مانده پریشانی باحوال عباد و بلاد راه یافت در این اثنا عجم شنیدند که یزدجرد بن شهریار بن
خسرو پرویز که از بیم شیرویه باصطخر گریخته بود در آن ولایت پوشیده و پنهان روزگار میگذراند و اعیان عجم خوشحال شده او را
او را از اصطخر آورده بر تخت نشاندند و زر و گوهر بر سرش فشاندند و فی الجمله احوال عالم انتظام یافت اما چون تقدیر چنان
بود که رایت ملت بیضا و شریعت غرا سر بفلک مینا کشیده همای دین قویم سایه شرف بر مفارق عالمیان بگستراند با اندک روزگاری
از سلطنت یزدجرد سعد بن ابی وقاص لشکر بمداین کشیده میان او و عجم محاربات دست داده آخر الامر فرار بر قرار اختیار
نموده بخراسان شتافت و در آن ولایت بقتل رسید و ماه اقبال عجم بمغرب فنا افول یافته اقبال متابعان ملت از مشرق جاه و
جلال برآمد بعون الله تعالی **فصل پنجم در ذکر خلفاء راشدین و مآثر ایشان** بعد از وفات رسول الله
صلی الله علیه و آله خلایق با ابوبکر بن ابی قحافه بیعت کردند و تفصیل این قضیه آنکه در روز وفات سید عالم انصار در سقیفه بنی ساعده
جمع آمده خواستند که سعد بن عباده انصاری را خلیفه سازند و در این حال مغیره بن شعبه نزد ابوبکر و عمر آمد و صورت
حادثه را نقل کرد و ایشان باتفاق بسقیفه رفتند بعد از قیل و قال ابوبکر گفت بخدای شما را سوگند میدهم که از رسول الله
نشنیده اید که الائمة من قریش یعنی امامت و خلافت از قریش است و ماییم خویش و عشیرت انحضرت بشیر بن سعد انصاری گفت
چنین است ابوبکر بر زبان راند که من این امر را از برای خود نمیخواهم اینک ابوعبیده بن جراح و عمر بن خطاب با هر یک که خواهید
بیعت کنید ایشان گفتند تو از ما فاضل تری و تقدیم مفضول بر فاضل جایز نیست و ما با تو بیعت میکنیم پس نخست کسی که
با ابوبکر بیعت کرد عمر بن خطاب بود و بقولی بشیر بن سعد و میان قبیله انصار اختلاف روی نمود قوم خزرج بیعت نکردند چه
اراده داشتند که با سردار خود سعد بن عباده بیعت کنند و در آن روز بنو هاشم بتجهیز و تدفین سید عالم مشغول بودند و بعد از
سه روز که از آن کار فراغت یافتند ابوبکر علی مرتضی را طلبید انحضرت بمسجد رفت مجلسی دید مشحون بوجود اکابر مهاجر و انصار
فرمود که مرا بچه جهت طلبیده اید عمر گفت برای بیعتی که مسلمانان بر آن اتفاق کرده اند علی علیه السلام فرمود که من بیعت نمیکنم با کسی که
او اولیست به بیعت کردن با من عمر گفت تا بیعت نکنی دست از تو ندارم علی مرتضی ابوبکر را مخاطب ساخته گفت شما بر انصار
غلبه کردید بخویشی پیغمبر و حجت خود ساخته ایشان شما را مسلم داشتند اگر دلیل شما صحیح است من نیز همان سخن را بر شما حجت
میسازم انصاف دهید که من برسول خدا نزدیکترم یا شما بشیر بن سعد انصاری گفت یا ابوالحسن اگر در روز سقیفه این سخن از تو
بما میرسید دو کس از امت مخالفت تو نمینمود اما تو در خانه نشستی و ما را گمان آن بود که قطعا میل خلافت نداری و [illegible]

که بواسطهٔ عدم تعیین امام اختلال فاحشی بامور ملت راه یابد پس از ولایت منزلت جواب داد که ای بشیر چنین بر من واجب بود که رسول
خدا را غسل دهم آخر غسل او داده و دفن او کرده در خانه بگذارم و با شما در باب خلافت منازعه نمایم ابو عبیده بن جراح
گفت یا ابو الحسن اکنون بیعتی واقع شد و نقض آن بر عرب دشوار مینماید و ایضا ابوبکر پیر است و تو جوانی بعد از وی خلافت ترا باشد
علی ع فرمود ای ابو عبیده تو امین امتی امری که مقرون بصواب نباشد مفرمای و از خدای اندیشه نمای ابوبکر گفت یا ابو الحسن اگر
من دانستمی که تو در این امر با من مخالفت خواهی نمود من این کار را قبول نمیکردم اکنون اگر بیعت کنی کار من خطا نشده باشد
و الا ترا بجبر بر آن نمیدارم و علی مرتضی بیعت ناکرده از مسجد بیرون آمد و فرقهٔ از اهل سنت و جماعت گویند که علی مرتضی بعد از
چهل روز با ابوبکر بیعت کرد و مشهور آنست که بعد از وفات فاطمه علیها الف الف السلام و التحیة با ابوبکر بیعت کرد و طائفهٔ بعد
از شش ماه گفته اند و در غنیه مسطور است که چون امر خلافت بر ابوبکر قرار گرفت بریده بن حصیب الاسلمی که از کبار صحابهٔ رسول ص بود در قبیلهٔ
خود علمی نصب کرده با هزار سوار بمدینه آمد و آن علم را بر در وثاق علی مرتضی نصب کرده گفت من بیعت نمیکنم الا با صاحب این بیت
ابوبکر از این معنی آگاه شده کس بطلب بریده فرستاد و مهاجر و انصار را در مسجد جمع آورده از بریده پرسید که چنین سخنی از تو نقل
میکنند حال چیست بریده جواب داد که تو میدانی رسول الله مرا و خالد ولید را با جمعی همراه علی مرتضی بیمن فرستاد و بعد از فتح
موضعی غنایم و سبیی بدست اهل اسلام افتاد و علی مرتضی ع با یکی از کنیزکان مقاربت نموده غسل فرمود و من اثر اغتسال در موی
سر او مشاهده نمودم و با خالد گفتم که این چیست که از امیر صادر میشود و در آن وقت علی را دشمن میداشتم و میداشتم چنانکه هیچ فرقی نزد من
صغیر از قریب او نبود و هیچ بعدی را از بعد او دوست نمیداشتم و خالد ولید نیز از او رنجیده بود و باتفاق نامه برسول الله نوشتیم و آنچه
از علی ع صادر شده بود در آن مکتوب درج کردیم و من نامه را بمدینه برده برسول ص دادم آنحضرت احوال علی ع از من پرسید و من
شکایت گونه از او بر زبان آوردم دیدم که رنگ مبارک آنحضرت متغیر شده نامه را از دست من بینداخت و فرمود ای بریده
مگر علی ع را دشمن میداری گفتم آری گفت علی را دشمن مدار چه عداوت با علی ع بمنزلهٔ عداوت با خداست و اگر او را دوست میداری
در دوستی بیفزای و چون بمضمون نامه اطلاع یافت فرمود احداث نفاق میکنی در حق کسی که بعد از من ولی است با شما ای بریده
نمیدانی که پیش از آن کنیزک نصیب علی است و در آن زمان خواستم که زمین شکافته شود و مرا فرو برد آنگاه گفتم یا رسول الله
توبه کردم و بخدای باز گردیدم برای من استغفار نمای فرمود صبر کن تا علی ع بیاید و بعد از چند روز علی ع را دیدم آمده و در گوشهٔ
مسجد نشسته باصلاح نعلین مشغول بود نزد رسول ص رفتم و گفتم علی ع آمده است اکنون بوعده وفا فرمای آنحضرت با من نزد علی ع
آمده خطاب فرمود یا خاصف النعل بریده نزد من از تو نفاقی احداث فرمود و من با او گفتم احداث نفاق میکنی در حق
کسیکه هو اولی الناس بکم بعدی و اکنون بنابر این حدیث جز با علی ع بیعت نخواهیم کرد و هم در غنیه مسطور است که چون علی
مرتضی شنید که با ابوبکر بیعت کردند فرمود ای ابوسفیان تو همواره در جاهلیت احداث فتنه مینمودی اکنون میخواهی که
در اسلام بهمان طریقه معاش نمائی قال حجة الاسلام غزالی فی کتابه المسمی بمعالم السرایر فی مقالته الرابعة التی وضعها
فی تحقیق امر الخلافة بعد الابحاث و ذکر الاختلافات ما هذه عبارته لکن اسفرت الحجة وجهها و اجمع الجماهیر علی متن الحدیث
من خطبته فی یوم غدیر خم باتفاق الجمیع و هو یقول من کنت مولاه فعلی مولاه فقال عمر بخ بخ یا ابا الحسن لقد اصبحت مولای و
مولی کل مؤمن و مؤمنة فهذا التسلیم و الرضا و التحکیم ثم بعد هذا غلب الهوی لحب الریاسة و حمل عمود الخلافة و عقود البنود و
خفقان الهوی فی قعقعة الرایات و اشتباک ازدحام الخیول و فتح الامصار سقاهم کاس الهوی فعادوا الی الخلاف الاول
فنبذوه وراء ظهورهم و اشتروا به ثمنا قلیلا فبئس ما یشترون و لما مات رسول الله ص قال وقت وفاته ایتونی بدواة
و بیضاء لازیل عنکم مشکل الامر و اذکر لکم من المستحق لها بعدی فقال عمر دعوا الرجل فانه لیهجر و قیل یهذی ثم قال فان بطل
تعلقکم بتاویل النصوص فعدتم الی الاجماع و هذا منقوض ایضا فان العباس و اولاده و علیا و زوجته لم یحضروا حلقة
البیعة و خالفکم اصحاب السقیفة فی مبایعة الخزرجی و دخل محمد بن ابی بکر فقال یا ابتی ابیت ببیعتک عمر لا وصی له الخلافة

یا ابت کنت علی حق او باطل فقال علی حق وصی الا الاول بمکانه ثم صح الی علی فجری ما جری وقوله علی منبر رسول الله اقیلونی اقیلونی لست و
بخیرکم فقال له جدا او هزلا او امتحانا فان هزلا فانخفا فعزل عن الهزل وان قال امتحانا فنزعنا ما فی صدورهم من غل فاذا ثبت هذا فقد
صارت اجماعا منهم راقم حروف گوید عجب می آید از حجة الاسلام غزالی که در تصنیف خود سخنی چنین آورده آیا از روی چه ذکر انعقاد ما
کرده باشد بالجمله در زمان ابی بکر طلیحه بن خویلد اسدی و مسیلمه کذاب حنفی و سجاح ثعلبیه و اسود عنسی دعوی نبوت کردند و قبایل عرب
که در خارج مدینه بودند مثل بنو تمیم و بنو فزاره و بنو اسد و بنو حنیفه و بنو تغلب و غیرهم ایشان را اجابت کرده مرتد گشتند و خالد بن
الولید بحکم ابوبکر بحرب ایشان شتافته اول مهم طلیحه را کفایت کرد و طلیحه از حربگاه گریخته بعد از چندگاه بمدینه آمده اسلام آورد و
انگاه بحرب مسیلمه رفته مسیلمه در اثنای حرب بدست وحشی قاتل حمزه کشته شده آن فتنه فرونشست و بنو تمیم بجهت آنکه
سجاح نزد مسیلمه رفته فی مهر بزوجیت او رضا داد از او برگشتند و کس نزد ابوبکر فرستاده تمهید معذرت نمودند و بار دیگر اسلام آوردند
و اهل یمن عنسی را در خانه خواب سر بریدند و چون مهم جمعی که دعوی نبوت کردند بمقطع رسید در سال دوازدهم از هجرت مثنی ابن
حارثه شیبانی که امیر ولایت جزیره و سواد عراق بود و احوال عجم را بی نظم و نسق دیده بمدینه آمده اسلام آورد و از ابوبکر
التماس نمود که عمارت عراق را بمن ده تا هر چه از آن ولایت تسخیر کنم مرا باشد و ابوبکر قبول ملتمس مثنی نموده و گفت تو بعراق
رو و مترصد باش که من ترا بلشکر مدد خواهم کرد و بعد از رفتن مثنی نامه بخالد بن الولید که از حرب مسیلمه فراغت یافته بود نوشت که بمدد
مثنی بعراق شتابد و عرصه آن ولایت را به آب تیغ جهاد از لوث شرک و فساد فرو شوید و خالد با سپاهی که از پرتو تیغ بیانی شب
ظلمانی را روز روشن میساختند متوجه موضعی گردید که بعد از آن شهر بصره را در آنجا بنا کردند و اهل آن ولایت تاب مقاومت نیاورده
بقبول جزیه با خالد مصالحه نمودند و خالد از آنجا بجزیره رفته مثنی باو پیوست و امیر جزیره که از معارف عراق بود نزد خالد آمده
جزیه قبول کرده و امر مصالحه را تاکید داد و در آن نواحی قصبه بود و یکی از اعیان عجم که او را جابان میگفتند حاکم آن قصبه بود
و جابان سرکشی آغاز کرد و خالد مثنی را بحرب او فرستاد تا آن قصبه را غارت کرده مردم آنجا را بتیغ بگذرانید و از آنجا متوجه حیره
شدند و عبد المسیح بن عمرو بن نفیل که خواهرزاده سطیح کاهن بود و سیصد سال از عمر او گذشته بود از قبل اهل حیره نزد خالد آمده
امر مصالحه را بقبول جزیه باتمام رسانیدند و ابوبکر قعقاع بن عمرو تمیمی را با سپاهی بمدد خالد فرستاده منشور امارت عراق
و سرداری سپاه باسم خالد قلمی نموده مصحوب قعقاع گردانید و چون خالد مهم ولایت حیره و جزیره را انتظام داده با ده
هزار سوار بعراق عرب درآمده و امرای سرحد مثل مثنی و حرمله و سلمی با هشت هزار سوار باو پیوستند و هرمز نامی از قبل اردشیر
بن شیرویه حاکم عراق بود و هشت هزار جلد داشت خالد نامه باو نوشت که اسلام آر تا بسعادت دو جهان فایز گردی یا جزیه قبول
کن و الا از شمشیر امان نیابی و هرمز نامه خالد را بمداین فرستاده باستقبال خالد شتافت و تلاقی صفین در بیابانی روی نموده آب
بر اهل اسلام تنگ شد همان شب بارانی بارید که در آن بیابان جویها روان گردید اما قطره بمعسکر عجم نچکید و چون صفوف
از جانبین راست گشت هرمز بمیدان آمده خالد را بمبارزت خواند و خالد چون مار ارقم بمیدان آن اژدر تاخت هرمز را
و او را از پشت زین بیفکند و سرش را از بدن جدا کرده بجانب سپاه عجم انداخت سر هرمز را گذاشته سر خویش گرفتند
و سپاه خالد ایشان را تعاقب نموده جمعی کثیر را اسیر و قتیل ساختند و خزاین بسیار بدست اهل اسلام افتاد و خالد تاج مرصع
هرمز را با فیل بمدینه فرستاد و ابوبکر مجموع بلاد جزیره و حیره و سواد عراق که مفتوح شده بود با بصره بمثنی بن حارثه تفویض نمود
و فرمود تا خالد بجانب شام توجه نموده آن مملکت را در حوزه تصرف اسلام آورد و خالد بشام رفته بسیاری از ممالک را بصلح
و جنگ مسخر گردانید آورده اند که چون ابوبکر بر مسند خلافت استقرار یافت حضرت فاطمه علیها الف الف السلام و التحیة طلب فدک
نمود ابوبکر گفت که من از رسول الله شنیدم که فرمود نحن معاشر الانبیاء لا نورث ما ترکنا صدقة و قال صاحب کشف الغمة
روی عن عایشه و حفصه اللتان شهدتا بقوله نحن معاشر الانبیاء لا نورث و مالک بن اوس النضری پس ابوبکر فدک را بعایشه
داد و در اولی عثمان قالت له عایشه اعطنی ما کان یعطی ابی و عمر فقال لا اجد له موضعا فی الکتاب ولا فی السنة ولکن کان ابوک و عمر

يعطيها لک من بقية انفسها وانا لا افعل قالت فاعطني ميراثي من رسول الله فقال ليس حبيب وشهدت انت ومالک بن اوس فانطلب حتى فاطمه
وحبيب لتطلبه لا افعل قال لکان اذ خرج الى الصلوة ناقب وترفع القميص انه قد خالف صاحب هذا القميص فلما اذ صعد المنبر فقال انه هذه الزعرا
وعدوا الله ضرب الله مثلها ومثل صاحبها حفظه في الکتاب امراة نوح وامراة لوط کانتا تحت عبدين من عبادنا صالحين فخانتاهما الى قوله وقيل
ادخلا النار مع الداخلين فقالت له يا نقيل يا عدو الله انما سماک رسول الله نقيل اليهودي الذي باليمين فلا عنه ولاعنها وحلفت
ان لاتساکنه بمصر ابدا وخرجت الى مکه مدة خلافت ابي بکر دو سال وسه ماه وبيست روز بود و وفات او در سنه احدى وعشرين من
الهجرة واقع شده روز دوشنبه دوازدهم ربيع الآخر وچون ابوبکر بمرض موت گرفتار شد عمر بن خطاب را وليعهد گردانيد

ذکر خلافت عمر بن خطاب کنيت او ابوحفص است واسم او عمر بن خطاب بن نوفل بن عبدالعزى بن رياح بن
قرط بن زراح بن عدي بن کعب بن لوي بن غالب ومادر او حنتمه خواهر ابوجهل بود و بروايتي کنيزکي بود حبشيه لاجرم در وقت
عتاب اعراب او را ابن صهاک الحبشيه خواندندي ومدت او ده سال وشش ماه بود وقتل او در روز چهارشنبه بيست وسيم
ذيحجه سنه ثلث وعشرين واقع شد مدت عمر او شصت وسه سال وبقولي پنجاه سال بود وکاتب او زيد بن ثابت انصاري بود ودر زمان
عمر مجموع بلاد شام وعراق عجم وفارس وکرمان وارمنيه وآذربايجان وبعضي از خراسان بحوزهٔ تصرف اهل ايمان درآمده هزار و
چهارصد منبر بجهت خطبهٔ اسلام در اطراف بلاد معين کردند **ذکر فتح قادسيه** در سال شانزدهم از هجرت سعد بن
ابي وقاص بموجب فرمودهٔ عمر متوجه تسخير مداين شد وچون اين خبر به يزدجرد بن پرويز رسيد که مالک عجم بود و معارف حشم را جمع
آورده با ايشان در اين باب مشورت نمود جواب دادند که صلاح ما در آنست که دست از محافظت مداين باز داشته تسخير ساير
روم و استعداد سپاه نموده محاربت نمائيم وملک موروث از دست متغلبان انتزاع نمائيم و هرچند اين معني موافق مزاج يزدجرد نبود
اما بالضروره تن برفتن درداده و در زمان بيرون رفتن از مداين جالينوس که شجاعي بود نامدار و از امراي عاليمقدار بود پيش
يزدجرد ميرفت و يزدجرد در او نظر انداخته گفت اي سوار عادت اکاسره آن بود که چون شخصي را بتعظيم تمام نام بردندي
از او بسوار تعبير کردندي جالينوس گفت اي خداوند خدمت کرد يزدجرد گفت آن تيراندازي تو که در شب تار ديدهٔ مور را برهم ميدوخت
کجا رفت که قدم در ميدان مبارزت نمينهي جالينوس دست در ساق موزه کرده گوئي بيرون آورد و بهوا انداخت تير در کمان
نهاده گوي را پيش از آنکه بزير افتد پيکان آن گوي را بشکست در روي هوا تير بجست و بر زبان آورد که همان تيرانداز است
برقرار است اما دولت نيست وچون دولت نبود مردي و قوت مفيد نبود وچون يزدجرد از مداين به تير حسرت دل خسته و خاطر
از بار آزرده گشته فرار نمود سعد بن ابي وقاص با بيست هزار سوار عرب قصد مداين کرد وچون اهل مداين دانستند که يزدجرد
محاربه نخواهد نمود از عرب و عجم که باسلام درآمده بودند چهار هزار سوار بخدمت سعد پيوستند وسعد بي ممانعتي بمداين درآمده
در قصر کسري نزول کرد ونخست هشت رکعت نماز بگذارد بيک سلام فرمود تا بجمع غنايم اشتغال نمايند وبعد از اجتماع
اموال خمس آن را افراز نموده بمدينه فرستاد وباقي را بر آن شصت هزار سوار قسمت کرده هر يک را دوازده هزار درم رسيد
و بعضي اشيا را داخل قسمت نساخته همچنان بدار الخلافه فرستاد از آنجمله قعقاع بن عمرو در فتح نهروان ديد که جمعي انبوه از
عجم شتري را احاطه کرده اند قعقاع با قوم خود روي بر ايشان نهاده ايشان را متفرق گردانيد و آن شتر را با دو صندوق که بار
بر آن کرده بودند بخدمت سعد آورد وچون بفرمودهٔ سعد سر صندوق را گشادند در آن صندوق جامه ديدند از مرواريد غلطان
بافته که هر دانه برابر بيضهٔ عصفوري بود وگوشواري ديدند مرصع بجواهر ثمين و بيست انگشتري از ياقوت که متقومان از قيمت
آن عاجز و قاصر و معترف بودند وکسري در روز بار آن جامه را پوشيده آن گوشوار در گوش کردي و هر ده انگشتري را در
انگشت تعبيه نمودي و تاجي مرصع و ده دست جامهٔ زربفت ديبا که ديدهٔ بيننده مثل آن نديده بود و اعراب خمهاي
يافتند مملو از کافور و گمان ايشان آن بود که نمک است وچون آش ايشان بسبب ريختن کافور در آن تلخ شد دانستند که نمک
نيست و آن را به نمک معاوضه کردند وبعد از فتح مداين ميان عرب و عجم جنگ واقع شد يکي در جلولا و يکي در نهاوند و فتح نهاوند را

فتح الفتوح نام نهادند چه مجسم را بعد از آن اجتماعی روی نمود و بعد از فتح نهاوند فوج فوج از لشکر بلاد عراق و فارس و آذربایجان
و کرمان شتافتند و آن ممالک را متصرف شدند **ذکر خلافت عثمان بن عفان** چون عمر بن خطاب زخم کارد ابو لؤلؤ
غلام مغیرة بن شعبه بر بستر موت افتاد اصحاب در باب تعیین خلیفه با او سخن گفتند جواب داد که شش نفر لایق این منصب‌اند اما هر کدام را
صفتیست که بواسطهٔ آن صفت در تعیین ایشان اشاره نمی‌نمائیم اوّل علی بن ابی طالب است و حرص او برین امر از تعیین او بخلافت
مانع است دوم عثمان بن عفان او خویشان خود را دوست میدارد و جماعت را بر مردم مسلط خواهد ساخت سیم عبد الرحمن
فهو قارون هذه الامة چهارم طلحه و او متکبر است پنجم زبیر و آن شد خوست ششم سعد بن ابی وقاص پس باید که این شش نفر
باهم در امر خلافت مشورت نمایند و یکی را از میان خود درین امر تعیین کنند و اگر پنج کس باهم در قولی اتفاق کنند و یک نفر
بر قول آن یکنفر را بکشند و اگر چهار کس بر رائی متفق گردند و دو نفر سر باز زنند آن دو نفر را بقتل آورند و اگر سه نفر بر طرفی
باشند و سه نفر بر طرفی دیگر جانب آن جماعت که عبد الرحمن بن عوف بدان طرفست مرجح دانند و ابو طلحهٔ انصاری را با پنجاه نفر تعیین
کرد که موکل ارباب شوری باشند و ایشانرا تکلیف نمایند که بزودی امر خلافت را صورت دهند و بعد از دفن عمر ابو طلحه
اصحاب شوری را در خانه جمع کرده هر یک فضلی از مناقب خود بیان کردند عبد الرحمن بن عوف گفت امر خود را بسه نفر تفویض کنید
زبیر گفت من حقم خود را به علی تفویض نمودم طلحه گفت من زمام اختیار خود را در کف اقتدار عثمان نهادم و سعد بن ابی وقاص
گفت من عبد الرحمن را متولی امر خویش گردانیدم عبد الرحمن گفت من خود را و سعد را عزل کردم آنگاه عبد الرحمن با علی ع و
عثمان گفت اگر من راضی شوید این مهم را قرار دهم علی مرتضی ع فرمود بشرطیکه بهوای نفس عمل نکنی و از جادهٔ صواب انحراف ننمائی
عبد الرحمن گفت چنین کنیم اما با من عهدی درمیان آرید که خلاف ننمائید و از جانبین عهد بسته و صباح روز چهارم از فوت
عمر صنادید مهاجر و انصار و امرای عرب در مسجد حاضر شدند عبد الرحمن گفت ایها الناس بگوئید که سزاوار منصب خلافت
کیست عمار یاسر گفت اگر میخواهی که در حوزهٔ اسلام اختلافی ظاهر نگردد و اختلافی پیدا نشود و روح مطهر پیغمبر ص خوشنود شود
با علی بیعت کن که امام همام و سرور انام است و ابا ذر غفاری و مقداد بن اسود کندی و جمعی از اکابر اصحاب تصدیق عمار
نمودند اما عبد الله بن سعد بن ابی سرح که مرتد شده و حضرت رسالت پناه خون او را در واقعهٔ مکه هدر نموده بجهت آنکه
برادر رضاعی عثمان بود گفت اگر میل تو آنست که درمیانهٔ قریش مخالفتی ظاهر نشود با عثمان بیعت نمای عمار با عبد الله
خطاب نمود که تو در کدام زمان ناصح و مرشد اهل ایمان بودی و میان بنو هاشم و بنو امیه گفتگو شد عمار گفت یا معاشر المسلمین
حق سبحانه و تعالی ما را به نبی خود مکرم و بدین قویم عزیز و محترم ساخت چرا عنان اختلاف بدودمان دیگران معطوف میسازید
و این امر را از خاندان نبوت مصروف میگردانید آنگاه عبد الرحمن دست علی مرتضی را گرفته گفت یا علی تو بخلافت احقی اما با من
عهد کن که چون این مهم بتو رسد با بکتاب الله و سنت رسول الله و سیرت شیخین عمل نمائی آنحضرت فرمود امید میدارم که چنین
کنم و حال آنکه علم مرا در رسوخ مهمات دخلی خواهد بود جناب ولایت مآب این سخن بجهت آن فرمود که متصف بود بصفات
اجتهاد و عبد الرحمن که بجانب عثمان مایل بود و هوای نفس او را بر آن داشت که دست از دست حضرت ولایت پناه کشیده
دست عثمان را گرفته با عثمان مثل السخن گفته او گفت آنچه گفتی قبول کردم و عبد الرحمن روی به آسمان آورده گفت بار خدایا
گواه باش که قلادهٔ محنت خلافت را در گردن عثمان انداختم امیر المؤمنین علی ع فرمود که ای پسر عوف غرض تو ازین حرکت
آن بود که مرجع خلایق گردی و این نه اول روزیست که شما بر من غلبه کردید و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون نسب
عثمان برین نهج است که عثمان بن عفان ابی العاص بن امیة بن عبد الشمس بن عبد مناف و کنیت او ابو عمرو است بیعت او
در دوشنبه عشرین محرم سنه اربع و عشرین واقع شد و در آن روز شصت و نه ساله بود و یازده سال و یازده ماه و نوزده
روز خلافت کرد و در روز آدینه بیست و دوم ذیحجه سنه خمس و ثلاثین بقتل رسید وزیر او مروان بن الحکم بود و حاجبش
حمران بن ابان و جماعتی که بر قتل او اتفاق کرده بودند اهل مصر و کوفه و بصره بودند و جماعتی از مهاجر و انصار نیز با ایشان

متفق گشتند و جسد او را سه روز در مزبله انداختند تا متعفن گردید و بعد از سه روز مطعم بن جبیر و عبدالله بن حزام میان جهنین
و شام جسد او را بر دری کهنه انداخته بمقبره بقیع بردند و چون خواستند که او را در گورستان مسلمانان دفن کنند انصار مانع
شدند و جسد او را در مقبره یهودان در پس دیواری در زیر خاک پنهان ساختند **ذکر امامت و خلافت امیر
المؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله** علیه امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب امام اولست از ائمه اثنی
عشر سلام الله علیهم الی یوم المحشر مادر آنحضرت فاطمه بنت اسد بن هاشم بن عبد مناف است و ولادت با سعادتش در حرم
کعبه واقع شده **بیت** گوهر چه پاک بود و صدف نیز پاک بود آمد میانه حرم و کعبه در وجود بیعت آنحضرت
بصحبت ظاهر در هجدهم ذی حجه سنه ثلاثین واقع شد و پیر امام المتقین سعید بن مروان همدانی بود و حاجبش قنبر و نقش
خاتم آنسرور الملک لله الواحد القهار بود و گفته اند که این کلمه بود که نعم القادر الله **ذکر بعضی از مفاخر و مناقب
اسد الله الغالب** به اتفاق مفسران کریمه انما ولیکم الله و رسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة و یؤتون
الزکوة و هم راکعون در شان عالیشان شاه مردان نازل گشته و سبب نزول آنکه روزی سید عالم صلعم نماز گذارده
اصحاب بادای نوافل اشتغال داشتند و سائلی در میان صفوف میگشت و سؤال مینمود و هیچکس چیزی باو نداد و چون نزدیک
امام المتقین رسید آنحضرت در رکوع بود انگشتری نقره که در دست مبارک او بود آنرا بیرون کرده بسوی سائل انداخت
دیگر آنکه آورده اند که چون حضرت رسالت پناه صلعم از حجة الوداع بازگردیده بمنزل غدیر خم رسید این آیه نازل شد که
یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک الی آخره و رسول الله صلعم در آن موضع نماز پیشین گذارده روی باصحاب کرده
فرمود مرا بعالم بقا استدعا نموده اند و من اجابت کرده ام و معلوم شما باد که در میان شما دو امر عظیم میگذارم که یکی از دیگر
اعظم است و آن قرآنست و اهل بیت بنگرید که بعد از من با این دو امر عظیم چگونه سلوک میکنید و رعایت این بچه کیفیت بجای
خواهید آورد و آن دو امر از هم متفرق نخواهند شد تا در کنار حوض کوثر بمن رسند شما مادام که دست در دامن دو امر
زنید گمراه نگردید آنگاه فرمود که بدرستیکه خدای تعالی مولای منست و من مولای جمیع مؤمنانم آنگاه دست علی مرتضی را گرفته
چنان برداشت که قدمهای امیرالمؤمنین ع بزانوی سید المرسلین رسید فرمود مَن کُنتُ مولاه فهذا علیٌ مولاه اللهم وال من والاه
و عادِ من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله و بروایت صاحب ربیع الابرار و اعلام الوری چون سید عالم بغدیر
خم رسید فرود آمده فرمود تا زیر درختان آن موضع را صفائی دادند و پالانهای شتر را جمع آورده بر زبر یکدیگر نهادند
آنگاه باشارت آنسرور مؤذن ندا کرد که الصلوة الجامعه و بروایتی حی علی الصلوة حی علی خیر العمل خلق مجتمع شدند و رسول صلعم بر بالای
پالانها برآمده علی مرتضی بفرموده آنحضرت بر آن موضع برآمده در پهلوی راست آنسرور بایستاد و حضرت ختمی پناه زبان
تهنیت بشکر و سپاس الهی گشوده خلایق را نصیحت فرمود و ایشانرا از موت خود خبر داد و فرمود مرا داعی بقا میخوانند و زود
باشد که اجابت کنم و از میان شما بیرون روم و در میان شما دو چیز میگذارم که اگر دست در آن زنید گمراه نگردید و آن دو چیز
کتاب خداست و اهل بیت من و این هر دو از هم جدا نگردند تا در لب حوض کوثر بمن رسند پس آنگاه فرمود ای گروه مردم
الست اولی بکم و بالمؤمنین من انفسهم آیا من نیستم اولی از مؤمنان بنفسهای ایشان همه گفتند بلی یا رسول الله فرمود من کنت
مولاه فهذا علی مولاه بار خدایا دوست دار هر که علی را دوست دارد و دشمن دار هر که علی را دشمن دارد و فرو گذار هر که علی را
فرو گذارد و یاری ده هر که علی را یاری دهد پس فرود آمده در خیمه خاص بنشست و فرمود تا علی مرتضی ع در خیمه دیگر بنشیند بعد
از آن طبقات خلایق را فرمود تا بر در خیمه علی رفته و زبان بتهنیت شاه ولایت پناه بگشادند و چون مردان از این امر
فارغ گشتند امهات مؤمنین بفرموده خاتم النبیین نزد امام المتقین رفته تهنیت گفتند و از جمله اصحاب عمر بن خطاب گفت
بخ بخ لک یا ابن ابی طالب اصبحت مولای و مولی کل مؤمن و مؤمنة دیگر آنکه چون حضرت رسالت پناه میان اصحاب عقد
اخوت می بست میان ابوبکر و عمر برادری داد و عبدالرحمن بن عوف را با عثمان و همچنین هر دو نفر را از مهاجر با هم برادر

ساخت و امیر المؤمنین علی علیه السلام در پیش ماند حیران آنگاه برخاست و آمد و از رسول الله سؤال نمود که یا پیغمبر گفت یا رسول الله هر یک از
مهاجر را برادری تعیین فرمودی و مرا ذکر نکردی آنحضرت بر زبان گوهر بیان خود گذرانید که ترا از برای خود خواستم تا میان
من و تو عقد اخوت منعقد گردد و جبرئیل مرا بهمین امر فرموده بیا تا تو عقد مواخات کنیم تا در حقیقت و طریقت برادر باشیم و همچنین
سید المرسلین با امام المتقین فرمود یا علی انت منی بمنزلة هرون من موسی الا انه لا نبی بعدی یعنی ای علی نسبت تو بمن چون
نسبت هرون است با موسی الا آنکه بعد از من پیغمبری نخواهد بود و اگر بعد از من پیغمبری مبعوث شدی تو بودی و دیگر
بعضی از آیات قرآنی که در شان شاه مردان نازل شده یوفون بالنذر و یخافون یوما کان
شره مستطیرا ءأشفقتم ان تقدموا بین یدی نجویکم صدقة یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم
از جابر بن یزید الجعفی مرویست که گفت از جابر بن عبد الله انصاری شنیدم که چون این آیه نازل شد گفتم یا رسول الله اصحاب امر شناسید
که خدای تعالی اطاعت ایشانرا با طاعت خویش و اطاعت رسول خویش مقرون ساخته فرمود هم خلفائی من بعدی یا جابر و ائمة
الهدی اولهم علی بن ابیطالب ثم الحسن ثم الحسین ثم علی بن الحسین ثم محمد بن علی المعروف فی التوریة بالباقر و ستدرکه یا جابر فاذا
لقیته فاقرأه منی السلام ثم الصادق جعفر بن محمد ثم موسی بن جعفر ثم علی بن موسی ثم محمد بن علی ثم علی بن محمد ثم حسن بن علی ثم سمیی
حجة الله فی ارضه و بقیته من عباده محمد بن الحسن ذلک الذی یفتح الله علی یدیه مشارق الارض و مغاربها ذلک الذی یغیب
عن شیعته و اولیائه غیبة لایثبت فیها علی القول بامامته الا من امتحن الله قلبه للایمان جابر گوید گفتم یا رسول الله آیا در ایام غیبت
شیعه او از او انتفاع یابند فقال ای والذی بعثنی بالنبوة انهم یستضیئون بنوره و ینتفعون بولایته و غیبته کانتفاع الناس
بالشمس الذین ینفقون اموالهم باللیل والنهار سرا و علانیة السابقون السابقون اولئک المقربون در کشف الغمه از ثعلبی
مرویست که بعد از نزول این آیه از رسول الله سؤال نمودم که کیستند این جماعت که محبت ایشان بر ما واجبست آنحضرت فرمود
سه نوبت که علی و فاطمه و دو پسر ایشان و از ام سلمه مرویست که گفت رسول الله در میان خانه نشسته بود ناگاه فاطمه که دیگی
عصیده بود در آورد فقال النبی فاین علی و ابناه قالت فی البیت قال ادعیهم لی فاطمه بازگشته با علی و حسن و حسین نزد آنحضرت
آمدند و چون رسول الله ایشانرا بدید کسائی را که در وقت خواب بر خود می پوشید بر خویش و علی و فاطمه و حسن و حسین پوشید
بعد از آن فرمود اللهم هؤلاء اهل بیتی و احب الخلق الی فاذهب عنهم الرجس و طهرهم تطهیرا فانزل الله تعالی هذه الآیة انما یرید الله
لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا و بروایتی چون ام سلمه این دعا شنید گفت یا رسول الله من اهل بیت تو نیستم آنحضرت
فرمود انک علی خیر دیگر و من الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضات الله در شان شاه مردان نازل گشته و سبب نزول آنکه
چون کفار قصد رسول الله کردند آنحضرت از مکه هجرت نمودند امیر المؤمنین علی علیه السلام را در جامه خویش خوابانید تا کفار تصور
نمایند که رسول الله در منزلست و چون نصفی از شب گذشته سید عالم از مکه بیرون رفته بغار ثور رسیده مخفی گشت ابوجهل و
ابولهب و ابوسفیان و غیرهم در خانه آنحضرت شکسته بدرون رفتند علی مرتضی از جامه خواب برخاسته پرسیدند که محمد
کجا رفت جواب داد که شما بهتر دانید که شب بطلب او بروز آورده اید و چون علی علیه السلام نفس خود را فدای رسول الله کرده و این
جوانمردی از او صادر شد این آیه در شان او نازل گشت آیه دیگر افمن کان مؤمنا کمن کان فاسقا لایستوون
اهل تفسیر در سبب نزول این آیه آورده که نوبتی میان علی مرتضی و ولید بن عقبة بن ابی معیط نزاعی واقع شد ولید بعلی
گفت خاموش باش که هنوز تو داخل صبیانی و لسان و سنان من فصیح تر و تیزتر است شاه مردان جواب داد که ای
فاسق فاسق و خداوند تعالی جهت تصدیق علی مرتضی این آیه فرستاد و همچنین کریمه فان الله هو مولاه و جبرئیل و صالح المؤمنین
کنایت از امام المسلمین است و بطرق متعدده بثبوت پیوسته که چون کریمه انما انت منذر و لکل قوم هاد نازل شد تفسیر
علی مرتضی کرده فرمود که بک یهتدی المهتدون بعدی و در کشف الغمه باسناد متصل از عبد الله بن مسعود روایت کرده
که گفتا نقرء فی عهد رسول الله یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک ان علیا مولی المؤمنین فان لم تفعل فما بلغت رسالاته

والله یعصمک من الناس و از ابن عباس مرویست که نیست در قرآن آیتی که نازل شده باشد در شأن مهاجر و انصار مگر آنکه
علی رأس و قاید آن زمره است و هم از وی منقولست که گفت نازل نشده است در شأن هیچ احدی آنچه نازل شده است در شأن
علی مرتضی ع و از مجاهد مرویست که گفت هفتاد آیه در شأن علی ع نزول یافته و حافظ ابوبکر احمد بن موسی بن مردویه روایت کرده به
سند خود از امیر المؤمنین علی صلوات الله علیه که گفت قرآن نازل شده است بر چهار ربع ربعی در شأن ما و ربعی در شأن
دشمنان ما و یک ربع دیگر در سیر و امثال و ربعی در احکام و فرایض دیگر آنکه خداوند سبحانه و تعالی در آیت مباهله علی مرتضی را
نفس رسول الله خوانده آنجا که فرمود انفسنا و انفسکم و نساءنا و نساءکم و ابناءنا و ابناءکم ثم نبتهل فنجعل لعنة الله علی الکاذبین

ذکر بعضی از کرامات و خارق عادات که از امیر المؤمنین علیه السلام صادر شده

از اصبغ بن نباته روایت کرده اند که گفت نزد امیر المؤمنین علی ع در مسجد کوفه نشسته بودم در اثنا جمعی بمسجد در آمده سیاهی را آوردند
و گفتند یا امیر المؤمنین این اسود دزدی کرده است آنحضرت فرمود که یا اسود بر سرقت اقدام نموده گفت یا امیر المؤمنین بلی پرسید
که قیمت آنچه دزدیده بدانگی و نیم میرسد جواب داد که زیاده از آنست امیر المؤمنین علی ع فرمود دیگبار دیگر از تو سؤال مینمایم اگر اعتراف
کنی حد شرعی بر تو جاری کردانم و نوبت دیگر از او استفسار نمود آن مرد اعتراف کرد شاه ولایت منقبت از نام و نسب او
پرسید اسود گفت مرا عمرو بن کریه میگویند و از قبیلهٔ بنی ثعلبم آنگاه امام المتقین بمقتضای شریعت متین بقطع ید یمین او امر فرمود
و آن اسود دست بریدهٔ خود را بدست گرفته بیرون آمد و خون از دستش میرفت عبد الله بن کوا او را پیش آمده گفت ترا که دست
بریده ای اسود جواب داد که امیر مؤمنان و سید اوصیا و ابن عم مصطفی و بهترین خلق خدا بعد از پیغمبر مؤید بجبرئیل و مؤید
منصور بمیکائیل مولای من و مولای جمیع مسلمانان علی بن ابیطالب ع عبد الله گفت او دست تو بریده و تو مدح او میگوئی
جواب داد که دست مرا بموجبی که حق او بر من واجب شده بود بریده و عبد الله نزد امیر المؤمنین ع آمده گفت امری عجیب دیدم
و آنچه شنیده بود تقریر کرد امیر المؤمنین فرمود که در میان اعدای ما کسی باشد که اگر شهد در گلوی او چکانیم جز عداوت ما نیفزاید
و در میان دوستان ما جمعی هستند که اگر ایشان را پاره پاره کردانیم محبت ما از دلهای ایشان بیرون نرود آنگاه فرمود
تا آن اسود را باز آوردند امیر المؤمنین فرمود که دست بریدهٔ خود را بمن ده اسود بفرموده عمل نموده آنحضرت دست
او را بموضع قطع نهاده بردای خود محکم بست و دو رکعت نماز گذارده دعائی گفت و خلایق از جانب آسمان آمین آمین
شنیدند و هیچکس را ندیدند چون ردا را از دست وی باز کردند دستش بحالت اصلی معاودت نموده بود دیگر آنکه آورده اند
که مردی و زنی بخصومت دعوی پیش امیر المؤمنین ع آمدند مرد خوارجی بود آواز برکشید آنحضرت در غضب رفت و فرمود
اخسأ در حال سر آنمرد چون سر سگ شد یکی گفت یا امیر المؤمنین با یک بر این مرد زدی و او سگ شد پس مانع چیست ترا از
دفع معویه فرمود ویحک اگر خواستمی معویه را با تختش یا با جنازه پیش من آوردندی و لیکن ما خازن خداوندیم نه بر زر و سیم بل باسرار
مکتوم و اغراض مخزون دیگر آنکه آورده اند که روایت کرده علی بن حمزه از علی بن الحسین ع که فرمود علی مرتضی ع بعد از
رسول الله ص ندا کردند که هر کرا در ذمت حضرت رسالت پناه ص واهی یا دعوائی باشد نزد علی آید و خلایق متوجه امام المتقین
شده هر کدام که موعود بوعده از رسول الله بودند طلب آن میکردند و امام المتقین مصلی خویش بر میداشت و آن شیئ
موعود را بصاحبش میداد و این خبر فاش شد ابوبکر نیز فرمود تا بر آن موجب منادی کردند و چون خبر بعلی مرتضی ع رسید فرمود که
زود باشد که از این ندا پشیمان شود روزی دیگر اعرابی بمجلس ابوبکر آمده گفت کیست از شما وصی رسول الله اشارت
به ابوبکر کردند اعرابی گفت رسول خدا بمن وعده فرموده است که چون با قوم خود ایمان آورم هشتاد شتر سرخ موی
بمن دهد و من مسلمان آمده ام اکنون بوعده وفا کن ابوبکر از او گواه طلبید اعرابی گفت وصی پیغمبر را خبر که پیغمبر
او را ضمان کرده است باید گواه نطلبد و سلمان از آن مجلس برخاسته با اعرابی گفت بیا تا وصی رسول الله را بتو
دلالت کنم اعرابی باتفاق سلمان نزد شاه مردان آمد قضیه عرض کرد آنحضرت فرمود که ایمان آورده اعرابی گفت

گواهی میدهم که تو وصی رسول خدائی چه میان او و امیغی شرط بوده که ایمان آورده ام آنحضرت امام حسن ع را فرمود
تا با مسلمانان و اعرابی بشعب احد رفته ندا دهد که یا صالح ابن عم رسول الله میفرماید که شترانی که رسول الله بجهت این اعرابی ضمان کرده
تسلیم نمای و چون بآن وادی رفتند امام حسن ع آن پیغام را رسانید آواز آمد که سمعنا و اطعنا بعد از آن مهار ناقه از زمین برآمد
امام حسن ع آن مهار را بدست گرفته بآن اعرابی داده فرمود که بکش اعرابی شتر میکشید و شتران از زمین بیرون می آمدند
تا هشتاد شتر بیرون آمد دیگر آنکه جمعی از ثقات روات از عمار یاسر روایت کرده اند که امیر المؤمنین علی ع بجهت جنگی
از کوفه بیرون آمده بولایت بابل شتافت و در آن موضع که در قدیم شهر بابل بوده و در آن وقت قصبه مهمی اشتغال نموده نماز
نگذارد تا آفتاب بحد غروب رسید و در این اثنا جوانی آمده گفت یا امیر المؤمنین عیال من از عدم قوت ضایع شدند بفریاد من
رس آنحضرت از صورت حال استفسار نموده جواب گفت مزرعه نفیس دارم که معاش من از آنجاست و سه سال شده
که شیری قوی هیکل در آن محل مسکن گرفته هیچ برزیگر را مجال تخم افشاندن و درودن نیست امام المتقین ع پرسید که آن
مزرعه کجاست گفت با این قریه نزدیکست عمار گفت علی مرتضی با من گفت با این جوان برو و چون شیر را بتو نماید تو انگشتری
مرا بشیر نمای و بگوی که شیر علی بن ابیطالب ع میفرماید که دیگر در این صحرا مقام مکن از عمار مرویست که گفت من متحیر ماندم
چه از مخالفت امیر المؤمنین ع می اندیشیدم و از شیر میترسیدم عاقبت توکل بر خدا نموده روانه شدم و چون بآن مزرعه نزدیک
رسیدم جوان اشاره بتلی کرده گفت شیر در پس این پشته است و جوان بر بالای کوشکی رفته بایستاد و گفت من از اینجا شیر مینمایم
عمار گفت من ترسان و لرزان رفتم شیری برابر کاومیشی دیدم فرو خفته بترسیدم و مضطرب شدم شیر مرا دید بغرید و روی
در من نهاد انگشتری امیر المؤمنین ع بدو نمودم و پیغام گذاردم هنوز سخن تمام نکرده بودم که شیر روی بخاک مالیده آغاز تملق
کرده بازگشته روی در بیابان نهاد و از آن حال تعجب نموده امری ناشایست در خاطرم خطور کرده از آن استغفار
کردم چون نزد امیر المؤمنین آمدم آفتاب فرو رفته بود آنحضرت برخواست و دستها برداشته دعا کرد بانگشت اشاره
کرد آفتاب از مغرب طلوع کرده بآن برج آمد که وقت نماز عصر باشد و اصحاب را امامت نموده بعد از فراغ بمن نگریسته
فرمود یا عمار اگر امر شیر سحر بود همانا آفتاب نیز سحر بود گفتم یا مولی امری بخاطرم درآمد من در آن بی اختیار بودم و مع ذلک توبه
کردم دیگر آنکه جعفر بن محمد الدارمی روایت کرده که فی سنه احدی و اربعماة در بغداد بمجلس شیخ مفید درآمدم ابو عبدالله را
نزد او دیدم که از تعبیر خوابی سؤال مینمود من از شیخ پرسیدم که مولانا علم تعبیر خوانده اند جواب داد که آری مرا در این علم
مؤلفات و تصانیف است آنگاه فرمود قلم بردار و آنچه تقریر نمایم تحریر کن من بفرموده عمل نمودم شیخ مفید فرمود که در بغداد
یکی از علما را که مذهب شافعی داشت و کتب بسیار جمع آورده بود وفات رسید چون ولدی نداشت مردی که بجعفر
دقاق موسوم بود وصی خود ساخته گفت چون از دفن من فارغ شوی این کتابها را ببازار عروس برده فروخته بهای
آنها را بر نهجی که در این طومار تفصیل داده ام صرف کن و جعفر دقاق بعد از فوت او کتابهای وی را ببازار برده بمعرض بیع
درآورد و من نیز بآنجا رفتم تا کتابی چند بیع کنم و از آنجا چهار کتاب برداشتم در علم تعبیر و چون خواستم که برخیزم جعفر گفت ای شیخ
توقف نمای که امری غریب در این دو روزها دیده ام با تو نقل کنم که آن موجب نصرت مذهب تست گفتم بگوی گفت در محله
باب البصره مردی محدث بود و من با رفیقی که داشتم هر روز پیش او میرفتیم و احادیث را تصحیح میدادیم و او را ابو عبدالله محمد
میگفتندی هر گاه که حدیثی در فضایل اهل البیت روایت کردی در آن حدیث و راویان او طعنی زدی و سخنی ناشایست
بر زبان آوردی نوبتی در فضایل علی مرتضی و فاطمه زهرا سخنی میگفت من با رفیق گفتم که ما را نشاید که پیش این مرد تردد
کنیم چه او بی مذهب و بی دینست و زبان بطعن اهل البیت طاهرین میگشاید و عزم کردیم که دیگر او را نبینیم همان شب بخواب
دیدم که بمسجد جامع میرفتم و ابو عبدالله محمد را با من می آمد که ناگاه دیدم که امیر المؤمنین علی ع بر حماری مصری سوار رسید
با خود گفتم وا ویلاه بضرورت ذو الفقار دمار از روزگار این خاکسار برخواهد آورد و چون آنحضرت نزدیک ما رسید

چوبی که در دست سیاه پوش بود در چشم سیاه پوش زده فرمود ای ملعون چرا مرا و فاطمه را دشنام میدهی محمد دست بر چشم
نهاده فریاد بر کشید که آه مرا کور کردی جعفر گفت از خواب بیدار شدم عزم آن کردم که نزد رفیق خود روم و صورت واقعه تقریر نمایم چون از خانه
بیرون آمدم رفیقم بر در وثاق من نشسته بود و رنگش متغیر شده با من گفت که دوش خوابی چنین دیده ام در حق محمد و بعینه دیدم که بهمان
طریق بود که من مشاهده نموده بودم گفتم من نیز چنین خوابی دیدم پیش تو می آمدم تا با تو بگویم بیا تا مصحف برداشته بخانه ابو عبدالله روم
صورت واقعه را با او گفته سوگند خوریم که این خواب را نساخته ایم و او را نصیحت نمائیم تا از آن اعتقاد مذموم رجوع کند چون بدر
خانه او رفته حلقه بر در زدیم کنیزکی بیرون آمده گفت امروز ابو عبدالله را نمیتوانی دید گفتیم چه واقع شده است گفت نیمشب
تا حال دست بچشم نهاده فریاد میکند و میگوید که علی بن ابیطالب چشم مرا کور کرد جعفر گفت ما هر دو بخوابهای خود اعتقاد حاصل
کردیم و کنیزک را گفتیم در بگشای که ما نیز بجهت همین قضیه آمده ایم و چون در گشود ما بدرون رفتیم محمد را دیدیم که دست بر چشم نهاده
بزشت ترین وجهی افتاده فریاد میکرد که من با علی چه کرده ام که او دوش چوب بر چشم من زده مرا کور کرده است جعفر گفت ما هر دو
خوابهای خود را بیان کردیم و او را برجوع از آن اعتقاد مذموم ترغیب نمودیم گفت خدای شما را جزای خیر دهاد اگر علی چشم دیگرم را
کور کرداند من او را بر صحابه تفضیل ننهم خصوصا شیخین را هر دو برخاسته گفتیم در این مرد هیچ خیری نیست بعد از سه روز نزد او رفتیم چشم
دیگرش کور شده بود گفتیم آخر عبرت نمیگیری گفت من از اعتقاد خود بر نمیگردم و بعد از هفته حالش پرسیدیم گفتند مرد و
پسرش از خشم علی مرتد شده بروم رفت تا بازگشته کریمه فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین بر زبان رانیم
دیگر آنکه از اصبغ بن نباته مرویست که گفت با امیر مؤمنان ع بگورستانی گذر کردم گفت میخواهی که آیتی بتو نمایم گفتم نعم یا مولا
سر پای بر قبری زده گفت برخیز ای صاحب قبر فی الحال زمین شکافته شده پیری برخاست کفن در خود پیچیده گفت السلام
علیک یا خلیفه رسول الله امیر المؤمنین ع از او سؤال نمود که نام تو چیست جواب داد که مرا عمرو بن دینار الهمدانی گویند و او
صحاب مرا با امیرانبار کشتند آنحضرت فرمود برو بجای خویش خود و آنچه دیده بیان نمای و عمرو بن دینار مدفون دیگر نیست

ذکر بعضی از احکام قضایا که در زمان حیات رسول الله و بعد از وفات از آن سرور صدور یافت

آورده اند که دو مرد یمانی کنیزکی بشارکت داشتند و هر دو در یک طهر با او مقاربت کرده فرزندی
متولد گشته بود و نپنداشتند که این معنی جایز نیست و در پسر کنیزک هر دو دعوی میکردند و محاکمه نزد امیر المؤمنین حیدر ع بردند آنحضرت
قرعه زده بنام یکی برآمد فرزند باو داده فرمود که مبلغی از قیمت ولد بشریکش دهد و بر زبان آورد که اگر دانستمی که بعد از آنکه
حرمت این امر بر شما ظاهر شده ارتکاب این فعل نموده اید شما را تادیبی بلیغ میکردم و این خبر برسول الله رسیده فرمود که
الحمد لله که در اهل بیت من مردیست که بسنت داود حکم میکند یعنی قضایای او موقوف بالهام ربانیست دیگر آنکه دختری ببازی
دختر دیگر را بر دوش گرفته بود و دیگری از بنات او را چنگلی گرفته آن دختر از جای جسته آن طفلی که بر دوشش بود افتاده هلاک
شد داوری نزد علی مرتضی ع بردند فرمود ثلثی از دیت از دختری بستانند که چنگل گرفته و ثلث دیگر از آن که او را بر دوش
گرفته و ثلث دیگر از دیت دختر مرده ساقط کرد چه او ببازی بر دوش آن دیگر نشسته بود و این حکم برسول الله صلعم رسید
فرمود براستیکه ابو الحسن حکمی کرده که مطابق حکم خداوند است جل ذکره دیگر آنکه آورده اند که در عهد رسول الله صلعم گاوی
حماری را کشته صاحب حمار بر خداوند گاو دعوی کرده نزد رسول آمدند آن سرور ایشان را نزد ابو بکر فرستاد ابو بکر گفت که این
فعل از بهیمه صادر شده بر خداوندش چیزی نیست این خبر به آن سرور رسید خصمین را نزد عمر ارسال داشت عمر گفت همان میگویم
که ابو بکر گفت آنگاه رسول الله مدعی و مدعی علیه را پیش علی مرتضی ع فرستاد جناب ولایت پناه فرمود که اگر گاو بخانه که خر
در آنجا بوده رفته است و آن را کشته غرامت بر صاحب بقر است و اگر حمار بر خانه که گاو بوده رفته و کشته شده است صاحب
گاو چیزی نیست رسول الله را خبر دادند فرمود حمد مر خداوند را که در اهل بیت من شخصی ایجاد نمود که در احکام مانند داود
نبی است دیگر آنکه از عبدالله عباس مرویست که گفت در زمان خلافت ابو بکر تاجری صاحب ثروت زنی از انصار خواسته بود

و این زن از شوهر دیگر پسری صغیر داشت و تاجر فرزند کوزه نیز از زنی دیگر پسری داشت نوبتی بسفر رفت پسر خود را بهمراه برد اتفاقا قضا در اثنای
آن سفر رخت سفر آخرت بربست و اموال و اشیائی فراوان که در مدینه داشت پسر زنش تصرف نموده و چون پسر تاجر بعد از فوت
پدر بمدینه رسید مال پدر طلب نموده پسر زن گفت او پدر من بوده و مال میراث منست میانهما منازعت و مخاصمت روی نموده بمسجد رسول
الله صلعم آمدند و صورت حال بابوبکر رفته گفتند وی در آن باب با اصحاب مشاورت نمود هر یک سخنی گفتند و قال و قیل بسر حد
تطویل رسید هیچ جهت قطع آن نزاع واقع نشد عمار یاسر گفت اگر شما حکمی نمیتوانید کرد من ایشانرا نزد شخصی برم که محاکمه فرماید
مقارن اینحال اسد الله الغالب علیه السلام بزیارت روضه رسول الله آمده مردم صورت حال را برای منبر او جلوه دادند فرمود که بحق
تربت رسول الله صلعم که میان ایشان حکمی کنم که ملائکه آسمان تعجب نمایند آنگاه سلمانرا فرستاد تا مردی فصاد حاضر کرد و قنبر را
فرمود که قبر متوفی را شکافته استخوان او را حاضر ساخت بعد از آن فصاد بحکم آنسرور عباد یک پسر را فصد کرد و قنبر باشاره
حیدر استخوان تاجر را در آن خون انداخت و چون استخوانرا از آن خون بیرون آوردند اصلا از آن خون بخود نگرفته بود و علی مرتضی
فصاد را فرمود تا پسر دیگر را فصد کرد و قنبر استخوان در آن طشت خون افگند چون بیرون آوردند سفیدی او بسرخی متبدل شده
بود شاه اولیا فرمود تا مال تاجر را بپسر دوم تسلیم کردند و فرمود این پسر اوست حضار مجلس بر رسول الله صلوات فرستادند
و بر آنحضرت ثنا گفتند دیگر آنکه از عبدالله بن عباس و عبدالرحمن بن ابوبکر مرویست که گفتند چهار برادر خواهر خود را نزد
ابوبکر آورده گفتند ما این دختر را چنانچه باید محافظت مینمودیم اما او ما را میان مردم خوار و خجل و منفعل گردانیده زنا
آبستن گشته ابوبکر فرمود تا گودی محاذی سینه او کندند و برجم دختر فرمان داد در این اثنا علی مرتضی علیه السلام بزیارت روضه رسول
میرفت ابوبکر باستقبال وی شتافت آنحضرت را در محراب رسول الله صلعم نشاندند و صورت حال بیان کرد شاه اولیا دختر را در خلوتی
نزد خود طلبیده از کماهی حال او استفسار نمود دختر گفت عالم الغیب والشهاده داناست که هیچ نامحرمی بمن نرسیده
و کبر بطن و تغیر لون من از حمل نیست آنحضرت فرمود که برخیز و پشت بگردان زن چنان کرد آنگاه گفت روی بطرف من کن
دختر نظر نموده عمل نمود امام المتقین بر زبان آورد که بد الله خدائی که دانه شکافت و خلق آفرید که هیچ مردی با این زن مقاربت
نکرده فرمان داد تا قابله را حاضر کردند و پاره یخ آوردند و علی علیه السلام اشاره فرمود تا قابله آن دختر را بر بالای یخ نشاندند چون
زن را بر زبر یخ نشاندند بعد از لحظه مانند مار بر خود پیچیده کرمی سیاه از او بیفتاد امام المتقین برادران او را گفت عظم شکم
خواهر شما بدین علت بوده و در کشف الغمه آورده اند که ثابت بن عمرو انصاری جوانی بود در غایت زهد و تقوی و حسن
رخسار و ملاحت گفتار موصوف و رسول الله صلعم با او التفات بسیار داشت و ثابت بن عمرو در زمان خلافت عمر نزد
علی مرتضی ع آمده گفت یا بن عم رسول الله صلعم داعیه حج دارم ملتمس آنکه حاجیانرا بمراعات من وصیت فرمائی و هنگام
رحیل کاروان علی ع و عمر از مدینه بیرون آمده و اهل قافله را برعایت ثابت امر کردند و گفتند او ودیعت ماست و ویرا
بشما سپردیم و چون کاروان منزلی چند رفته زنی صاحب ثروت که بحج میرفت او را دیده عنان شکیبائی از دستش بیرون رفت
و ثابت چون نزول نمودی بگوشه رفته بعبادت اشتغال نمودی زن طاقت نیاورده نیمشب خود را بثابت رسانیده
اظهار محبت خویش نمود ثابت گفت ای عورت مرا بحال خویش گذار که مراد تو از من برنیاید و عورت بار دیگر الحاح نمود
ثابت گفت از پیش من برو و الا فریاد کنم تا اهل قافله آگاه شوند زن از بیم رسوائی بخیمه خود رفت و در منزلی دیگر بهمان شیوه
خود را بثابت رسانیده جواب و سوال شب دوشین بوقوع پیوست زن چون دید که ثابت را فریب نمیتواند داد
در مقام انتقام آمده صد دینار طلا و گردن بندی مشتمل بر پنجاه دانه مروارید و یک یاقوت رمانی که نام شوهرش بر آن
منقوش بود در دستارچه بسته بهنگام سحر خود را بر حل ثابت رسانیده آن دستارچه را در میان بار او نهاد و چون روز
شد آغاز فریاد کرد که نقود و جواهر مرا دزدیده اند قافله سالار فرمود تا بارهای مردم تفحص نمایند و همچنان کردند
از گمشده اثری نیافتند زن گفت اینمرد صالح را نجوئید چون اسباب او را دیدند دستارچه پیدا شد زن نشان

نقود و جواهر چنانچه بود داده مال را تسلیم نمودند و ثابت را در لت کشیدند و خواستند که بقتل او مبادرت نمایند امیر حاج گفت این عم رسول الله
و خلیفه او را ما سپرده اند باید که وی را مقید ساخته بمدینه بریم و به ایشان بسپاریم و صورت حال عرض کنیم آنگاه دست ثابت را
بسته او را بر شتری انداختند چون بمکه رسیدند ثابت را در بن کوه مروه دست بسته بیفکندند و خود بمناسک حج قیام نموده در این
اثنا الملعونه بر سر آن مرد صالح آمده گفت برخیز و آتش محبت مرا به آب مواصلت فرو نشان تا ترا از این قید نجات دهم ثابت گفت
دور شو از پیش من و الا فریاد برآورم تا مردمان جمع شوند و ترا عقوبت کنند از نزد ثابت رفته بمیان کوه ها درآمد و چون شهوت بر او
غلبه کرده بود غلامی سیاه مملوک مغیره بن شعبه را نجود[?] خوانده او را بمجامعت خویش دعوت نموده علی الفور از آن غلام حمل گرفت
و چون کاروان متوجه مدینه شدند آن زانیه گفت من از شیر دزد حامله ام گفتند چرا پیش از این نگفتی گفت از فضیحت اندیشیدم
و چون قافله بمدینه رسیدند اسد الله الغالب و عمر بن الخطاب باستقبال حاجیان مبادرت نمودند و از امیر حاج احوال
آن جوان صالح پرسیدند گفت صالح مگوئید که او دزد و زانیست و اینک در آخر قافله می آید چون جوان پیدا شد امام المتقین
فرمود تا او را بمسجد رسول الله صلعم بردند و امیرالمؤمنین حسن و حسین را فرمود که بسقیفه بنی النجار روید و در آن محله خانه ایست
در فلان موضع عورتی که خصیم ثابت است در آن منزلست او را حاضر سازید سبطین رسول الله صلعم بموجب فرموده تقدیم رسانیدند
امام المتقین ع فرمود ای عورت چه میگوئی در حق این جوان زاهد زن گفت یا ابن عم رسول الله چه گویم در حق مردی که مالم دزدیده و با من زنا
کرده و من از او حامله ام و اهل قافله گواهند امیرالمؤمنین علی ع سلمان را گفت که بخانه حضرت فاطمه رو و عصای رسول الله صلعم نزد من
آر و فلان حقه را نیز بیاور سلمان بفرموده عمل نموده امام المتقین ع فرمود که این زن بر جانب راست بخوابد آنگاه ردای خود را
بر او انداخته عصای رسول الله صلعم بر پهلوی او نهاده فرمود بسم الله الرحمن الرحیم سخن گوی ای طفل بفرمان خدای جنین در رحم
مادر بزبان آمده گفت السلام علیک یا ابن عم رسول الله علی مرتضی ع فرمود که بنده خدای پدرت کیست آزاد است یا بنده
سفید است یا سیاه از حلال در وجود آمده یا از حرام این جوان پدر تست یا نی کودک گفت پدرم بنده مغیره بن شعبه است حضرت فرمود
که این قضیه ناشایست بشهوت پدرت بوقوع انجامیده یا بشهوت مادرت جواب داد که بشهوت هر دو اهل مسجد پس از مشاهده این صورت
بر رسول الله صلعم صلوات فرستاده تکبیر گفتند امام المتقین ع فرمود که ای سلمان آن حقه را بیاور سلمان آن حقه را بیاورد آنحضرت
سر آن را گشوده آلت رجولیت از آن حقه بیرون آورد خشک شده خلایق گفتند یا ابن عم رسول الله این چیست فرمود در روزی
پیغمبر صلعم بر بالای منبر این آیت را تفسیر مینمود که الزانیة لا ینکحها الا زان این جوان بخانه آمده حاصل و باقی خود را قطع کرد و جبرئیل
آنحضرت را از حال او خبر داد رسول الله صلعم بمنزل او رفته فرمود ای ثابت چرا چنین میکردی آنگاه دست مبارک بر موضع
جراحت مالیده علی الفور التیام یافت و آلت رجولیت او را فرمود تا در حقه نهادند و با من گفت یا علی این جوان را بزنا متهم
سازند باید که تو چنین و چنین کنی و من بموجب فرموده عمل نمودم عمر در غضب رفته حکم برجم زن کرد شاه اولیا فرمود رجم بر او
واجب نیست زیرا که طفلی در شکم دارد و بیگناهی بگناه دیگری نتوان کشت صبر باید کرد تا وضع حمل نماید و بچه از شیر باز
کند آنگاه زن را بکفیل دادند تا فرزند را دو ساله کرد و بعد از آن او را سنگسار کردند **ذکر خلافت امام حسن ع**
چون امیرالمؤمنین علی ع بجوار رحمت الهی واصل شد مهاجر و انصار و تابعین و اخیار با حسن بن علی ع بیعت کردند در هفدهم
رمضان سنه اربعین و مدت خلافت آنحضرت بقولی شش ماه و سه روز بود و چون ملاحظه نمود که معویه بن ابی سفیان در شام
استیلا یافته و اهل عراق نیز در مقام نفاق اند با معاویه صلح فرموده امور ملکی را باو بازگذاشتند وفات امام حسن ع در سنه اربع
و اربعین بمدینه واقع شد بزهری که حرم آنحضرت جعده بنت اشعث بن قیس باغوای معاویه و مروان بسید جوانان اهل بهشت
داد و مدت عمر آنحضرت چهل و چهار سال بود و فضایل او از آن زیاده است که این مختصر احتمال آن تواند نمود آورده اند
که چون امام حسن ع با معویه صلح فرمود بمدینه تشریف برد دو مرد از شیعه بمجلس آنحضرت آمدند یکی گفت السلام علیک یا مسود وجوه المؤمنین

امام حسن ع فرمود شیخ حسین که من مسوّد و جوه مؤمنان نیستم آنمرد گفت چرا زمام امر خلافت را در قبضهٔ اقتدار معاویه نهادی و حال آنکه معویه
طلیق بن طلیق و ظالم و غدار است آنحضرت جواب داد که بر حضرت رسالت پناه مکشوف شده بود که بنو امیّه بر منبر او متعاقب یکدیگر
می آمدند و اینصورت بر طبع همایونش گران آمده سورهٔ انّا اعطیناک الکوثر و سورهٔ انّا انزلناه فی لیلة القدر جهت تسلّی خاطر مبارکش
نزول یافت و در بعضی از نسخ بنظر مسوّد اوراق رسیده که نوبتی حضرت سیّد عالم صلعم در خواب دید که خوانی از آسمان نازل شده
نزد آنحضرت فرود آمد و آنحضرت لقمهٔ از آن تناول نموده پیش ابوبکر نهاد و ابوبکر نیز لقمهٔ خورده نزد عمر گذاشت و عمر لقمهٔ بکار برده
پیش عثمان گذاشت و عثمان نیز تناول کرد و بعد از آن علی مرتضی ع و بعد از آن امام حسن ع و بعد از او معویه و جمعی از بنو امیّه و چون بنی امیّه
بعضی از آن تناول نمودند عبّاس بن عبد المطلب آن خوان بر داشته نزد اولاد خود نهاد و چون حضرت رسالت پناه ص از خواب
در آمد از تعبیر آن رؤیا ملول و محزون گردید چنانچه راوی گوید که بعد از آن بمجلس حضرت رسالت پناه را خندان و خوشحال
ندید **ذکر اولاد و احفاد امام حسن مجتبی ع** اولاد ذکور امام حسن ع بروایت اکثر مورّخان پانزده نفر بوده اند حسن
زید عمر و حسین عبد الله الاکبر عبد الله الاصغر عبد الرحمن اسماعیل محمد یعقوب جعفر طلحه حمزه ابوبکر قاسم و آنحضرت بقول طائفهٔ
از علما یکدختر داشته فاطمه نام و بروایتی بنات مکرّمات آنحضرت پنجنفر بوده اند اسامی ایشان اینست فاطمه که والدهٔ امام
محمد باقر است و بنت امّ عبد الله امّ الخیر امّ سلمه و امّ خشاب اولاد ذکور آنحضرت را یازده نفر گفته اند و حافظ عبد العزیز
دوازده نفر و شیخ مفید افاده نموده که اولاد ذکور و اناث آنحضرت پانزده نفر بوده و بدین روایت پسران آنحضرت
هشت نفرند و دختران هفت نفر **ذکر امام ثالث حسین بن علی المرتضی** اکثر مورّخان آورده اند که سیّدة
النساء ع بعد از ولادت امام حسن ع به پنجاه روز بامام حسین ع حامله شد و تولّد آنحضرت در چهارم یا پنجم ماه شعبان سال چهارم
از هجرت روی نمود و بروایت بعضی از فضلای کبار مدّت حمل امام عالیمقدار شش ماه بود و بغیر از حسین بن علی ع
و یحیی بن زکریا هیچ فرزندی شش ماهه متولد نشده است که زیسته باشد و چون خبر ولادت آن غنچهٔ چمن ولایت بحضرت
رسالت پناه رسید بخانهٔ فاطمه تشریف برده آن قرّة العین نبوّت را در دامن خود جای داده بانگ نماز در گوش راست
و قامت در گوش چپ او گفت و او را حسین نام نهاد حسین مرادف شبیر است و شبیر نام پسر دوم هرون است و برای او گوسفند عقیقه
فرمود و بعضی از متأخرین دو گوسفند گفته اند و سر آن سرور را تراشیده بوزن موی عنبر بویش نقره صدقه کردند و امام حسین ع
ابو عبد الله کنیت داشت و رشید و طیب و وفی و سبط از جملهٔ القاب آنجناب است و آن امام عالیمقام در وقت وفات
حضرت خیر الانام شش ساله بود و چند ماه و در زمان شهادت امیر المؤمنین علی ع سی و شش ساله و در حین انتقال امام حسن ع
چهل و شش ساله بود و بعد از فوت برادر عالی گهر ده سال و کسری در دنیا زندگانی کرد و در روز جمعه یا شنبه دهم محرّم
سنه احدی و ستّین در کربلا با هفتاد و دو مرد از شیعه و اهل بیت شهادت یافت و بروایت با هفتاد و دو نفر
راست غرمیت بفردوس اعلی بر افراشت و از آنجمله شانزده نفر از اولاد و اخوان و برادرزاده و بنی اعمام آنحضرت
بودند **ذکر اولاد امام ثالث امام حسین ع** بروایت شیخ مفید و صاحب مستقصی و ابو الکرام عبد السلام
امام شش فرزند داشت علی اصغر که مادرش شهربانو بنت یزدجرد بن شهریار بود و علی اکبر از لیلی بنت مرّة بن مسعود
الثقفیه متولد شد و در کربلا شهید گردید و جعفر که مادر او قضاعیّه است و در زمان پدر بمرضی فوت کردید و عبد الله
که در کربلا بزخم تیر اعدا در حالت طفولیت شهید شد و سکینه و فاطمه که او از امّ اسحق بنت طلحة بن عبد الله در وجود آمد
و بعضی اولاد ذکور آنحضرت را پنجنفر نوشته اند و بکر اصغر گفته اند و باتفاق مورّخان بجز امام زین العابدین هیچیک از
اولاد نسل آنحضرت نمانده **ذکر امام چهارم علی بن الحسین ع** زمخشری در ربیع الابرار آورده که تولّد
آنحضرت در شعبان سنه ثمان و ثلاثین روی نمود در مدینه کنیت شریفش ابو محمد و ابو الحسن و ابو القاسم نیز گفته اند و لقب
آنجناب سیّد العابدین و زین العابدین و سجّاد و ذو الثفنات بود و آنحضرت در زمان شهادت شهادت شاه ولایت ع

دو ساله بود و در واقعهٔ کربلا بیست و دو ساله بود و بعد از آن حادثه سی و چهار سال دیگر عمر یافت و در سنهٔ خمس و تسعین به بهشت
برین خرامید و در گورستان بقیع در پهلوی عم خویش امام حسن ع مدفون گردید حمد الله مستوفی گوید که باعتقاد علمای شیعه
ولید بن عبد الملک آنحضرت را زهر داد و در کشف الغمه از طاوس یمانی که یکی از عباد و زهاد یمن بود روایت کرده که گفت
سالی بحج رفتم چون خواستم که میان صفا و مروه سعی نمایم بر کوه صفا برآمدم جوانی در غایت صفا مشاهده نمودم جامهٔ کهنه پوشیده
و نزار و لاغر گشته در این اثنا نظر جوان چون بر کعبه افتاد دست برداشت و گفت الهی عریان کما تری و انا جایع کما تری
فما تری یا من تری و لا یُری از این سخن اعضای من بلرزه درآمد مقارن این دعا دو طبق از هوا نازل گشت در یک طبق دو برد
یمانی بود در غایت تکلف و در طبق دیگر نقلهای لطیف چنانکه در بلاد خراسان باشد و من چون آن حالت مشاهده نمودم
حیرت بر من مستولی شد جوان بجانب من التفات نموده فرمود ای طاوس گفتم لبیک سیدی و تعجبم زیاده شد که نام مرا از کجا دانست فرمود
فرمود که ترا احتیاجی باین اشیا هست گفتم بجامه محتاج نیستم اما از آنچه در آن طبق هست آری و مشتی داد از آن بمن داد و من بر طرف جامهٔ
احرام خود بستم و او آن دو برد از زر و در ساخته آنچه پوشیده بود برداشت و روان شد و من در عقب او شتافتم ناگاه
شخصی در پیش آمد آنچه پوشیده بود بآن شخص داد و من از او پرسیدم که این مرد که بود گفت او را
نمیشناسی گفتم نه گفت فرزند رسول خداست علی بن الحسین ع و در باب عدد اولاد آنجناب اختلاف بسیار است بعضی برآنند
که آنحضرت را پانزده فرزند بود هشت پسر و هفت دختر و عبد الله بن خشاب و بعضی دیگر گویند اصلا دختر نداشته و صاحب [illegible]
گوید یازده پسر و نه دختر داشته و از اسامی اولاد ذکور آنحضرت هفت اسم متفق علیه است امام محمد باقر ع و زید که در کوفه شهید شد
عمر و عبد الله و عبید الله و حسن و حسین و علی که بقول گزیده افطس لقب داشت و مادر این هشت امامزاده ام ولد بود و شیخ مفید
اسامی بنات آنحضرت را چنین آورده خدیجه فاطمه علیه ام کلثوم ذکر امام پنجم محمد بن علی بن الحسین ع
امام پنجم هاشمی و از دو هاشمی تولد نموده علوی و از دو علوی در وجود آمده ولادت با سعادت آنحضرت در مدینه
فی صفر سبع و خمسین اتفاق افتاد و برخی در غرهٔ رجب سنهٔ مذکوره گفته اند و لقب او باقر است لبقره ای توسعه فی العلم
و امام محمد باقر مکنی بابو جعفر بود و در وقت شهادت جد خویش امام حسین ع سه ساله بود و در زمان وفات پدر خویش
سی و هشت ساله و در سنهٔ اربع عشر و مائه بجنت مخلد خرامید و این مدت عمرش پنجاه و هفت و زمان امامتش
نوزده سال بوده باشد در تاریخ گزیده مسطور است که بروایت شیعه هشام بن عبد الملک آنجناب را زهر داد مدفن همایونش
گورستان بقیع است نزد پدر بزرگوارش فرزندان امام محمد باقر چهار نفر بوده اند سه پسر و یک دختر جعفر عبد الله ابراهیم
ام سلمه شیخ مفید و بعضی از علمای صاحب تایید گفته اند که آنحضرت هفت فرزند داشته شش پسر و یک دختر امام جعفر ع و عبد الله
که والدهٔ ایشان فروه بنت قاسم بن محمد بن ابوبکر ابراهیم و عبید الله که از ام حکیم بنت اسد بن مغیره ثقفی تولد نموده اند
علی و زینب که مادر ایشان ام ولد بود ذکر امام ششم جعفر بن محمد الصادق ع ولادت آن مهر سپهر سیادت
بقول ثقفی بمدینه فی سنهٔ ثمانین من الهجره اتفاق افتاد و قیل فی سنهٔ ثلاث و ثمانین در روز دوشنبه هفدهم ربیع الاول کنیت
او ابو عبد الله و صابر و طاهر و فاضل از القاب همایون اوست و اشهر الصادق بروایت ثانی امام جعفر در حین
وفات جد خویش دوازده ساله بود و در زمان انتقال پدر خویش سی و یکساله و فوت او در سنهٔ ثمان و اربعین و مائه
روز دوشنبه پانزدهم رجب روی نمود و مدت عمرش بروایت اول شصت و هشت سال و بقول ثانی شصت و
پنجسال باشد مدفن همایونش مقبرهٔ بقیع است و بعقیدهٔ شیعه ابو جعفر منصور دوانقی صادق را زهر داد شیخ کمال الدین محمد بن طلحه
و عبد الله بن خشاب آورده اند که امام جعفر ع را شش پسر و یک دختر بود و بقول شیخ مفید اولاد آنحضرت ده نفر بودند و حافظ
عبد العزیز آورده که آنحضرت هفت پسر و چهار دختر داشت موسی کاظم و اسحق و محمد از حمیدهٔ بربریه تولد نمودند اسمعیل و عبد الله
و ام فروه که مادر ایشان فاطمه بنت حسین بن امام زین العابدین بود و عباس و علی و فاطمه که از امهات اولاد در وجود آمدند

ذکر امام هفتم امام موسی الکاظم ع

ولادت امام هفتم در ابواء که منزلیست میان مکه و مدینه فی صفر سنه ثمان و عشرین و مائة اتفاق افتاد و قیل فی سنه تسع و عشرین و مائة و کنیتش ابو الحسن و ابو ابراهیم و ابو عبد الله نیز گفته اند و آن امام عالی مقدار را بواسطه وفور حلم و کظم خشم کاظم میخواندند و صابر و صالح و امین نیز القاب اوست و امام موسی در وقت فوت امام جعفر ع بیست ساله بود و بروایت اصح در ماه رجب ثلاث و ثمانین و مائة در بغداد بفرموده هرون الرشید سندی بن شاهک با یحیی بن خالد برمکی آنحضرت را زهر دادند و بدان واسطه درگذشت و در تاریخ گزیده مسطور است که بروایت علمای شیعه سم در حلقوم آن امام مظلوم ریختند مرقد منورش در خطه بغداد مشهور است و بقول اکثر علمای کرام کاظم را بیست پسر بود و هجده دختر و اسامی اولاد ذکور آنجناب اینست علی الرضا و زید و ابراهیم و عقیل و هرون و حسن و حسین و عبد الله و عمر و احمد و جعفر و یحیی و اسحق و عباس و حمزه و عبد الرحمن و قاسم و جعفر الاصغر و بعضی عوض عمر محمد نوشته اند و اسامی بنات مکرماتش اینست خدیجه و ام فروه و اسماء و علیه و فاطمه کبری و فاطمه صغری و ام کلثوم و آمنه و زینب کبری و زینب صغری و ام کلثوم صغری و ام القاسم و کلیه و اسماء صغری و محموده و امامه و میمونه و حمد الله مستوفی گوید کاظم سی و یک پسر و بیست دختر داشت و در کشف الغمه از شیخ مفید منقول است که کاظم سی و هفت ولد داشته

ذکر امام هشتم علی بن موسی الرضا ع

میلاد سعادت آن امام عالی نژاد در یازدهم ذیحجه سنه ثلاث و خمسین و مائة بمدینه اتفاق افتاد و بقولی یازدهم ربیع الآخر سنه مذکوره دست داده و قیل فی سنه ثمان و اربعین و مائة باتفاق اهل تاریخ والده آنحضرت ام ولد بود و اما نام آن مخدره مختلف فیه است از حافظ عبد العزیز منقول است که آن مستوره مسماة بسکینه نوبیه بود و کنیت امام هشتم با نام و کنیت اسد الله الغالب موافق است و القاب آنجناب بسیار است و رضا و مرتضی و صابر از آن جمله است وفات آنحضرت در سناباد طوس بزهر مامون عباسی بوقوع انجامید و در قبه که اکنون مطاف طوایف انام است مدفون گردید و قبل از آن هرون الرشید را در آن قبه دفن کرده بودند فی سنه اثنان و مائتین مدت حیاتش پنجاه سال بود و زمان امامتش بیست سال خواجه ابو القاسم جعفری از ابراهیم بن موسی الکاظم روایت کرده که گفت روزی از امام رضا نقدی طلبیدم و او مرا وعده داد در آن روز باستقبال حاکم مدینه میرفت و من با او همراه بودم در اثنای راه بزیر درختی فرود آمدیم من گفتم عید نزدیک شد و من مالک یک دینار نیستم آنحضرت بتازیانه خود زمین را کنده در حال مشتی از دینار طلا پیدا شد آنرا بمن داده گفت آنچه مشاهده نمودی مخفی دار و از دعبل خزاعی مرویست که گفت چون قصیده مدارس آیات را در سلک نظم کشیدم بخدمت امام رضا ع رفتم و چند بیت برو خواندم امام دست در زیر مصلی خود کرده کاغذی بیرون آورده بمن داد چون در آن نگریستم قصیده که گفته بودم در آن مسطور بود حیران فرو ماندم گفتم یا ابن رسول الله والله که این قصیده شعر منست و از دیگری نبرده ام فرمود بلی چنین است اما برما ظاهر شد که تو قصیده چنین در مدح ما گفته ابیات آنرا در قلم آوردیم آنگاه صد هزار درم بمن انعام فرمود و گفت که این نگویم این قصیده را بر من بخوان این سخن بمامون رسیده مرا طلبید تکلیف کرد که قصیده مدارس آیات را بخوان آنچه امام مرا نهی فرموده بود توقف نمودم مامون با آنحضرت گفت یا ابن عم رخصت فرمای تا دعبل این قصیده را بخواند امام رخصت داد من او را بر مامون خواندم و او نیز صد هزار درم بمن داد و در وقت خروج از خراسان بخدمت ابو الحسن علی الرضا ع وداع کردم قطیفه و پیراهنی که پوشیده بود بمن انعام فرمود که بواسطه این از آفات محفوظ خواهی ماند در اثنای راه چون بمنزل رسیدیم ناگاه کردان قطاع الطریق از کمین غدر بیرون آمده قافله را در میان گرفتند و همه اموال کاروان را بستدند و مرا پیاده کردند و کردی که سردار دزدان بود بر اسب من سوار شد و بر هیچ چیز تاسف نمودم که بر آن قطیفه و پیراهن شریف و در سخن امام که فرموده بود که بواسطه آن از بلیات مصون خواهی بود تامل مینمودم در آن اثنا کردی که بر اسب من سوار شده بود آغاز قصیده من نمود که مدارس آیات خلت من تلاوة من با خود گفتم سبحان الله کردی دعوی دوستی آل محمد میکند و در وقت خواندن اشک از دیده گرد چون باران میبارید من نزد او رفتم گفتم یا سیدی

این شعر کیست گفت ترا با این چه کار گفتم در این سری هست که عرض خواهم کرد جواب داد که این شعر دعبل خزاعیست شاعر آل محمد ع
گفتم والله دعبل منم و این قصیده را من گفته ام کرد متعجب شده دستم را بوسه داده اموال و اسباب اهل قافله را جمع کرد
و بصاحبان باز داده ما را بدرقه کرده از محل خطر گذرانید و از قصیده مذکوره چند بیت اینست قصیده ذکرت محل
الربع من عرفات فاسبلت دمع العین من عبرات مدارس آیات خلت من تلاوة و منزل وحی مقفر العرصات
قال رسول الله بالخیف من منی و بالبیت و التعریف و الجمرات دیار علی و الحسین و جعفر و حمزة و السجاد ذی الثفنات
دیار علاها جور کل معاند و لم تعف بالایام و السنوات دیار بن عبدالله کانت و صنوه سبیل رسول الله ذی الدعوات
منازل کانت للصلوة و للتقی و للصوم و التطهیر و الحسنات منازل وحی الله معدن علمه سبیل رشاد واضح الطرقات
و چون دعبل این قصیده را برامام رضا ع میخواند باین بیت رسید که و قبر ببغداد لنفس زکیة تضمنها الرحمن بالغرفات
امام ع فرمود که در اینموضع دو بیت از شعر من داخل ساز تا قصیده تو تمام شود و شعر من کلام حضرت امام
رضا ع و قبر بطوس یا لها من مصیبة الحت علی الاحشاء بالزفرات الی الحشر حتی یبعث الله قائما یفرج عنا الغم و الکربات
و بقول اکثر اهل خبر امام عالیگهر پنج پسر داشته و یک دختر و اسامی ایشان اینست امام محمد تقی حسن ابراهیم جعفر حسین عایشه و بعضی بر آنند
که آنحضرت را سوای امام محمد تقی فرزندی دیگر نبوده و بزعم حمدالله مستوفی شاهزاده حسین از اولاد آن امام عالی نژاد است که در شهر
قزوین مدفونست ذکر امام نهم محمد بن علی الرضا ع ولادت امام نهم در نوزدهم رمضان سنه خمس و تسعین و مأة بود و امام
نهم در نام و کنیت با امام محمد باقر ع موافقت دارد بنابراین آنجناب را ابوجعفر ثانی گویند و لقبش تقی و جواد و مرتضی و منتجب بود
و ابوجعفر ثانی در زمان وفات امام رضا ع بقول اصح هفت ساله و چند ماه بود و در ذی الحجه عشرین و مأتین بفردوس اعلی خرامید
و در مقبره بنوهاشم بپهلوی جد عالیمقدار خود کاظم ع ببغداد مدفونست و بقول علمای شیعه معتصم عباسی آن امام عالیمقام
را زهر داد اوقات حیاتش بیست و پنج سال بود و از آنحضرت دو پسر و دو دختر یادگار ماند علی نقی ع و موسی و فاطمه و امامه
ذکر امام دهم علی بن محمد بن الرضا ع تولد امام دهم بروایت اصح در اواسط ماه رجب سنه اربع و عشرین
و مأتین بمدینه اتفاق افتاد و قیل فی سنه اثنی و عشرین و مأتین مادر نیک اخترش ام ولد بود مسماة بسمانه و قیل ان امه ام الفضل
بنت المأمون و آنحضرت نیز در اسم و کنیت با علی مرتضی ع و علی الرضا ع موافق بود بنا بر آن علی هذا او را ابوالحسن ثالث گویند و القاب
شریفش نقی و هادی و ناصح و متوکل است و امام علی هادی در زمان پدر بزرگوار خود شش ساله بود و متوکل عباسی در زمان
حکومت خود یحیی بن هرثمة بن اعین را بمدینه فرستاد تا آنحضرت را به سر من رای که حالا بسامره اشتهار یافته بیاورد
و هادی بعد از آنکه ده سال و چند ماه و چند روز در آنجا مقیم بود در ماه جمادی الآخر یا رجب سنه اربع و خمسین و
مأتین بریاض قدس انتقال نموده و در سرائی که ملک آنحضرت بود مدفون گشت و بروایت شیعه معتضد بن متوکل
او را زهر داد و مدت عمر عزیزش چهل سال بود و اوقات امامتش سی و سه سال و اولاد او پنج نفر بودند حسن عسکری
و حسین و محمد و جعفر و عایشه ذکر امام یازدهم حسن العسکری ع ولادت همایون این امام ذوی الاحترام
در مدینه مکرمه فی سنه احدی و ثلاثین و مأتین گفته اند مادر آنجناب ام ولد بود مسماة بسوسن و امام یازدهم در کنیت
و نام با امام ثانی حسن بن علی المرتضی موافق است و لقبش عسکری و سراج و خالص و زکی نیز گفته اند و زکی
در زمان فوت پدر خود هادی بیست و سه ساله بود یا بیست و دو ساله و در ربیع الآخر سنه ستین و مأتین در ایام دولت
معتمد عباسی بجوار رحمت الهی پیوست طبرسی گوید و ذهب کثیر من اصحابنا الی انه مضی مسموما و کذلک ابوه و جده و جمیع الائمة
مدت عمر امام زکی ابو محمد بروایت اول بیست و نه سال بقول ثانی بیست و هشت سال بود و مرقد همایونش بسر من رای
در جنب قبر پدرش واقعست و امام یازدهم بغیر از امام محمد بن حسن المهدی فرزندی نداشت ذکر امام دوازدهم
ابوالقاسم محمد بن حسن المهدی ع تولد همایون دری درج ولایت بقول اکثر اهل روایت در نصف

شعبان خمس و خمسین و مأتین روی نمود و مادر آن امام عالی کرام ام ولد بود مسمّاة بسوسن و قیل نرجس و آن امام ذو الاحترام کنیت
و نام با حضرت خیر الانام مطابق است و مهدی و منتظر و صاحب الزمان و حجة و قائم از جملهٔ القاب آنجنابست و در وقت وفات پدر خود
بروایت اول که بصحت اقرب است پنجساله بود و بقول ثانی دو ساله و حضرت واهب العطایا آن شکوفهٔ چمن ولایت را مانند یحیی بن زکریا
که در طفولیت حکمت کرامت فرموده او را در صغر سن امام ساخت و چنانچه ذکریا را در وقت صبا مرتبهٔ بلند رسالت رسانید
صاحب الزمان نیز در زمان معتمد خلیفه فی سنهٔ خمس و ستین و مأتین در سرداب سرّ من رای از نظر فرقه برایا غایب شد و بنا
بر مذهب اثنا عشریه تا غایت مختفی است و هرگاه ارادهٔ ازلی بظهور او تعلق گیرد نقاب اختفا از چهرهٔ آفتاب آسا برخواهد
گرفت و بنا بر صحاح اخبار که از سیّد ابرار نزد علمای عالیمقدار بصحت پیوسته جمیع فرق امت نبوی و تمامت طوایف ملت
مصطفوی اتفاق دارند که ظهور مهدی بوقوع خواهد انجامید اما این مسئله مختلف فیه است که مهدی موعود محمد بن حسن است
یا از بنی فاطمه دیگر اعتقاد اهل سنت و جماعت آنست که قائم آل رسول شخصی خواهد بود از اولاد بتول که در آخر الزمان تولد
نماید و آنجناب را فرقهٔ امامیه دو غیبت ثابت کرده اند یکی غیبت صغری و آن از وقت ولادت تا زمان انقطاع
سفارت دوم طولی و آن از زمان انقطاع سفارتست تا وقتیکه ارادهٔ ازلی بظهور او تعلق گیرد و در غیبت صغری
مهدی را سفیران بوده اند که حاجات خلایق باو رسانیده جواب میگرفته اند و آن سفارت بر شخصی علی بن محمد نام
اختتام یافته و علی بن محمد در سنهٔ اربع و عشرین متوفی شده دیگر هیچ سفیری امام را ندیده و حافظ ابو نعیم احمد بن عبد الله
چهل حدیث در باب ظهور مهدی روایت کرده چنان معلوم میشود که ظهور آنحضرت در قریه خواهد بود که آنرا کرعه گویند و از امام
ناطق جعفر صادق منقولست که چون قائم ظاهر شود پشت بر دیوار خانهٔ کعبه نهد و سیصد و سیزده مرد براو جمع گردند اوّل کلامی
که بآن ناطق گردد این آیه بود که بقیة الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین در کشف الغمه از رشیق حاجب مرویست که گفت معتضد مرا
با دو شخص دیگر طلب داشته گفت حسن بن علی در سرّ من رای وفات یافته بتعجیل بروید و خانهٔ او را احاطه کنید و هر که را آنجا
بیابید بکشید و سر او را نزد من آورید و ما بموجب فرموده بسامره شتافته ناگاه بسرای عسکری در آمدیم منزلی دیدیم در غایت نزاهت
که گوییا همین زمان باتمام رسانیده اند و در آنجا پرده دیدیم از دری فرو گذاشته آنرا برداشتیم سردابه بنظر ما در آمد به آنجا
در آمدیم دریائی دیدیم در اقصای آن حصیری بر روی آب انداخته و شخصی بخوبترین صورتی بر زبر آن حصیر در نماز ایستاده
آنشخص اصلا بما التفات نکرد و یکی از آن دو نفر که با ما بودند سبقت گرفته خواست که پیش وی رود در آب غرق شد و آغاز
اضطراب نمود تا من دستش گرفته او را خلاص ساختم بعد از آن دیگری خواست که پیش رود او را نیز همان حالت روی نمود
من متحیر گشته گفتم ای صاحب خانه از خدای و از تو عذر میخواهیم والله که من ندانستم که حال چیست و بکجا می آئیم و هر چند از اینگونه
سخنها گفتم من ملتفت نشد لاجرم مراجعت نموده نزد معتضد رفتیم و کیفیت حال باز گفتیم گفت این راز پنهان دارید و الّا
بفرمایم تا شما را گردن زنند حکایت در شواهد النبوة و کشف الغمه مسطور است که اسمعیل بن حسن هرقلی گفت
بر فخذ پسر من ریشی ظاهر شد که همه اطبا از مداوای آن عاجز آمدند و در بهار آن ریش منشق شده خون و ریم بسیار
از آن میرفت و الم آن رنج مرا مانع ارتکاب شغل میشد هرقله گویند روزی بحلّه رفته بمجلس سیّد رضی الدین علی طاوس در آمدم
و از آن مرض شکایت نمودم سیّد اطبای حلّه را طلبیده ریش مرا بایشان نمود و استعلاج فرمود گفتند این قرحه
بر زبر عرق اکحل است و علاج آن منحصر بقطع است و اگر آنرا ببرند اینمرد هلاک شود سیّد فرمود که من ببغداد میروم با من همراه
بنمای شاید که طبیبان آنجا از عهدهٔ معالجهٔ آن توانند آمد چون ببغداد رسیدیم طبیبان آنجا نیز اظهار عجز کردند و من
مأیوس شده بمشهد روح افزای سرّ من رای رفتم و بعد از طواف مشاهد ائمه بسرداب در آمدم و بایزد سبحانه و تعالی استغاثه نمود
از ائمه استعانت جستم و چند شبانه روز بعبادت و قیام گذرانیدم در آن اثنا روزی بکنار دجله شتافته غسل کردم و جامهٔ
پاک پوشیدم و متوجه مشهد شریف گردیدم دیدم که از جانب بیابان چهار سوار پیدا شدند تنها در میان و یکی نیزه

در دست داشت و دیگری فرجی در بر کمان بردم که از اشراف مشهد ند چون بمن رسیدند سلام کردند جواب دادم آن نیزه دار
در طرف راست فرجی دار بایستادند و دو شخص دیگر در طرف چپ او قرار گرفتند پس فرجی بمن گفت که فردا بجای خود نزد اهل بیت
خود خواهی رفت گفتم آری گفت پیش من آی تا ریش ترا ببینم پیش رفتم وی دست دراز کرد و ریش مرا بفشرد چنانکه درد بسیار کرد
نیزه دار مرا گفت افلحت یا اسمعیل من متعجب شدم که نام مرا چون دانست گفتم افلحنا و افلحتم و همان شخص مرا شنیده کرد که این امامست
پیش دویدم و رکابش ببوسیدم پس روان شد من نیز روان شدم فرمود باز گرد گفتم هرگز از ملازمت تخلف ننمایم باز دیگر فرمود
مراجعت نمای که صلاح در آنست من همان جواب گفتم نیزه دار فرمود شرم نداری که امام دو نوبت ترا مراجعت امر فرمود اطاعت
ننمودی لاجرم بایستادم چون اندک مسافتی طی فرمود روی بمن باز کرده گفت چون ببغداد رسی ابوجعفر یعنی مستنصر ترا خواهد طلبید
از وی چیزی قبول مکنی و من چندان بایستادم که ایشان از نظرم غایب گشتند آنگاه بمشهد رفتم و از احوال سواران استفسار
نمودم گفتند آن شرفای این نواحی بودند من گفتم امام بودند سؤال کردند که امام صاحب نیزه یا فرجی دار بود گفتم صاحب فرجی
گفتند جراحت خود را با وی نمودی گفتم آری پس ران خود را برهنه کردم از آن قرحه اثری نیافتم از غایت دهشت در شک افتادم
که آن مرض در این پای یا در آن پای بود آنرا نیز برهنه کردم صحیح تر یافتم پس مردم بر من ازدحام کردند و پیراهنم را دریدند
سادات روضه مقدسه مرا از چنگ ایشان خلاص ساخته بخزانه در آوردند و نام و نسب مرا پرسیدند و سؤال نمودند که
کدام روز از بغداد بیرون آمده من حقیقت حال را بصورت راستی تقریر نمودم و آن شب آنجا بودم نماز صبح گذاردم و بجانب بغداد
بازگشتم و چون بدانجا رسیدم خواص و عوام دار السلام بر من جمع شدند زیرا که آن واقعه را شنیده بودند و کثرت ازدحام
بمرتبه انجامید که نزدیک بود که در زیر دست و پای خلایق هلاک شوم در آن اثنا وزیر مستنصر که قمی الاصل بود سید رضی
الدین را طلبیده از وی خبر تحقیق نمود سید بدان مجمع شتافته مرا از آن ازدحام مردم نجات داده پیاده شده ران مرا
احتیاط نمود و چون از مرض اثری ندید بیهوش گشت بعد از افاقت مجلس وزیر شتافته مرا پیش وی برد تا کیفیت حادثه را
تقریر کردم وزیر اطبا را طلبیده از حقیقت حادثه من استفسار نمود گفتند علاج این قرحه منحصر است در قطع و در آن صورت
متصور است وزیر گفت بر تقدیری که آنرا قطع کنید و نیز در این شخص چند گاه علاج پذیرد گفتند دو ماه اما در موضع سفیدی
خواهد ماند که موی از آنجا نروید باز وزیر پرسید که شما این ریش را چند گاه است که دیده اید گفتند که ده روز است پس همان اشخاص
وزیر ران خود را برهنه کرده بهمگنان ملاحظه نمودند که اصلا اثر مرض در آن نمانده بود یکی از حکما صیحه زده گفت هذا من عمل المسیح
بعد از آن مرا نزد مستنصر بردند او چون امر غریب شنید مبلغ یکهزار دینار بمن انعام فرمود و من بنابر نهی امام آن وجه را نگرفتم
صاحب کشف الغمه گوید که من در بعضی ایام این حکایت را جمعی که نزد من بودند میگفتم چون سخن تمام شد یکی از آن مردم
گفت من پسر شمس الدین محمد ولد صلبی اسمعیلم که صاحب این واقعه است لاجرم از آن حسن اتفاق متعجب شدم و از وی پرسیدم
که تو ران پدر خود را در وقت مرض دیده بودی گفت من در آن اوان خورد سال بودم اما بعد از صحت مشاهده
کردم موی بر آن موضع بر آمده بود و اثر از آن جراحت نبود و شمس الدین محمد در آن موضع حکایت کرد که بعد از وقوع
آن قضیه پدرم در مفارقت حضرت امام بغایت محزون بود تا آنکه در زمستانی رخت اقامت ببغداد کشید بامید
آنکه شاید یکبار دیگر آن سعادت را دریابد و در هر چند روز یکمرتبه بسامره میرفت و باز ببغداد مراجعت میکرد چنانچه
در آن زمستان چهل نوبت آمد و شد فرمود **گفتار در حکومت بنی امیه که اول ایشان معویة
بن ابی سفیان بود** و ملوک بنی امیه چهارده نفر بوده اند و این رقم مشتمل بر اسامی ایشانست **شعر** بودند
از سران امیه چهارده بگرفته اند همه آفاق سر بسر اول معویه پسر هند بود وفا و زبعد او یزید جفا کار بدگهر آنگه
معاویه بد و مروان و بعد از او عبد الملک ولید و سلیمان و پس عمر آنگه یزید و باز هشامست و پس ولید و از بعد
او یزید و ابراهیم برادرش مروان بن محمد آنکش لقب حمار بود آخرین و نیست جز این چارده دگر مادر معویه هند بنت

عتبه بن ربیعه است و معویه را ابن آکلة الاکباد بجهت آن گویند که مادرش هند در حرب احد جگر حمزه سید الشهدا را در دهان
گرفته بخائید و ابن یمین این قطعه در باب معویه بغایت نیکو گفته است قطعه داستان پسر هند مگر نشنیدی که ازاو
سه کس او به پیمبر چه رسید پدر او لب و دندان پیمبر بشکست مادر او جگر عم پیمبر بمکید او بناحق حق داماد پیمبر بگرفت
پسر او سر فرزند پیمبر ببرید بر چنین قوم کسی لعنت و نفرین نکند لعن الله یزیداً و علی قوم یزید آورده اند که
هند پیش از آنکه پدر معویه او را انکاح کند در حباله ابو عمر حفص بن مغیره مخزومی بود و حفص بجمال مروت و کمال سخاوت اتصاف داشت
و پیوسته در احسان او گشاده و خوان ضیافت او نهاده بود و بجهت مهمانان بر در سرای خود مهمانخانه ساخته بود و او را
بفرشهای لطیف ملون آراسته روزی در محل استوا که حرارت عظیم بر هوا استیلا داشت حفص از صحرا رسیده چون کسی
در مهمانخانه نبود در آنجا در آمده لحظه باستراحت مشغول شد و هند بطلب او بیرون آمده او را آنجا خفته دید در پهلوی او بخفت
و بعد از لحظه حفص برخاسته بمهمی بیرون رفت و هند را ندید و چون باز آمد جوانی نیکوروی را دید که از آنجا نه بیرون آمد
و چون بدرون خانه رفت هند را خفته دید با او گفت که این مرد که بود جواب داد که او را ندیدم حفص را غیرت بر آن داشت
که با هند گفت الحقی باهلک هند بخانه پدر رفته از شوهر گله کرد و عتبه بمخاصمت حفص برخاسته گفت چرا فرزند مرا بامری متهم بسازی
که از خاندان ما بغایت دور است بیا تا نزد حاکم رویم در آن اوان حاکم عرب افعی نجران بود و او کاهنی بود که از خبایا و اسرار
مردم خبر میداد و عتبه با بنی عبد الشمس و حفص با بنی مخزوم ساز سفر کرده با جمعی زنان روی براه آوردند در اثنای راه عتبه با هند
گفت که ای دختر ما کار نکردنی کردیم چه اول این سخن امری بود مخفی و اکنون آشکارا شد و اگر این کاهن رقمی بر تو کشد انفعال
عار بر صفحه خاندان ما بماند هند از این سخن متغیر شده عتبه گفت مرا از تغییر لون تو چنان بخاطر میرسد که از تو فعلی نابایست در وجود
آمده هند جواب داد که من از زنا مبرا ام لیکن شما مرا نزد مردی میبرید که کذب و مخلصت اگر دروغی گوید امکان تدارک
نماند اول ورا امتحان کنیم آنگاه ما دیانی را که نزد کره فحل داشتند تا کره بر پشت ما دیان جسته و دانه گندم بر سر احلیل او
پنهان کردند و پیش افعی بردند و گفتند ما از راه دور بجهت حکمی بخدمت تو آمده ایم و پیش از آنکه از مدعا سخن گوئیم چیزی
پنهان کرده ایم بگوی که چه چیز است افعی ساعتی تأمل کرده گفت با هی الاحبة فی احلیل المکاة یک یک از زنان را پیش
افعی مینشاندند و افعی میگفت برخیز که تو او نیستی و چون هند نزد او بنشست گفت پاکی و بی الایش زود باشد که ملکی از تو تولد
کند و چون حفص این سخن بشنید دست هند او بگرفت اما هند قبول نکرد و بعد از آن ابوسفیان او را بخواست و طعن کرده اند
که چون حفص هند را طلاق نداده بود پس بر ابوسفیان حلال نشده باشد و بر هر تقدیر معویه حرامزاده است و این بیت
که فردوسی در مدح علی مرتضی گفته اشارت بدین معنیست شعر نباشد بجز بی پدر دشمنش که یزدان به آتش بسوزد
تنش حکایت آورده اند که از منکوحه عبد مناف که سرور قریش بود دو پسر توامان متولد شد و پشت هر دو بهم چسپیده
بود عبد مناف بشمشیر هر دو را از یکدیگر جدا کرده یکی را هاشم نام نهاد و دیگری را عبد الشمس امیه و چون عبد مناف هر دو
فرزند را بشمشیر از یکدیگر جدا کرده میان اولاد ایشان همواره شمشیر قائم بود و غبار نقار ارتفاع داشت شاهد این سخن
آنکه میان عبد المطلب و امیه همیشه کلفت و نزاع امتداد داشت و دیگر امیه را قدرت مقاومت با عبد المطلب نبود
همچنین میان حضرت مصطفی صلعم و ابوسفیان آن شمشیر قائم بود و همچنین میان شاه مردان و معویه بن ابی سفیان
آن تیغ در میان بود و یزید پلید با امام حسین ع همان عداوت داشت آورده اند که یزید پلید بعد از واقعه کربلا چند بیت انشا
کرد و این بیت از آنجاست شعر لعبت الهاشم بالملک فلا خبر جاء و لا وحی نزل یعنی بازی کرد هاشم با پادشاهی
نه خبری آمده بود و نه وحی منزل شده بود و بیتی دیگر هم در آن قصیده گفت که مضمونش این که کاشکی پدران ما که در جنگ
بدر کشته شدند حاضر بودندی تا ملاحظه مینمودندی که من انتقام ایشان از فرزندان محمد چگونه کشیده ام حکایت
آورده اند که روزی امام حسن ع بعد از مصالحه نزد معاویه و او بر بالش تکیه کرده بود آنحضرت بردست راست نشست

معویه افتتاح سخن کرد و گفت سخنی عجب با تو بگویم جمعی نقل میکنند که عایشه میگوید که معاویه مستحق خلافت نیست زیرا که طلیق است
و پدر بهیچکس فضیلتی ندارد امام حسن ع فرمود که من طرفه تر از این دارم معویه گفت بیان فرمای آنحضرت فرمود تکیه کردن تو بر بالش
در حضور من معویه بتمهید معذرت نمود و اموال فراوان بمنزل امام فرستاد و التماس نمود که او را عفو فرماید حکایت
جمعی از اهل بصره با شاه مردان صفای باطنی داشتند و معویه را کافر میدانستند با یکدیگر گفتند که اگر ما را در قتال علی
بن ابیطالب ع شکی بود در محاربه معویه هیچ شک نداریم بنابراین بر معویه خروج کردند و گفتند که اکنون در دفع این فاسق
فاجر باید کوشید و چون این خبر با بن هند رسید نامه نزد امام حسن ع فرستاد که با لشکری متوجه دفع خوارج گردد امام حسن ع در جواب
نوشت که من برای آن ترک محاربه تو کردم که خون مسلمانان ریخته نگردد و اگر محاربه میکردم اول ابتدا بتو میکردم و چون
من از برای مصلحت خود حرب با تو نکردم از برای مصلحت تو محاربه با دیگران نخواهم کرد حکایت آورده اند که
بعد از شهادت شاه ولایت شخصی در مجلس معویه ذکر آنحضرت کرد معویه گفت کان علی ولی الله کالاسد اذا اغزی و کالبدر
اذا رای و کالمطر اذا اهدی یعنی علی ولی الله مانند شیر بود چون در مجلس محاربه سعی فرمودی و چون ماه چهارده بود هرگاه
که پیدا شدی و چون قطره باران بود که صبحگاه در آید بباغی آن قطره شبنم که نسیم سحری از ابر جدا کند بصد حیله گری
پس بر سر گل چکاند ای رشک پری حقا که هزار بار پاکیزه تری حاضران گفتند تو فاضلتری یا علی ع معویه گفت قطره
من آل ابیطالب خیر من آل ابی سفیان گفتند حق با تو بود یا با علی گفت حق با علی ع بود پرسیدند که پس چرا با او محاربه کردی
جواب داد که الملک عقیم حکایت آورده اند که نوبتی معویه با خاصان خود نشسته بود و در عواقب امور خود گفتگو میکردند
در این اثنا گفت آیا کسی داند که عاقبت ملک و سلطنت بر علی قرار گیرد یا بر من هرکس در این باب سخنی گفتند معویه گفت
هیچکس این معنی نداند الا علی مرتضی ع آنگاه سه نفر از کوفیان شوم را امر کرد تا هر یک بر جمازه سوار شده متعاقب یکدیگر بکوفه
روند و هر سه خبر فوت معویه را بیک طریق بیان کنند پس روز اول یکی از آن جماعت بکوفه درآمده خلق از او سؤال کردند
که از کجا میرسی جواب داد که از شام و چون حال معویه پرسیدند گفت وفات یافت و در روغنی که مقرر شده بود
در باب تجهیز و تدفین او بیان کرد اهل کوفه او را بملازمت امیرالمؤمنین ع بردند و بعد از تقریر آن حکایات آنحضرت بدان سخن
التفات نفرمود و در روز دیگر دیگری از آن سه نفر رسیده بهمان طریق خبر موت معویه را اظهار نمود و او را نیز بخدمت شاه
ولایت پناه بردند آنحضرت تکذیب وی نمود در روز سوم شخص ثالث بشهر در آمده زبان بخبر مرگ معویه برگشود
ایشان گفتند یا امیرالمؤمنین این خبر بحد تواتر رسید شاید که راست باشد آنحضرت فرمود که معویه نمیرد حتی یملک هذه
و اشاره بسر مبارک خود کرده دست بمحاسن شریف خود فرود آورد یعنی که تا محاسن من بخون سر رنگین نگردد
معویه نمیرد و چون این سخن بمعویه رسید بدلی قوی و املی وسیع در طلب ریاست سعی نمود و آنچه در تحصیل اموال و تطویل آمال
و خروج بناحق و ایذای خلیفه مطلق بتقدیم نمود با آنکه میدانست که بناحق دعوی خلافت میکند محبت دنیا و دوستی جاه و ریاست
او را باعث رفض آمد تا بشومی آن حرکت جمعی کثیر از اصحاب بدر و اصحاب بیعة الرضوان که خداوند تعالی در شان
ایشان لطایفه فرموده لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونک تحت الشجرة به تیغ ظلم او شربت شهادت چشیدند حافظ ابرو
در تاریخ خویش آورده که جماعتی از اهل سنت معویه را در خلافت با شاه مردان مجتهد می پندارند اما این غایت تغافل
و کمال جهالت است و این قطعه را جواب سخن مذکور آورده شعر دوستدار پیمبر نبود مگر آنکس که از او دوستی او به پیمبر چه رسید
پدر او لب و دندان پیمبر بشکست مادر او جگر عم پیمبر بمکید خود بناحق حق داماد پیمبر بگرفت پسر او سر فرزند پیمبر ببرید
بر چنین قوم چرا لعنت و نفرین نکنم لعن الله یزید او علی آل یزید بیعت معویه بن ابی سفیان بن حرب بن امیة بن
عبد الشمس در ربیع الآخر سنه احدی و اربعین بوده و آخر در معویه پنجاه و هشت ساله بود مدت ملکش نوزده سال
و سه ماه و سیزده روز بود و وزیر او عبید بن اوس و حاجب صفوان بن ایوب و نقش خاتمش این بود که لکل عمل ثواب

فاحش بااستطاعت و اول کسیکه هزار هزار درم بیک کس بخشید عادت او نهاد که هر سال هزار هزار درم با امام حسن علیه السلام دادی و بخشید آن بعبد الله
بعبد الله عباس چون معویه بدار الجحیم شتافت یزید پلید قائم مقام او شد عبد الله عباس پیش وی رفت و گفت پدر تو هزار
هزار درم هر سال بمن میداد التماس میکنیم که آنرا بر همان قرار بر سانی یزید گفت آنرا بجهت آن داشتم و هزار هزار درم دیگر
بخشیدم عبد الله عباس گفت غرض من از این جز آن مقدار نبود و گفت هزار هزار درم دیگر جهت آن داشتم و هزار هزار درم بار
هزار هزار درم بوی بخشید **ذکر تغلب و استیلای یزید بن معویه** کنیت آن ملعون شقی ابو خالد بود و در
جامع الحکایات آورده که نوبتی شخصی از من پرسید که با وجود کمال نقصان یزید چرا یزید گویند بایستی که نام او ناقص باشد
گفتم چون متاع ظلم و فسق را ببازار کاینات آوردند ابلیس در مقام خریداری آمد و در این اثنا یزید هزار دیگر در دست شیطان داد
از آن باز داشته به یزید گذاشت بنا بر این او را یزید گویند و بیعت او در رجب سنه ستین روی نمود و مدت سه سال
بگمراهی و بدبختی و ظلم و فسق و جور بگذرانیده بجهنم واصل شد لعنة الله علی الظالمین و مادرش میسون بنت بجدل کلبی بود و این قضیه
مبارک در سنه ثلاث و ستین هفتم ماه صفر واقع شد تهیه سفر سقر ندیده وی سی و هفت سال و هشت ماه و هشت روز عمر یافت و بدمشق
مدفون گشت و چون یزید بر مسند حکومت نشست و پایش از وجود ناپاکش در زمانش آمد و بخت نگونسار آن بدبخت نحس شد و در
عهد نامبارک او بغر موده آن لعین بن اللعین سید الشهدا امام حسین علیه السلام با هفتاد و دو تن بروایت مشهور در کربلا روز آدینه
یا شنبه دهم محرم سنه احدی و ستین بسنان سنان بن انس النخعی یا بشمشیر شمر ذی الجوشن الضبابی لعنة الله علیهما مدینه شهادت
رسید سر مبارک آنحضرت را خولی بن یزید علیه اللعنة از تن همایونش جدا کرد آورده اند که یزید علیه اللعنة در زمان حیات پدر
بر زوجه عبد الله زبیر عاشق شده عنان اختیار و اصطبار را از دست بداد و عاقبت راز خود با پدر در میان نهاد و
گفت اگر مرا در این واقعه دست نگیری از پای در آیم معویه بعد از تفکر و تدبیر ابن زبیر را طلبید و او را به تربیت و عنایت
مخصوص گردانید و حمیرا بر آن داشت تا با عبد الله زبیر گفت شد که معویه با تو در کمال شفقت است باید که دختر او را
خطبه کنی که باعث مزید خصوصیت گردد و عبد الله باغوای آن جماعت دختر معویه را خطبه کرده معویه گفت عبد الله کفوی کریم است
اما جماعت زنان میگویند که او زنی صاحب جمال دارد اگر این مصاهرت بوقوع انجامد شاید که دختر من طاقت استیلای او نیارد
نیاورد اگر عبد الله او را طلاق دهد من دختر خود را در حباله نکاح او در آورم و امارت هر ولایت که خواهد بوی تفویض نمایم
ابن زبیر بدین کلمات واهی فریفته شده زن خود را طلاق داد و معویه در امر نکاح تغافل آغاز نهاده بهانه ها میگفت
تا عده آن عورت منقضی شد آنگاه ابو موسی اشعری را فرستاد تا آنزن را برای یزید خطبه کند در اثنای راه قثم بن عباس
بن عبد المطلب پرسید که کجا میروی ابو موسی صورت حال را بیان کرد قثم گفت اگر میسر شود جهت من نیز سخنی بگوی بعد از آن
امام حسین علیه السلام ابو موسی را دیده پرسید که قصد کجا داری ابو موسی گفت میروم تا مطلقه ابن زبیر را جهت یزید خطبه کنم امام حسین علیه السلام
گفت اگر بعقد یزید راضی نگردد برای من نیز سخنی بگو مصرع تا یار کرا خواهد و میلش بکه باشد چون ابو موسی بخانه آن عورت
رسید پیغام هر سه بگذارد زن گفت ای ابو موسی تو از اصحاب رسول اللهی میدانم که حق امانت بجای خواهی آورد با من بگوی
که بفراستش کدام رغبت نمایم ابو موسی گفت اگر دنیا میخواهی یزید و اگر جمال میخواهی قثم و اگر دنیا و آخرت و جمال و نسب
و کمال و حسب میخواهی حسین بن علی علیه السلام زن بمصاهرت امام حسین علیه السلام رضا داده عقد بسته شد چون یزید از این معنی آگاه شد
همدم محنت و آه شد و این قضیه موجب عداوت او شد نسبت بقرة العین مصطفی صلی الله علیه و آله و نور دیده مرتضی علیه السلام حرکتی چنان
از وی صادر گردید که تا قیام قیامت در مساجد و منابر در خلا و ملا خورد و بزرگ زبان بلعن و طعن او گشوده اند این خود
حال دنیای اوست و عذاب آخرت بجهت وی مهیا و آماده است و از هر چند گمان بری زیاده است **ذکر ابو لیلی معویة بن یزید بن معویه** چون یزید بن معویه رخت بهاویه کشید شامیان با پسرش معویه در نیمه صفر
سنه اربع و ستین بیعت کردند مادرش ام هاشم خلده بنت ربیعه بود و بعد از چهل روز خود را از خلافت عزل کرده

در همان سال وفات یافت و نقش خاتم او انما الدنیا غرور بوده است نقلست که معاویه بعد از چهل روز از حکومت خود بمنبر رفته
گفت ایها الناس گوشت و پوست و استخوان من طاقت آتش دوزخ ندارد و من پیش از این بر گناه اصرار نخواهم نمود
شما شخصی را که شایسته این امر میدانید بر مسند حکومت نشانید این سخن گفته فرود آمده روی بعبادت آورد و مروان بن حکم
از میان مردم بر خاست شمشیر کشیده گفت شعر انی اری فتنة تغلی مراجلها والملک بعد ابی لیلی لمن غلبا
بسعی ابن زیاد علیه اللعنة حکومت بر مروان قرار یافت ذکر مروان بن حکم بن العاص بن امیة بن عبد شمس و مروان
در جمادی الاولی سنه [illegible] بر مسند حکومت نشست بعد از چهارده ماه در غره رمضان قالب تهی ساخت و پسر خود عبد الملک را
ولیعهد ساخت ذکر حکومت عبد الملک بن مروان در اوایل سنه خمس و ستین تجدید او [illegible] شده و
بیست سال و یک ماه حکومت کرده و در خمس و ثمانین وفات یافت و بدمشق مدفون گشت و عبد الملک را
بواسطه کمال بخل رشح الحجاره میگفتند گویند که چون کسی بر پیش نشستی از نتن دهانش فی الحال مردی و او را
ابو الذباب میگفتند و چون عبد الملک استقلال یافت مصعب بن زبیر عراقین و خراسان و جزیره را که در تصرف
داشت لشکر کشیده روی بشام آورد و عبد الملک نیز بضرورت از شام بیرون آمده ناکام عزم قتال کرد چه بر لشکر اعتماد
نداشت بنابراین رسولی نزد مصعب فرستاده التماس مصالحه نموده گفت صلاح در مصالحه است چه شمشیر دو روی دارد و کار زار
مشیت است تا خداوند تعالی چه خواهد و از پس پرده غیب چه روی نماید مصعب جواب داد که چون من شخصی از چنین جایی
باز نگردد و دگر [illegible] کرده و چون محاربه دست داد لشکر مصعب فرار نمودند و او پای ثبات [illegible] تا بقتل رسید و چون عبد الملک
بر مصعب ظفر یافت بکوفه در آمده در قصر امارت نزول نمود و سر مصعب را پیش آوردند یکی از حضار گفت طرفه صورتی از این
قصر مشاهده کرده ام سر حسین بن علی بن ابی طالب را نزد ابن زیاد دیدم و سر ابن زیاد را پیش مختار آوردند و سر مختار را
نزد مصعب ملاحظه کردم و اکنون سر مصعب را پیش تو می بینم عبد الملک از این سخن متوهم شده از کوفه بیرون رفت و حکم
انقصر فرمان داد حکایت در روضة الصفا مسطور است که عبد الملک با سعید بن مسیب گفت اکنون اگر عمل خیری کنم از آن
خوشدل نمیشوم و اگر شری از من صادر گردد از آن محزون نمی گردم سعید گفت این نشان موت قلب است و هم در کتاب
مذکور بنظر رسیده که اول کسی که خطبات دیوانی را بفارسی کرد و اول کسی که مردم را از تکلم نزد خلفا مانع آمد او بود چه
قبل از وی هر کس هر چه خواستی گفتی و اول از سلاطین که بخل ورزید او بود حکایت آورده اند که چون عبد
الملک از مهم مصعب فراغت یافت خواست که بدفع عبد الله زبیر پردازد هر چند اکابر سامره را بر حرب او ترغیب نمود
هیچ کس بواسطه حرمت حرم قبول ننمود تا روزی حجاج بن یوسف که بغایت بی اعتبار بود نزد عبد الملک رفته گفت
بخواب چنان دیدم که ابن زبیر را پوست بر کندم عبد الملک سه هزار سوار باو داده و حجاج بطایف رفته بلطایف
الحیل سپاهی دیگر جمع آورد و عبد الله چند نوبت لشکر بحرب او فرستاده لشکر او شکست می یافت عاقبت حجاج مدد
گرفته عبد الله زبیر در شهر متحصن شده مدتی امر محاصره امتداد یافت اهل مکه بجهت قحط و غلا متفرق گشتند و عبد الله
بن زبیر این نوبت هم پناه بخانه کعبه برده و حجاج در آن ایام نسبت بحرم خداوند استغنا فرموده منجنیق نهاده
سنگ نجاست آلوده بخانه کعبه انداخت و عاقبت شهر را مفتوح گردانیده خانه را خراب کرده ابن زبیر را صلب
نموده بقتل آورد و با اصحاب رسول الله بی ادبیها کرده ایشان را پیش خود بر پای میداشت و میگفت شما
عثمان را یاری نکردید و این خبر بعبد الملک رسیده حجاج را بعراق فرستاده حکومت خراسان نیز باو داد و ولایت
مصر و مغرب و حجاز و یمن را بموسی تفویض نمود و مدار مملکت عبد الملک بر این دو نایب بود و موسی بن نصیر
و حجاج را عدو الله میگفتند ذکر شمه از احوال مختار رسیل احتیال مختار بن ابی عبید ثقفی
از شجاعان روزگار و مبارزان کارزار بود و چون ابن زبیر بعد از واقعه کربلا دعوی امامت کرد مختار را طلبید

به بیعت خود دعوت نمود مختار گفت با تو مبایعت به سه شرط میکنم اول آنکه هرگاه خواهم بی رخصت و رخصت حاجب
و دربان نزد تو آیم دیگر آنکه امارت کوفه بمن دهی سیم آنکه با اولاد امیرالمؤمنین تعرضی نرسانی ابن زبیر قبول این شروط نموده
مختار بمبایعت مبادرت نمود و در دفع خصمان کمر سعی بر میان بسته چند نوبت سپاه شام را که بحکم یزید بقصد عبدالله آمده بودند
شکست داد و چون یزید بجهنم شتافت حکم عبدالله زبیر قوت گرفت و هیچیک از آن شروط عمل ننموده امارت کوفه را
بعبدالله یزید انصاری داد و مختار از ابن زبیر آزرده خاطر شده با عبدالله بن مطیع عدوی که از مخصوصان ابن زبیر
بود شکایت نمود ابن مطیع جواب داد که عبدالله بن زبیر بسبب آنکه گفتی که یکی از شروط بیعت من با تو آنست
که با اولاد علی مرتضی ع مزاحمت نرسانی از تو رنجیده است و اگر تو باین شرط زبان نمیگشودی در باره تو الطاف
موفور بظهور میرسانید بالجمله ابن مطیع سخن مختار را به ابن زبیر گفت عبدالله گفت شنیدم که او بخدمت محمد حنفیه تردد میکند و او
اولاد علی را امام بحق میداند و من جمعی را بر این داشته ام که چون مختار بوثاق محمد حنفیه رود او را گرفته نزد من آرند و من او را
بند میکنم که عالمیان از او پند گیرند و ابن مطیع صورت قضیه را بمختار رسانیده او را بر فرار ترغیب نمود و شبی بخدمت
محمد حنفیه رفته و حال آنکه آنجناب عزلت اختیار نموده بود و بجز وقت طعام خوردن در خانه نمیگشود مختار با محمد گفت
ای مخدوم زاده جگر من بواسطه واقعه کربلا سوراخ سوراخ است شعر خونین میشود دل ما چون گل حسین هرجا که ذکر
واقعه کربلا رود اگر رخصت فرمائی بکوفه روم و خون امام حسین ع را از ظلمه و فجره و ارباب نفاق و شقاق طلب نمایم و
بی حجتی طلب خون عثمان کردند ما که از خاندان این آستانیم طلب خون فرزند پیغمبر خود چرا ننمائیم و محمد بعد از تفکر
بسیار بخانه درآمده کاغذی بیرون آورده بمختار داد و مضمون آنکه مختار را اجازت دادم که خون امام حسین ع را از ارباب
ظلم و ظلام بخواهد و قاتلان آنحضرت را قصاص نماید و مختار بر باد پای هامون نورد نگاوری که چابک تخطئه زیر پای نوردد
گرار درازی امید باشد نش میدان همش صلابت سندان نمود و این عجب که گاه پویه او باد صرصر دشمن دمان
سوار شده روی بکوفه نهاد و شیعه را جمع کرده رقعه محمد حنفیه را بایشان نمود و فوج فوج بخانه مختار آمده با او بیعت میکردند
و ابراهیم بن مالک اشتر را نیز به بیعت خود دعوت کرده کوفه را در حوزه تصرف آورده و مختار ابراهیم بن مالک را با دوازده
هزار سوار بحرب ابن زیاد فرستاد و ابراهیم ابن زیاد را با جمله لشکر شامی بقتل رسانیده سر ابن زیاد را و سر حصین بن نمیر
و سی نفر از سرداران شام را بکوفه فرستاد و مختار تیغ انتقام برکشید و چهل و هشت هزار و پانصد ناکس که از دشمنان
اهل بیت را که عمر بن سعد و شمر ذی الجوشن و سنان بن انس و خولی بن یزید و عمرو بن حجاج و شبث بن ربعی و قیس بن اشعث
از آنجمله بودند بعقوبات متنوع بقتل رسانید و سرهای ایشانرا بمکه نزد محمد حنفیه ارسال داشت و ابن زبیر از استماع این بی آرام
شده محمد حنفیه را طلبیده او را تعظیم نموده بر دست راست خود نشانده گفت اعتقاد من در باره تو آنست که هیچکس با تو
امروز در زهد و ورع برابری نتواند کرد و ذکر حسب و نسب تو از آن مشهورتر است که محتاج به بیان باشد و من از تو امیدم
چه میدانم که تو دل از دنیا برگرفته و روی بمنزل عقبی آورده لیکن جمعی از شیعه تو فتنه می انگیزند باید که با من بیعت کنی تا
آن فتنه فرو نشیند محمد گفت میباید دانست که در دل من هیچ میل دنیا نیست ابن زبیر گفت چگونه میل دنیا نداری که از
مشرق تا مغرب خلایق پیش تو می آیند و انتظام مهام ایشان منوط برای دوربین تست اگر امیرالمؤمنین منم باید که خلق پیش من
آیند محمد گفت این جماعت شیعه ما اند بخدمت ما تقرب و تبرک مینمایند ابن زبیر گفت دو ماه ترا امان دادم اگر با من بیعت کنی
و نامه بمختار نویسی تا ترک فضولی کند فهو المراد و الا بقتل تو اقدام نمایم آنگاه بدفع مختار و توابع او میپردازم و او را
بدست موکلان داده با جماعت در کنار چاه زمزم خیمه زده بودند آنجا محبوس ساختند محمد حنفیه نامه بمختار نوشته او را از
صورت حال آگاه ساخت مختار ابراهیم بن مالک اشتر و معارف و اشراف کوفه را طلبیده نامه محمد را بر ایشان خواند فی الفور
ششهزار سوار و سه هزار پیاده نامزد کرد تا بمکه روند و در روز اولی که مجتمع گشته با بلده طیبه درآیند و محمد بن علی را از حبس بیرون

آورند و اگر کسی بتقدیم مهمات پیش آید دمار از روزگار او برآرند و بخت هانی بن قیس الباهلی را با پانصد سوار و پنجاه پیاده مقدم
لشکر ساخت و فرمود که در ظاهر مکه بوادی بطن المره توقف نمایند و در روز دوم از عقب عمرو بن طارق را با دویست سوار و صد
پیاده ارسال داشت و طفیل بن عامر را بهمان روز با پانصد سوار و سیصد پیاده روان گردانید و در روز سیم دو هزار سوار و دو هزار
پیاده ترتیب داده عمرو بن طلبیان التمیمی را سپهسالار گردانیده با طبل و علم بجانب مکه فرستاد و چون آن لشکر جرار در ظاهر مکه تجمع گشتند
هنوز هیچکس از اهل حرم وصول ایشان نمیدانست هانی بن قیس با ده سوار و پنجاه پیاده بمکه درآمده چون بخیمه رسید که محمد
بن علی در آنجا محبوس بود با موکلان گفت مهدی یعنی محمد بن حنفیه را بیرون آرید و الا همه را گردن زنم و محمد آواز هانی شنیده
از خیمه بیرون خرامید و هانی از اسب پیاده شده دست و پای محمد را بوسه داد و گفت ای سید عالم مقتدا را اجازت فرمای تا این
بادیه پیمایان خاکسار را به آب تیغ آتشبار غریق بحر فنا گردانم محمد حنفیه فرمود که معاذ الله که بحرم خدای مقاتله فرمایم در آن
اثنا عبدالله زبیر خبر رسید که از عراق بجهت نصرت محمد حنفیه لشکری آمده اند ابن زبیر برادران و اتباع خود را سوار کرده آواز
در مکه افتاد که سپاه محمد حنفیه را از حبس بیرون آوردند و اهل مکه از این خبر خوشحال شده شادمان گشتند و ابن زبیر با پنجاه سوار یکبار
چاه زمزم رسیده با محمد حنفیه گفت بجهت آن دو ماه از من مهلت خواستی تا فتنه انگیزی محمد در جواب گفت من همواره فتنه
نشان بوده ام نه فتنه انگیز ابن زبیر گفت از روی حقیقت این فتنه من انگیخته ام که ترا امان داده ام تا مختار را نوشته و مدد طلبیدی
و گمان تو چنان است که از دست من خلاص یابی بهمین لحظه لشکر با جمع آرم و تمامت مخالفان را مقهور گردانم چون سخن بدینجا
رسید اگر بیعت نکنی بضرب تیغ تیز پیکرت را ریزه ریزه گردانم هانی بن قیس گفت چرا سخن بحد خویش نمیگوئی و از اندازه
خویش تجاوز میکنی تو نمیدانی که او با تو بیعت نمیکند چه بحسب و نسب و علم و فضل از تو و امثال تو بهتر است و مستحق خلافت او
و احقیت و الا آنکه او را ورع و تقوی از اشتغال بامور دنیا مانع است عبدالله زبیر با هانی گفت تو با این گروه جاهل قصد ما
کرده و قصد آنست که امروز تمامت حجاز را من در قید بیعت نمیشد همین ساعت دمار از روزگار تو برآرم و گمان ابن زبیر آن بود
که لشکر سپاه عراق منحصر در آن جماعت اند بنابراین شمشیر کشیده خواست که بر هانی حمله کند که در این اثنا عمرو بن طارق با صد
سوار و صد پیاده پیدا شد تیغهای کشیده در دست و زرهها در بر از کمر در راه بر ابن زبیر حمله کردند و چون محمد حنفیه را
دیدند فرود آمده سلام کردند و محمد ایشان را نوازش نموده امر کرد که تیغها در نیام کنند و از عقب عمرو بن طفیل بن عامر
با سیصد سوار و سیصد پیاده در رسید سواران نیزه ها بر بنا گوش اسبان نهاده و پیادها تیرها در کمان پیوسته و متعاقب
او قیس بن ثعلبه با خیل خود ظاهر شد بر اسبان نقره خنگ نشسته و زرههای داودی پوشیده و تیغهای یمانی حمایل
کرده آنگاه نعمان بن عاص با خیل خود در رسید و ابن زبیر بعد از مشاهده این حال متعجب و متحیر مانده با هانی بن قیس گفت
که سوار و پیاده خود را متفرق ساخته اید بعزم آنکه دست برد نمائید و گر من اشاره نمایم اهل مکه متنفسی از شما زنده
نگذارند هانی گفت دریغا اگر مهدی اجازت فرمودی قوت بازوی مردان و ضرب تیغ بران تو مینمودم ابن زبیر
از این سخن در خشم شده تیغ کشید و خواست که با آن اندک مردی که داشت بکارزار مشغول گردد هانی سوار طلبیان بن
عمرو که امیر لشکر بود فرستاده از صورت حال اعلام نمود و طلبیان صف راست کرده با دو هزار سوار و دو هزار سوار و دو
هزار پیاده متوجه ابن زبیر شد و گمان عبدالله زبیر آن بود که اهل مکه او را نصرت خواهند کرد در این اثنا هانی بن قیس گفت
ای اهل مکه از میان ما بیرون روید که شما اهل حرم خدائید مبادا که بغلط یکی از شما را زخمی رسد هر دم مکه روی بمنازل خویش
نهادند و ابن زبیر پریشان و دلتنگ سپاه عراق یکبار در حرکت آمدند و محمد در میان آمده نگذاشت که جنگ مقاتله آنجا
در این اثنا طلبیان عمرو با طبل و علم رسیده عبدالله زبیر از غایت خوف و هراس مدهوش شد و محمد ایشان را از محاربه منع
فرمود و ابن زبیر بخانه خود رفته معارف مکه و سادات حرم را طلبیده با ایشان عتاب کرد که چرا شما چشم از این اعتماد نمود
که مرا گذاشته بخانهای خویش رویدی گفتند ما در بیعت تو ایم اما با عترت طاهره محاربه نمینمائیم و تیغ در روی اولاد امیرالمؤمنین علی ع

نقره خنگ یعنی اسب سفید که اندک ... مانند ... باشد و لفظ ...

نمیکشیم و رعایت جانب ایشان بر خود واجب میدانیم و یقین است که محمد بن علی بن ابیطالب داعیهٔ حکومت نیست و صلاح نبود را
کرباد و مصالحه منافی تا این فتنه فرو نشیند و اگر امروز محمد سپاه عراق را رخصت میداد یکساعت تر از فتنه نمیگذاشتند و این پسر
از این سخن بیرون رفته خبر خود را از آن دیده با محمد صلح نموده پیمان را با ایمان تأکید داده سپاه عراق را باز گردانید و چون مصعب بن زبیر
که حاکم بصره و خراسان بود بعزم محاربه مختار لشکر بیرون کشید و مختار نیز در برابر او رفته انهزام یافت و در قصر الاماره متحصن
گشت و بعد از چند روز با هفده نفر کفن پوشیده از قصر بیرون آمده چندان با لشکر مصعب محاربه نمود که شهید شد و شش
هزار نفر که با مختار در قصر بودند از مصعب امان خواسته بیرون آمدند اما همان لحظه بقتل رسیدند ذکر خلافت ولید
بن عبد الملک بعد از وفات عبد الملک شامیان با ولید بن عبد الملک بیعت کردند و در روز منتصف جمادی الآخر
سنه ست و تسعین وفات یافت مدت عمرش چهل و شش سال و نقش خاتمش انک میت و انهم میتون بود و در روز
نزع سلیمان بن عبد الملک را ولیعهد ساخت ذکر خلافت سلیمان بن عبد الملک کنیت او ابو ایوب بود و مدت
حکومتش یکسال و نه ماه و در روز آدینه دهم صفر سنه ثمان و تسعین بدمشق وفات یافت و ابن عبد العزیز را ولیعهد ساخت
نقش خاتمش حسبی الله و نعم الوکیل بود و سلیمان در ایام حکومت خود فرمود تا ترک خونریزی کردند و بساط عدل ممهد ساخت
آنگاه بحج رفته و چون از مناسک حج فراغت یافت بمدینه آمده مسلمة بن عبد الملک را که بغزای روم رفته بود فتحی دست داده
هزار اسیر بمدینه فرستاد و سلیمان اسلام بر ایشان عرضه کرد از آنجماعت امتناع نمودند سلیمان فرمود تا ایشان را در پیش روضه گردن
زدند عبد الله بن امام حسین ع از سلیمان التماس نمود که یکی از ایشان بمن ده تا گردن زنم تا مرا نیز ثوابی حاصل آید سلیمان شمشیر را
طلبیده و بعبد الله شمشیر آورده خواست که بر گردن او زند سلیمان گفت بر گردنش مزن که غل دارد
بر سرش زن و غل بوزن پنج من آهن در گردن آن کافر بود عبد الله چنان تیغی بر سرش زد که آهن بریده بر سینه اش
رسید خلایق بر دست و بازوی او آفرین کردند سلیمان آن تیغ را طلبیده ملاحظه نموده گفت این شمشیریست که اگر دیگری
بر برگ تره زند نبرد لیکن شما شمشیر زدن از جد بزرگوار میراث دارید و فرمود که صد هزار درهم بمنزل عبد الله فرستادند و در
آن ایام که در مدینه بود اولاد مهاجر و انصار را صلات فراوان داده هر سال صد هزار درهم بمنزل محمد بن علی میفرستاد
ذکر خلافت عمر بن عبد العزیز روز آدینه دهم صفر سنه ثمان و تسعین من الهجرة با عمر عبد العزیز بن مروان
بیعت کردند مدت خلافتش سی ماه بود و زمان عمرش سی و نه سال مادرش ام عاصم بنت عاصم بن عمر بن الخطاب
بود و وزیر او سلیمان بن نعیم الحمیری و حاجبش مزاحم که مولای او بود و نقش خاتمش نومن بالله و از زمان معویه تا عهد
عمر بن عبد العزیز خطبا بر منابر حضرت امیر المؤمنین را سب میکردند چون نوبت حکومت باو رسید از آن فعل ناشایست
منع کرد و بیان این مجمل آنکه یهودی پیرایه آن داشت تا در مجلس او برخواسته دختر وی را خطبه کند و یهودی در حینی که عمر در منبر بود
این اراده نموده عمر گفت این وصلت چگونه صورت پذیرد که تو از دین ما بیگانه جواب داد که پیغمبر شما دختر خود را بعلی بن
ابیطالب داده بود اگر تو نیز دختر بمن دهی شاید عمر گفت ای خبیث علی مرتضی از عظمای ملت قویم و رکن دین مستقیم بود
و اول کسیکه قبول اسلام نمود او بود و باقی قبایل بضرب ذو الفقار او قبول ملت کردند یهود گفت اگر چنین است پس شما
بکدام دلیل و حجت تاویل زبان بسب و ناسزای بزرگواری چنین میگشائید عمر با اهل مجلس گفت جواب او بگوئید همه سرها در پیش
انداختند آنگاه فرمان داد که هر که بعد الیوم زبان بسب عترت طاهره بگشاید زبانش ببرند ذکر خلافت
یزید بن عبد الملک در سنه احدی و مائه بر سریر حکومت نشست و چهار سال و یکماه حکومت کرد و در روز پنجشنبه
بیست و پنجم شعبان سنه خمس و مائه وفات یافت بدمشق مدفون شد مادرش عاتکه بنت یزید بن معویه بود و حاجبش سعید
و چون یزید حاکم شد عمال و دیگران در شدند بقایای خراج که در عهد عمر بن عبد العزیز نزد ارباب ولایت مانده
بود طلب کنند و او برادر خود مسلمة بن عبد الملک را بعراق و خراسان فرستاد تا تحصیل اموال نماید بنا بر این خلایق ازو

آزرده شد آورده اند که یزید بن عبد الملک عبد الرحمن بن ضحاک بن قیس را بحکومت حجاز و یثرب فرستاد و آن مدبر مال بسیار
جمع آورده فاطمه بنت امام حسین ع را خطبه نموده جواب داد که من پسر دارم و مرا اکنون وقت شوهر نیست عبد الرحمن پیغام داد
که اگر بمناکحت من تن در ندهی بگویم که پسران تو خمر میخورند و زنا میکنند و ایشان را گرفته حد زنم آن ستیده باین قضیه درمانده رقعه
نزد یزید بن عبد الملک فرستاد و از ابن ضحاک شکایت کرد یزید گفت عبد الرحمن بمال بسیار رسید اکنون میخواهد که نبیره پیغمبر را
بعقد خویش در آرد من چنان کنم که در مدینه دست سؤال پیش مردم دراز کند آنگاه عبد الله بن عبد الواحد را امارت مدینه
داده فرمود که او را گرفته بند کند و چهل هزار دینار از او بستاند و اگر چیزی از این وجه باقی ماند و ما یعرف آن بدان وفا نکند
در مدینه گدائی کند و آن مبلغ را تمام سازد و عبد الله او را گرفته متهم عبد الرحمن بجائی رسید که در مدینه میگشت صوفی پوشیده
و غلی بر گردن گدائی میکرد و چون یزید مسلمه بن عبد الملک را بحکومت خراسان فرستاده یکسال تمام شد و مسلمه چیزی از خراسان
بشام نفرستاد یزید خواست که او را عزل کند حیا او را مانع بود که مثال عزل برادر فرستد یزید عمرو بن هبیره را حاکم عراق
و خراسان ساخته بآنجانب فرستاد و در سه منزلی دمشق مسلمه بعمرو رسیده از مقصد او سؤال کرد عمرو منشور حکومت خود را
باو نمود مسلمه گفت راست که الملک عقیم یعنی پادشاهان نسبی خویش نمی‌باشند **ذکر حکومت هشام بن عبد الملک**
در شعبان سنه خمس و مائة حاکم جهانیان شده نوزده سال و شش ماه حکومت کرد در روز چهارشنبه ربیع الاول سنه خمس و
عشرین و مائة وفات یافت مدت عمرش پنجاه و چهار سال بود مادرش عایشه بنت اسمعیل مخزومی بود و او در اوایل عهد خود
فرمود تا ارباب استحقاق را در جمیع ولایت اسلام عطا دادند از دویست دینار ده دینار و در زمان حکومت او زید بن
علی بن الحسین ع در کوفه ظهور کرد و یوسف بن عمرو ثقفی که از قبل او حاکم کوفه بود با آنجناب محاربه کرده در اثنای محاربه زید بزخم
تیری شهادت یافت شعر ظلمی چنین قبیح ندیده است هیچ یار تا شیوه ستمگری آموخته است چرخ و شیعه جسد او را در جوف
نیل نهر آبی دفن کردند و یوسف او را از قبر بیرون آورده مصلوب نمود و بعد از چند سال جسد همایونش فرود آورده بسوخت
گویند در همان ساعت که زید را مصلوب کردند عنکبوت بر عورت او تنید تا از نظر خلایق غایب شد و غیلان معتزلی در زمان او بود
و هشام او را طلبیده گفت ای غیلان از تو سؤالی دارم اگر جواب گوئی ترا بگذارم والا بقتل آرم غیلان گفت
خداوند تعالی راضی است که کافر ایمان بیاورد و عاصی معصیت کند گفت نه هشام گفت کافری رضای خداست گفت چنین است
هشام گفت براین تقدیر رضای ایشان بر رضای خدا غالب است غیلان گفت یکروز مرا مهلت ده تا جواب گویم هشام
قبول نکرده بقتل او فرمان داد **ذکر ولید بن یزید بن عبد الملک** در بیست و پنجم ربیع الاول سنه خمس و عشرین
و مائة بر سریر حکومت نشست و بعد از یکسال و دو ماه او را گرفته رقم خلع بر او کشیدند و بعد از خلع بقتل آوردند مدت عمرش
سی و هشت سال بود مادرش ام الحجاج بنت محمد بن یوسف ثقفی بود و در ایام حکومت فرمود تا در عراق و خراسان هر مسخره
و مطرب و مخنثی که بود بشام آوردند و شب و روز بشراب خوردن مشغول شده با امهات اولاد پدر خود مباشرت
نمودی و بمذهب تناسخ میل نمود و علما را پرسید که رسول فاضلتر است یا نایب گفتند نایب ولید پلید گفت براین تقدیر
من از محمد رسول الله صلعم فاضلترم زیرا که او رسول خدا بود و من نایب خدایم از کنیزکی مغنیه که محبوبه ولید بود منقولست که نوبتی
با ولید شراب خوردم و چون مست شدیم با من مجامعت کرد و در این اثنا مؤذن بانگ نماز گفت ولید با من گفت که جبه
مردانه پوشیده بمسجد رو و جماعت را امامت کن گفتم ای امیر المفسدین نیکو تأمل کن که جنب و مست چگونه مسلمانان را امامت
کنم گفت اگر نروی بقتل تو ملجا کردم و من بالضروره دستار بر سر بسته و طیلسان بر روی کشیده بیرون رفته برسم
عرب جماعت را امامت کردم **ذکر یزید بن ولید بن عبد الملک** کنیت او ابو الولید است و در جمادی
الآخر سنه ست و عشرین و مائة بیعت او اقدام نمودند مادرش شاه آفرید بنت فیروز بن یزدجرد بن شهریار بود و
ماه آفرید دختر اردشیر بن شیرویه بود و قتیبه بن مسلم حاکم خراسان در یکی از حروب شاه آفرید را اسیر کرده نزد حجاج بر سبیل

هدیه او را نزد ولید بن عبد الملک ارسال داشت و ولید وی را نکاح کرده یزید از وی متولد شد و یزید بن ولید را یزید ناقص
گفتندی بچند وجه یکی آنکه اعرج بود دوم آنکه مدت ملکش پنجاه و چند روز بیشتر نبود سیم آنکه علوفه و مرسوم سپاهیان را کم کرده بود و مسود
اوراق گوید که با وجود آنکه صاحب جامع الحکایات در کتاب خود آورده که حجاج ماه آفرید مادر یزید بن ولید را نزد ولید بن عبد
الملک فرستاد و ولید او را خواسته یزید از او متولد شد و در اثناء ذکر یزید بن ولید میگوید که یزید بن عبد الملک بست
و امرا او را فریفتند تا پدر خود ولید را کشته بر مسند خلافت نشست و باتفاق مورخان حجاج معاصر ولید بن عبد الملک
بوده است و از زمان فوت حجاج تا عهد ولید بن یزید که مخلوع گشته شد سی و پنج سال بود پس چگونه تواند بود که حجاج ماه آفرید را
پیش ولید مخلوع فرستاده باشد تا آنکه یزید از او متولد شود ذکر ابراهیم بن ولید بن عبد الملک مدت ملک او
هفتاد روز بود و در آن نیز حکم او رواجی نداشت مروان بن محمد مروان در ارمنیه پنجاه هزار سوار جمع کرده بدمشق آمد ابراهیم
از او گریخته بعد از آن از او امان طلبیده با او بیعت کرد ذکر مروان بن محمد بن مروان الحکم در چهاردهم صفر سنه
سبع و عشرین و مائه بر سریر حکومت نشست و مادرش کنیزکی بود از مملوک ابراهیم بن مالک اشتر مدت ملک او پنج سال و
ده ماه بود و در شنبه سنه اثنی و ثلاثین و مائه او را در راه مصر سپاه سفاح بقتل رسانیدند و او را حمار جهت آن گویند که عرب
هر صد سال را حمار گویند و چون از عهد معاویه تا زمان او صد سال بود بدین لقب ملقب شد و وجه دیگر در این باب آنکه مروان
در حین طفولیت انگشت در حلقه آهنین که بر در خانه کوفته بودند کرده چون خواست که اصبع خویش را از آن بیرون آورد
نتوانست و انگشتش ورم کرده بعد از محنت بسیار آن حلقه را شکستند تا اصبع مروان از آن قید رهائی یافت و بعد از
چندگاه نظر مروان بر حلقه دیگر افتاد که بر دری زده بودند با خود گفت که امتحان کنم و ببینم که این حلقه وسیعتر است یا حلقه
که انگشت من در آن مانده بود پس انگشت در آن حلقه کرده نتوانست که بیرون آورد و دستش در آن قید بماند و پدر
مروان بر این حال اطلاع یافت گفت یا مروان والله انت حمار بنابراین مروان حمار اشتهار یافت و در زمان مروان
ابومسلم مروزی که قبل از این بمدتی ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس او را بخراسان فرستاده امارت شیعه خود داده
بود بواسطه آنکه میان امراء مروان نفاق راه یافته بدفع یکدیگر مشغول گشته بودند خروج کرده قوت گرفت و بعد از تسخیر
خراسان قحطبه بن شبیب طائی را بتسخیر عراق عرب و شام فرستاده و قحطبه بجرجان شتافته در آن دیار قتلی بافراط کرده
قریب سی هزار کس مقتول گردانید و بدین جهت دلها پرهراس و خاطرها از هیبت او ترسان گشت و با هر که جنگ کرد غالب
آمد و چون قحطبه بری رسید عامر بن ضباره و معن زائده که یکی حاکم عراق بود و دیگر والی ولایت آذربایجان با صد هزار
سوار جرار در برابر قحطبه تیغ جلادت آخته شد قحطبه آن لشکر بسیار را باندک زمانی متفرق گردانید و عراق عجم را
مفتوح ساخت و چون خبر توجه لشکر خراسان با ابراهیم رسید با برادران خود عبد الله سفاح و ابوجعفر منصور و اتباع اعمام
خود بجانب کوفه شتافت و در راه قاصد مروان باولاد عباس رسیده پرسید که در میان شما سفاح کدام است ابراهیم
گفت منم و قاصد صفاتی که مروان بیان کرده بود در ابراهیم ندید گفت شما را جمیعهم نزد امیر برم ابراهیم گفت در حکم تو این نوشته‌اند
که سفاح را با خود ببری و سفاح منم و با تو می‌آیم و ابراهیم برادر خود عبد الله که بسفاح اشتهار داشت ولیعهد ساخت و با
قاصد مروان روان شد و چون مروان مطلوب خود را ندید قاصد را سیاست نمود که چرا همه قوم را با خود نیاوردی
و سر ابراهیم را در انبان نوره نهاده هلاک ساخت و سفاح با برادر خود بکوفه رسیده بمنزل ابوسلمه خلال نزول نمود و چون
قحطبه بهمدان رسید یزید بن عمر بن هبیره که حاکم عراقین بود لشکر بسیار جمع آورده متوجه محاربه قحطبه شده از آب
دجله عبور نمود در این اثنا شنید که قحطبه بخانقین نزول نموده و هم بر ضمیر هبیره مستولی شده بکوفه مراجعت نمود و قحطبه از عقب
وی شتافته چون بکنار فرات رسید طائفه از لشکر خراسان از آب گذشته و با جمعی از مردم ابن هبیره که در آنجانب آب
فرود آمده بودند جنگ در پیوستند و چون قحطبه بر این حال وقوف یافت اسب در آب فرات راند تا از آب گذشته بر اعدا ظفر

تابد و جمیع لشکریان تبع قحطبه کرده اسب در آب انداختند و بسلامت از آب گذشته این سپه را بهزیمت فرستادند و چون قحطبه را
ندیدند بتفحص او مشغول شدند ناگاه اسب او را با زین تر شده و لجام گسسته در کنار آب بنظر در آوردند و ایشان را مشخص شد که قحطبه
غریق بحر فنا شده لاجرم با پسرش حسن بن قحطبه بیعت کرده متوجه کوفه شدند و چون خراسانیان بکوفه آمدند حسن بن قحطبه نامه را که
ابومسلم با بوسلمه خلال نوشته بود و او را بوزیر آل محمد تعبیر نموده بود بوی داده دست ابوسلمه را بوسه داد و در آن نامه مسطور بود که چون
قحطبه بکوفه رسید باید که وزیر آل محمد عمال بولایت فرستاده ممالک را ضبط نماید و اگر ابراهیم بن محمد در حیات باشد او را
پیدا کرده بر مسند خلافت نشانند و الا شخصی از خاندان نبوت که لایق منصب امامت باشد اختیار کرده در دفع مروان مساعی جمیله
مبذول دارند و بنابر آنکه خاطر ابوسلمه مایل بر آن بود که حق را بمرکز خود قرار دهد قاصدی بمدینه فرستاده و سه نامه مصحوب او
گردانیده با وی گفت نامه اول را بامام جعفر الصادق ع رسان و مضمون نامه آن بود که بحمد الله والمنه که نسیم اقبال از مهب
جاه و جلال در وزیدن آمده رایت دولت اعدا منکوب و مغلوب گشته اعلام ظفر انجام اولیا سر بثریا رسانید شعر جوش
گرد چرخ گوش ممالک باین خطاب کامد نهنگ رزم چو دریا در اضطراب ای مملکت طرب که رسیدی بآرزو وی روزگار
مژده که رستی ز انقلاب ای جور دل شکسته بر افراز سر بچرخ وی عدل رخ نهفته برون آی از حجاب اکنون ملتمس آنکه بی
توقف پای در رکاب سعادت آورده بعنان ظفر و نصرت باینطرف خرامی که مسند خلافت آرزومند ذات کامل الصفات
تست و قاصد را وصیت نمود که چون آنحضرت وصیت نامه را قبول نموده باینجانب خرامد این دو نامه دیگر را پاره ساز
والا آن دو کتابت را بترتیب باسم هر کس که نوشته شده برسان و قاصد همعنان باد و برق شده شبهنگامی بمنزل امام رسیده
چون نامه بمطالعه اشرف رسید در چراغدان نهاده بسوزانید و با قاصد فرمود که جواب تو این بود قاصد آن دو نامه دیگر را که بعبدالله
بن حسن بن امام حسن ع و دیگر بعمر بن امام زین العابدین ع نوشته بود بآن دو بزرگوار رسانید و ایشان بموجب مشورت امام
قبول مسئول ابوسلمه ننموده پیش از مراجعت قاصد امرای خراسان بمنزل عباسیان برده سفاح را بر مسند خلافت نشاندند
و سفاح عم خود عبدالله بن علی را بمحاربه مروان فرستاده و در کنار آب زاب تلاقی فریقین روی نمود و در اثنای محاربه
مروان بجهت اراقت بول از اسب فرود آمده اسب وی رم کرده بی خداوند در میان صفوف سپاه شام در آمد شامیان
اسب مروان را بی خداوند دیده تصور نمودند که او را واقعه پیش آمده روی بهزیمت آوردند و بعضی از ظرفا گفته اند ضیعت
الدولة بالبول و عبدالله مروانیان را تعاقب نموده چون بدمشق رسید برادر خود صالح را با ابوعون در عقب مروان فرستاد
و ایشان در حوالی مصر او را دریافته بقتل رسانیدند و در آنحالت مروان این الفاظ بر زبان میراند اذا انتهت المدة لا تنفع
العدة و آفتاب دولت عباسیان از مطلع اقبال طالع شده جاه بنی مروان در مغرب فنا غروب نمود ذکر حکومت

خلفای بنی عباس و احوالات ایشان

خلفای عباسی سی و هفت نفر بودند و مدت ملک ایشان پانصد و
بیست سال بود اول ایشان ابوالعباس عبدالله سفاح و آخرین قوم مستعصم بود و در این ابیات مشتمل بر اسامی ایشانست
شعر از بنی عباس سی و هفت تن بودند میر کز سنان تیغشان شد سینهٔ اعدا فکار بود سفاح آنگهی منصور و مهدی
از عقب هادی و هارون بدان آن دو امیر کامکار معتصم آنگاه واثق بعد از او متوکل است منتصر پس مستعین بوده است
هر دو پیشکار معتمدی و معتضد باشد پس آنگه مکتفی مقتدر پس قاهر و راضی امیر روزکار متقی و مستکفی و آنگه مطیع و طایع است
قادر و قائم پس آنگه مقتدی شد آشکار بعد از او مستظهر و مسترشد است و راشد است مقتفی و مستنجد آن کش شیر گردون شد
شکار مستضی و ناصر و ظاهر دگر مستنصر است آخرین قوم مستعصم بامر کردگار ذکر ابوالعباس سفاح آورده اند که
سفاح بن محمد بن علی بن عبدالله عباس بغایت زاهد و عابد بود و او را سجاد گفتندی چه روزی هزار رکعت نماز گذاردی نقلست
که روزی امیرالمؤمنین علی ع نماز بامداد گذارده عبدالله بن عباس را در صف ندید پرسید که کجاست گفتند او را امروز پسری
متولد شده بر آن مشغولست آنحضرت بتهنیت او رفته از او پرسید که یا ابن عم پسر خود را چه نام کرده عبدالله گفت یا امیرالمؤمنین

مرا چه حد آنکه بی اذن تو او را نام کنم امیر المؤمنین ع فرزند او را طلبیده روی او را بوسه داد و فرمود تا او را علی نام کردند و ابو الحسن
کنیت داد و از آنگاه عبد الله عباس را مخاطب ساخت که خذ ابا الملوک و نام جمیع ملوک و سلاطین بنی عباس را که مذکور شد
بیان نمود و چون معویه استیلا یافت با علی بن عبد الله بن عباس گفت اسم با کنیت خود را تغییر ده که من دوست نمیدارم که شخصی
باین کنیت و اسم مکنی و موسوم باشد من ترا ابو محمد کنیت دادم واقدی گوید بنو امیه اولاد عباس را از تزویج بنات بنی حارث
بن کلاب منع میکردند زیرا که منجمان با ایشان میگفتند که بعد از صد سال از دولت بنی مروان از اولاد عباس شخصی بر مسند دولت
نشیند که مادر او از بنی حارث باشد و چون عمر بن عبد العزیز بر مسند حکومت نشست محمد بن علی بن عبد الله از او رخصت طلبید
یکی از دختران بنی حارث را عقد نمود و ابو العباس سفاح از آن عورت تولد نمود و در کتب تواریخ مسطور است که چون خراسانیان
ابو العباس را با اقربا از خانه ابو سلمه بیرون آورده بمسجد بردند خلایق با او بیعت کردند چنانچه مذکور شد عم خود عبد الله بن علی را
بحکومت شام فرستاد و چون عبد الله در شام مستقل گشت اکابر بنو امیه نزد وی تردد آغاز نهاده در روزی که هشتاد نفر
از آن طایفه در مجلس او حاضر بودند یکی از موالی بنی هاشم قصیده غرا مشتمل بر مدح آل عباس و ظلمی چند که از بنی امیه نسبت به آل محمد ص
صادر شده بود انشا نموده در آن مجلس برخاسته برخواند و چون بدینجا رسید که بنی امیه امام حسین ع را با اهل بیت و برادران کشتند
و مراکب بر جسد ایشان دوانیدند و عورات و اهل بیت طاهرین را بر شتران نشانده بشام بردند و زید بن علی بن حسین ع را
بعد از دو سال که مرده بود از قبر بیرون آورده بردار کردند و عاقبت بسوختند آتش غضب عبد الله بنوعی در اشتعال آمد که دود
از دودمان آن طایفه برآورد و فرمود تا بضرب چماقهای آهنین استخوانهای آن هشتاد نفر را مانند پنبه محلوج ساختند و
فرشها بر زبر ایشان انداخته شیلان کشیدند و بقیه بنو امیه را گرفته گردن زدند و اجساد آنطایفه را بر سر راهها انداختند تا کلاب
و ذئاب طعمه ساختند و قبور تمامت بنو امیه را سوای قبر عمر بن عبد العزیز بشکافتند در قبر معویه قدری خاک سیاه و در گور یزید
پاره خاکستر دیدند و کله سر عبد الملک مروان با سایر رمیم و رمامت بواقی جسد هشام بن عبد الملک را که هنوز از هم نریخته بود
در آتش انداخته بسوختند آورده اند که چون سفاح ابواب خلافت بدست آورده خصمان را مقهور ساخت بواسطه
تهاونی که ابو سلمه کرده بود شاید که اگر ابو مسلم را بر خلافت وی اعتمادی نمانده خوفی در دل وی راه یابد ابو جعفر منصور را
گفت باید که تو بنفس خود نزد ابو مسلم روی و بیعت من از او بستانی و خراج خراسان که جمع شده اخذ نمائی و رخصت
قتل ابو سلمه حاصل کنی بلکه بگوئی تا ابو مسلم یکی از معتمدان خود را بدین امر نامزد کند ابو جعفر گفت ابو مسلم چند نفر از اعیان دولت را
کشته و با ما مشورت نکرده با چه وجه با او مشورت کنیم سفاح گفت ما در آن وقت مستور و مستور بودیم و مهم ما مستقیم نشده بود القصه
ابو جعفر بخراسان رفته ابو مسلم باستقبال او شتافته و چون بدروازه مرو رسیدند ابو مسلم پیاده شده در رکاب ابو جعفر
روان شد هر چند ابو جعفر سبب کشیده او را تکلیف نمود تا سوار شود ابو مسلم قبول ننمود همچنان پیاده میرفت تا منزلی که ابو جعفر
نزول کرد و چون ابو مسلم پیغام سفاح را شنید در باب ابو سلمه گفت که ما بندگان امیر المؤمنینیم هر چه فرماید بجان فرمان کنیم ابو جعفر
گفت صاحب این دولت توئی و آثار پسندیده تو در احیای این دودمان بر جهانیان ظاهر است هر که سر از طوق متابعت
امیر المؤمنین بتابد باید که سزای او در کنارش نهی و دو ماه ابو جعفر در مرو اقامت نموده ابو مسلم هر روز صد هزار درم نقد از برای
او میفرستاد و نزول و علوفه از حیز احصا بیرون بود و چون قصد مراجعت نمود مال خراسان مصحوب او گردانید و معتمدی
که او را حریف مروزی نام بود جهت دفع ابو سلمه همراه کرد و از اول رفتن ابو جعفر تا باز آمدن او دو سال و سه ماه بود و چون
بخدمت برادر رسید حال تقریر کرد و سفاح مبتهج و مسرور شده بهمان شب حریف مروزی بقتل ابو سلمه مبادرت نمود و گویند
که در آن مدت ابو سلمه تا نیمشب خدمت سفاح کردی و چون سفاح بخواب رفتی بمنزل خود مراجعت نمودی و در آن نیمشب که ابو سلمه
از دار الخلافه باز گشته بود او را بکشتند و صباح هیچکس ندانست که او را که کشته آورده اند که چون سفاح میخواست که لشکر بجنگ
مروان فرستد بر زبان آورد که از فرزندان عباس هر که سرداری سپاه قبول نموده دفع مروان کند ولیعهد من باشد

و عمش متعهد سرداری آن سپاه شد هر و از تقبل آورد و بنا بر آن سخنی که از سفاح صادر شده بود عبدالله طمع ولایت عهد داشت
و چون سفاح برادر خود ابوجعفر منصور را ولیعهد گردانید با او گفت اگر میخواهی که عهد تو رونق پذیرد بخراسان رفته از ابومسلم
بیعت خود بستان ابوجعفر بخراسان رفته ابومسلم چون دانست که ابوجعفر بسبب اخذ بیعت می آید این نوبت او را اطاعتی نکرد
و از سفاح آزرده خاطر شده گفت می بایست که درین امر کلی با من مشورت نمودی و ابوجعفر از ابومسلم آزرده شده درین اثنا
روزی ابومسلم با او گفت چون بخدمت امیرالمؤمنین رسی از وی التماس نمائی تا عمه خود آمنه بنت علی را بمن دهد ابوجعفر منصور
ازین سخن نیز آزرده شد چه ابومسلم نسبی عالی نداشت ولیکن با او مدارا کرده سه ماه در مرو بسر برد ابومسلم بیعت بستد و چون بعراق
رسید نزد سفاح زبان بغیبت ابومسلم گشوده او را بر قتل وی اغوا نمود و سفاح التفاتی بسخن برادر نمیکرد مقارن این حال
ابومسلم اراده گذاردن حج اسلام نموده با هشت هزار سوار بکوفه آمده سفاح نهایت اعزاز و اکرام تقدیم نموده ابومسلم استدعا
که خلیفه او را امیر حاج گرداند و در آن ایام روزی ابومسلم بخدمت سفاح نشسته بود ابوجعفر در آمد ابومسلم برنخواست و او را
تعظیم نکرد سفاح گفت مگر ابوجعفر را نشناختی که از جهت او قیام ننمودی ابومسلم جواب داد که من در حضرت تو جز ترا نشناسم و در پیش
تو جز از تو کسی را تعظیم نکنم ابوجعفر ازین معنی بغایت رنجیده کینه ابومسلم در دل او زیاده گشت و با سفاح گفت که میخواهد که چون بمکه
رسد یکی از اولاد علی مرتضی ع را بر سریر خلافت نشاند و الا هشت هزار کس کجا میبرد سفاح گفت ابومسلم احیای این دولت
نموده اگر نوبت اول که بخدمت ما رسیده او را بی جرمی بقتل رسانیم خلایق زبان طعن بما دراز کنند و دیگر کسی را بر ما اعتماد
نماند لیکن تو امارت قافله حاج را از من التماس نمای و با او بمکه رو تا ابومسلم آنچه در خاطر داشته باشد نتواند بظهور رساند
و چندانکه خواهی لشکر با خود ببر و چون موسم نزدیک شد ابومسلم تحفه و هدایا نزد ابوجعفر برده التماس نمود که امارت قافله را
از سفاح برای او درخواهد ابوجعفر گفت امسال من نیت گذاردن حج دارم و امیرالمؤمنین مرا بامارت قافله نامزد کرده این نوبت
بموافقت یکدیگر حج گذاریم و سال دیگر امارت قافله ترا باشد ابومسلم ازین معنی آزرده شده در مرافقت ابوجعفر بمکه روان شد و
در آن سفر هفتصد شتر مطبخ ابومسلم را میکشیدند و او یک منزل از ابوجعفر پیشی گرفته امر کرد که هیچکس در قافله طعام نپزد و در روزی
دو نوبت بر سر خوان ابومسلم آمده طعام خوردند و در آن سفر ابومسلم شخصی را دید که طعام می پخت بسیاست او حکم کرد آن شخص گفت
بیماری دارم و بجهت وی مزوره می پزم ابومسلم فرمود تا بعد از آن غذای بیماران نیز بپزند و چون حج گذارده مراجعت نمودند باز ابومسلم
یک منزل پیشی گرفته در اثنای راه در منزل ذات عرق خبر رسید که عرق نابض سفاح از حرکت باز ایستاد و ابوجعفر در مسیر مسارعت
نموده خود را به ابومسلم رسانیده و تجدید از او بیعت خود بگرفت و بکوفه رفته بر سریر خلافت نشست بیعت ابوالعباس روز
آدینه دوازدهم ربیع الاول سنه اثنان و ثلاثین و مائه بود بکوفه نام او مرتضی بود و بقولی عبدالله مادرش ریطه حارثیه
بود و مدت خلافتش چهار سال و هشت ماه بود و زمان عمرش بقولی بیست و چهار سال و بروایتی بیست و هشت سال بود

ذکر حکومت ابوجعفر منصور دوانیقی ارباب تواریخ در مصنفات خود آورده که ابوجعفر مردی صاحب رای
و زیرک بود اما بخل و امساک در طبیعتش مستولی بود از آن جهت او را دوانیقی گویند و چون بر مسند حکومت متمکن شد منادی
فرمود که امیرالمؤمنین میخواهد که اهل عراق را عطا دهد باید که از کودک هفت ساله تا پیر هفتاد ساله اسامی خود بنویسند
و چون تفصیل اسامی کوفیان نوشته باو دادند خلایق را جمع کرده آن بیچارگان امید عطا نزد وی رفتند و دوانیقی با ایشان
خطاب فرمود که شهر شما در صحراست و حصاری ندارد اگر خصمی ناگاه آید اموال بر باد تاراج و غارت رود و صواب آنست که بر گرد
شهر خندقی بکنید آنگاه گفت هر کس که خندق از او نیاید چهل درم بدهد تا دیگری بآن مشغول گردد و بدین سبب
ایذای بسیار بخلق رسید و چون خبر فوت سفاح بعبدالله بن علی رسید که حاکم شام بود دعوی خلافت کرده صد هزار سوار
با او بیعت کردند و ابوجعفر ابومسلم را بحرب عم خود فرستاده ابومسلم دوازده روز با سپاه شام حرب کرده روز سیزدهم
عبدالله بن علی اسیر شده شامیان منهزم گردیدند و ابوجعفر خبر شنیده دبیر خود حطیه بن حمزه را فرستاد تا غنایم سپاه

شام را ضبط کند و تفصیل نسخهٔ آن ترتیب دهد چون عطیه بلشکرگاه ابومسلم رسید صاحب دولت و را تمکین نکرده گذشت که تفصیل
غنایم در سلک تحریر برآورد و گفت هرکه جان بشیرین که متابعت بغایت نفیس بذل کند هرچه در معسکر خصم یابد باید که از او باشد
و امیرالمؤمنین را دفع خصم کافیست و ابوجعفر همشیرهٔ عباس بن عبدالمطلب را که عبدالله بن علی داشت طلب نموده بود و چون عطیة بن
حمزه از آن شیخ استفسار نمود گفتند ابومسلم دارد و چون از ابومسلم طلب نمود باو نداد و ابومسلم عبدالله بن علی را با اسیران
بکوفه فرستاده خود بجانب خراسان شتافت و چون عبدالله بکوفه رسید بابوجعفر پیغام داد که تمامت خزاین بنومروان
وانچه من جمع کرده بودم ابومسلم از میان برده است و ابوجعفر مضطرب شده عطیة بن حمزه را از عقب ابومسلم فرستاده
پیغام داد که چون ولایت شام را گرفتی نگاه باید داشت چه امروز کسی جز تو صلاحیت آن ندارد که بجای عم خود بشام و عهد
نامه نوشته سوگند یاد کرد که با تو هیچ بدی نکنم و عطیة بن حمزه بهمدان بابومسلم رسیده پیغام گذارد و ابومسلم در همدان رحل
اقامت انداخته دو کس از خواص خود بکوفه فرستاد تا بابوجعفر سوگند دادند که قصد ابومسلم نکند و ابومسلم خاطر جمع نموده
نزد او رفت اما بعد از سه روز ابوجعفر نقض عهد نموده بقتل او فرمان داد و ابوجعفر در سنهٔ صد و سی و شش حاکم شده مدت
دولتش بقولی بیست و دو سال بود و کمتر از این گفته اند و در راه مکه در سنهٔ ثمان و خمسین و مائة در منزل بئر میمون بمرض مبطنه
وفات یافت مادرش کنیزکی بربریه بود سلام نام و او هجده سال از سفاح بزرگتر بود و در شب وفات او ستاره از آسمان
فرود افتاده روشنائی تا روز بماند در یکی از تواریخ معتبر بنظر رسیده که نوبتی ابوجعفر منصور سلیمان و این را که از امرای
معتبر بود بامارت موصل فرستاد و هزار سوار عجمی همراه کرده گفت یا سلیمان هزار سوار از شیاطین همراه تو کردم تا در تنظیم
امور معاون تو باشند چون سلیمان بموصل رسید عجمیان دست تعدی در اموال رعایا دراز کرده موصلیان شکایت نزد
ابوجعفر بردند ابوجعفر بسلیمان نوشت که کفرت النعمة یا سلیمان سلیمان در جواب نوشت که وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین
کفروا ابوجعفر از جواب او خوش آمده هزار مرد عرب نزد او فرستاده و عجمیان را طلب نمود **ذکر حکومت مهدی**
منصور چون ابوجعفر تخت خلافت را پرداخت اقبال رایت دولت مهدی برافراخت و چون اطراف ممالک را مضبوط
ساخت بنیت حج اسلام و طواف روضهٔ خیرالانام در حرکت آمده امر کرد تا هیچکس در راه طعام نخرد و دوازده هزار پیاده را
زاد و راحله داد و با پانصد شتر برف و یخ بار کرده در راه بتشنگان بادیه آب یخ میدادند و چون بمکه رسید ارباب حرم عرض کردند
که خانهٔ کعبه از کثرت جامها گران شده نزدیکست که ارکانش بشکند چه از عهد رسول تا این غایت جامه در خانه پوشانیده اند
و حکام بنوامیه را رسم چنان بود که چون حج گذاردندی جامهٔ قیمتی در خانه پوشانیدندی و مهدی فرمان داد که جامها فرود
گرفته بر فقرا قسمت کردند و دو دست جامهٔ زربفت بخانه پوشانیدند و دیوار و بام خانه را زعفران مالیدند و چون بمدینه
رسید خرد و بزرگ آن بلدهٔ طیبه را عطا داد و در وقت مراجعت ببغداد نویسندگان اخراجاتی که در این سفر واقع شده بود
در قلم آوردند هزار هزار درم و دویست هزار مثقال طلا برآمد و در زمان دولت او خلائق مرفه و آسوده بودند و مهدی بساط
عدل و داد بگسترد و ابواب ظلم و جور مسدود ساخت **احوال مقنع تناسخی** در عهد او مردی که بمقنع مشهور بود در خراسان
و ماوراءالنهر خروج کرده مذهب تناسخ در میان آورده و این مقنع مردی قبیح الوجه و احول لعین بود تا مردم بر قباحت
صورتش اطلاع نیابند چهره از طلای احمر ساخته در روی خود میکشید و مهدی از خروج او آگاه گشته حاکم خراسان مسلم
بن معاذ را بدفع او امر کرد و مسلم قصد مقنع کرده ملعون بشهر کش گریخته و یکی از قلاع ماوراءالنهر که او را قلعه سنج گویند
متحصن گشت و در علم شعبده مهارتی تمام داشت چنانکه هرسال از فصل خریف تا آخر تابستان هر شب در چاهی که در ولایت
نخشب واقع بود صورتی مدور و منور بیرون آوردی که سه فرسنگ در سه فرسنگ پرتو می انداخت و حکیم سوزنی گوید شعر
سود او فتاده خیره سر ما که از خری هر سال ماهتاب برارد ز چاه کش دعوی کند خدائی و هر هیچ خلق را نتوان که
دست گیرد از جوع و از عطش و جمعی کثیر از اهل نخشب که ایشان را سفید جامگان گویند متابعت او کرده مسلم بن معاذ

لشکر بر حصار او برده مقنع چون دانست که قلعه مسخر خواهد شد اهل قلعه را جز کنیزکی که در کنجی گریخته بود زهر داد و اجساد مردگان را
بسوخت و خود در خم تیزاب درآمده گداخته شد و کنیزک در قلعه را گشود و اهل اسلام چون در قلعه کسی را ندیدند از صورت حال پرسیدند
کنیزک آنچه دیده بود بیان کرد و چون بر سر خم رفتند جز موی سر آن گمراه اثری از وی ندیدند و مدتی نفهمیدند جاهلان میگفتند که
مقنع با اصحاب بآسمان رفته عنقریب خواهد آمد و اکنون نسل آن طایفه در ماوراءالنهر هستند و کشاورزی میکنند و کسی از حقیقت
مذهب خود اطلاع نمیدهند هستند نام مهدی محمد بود و چون پانزده سال و یکماه حکومت کرد در سنه تسع و ستین و مائة در قریه ماسبذان
وفات یافت و هم آنجا مدفون گشت و کنیزکان او گلیم پوشیده مادامت الحیوة گلیم پوش بودند و این بیت در زبان دانشمند
شعر آخر بدام خاک پوشیدندت چون خاک همه جهان بسر میکردیدند. و محمد بن منصور دو پسر داشت هادی و هرون
بنام هر دو بیعت از مردم گرفته مقرر کرده بود که اول هادی که برادر بزرگتر بود خلیفه باشد ذکر حکومت هادی بن مهدی
در زمان فوت مهدی هادی در جرجان بود و هرون الرشید بنام برادر بیعت از مردم گرفته قاصدی فرستاد تا بوی اعلام دهد
و قاصد از برق و باد سرعت وام کرده روی بجرجان کرده و بعد از آگاهی هادی بایلغار تمام ببغداد آمده بر سریر حکومت
نشست و در زمان او چند نفر از سادات عالیدرجات بطلب ملک برخواستند از آنجمله حسین بن علی بن الحسین در مدینه
خروج کرده جمعی از سادات او را متابعت کرده و او عامل مدینه را اخراج کرده بیت المال را غارت نمود و هادی عیسی
بن موسی را بحرب او فرستاد و مابین الجانبین حرب صعبی روی نموده اصحاب حسین متفرق گشتند و او اسیر شده بقتل آمد و عیسی سر
او را ببغداد فرستاد و ادریس بن عبدالله بن حسین بن امام حسن ع باندلس بفکر خلافت افتاده بر آن ولایت استیلا
یافت و اکنون نسل او در آن ولایت هستند هرثمة بن اعین روایت کرد که من از مخصوصان هادی بودم و چون او بغایت سفاک
و بی باک بود من همیشه ترسان و هراسان بودم و هادی میخواست که برادر خود هرون را از ولایت عهد خلع نماید و پسر خود جعفر را
ولیعهد گرداند و یحیی بن خالد برمکی هرون را از خلع خویش منع میکرد و هادی یحیی را بزندان فرستاده و روزی در کر شبگاه مرا
طلبیده و گفت شنیدیست که خاطر من از این سگ ملحد یحیی بن خالد آزرده است چه او نمیگذارد که هرون خود را خلع کند اکنون
باید که همین لحظه بقتل او پردازی که من امشب بنفس خود هم هرون را کفایت خواهم نمود گفتم یا امیرالمؤمنین هرون برادر اعیانی تست
اگر چه جرمی بقتل و اقدام نمائی خلایق از تو متفرق گردند از سخن من نایرهٔ خشم او اشتعال یافته گفت ترا باین فضولی چه کار آنچه
فرمایم بتقدیم رسان و الا سر ترا بخته بند باید کرد من انگشت بر دیده نهادم هادی برخاست و گفت در همین موضع
اقامت نمای تا امیر شبانه باید که با فوجی سپاه بزندان روی و یحیی را با مجموع آل علی که در زندان است بقتل آری و کوفه نشینان
و اولاد و اتباع بنی عباس را از آنجا بیرون کرده آتش در آن بلده زنی آنگاه بحرم درآمد من همانجا نشستم و چون پاسی
از شب گذشت خادمی آمده گفت امیرالمؤمنین ترا میخواهد من کلمهٔ شهادت بر زبان آورده روان شدم چه میترسیدم که شاید
مرا بجهت آن نصیحت که وی را کرده ام بکشد و میرفتم تا بموضعی که آواز عورات بسمع من رسید توقف نموده آواز بلند گفتم یا امیر
المؤمنین بنفس شریف خود طلبید از اینجا پیشتر نیایم ناگاه آواز زنی شنیدم که گفت ویلک ای هرثمه منم خیزران مادر هادی
و هرون بیا و بنگر ما را چه حال پیش آمده و تو کافر مرا یا از ظلم او نجات یافتید آنگاه گفت چون هادی بحرم درآمد من متضرع گرفته
زاری کردم تا از سر خون برادر بگذرد و قبول نکرد و گفت از پیش من دور شو و الا بهلاک خود متیقن باش و من در دعا ایستادم
و از درگاه الهی دفع این بلا استدعا نمودم مقارن آن حال آب خواسته قطره چند در گلوی او جسته بسرفید سرفه عظیم پیش
و بهمان لحظه تسلیم شد من بدرون رفتم و جامهٔ خواب از روی او برداشتم با هزار سال کار ان مرا بر شده بود و هم در آنشب نزد یحیی
رفته او را از زندان بیرون آوردم و از مجاری احوال خبر دار کردانیدم و باتفاق بخدمت هرون رفتیم و تمامت حال از روی
عیش و طرب بیان کردیم و تمامت اهل بغداد را هم در آنشب بیعت در آوردیم و هادی فی سنه سبعین و مائة وفات یافت
و مدت ملکش یکسال و یکماه بود و مدت عمرش بقولی بیست و پنجسال ذکر حکومت هرون الرشید در شبی که هادی

وفات یافت با هرون بیعت کردند و همان شب مأمون متولد شده پس در یک شب خلیفه وفات یافت و دیگری بجایش نشست
و خلیفه متولد و آن شب را لیلة هاشمیه گویند و این قضیه از نوادر اتفاقات است آورده اند که انگشتری یاقوت از پرویز بن هرمز بن
نوشیروان که در فتح مداین بدست اعراب افتاده بود نزد مهدی آوردند خلیفه آنرا بصد هزار درم خریده بهارون بخشید و هادی
در زمان حکومت خویش کس نزد هرون فرستاده آن انگشتری طلب داشت و هرون در غضب رفته گفت من روی زمین را
باو ارزانی میدارم و او انگشتری را که نزد ارباب همت معلوم که چه قدر داشته باشد من نمیتواند دید فی الفور انگشتری را بیرون کرده
در رودخانه انداخت و چون نوبت حکومت بوی رسید با نزد سوار شده غواصان را بکنار دجله بغداد برده نشان داد
که در فلان موضع انگشتری را انداخته ام و غواصان بدجله فرو رفته بعد از ساعتی آن انگشتری را بیرون آوردند و هرون بعد از اخذ بیعت
از مردم وزارت خود بیحیی بن برمکی داد و امارت خراسان را بعباس بن جعفر بن محمد بن اشعث بن قیس تفویض نموده علویان را
امان داده غنایم بیت بنو هاشم بیرون کرد و آنرا در میان آنجماعت قسمت نموده هر مردی را هزار درم و هر زنی را پانصد
درم رسید و ابنای مهاجر و انصار را با نعامات وافر مخصوص ساخت مورخان فصاحت شعار در مصنفات خود مرقوم
کلک عنبر بار کرده اند که چون هادی بجهت پسر خود جعفر بیعت از اعیان و امرا میگرفت عبد الله بن مالک خزاعی که از اکابر امرای
نامدار بود عهد بیعت جعفر را سوگند حج پای پیاده و پای برهنه کردانید و چون دست قضا سجل عمر هادی را هم در آن روزی
طی کرد منشور مملکت را هرون بتوقیع تؤتی الملک من تشاء موشح گردانید هرون در همان شب فرمود تا جعفر خود را خلع کرده حج پیاده
بر ذمه عبد الله بن مالک ماند فرمود تا فراشان از بغداد تا مکه فرشها می گستردند و او پای برهنه بر آن می نهاد و میرفت و بدین
هیأت تمامت بادیه را قطع کرده مناسک حج بجای آورد هرون این معنی را از او پسندیده شرف اصطفا ارزانی داشت و هر چند
برمکیان در باب انهدام عرض و خون و مال عبد الله سعی نمودند هرون سخن ایشانرا حمل بر غرض کرده عبد الله را بحکومت
ارمنیه فرستاد و در آن ایام که عبد الله حاکم ارمنیه بود یکی از اعیان بواسطه بی سامانی و عدم التفات اهل دیوان از زبان
یحیی بن خالد مکتوبی مزور بعبد الله در قلم آورد مضمون آنکه فلانرا نزد تو فرستادم باید که در رعایت جانب او خود را معاف
و معذور نداری و بنا بر آنکه از کدورت خاطر یحیی و عبد الله خبر نداشت بارمنیه رفته آن مکتوب را بعبد الله رسانید عبد الله
چون نقار خاطر یحیی را با خود میدانست گمان برد که آن مرد تزویری کرده آن کتابت تزویر و دروغ آورده است لاجرم
با او گفت که من این کتابت را بدار الخلافه میفرستم اگر تو راست گوی باشی نصف حکومت خود را بتو دهم و الا ترا بعقوبتی
عظیم معاقب گردانم اکنون راست بگوی آن مرد گفت ای امیر دروغ بر اموات توان بست بحمد الله که یحیی در سلک احیا
انتظام دارد و عبد الله آن مکتوب را نزد یحیی فرستاد و یحیی در مجلسی که مشحون با امرا بود بر زبان آورد که اگر شخصی از دیوان
امیر المؤمنین مکتوبی بدروغ و حیله بیکی از امرا نویسد سزای او چه باشد بعضی گفتند دست بریدن و برخی سر زبان او ردند
که کردن زدن یحیی بن خالد مکتوب عبد الله را باعیان و اشراف نموده گفت بیچاره که از بغداد بارمنیه رفته مکتوب ما را
سبب حصول مقاصد خود شناسد مروت اقتضای آن میکند که در جواب نویسیم که او را رعایت نماید آنگاه دوات
و قلم برداشته بعبد الله بن مالک نوشت که چون دراینولا غبار نقار از جناب را رفع نموده ایم فتح ابواب کرده آن شخص را
که ما سفارش کرده ایم آنچه در باب او بجای آوری منت بر اینجانب خواهد بود و چون مکتوب یحیی بعبد الله رسید آنمرد را طلبید
گفت نصف حکومت خود را بتو دادم وی جواب داد که حکومت امیر را می زیبد مرا رعایتی فرماید عبد الله هزار مثقال طلا
با دوازده دست جامه زیبا و پنج استر و پنج اسب و پنج غلام و پنج کنیز باو داد و در سال صد و هشتاد و شش هرون حج گذارد
امین و مأمون را همراه برده فرمود تا نوبت دیگر با مأمون بیعت کرده بعد از آن مملکت خود در میان پسران قسمت
کرده و ایشانرا سوگند داد که با یکدیگر مخالفت نکنند و بر آنجمله اکابر جهانرا گواه گرفت و قسمت مملکت را چنان کرد که از کروه
اسد آباد همدان تا نهایت مغرب از امین باشد و همچنین از کروه مذکور تا نهایت مشرق از مأمون باشد و در سال هشتاد و سه

هرون با مامون هر دو را لحث کاه خود سازد و امین در بغداد باشد و هر یک از برادران که پیشتر وفات یابد ملک او را برادر دیگر
باشد آورده اند که یکی از الطاف الهی که بهرون واقع شده بود آن است که او را وزیری مانند یحیی بن خالد برمکی روزی کرد و یحیی
در علم و فضیلت و فراست و کیاست و سماحت و سخاوت عدیل و نظیر نداشت و او را چهار پسر بود جعفر و فضل و محمد و موسی جعفر و فضل
به نیابت پدر مهم وزارت را رونق میدادند و محمد و موسی از امرای ولایت بودند و از زمان ایام خلافت الی یومنا هذا هیچ وزیری
نشان عظمت و استقلال و حشمت و مروت و سخاوت آل برمک ننموده و هیچ کس وزیری مملکت آل برمک نشان نداده و با وجود
آن چون مدت وزارت ایشان بتطویل انجامید هرون از ایشان ملامت روی نموده و اول وهنی که بکمال ایشان راه یافت آن
بود که جبرئیل بن بختیشوع طبیب که ترسا بود در خلوتی نزد هرون رفته و هرون از او حال مزاج خویش استفسار مینمود که یحیی در آمد و
هر گاه که بخدمت خلیفه میرفت رخصت نمی طلبید و چون آن روز بدستور معهود در آمد و بجای خود بنشست هرون از جبرئیل پرسید که
بی رخصت شما در خانه های شما در می آید گفت نه هرون بر زبان آورد که باید منازل ما از خانه های شما کمتر باشد یحیی از جای
برخاسته گفت حال دولت امیرالمؤمنین بزینت خلود و فزونی باد چون مارها بنده را باین عنایت که هرگاه خواهی بی رخصت بمجالس خلوت
درای مخصوص فرموده اید این جرأت از من صادر شده اکنون توبه کردم که دیگر مثل این حرکت نکنم هرون خاموش گردیده
از غایت حیا سر در پیش انداخت و دیگر یحیی بی رخصت بمجلس نرفت شعر ز خندیدن شه مکن دلیری ز خنده آ
دندان نمودن شیر و اسباب تغیر مزاج هرون با برامکه بسیار است اما سبب اعظم خبر اخیر و علت تامه آن قضیه بود دانست
که رشید جعفر بن یحیی را دوست داشتی و خواهری داشت عباسه نام که بصحبت او نیز مفتون بود و چون در مجلس طرب نشستی
البته خواهر را حاضر کردی و جعفر را نیز طلب نمودی و جعفر از دخول در آن مجلس بسبب عباسه امتناع نمودی تا نوبتی رشید با جعفر گفت
میدانم که سبب تخلف تو از بزم مجلس حرمت عباسه است او را در نکاح تو آرم مشروط بر آنکه میان شما جز مشاهده و مکالمه امری دیگر روی
ننماید و همین راحت آن از ارتکاب مینمایم که تو محرم او باشی و بی دهشت بحرم ما توانی آمد و بدین شرط عقد عباسه و جعفر منعقد شده
جعفر بی دهشتی بمجلس رفتی و با عباسه مکالمه نمودی ولیک پیک چیز بخود ربود که انگشت از انگشتری در ربود و چون جعفر جوانی نیکو منظر
و شیرین گفتار بود عباسه دل از دست داده طالب وصال شد و بجعفر پیغام فرستاد که شعر دل چو یار و رخ چو آب
کرده ام از غم او در دو شفا لولوی تو و چون این پیغام بجعفر رسید در جواب گفت بنده را چه حد آنکه این تمنی بخاطر گذراند
و جای وصال آن دلدار را در کارگاه خیال امثال ما فقیران نیافته اند و ذره بمقدار را بجرم خورشید نیافته اند اگر چه رابع شرعی
از میان ما ارتفاع یافته و دست نکاح پرده امتناع بر داشته لیکن از سیاست سلطنت ترسانم و از سطوت خلافت هراسانم
شعر بر آن لب تشنه باید زار بگریست که بر لب آب باید تشنه اش زیست و چون از هر دو جانب رغبت در ازدیاد
نهاد خوف سپر انداخت و از جانبین حیا و شرم مرتفع شده هم در دار الخلافه فرصتی یافته خلوت کردند و مدتی مدید کس از بر حال
ایشان اطلاع نبود و هرگاه که فرصت یافتندی صورت اجتماع چهره گشودی تا عباسه را از جعفر دو پسر آمد و از بیم آنکه مبادا آن راز
آشکارا گردد عباسه فرزندان خود را بجاده داده بمکه فرستاد و عاقبت این سخن بهرون رسید بیان انتقال آنکه چون دولت
آل برمک سپری خواست شد میان عباسه و یکی از کنیزکان هرون مقالتی رفت آن کنیزک همین بهرون عرضه داشت و ذکر
پسران باز راند هرون برنجید و در سنه ثمان و ثمانین و مائه بمکه رفته بعد از تحقیق در وقت مراجعت بمنزل رفته خادمی را فرمود که
جعفر را بکشت بعد از قتل جعفر هر دو پسر را طلبیده بقول طبری بکشت و بروایت مقدسی هر دو را در چاه انداخت و یحیی بن خالد را
در بغداد گرفته اول نظر بود تا هر دو پسران او را گردن زدند و مثالها باطراف ممالک نوشت که مجموع منتسبان و متعلقان
برامکه را گرفته اموال و ضیاع و عقار ایشان را در حیز تصرف در آوردند و یحیی بن خالد را بر سر جسر بیاویختند و از آل برمک
بجز محمد بن خالد برادر یحیی دیگر زنده نماند و او مردی بود که بامور ملک اشتغال ننمودی بنابرین رشید او را بازرد
و در تاریخی بنظر بنده احقر رسیده که نوبتی هرون الرشید با موسی بن جعفر علیه السلام گفت که فدک را حد و دکن تا بتو گذارم چون بر من

که در اخذ آن بر اهل بیت ظلم کرده اند و حضرت رسالت پناه صلعم در حال حیات خود آن قریه را بفاطمه بخشیده است امام ع فرمود که اگر من حدود فدک را
محدود کنم ترا دل نخواهد داد که آنرا بمن گذاری هرون سوگند خورد که درین باب مضایقه نکنم امام فرمود که حد اول آن عدن است
رنگ روی هرون ازین متغیر گشت امام ع فرمود که حد دیگرش سمرقند است رنگ روی هرون زرد گشت و از غایت
اضطراب بزبان آورد که حد ثالث کدامست امام ع فرمود که حد سیم آن افریقیه مغربست لون هرون از زردی بسرخی مایل
گشت و از حد چهارم پرسید امام فرمود که حد چهارم آن ارمنیه است رنگ روی هرون از سرخی بسیاهی مبدل شد و در
غضب رفته سر در پیش انداخت آنگاه سر برآورده گفت ای موسی تو حدود ممالک را نام بردی یعنی ملک بنو فاطمه است و بنی عباس
بظلم و غصب تصرف نموده اند امام جواب داد که من اول بتو گفتم که رضای تو بتسلیم حقوق اهل بیت مقرون نخواهد بود و بنوشته بعضی
هرون کینه آنحضرت را در دل گرفت و کمر قصد او بر میان بست و یحیی بن خالد برمکی و جعفر بن یحیی بجانب آنحضرت بر خاستند و هرون
بسبب این خیال برمکیان را برانداخت و امام را زهر داد از روضة الصفا چنان مستفاد میشود که جعفر حمایت آنحضرت میکرد و چون یحیی
دید که هرون بجهت آن برایشان غضب خواهد نمود قبول کرد که آنحضرت را زهر دهد و آن عمل بظهور رسانید شخصی از اهل سیاقت
روایت کرد که دفتر اخراجات هرون الرشید بنظر من در آمد در ورقی نوشته دیدم که در فلان تاریخ چندین زر و سیم و عطر
و فرش بفرمان امیر المؤمنین بتسلیم جعفر بن یحیی برمکی نموده شد و چون و چون آنها را میزان کردم صد هزار مثقال طلا برآمد
و در ورقی دیگر نوشته دیدم که بهای نفت و بوریا که جعفر برمکی را بآن سوختند چهار مثقال و یکدانگ و نیم نقره بود
شعر افسوس که در دفتر عمرم ایام آنرا روزی نویسد انیز از دیس از محمد بن یزید الدمشقی شاعر مرویست که نوبتی فضل بن
یحیی را پسری متولد شد شعرا در تهنیت مولود او قصاید غرا انشا کردند و هیچکدام موافق طبع فضل نیفتاد و ارباب آنرا
بصلات گرامند اختصاص داد و مرا گفت تو نیز چیزی بگوی و من دو بیت گفتم فضل دوازده هزار مثقال طلا بمن داد
من از آن وجه ضیاع و عقار خریده صاحب ثروت گشتم و چون قضیه زوال برامکه روی نمود روزی بحمام رفتم و حمامی را گفتم
کسی نزد من فرست تا مرا خدمتی کند و او پسری صبیح الوجه را نزد من فرستاد و پیش از آنکه بدلک من اشتغال نماید [illegible]
برمکیان بخاطر من گذشته آن ابیات که در شأن ولد فضل گفته بودم خواندم آنجوان نعره زده از هوش برفت چون
هرون رفته حمامی را گفتم که روا باشد که مصروعی بخدمت من میفرستی گفت والله که مدتیست که این پسر پیش منست هرگز از وی
صرع و جنون در وی مشاهده نکرده ام و چون جوان افاقه یافت صورت حال از او پرسیدم جواب داد که قایل این ابیات
که خواندی کیست گفتم من گفته ام سؤال نمود که از برای که گفته گفتم از برای ولد فضل برمکی پرسید که آن پسر کجاست گفتم
نمیدانم گفت آن پسر منم چون ابیات را از تو شنیدم روزگار پیشین بیادم آمد عالم در نظرم سیاه شد گفتم ای جوان بسبب انعام پدر تو
مال بسیار مرا جمع شده و وارثی ندارم بیا تا در حضور شهود عدول آنها را در حق تو صرف کنم آن جوان آب در چشم آورده گفت
هر چند محتاج باشم اما آنچه پدرم بتو داده باشد نستانم و هر چند مبالغه نمودم قبول نکرد یکی از اعیان گوید که روز عیدی بخانه
مادر رفتم که او را تهنیت کنم عورتی را دیدم نزدیک مادرم نشسته و جامه کهنه پوشیده در اثنای محاوره مادرم با من گفت
که اینرا می‌شناسی گفتم نه گفت عباسه مادر یحیی برمکی لاجرم متوجه او شده گفتم ای مادر از عجایب روزگار سخنی
بگوی با من گفت ای فرزند عیدی بر من گذشت که صد کنیز کمر زرین پیش من ایستاده بودند و من پسر خود را در عقوق
منسوب میداشتم و اکنون عیدی بر من میگذرد که راضیم که دو پوست گوسفند داشته باشم که یکیرا بستر و دیگری را لحاف سازم
و آن نیز دست نمیدهد فرمود که تا پانصد مثقال نقره آورده باو دادند و نزدیک بود که از خوشحالی فجا شود آورده اند
که هرون الرشید دو نوبت در ایام دولت خود بخراسان رفت نوبت اول بواسطه آنکه برمکیان علی بن عیسی ماهان را
که حاکم خراسان بود بعصیان منسوب ساختند و هرون بنفس خویش متوجه او شده علی باستقبال او شتافت و تحف و هدایای
هرون از حد احصا با خود آورد و هرون دانست که آن سخن بنا بر غرض است بار دیگر حکومت خراسان را بعلی بن عیسی تفویض نمود

مراجعت فرمود نوبت دیگر در آخر عمر خود متوجه خراسان شده بسبب آنکه گفتند علی بن عیسی در خراسان ظلم و تعدی آغاز نهاده
اموال مردم متقلب گرفته است و دیگر آنکه رافع بن لیث بن نصر سیار خروج کرده و ماوراء النهر را تسخیر نموده اهل خراسان بجهت
ظلم علی بن عیسی برافع پیوسته اند و علی بن عیسی نیز تاب مقاومت رافع نیاورده صورت حال را برشید نوشته مدد خواسته بود و هرون
بنفس خود متوجه خراسان شد دانست که اینهمه بسبب برانداختن برمکیان پیدا شده است تا پشیمانی مفید نبود و پیش از توجه هرثمه بن
اعین را طلبیده بیست هزار سوار باو داده گفت بخراسان روانه بعلی بن عیسی نویس مضمون آنکه خلیفه مرا بمدد تو فرستاده
و با حشم خویش بگوی که بمدد علی بن عیسی میروم تا با رافع حرب کنیم و چون بخراسان رسی هر گاه که فرصت یابی او را گرفته بند
کرده نزد من فرست و هرثمه بتعجیل متوجه خراسان شده نامه مشتمل بر آنچه رشید گفته بود بعلی نوشت و چون هرثمه بولایت
خراسان در آمد علی بن عیسی او را استقبال نموده هر دو همعنان میرفتند تا بسر پلی برسیدند علی عنان باز کشیده با هرثمه گفت
تقدیم نمای هرثمه گفت تقدیم نمای که تو امیری و من مامور که بمدد و معاونت تو قیام نمایم ترا پیش باید رفت و علی بن عیسی
از این سخن قوی دل شده چون بمرو رسیدند هرثمه بمنزل علی بن عیسی نزول نمود و چون علی بن عیسی را تنها یافت او را گرفته
بند کرد و مثال عزل باو نمود و فی الفور بمسجد جامع رفته منشور امارت خود بر مردم خواند و تمامت اموال علی را ضبط کرده
بدار الخلافه فرستاد و رشید در وقت توجه بخراسان رنجور بود پسر خود محمد امین را در بغداد گذاشته وصیت کرد که زنهار
با برادر خود مامون مخالفت نکنی و طمع در ولایت او نکنی و من بخراسان میروم و مآل حال معلوم نیست آنگاه مامون را در مقدمه
با بیست هزار کس فرستاده و بنفس خویش آهسته آهسته مسافرت مینمود و چون بری رسید بیماری او اشتداد یافت و چون
بطوس رسید وفات یافت و در آن اثنا هرثمه با رافع حربی کرده او را گریزانیده بود و مامون در مقدمه با بیست هزار
کس بمرو رسید خراسان و ماوراء النهر را ضبط نموده مدت خلافتش بیست و سه سال و زمان عمرش چهل و هشت سال
وفات او در سنه ثلاث و تسعین و مائه اتفاق افتاد ذکر حکومت محمد امین بن هرون امین بعد از پدر
بر مسند خلافت نشست و اهل بغداد تجدید بیعت وی پرداختند و مامون نیز در مرو و خراسان بیعت برادر را از مردم بستد
و روزی چند میان برادران طریق اتفاق مسلوک بود عاقبت بنفاق انجامید تفصیل این آنکه چون هرون بطوس رسید
امین میدانست که پدرش از آن مرض که دارد جان نخواهد برد بنابراین بکر بن معتمر را بخراسان ارسال داشت و مکتوبات
باو داده گفت اگر پدرم در حیات باشد فلان مکتوب را تسلیم وی نمای و فلان رقعه را پنهان دار و مضمون مکتوبی
که بکتمان آن امر کرده بود این بود که امین بفضل بن ربیع وزیر پدرش نوشته بود که چون واقعه امیر روی نماید آنچه از
خزانه و سلاح و غیرها همراه باشد مصحوب خود گردانیده ببغداد رسان و بیعت من از سپاه بستان و حال آنکه هرون وصیت
کرده بود که بعد از وفات من آنچه همراه داشته باشم حق مامون است و امین را در آن نصیبی نیست و چون بکر بطوس رسید هرون
هنوز در حیات بود مکتوبی که امین به پدر نوشته بود تسلیم کرد و با هرون گفته بودند که بکر مکاتیب دیگر دارد و هرون آن
مکاتیب را طلبیده بکر انکار کرد رشید گفت که اگر مکاتیب دیگر داشته باشی ترا سیاست کنم گفت آری اما همان
لحظه هرون براه عدم رفته فرصت تفتیش مکاتیب نیافت بکر نامها را بفضل داده و فضل خزاین و اسباب را برداشته
متوجه بغداد شد و حال هرون وصیت کرده بود که آنچه همراه هست بمامون دهند و باید که امین تعرض باو نرساند
و چون فضل بن ربیع ببغداد رسید امین وزارت خود را باو داده زمام مهام خود در قبضه اقتدار او نهاد و بنفس نفیس خویش
بعیش و طرب و عشرت مشغول شد و مامون چون خبر فوت پدر شنید و مخالفت فضل بن ربیع را در باب وصیت پدر شنید
نمود زمام مهام امر خطیر وزارت خود در قبضه درایت فضل بن سهل نهاد و فضل بن سهل در کفایت مهمات و فراست
آیتی بود و در علم نجوم و حکمت مهارتی کامل داشت آورده اند که چون خبر بردن اموال ببغداد بمامون رسید بغایت تنگدل
شده با فضل بن سهل بساط مشورت منبسط گردانید فضل گفت مرا اول نظر بر عهد و پیمان عراقیان اعتمادی نیست

و مامون را بران داشت تا بساط عدل و رافت ممهد ساخته مال یکساله را بر رعایا بخشید و حاجب را از در خانه منع کرد تا هر که حاجتی
داشته باشد بی کلفت دربان و حاجب نزد او تواند رفت و هر روز بمسجد رفته با علما و فضلا مهمات و قطع معاملات مشورت
مینمود و بنفس خود بانتظام دین و دولت میپرداخت و امین در بغداد بلهو و لعب و شرب خمر و عشرت مشغول شده قطعا پروای
مملکت نداشت و فضل بن ربیع در مجاری احوال امین و مامون نظر کرده دانست که عنقریب مامون بواسطه بی پروائی امین
بدرجه خلافت خواهد رسید لاجرم بواسطه جریمه که از او بمامون صادر شده بود و هراسان شده بود امین را تحریص نمود که
صلاح در انست که برادر مامون را خلع نمائی و این منصب را بپسر خود موسی دهی و امین مامون را ببغداد طلبید مامون در ان
باب با فضل مشورت نموده فضل جواب داد که از اوضاع افلاک و کواکب چنان معلوم میشود که عنقریب تو بمسند
خلافت نشینی و بر امین غالب آئی اکنون باید که سکون را بر حرکت ترجیح نهی و از مرو بیرون نروی و مامون را از رفتن
باز داشت و امتناع نموده امین نام او را از خطبه و سکه بیفکند و شخصی را بمکه فرستاد تا آن صحیفه که هرون در باب ولاد نوشته
بر در خانه کعبه آویخته بود بر داشته پاره پاره کرد و اند و مردم را تکلیف کرد تا بپسر او بیعت کنند بعضی قبول نموده بیعت
کردند و او را الناطق بالحق لقب داده این قضیه همه بشومی فضل بن ربیع بود که هیچ پادشاه را وزیری بی تدبیر مانند او کار زار افتاده
او منجر بران شد که میان برادران مخالفت روی نموده خزاین قدیم بر باد رفت و امین بقتل رسید سعدی زیرک
که از وزیر جفاکار احتراز کند دلیل دولت و اقبال پادشه باشد که وزیر بهوا اسیر خود سازد از آن هواش همه مملکت بباد شد
و محمد امین علی بن عیسی را که پدرش حبس کرده بود اطلاق کرده دویست هزار درم باو انعام فرمود و پنجاه هزار سوار باو
داده فرمود که بخراسان رود و مامون را گرفته بند کرده ببغداد فرستد ارباب تواریخ گویند که هیچ لشکری تا آن زمان بدین آراستگی
سپاه علی بن عیسی از بغداد بیرون نیامده و چون خبر توجه آن لشکر بمامون رسید بفضل بن سهل مشورت نموده گفت
از اوضاع نجوم و سیر کواکب چنین معلوم میشود که این مهم را طاهر بن الحسین بن مصعب کفایت کند او را ترتیب باید کرد
و طاهر مردی شجاع و دلاور بود اما چندان اعتباری نداشت مامون او را امارت داده بیست هزار مرد مصحوب او کرده و طاهر بری
رفته چون علی بن عیسی انجا رسید محاربه روی نموده که دامن افلاک از عکس خون پردلان لاله ستان شده و در حمله اول آثار
نصرت طاهر ظاهر شده علی بن عیسی بقتل رسید و طاهر فتحنامه نوشته با سر علی بن عیسی بمرو نزد مامون فرستاد آورده اند
که چون مامون طاهر را بحرب علی بن عیسی فرستاده خبر کثرت لشکر عراق بسمع اهل خراسان رسیده با یکدیگر گفتند که معلوم
نیست که طاهر با علی مقاومت تواند کرد و غالب ظن آنکه مغلوب خواهد گشت صواب آنست که مامون را پیش از آنکه علی بن عیسی
بمرو آید نزد امین فرستیم تا بعنایات او مخصوص گردیم و بدین عزیمت هجوم کرده طلب علوفه را بهانه ساختند و چون بواسطه
استعداد سپاه طاهر خزانه و بیت المال از نقود خالی مانده خواص مامون لشکر را بنواختند که بوعده تسکین دهند و سپاهیان
قبول ننموده آغاز شورش کردند و فضل فرمود تا در قصر بستند و خود بر بالای غرفه رفته پیش من نشست از مامون منقولست
که چون بی ادبی و جسارت عسکر از حد اعتدال تجاوز نمود چند نوبت قصد ان کردم که از آن غرفه فرود آمده خود را با ایشان
نمایم که حیا مانع دخول جماعت گشته ترک آن حرکات کنند اما فضل اشاره میکرد که بنشین و اقتضه که تو از این غرفه بیرون نیائی مگر آنکه
خلیفه روی زمین باشی و من تصور میکردم که فضل بجهت تسکین خاطر من سخنی میگوید و بغایت آشفته خاطر و پریشان ضمیر
بودم و لیکن فضل قطعا متاثر نگشت و تغیری در او ظاهر نمیشد و اصطرلاب در دست گرفته در آن نظر میکرد و در این اثنا
با غلامان که در خدمت ایستاده بودند گفت احتیاط نمائید که سواری از راه میرسد ایشان ملاحظه کرده گفتند چیزی نمی بینیم
بعد از لحظه نوبت دیگر گفت نیکو بنگرید که شتر سواری از راه عراق ظاهر شده که بتعجیل شتر میراند من برخاسته امعان
نظر بجای آوردم سواد سواری بنظر من در آمد گفتم ای فضل سیاهی می بینم اما نمیدانم که مرکوب او شتر است یا فرس چون
چون نزدیک رسید معلوم شد که جماز سواریست فضل گفت این سوار بشارتی می آورد و بمجرد رسیدن او خلیفه روی زمین خواهی شد

شد و در این وقت سپاهیان تهنیت می‌کردند که در دار الخلافه بشکستند که ناگاه آمدن شترسوار را معلوم کرده متوجه او شدند و بملاحظه
آوازه بشارت برآمده فوج فوج از عساکر بدر قصر آمده پیاده شدند و زمین بوسیدند و آن شترسوار قاصد طاهر بود که سر علی بن
عیسی با فتحنامه آورده بود همان لحظه خلایق بتجدید بیعت مأمون پرداختند و او را امیرالمؤمنین گفتند و طاهر بعد از قتل علی بن
عیسی متوجه بغداد شده مأمون هرثمه بن اعین را با سی هزار مدد او فرستاده هرثمه از راه آذربایجان و طاهر از طرف
همدان در حرکت آمده بغداد را محاصره کردند و بعد از مدتی کار بر امین تنگ شده خزانه‌اش از نقود خالی مانده و مردم
از او برگشتند لاجرم خواست که بنشینی نزد هرثمه رفته خود را از خلافت خلع کند طاهر از این معنی آگاه شده سر راه بر او گرفت و فی الحال
بقتلش مبادرت نمود مدت خلافتش چهار سال و هشت ماه مادرش زبیده بنت جعفر بن ابوجعفر دوانیقی بود و زبیده در مرثیه پسر
قصیده گفته که مضمون بعضی از آن ابیات اینست رباعیه ای حال جهان تمام ناخوش بی تو بعد از تو پریشان و مشوش بی تو
رفتی تو و من شکسته ماندم فریاد تو در خاکی و من در آتش بی تو

ذکر حکومت مأمون الرشید و احوال او

چون امر سلطنت بر مأمون قرار گرفت فضل بن سهل با او گفت که خلیفه را به بغداد باید رفت که دار الخلافه آنجاست مأمون جواب
داد که مرا هوای خراسان خوشتر می‌آید و در مرو ساکن شده امارت عراق برادر فضل حسن بن سهل ارزانی داشت و امارت
شام را بطاهر ذوالیمینین تفویض نموده و چون بعراق رسید در دیار عراق حوادث متنوع بوقوع انجامیده ابراهیم بن امام
الکاظم ع بطلب خلافت برخاست و این اخبار بمأمون رسیده با فضل در دفع آن حادثه مشورت نمود فضل جواب داد
که صلاح در اینست که یکی از اکابر اهل بیت را ولیعهد گردانی تا سادات عالی درجات بان معنی رضا داده دیگر فتنه نینگیزند
و قرعه اختیار بنام امام ابوالحسن علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا افتاده مأمون خال خود رجاء بن ضحاک را بمدینه که مسکن آنحضرت
بود فرستاد تا امام را بمرو آورد و بتوسط یا بی‌توسط با آنحضرت گفت میخواهم که دست از سرانجام مهام خلافت کوتاه کرده حق را
بمستحق گذارم و التماس دارم که این مهم را از من قبول نمائی امام رضا ع قبول نفرموده گفت اگر بالفعل از قبول این مهم امتناع
میکنی از قبول ولایت عهد چاره نیست آنحضرت نیز از این سخن امتناع نموده و چون کار بتهدید رسید امام ع سر رضا جنبانید
مأمون فرمود تا مجموع اولاد عباس از صغیر و کبیر مرو حاضر شوند و سی هزار نفر از آن طایفه در شمار آمدند و همچنین مجموع علویان
و معارف بنی هاشم را احضار نموده اول فرمود تا پسرش عباس بن مأمون با امام رضا ع بیعت کرد آنگاه سایر
علویان و عباسیان و امرا و اعیان متابعت نمودند و لباس و اعلام اسود را برایات و البسه سبز مبدل ساخت و مجموع
متوطنان و قصاد از این خبر اظهار مسرت کردند مگر جمعی از عباسیان و غلات شیعه ایشان که در بغداد استیلا داشتند گفتند که مأمون
از صلب رشید نیست چه نعمت را از خاندان خود بدودمان دیگر نقل میکند و بر مأمون لعنت کرده دست بیعت بعم او ابراهیم
بن مهدی دادند و ابراهیم چند نوبت با حسن بن سهل محاربه نموده در جمیع معارک ظفر ابراهیم را بود و اخبار بمرو رسیده فضل از
مأمون بجهت مصلحت برادر خود پنهان میداشت تا روزی امام رضا ع را خلوتی روی نمود و بتقریبی سخن منجر بذکر عراق شد آنحضرت
کماهی حالات آنجا را با مأمون بیان کرده مأمون گفت که فضل با من گفت که مردم ابراهیم را باستصواب حسن بن سهل امارت
نشانده اند امام ع فرمود که فضل خیانت کرده و با تو دروغ گفته و فضل چنان کرده بود که هیچکس از امرا و خواص را زهره آن نبود
که بخلاف مزاج او با مأمون کلمه گوید چون مأمون این سخن از امام ع شنید اعیان دولت را طلبیده از ایشان استفسار احوال نمود
ایشان گفتند چنانست که فرزند رسول الله صلعم میفرماید و از خوف فضل هیچ نگفتیم و مأمون بعد از اطلاع بر احوال عراق روی
توجه ببغداد نهاده چون بسرخس رسید فضل بن سهل را در حمام بکشتند و فضل از علم نجوم استخراج کرده بود که در فلان روز
خون وی درمیان آب و آتش ریخته گردد و با خود گفت که این دو ضد در موضعی که با هم علاقه داشته باشد حمام تواند بود
پس بحمام رفته فصد کرد تا خون او در میان آب و آتش ریخته گردد و خواست که تقدیر آسمانی بتدبیر انسانی مندفع سازد
و همان لحظه که از فصد فراغت یافت پنج کس با تیغهای برهنه بحمام آمده او را پاره پاره ساختند و این خبر بمأمون رسیده آغاز اضطراب

نمود و ابو العباس دینوری را به پیدا ساختن قاتلان فضل مأمور ساخت و چون ابو العباس ایشان را پیدا کرده نزد مأمون برد از
ایشان پرسید که چرا این حرکت کردید گفتند یا امیر المؤمنین از خدا بترس نه تو ما را به زر و خلعت وعده کردی و به قتل وی امر فرمودی
مأمون گفت دانستم که شما در جواب من باین بهانه تمسک خواهید جست و فرمود تا آن جماعت را گردن زدند و سرهای آن جماعت به بغداد
نزد حسن بن سهل فرستاد و او را تعزیت رسانید و وزارت خود را باو تفویض کرد و دختر او توران دخت را خطبه نمود و چون
قاصد بوران رسید علت صرع و مالیخولیا بر حسن بن سهل عارض شده بود و او را بند کرده بودند و خبر این و لشکر را به ابو حمید
طوسی سپرده و چون این خبر بمأمون رسید فی الحال طبیب خود را نزد او فرستاد و خادمی را جهت محافظت طبیب تعیین کرد و
ایشان را وصیت کرد که زنهار که بند از پای حسن برگیرید که اگر بار ابند بر پای او باشتی نهاد خزانه در آن کار مصروف نمیشد
و چون مأمون با علی بن موسی الرضا به طوس رسید خاک تیره روئی در چشم انسانیت کشیده آن سرو بوستان نبوت و ولایت را
انگور زهرآلوده داد تا بجنة الاعلی خرامید آورده اند که مأمون را گل خوردن عادت شده بود و بسبب آن امراض مهلکه بر وی
طاری شده هرچند معالجات مینمودند مفید نمی افتاد چه مأمون ترک گل خوردن نمیتوانست نمود عاقبت جمعی از اقربای
مأمون نزد علی بن موسی الرضا ع آمده گفتند یا ابن رسول الله دست قدرت طبیبان از معالجه بیچاره کوتاه گشته اکنون وقت
آنست که در باب وی عنایتی فرمائی که هلاک خواهد شد امام بر سر بالین مأمون رفته فرمود ای مأمون تو پادشاهی عاقل و دانائی
و ملکی مدبر صاحب رائی و ملوک را عزمهای درست میباشد که هرچه عزم جزم کنند چرخ گردون بر تبدیل آن قادر نباشد
بر ناخوردن گل عزم جزم کن و همت بر آن گمار که دیگر گرد آن نگردی مأمون از سخن امام متأثر شده بر ترک آن عزم جزم
کرد و از آن بلیه خلاص یافت بالجمله چون مأمون به بغداد رسید فضل بن ربیع و ابراهیم بن مهدی در زوایای خفا خزیدند
اهل بغداد مراسم استقبال استعجال نمودند و مأمون به بغداد آمده ندا کرد که هر که ابراهیم را نزد من آرد صد هزار مثقال طلا
باو دهم و هر که فضل را آرد صد هزار مثقال نقره بوی انعام کنم و شاهک بن سندی را مقرر کرد تا ایشان را پیدا
سازد و بعد از مدتی فضل بن ربیع را که در خانه سوداگری پنهان شده بود گرفته نزد مأمون برد و فضل تضرع بسیار نموده
در باب فضیلت عفو و اغماض داستانها پرداخته مأمون گفت از سر خون تو درگذشتم اما بیان نما که در ایام خفا تو چه صورتها
روی نمود فضل گفت نوبتی از نهانخانه که بودم بیرون آمده جهت پیدا کردن زاویه دیگر روی براه آوردم و هیئت
خود را شبیه بساربانان ساخته جوالی بر دوش گرفتم تا کسی در بادیة النظر مرا نشناسد و بی آنکه مقصدی داشته
باشم در محلات میگشتم تا شاید آشنائی پیدا کنم و بخانه او در آیم در این اثنا سواری و پیاده بمن رسیدند و پیاده
مرا شناخته سوار را خبر کرد و سوار بجهت گرفتن من اسب برانگیخت من جوالی که در پشت داشتم حرکت داده
اسب رمیده او را بر زمین زد و من بقوت هرچه تمامتر آغاز دویدن کردم ناگاه بر در خانه رسیده پیره زنی
در آن خانه نشسته دیدم گفتم ای مادر توانی که مرا یک لحظه در منزل خود جای دهی اشاره به بالاخانه کرده
گفت بآنجا در آی و من به بالاخانه در آمده هنوز ننشسته بودم که سوار بر در آنخانه رسیده از پیره زن پرسید که شخصی بدین
هیأت از پیش تو نگذشت زن گفت من کسی را ندیدم سوار دست بر دست زده گفت ای مادر امروز فضل بن ربیع را
که خلیفه فرموده که بجهت ادراک او صد هزار مثقال نقره بدهد در این کوچه یافتم و اسب مرا بر زمین زده او از پیش من بگریخت
در این اثنا چندان هول و ترس بر من استیلا یافت که بی اختیار بسرفیدم سوار شنیده پرسید که در این بالاخانه کیست
گفت برادرزاده منست که قبل از این بمدتی بسفر دریا رفته بود و در حین بازگشتن قطاع الطریق او را غارت کرده اند و اکنون
آمده در این بالاخانه مقیم است سوار گفت او را نزد من آر تا او را ببینم پیره زن گفت او را دزدان عریان کرده اند و شرم میدارد
که برهنه در برابر مردم بیاید سوار جامه خود را بیرون کرده گفت بیار و او را بپوشان پیره زن گفت ای مرد سه روز است که او چیزی
نخورده است من بجهت آن بر در این خانه نشسته ام تا شخصی را پیدا کنم که برای او مقداری طعام بخرد اگر میتوانی این احسان

مهربان و مرهون ساخته قدری طعام بیاور تا نزدیک او برم سوار گشته پیره زن کرفته بطلب طعام رفت و پیره زن
نزد من آمده گفت ای شیخ آمد دکر بخته تو نباشی گفتم آری منم گفت برخیز و سر خود گیر من برخاسته بتعجیل متوجه طرف دیگر شدم و ساعتی
در کوچها تردد کردم و نهانخانه نیافتم بدر خانهٔ عالی رسیدم با خود گفتم که نباید که کسی مرا بشناسد همان بهتر که ساعتی درین
دهلیز بنشینم تا کوفتگی و ماندگی من زایل گردد و بعد از آن بیرون آیم و نهانخانه پیدا کنم پس بانجا درآمده بنشستم بعد از لحظهٔ
صدای سم اسپان بگوش من رسید نگاه کردم شاهک بن سندی را دیدم که خلیفه او را تعین ساخته بود که مرا پیدا سازد
و این خود منزل شاهک بود با خود گفتم از آنچه ترسیدم رسیدم مصرع صید را چون اجل آید سوی صیاد رود و چون
شاهک بدهلیز خانه درآمد من پشت بر دیوار نهاده راست ایستاده بودم نظرش بر من افتاده گفت شعر یار در خانه و
ما گرد جهان میگردیم آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم ای فضل چون اینجا افتادی گفتم پناه بتو آورده ام
گفت مرحبا بک قدمت قدوم خیر مقدم و مرا بمنزل برده سه روز نگاهداشت و انواع الطاف نموده روز چهارم گفت
رخصت است هر جا که خواهی روانشو من از منزل شاهک بیرون آمده بوثاق سوداگری رفتم که در ایام اعتبار از من
نفعها دیده بود و او مرا دیده اظهار استبشار نمود و مرا در منزلی نشانده خود بیرون آمده نزد شاهک رفت و او را
اخبار نموده شاهک آمده مرا نزد خلیفه آورد مامون فرمود تا هزار درم بآن پیره زن انعام کردند و شاهک را بجهت
مروتی که کرده بود به انواع احسان مخصوص ساخته مرتبه او را زیاده ساخت و حکم کرد تا آن تاجر را هشتاد تازیانه زدند
و از بغداد اخراج کردند و بعد از چند گاه عسسان ابراهیم بن مهدی را در لباس عورات گرفته نزد مامون بردند فصلی
مشبع در فضیلت صلهٔ رحم و ترک انتقام بر زبان آورده مضمون این قطعه بیان نمود قطعه گناه خورد به نزدیک عفو
خورد بود سخن زد ما که نزد عفو توایم بنزد عفو تو آرم از آن گناه بزرگ که تا بزرگی عفوت بخلق بنمایم مامون
از جریمهٔ او درگذشت فرمود تا او را با همان لباس در خانه نشاندند و اکابر و معارف بل اراذل و اصاغر بانجا
رفته و برا در آن لباس مشاهده نمودند و بعد از آن او را ندیم مجلس گردانید از ابراهیم بن مهدی منقولست که روزی
در ایام اختفا از موضعی که بودم بیرون آمده بجهت نهانخانه دیگر روانشدم چون از آن محله بیرون آمده مسافتی قطع کردم آواز سم
اسپان شنیدم از بیم بکوچهٔ گریختم و بحسب اتفاق آن کوچه را پیش بسته بودند و در آخر آن کوچه مردی سیاه چرده را دیدم که
بر در سرائی ایستاده با او گفتم ای جوانمرد توانی که یک لحظه مرا در منزل خود جای دهی گفت بدین خانه درآی و چون بقول او عمل
نمودم در خانه را از بیرون بسته ناپیدا شد با خود گفتم همین لحظه عسسان را خواهد آورد تا مرا گرفته نزدیک مامون برند درین
اندیشه بودم که صاحب خانه درآمده مقداری گوشت و کاسه و کوزهٔ نوی و فرشی پاکیزه همراه آورده گفت من مرد
حجامم با خود اندیشیدم که شاید ترا از اشیاء معمول من تنفری حاصل شود بنا برین زمانی از خدمت تخلف نمودم و بتحصیل
این اشیا مشغول گشتم ابراهیم گوید برخاستم و طعام لذیذ پختم و چون از طعام پختن و خوردن فراغت حاصل شد گفت اگر خواهی
قدری شراب حاضر سازم و در خدمت تو امروز را بلهو و سرور و عیش و حضور بشب رسانیم گفتم اختیار باتست حجام صراحی
حاضر کرده چون هر کدام دو پیاله خوردیم عودی بیرون آورده گفت هر چند گستاخی میکنم پاس خاطر تو بر من واجبست
اما ملتمس چنانست که این بنده را بسرود و عودی مسرور گردانی پرسیدم که ترا از کجا معلوم شد که من درین فن دخل تمام دارم
جواب داد که تو معروف ترازآنی که بتعریف احتیاج داشته باشی ابراهیم بن مهدی توئی که خلیفه قبول نموده که هر که ترا
باو نشان دهد صد هزار دینار بوی بخشد ابراهیم گفت چون این سخن شنیدم آن عود را در کنار نهاده خواستم که بسرود
زبان بگشایم گفت ملتمس اینست که نخست من ترنم کنم و صوتهائی که در عمل آورده ام تو آنرا با آهنگ عود بنوازی و من گوش
بقول او کردم و حجام عملی چند خواند که من متعجب شدم و از او پرسیدم که این اصول را از که آموخته گفت مدتی ملازم اسحق بن

ابراهیم موصلی بوده‌ام این هنر از او کسب نموده‌ام و چون شب درآمد و عزم آن کردم که از منزل حجام بجائی دیگر روم
خریطهٔ پر از دینار پیش او نهادم و گفتم این محقر را در احتیاج خویش صرف کن گفت عجب حالتی مشاهده میکنم که با آنکه من میخواهم
که هرچه داشته باشم نثار قدم تو کنم تا بقبول آن بر من منت نهی و تو داعیهٔ آن داری که بانعام و صلهٔ خود مرا ممنون کردانی
هرچند مبالغه کردم فلسی برنگرفت و مأمون در سال دویست و هیجده پسر خود عباس بن مأمون را که ولیعهد ساخته بود از خلع
کرده برادر خود ابواسحق معتصم را ولایت عهد داد و سبب عزل عباس آنکه نوبتی مأمون شنید که عباس خادم خود را میگفت که
بفلان موضع رو و یکدرم به تره فروش ده و یکدانگ تره بستان و پنج دانگ دیگر از او پس بگیر مأمون گفت کسی که حساب
یکدانگ و یکدرم داند قابل سلطنت نیست و من زمام مهام مسلمانان از دست چنین کسی نمیدهم فی الفور او را خلع نمود و آورده‌اند
که نوبتی هرون الرشید بسائلی صد دینار انعام فرمود یحیی بن خالد برمکی بگوشهٔ چشم اشاره نمود که خطا کردی و چون مجلس
خلوت شد هرون از یحیی پرسید که چه خطا کردم یحیی گفت باید که خلفا کمتر از هزار حساب ندانند بایستی گفت تا هزار درم
بوی دهند تا شامل صد دینار باشد و عدد ناقص بر زبان خلیفه جریان نیابد و بالجمله مأمون در سال مذکور بعزم
غزو روم نهضت نمود و چون بآن مرز و بوم رسید بر لب رودی که آنرا بدیدون بندرود گویند فرود آمده لشکرها باطراف
فرستاد روزی بر لب آن رود نشسته بود پاها در آب نهاده گفت هرگز آبی باین سردی و لطافت ندیده‌ام طعامی
خواهم که اشتهای آب آورد چه چیز بخوریم معتصم گفت آنچه رای خلیفه اقتضا کند مأمون گفت خرماهای آزاد نیکوست اکنون
در بغداد آن خرما رسیده باشد در این اثنا صدای جرس برآمد مأمون گفت بنگرید که چه آورده‌اند چون تفحص کردند
خرمای آزاد بود مأمون از آن حسن اتفاق مسرور شده از آن خرما بسیاری خورد در همان شب تب کرد و بعد از هیجده
روز در سنهٔ ۲۱۹ وفات یافت مدت عمرش چهل و هشت سال بود و زمان حکومت او بیست سال و پنجماه بوده ذکر

خلافت المعتصم بالله ابواسحق محمد بن رشید بعد از برادر در روی جهان جمهور آورد و او اول خلیفه است
که غلامان ترک خریده ایشانرا تربیت کرد و بجهت این صورت تمام امرای عرب روی در تنزل آورد و غلامان قوت
گرفتند و چون این طایفه باصل بی بنیاد استیلا یافتند بر ولی نعمت زادگان بیرون آمدند و هر کرا میخواستند میکشتند
و هر کرا میخواستند خلیفه میکردند و خلع مینمودند و از قوت ایشان ضعف کلی باساس قصر خلافت بنی عباس راه یافته ممالک
مختل شد و اطراف ممالک از دست ایشان بیرون رفته چنانچه از سیاق کلام آینده بوضوح خواهد پیوست بالجمله
باندک زمانی قریب هشت هزار غلام ترک نزد معتصم جمع شدند و بحرکات ناشایست آن طایفه اهل بغداد کمر عداوت ایشان
بر میان بستند و چون آن فرقه را تنها میدیدند بقتل می‌آوردند بنابراین معتصم شهر سامره را که در زمان ملوک عجم شهری معمور
بود و در آن زمان خراب شده بود تجدید بنا نهاده دارالملک ساخت و سابقا هرون الرشید ارادهٔ تعمیر آن شهر کرده
حصاری کشیده بود تا فرصت اتمام نیافت و معظمات وقایع زمان معتصم خروج بابک خرم دین بود ذکر خروج
بابک خرم دین و آن ملعون ملحد پیشه بود و دین مزدک داشت و انکار حلال و حرام کرده امر و نهی را باطل
میدانست گویند که پدر او معلوم نبوده و مادرش زنی واحد العین بود از قریهای آذربایجان و گفته‌اند که مردی نبطی از سواد
عراق با آن عورت بزنا مقاربت کرده بابک متولد شد و چون آن حرامزاده بحد بلوغ رسید مردی از اهل قریه او را
از مادرش باجاره گرفت تا رمه او را بصحرا بچراند گویند که مادرش هر روز برای بابک بصحرا طعام بردی روزی بر حسب
معهود بصحرا رفته پسر خود را دید که در پای درختی خفته است و موها بر اندام او راست ایستاده و از هر بن موی قطرهٔ خون میچکید بالجمله
در آن کوهسار طایفه از ملاحده بودند و آن قوم متفرق بدو فرقه شدند و هر طایفه رئیسی داشتند یک رئیس موسوم بجاودان
بود و دیگری عمران نام داشت روزی جاودان بابک را دیده آثار شهامت و جلادت و هیبت در او مشاهده
نمود و او را بملازمت خود ترغیب نمود بابک بخانهٔ او رفته معشوقهٔ جاودان او را تعلقی روی نمود و بابک را [illegible]

اطلاع داد بعد از مدتی میان جادوان و آن طایفه دیگر محاربه روی نمود و جادوان بقتل آمدند زن جادوان با اتباع وی گفت
که او بابک را ولیعهد ساخته بود و زوجه خود را بوی تسلیم کرده و وعده داده که شما را بسبب وی فتوح میسر گردد و جماعت بمتابعت
بابک رضا داده و بابک دفاین جادوان را بر آن طایفه قسمت کرده فرمود تا بترتیب اسلحه و ادوات محاربه اشتغال نمودند
و با ایشان قرار داد که شبی خروج کرده مردم آن قریه را که در کیش الحاد نبودند بقتل آورند و آن ملاعین شبیخون بتنها کشتند مرد و
زن و خرد و بزرگ اهل اسلام را که در آن قریه توطن داشتند عرضه شمشیر ساختند و مردم آن نواحی از استماع این ترسان
و هراسان شدند و بابک مجموع آن ولایت را تاخته مسلمانان را کشتن و اموال و اسباب ایشان را تصرف کرده دست بخشش برگشاد
و از اطراف دیار آذربایجان و ارمنیه دزدان و مفسدان روی بوی نهادند و باندک مدتی خلقی عظیم بر او مجتمع گشتند و آن طایفه
چون چند نوبت به قتل عام ولایت اقدام نمودند چنان سفاک و بی باک گشتند که هیچ چیز از خون ریختن نزد ایشان لذیذتر
نبود و آن بدبخت مسلمانان را گرفته مثله کردی و به آتش سوختی و فسادی چند بنیاد نهاد که پیش از او هیچ آفریده بر آن
اقدام ننموده بود و در بعضی از تواریخ آورده اند که از مردی که جلاد بابک بود پرسیدند که تو چند کس را کشته جواب داد
که بابک ده جلاد داشته است و جمعی که بتیغ من کشته شده اند عدد ایشان به بیست هزار میرسد و مقدسی آورده که عدد
مقتولان بابک بهزار هزار میرسد و چون معتصم بر فساد او وقوف یافت حیدر بن کاوس که از اکابر زادگان ماوراء النهر بود و افشین
لقب داشت تربیت کرده با سپاه موفور بدفع بابک فرستاد و افشین بعد از محاربات او را بدست آورده بسامره فرستاد
در سنه ثلث و عشرین و مأتین معتصم فرمود تا دست و پای او را بریده گردنش زدند گویند که چون جلاد دست وی ببرید بر دست
دیگر خون خود را گرفته بر روی مالید و گفت زهی آسانی و چنین بمردم نمود که او از قتل باکی ندارد و از قطع اعضا المی باو نمیرسد
مدت حیات معتصم چهل و هشت سال بود و زمان خلافتش هشت بود و زمان خلافتش هشت سال و هشت ماه بود و هشت روز
و در سنه ۲۲۷ وفات یافت و او هشتمین خلفای بنی عباس بود و هشت واسطه بود از او تا عباس بن عبدالمطلب و هشت هزار غلام
و هشت هزار کنیز داشت و هشت شهر بنا نهاده با تمام رسانید و هشت هزار هزار مثقال طلا و هشت هزار هزار درم نقره داشت که میراث
گذارد بنابراین او را خلیفه مثمن میگفتند گویند که قوت بازوی او بمرتبه بود که دو گوسفند را بهر دو دست نگاه داشتی تا قصاب
پوست کندی ذکر خلافت الواثق بالله هارون بن المعتصم بالله کنیت او ابوجعفر بود و وزیرش محمد بن
عبدالملک الزیات و او مذهب اعتزال داشت بنابراین نصر بن مالک بن هیثم خواست که بر او خروج کند بعلت تعصب مذهب
عاقبت پیش از خروج گرفتار شده بقتل رسید خروج نصر بن مالک بن هیثم بیان این مجمل آنکه نصر پیشوای
اشاعره بغداد بود و با یاران خود مقرر کرده بود که در شبی از شبهای معین که آواز طبل شنوند مستعد شده خروج نمایند
اتفاقا قبل از موعد طایفه از یارانش در حین مستی طبل بی هنگام زدند و حاکم بغداد خبردار شده بعد از تفتیش نصر را گرفته
نزد خلیفه بسامره فرستاد و واثق هرچند مبالغه کرد که نصر بمخلوقیت و حدوث قرآن مجید اقرار نماید تا از جنگ امان یابد
مفید نیفتاد و خلیفه در خشم شده بدست خویش بشمشیر عمرو بن معدیکرب الزبیدی گردنش را زد و در سنه ثلاث و ثلاثین
و مأتین واثق باستسقا متوفی شد مدت دولتش پنج سال و نه ماه بود و عمرش چهل و شش سال یکی از اعیان روایت
کرده که در وقت نزع واثق نزدیک او رفتم گوشه چشم از روی غضب بمن نگاه کرد من از بیم باز پس رفته از صفه بیفتادم
و شمشیرم بشکست و همان لحظه واثق درگذشت و چادر شبی در روی او پوشیدند و بعد از لحظه که چادر شب از روی
او برداشتند موشی از زیر آن ظاهر شد و قضا را آنکه همان چشم او را که بغضب بجانب من نگریسته بود موش خورده
بود فاعتبروا یا اولی الابصار ذکر المتوکل علی الله جعفر بن المعتصم بعد از فوت واثق محمد بن عبدالملک وزیر
خواست تا پسر واثق که خردسال بود بیعت کند وصیف با بغای کبیر که همراه او بود گفت شرم نمیداری که با کسی بیعت
که نماز در عقب او جایز نیست پس جعفر بن معتصم را از حبس بیرون آورده با او بیعت کردند آورده اند که جعفر در زمان برادر خود

واثق در خواب دید که از آسمان رقعه بسوی او افتاد که بر او نوشته المتوکل علی الله و خبر آن خواب بواثق رسید جعفر را حبس کرده
بعد از واثق چون با او بیعت کردند به المتوکل علی الله ملقب شد در زمان خود فرمود که عمارتی را که بر سر مرقد مطهر حضرت امیر المؤمنین
ساخته بودند خراب کردند و آنرا با زمین هموار ساخته خلایق را از مجاورت آن مشهد منع کرد و حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده
آورده که متوکل فرمود تا برای زراعت آب در صحرای کربلا زدند و چون آب بمحلی رسید که حضرت امام حسین ع و شهدا رضوان الله
علیهم مدفون بودند پیش نرفت و آن صحرا را بالتمام آب گرفته مانند دریایی شد اما صد گز در صد گز خشک ماند و آب متحیر
شد و آن موضع بحایر مشهور شد و مقارن آنحال متوکل بمدینه رفته حربهٔ رسول الله را که نزدیکی از بناهای صحابه بود آنرا گرفته بخود
همین مرصع کرد و چون سوار شدی آنرا پیش پیش وی بردندی خلایق زبان باعتراض او گشودند و گفتند چوبی را که پیغمبر
روزی بدست گرفته اینهمه عزت میدارد و نسبت بفرزند عزیز بزرگوارش بی‌حرمتی روا میدارد و اینمعنی غایت بلاهت
و بی‌بصیرتی است آورده‌اند که متوکل را پنج پسر بود از آنجمله منتصر و معتز و مؤید را حاضر ساخته فرمود که اول هر دو با منتصر
بولایت عهد بیعت کردند آنگاه معتز و مؤید هر کدام را اقطاعی مقرر کرده معتمد و موفق را در نظر نیاورد اما قضای
الهی قضای آن فرمود که دولت منتصر و معتز باندک زمانی بسر آمد و مؤید بحکومت نرسید و معتمد سالها بر سریر خلافت تکیه
کرده بعد از وی دولت بدودمان موفق بماند و سایر خلفای بنی عباس از معتمد تا مستعصم از نسل موفق بودند یفعل الله
ما یشاء و یحکم ما یرید **نقل بعضی از ظرافتهای بارده متوکل عباسی** و متوکل با ندیمان ظرافتهای خنک
کردی و حرکات بارده صادر گشتی گاهی ماری در آستین بیچاره انداختی و چون او را بگزیدی بتریاق مداوا کردی و گاهی
شیر را در مجلس حاضر فرمودی تا یکی را در زیر پای آوردی و در آخر حکم کردی تا آن مستمند را از زیر دست و پای شیر بیرون آوردندی
و بسیاری سبوهای پر عقرب بمجلس آورده می‌شکستند و آن جانوران از دل دور در آن محفل بهر طرف متفرق میشدند
و ندما و اهل مجلس قدرت حرکت نداشتند و پسر و ولیعهد خود منتصر را شراب داده سیلیهای پی در پی بر پشت و سر و رویش
زده گفتی ترا انتظار باید کشید منتصر جدا انتظار مرگ من میکشی و عاقبت منتصر اتراک را اغوا کرده تا روزی که متوکل از شراب
انگوری مخمور شده با تیغهای کشیده بمجلس او درآمدند یکی از ندما انطایفه را دیده تصور کرد که آن بفرموده متوکل است
لاجرم گفت یا امیر المؤمنین نوبت مار و شیر و عقرب گذشته اکنون نوبت شمشیر است متوکل متأثر شده پرسید که چه گفتی
و هنوز سخن تمام نکرده بود که ترکی شمشیر بر دوش او رسانید که تا جگرگاهش شکافته شد و وزیرش فتح بن خاقان برخاسته
بقدم ممانعت پیش رفت غلامان گفتند ترک فضولی کن و حیات را غنیمت دان فتح متوکل را مخاطب ساخته گفت ای امیر المؤمنین
مرا بی تو حیات نمی باید ترکان فتح را نیز پاره پاره کردند عطای مسخره بالشی بزرگ که آنجا افتاده بود برداشته بر بالای خود انداخت
گفت یا امیر المؤمنین هفتصد سال زندگانی میخواهم در کشف الغمه از سعید حاجب متوکل روایت کرده که متوکل بنابر عداوتی
که با اهل بیت طاهره داشت همواره همت او بر آن مصروف بود که ایشانرا در نظر خلایق بی اعتبار گرداند پس روزی امر کرد
که حضرت علی بن محمد بن علی بن موسی الرضا ع روزی دو بار پیاده بسلام آید فتح بن خاقان وزیر با او گفت که اگر تو علی بن
محمد بن علی ع را از این باب تشنیع سازی خلایق ترا ملامت کنند و اگر لابد این حکم خواهی کرد بفرمای تا جمیع معارف و اکابر پیاده
بیایند و متوکل بر این موجب حکم کرد سعید گوید در آن روز امام علی بن محمد بن علی ع دیدم که پیاده می‌آید غرق عرق گشته و
غبار بر رخسار همایونش نشسته چون بدهلیز دار الخلافه درآمد من پیش او رفته سلام کردم و بردای خود از روی مبارکش غبار
پاک کرده گفتم یا ابن رسول الله صلعم پسر عمت را از اینمعنی مراد جز ایذای تو نبود فرمود که دست از این سخن بدار تمتعوا فی دارکم
ثلثة ایام ذلک وعد غیر مکذوب یعنی تمتع گیرید در خانهای خود سه روز که این وعده‌ایست که خلاف نخواهد شد و من بخانه
رفتم و مردی معلم را که در وثاق من بود و اطفال مرا تعلیم مینمود و مذهب اثنا عشری داشت و گاهی با و مطایبه مینمود و او را رافضی
خواندمی امروز او را مخاطب ساخته گفتم ای رافضی امروز امام تو چنین فرموده گفت ای سعید من مدتی است که تو

میخورم بخدای بر تو سوگند که این سخن از روی شنیدی گفتم آری گفت ضبط اموال کن و وجهات خود معین نمای و آنچه کردنیست
بکن که بعد از سه روز دیگر متوکل را بکشند یا بمرضی طبیعی درگذرد و من زبان بدشنام او گشوده و او را از پیش خود براندم بعد از لحظه
با خود گفتم هر آنچه بر زبان رسد اگر شرط احتیاط را بجای آورم و نفایس اموال خود در آنجا نهای امنا فرستادم قضا را روز سوم
متوکل را بکشتند در بعضی از نسخ بنظر مستوفی در آورده رسیده که متوکل بخواب دید که امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب هفت تازیانه بروی
زد و گفت ای فاسق چند اولاد مرا ایذا کنی و بعد از چند روز از آن خواب متوکل را بقتل آوردند منتصر فرمود تا بنگرید که او را چند
پاره کرده اند بعد از تفحص گفتند او را شش پاره کرده اند منتصر گفت که پدرم بخواب دید که علی بن ابیطالب او را هفت
تازیانه زده تازیانه آنحضرت ذوالفقار است البته می باید که او را هفت پاره کرده باشند چون نیک تفحص کردند انگشت
او با انگشتری جدا افتاده بود مدت دولت متوکل چهارده سال و نه ماه بود و در سنه ۲۴۷ مقتول شد ذکر المنتصر بالله
محمد بن المتوکل و احوال او چون منتصر بر سریر حکومت نشست وصیف ترک را بغزای روم فرستاد و مثالی بر او نوشت
که باید همانجا مقام کنی و هر سال با کفار مقاتله کنی گویند منتصر شبی متوکل را بخواب دید که با او میگفت یا محمد مرا بظلم کشتی بخدا
که از دولت و خلافت زیاده تمتعی نیابی و بعد از شش ماه از مدت خلافت منتصر وفات یافت مدت عمرش بیست و پنج سال
بود ذکر المستعین بالله احمد بن المعتصم بالله بعد از فوت منتصر احمد بن خصیب که وزیر منتصر بود ترکان را
جمع کرده گفت اگر خلافت به پسران متوکل دهیم خون پدر طلب کنند اولی آنکه یکی از اولاد معتصم بخلافت نشانیم که او جد خود
شما بود و احمد بن معتصم را طلبیده با او بیعت کردند و در ابتدای خلافت مستعین ترکان بر احمد بن خصیب خروج
کرده او را بکشتند و امور ملک و ملل مختل گشته و از اطراف خصمان پیدا شده مملکت ضبط کردند از آنجمله یعقوب بن لیث
بر سیستان و بعضی از خراسان استیلا یافت و ترکان قصد قتل مستعین کردند و خلیفه نقود و جواهر خزانه را در کشتیها نهاده
در جوف لیل با خدام بر روی آب روان شده ببغداد آمد و عبدالله بن طاهر که از قبل او امیر بغداد بود خلیفه را استقبال
کرده و صباح ترکان بقصد مستعین بدار الخلافه رفته ابواب را گشاده یافتند و هیچکس را ندیدند و در حیرت بکاخ دماغ
ایشان بالا رفته بعد از استشاره خادمی سلام نام را ببغداد نزد خلیفه فرستاده تمهید معذرت کردند مستعین جواب داد
که آمدن من از بغداد بسامره ممکن نیست اما ترکان را امان دادم و قلم عفو بر جریده جرایم ایشان در کشیدم و اتراک
چون از آمدن مستعین مأیوس شدند معتز بن متوکل را سردار ساخته بحرب مستعین فرستادند و عبدالله بن طاهر از
حصار بستوه آمده مستعین را بر آن داشت تا خود را خلع کرد مشروط بر آنکه معتز او را امان دهد و بدستور امارت
بغداد را بعبدالله طاهر گذارد و عاقبت معتز نقض عهد کرده مستعین را بقتل آورد و مدت دولت مستعین سه سال و نه
ماه بود ذکر المعتز بالله محمد بن المتوکل علی الله چون معتز بر سریر حکومت نشست وزارت را باحمد بن
اسرائیل داد و حسن بن مخلد را مستوفی گردانید و بعد از چهار سال و شش ماه از خلافت او ترکان احمد بن اسرائیل و حسن بن
مخلد را بطمع مال بگرفتند و چون از ایشان وجه معتد به حاصل نشد بدار الخلافه رفته معتز را بیرون طلبیدند جواب فرستاد
که مسهل خورده ام بیرون نمی توانم آمد ترکان بحرم در آمده پایش را گرفته او را بر زمین کشیدند و او فریاد میزد که از من چه چیز
میخواهید گفتند خود را از خلافت خلع کن وی قبول کرد و از معتز مال بسیار گرفتند آنگاه او را در خانه کرده در بگل
بر آوردند از گرسنگی و تشنگی قالب تهی کرد و این واقعه در سنه ۲۵۵ بوقوع انجامید والله اعلم بالصواب ذکر المهتدی
بالله محمد بن الواثق بالله او بغایت زاهد و عابد بود و بمجالست علما میل تمام داشت و بعد از معتز با او بیعت
کردند و بعد از پانزده روز او را نیز بقتل آوردند حکایت آورده اند که طبیبی حاذق بمجلس مهتدی آمده گفت
ای خلیفه زمان برای تو سه تحفه آورده ام که هیچ پادشاه مثل آن ندارد اول خضابی که سفید را سیاه سازد بر وجهی که دیگر
سفید نشود دوم معجونی که هر چند طعام غلیظ خوری معده گران نشود و آن طعام بهضم صحیح آید سوم ترکیبی که پشت دگمر را

قوی سازد و قوت افزاید که هر چند مباشرت نمائی قوی ضعیف نشود خلیفه بخشم تأمل نموده گفت من ترا داناتر از این گمان داشتم و عاقل میدانستم اما خضابی که گفتی سرمایهٔ غرور است و فریب چه سیاهی موی ظلمت و سفیدی آن نور است زهی غرور کسی که در آن کوشد تا نور را بظلمت بپوشد اما معجونی که گفتی من از آن قبیل نیستم که طعام بسیار خورم و بآن لذت گیرم و هوا از آن ناخوشتر که هر لحظه بجائی باید رفت که در آن نادیدنی باید دید و ناشنیدنی باید شنید و نابوئیدنی باید بوئید اما ترکیبی که نام آن بردی بدانکه مباشرت شغلیست از جنون و از قاعدهٔ خود بغایت دور است که خلیفه پیش زنگی بدوزانو در آید و تملق و چاپلوسی کند و عبدالرحمن جامی گوید شعر ای زده لاف خرد چند بشهوت گیری گیسوی شاهد و زنجیر جنون جنبانی ذکر المعتمد علی الله احمد بن متوکل بعد از قتل مهتدی اتراک با او بیعت کردند و چون معتمد بر سریر خلافت نشست امور ملک و دولت را رواجی پیدا شده ترکان را بطریق سابق یارای تسلط و تغلب نماند و معتمد عبدالله بن یحیی بن خاقان را وزارت داد و برادر خود ابو محمد را بامارت حرمین شریفین ارسال داشت و در سال دویست و شصت و سه یعقوب بن لیث پادشاه شد و تحف و هدایا بدار الخلافه فرستاده معتمد امارت خراسان بدو تفویض نمود و ایالت بغداد را نیز باو داد و عبدالله بن طاهر را بنیابت او در بغداد حاکم ساخت و در سنهٔ [illegible] عمرو بن لیث لشکر بفارس کشیده خلیفه ازو رنجیده فرمود تا بر منابر او را لعنت کردند و عمرو سپاه ببغداد کشیده معتمد بنفس خود حرکت نموده بحرب او رفت و همانجا وفات یافت مدت خلافت معتمد بیست سال بود برادرش ابو احمد با عمرو لیث صلح کرده امارت خراسان و بغداد را بعمرو گذاشت و ابو احمد را الموفق بالله لقب بود و علتی در آن ایام عارض موفق شده که جای بر نشستن برخاست و چون ببغداد رسید وفات یافت و خلایق با پسرش معتضد بیعت کردند اما در روضة الصفا و بعضی کتب معتبر مسطور است که مدت معتمد بیست و سه سال بود و در سنهٔ ثمانین و مائتین وفات یافت و موفق در ایام حیات معتمد فوت شد و معتمد اول پسر خود را ولیعهد ساخت و او را مفوض لقب داد و بعد از مدتی از پسر رنجید برادرزادهٔ معتضد بن موفق را ولیعهد گردانید ذکر المعتضد بالله ابو العباس احمد بن موفق بالله معتضد مردی سایس عادل بود به پاکی اعتقاد و پسندیده اتصاف داشت و یکی از افعال حسنهٔ او این بود که نسبت بسادات رفیع الدرجات محبت ورزیدی و با ایشان تعرض ننمودی و حکم کرد که بر سر منابر بر معاویه لعنت کنند ارکان دولت مانع شدند و گفتند موجب خروج علویان میشود و دولت را مضرتست اما در رعایت سادات بغایت کوشیدی و اموال بسیار بایشان بخشیدی آورده اند که در بغداد تاجری بود محمد ورد نام و حسن بن زید علوی حاکم طبرستان که بالداعی بالحق ملقب بود هر سال سی هزار مثقال طلا نزد آن تاجر میفرستاد تا بر بنی فاطمه قسمت نماید و غلام معتضد بدر نام که شحنهٔ بغداد بود این معنی را دانسته سالی آن اموال را گرفته نزد معتضد برد خلیفه بدر آن امر کرده گفت من شبی پیش از خلافت بخواب دیدم که با سپاهی بسر جسر رسیدم مردی را دیدم در بالای جسر تنها ایستاده و هیچکس زهرهٔ آن نداشت که از پیش او بگذرد و چون سلام نماز داد پیش رفته سلام کردم جواب داد و دست سوی دجله دراز کرده تمامت آب در کف دستش مجتمع شد و چون دست از دجله برآورد آب بدستور معهود روان گشت بیلی آنجا افتاده بود با من گفت این بیل را بردار و این زمین را بکن من آن بیل را برداشته چون بیل چند بر زمین زدم فرمود مرا میشناسی گفتم لا والله فرمود منم علی ابن ابیطالب و بعد هر بیلی که بر زمین زدی یکی از اولاد تو بسلطنت خواهد رسید و عنقریب امر خلافت بتو متعلق گردد باید که اولاد مرا نیازاری و فرزندان خود را وصیت کنی تا بر ایذای ایشان اقدام ننمایند بالجمله معتضد بعد از آنکه مدت ده سال و نه ماه حکومت کرد در سنهٔ تسعین و مائتین وفات یافت ذکر المکتفی بالله محمد بن احمد المعتضد بالله از معتضد دو پسر ماند محمد و جعفر و جعفر با محمد که مهتر بود بیعت کرده او را المکتفی لقب دادند خروج ذکرویه قرمطی و از معظمات وقایع زمان مکتفی خروج ذکرویه قرمطی بود و ذکرویه دو پسر داشت یحیی و حسن نام حسن خالی سیاه بزرگ

بر روی داشت میگفت این علامت امامتست و خود را صاحب الشامة السودا خواندی و در بادیه طایفه از بنی کلاب را
دعوت کرده ایشان متابعت وی نمودند و صاحب الشامة بشام رفته دمشق و حمص را گرفته قتل عام کرد و مکتفی با لشکر
فراوان برقه رفته محمد بن سلیمان را با بیست هزار سوار در مقدمه فرستاد و چون او بخوارج نزدیک رسید کسان محمد بن
سلیمان هزار من نفط بیاوردند و در گوشهٔ میدان ریختند و بر خوارج حمله کردند و بعد از لحظه روی بهزیمت نهاده
خوارج ایشانرا تعاقب نمودند و محمد فرمود تا آتش در آن زدند و شعله نار بالا گرفته خوارج را فرو گرفت
گردانیده هر کس که از شر آتش خلاص یافته بود بضرب شمشیر دار گرفتار گشت و صاحب الشامة و سر دو پسر او گرفتار شدند
خروج ابوسعید قرمطی و هم در زمان مکتفی ابوسعید قرمطی که در زمان معتضد خروج کرده بود اما
در بادیه بسر میبرد و معتضد یکنوبت لشکری بر سر او فرستاده آن سپاه او را نیافتند و دیگر ابوسعید در زمان معتضد
در میان آبادانی نیامد تا در زمان مکتفی متوجه عراق عرب شد و مکتفی یوسف بن ابی الساج با شصت هزار سوار بحرب
او نامزد کرد و چون میان ابوسعید و یوسف آشنائی قدیم بود یوسف رسولی نزد ابوسعید فرستاد که از سر راه
من برخیز تا ضرری بتو لاحق نگردد و در آنوقت زیاده از شصت سوار با ابوسعید نبود چون رسول یوسف پیغام بگذارد
ابوسعید ازوی پرسید که یوسف چند کس دارد گفت شصت هزار کس ابوسعید بر زبان آورد که والله شصت کس ندارد آنگاه
سه نفر از مردان خود را فرمود تا یکی از بلندی خود را بزیر انداخته بجهنم پیوست و دیگری اشکم خویش بدشنه شکافته و یکی خود را
در آب فرات انداخته غریق گردید پس با رسول گفت یوسف با مردمی که بدین گونه فرمان مطیع منند چگونه حرب خواهد
کرد و اشارت بسگی سیاه کرد که نزدیک او بزنجیر بسته بود و گفت فردا با این سگ یوسف را بیک زنجیر خواهم بست
و چون روز دیگر تلاقی فریقین دست داده سپاه مکتفی هزیمت یافتند و یوسف بدست ابوسعید گرفتار گشت و هم
در زمان مکتفی قرمطه بمکه رفته در موسم حج بر سر حاجیان ریختند و قتل بافراط و فسادی بنهایت از آن بی‌باکان در حرم
خدا ظهور یافت آنگاه حجر الاسود را از جای خود برکنده بجانب بحرین بردند و تا زمان دولت اسماعیلیان مصر حجر الاسود
در دست ایشان بود و چون المعز لدین الله علوی اسماعیلی در مصر بر سریر خلافت نشست کس نزد آن طایفه فرستاد تا حجر
الاسود را بمکه بردند و گویند که چون قرمطه حجر الاسود را از مکه میبردند در حین بردن چهار صد شتر بجهت کشیدن آن سقط
شدند و در وقت باز آوردن یک شتر لاغر آنرا بمکه رسانید و مکتفی در ذیقعده سنه ۲۹۵ وفات یافت مدت دولتش
شش سال و کسری بود **ذکر حکومت المقتدر بالله ابو الفضل جعفر بن احمد المعتضد بالله**
بعد از مکتفی با برادرش مقتدر بیعت کردند و چون مقتدر بر سریر خلافت نشست پنجهزار هزار دینار که در بیت المال
بود فرمود تا از آنجمله هزار هزار دینار به بنو هاشم تقسیم کردند و هزار هزار دینار بدرویشان و مستحقان قسمت فرمود
و ابو العباس هاشمی را وزارت داد اما در مدت بیست و چهار سال و یازده ماه و شانزده روز که خلیفه بود
دوازده نوبت بعزل و نصب وزرا فرمان داد و در زمان او وزرا و جواری و نسا امور ملکی را نظام میدادند
چنانچه یکی از کنیزان مادرش در دیوان مظالم با فقها و قضات بمهمات نشستی و مهمات دیوان را فیصل میدادی
و مقتدر مردی کریم النفس خیر بود و برفق و مدارا با خلایق زندگانی میکرد و بر مقتدر دو بار سپاه خروج کرده او را
خلع نمودند و با عبدالله بن معتضد بیعت کردند یکی از معارف حکایت کرد که در آنروز که با ابن معتضد بیعت کردند من
پیش محمد بن جریر طبری صاحب تاریخ رفته گفتم که خلایق با عبدالله بن معتضد بیعت کردند گفت وزیر که خواهد بود گفتم داود
بن محمد جراح گفت قاضی که خواهد بود گفتم حسن مثنی ساعتی تأمل نموده گفت اینکار باتمام نخواهد رسید گفتم از کجا میگوئی
جواب داد که این هر کس در منصبی که با ایشان رجوع شده کمال استحقاق دارند و روزگار در مراجعت و مستحق
باید که محروم باشند و همچنان بود که او گفته بود و آن منصب بکسی با ایشان پیش نپاید تا عاقلان را معلوم شود که هنر در جمیع ازمنه

باعث حرمان بوده است شعر گناه موجب حرمان بسی است در عالم ولیک صعبترین موجبی هنر دیدم بالجمله چون
دو نوبت مقتدر را خلع کردند و باز بخلافت رسید نوبت سوم مونس خادم بسببی از اسباب از خلیفه رنجیده شده بموصل رفت
ابنا حمدان امیر الدوله و برادرانش بفرموده مقتدر با مونس حرب کردند با وجود آنکه با مونس زیاده از هشتصد نفر نبود
و ایشان سی هزار نفر بودند مونس غالب آمده موصل را ضبط کرده لشکر ببغداد کشید و مقتدر بنفس خود متوجه او شد
و بعد از محاربه جمعی از سفلهٔ ملاعین مقتدر را در حربگاه گرفتند و او هر چند گفت من امیر المؤمنینم قبول نکردند و گردنش را زدند و تا
بیعت بردند و این واقعه در سنه ۳۲۰ بوقوع انجامید مدت ملک مقتدر بیست و پنج سال بود و در ابتدای خلافت مقتدر
ابو العباس هاشمی وزیر بود و بعد از عزل او ابو الحسن علی بن الفرات و بعد از او محمد بن عبد الملک پس یحیی بن خاقان را
وزارت داد پس از او داود بن محمد الجراح وزیر شد و بعد از وی بار دیگر ابو الحسن علی بن الفرات وزارت یافت
پس حامد بن عباس الوسطی پس ابن فرات نوبت سوم بوزارت رسید و در زمان مقتدر امیر خراسان اسمعیل سامانی
بود و بعد از او نصر بن احمد بن اسماعیل **ذکر حکومت القاهر بالله ابو منصور محمد بن معتضد** و او مردی
بلند بالای بهن بینی سیاه چرده بود و سر و ریش کشیده داشت و در وقت بیعت سی و دو ساله بود و مدت
خلافتش یکسال و ششماه و هشت روز بود و در ششم جمادی الاولی اثنی و عشرین و ثلاث مائة وفات یافت وزیرش
علی بن محمد بن مقله بود واضع خط نسخ چون قاهر مستقل شد مونس خادم و علی بن بلیق حاجب را بجهت آنکه ایشان
در بیعت او سعی تمام کرده بودند و حرم برادر خود مقتدر را گرفته مصادره کرد و کنیزان او را شکنجه کرد و چوب بر سر مادر
مقتدر میزد تا بهمه هلاکش شد و او در آن عقوبت مرد و برادر خود احمد بن مکتفی را گرفته چهار میخ کرد عاقبت مردم
از او رنجیده ترکان او را میل کشیدند و بعد از خلع او را بکشتند و در بعضی تواریخ بنظر مسعود او راقم رسید که قاهر
بعد از میل کشیدن مدتی زنده بود و مانند سایر کوران بر در مسجد جامع گدائی میکرد و میگفت ایها الناس صدقه دهید
شخصی را که خلیفه شما بود و ما عهد متقی خود را از خلافت خلع نکرد و چون با متقی بیعت کردند متقی از قاهر جهت خود
قاهر گفت بجهت رعایت اولی که تو کردی خود را از خلافت خلع کردم **ذکر خلافت الراضی بالله ابو
العباس احمد بن المقتدر بالله** او مردی میانه بالا اسمر مدور ریگون درازموی بود و بعد از آنکه قاهر را
مقهور ساختند با او بیعت کردند و او خلیفهٔ فاضل فصیح بود و اشعار آبدار گفتی و فرمود تا درم و دینار را از نقره و
طلای خالص سکه کنند و نقود کم عیار که در میان بود برگرفت آورده اند که قاهر راضی و برادرش ابراهیم را که هر دو در
سن بودند محبوس گردانیده بود و بعد از مقهور شدن قاهر امرا بمجلس ایشان درآمده هر دو برادر را بیرون آوردند
و ایشان هر دو متحیر مانده ندانستند که با ایشان چه خواهند کرد راضی گفت ای مسلمانان ما کودکان خوردیم پدر ما را
کشتید اکنون از ما چه میخواهید ایشان گفتند ما شما را بیرون آورده ایم تا بر سریر خلافت بنشانیم برادران گفتند ما را
بگذارید که روزی چند حیات عاریتی را در ظلال عافیت و سلامت بگذرانیم امرا گفتند ناچار شما را بقبول امر
خلافت اقبال باید نمود اکنون بگوئید از شما هر دو مستحق این منصب کیست ابراهیم گفت برادر بزرگترم احمد مستحق این شغلست گفتند
اگر چنین است تخت تو بمبایعت او مبادرت نمای پس ابراهیم اول با راضی بیعت کرد آنگاه سایر اعیان بیعت
کردند و اول کسی که از خلفای بنی عباس در امامت و خلافت نایب تعیین کرد او بود و راضی در شانزدهم
ربیع الآخر سنه ۳۲۹ وفات یافت مدت خلافتش هفت سال بود و وزیر او ابن مقله بود و بواسطه آنکه ابن مقله بی رضای
راضی نامه بحکم ماکانی نوشته او را ببغداد طلبیده بود خلیفه برین معنی واقف شده فرمان داد تا دست ابن مقله بریدند
و هر چند که فریاد کرد که دستی که واضع خط نسخ است و چندین مصحف نوشته میبرید کسی گوشش بقول و نکرد گویند که بعد از آن
ابن مقله قلم بر ساعد بسته چیزی نوشتی **ذکر حکومت المتقی بالله ابو اسحق ابراهیم بن مقتدر** و او مردی بلند بالای

سفید پوست بودی و کرد روی و کوتاه بینی و جعد موی بود و رنگ محاسنش بسرخی مایل بود و بعد از او راضی بر مسند خلافت
نشسته سه سال و یازده ماه و شش روز حکومت کرد و روز سه شنبه بیست و یکم صفر سنه ۳۳۳ ترکان او را کرفته میل کشیدند
و در همین سال وفات یافت وزیر او احمد بن میمون بود **ذکر حکومت المستکفی بالله ابوالقاسم
عبدالله المکتفی** و او مردی میانه بالا سرخ و سفید و نیکو روی و سیاه چشم کوژ بینی سیاه موی خفیف العارضین
بود و بعد از میل کشیدن متقی در روز سه شنبه بیست و یکم صفر سنه ۳۳۳ مستکفی را بر سریر خلافت نشاندند و او شانزده ماه
اسم خلافت داشت و در عهد او معزالدوله احمد بن بویه دیلمی روز شنبه شانزدهم جمادی الاول سنه ۳۳۴ بغداد را کرفته امیرالامرا
شد آورده اند که چون معزالدوله بر اهواز استیلا یافت مستکفی ابوجعفر نامی را نزد او فرستاده احمد بن بویه را ببغداد استدعا
نمود و او را در قلع و قمع اتراک تحریض نمود و احمد با بیست هزار نفر متوجه بغداد شده در سه فرسنکی مدینة السلام فرود آمد
و ترکان بالضروره بجهت دفع او از بغداد بیرون آمدند و جمعی از اهل سواد عراق را کفتند که آب دجله را بلشکرکاه احمد باید
کشود تا بناکام مراجعت کند چنانکه با یعقوب بن لیث کرده بودیم آنکاه بندها را کشودند و آب روان کردند لشکرکاه دیالمه
پر آب کشت و احمد بالضروره مراجعت نمود و چون یکسال برین منوال بکذشت جور و تعدی اتراک از حد اعتدال تجاوز نمود
ابن شیرزاد که امیرالامرا بود از آن طایفه بتنک آمده با احمد بویه پیغام داد که متوجه بغداد باید شد احمد ببغداد آمده ترکان
یکروز با او محاربه نموده منهزم کشتند و احمد بشهر درآمده مستکفی او را تشریف داده وی را معزالدوله لقب داد برادرانش
علی و حسن را بعمادالدوله ملقب کردانید و معزالدوله در بغداد متمکن شده کردنکشان سر بر خط فرمان او نهادند و امر
وزارت بعلی بن عیسی تفویض نمود و در تاریخ یافعی آورده که چون معزالدوله بر بغداد استیلا یافت نامها بملوک اطراف نوشته
ایشان را بر قلع و قمع اتراک اعلام داده بمطاوعت خلیفه دعوت نمود و از روی دوراندیشی بعبدالملک بن نوح سامانی نوشت
و مدد خواست تا اهل شام بدانند که امیر خراسان و ماوراء النهر مامور امر خلیفه اند و آن نامه بفارس نزد برادر خود عمادالدوله
فرستاد و پیغام داد که مرا با اهل بغداد اعتماد نیست و این مکتوب را بمعتمدی سپار تا بسمرقند برد و بحسب اتفاق علی نامی از
اهل بغداد که در دیوان خلیفه باعمال خطیر قیام نموده بود و در آن وقت معزول و متعطل مانده چنانچه عادت معزولان باشد همت
بر تغییر و تبدیل دولتها مصروف میدارند بنده وی از زبان مستکفی نامه بعبدالملک نوشت که پیش از این بتسلط و استیلای
اتراک درمانده بودم و اکنون بتجبر و تکبر احمد بویه و دیالمه کرفتارم این طایفه را ببغداد استدعا نمودم تا مواد فتنه منقطع
کردد و خود فتنه ایشان زیاده بود و **شعر** سفر کردم که صد درد و غمم شاید یکی کردد ولی در منزل اول غم و
دردم یکی صد شد اکر امیر رشید لطف کند بنفس خود با سپاه بدینجانب آید و شر این جماعت را دفع نماید امارت بغداد
باو مسلم باشد و چون امیر عبدالملک بر مضمون نامه مطلع شد در اندیشه استعداد لشکر بود که نامه معزالدوله رسید امیر رشید
کفت میان این دو نامه که از دارالخلافه رسیده تناقضی تمام هست و رسول معزالدوله را طلبیده نامه اول را بدو نمود
و سخنان درشت بر زبان آورد که شما حرمت موقف خلافت نمیدارید و اکر من بعد بدین دستور عمل خواهید کرد من
با لشکری که سم ستوران ایشان روی خورشید کردآلود کرداند ببغداد آیم و در خدمت خلیفه کمر بندم و چون رسول ببغداد
مراجعت نموده آنچه از امیر عبدالملک شنیده بود تقریر نمود معزالدوله نسبت بمستکفی بدکمان شده قصد او کرده او را از تخت
خلافت فروکشید و باستخفاف تمام بمنزل خود برد و در راه بصر او را مسدود کردانید و مستکفی بعد از میل کشیدن زندکانی
نداشت و در روز دوشنبه جمادی الثانی سنه ۳۳۵ وفات یافت و معزالدوله فضل بن مقتدر را بر سریر خلافت نشاند و او را
المطیع لامر الله لقب داد **ذکر حکومت المطیع لامر الله فضل بن المقتدر بالله ابوالقاسم** فضل بن
مقتدر مردی میانه بالای سفید پوست نیکو روی بود و بیست سال و شش ماه و پنج روز خلیفه بود و در سنه ۳۶۴ وفات یافت
و پسرش و معزالدوله قصد قتل او کردند سبکتکین از این معنی واقف شده و ترکان را جمع کرده با معزالدوله مصاف داد و در این

در این اثنا سبکتکین و جمعی مطیع را که مرض مفاصل بر او مستولی بود بر آن داشتند که خود را خلع کرده عبد الکریم را ولیعهد ساخت
ذکر الطائع بامر الله ابو بکر عبد الکریم بن المطیع لامر الله مردی میانه بالای ازرق چشم بود که چشمان
او فرو رفته بود هفده سال و هشت ماه و پنج روز خلیفه بوده در عهد او عز الدوله بواسطه دفع اتراک پسر عم خود عضد الدوله را
بمدد طلبیده و عضد الدوله به بغداد آمده طمع در امارت آن ولایت کرده عز الدوله را بقتل آورد و بعد از فوت عز الدوله
پسر او بهاء الدوله قائم مقام او شده طائع را گرفته بند کرده و اسباب او را غارت کرد و این واقعه در سنه ۳۸۱ بوقوع انجامید
ذکر القادر بالله ابو العباس اسحق بن المقتدر بعد از خلع طائع قادر در بطیحه نزد مهذب الدوله دیلمی بود
از طائع توهم میداشت و بهاء الدوله او را به بغداد طلبیده بر مسند خلافت نشاند و مدت خلافت او چهل سال امتداد یافت
و در سنه سبع و عشرین و اربعمائه درگذشت مدت عمرش هشتاد و دو سال بود وزیر او ابو الفضل حاجب بن معمر بود ذکر
خلافت القائم لامر الله ابو جعفر عبد الله قادر بالله بعد از فوت قادر بر سریر حکومت نشست
و در زمان او مهم خلافت را رواجی پیدا شده تسلط ترکان و دیلمیان روی در نقصان نهاد و از زمان او تا عهد متوکل
هیچ خلیفه بجز وی مستقل نبود مگر معتضد و معتمد مدت خلافت قائم چهل و چهار سال و هشت ماه و در سنه ۴۶۷ وفات یافت ذکر
المقتدی بالله ابو القاسم عبد الله بن قائم مردی بود تمام بالای نحیف اندام اسمر اللون سیاه چشم گرد
محاسن و در زهد و ورع مانند پدر خود قائم بود و مدت خلافتش نوزده سال و دو ماه و در سنه احدی و تسعین و اربعمائه
متوفی شد و در زمان او ملکشاه بن الب ارسلان سلجوقی پادشاه دیار اسلام بود و اکثر معموره اسلام در تصرف داشت
و مقتدی دختر سلطان را خطبه کرده ملکشاه دختر خود را از اصفهان با وزیر خود خواجه نظام الملک و مادر دختر تجملی که دیده
گردون پیر مثل آن ندیده بود به بغداد فرستاد و از جمله اسباب عروس یکصد و سی قطار شتر بود همه با دیبای رومی زربفت
پوشیده و بار آنها امتعه نفیسه و طلا و نقره بود و بر شش شتر دوازده صندوق نقره بار کرده بود و آن صندوقها مشحون
بود بجواهر قیمتی و سه جنیبت پیش پیش عماری میبردند و بازینهای مرصع بدر و یاقوت و آن دختر سه عماری مرصع داشت که بر شتران
کوه پیکر بار کرده بودند و خلخالهای مرصع بر دست و پای شتران انداخته و چون آن دختر به بغداد رسید طوی کردند که در آن طوی
چهل هزار من شکر صرف شد و باقی اشیا را برین قیاس باید کرد ذکر خلافت المستظهر بالله ابو العباس
احمد بن مقتدی مردی بود تمام بالای ترک چشم سفید پوست و بعد از مقتدی بحکم ولایت عهد بر سریر خلافت نشست
و برکیارق ملکشاه که در آن اوان در بغداد بود با او بیعت کرد و مدت خلافت مستظهر بیست و پنج سال و کسری بود
و وفاتش در سنه ۵۱۲ وقوع یافت ذکر حکومت المسترشد بالله ابو منصور فضل بن مستظهر جوانی شهم
موی پیش چشم سرخ روی کشیده محاسن فراخ پیشانی بوده در عهد مسترشد جمعی از خرم دینان که از بقایای متابعان
بابک خرم دین بودند در آذربایجان آغاز فتنه و فساد کردند و مسترشد بنفس خود لشکر بدان طرف کشید ملاحده
در روزی که مجلس خلوت بود بیخبر گاه خلیفه در آمده او را بضرب کارد کشتند و مدت خلافتش هفده سال و شش ماه بود
و در سنه ۵۲۹ این قضیه بوقوع انجامید اما در روضة الصفا و حبیب السیر و بعضی از کتب معتبر مسطور است که مسترشد با سلطان
مسعود بن محمد بن ملکشاه سلجوقی محاربه نموده گرفتار گشت و عم مسعود سلطان سنجر رسولی بمسعود فرستاد که خلیفه را
به بغداد فرستاده و آنچه از او و سپاه او گرفته بود باز پس دهد و سلطان مسعود باستقبال رسول سنجر شتافته فرمود
تا خلیفه را بقتل آوردند و آوازه انداختند که ملاحده او را کشتند ذکر الراشد بالله ابو جعفر منصور
بن المسترشد چون خبر شهادت مسترشد به بغداد رسید در سنه اربع و ثلاثین و خمسمائه با راشد بیعت کردند
و سلطان مسعود در همان ایام به بغداد آمده چون تاب مقاومت او نداشت بطرف موصل شتافت و مسعود راشد را
خلع کرده با مقتفی بیعت کرد و راشد بعد از یکسال که در اطراف عراق و آذربایجان سرگردان بود در ظاهر اصفهان

بزخم کارد فدائیان اسماعیلیه بقتل رسید مدت خلافتش بقولی هفده سال بود ذکر المقتفی لامر الله ابو عبد الله محمد
بن المستظهر چون سلطان مسعود با او بیعت کرد مملکت بغداد را ضبط کرده بمقتفی پیغام داد که تفصیل نمای که هر روز
خرج تو چند است تا بر موضعی حواله نمایم که وکیل تو زر را از آن محل بستاند مقتفی جواب داد که هر روز چهل استر آب دار
الخلافه می کشند باقی احتیاج را از این قیاس باید نمود مسعود گفت امروز مردی رفیع الشان را بر مسند خلافت نشانده ام
خدای تعالی شر او را از ساحت عمرها بگرداند و تا مسعود زنده بود مهم خلافت رواجی نداشت و بعد از فوت او مقتفی
دیگر سلاطین سلجوق به بغداد راه نداد مدت خلافت او بیست و چهار سال و سه ماه بود و در سنه تسع و خمسین و
خمسمائه متوفی شد ذکر المستنجد بالله یوسف بن المقتفی لامر الله چون بر سریر خلافت نشست
خیرات و مبرات بسیار از او کرد یازده سال خلافت کرده در ستین و خمسمائه وفات یافت ذکر المستضیئ
بامر الله ابو محمد حسن بن المستنجد در آن روز که خلیفه شد قریب هزار جامه قیمتی بمردم بخشید ابن عطا وکیل در
خانه او را اجازت شده بود که کم از دو هزار دینار بمستحقان رساند و چون بدو هزار دینار رسد اجازت از خلیفه طلب
نماید مدت خلافت او نه سال و هشت ماه بود و در سنه خمس و سبعین وفات یافت و در زمان مستضیئ قطب الدین قیماز که امیر الامرا
بود پای از حد خود بیرون نهاده طریق ظلم مسلوک داشتی و خلیفه از عجز قوت منع او نداشت تا آنکه وزیر قیماز خواست که ظهیر
الدین عطار را که از خواص خلیفه بود بگیرد ظهیر الدین پناه بدار الخلافه برده قیماز با اتباع خود سوار شده قصد او کرد که او را
بعنف از مستضیئ بستاند خواص و عوام دار السلام تماشا جمع آمده کثرتی روی نمود که از روز محشر نشان میداد خلیفه
بر بام رفته خود را بمردم نمود و بر زبان آورد که ایها الناس قیماز پای از حد خود بیرون نهاده اکنون سر او از ما و اموالش
از شما خلایق که این سخن از خلیفه شنیدند روی بخانه قیماز نهادند و بغارت اشتغال نمودند قیماز خود را بهزار حیله در خانه
انداخت و هر چند خواست که خلایق را از غارت منع کند نتوانست و بواسطه کثرت خلایق که بر در کوچه خانه او جمع شده بودند
مجال بیرون آمدن نداشت لاجرم دیوار خانه را شکافته بصوب موصل گریخت و در راه از تشنگی مرد و اهالی بغداد چندان
مال از خانه او بیرون بردند که زبان از احصای آن عاجز است گویند که زنجیری طلا در بیت الخلای او آویخته بود که هر کس
بعد از قضای حاجت برخیزد دست در آن زند و درجی بزرگ مشبک از طلای احمر مملو از عنبر در آن خانه نهاده بود
تا نتن نجاست بمشام قاعد نرسد یکی از سفها که در خانه رفته سبوی را در ربود و دیگری پای قدح کیسه اشرفی یافته در بیرون
آوردن آنها متأمل شد زیرا که مردم بقوت بر سر او نشسته آنچه میدیدند از غوغائیان میگرفتند در آن اثنا مطبخ او رسیده
دیگهای آش پخته دید فی الفور آن را با سبوها در دیگی انداخته بر سر نهاده و بیرون آمد خلایق او را بدان هیئت دیده در
خنده شدند وی گفت من چیزی بجنگ آورده ام که عیال من تا بفعل از آن محظوظ گردند ذکر حکومت الناصر
لدین الله ابو العباس احمد بن مستضیئ ناصر در سنه اثنی و سبعین و خمسمائه بر سریر خلافت نشست
عالمیان را بعدل و داد نوید داد و در آدینه بیست و دوم شهر شوال سال مذکور در اقطار جهان خطبه بنام او خواندند
و در اواخر دولت مستضیئ قحطی عظیم در بغداد روی نموده بود بانجر شد و خلق بسیار تلف شدند و چون ناصر خلیفه شد
ابواب رحمت الهی مفتوح شده باران بسیار بارید و قحط و غلا برخص و وسعت مبدل گشت مدت خلافت ناصر
چهل و هفت سال بود و در اواخر سنه سبع و عشرین و ستمائه بعالم دیگر خرامید و ابن الجوزی بقتل او قیام نموده بود
جمال الدین ابو القاسم کاشی در تاریخ خویش آورده که چند نوبت منهیان بسمع ناصر رسانیدند که طلبه علم در مدرسه
نظامیه اکثر اوقات بشرب خمر و لواطه اقدام مینمایند و ناصر بغایت نیکوروی و زیبا منظر بود و در آن ایام سبزه او
برگرد گل دمیده بود خواست که این معنی را بنفس خود تحقیق کند چون در آن زمان خلفای بنی عباس از بیم خنجر فدائیان
اسماعیلیه روی بخلایق نمینمودند و کسی ایشان را نمیشناخت ناصر در گرمگاه روز بیرون خرامیده بمدرسه مذکور در آمده در صحن

مدرسه جلوه‌گر شده بهر طرف می‌نگریست تا صورت حال تحقیق کند در این اثنا طالب علمی را نظر بر چهرهٔ خلیفه افتاده بهوس وصال
آواز خاطرش سر بر زد و از کنج حجره بیرون آمده آغاز نیاز نموده آهنگ محبت ساز کرد و ناصر از این حرکت معلوم نمود که
در باب متوطنان آن مدرسه می‌گویند بیان واقعست لاجرم فی الفور رجعت نموده حکم کرد تا طلبهٔ علوم را از مدرسه
اخراج کرده مدرسه را بخربندگان دادند تا اسب و استر در آن ببندند و بعد از چندگاه حضرت مقدس نبوی را بخواب
دیده که بانی مدرسه خواجه نظام الملک طوسی در ملازمت او بود ناصر پیش رفته به آنحضرت سلام کرد حضرت رسالت
پناه چهره روی خود را از او بگردانید ناصر در پای آنسرور افتاده گفت یا رسول الله از بندهٔ کمینه چه گناه صادر شده که روی
خود را از من میگردانی آنحضرت اشارت بنظام الملک کرده فرمود تا او از تو راضی نگردد جواب سلام تو ندهم ناصر
از نظام الملک سوال نمود که موجب تنفر تو از من چیست خواجه گفت من مدرسه از برای طالبان علوم بنا نهاده ام
تا در آنجا بمباحثه و مذاکره و افاده و استفاده اشتغال نمایند و تو باندک جریمه تفضیح ایشان نمودی و مدرسه مرا مربط
دواب گردانیدی ناصر سر در قدم خواجه نهاده مراسم معذرت قیام نموده گفت قبول کردم که مدرسه را بحالت اول رسانم
و در آن موضع کتابخانهای دیگر بنا نهم و کتب تفسیر وقف آن سازم و از خواب بیدار شده خربندگان را از مدرسه بیرون کرد
کتابخانه ساخته مدرسه را عمارت نمود **ذکر الظاهر بالله ابو منصور محمد بن ناصر لدین الله** و ناصر او را در
ایام حیات خود ولیعهد ساخته شانزده سال بر منابر بعد از ذکر ناصر او را دعا میکردند تا در این مدت محبوس بود
و بعد از پدر بر سریر خلافت نشسته اول حکمی که کرد این بود که تمغای ممالک و باج و خراج را برانداخت و ندا فرمود که هرکه
در ذمت پدرم ناصر چیزی داشته باشد که بملازمت آمده آنرا طلب نماید و جمعی کثیر بدار الخلافه آمده هر چند دعوی کردند
بعد از تحقیق بدیشان دادند املاک و ضیاع و عقار اهل سواد عراق و بغداد را که ناصر بعضی از آنرا بعلت خراج و برخی را باسم
جریمه و مصادره گرفته بود بدیشان باز داد و قبالهای آنها را در خزینه یافته بصاحبان رد کرد و از صاحب جامع الحکایات
مرویست که از امیر بدر الدین که برسولی در دار الخلافه آمده بود در زمان التتمش پادشاه دهلی و لاهور بود شنیدم که گفت
نوبتی شنیدم که رشیق سرافی حکایت کرد که بعد از فوت ناصر در خدمت الظاهر بخزینه در آمدم و دفاین و نفایس را دیده
مینمودم حوضی بود مهر کرده که در عهد ناصر طلاها گداخته در آن می‌ریخته ظاهر فرمود که شاید خداوند تعالی مرا چندان امان
دهد که این زرها بمصرف وجوب رسانم من بخندیدم خلیفه از سبب تبسم پرسیده گفتم روزی در ملازمت ناصر اینجا رسیده بودم
و این برکه هنوز پر نشده بود بر زبان آورد که آیا خدای تعالی مرا چندان امان دهد که این برکه را پر کنم اکنون مرا
از این دو دعای مختلف خنده آمده مدت خلافت او نه ماه و چهارده روز بود و در سنه ثمان و عشرین وستمائه وفات
یافت **ذکر المستنصر بالله ابو جعفر طاهر بن منصور** مستنصر نیز سیرتی پسندیده داشت و مردی رحیم
دل بود و سرهایی که در مدت پانصد سال و کسری خلفای بنی عباس جمع کرده بودند جمله را بخشید و در عهد او ملکت
عرب رشک بهشت برین شد و نشان خرابی نماند و در بغداد ضیافتخانها ساخته و در ساعات روز و شب
الوان اطعمه و انواع فواکه و حلاوات در آنجا بود و هرکس که یکی از ضیافتخانها رسیدی تا سه روز هرچه خواستی میسر بودی و مستنصر
بر سر جسر مدرسه بنا نهاده باتمام رسانید و در آنجا کتابخانه ساخته محتوی بر کتب بسیار در انواع علوم و چهار مدرس که بر چهار
مذهب درس دهند نصب کرده فرمود تا هر مدرسی شصت و یک نفر طلبه ملازمت نمایند و از جهت ایشان نان و گوشت و صابون و
فواکه و غذا و انواع حلاوات و غیر ذالک مقرر کرده و تولیت ابواب البر را در کف کفایت مؤید الدین ابو طالب علقمی
نهاد و مدت خلافت مستنصر شانزده سال و دو ماه و هشت روز بوده و در سنه اربع و اربعین و ستمائه وفات
یافت **ذکر المستعصم بالله عبد الواحد بن مستنصر بالله** او ولد سی و پنجم ست و خلیفهٔ سی و هفتم از اولاد
عباس بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف و مستعصم متجبر و متکبر و کثرت اموال و نفایس جواهر و غیره از پیش خلفا

ممتاز و مستثنی بود و از ملوک اطراف و سلاطین اکناف و اکابر و معارف هیچکس را در حضرت او بار نبود و در آستانهٔ او بجای
قطعه سنگ بر کنت حجر الاسود انداخته بودند و آنرا پیش طاق قصر آستینی از اطلس سیاه آویخته هر که بآنجا میرسید آن سنگ را می بوسید
و آن جامه را مانند غلاف کعبه بر دیده می‌مالید و چون سوار شدی طیلسان سیاه بر روی افکندی مردم بر گذار او غرفها و منظرها ساخته
بودند و در روز سواری او آنها را بکرایه میدادند نوبتی حساب اجارهٔ آنها را کردند هزار مثقال طلا برآمد گویند چون از
سوار از دیوان خلیفه علوفه میخوردند سوای عساکری که در عهدهٔ ضبط امرا و ارکان دولت بودند و مستعصم وزارت خود را
با بن علقمی تفویض نموده بود نوبتی میان ساکنان محلهٔ کرخ بغداد که شیعی مذهب بودند و میان محلهٔ دیگر که از اهل سنت
و جماعت بودند در روز عاشورا نزاعی بوقوع انجامید و امیر احمد ولد مستعصم جانب محلهٔ اهل سنت گرفته محلهٔ کرخ را غارت
کرد و بسیاری از سادات بنی فاطمه را اسیر کرده زنان و دختران ایشانرا سر و پای برهنه بر اسبان نشانده در بازار
بگردانیدند و ابن علقمی که شیعی مذهب بود با خلیفه گفت که امیر احمد نسبت باولاد رسول استخفافی چنین نمود التماس
از امیر المؤمنین آنکه او را منع فرماید مستعصم سخن وزیر التفات نکرد و ابن علقمی در صدد استیصال آل عباس برآمده چون
شنید که هلاکو خان بن چنگیز خان از آب آمویه عبور کرده قلاع ملاحده تسخیر نمود این وزیر با تزویر بعرض مستعصم رسانید
که بحمد الله و المنه امروز جمیع حکام انام و سلاطین ایام داغ عبودیت و اخلاص امیر المؤمنین بر جبین دارند و هر سال
چندین زر و مال بی سببی در وجه سپاهیان صرف میگردد اگر امیر المؤمنین فرماید ایشانرا باشتغال اعمال فرستم تا هم مواجب
ایشان از آن طایفه برسد و هم خزانهٔ عامره را توفیری حاصل آید مستعصم از غایت محبت مال و صلاح و فساد این مهم را
برای وزیر گذاشت و ابن علقمی در اندک روزگاری جمیع لشکر بغداد را در اطراف متفرق گردانیده عرضه داشتی
نزد هلاکو فرستاد بمضمون آنکه من بعد مواجب سپاهیان بغداد را اخراج عساکر بولایت ماندند سررشتهٔ حسن اعتقاد
من بنسبت مفقود و مقطوع خواهد بود و اگر خان اعظم ایشان متوجه این دیار گردد من نوعی نمایم که بغداد مسخر او شود
هلاکو در بادی الرای این مکتوب را وقعی ننهاده تصور کرد که ابن علقمی حیله کرده میخواهد که او را به بغداد کشد نوبت دیگر
ابن علقمی مکتوب دیگر ارسال داشت هلاکو خواجه نصیر الدین محمد طوسی که از غایت اشتهار احتیاج بتعریف ندارد طلبیده
مکاتیب وزیر دار الخلافه را باو نمود و با خواجه مشورت کرد خواجه جواب داد که آنچه ابن علقمی نوشته در باب فساد اعتقاد
خود نسبت بمستعصم راست است و اگر خان متوجه آنصوب شود او را فتح آن شهر میسر گردد چه اوضاع کواکب دلالت
بر آن میکند که دولت بنی عباس بنهایت رسیده و هلاکو خان در سنه اثنی و خمسین و ستمائه متوجه بغداد شده بایجو نویانرا
با دوازده هزار سوار در مقدمه روان ساخت و در آن ایام هر چند معارف امرا خواستند که خلیفه را بنصیحت
از خواب غفلت بیدار سازند میسر نشد و چون خبر توجه هلاکو خان بایشان رسید بی آرام شده صورت حال عرض کردند
و خلیفه با ابن علقمی مشورت نموده وزیر گفت شما تاتار را چه زهره و یارا که ببغداد توانند آمد اگر عورات و اطفال از بام
خانها ایشانرا سنگباران کنند هیچ یک در کوچها ناچیز شوند و چون آمدن ایشان بتحقیق پیوست مستعصم امیر فتح الدین
و امیر مجاهد الدین را با دوازده هزار سوار باستقبال فرستاد و آن دو خیل در نواحی دجیل بهم رسیده در یکدیگر آویختند
و چون از روز غالب و مغلوب ممیز نشده شب هنگام در برابر یکدیگر نزول نموده سپاه تاتار در آن شب از آب دجله راه بر لشکر
بغداد گشودند و احمال و اثقال ایشانرا بباد فنا و طوفان بلا دادند در روز دیگر اکثر آن طایفه در سیل فنا و هلاک از سر گذشتند
و جمعی که از غرق شدن خلاص شده بودند بضرب شمشیر کفار کشته و غریق بحر فنا گشتند و امیر مجاهد الدین با سه نفر جان
از آن غرقاب بساحل نجات کشیده ببغداد خرامید و خلیفه آمدن او را معلوم کرده سه بار بزبان بکلمهٔ الحمد لله علی سلامة
مجاهد الدین گشوده همچنان در مقام غفلت میبود و هلاکو ببغداد رسیده مستعصم در شهر متحصن شده بعد از دو ماه خلیفه از طول
ایام محاربه و محاصره ملول شده با ابن علقمی مشورت نمود و وزیر با تدبیر جواب داد که صلاح در آنست که ابواب نزاع و جدال

مسدود ساخته دروازه‌های بغداد را بگشاییم و سلسلهٔ مصالحه را حرکت داده و مخدرهٔ از خاندان چنگیزخان بجهت خلیفه در حبالهٔ
زوجیت در آوریم تا بدین حیله و وسیله بار دیگر عقد خلافت و سلطنت انتظام یابد و مستعصم بکلمات واهی او فریفته شده با دو پسر
ابوبکر و عبدالرحمن و جمعی کثیر از علویان و عباسیان و فضلا و علما و اعیان میان خوف و رجا از دروازه بغداد بیرون آمده
روی به اردوی هلاکو خان نهاد و چون بدرگاه خان رسید او را با دو پسر او بار داده باقی را موقوف گردانیدند و بیک
لحظه آن طایفه را گردن زده لشکر رعد خروش بحر جوش روی بقتل و غارت آوردند و از کثرت کشتگان آب دجله
خوناب گردید گویند عدد مقتولان بغداد ده هزار هزار و هشتصد هزار رسید و ترکی تا بچوبام بخانهٔ یکی از معارف رفته
چهل طفل رضیع بقتل رسانید و آتش قهر و صاعقهٔ غضب چنان برافروخت که اسواق و محلات و سور و قصور بغداد را
پاک بسوخت و از آن همه نعمت اثری نماند شعر از روی ماه خرگهی ایوان همی بینم تهی وز قد آن سرو سهی
خالی همی بینم چمن بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغ است و زغن گویند
ایلخان روز جمعه نهم صفر سنه ۶۵۶ بدار الخلافه رفته امرا را طوی داده باحضار خلیفه فرمان داد و چون حاضر گشت با او گفت
تو میزبانی و ما میهمان آنچه درخور ما داری بیار مستعصم این سخن را حقیقت انگاشته در آن حال چندان خوف و رعب در او استیلا
داشت که مفاتیح خزائن را نمی‌شناخت فرمود تا قفلهای ابواب خزائن را بشکستند و دو هزار جامه و ده هزار دینار زر سرخ
و دراعات مرصع آلات بنظر خان رسید ایلخان التفاتی بآنها نکرده مجموع را بحاضران قسمت نمود و با خلیفه خطاب کرد که هر چه
که در ظاهر است از بندگان ماست اما از مخفیات بگوی مستعصم اشارت بصحن سرای دار الخلافه کرده آن زمین را کندند
حوضی مملو از سبیکهای طلا یافتند هر یک بوزن صد مثقال آنگاه خان در باب خلیفه با خواص مشورت نموده ایشان
گفتند اهل اسلام او را خلیفهٔ بحق میدانند و بر نفوس و اموال خود حاکم می‌شناسند و اگر از این ورطه خلاص شود ممکن
که از اطراف لشکر بر او پیوندد و دست او حرب از سر گیرد و دشمن را زندانی بهتر از مغاک لحد و منزلی بهتر از مطمورهٔ عدم
نبود و ایلخان چون دانست که نصیحت از شایبهٔ غرض و ریا مبراست بقتل خلیفه ناحق فرمان داد حسام الدین منجم این خبر
شنیده گفت اگر خلیفه کشته گردد عالم تاریک و سیاه گردد و آثار قیامت ظاهر شود از این کلمات ایلخان
متوهم شده با خواجه نصیر الدین محمد طوسی در این باب مشورت نمود خواجه ترسید که مبادا هلاکو در صدد امتحان او
باشد لاجرم گفت زکریای معصوم و امام حسین مظلوم را بقتل رسانیدند و هیچ از این علامات بظهور نیامد حسام
الدین از کجا میگوید که این احوال بر قتل امیر عباس مرتب گردد و ایلخان در این باب از حسام الدین مچلکا خواسته
و آن احمق مچلکا داده بعضی گفتند که شمشیر را بخون خلیفه رنگین نتوان ساخت لاجرم هلاکو توهم نموده فرمود تا خلیفه را
در نمد پیچیده بر شیوه انگشت می‌مالیدند تا اجزا و اعضای او را چنان ساختند که از حس و حرکت باز ماند و چراغ بنی
عباس بیکباره بمغرب فنا غروب نموده آفتاب دولت مغولان از مشرق اقبال طالع شد و شیخ سعدی شیرازی بسبیل
مرثیه ساخته و خوب گفته شعر آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین

فصل ششم از جزو اول در بیان احوال پادشاهان اسلام که معاصر عباسیان

بوده‌اند ایشان چند طبقه‌اند اول طاهریان و ابتدای دولت ایشان از سنه خمس و مأتین بود مدت
پنجاه و سه سال در آن خاندان بماند و پنج نفر بودند دیگر صفاریان و ابتدای دولت این طبقه از سنه خمس و مأتین
و سه نفر بودند بر اکثر ایران مدت سی و چند سال استیلا داشتند و باقی بسیستان تنها قناعت کردند دیگر سامانیان
و ابتدای دولت ایشان در خراسان در سنه ۲۶۱ بود و در ماوراء النهر از اثنی و مأتین اما پادشاهی ایشان را از
تاریخ او حساب کنند و مدت حکومتشان صد و دو سال و نیم بود و آنکه نصر برادر اسماعیل در سنه ۲۷۹ وفات یافت
و امیر اسماعیل پادشاه گشت و اول دولت سامانیه از این سال اعتبار کنند و در سنه ۳۹۰ ایلک خان در ماوراء النهر

پیشوا شد دولت از آن خاندان برتافت و ایشان سه نفر بودند از نسل بهرام چوبینه دیگر آل سبکتگین بودند ابتدای حکومت
ایشان از سنه ۳۶۶ تا سنه نود و هشت سال بود دیگر اسماعیلیان و ایشان در دیار مغرب و مصر و شام و حجاز و یثرب اسم
خلافت داشتند ابتدای دولتشان در سنه اثنی و ثلاث مائه بوده است و چهارده نفر حکومت کرده اند و مدت دویست و شصت
سال حکم راندند دیگر دیلمیان که ایشان از آل بویه گویند و ایشان هفده نفر بوده اند و ابتدای دولتشان از سنه اثنی و عشرین و ثلاث
مائه است که تاریخ زوال دولت سامانیه است و ایشان چهارده نفر بوده اند و مدت دولتشان صد و پنجاه سال بود دیگر
سلجوقیان و ایشان در سنه ست عشر و اربعمائه از ماوراء النهر بخراسان آمدند و در سنه تسع و عشرین و اربعمائه بمنصب سلطنت
رسیدند و ایشان سه فرقه اند فرقهٔ اول چهارده نفر بودند که در وسط جهان سلطنت کرده اند مدت ملکشان صد و شصت و یک سال
فرقهٔ دوم قاوردیانند یازده نفر صد و پنجاه سال بکرمان حکومت کرده فرقهٔ سوم سلاجقهٔ روم اند چهارده نفر دویست و پنج
سال در آن ملک حاکم بودند دیگر اتابکان شام که اول ایشان آق سنقر سلغری بود از ملازمان سلطان ملکشاه
بحکم سلطان در سنه احدی و ثمانین و اربعمائه حاکم آن دیار شده حکومت در خاندان او صد و هشتاد سال باقی ماند اتابک
بر مسند دولت نشستند اسماعیلیان اول ایشان حسن صباح است و او در سنه ثلاث و ثمانین و اربعمائه بر قلعهٔ الموت استیلا یافته
آغاز دعوت کرد و صد و هفتاد سال او و خلفای او حکومت کردند دیگر خوارزمشاهیان و ابتدای دولت ایشان در سنه
احدی و تسعین و اربعمائه است اول ایشان قطب الدین محمد نوشتکین غرجه است و مدت صد و سی و هشت سال حکومت کردند
و ایشان نه نفر بودند دیگر اتابکان لر بزرگ و آن طایفه در سنه خمسمائه از جبل لبنان شام بایران آمدند و آغاز دولت
ایشان از سنه خمس و خمسمائه بود اول ایشان ابو طاهر محمد بن علی بن ابو الحسن فضلوی و دو تن از آن طایفه قریب دویست سال
حکومت کردند دیگر خانیان آغاز دولت ایشان از سنه ۵۲۲ دو نفر از ایشان مدت نود سال در بلاد ساغان و بلاد تغور
و ختن سلطنت کردند و اکثر اوقات سلاطین ماوراء النهر و خراسان باج گذار ایشان بودند دیگر غوریان و آغاز دولت
از سنه ۵۴۳ پنج پادشاه مدت شصت و چهار سال حکومت کردند دیگر آل ایوب در سنه ست و خمسین و خمسمائه دولت
از علویان مصر به آل ایوب منتقل شد اول ایشان صلاح الدین بن یوسف بن نجم الدین ایوب است و مدت صد سال چهار نفر
از آن قوم حکومت کردند و بعد از آن غلامان چرکس که ممالیک آل ایوب بودند استقلال یافت و تا سنه ثمان و تسعمائه
هجری در میان آن جماعت بود و در سنه مذکور قانصو سلطان چرکس با سلطان سلیم عثمانی بعزم محاربه مقابل شده در حربی
که روز دیگر وعدهٔ محاربه بود بقولنج در گذشت و مملکت مصر و شام داخل دیوان قیاصره گشت دیگر اتابکان لر کوچک
ابتدای دولت و رفعت ایشان از سنه ثمانین و خمسمائه بود و مقدم ایشان شجاع الدین خورشید تا امروز که سنه اربع
و الف هجریست سرداری و دولت در آن خاندان باقیست قراختائیان اول دولت ایشان از سنه احدی و عشرین
و ستمائه بوده و نه نفر بودند مدت هشتاد و چهار سال در کرمان حکومت کردند اکنون شمه از احوال هر طایفه بر سبیل اجمال و ایجاز
یاد کنیم گفتار در حکومت طاهر چون طاهر بن حسین بن مصعب خزاعی محمد امین را کشته خلافت بمأمون قرار
گرفت و مأمون از مرو به بغداد آمده طاهر در سلک ملازمان خلیفه انتظام داشت تا روزی در حین شرب خوردن مأمون
طاهر در آن مجلس در آمد خلیفه حسین شرابدار را فرمود تا کاسه چند بطاهر داد و در این اثنا گریه بر مأمون غلبه کرده طاهر
گفت یا امیر المؤمنین عرصهٔ ربع مسکون در تصرف ملازمانست و جمیع مرادات و مرامات حاصل سبب گریه چیست
از این سخن گریه و اضطراب مأمون زیاده شد طاهر را دیگر مجال دم زدن نماند و چون بخانه آمد یکی از مخصوصان حسین
شرابدار را طلبیده مبلغ صد هزار درم باو داده گفت میخواهم که حسین از خلیفه سبب گریهٔ دیروز را استفسار نماید
خادم آن وجه را بحسین رسانیده التماس طاهر را عرض کرد و حسین روز دیگر چون بنظر خلیفه رفت و خلیفه از وی می طلبید
گفت شراب نمیدهم تا خلیفه سبب گریه دیروز با من نگوید مأمون گفت ترا با امثال این امور چکار حسین گفت از دیروز خاطرم

بسبب آنکه از خلیفه صدور یافته سببی پریشانست میخواهم که سبب آن معلوم کنم مأمون گفت بگویم اما باید که باکس نگوئی و الا سرت را از بدن بردارم حسین گفت من هرگز با فشای راز شتم نموده ام مأمون گفت هرگاه چشمم بر طاهر می افتد از قتل برادرم محمد امین یاد می آید و از آن سبب گریه بر من مستولی شده خود داری نتوانم داشت و حسین این سخنرا بطاهر رسانید و طاهر از مأمون ترسیده نزد احمد بن ابی خالد وزیر رفت و گفت هرگاه با من احسانی کند ضایع نماند اگر التماس نمود که نوعی سازد که خلیفه او را بجدی از حدود ولایات فرستد و احمد بن ابی خالد متقبل شده بخدمت مأمون و خلیفه احوال مملکت پرسید وزیر گفت که چند شب است که دیگر خواب راحت از سراپرده دیده من پریشته و مرا دست خیالات رو داده مأمون از موجب آن سئوال نمود جواب داد که احوال خراسان نامضبوط است و غسان که حاکم آنجاست از عهده دارائی مملکت کما ینبغی بیرون نتواند آمد مأمون گفت مصلحت چیست وزیر زبان راند که طاهر را بامارت آن ولایت باید فرستاد مأمون گفت من از او امین نیستم وزیر عرض کرد که هر حادثه که از طاهر سرزند بنده تدارک آن بر دارم مأمون راضی شد و احمد منشور امارت خراسان بنام طاهر نوشت و طاهر بخراسان رفته بعد از یکسال و شش ماه که بکمال استقلال یافت روز جمعه از جمعات بر منبر رفته نام مأمون را از خطبه بینداخت و خطبه بنام یکی از اولاد حضرت امام موسی کاظم ع خواند و در همان شب بخانه رفته صباح او را مرده یافتند گویند که پسرش طلحة بن طاهر از زوال دولت اندیشیده بالش پدر را خفه کرد خبر اول ببغداد رسیده وزیر را گفت و تکلیف نمود تا بحکم ضمانی که کرده متوجه دفع طاهر شود و احمد بن ابی خالد مستعد رفتن شده بعد از دو روز خبر فوت طاهر رسید و او را طاهر ذو الیمینین برای آن گویند که چون با حضرت امام رضا ع بیعت میکرد گفت دست راست من بیعت مأمون مشغولست و بدست چپ با حضرت امام بیعت کرد و گفت بسیاری که در بیعت امام مشغول شد او را نیز همان توان گفت و از این سخن او را ذو الیمینین لقب کردند و یک چشم او از نور بهره نداشت و شاعری در این باب گوید شعر

یا ذو الیمینین و عین واحد نقصان عین و زائده

ذکر طلحة بن طاهر چون خبر فوت طاهر بمأمون رسید در سنه ۲۲۹ جهت طلحه مثال و تشریف فرستاد و در ایام طلحه حمزه نامی در سیستان خروج کرده طلحه بجهت دفع او بسیستان رفته شر او را دفع کرد و در سنه ۲۳۳ طلحه بیمار شده وفات یافت و پسرش علی بن طلحه قائم مقام او شده جمعی بر او خروج کرده او را نیز کشتند **ذکر عبد الله بن طاهر** در آن ایام که عبد الله بن طاهر بفرمان مأمون در دینور نشسته استعداد جهاد بابک خرم دین مینمود خراسانرا اهم دانسته عبد الله را بایالت خراسان نامزد کرد و عبد الله بخراسان آمده قلع و قمع مفسدانرا گوشمال داد و در آن اوان قحطی عظیم در خراسان روی نموده بود و باران از آسمان ایستاده و مردم از زندگی نا امید گشته چون عبد الله بنیشابور رسید ابواب رحمت الهی مفتوح شده باران بسیار بارید و خراسان در زمان عبد الله بغایت معمور شده و بغایت عادل و سایس بود و در زمان او هیچ آفریده را قدرت آن نبود که بر دیگری ظلم کند و چون مأمون وفات یافت و معتصم خلیفه شد بجهت عبد الله منشور ولایت خراسان فرستاده پسرش محمد بن عبد الله را در بغداد تربیت نموده چون معتصم وفات یافت و پسرش الواثق خلیفه شد او نیز در تعظیم عبد الله فرو گذاشت نکرد و عبد الله در سنه ۲۳۰ وفات یافت **ذکر حکومت طاهر بن عبد الله بن طاهر** چون خبر وفات عبد الله بن طاهر بسمع واثق رسید طاهر بن عبد الله را بر مجموع اعمال پدرش والی گردانید و هر یک از برادران او را بمنصبی مقرر کردانید و بعد از دو سال از حکومت طاهر واثق وفات یافته متوکل خلیفه گشت و بجهت طاهر منشور مجدد نوشته فرستاد و برادرش محمد بن طاهر را صاحب شرط بغداد کرد و در زمان مستعین طاهر وفات یافت **محمد بن طاهر و محمد بن عبد الله بن طاهر** چون خبر مرگ طاهر بن عبد الله بسمع مستعین رسید امارت خراسانرا به پسرش محمد بن طاهر مفوض داشت و محمد بن عبد الله طاهر را بر عراق عرب و حرمین امیر ساخت و محمد طاهر بفضل و ادب موصوف بود و بلهو و لعب مشغول شد بجهت آن از احوال مملکت غافل ماند و سپاهی و رعیت خراسان از او نا امید شده اطاعت یعقوب لیث کردند و یعقوب

بخراسان آمده دست محمد را از امور مملکت کوتاه گردانید و او را گرفته بند کرد و دولت طاهریه بآخر رسید شعر در خراسان زوال
مصعب شاه طلحه و طاهر بست و عبدالله باز طاهر دگر محمد دان کو بیعقوب داد تخت و کلاه • و از جمله سخاوتهای محمد بن
طاهر یکی آنست که در نیشاپور مردی بود محمود وراق نام و کنیزکی داشت در غایت حسن و جمال و آوازه حسن کنیز با میر محمد رسید
شیفته جمال او گشت و بکرات کس نزد محمود فرستاد تا آن جاریه نفیسه را خریداری نماید و محمود بنابر آنکه شیفته جمال آنجمیله
بود بفروختن وی تن در نداد و چون مدتی از این قضیه بگذشت و محمود هرچه داشت صرف آن کنیز کرد هر دو بمحنت بی چیزی
گرفتار گشتند و از کاس تنگدستی شربت بینوائی می چشیدند آخر الامر کس نزد امیر فرستاده بفروختن جاریه رضا داد و امیر
چندان خرم شد که چهار بدره سیم برداشته بخانه محمود در رفت و محمود نزد جاریه رفته با او گفت برخیز و بخانه امیر رو که ترا بفروختم
جاریه چون این سخن بشنید فریاد از نهادش برآمد و گریه و زاری باوج آسمان رسانید چنانکه آوازش بسمع امیر رسید محمود گفت ای
جاریه موجب این قلق و اضطراب چیست باید که اظهار فرح و سرور کنی زیرا که چون تو بدولت سرای امیر روی پیوسته در راحت باشی و نصیب
من از فراق تو غم و الم بود کنیزک جواب داد که آخر کار مرا از خود جدا سازی محمود گفت چون در دست من از متاع دنیا چیزی
نیست و تو محنت میکشی من این فکر کردم تا تو باقی عمر را بفراغت بگذرانی جاریه گفت از سر هیچ من درگذر که من عهد کردم که بکسی که لایق صحبت تو
باشد مدة العمر معاشرت ترا [illegible] محمود گفت اگر چنین است ترا آزاد گردانیدم و بحباله نکاح درآوردم چون امیر محمد این
ماجرا را شنید محمود را طلبیده فرمود که این چهار بدره سیم را بتو بخشیدم تا بعد از این برفاهیت روزگار گذرانی و دست بدامن زده
برخواسته بیرون رفت **گفتار در حکومت صفاریان** اول این طبقه یعقوب لیث صفار است پدر یعقوب رویگری بود ساکن
سیستان و سه پسر داشت یعقوب و عمرو و علی و هر سه پس از پدرش حکومت کردند اما سلطنت علی زیاده امتدادی نداشت و یعقوب در عهد حال
رویگری کردی و از آن صنعت هرچه بدست آوردی کودکان را ضیافت نمودی و چون بسن رشد رسید جمعی از جوانان عاشه
متابعتش را بر دوش گرفته براه زدن مشغول شدند تا اسباب سرداری یعقوب مهیا شد اما در آن کار انصاف نگاه داشتی و هرگز
مال مردم را تماما نبردی بلکه بدو دانگ آن از کاروانی راضی شدی در سنه ۲۳۷ که خراسان و توابع آن بطاهر بن عبدالله متعلق بود
صالح بن نصر متغلب بر سیستان مستولی شد و یعقوب نوکر صالح گشت و طاهر بن عبدالله لشکری فرستاد تا صالح از حوالی سیستان براندند
و بعد از این قضیه درهم بن نصر خروج کرده سیستان را بگرفت و سپاه طاهر را از آنجا بیرون کرد و یعقوب را سردار لشکر ساخت و بعد
از فوت یا گرفتاری درهم یعقوب پای بر معارج سلطنت نهاده بدرجات عالیه ترقی نمود و یاران و ملازمان یعقوب چنان فرمان
او میبردند که مزیدی بران متصور نبود لاجرم در اندک روزگاری مجموع دیار خراسان و فارس و کرمان را در تصرف درآورده با خود
جازم ساخت که تا معتمد خلیفه را از تخت خلافت بغداد از پای ننشیند و بنابرین عزیمت دو نوبت لشکر ببغداد برده در کرت
اول معتمد برادر خود را موفق را بحرب او نامزد کرد و او در اثنای محاربه تدبیری کرده یعقوب را شکست داد و بار دوم که متوجه بغداد شد
بمرض قولنج گرفتار شده هرچند اطبا معالجه کردند و مبالغه کردند که حقنه باید کرد تا از این مرض خلاصی روی نماید قبول نکرد و بهمان بیماری
درگذشت مدت سلطنت یعقوب یازده سال بود **ذکر سلطنت عمرو بن لیث** بعد از یعقوب متصدی امر سلطنت شده
عرضه داشتی بپایه سریر خلافت مصیر ارسال داشته اظهار اطاعت و انقیاد نمود و از دار الخلافه منشوری فرستاده حکومت عراق عجم
و فارس و خراسان و شحنگی بغداد را باو دادند و اسم او را با اسم خلیفه در خطبه شریک کردند و بیشتر از او سوای خلیفه کسی را دعا نکردندی
و عمرو خلعت معتمد را پوشیده شخصی از جانب خود بشحنگی بغداد فرستاده و بقزوین رفت و از آنجا متوجه ری شده در آن ولا
عامل فارس محمد بن لیث نایب عمرو متوجه بصوب گشته و با محمد حرب کرده او را منهزم گردانید و چون در شیراز قرار گرفت سیصد هزار
دینار و پنجاه من مشک و عنبر و دویست من عود و سیصد جامه زربفت خطائی و سیصد ظرف طلا و نقره و سیصد اسب با ستام زر
نزد موفق برادر خلیفه فرستاد که صاحب اختیار مملکت او بود و در سنه ۲۷۱ اهالی خراسان نزد خلیفه از عمرو شکایت کردند خلیفه گفت
من او را معزول ساختم و ساعد بن مخلد را با پنجاه هزار سوار بر سر عمرو فرستاد و بعد از تلاقی فریقین نایره قتال التهاب یافته ساعد ظفر یافت

و چند نفر از امرای وی تقبل آمدند و عمرو با بقیة السیف جان بتک پای بیرون برده بفارس رفت و این خبر بخلیفه رسید موفق برادر خود را بمنع
فرستاد و عمرو چون تاب مقاومت نداشت بکرمان رفت و از آنجا بسیستان داخل شد و در آن اوان رافع بن هرثمه در خراسان خروج
کرده خطبه بنام محمد بن زید علوی حاکم طبرستان خوانده بود و آن مملکت را متصرف گشته عمرو استعداد سپاه کرده بسر او
تاخت آورده سرش بدار الخلافه فرستاد بنا بر این خلیفه از او فی الجمله راضی شده دست از او باز داشت در این اثنا میان امیر اسماعیل سامانی
و عمرو بن لیث محاربه روی نمود و عمرو گرفتار گشت تفصیل این اجمال آنکه چون مجدد منشور مملکت خراسان از دار الخلافه بعمرو رسید
و حکام ما وراء النهر همواره تابع حاکمان خراسان بودند بلکه عزل و نصب ایشان منوط و مربوط برای حاکم خراسان بوده درین
اوان عمرو محمد بن بشیر را که از اخص خواص او بود بضبط ما وراء النهر فرستاد و امیر اسماعیل سامانی از جیحون گذشته با محمد بن بشیر حرب
کرده او را بقتل آورد و سپاه او منهزم شده بعمرو بن لیث پیوستند و امیر اسمعیل بعمرو پیغام داده که خداوند جل ذکره ممالک وسیع بتو
ارزانی فرموده و من گوشه از جهان دارم باید که مرا بحال خود بگذاری و شکر نعمت حضرت منعم بگذاری عمرو قبول ننموده خواست که بنفس
خود متوجه او گردد و هر چند امرا گفتند که صلاح در این نیست که پادشاه بنفس خود متوجه حرب اسماعیل گردد نشنید و عاقبت چون دو لشکر
در برابر یکدیگر صف کشیدند و آواز کوس حربی بر آمد اسب عمرو آغاز چالاکی کرده سر از دست وی در کشید و جولان نموده تا بصف
اعدا رسید عمرو گرفتار شد و مقید گردید و امیر اسماعیل او را ببغداد فرستاده خلیفه او را محبوس کرده دو سال در حبس بود و در
وقت وفات معتضد از او فرموش کردند تا از گرسنگی قالب تهی کرد و مدت سلطنت او ده سال بود ذکر طاهر بن محمد بن
لیث صفار چون اعیان سیستان از گرفتار شدن عمرو وقوف یافتند طاهر را بر سریر سلطنت نشاندند و او در سنه ۲۸۹ لشکر
بفارس کشیده عامل خلیفه را از آنجا بیرون کرد و عزم تسخیر اهواز نمود و قبل از آنکه در مملکت متمکن باید مکتوبی از امیر اسمعیل سامانی
بوی رسیده بسیستان بازگشت و بهمان ولایت قناعت کرد و بروایت ابن جوزی خلیفه بنا بر التماس امیر اسمعیل بعضی
از مملکت موروثی را بطاهر بن محمد باز گذاشت و در سنه ۲۹۳ غلام عمرو بن لیث سبکری نام بر طاهر خروج کرده میان ایشان محاربه
اتفاق افتاده سبکری غالب آمد و طاهر و برادرش یعقوب را اسیر ساخت و بدار الخلافه فرستاد و بعد از طاهر برادر دیگرش معدل
و عمزاده اش لیث بن علی بن لیث چند روزی کر و فر نمودند اما هیچکدام بسلطنت نرسیدند و حکومت نیمروز به نوبت آل سامان
منتقل شد تا زمانی که خلف بن احمد ظاهر گشت ذکر حکومت خلف بن احمد بروایت ابن بشیر خلف نبیره دختر عمرو بن لیث بود
و مادرش بانو نام داشت و برخی دیگر از مورخان او را نبیره یعقوب گفته اند و بدیع همدانی در قصیده که در مدح خلف گفته او را بجده
پادشاه نسبت کرده مولانا معین الدین اسفزاری در تاریخ هرات نسب خلف را چنین آورده که خلف بن احمد بن جعفر بن لیث بن
فرقد بن سلیمان بن ماهان بن کیخسرو بن اردشیر بن قباد بن خسرو پرویز و خلف در زمان منصور بن نوح سامانی خروج نموده زمام
ایالت نیمروز بدست آورد و در بعضی از کتب آمده که نوبتی احمد بن اسمعیل در حرم سرای خود عمارتی میکرد و در میان شاگردان بنا
جوانی بنظرش در آمد که آثار بزرگی از بشره او لایح و واضح مینمود فرمود تا از نسب او سؤال کردند جواب داد که از نسل عمرو صفارم
احمد او را بحال و وقت آمده امر کرد تا او را بحمام بردند و اسباب سلطنت او را مهیا ساخته حکومت سیستان را باو داد و خلف بن
احمد مدتی در آن دولت بماند و خلف پادشاهی بغایت فاضل کامل بود و در تربیت فضلا و علما تقصیر از خود راضی نگشتی و در جوایز
و صلات شعرا و ارباب هنر مبالغه فرمودی ابو الفتح بستی گوید که من در مدح خلف سه بیت گفته بودم و قصد آن نداشتم که بگوش او
رسد اما آن ابیات در افواه افتاده بسمع شریفش رسید برسم جایزه سیصد دینار زر بمن فرستاد و در سنه ۳۷۳ خلف بحج رفته
طاهر بن حسین را که خویش او بود در سیستان گذاشت و چون مراجعت نمود طاهر او را در سیستان راه نداد لاجرم خلف ببخارا رفته
از منصور بن نوح سامانی استمداد خواسته منصور لشکری همراه فرستاده خلف را در سیستان متمکن ساخت و پیش از وصول خلف طاهر در گذشته بود
و پسرش حسین قائم مقام او شده حسین کس ببخارا فرستاده امان خواست و منصور او را امان داده ببخارا طلبید و خلف او را با
متعلقان او گذاشت که بما وراء النهر رفتند و بعد از این وقایع خلف را با سلاطین سامانی و غزنوی محاربات و مخالفات دست داده

در اواخر دولت سلطان محمود غزنوی اسیر شده در قلعهٔ جوزجانان محبوس گشت و از آنجا بقلعهٔ دیگرش نقل کردند و در حبس ثانی وفات یافت
و بعد از خلف حکومت سیستان گاهی بگماشتگان ملوک باستقلال تعلق میداشت و احیانا در آن ملک یکی از صفاریه رایت
حکومت برافراشت طاهر بن محمد بتقویت الب ارسلان و سلطان ملکشاه سلجوقی بحکومت سیستان رسیده سروری امارت سیستان
که بقصر قاهری مشهور است از آثار اوست تاج ابوالفضل نصر بن طاهر در سنه ثمانین واربعمائة بحکومت نشست و او بغایت
شجاع و کریم و عادل بود و در دولتخواهی سلطان سنجر مساعی مشکوره مبذول میداشت و در سنه ۵۳۶ در جنگی که میان سنجر و قراختای
واقع شد آثار جلادت بتقدیم رسانید و در آخر گرفتار شد و بعد از آن خلاص در سنه ۵۵۹ وفات یافت عمرش زیاده از
صد سال و مدت ملکش هشتاد سال بود ملک شمس الدین محمد بن تاج الدین ابوالفضل بعد از پدر بجای او نشست و بغایت
بی باک بود چنانکه در یک روز سیزده برادر خود را بکشت و برادر دیگرش عز الملوک را میل کشید و آخر فوجی با خواهرش
اتفاق نمودند و او را کشتند ملک تاج الدین حرب بن عز الملوک با وجود پدر مکحول او را بر تخت
نشاندند و آخر از بسیاری عمر در صد و بیست سالگی فی سنه ۶۱۰ درگذشت و پسرش ملک ناصر الدین بولایت او والی بود از رحلت آنکه
پدرش معمر شده چندگاه کور بود و هم در زمان پدر فوت کرد و ملک یمین الدین بهرام شاه بن ناصر الدین هم در حیات جد بعد از
پدر متصدی امر حکومت گردید و گروهی از لشکر بر سر ملاحده تعاین برد بنا بر این فدائیان او را در روز جمعه [illegible] کشتند و ابونصر فراهی
صاحب نصاب در مدح او قطعه گفته که این بیت از آنست قطعه شه نیمروزی و در روز ملکت تحفه نیمروز اول بداد دست ملک ناصر
الدین بن بهرام شاه بعد از پدر والی شده در آنوقت برادرش رکن الدین در بند بود از قید خلاص شده در حرب با برادر غالب
آمد اما برادر دیگر ملک ناصر الدین با او محاربه نموده فایق آمد و آخر در اوایل قدرت مغول هر دو برادر بر دست مغولان کشته شدند هرج
و مرج بحال آن دیار راه یافته چند روزی شهاب الدین محمود ولد ملک ناصر الدین که از خوارزم شاهیه بود حاکم گشت و او
نیز بر دست مغول بقتل آمد و آخر حکومت آنجا بملک قطب الدین رسیده و او معاصر امیر تیمور گورکان بود و بعد از او ملکشاه
یحیی و ملکشاه محمود و پسرش که معاصر سلطان ابوسعید و سلطان ابوسعید و سلطان حسین میرزای بایقرا بودند حاکم شدند و آخر سیستان
متعلق بدیوان حضرت سادات عالیات سلطان ابوالمظفر شاه اسمعیل و خاقان جمجاه شاه طهماسب شد **ذکر شمه از**
از احوال ملوک سامانی باتفاق مورخان بنی سامان نه نفرند و این رباعی مشتمل بر اسامی ایشانست **رباعی**
نه تن بودند از آل سامان مشهور هر یک بامارت خراسان مذکور اسمعیلی و احمدی و نصری دو نوح و دو عبد الملک و دو منصور
و نسب سامان جد اعلی امیر اسمعیل سامانی ببهرام چوبینه میپیوندد و پدر سامانی در ترکستان بسبب نوائب روزگار رفیق صحرا
لیل و نهار ساربان یکی از کاربود ولیکن سامان را از علو همت سرداران کار در نیامده پای در وادی قطع طریق نهاده چون اندک
شرکتی پیدا کرد شهر سمباش را در تصرف آورد و در زمان مامون خلیفه پسر سامان اسد با چهار پسر مرو رفته منظور نظر خلیفه
گشت و اسد در مرو فوت شده وقتی که مامون عزیمت دار السلام بغداد نمود امارت خراسان و ماوراء النهر را بغسان بن
عباد عمزاده فضل بن سهل داده او را گفت که اولاد اسد را مناصب بلند سرافراز گردان و غسان نوح بن اسد را والی سمرقند
گردانید و احمد بن اسد را حاکم فرغانه ساخت و شاش و اشروسنه بیحیی بن اسد مسلم داشت و الیاس بن اسد را حاکم هرات
گردانید و بعد از عزل غسان طاهر و اولادش نیز اولاد اسد را از آن عمل معزول نساختند و در زمان طلحه بن طاهر نوح بن اسد
وفات یافت طلحه امارت سمرقند را ببرادران یحیی و احمد سپرد و احمد مردی پرهیزکار عادل بود و هفت پسر داشت نصر و یحیی و یعقوب و
اسمعیل و اسحق و اسد و حمید و چون مدتی امارت سمرقند نمود آن شغل را بپسر بزرگتر خود نصر سپرد و بعد از انقضاء دولت طاهریه
و یعقوب معتمد خلیفه منشور حکومت ماوراء النهر را بنام نصر نوشته فرستاد و نصر خود در سمرقند نشسته برادر خود اسمعیل را ببخارا فرستاد
و مدتی میان برادران دوستی بود تا مفسدان نصر را از اسمعیل متوحش ساختند و نصر لشکر بر سر اسمعیل برده اسمعیل بجهت حفظ جان و مال
بمقام مدافعه شتافته و از غایت سلامت نفس دست برادر بزرگتر خود را بوسید گفت بنده [illegible] در بخارا نایب تو خواهم بود و باید که تو

سمرقند رفته بحکومت خویش مشغول و دیگر سخن مفسدان نشنوی و نصر بسمرقند رفته بعد از مدتی از انتقال در سنه ۲۶۱ وفات یافت و حکومت تمام
ماوراء النهر باسمعیل رسید و امیر اسمعیل پادشاهی بود که ببزرگی و عدل و احسان و کثرت بذل و ایثار بر اکثر سلاطین جهان
شرف و منزلت و ترجیح داشت و امیر اسمعیل بعد از برادر افسر سروری بر سر نهاده و ابتدای دولت سامانیه از او گیرند و او را
پادشاه اول شمارند و چون استقلال او در ماوراء النهر استکمال یافت در سنه ۲۸۰ لشکر بترکستان برد و پادشاه آنجا را با اکثر خواتین
اسیر کرد و در آن سفر غنیمت بسیار بدست لشکریان افتاد و در سنه ۲۸۷ چنانکه مذکور شد عمرو بن لیث را بقتل رسانیده بر تمام
ماوراء النهر و خراسان و سیستان و مازندران و ری و صفهان بموجب فرمان خلیفه استیلا یافت و در غایت اقبال و دولت
بسر برد تا در سنه ۲۹۵ وفات یافت مدت دولتش چهارده سال بود و وزیرش ابو الفضل بلعمی بود ذکر ابو النصر احمد بن
اسمعیل احمد بعد از فوت پدر در بخارا قدم در مسند امارت نهاده مکتفی خلیفه جهت او خلعت و لوا فرستاده تمام ممالک
پدر را باو داد و خروج عمرو بن لیث نبیره در ایام دولت او واقع شد و احمد بن حسین بن علی المرورودی را فرستاد تا او را
از مهم او فارغ گردانید انگاه احمد سجستان ... را با ایالت آن ولایت فرستاد و در سنه احدی و ثلثمائه احمد بشکار رفته در منزلی
فرود آمد و در وقت کوچ فرمود تا آتش در آن مرحله زدند و در همان لحظه که خبر آمد که حسین بن علی الاطروش العلوی بر طبرستان
مستولی شد احمد از این خبر برآشفته در همان لحظه که موضع سوخته بود نزول فرمود اتفاقا احمد در همان شب بدست غلامان کشته
شد مصاحبت او با علما بود و بدین کشته شد و سبب فرصت غلامان در آن شب آن بود که هر شب دو شیر شرزه بر در خیمهٔ پادشاهی میبستند
تا کسی بدرون خوابگاه او نتواند رفت آن شب فراموش کرده بودند لاجرم غلامان فرصت یافته بخیمه درآمدند و پادشاه را بقتل
درآوردند مدت دولتش شش سال و چهار ماه و چند روز بود و وزیرش عبد الله بن محمد بن احمد بود ذکر امیر سعید ابو الحسن نصر
بن احمد در آن وقت که امیر شربت شهادت چشید ولد ارشدش نصر هشت ساله بود در بخارا و احمد بن محمد لیث او را در پیش
گرفته بود و مردم آن بلده ابتدا ببیعتش قیام نمودند و چون مردم بخارا با او بیعت کردند متوطنان سایر بلاد ماوراء النهر بسلطنت
عم پدرش اسحق که حاکم سمرقند بود میل داشتند و گفتند با وجود که شیخ سامانیه پیداست از این کودک چه آید چون عنایت
ایزد متعال شامل حال امیر نصر بود مرتبه او از مرتبه آبا و اجداد درگذشت و بنکانه دولت مخالفانش باندک زمان در هم
شکست او پادشاهی بود بحلم و کرم موصوف و بعدل و سخا معروف و در ایام جوانی با وجود حصول مال و امانی و غرور دولت
و کامرانی علم زهد و تقوی بر می افراشت و تخم نیکنامی می کاشت و در اوایل سنه احدی و ثلثین و ثلثمائه زحمت سل عارض
ذات همایون امیر نصر شده در آنجناب بر قصر خود دار العباده ساخته بود و در آنجا مسکن نمود تا در ماه رجب سال مذکور
درگذشت مدت عمرش سی و هشت سال و زمان سلطنتش سی سال بود و وزیرش ابو عبد الله محمد بن احمد بود و رودکی شاعر
تربیت یافتهٔ اوست ذکر امیر حمید نوح بن امیر سعید نصر بن احمد امیر نصر در زمان حیات خود منصب ولیعهدی
به پسر خود امیر نوح مفوض گردانیده بود و ملقب به امیر حمید ابو الفضل محمد بن احمد الحاکم را وزیر ساخت و این وزیر در تدبیر
باندک چیزی با امرای عظام مناقشه نمود و بنابراین ابو علی بن محمد محتاج و بعضی دیگر از اعیان ملک نسبت با امیر نوح در مقام مخالفت
آمدند مفصل این اجمال آنکه امیر نوح شنید که رکن الدوله دیلمی ملک ری را تسخیر نموده بنابران علی بن احمد محتاج را که از کبار امرا بود
با سپاه بلا اشتباه بدانجا فرستاد و ابو علی بر رکن الدوله رسیده جمعی از کردان که داخل سپاه خراسان بودند گریخته برکن الدوله پیوستند
بدین جهت لشکر ابو علی منهزم شده بخراسان آمدند و در نیشابور وشمگیر بن زیار از نزد ابو نوح آمده حکمی به ابو علی رسانید که حسن فیروزان
را از جرجان بیرون کرده وشمگیر برادر او را در آن دیار نشاند و ابو علی امتثال نموده ابراهیم بن احمد بن اسمعیل را که در نیشابور
بود بپادشاهی برداشت و بمخالفت ابو نوح مبادرت نمود و در این اثنا امرای بخارا بامیر نوح رسانیدند که ابو علی عاصی گشته و وزیر
مبلغی مال باز گرفته اگر او را بدست ما ندهی بملازمت عمت ابراهیم رویم و امیر نوح عاجز شده وزیر را باز سپرد تا کشتند و در حالی
ابو علی بمرو نزدیک رسیده اکثر سپاه از امیر نوح جدا شده با ابراهیم پیوستند و امیر نوح بکشتی نشسته بسمرقند گریخت و ابو علی ببخارا شتافته

بعد از چند روز بواسطهٔ سخن مفسدان ابوعلی از ابراهیم بدگمان شده بترکستان رفت و ابراهیم از ضبط امور سلطنت عاجز آمده امیر نوح
متوجه بخارا شد و بین الجانبین صلح روی مقرر آنکه نوح پادشاه و ابراهیم لشکرکش باشد و هر دو امیر بهم پیوسته روی به ابوعلی نهادند
و ابوعلی بضرب تیغ هر دو پادشاه را گریزانید و بخارا آمده برادر امیر نوح محمد بن نصر را بپادشاهی برداشت و از امیر نوح شده
رفت و امیر نوح بار دیگر بدار الملک آمده عم خود ابراهیم و طغان حاجب را بقتل آورده برادران خویش را میل کشید و میان او
و ابوعلی رسل و رسائل در میان آمده گناه ابوعلی را عفو کرده ابوعلی بخدمت مبادرت نمود مدت سلطنت امیر نوح سیزده سال
بود و وفاتش در ربیع الآخر سنه ۳۴۳ روی نمود **ذکر ابوالفوارس عبدالملک بن نوح سامانی** بعد از امیر نوح
بکر بن مالک کمر اهتمام بر میان بست تا امیر عبدالملک بر مسند سلطنت نشست و در اوایل دولت خود عبدالملک البتکین را
که از مرتبهٔ ملازمت بامارت رسیده بود بحکومت خراسان سرافراز ساخت و البتکین در آن ولایت باندک زمانی مالوجهات
بسیار و توابع و لواحق بیشمار جمع کرده در سنه ۳۵۱ امیر عبدالملک در حین گوی باختن از اسب افتاده از مرکب جان پیاده گشت مدت
سلطنتش هفت سال و کسری بوده او را در زمان پادشاهی امیر مؤید و بعد از فوت امیر موفق خواندند **ذکر ابوصالح**
منصور بن نوح سامانی اکثر ارباب اخبار منصور را ولد نوح بن نصر شمرده اند اما از کلام حمدالله مستوفی چنان
مستفاد میگردد که امیر منصور پسر عبدالملک بن نوح بوده بهر تقدیر چون عبدالملک ملک بقا بر ملک اختیار نمود امرا قاصدی پیش
البتکین که در خراسان مکنتی بی نهایت پیدا کرده بود فرستادند تا استمزاج نمایند که شایستهٔ مسند سلطنت از اولاد سامان
کیست البتکین رسول را گفت که منصور جوانست و سزاوار این کار عم اوست و قبل از مراجعت قاصد امرا و ارکان دولت بر سلطنت منصور
اتفاق نموده بودند و چون بر مسند فرمان دهی متمکن گشت البتکین را بخارا طلب داشت و البتکین از وی متوهم شده بقدم طاعت
پیش نیامد بلکه با سه هزار نفر غلامان خاصهٔ خود بصوب غزنین شتافت و آن ولایت را مسخر ساخت و امیر منصور این خبر شنیده
ابوالحسن محمد بن ابراهیم سیمجور دوانی را بحکومت خراسان فرستاد و ابوالحسن سیمجور بموجب فرموده لشکر بر سر رکن الدوله برده
میان ایشان مصالحه بوقوع انجامید مقرر آنکه هر سال رکن الدوله پنجاه هزار دینار بخزانهٔ امیر منصور در آمد و امیر منصور در یازدهم
شهر رجب سنه ۳۶۶ وفات یافت مدت سلطنتش پانزده سال بود و او را امیر سدید میگفتند و وزیر امیر سدید ابوعلی بن محمد
بلعمی که مترجم تاریخ طبریست بود **ذکر ابوالقاسم نوح بن منصور** چون طایر روح منصور بن نوح بمرغزار عقبی پرواز
کرد باتفاق اعیان بخارا نوح بن منصور روی بضبط ممالک آورده منصب وزارت را با ابوالحسن عتبی که جهان فضل و هنر
بود مسلم داشت در اوایل سلطنت امیر نوح البتکین در غزنین وفات یافت غلامش سبکتگین رایت سلطنت برافراشت
و در سنه ملک بیستون که بعد از وفات پدر خود در جرجان بر تخت ایالت نشسته بود فوت شده برادرش قابوس بانجام
امور مملکت اشتغال نموده و در ایام دولت امیر نوح در اطراف و ولایات ماوراء النهر و جرجان و سیستان فتنها روی نمود و ابوالحسن
عتبی کشته شده امیر نوح را با مخالفان چندین کرت محاربات و مکاوحات اتفاق افتاد و آخر الامر بیمن شجاعت سبکتگین و پسرش محمود
بعضی از آن فتنها ساکن شد و آخر امیر علی سیمجور و موفق که مادهٔ فتنه و فساد بودند ماخوذ و مغلول شدند در ماه رجب سنه ۳۸۷
امیر نوح بعالم آخرت شتافت لقبش امیر رضی بود مدت دولتش بیست و دو سال و از جملهٔ معاصران امیر نوح دقیقی شاعر بود
و در مدح اشعار نظم مینمود **ذکر سلطنت منصور بن نوح** بعد از وفات نوح بن منصور جمهور اعیان بخارا بر سلطنت
منصور اتفاق کردند و او را بر تخت نشاندند و امیر منصور اموال موفور بسپاه قسمت نموده منصب سرداری سپاه بیکتوزون را
ارزانی داشت و چون ایلک خان خبر فوت نوح شنید از بخارا روانشد و منصور از آن جهت هراسان شد از آب آمویه گذشت
و فایق بخارا آمده چنان ظاهر ساخت که بنا بر رعایت نمک سامانیان بیاری منصور آمده ام و اکابر بخارا در این باب از او
عهدنامه گرفته و در این اثنا سیف الدوله قاصدان نزد منصور فرستاده طلب منصب موروث نمود و رسول بی نیل مرام مراجعت
نموده محمود نوبتی دیگر ابوالحسن جمولی را با تحفه و تبرکات جهت پیمان مهم فرستاد و چون ابوالحسن در آن کار دخل کرده از سفارت خود

فراموش نمود و محمود از این غضبناک گشته لشکر بنیشابور کشید و بکتوزون از آن دیار گریزانید چون منصور این خبر را شنید بعزم محاربهٔ
محمود در روان شد و محمود ملاحظهٔ حقوق ولی نعمت زاده خود کرده نیشابور را گذارده بمرغاب رفت و در این اثنا بکتوزون و فایق
فی اواسط صفر سنه ۳۸۹ طرح انداخته منصور را بدان جانب طلبیدند و آن شاهزاده بیچاره را گرفته میل کشیدند مدت سلطنتش
یکسال و هفت ماه بود و ابوالمظفر بن عیسی وزیرش بود **ذکر حکومت عبدالملک بن نوح** چون دیدهٔ دولت
منصور بمیل بیوفائی نابینا شد فایق بکتوزون و برادرش را که در صغر سن بود بپادشاهی برداشتند و محمود غزنوی
از استماع این حرکت ناشایسته متأثر شد و با سپاهی وافر عزم انتقام نمود و فایق و بکتوزون از این حال خبر یافته رسولان
زبان دان پیش او فرستاده اظهار اطاعت کردند و عذر تقصیرات ماضی خواستند و متقبل شدند که در مستقبل بخلاف
آن عمل ننمایند و بنا بر آنکه سیف الدوله از تزویر و حیل و خبث بود و میدانست که قول ایشان را اعتماد نشاید بر سر مسارعت
نموده بمرو رسید فایق و بکتوزون مضطر شده عبدالملک را از شهر بیرون آورده و در برابر محمود غازی فرود آمدند و چون قدرت
بمقاومت او نداشتند رسل و رسایل در میان انداخته طالب مصالحه گشتند محمود قبول نمود و چون خواست که مراجعت نماید جمعی از سپاه
بخارا از عقب اردوی محمود درآمده دست بتاراج دراز کردند محمود از این حرکت خشمناک شده عطف عنان کرده جماعتی را که پای
از حد خود فراتر نهاده بودند سر از بدن جدا ساخت و میمنه و میسره آراسته بقصد بخاراییان باز ایستاد و مخالفان نیز چشم
پشمار بپای اضطرار پیش فرستادند بنخچیر هر چند چالاک بود در پیش صیاد چالاک چه سنجد لاجرم باندک زمانی محمود ظفر یافته
فایق و بکتوزون روی بفرار نهادند و عبدالملک و فایق بخارا رفتند و عاقبت ایلک خان بتحریک فایق منافق
خام طمع طمع در ملک سامانیان کرده و فایق با ایلک خان منضم گشته باتفاق متوجه بخارا شدند و در روز سه شنبه دهم ذیقعده
سنه ۳۸۹ در بخارا نزول کرده عبدالملک و برادرانش که متواری شده بودند پیدا کرده محبوس ساخت **ذکر اسمعیل بن
نوح** المکنی بابو ابراهیم والملقب بمنتصر از بند ایلک خان گریخته بقایای سامانیان بر او جمع شدند و او را با گماشتگان سلطان
محمود و ملازمان و امرای ایلک خان محاربات لاتعد و لاتحصی روی نمود و الحق در آن معارک داد مردی و مردانگی داده در اکثر
اوقات باندک مردمی با لشکرهای گران در مقام انتقام آمده اما چون او را دو خصم قوی مانند سلطان محمود و ایلک خان بود
و اقبال نیز مساعدت وی ننمود کارش استقامتی نیافت در مدت هشت ماه چند نوبت ماوراءالنهر را بامداد ترکمانان
غزان تسخیر نمود و باز ایلک خان هجوم نموده آن ولایت را بدست آورد و منتصر بخراسان افتاده میان اعراب بنی نهیج رفت
و آنجماعت باغوای ماه روی غلام سلطان محمود که شحنهٔ آن جماعت بود آن پادشاهزادهٔ شجاعت شعار را بقتل آوردند و چون این واقعه
در ربیع الاول سنه خمس و تسعین و ثلثمائه روی نمود بعرض سلطان محمود رسید ماه روی سیاه روی را بقتل آورده فرمان داد
تا آن قبیله را قتل عام کردند و کوکب دولت سامانیان غروب نموده آفتاب دولت سبکتگیان که غلامان و غلامزادگان ایشان
بودند از افق جاه و جلال طلوع یافت **ذکر سلطنت اولاد سبکتگین که ایشان را ملوک غزنویه
گویند** سبکتگین غلام البتگین بود و البتگین مملوک عبدالملک بن نوح سامانی بود بنا بر قابلیت و استعداد روز بروز
درجهٔ او می افزود تا امیر عبدالملک او را والی ولایت خراسان گردانید و چون عبدالملک هلاک بر ملک و مهمات بر حیات
استیلا نمود پسرش امیر منصور در صغر سن بود امرا و ارکان دولت سامان چنانچه مرقوم رقم کلک بیان گشت از البتگین
استمزاج نمودند که قابل سلطنت کیست او اسحق را بر منصور ترجیح نمود و چون امیر منصور بدرجهٔ بلند سلطنت رسید خواست که از البتگین
انتقام کشد کس فرستاده او را بدانجا طلبید و البتگین دانست که اگر پیش منصور رود بجان امان نیابد لاجرم غلامان
خود را جمع آورده با ایشان مشورت کرد ایشان جواب دادند که ما بندگان تو ایم و از مقتضای امر و نهی تو بیرون نمیرویم
شعر هر چه فرمائی بجان فرمان بریم   و البتگین بصوب غزنین در حرکت آمده منصور ده هزار سوار بجنگش او فرستاد
و البتگین در درهٔ تنگ فرود آمده بود و سپاه منصور در رسیدند و او با هفتصد غلام خویش مسلح شده سر راه بر لشکر بخارا

بخارا گرفت و چون آن محل مضیق بود و قلت و کثرت لشکر را در آنجا ترجیحی نبود سپاه منصور را کاری از پیش نرفته و البتکین بغزنین
شتافته در سلخ سیزدهم سنه ٣٥٢ شهر و قلعه بخارا را جبراً و قهراً بگرفت و بعد از مدتی که بحکومت آنجا اشتغال نمود در هشتم شعبان
سنه ٣٥٢ وفات یافت ذکر اسحق بن البتکین بعد از پدر سرور غلامان شده ایشان کما ینبغی اطاعت او نمودند
و اسحق از غزنین بخارا رفته سبکتکین را در آن سفر با خود برد و در غیبت امیر منصور نشان ایالت غزنین بنام او صادر ساخت
و اسحق از بخارا مراجعت نموده بر ابو علی غالب آمده غزنین را مسخر ساخت و فاتش در بیست و پنجم ذیقعده سنه ٣٥٥ روی نمود و بعد
از وی امیر که سرور حجاب و مقدم نواب البتکین بود سرور انطائفه شد و بعد از چندگاه متوجه قلعه گردیز شد و در پای حصار تیری
بر مقتل او آمده در شهور سنه ٣٦٢ وفات یافت و بعد از وی بشتر [?] که غلام نامدار البتکین بود سردار ترکان غزنین شد و چون
او بشرب مدام و مصاحبت ساقیان سیم اندام مشغوف بود پروای ملک داری ننمود حکومت سبکتکین که او نیز از ممالیک
البتکین بود قرار گرفت و در ایام حکومت او جیپال رای شد باغوای ابو علی و کوکب [?] و بمحاصره غزنین آمده سبکتکین
نهایت سعی در دفع او بجای آورده لاجرم ترکان آن پر مفسد را معزول ساختند و با او بیعت کردند ذکر سلطان سبکتکین
صاحب طبقات ناصری از تاریخ ابو القاسم محمد عمادی نقل کرده که چون یزدجرد شهریار در مرو کشته شد اولاد و اتباعش
بترکستان افتادند و قصرهای ایشان در آن دیار برقرار است و با ترکان پیوند کردند و چون بطنی چند بگذشت ترک شدند و سبکتکین
بر این موجب بآن طایفه میرسد سبکتکین بن قراجق که او را از کمال بهادری قرا بحکم گفتندی بن قرا ارسلان بن قرا النعمان
بن باسجان بن فیروز بن یزدجرد شهریار راقم حروف گوید که صحت این روایت بطبع سلیم پوشیده است الحاصل در زمان
عبد الملک بن نوح سامانی تاجری سبکتکین را بخارا آورد و چون البتکین آثار عقل و خرد در جبین او مشاهده کرده او را
خریداری نموده دختر خود را باو داد و اسمعیل بن سبکتکین از آن دختر متولد گشت و سبکتکین بعد از فوت البتکین و عزل
پیر چنانکه گذشت باچتر مرصع و علم زرنگار بنماز جمعه آمدی و چون حکومتش قریب بیست سال گذشت در بلخ بیمار شده هوای
غزنین کرده در راه بقریه [illegible] در سنه ٣٨٧ وفات یافت و او ملقب بناصر الدین بود و امیر ناصر الدین سبکتکین در شدت و محنت
صبور بود و در دین متعصب و غیور بود چنانکه از او روایت کرده اند که گفت نوبتی بغزای هند رفتم و چون میان من و راجه
بزرگ جیپال ملاقات واقع شده در برابر هم فرود آمدیم روز دیگر ابتدای حرب کردیم و ایام محاربه امتداد یافته قحط بجائی
رسید که از جو و گندم و سایر اطعمه در لشکر ما اثر نماند و از هیچ طرفی آوردن ممکن نبود امرا و لشکریان مضطر شده نزد من آمده
شکایت کردند و در کارخانه و مطبخ من چند خروار آرد باقی مانده بود آنرا بر مردم قسمت کردم چنان مقرر شد که هر روز
هر مردی بیک کف آرد قناعت کند در این اثنا بخیمه در آمده روی بر زمین مالیده از حضرت رزاق علی الاطلاق و بخشنده
بی منت فرجی و مخلصی مسئلت نمودم ناگاه شخصی آمده گفت در این نزدیکی چشمه ایست که هرگاه قاذورات در او اندازند رعد و صاعقه
و سرما بمرتبه ظاهر میگردد که هیچ بنی آدم را تصور تاب آن نتوان نمود فی الفور کس بآنجا فرستادم تا قدری نجاست در آن چشمه افکندند در همان
لحظه طوفان و صاعقه عظیم ظاهر شده سرما بجیشی روی نمود که دست و پای هندیان از کار و رفتار بازماند و جیپال رسولان
فرستاده التماس مصالحه نمود مشروط آنکه هرچه از اسباب و اموال همراه داشته باشند با بیست زنجیر فیل تسلیم نمایند و امیر سیف الدوله
محمود بمصالحه رضا نمیداد و رسول بازگشته بار دیگر آمدند و از زبان جیپال گفتند که ما مردم هندیم و بغایت غیور و جهول اگر بمصالحه
رضا ندهید اول آتش بلند برافروزیم و هرچه از اموال و اسباب که داریم بسوزیم آنگاه ازواج و اولاد را بقتل آوریم و اسبان و فیلان را
بکشیم و خود را نیز در معرض تلف آوریم و حاصل شما جز مشتی خاک و خاکستر نماند چون دانستم که ما فی الضمیر خود را بیان میکنند بمصالحه
رضا دادم ذکر سلطان محمود سبکتکین سلطان محمود از دار الخلافه یمین الدوله و امین الدوله ملقب گشته
بود و در اوایل حال که با پدر بمدد امیر نوح بر ابو علی غالب آمدند امیر نوح سبکتکین را ناصر الدین و سیف الدین لقب
داده بود و بجهت آنکه مادرش دختر امیر زابل بود بزابلی اشتهار دارد و اول کسی از سلاطین که بسلطان ملقب شده او است

و بسی جمیل و قریب هزار بتخانه و آتشکده در دیار هندوستان بمسجد و خانقاه مبدل گشت و از همدان تا گلکنده که از بلاد دکن است
و اقصای هند مسخر گردانید و از قدیم الایام هر ملکی که مالک بتخانه سومنات بوده بر گجرات و دکن حکمش جریان میداشت
و عنصری بعد از فتح آن دیار قصیده در مدح سلطان گفته که مطلع آن بیت شعر تا شاه خسروان سفر سومنات کرد کردار
خویش را علم معجزات کرد شطرنج ملک باخت همی او با هزار شاه هر شاه را بنوعی دگر شاه مات کرد و در اوایل وزیر سلطان
محمود ابو العباس اسفراینی بود و بعد از آنکه حاسدان و بدگمانان سعیها کردند پیوسته مزاج سلطان را متغیر ساختند
احمد بن حسن میمندی را که با سلطان بزرگ شده بود و هنگام طفلی هم سبق بود وزیر شد و بعد از آنکه او نیز معزول گشت
و بمصادره و مواخذه گرفتار گردید حسنک میکال بمرتبه وزارت رسید و تا آخر وفات سلطان در وزارت بود و از جلائل
آثار سلطان محمود غازی عمارت روضه رضویه است علیه التحیة و الثنا و صاحب کامل التواریخ گوید که سبکتگین گنبد امام
رضا ع را خراب ساخته مردم طوس خلایق را از زیارت او منع میکردند تا شبی سلطان محمود اسدالله الغالب علی بن
ابی طالب ع را بخواب دید که اشارت بآن گنبد خراب کرده فرمود که این تا کی خراب خواهد بود و صباح آن روز سلطان معماران
بطوس فرستاد تا عمارتی که اکنون بر سر مزار حضرت رضا ع بنا نهاده با تمام رسانید و پسر عمید خراسان سوری سرکار
آن عمارت بود و مدت سلطنت سلطان محمود چهار سال بود و ولادتش در شب عاشورا سنه ستین و ثلثمائه بوقوع پیوست
و وفاتش از مرض سل در شب پنجشنبه بیست و سوم ربیع الثانی در شبی که باران میبارید او را در قصر فیروزه غزنین دفن کردند
و در روضة الصفا مسطور است که سلطان در آن دو سه روز که فوت میشد فرمود تا خزانه و اموال و را بیرون آورده در صفه
که مقابل مجلس او واقع بود بریختند و اسبان و شتران و فیلان اصطبل در میدانی که محاذی قصر سلطان بود آورده باز
داشتند و غلامان زرین کمر که ممالیک او بودند در برابرش صف کشیدند و آن صفه که زر و جواهر در آن ریخته بودند
مانند گلستانی که گلهای رنگارنگ در آن شکفته باشد بنظر در می آمد و سلطان بنظر حسرت در آنها میگریست و اشک از
چشمش میریخت و سه روز علی الاتصال همچنین اموال و اسباب را بنظر او می آوردند و با وجود آنکه میدانست
که بیش از دو سه روز زنده نخواهد بود فلسی از آن مال که گنج قارون عشری از عشیر آن نبود بهیچ مستحق نداد صاحب روضة
الصفا گوید تا این حکایت از آن پادشاه عظیم الشان مسموع من گشته در سیاق عبارات بنا محمود تعبیر میکنیم نه سلطان محمود
گویند نوبتی سلطان محمود یکی از بزرگان را از دولت سامانی سؤال نمود که چه مقدار جواهر در خزانه آل سامان بودی
جواب داد که در خزانه امیر نصر بن احمد سامانی هشت رطل یاقوت و الماس و مروارید که هر مرواریدی برابر بیضه عصفور
موجود بودی سلطان گفت بحمدالله در خزانه ما زیاده از پنجاه من جواهر است ذکر حکومت محمد بن محمود
الملقب بجلال الدوله ولی عهد پدر بود و از اقصای هندوستان تا نیشابور خطبه بنام او خواندند و برادرش مسعود در
آن حین صفاهان بود و از وی همین شده بود که در خطبه بنام او مقدم باشد و مسعود اظهار نموده پدر بگذشت
و محمد قبول نموده منتهم بنزاع انجامید و اکثر امرای محمودی بواسطه مهتری و بهتری جانب مسعود را گرفتند در کتب
تواریخ مسطور است که سلطان محمود در آخر ایام حیات چون خواست که محمد را ولیعهد سازد اندیشه نمود که مسعود برادر بزرگتر را
شاید که با محمد در این امر منازعت نماید و هم او متمشی نگردد و بهمین واسطه متوجه عراق عجم شده و ولایت ری را از مجدالدوله
دیلمی استخلاص نمود و از ری تا همدان مسخر ساخته بمسعود سپرده با او گفت که سوگند خور که با برادر خود محمد خصومت ننمائی
مسعود جواب داد که اگر او بپاید و قسم یاد کند که بعد از تو مجموع اموال خزانه ترا با من علی کتاب الله قسمت نماید من هم سوگند
خوردم که با او خصومت نورزم اکنون من در همدان و او در غزنین این معنی چگونه صورت بندد و هرچند سلطان محمود سعی نمود
مسعود قبول ننمود بالجمله سلطان مسعود از عراق متوجه غزنین شد محمد نیز با سپاه آن دیار در حرکت آمده علی الصباح
بیک ناگاه کلاه از سر پادشاه بیفتاد و عقلا این معنی را بفال بد گرفتند و ارکان دولت بجهت میل محمد بتعیش و عشرت

و بی پروائی او در سرانجام مهام مملکت برنجیدند و در روز دیگر یوسف بن سبکتگین و علی خویشاوند و جمعی دیگر از اکابر گرد خرگاه
پادشاه را فرو گرفتند و او را از آنجا بیرون آوردند مقید گردانیدند و در شب سوم شوال سنه ۴۲۱ او را از سلطنت خلع کردند
و مسعود در هشتم جمادی الاخر سنه ۴۲۱ بغزنین رسید و بر تخت موروثی بنشست و برادر خود را میل کشید و حسنک میکال را که وزیر
بود بجلو او بحث ذکر مسعود بن محمود سبکتگین الملقب بنصر الدوله برادر را میل کشیده او را در قلعه نکناباد
محبوس ساخت و در زمان او کار سلاجقه بالا گرفته در شوال سنه ۴۳۱ مسعود از ایشان شکست یافته بغزنین رفت و بعد از وصول بآن
بلده پسر خود مودود را با لشکرها در ربیع الاول سنه ۴۳۲ بدفع آن طایفه فرستاد و خود بعزم قشلاق هند با برادر مکحول خود محمد روانه شده
در حینی که از آب سند بگذشت غلامان بروی خروج کردند در سیزدهم ربیع الثانی سنه ۴۳۲ احمد ولد سلطان محمد را بسلطنت
بر داشتند و سلطان مسعود با ایشان مصاف کرده و شکست یافته اسیر گشت و هم در آن چند روز بر دست احمد ولد سلطان
محمد برضای سلطان محمد کشته گشت و سلطان محمد را دو پسر بود عبد الرحمن و احمد در روضة الصفا مسطور است که چون سلطان مسعود
اسیر گشت و احمد بخیمه که او را باز داشته بودند در آمده کلاه از سر عم بر داشته عبد الرحمن برادر را دشنام داده تاج از
خود برگرفته بر سر عم نهاده بواسطه همین رعایت ادب که نمود چون سلطان مودود بن مسعود بر عم استیلا یافته احمد را بقتل آورد
از سر خون عبد الرحمن درگذشت ذکر حکومت مودود بن مسعود لقبش شهاب الدوله کنیتش ابو الفتح است
و چون خبر واقعه بدو رسید دو کلمه بعم نوشت مضمون آنکه اطال الله عمر العم و رزق ولده المعتوه عقلاً یعیش به فقدرت
امراً عظیماً و از یورش که بدان معمور بود برگشته در شعبان سنه ۴۳۲ دست یافته او را با بعضی از اولاد بکشت و دختر
چغر بیک سلجوقی را خواسته با سلاجقه مصالحه نمود و در بیستم ربیع الاول سنه ۴۴۱ بمرض قولنج درگذشت مدت عمرش بیست و
نه سال و ملکش نه سال و دو ماه پس از او پسر طفل او و علی را با هم در آن کار کردند و پس از چندروز خلع کردند ذکر
حکومت علی بن مودود الملقب بهاء الدوله بعقیده صاحب گزیده دو سال پادشاهی کرد ذکر حکومت
عبد الرشید بن سلطان محمود لقبش سیف الدوله بحکم مودود بر قلعه که بر سر راه بست واقع بود محبوس
در حینی که عبد الرزاق با لشکرهای سیستان برگشته بود و بدان نزدیکی رسیده وی از قید خلاص شده آن لشکر را
بخود دعوت کرد و ایشان او را بسلطنت برداشته طغرل نام بزرگترین حجاب او بود گرفته دعوی سلطنت نمود
دختر سلطان محمود را در حباله نکاح آورده تیغ کین بر اولاد سلطان محمود نهاده استقلال یافت عاقبت امرای
غزنویه بتحریک خرخیز که امیر هندوستان بود او را بقتل آوردند ذکر حکومت فرخزاد الملقب بجمال
الدوله بعد از قتل طغرل کافر نعمت در شنبه نهم ذیقعده سنه ۴۴۴ بحکومت نشست و غلامی چند بر او عاصی شده قصد او
کردند و او تیغ از دست یکی از آن طایفه گرفته با ایشان چندان تلاش کرد که ملازمانش رسیده دفع غلامان کردند بعد از
این واقعه فرخزاد از اشتغال دنیوی دل سرد شده پیوسته یاد مرگ کردی تا در سنه ۴۵۱ بمرض قولنج درگذشت ذکر
حکومت ابراهیم بن مسعود الملقب بظهیر الدوله تولدش در شهور سنه ۴۲۴ اتفاق افتاده بعد از برادر بر تخت
سلطنت نشست روز دوم از جلوس بعزم زیارت اجداد سوار شده تمامی امرا و اعیان پیاده در رکابش رفتند
و همین موجب ازدیاد شوکت و مهابت و شده استقلال تمام یافت و او همیشه ماه رجب و شعبان و رمضان روزه داشتی
و خط بغایت نیکو نوشتی و هر مصحفی که بخط خود نوشته با اموال فراوان بمکه معظمه ارسال داشتی و او را سید السلاطین
نوشتندی مدت سلطنتش چهل سال بود ذکر حکومت مسعود بن ابراهیم الملقب بعلاء الدوله بعد از
پدر بر تخت سلطنت نشست و او کریم عادل و خلیق بود و خلایق در زمان او در مهد امن و آسایش غنوده بودند و او خواهر
سلطان سنجر را در حباله نکاح داشت و از آن دختر دو پسر متولد شد ارسلان شاه و بهرام شاه و وفاتش در شوال
سنه بوقوع انجامید ذکر حکومت ارسلانشاه و احوال او چون ارسلان شاه بن مسعود ابراهیم با دنیا

شد خواست که برادر خود بهرام شاه را بقتل درآورد بهرام شاه پناه بسجال خود سلطان سنجر برد سلطان سنجر او را شفاعت نمود ارسلانشاه قبول نکرد لاجرم سلطان سنجر لشکر بغزنین کشیده در سنه عشر و خمسمائة او را شکست داده و او بقلعه برده آخر بدست بهرام شاه افتاده بقتل رسیده این قضیه در سنه ۵۱۱ روی نمود **ذکر بهرام شاه بن مسعود** ملقب به معز الدوله بعد از فوت برادر باستعانت سلطان سنجر بر تخت سلطنت غزنین عروج نموده یکی از امرای بندگان او را محمد باهلیم میگفتند نسبت به بهرام شاه اظهار عصیان نموده بهرامشاه بدفع او از غزنین متوجه هند شده و او تا سمانان پادشاه را استقبال نموده در اثنای محاربه گرفتار شد و بهرام شاه برادر رحم نموده نوبت دیگر او را بحکومت سرفراز ساخت و آن کافر نعمت کرة بعد اخری اظهار طغیان نموده بهرام شاه بحرب او شتافته در روز مصاف آن نمک بحرام را با ده پسرش زمین فرو برد و میان بهرام شاه و علاء الدین حسین جهانسوز غوری نزاع و خصومت روی نمود و علاء الدین لشکر بغزنین کشیده و بهرام شاه از او منهزم شده علاء الدین غزنین برادر خود سوری سپرده خود بالفور رجعت کرد و بهرام شاه با سوری محاربه کرده او را گرفت و بر گاوی نشانده گرد غزنین برآورد آنگاه بقتل وی مبادرت نمود سرش را نزد سلطان سنجر فرستاده در آن هنگام جمعی از امرای سنجری نیز با ولی نعمت خود عصیان ورزیده تا خود مقهور شده بودند لاجرم از شعرا رباعی گفته بسلطان سنجر خواندند رباعی آنانکه بخدمت نفاق آوردند سرمایهٔ عمر خویش طاق آوردند دور از سر تو سام بسر سام نماند اینک سر سوری بعراق آوردند و علاء الدوله چون از قتل برادر خود خبر یافت با سپاهی آراسته بغزنین شتافت و بهرام شاه تاب مقاومت نیاورده بهندوستان رفت و علاء الدین حسین غزنین را گرفته فرمود تا مدت سه روز بقتل و غارت پرداخته آتش در شهر زدند و استخوانهای ملوک غزنویه از قبر بیرون آورده بسوختند لاجرم علاء الدین بجهانسوز ملقب شد و بعد از این قضیه بهرام شاه در سنه ۵۴۷ وفات یافت مدت حکومتش سی و شش سال بود و کتاب کلیله و دمنه را بفرمان او از لغت عربی بفارسی نقل کردند و حکیم سنائی غزنوی از اوایل حال مداح او بود و این قصیده که مطلعش اینست در مدح او فرموده شعر عرش اگر بارگاه را شاید شاه بهرام شاه را شاید **ذکر احوال خسروشاه بن بهرام شاه** بعد از پدر پادشاه شد در زمان دولت او غزنویه ضعف تمام پیدا کرده غوریه غزنین را تصرف نمودند خسروشاه بلاهور رفته در سنه ۵۵۵ وفات یافت **خسرو ملک بن خسروشاه** الملقب بتاج الدوله بعد از پدر حاکم شده از کثرت مشغولی بعیش و طرب پروای مملکت نداشت لاجرم سلطان شهاب الدین غوری او را گرفته مملکت هند را متصرف گشت و دولت غزنویه بالکلیه زوال یافت **ذکر ملوک خوارزم** مطابق الفیه ایشان را آل فریدون خوانند و بخوارزمشاه موسوم بوده اند و نسبت بسلطان محمود غزنوی و اولاد او در مقام اطاعت زندگانی میکردند **مامون بن محمد** مدتها بسلطنت خوارزم مشغول بوده اند افاضل جهان از او رعایتها یافته اند و ابوعلی سینا و ابوعلی مسکویه و ابوریحان منجم مدتی در مصاحبت او بسر بردند آخر در سنه وفات یافت **ابونصر بن احمد بن مامون** همچنان در اعزاز و اکرام علما میکوشید و میان او و علما میکوشیدند میان او و سلطان محمود صداقت روی نموده سلطان خواهر خود را باو داده در سنه احدی و اربعمائة نماند **ابو الملوک مامون بن مامون** بعد از فوت برادر حاکم شده مخلفه برادر خود خواهر محمود را بخواست و حسب الاستدعای سلطان خواست که سکه و خطبه بنام او کنند امرا مانع شده او را در سنه سبع و اربعمائة بقتل آوردند و لشکر سلطان محمود در آنجا رسیده قاصدان او را بجنگ آورده در نزدیک مقبرهٔ او همه را بر دار کردند و بر قبر او ابوالعباس نوشت که این قبر مامون بن مامون خوارزمشاه است که فلانها او را بکشتند و خداوند تعالی محمود غازی را بر سر ایشان گماشته تا همه را گرفته صلب نمود فاعتبروا یا اولی الابصار **گفتار در حکومت سلاطین کرمان** که معاصران سامانیان و غزنویان بوده اند **ابوعلی بن الیاس بن الیسع السعدی** از جملهٔ اخدام امیر نصر بن احمد سامانی بود و بسببی مغضوب گشته محبوس گردید و محمد بن علی بن

عبد الله بلعمی الوزیر شفیع شده او را خلاص کرده مصحوب امیر محمد بن مظفر گردانید و بجرجان مکان داشت و در حینی که یحیی
برادر امیر نصر بیرون آورده و امیر نصر چون از مهمات برادر باز پرداخته ماکان بن کاکی را بآن دیار فرستاد محمد بن الیاس کرمان را
گذاشته بنیشابور رفت و چون ماکان از کرمان بیرون رفت بار دیگر محمد آن ولایت را مسخر ساخت و سالها در آنجا متمکن بود و در آخر
مرض مزمن فالج عارض او شده الیسع برو خروج کرده و بتغلب بر کرمان استیلا یافت و محمد ببخارا رفته در سنه ٣٥٦ وفات یافت ا
الیسع بن محمد چون پادشاه شد میان او و معز الدوله دیلمی محاربات روی نمود آورده اند که چون عماد الدوله علی بن بویه بر
فارس مستولی شد برادران خویش حسن و احمد را بجهانگیری فرستاد احمد بکرمان شتافت و الیسع چون تاب مقاومت با او در صحرا
نداشت در حصار دیوار شهر متحصن شده روز تا شب با دیالمه بجنگ و پیکار میپرداخت و شب هنگام جهت ایشان طعامهای الوان
و جو و کاه و سایر مایحتاج بیرون میفرستاد و معز الدوله از این حال تعجب نموده از حقیقت این حال پرسید الیسع جواب داد که روز چون
قصد جان و مال ما دارید لاجرم حفظ مال و نفس خود نموده بجان می کوشیم و شب چون غریب و مهمانید مقتضی کرم که دست رس
داریم شرط ضیافت بجای می آوریم معز الدوله از در کرمان برخواسته گفت با چنین شخصی کارزار کردن از مروت دور است و همچنین
میان او و عضد الدوله فناصر الدین بن بویه نزاعی روی نمود بعضی از امرای الیسع نزد عضد الدوله رفته مراعات یافته و او را بر بقای
ایشان اعتماد نماند و با امرا کم لطف شده لاجرم یکبار هزار سوار از معارف ملازمانش از وی روگردان شدند و او ناچار با خواص
خود در سنه ٣٥٧ راه بخارا پیش گرفت و عضد الدوله بر کرمان استیلا یافت الیسع از آنجا بخوارزم رفته در راه او را درد چشمی روی نمود
از غایت صعوبت وجع هر دو حدقه خود بیرون آورده بدان درگذشت امیر ابو علی سلیمان بن الیاس در عهد
برادرزاده والی سیرجان بود و الیسع بتحریک بشر بن هندی او را از آنجا بیرون کرد و او ببخارا رفته امیر منصور بن نوح در سنه ٣٥٩
با لشکر گران وی را بتسخیر کرمان فرستاده سپاه عضد الدوله با او حرب کرده او را بکشتند و این دولت باو ختم شد والله اعلم

گفتار در بیان احوال زیادیه و شمه از حالات ماکان بن کاکی

ماکان مدتی بتقریب دختر
زاده خود اسمعیل بن ابو القاسم جعفر بن اطروش علوی حاکم الملک طبرستان بود و بعد از وی پناه به آل سامان برد
امیر نصر بن احمد نیشابور بوی داد و آخر بر ایشان عاصی شده امیر نصر بن احمد نیشابور را بوی داد و آخر بر ایشان عاصی شده امیر نصر
ابو علی بن محمد محتاج را بدفع او فرستاد و هر دو سپاه در دیر جهر آورده که در یکفرسنگی ری واقعست در پنجشنبه دوازدهم ربیع الاول
سنه ٣٢٩ حربی روی نموده از شصت قضا تیری بر خود ماکان آمده از پیشانی سرش بیرون رفت و ابو علی با منشی خود اسکافی گفت
که در این باب دو کلمه موجز بامیر نویس اسکافی در قلم آورده که اما ماکان صار کاسمه اسفار بن شیرویه دیلمی مدتی ملازم
ماکان بود و بجهت سوء خلق از وی متنفر گشته بخراسان رفته ملازم بکر بن محمد الیسع که از قبل آل سامان حاکم نیشابور بود شد
و بعد از فوت بکر قائم مقام وی گشت و چون اقتدار یافت مرداویج بن محمد را سپهسالاری ری داد و چون بر ماکان غالب شد
از وی تا زنکان و تمامت طبرستان را بتحت تسخیر آورده هوای قزوین کرد و مقتدر عباسی پسر خال خود هرون بن حرب را
بدفع وی فرستاد و اهالی قزوین با هرون اتفاق نمودند و اسفار بر هرون غالب آمده قزوین را قتل عام کرده زنان و کودکان
اسیر گرفت و آثار اتحاد را ظاهر ساخت و مرداویج را در آن اثنا بدعوت حاکم طارم سالار فرستاد و چون همگنان از ناهمواری
و افعال قبیحه اسفار به تنگ آمده بودند سالار و مرداویج با یکدیگر در دفع او اتفاق نموده متوجه معسکر وی که در حوالی قزوین بود
شدند و اسفار آگاه گشته با چند غلامزاده راه گریز پیش گرفت و امرای او باستقبال مرداویج رفته با او بیعت کردند مرداویج

مرداویج بن زیاد از اولاد [illegible] است که در عهد کیخسرو حاکم گیلان بود و در اوایل حال و نیز ملازمت ماکان
میکرد و چون مرداویج اردوی اسفار را ضبط نمود بعزم شکار سوار شده از دور جماعتی را دید که بسرعت میروند طایفه فرستاد
تا از ایشان احوال استفسار کنند بعد از وصول آن جماعت معلوم شد که اسفار در میان آن مردم است و مرداویج را آگاه کردند
وی با لشکر اسفار را در میان گرفته بقتل رسانیدند و این قضیه در سنه ٣١٦ روی نمود و چون اهالی همدان سر از فرمان مرداویج

تا فتح شد مرداویج جبراً و قهراً آن بلده را گرفته قتل عام فرمود گویند دو خروار ریسمان شلوار ابریشمی از از مقتولان همدان بیرون آورده
بودند مرداویج از همدان باصفهان شتافته بر تخت سلطنت نشست و تاج مرصع بر سر نهاده و سپاه باهواز فرستاده
آن ولایت را مسخر ساخت و او با اتراک بغایت منحرف مزاج بود و ایشان را از شیاطین میخواند از این جهت قومی از غلامان چون
توزون و بجکم و بقرا با هم اتفاق نموده در سنه ۳۲۳ او را در حمام صفاهان کشتند **ذکر وشمگیر بن زیاد** در زمان استیلای برادر
خود مرداویج در گیلان بود مرداویج او را نزد خود طلبیده بحکومت ری فرستاد و اصحاب مرداویج تابوت او را از صفهان بری
نزد وشمگیر بردند و با وشمگیر بیعت کردند و اکثر اوقات میان وشمگیر و رکن الدوله حسن بن بویه نزاع و خصومت قائم بود تا وشمگیر
در محرم سنه ۳۵۷ از اسب افتاده وفات یافت **بهستون بن وشمگیر** بعد از وفات پدر قائم مقام شد و در سنه ۳۶۶ فرمان
یافت **قابوس بن وشمگیر** بعد از برادر در استراباد و جرجان بر سریر سلطنت نشسته ملقب بشمس المعالی و خاله فخر الدوله
بن رکن الدوله در خانهٔ او بود و دختر قابوس در خانهٔ فخر الدوله تا بر این فخر الدوله در حین قصد برادران پناه بقابوس برد
و قابوس در حمایت او تقصیر از خود راضی نشده ملک و مال بر سر فخر الدوله کرد و لیکن فخر الدوله بعد از آنکه بدولت رسید بی مروتی
پیشه کرده در ملک قابوس تصرف نمود و بالجمله مؤید الدوله را تعاقب نموده لشکر بجرجان کشیده قابوس بعد از محاربات با
فخر الدوله از روی روی گردان شده بخراسان رفتند و پناه به ابو العباس حسام الدوله که از قبل امیر نوح سامانی حاکم نیشابور
بود بردند و حسام الدوله بفرمان امیر نوح بمعاونت ایشان لشکر بر سر مؤید الدوله کشید منهزم بازگشت و چون نوح و دیگر حوادث
که جبران کسر کنند معزول شده فرصت نیافت و قابوس سیزده سال در آن غربت بسر برده و در آن مدت از جاه و عظمت او هیچ کم نشد
و همچنان علما و اکابر را رعایت مینمود تا بعد از فخر الدوله در سنه ۳۸۸ حکومت جرجان بوی رسید و عاقبت بواسطه آنکه در سفک
الدما دلیر بود امرا از وی متنفر شده وی را گرفته در قلعه محبوس ساختند و در سنه ۴۰۳ بقتل او مبادرت نمودند **ذکر منوچهر بن
قابوس** بفلک المعالی ملقب بوده و او بجهت واقعهٔ پدر بغایت آزرده خاطر بود اما چون اهل حل و عقد بر آن اتفاق
نموده بودند او را مجال تمرد نمانده بود و بعد از آن با سلطان محمود غزنوی آغاز دوستی کرده خطبه و سکه باسم و لقب وی
مزین ساخته دختر سلطان را بخواست و از قاصدان پدر انتقام کشیده و آخر در سنه ۴۲۴ وفات یافت **ابو کالیجار
بن امیر نوشیروان بن منوچهر** بشرف المعالی ملقب بود و وفاتش در سنه ۴۴۱ واقع شد **ذکر کاوس بن
اسکندر بن قابوس** که کاوس نامه از مؤلفات اوست بعد از پدر حاکم شده در سنه ۴۶۲ وفات یافت **گیلانشاه**
آخر آن طبقه است و او در سنه سبعین و اربعمائه رحلت کرد و قلاع او بتصرف حسن صباح در آمد **گفتار در بیان شمهٔ
از مآثر و حالات آل بویه و سلاطین دیالمه** نسب بویه بر این موجب است بویه بن فناخسرو بن تمام
بن کوهی بن شیرذیل الاکبر بن شیرانشاه بن فیروز بن سیستول بن بهرام گور و بویه ساکن دیه کلیس دیلمون بود و مردی متوسط
الحال بود و در کمال تنگی معاش میگذرانید صاحب روضة الصفا گوید که بویه را با والدهٔ فرزندان خود محبتی تمام بود اتفاقاً مفرق
الاحباب میانهٔ ایشان جدائی افکنده در مفارقت او چون ابر بهاری خون از دیده میبارید و چون [illegible] شهریار
بن رستم دیلمی گوید میان من و بویه محبتی تمام بود روزی بمنزل او رفته وی را بوثاق خویش آوردم تا غم و الم وی کمتر گردد
در آن اوقات که در منزلم بود شخص کاهی مردی که دعوی دانستن علوم نجوم میکرد بمنزل من در آمد بویه با وی گفت شب خوابی
دیده ام منجم از صورت واقعه پرسید بویه گفت در عالم رویا مشاهده نمودم که آتشی از صلب من بیرون آمده سه قسم شد و بعضی
از ممالک را برافروخته ساخت و خلایق پیش آن نار تضرع و تخشع مینمودند منجم گفت سه پسر تو بمرتبهٔ بلند پادشاهی رسند بویه
تبسم نمود و اشاره به پسران خود علی و حسن و احمد کرده گفت اولاد من اینها اند آیا کدام مستعد سلطنت خواهند رسید منجم در آن
باب مبالغه نموده گفت زائچهٔ طالع فرزندانت را بمن نمای بویه تاریخ مولود اولاد با وی داد منجم بعد از تأمل دست علی را گرفته
فرزندان بویه را بوسه داده گفت اول این دولتمند بسلطنت رسد آنگاه آن دو سعادتمند منجم از بویه خلعت طلبید پسران در آن

باب الحاج بوی کردند تا بویه چیزی بوی در دسودای حکومت در دماغ آل بویه جای گرفت و علی بن بویه که در زبان حکومت بعماد الدوله
موسوم شد ملازمت مرداویج اختیار نمود و مرداویج کرج رود را بعلی داد **ذکر رسیدن عماد الدوله علی بن بویه
بمرتبهٔ سلطنت** مرداویج چند نفر از سرهنگان را ولایت داده بعراق فرستاده کرج رود را بعلی بن بویه نامزد کرده او را نیز با ایشان
بدان صوب روانه نمود و چون علی بری رسید بخدمت وشمگیر رفته چون خواست که باقطاع خود در رود از جهت بعضی از ضروریات آن شهر
سرحدی که داشت در معرض بیع آورد و حسین عمید وزیر وشمگیر پدر ابوالفضل بن عمید آنرا بدویست دینار زر خریداری نمود قیمت بوی
فرستاد علی ده دینار از آن وجه گرفت باقی را با تحفهٔ لایق نزد حسین روان داشت قضا را مرداویج از تفویض عمل بعلی پشیمان شده دو
کلمه بتوقیف او و سرهنگان دیگر ببرادر نوشت و نماز شام این نوشته بنظر حسین رسیده کس نزد علی فرستاد و او را از آن خبر آگاه ساخت
و در باب رفتن مبالغه نمود صباح که وشمگیر مطالعهٔ حکم برادر کرده در رفقای علی را نگاه داشته خواست تا کسی از عقب علی بفرستد
حسین مانع آمد و علی چون بمقصد رسید حسن سلوک پیش گرفت و اقارب و عشایر را تسخیر نمود و از آنجا در سنهٔ ۳۲۱ قاصد صفهان
گردید و مظفر بن یاقوت که غلامزادهٔ عباسیان بود با ده هزار نفر در برابر علی آمده علی با نهصد تن بر او فایق آمده صفهان را
تصرف نمود و این خبر بمرداویج رسیده از او بغایت در حساب شده قصد اصفهان کرد علی تاب مقاومت نیاورده تا صوب
ابوطالب زید بن علی نوبندجانی بفارس نهضت نمود و نخست باوجان رفته از آنجا بشیراز شتافت و همه حال خود را از شر مرداویج
نگاه داشته تا در سنهٔ ۳۲۲ خبر واقعهٔ او شنیده لشکر بشیراز کشیده بعد از حرب و قتال آن دیار را از یاقوت خلیفهٔ بغداد گرفت
و خلقی کثیر را از لشکر او بکشت و جمعی را اسیر و دستگیر کرده در بند نگاه میداشت و چون بر مسند فارس متمکن شد آن اسیران را از بند
خلاص ساخته با ایشان احسان نمود و خلعت داده بنواخت و از غایت جود و کرم که طبیعی او بود اموالی بسیار که از اصفهان بدست
آورده بود باندک روزی بر لشکر تقسیم نمود و چون روزی چند بگذشت لشکریان طلب علوفه نمودند عماد الدوله دید که در خزانه
چیزی نیست و امور سلطنت اختلال می یابد لاجرم خاطر ملول گردید روزی از غایت پریشانی بر قفا افتاده در کار خود متفکر بود
بسقف خانه نظر میکرد ناگاه ماری از شکافی بیرون آمده بخانهٔ دیگر رفت پس امر کرد که خانه را بشکافند و مار را بیرون آورده
بکشند در اثنای شکافتن خانه مال بسیاری که قریب پانصد هزار دینار زر سرخ بود ظاهر گردید لوازم شکر الهی بجای آورده
بعضی از آن مال لشکری داد و باقی را در خزانه نگاهداشت و در آن ایام روزی سوار شده بطریق سیر بهر طرف نگاه میکرد و تماشای
عمارات سلاطین ماضیه نموده از احوال ایشان پند و عبرت میگرفت ناگاه دست اسب او بر زمین فرو رفته امر بحفر آن کرد و مال
بسیار از آن موضع بیرون آمد و از جملهٔ تاییدات او یکی آنست که قماشی چند از سرکار او بخیاطان شیراز داده بودند و خیاط
در دوختن آن تأخیر نمود پس او را حاضر ساخته وعید و تهدید نمود اتفاقاً آن مرد کر بود و گوش او نمی شنید چنان تصور نمود
که آن تهدید جهت طلب مال یاقوت حاکم سابق شیراز است که نزد او برسم امانت مانده فی الحال از بیم جان سوگند بزبان
آورد که والله ای امیر که از مال یاقوت زیاده از دوازده صندوق نزد من نیست و هنوز ندانسته ام که در آنها چه چیز است
پس عماد الدوله امر کرد که آن صندوقها را حاضر ساختند سیصد هزار دینار نقد و جنس بیرون آمد و بعد از این لطایف گنجی
خزاین و دفاین یعقوب لیث و عمرو لیث که پادشاهان فارس و عراق و خراسان بودند و مقدار آن از حد حصر بیرون بود
بدست او افتاد کار او قوت تمام گرفته بیکبارگی بلوازم سلطنت قیام نمود و حسن و احمد برادران خود را بجهانگیری روان داشت
و خود شیراز را دار الملک خود ساخت تا آنکه در جمادی الآخر سنهٔ ۳۳۸ فرمان یافت حسن بن بویه الملقب برکن الدوله بر اصفهان
و کاشان و قم و قزوین و ری استیلا یافت و وشمگیر همواره با او منازعت داشت تا آنکه در آخر عمر لشکر عظیم فراهم آورده
رکن الدوله اندیشه مند گشته در این اثنا ناگاه در شکارگاه اسب وشمگیر از گرازی رمیده و او را بر زمین زده گراز او را بکشت
و ابن عمید وزیر رکن الدوله که سرآمد فضلای دهر بود در صدر فتحنامه که باطراف میفرستاد این عبارت را مینوشت که الحمد لله
الذی کفینا بالوحوش عنا الجیوش آخر در محرم سنهٔ ۳۶۶ رکن الدوله وفات یافت و او سه پسر داشت عضد الدوله و مؤید الدوله

و فخر الدوله معز الدوله احمد بن بویه در وقت تسخیر کرمان یک دستش را از جنگ شده از نهیب با قطع مشهور شد اقطع گفتند
و خوزستان را در حیطه تصرف در آورده به بغداد شتافت و منصب امیر الامرائی آنجا بدو تعلق گرفته بفرموده او در ربیع الآخر سنه
در کنار عمارات بغداد نوشتند لعن الله معاویة بن ابی سفیان و من غصب فاطمة علیها السلام فدکا و من اخرج العباس من الشوری
و من نفی اباذر من الربذة و من منع دفن الحسن ع عند جده و اقامت در صلوة غدیر خم در هیجدهم ذی حجه او کرد و روز عاشورا
تعزیت امام حسین ع را او بنیاد نهاد و همگی آل بویه شیعه امیر المومنین علی ع بودند و در آخر سیزدهم ربیع الآخر سنه وفات
عز الدین بختیار بن معز الدوله عز الدوله را با ابن عم خود عضد الدوله مخاصمت افتاده در شوال سنه در جنگ او
اسیر شده بقتل رسید ذکر مؤید الدوله بن حسن بفرموده برادر بزرگ عضد الدوله قصد ولایت برادر خود فخر الدوله کرد و فخر
الدوله پناه به قابوس برد و مؤید الدوله جرجان را تسخیر نموده دار السلطنه ساخت آخر در سیزدهم شعبان سنه بمرض خناق
در آنجا فوت شد و نسلش منقرض گردید ذکر فخر الدوله علی بن حسن در قریه نیشابور بود و بعد از فوت مؤید الدوله
صاحب عباد غیر از او کسی را مستحق حکومت ندیده سرعی بطلب او فرستاد و در سیوم رمضان بطالع قوس او را بجرجان
آورده بر تخت نشاندند آخر در قلعه طبک ری در شعبان سنه وفات یافت مجد الدوله ابو طالب رستم بن
فخر الدوله در سن سالگی بود و مادرش سیده دختر شیرو بن مرزبان بولایت مازندران صاحب اختیار ملک پسر گشت و تا او زنده بود
مهم مجد الدوله رونقی تمام داشت و او چون در سنه وفات یافت مجد الدوله را دماغ پریشان شده هرج و مرج بولایت او
راه یافته امرا فرمان او نمی بردند بنابراین کس باستدعای سلطان محمود فرستاده صباح دوشنبه نوزدهم جمادی
الاولی سنه در قریه دولاب ری نزول نمود مجد الدوله را با پسرش بو دلف گرفته بخراسان فرستاد و دیگر از ایشان
کسی نشان نداد و آن شعبه باو انتها یافت عضد الدوله ابو شجاع فنا خسرو بن حسن بختیار کسی که در اسلام اول او را
شهنشاه گفتند عضد الدوله بود و او بنهایت فاضل و عالم و فضیلت پرور و صاحب توفیق بوده است بعد از عم خود والی
فارس گردید و بعد از پدر مملکت معز الدوله را بتصرف آورده امیر الامرا بغداد شد و در روز دخول او به بغداد خلیفه باستقبال او برآمد
آمد و خلفا پیشتر از او کسی را استقبال نکردی و بر سر روضه امیر المومنین علی ع و امام حسین ع عمارات عالی طرح انداخته با تمام رسانید
و در بغداد دار الشفائی تعمیر کرد و حصار مدینه حضرت رسول ص عمارت کرده بند امیر فارس هم از آثار اوست وفاتش در بغداد
فی یوم الاثنین ثامن شوال سنه بمرض صرع روی نمود گویند روزی بسیر بستانی میکرد در ابتدای آن و باد افزون مدتی
کرد فی الفور باران باریدن گرفت عضد الدوله این دو بیت بگفت شعر لیس شرب الراح الا فی المطر و غناء من جوار فی السحر عضد الدوله
من سطوته فلک الافلاک علامات القدر بعد از گستاخی نادم شده بمرض موت گرفتار گردید و در حین نزع پیوسته
این آیه بر زبان جاری بود ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه چند روزی واقعه او را مخفی داشتند و در دار الاماره مدفون بود
بعد از آن بموجب وصیتش او را در نجف اشرف در پهلوی مسجد جامعی که بنا کرده معمار همت اوست دفن کردند و در تاریخ گزیده
مذکور است که او بمرض صرع وفات یافت در وقت نزع وصیت کرد از مقبره او تا پایین پای قبر امیر المومنین ع نقب زده
زنجیر نقره در گردن او نهادند و میخ زنجیر را در زیر پای حضرت بزمین فرو برده بر تخته نوشتند که وکلبهم باسط ذراعیه
بالوصید و در زیر روی او نهادند ذکر حکومت شرف الدوله مرزبان بن عضد الدوله لقبش
صمصام الدوله بود در زمان فوت پدر در بغداد بود لاجرم قائم مقام گردید و پس از چهار سال و شش ماه برادرش
شرف الدوله والی کرمان لشکر به بغداد کشیده او را گرفته در قلعه بند کرد بعد از آن از آن بند خلاص شده نه ماه
و شش روز در فارس حکومت کرد و بواسطه آنکه میخواست که بغیر از دیالمه دیگری را علوفه ندهد جماعتی بر او خروج کرده
اولاد عضد الدوله را بسلطنت برداشتند و او را در ذی حجه سنه در قریه دودمان شیراز کشتند ابو النصر بهاء
الدوله شریک بن عضد الدوله مشهور بشرف الدوله در زمان پدر والی کرمان بود و بعد از پدر طمع بغداد کرده

در سنه ۳۸۹ بآن نواحی آمده برادرش صمصام الدوله باستقبال وی بیرون آمده گرفتار شد و شرف الدوله امیر الامرا شده در جمعه دوم جمادی
الآخر سنه بمرض استسقا درگذشت و او را بمشهد نجف برده پهلوی پدرش عضد الدوله مدفون ساختند صمصام الدوله
خسرو بن عضد الدوله مشهور به ابونصر بهاء الدوله بعد از برادر در بغداد فرمان روا شده در پنجم جمادی الآخر سنه ۴۰۳
بمرض صرع درگذشت و جسدش به نجف اشرف برده دفن کردند مدت ملکش بیست و چهار سال و عمرش چهل و دو سال بود
سلطان الدوله ابوشجاع بن بهاء الدوله بعد از پدر پادشاه شد و برادر خود ابوالفوارس را بکرمان فرستاد
و برادر دیگر جلال الدوله را به بصره فرستاد و آخر در شوال سنه ۴۱۵ در شیراز وفات یافت مدت عمرش بیست و دو سال و پنج ماه بود
ذکر شرف الدوله ابوعلی حسین بن بهاء الدوله در بغداد استیلا یافته پنج سال و چیزی حکومت کرد و در
ربیع الاول سنه ۴۱۶ درگذشت ولادتش در ذی حجه سنه ۳۹۳ بود ذکر قوام الدوله ابوالفوارس بن بهاء
الدوله حاکم کرمان بود بعد از فوت برادر خود سلطان الدوله طمع در ملک فارس کرده میان او و برادرزاده‌اش ابوکالیجار
نزاع روی نمود تا او در ذیقعده سنه ۴۱۹ فوت شد ملازمانش از سوء اخلاق او رهائی یافتند مورخان از وی حرکات ظریفه
نقل کرده اند ذکر جلال الدوله ابوطاهر بن بهاء الدوله بعد از برادر خود شرف الدوله در بغداد حکومت
یافت و شانزده سال و یازده ماه با عدم استقلال حکومت کرد ذکر عز الملوک ابوکالیجار مرزبان بن
سلطان الدوله در واقعه پدر در بصره بود و اکثر اوقات در جهاد یا قتال که میان او و عمش ابوالفوارس واقع
شد غالب بود فارس را بحوزه تصرف درآورده بعد از عم کرمان را نیز بملک خویش ساخت و پس از فوت عم
دیگرش جلال الدوله امارت بغداد نیز با و تعلق گرفت آخر در چهارم جمادی الاول سنه ۴۴۰ در مدینه کرمان درگذشت
مدت عمرش چهل سال و چند ماه بود و مدت امارتش در بغداد چهار سال و نه ماه بود ذکر ابومنصور فولاد
ستون بن ابوکالیجار بعد از پدر در فارس والی شده میان او و برادرش خصوصاً ملک رحیم خصومت
روی نموده اکثر اوقات مغلوب میبود و چون وزیر پدر خود صاحب عادل را بکشت فضلویه بن شبانکاره که دوست
عادل بود بمعادات برخواسته ابومنصور را در سنه ۴۴۸ گرفته در قلعه از قلاع محبوس ساخت و فارس بتصرف شبانکاره
درآمد ذکر ملک عبدالرحیم خسرو فیروز بن ابوکالیجار پدر او را ولیعهد ساخته بود و امارت بغداد داشت بعد از
پدر استقلال یافته فارس و خوزستان و بصره را بتصرف آورده در بیست و دوم رمضان سنه ۴۴۷ بدست طغرل بیک
سلجوقی افتاده او را در قلعه طبرک بردند و حکومت آل بویه برو ختم شد و برادرش ابوعلی کیخسرو اطاعت سلجوقیان نموده نزد
ایشان بسی موقر بود و نوبندجان فارس را باقطاع او مقرر کرده بودند و او نیز در سنه ۴۸۷ وفات یافت و آن طبقه بالکلیه
برافتاد گفتار در ذکر سلاطین کاکویه که ایشان نیز دیالمه گویند حسام الدین علاء الدوله محمد بن دشمن
بن زیاد الملقب بابوجعفر چون او پسر خال والده مجد الدوله بود و خال را بلغت دیلم کاکویه گویند به آن اشتهار یافت و ابوجعفر
در سنه ۳۹۸ نزد سیده آمده تعظیم تمام یافت و اصفهان باقطاع او مقرر شد سالها آن بلده مقرر با و بود و ابوجعفر مردی فاضل و فضیلت
دوست بود و سایس و عادل و از جمله شیخ الرئیس ابوعلی سینا بوزارت او قیام مینمودند و سلطان مسعود غزنوی خواهرش را
خواسته اصفهان را بوی سپرد و چون مسعود بغزنین رفت ابوجعفر اظهار استقلال کرده میان او و مسعود مخالفت افتاده
مسعود با و پیغام داد که خواهرت را بدست خربندگان میدهم ابوجعفر جواب داد که اگرچه خواهرم تا زن تست هرگاه
که تو نسبت بخود این بعرضی قرار دهی من نیز باین بی عرقی تن در دهم علاء الدوله بعد از سی سال حکومت در سنه ۴۳۳ باجل
طبیعی درگذشت ظهیر الدین منصور بن علاء الدوله که اسن اولاد او بود قائم مقام شد تا برادرش کرشاسف
همدان و توابع آن را تصرف کرد و برادر دیگرش ابوحرب که با او میبود در حینی که ابومنصور بقلعه نظر رفت تا اموال پدر را تا بد
آرد ابومنصور خود در قلعه در انداخته اظهار عصیان نمود گاهی بسلاجقه که در ری بود ملتجی میشد و گاهی بدیالمه پناه میبرد

و نوبتی ابوکالنجار را از فارس باصفهان آورده آخر الامر میان اخوان صلح شد و ابومنصور بسواره فاصد ان بطغرل بیک میفرستاد
و اظهار یاغی میکرد و در باطن با ملک رحیم دیلمی در خلاف و متفق بود و این معنی بطغرل بیک ظاهر شده اصفهان را در سنه ٤٤٣ محاصره
نموده کار بر محصوران تنگ کرد و قلعه بالا خوزستان و قلعه طبنور که در حوالی اصفهانست مفتوح ساخت آخر در محرم سنه ٤٤٣ طغرل بیک
اصفهان را از ابومنصور گرفته در عوض یزد و ابرقو را باو داد و ابومنصور به یزد نقل کرد و ابوکالنجار گرشاسف بن
علاء الدوله در زمان پدر حاکم همدان بود تا آنکه در سنه ٤٣٦ سلاجقه آن ملک را از وی گرفته و او نزد ابومنصور فولادستون
بفارس رفت و فولادستون او را بحکومت اهواز فرستاده گرشاسف در اهواز در سنه ٤٤٣ وفات یافت امیر علی بن
امیر فرامرز بن علاء الدوله بعد از پدر بحکومت یزد و توابع آن اشتغال داشت و در سنه ٤٣٩ ارسلان خاتون بنت
دختر جعفر بیک عم سلطان ملکشاه که سابقا در حباله القائم بامر الله عباسی بود بخواست و خاتون مذکوره در قزوین کاریزی
که مسلمانان از آن محظوظ اند احداث نمود آخر در حربی که میان محمد و برکیارق واقع شد در رکاب برکیارق بقتل رسید امیر
علاء الدوله فرامرز بن امیر علی والده اش ارسلان خاتون مذکوره بود و او بغایت فاضل و حکیم و طبیعت
بود و مصنفات نفیسه داشت و او را نزد سلاطین سلجوقی خصوصا سلطان سنجر قرب و منزلتی تمام بود در حرب قراختای در رکاب
سلطان سنجر شهادت یافت بمکافات خدمت و وسطه قرابت یزد را بدستور باقطاع دختران مجری داشت و اتابکی ایشان را
بسام بن وردان و برادرش عز الدین لنگر که ملازمان کاکویه بودند رجوع فرمود اتابک سام به نیابت بنات مذکوره
حاکم یزد شده و در درب مهرانجرد مدرسه عالی ساخت و چون حلم بسیار و سیاست اندک داشت هرج و مرج باحوال یزد راه یافته
امور حکومت را ببرادر عز الدین لنگر گذاشت و در سنه ٥٩٠ وفات یافت عز الدین لنگر سایس و مهادر بودی و او کاریز
تقسیم کرد و بعضی از او قات از قبل سلطان سلجوقی حاکم شیراز و اصفهان شد وفاتش در سنه ٦٠٤ واقع شد و از او چهار پسر ماند
محیی الدین و سام و کیکاوس و قطب الدین در آنروز بعد از پدر والی یزد شد دوازده سال حاکم بود و در سنه ٦١٤ وفات یافت
وردان روز الملقب بسلطان قطب الدین بعد از برادر حاکم یزد شده و هم در آن اوان عمر لشکر ختای
کرد و بر عجم و ... طغری مرتبه اولیا رسیده و در عهد او براق حاجب در کرمان استیلا یافت و دختر او ترکان نام را بحبالهٔ پسر
خویش محمود شاه بخواست و در آن جشن زر بسیار نثار کرد و مدحتی حسینی که زن اتابک است از او متولد شده سلاطین
کرمان و اتابکان یزد در حمایت او بودند وفات قطب الدین در سنه ٦٢٦ روی نمود
قائم مقام شده سلغر ابا دارا تا ... بعد از پدر سیزده سال حاکم بود
و او پیشکش بدرگاه منکو قاآن فرستاده برلیغ حکومت حاصل کرد و بدانجهت حکم او رواج یافت عاقبت با والده اش ...
در یکسال وفات یافتند بعد از پدر قائم مقام شده بعد از ...
سال در سنه سبعین و ستمائه فرمان یافت و از او دو پسر ماند علاء الدین و یوسف شاه
قائم مقام پدر شده در عهد او در سنه ... سیلی عظیم بیزد آمده خرابی بنهایت روی نمود و مردم منازل را گذاشته بر سر تلی مجتمع
گشتند و آخر در آنجا منازل طرح انداخته محله معتبر شد موسوم بمحله سر جمع و اکنون بسر جمع اشتهار دارد و اتابک از آن غصه رنجور
شده بعد از یکماه فوت شد بجای برادر نشسته خرابی سیل را بقدر امکان تلافی
کرده باروی شهر ساخت تا بغایت بدمعاش بود دخل و خرج وفا نمینمود شرف الدین مظفر و مبارز الدین محمد ملازم او
بودند و اتابک بنابر افلاس در از سال خراج تهاون مینمود و از دیوان ایلخان بود و نام مغولی بدارو غگی آنجا مقرر شده
و اتابک تاب حکومت او نیاورده بر قتل او اقدام نموده یاغی شد سلطان غازان بسرداری محمد ایداجی و چرک اصفهانی با
هزار مرد بر سر او بیزد فرستاد یوسف شاه تاب مقاومت نیاورده بسیستان گریخت و ابومظفر در اثنای راه زن و بچه
او در را برداشته فرار نمود و ایشان را برداشته باز دور سانید تربیت یافت و یزد متصرف دیوان اعلی در آمد

در ولایت قبچاق مردی بود از امرای معتبران دیار موسوم بدقاق که ترکمان او را تیمور یالیغ میگفتند یعنی سخت و بعد از
از فوت دقاق پسرش سلجوق قائم مقام گشته در اندک وقتی او را ترقی بسیار دست داده بعد از دقاق ملک خزر میخواست که خاتمه
از آنکه را بجهتی ظاهر غارت سازد و دقاق تابع بود بنابرآن میان او و ملک خزر نزاع رسیده امرای آن دیار جانب
دقاق را فرو گرفتند در بعضی تواریخ مسطور است که بعد از فوت پدر توتی سلجوقی بمجلس پادشاه رفت بر خاتون بزرگ او تقدم
گرفت خاتون با ملک گفت اکنون این پسر چه اهتمام میکند چون استقلال او پدید است که چه خواهد کرد و ملک قاصد ایذای سلجوقی
شده وی از این قضیه آگاه شده با خیل و حشم از دیار قبچاق بیرون آمده متوجه ماوراء النهر شد چون بحوالی جند رسید قضای
سینه او از نور ایمان روشنی پذیرفته ایمان آورده و در زمستان حوالی بخارا و تابستان سمرقند را مسکن و مقر ساخته روزگار
بسر میبرد در آن اثنا طایفه از کفار که در هر سال از اهل جند خراج میگرفتند بتحصیل طلب آن فرستادند و سلجوقی از صدور
واقعه خبر یافته بزبان آورد که من راضی نیستم که سلطان باشم و اهل اسلام باج گذار کفار باشند لاجرم مردم خود را جمع نموده
اهل آن دیار با او اتفاق کردند و کفار را شکستی فاحش داده بدین سبب علم دولت سلجوقی سر باوج عیوق رسانید و سلجوقی
چون مقدم قوم خود بود بیاشی اشتهار داشت مدت عمرش صد و هفت سال بود و بعد از وفات در جند مدفون گشت و او را چهار پسر
بود اسرائیل و میکائیل و موسی و یونس اسرائیل را که جد سلاطین دودمان است سلطان محمود غزنوی گرفته محبوس ساخت تفصیل این
مجمل آنکه چون سلطان محمود از شوکت و کثرت آل سلجوقی خبر یافت ایلچی نزد ایشان فرستاده استدعای مقدم یکی از اولاد
سلجوقی نمود اسرائیل از میان برادران متوجه غزنین شده چون بملاقات سلطان فایز شد محمود او را تعظیم موفور نموده
با خود بر تخت نشانده در اثنای محاورت گفت اگر وقتی ما را مددی احتیاج افتد چه مقدار سوار از خیل شما باعانت ما
آید اسرائیل سه چوبه تیر و کمانی داشت یک تیر را پیش سلطان نهاده گفت اگر این تیر را بخیل ما فرستی صد هزار سوار رسیده
تو آیند سلطان تعجب نموده پرسید که اگر زیاده باید اسرائیل تیر دیگر را داده گفت اگر این تیر را بمکان ارسال داری
صد هزار سوار دیگر بخدمت آیند سلطان گفت اگر زیاده باید اسرائیل تیر ثالث را تسلیم نموده گفت اگر این را بماوراءالنهر
فرستی صد هزار سوار دیگر بیایند سلطان گفت اگر لشکر کافی نباشد اسرائیل کمان را تسلیم نموده گفت اگر این کمان را بمیان ایل روانه
سازی دویست هزار مرد باعانت باز آیند و متوجه تو شوند سلطان از کثرت سلجوقی اندیشه مند شده بگرفتن اسرائیل فرمان داد
و او در قلعه کالنجر در حوالی ملتان محبوس بود تا وفات یافت و پسرش قتلمش که باستخلاص پدر رفته بود چون خبر فوت او شنید
از راه بیابان سرخ کلاهان با قوم خود پیوسته ایشان را بانتقام تحریص نمود و سلجوقیه بعد از وفات سلطان محمود از جیحون
عبور نموده ایلچی نزد سلطان مسعود فرستاده التماس بودنی کردند مسعود جواب داد که این بحال سلاجقه نیست که در مملکت
من باشند و این خبر بایشان رسیده خاطر بمخالفت مسعود و انتقام اسرائیل قرار داده دست بقتل و نهب رعایا برآوردند
و سلطان مسعود خبر مخالفت ایشان شنیده مهم ایشان را سهل انگاشته متوجه غزای هند شد و هر چند بعضی از امرا گفتند که دفع ترکان
سلجوقی اهم و اولی است قبول ننموده و بعد از آنکه مسعود از هند مراجعت نمود ایشان چنان قوی شده بودند که دفع ایشان در حیز
امکان کسی نیامد چند مرتبه پسران میکائیل طغرل بیک و جغر بیک که مقدم قوم بودند با حاکم خراسان که امیر الامرای مسعود بود
محاربه نموده او را منهزم ساختند و مسعود را آخر بکشتند و سلطنت خراسان بر ایشان مقرر گشت محمد بن میکائیل
سلجوقی الملقب بطغرل بیک و المکنی بابوطالب بر خراسان استیلا یافت و در روز آدینه غره
رمضان سنه ۴۲۹ در نیشابور خطبه بنام او خواندند قضا را در همان روز شیخ الرئیس بو علی سینا در همدان متوفی شده بود
و بعد از تسخیر خراسان طغرل بیک در اندک فرصتی تمامت دیار عراق عجم و عراق عرب و فارس و اهواز و آذربایجان را
مسخر ساخت بنابر آنکه بساسیری غلام بهاءالدوله دیلمی بمستنصر اسماعیلی علوی پیوسته لشکری از وی گرفته متسخر بغداد آمده
بود و القائم بامر الله عباسی و امیر الامرای بغداد و ملک رحیم دیلمی قوت دفع او نداشتند قائم قاصدی بطغرل بیک فرستاد

او را به بغداد طلب نموده طغرل بیگ به بغداد رفت میان تراکمه و اهل بغداد نزاعی روی نموده در آن خصومت اکثر بغداد به غارت رفت و ملک رحیم
دیلمی به دست طغرل بیگ گرفتار شده طغرل بیگ دفع بساسیری نموده دختر خلیفه را خواسته برآمد تا زفاف کند در هشتم رمضان
سنه ۴۵۵ رعافی مفرط بر او مستولی شده وفات یافت و از او فرزندی نماند طالعش برج اسد بود و آفتاب در اسد مدت پادشاهی
او ده سال بود و چون سلاجقه ایران متصرف شدند و ممالک قسمت نمودند خراسان نصیب برادر کوچک طغرل بیگ
جعفر بیگ آمد و او بلخ را دار الملک خود ساخت و آل سبکتکین را مغلوب گردانیده و در سنه ۴۵۱ وفات یافت اسمش داود
و کنیتش ابو سلیمان بود و از او سه پسر بود سلیمان و الب ارسلان و قاورد و طغرل بیگ والده سلیمان را خواسته او را ولیعهد ساخت
و بعد از وفات طغرل وزیرش عبد الملک کندری سلیمان را پادشاه ساخته چون دید که اهل و الوس از او راضی نیستند
خطبه به نام او نخواندند **الب ارسلان ابو شجاع محمد جعفر بیگ** بعد از عم بر تخت نشسته از آب جیحون تا دجله فرات
تحت ضبط در آورده و در سنه ۴۶۳ با قیصر روم ارقانوس در بلاد جرز و آذربایجان مصاف کرده او را گرفت و خراج
بر قیصر نهاد و در سنه ۴۶۵ حسب الصلاح وزیری مانند نظام الملک در الکای رادکان پسر خود ملکشاه را ولیعهدی نشاند
و قدمی چند در رکابش رفت و برگستوان اسبش را بر دوش گرفت آخر هوای تسخیر ما وراء النهر کرده در کنار آب قلعه
روم آن عزم را فتح نمود و یوسف کوتوال خوارزمی را که حاکم قلعه بود به نظر سلطان رسانیدند و چون او دست از جان شسته بود
کاردی از موزه کشیده بر سلطان زد و او در ششم ربیع الاول سنه ۴۶۵ بدان زخم در گذشت و در مرو نزد پدر مدفون
گشت مدت پادشاهی او دوازده سال بود **جلال الدین ابو الفتح ملکشاه بن الب ارسلان** پادشاهی عالم
و عادل بود از یمن تا سرحد ختن در حیز ضبط در آورد و تاریخ جلالی را وضع نمود و امور ملکی را برای درایت خواجه نظام الملک
باز گذاشت و این دو بیت در جواب سؤال گفته اند شعر جمله مدات در یک بیت منظوم آمده بشنو الخواجه
نظام الملک مولانا حسن شرط و تفسیر و تعجب و نفی است و خبر جحد و انکار و صله و تفخیم و استفهام و ثمن در سنه ۴۸۵ وفات
یافت و مدت پادشاهی او بیست و سه سال بود **ابو الفوارس بن بارق بن ملکشاه** ولیعهد پدر بود
بوصایت قائم مقام شد و با برادران محمود و محمد محاربات کرد و محمود در ایام او وفات کرد و حسن بن علی الصباح الحمیری
در زمان او خروج کرد و عبد الملک بن عطاش را به اصفهان فرستاد تا آن ولایت را گرفت سلطان برکیارق در سنه ۴۹۸
وفات یافت و مدت پادشاهی او دوازده سال بود **ابو شجاع غیاث الدین محمد بن ملکشاه** بعد از برادر
پادشاه شد قصد بغداد کرد ایاز و صدقه که غلامان پدرش بودند با او مصاف کردند صدقه به قتل آمد و ایاز اسیر شد
چون مراجعت نمود به حصار شاه رفت عبد الملک عطاش او را از در فرود آورده به خواری هلاک کرد در سنه ۵۱۲ مدت پادشاهی
او سیزده سال بود **معز الدین ابو الحارث سنجر بن ملکشاه** در ایام برادران ملک خراسان بود و بعد از آن
سلطان مغیث الدین ابو القاسم محمود بن محمد برادری خروج کرده منهزم شد بعد از آن به خدمت آمد و عذر خواسته
سلطان نیابت خود در عراق بوی داد ابو القاسم بعد از چهار سال نماند و در زمان او غزان از جیحون گذشتند
و مدبر الملک عجمی که وزیر سلطان بود سلطان را بر آن داشت تا بر ایشان تاخت آورده سلطان اسیر شد غزان ملک
خراسان و کرمان را گرفتند جمعی از ممالک سلطان که با غزان بر آمیخته بودند سلطان را گریزانیدند و به قلعه ترمذ بردند و
آنجا در ربیع الاول سنه ۵۵۲ وفات یافت مدت پادشاهی او چهل سال بود و در حالت نزع این ابیات گفته شعر
به زخم تیر جهانگیر و گرز قلعه گشای جهان مسخر من شد چو من مسخر رای بسی حصار گرفتم به یک نمودن دست بسی سپاه شکستم
به یک فشردن پای چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نداشت بقا بقای خدایست و ملک ملک خدای ابو طالب
رکن الدین طغرل بن محمد بن ملکشاه قائم مقام عم شد و غیاث الدین ابو الفتح مسعود بن محمد بعد از برادر
هفده سال سلطنت عراق کرد به نیابت عم و در ایام او غوز بر سلطان خروج کرده میان او و برادرش محاربات رفت

و موالی و نوّاب ایشان دم استقلال زدند مثل اتابک ایلدگز در آذربایجان و اتابک پهلوان در عراق و سلغریان بفارس
مغیث الدین ابوالفتح ملکشاه بن محمود بن محمد پسران خود محمود و مسعود را با اتابک بوزابه و تاج الدین
وزیر بفارس فرستاد و خود به بغداد رفت بوزابه ایشانرا باصفهان برد و محمد را بر تخت نشاندند سلطان آهنگ ایشان
کرد و بوزابه را بکشت چون عمش نماند ملکشاه قائم مقام شد و التفات با میران نکرد امرا متفق شدند و در ضیافت او را گرفته
محبوس کردند و مدت پادشاهی او چهار ماه بود و در ایام او چند فوج ترکمه از نواحی قبچاق بیامدند یعقوب بن ارسلان
الافشری با قومی خوزستان را اختیار کرد و اتابک مظفر الدین سنقر بن مودود سلغری بفارس آمد و در شهور سنه ثلاث
واربعین و خمسمائه بر ملکشاه خروج کرد و فارس را بگرفت و در سنه احدی و سبعین و خمسمائه وفات یافت بعد از او
اتابک زنگی بن مودود چهارده سال پادشاه بود و آخر در سنه [illegible] وفات یافت غیاث الدین ابو شجاع مسعود
بن محمود و بعد از پدر پادشاه شد و بغداد را محاصره کرد در اثنای الحال شنید که برادرش ملکشاه و اتابک ایلدگز که شوهر
مادر ارسلان بن طغرل بود با ارسلان بهم همدان را محاصره کردند بدان سبب باز گردید تا دفع ایشان کند بهمدان آمد ایشان
منهزم شدند و او عازم بلاد ایلدگز گشت و بعلت مرض سل وفات یافت در سنه [illegible] و در حالت نزع فرمود تا امرای لشکر
بر نشستند و تمامت اموال که در خزاین بود و غلامان و کنیزان را بر روی عرض کردند از منظره انها نظر کرده بگریست و گفت
اینهمه امرا و لشکریان و حشم و خدم و زر و جواهر و لآلی یکذره رنج من کمتر نتوانند کرد و یک لحظه بر عمر من نمیتوانند افزود بدبخت
کسانی که در جمع اموال و اسباب دنیوی سعی نمایند و جمله آن اموال بحاضران بخشید و پسری طفل داشت گفت دانم
که امرا مطیع او نشوند او را با قفقور احمد دیلمی که حاکم مراغه بود سپرد و مدت پادشاهی او سه سال و چهار ماه بود معز
الدین ابوالحارث سلیمان بن مسعود بعد از غیاث الدین امرا مخالفت کردند بعضی بملکشاه برادرش مایل شدند
و بعضی بسلیمان شاه که عم ایشان بود و چون سلیمان شاه باصفهان رسید اتابک بکجله خاص و شمله ترکمان که والی خوزستان
بود با وی بودند پسر قاضی شمس خجندی اصفهان را بوی سپرد و لشکری را که در حدود همدان بود طلب داشت مطاوعت
ننمودند سلیمان شاه بمجاوره ایشان رفت و گرفتار شد و در ربیع الاول سنه ۵۵۵ او را خفه کردند و مدت پادشاهی او
شش ماه بود ارسلان بن طغرل بیک از پسران اتابک ایلدگز بود و او را در همدان بپادشاهی نشاندند
تا پانزده سال و هفت ماه پادشاهی کرد و در همدان وفات یافت و در آن مدت اتابک محمد بن ایلدگز حاکم کل بود
و بعد از او برادرش قزل ارسلان بر تخت نشست و بر دست فدائیان هلاک شد و پادشاه سلجوقیان بدین دیار
سپری داشت اما سلطنت روم تا این زمان در دست تصرف نبیرگان سلطان علاء الدوله قلیچ ارسلان بن سلیمان
بود و منقضی شد ذکر خوارزمشاهیان و ایشان هشت تن اند مدت پادشاهی ایشان صد و هشتاد
سال بود خوارزمشاه محمد بن پیلکاتکین از موالی سلجوقیان بود چون سلطان کیارق حکومت کیارق
خراسان بامیر حبشی التونساق داد و در سنه تسعین واربعمائه محمد بن پیلکاتکین را بخوارزم فرستاد و خوارزمشاه نام
کرد و او بعدل و داد مشغول شد علما و صلحا را دوست داشتی روزگاری در کامرانی گذاشت و در سنه احدی و عشرین
و خمسمائه وفات یافت و مدت پادشاهی او سی و یکسال بود خوارزمشاه اتسز بن محمد بعد از پدر پادشاه
شد و بعضی از ممالک ترکستان را و دشت قبچاق را در تصرف آورد شصت و یکسال بزیست و در اثنای سلطنت دو کس را
بطریق ملاحده فریفته بود و روح ایشانرا خریده فرستاده بود تا سلطان سنجر را هلاک کنند ادیب صابر را خبر شد نشان
آن دو شخص را نوشت و بمرو فرستاد تا ایشانرا بکشتند اتسز چون خبر یافت ادیب را بجیحون انداخت سلطان سنجر در سنه
اثنین واربعین و خمسمائه بقصد خوارزم کرد و قلعه هزار اسب را محاصره نمود و انوری در خدمت حضرت سلطان بود
دو بیت بر تیری نوشت و بهزار اسب انداخت رباعی ای شاه همه ملک زمین حسب تو راست وز دولت و اقبال جهان کسب تو راست

امروز بیک حمله هزار اسب بگیر فردا خوارزم وصد هزار اسب تراست رشید وطواط در هزار اسب بود جواب بر تیری نوشته
بینداخت شعر گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد یک خر ز هزار اسب تو نتواند برد چون هزار اسب گرفته شد سلطان از
وطواط در خشم بود و فرموده بود او را هفت پاره کنند از نزدیکان حضرت یکی گفت که وطواط مرغکی ضعیف است طاقت هفت پاره
ندارد اگر فرمان باشد او را بدو پاره کنند سلطان بخندید و بر حال وی بخشود آورده اند که سلطان وفات یافت رشید
وطواط بعد از او بسیار بزیست و در سنه احدی وخمسین اتسز وفات یافت رشید وطواط پیش جنازه او میرفت
و میگریست و بدست اشاره میکرد و میگفت شاها فلک از سیاست میلرزید پیش تو بطوع بندگی میورزید صاحب
نظری کجاست تا در نگرد تا این همه مملکت بدین می ارزید **الب ارسلان بن اتسز** بعد از پدر پادشاه شد
و او را دو پسر بود علاء الدین تکش و سلطان شاه در نوزدهم شهر رجب سنه سبع وستین وخمسمائه وفات یافت
مدت پادشاهی او پانزده سال و هشت ماه بود **سلطان شاه بن الب ارسلان** ولیعهد پدر بود قائم
مقام او شد و مدبر ملک او مادرش ملکه ترکان بود و برادر بزرگ او علاء الدین تکش بود پدر کورخان قراختای بود
خروج کرد سلطان شاه و مادرش بملک مؤید والی خراسان پناهیدند و علاء الدین روز دوشنبه بیست و دوم ربیع الآخر سنه ثمان
وستین وخمسمائه در خوارزم بر تخت نشست سلطان شاه با ملک مؤید عزم خوارزم کرد ملک مؤید در مشهد مقدس بود علاء
الدین بر ایشان زده مؤید را اسیر کرده بر در بارگاه بدو نیم زد در روز عرفه سنه تسع وستین وخمسمائه سلطان شاه و مادرش بدهستان
گریختند و لشکر تکش بر عقب ایشان رفت و آن دیار بگرفت و ملکه ترکان را بکشت و در خوارزم متمکن یافت بعد از آن بسبب
از رسولان کورخان میان ایشان عداوت افتاد سلطان شاه بکورخان پناهید کورخان قراای لشکر با او فرستاد تکش جیحون آب
بر ایشان انداخت و بسیاری از ایشان را هلاک کرد و قراای مراجعت نمود و برفت سلطان شاه در سرخس بر امرای غور دوانید
و ملک دینار خود را در خندق انداخت و او را بریسمان در قلعه کشیدند و سلطان شاه بمرو رفت و ملک دینار در قلعه کشیدند
و سلطان شاه بمرو رفت و ملک دینار در قلعه بماند ایلچی پیش طغانشاه بن مؤید فرستاد بعوض سرخس بسطام را التماس نمود امیر
فیروزکوهی را فرستاد تا ملک دینار سرخس را سپرده ببسطام رفت و سلطان شاه با سه هزار مرد قصد سرخس کرد و طغانشاه
از نشابور با ده هزار سوار متوجه شد در ماه ذی حجه سنه خمسین وخمسمائه مصاف دادند سلطان شاه غالب آمد و بر سرخس
و طوس مستولی گشت و طغانشاه بسلطان تکش و سلطان غور استمداد نموده هیچ سود نبود و شب دوازدهم محرم سنه احدی
وثمانین وخمسمائه وفات یافت و پسرش سنجرشاه قائم مقام او شد و سلطان تکش روز سه شنبه هجدهم جمادی الاولی
سنه خمس وثمانین وخمسمائه در خوارزم بر تخت نشست و آوازه او در اطراف منتشر شده بخوارزم معاودت نمود بعد از آن
میان برادران محاربات بسیار رفت آخر الامر سلطان تکش بقصد برادر بخراسان آمد چون حریف در رسید بزرگان خواستند
که میان ایشان صلح کنند اما میسر نشد در اثنای آنحال کوتوال قلعه سرخس جغر نام باستحضار سلطان تکش پیغام داد و سلطان
بتعجیل بدانجانب رفته کوتوال قلعه و خزاین و دفاین و ذخایر تسلیم وی کرد سلطان شاه از آن غصه بعد از دو روز در شب
چهارشنبه سلخ رمضان سنه تسع وثمانین وخمسمائه وفات یافت و مدت پادشاهی او بیست و دو سال بود **السلطان**
علاء الدین محمد بن تکش بعد از پدر باستقلال پادشاه شد تمامت لشکر خراسان و مملکت بگرفت و دولت سلجوقیان
در این دیار بانجام رسید و او را دو پسر بود ناصرالدین ملکشاه و قطب الدین محمد ایشان را والی خراسان گردانید و در سنه
تسعین وخمسمائه قاصد عراق شد و پیش از آن قتلغ اینانج پسر جهان پهلوان اتابک محمد بن ایلدگز بسبب آنکه مادرش
قیلیه خاتون سلطان طغرل بن ارسلانشاه بن طغرل بن محمد بن ملکشاه سلجوقی را زهر میداد کنیزکی او را آگاه کرد و سلطان
گفت تو بخور بخورد و بمرد و سلطان قتلغ اینانج را محبوس گردانید چون خلاص یافت در آنوقت با امراء عراق اتفاق کرد و افتاد
تا سمنان استقبال کرد سلطان او را با لشکری از عراق در مقدم باز گردانید و سلطان طغرل بر سر [illegible] لشکر کشید

عظیم ساخته فرود آمد چون قلج اینانج نزدیک رسید سلطان طغرل بر اسب نشست و مصاف دادند سلطان طغرل در اثنای محاربه گرز بر
بر زانوی اسب خود زد و اسب بیفتاد و قلج اینانج بدو رسیده او را هلاک کرد و چشه او را پیش سلطان تکش آورد و سر او را به بغداد
پیش ناصر خلیفه فرستاد و او را روز پنجشنبه بیست و نهم ماه ربیع الاول سنه تسعین و خمسمائه در بازاری بر دار کردند و یکی
از ندمای طغرل را پیش وزیر نظام الملک مسعود بردند گفت آن همه آوازه طغرل یک این بود که طاقت مقدمه لشکر پادشاه
اسلام نداشت آن ندیم در فور گفت شعر ز پروین فزون بود نزد هور هنر عیب گردد چو برگشت هور سلطان تکش از ری متوجه
همدان شد و اکثر عراق را مستخلص گردانیده در ربیع الآخر سنه ثلاث و تسعین و خمسمائه ملکشاه پسرش که ولیعهد بود
نماند قطب الدین محمد را ولیعهد گردانید و در سنه اربع و تسعین و خمسمائه او را بجنگ غیا ایکورخان ایغور فرستاد
و قطب الدین او را با امرا دستگیر کرده پیش پدر فرستاد و غیا ایکورخان بجان امان یافت بعد از آن سلطان اصفهان بستد
و به پسر خود تاج الدین علی شاه داد و از آنجا بمحاصره قلعه الموت رفت صدر الدین محمد در آن قلعه کشته شد وزیر نظام الملک
مسعود بن علی را سلطان قطب الدین را بقهستان فرستاده قلعه ترشیز را چهار ماه محاصره کرد بعد از آن سلطان
از خوارزم عزم ملاحده کرد نزدیک شهرستان نیز لکاه عرب رسیدند بمرض خناق در نوزدهم رمضان سنه ست وفات
یافت و مدت پادشاهی او بیست سال بود السلطان قطب الدین محمد بن تکش بحکم وصایت قائم مقام
پدر شده بذروه اعلا رسید چنانکه بر ممالک سلاطین غور مستولی شد و تمامت بلاد ماوراء النهر را بگرفت و در شهور سنه
ست و ستمائه دختر خود را بسلطان عثمان سمرقند که از نژاد افراسیاب بود داد و باتفاق او روی بگورخان آورد چون
بولایت طراز رسید تانیکو امیر لشکر گورخان آنجا بود مصاف دادند تانیکو اسیر گشت و لشکرش منهزم شد و سلطان مراجعت
نمود چون بالمان خبر ضعف حال گورخان شنیدند بر سر او تاختند و او را بگرفتند و خزاین و اموال و لشکر او را که بمدت نود و
پنج سال هر یک مهیا کردانیده بود در تصرف آورده و گورخان بعد از آن بدو سال نماند و سلطان محمد در شهور سنه
اربع عشر و ستمائه قاصد بغداد شد پیش از آن میان او و ناصر خلیفه وحشتها افتاده بود و کینها در سینها نشسته سلطان بدان سبب
همه ممالک فتوی بسته بود بخصوص از مولانا فخر الدین رازی که آل عباس در تقلد خلافت بحق نیستند و استحقاق خلافت
حسینی نسب راست و سید علاء الدین ترمذی را که از سادات بزرگ بود نامزد کردانید تا بخلافت نشاند چون بدامغان رسید
شنید که اتابک سعد بن زنگی سلغری بقصد عراق بحدود ری آمده سلطان با لشکر بر سبیل تعجیل راند چون بموضع جبل
بزرگ با اتابک مصاف داد و او را اسیر کرد و بجان امان داد و ببغداد مراجعت فرمود سلطان چون بهمدان رسید اتابک ازبک
از آذربایجان بهمدان بقصد آمده بود و منهزم گشت و سلطان در آخر خریف عزیمت بغداد کرد و در میانه گریوه اسدآباد
برف و دمه عظیم شد چنانکه اکثر لشکریان و چهارپایان هلاک شدند و آن اول نکبتی بود که بسلطان رسید مراجعت نمود بعد
از آن چنگیزخان شنیده با لشکری عظیم متوجه او شد و با لشکر مغول محاربه کرد و از ایشان منهزم گشت و بعراق آمد و از آنجا
بجزیره ابسکون رفت و در بحر خزر در سنه ثمان عشر وفات یافت پادشاهی او بیست و دو سال بود و او را دو پسر بود
جلال الدین و غیاث الدین السلطان جلال الدین بعد از پدر با لشکر مغول محاربات بسیار کرد و بجانب
هندوستان رفت و باز مراجعت کرد و شرح احوال او در تاریخ مغول می آید و سلطان غیاث الدین بعد از واقعه پدر
بفارس آمد و از آنجا بکرمان و گویند اول سلاطین کرمانست و براق حاجب در قلعه کوشیر در سنه خمس و عشرین
و ستمائه او را هلاک کرد و دولت خوارزمشاهیان بپایان رسید والله الباقی گفتار دوم در پادشاهان
قهستان که ایشان را نیز ملاحده گویند هشت تن اند و مدت پادشاهی ایشان صد و هفتاد و هشت
سال بود ذکر حسن صباح و هو حسن بن علی بن محمد بن جعفر بن حسین بن جعفر بن حسن بن الصباح الحمیری پدرش از
یمن بکوفه آمد و از کوفه بقم و از قم بری و آنجا متوطن شد و حسن در وجود آمد و از شیعه اسمعیل بن جعفر الصادق مردی صالح

و متورع و اعتقاد اهل تعلیم داشت و مظهر کار او در قلعهٔ الموت بود و در سنه ۴۸۳ که لفظ الموت عبارت از آن تاریخ است خروج
کرد و اکثر بلاد قهستان را بگرفت و مصطفی لدین الله صاحب دعوت اسماعیلیان او را عهد نیابت و ولایت فرستاد و حسن داعیان
باطراف و اکناف روان کرد و گفت خداشناسی بعقل و نظر نیست بتعلیم امامست اگر خداشناسی بنظر و عقل کافی بود اهل هیچ مذهب
بر غیر خود اعتراض نرسیدی و همه مساوی بودندی و کلمهٔ چند موجز را خدیعت خود ساخت و الزام نام نهاده جهال و عوام
پنداشتند که در تحت الفاظ مختصر معانی بسیار است و یکی از آن اینست که از معترضات مذهب خود سؤال میکرد که خداشناسی
کافیست هر کس خرد دارد و معترض را بروی انکار نمیرسد و اگر این معترض میگوید که خرد کافی نیست با نظر و عقل بهم پس معلمی باید
اینست مذهب پس آنچه گفت خرد بس است باقی مطلوبش در این سؤال اثبات است که تعلیم با خرد بهم واجب نیست و چون
واجب نباشد که تعلیم واجب باشد و خرد را معنی بود در نظر او و شاید که جایز نباشد و الا خداشناسی حاصل نشود و این دو قسمت
دوم مشغول شده است و میگوید مذهب ایشان باطل کردم و نه چنین است چه مذهب جمهور عالم اینست که وجود خود و تحقق
استعمال خرد در وجه مخصوص شرط است و تعلیم و هدایت معتبر است پس معلوم شد که او را ابطال مذهب جمهور نرسد و نیز شروع
کردانیدن تعلیم بشخص معین محتاج دلیل باشد و دلیل و مجرد قول اوست که میگوید چون اثبات تعلیم کردم و غیر من قابل نیست
بتعلیم پس یقین به تعلیم بقول من باشد و این سخن ظاهر الفساد است و مشابهت آنست که کسی گوید که من میگویم که فلان کس
امامست و برهان بر این سخن نیست که من میگویم اگرچه جوابش آنست که اجماع نزدیک جمهور حجت است و نیست قرآن و خبر نزدیک
تو حجت نیست پس بنای مذهب تو بر قول تو باشد و ترا معین نباشد و او را بیرون این هیچ دیگر نیست بالجمله حسن در
نواحی که متصل بر دیار الموت است و اطراف مبالغه نمود و هر موضعی که تلبیس میسر نشد مسلم کردانید و آنچه بضرب و مشغول
بقتل و ضرب می شدند و هر کجا سنگی میدید قلعهٔ عظیم میساخت و الموت را بلدة الاقبال نام نهاد و در اربع و ثمانین و اربعمائه
حسین قاینی را که از اعیان او بود بقهستان فرستاد بنیابت خود در اوایل سنه خمس و ثمانین و اربعمائه سلطان ملکشاه
امیر ارسلان نامی را بفرستاد تا ایشان را منهزم کردانید و نظام الملک حسن بن علی بن اسحق طوسی که وزیر ملکشاه بود و شب
آدینه دوازدهم ماه رمضان سنه خمس و ثمانین و اربعمائه بحدود نهاوند در منزلی که آنرا صحنه خوانند فدائی بشکل صوفی
در پیش محفه میرفت ناگاه او را زخم زده بقتل آورد و اول کسی که فدائیان بکشتند او بود و حسن صباح در ایام سلطان سنجر در دو
در ربیع الآخر سنه ثمان عشر و خمسمائه وفات یافت و مدت پادشاهی او سی و پنج سال بود و کیا بزرگ امید او و حسن هر دو
و رامینی بودند در ایام حسن لشکرکش بود و او را بقلعه فرستاد تا آنرا بگرفت و حسن او را ولیعهد خود کردانید بیست سال در ایام
حسن در آن قلعه ساکن بود و بعد از حسن قائم مقام شد و در جمادی الاول سنه ۵۳۲ وفات یافت مدت پادشاهی او چهارده
سال بود کیا محمد بن بزرگ امید بحکم وصایت بعد از پدر پادشاه شد تتبع سنت او کرد و بر مذهب حسن
صباح و پدر خویش در ربیع الاول سنه ۵۵۷ وفات یافت و مدت پادشاهی او بیست و دو سال بود الامیر ابو محمد
الحسن که بعلی ذکره السلام مشهور است و گویند از نسل مصطفی لدین الله است بعد از آن پادشاه شد و دعوت
الحاد کرد در هفدهم ماه رمضان سنه تسع و خمسین و خمسمائه مردم را جمع کرد و نماز عید گذارد و مکتوبی بیرون آورد و گفت
امام مختفی محمد بن الحسن صاحب الزمان این بمن فرستاده و تکلیف از خلق برداشته و اکثر قهستان رو با دیوی کردند و در سنه ۵۶۱
و گویند در ربیع الاول سنه ۶۰۷ وفات یافت و مدت پادشاهی او بیست و دو سال بود جلال الدین حسن بن محمد
بعد از پدر پادشاه شد و او را حسن نومسلمان گفتندی از آن سبب که الحاد بگذاشت و از جادهٔ مستقیم تجاوز نکرد
و در غزای کرجی با سلطان جلال الدین رفیق بود و در ماه رمضان سنه ثمان عشر و ستمائه وفات یافت و مدت پادشاهی
او نوزده سال بود علاء الدین محمد بن حسن ولیعهد پدر بود بحکم وصایت در نه سالگی قائم مقام شد و اکثر اوقات
منزوی بود در ایام او هلاکو خان بن تولی خان بن چنگیز خان عزیمت ایران زمین کرد و کیتبوقا را در مقدمه بقصد ملا

ملاحده فرستاد و اکثر بلاد بگرفت و قتل و غارت بسیار کرد و شب چهارشنبه سلخ شهر شوال و گویند ذیقعده ۶۵۳ نامه نوشت
بفدائی داد تا پیش او برد چون بخواندن مشغول شد او را زخم زد و بکشت و خورشاه ظاهر گردانید و گفت جهت آنکه پدرم کشته بود
او را بکشتم و فرمود تا پسران او را در میدان بکشتند و هلاکو خان در سنه سنه اربع و خمسین و ستمائه بصحبت خواجه نصیرالدین محمد
طوسی در این باب گفته بیت شعر سال عرب چو ششصد و پنجاه و چار شد یکشنبه ماه ذالقعده بود بامداد خورشاه
پادشاه اسمعیلیان ز تخت برخواست پیش تخت هلاکو بایستاد هلاکو او را پیش منکوخان فرستاد و در راه وفات یافت
و مدت پادشاهی او یکسال بود فصل هشتم از جزو اول در خاصیت عدالت بر ضمیر منیر فضلای عالم
و خواطر آفتاب تنویر اذکیای بنی آدم مخفی و مستور نماند که بقای عمارت جهان بعدل منوط است و صلاح حال عالمیان
بدو متعلق و مربوط است از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم منقولست که عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة
عدل یکساعت بهتر از عبادت شصت سالست تبیین این حدیث آنست که بعدل یکساعت پادشاهی اقلیمی از فتنه و فساد ایمن
میگردد و عالمی بفراغ بال عبادت توانند کرد و از عبادت شصت ساله اینمعنی حاصل نگردد و نیز قران مجید بدین ناطقست
قوله تعالی ان الله یامر بالعدل والاحسان چون احسن صفات حمیده و اصل صفات پسندیده عدالتست حکایتی چند در رعایت صفت
عدالت مرقوم میگردد حکایت آورده اند که چون بهرام گور بر تخت سلطنت نشست باستیفای لذات مشغول شده
مانند نرگس و لاله بقدح و پیاله بسر میبرد و بنابراین مهام سلطنت را برای درایت وزیر خود روشن رای نموده گفت توقع
با خلایق سلوک کن که فردا نزد خالق منفعل و شرمسار نگردی روشن رای مردی ممسک و طامع بود و بسبب غفلت پادشاه بر ولایت
استیلا یافته دست تعدی دراز کرد و مال پادشاه و رعیت را مال خود دانسته میان حلال و حرام فرق نمیکرد و چون سالی چند برین
دستور گذشت رعایا جلای وطن کرده سپاهیان بسبب فقدان علوفه و رسوم متفرق گشتند در این اثنا خبر توجه خاقان بملک
ایران متواتر شده بهرام خواست که استعداد سپاه نماید خزانه را از نقد و جنس خالی یافت و سپاه را پراکنده دید از خواص طلبیده
از صورت حال استفسار نمود جواب دادند که بنابر تغافل و بی پروائی پادشاه و عدم التفات او بامور مملکت وزیر دست تطاول
بملک و مال دراز کرد تا حال بدینمنوال رسید بهرام پریشان خاطر شده وزیر را مواخذه نمود و اول زندانیانرا طلبید و از آن
جماعت را پرسید اکثر آن مردم را وزیر بتهمت غرض فاسد محبوس ساخته بود و از یکی پرسید که توبچه گناه در زندانی جواب داد
که وزیر برادرم را کشته اموال او را تصرف نموده مرا بجهت آنکه از او شکایت کنم بند کرده و دیگری گفت که وزیر از من عقد
مرواریدی میخرید چون بها طلبیدم مرا در بند کرد و چون خانه او را جستند مکتوبات خاقان پیدا شد آمده که باو نوشته بود
بهرام علی الفور وزیر را سیاست کرده اموال او را تصرف نموده آنچه از رعایا بظلم گرفته بود باز داد لاجرم بسبب آن عدالت
با هزار سوار ترک را شکست داد حکایت چون نوبت سلطنت بنوشیروان رسید امرا و اعیان را طلبیده با ایشان گفت ترک
ظلم و جور کنید که من مانند پدر در باب سیاست ظالمان تغافل نخواهم نمود اما چون امرا بتعدی و ستم عادت کرده بودند از این
فعل شنیع اساسی ممتنع نمیشدند در این اثنا حاکم آذربایجان مزرعه پیره زنی را بستم غصب کرد زال بمداین آمده بر سر راه کسری
بایستاد و چون پادشاه بانجا رسید تظلم نمود نوشیروان یکی از خواص را فرمود که پیره زنرا محافظت نموده اسباب معاش او مهیا
سازد و فی الفور یکی از معتمدان خود بآذربایجان فرستاد تا صورت حال را تحقیق نموده بازگشت کسری امیر آذربایجانرا طلب
داشت چون بپایه سریر کسری رسید کسری از ارکان دولت پرسید که اموال و اسباب سپهدار آذربایجان چه مقدار تواند
بود جواب دادند که تجمل او را نهایت نیست نوشیروان فرمود که با وجود اینهمه زر و مال و نفاذ امر و استقلال روا باشد
که مزرعه این زن عاجزه را بجور و ستم بستاند و تصرف نماید گفتند که لایق او نیست که چنین کند کسری فرمود که پیره زنرا حاضر کردند
تا تظلم نمود و آن مرد معتمدی که بآذربایجان رفته بود گواهی داد آتش غضب شهریاری اشتعال یافته بجهت سیاست و عبرت
فرمود تا حاکم آذربایجانرا در میان میدان پوست کندند حکایت در قدیم الایام در کنبایت که از اعمال گجراتست جمعی

مسلمانان متوطن شده مسجدی و مناره ساخته بودند و کفار رهند بسببی از اسباب با مسلمانان حرب کردند و آن مسجد را سوخته و مناره
خراب کردند و هشتاد مرد مسلمان را شهید ساختند و خطیب علی که واعظ و خطیب مسلمانان بود که بحیله تظلم بدرگاه رای برد و ارکان دولت
بجهت موافقت مذهب جانب کافران گرفته سخن او را بر رای عرض نکردند خطیب بر سر راه رای در عقب درختی پنهان شده
چون رای بآنجا رسیده بیرون آمده او را سوگند داد که فیل خود را باز دار و سخن من استماع نمای رای ایستاد و خطیب صورت
حال خود را که در قصیده بزبان هندی پرداخته بود بر رای خواند رای او را بخواص خود سپرده چون بقصر خویش رسید باز ندیم
گفت من میخواهم که سه روز از حرم بیرون نیایم باید که امور ملک را مضبوط داری و چون شب درآمد رای بر جمازه نشسته
در یک شبانه روز چهل فرسخ طی کرده از نهرواله بکنبایت رفت و در لباس سوداگران ببازار درآمده از مردم قضیه مذکور
استفسار نمود و از هر که پرسید جواب دادند که بر مسلمانان ظلم کرده بی گناه ایشان را بقتل آوردند رای مطهره از آب دریا پر کرده
باز گشت و در روز سوم شب هنگام بنهرواله رسیده روز دیگر بار داد و ارکان دولت را حاضر ساخت فرمود که خطیب تظلم
نموده بود در باور ندیم چون خطیب را حاضر ساختند سخن تمام کرد جماعت کفار خواستند که بهانه کنند و سخن او را باطل سازند
رای بدار خود گفت که مطهره مرا بجماعت ده تا آب خورند هر که از آن آب چشید دانست که آب دریاست پس رای گفت چون
مرا بکسی اعتماد نماند چه اختلاف دین و ملت در میان بود من خواستم که خود تحقیق این مسئله کنم بنفس خود رفتم و معلوم کردم که بر
مسلمانان ظلم کرده اند و نباید که در ملک من چنین حیفی بر جماعتی واقع شود که در ذل امان من باشند امر کرد تا هر صنفی از اصناف
کفار مثل برهمنان و پارسایان و جهان دو اله و سوده و مغان دو نفر از سرداران ایشان را سیاست کردند و یک بالوتره یعنی
تنکه بخطیب داد تا مسجد و منار را عمارت کند حکایت آورده اند که وقتی مامون خلیفه بمداین رفته در اطراف ایوان
کسری می نگریست یکی از علما در خدمت او حدیثی روایت کرد که اگر چه در سخن سید عالم صلعم شایبه دروغی نتواند بود
لیکن داعیه ضمیر مرا بر آن میدارد که جسد نوشیروان را که بمفارقت نوشین روان گرفتار است به بینم پس تفحص کرده
دخمه او را پیدا کردند و سر آن را برگشادند او را بر مثال شخصی که در خواب باشد در خاک خفته مامون متعجب گشته جبین
کسری ببوسید و در انگشت او انگشتری نهاد دید بر هر یکی از آن چیزی نوشته بر یکی نام مرقوم بود که با دوست و دشمن مدارا
کن و بر دیگری مکتوب بود که در امور مشورت کن با عقلا تا مقصود تو حاصل شود و بر دیگری منقوش بود که قناعت
پیشه کن تا عیش تو خرم و روزگار تو خوش باشد وزیر گفت یا امیرالمومنین این انگشتریها ضایع خواهند شد باید شان
برداشت مامون در غضب شده گفت از کفایت تو همین مطلوب بود فرمود تا آن خاک را بمشک و عنبر آگنده
دخمه را بپوشانیدند حکایت آورده اند که یکی از تجار هند نه لک تنکه نزد یکی از اعیان بامانت گذاشت و بعد از چندی
فوت شد این پسر او را طلبیده گفت پدر تو این مقدار زر بمن سپرده برسم امانت برسم امانت اکنون مال خود بستان
پسر گفت من بر این امانت وقوف ندارم شاید که در دفتر ثبت باشد و چون بدفتر رجوع کردند نوشته بود پسر گفت پدر من
هر که چیزی میداد بدفتر ثبت مینمود این مبلغ که تو میگوئی نوشته نیست معلوم میشود که این امانت او نگرفته و بر من
حلال نیست که امانت غیری را بستانم و امین در تسلیم او غلو مینمود و پسر امتناع میکرد میان ایشان بدین سبب
نزاع و جدال روی نمود و صورت قضیه را برای عرض کردند گفت صواب آنست که این زر را در چیزی که نفع آن
مستمر باشد صرف کنند تا ثواب آن بصاحبش رسد و عوض نه لک برکه که در جهان عدیل ندارد بنا کردند و تا امروز
آن برکه هست حکایت آورده اند که یکی از ملوک کرمان که بصفت نصفت و عدالت موصوف بود [illegible]
راست نداشت هیچکس را یارای آن نبود که بسبب قطع اموال زاد او رسد روزی مردی عرض کرد که ای پادشاه عادل
پسر تو در جوار من نزول نموده بدین سبب عورات من نمیتوانند که قدم در صحن سرای نهند پادشاه پسر را طلبیده فرمود
که از آن منزل انتقال نماید شاهزاده جواب داد که این خانه ملک منست پادشاه فرمود که ای پسر همچنین مناسب خانه آن

من نیست که عورات مسلمانان از من در مضرت باشند آنگاه حکایت کرد که وقتی در مصافی میرفتم بقریه نزول نمودم عورات آن قریه
بنظاره من بیرون آمدند و در میان ایشان دختری بنظر من در آمد که خورشید تابان از رشک چهره درخشان او در پرده حجاب مستور
بود آتش محبت آن جمیله دود از دل من برآورده منزل او را نشان کردم و چون شب در آمد بر سر بالین او رفتم و دست بر پستان او
نهادم دختر از خواب برآمده مرا بر سر بالین خود دید گفت بریده باد انگشتانی که بحرم مسلمانان دراز کند چون این دو کلمه در دل
من افتاد باز گشتم و روی بمصاف خصم نهادم و در اثنای محاربه با مبارزی مقابل افتادم و او را به نیزه از پشت زین افکندم
مقارن آن حال تیغی انداخته بر سر دست من آمده سه انگشت مرا مقطوع ساخت و من گریبان خود را بدعای آن دختر گرفتم و توبه کردم
که هرگز دیگر بنظر خیانت در هیچ مسلمان نکنم حکایت در زمان معتضد عباسی مردی عرضه داشتی نوشت و باو داد مضمون
آنکه وقتی عزیمت حج داشتم کیسه سر بمهر که در آن هزار مثقال طلا بود نزد نایب قاضی سپردم و چون از مکه مراجعت نمودم امانت
خود طلبیدم کیسه را بمهر من حاضر کرد و چون مهر برداشتم بجای طلا مس یافتم و هر چند زر خود را از وی مطالبه میکنم میگوید تو کیسه سر بمهر
نزد من گذاشتی من همان کیسه را بمهر تو دادم و نمیدانم که در آنجا طلا بود یا مس خلیفه گفت باز گرد و غم مخور که زرت را پیدا کنم
صاحب زر از مجلس بیرون رفت خلیفه لحظه متامل شده جامه دار خویش را طلبیده فرمود که یک دست جامه و دستاری حاضر کن
چون جامه دار بیرون رفته بعمل نمود او را بمهمی فرستاده دستاری که جامه دار آورده بود برداشته پاره کرد و در هم پیچیده بجای
خود نهاد چون جامه دار از آن مهم باز آمد خلیفه گفت این ملبوسات ببر و فردا بیار چون جامه دار آنها را بخانه برد روز دیگر خواست
که نزد خلیفه برد دستار خاصه را پاره یافت بیم و ترس بر وی مستولی شده ببازار رفت از مردم تحقیق نمود که رفوگری میخواهم
که جامه را رفو کند که معلوم نشود او را برفائی نشان دادند که در این کار ماهر بود جامه دار آن دستار را رفو کرده نزد معتضد برد
خلیفه در آن نگاه کرده پرسید این را که رفو کرده است جامه دار ترسان و هراسان شد خلیفه گفت مترس که من آنرا پاره کرده
بودم جامه دار گفت فلان رفوگر معتضد باحضار او فرمان داد و چون حاضر شد با او گفت که شخصی از تو خواهم پرسید اگر راست خواهی
گفت امان یابی راست بگوی که در این شهر جهت نایب قاضی کیسه رفو کرده گفت بلی معتضد صاحب زر و نایب قاضی را طلبیده تاجر را
گفت کیسه را حاضر کن و با رفوگر گفت این کیسه را دیده رفاف با نایب قاضی گفت که این کیسه ایست که تو پیش من آوردی که وقتی از
دست غلام افتاده و پاره شده است آنرا رفو کن که میخواهم نقد را بجای دیگر نقل کنم خلیفه نایب قاضی را گفت مال مسلمانان را باز
ده والا ترا سیاستی کنم که عالمیان عبرت گیرند نایب قاضی زر را تسلیم تاجر کرده خلیفه او را از آن عمل معزول کرده راقم گوید
که قبل از تالیف این نسخه رساله مثنوی در سلک نظم ترتیب داده و از آنجمله این حکایت که منظور میگردد و چون مناسب این مقام است
نقل افتاد رجا واثق که در نظر اهل بصیرت مستحسن نماید شعر

تاجری بود از زمان قدیم | داشت بس لعل و گهر و ابریشم
گشته بثروت علم اندر جهان | مایه او حاصل دریا و کان
عاقبت از دزد اجل جان نبرد | دست اجل حلق وجودش فشرد
چون پسرش مایه رصدش دید | عاقبت کار خود از پیش دید
خواست که نصفی بتجارت برد | نصف دگر پیش کسی بسپرد
زانکه اگر جمله بصحرا برد | دزد بیکباره بیغما برد
بود در آن بلده جنت نظیر | شیخ کبیری شده چون چرخ پیر
قاضی آن مملکت آن شیخ بود | گوی قضا از همه کس میربود
نصفی از آن زر بر آن شیخ برد | کیسه سر مهر امانت سپرد
خواجه چو آهنگ تجارت نمود | دزد متاعش همه غارت نمود
از سفر آمد دل از اندیشه ریش | غافل از آن دزد که آمد به پیش
رفت سوی قاضی و دینار خواست | مال امانت ز نگهدار خواست
شیخک دین باخته انکار کرد | دین خود اندر سر دینار کرد
تا نشود راز امانت پدید | شیخ زبان زانجا بکشید
گفت تو خالی ز جنون نیستی | من نشناسم که تو خود کیستی
تاجر از این قصه چو آگاه گشت | رنگ رخش زردتر از کاه گشت
آه چنان زد که دل خاک سوخت | دود دلش دامن افلاک سوخت
حاکم آن بلده جنت ورود | سرور شاهان عضدالدوله بود
سوخته را چون خطر جان گرفت | در گذری دامن سلطان گرفت
کی ملک دادگر دادرس | حال مرا بین و بفریاد رس
قصه خود را بطریقی که بود | بر دل بیدار ملک وا نمود

شاه بدو گفت سخن گوش کن / چندی از این قصه فراموش کن
درد ترا هم دل صابر بسیست / ورنه بدین درد بباید گریست

شاه چو از راه بایوان رسید / سده ایوانش بکیوان رسید
کرد تهی پا ز رکاب فرس / در طلب شیخ فرستاد کس

شیخ چو آمد سوی درگاه شاه / گفت مدیحی بسزا دلخواه شاه
گفت ملک کی سر اسلامیان / شیخ و سر و سرور اسلامیان

مانده گره عقده اندر دلم / گر تو بدانی بکشی مشکلم
هست مرا مال فراوان دفین / در صدف سینه روی زمین

وز پسران خاطر من جمع نیست / گر پس من پادشه ملک کیست
کمتر اگر زین دو سه سلطان شود / روزی اخوان همه حرمان شود

هست کنون در دلم ای دوربین / کانچه دفینست مرا در زمین
از ته گنجینه برون آرمش / چون تو امینی بتو بسپارمش

لیک بشرطی که نداند کسی / نسخه این نقد نخواند کسی
بعد وفاتم چو شود ملک سیر / صاحب شمشیر و بزرگی و زر

اگر از اینان پسر مرا کمی / نقد مرا بر دگران صرف کن
چون کمر از خاطر خود بر گشاد / هم بزبان کیسه زر بر گشاد

گفت برو خاطر من شاد ساز / بهر دفین خانه آباد ساز
شیخ برون رفت ز ایوان شاه / دیو برون برد دلش از راه

گفت که از دولت بهروزیم / نقد چنین کرد خدا روزیم
نیست بغیر از ملک اکنون بکار / گفت که از من کند این خواستار

شاه جدا کرد چو اینش زدود / در پی آن خواجه فرستاد زود
گفت کنون جانب شیخ خرام / تحفه بدو گوی که ای مرد خام

گر ندهی مال امانت مرا / عدل شهنشاه کفایت مرا
نزد شهنشاه برم داوری / تا کند از عدل مرا یاوری

شیخ ز تاجر چو شنید این حدیث / با دل خود کرد خطاب این خبیث
گر سخنش گر ملک آگه شود / دستم از آن کار کوته شود

در دل سرد آتش حرصش فسرد / بدره و دینار بتاجر سپرد
خواجه همان بدره بسلطان نهاد / شاه فرستاد و دغل را بخواند

گفت که آتشش بسر شید زود / تا شود از روی سیاهی چو دود
آه از این شیخ و از این قاضیان / سود ز ایشان نکنی جز زیان

نقد صغیران بدغل میبرند / مال یتیمان بحیل میخورند
پنجه فرو برده بمال کسان / بیخبر از مالک روزی رسان

خون کسان تا حضر ایشان / خون چکد از پیرهن زندشان
ریش سفید از اثر روز و ماه / دل چو شب تیره ز عصیان سیاه

داده بدین پرورش از مال وقف / همچو فتاده بدنبال وقف
در عقب حرص چو دنبال اند / صد ده خورده صد ساله اند

شیخ چنین رهزن ایمان بود / خازن گنجینه شیطان بود

حکایت از خواجه عبد الحمید مرویست که گفت در عهد سلطان محمود سبکتگین یکی از حجاب بارگاه سلطان که از بلاد خراسان بغزنین میرفت در اثنا چون بخسروآباد رسید بالاغی محتاج بود دراز گوش روستائی گرفته بی اذن صاحب بر گرده بمنزل دیگر برد صاحب اخبار این معنی را بپادشاه نوشت و چون حاجب بغزنین رسید ببارگاه درآمد باصلاح بجای خود بایستاد سلطان خشم از نظر طلبیده گفت با ایشان بگوی که تا دام که من بر تخت سلطنت متمکن باشم امثال ترا چه زهره و یارا که بارکش رعیت را بالاغ گیرند او را بخسروآباد برده بفرما تا مردم جمع شوند و در برابر مردم او را بدو نیم زن و بگوی که جریمه او اینست که دراز گوش رعایا بالاغ گرفته است حکایت آورده اند که زمانی در خلافت عمر عبد العزیز از موضعی مشک بغنیمت آورده بودند و در حضور او قسمت مینمودند عمر مشام خود را گرفته بود سبب از او پرسیدند جواب داد که منفعت مشک بوی آنست و این مشک حق مسلمانانست مرا روا نیست که از آن منتفع گردم گویند روزی از بیت المال سیب آورده در حضور او قسمت میکردند یکی از اطفال خورد او سیبی برداشته بدهان نهاد عمر چنان سیب را از دهان او بیرون آورد که دهانش فگار شد طفل گریان شده نزد مادرش رفت و مادرش کس ببازار فرستاد تا از جهت او سیب آوردند چون عمر عبد العزیز بحرم درآمد دختر عمش فاطمه که زوجه او بود با او عتاب کرد که بجهت سیبی اینهمه آسیب بفرزند خود رسانیدی جواب داد که این حرکت بغایت بر من دشوار آمد اما نخواستم که بسبب سیبی از ثواب عدالت محروم مانم و نام مرا از جریده نیکوکاران محو کنند حکایت آورده اند که چون البتگین که غلام نصر بن احمد سامانی بود از نوح بن نصر بن احمد متوهم شده بسبب آنکه البتگین از قبل خواجه خویش امیر نصر حاکم خراسان بود و بعد از فوت امیر نصر امرای ماوراء النهر کس نزد البتگین فرستادند که کدام کس از آل سامان شایسته سلطنت باشد تا آن شخص متابعت نمائیم البتگین جواب فرستاد که نوح بن نصر کودکست ولی آنکه عم پدرش

اسحق بن اسمعیل متابعت نمایند و پیش از آنکه قاصد البتکین ببخارا رسد امرا امیر نوح را بر مسند سلطنت نشاندند و بعد از آنکه بر سریر
سلطنت متمکن شد خواست که از البتکین انتقام کشد لاجرم او را بپایهٔ سریر سلطنت مصیر طلبید البتکین توهمی نمود و در راه دزده
با هفتصد غلام خاصهٔ خویش متوجه غزنین شد و چون بظاهر غزنین رسید اهل شهر حصار را محکم کرده شهر را بوی تسلیم ننمودند البتکین
در ظاهر آن بلده رحل اقامت انداخته ولایات و نواحی آن مملکت را در حیز تصرف آورده قاعدهٔ عدل و داد در بنیاد نهاد و
گویند در آن ایام جمعی غلامان خود را دید که از قریه‌ئی آمدند و مرغی چند بر فتراک بسته بودند از ایشان پرسید که این مرغان از کجا
آورده اید گفتند که خریده ایم ایشان را سپرده شخصی باحضار رئیس ده فرستاد چون حاضر شد از او استفسار نمود که این مرغان را
غلامان ما خریده اند یا بی اذن صاحب گرفته اند رئیس خواست که این سخن توجیهی کند و بطریقی بیان نماید که آزاری بغلامان نرسد
البتکین بانگ بروی زد و گفت اگر راست نگوئی ترا تنبیه بلیغ نمایم رئیس گفت یقین است که چون ترک بده آید مرغ نخرد
بلکه بعنف بگیرد البتکین بسیاست غلامان امر کرد جماعتی از خواص زبان بشفاعت گشودند البتکین از سر قتل آن طایفه
درگذشت اما فرمود تا گوشهای ایشان را سوراخ کرده و ریسمانی در پای آن مرغان بسته و در گوش غلامان کشیده گره زدند
مرغان اضطراب مینمودند و پر و بال بر چشم ایشان میزدند و غلامان را بدین صورت گرد لشکرگاه برآوردند و ندا کردند که هر که مرغ
روستائی را بی اذن گیرد سزای وی این باشد و چون اهل شهر این عدالت مشاهده کردند با یکدیگر گفتند که حاکم اینچنین
کم بدست آید بهتر آنکه شهر را بوی سپاریم و باتفاق بخدمت البتکین رفته کمر خدمت او را بر میان بستند حکایت
آورده اند که محمد بن اسحق والی خوزستان وزیری بغایت عادل و کافی داشت اما خواص محمد با وزیر نقاری داشتند
و همیشه زبان بسعایت او میگشودند و محمد بسخنان آن طایفه ملتفت نمیشد عاقبت تیر تزویر ایشان بر هدف مقصود آمد
محمد بن اسحق وزیر را معزول ساخته مصادره نمود و وزیر روزی چند مصابره پیشه کرد تا سورت غضب محمد فرو نشست آنگاه بوی پیغام داد
که من بنده در خدمت این دولت حقوق بسیار دارم و چون در این ولا از منصب و مال دور مانده ام التماس دارم که امیر از مملکت خود
قریهٔ ویرانه بمن دهد تا بتخم و عوامل خویش آنرا آبادان سازم و از آن ممر وجه معاش بدست آرم امیر محمد جواب فرستاد که تو هر قریه
که تعیین نمائی بتو تسلیم نمائیم وزیر جواب داد که چون در این وقت مقالید رتق و فتق ممالک در دست من نیست باید که ارباب
مناصب دیوان اعلی قریه معین سازند محمد اسحق دیوانیان را فرمود که قریهٔ خراب پیدا کنید تا بوزیر معزول دهیم ایشان بعد از تأمل
بسیار گفتند که قریهٔ خراب نیست امیر بوزیر پیغام داد که ده خراب یافت نمیشود قریهٔ معموره تعیین کن تا بتو دهیم وزیر گفت غرض قریهٔ
خراب معموره نیست لیکن میخواستم که امیر بداند که من در مدتی چنان زندگانی کرده ام که در همه ولایت یک قریه خراب نمانده است
و سپاهی و رعیت خوشنود و شاکرند اگر شغل وزارت بدیگری تفویض کنی باید هم بدین نسق زندگانی کند محمد بن اسحق از خواب
غفلت بیدار شده گفت هیچکس را در این منصب لایق تر از تو ندیدم و او را بار دیگر بر مسند وزارت نشاند حکایت
آورده اند که یکی از زهاد بخدمت ابوجعفر منصور دوانقی آمد و او را نصیحت مینمود و در اثنای محاوره گفت نوبتی در سفر بدیار چین افتادم
در آن ایام پادشاه چین را مرضی حادث شده حس سمعش باطل گشت امرا و اعیان را طلبیده در حضور ایشان زار زار گریست
و بر زبان آورد که مرا حادثهٔ عظیم افتاده و حس سمع من باطل شده ایشان گفتند پادشاه را از این صورت غم نباید خورد که الله تعالی
ببرکت عدل و احسان در عوض سامعه ملک عمر دراز کرامت خواهد فرمود پادشاه گفت شما غلط کردید من به نقصان سامعه
نمیگریم چه بر خردمندان روشنست که عاقبت مجموع قوی فنا خواهند بود و پس عاقل بر زوال بعضی نگرید لیکن غصهٔ من از آنست
که اگر مظلومی فریاد کند و دادخواهد من آواز وی نشنوم و در انصاف وی سعی نتوانم کرد یکی از حکمای آن دیار گفت ملک بفرماید
که هیچکس جامهٔ سرخ بغیر از مظلوم نپوشد تا چون ملک کسی را که لباس سرخ پوشیده باشد ببیند داند که دادخواه است حکایت
آورده اند که سلطان ملکشاه نوبتی در اصفهان بشکار رفته در قریهٔ نزول نمود جمعی از خواص غلامان گاوی دیدند که بالفعل
حافظی نداشت آنرا بسمل کرده کباب ساختند و آن ماده گاو از ضعیفه بود که با سه یتیم از شیر آن تعیش مینمود چون بیوه زن از آن حال

خبر یافت از خود بیخبر شده سحرگاهی بر سر پل زنده رود در رفته نشست بامداد که ملکشاه بدانجانب رسید پیره زن برخواست گفت ای پسر
الب ارسلان اگر بر سر پل زنده رود داد من ندهی بجلال ذو الجلال که ترا بر سر پل صراط بازدارم اکنون این سر پل اختیار کن یا آن
سر پل ملکشاه از هیبت این سخن پیاده شده گفت این سر پل اختیار کردم چه طاقت آن سر پل ندارم پیره زن گفت غلامان تو گاو
مرا که سبب معیشت یتیمان من بود کشته کباب کرده اند و این معنی بحقیقت ظلمیست که از پادشاه ظاهر گشته زیرا که اگر سلطان
از احوال مملکت باخبر بودی این صورت روی ننمودی سلطان فرمود تا هفتاد گاو بعوض آن ماده گاو بوی دادند و غلامان را ادبی
بلیغ کردند بعد از وفات ملکشاه پیره زن روی بخاک مالیده گفت خداوندا پسر الب ارسلان را که با لئیمی خود در حق من عدالت نمود
و هم سخاوت بجای آورد تو اکرم الاکرمینی اگر در باب او تفضل فرمائی دور نباشد در آن ایام یکی از اعیان زمانه سلطان را
در خواب دیده از حالش پرسید جواب داد که اگر شفاعت پیره زن نبودی که در سر پل زنده رود بفریادش رسیدم وای بر من بودی
حکایت در کتاب خلق الانسان آورده است که در آن وقت که هرون الرشید در رقه بود عیسی بن جعفر امیر الامرا بود و عبد
الطیان قاضی رقه بود بصفت علم و فضیلت موصوف بمحکمهٔ قاضی رقه عرضه داشت که پانصد هزار درم نزد عیسی دارم و دعوی
حق مرادا نمینماید او را در محکمه حاضر کن تا در دعوی جواب من بگوید قاضی رقعه بعیسی نوشت مضمون آنکه زید کاتبی امیر در زمان
مردی بمجلس شرع آمده میگوید پانصد هزار درم نزد آنجناب دارم اگر امیر تفضل فرماید و بمجلس شرع قضا حاضر گردد والا وکیلی
بفرستد تا جواب خصم بگوید آن رقعه را بآن مرد داد و آن شخص رقعه را بدر خانه عیسی آورده بحاجب داد و حاجب نامه را بعیسی
رسانید عیسی بعد از مطالعه در خشم شده با حاجب گفت باورنده رقعه بگوی که امیر التفاتی بآن رقعه ننمود مدعی بسرای قاضی
مراجعت نموده او را خبر داد قاضی نوبتی دیگر رقعه بهمان مضمون نوشته بدست پیاده خویش داده نزد عیسی فرستاد عیسی
نامه را بدور افکنده زبان بدشنام قاضی دراز کرده قاضی نوبتی دیگر نوشت که اگر بمجلس قضا حاضر گردی فهو المراد والا امر آن بامیر المؤمنین
انها کنم و عیسی همچنان در مقام تسلط و تجبر بود قاضی خریطه را مهر کرده از مجلس قضا برخاست صاحب خبران این معنی را بحضرت
خلافت انها کردند هرون قاضی را طلبیده از آن حال پرسید قاضی صورت حال معروض داشت هرون ابراهیم بن عثمان را
که صاحب شرطه او بود فرمود که بمنزل عیسی رود و در خانه او را مهر کن و مگذار که هیچکس از آنجا بیرون آید تا آنکه عیسی مال نزد قاضی تسلیم
کند یا بخانه قاضی رود و ابراهیم بموجب فرموده عمل نمود و تصور عیسی آن بود که مگر خلیفه بقتل او فرمان داده است پرسید
که نامزد این حکم که شده است گفتند ابراهیم بن عثمان گفت او را طلبید تا کلمه از او بپرسم چون ابراهیم حاضر شد از او سؤال
نمود که سبب تغیر مزاج خلیفه چیست جواب داد که دین آن مرد که پیش قاضی رفته بود عیسی فرمود که فی الفور پانصد هزار درم تسلیم
کردند حکایت آورده اند که معتضد خلیفه مبلغ چهل هزار دینار زر در انبار در نزد خود باقی داشت و این انبار دار قرض بسیار
داشت و اطفال و عیال بسیار داشت و در آن اثنا وفات یافت خلیفه حاجب خود عبد الله بن سلیمان را فرمود که با ابو حازم قاضی بگو
که اول چهل هزار دینار را از ترکه انبار دار جدا کرده بخزینه فرستد و باقی را بر سایر غرما بقسمت نماید چون عبد الله پیغام خلیفه
بگذارد قاضی گفت خلیفه یکی از غرماست و روا نیست که زیاده از دیگران بستاند حاجب گفت میدانی که چه میگوئی
امیر المؤمنین را با دیگران چگونه برابر توان کرد قاضی گفت تا در این قضیه یکیست از آحاد غرما بعد از چند روز خلیفه
تقاضای اموال کرد عبد الله بالضروره سخن قاضی را باز نمود خلیفه ساعتی سر فرو برد و بعد از تامل گفت راست
گفته است ابو حازم که من نیز یکی از غرمایم و با ایشان در این حق برابرم بقسمت عدل رضا دادم حکایت در بعضی از
تواریخ مسطور است که در وقتیکه رکاب سلطان سعید سنجر بطرف طالقان حرکت فرمود کودکی از طالقان بنظاره
بیرون آمده بر سر تلی ایستاده بود و پنداشت که زاغیست کمان از سلاحدار بستد و تیر در کمان نهاده چون مرغ چهار
پر تیر از آشیان کمان پرواز کرد کبوتر روح کودک قفس قالب را وداع کرد سنجر چون رسید پیکان تیر انداخته را دید
گذر کرده از جهه پشت او سلطان فرمود تا مشاهده نمایند که از چه جنس مرغ بوده سواران تاختند و آن کودک را بر تیر

خوابانیده نزد پادشاه آوردند سلطان چون کودک را بآن حال دید سلک مروارید با لباس فاخره از هم بگسست و فرمود
تا همانجا سراپرده بزدند و مثال داد تا اولیای او را طلبیدند پدری درویش داشت که بجهت فقر و فاقه درمانده
بود سلطان فرمود تا طشتی پر زر حاضر کرده شمشیری بر زبر آن نهادند و بآن مرد خطاب کرد که ما بخطا و غلط فرزند ترا کشته‌ایم
اینک تیغ و سر و اینک طشت زر هر کدام که اختیار کنی فرمان تراست که مرا طاقت عذاب قیامت نیست آن مرد زمین
بوسیده گفت هزار جان مقدس فدای شاه باد کلاه گوشهٔ ترا باید که نقصان نباشد اگر غاشیهٔ خورشید پریشان گردد
چه زیان سلطان فرمود تا زر تسلیم او کردند و آن مرد از ارباب ثروت شد **حکایت** مورخان صاحب تصنیفات بدیع و
بلاغت اسلوب آورده اند که شبی سلطان محمود در مهد استراحت آسوده بود ناگاه از خواب درآمد هر چند جهد کرد دیگر خواب
نرفت بخاطرش رسید که مگر دادخواهی بر در بارگاه است خادمی را فرمود که برو و تفحص کن که بر در بارگاه کیست اگر مظلومی
باشد او را حاضر کن خادم بیرون رفت و خبر آورد که کسی نیافتم سلطان محمود سر بر بالین نهاد و خواب میسر نشد و همان اضطراب
برقرار بود محمود دانست که خادم در تفحص تقصیر میکند پس خود برخاسته شمشیری حمایل کرده بیرون آمد بر در حرم او
مسجدی بود چون آنجا رسید آواز ناله گوشزد او رسید چون بمسجد درآمد بیچاره را دید که روی بر خاک نهاده و سرشک
از دیده گشاده میگفت یا من لا تأخذه سنة ولا نوم محمود در بر مظلومان بسته و در مجلس انس نشسته شعر خفته بر بستر
شاهی نازنینی را چه غم کز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب سلطان بر سر او ایستاده گفت تا از محمود چه دیدی
که همه شب در طلب تو بوده است بگو تا چه حاجت داری مظلوم آب در دیده بگردانید و گفت یکی از خواص تو که نامش
نمیدانم در بدنامی حرم من میکوشد و شبها که چهرهٔ ایام بنقاب ظلام پوشیده شد آن مست خود را در خانهٔ من می افکند و دامن ناموس
مرا بدین لوثی می آلاید اگر این الاسیس را از دامن طهارت خاندان من به تیغ آبدار نشوئی فردای قیامت دست من و دامن
تو خواهد بود سلطان پرسید که آن ثعبان اکنون بر سر گنج هست درویش گفت شاید که رفته باشد تا دیگر شبها خواهد آمد محمود
گفت بسلامت باز گرد و هر گاه که آید مرا خبر کن و او را بحاجبان و خادمان نموده فرمود که هر گاه این مرد بر در بارگاه آید
بی توقف او را نزد من آورید. از دو شب آن ظالم خود را در خانهٔ آن بیچاره انداخته آن دردمند بهزار حیله آن فتنه را
در خواب کرده روی بدرگاه آورد و حاجبان او را بخدمت سلطان رسانیدند و سلطان چون شیر ژیان شمشیر حمایل کرده
بخانهٔ درویش آمده آن ظالم را در فراش آن عورت نشناخته دید بر سر گنج خفته و بکشتن چراغ امر فرمود آنگاه بضرب تیغ
آبدار استخوان بار خاک وجود او را بباد فنا در داد و بر خم شمشیر نیلوفری خاک معدلت را لاله زار ساخت روی بمظلوم
آورده گفت از من راضی شدی آن مرد بوسه بر قدم سلطان زده اظهار شکر کرد فرمود تا چراغ روشن کردند نظر بر روی
کشته انداخته سجدهٔ شکر بجای آورده با صاحب منزل گفت در خانه ما حضری که داری بیار آن بیچاره گفت بپای ملخی سلیمان را
چون توان کرد سلطان فرمود که با هر چه داری قناعت میکنیم آن مرد نان پاره چند با قدری آب که ما حضر او بود بشاه رسانید
سلطان برغبت تمام و اشتهای صادق از آن طعام تناول نمود و خداوند منزل روی بخاک نهاده گفت میخواهم که پادشاه
از سبب امر کردن باطفاء چراغ و باعث سجدهٔ شکر نمودن و از آن طعام درویشان برغبت نوشیدن بنده را اخبار فرماید
سلطان فرمود که امر بکشتن چراغ بجهت آن کردم که مرا بخاطر چنان رسید که این ظالم عاصی از اولاد من خواهد بود و چون گمان
نداشتم که در دار الملک من دیگری بر این حرکت شنیع جرأت تواند نمود بر منع چراغ فرمان دادم تا روی او را نبینم که مبادا محبت
پدری مرا از قتل او مانع آید و از ثواب عدالت محروم مانم و بعد از قتل او خواستم تا بنگرم که مقتول کیست چون ظاهر شد که بیگانه است
سجدهٔ شکر کردم که خداوند تعالی خاندان مرا از لوث چنین عصیانی صیانت فرموده و از آن شب باز که غم دل با من گفتی عهد
کرده بودم که تا شر این ملک بجرام را از حرم تو دفع نکنم انگشت بر نمک نزنم **حکایت** آورده اند که در زمان معتضد عباسی
تاجری مبلغی زر نزد یکی از امرای خلیفه داشت و امیر در ادای آن تغافل و اهمال نمود و چون تاجر حق خود را مطالبید بادی استخفاف میکرد

هرچند شفیعان انگیخت مفید نیفتاده دل از آن توجه برداشت روزی این سخن را با دوستی بیان کرد صدیق با وی گفت من طریق حصول این وجه را
میدانم تاجر گوید که صدیق مرا بازار برده بر در دکان خیاطی بایستاد بر آن دکان پیر خیاطی برنشسته بود و قرآن میخواند رفیق با من گفت
قصه خود را با این خیاط بگوی تا مال تو بستاند من گفتم با من استهزا میکنی بارها مردم متعین را شفیع ساختم و کمال سعی بجای آوردم فلم تحصیل
موصول نشد معلوم است که از دست خیاطی چه آید رفیق گفت باری تو حال خود بگوی اگر نفعی نکند زیانی متصور نخواهد بود پس شرح حال خود
بگفتم خیاط از دکان برآمده با ما بدر خانه آن امیر شتافت جماعتی سرهنگان و خدم که بر در سرای او بودند چون شیخ خیاط را دیدند
از جای برجستند تعظیم وی نمودند و تقبیل انامل و مبادرت جستند و گفتند امیر بشکار رفته است اگر خدمتی باشد که از دست ما برآید بتقدیم
رسانیم والا توقف باید نمود تا امیر برسد شیخ متوقف شد تا امیر رسید چون نظرش بر خیاط افتاد در توقیر و احترام وی مبالغه نمود
پرسید که خدمت چیست شیخ گفت جامه بیرون کن تا با تو بگویم امیر گفت جامه بیرون نکنم تا خدمتی که بجهت آن رنجه شده اقدام نمایم شیخ
گفت دین مرد را تسلیم نمای امیر گفت بالفعل در خزانه زیاده از پنجهزار درم موجود نیست اینها بستاند و بجهت باقی مرهون قیمتی باو
دهم با مدت یکماه اگر آنوجه را تسلیم کنم فبها و الا مرهون را بفروشد و دین خود را قبض نماید تاجر گفت مال و گرو بستدم و خیاط برخاسته
گواهان عادل گرفته بیرون آمد چون بدر دکان او رسیدیم من نقود نزد او گذاشته گفتم انچه حق و ملک تست چندانکه خواهی از اینها
بردار گفت خدا بر مال تو برکت کناد و مال خود را تصرف کن و بسلامت برو گفتم مدتی مدید است که من این مبلغ پیش امیر داشتم
و اکثر ارکان دولت را شفیع ساختم و اصلا التفات بسخن هیچکس نکرد سبب چیست که مطیع و منقاد تو گشت شیخ گفت چون غرض تو
حاصل گشت فضولی مکن و در کسب من خلل میفکن الحاح تمام کردم بر زبان آورد تا در این مسجد بانگ نماز میگویم نوبتی نماز شام
گذارده ترکی را دیدم که زنی را گرفته میکشید زن فریاد میکرد و استغاثه مینمود ترک ترک او نمیکرد من پیش رفته ترک را
نصیحت کردم شمشیر از نیام بیرون آورده پشت و پهلوی مرا درهم شکست من با وجود آن از استغاثه عدول نکردم و جماعتی
از اهل محله را جمع کردم و بدر سرای آن ظالم بردم تا بمدد ایشان آن ضعیفه را خلاص سازم ترک از باده شهوت مست بود
و از مایه عقل تهی دست شمشیر از نیام برآورده آن طایفه را از در خانه خود براند و بار دیگر فرمود تا مرا دربست کردند من بخانه رفتم
از حمیت اسلام گریبان جانم گرفته تا نیمشب در اضطراب بودم پس با خود گفتم که مصلحت آنست که در این نیمشب بانگ نماز
گویم تا اگر آن ظالم گمان برد که صبح شده آن مظلومه را بگذارد پس بدین عزیمت بمسجد رفتم و بر مناره روان گشته بانگ نماز
گفتم و بنشستم و منتظر بودم که شاید آن ضعیفه را رها کند ناگاه در شارع مشعله دیدم و مشغله شنیدم یکی گفت این کی بود
که بانگ نماز گفت گفتم من بودم گفتند امیرالمؤمنین ترا میطلبد فی الفور از مناره بزیر آمده در مصاحبت ایشان بدرگاه
خلافت رفتم معتضد با من خطاب کرد که ترا چه بر آن داشت که بانگ نماز بی هنگام گفتی نمیدانی که این معنی باعث آنست
که روزه داران از طعام و شراب اجتناب نمایند و عسسان از تجسس باز ایستند من صورت واقعه را من اوله الی آخره
شرح باز دادم و زخمها و جراحتهای خود را بخلیفه نمودم معتضد با حاجب فرمود که آن ترک و آن زن را حاضر کن حاجب
بموجب فرموده عمل نموده و خلیفه صورت حال از زن پرسیده با یکی از معتمدان گفت او را نزد شوهرش برد و بگوید
که با وی احسان کند و ترک را پیش طلبیده گفت مرسوم تو چنداست گفت پنجهزار درم پرسید که انعام تو چه مقدار است
جواب داد که دو هزار درم سؤال نمود که صله تو چند است بر زبان آورد که هزار درم خلیفه گفت تو با این نعمتها
کنیزکی نخری تا ترا از زنا باز دارد غلام سر در پیش انداخت خلیفه فرمود جوالی و میخکوبی حاضر کردند و غلام را در جوال کرده
بدان میخکوب فرمود کوفتن چنانکه اعضا و اجزایش مانند پنبه محلوج شد و مرا فرمود که هرگاه که خارج شریعت منکر امری مشاهده
کنی بانگ بی هنگام بگوی تا من آگاه گردم و این قصه در میان ارکان دولت مشهور شده و از آنوقت باز هر کرا حاجت
مطلوبی سخن بگفتم که اثر کند شعر تو خدا را شو اگر خود همه عالم دریاست بخدا گر سر موئی قدمت تر گردد فصل ششم
از حضر و اول در سیرتهای ملوک و اخلاق سلاطین ماضی رحمهم الله در مطالعه جمشید ملوک

فوائد کثیر مترتب است پادشاهان و ارباب خرد را نیز انجه جهت اوّل مصالح کلیه عالم برای رویت ایشان منوط است پس بر ایشان
واجب است که بر مآثر پسندیده ملوک ماضی واقف گشته در سوانح امور اقتدا بایشان کنند دیگر انکه چون محاسن اخلاق و
محامد اطوار و عدل و رأفت و رعیت پروری و انچه سبب ملک داری است بشنوند طبیعت ایشان بآن طریق میل نماید
و اما اوساط الناس را جهت انکه ایشان نیز برأفت و مرحمت و حسن اخلاق و کمال اشفاق سلاطین مطلع شوند و با زیردستان
خود همان شیوه عمل نمایند مشاهده فرمای حسن عمل من که در روزگار هنوز خراب نگشته بارگاه کسری را معمور گوید که در کتب حکما در خزانه ملک
فرس بود دیدم که ملوک فرس بجهت ده خصلت که از کیومرث یادگار داشتند بر ملوک و سلاطین جهان تفضل داشتند اوّل
انکه دختر خود را به بیگانگان نمیدادند دوم انکه دختر بیگانه نمیخواستند سیم انکه همه کس را بر سر خوان خود می نشاندند و خود بر سر
خوان کس نمی نشستند چهارم انکه چون در حق کسی انعامی مینمودند با مردم مشورت نمیکردند پنجم انکه چون وعده مینمودند
به آن وعده وفا میکردند و هرگز از گفته خود در نمیگشتند ششم انکه چون کسی را عطائی مخصوص مینمودند هر ساله آن عطیه را
بطریق ادرار و وظیفه بوی میرسانیدند هفتم انکه کردار زیاده از گفتار بود مصرع کمش سخن است باید کار بسیار کرد
هشتم هرگز آن مقدار شراب نمیخوردند که عقل ایشان زایل شود نهم انکه مجرم را عقوبت نمیکردند مگر وقتی که سورت
غضب ایشان فرو نشستی دهم انکه هرگز با اراذل و اوباش صحبت نمیداشتند حکایت آورده اند که یکی از
خلفای بنی عباس با وزیر گفت که مرا از سیر ملوک سلف حکایت گوی و مآثر و محامد سلاطین ماضی را تقریر نمای وزیر گفت
جمال دولت امیر المؤمنین بکمال خلود و قرین باد در کتب سلف بنظر بنده رسیده که در زمان جمشید مرتبه و درجه ارجمند نسب
کثرت سن بود و مراتب تعظیم مینمودند چنانکه هر که پیرتر بود اعتبارش بیشتر بود و در عهد ضحاک هر که غنی تر بود مرتبه او نزد مردم زیاد
مینمود و در روزگار فریدون سوابق خدمت اعتبار داشت چنانکه هر که بیشتر بخدمت فریدون رفته بود او را بزرگ میدانستند
و در زمان منوچهر حسب و نسب معتبر بود و در عهد کیکاوس عقل و خرد را ترجیح مینهادند و در ایام دولت کیخسرو مردی و دلیری
وسیله تفضل میداشتند و در زمان گشتاسب و لهراسب دین و دیانت سبب تقرب و تبجیل بود و در عهد نوشیروان مجموع
مقدمات سابقه ملحوظ و منظور بود و بجز توانگری که آن از درجه اعتبار ساقط بود حکایت در کتب معتبره بنظر بنده حقیر
رسیده که چون عباسیان خواستند که بخلاف بنو امیه لباسی شعار خود سازند قاصدی نزد ابو مسلم فرستاده از رای صائب او
استمداد نمودند صاحب الدوله جواب فرستاد که رنگ زرد مناسب کودکانست و سفید لایق زاهدان و سبز جامه بهشت
و از لباس سیاه هیبت و سطوت در دلها افتد مناسب آنست که شما لباس سیاه اختیار کنید که اردشیر بابکان پسر خود را بشعار
آن وصیت فرموده گفت ای پسر باید که جامه که در خزانه صاحب دولتی باشد شاه را بود در حقیقت لباس نرسیده و اردشیر گفت جامه
پوشش که بود آن پرده باری و تارش از نیکوکاری باشد حکایت چون سلطان ابراهیم غزنوی بر تخت سلطنت نشست جهت
که قصر دولت را باساسی متین و بنیادی رزین استحکام دهد زیرا که امور مملکت بسبب استیلای سلجوقیه و ناکاردانی سلاطین
سابق عبد الرشید بن سلطان مسعود بن سلطان محمود و فرخزاد بن مسعود مختل گشته بود و جهه انتظام کلیات امور را احوال
برای با اهالی استمداد کرده بود لاجرم ابو القاسم حصیری را که پیری از خواص یمین الدوله محمود بود و باصابت تدبیر و صفای
ضمیر از سایر اهل روزگار امتیاز مینمود طلبیده با او مشورت کرد ابو القاسم گفت نوبتی حضرت محمود مرا برسالت نزد ایلک خان بدیار
ماوراء النهر و ترکستان فرستاد روزی که خان که اعقل عقلای زمان بود بر زبان آورد که مملکت بمثابه بهشت و پادشاه باغبان
چون باغبان خواهد که همیشه باغ او معمور بود باید که پیوسته سه نوع درخت در باغ او موجود بود اوّل درخت میوه دار تا میوه از آن
بالفعل حاصل گردد دوم درختی که نزدیک بحاصل رسیده باشد و اگرچه میوه اش بکمال نباشد و لیکن از شکوفه و طراوت آن باغ زینت
پذیرد سوم نهال کوچک که بروزگار قابلیت آن پیدا کند که میوه بیاورد تا چون درخت کهنه و سالخورده شده خشک شود باغبان
از منفعت آن منقطع نگردد و نهالهای دیگر از عقب هم رسیده میوه و شکوفه بار آرند و در هیچ وقت باغ او از حاصل میوه و زینت شکوفه خالی نباشد

چون سلطان محمود این سخن گوش کرد بنای ملک خویش براین نهاده بود که همیشه تربیت مینمود تا قابل مناصب خطیر و اعمال بزرگ میشدند
و غرضش آن بود تا اصحاب اشغال خطیر با خود قرار ندهند که پادشاه بوجود ایشان محتاجست و اگر مفقود باشند دیگری نخواهد بود که متکفل
مهم ایشان نماید دانند که دیگری در مقابلست که آن شغل نیز ازوی می آید و این پادشاه ایشان را بآن اختصاص داده محض عنایتست
و همیشه در رضای سلطان سعی کنند نقلست که روزی سلطان ابراهیم غزنوی بار عام داده چون امرا و سرهنگان حاضر شدند
پادشاه متفکر شده تا نماز پیشین با هیچکس سخن نگفت ارکان دولت اندیشناک شده مجال آن نداشتند که از سبب ملال پادشاه سؤال
نمایند تا یکی از خواص که بمزید اختصاص اتصاف داشت پیش تخت رفته از سبب تفکر سلطان پرسید سلطان گفت که حاجب بزرگ
پیر شده است و زورق زندگانیش بساحل حیات رسیده و امروز در لشکر خویش نگاه کردم هیچکس را لایق این منصب ندیدم
بنا برین متفکر شدم که اگر او رخت سفر آخرت بربندد کار بی مرد بماند و بضرورت نااهلی را بدان منصب باید کرد شخصی گفت
نظر پادشاه مانند آفتاب نور گوهریست که سنگ را لعل کند و خاک را زر بسازد و هر کرا تربیت کند شایسته همه کار میگردد سلطان
فرمود که این سخن راستست اما آفتاب اگرچه نیر اعظم است مایت با بسی سنگ را لعل نتوان ساخت و کیمیا اگرچه ماهر باشد تا مجموع
اجزا را بهم نرساند اکسیر نتواند پرداخت حکایت آورده اند که روزی سلطان محمود غزنوی در مسجد جامع میرفت در اثنای راه غلامی
ترک که ساحت عذارش نقاب جمالت بر روی خورشید انور همی انداخت ازین پاره عابد فریبی ملایک پیکر
طاوس زیبی که بعد از دیدنش صورت نه بندد و چو دیار سیاه از بیکسی بر سر راه پادشاه آمده روی بر زمین نهاد
سلطان از کمال شفقت که لازم جبلتش بود عنان کشیده پرسید که تو کیستی و چه حاجت داری غلام گفت خواجه من چون
مرا از ترکستان می آورد با من قرار داد که ترا بخدمت سلطان خواهم برد تا آفتاب عنایت سلطانی پرتو رحمت بر تو
افگنده از حضیض مذلت باوج سعادت رسی چون باین ملک رسید مرا بهزار دینار به پسر عبدالله دبیر بفروخت و او مرا
پنهان میداشت تا امروز فرصت یافته خود را بخدمت سلطان رسانیدم تا نظر مرحمت سلطان شامل حال من گردد سلطان
در غضب رفته فرمود تا او را چندان بزدند که از پای درآمد و دیگری را گفت او را نزد پسر عبدالله برد و از زبان من بوی بگوی که هزار
دینار بهای غلامی میتوان داد چرا صد درم بدربانی نمیدهی که بر در خانه تو نشیند و نگذارد که غلام تو بیرخصت بیرون رود
چون سلطان از نماز جمعه فارغ شد یکی از ندما گفت امروز سلطان آن غلام را ادبی بلیغ نمود سلطان فرمود که نمیخواستم که هزار دینار
پسر عبدالله ضایع شود والا بقتل غلام امر میکردم چه اگر چنین نکردمی هر غلامی که از خواجه سیر گشتی همین پیشه مرعی میداشت
دیگر آنکه مراقبت حال خدمتکاران و رعایت جانب ملازمان بر پادشاه لازمست زیرا که این طایفه بامید عنایت پادشاه در
معرکه کارزار دست از جان شیرین میشویند و از سر حیات که متاعیست نایاب میگذرند دیگر از اخلاق حمیده پادشاهان
آنست که بی اصل الامور را بمراتب بلند و مرتبه ارجمند نرسانند مصداق این مقال آنکه روزی معتصم خلیفه از احمد ابی داود وزیر پرسید
که سبب چیست که برادرم مامون هر کرا تربیت کرده عالمی از کفایت او معمور شد و سبب آن نفعهای کثیر بخلیفه رسید و من هر کرا
بزرگ ساختم هیچ نفعی بمن و ملک من نرسانید وزیر جواب داد که این معنی بجهت آنست که وی اصلا را اختیار فرموده و شما فرعرا
و شاخیرا که اصلی نباشد برومند نگردد

درختی که تلخست ویرا سرشت
گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب
به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر ببار آورد
همان میوه تلخ بار آورد

حکایت

در تواریخ مسطورست که عبدالله بن طاهر ذوالیمینین که امیر خراسان و ماوراءالنهر بود از اوصاف و آثار ملوک ماضی سخن در میرفت
یکی از اهل مجلس گفت که یکی از عادات سلاطین عجم این بوده که سالی یک نوبت بار عام دادندی و یک هفته قبل از آن منادی ندا میکرد
که فلان روز بار عام خواهد بود پس هر که حاجتی داشتی یا ستمی بوی رسیده بودی در مجلس حاضر شدی و چون مجلس منعقد شدی
حجاب ندا کردندی که پادشاه میفرماید که ما درین باب تا بخود ببینیم اگر کسی را حقی در ذمت ماست دعوی کند و از ما شرم ندارد
و اگر کسی دعوی کردی پادشاه بنفس خود از تخت فرود آمدی و بر پهلوی خصم نشستی و جواب دعوی او برفق و راستی گفتی که اگر از [illegible]

معلوم گشت که میل و مداهنه نخواهد بود و از این جهت چهار هزار سال دولت در خاندان ملوک عجم ماند با وجود شرک و کفر که الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی
مع الظلم شعر رحمه الله معشر الماضی که بمردی جهان سپردندی راحت نفس بندگان خدای راحت نفس خود شمردندی آن بزرگان
چو زنده می نشوند کاش این ناکسان بمردندی حکایت آورده که نوبتی عبدالله طاهر مجلس آراسته بود که یکی از بزرگ زادگان
عزمین درآمده او را دعا کرد و گفت مرا بر امیر دو حق هست حق خدمت و حق نعمت امید میدارم که این حقوق را رعایت نموده در حق من
عنایت فرمای عبدالله پرسید که آن حقوق کدام است گفت در بغداد هر روز از در خانه من میگذشتی و من راه گذار تر آب میزدم
تا گرد بر امیر ننشیند و حق نعمت آنکه از دار الخلافه بیرون آمده خواستی که سوار شوی من رکاب عالی بگرفتم عبدالله گفت راست میگوی
اکنون بیان نمای که از ما چه طمع داری آن شخص گفت امارت ابیورد را بمن ده تا صد هزار درم جهت خود استخراج نمایم عبدالله گفت
امارت ابیورد ترا بود و ده هزار درم و فی الحال منشور ایالت آن ناحیه را بنام او قلمی فرمود خدمت پادشاه وقت بوقت هر که در بندگی
بجای آرد رحمت خدا ببرد سایه رحمت خدا آرد و یکی دیگر از مآثر سلاطین سابق آن بوده که با هر که سخن گفتندی و او را منظور نظر ساختندی
البته وی را توانگر کرده از فقر و فاقه خلاص میکردند گویند که روزی اعرابی قصیده در مدح ابوجعفر منصور عباسی گفته بود بخدمت او رفت
چون قصیده را بر خلیفه خواند او تحسین بسیار کرد اعرابی از مجلس خلیفه بیرون آمده با جمعی از خواص گفت که من گمان بردم که خلیفه مرا
توانگر گرداند ایشان گفتند که وی آنقدر را باذل نیست اعرابی گفت پس مرا سیاست خواهد نمود جواب دادند که چندان خشمگین
نیست اعرابی بر زبان آورد که مگر امیر شما دیوانه است این سخن بمنصور رسانیدند اعرابی را طلبیده پرسید که جنون من از کجا مر ترا
ظاهر شد جواب داد که خردمند آنست که خود را نگاه دارد و در همه کس بنظر التفات ننگرد و چون تو در من نظر کردی با خود گفتم البته اثری
بران مترتب خواهد شد و چون اثری ندیدم دانستم که نظر کردن تو بعبث است و هر گاه شخصی ارتکاب عبث کند از عقل عاری
باشد منصور او را تحسین کرده فرمود تا وی را پنجاه هزار درم دادند حکایت آورده که تاجری مبلغی خطیر نزد نوشیروان آورد
و هر وقت که اظهار طلب خود مینمود وزیر او را می آزرد تاجر تنگ آمده صورت حال معروض پادشاه گردانید کسری فرمود تا مال
او را از خزانه ادا کردند و وزیر را بمیدان برده بردار کردند و منادی نمودند که هر که حرمت غریبان ندهد سزای او این باشد
و چون تاجر کمال عدالت مشاهده نمود در مداین متوطن شد بعد از روزگاری مال او بمرتبه رسید که محاسب وهم از
احصای آن بعجز اعتراف می آورد و در این اثنا آرزوی وطن در خاطرش متولی گشته اموال خود را جمع کرد وزیر پادشاه
از این معنی آگاه شده با نوشیروان گفت فلان تاجر که نزد وزیر سابق چیزی داشت مدتی در این شهر متوطن شده آنچه آورده
بود دیناری صد دینار شده اکنون میخواهد که آن اموال بمملکت اعدای ما برد و اگر حال بر این منوال باشد مجموع تاجران اینجا ترک
اوطان کنند و شهر بی رونق بماند نوشیروان تاجر را طلبیده فرمود که از مملکت من اموال وافر بهم رسانیده میخواهی
بمملکت خصم روی اگر این قاعده مستمر گردد مجموع تجار هوای این کار کنند و مملکت بیرونق ماند اگر البته میل وطن داری
آنچه در این ملک آورده دو برابر آن بردار و باقی را بگذار گفت آنچه من بدین ملک آورده بودم باز دهد پادشاه بنصف آن
بمن دهد رضا گردم نوشیروان پرسید که ای شیخ تو بدین شهر چه آورده بودی گفت متاع جوانی آورده بودم و این
اموال را بآن کسب کرده ام تو جوانی مرا بمن بازده و همه مال را بردار نوشیروان از این جواب متحیر شده او را اجازت داد
حکایت در عهد مامون خلیفه جوانی از معارف بغداد بر کنیزکی مطربه عاشق عنان تمالک و تماسک از دست داد
عاقبت صلاح در آن دید که جمیع ما یعرف خود را در معرض بیع آورده آرزوی خود را حاصل کند شعر توبه ز ما دم بباید
شکست پرده عشاق بباید درید هر چه بجا نیست بباید فروخت مهر چنان روی بباید خرید و چون معشوقه را بخانه
آورد حیران بماند چون رطب و یابس خود در صرف دلارام کرده بود و بخرج الیوم درمانده با خود میگفت خشک و
تری که داشتم از من برفت و نیست در دست من بغیر لب خشک و چشم تر و هر چند تفکر نمود کسی را نیافت که حاجت خود را
بدو عرض کند پس بتربت یحیی برمکی رفته بقیام گذرانیده تا روز گریه کرد نزدیک بصبح خوابش در ربود در واقعه

دید که جعفر برمکی با او گفت ای عزیز در اینمقام که افتاده ام دست بجز از کفنی نمیرسد و کسوت اموات احیا را نشاید آن ویرانها
که وقتی منزل ما بود برو و در فلان موضع آن خرابه برزر مدفونست بیرون آور و در مصارف خود صرف نما چون به آن محل شتافته
بعد از جست و جوی بسیار زر بدست آورد و باسراف تمام آغاز خرج نمودن کرد حریفان و خبازان در گمان افتاده گفتند او
او گنج یافته است این سخن بخلیفه رسیده او را طلب داشت و چون جوان حاضر شد از او پرسید که این زر از کجا آورده جوان
صورت حال خود را بر آئینه ضمیر خلیفه جلوه داد مامون گفت او را بگذارید که برود که زشت باشد که جعفر مرده بخشش نماید و مامون
زنده بستاند بیت سزد بچاک گریبان رفته رفتن به که سوی درگه این مهتران عصر جاهی اگر شفیع کنی خاک آن بزرگان را
روا کند همه حال حاجت تو خدای حکایت از سلیمان وراق مرویست که گفت روزی پیش مامون نشسته بودم
ازمن کیفیت و خاصیت عنبر پرسید گرم و خشک است و اشباه دل را قوی کند و چون از حد اعتدال متجاوز خورند سودا آورد و ضرر آن
بکافور دفع شود در این اثنا خادمی را طلبیده با او سخنی گفت خادم صندوقچه حاضر کرده مامون از آن صندوقچه قطعه یاقوت بیرون آورد چهار
چهار انگشت در طول و چهار انگشت در عرض چنانکه در شب تار مانند چراغ می افروخت و در روز شعاع آن چشم را خیره میساخت
و زرگری را طلبیده فرمود که اینرا در کمری ترصیع کن روز دیگر چون بدارالخلافه رفتم زرگر را دیدم که بمجلس در آمده رنگ از روی
رفته چون برگ خزان از شدت واهمه میلرزید خلیفه از او پرسید که کمر را تمام کردی دیدم که یکبارگی حیات از او رفته زبانش بند شد
مامون بفراست دریافته گفت ایها الشیخ تو بجان و مال ایمنی راست بگوی استاد روی بر زمین نهاده گفت یا خلیفه زمان در وقتیکه آن یاقوت
در کمری نشاندم از دستم افتاده چهار پاره شد دوش حیات را وداع کرده شرط وصیت بجای آوردم امروز بخدمت آمده ام مامون
بخندید و گفت آن چهار قطعه را بالکل بتو بخشیدم حکایت از ربیع حاجب منقولست که نوبتی شخصی عرضه داشتی با بوجعفر داد
مضمون آنکه بنوامیه نزد فلانکس از معارف کوفه نقود و جواهر بسیار بر سبیل امانت گذاشته است منصور آن شخص را طلبید گفت
مال وافر از بنی امیه نزد تست باید که آنرا تسلیم نمائی و بهانه نیاری که بر ما واجب گردد که از تو بعنف بستانیم آنمرد گفت یا خلیفه
دوران تو وارث بنو امیه گفت نی برزبان که ایشان ترا وکیل کرده اند که این مال را از من بگیری گفت نی آنشخص گفت پس چه چیز
از من میطلبی که بحسب شریعت بر تو جایز نیست که آنرا طلب نمائی منصور ساعتی سر در پیش انداخته اثر غضب بروی ظاهر گشت
آنگاه سر بر آورده گفت بنوامیه در اموال مسلمانان خیانت کرده اند و مال ایشان بغصب گرفته اند و من والی مسلمانان و در باز
ستدن آن مختارم آنمرد گفت خلیفه صواب میفرماید اما او را معلوم نیست که آنچه از مال بنو امیه نزد منست از آنجمله است که ایشان از مردم
بعنف گرفته اند یا نی و همینی را برهان ثابت باید کرد منصور نوبتی دیگر متفکر شده با ربیع گفت که بحجت چیزی بر اینمرد ثابت نشد
و ما او را الزام کرده ایم و روی بآنمرد کرده گفت حاجتی داری گفت بلی آنکه آنشخص را که این سخن با تو گفته که مال بنی امیه نزد منست
در مقابل من آرند تا در روی من بگوید و سوگند خورد که هیچ مالی از بنوامیه نزد من نیست اما نخواستم که در روی خلیفه زبان بانکار
گشوده سخن او را رد کنم و چون غماز را حاضر نموده منصور را حاضر آوردند گفت یا امیرالمومنین این غلام زرخرید منست و سه هزار درم باو
داده و برای تجارت فرستاده ام و مدتی ناپدید گشته اکنون او را بدینجا می بینم منصور از غلام پرسید غلام اقرار کرده گفت
چون مال خواجه تلف کرده بودم و میترسیدم که مرا عقوبت کند از بیم دروغی چنین گفتم منصور با آنشخص گفت غلام را بتو دادم هر عقوبتی
که خواهی بوی کن گفت بجهت سلامتی او را آزاد کردم و قبول نمودم که سه هزار درم دیگر باو دهم منصور گفت آزادی کفایت
زر دادن برای چیست برزبان آورد که بشکرانه آنکه بوسیله او در بساط خلافت راه یافتم منصور تحسین کرده خلعتی بوی داد
حکایت آورده اند که چون ابوجعفر منصور بخلافت نشست در سال اول از حکومت خود خواست که بحج رود و شتران
عمرو بن سعید جمال را بکرایه گرفته چون بمکه رسید و از مناسک حج فارغ شد کرایه شتران را بالتمام نداد عمرو نزد محمد بن عمران
که قاضی مدینه بود رفته از وی درخواست که خلیفه را بمجلس قضا حاضر کند و حق وی را از او استرداد نماید قاضی دبیر خود را گفت
رقعه بنویس تا خلیفه با خصم بمجلس شرع حاضر آید دبیر گفت مرا از اینکار معاف دار که میترسم بخط من تنبیه و سیاست کند قاضی فرمود

البته ترا باید نوشت و هر که گوید چون این رقعه نوشتم گفت این نوشته را نزد خلیفه بر من آنرا برده به ربیع حاجب دادم ربیع آن رقعه را بخلیفه داد
منصور با ربیع گفت که برو و شرفا را بگوی که من بمجلس شرع خواهم رفت چون من برخیزم باید که کسی مرا تعظیم نکند پس برخواسته
با آن مرد بقاضی روان شد و همچنان پیاده میرفت تا بروضه مصطفی صلعم رسیده صلوات میفرستاد و با ربیع میگفت که اگر بسبب عظمت
از من هیبتی در دل آید و در مجلس حکم از برای من قیام نماید من همان لحظه او را معزول سازم چون منصور بمجلس قاضی درآمد محمد بن عمران
تکیه کرده بود و بر نهالی در پای ستون نشسته چون خلیفه را دید راست نشست و گفت خصم او را حاضر سازید و در پهلوی او نشانید
عمر و جمال حاضر شده بر منصور دعوی کرد منصور گفت بغیر از او تا حق او را بالتمام بدهند قاضی قرار خلیفه را در دفتر ثبت کرد و بدست عمر بن
مسعده داد و یکی از نایبان خود را فرمود که برو و حق او را بستان و بوی تسلیم کن منصور بازگشته قاضی قطعا بدو ملتفت نشد و چون
شب شد منصور ربیع حاجب را فرمود که قاضی را حاضر کن و چون قاضی حاضر شد خلیفه با او خطاب کرد که گمان ما را در حق خود بیقین
رسانیدی بهمین شیوه زندگانی کن و انصاف ضعیف از قوی بستان و ده هزار دینار با او انعام فرمود حکایت آورده اند که
قبل از آنکه رایت دولت بنی عباس ارتفاع یابد حمزه نامی همیشه با ابوجعفر منصور رفاقت و مصاحبت مینمود و چون سفاح بمرتبه
خلافت رسید کار منصور در دولت وی بالا گرفت اکابر چون بخدمتش مبادرت نمودند منصور از حمزه اعراض نموده بعد از مدتی حمزه چهار
سخن با شفتگانی چنانکه بندگان مخلص کنند تقریر کرد منصور از وی عذر خواسته فرمود تا چهار هزار درم باو دادند و گفت این سرمایه را
سرمایه تجارت ساز و دیگر نزد من میا و چون سفاح وفات یافته ابوجعفر بر مسند خلافت نشست حمزه بمجلس او درآمد ابوجعفر پرسید
که بچه کار آمده بود که نزد ما نیائی حمزه گفت آمده ام تا رسم تهنیت بجای آورم منصور گفت نیکوکاری کردی اکنون هزار درم
بگیر و برو حمزه گفت بخدا که اگر از چهار هزار درم فلسی کم باشد نستانم و ترک ملازمت نکنم منصور گفت من بیش از هزار درم
نتوانم داد حمزه گفت من نیز ترک ملازمت نخواهم کرد و هر روز حمزه بدار الخلافه آمد و شد میکرد منصور بتنگ آمده تا چهار هزار
درم دیگر بوی دادند و با او گفت تهنیت خلافت نیز گفتی دیگر ما را بدیدار خود آزرده مساز حمزه زر را گرفته بعد از دو سال منصور را
پسری متولد شد حمزه نوبت دیگر بمجلس منصور آمده شرط تهنیت بجای آورده بنشست ربیع با او گفت چون تهنیت گفتی بازگرد
حمزه گفت من چندین سال خدمت خلیفه کرده ام از هر دم شرم میدارم که خدا تعالی او را پسری کرامت کرده من بتهنیت آمده دست
تهی بازگردم منصور گفت ای حمزه مرا زنان و کنیزکان بسیار است و در آلت رجولیت من فتوری نیست اگر بهر فرزندی که از
من متولد گردد تو بیائی و چهار هزار درم طمع کنی مشکل باشد حمزه گفت بعد ازین دیگر نیایم منصور فرمود تا چهار هزار درم دیگرش
دادند و با او شرط کردند که دیگر بتوقع خلافت نیاید سال دیگر حمزه نزد منصور رفت خلیفه با او گفت تهنیت خلافت گفتی و مبارکباد
تولد فرزند نمودی دیگر بچه کار آمده حمزه گفت در مکه فلان مرد دعائی مستجاب بمن آموخته آمده ام تا آنرا بیاد امیر دهم منصور گفت ای حمزه
من آن دعا را بیاد دارم و دوش همه شب میخواندم و از خدای میخواستم که مرا از شر شما دهد تو نگاه دار زود و هیچ اثری بر آن مترتب
نشد اکنون چهار هزار درم دیگر بستان و قسم یاد کن که دیگر پیش من نیائی حکایت در کتب تواریخ مسطور است که زوجی یکی از
صرافان بغداد بخدمت ابوجعفر منصور آمده گفت من مردی صرافم و اندک سرمایه داشتم که اسباب معیشت به آن منتظم بود و آن
محقر را در صندوقچه از خانه من گم شده است امیر در حق من مرحمتی فرماید منصور صراف را در خلوتی طلبیده از او پرسید که در خانه
تو هیچ بیگانه هست گفت نی منصور سؤال نمود که در منزل تو کیست جواب داد که عیال من منصور گفت زن تو جوان است
یا پیر گفت جوان خلیفه آنمرد را زشت صورت و در سن کهولت دید بفراست دانست که آن کار زن اوست با وی گفت
اندیشه مکن و خاطر فارغ دار که مال ترا پیدا کنیم و با حاجب فرمود که قدری غالیه از طیبخانه من بیاور و باین مرد ده و آن
بود که همه کس را ساختن آن میسر نشدی و بعد از مراجعت صراف منصور سرهنگان را که بر دروازه ها و سر راهها مینشستند گفت
از هر کس بوی غالیه خاصه ما آید او را گرفته نزد من آرید و بعد از روزی چند جوانی را آوردند که از او بوی آن غالیه می آمد منصور
از او پرسید که این غالیه از کجا آورده جوان فرو ماند خلیفه گفت صندوقچه صراف را باز ده تا بجان امان یابی جوان گفت با امیر

که بمن داده گفت همان زنی که این غالیه بتو داده است جوان دانست که انکار فائده ندارد صندوقچه را حاضر ساخت و منصور رد او را کرد
داد که دیگر بر زنا اقدام ننماید و صراف را طلبیده صندوقچه را باو داده گفت زن خود را طلاق بده که مناسب تو نیست مصرع چنین کنند
بزرگان چو کار باید کرد حکایت آورده اند که در زمان عبدالله بن طاهر روزی زنی بر سر راه آمده تظلم کرد که خانه داشتم که از پدر
میراث یافته بودم برادرزاده تو بر در خانه خود میدانی ساخت خواست که خانه مرا بخرد راضی نشدم بی رخصت و رضای من خانه مرا
ویران ساخته داخل میدان خود کرد امید است که خاطر جمع داد که تا داد تو نستانم هیچ کار نپردازم و فی الفور سوار شده متوجه هرات شد
و یکی از خواص خود را فرمود تا آن عورت را بهرات آوردند و چون امیر بهرات رسید برادرزاده نزد عم آمده امیر اصلا باو التفات نفرمود
چون آن عورت بهرات رسید فرمود تا در حضور اعیان تظلم نماید پیره زن سخن خود گفته عبدالله گفت ترا بجهت آن امان داده ام
تا دست بجور و تعدی دراز کنی و ملک مردم را بجبر و غصب کنی گفت من خانه او را قیمت کرده بهای او را بدست اینی دادم آنگاه
داخل میدان ساختم عبدالله گفت عذر گناه اشد من جرمک ندانسته که در شریعت مال مسلمانان بدون رضای ایشان بر کسی حلال
اگر میدان او تنگ بود او را چه گناه آنگاه برادرزاده را فرمود تا منزل پیره زن را بطریقه اول بود عمارت کند و هر روز بنفس خود با
سایر مزدوران بر سر کار حاضر گردد تا چون تمام شد به پیره زن سپرد و او را انعام نیکو داده بخشیا بور شتافت و برادرزاده اش
در موکب و بخشیا بور آمده شفیعان برانگیخت تا نوبت دیگر عبدالله بن طاهر ایالت هرات را باو داد حکایت گویند که امیر
اسمعیل سامانی که پادشاه اولست از ملوک بنی سامان در روزهای برف و باران سوار شده بمیدان رفتی تا اگر کسی حاجتی
داشتی عرض کند و چون از میدان بیرون آمدی گرد محلات برآمده مردم را صدقه دادی نوبتی باو گفتند که سلاطین در این
روزها از خانها بیرون نمی آیند سبب چیست که امیر ارتکاب مشقت چنین نماید جواب داد که در چنین روزها غریبان و ستم رسیدگان
پریشانتر میباشند و چون در این حالت خاطر ایشان ساخته گردد شاید که دعائی با اثر در باره من از ایشان صادر گردد در روزی
بعادت معهود در ظاهر شهر میگشت ناگاه شتری که در کشته زاری افتاده بود فرمود تا تفحص کنند که داغ که دارد و بعد از تفتیش معلوم
شد که داغ امیر است فرمود تا سواری باحضار ساربان شتافت بعد از لحظه ساربان بر جمازه سوار رسید امیر از او پرسید که شتر من
در زرع مسلمانان چه میکند ساربان سوگند خورد که این شتر از دوش باز رمیده است و من تا اکنون در طلب او بودم امیر عذر او را
قبول نموده صاحب زرع را طلبید و باو گفت شتر من در کشته زار تو رفته و خرابی کرده است نقصان آن را بیان کن مبلغی
بر زبان آورده امیر فرمود تا ضعف آن باو دادند   تا من انصاف خویشتن ندهم   نتوانم ستد ز کس انصاف   حکایت
آورده اند که طمغاج خان پادشاه ماوراء النهر و ترکستان پسری شمس الملک نام داشت که حاکم ماوراء النهر بود و عزیمت
بخارا نموده در فصل زمستان ظاهر سمرقند معسکر ساخت الغ بیک حاجب شمس الملک که مردی صاحب تجمل بود و در بخارا
سراهای نیکو و اموال بی نهایت داشت روزی پادشاهزاده را گفت لشکریان را در صحرا زحمت بسیار میرسد مناسب است
که فرمائی تا هر یک در شهر وثاقی بگیرند شمس الملک گفت چنین کنم و یکی از غلامان خود را فرمود تا با پنجاه سوار ببخارا رود و جهت
ترتیب اسباب روزی چند توقف نماید و چون بشهر درآمد بخانه حاجب فرود آمده جمیع مایحتاج خود با مردم خود را از وکلا
او بستاند غلام بموجب فرموده عمل نموده وکلاء الغ بیک حاجب صورت حال بدو نوشتند حاجب نزد شاهزاده رفته گله نمود
که غلام تو بمنزل من رفته چنین و چنین کرده و آن و این گرفته است شمس الملک گفت که این بمقتضای رای تو بوقوع انجامید
و تا خانها پاکیزه حاجیان باشند در منزل بازاریان نزول نتوان نمود   اگر بار خار است خود کشته   و گر پرنیانست خود رشته
این نوبت باید که تحمل این مشقت نمائی تا دیگر را بهای چنین بخاطرت نرسد فصل هشتم از جزو اول در لطایف
و ظرایف سخنان اهل زمان فریدون پادشاهی بود بصفات حمیده آراسته و از سمات نکوهیده مبرا گشته
در فضیلت و سخا سهیم و در شجاعت و وفا از ابنای جنس مستثنی روزی فرمود که مرد دانا و زیرک کیمیاست هر کجا باشد [illegible]
وجود مردم دانا مثال زر و طلا است که هر کجا که رود قدر و قیمت دانند و نادان هر کجا که باشد زار و ذلیل باشد و مرد

شجاع که بصفت بددلی آراسته مقبول طبایع و محبوب قلوب است حتی دشمنان نیز او را دوست دارند و هر که بشیوه جبن و بددلی اتصاف دارد
همه کس او را دشمن دارند اگرچه اقربای او باشند حکایت آورده‌اند که روزی منوچهر که در میان ملوک عجم موصوف بفراست و کیاست
و معروف بفصاحت و بلاغت است اعیان ملک را جمع کرده بدستوری که عربان خطبه گویند اول زبان بحمد و ثنای مالک الملک الملک
گشوده آنگاه گفت دنیا اعتماد را نشاید و دولت مانند سایه نهایت نیست و نعمت مثال خواب و خیال و عاقل باید که بر امری که بدین پایه زود
زوال پذیرد دل ننهد و عدل و انصاف مرعی دارد و بداند که هر که را خدای تعالی بزرگ گرداند تعظیم او بر همه کس واجب است پس بر شما لازم است
که شرط اطاعت پادشاه بجای آرید و بهر چه اشارت نماید امتثال نمایند تا امور ملک و ملت انتظام یابد و آنچه بر پادشاه فرض است آنست
که اگر یکی از شما تنگ دست گردد یا دست از امور دنیا برداشته روی باکتساب سعادت اخروی آورد معونت او را از خزانه معین
سازد و اگر رعایا از آفتی منقطع سال روی نماید خراج از رعایا وضع کند و خزاین برای ایشان بذل کند و آنچه از معاونت و شفقت
ممکن باشد تقدیم نماید بشرط آنکه رعایا نیز با یکدیگر طریق محبت و مودت را مسلوک دارند چنانکه بر خود ببخشند و از پادشاه نیز بخشش
خواهند بدانید که نسبت سپاه با پادشاه همچون نسبت پر و بال است مرغ را و نسبت رعیت بسر و بر تن واجب است که بقای خود خواهد
در سر واجب است که بر مصالح بدن رعایت نماید و پادشاه باید که چند صفت داشته باشد اول راستی چه دروغ در نفس خود قبیح است دوم
سخاوت و هر پادشاهی که سخی تر باشد سپاهی و رعیت او را دوست دارند و همینی خاصیت سخاوتست سوم نفاذ فرمان و سیاست
تا امور ملک را انتظام دهد و اهل فساد از بیم سیاست او بر ضعفا ستم نکنند چهارم حلم و اغماض تا اگر یکی از خواص را زلتی واقع شود
یکبارگی متوحش نگردد و از بیم جان طریق فرار نسپرد بلکه بحلم و عفو پادشاه امیدوار گشته باشد و چون نوشیروان بر سریر سلطنت نشست
گفت مال دنیا در دست ما بسبیل عاریت و ما درین دیر فنا بر مثال مهمانیم و عاریت را بخداوندش بسلامت رد باید کرد و مهمان را عاقبت از
خانه میزبان باید رفت شعر جهان رباط خراب است در گذر که سیل گمان مکن که بمنشت گل شود معمور بکوش تا بسلامت بمنزلی
برهی که راه بحث مخوف است و منزلت بس دور از کلمات نوشیروانست که امری که ساکن باشد آنرا در حرکت نباید آورد بلکه مهمی که در حرکت
آمده باشد آنرا ساکن باید ساخت شعر گرهی باید که خوش خفتی فتنه خفته را مکن بیدار کار شوریده را بشورانی حسد کن ناشی آورد
بقرار چون نوشیروان از مهم مزدک خاطر جمع نمود و فتنه بدان عظیمی را تسکین داد سر بر زمین نهاده شکر کرد و چون سر بر آورد
گفت سزاوارترین مردم بپرستش معبود حقیقی شخصی است که خداوند جل ذکره او را بزرگ گردانیده باشد چون نوشیروان حلاوت
عدالت چشیده و وخامت عاقبت ظلم دانست گفت پادشاهی که خزانه خود را از مال رعایا پر کند مانند کسی باشد که اساس خانه را
کنده آن خاک بام مینداید شعر از رعیت شهی که مایه ربود بن دیوار کند و بام اندود حکایت آورده‌اند که روزی شخصی
حجاج را از ظلم و ستم تحذیر نموده بانصاف ترغیب مینمود حجاج دیناری طلا طلبیده و وزن و عیار آنرا ملاحظه کرده بدست شخصی داد و گفت
اینرا ببازار برو و از جمیع صرافان قیمت آن استفسار نما شخص ببازار رفته صرافان تصور راکه بدیشان خواهد فروخت بعضی گفتند که این دینار
کم عیار است و برخی بر زبان آوردند که وزنش کم است سخن هر یک بخلاف دیگری واقع شد شخص دینار را نزد حجاج برده صورت حال
شرح داد حجاج گفت بفلان محله رو و خانه بدین وضع و شکل بنظر تو خواهد آمد خداوند آنخانه را طلب و این دینار را بدو نمای و حقیقت
از او استفسار کن شخص بانجا رفته در نزد شخصی از آن منزل بیرون آمده دینار را بوی نمود آنمرد گفت این زر در عیار و وزن تمام است و اگر
خواهی در عوض ده درهم نقره بتو دهم شخص پرسید که از حجاج ظلمی بتو رسیده است جواب داد که من از دولت او آسوده ام چه او ظلم دیگران
نیز از من باز میدارد شخص متعجب شده نزد حجاج آمده حجاج گفت چون اهل روزگار در حق یکدیگر ظلم آغاز کنند خداوند تعالی نیز کسی را
با ایشان بگمارد تا بر ایشان ستم کند و هر که بر دیگری ستم نکند هیچکس را بر او تعدی میسر نگردد و اگر این طایفه با خدای خود راست شده شرط
بندگی بجا می آوردند هرگز برنجانیدن ایشان توفیق نمی‌یافت حکایت چون مروان حمار ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله عباس را
گرفته محبوس ساخت و در باب قتل او با وزیر خود عبدالحمید مشورت نمود وزیر گفت صلاح درین است که او را از زندان بیرون آری و دختر
خود را بوی دهی و با نواع الطاف نواخته همت بر پرستش بگماری تا اگر روزی است که خلافت با ایشان خواهد رسید ترا نفعی بود

استظهاری روی نماید و اگر فرزندی نرینه و اگر دختری از فرزندان متولد گردد وارث ملک باشد گفت راست میگوئی تا من هیچ ایام
که در دفع نوایب روزگار عورات خود را اسیر سازم حکایت از ابو دلامه شاعر منقولست که گفت نوبتی قصیده در مدح
ابوجعفر منصور بردم و انشا کردم چون بر او خواندم گفت کدام را دوست تر داری سیصد دینار زر تو انعام نمایم یا سه کلمه حکمت بتو آموزم گفتم
تعلیم حکمت اختیار نمودم زیرا که حکمت کمال نفس است و زر زینت تن منصور گفت هر گاه جامه کهنه پوشیده باشی کفش نو در پا مکن گفتم صد
دینار رفت منصور گفت چون ریش خود را چرب کنی اندرون ریش را چرب مکن که جامه ات تباه گردد گفتم دویست دینار از دستم
رفت امیر بفرماید که صد دینار باقی را بمن دهند تا کلمه ثالث ذخیره باشد تا وقت دیگر سؤال کنم منصور بخندید و گفت تا سیصد دینار
آورده بمن دادند و بر زبان آورد که من بعد از برای ما شعر مگوی که اشعار عرب را بنی امیه برده اند حکایت آورده اند که
چون مروان حمار گرفتار شد دانست که خلاصی ممکن نیست گفت دریغ از آن دولت که بجای از دست من رفت و افسوس از آن
نعمت که بواسطه عدم لشکر از ما استرداد نمود یکی از خادمان قدیمی از او پرسید که هیچ میدانی که این خلل از چه سبب بر ملک شما
پیدا شد مروان جواب داد که هر گاه شخصی در کارها غفلت ورزد و فتنه خود را بگذارد تا بزرگ شود و فساد اندک را بگذارد تا
بزرگ شود جزای او اینست شعر مخالف تو که چون مور بود ماری گشت برار از سر این مور مار گشته دمار مده امانش و مگذار
تا بزرگ شود که اژدها شود از روزگار بیدمار از یکی از اولاد مروان پرسیدند که موجب زوال ملک شما چه بود گفت
ما بعیش و طرب مشغول شدیم و زمام مهام بدست امرا و عمال دادیم ایشان بجهت اغراض نفس خود چیزها از ما پوشیده داشتند
و بر رعایا ظلم کردند تا ایشان از عدل و انصاف ما مأیوس گشتند و زیاده از خراج مقرر از ایشان گرفتند بجهت خاطر رعیت
از ما متنفر شده مزارع را خراب کردند و بدین سبب خزانهای ما خالی ماند و مواجب حشم ما را در توقف انداختند تا ایشان نیز
ما را چنانکه باید اطاعت نکردند و چون دشمنان ما سپاهیان طلبیدند بجهت مواجب با ایشان پیوستند حکایت احمد بن
سلیمان از پدر خود روایت کرده که میان معتصم خلیفه و عبدالله بن طاهر بسببی از اسباب نقاری پیدا شده بود و چون معتصم بر
سریر خلافت نشست نامه بخط خود نزد عبدالله فرستاد که امارت خراسان متعلق باو بود مضمون آنکه میان من و تو ناخوشی روی
نموده من نهایت از تو آزرده بودم اما اکنون بر تو قدرت یافتم آن خشم زایل شد اما اثری از آن باقی مانده میترسم که اگر خشم
من بر تو افتد عنان نفس سرکش خویش نگاه نتوانم داشت و بقتل تو فرمایم هم باید که اگر فرمان من باحضار تو صادر گردد قطعاً قبول
نکنی و این رقعه را که بخط منست حجت خود سازی در تواریخ مسطور است که عبدالملک بن مروان که از عقلای زمان بود با اولاد گفت
چهار کلمه از من یاد گیرید که نظام ملک و دولت و سر رشته حشمت را بمنزله قوام اربعه است اول آنکه مردم چیزی وعده نکنند که وفای
آن بر شما دشوار باشد دوم آنکه در کارهائی که اول آن آسان و آخرش دشوار باشد شروع ننماید سوم آنکه چون اراده مهمی کنید
اول و آخر آن بنظر فکر مشاهده نمائید چهارم آنکه پیوسته آماده و مستعد دفع خصم باشید چه بسیار باشد که ناگاه فتنه حادث شود
و چون مهیای دفع آن نباشید تدارک آن مشکل توان کرد جز صبر روی نیست چه محنت کشاده دست تسلیم شو پیش بلا
بردار پای پیش از نزول حادثه تدبیر آن بساز پیش از حلول واقعه خود را دری گشای آورده اند که ابومنصور جعفر قصری
رفیع بنا کرد و چون تمام شد مجلسی ترتیب داد و رسولان قیصر را که در آن اوان آمده بودند بار داد و منصور از رسولان
پرسید که چگونه قصریست این یکی از ایشان گفت بنائی رفیع و اساسی منیع است اما سه عیب دارد اول آنکه آب روان که قوت زیست است
ندارد دوم آنکه باغ و بستان که راحت افزای جان و زینت نزهت جهانست در او نیست سوم آنکه بازاریان و رعایا در اندرون حصار
قصر منزل دارند و این معنی شایسته نیست چه شاید که بر اسرار پادشاه واقف شوند منصور گفت آب بجهت آشامیدن آنقدر که باحتیاج ما
هست و سبزه زار و گلستان برای تماشا است ما را از کثرت تعلق امور سلطنت پروای تماشا نیست و اینکه گفتی که رعایا بر اسرار
پادشاه واقف شوند ما خود را از رعایای خویش پنهان نمیداریم و ظاهر و باطن ما با ایشان مساویست و چون رسولان
مراجعت نمودند منصور دویست هزار درم صرف کرد تا آب روان بدان قصر آورده باغ و بستان در آن قصر بنا نهادند

مساحت و بازارها نیز از حصار قیصر بیرون کرده‌اند حکایت چون دولت نوشیروان روی در ترقی نهاده شد و ایوانش از برج کیوان
درگذشت و سلاطین اطراف و ملوک آفاق خراج گذار دیوان وی شدند نوبتی چنان اتفاق افتاد که قیصر روم و خاقان چین و رای
هندوستان بخدمت او آمدند و در این اجتماعی دست داد که دیده گردون مثل آن مشاهده نکرده بود چون قران سعود دست داد
سلاطین جهان با یکدیگر از هر نوع سخنان گفتند در این اثنا نوشیروان از قیصر پرسید که در عالم چه چیز دوست میداری قیصر جواب داد
که هیچ چیز نزد من محبوب‌تر از آن نیست که شخصی از من حاجتی خواهد که آن را روا گردانم کسری از خاقان همین سؤال کرد خاقان گفت
اشیا نزد من آن نیست که کسی که بسیار مرا آزرده باشد چون بر او قادر گردم او را عفو کنم چون پادشاه از رای پرسید بر زبان آورد
که من این دوست دارم که چون در حرم خود باستراحت مشغول باشم نیکوکار بعدل من امیدوار و بدکار از سیاست من خائف و ترسان
و بیقرار باشد نوشیروان گفت هیچ از آن دوست‌تر ندارم که بیگناه باشم تا بی خوف و بیم زییم و مجموع این کلمات در این سخن مندرج است
حکایت در کتب قدیم آورده‌اند که میان خدیمه الابرش ملک عرب و قیصر روم مصاهرت روی نمود خدیمه دختر خود را
به پسر قیصر داد و دختر قیصر را جهت پسر خود در حباله نکاح آورد و مصادقت و محبت بینهما روی نمود چنانچه در امری بی مشورت یکدیگر شروع
نمینمودند نوبتی خدیمه بقیصر نوشت که خاطر با انتظام احوال اولاد که ثمره فؤاد و شجره مراد اند بغایت ملتفت است و چون بر دختری از ما بحباله
نکاح پسری آمد همت بلند بر آن مقصور باید داشت که قواعد رفعت ایشان استحکام پذیرد و من از برای پسر خود چندین خزانه
از نقود و جواهر و نفایس امتعه و اقمشه و غلام و کنیز بسیار و ضیاع و عقار بیشمار مهیا کرده‌ام از آن جانب رای عالی در حسن اهتمام
و لطف فرزند خود چه اقتضا کرده است چون قاصد خدیمه بروم رفته ادای رسالت نمود قیصر در خنده شده گفت مال معشوقی
بیوفا و مطلوبی بیوفا و بی اعتبار است و دولت دوستداری بی آزرم و غدار اگر امتداد اقبال انقطاع پذیرد یا بدو امیدات و الطاف نابالغی
روی در نقصان آورد از سپاه و عدت مقصود بحصول نپیوندد و از نعمت و ثروت غرضی موصول نگردد و اگر در تربیت فرزند
خویش اهتمامی میداشت چرا او را تعلیم مکارم اخلاق و محاسن شیم نمینمود که در دنیا وسیله مملکت و در آخرت باعث نجات و رفعت درجات
باشد حکایت آورده‌اند که در روزگار سلطنت پرویز عاملی بواسطه کثرت مال و اسباب نخوت و غرور بکاخ دماغ
راه داد چون پرویز او را بپایه سریر سلطنت طلبید عامل ثقل بدن و عظم جثه را بهانه عدم حرکت ساخت پرویز سرهنگی فرستاد
پیغام داد که اگر او در شکایت که بتمام اعضای خود نزد ما آید بعضوی از او قناعت کردیم سرش را نزد ما آرید فی الفور
سرهنگ سر بریده او را از ولایت بدرش دور کرده بمداین برد حکایت در بعضی از تواریخ مسطور است که چون پرویز بر سریر
سلطنت نشست سلطان محبت شیرین بر شهرستان دلش مستولی شد چنانچه شاعر گوید

رسید عشق بحدی که کفر اگر شود ترا
پرستم و گویم خدای من اینست

روزی یکی از خواص که در حضرت سلطنت بکمال قرب اختصاص داشت از خسرو پرسید که شیرین را
بچه مرتبه دوست میداری پادشاه جواب داد که محبت من بنسبت او چندانست که بسیاری از امور قبیحه شنیعه او شنوانند کرد و دگر تنگ
افعال حسنه استکمال آن شوانند نمود و تواتر وصال و تعاقب اتصال خاطر حزین تسکین نیابد و تلخی زهر هجران و صعوبت ایام
هجران از خاطر بیرون نرود

فصل سیم از جزو اول در سیاست ملوک عدالت آیین

آورده‌اند که چون ملک عادل نوشیروان بر تخت نشست فرمود تا ندا کردند که آدمی خداوند ذوالجلال است و هر که آدمی بکشد بحقیقت بنای
خداوند را خراب کرده باشد باید که هیچ آفریده نکشد مگر هر که کار زار گرد ارتکاب این امر خطیر در آنجا ناچار است و از هر که گناه
عظیم صادر گشتی او را حبس مؤبد کردی و هر که بر گناهی صغیر اصرار نمودی سه نوبت او را توبه دادی چهارم داغی بر جبین او نهادی
و از مملکتش اخراج نمودی و هر که بآن داغ مبتلا بودی نتوانستی که بولایت عجم درآید حکایت در زمان اتابک سعد بن زنگی
که پادشاه فارس بود و شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی دیباچه گلستان و بوستان را بنام نامی او مزین ساخته بلکه تخلص سعدی بجهت
مناسبت اسم او اختیار نموده شخصی که از مال دنیا بهره نداشت روزی ببازار رفته نظرش بر کنیزکی مطرب افتاد که شعاع جمالش
خورشید را نور و تحمل میساختی و نغمه زیر بمش زهره را برقص آوردی دل در دست عشق آن کنیزک که میان صبر آن بیچاره گرفته آتش سودا دود از کانون

داعیش برآورد و بعد از تفکر بخاطرش شد و بیری رسید کنیزک را بیع نموده و بخانه برده او را آزاد ساخته مبلغی در نکاحش درآورد چون صاحب کنیزک پیش طلبید از صورت حال او پرده برانداخت و بزبان آورد که من مردی مفلسم چون عشق آن کنیزک گریبان جانم گرفته بود باین تدبیر خود را بوصال او رسانیدم اگر کرم کنی و از سر بهای کنیزک درگذری با کریمان اقتدا کرده باشی و الا من تن بحبس و تعذیب در داده ام خداوند کنیزک او را بقاضی برده محبوس ساخت و کنیزک را باو ملازم ساختند این ماجرا بسمع اتابک رسید گفت اگر تدارک این کار نکنم مفسدان از طمع در حرکت آمده انواع مکر و حیله پیش گیرند و مال مسلمانان تلف کنند فرمود تا آن مرد را سیاست کردند و جسد او را چند روز بشارع انداختند صاحب جامع الحکایات آورده که طالب علمی در دهلی مثل این حرکتی نموده در حبس قاضی نشست صاحب قضا صورت قضیه را بعرض سلطان رسانیده پادشاه فرمود تا بهای کنیزک را از خزانه ادا کردند و آن دانشمند را از حبس بیرون آورده بجهت دفع مادهٔ فساد امر فرمود که یکسال در مطبخ او بامر سقائی مشغول باشد و من آن طالب علم را دیدم مشکی در گردن افکنده آب میکشید و چون چند روز از این بگذشت روزی نظر پادشاه بروی افتاده فرمود تا او را تشریف داده آزاد کردند حکایت آورده اند که نوبتی صاحب یمین الدوله سلطان محمود که بابو شکر لاچی معروف بود و دختر حاکم خوارزم التونتاش در خانهٔ وی بود دست درآمده با زنان آغاز خصومت کرده مشتی بروی زد زن از او در خشم شده این خبر بسلطان رسید روز دیگر ابوشکر بمجلس پادشاه درآمد بایستاد سلطان حاجب خود علی خویشاوند را طلب داشت و گفت که ابوشکر دوش بر قباحتی عظیم اقدام نموده و زنان خود را دربت کشیده اگر تدارک این حرکت ننمایم دیگران گستاخ تر گردند او را بیرون برده با او بگوی که ترا چه حد آنکه بی اجازت بچنین امری اقدام نمائی و لقمهای ما را بر عقب بن کشیده هزار تازیانه بزنند علی خویشاوند بموجب فرموده خدمت تقدیم رسانیده سلطان امر کرد که او را بخانه اش برند و هیچ با او اختلاط نکنند ابوشکر یکسال در خانه نشست از آنجا که صاحب فراش بود تا خوارزمشاه چند نوبت عرضه داشتها نوشته او را شفاعت کرده تا سلطان از جریمهٔ ابوشکر درگذشت و همچنین روایت کرده اند که وقتی سلطان محمود بجهت دفع قدرخان و ایلک خان به بلخ آمده حاکم خراسان امیر نصر بن سبکتکین که برادر کهتر سلطان بود بخدمت آمده در آن اثنا غلامی هندو لگامی نقره از رکابخانهٔ امیر نصر بدزدید و بعد از آنکه از دست وی گرفتند امیر نصر فرمود تا او را انداخته بیست تازیانه بزدند صاحب خبران این خبر را بسلطان انها کردند مقارن حال نوبتیان خواستند که بر در خانهٔ سلطان نوبت زنند سلطان فرمود که نوبتیان نوبت بر در خانهٔ امیر نصر زنند که دعوی سلطنت میکند و ایشان بنا بر فرمان بدرخانهٔ امیر نصر آمده نوبت فرو کوفتند امیر نصر از این معنی آگاه شد ایشان را منع کرده بدولتخانه شتافته سر فرود آورد و بعرض رسانید که بنده اگرچه بحسب و نسب برادرم اما از جمیع بندگان بنده ترم چه خطا کرده ام که سلطان از من آزرده شده است محمود گفت اگر تو در اطراف و اقطاع خود بی توقف من کسی را ادب کنی محتمل است که من بهیچ نسنجم چه جای آنکه در شهری که من باشم بی اجازت من کسی را چوب زنی و این معنی دعوی استقلال است بفعل بقول امیر نصر گفت ادراک من بدین دقیقه وفا نکرد من بعد از این نوع گستاخی نکنم و خواجه حسن میمندی شفاعت کرد تا یمین الدوله از گناه برادر تجاوز نمود حکایت مرویست که هرون الرشید در خلوت با فضل بن یحیی برمکی مزاح مینمود در روزی حماد بن عثمان که از ندمای خلیفه بود و بمزید تقرب ممتاز پیش هرون نشسته بود که فضل درآمد هرون بدستور معهود با او مزاح آغاز کرد و فضل جوابهای گستاخانه بر زبان می آورد چنانچه جنس با جنس مطایبه کند حماد شمشیر کشیده قصد فضل کرد هرون دست او را گرفته گفت چه میکنی چون مجلس خلوت باشد من نیز یکی از ایشانم حماد گفت پس مرا در این مجالس طلب مکن که نمیتوانم دید که کسی با تو برابری کند و بحرمت سخن بگوید و دیگر آنکه این معنی در سیاست ملکی خلل می افکند حکایت آورده اند که قیصر روم کنیزکی بتحفه نزد عضد الدوله فرستاد که عقل از مشاهدهٔ جمالش جامهٔ ناموس بر تن چاک میزد عضد الدوله چنان شیفتهٔ سرو قامت و خورشید منظر او گشت که بکلی از امور مملکت فراغت جست و بجهت این معنی فساد فاحش در مملکت آورده

نمود عضدالدوله دانست که همه اختلاف بجهت آن کنیزک صاحب جمال پدید آمده لاجرم کنیزک را بخادمی شکر نام داده فرمود
که او را در دجله اندازد و این شکر از خواص خدم و امینان حرم بود شکر کنیزک را بوثاق خود برده اندیشید که پادشاه معشوق است و
شاید که از این حکم پشیمان شود و بر من اعتراض کند کنیزک را در گوشهٔ مخفی نشانده با عضدالدوله گفت او را در دجله انداختم بعد از روزی
چند آتش فراق جانانه دود از نهاد عضدالدوله برآورد با خود گفت آنچه من در حق خود کردم هیچکس ارتکاب آن ننماید و هیچ
عاقل تیشه بر پای خود نزند بعد از چند روزی با ندیمان در مجلس شراب نشسته بود که شکر خادم در آمد چون نظر پادشاه بر او افتاد گفت
ای بیرحم آهنین دل چگونه دلت داد که چنان دلجوئی را هلاک کنی و غلامان را فرمود تا شکر را در دجله اندازند تا بعد از این دیگر را
نه بینم غلامان آهنگ او کردند شکر گفت ای پادشاه کنیزک زنده است و من بیشتر مآل این کار در آینهٔ ضمیر دیده بودم چه مرده
زنده نتوان ساخت اما زنده را همه وقت کشتن ممکن است امیر باحضار او فرمان داده شکر را انعام وافر داد بعد از مدتی دیگر
بجهت آنکه همه روزه اوقات پادشاه مصروف عشقبازی او میشد و اختلال باحوال مملکت راه می یافت عضدالدوله دیگر بار
شکر را بقتل آن سرو ناز پرور فرمان داد شکر همان معنی را التزام نمود عضدالدوله دانست که اگر کنیزک زنده ماند مملکت
خراب شود روزی پادشاه بمنظری نشسته بود که دریای آن بر دجله باز میشد با کنیزک گفت بدان کشتی نگر که چون تند حرکت
میکند بیچاره سر از دریچه بیرون کرده تا زورق را ببیند عضدالدوله فی الفور زورق حیاتش را در غرقاب فنا افکنده و
بدست خود معشوق را در دجله انداخت **حکایت** در نگارستان مسطور است که چون امیر اسمعیل سامانی عمرو لیث را
در معرکه گرفته بهرات آورد و بکوچه باغ رسید درخت سیبی دید بشارع مایل شده سیبهای بسیار داشت شخصی را مقرر ساخت که آنجا
ایستاده ملاحظه نماید که هیچکس از لشکریان دست بآن درخت دراز نکند مانی الشخص آنجا ایستاد تا مجموع سپاه بر آن درخت گذشتند
هیچکس جرات ننمود که دست بآن سیبها دراز کند و همین دلیل است بر کمال سیاست آن پادشاه عادل **حکایت** آورده‌اند
که معتصم خلیفه وزیری داشت سرد و گرم روزگار چشیده و مدتها در میان خلفا عملها کرده گاهی که بخدمت معتصم رفتی در منزل خود
شرط وصیت بجا آوردی و چون بمجلس خلافت در آمدی از غایت خوف و خشیت لرزه بر اندامش افتادی نوبتی پسرش
با او گفت ای پدر سبب اینهمه بیم و ترس تو از خلیفه چیست با آنکه او خلیفهٔ عاقل و عادلست و چندان نیز خشم نیست
که اینهمه خوف بخود راه باید داد وزیر گفت ای پسر وقتی که از دارالخلافه باز گردم ترا اعلام دهم و چون وزیر باز گردید گفت
الکریم اذا وعد وفا وزیر گفت ای پسر در کتب قدیم مسطور است که نوبتی باز مرغ خانگی را به بیوفائی منسوب کرد گفت با وجود آنکه آدمی
زاد در حق تو اصطناع و تربیت تقدیم مینماید چون عزم گرفتن تو کنند از پیش ایشان می گریزی و بام ببام می پری و من که جانوری
وحشیم بمجرد آنکه چند نوبت از دست ایشان طعمه خورده ام صید میکنم و با ایشان میدهم و هر کجا روم چون مرا طلبند بی توقف
بیایم مرغ خانگی گفت آمدن تو نزد آدم و الفت تو با آدمی بسبب آنست که تو هرگز بازی را بر تابه بریان ندیده و من ابنای جنس
خود را بکرات و مرات بر سیخ کباب و بر تابه بریان دیده ام و آنجماعت که از ملوک ایمنند سیاست ایشان را مشاهده
نموده اند شعر از صحبت پادشه بپرهیز چون هیزم خشک ز آتش تیز **حکایت** آورده‌اند که نوبتی بسمع نوشیروان
رسانیدند که حاکم ارمنیه در خفیه با دزدان یار شده آن طایفه اموال مردم را میبرند و با او حصه میکنند پادشاه بعد از تفحص
و تجسس چون دانست که این سخن راست است امیر ارمنیه را طلبیده فرمود تا دست و پای او را بسته برهنه نزد سگان گرسنه
انداختند جماعتی زبان بشفاعت گشادند کسری فرمود که او گوشت و پوست خلایق خورش ساخته بود ما نیز گوشت و پوست
او را خورش سگان ساختیم **حکایت** طمغاج خان که از سلاطین ماوراءالنهر بوده در عدالت و سیاست چنان بود
که مردم وفور عدالت نوشیروان را بر طاق نسیان نهادند اما خطائی او را افتاد که سید ابوالقاسم سمرقندی را شهید کرد و بدین
سبب خلایق از او متنفر شدند آورده‌اند که نوبتی در اوایل سلطنت در ظاهر سمرقند سیر میکرد یکی از رنود دستهٔ گلی پیش
برده از او طمع کرد پادشاه از او پرسید که این گل را از کجا آورده جواب داد که از این باغها چیده ام سئوال نمود

که باغ ملک تو بود گفت نی پرسید که خریده گفت آن شخص گفت که در سمرقند گل نخرند و نفروشند خان فرمود که هر که بی اذن باغ مردم
رود و گل چیند بی حضرت بیرنجانند مردم توانند رفت و اموال توانند برد پس فرمان داد تا دست او را ببرند و بعد از آنکه امرا شفاعت
بسیار نمودند مقرر شد که یک انگشت وی را قطع نمایند و بواسطهٔ این سیاست هیچکس در زمان دولت او بخانه و باغ کسی نتوانست
رفت و چون در زمان او اکثر اهل فساد خصوصاً قطاع الطریق کشتهٔ تیغ سیاست گشتند روزی رنود بر دروازهٔ سمرقند نوشتند
که ما مانند گندنا ایم هر چند که بیش درویند بیش سر زنیم طمغاج خان فرمود که در زیر آن نوشتند که ما نیز مانند باغبان چابک
دست بر صدد ایستاده ایم که شما سر بر آورید و ما باستیصال نمائیم مقارن اینحال بجهت دفع مادهٔ فساد آن طایفه تدبیری آینه
ضمیر عکس پذیر گشته با یکی از خواص گفت که مدتیست که تیغ انتقام کشیده ایم و باندک جریمه جوانان را میازاریم و امروز
بایشان محتاجیم اهل فلان قلعه گردن از طریق متابعت پیچیده اند جمعی از جوانان جلد میخواهم که در شب روی و نقابی بی بدل
باشند تا بآنجا فرستم باید که تو یکی از سرهنگان آن طایفه را نزد من آری تا او را بانواع تربیت مخصوص سازم و آن جماعت را او
جمع کند ندیم خاص شخصی را که پیشتر مقدم دزدان بود و در شب روی بی بدل با چهار پسر خود که از بیم طمغاج خان توبه کرده
بود و هر یک بکسبی مشغول شده نزد خان آورد خان او را تشریف داد و شغل امارت با وحواله کرد و با او گفت که مرا از سیاست جوانان
جلد ملامت روی نموده میخواهم که هر جا دزدی و عیاری که در بلاد ما وراء النهر باشد جمع کنی تا موجب همه را تعیین کنیم آن مرد جمیع
آن طایفه شروع نموده با خان گفت که اکنون سیصد جوان خونخوار مجتمع شده اند فرمان چیست خان فرمود که فردا ایشانرا
حاضر کن تا هر یکی را بخدمتی نامزد کنیم روز دیگر آن طایفه حاضر شده هر کدام دستبوس کردند خان فرمود که ایشانرا بجامه
خانه برده خلعت دهند و چنان مقرر کرده بود که هر کدام را که بجامه خانه بردند خلعت فنا بر دوش وی افکنند آنگاه آن
سرهنگ را با چهار پسر بقتل آوردند و دیگر کسی در ما وراء النهر راه نزد شعر با وجود تو کس بدهر درویش ندید با عدل
تو زیر چرخ دلریش ندید تا تیغ سرانداز تو در رقص آمد جز مطرب راه زن کسی پیش ندید حکایت آورده اند
که چون متوکل عباسی بر مسند حکومت نشست وزارت بمحمد بن عبد الملک زیات رجوع کرد و در آن وقت عمارت
سامره باتمام نرسیده بود متوکل اموال در آن باب خرج کرده اما وزیر بسبب انتشار ظلم و ستم بی نهایت بر خلایق کرد و در تحصیل اموال
اسراف عظیم نمود چون متوکل بر آن معنی وقوف یافت فرمود تا او را در تنور خبازی نشانده بسوختند و بر زبان آورد
که او صد هزار کس را بر آتش نهاده بود حکایت آورده اند که در زمان هرمز بن نوشیروان که صیت عدلش از گردون گذشته
بود یکی از سپه سالاران بر در باغی نزول کرده بود رکابدار او بنادانی بآن باغ در آمده خوشهٔ انگوری چیده باغبان
خبردار شده عنان سپه سالار بگرفت و گفت اگر مرا راضی نسازی از تو نزد پادشاه شکایت کنم امیر صد درم بوی داد
باغبان راضی نشد و سپه سالار مرتبه مرتبه زیاد کرد تا قیمت باغرا بباغبان داد ملک نیک بباید خبرداران زینگونه
شد سمر بجهان داستان تیغ گویند نوبتی سلطان محمود غزنوی بجرجان میرفت در اثنای راه یکی از معارف حشم او جرعهٔ چند
در کشیده در حالتی که مست بود بر سر رمه رسید گوسفندی از آن جدا کرده کباب نمود صاحب رمه بدرگاه سلطان رفت
تا شکایت کند آن بزرگ خبردار شده دو گوسفند فربه بوی داد که ترک این شکایت کن روستائی چون دید که سپاهی میترسد
گفت البته شکایت خواهم کرد تا دیگران تنبیه شوند آنزاده گوسفند رسانیده و صاحب گله قبول نمیکرد تا عاقبت اسبی بوی داد
تا راضی شد اینخبر بسلطان رسید بخندید و گفت چون آن حرکت در حالت مستی کرده بود زیاده غرامت آن باید کشید و فرمود
تا اسب را از روستائی باز ستده گوسفندی بوی دادند حکایت آورده اند که سیاست و مهابت سلطان محمد بن
ملکشاه سلجوقی بحدی بود که روزی مردی نزد وی آمده فریاد کرد که یکی از خواص سر مرا شکسته و جراحت کرده سلطان کس
بطلب وی فرستاد چون آن بدکار خبر یافت که از وی شکایت نزد پادشاه کرده اند از غایت خوف و هراس که بر وی
استیلا یافت فی الفور قالب تهی کرد حکایت آورده اند که در آن زمان که رایت دولت سلطان محمود غزنوی بطرف

بست توجه فرمود روزی وقت پیشین مردی بدربارگاه آمد و تظلم کرد که پیل پادشاه را آورده اند و در درخت خرمائی که ملک منست
بسته اند و فیلبانان حاصل آن درخت فرود آورده اند و من مردی درویشم و وسعت معیشت من بکید و تخلف سلطان هنگامیکه بر در
بارگاه مدیحه جو وقت بسته بود و اکثر ملازمان مراجعت نموده بودند بنابران بنفس خود بیرون آمده بر اسب نوبت زن سوار شده
با یکرکابدار بدان موضع رفت چون انحالت مشاهده نمود رکابدار را فرمود تا پالهنگ در گردن پیلبانان انداخته او را از آن
نخل در آویخت خدای تعالی پادشاهان عادل را بر مزید انشاء الله تعالی **جزو دویم از خبر اعشره رشیه المجالس**
و آن مشتملست بر ده فصل **فصل اول** در توقیعات ملوک و سلاطین **فصل دویم** در فواید تدبیرات صایبه که از ملوک صدور
یافته **فصل سوم** در فراست و کیاست **فصل چهارم** در حیلهای خداوندان دولت و غیرهم **فصل پنجم** در کفایت
وزرا و حسن سلوک انطایفه **فصل ششم** در مواعظ حکما نسبت بملوک و خلفا **فصل هفتم** در جوابهای شافی که خداوندان
عقول وافی گفته اند **فصل هشتم** در لطایف سخنان زیرکان و حسن تدبیرات ایشان **فصل نهم** در لطایف حکایات
قضات و علما **فصل دهم** در نوادر احوال دیگران و کفایات ایشان **فصل اول** در توقیعات ملوک و سلاطین
واحکامیکه از ایشان صادر شده **حکایت** آورده اند که چون بطلیموس پادشاه ولایت روم گشت و چمن آن مرز و بوم را
از خار وجود مخالفان مصفی گردانید عزم تسخیر دمشق کرد و چون ارباب شام میدانستند که تا بمقاومت بطلیموس در حیز
امکان ایشان نیست بایکدیگر در آن باب مشورت نمودند و عرضه داشتی باو فرستادند تا اهل دمشق همیشه از انجهت خاطر
مشوش بودند چون عرضه داشت بطلیموس رسید از مطالعه نموده دید که نوشته اند که ما بندگان از افعال قدیم تا دم رشته
رقبه در ربقه مطاوعت قیصر آورده ایم و منتظر فرمان نشسته بطلیموس بر پشت نامه ایشان نوشت که بطلیموس خردمند نباشد
اگر خود را بدین سخن مغرور گرداند و بسخن شیرین دشمنان فریفته گردد چه دشمنی در دل اعدا چون آتش در خاکستر پنهانست و مرد دانا آن
باشد که چون خاکستر بیند گستاخ بر آن دست دراز نکند تا دستش نسوزد **حکایت** آورده اند که چون اسکندر قصد مملکت
دارا کرد و در آن باب با ارکان دولت مشورت نمود احتیاط بسیار میکرد یکی از اعیان گفت که دارا چندان مرد
نباشد که پادشاه در قضیه او اینهمه احتیاط نماید اسکندر جواب داد که شیر در گرفتن روباه همان احتیاط نماید که در صید
گور و چون هر دو لشکر بهم رسیدند حسب الحکم پادشاه اسکندر نوشت که لشکر دارا بسیار است اسکندر بر پشت رقعه نوشت که قصاب
باید که از کثرت گوسفند نیندیشد **حکایت** آورده اند که در زمان نوشیروان حاکم ری عرضه داشتی بکسری نوشت
که جماعتی بی سبب از من رنجیده اند بخلاف راستی سخنی چند معروض رای عالی گردانیده اند اگر پادشاه صواب بیند موافقت ایشانرا
مراعات نماید و بسخن ایشان التفات ننماید کسری بر پشت رقعه توقیع فرمود که ستم کردن بر رعیت شیوه ما نیست و شنیدن
مظلمه رعایا از عادات پسندیده ملوکست و تفحص سخن ایشان نمودن بر ما واجبست اگر از ما ترسانی بر رعیت ستم مکن و همچنین
روایت کرده اند که در زمان دولت نوشیروان در مملکت یمن قحطی روی نموده اهل آن روزگار پریشان روزگار گشتند
و بعد از آن پیش نعمان بن منذر آمدند که حاکم سواد عراق عرب بود و صورت حیرت و بیچارگی خود را بر مرآت ضمیر وی جلوه داد
و نعمان عرضه داشت بکسری فرستاد مضمون آنکه بر ضمیر منیر خورشید تاثیر پوشیده نماند که درین قحط و غلا بمرتبه اعلا رسیده و آن
ولایت روی بخرابی نهاده و نوع انسان از ماکولات ناچار است و پادشاه در این دیار غله بسیار دارد اگر درباب این مستمندان
مرحمتی فرماید تا بندگان آزاد آنرا بنده گردانند از کمال محاسن شیم آنحضرت بدیع نباشد کسری در پشت عریضه نوشت و توقیع
فرمود که ما این مکرمت را غنیمت میدانیم و نعمت از رعیت دریغ نمیداریم و بیچارگان را در مقام ضرورت دستگیریم پس فرمود
که یکساله خراج از ایشان وضع کردند و غله بسیار با نجماعت دادند **حکایت** آورده اند که چون عمر بن سعد
در عهد مروان وفات یافت هشتاد هزار دینار ازوی باز ماند صاحب خبران عرض کردند که عمر وفات یافت و از او آن
مبلغ مانده آن اموال بخزانه باید سپرد یا نی مروان بر پشت نامه نوشت که هذا قلیل من بضید البنا یعنی این اندک کسیرا

که خدمت نا کرده باشد باید که بوارثانش گذارند و همچنین شخصی عرضه داشتی بمعتصم داد مضمون آنکه فلان کس از سفر رفته وفات
یافته و وارث او منحصر است در پسری صغیر و اموال بی‌نهایت گذاشته و اگر فرمایند تا کفاف طفل را کم کنند و باقی بخزانه برند تا خزانه
عامره را توفیری حاصل آید و در پشت معتصم در عقب رقعه او نوشت که فاما المیت فرحمه الله و اما المال فثمره الله و اما الیتیم
فانبته الله و اما الساعی فلعنه الله یعنی متوفی را خدا بیامرزد و مال او را خدا زیادت کند و طفل او را به نبات خیر بپروراند و غماز
لعنت خدا گرفتار کرد و حکایت از عبدالله بن یحیی بن خاقان مرویست که چون من بمنصب وزارت رسیدم روزی
در خدمت متوکل بتماشای صحرا رفتیم او بر لب آبی فرود آمده گفت عرضهای ارباب حاجات را بمن عرض کن من اول عرضه داشت اهل
مکه را باو خواندم دوات و قلم طلبیده بر پشت آن توقیع نمود که رعایت ساکنان حرم و مجاوران بیت الله بر ما واجبست فرمودیم
تا صد هزار دینار باهل مکه دهند و بعد از آن قصه کوتوالان حصارهای سرحد را عرض کردم توقیع نمود که محافظت ثغور دار الاسلام
ملکت داری دیانت و آبادانی ثغور بحصارهاست که بسرحد متعلق فرمودیم که صد هزار دینار بجهت احتیاج حصارها برسانند انگاه عرضه داشت
بنوهاشم عرض نمودم که ایشان خرجی طلبیده بودند توقیع کرد که رعایا نوشته بودند که مال بسیار نزد ما باقی مانده و ما از ادای آن عاجزیم
و امیدوار بعاطفت امیر می‌باشیم که در حق ما نظری فرماید بر پشت رقعه توقیع نمود که بقایای رعایا را باقی بخشیدیم باید که مستقبل
باداء خراج کما ینبغی اقدام نمایند انگاه گفت تمام قصه‌ها را بجهت امروز نگاه داشته بودی گفتم تدقیق بود که این عرضها بمن
رسیده است و فرصتی جستم که عرض نمایم تا حاجت خلق برآید و بیش دشوار نباید حکایت آورده‌اند که در میان دو کس
از ارکان دولت نصر بن احمد سامانی بجهت معامله اختلاف افتاده با یکدیگر خصومت آغاز کردند و قضات در فیصل مهم ایشان
عاجز گشتند امرا عرضه داشتی نوشته از پادشاه التماس کردند که میان ایشان بنفس خود حکم نماید امیر نصر بر پشت
رقعه ایشان نوشت که هر حکمی از من صادر باید یقین است که باعث رضای یکی و ناخوشنودی دیگری خواهد بود شما صد دو تن عدول را
حکم سازید و موجب راستی و انصاف در میان حکم کنید تا خصومت از میان برخیزد راوی گوید که چون آن دو امیر قصه خواندند
ترک لجاج و عناد کرده بنظر تفکر مطابق نفس الامر بود عمل نمودند حکایت آورده‌اند که در زمان سلطنت طمغاج خان کودکی
صاحب جمال را بدزدی گرفته نزد خان بردند از موقف سلطنت حکم بقطع ید او صادر شد ارکان دولت را آن پسر رحم آمده باتفاق
زبان بشفاعت گشوده گفتند که حیف باشد که چنین دستی انقطاع یابد سیاست را بمرحمت بدل فرماید و در کلام مجید وارد
شده و لا تأخذکم بهما رأفة فی دین الله جواب داد که در نیکوئی دست دزد نباید نگریست بلکه در دل خداوند مال نظر باید کرد در ایام
طمغاج خان ابراهیم بن حسین است گویند نوبتی در سمرقند قصری میساخت که تا قصر هشت طبقه سپهر را بنا کرده‌اند دیده روزگار
مثل آن ندیده و عمارتی بنظر در نیاورده و در آن ایام بنفس خود بر سر عمارت ایستاده مزدوران را کار میفرمود روزی نوبتی فرمود
که معمار دراز عمر باشد یعنی نام او بوسیله بناها باقی ماند چه با وجود اینهمه شکوه و حشمت و بسطت مملکت و نفاذ فرمان
و ابهت و خزاین و دفاین حکایت از اسکندر مناره مانده و از کسری ایوانی روزی بر سر عمارت ایستاده بود روستائی
دادخواست خان گفت برو که داد نماند روستائی برزبان آورد که گر دادی که نماند خان دستارچه بر روی
نهاده بگریست و گفت راست گفتی با آنکه هیچکس نداد هم انگاه قصه او را بگوش گرفت و روستائی او را بروشنائی عدل
رسانید حکایت در زمان سلطان ملکشاه بن الب ارسلان ریاست رایکان را که از عمال طوس است بشخصی
دادند و رئیس قدیم بختیار نام را عزل کردند بختیار بخوارزم رفته قصه خود را نوشته بالب ارسلان داد مضمون آنکه بختیار که رئیس
رایکان بود بحضرت پادشاه جهان پناه عرضه میدارد که ریاست رایکان را که از عهد اجداد او بود اکنون بنده کمترین را
از آن شغل عزل فرموده‌اند اگر بار دیگر منصب بنده را فرمان دهد از کمال کرم پادشاه بعید نباشد پادشاه بر پشت
رقعه نوشت که بختیار بود اگر بخت یار بودی پیش از این بخدمت آمدی تا ریاست رایکان از دست ندادی
حکایت آورده‌اند که نوبتی از دانشمندی غریب جریده در سمرقند ظاهر شد سلطان سمرقند او را گرفته بود

که بقتل رسانند جمعی از ندما گفتند که اگر چه بسبب این گناه استحقاق قتل پیدا کرده اما چون مردی غریبست او را صد چوب بزنند صدر
جهان عبد العزیز عم بخاری که از اکابر عصر و سرور ارباب عمائم بود گفت اگر پادشاه چو سیرا هزار درم بفروشد خزانه را توفیری حاصل آید
و آبروی غریب فاضل ریخته نگردد دو صد هزار درم داده آن شخص را خلاص کرد آورده اند که نوبتی شحنهٔ بخارا مردی را بتهمتی گرفته ازو شیئی
کلی بستد بیچاره پیش صدر جهان رفته تظلم نمود صدر جهان در آن باب عذری گفت وی بار دیگر سخن خود در آنکه تکرار کرد صدر
جهان فرمود که ای شیخ چند دردسر دهی آن مرد گفت چون تو سری در دکجا برم صدر جهان از سخن او شگفته شده سرهنگان را فرمود
تا شحنه را گرفته مال از او استرداد نمودند و بصاحبش دادند **حکایت** از شعبی منقولست که گفت نوبتی نزد عبد الملک مروان
میرفتم در راه ترسائی بمن رسید عرضه داشتی بمن داده گفت ای جوانمرد این امانت را بعبد الملک ده و اگر ندهی بر تربت محمد را
رفته از تو شکایت کنم چون من بخدمت عبد الملک رفتم سخن ترسا را عرض کردم عبد الملک قصهٔ او را خواند در آنجا نوشته بود که مرد
والی ما کردانیده که سه بار اسوخت و گوشت ما را گداخت و پوست ما را خورد عبد الملک از فصاحت ترسا متعجب شده بر پشت
رقعهٔ او توقیع فرمود که برضای شما معزول است او را معزول ساختم ترسا گفت بعزل او راضی نیستم عبد الملک باحضار او اشارت
کرده از وی پرسید که چرا بعزل او همداستان نگشتی ترسا جواب داد که چون دیگری بولایت فرستی عمری باید که او را بشناسیم و او نیز
تا مانند این عامل اسباب تجمل بهم رساند از پا نشینند و اگر بدین صورت دست دهد از پا در آییم لیکن میخواهیم که خلیفه باو نویسد که چون
سیر شدی دیگران را گرسنه مگذار و سیرت قبیح را تغییر داده عدل و انصاف پیشه کن عبد الملک گفت ای شعبی بکمال زیرکی در این
مرد مجتمعست آنگاه او را خلعتی فاخر داده بر نهج مذکور بآن والی نوشت **حکایت** نوبتی یکی از فضلای خراسان بسبب حیفی
که او را واقع شده بود عرضه داشتی بعمرو بن لیث داد و در صدر رقعه نوشته بود که زندگانی امیر هزار سال ممتد باد عمرو در عقب رقعه توقیع
نمود که نزد بزرگان باید که محال نگویند تو نوشته که هزار سال زندگانی امیر دراز باد و این محالست و ما باقی کلمات را از این قیاس
کردیم چون آن فاضل بر نوشتهٔ عمرو اطلاع یافت نزد او رفته گفت امیر جواب توقیع خود بشنود و بر رای منیر مخفی نماند که حیات آدمی
منحصر در بقای بدن نیست بلکه بقای نام نیکو نیز حیاتست شعر زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل گرچه بسی گذشت
که نوشیروان نماند آورده اند که چون عمرو بن لیث صفار به نیشابور آمد لشکریان او در منازل رعایا نزول نمودند بدین سبب
ایذای تمام بخلق رسید ابو نصر هادی که از معارف امرای عمرو بود روایت کرده که عورتی علویه که در جوار من بود مرا معرفتی بحال او
حاصل گشته بود نزد من آمده گفت عرضه داشتی بامیر نوشته ام میخواهم که باو رسانی گفتم خود با من بده که تا من در آن اثنا کلمه
بگویم علویه آن رقعه بدست عمرو داد مضمون آنکه من زنی ام از بنات سادات در خطهٔ نیشابور چهار خانه دارم و چون دختران خورد
دارم از مرحمت پادشاه امیدوارم که در یکی از منازل لشکریان نزول نمایند و سه خانهٔ دیگر از ایشان باشد عمرو در پشت رقعه
نوشت که اهل نیشابور باید که در جمعی که از لشکریان با ایشان بسر برند صبر کنند که سپاهیان از بستان خانه با خود نتوانند آورد
ابو نصر گوید که من با یاری که در پهلوی من ایستاده بود گفتم که این عورت قرآن از حفظ دارد و در نسب و حسب و عصمت در رتبهٔ
عالیست عمرو از سخن من در خشم شده با آن زن گفت ای سرپوشیده مگر در قرآن نخوانده که انّ الملوك اذا دخلوا قریة افسدوها
وجعلوا اعزّة اهلها اذلّة وكذلك يفعلون گفت این آیه خوانده ام اما امیر آیهٔ او را فراموش کرده فتلك بيوتهم خاوية بما ظلموا
عمرو بن لیث از استماع این آیه گریان شده گفت این زن سخنی مردانه گفت و فی الفور حکم کرد که سپاهیان از شهر بیرون آمده
در صحرا خیمه زدند **فصل دوم در فواید تدبیرات صائب که از ملوك و سلاطین صدور یافته**
برای لشکر را شکستی نیست بشمشیر زنگی باده توان کشت **حکایت** آورده اند که چون عبد الملک مروان عزم
جنگ مصعب بن زبیر نمود ارکان دولت و اعیان مملکت روم با قیصر گفتند که صلاح در آنست که در این وقت که عبد الملک
بمحاربهٔ مصعب مشغولست مملکت او را در تحت تصرف در آوریم و این سخن برای قیصر عرض کردند فرمود که رای شما خطاست
اگر خدا امید نمود که از آن شما نمایم آنگاه فرمود تا سگی را حاضر کردند و سگی دیگر در برابر او تا سگان با هم بجنگ افتادند

مقارن حال فرمود تا روباهی آورده و در پیش ایشان رها کردند سگان از جنگ خود فراموش کرده روی بگرفتن روباه
نهادند و روباه را گرفته پاره پاره کردند قیصر گفت جنگ ما با ایشان همین صورت دارد و چون بولایت شام رویم عبدالملک
و مصعب مصالحه نموده روی بحرب ما آرند و ما طاقت دو پادشاه عظیم الشان نداریم حکایت اسمعیل بن حسن که یکی
از خواص متوکل بود حکایت کرد که نوبتی خلیفه با من گفت بجهت ما هریسه که در خراسان ترتیب میدادند بپزند من بازگشتم و اسباب
مهیا گردانیدم و طعامی پاکیزه ترتیب دادم خواستم که خوردنی بمجلس متوکل برم ناگاه هاشم بن احمد که از خواص خلیفه بمزید خصایص
ممتاز بود بمنزل من آمد و او مردی بود با اصابت رای و تدبیر مشهور چون بنشست گفت طعامی نداری تا بخوریم من گفتم دیروز
خلیفه بمن فرمود که بجهت او بطریقیکه خراسان هریسه میپزند من آنرا مهیا گردانیده ام اراده دارم که بمجلس خلافت برم هاشم
گفت در مجلس امیر طعام بسیار است هریسه را حاضر ساز تا بخوریم و هرچند امتناع نمودم قبول نکرد و بسر دیگ رفته یاران را
طلبید و طعام کشیده تناول نمود من گفتم تو کار خود ساختی تا من فردا امیر را چه جواب گویم که او منتظر هریسه است گفت
ای نادان تو کار پادشاه را نمیدانی فرستادن طعام بمجلس خلیفه ترا بغایت زیان دارد در خدمت ملوک ارتکاب این امور
نباید کرد و اگر او را هریسه میبایست مطبخیان بهتر از تو توانند پخت و احتمال دارد که چون این هریسه بحرم خلیفه رود یکی از
خدمتکاران حرم بجهت غرض فاسد خود زهر در آن تعبیه کنند یا آنکه بعد از خوردن آن هریسه خلیفه را یا یکی از اهل حرم او را
علتی مقارن آن روی نماید و تهمت آن متوجه تو گردد و بدین سبب خان و مان تو بر افتد و من امروز این مباسطها بجهت
آن کردم که تو فارغ گردی و چون روز دیگر بخدمت خلیفه رفتم گفت ما دیروز از تو هریسه طلبیده بودیم من حال باز گفتم
هاشم گفت او هریسه لذیذ پخته بود و لیکن ما خوردیم و او را از آوردن آن بخدمت خلیفه منع کردیم چه او مردیست روزگار نادیده
و مزاج ملوک نمیداند و احتمال آن داشت که اگر آن طعام را بیاوردی تهمتی بر او عاید شدی متوکل گفت نیکو گفتی حکایت آورده اند
که خاقان مفلحی از مبارزان روزگار بود و در آن وقت که میان افشین و ابو الجیش احمد بن طولان آتش نزاع و جدال اشتعال پذیرفت
خاقان مفلحی بمدد افشین آمد و چون حرب میان هر دو روی نمود افشین روی از معرکه برتافت و سپاه ابو الجیش از عقب او شتافتند خاقان
مفلحی با سی هزار سوار از خواص خود در زیر علم خود ایستاده بود و نمیدانست که سپاه افشین بالکلیه متفرق گشته اند احمد طولان
خاتم را از انگشت بیرون کرده خواست که بجهت امان نزد وی فرستد یکی از ندما که او را شیر لقب بود گفت ای امیر
مصلحت نیست که خاتم خود را نزد خاقان فرستی چه شاید که او انگشتری را به سپاهیان نموده بگوید که ابو الجیش را کشتم و اینک
خاتم او بدین سبب که سپاهیان معاودت ننمایند و کار مشکل گردد احمد گفت پس چه باید کرد شیر بر زبان آورد که میان من
و او ربط دوستیست من بروم و او را بیاورم احمد او را رخصت ساخته شیر نزد خاقان رفته گفت این سواران را بفرمای تا پیاده شوند
و تو تنها با من پیش ابو الجیش آی که او ترا امان داده است خاقان با شیر نزد ابو الجیش رفته از برای او خیمه تکلف زدند
و گفت چون این مهم با حسن وجهی ساخته شد احمد بن طولان دست مرا گرفته بفشرد که بیم آن بود که استخوانم بشکند آنگاه گفت
که تدبیری نیکو کردی و مرا از آن حیرت بیرون آوردی اما اگر طولان پدرم بجای من بودی بقتل تو حکم کردی که عادت او
چنین بودی من تو را بهر کردم که دیگر در مصلحت پادشاهان دخل نکنی حکایت آورده اند که چون عبدالله بن طاهر در
مصر متمکن شد جماعتی از خصمان او سعایت کردند که او سر عصیان دارد و دم از مخالفت میزند مامون خواست که او را امتحان
کند اندیشه نمود که اگر مثالی باحضار او فرستد شاید که تمرد نماید و کار از دست برود پس با هر کسی رای زد و خلاصه رایها
بر آن قرار گرفت که او را پنهان بجابه آزمود کسی طلب کردند که عبدالله او را نشناخت مامون با او گفت بمصر رو
و مردم را ببیعت قاسم بن علی دعوت کن و عبدالله را ببیعت و دلالت نمای و هرچه گوید بی زیاده و کم بمن رسان و جهد کن
که راز خود با کس نگوئی آن مرد بمصر رفته خلق را ببیعت قاسم دعوت میکرد پس حیله کرده خود را بمجلس عبدالله رسانید و در خلوتی
با او گفت که بر رای منیر و ضمیر آفتاب تاثیر امیر مخفی نماند که بعد از رسول الله افضل الناس امیر المؤمنین علی علیه السلام است و امروز شرف

و فضیلت اولاد او رسید و بر جمیع امت واجبست که بتقدیم و سروری ایشان معترف گردند و ایشانرا نصرت نمایند تا حق در مرکز خود
قرار گیرد و از فرزندان علی مرتضی هیچکس از قاسم بن علی فاضلتر نیست و خلقی کثیر از وضیع و شریف با وی بیعت کرده اند اما امیر اگر با وی بیعت
نماید این مهم باتمام رسد و این شرف تا دامن قیامت در خاندان او باقی ماند عبد الله بن طاهر جواب داد که حق سبحانه و تعالی شکر نعمت
بر ذمه بندگان واجب و لازم گردانیده است و چندین نعمت که مأمون بر ذمه من دارد تقاضای آن میکند که من کفران آن نیارم
اما قاسم مردی بزرگست و از شرف و نسب و عظم حسب او امروز شخصی نیست و او مردم ارسال میفرماید و خلق را به بیعت خود دعوت میکند
و من نیکوئی را میدانم اما هرگز بدار الخلافه عرض میکنم میترسم که صاحب برید شمه از آنها انها نماید و مثالی نافذ گردد که من او را بند آورده
بخدمت فرستم و من بوبال آن درمانم صواب آنست که ترک فتنه نماید تا او در بلا و خلقی در وبال نیفتند و اگر نه آن بودی که ترا
امان داده ام با خدنگ فرمان دادمی اکنون برگرد که خرج راه تو از ماست تا بخراسان حواله نمائیم و بعد از این اگر ترا در مصر ببینند بتو
آن رسد که نخواهی و چون قاصد نزد مأمون رفته صورت حال بیان نمود گفت عبد الله بن طاهر را از کودکی من تربیت کرده ام
لاجرم اثر آن ظاهر است شعر من همچو خار و خاکم و تو آفتاب و ابر گلها و لالها دهم ار تربیت کنی حکایت
چون مأمون در مرو توطن داشت اسد بن سامان با اولاد خویش بخدمت و تقرب جست و چون امر حکومت بالکلیه بر مأمون قرار
گرفت و طاهر ذو الیمینین محمد امین را بقتل آورده مأمون متوجه بغداد گردید پسر عم فضل بن سهل غسان بن عباد را حاکم خراسان
و ماوراء النهر کرده با او گفت که اولاد اسد بن سامان را بمناصب ارجمند سرافراز سازد و غسان ولایت ماوراء النهر را بر اولاد
اسد قسمت کرده ایشانرا بحکومت آن دیار فرستاد و بعضی از برادران وفات یافتند و در زمان معتمد اکثر مملکت ماوراء النهر
بنصر بن اسد متعلق شد نصر بسمرقند متوطن شد و بخارا را ببرادر خود اسمعیل داد و مدتی میان برادران صداقت و محبت بود بالاخره بواسطه
سعایت مفسدان امیر نصر برادر در دل دگرگرده او را طلب نمود امیر اسمعیل نیز از برادر متوهم شده با ابو نصر ناجی که بغایت عاقل
و صایب رای بود و از خواص بسبب تقرب ممتاز بود مشورت نمود ابو نصر گفت صلاح آنست که از رافع بن هرثمه استمداد نمائی
و جهان بر امیر نصر چون حلقه خاتم تنگ گیری و رافع در آن وقت بر عمرو بن لیث خروج کرده و خراسانرا تصرف نموده با محمد
بن زید داعی کبیر که حاکم طبرستان بود خطبه خوانده و نام بنی عباس را از خطبه و سکه انداخته بود و سپاه موفور برو جمع آمده بودند
امیر نصر گوید که امیر اسمعیل گفت میان من و رافع صداقت بوده است باید که تو بخراسان رفته تحف و هدایا بری و او را بنصرت ما استدعا
نمائی من بخراسان رفته هدایای محصور بخدمت رافع بردم و التماس امیر اسمعیل را عرض نمودم رافع این سخن را بسمع رضا
اصغا نموده با پنجاه هزار سوار جرار روی ببلاد ماوراء النهر نهاد و چون بسرخس نزول نمود با خود اندیشیدم که اگر رافع امیر نصر را
از میان بردارد شاید که طمع در ولایت ماوراء النهر کرده اسمعیل را نیز بقتل آورد و اگر بقتل وی نیز اقدام ننماید ویرا
مقید سازد پس نزد رافع رفته گفتم مرا سخنی بخاطر رسیده که موجب دولتخواهی امیر است رافع گفت بیان نمای گفتم
شاید که امیر در باب استیصال امیر نصر غلو نماید برادران ضمنا با یکدیگر ساخته امیر را در مملکت بیگانه چشم زخمی رسد صلاح در آنست
که باهتمام امیر برادران با یکدیگر صلح کنند رافع رای مرا پسندیده رسل و رسائل فرستاد تا میان امیر نصر و امیر اسمعیل
قواعد مصالحه تأکید یافت و من نزد امیر اسمعیل آمده اندیشه خود را عرض کردم انعام داده در ارتفاع درجه من سعی نمود
حکایت امام یافعی آورده که در زمان سلطان محمود غزنوی جمعی از دزدان کوچ و بلوچ بر سر راه هرموز موضعی حصین را
ملاذ و ملجأ خود ساخته هر کاروانی که بآنجا رسیدی غارت میکردند نوبتی کاروانی را غارت کردند جوانی از اهل خراسان که در آن
قافله بود بقتل رسید زالی که مادر آن جوان بود بدرگاه محمود رفته شکایت کرد سلطان جواب داد که چون آن مملکت از دار الملک
بسیار دورست این صورت روی مینماید زال گفت چندان ولایت بگیر که ضبط آن توانی کرد سلطان از این سخن متأثر شده فرمود
تا ندا کردند که هر که میخواهد که بهرموز رود مستعد گردد که سلطان بدرقه همراه خواهد کرد و چون کاروانیان گفتند اگر سوار
متجاوز از هزار باشد هنوز کمست جواب داد که هر چه از شما گم شود یا فوت شود عوض از خزانه تسلیم کنیم آنگاه مقدم غلامان طلبید

بنده هرگاه از سیاق کلام آینده بوضوح خواهد پیوست سفارش نمود و چون کاروانیان باصفهان رسیدند مقدم غلامان فرمود تا خرواری
چند سیب و میوه‌های دیگر گرفته بار کردند بر شتران و آن میوه‌ها را زهرآلود کردند و در هر منزلی آنها را بیرون آورده ملاحظه مینمودند
و هرچه پوسیده شده بود جدا میکردند و چون بمنزل دزدان رسیدند بطریق معهود آورده در بیابان فرو چیدند بهانهٔ آنکه میوه‌ها را
تیمار میدادند در این اثنا دزدان در رسیدند و غلامان سوار شده بعد از لحظه روی بهزیمت آوردند کاروانیان دست از
جان شسته دل از مال برداشتند و دزدان بفراغ بال در کاروانگاه فرود آمده تجار را برهنه کردند و اول از آن کاروان میوه‌ها که در آن
دیار دیده هیچ آفریده ندیده بود خوردن گرفتند بعد از لحظه زهر در اعضا و اجزای ایشان کار کرده دست و پای دزدان
از کار بماند غلامان عنان برگردانیده بضرب تیغ آبدار آن نیم مردگان را تمام کشتند و بدین تدبیر راهها امن و خاطرها
مطمئن گردید حکایت در کتب قدیم آورده اند که اول شخصی که بوزارت سلطان محمود غزنوی اختصاص یافت ابو العباس فضل
بن احمد اسفراینی بود و ابو العباس در اوایل حال نایب فایق بود که از امرای سامانیه است و بعد از فوت فایق بخدمت امیر سبکتکین
رفته وزیر شد و سلطان محمود نیز بعد از پدر وزارت خود بوی مسلم داشت و اگرچه حال ابو العباس از زیور علم و فضل عاری بود
اما در ضبط مملکت و انتظام مهام سپاهی و رعیت ید بیضا مینمود و در ایام وزارت همیشه بر زبان می آورد که همگی همت من
مقصور است بر اینکه با انتظام مصالح ولی نعمت اشتغال نمایم و هرگز بمصلحت خود نپردازم در این اثنا روزی جمعی از خواص با وزیر
گفتند که فلان کاروان بترکستان میرود و اگر بعضی متاع غزنین با ایشان همراه گردد تا بامانت در آن ولایت فروخته
در عوض پوستین ابتیاع نموده در این دیار آرند منافع تمام صورت بندد و دیگر آنکه هر سال بجهت غلامان و خدم قریب هزار
پوستین از بازار غزنین خریداری مینمایند اگر مبلغی برسم امانت بتجار داده شود چندان نفع حاصل آید که بلباس غلامان
مصروف گردد ابو العباس تجار را طلبیده در خفیه مبلغی نقد و جنس بایشان داد و در همان شب ساعیان این خبر بخواجه کمال
که منتظر الوزاره بود رسانیدند و حسن بمنزل حاجب بزرگ علی خویشاوند که با وزیر سوء مزاجی داشت و متنها بود که در سعایت
او سعیها مینمود تا سلطان سخن او را اصلا بغرض حمل کرد رفته گفت همواره در محافل و مجالس ابو العباس زبان باین سخن میگشاید
که من هرگز متوجه انتظام احوال خود نمیشوم و همگی اوقات من مصالح مملکت و رضای حضرت سلطنت و کفایت مهام دولت صرف
والحال چنین معلوم شد که سوداگران باطراف میفرستد از آنجمله با کاروانی که درین روزها بترکستان رفته اند مبلغی از نقد و جنس ارسال
داشته علی خویشاوند گفت این قضیه را تحقیق باید نمود مبادا که شرمندگی از گفتن آن بما لاحق گردد حسن گفت چنانچه باید این سخن را
تحقیق کرده ام علی عزم آن کرد که این سخن را بعرض سلطان رساند و اگر فی الواقع این سخن ظاهر شدی وزیر را محنتی عظیم رسیدی
یکی از بندهای علی خویشاوند که با وزیر دوستی داشت صورت حال بدو رسانید ابو العباس متفکر شده در این اثنا عورتی که با وزیر
مصادقت میورزید بحرم محترم بزرگ سلطان دختر ایلک خان پادشاه ترکستان بود کسی از پیش نزد وزیر فرستاد و وزیر حال
خود نوشته بقاصد داد و قاصد نوشته را بحرم برده بآن عورت رسانید و او همیشه نزد مهد چگل خاتم اوصاف حسنهٔ وزیر را
تقریر مینمود تا مهد چگل را بر آن داشت که همواره در نوایب خواهد او را مدد میفرمود و چون نوشته نزد آن عورت رسید نزد مهد چگل
رفته قضیه عرض کرد و گفت تدبیر آنست که بعضی رخوت و لباس عورات با مکاتیب بقاصدی دهیم تا بتعجیل تمام بکاروان رسیده
با تجار بگوید که اگر فرستادهٔ علی خویشاوند بیاید و از شما پرسد که همراه شما مال وزیر هست هیچ مگوئید و چون بپایهٔ سریر اعلی
رسید بگوئید که ما فرستادگان مهد چگلیم و مکاتیب و اماناتی که باهل حرم پدر نوشته و بعضی از اشیا نیز داده است
که بر سبیل سوغات ترکستان بریم و مکاتیب و البسه عورات برداشته با اشیاء مذکور مرتب ساخته بر چند شتر بار کردند و بشخصی
دادند تا بتعجیل بکاروانیان رسیده صورت واقعه با تجار بگفت اما روز دیگر علی خویشاوند نزد سلطان رفته آن سخنی که در
باب وزیر بوی رسیده بود بیان کرد سلطان گفت که اگر ابو العباس چنین کرده باشد مستوجب اهانت و خواری است اما
گمان من آنست که او هرگز چنین امری اقدام نماید امیر علی گفت ما نه چنان تحقیق کرده ایم که گمان خلاف آن توان برد سلطان

فرمود که چون چنین است جمعی را بفرست تا تجار را باز گردانند و از ایشان استعلام نمای علی خویشاوند فی الفور جمعی از خواص عقب ارباب
کاروان فرستاد و چون تجار را باز گردانیدند و بمجلس سلطان آوردند ایشان گفتند ما فرستادگان مهد چگلیم و اینک
مکتوبات و اسباب او که برسم سوغات همراه ما کرده است و چون مکتوبات و اشیاء مذکور را حاضر ساختند امیر علی خویشاوند
بغایت خجل و منفعل شده سر در پیش انداخت سلطان تجار را عذرخواهی نموده روانه ساخت و چون سلطان بحرم در آمد مهد چگل
آغاز عتاب کرد که بعد از مدتی که از منزل چون تو پادشاهی امثال این محقر برسم تحفه نزد خویشان فرستاده باشم بایستی که جامهای مرا
در مجلس و میان مردم نامحرم بگشایند و اینهمه اهانت بفرستادگان من رسد و چندان از اینگونه سخنان گفت که سلطان را طاقت طاق
شده نایره غضبش اشتعال پذیرفت و حکم کرد تا علی خویشاوند و حسنک میکال را بر دار اعتبار کشند و مهد چگل چون دید که دو مرد
مشار الیه را بیگناه خواهند کشت گفت نمیخواهم که بسبب من بدنامی بکسی رسد و زبان بشفاعت گشوده ایشان را خلاص کرد و بیمن
رای صایب عرض و مال ابوالعباس محفوظ و مصون ماند و در حبیب السیر مسطور است که چون مدت ده سال از وزارت ابوالعباس
گذشت اختر طالعش از اوج اقبال بحضیض وبال انتقال نموده معزول گشت و بعضی از مورخان سبب عزل او را چنین گفته اند که سلطان
محمود را بغلامان ترک میل تمام بود و فضل بن احمد در این باب بمقتضای الناس علی دین ملوکهم عمل مینمود و فضل را بعضی از ولایت
ترکستان خبر غلامی پری پیکر شنیده یکی از معتمدان بدانصوب فرستاده آن غلام را خریده در لباس کنیزان بغزنین رسانید
پادشاه نزد وزیر فرستاده غلام طلبید ابوالعباس انکار کرده یمین الدوله بهانه بر انگیخت و بخانه وزیر رفت ابوالعباس
بلوازم نثار پرداخته در آن اثنا آن مشتری سیما بنظر سلطان در آمد پادشاه آغاز عربده کرده باخذ وزیر و نهب اموال
او فرمان داد و چون فضل بن احمد محبوس گشت حسن بن احمد میمندی وزیر شد و در باب تتمه فضل بن احمد با سلطان سخن گفت محمود
فرمود که فضل صد هزار دینار بدهد تا از جریمه او در گذریم فضل هرچه دست تملکش بآن میرسید فروخته بخزانه سپرد و مبلغی
خطیر باقی ماند فضل بسلطان پیغام داد که بنده خدمتکار دیرینه ام و حقوق خدمت من در ذمت این دولت ثابت و هرچه در
سلسله من از نقد و جنس بود بخزانه سپرده ام و حضرت عالم الغیب والشهاده داناست که هیچ چیز دیگر نا در [illegible]
پیغام فضل شنید گفت او بسر و جان من سوگند خورد که دیگر چیزی ندارم تا او را آزاد کنم فضل بن احمد چون این سخن شنید گفت
دیگر تفحص کنم اگر سوگند خورده ام که در سلسله من چیزی نمانده است شما را هیچ ذخیره نیست که من بر آن وقوف نداشته باشم القصه
فضل بعد از تفتیش تمام و تفحص لاکلام معلوم نمود که جوهری بجهت دختر او نزد امینی سپرده اند آن جوهر را گرفته سوگند خورد
که دیگر هیچ ندارم امیر علی خویشاوند که دشمن قدیم فضل بن احمد بود و مدتی بود که آرزوی انهدام بنای حیات آن خواجه در دل نهاد
داشت مجال غمز یافته بعرض سلطان رسانید که خواجه سوگند بدروغ خورده چه معلوم است که او نفایس بسیار دیگر نیز شما
نزد مردم سپرده است اگر پادشاه او را بمن دهد از وی اقرار کشم سلطان گفت او را بتو سپردم مشروط بر آنکه قصد جان
نکنی و علی خویشاوند کس فرستاده تا آن خواجه بیچاره را از منزل وی آوردند و آن علی خویشاوند را از خزانه ملوک سامانی
قدحی فیروزه که قطر آن یک شبر و نیم بود بدست افتاده بود و هدایای ملوک هند دشنه خنجری از یاقوت سرخ بوزن چهل مثقال
خیانت نموده بود اما در این مدت این دو جنس نفیس را از خوف سلطان بهیچکس ننموده در این اثنا که خواجه را بآنجا آوردند
نزد سلطان برده گفت بجز تهدیدی آنکه او را شکنجه کنم این دو چیز را که در همه عالم نظیر ندارند اقرار کرد سلطان بغایت
خشمناک شد با علی خویشاوند گفت که او را بتو دادم هرچه خواهی درباره او بجای آور و تتمه صد هزار دینار از او وصول
کن و بحسب اتفاق سلطان محمود در آن اثنا سفر هند پیش آمده متوجه آن ولایت شده علی خویشاوند خواجه بیچاره را بانواع تعذیب
و شکنجه نمود که هلاک گشت حکایت آورده اند که روزی ابوجعفر منصور عباسی از ندمای خود پرسید که شما هیچ عیبی
در فرزندم مهدی می بینید گفتند او عیبی ندارد مگر آنکه محبوب دلها نیست ابوجعفر چون این سخن شنید ضیاع و عقار مردم را از ایشان
بظلم و ستم گرفت و مبلغ صد هزار دینار طلا بجور از خلائق و باقی املاک مسلمانان بمهدی سپرده گفت بعد از فوت من

خداوندان املاک و اسباب را طلبنمای و حق ایشانرا باز ده و التماس نمای که مرا حلال کنند و چون منصور متوفی شد محمد
در ابتدای سلطنت خود افتتاح بر دیوان مظالم کرده اموال و املاک مظلومانرا بایشان داد و بجهت آن محبوب دلها گشته
خلایق محبت وی در دلها جای دادند حکایت آورده اند که چون امیر اسمعیل بعزم مقاتله با عمرو بن لیث از ماوراء النهر
لشکر بخراسان کشید امرا و سپاه او بر کثرت و قلت لشکر عمرو بن لیث اطلاع نداریم و اگر با او در صدد مقاتله آییم چنان در
بحر هیجا غوطه خوریم که یکتن از ما جان بساحل نجات نرساند صواب نیست که مکاتیب نزد او فرستیم و اظهار اطاعت و انقیاد
نمائیم پس باتفاق عریضها نوشته از عمرو بن لیث امان خواستند عمرو نامها را بخزانه سپرده ایشانرا امان داد و چون هر دو لشکر در برابر
هم صف کشیدند و صدای کوس از جانبین برآمد اسب عمرو آغاز جالبغی کرده جولان کرد و هر چند عمرو خواست که عنان او را
نگهدارد میسر نشد و اسب همچنان میدوید تا او را بصف لشکر امیر اسمعیل رسانید و امیر بگرفتن او امر کرده بی دردسر گرزگران و بی
پیچش دلها از نیزه و بی تردد شمشیر و تیر امیر اسمعیل را فتحی چنان که نظیر آن یاد نداشت میسر شد سپاه خراسان چون سردار خود را
گرفتار دیدند روی بهزیمت نهادند و چون خزانه عمرو بن لیث بدست امیر اسمعیل افتاد آن نامها ظاهر شد خواست تا آن مکاتیب را
مطالعه نماید تا رای صوابدید و تدبیر را نسخ او را از خواندن مکاتیب منع نموده با خود گفت اگر این مکاتیب را بخوانم مرا یقین شود
که امراء ماوراء النهر با من بیوفائی کرده اند و با خصم من در ساخته و چون این معنی نزد من بوضوح پیوندد با ایشان بی التفاتی آغاز
و چون آن طایفه بدانند که من بر سر ایشان وقوف یافته ام و مکتوبات که بعمرو بن لیث فرستاده اند خوانده ام از من متوهم گردند
و بجهت بقای خود بر فنای من سعی نمایند و بر من واجب شود که مجموع آن طایفه را بقتل آرم یا دست از جان بشویم و اگر ایشانرا
براندازم اختلال باحوال ملک راه یابد پس بهتر آنکه این مکاتیب را نخوانم و فی الفور باحضار امرا و اعیان فرمان داده
آن نامها را طلب نمود و در حضور ایشان نهاده از خزانه عمرو بن لیث بیاوردند و با ایشان گفت که این مکتوباتیست که جمعی از لشکریان
ما از روی پیش بینی و دور اندیشی بعمرو بن لیث نوشته اند و با تقرب نموده خدا را در حج پیاده بر ذمت اسمعیل باشد اگر دانم
که در این نامها چه نوشته اند و که نوشته آنگاه فرمود تا آتشی بلند افروختند و آن نامها را در پیش ایشان بسوختند امرا بعد از
مشاهده این حال محبت امیر اسمعیل در دل و جان جای دادند و رهین منت او گشتند صاحب روضة الصفا در وصایای خواجه نظام
الملک طوسی نقل نموده که چون امیر اسمعیل عمرو بن لیث را گرفت در باب خزاینی که همراه عمرو بود مبالغه نموده شرط
تفحص بجای آورد و چون مطلقا از آن اثر نیافت کس نزد عمرو فرستاده پرسید که خزاین ترا چه پیش آمد عمرو گفت یکی
از خویشان من که سام نام دارد معتمد خزاین من بود [illegible] بود که آنرا بهرات برده باشد امیر اسمعیل بهرات شتافته اهل آن
بلده از وی امان خواستند امیر ایشانرا امان داده بشهر در آمد و هر چند تفحص خزاین بیشتر نمود کمتر یافت در حال آنکه عساکر از حد
توجه خود تا آن زمان بغنیمتی محظوظ نشده بودند و بغایت پریشان و بی برگ بودند بنابر آن جمعی از اعیان معروض داشتند
که در شهر و بلوکات هرات قریب صد هزار کس هستند که قدرت آن دارند که پادشاه را خدمت کنند اگر هر یک مثقال طلا بسپاهیان
پادشاه برسانند چندان حاصل شود که عجالة الوقت اصلاح حال خود نمایند تا از جای دیگر خبری بهم رسد امیر اسمعیل گفت پیمان
بسته ام طایفه را امان داده ام اکنون بچه تاویل از ایشان چیزی طلب کنم و بتعجیل از هرات کوچ نمود تا بوساوس شیاطین و اهرمنی
که مستلزم نقض عهد باشد روی ننماید و در منزل دیگر مخصوصان کرت دیگر زبان بهمان سخن گشودند امیر جواب داد که آن قادری
که اسب عمرو بن لیث را بتازیانه تقدیر بنزد ما دوانید و بعد از آنکه مغلوب بودیم غالب ساخت قادر است که بی نقض پیمان
و شکستن عهد تهیه سپاه من نماید در خلال این احوال یکی از کنیزکان خاصه امیر گردن بندی مرصع بقطعهای لعل و یاقوت
احمر بود از گردن بیرون کرده در موضعی نهاده بمهمی مشغول شد قیلواجی که در هوا پرواز مینمود آن لعل را پاره گوشت تصور کرده
از هوا فرود آمده آنرا در ربود و ترکان سوار شده بهر طرف که قیلواج پرواز مینمود میتاختند و فریاد میکردند قضا را حمایل از
چنگال وی خلاص یافته در چاهی افتاد از چاههای کاریز و شخصی بجهت بیرون آوردنش بچاه فرو رفته چون بتک چاه رسید دید

که از آن چاه بچاه دیگر راهست و چون ملاحظه نمودند صندوقها دیدند مملو از زر و گوهرهای خود را خبر کرده علی الفور ایشان امیر اسمعیل را
خبر کرده امیر بسر چاه شتافته و آن اموال را ملاحظه نموده معلوم شد که آن خزانه عمرو بن لیث بوده که سام آنجا پنهان ساخته بود
امیر آن اموال به سپاهیان داد تا همه خورسند و شادمان شدند و بسبب حسن عهد و رای صایب او اضعاف آنچه از اهل هرات
طمع داشتند از خزانه عمرو بن لیث حاصل کرد حکایت آورده اند که چون امیر سبکتکین باستدعای نوح بن منصور سامانی
بمحاربه امیر علی سیمجور شتافت مردی ابو الفضل نام که در سپاه سبکتکین بود محبت ابو علی سیمجور میورزید و هر قضیه که در لشکرگاه
سبکتکین روی نمودی ابو الفضل علی الفور با بو علی نوشتی جمعی از خواص امیر سبکتکین از این خیانت اطلاع یافتند و صورت قضیه را
بعرض رسانیدند سبکتکین اصلا متعرض ابو الفضل نشد و چون نزدیک بآن رسید که هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف آرائی کردند
امیر ناصر الدین سبکتکین ابو الفضل را طلب نموده عملی کرامند داده بالطاف و عنایات سرافراز گردانید و در آن اثنا روی
با مرا کرده گفت باید که شما از جانب ابو علی سیمجور و مقاتله او خاطر جمع دارید که امرا و ارکان دولت او بمن نامها نوشته اند
که چون هر دو لشکر با یکدیگر حمله نمایند ما ابو علی را گرفته مقید و مغلول بخدمت آوریم ابو الفضل این سخن شنیده فی الفور خبر با بو علی سیمجور فرستاد
ابو علی از مردم خود متوهم شده چون تنور رزم گرم گردید ابو علی از غایت خوف که از مردم خود داشت روی بوادی فرار آورد
امیر ناصر الدین سبکتکین را چنان فتحی دست داد حکایت آورده اند که در سیستان مردی بود در روشن رائی تمام
و باصابت رای و تدبیر مسلم بر او پیر و یعقوب لیث صفار بتدبیر او ممالک خراسان و عراق را تسخیر نموده پادشاه شد و چون یعقوب
وفات یافت برادرش عمرو بن لیث قایم مقام او شد فرمان داد تا آن پیر را بر دار کردند خواص گفتند ای امیر در اکه بزرگ
رای و فطانت در علم عدیل و نظیر نداشت و حقوق خدمت او بر ذمت دولت شما کالشمس فی وسط السما ظاهر و هویدا
بود چرا سیاست کردی عمرو گفت راست میگوئید بعد قضاء الله هر سعادتی که مرا میسر شد بسبب ارشاد و هدایت او بود
و چون من از فتح کرمان باز گشتم و بزیارت او شتافتم با او گفتم که حقوق تو در ذمت ما فراوانست التماس دارم که مملکتی معین
گردانی تا من باقطاع تو مقرر کرده باقی عمر برفاهیت گذرانی جواب داد که مرا باقطاع ولایت و مملکت و مال و نعمت تو
احتیاج نیست من گفتم ای پیر دانا بسا خانها که باشارت تو خراب گشت و خونها که بمشورت تو ریخته شد و با هیچکس الفت
نگرفتی و از هیچ پادشاه صله قبول نکردی سبب چیست گفت ایمنی را سبب دو چیزست اول آنکه همتم نمیگذارد که از کسی
چیزی بستانم دیگر آنکه من تغیر سعادتها و تبدیل دولتها دوست میدارم من از این سخن اندیشه مند شدم و با خود گفتم شاید
که روزی راحت خود را در زوال ملک و دولت من منحصر داند و بسبب لذت خویش زیان جان من داند و خواهد و با وجود
ایمنی حقوق خدمت او در نظر آورده متعرض وی نگشتم تا در این ایام که رافع بن هرثمه خروج نمود و من لشکر بر حصاری کشیدم
که مشتمل بود بر خزائن وی و چون بانجا رسیدم حصاری دیدم در غایت استحکام و آب بر گرد حصار بسته بودند که آن زمین
چنان نرم شده بود که پیاده و سوار از آنجا گذر نمیتوانست نمود و سپاه من عاجز شده عزم مراجعت کردند من نیز در پی رفتن
حیله خوارج بودم گفتم گفت قبل از این چند کس از اهل قلعه پیش من آمده تضرع و زاری کردند که در باب حتم با نظری فرمای که عمرو لشکر
بجانب ما خواهد کشید و ما تاب مقاومت او نداریم من گفتم که زمین شما نرمست اگر آب بر آن زمین بندید و روزی چند بگذارید
از بیم فرسنگ راه هیچکس نزدیک حصار شما نتواند آمد من چون این سخن شنیدم بغایت متوهم شده او را سیاست فرمودم
و آن پیر اگر چه عاقل و صایب رای بود اما خطا کرد که عمرو بن لیث را از سر دل خود که تغیر دولتها دوست میدارم و تعلیم خوارج
من داده ام اخبار نمود حکایت در روضة الصفا مسطورست که عمرو بن لیث همیشه انبانهای خالی بر شتران بار کرده
در اسفار با خود میبرد و هیچکس سبب آن نمیدانست تا وقتی در یورش رودخانه آبی پیش آمده که معبر نداشت عمرو فرمود تا انبانها
پر از ریگ کرده در آب ریختند تا مانند پلی شده لشکریان عبور کردند حکایت آورده اند که شبی غلامان سلطان
محمود با یکدیگر بیعت کرده ابواب قصر سلطنت را بکندند و پایها را بنقل آورده روی بگریز نهادند نزد خلف بن احمد حاکم سیستان

هژ

رفتند خلف ایشان را بانواع الطاف مستظهر گردانیده غلامان بکمر خدمت و راز میان ببستند سلطان گفت شاید که خلف بهانهٔ قتل غلامان
برا سرار ما وقوف یابد و چون و مردی مغرور و محیلست فتنه انگیزد که دست تدارک باید من آن نرسد و بعد از تدبیر و تفکر یکی از غلامان را
که بخدمت او نهایت اختصاص داشت طلب نموده گفت ترا آزاد کردم و فلان قلعه را باقطاع تو دادم باید که بخبر از حضرت
گریخته بسیستان روی و غلامان ما را که گریخته اند بوعده مال و ولایت فریب دهی تا بنجیر خلف را گرفته بقتل آرند و باید که این سخن را
نزد هیچکس اظهار نکنی تا اگر ایشان بقتل خلف اقدام نمایند خصمی چنان بآسانی مقهور شده باشد و اگر او باین معنی واقف گشته غلامان را
بکشد خاطر ما از اندیشه ایشان فارغ گردد و آن غلام نیز شبی گریخته بسیستان رفت و بلطایف الحیل غلامان را بر آن داشت تا یکدیگر
بجون خلف عهد بستند و چون جوان و بی تجربه بودند این معنی چنانچه باید از حیز قوت بفعل نتوانستند آورد و خلف بر ارادهٔ ایشان
اطلاع یافته بقتل غلامان فرمان داد **حکایت** در قابوسنامه مسطور است که اسکندر را دو غلام بود یکی موسوم بود به بشیر
که هر گرا پادشاه خواستی که تربیت نماید و در حق او عنایت فرماید او را به بشیر سپردی و دیگری مسمی به نذیر که چون
اسکندر را ارادهٔ قتل و حبس شخصی بودی او را به نذیر دادی روزی یکی از جوانان که بزیور کیاست و فراست متحلی بود خواست تا تربیت
او فرماید بغلط او را به نذیر سپرد و بعد از چند روز با بشیر گفت که آن جوان را که بتو سپرده ام او را نیکو دار و در خدمت و عزت او
تقصیر جایز مدار بشیر جواب داد که جوانی که پادشاه سپرده باید نزد نذیر است اسکندر بنظر نذیر را مخاطب ساخته گفت او را بغلط بتو
داده ام چه میخواستم که وی را بوزارت خود مخصوص گردانم چون این خطا روی نمود خاطر او از من آزرده گشت مصلحت آنست که او را
سیاست نمائی چه هر سینه که در او کینه جای گرفت بهیچ چیز زایل نگردد و هر طبیعت که سودای عداوت در وی رسوخ یافت
به افسون عنایت و شفقت مندفع نگردد **حکایت** آورده اند که چون یمین الدوله سلطان محمود غزنوی با خوارزم شاه
محاربه نموده ظفر یافت و سپاه خوارزم انهزام یافته سلطان بنفس خود با چند غلام بر کنار معرکه استاده ناگاه جمعی از سپاه
خوارزم شاه کمین گشوده بنزدیک سلطان رسیدند و بیم آن شد که محمود در دام دستگیر گشتی یمین الدوله با خود گفت در تعاقب سپاهی
چنین شکستم و بی سبب در دام افتادم و با وجود اینحال دل از جای نبرده اضطراب نکرد و در این اثنا تدبیری بر آئینهٔ ضمیرش عکس
انداخته و بسبب آن از دام بلا خلاص یافت و جان از معرکه بیرون برد تبیین این مجمل آنکه چون خوارزمیان نزدیک رسیدند
محمود سلاح افکنده نزد ایشان رفت و گفت ای یاران من رسول سلطانم بدانید که سپاه خوارزم بکلی متاصل شدند و سلطان
محمود فرمود که دوراندیشی و دنیاداری شما نزد من بسیار مقبول نمود و بدین تخلف که از خصمان کردید همه را بعنایت و عاطفت
خویش سرافراز ساخته مواجب و مرسوم شما را بقدر مرتبه بلکه زیاده خواهم کرد باید که فردا بگاه بیارگاه آئید تا همه را بتشریف و
انعام اختصاص دهیم سواران گفتند ما را بر صدق این قول نشانی باید که فردا بدان تمسک باشیم سلطان شمشیر خود بجماعت
داده گفت نشان شما این شمشیر است فردا نزد من آئید تا مهم شما بسازم و آن طایفه بازگشته و سلطان بسلامت بیرون آمده
بلشکرگاه خود شتافت و روز دیگر جمله بلشکرگاه آمدند همه را نوازش نموده بوعده وفا کرد **حکایت** صاحب روضة
الصفا از تاریخ آل سلجوق نقل کرده که سید علی الدوله همدانی از اکابر روزگار بوده و اموال و از حیز احصا بیرون میبود و میان
او و ضیاء الملک بن نظام الملک وزیر سلطان محمد بن ملکشاه بود عداوتی دست داده نوبتی ضیاء الملک با سلطان
محمد گفت که بنده پانصد هزار مثقال طلا بخزانه میرسانم اگر سلطان سید علی الدوله را بمن سپارد سلطان بر آن موجب حکم فرمود
شهیان این خبر را بسید رسانیدند سید علی الدوله از راه حاپلق باصفهان آمده بملاحظه نزد قرالکین آنقدر زر برد که در عمر خود
آنمقدار ندیده بود و پرسید که این وجه را بسلطان باید داد سید گفت نه خاصهٔ تست میخواهم که ما را امروز پیش سلطان بری
قرالکین همان ساعت سید را نزد سلطان محمد برد سید بر زبان آورد که چنین شنیده ام که سید علی را با پانصد هزار مثقال طلا بضیاء
الملک فروخته اند اما مروت مقتضی آن نیست که فرزندزادهٔ پیغمبر را بدست خارجی دهی بنده بطوع و رغبت خویش شصت
هزار مثقال طلا خدمت میکنم مشروط برانکه سلطان وزیر را بمن سپارد سلطان را محبت زر بر حمایت وزیر غالب آمده فرمود

تا ضیاء الملک را بسید علاء الدوله سپارند و بجهت تحصیل وجه مذکور غلامی همراه سید کرد و چون سید بهمدان رسید غلام خواست
که در خانهٔ او نزول کند سید با وی گفت که مقام تو کاروانسرا است و توقف تو درین شهر چندان خواهد بود که زر شمرده شود و ما احتیاج
و علوفه را از خاصهٔ خود مرتب خواهی داد غلام خواست که بی ادبی کند سید با او گفت که حد خود نگاه دار و الا بفرمائیم که ترا ازین
در خانه از حلق بیاویزند و صد هزار مثقال طلا مروجه تقریر نمیفرمائیم که از آن وجه دویست غلام چون تو توان خرید که هر یک صد چون تو
آورد غلام بترسید و خاموش شد و در مدت یکهفته زرهای مسکوک را شمردند و غیر مسکوک را ترازو کشیدند و غلام مراد روا کرد
با وجود آنکه سید علاء الدوله آن همه اموال داد مگر یکبار از هیچکس قرض نکرد و هیچ جنس نفروخت بعضی گفته اند که ضیاء الملک را بجزای
اعمالش بسیاست رسانیدند و برخی بر آنند که از او عفو فرمود **حکایت** از معن زائدهٔ شیبانی روایت کرده اند که گفت که چون
ابو منصور از من راضی شد من بخدمت کمر بستم روزی بملازمتش رفته او را بغایت متفکر دیدم و چون باز گشتم من نیز عزم مراجعت کردم
منصور گفت توقف کن و مرا طلبیده گفت با تو مشورت خواهم کرد باید که آنچه بخاطرت رسد بگوئی آنگاه گفت والی یمن هوس عصیان
و تمرد کرده و من میخواهم که او را بگیرم اما نمیخواهم که مال او تلف گردد گفتم این مهمی بغایت سهلست من او را چنان مقید سازم
که اموال او تلف نگردد و همه بخزانه رسد منصور ازین سخن شادمان شد و گفت چگونه خواهی کرد گفتم خلیفه بسر ربیع حاجب را
بفرماید تا مرا بگیرد و محبوس کند آنگاه او را بگوئید تا مرا به پسر والی یمن بسپارد و بگوید که بپدر نویسد که مرا نیکو دارد و همراه
معتمدی بیمن فرستد و الامثال حکومت یمن را چنانچه بخاطر همایون رسد بنام من نویسد منصور بر آنجمله فرمان داد و معن را
به پسر والی سپردند و وی معن را بیمن فرستاد و چون معن بیمن رسید والی یمن او را عزیز و محترم ساخته مکرم میداشت و معن
فرصت جست تا شبی با جمعی اتفاق نموده والی یمن را مقید و مغلول ساخته و در مسجد جامع رفته منشور امارت خود را بر مردم خواند
اموال او را ضبط کرد چنانکه یک فلس تلف نشد و مدتها آن ولایت در تصرف معن بود و معن بن زائده از امرای مروان بن محمد
مروان حمار است و در سخاوت و شجاعت مانند حاتم و رستم ضرب المثل بود و از معن بن زائده حکایت بر مائده منقولست و از آنجمله
صاحب حبیب السیر آورده که از معن روایت کرده اند که گفت چون سفاح عباسی بر مملکت عراق استیلا یافت من از قبل مروان حاکم
آذربایجان بودم و بموجب فرمان مروان بعراق بمدد ابن هبیره شتافته و چون ابوجعفر واسط را ده ماه محاصره نمود و چون خبر قتل مروان بما
رسید باتفاق از وی امان خواستیم ما را امان داده از حصار بیرون آمدیم و در خفتان و کمر بستیم تا فرمان سفاح بقتل جمیع امرای ابن هبیره صادر
شد و آن معنی را من دانسته فرار نمودم و باقی امرا با ابن هبیره گرفتار گشته بقتل آمدند و چون ابوجعفر بعد از برادر بر سریر سلطنت نشست
منادی کرد که هر که معن بن زائده پیش من آورد صد هزار درم بوی دهیم و من در مدینهٔ هاشمیه مختفی بودم با خود گفتم که هیچکس نیست
که صد هزار درم را بر وجود من ترجیح نهد و البته بطمع مال مرا بدست ابوجعفر خواهند داد همان بهتر که خود را ازین شهر بیرون اندازم
بمیان اعراب بادیه در آیم و روزی چند در آنجا بسر برم پس بدین عزیمت از نهانخانه که بودم بیرون آمدم و بر شتری سوار شده هیئت
خود را بشابهٔ اعراب بادیه ساختم و از دروازه بیرون آمده از پیش راهداران گذشتم و گفتم که الحمد لله که از بلا رستم و درین اثنا
پیادهٔ سیاه چرده دیدم شمشیری حمایل کرده پیدا شد و زمام ناقهٔ مرا گرفته فرو خوابانید گفتم چه میخواهی گفت تو معن بن زائده که خلیفه
وعده کرده است که بواسطهٔ ادراک تو صد هزار درم بدهد من گفتم از خدای بترس که من معن زائده نیستم و دست از من بدار و بی
گفت که تو دست ازین سخن بدار که من ترا از آن بهتر میشناسم که تو خود را و چون ازین سخن طمعی از او فهمیدم دست در بغل کردم
و عقدی مروارید که هر دانهٔ از آن برابر بیضهٔ عصفوری بودی و آنرا در ایام حکومت بهم رسانیده بودم بدست او دادم و گفتم این اضعاف
وجهی است که منصور بسبب ادراک من بتو خواهد داد این بستان و چنان مکن که بسبب تو خون من ریخته گردد پیاده مروارید را از من
گرفته ساعتی در آن تامل کرد و گفت از تو سخنی میپرسم باید که راست بگوئی گفتم از هر چه سوال کنی بطریق راستی جواب گویم گفت مردم
ترا بصفت جود و سخاوت متصف میدانند هرگز تمام مال خود را بکسی داده گفتم نه گفت نصف مال خود بخشیده گفتم نی و همچنین تا
بعشر رسید مرا شرم آمد که بگویم عشر مال خود را نبخشیده ام لاجرم بر زبان آوردم که میتواند بود که بخشش بدین درجه رسیده باشد

وی گفت این خود سهلست بدانکه من مردی پیاده‌ام و منصور مرا فرستاده است درهم بمن رسید و اکنون این عقد مروارید که پانصد هزار
دینار قیمت اوست مال منست آنرا بتو بخشیدم و عقد مروارید در کنار من انداخته دست از زمام ناقه من بداشت و روان شد
گفتم پیاده مال خود بستان بخدای که قتل نزد من مرجح است بر آنچه گفتی پیاده بخندید و گفت میخواهی مرا دروغگوی گردانی در آنچه گفتم که تعاهد
من از تو پیشتر است بخدا که هرگز آنرا نستانم و هرگز بجهت ارتکاب خیر مزد نگیرم در روان شده از نظرم غایب شد و چون از حج
بعز قبول رسیدم هرچند آن پیاده را جستم تا بعذرخواهی او قیام نمایم ویرا نیافتم مسوّد اوراق گوید اگرچه این حکایت مناسب
این فصل نبود لیکن چون سخنی از معن زائده مذکور شد بتقریب شمّهٔ از احوال او مسطور گشت **حکایت** آورده‌اند که در زمان
متوکل ایالت مملکت عراق متعلق بابوموسی بوده و ابوموسی عهده خالصات ملک و صاحب دیوانی را که مساوی وزارتست بابونوح
داده بود و ابونوح نیابت خویش بصاعد بن مخلّد داده بود و صاعد از کفایت روزگار و معارف زمان خود بود و ابونوح روزی
وجوه اموال از او طلبیده صاعد حساب باز داد و در جزوی از اموال که قاصر آمده بود حجّتی گفت ابونوح حجّت او را نپذیرفته مهم
بجائی رسید که صاعد را سخنان درشت گفته دشنامهای صریح داد و فرمود تا او را بمذلّت هرچه تمامتر از مجلس بیرون کردند صاعد
ملول و متفکر بخانه آمد و اندیشه مینمود که ابونوح مبادا در حق او قصدی اندیشد و در استیصال کوشد در این اثنا برادر صاعد
عبدون بن مخلّد پیش وی آمد و گفت چرا ترا متألم می‌بینم صاعد صورت حال با او گفت عبدون بر زبان آورد که اگر سخن من بشنوی
و ما یعرف خود را فدای جاه و جان سازی بمقصود خود فایز گردی و اگر بخلاف این عمل نمائی مذلّت بنهایت رسد صاعد گفت
از فرمان تو تجاوز ننمایم و هرچه گوئی بگوش جان و دل بشنوم عبدون گفت که این خصم را بذل مال باید باید اکنون بگوی
که بالفعل دست مکنت تو بچند میرسد صاعد گفت پنجاه هزار نقد دارم عبدون گفت بگوی تا سی هزار درهم حاضر کنند و چون
حاضر شد عبدون هم در شب نزد یکی از خواص ابوموسی رفته وجه مذکور را پیش او نهاده گفت التماس دارم که مرا همین لحظه نزد امیر
بری که سخنی با فائده عرض خواهم کرد آن شخص عبدون را نزد ابوموسی رسانیده عبدون بعرض رسانید که استیلای ابونوح بر اموال
بیت المال و تقصیرات او بسمع امیر رسانیده باشند و تا این غایت که اشغال خویش را رجوع ببرادر بنده صاعد نموده
بود چه بنفس خود از عهدهٔ آن مهم خطیر بیرون نمیتوانست آمد و اکنون صاعد را تربیت کند و شغل را من حیث الاستقلال بوی رجوع
نماید پنجاه هزار دینار بخزانه رساند ابوموسی متأمل شد و گفت امشب در این معنی تأملی نمایم عبدون بر زبان آورد که رخسار دولت
امیر بجمال خلود مزیّن باد این منصب را امیر بابونوح ارزانی داشته است بی آنکه چیزی بخزانه عاید گردد و این مهم را کفایت
نمیتواند نمود اگر پنجاه هزار درم بستانند و این مهم را بمردی کافی جلد حواله نماید بصلاح اقرب و اولی باشد ابوموسی رای
عبدون را پسندیده ملتمس ویرا اجابت نمود و هم در شب باحضار صاعد فرمان داده پروانه و تشریفات باو داد و صاعد
بامدادگاه ببارگاه رفته تشریف پوشید و با جمله ارکان دولت و اعیان حضرت بدیوان رفت و حسن بن مخلّد که دوست
ابونوح بود نزد وی رفته گفت از حال صاعد خبر داری جواب داد که دیروز سفیهه سخنان درشت گفت و من فرمودم تا او را از مجلس
بیرون کردند حسن گفت از حال دیروز نمیپرسم از حال امروز سؤال میکنم ابونوح گفت امروز از او خبری ندارم حسن گفت
وی نزد امیر رفته و مهم ترا باستقلال بستده و تشریف پوشیده بدیوان بنشست ابونوح اندیشناک شده گفت او دیروز از ما
خائف گشت و ما امروز از وی متوهمیم تدبیر چه باید کرد حسن گفت اگر سخن من قبول کنی میان شما طرح مصاحبت و مؤانست
اندازم ابونوح گفت هرچه گوئی محض صواب خواهد بود پس حسن نزد صاعد رفته شرط تهنیت بجای آورد و گفت ترا معلوم است
که ابونوح مردی بزرگست و عظیم‌الشان و چون تو مراد خود دریافتی همان بهتر که قصد او نکنی صاعد سخن حسن را قبول نمود
گفت اگر راست میگوئی باید که یکی از مخدّرات او را بحرم خود درآوری صاعد چون حرمی نداشت با آن امر همداستان شده
بمیانجی مصاهرت باتمام رسید و آن مخالفت بموافقت مبدّل شده صاعد مدّتی مدید متولّی آن شغل بوده عاقبت بوزارت
رسید باقی عمر هر دو بزرگ بمدد و معاونت هم در دولت و اقبال ماندند **شعر** بشنو ای عاقل بگوش جان بشنو تا شوی بهره‌ور

فیروز زانکه عاقل معاینه بیند روی فرداد را امروز حکایت از جلالت و اقدامی که از خالد بن ولید در فتح دمشق صادر شد
یافت چون مسلمانان رومیان را منهزم ساختند ابوعبیده جراح که سردار سپاه بود دمشق را محاصره نموده فرمود تا ذو الکلاع
حمیری در میان حمص و دمشق با لشکری توقف نماید تا اگر دمشقیان را از جائی مددی آید میان ایشان حایل باشد و نگذارد که
بدمشق رسند و چون اهل دمشق از مدد و معاونت قیصر مأیوس شدند امارات ضعف و انکسار بر احوال ایشان ظاهر شد
و از اتفاقات حسنه که مسلمانان را روی نمود یکی آن بود که والی دمشق را پسری متولد شده رومیان بلهو و لعب مشغول شدند و از محاربه
دست باز داشتند و هیچکس از امرای اسلام از اینحال آگاه نبودند مگر خالد که پیوسته تفحص و تجسس احوال رومیان مینمود و لحظه
از حال خصم غافل نمیبود و جنگ یکجانب تعلق بوی میداشت خالد بعد از وقوف بر حالات اهل حصار نردبانها ترتیب
داده کمندها مهیا ساخت و نیمشب فرمود تا بر آب خندق مشکها عبور کردند هیچ جائی از حصار حصین تر از آن نبود
و قعقاع بن عمرو و مذعور بن عدی کمندها در حصار انداختند و چون کمند استوار شد بر بارو رفتند و جمعی دیگر ایشانرا تعاقب نموده متابعت
کردند خالد فرمود تا قفل دروازه را بکسر شکستند و در باز کردند و سپاه خالد در شهر ریختند و چون دمشقیان صورت حال برین منوال
دیدند از ابوعبیده امان خواستند ابوعبیده ایشانرا امان داده بشهر درآمد مسلمانان که از جانب دیگر محاربه مینمودند
از حال خالد خبر نداشتند خالد آغاز قتل و غارت نموده و دیگران بسبب آنکه امان داده بودند دست از قتل باز داشتند
حکایت آورده اند که چون اهل مصر و عراق بر عثمان بیرون آمدند ارباب بصره میخواستند که طلحه را بر سریر خلافت نشانند و طلحه ایشانرا
بر قتل عثمان تحریض مینمود در آن ایام روزی مرتضی علی ع بدیدن عثمان رفت عثمان گفت یا ابا الحسن مرا بر تو حق مسلمانی و مصاحبت
و قرابت و اگر اینها نبودی و ما در جاهلیت میبودیم اگر شخصی از بنو تیم بقتل من کمر بستی بایستی که تو مرا حمایت نمودی بجهت آنکه ما اولاد عبد منافیم
شاه ولایت پناه برخاست و گفت زود باشد که خبر بتو رسد و از خانه عثمان بیرون رفته دست اسامة بن زید را گرفته بمنزل طلحه رفت
و خانه او را مملو از مردم دید طلحه برجسته گفت یا ابا الحسن کار بجان و کارد باستخوان رسیده تا چند در صلاح متهم عثمان سعی نمائیم و او هم
خود را بواسطه حمایت ظالمان ضایع کند شاه ولایت پناه بجانب بیت المال شتافته فرمود که در باز کنید و چون کلیددار حاضر نبود
فرمود تا قفل را شکستند و مال بیرون آوردند و در بیت المال نشسته قسمت اموال نمود و جماعتی که در خانه طلحه نشسته بودند متفرق
گشتند و طلحه را تنها گذاردند و چون طلحه چنان دید نزد عثمان رفته توبه کرد و گفت کاری در طبع من سرایت کرده بود خداوند تعالی
میان من و آن کار حایل پدید آورد عثمان گفت بخدا سوگند که تو از آنکار پشیمان نشده بلکه چون خود را مغلوب دیدی رجوع کردی
حکایت آورده اند که چون معز الدوله در بغداد استیلا یافته با المطیع لله عباسی بیعت کرد یکی از بزرگزادگان دیلم
که بروزبهان موسوم بود و از قبل معز الدوله حکومت اهواز مینمود بواسطه آنکه خود را از معز الدوله بحسب و نسب زیاده میدید اظهار
استقلال نموده پانزده هزار سوار بعرض داده لشکر بر شوشتر کشید و چون خبر این وقایع بمعز الدوله از شوشتر بود معز الدوله
از استماع این خبر بغایت هراسان شده اندیشناک گردید که مبادا آن اموال بدست وی افتد بنا بملاحظه عزم محاربه جزم کرده با مطیع
گفت صواب آنست که خلیفه بنفس خود بجهت تسکین این فتنه حرکت نماید که مبادا این آتش فرونشیند و عالمی سوخته گردد مطیع
گفت رسم خلفا نباشد که بنفس خود بحرب عدا روند و چون معز الدوله مشاهده نمود که مطیع میل بیرون آمدن از بغداد ندارد
پسر خود بختیار را صاحب اختیار ساخته با سپاهی از ترک و دیلم متوجه دفع دشمن شده چون بواسط رسید عرض لشکر داده هفت
هزار سوار در شمار آمد در این اثنا بخاطر معز الدوله رسید که اگر او بدفع روزبهان مشغول گردد شاید که قرامطه بعراق آمده فتنه انگیزند
لاجرم صد هزار درم بمعتمدی داده نزد امیر فرستاده از او التماس مصالحه نمود و صد هزار درم بادیه روان ساخته از اعراب
استمداد نمود و اظهار کرد که پنج هزار سوار بدینجانب آیند و بعد از قلع و قمع ماده فساد روزبهان حق ایشان بوجه احسن گذارد و چون
اعراب متفرق بودند دو هزار سوار جلد بوی پیوستند و بعد از وصول اعراب معز الدوله مجلسی ترتیب نموده امرا و اعیان دیلم را
احضار فرموده دست بذل اموال برگشاد و همه را بانعامات موفور خوشدل و مسرور گردانید و از ایشان استخراج نمود که تا دیگری

شرط موافقت بجای خواهند آورد و با طریق مخالفت خواهند سپرد ایشان جواب ندادند آخر الامر مردی از امرا بر خاسته گفت ایها الامیر
من بوکالت ایشان و اصالت خود راستی را با تو بگویم ایشان میگویند که اگر چه امیر را در ذمت ما حقوق نعمت بسیار است اما روزبهان
امیرزاده ماست و ما خود او را برپا داشتیم که تیغ در روی او کشیم اکنون صواب چنان مینماید که با همدیگر موافقت نمائیم معز الدوله چون این سخن
استماع نمود متحیر شده نامه به برادرزاده خود عضد الدوله بن رکن الدوله که حاکم فارس بود نوشته از او معاونت خواست روزبهان
چون از این معنی وقوف یافت رقعه ببرادر خود بندار که ملازم عضد الدوله بود بمنع او درمانده شوند که معز الدوله را یاری کند و چون بندار
اظهار عصیان کرد معز الدوله را از صورت حادثه اعلام نمود و معذرت خود ظاهر ساخت حیرت معز الدوله روی در ازدیاد نهاد
اما با وجود اشتغال دل از جا در نبرده نامه به پسر خود بختیار نوشت که مطیع را اگر خواهد و اگر نخواهد از بغداد بیرون آورد بختیار نامه پدر
خود بر مطیع عرض کرد مطیع بکراهت از بغداد بیرون آمده بواسط رفت و معز الدوله چون کراهت مطیع مشاهده نمود با خود گفت که مطیع مردی
بغایت مستضعف است اگر او را با خود بمحاربه روزبهان برم شاید که خللی روی نماید با مطیع گفت که من بجهت آن خلیفه را استدعا
نمودم که قرامطه از بحرین بعراق آمده فتنه روی نماید اکنون مناسب حال چنان مینماید که خلیفه در بصره توقف نماید تا من از مهم
روزبهان فارغ شوم و مطیع را ببصره فرستاده خود متوجه اهواز شد و روزبهان از خبر توجه او اندیشناک شده از شوشتر بجانب منزل آسیفر
بنشست و رامهرمز را که اکنون برامز اشتهار دارد لشکرگاه ساخت و چون معز الدوله خبر حرکت او استماع نمود از برق و باد عجلت
و سیر استعجال نموده بشوشتر آمد و خزاین و دفاین خود را تصرف نموده نذور و صدقات بمستحقان رسانیده بمحاربت روزبهان راه آنجا پیش
گرفته چون بدو منزلی رامهرمز رسید با امرای دیلم گفت چون شما مرا معاونت نخواهید کرد اینجا توقف کنید گفتند فرمان برداریم معز الدوله
چون بمنزل دیگر نزول نمود اعراب را طلبید با ایشان گفت چون شما بمعاونت من آمده اید باید که بر آنچه بفرمایم اقدام نمائید ایشان
گفتند ما چشم و گوش باشارت امیر نهاده ایم تا چه فرماید معز الدوله فرمود که من میان دو خصم درمانده ام دشمنان قوی من
اینجا اند که در عقب اند اکنون صلاح در آنست که شما در این منزل متوقف شوید و نگذارید که آن طایفه بروزبهان پیوندند و من با هزار غلام خود و هزار
سوار از خواص و مقربان و خدم متوجه محاربه روزبهان خواهم شد اعراب گفتند که ما نگذاریم که تو با این حشم قلیل در مقابل او روی
معز الدوله گفت شما نهایت شفقت بجای آوردید اما صلاح در آنست که شما میان من و دیالمه حایل باشید پس دو هزار سوار عرب
در منزل ماندند و معز الدوله با دو هزار سوار متوجه روزبهان شده دویست غلام را در میسره مقرر گردانید و دویست غلام در میمنه
نامزد کرد و دویست غلام دیگر را امر کرد تا معاونت میمنه نمایند و باقی غلامان را بمعاونت میسره ارسال داشت و خود با هزار سوار
از خدم و خواص در قلب روان شد و چون هر دو صف مقابل گشتند معز الدوله با مردم گفت این طایفه مدتیست که جنگی نکرده اند
و امروز چند فرسنگ قطع کرده کوفته گشته اند شما بهیئت اجتماعی حمله کنید شاید که صورت ظفر در آئینه مراد جلوه گر آید ترکان
یکبار چنان حمله کردند که گوی زمین از صدمت سم اسبان ایشان مانند کره سیماب متزلزل گشت و دیالمه طاقت آن حمله نیاورده
روی در انهزام نهادند روزبهان بر شتری سوار بود چون دید که نظام سپاه از هم گسسته شد خواست که از اشتر فرود آمده
بر اسب نشیند و روی بفرار آورد و در آن حال ترکی رسیده کمربندش گرفته نزد معز الدوله آورد معز الدوله از اسب پیاده
شده روی بر خاک نهاده شکر کرد و فرمود که در عقب منهزمان مروید و چندان اموال و اسباب بدست عساکر معز الدوله افتاد
که محاسب خیال از احصای آن عاجز آمد روزبهان را بحکم معز الدوله دستها بسته بر شتری نشانده حرکت نمودند و چون معز الدوله
بلشکرگاه اعراب رسید همه را بانعام و تشریف خوشدل ساخت و دیالمه که در منزل دیگر نشسته بودند بعد از استماع خبر بتقدیم اعتذار
و استعفا پیش آمدند معز الدوله گفت من خون شما را بخشیدم اما باید که اسب و سلاح خود را گذاشته پیاده بهر جا که خواهید روان
گردید چه شما از جاده مردمی و مروت دور بوده اید بعد از این اعتماد بر شما نیست دیلمیان اسب و سلاح گذاشته در اطراف
بلاد متفرق گشتند حکایت صاحب نگارستان قاضی احمد قزوینی از تاریخ آل سلجوق نقل کرده که چون سلطان ملکشاه
سلجوقی از منشی خود اسمعیل برنجید و او را از آن منصب عزل نمود و دیوان انشا را بمؤید الملک بن نظام الملک حواله نمود و چون مؤید الملک

در آن مهم دخل کرد ادیب مختار که محرر دار الانشا بود و از بدو شباب تا آن غایت خدمت سلجوقیان کرده بود بنا بر آنکه میان او و مؤید الملک اندک نقاری بسبب محبت بانشی سابق واقع گشته مؤید الملک ادیب را از محرری دار الانشا معزول ساخته دیگری را بر آن مهم نصب کرد و ادیب هر چند تضرع و تملق نمود فائده بر آن مترتب نشد و مؤید الملک بر ادیب ترحم ننمود لاجرم ادیب روزی جسته ببارگاه سلطان در آمد و در برابر سلطان سر فرو آورده مغموم و محزون بایستاد سلطان را نظر بروی افتاده گفت های ای ادیب حالت چونست ادیب گفت حقوق خدمت من در این دولت ظهور تمام دارد و اکنون مؤید الملک مرا از دار الانشاء بیرون کرده است و من یخرج الیوم در مانده ام سلطان قاضی مظفر را که قضای معسکر بدو رجوع بود گفت ای قاضی برو از پیش ما و از زبان ما مؤید الملک بگوی که الحمد لله عرصه ممالکت بغایت وسیع است و فضای ولایت بینهایت فسیح و دار الانشا محتاج بچندین محرر که از آن جمله یکی ادیب است چه بر ما واجبست که جانب خدمتکاران قدیم فرو نگذاریم قاضی نزد مؤید الملک رفته پیغام سلطان برسانید آن دولتمند گفت من گفته سوگند خورده ام که ادیب را بدار الانشا راه ندهم و از کرم سلطان امیدوارم که مرا حانث نسازد قاضی زبان بنصیحت او گشوده هر چند مبالغه نمود مؤید الملک از سخن قاضی تجاوز نکرد و قاضی مراجعت نموده سلطان گفت های ای قاضی چه کردی جواب داد که موجب فرموده بتقدیم خواهد رسانید و خاموش بایستاد و سلطان دانست که سخنی پوشیده دارد لاجرم او را پیش تخت طلبیده از حقیقت حال استفسار نمود قاضی صورت قضیه بیان کرد و از استماع این سخن رنگ سلطان بگشت و افروخته آتش غضبش در اشتعال آمد تمغاج حاجب را فرمود که ادیب را ببر و تشریف در روی پوشان و در دیوان انشا بنشان که بشغل او ارزانی داشتیم حاجب بمحافظه موجب فرموده عمل نموده مؤید الملک را از دار الانشا بیرون کرد و اول وهنی که بحال خواجه نظام الملک راه یافت این بود و با وجود آنکه خطائی چنین از مؤید الملک سرزد خواجه بموجب اولادنا اکبادنا مؤید الملک را از رتق و فتق مهمات معزول گردانید و عمل آن ولایت را باو حواله گردانید و مآل حال و عاقبت کار را ملاحظه نموده رای صائب و تدبیر راسخ آن بود که خواجه بر بخشش و خطای مؤید الملک چون وقوف یافت مؤید را بهیچ عمل نفرستد و در آن کوشد که آن غبار را از حاشیه ضمیر پادشاه دفع نماید بالجمله چون مؤید الملک بمرو رسید بعد از چند گاه با شحنه آن ولایت که از خواص غلامان سلطان بود آغاز سفاهت نموده او را برنجانید و غلام حال خود را بسلطان عرض کرده پادشاه از خواجه آزرده گشت و ترکان خاتون حرم بزرگ پادشاه که با خواجه دشمنی میورزید مجال سخن یافته گفت نظام الملک را دوازده پسرست که ایشانرا مرتبه ائمه اثنا عشر اعتقاد دارد استغفر الله منه و اشغال و اعمال ممالک را بر ایشان تقسیم نموده ابواب منافع سایر خواص و مقربان را مسدود گردانیده است سلطان حاجب خود را نزد خواجه فرستاده پیغام داد که ترا با ما در سلطنت و مملکت شرکتی هست بیان نمای و الا بچه جهت اولاد خود را بر سبیل استقلال بولایت منصوب ساختی اگر ترک این طریقه کردی فهو المراد و الا بفرمایم تا دستار از سر و دوات از پیش بردارند خواجه از استماع این سخن در غضب رفته عنان تمالک و تماسک از دست داده گفت با سلطان بگوئید که استاد ازل تاج و تخت ترا با دستار و دوات من در هم بسته است و استقامت این چهار چیز بهم منوط و مربوطست فرستادگان باغوای ترکان خاتون کلمات دیگر برین سخنان افزوده بسلطان رسانیدند پادشاه در غضب رفته خواجه را از منصب وزارت عزل نمود و آن شغل را بتاج الملک ابو الغنائم قمی که نایب دیوان ترکان خاتون بود تفویض فرمود و امیر معزی در آن باب گفته **شعر** نشناخت ملک سعادت اختر خویش در نفکند و ز پند لشکر خویش بگماشت بلای تاج بر لشکر خویش تا خاک نمود بر سر تاج و سر خویش و بالجمله سلطان بعد از عزل نظام الملک متوجه بغداد شد و خواجه از عقب در حرکت آمده چون بنهاوند رسید یکی از فدائیان حسن صباح ابو طاهر دوانی نام زخم کارد آن خواجه نیکو نهاد را از پای در آورد و و در همان ماه سلطان بشکار رفته تب کرد و بعد از چند روز در گذشت و امیر معزی گفته رفته در یکمه بفردوس برین دستور پیر شاه برنا از پی او رفت در ماهی دگر کرد ناگه قهر یزدان عجز سلطان آشکار قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر گویند قتل نظام الملک در منزل صحنه از حدود نهاوند بوده و در دوازدهم ماه رمضان شب جمعه سنه خمس و ثمانین و اربعمائه بوقوع انجامید و اول قتلی که از فدائیان در اسلام دست داد قتل او بود والله اعلم

فصل سیوم از جزو دوم در فرست ارباب کفایت از سلاطین

عالیمقدار و فضلای بلاغت شعار و احوال ایشان آورده اند که نوبتی احمد بن ابی خالد که وزیر مأمون بود بمکان
خلیفه در آمده شلواری دید که بر سر کرسی نهاده اند بنابرین خجل گشته خواست که برگردد چه تصور نمود که خلیفه با کنیزکی خلوت کرده است مأمون
وزیر را طلبیده با او مکالمه آغاز نهاد و درین اثنا چشم وزیر بر یحیی بن اکثم قاضی بغداد افتاد که از خاص خانه بیرون آمده آفتابه در دست
داشت و شلوار بر دوش انداخته بپوشید و آنگاه گفت امیر فرموده که بی شلوار بمخاص خانه رود و اینمعنی موجب شریعت و طریقت و بصواب اقرب
و امیدوارم که خداوند تعالی امیر را از عمر و دولت متمتع سازد چندانکه خلایق از علم و کرم او متمتع شدند احمد بن ابی خالد وزیر از مشاهده
اینصورت در حیرت افتاده با خود گفت که یحیی بن اکثم در خدمت خلیفه چندان تقرب دارد که در حضور او شلوار از پای بیرون میکند
و باز میپوشد شاید که روزی از من غباری در حاشیه ضمیر او نشسته باشد و در باب من قصدی اندیشد آنگاه روی بمأمون کرد و گفت یا امیر
مدتیست که خاطر یحیی بن اکثم از من گرفته و بغبار صفا نمانده میخواهم که او را خلیفه بفرماید تا آزار من از دل بیرون کند مأمون با یحیی گفت که شما
خواص منید نمیباید که در میان شما آزاری باشد میخواهم که ضمایر و سرایر شما بصفا آراسته باشد یحیی گفت یا امیر بخدا سوگند که مرا هرگز
با او غباری نبوده و نیست مأمون گفت البته با او مصالحه باید کرد احمد برخاسته دست قاضی را ببوسید و قاضی او را در کنار گرفته هر دو
بعد از لحظه بمرافقت یکدیگر بیرون شدند قاضی با احمد گفت که این چه منصوبه بود که باختی وزیر جواب داد که چون ترا بکمال تقرب
نزد خلیفه دیدم و مشاهده کردم ترسیدم که روزی خاطرت از من رنجیده در باب من قصدی اندیشی این تعبیه برانگیختم تا خلیفه
تصور کند که میان من و تو غبار نقار نهفته و اگر روزی نیز در باب من سخنی گوئی حمل بر غرض کند **حکایت** از ابراهیم بن اسحق موصلی
که استاد موسیقی است روایت کرده اند که فضل بن مروان که خدمت هرون الرشید و مأمون کرده بود و در ایام دولت ایشان عزت
تمام داشت چون وزیر معتصم شد حرمت و منزلت او روی در ازدیاد نهاد و بدرجه رسید که جزویات و کلیات مهمات باستقلال
در قبضه تصرف نمود روزی خواست که کمال منزلت و نهایت مرتبت خود را در حضرت خلافت بخلایق نماید معتصم را بمنزل خود دعوت نمود
خلیفه بخانه وزیر رفته چندان فرش زربفت و اوانی مرصع و اسباب حشمت و آلات تکلف مشاهده نمود که از غایت حیرت
غیرت بروی استیلا یافته و درد شکم بهانه کرده از مجلس برخاست و بمنزل خود آمد فضل متحیر مانده صورت واقعه را بر رای
ابراهیم موصلی جلوه داد ابراهیم گفت همین لحظه بدار الخلافه رو و من رقعه بتو نویسم و بقاصدی دهم که در حضور خلیفه بتو دهد
اگر خلیفه پرسد که این رقعه چه بود بگوی که امرا و اعیان کس فرستاده اند و اسباب ضیافت که از ایشان بعاریت گرفته بودم
طلب مینمایند چون این منصوبه باخته شد خلیفه تصور نمود که اکثر اشیا را وزیر بعاریت گرفته است لاجرم خندان و بشاش گشته وزیر تو
نمود که من بعد اسباب خود را در نظر کسی جلوه مده خصوصا نسبت بسلاطین که تحرک کنند **حکایت** آورده اند که روزی
یحیی بن خالد برمکی که در فراست و کیاست بی بدل بود بمجلس خلیفه نشسته بود هرون مسرور خادم را پیش خود طلبیده حرفی چند
بسر گوشی با وی گفت بعد از آن یحیی مسرور را طلبیده گفت تو میدانی که امیر هیچ رازی از من پنهان نمیدارد اکنون بگوی که در سر
با تو چه گفت مسرور جواب داد که من هرگز افشای راز ولی نعمت خود نمیکردم یحیی گفت میخواهی که با تو بگویم که خلیفه چه گفت مسرور
بر زبان آورد که اینمعنی محالست زیرا که این سر را بجز من و خدا و خلیفه دیگر کس نداند یحیی صورت ماجرا من اوله الی آخره بیان
کرد مسرور متعجب شده ترسید که مبادا این سخن بهرون رسیده تصور کند که مسرور آن راز را فاش کرده است لاجرم
نزد خلیفه رفته آنچه از یحیی شنیده بود تقریر کرد هارون فرمود که در روشنی رای او هیچ رای نیست **حکایت** مرویست
که چون هرون قصد استیصال برامکه نمود روزی جعفر بن یحیی که بغایت خوش منظر و خوب طلعت بود و پیش هرون سواره
میرفت هرون را نظر بر گردن جعفر افتاده و در دل گذرانید که کی باشد که این گردن را بدستیاری تیغ [illegible]
بدن دور گردانم جعفر بر جهت نگریسته گفت ای امیر مروت قضای آن نمیکند که بر گردنی که هزار بوسه زده باشی شمشیر رانی
هرون از فراست او تعجب نموده گفت غلط بخاطر رسانیده زیرا که ما خدمتگاران قدیم و مخلصان سلیم را باندک خیانتی
سیاست ندهیم **حکایت** صاحب روضة الصفا آورده که چون اولاد عباس از قریه حمیمه بکوفه متوجه گشتند

سفاح و برادرش منصور و عمش عبدالله بن علی پیشتر از خویشان میرفتند در سواد عراق بموضعی رسیده زنی اعرابیه را دیدند که با عورتی دیگر
میگفت بخدای که من مثل این سه روی ندیده ام یکی خارجی است و دو نفر خلیفه منصور از آن زن پرسید که چه گفتی گفت اول خلافت
بان جوان رسد و اشاره بسفاح کرد و از او بتو انتقال نماید و اشاره بعبدالله بن علی کرده بر زبان آورد که این بر تو خروج کند
و عاقبت آنچه بر زبان آن زن اعرابیه گذشته بود بوقوع انجامید **حکایت** محمود بن سمار گفت من و شافعی در مسجد نشسته بودیم
ناگاه مردی در آمده در نماز ایستاد شافعی گفت اینمرد آهنگر است و من بر زبان آوردم که او نجار است چون از او پرسیدیم گفت
اول حداد بودم و اکنون نجاری میکنم **حکایت** صاحب نگارستان قاضی احمد قزوینی آورده که احمد بن حسن میمندی از عهد
طفولیت باز در خدمت سلطان محمود میبود با او بدبیرستان میرفت روزی با محمود از دبیرستان بیرون آمده بباغی رفتند و چون
مجلسی ساخته دیدند نشستند از هر جانبی در میان آورده حدیث ایشان بذکر کیاست و فراست منجر شد احمد دعوی فراست کرده
در آن اثنا مردی از دور در میان چمنها پیدا شده سلطان با احمد گفت چون دعوی فراست میکنی بگوی که اینمرد چه نام دارد و چه کاره است
و امروز چه خورده است احمد گفت اینمرد احمد نام دارد و نجار است و امروز عسل خورده است سلطان محمود آنمرد را طلبیده از او استفسار
نمود همچنان بود که احمد گفته بود یاران متعجب شده از احمد پرسیدند که این معنی از کجا بر تو ظاهر شده است جواب داد که چون با من خطاب کرد
کای احمد او باینجانب متوجه شد دانستم که نام او احمد است و چون بدرختهای باغ بسیار میگریست و بچشم امعان در آنها نظر میکرد از آن
استدلال نمودم که نجار است و چون مگسان بسیار بر حوالی دهانش هجوم آورده بودند و او در تکلیف دوبا را نجوز دگفتم که عسل خورده باشد
و هم در نگارستان مسطور است که یکی از ثقات گفت با شخصی که در فراست بی بدل و در کیاست ضرب المثل بود در یکی از کوچههای
مدینه میرفتیم ناگاه بموضعی رسیدیم که سه زن با هم خصومت و نزاع میکردند وی گفت از این سه زن یکی حامله است و دویم بکر است
و سوم ثیبه است من گفتم از کجا میگوئی جواب داد که در اثنای منازعت یکی دست بر شکم مینهاد و از آنجا استدلال کردم که حامله است
دیگری دست بموضع مخصوص میبرد فهمیدم که بکر است و سوم دست بر کمر مینهاد دانستم که ثیبه است و چون از آن عورات سؤال کردیم چنان
بود **حکایت** از شافعی مرویست که گفت از مکه بجهت تحصیل علم فراست بمصر رفتم و مصنفاتی که در آن باب متداول بود بدست آوردم
و در تعلیم آن رنج بسیار بردم و در وقت مراجعت بمنزلی فرود آمدم ناگاه مردی کبود چشم سرخ روی که علامت شرارت از وی ظاهر بود
و در کتب علم فراست نخبا آن نوشته بودند که مردی بدین شکل بغایت شریر باشد و چون ما را بدید آغاز خرمی کرده با ما ملاقات نمود و ما را بمنزلی
برده علف ستوران مهیا ساخت و آنچه باحتیاج بود از طعام و شراب و غیر ذلک حاضر کرد و انواع خدمات بتقدیم رسانید و چون
من این حالت مشاهده کردم با خود گفتم مصرع دریغ از راه دور و رنج بسیار معلوم شد که قواعد علم قیافه مضبوط نیست چه اگر این
علم موافق معقول بودی بایستی که از اینمرد هیچ بما نرسد و با خود مقرر داشتم که آن کتب را در آن آب اندازم شب در منزل آنمرد اقامت نمودم
بر بستر راحت تکیه زدم و چون عزم رفتن کردم با آنمرد گفتم رنج بسیار کشیدی و در ضیافت ما دقیقه فرو نگذاشتی اگر وقتی بمکه گذر کنی
سرای محمد بن ادریس طلب کن تا عذر تو بخواهم آن شخص بخندید و گفت نادان مردی که تو فی تصور کرده که من بنهم بتکلف در حق تو
برایگان کرده ام پس نسخه بیرون آورد و هر چه خرج کرده صفت آن نوشته بود و چون حال چنان دیدم بغایت خرم شده غلام را گفتم
که هر چه میخواهد بوی ده که مرا از رنجی عظیم خلاص ساخت **حکایت** از ابو الحسن دیلمی روایت کرده اند که گفت نوبتی استماع نمودم
که در انطاکیه سیاهی است که از خفایا و خبایا خبر میدهد و از اسرار خلایق واقفست چنانچه هر که هر چه بخاطر گذراند او بیان نماید پس بعزم
ملاقات او بانطاکیه رفتم و بسبب آنکه در آنشهر کسی را نمیشناختم و چیزی نداشتم دو شبانروز گرسنه ماندم روزی ببازار رفتم و از حال آن شخص
استفسار نمودم گفتند وی در کوهسار میباشد اما همین ساعت بشهر خواهد آمد بعد از لحظه او را دیدم که می آمد و پشته هیزم در دوش کشیده
بود تا بفروشد پیش رفتم و بر وی سلام کردم و گفتم این هیزم را بچند میفروشی گفت صبر کن تا بفروشم و از بهای آن بجهت تو طعام
خرم که دو روز است که هیچ نخورده من در پای او افتاده بخدمت او تن در دادم   ارواح مقربان چو گردد صافی   دانند بدل
آنچه تو بینی بنظر **حکایت** از شقیق بن ابراهیم بلخی مرویست که گفت سالی با کاروان حجاز بمکه میرفتیم چون بقادسیه نزول نمودیم

در میان کاروان میگشتم و تجمل ایشانرا ملاحظه مینمودم در این اثنا نظرم بشخص گندمگون نیکوروی افتاد که جامه از صوف پوشیده و گلیمی بر خود
پیچیده و تنها نشسته بود با خود گفتم این مرد از متصوفه است و میخواهد که مردم او را رعایت کنند میروم و او را سلام کنم چون نزدیکتر رفتم
گفت یا شقیق اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم من متحیر بماندم چه او از سر دل من خبر داد گفتم ولی است از اولیا چون مرحله واقعه نزول قافله
شد او را دیدم که نماز میگذارد و سلک مروارید بالماس مژه می سفت خواستم که از او حلالی طلبم صبر کردم تا از نماز فارغ شد رفتم که افتتاح کلام
نمایم فرمود که انی لغفار لمن تاب و چون زبانه مضرب خیام گشت جوانرا دیدم بر سر چاهی ایستاده و دلوی در دست داشت و میخواست که
تا آب بردارد ناگاه دلو از دستش در چاه افتاد جوان روی باسمان کرده گفت تو سیرابی من چون تشنه گردم علی الفور آب چاه
در غلیان آمده با زمین هموار شد جوان دست دراز کرده دلو خود را برداشت و وضو ساخته نماز گذارد و بعد از فراغ ریگ در دلو
میریخت و می جنبانید آنگاه می آشامید من نزد وی رفته گفتم از آنچه تناول میفرمائی بمن ده دلو را بمن داد چون بیاشامیدم شربت سکر بود
و تا آن زمان شربتی بدان حلاوت و شیرینی نخورده بودم و چون بمکه رسیدم جوانرا دیدم که خدم و حشم برو جمع آمده بودند و اکابر
و اشراف بتقبیل انامل تقرب میجستند از نزدیکان او پرسیدم که این جوان کیست جواب دادند که موسی بن جعفر بن محمد بن علی
زین العابدینست با خود گفتم که آنچه ملاحظه نمودم از مثل این غریب و عجیب نیست **حکایت** از عبدالله رازی مرویست که گفت
از معارف جبه نیکو بمن داده بود آنرا پوشیدم و بمجلس شبلی در آمدم و بر سر شیخ کلاهی بود در خاطر من گذشت که آن کلاه مناسب
جامه منست کاش از من بودی شبلی نیز در من نگریست دست مرا گرفته بمنزل خود برد و گفت جبه بیرون کن بفرموده عمل نمودم کلاه
از سر خود برداشته هر دو را در تنور آتش افکند و با من گفت که باید نفس تو آرزوی لباس مردم نکند **حکایت** آورده اند که
جمعی از قائفان که در علم فراست مهارتی تمام داشتند در مجلس هرون الرشید نشسته بودند که یکی از اولاد خلیفه در آمد ایشان گفتند که این
پسر خلیفه نیست خلیفه متغیر شده بحرم در آمد و بازبیده گفت که حال این فرزند بطریق راستی بیان کن و از هلاک خویش متیقن باش
زبیده گفت چون فرزند از من متولد شد سیاه چرده بود اندیشیدم که امیر بجهت سبزی و عدم صباحت او برنجد تفحص کردم که در شهر
من هیچکس فرزندی آورده است زن کازری پسری آورده بود فرزند او برداشتم و پسر خود را بکازر دادم تا چون پسر من بزرگ
شود و از آن کدورت روی بصفای چهره مبدل گردد او را بخدمت آورم هرون آن پسر را طلبیده فرمود تا پیش قائفان
بردند چون او را دیدند گفتند بخدا که این فرزند امیرست گویند که آن طایفه در قدم مردم نگرند و از آن استدلال نمایند که فرزند
کیست و اصل او کدامست گویند روزی یکی از آن طایفه در زمان دعوت حضرت رسالت پناه صلعم بمکه آمده روزی در مجلس
قریش بود که سخن رسول صلعم مذکور شد آن شخص گفت والله من هیچ قدمی ندیده ام شبیه تر از قدمی که در مقام ابراهیم
واقعست از قدم محمد صلعم و شافعی بر آن رفته است که اگر دو کس در فرزندی دعوی کنند فرزند مذکور را نزد قائفان برند بهر چه ایشان گویند
عمل نمایند **حکایت** ابو اعرابی که از معارف اهل بادیه بود روایت کرده که نوبتی دو برادر از اعراب بنی اسد بطرفی میرفتند
مردی با ایشان همراه شد و در اثنای راه روزی کلاغی بانگ کرد آن شخص گفت خیر خیر برادران در هم نگریستند و بخندیدند
آن مرد را از خنده ایشان تنگی در دل آمد چون مسافتی طی کردند گرگی از یکجانب بانگ بر آورد آن شخص گفت خاک بدهنت
برادران بار دیگر بخندیدند گمان آن مرد در وی دراز دیار نهاد و بعد از آنکه قدمی چند برفتند روباهی راه بر ایشان ببرید یکی از برادران
دیگر را گفت فرود آی و سر مشک که آب در آن کرده ایم ببر او از اسب فرود آمده بموجب فرموده عمل نمود آن شخص گفت ای یاران
من از شما امور غریبه مشاهده نمایم مرا اعلام دهید که سبب خنده شما بهنگام بانگ کلاغ و آواز گرگ چه بود و اکنون
چرا این سر مشک بریده آنها را ز تحت ... ایشان گفتند که کلاغ بانگ کرد ترا مخاطب ساخته گفت این همراه شما هزار دینار زر زرد
او را بکشید و مال او را ببرید تو او را گفتی خیر خیر و چون گرگ بانگ کرد گفت زنهار که بتعلیم کلاغ کار مکنید تو گفتی خاک بدهنت
اگر قصد تو کردند و برآشنا گفتی و گرگ که نیکوخواه تو بود او را دشنام دادی و چون روباه از جانب چپ در آمده بطرف راست
بیرون رفت اگر سر مشک را نمی بریدیم میان ما خصومت قائم میشد روز دیگر که آفتاب بر آمد بقبیله رسیدند پسری از آن قبیله

بیرون آمده نام هر سه همراه را بگفت پس اگر با ایشان سابقه معرفتی داشته باشد آنگاه با آن دو جوان گفت در راه زاغ بانگ
کرد گفتند بلی پس گفت شما انرا موده عمل کردید گفتند بلی دیگر باره پرسید که گرگ بانگ کرد جواب دادند که بلی و ما گفته عمل کردیم
پس گفت روباه دیدید گفتند بلی پس پرسید که چه کردید گفتند هیچ نکردیم گفت اگر چنان میکردید شما پس یکدیگر راهی گشتید
مرد همراه از سخنان ایشان تعجب نموده یارانرا وداع کرد حکایت از بزرگی مرویست که گفت فراست بر سه قسم است طبیعی
و غریزی و صنعی اما صنعی آنست که بسبب ریاضت بسیار کدورات نفسانی از آدمی زایل گردد اما غریزی و صنعی آنست
که بکسب و نظر حاصل شود و اول کسیکه در علم فراست تصنیف ساخت جوانی یونانی فیلاموس نام بود و مردی حکیم و آن
بود و در میان خلایق شهرت یافت که فیلاموس بر طبایع و اخلاق انسان بنظر اطلاع مییابد و این سخن باستاد حکمای دمقراطیس
رسید که جوانی پیدا شده است که از ظاهر خلقت آدمی صفات باطنی او را اعلام میفرماید و طبیعت و عادت هر کس را میتواند گفت
حکیم گفت این نیکو علمیست اما او را امتحان باید کرد پس شاگردان دمقراطیس نزد او رفتند و او عادت و طبیعت و اوصاف و اخلاق هر یک را
کما ینبغی میگفت و ایشان به استاد خود رسانیدند و آخر الامر دمقراطیس صورت خود کشیده به شاگردان داد و گفت اینرا نزد وی
برید و از اوصاف این صورت سؤال نمائید ایشان صورت استاد نزد فیلاموس بردند جوان بعد از تامل گفت صاحب این صورت باید
که عالم و فاضل و حکیم بود اما شهوت بر طبیعتش مستولی باشد و مایل بزنا و فجور بود تلامذه دمقراطیس در غضب رفته خواستند
که فیلاموس را برنجانند یکی از انجماعت که بفهم و فطانت ممتاز بود مانع شد فیلاموس گفت مرا نزد صاحب این صورت برید تا آنچه
در شأن او میگویم مقرر سازم شاگردان او را نزد دمقراطیس بردند و گفتند ای استاد فاضل و حکیم عاقل ما را روا نیست که آنچه
فیلاموس در حق تو میگوید تقریر کنیم از او بپرس که خود بیان خواهد کرد و اما اگر دروغ گفته باشد بسخط او را زنده نگذاریم فیلاموس
گفت ای حکیم چون صورت ترا دیدم نظر است گفتم که صاحب این صورت باید که بر شهوت و زنا کار باشد اما چون بخدمت تو رسیدم
یقین من روی در ازدیاد نهاد چه علامت زنا در تو ظاهر است اما تو اگر بقوت عقل عنان نفس سرکش را نگهداری شاید دمقراطیس گفت
راست گفتی و فراست تو درست است که شهوت بر من غالبست اما از زنا کردن از من دور است چه پیر شده ام و اعصاب من
خشک شده است و با وجود انهمه از شرب شراب و اکل لحم اجتناب مینمایم تا قوت من شکسته گردد و زنان نیکو روی را در
خلوت بپیش خود نمیگذارم بعضی گفته اند که قسمی از فراست صنعی آنست که اندیشه در دل آدمی اندازد چنانکه علی بن جهیم که از شعرای عرب است
روایت کرده که وقتی بمجلس متوکل عباسی رفتم وزیر خلیفه فتح بن خاقان را دیدم که در صف نعال ایستاده و تکیه بر شمشیر خود کرده
سر در پیش افکنده است و هر گاه که من در روی نگریستمی او در متوکل نظر میکرد و چون من چشم از او برداشتمی در زیر چشم نگریستی من از این حال
متعجب ماندم زیرا که مرتبه فتح بن خاقان نزد متوکل بغایت مرتبه اعلی بود پس متوکل در من نگریست گفت همانا تو در عجب میباشی که فتح
بر صف نعال ایستاده است گفتم چنین است اگر خلیفه فرماید که گناه او چیست عالم شود متوکل گفت دیروز من از منزل فتحه که از جمله
جواریست بیرون آمدم و با فتحه سری گفتم امروز آن سخن را از دیگری استماع نمودم گفتم میتوان سر با دیگری گفته است گفت نگفتم گفتم
که شاید شخصی از پرده استماع نموده باشد جواب داد که در آن موضع کسی نمیتواند آمد و پرده هم نبود گفتم از کمال فراست و وفور فهم و فطانت
فتح بن خاقان بعید میدانم که راز ترا فاش کرده باشد اما چیزی بخاطر من میرسد اگر فرمان باشد بیان نمایم گفت بگوی گفتم ابو نعیم
فضل با من گفت از مسیر بن سلیمان که از زبان ابو الجودی حکایت کرده که وی گفت در مسجد الحرام نشسته بودم در آن اثنا نسبت
بزوجه خود خیالی کردم و او را در ضمیر و اندیشه خود طلاق دادم ولیکن با هیچکس نگفتم چون بخانه در آمدم زن با من گفت مرا طلاق
داده گفتم این سخن را از که شنیده گفت از فلان جاریه انصاریه گفتم او را بدین معنی که اطلاع داده است جواب داد که شوهرش مرا
از اینحال تعجب نموده گفتم اندیشه بخاطر من در آمد اما با هیچکس نگفتم و اینجماعت از سر دل من حکایت میکنند چگونه تواند بود در روز دیگر
بملازمت جنید رفتم و حال با او گفتم جواب داد که تو اندیشه در دل آورده و جنیان آنرا در دل او انداخته اند و از اینجاست
که سرها فاش گردد و رازها آشکار شود ابو نعیم گفت پیوسته سودای تحقیق این معنی در خاطر من میبود تا روزی حمزه بن زیاد حکایت کرد

که سالی بعزیمت کعبه از خانه بیرون آمدم و روی به بادیه نهادم چون مرحله چند قطع کردم در وادی رسیدم که روزی شتر من گم شده بود در طلب شتر آن
وادی بشتافتم در اثنای تک و پوی چنان یافتم که دو کس مرا بگرفتند و من احساس حسی مینمودم اما شخص ایشانرا نمیدیدم و مرا بسر
تا بسر بیشه بردند و پیری دیدم بغایت خوبروی لباسهای نیکو پوشیده بروی سلام کردم اندکی خوف من کمتر شد پیر از من
پرسید که از کجائی گفتم از کوفه ام و عزم مکه دارم پرسید که از کاروان چرا دور مانده گفتم شتر من گم شده در طلب آن آمده ام اما اثری
از آن نیافته ام پیر بجمعی که نزدیک او ایستاده بودند گفت شتر او را بیاورید بیک لحظه شتر خود را در پیش خویش دیدم پیر با من خطاب
کرد که قرآن میدانی گفتم بلی گفت سوره تلاوت نمای سوره الحاقه آغاز کردم و چون بدین آیه رسیدم که قوله تعالی و اذ صرفنا
الیک نفرا من الجن یستمعون القرآن و خداوند تعالی خبر میدهد از جمعی جنیان که در بطن النخله در وقتیکه حضرت رسالت پناه صلعم از طائف
مراجعت نموده بودند باو رسیده از آنحضرت استماع آیات قرآن مجید نموده قوم خود را اخبار کردند در شعب حجون نزد سید عالم آمده
ایمان آوردند گفت میدانی که چند نفر بودند از جن که در بطن النخله شرف سعادت ملاقات حضرت رسول را دریافتند گفتم لا والله
پیر بزبان آورد که من بودم و سه نفر دیگر و چون سوره را باتمام رسانیدم پیر گفت شعری بخاطر داری گفتم بلی گفت بخوان من قصیده
زهیر بن ابی سلمی برخواندم که مصرع اول او اینست امن ام اوفی دمنة لم تکلم پرسید که این قصیده که گفته گفتم زهیر بن ابی سلمی
گفت که زهیر را دیده گفتم بلی اشارت نمود که بروید و زهیر را حاضر کنید جمعی رفتند و پیری را آوردند بغایت سالخورده
پس پیر اول او را مخاطب ساخته گفت که ای زهیر قصیده من اوفی که گفته است جواب داد من گفته ام گفت این آدمی میگوید
که این قصیده را یکی از ابنای جنس ما که زهیر نام دارد گفته است گفت راست میگوید آن قصیده من گفتم و در خاطر او انداختم
و او نیز قصیده دیگر گفت و من از او یاد گرفتم و بنام خود در جنیان خواندم آنگاه آن پیر که قاضی جنیان بود دیگری را امر نمود که این
آدمی را بدیار انس رسان من بر شتر سوار شدم و آن جنی زمام شتر مرا گرفته تا او رسیدیم بعد از لحظه مرا بکاروان برد و چون
متوکل این بشنید اثر خرمی در بشره او ظاهر شد فتح بن خاقانرا تشریفی لایق و انعامی خطیر داد فتح مرا طلبیده از آن نقد نصفی بمن
داد و بدولت این حکایت صاحب مکنت شدم حکایت صاحب حبیب السیر از مولانا عبدالرحمن جامی روایت کرده که گفت
وقتیکه بسفر حجاز میرفتم جوانی از اهل هرات همراه بود در منزلی از منازل که میان شام و مدینه است ماری را کشته غایب شد
و دیگر از او اثر نیافتم و اموال و اسبابش با امینان سپردم تا بهرات رسیدیم جوانرا آنجا دیدم از احوالش پرسیدیم جواب داد
که چون آن مار را بکشتم چنان دیدم که کسی گریبان مرا گرفته از زمین در ربود و بعد از لحظه در موضعی نشانده و آوازهای
مختلف میشنیدم اما کسیرا نمیدیدم در این اثنا جمعی در من و بحجه یکی میگفت پدر مرا کشته و دیگری بزبان میراند که برادرم را
بقتل آورده از کلمات و آوازی شنیدم که میگفت بشریعت میرویم پس مرا بجائی بردند و چنان احساس نمودم که مجلسی ست جمعی
کثیر نشسته اند خصمان من سخن گفتند قاضی مرا مخاطب ساخته گفت چرا بر قتل مسلمانان اقدام نمودی گفتم خداوند داند
که من هیچکس را نکشتم مگر ماری را قاضی گفت دست از وی بدارید که من در شعب حجون از حضرت رسالت پناه صلعم شنیدم که فرمود من تزیی
بغیر زیه فقتله هدر و چون پدر تو از زی خود بیرون رفته بوده است خونش هدر است آنگاه قاضی گفت کجا را میخواهی بفرمائیم
که ترا آنجا رسانند گفتم هرات پس بدیگری امر نمود که او را بهرات رسان آنشخص گریبان مرا گرفته بعد از لحظه در بالای بامی در روی هرات نهاد
مولانا عبدالرحمن جامی گوید من او را ملامت کردم که چرا نگفتی مرا بمکه برد گفت چندان خوف بر من مستولی شده بود که بغیر از نام هرات
اسم هیچ موضعی بخاطر من نمانده بود و ایضا از میر علیشیر منقولست که گفت وقتی قبل از سلطنت سلطان حسین میرزا
به بلده هرات آمدم شبی از شبها خواستم که بحمام روم اتفاقا هنوز نیمشب بود من تصور کردم که نزدیک بصبح است از خانه
بدر آمده بدر حمام رفتم حمامی در باز کرده من بحمام درآمدم بعد از لحظه تشنه شدم و چون رمضان بود خواستم بدانم که صبح شده است
یا نه ناگاه مردی را در حمام دیدم با خود گفتم که اینمرد که اینزمان از بیرون میرسد از او پرسیدم که صبح شده است جواب داد که صبر کن
تا بنگرم و یکبار چنان دراز شد که سرش بسقف حمام رسید جامی از جامهای حمام برداشته سر از روزن بیرون کرده گفت

بشنود صبح دمید هست من چون بنجالت مشاهده نمودم عقل از من زایل شده از حمام بیرون دویدم و بعد از لحظه که افاقه یافتم متوجه
منزل شدم در اثنای راه چون بمدرسه میرزا شاه رخ رسیدم مردی بمن رسیده گفت از کجا می آئی من صورت واقعه را بیان کردم
ناگاه دیدم که او چندان دراز شد که سرش از پیش طاق مدرسه درگذشت و گفت من دراز ترم یا آنمرد که در حمام بود چون این صورت
مشاهده من گشت از هوش رفتم و صباح در مدرسه افتاده بودم نزدیک بطلوع آفتاب یکی از آشنایان مرا آنجا دیده
بخانه برد و در آن وقت که مرا تب گرفت بحال خود باز آمدم و هم از میر علی شیر مرویست که گفت یکی از ملازمان من در فصل زمستان از هرات
بسرخس میرفت چون از آن سفر باز آمد حکایت کرد که در جایی میرفتم و برفی عظیم باریده بود ناگاه بزغاله دیدم که برمیان برف خفته
بود با خود گفتم مگر از گله باز مانده است از اسب فرود آمده آنرا برداشتم و باز سوار شده بزغاله را در پیش گرفتم در این اثنا دست من
بمیان پای او درآمده دیدم که خایه‌های او بغایت بزرگست متعجب شده گفتم این چه بلوی بزغاله گفت پیش با ملعای چون بنجالت
دیدم بغایت ترسیده بزغاله را بدور انداختم فی الفور از نظرم غایب شد حکایت از ابو امامه باهلی مرویست که گفت پیش
از بعثت حضرت رسالت پناه صلعم با جماعتی از یاران خود نشسته بودم در این اثنا فکرت بر من استیلا یافت که این بتان که ما
بعبادت آنها اشتغال مینمائیم نفعی و ضرری از ایشان متصور نیست و لابد خالقی حکیم و دانا و رازقی قادر و توانا خواهد بود و صواب آنست
که سعی نمائیم و ملت حق اختیار کنیم و براین عزیمت بجانب شام روان گشتیم و بصومعه راهبی رسیده از وی درخواستیم تا ما را بدین
حق دلالت کند گفت که در فلان بلده از بلاد شام راهبی هست و بهتر داند ما بآنجا رفتیم پیری دیدیم ضعیف و نحیف گشته بر وی سلام
کردیم گفت شما چه مردمید و از کجا آمده اید که صورت و لباس شما برخلاف این شهرست گفتیم ما از شهر یثربیم و طالب دین حق
و راه راست میکنیم آن پیر گفت آنچه شما میطلبید هم بر زمین شما ظاهر خواهد شد و این ساعت وقت ظهور او است و او پیغمبر
آخرالزمانست از بزرگترین قبیله و شریفترین خاندانست و دین و مجموع ادیان را باطل سازد و اگر راه راست میطلبید شما را
بدانجانب باز باید رفت بو امامه گفت خواستم که مراجعت نمایم مرا گفت چگونه است که صدق این سخن را که با تو گفتم برهان طلبی
گفتم مرا بقول تو اعتمادی هست تا اگر از راه کرم اشاره فرمائی که یقین ما زیاده گردد دور نباشد گفت در میان شما مردی
هست یک چشم گفتم هست گفت امشب چشم دیگرش نابینا گردد و مقارن آنحال وفات یابد آنگاه در میان رفقای تو افتد
و چون تو بمدینه رسی جز تو کسی زنده نماند و تو سعادت ملازمت پیغمبر آخرالزمان دریابی و چون بدان دولت رسی سلام من بدان
حضرت برسان ما از نزد راهب بیرون رفتیم به اتفاق خود رسیدیم چنانکه او گفته بود تیری بر چشم آنمرد که رفیق من بود آمده
چشم دیگرش کور شد و هم در آن شب از درد هلاک شد و مجموع رفقای من وفات یافتند تا من که تنها بمدینه رسیدم و چون بخانه نزول
کردم پرسیدم که در غیبت من هیچ حادثه شد گفتند که پیغمبری که پیغمبری بیرون آمده است در تهامه و قومی بدو ایمان آورده اند
لیکن اقربا و خویشان با او منازعت میکنند و میخواهند که او را بکشند و وی بما التجا کرده است و جمعی از مدینه رفته اند که دین او
قبول کنند و او را بمدینه آورند بو امامه گوید گفتم پالان بر شتر من نهند و علی الفور بدانجانب که رفته و بسعادت اسلام استسعاد
یافتم حکایت آورده اند که با عبدالله بن عباس گفتند که مردی نابینا که ملت رضاوی دارد در این شهرست و مردم را
از اسرار نهانی خبر میدهد ابن عباس بعزم آنکه او را از این دعوی منع کند نزد او رفت و گفت شنیده ام که دعوی علم غیب میکنی گفت
تو عجب مجوی که من غیب میگویم و آنچه علوم متقدمین است از آنجمله یکی با تو بگویم پسری دوازده ساله داری ابن عباس گفت نعم
پس بر زبان آورد که فردا پیش از دبستان باز گردد و تب کند هیچ معالجه مکن که نماز شام برحمت خدا خواهد پیوست خاطر
عبدالله آشفته گشت گفت از حال پسرم اعلام دادی از حال من خبر ده گفت از دنیا نروی تا از کسی حشمت بر مرده نگردد
ابن عباس گفت که وفات من کجا خواهد بود در جواب داد که این غیبست و غیب بجز خدا تعالی نداند و چون ابن عباس بخانه
رفت روز دیگر قضیه پسرش سانح گشت و در آخر عمر باصره اش نیز زایل گردید حکایت از عبدالله بن یحیی کاتب
مرویست که در اول وزارت عبدالله بن سلیمان بن وهب روزی در خدمت او ایستاده بودم ناگاه مردی پریشان حال که جامه

کند در برداشت عریضه بعبد الله داد عبد الله گفت بعد از نماز بامداد حاضر شو تا اسباب تو مهیا کرده و با حاجب خود فرمود که
هرگاه این مرد بیاید او را نزد من حاضر کن و چون آنجوان برفت و مجلس از بیگانه خالی شد وزیر گفت شما رافع عریضه را می شناسید
گفتم لا والله گفت او عمرو بن محمد بن عبد الملک زیات بود که پدرش وزیر الواثق بالله بوده از پدر خود شنیده ام که حکایت میکرد
که در ایام وزارت محمد بن عبد الملک زیات بجهت مصادره گرفتار گشتم روزی وزیر مرا از حبس نزد خود طلبید و در آن اثنا
از مجلس برخواست بحرم رفت برادرم حسین وهب رقعه بسوی من انداخت مضمون آنکه خداوند تعالی جل ذکره ترا فرزندی
داده است او را چه نام نهیم و بچه کنیت خوانیم پدرم گفت چون مرا از ولادت تو خبر شد بغایت خرم شدم و گفتم وی را عبد الله
نام کنید و ابو القاسم کنیت دهید در اثنای حال وزیر بمجلس معاودت نموده گفت میدانید که مرا بچه جهت طلب نموده بودند
حاضران گفتند نی گفت خداوند تعالی مرا فرزندی بخشیده و من وی را عمر نام کردم و ابو مروان کنیت دادم پدرم گفت
آنگاه بمن التفات کرده گفت اثر خوشحالی در جبین تو می بینم چه واقع شده برادرم حسین گفت او را نیز فرزندی متولد شده است
پس من با وزیر گفتم شکرانه قدوم فرزند در حق من نظری فرما بچشم عنایت در من نگر و فرزند مرا بملازمت فرزند خود مخصوص
ساز تا در خدمت او بمکتب رود و همیشه همراه او باشد وزیر گفت ای سلیمان مرا غرور میدهی و کلمات نفاق آمیز بر زبان می آوری
و حال آنکه مرا بفراست معلوم است که با دل خود می اندیشی که زود باشد که پسر من بزرگ شود و بدرجه وزارت برسد و خداوند
تعالی فرزند محمد بن ملک را محتاج او سازد و اکنون بخدای عز و جل ترا سوگند میدهم که هرگاه حال بر این منوال گردد پسر خود را
برعایت جانب پسر من وصیت کنی پدرم گفت من از آن سخن فال نیکو گرفته بتبهج و مسرور شدم و امروز آن سخن از پرده غیب
بظهور آمده است و روز دیگر عبد الله بن سلیمان آن جوان را طلبیده مهم بریدی حضرت خلافت را با و رجوع کرد و حفظ و ربط
مهمات با و تفویض نمود و سالهای دراز این منصب را کسی از وی استرداد ننمود تا در زمان وزارت ابن الفرات وفات
یافت و او را ابو مروان الخرابطی میگفتند حکایت حرث بن جابر بن حنفی گوید نوبتی حجاج مرا بگناهی گرفته در زندان کرد
و در پهلوی من جوانی بود که هرگز سخن نگفتی روزی زاغی بر دیوار زندان نشسته بانگ کرد جوان قفل خاموشی از دهان برداشته
گفت اینقدرت که تراست کرا تواند بود دیگر بار کلاغ بانگ کرد جوان گفت امثال تو بدین خبرم خرم کردند و چون
نوبت سوم بانگ کرد گفت من فیک الی السماء یعنی از دهان تو تا باسمان و این کلمه را عرب در وقتی استعمال نمایند که خبر
مرغوب شنوند و من چون اینکلمات شنودم با او گفتم که مدتیست که اسباب تکلم مسدود کرده بودی و اکنون باین سه کلمه تکلم نمودی
بیان نمای که معنی کلام تو چه بود جوان گفت اول بار که کلاغ بانگ کرد از فریاد او چنین استفاده شد که میگوید بسرا پرده حجاج
رفتم من گفتم این قدرت که تو داری که تواند داشت نوبت دوم از او از آن چنان معلوم نمودم که حجاج بیمار گشت جواب
دادم که امثال تو بمرض او خوشحال کردند بار سوم گفت حجاج بجهنم واصل شد گفتم از دهان تو تا باسمان آنگاه گفت ای محبوسان
شما تا امروز دیگر در این حبس خواهید ماند روز چهارم هر که کفیلی داشته باشد خلاص گردد و الا در بلا افتد و اگر مرا قبل از
صبح بیرون برند هر آینه بکشند و اگر صبح برند و مرا بیرون برند خلاص شوم و چون این کلمه بگفت اهل زندان بروی بخندیدند
و سخن او را هذیان پنداشتند و چون شب به نیمه رسید جماعتی آمده آن جوان را بیرون برده بقتل رسانیدند روز دیگر آوازه
قتل حجاج بما رسید و سوم روز اهل زندان را بیرون بر که ضمانی میداد خلاص میشد و نزدیک بود که مرا بزندان باز برند زندانبان
ضمان من شده مرا بگذاشتند حکایت عبد الله بن سلیمان گفت نوبتی با ابو ارقم و ابراهیم بن عبد الله از قبل عبد الملک
بن مروان حاکم اهواز بود روزی مرا طلب نموده چون بمجلس در آمدم ابراهیم را دیدم که با مردی نرد میباخت در این اثنا از جانب
شام قاصدی رسیده از نزد عبد الملک نامه آورد و ابراهیم نامه را خوانده نزد من انداخت و چون در آن نظر کردم نوشته بود
که تقصیر تو در نظام مهام دیوانی از حد اعتدال متجاوز گشته و بواسطه مشغولی بلهو و لعب بخدمت ولی نعمت نمی پردازی و من میدانم
که در ساعتی که نامه من بتو رسد مشغول بازی نرد باشی ابراهیم با من گفت مثل ابن مروان دیده که بنداری حریف لشت باشد حکایت

احمد بن یزید کاتب گفت شجاع از قبل موسی بن عبدالملک عامل ولایت همدان بود و من دبیر او بودم و شجاع از خوف موسی یکدینار تصرف متغلب
منسوب نبود و هیچ دخلی نداشت نوبتی با او گفتم که در این ولایت موقوفات بسیار است و تعلق بمال سلطان ندارد و از تصرف در
آن رعایا را رنجی نمیرسد چرا مرتکب اخذ آن نمیگردی گفت از موسی بن عبدالملک خائفم چه میترسم که بر اعمال من وقوف یابد گفتم
این نوع جزئیات معلوم نیست که باو رسد گفت از فراست وی اندیشم وقتی در میان شهر بودم کس فرستاده مرا طلبید چون بخدمت
رفتم در جامه خواب خفته بود گفت نامه از پیش موسی رسیده نامه را پیش من انداخت و بر زبان آورد که این نامه را مطالعه کن تا صدق
فراست موسی بر تو ظاهر شود چون در نامه نگریستم نوشته بود که من بیقین میدانم که بارها دبیر میگوید که در این ناحیه ولایت موقوفات
بسیار است و از اخذ آن ضرری برعایا نمیرسد و بمال دیوان نیز تعلقی ندارد چرا در آن تصرف نمیکنی بخدا سوگند که اگر مرتکب آن بهمچنین
گردی ترا عقوبتی کنم که عالمیان عبرت گیرند حکایت یکی از ندما حکایت کرد که نوبتی در خدمت ابوجعفر منصور دوانیقی بر کنار
دجله نشسته بودم یکی از صیادان دام در دجله انداخته بود ماهی بزرگ بگرفت منصور با یکی از خدم گفت بنگر که این ماهی را که
خواهد خرید بیشتر برگرفته نزد من آر چون صیاد ماهی را بازار برد شخصی آن را خرید خادم منصور او را گرفته نزد خلیفه آورد منصور
از او پرسید که تو کیستی جواب داد که ذمی ام گفت چند عیال داری گفت تنها منصور از او پرسید که اموال تو بچند میرسد گفت
چیزی ندارم منصور او را بجلاد سپرده گفت اگر همه بتعرف خود اقرار کند او را رها کن و الا گردنش را بزن یهود گفت
ده هزار درم منصور بر زبان آورد که زیاده داری و اگر نگوئی کشته شوی گفت سی هزار و سوگند خورد که بیش از این ندارم
منصور گفت از کجا آورده گفت من همسایه وزیر تو ابو داود بودم و او مرا اهل پیوند فرستادی و این وجه از آنجا یافته ام منصور گفت
پس این مال منست که نزد تست و فرمود تا آن مبلغ از او گرفته وی را رها کردند حکایت و هم از منصور مرویست که نوبتی بشکار
رفته گدائی را بر سر راهی دید که باواز بلند از مردم چیزی میخواست منصور سبب را فرمود تا او را گرفته حبس کرده از وی بضرب شکنجه
اقرار کشند که چه مبلغ دارد و سبب موجب فرموده عمل نموده اقرار کرد که ده هزار درم دارم منصور گفت دروغ میگوئی ای ادا
تو از آن بلندتر است که صاحب این مبلغ باشی باز او را در لت کشیدند گفت بیست هزار درم و عاقبت بسی هزار درم
اقرار کرد منصور گفت ای بدبخت تو سی هزار درم داری و همچنان گدائی میکنی پس فرمود تا آن مبلغ از گرفته از وی محتاج
او را از مال و ملبوس متقرر کرد و فرمان داد که من بعد بگدائی اشتغال ننماید قومی که زحرص سرگرانند همه و زراه صلاح
سرگرانند همه در سرکوی بسر دوانند همه بی آب شده چرا بی نانند همه حکایت از ابو برزه روایت کرده اند که گفت
طراری بر در دکان بزازی ایستاده بود در این اثنا بزاز جامه اطلس بدست غلام خود داده و گفت بیر آنجا نه برو بگوی که
کیسه زر که در فلان موضع گذاشته ام بردارید و در صندوق بنهید طرار این سخن شنیده همراه غلام رفته خانه را نشان کرده
بعد از لحظه بدر خانه شتافته حلقه بر در زد کنیزی بیرون آمد طرار گفت خواجه میگوید بدین نشان که حالا جامه اطلس بغلام داده فرستادم
و گفتم کیسه زر در فلان موضع گذاشته ام آنرا برداشته در صندوق نهید کیسه را بدهید که متاعی نفیس خریده ام و صاحب
منتظر بها است کنیز نشان درست شنیده همیان زر بطرار داد و چون بزاز بخانه رفته از حال زر پرسید گفتند تو نشان
فرستادی و ما زر تسلیم کردیم بزاز آه حسرت از دل برکشید و بریان شد چه مایه او منحصر در همان بود از غایت اضطراب
بمسجد شتافته گریه و زاری و ناله و سوگواری آغاز کرد ناگاه سه مرد از عقلای زمان باو رسیده با یکدیگر گفتند تا چه حالت
پیش آمده باشد یکی گفت فرزند عزیزش مرده باشد دیگری گفت خانه اش سوخته باشد ثالث گفت شخصی مال او برده چون
از حالش پرسیدند بزاز صورت قضیه باز گفت ایشان گفتند ما را بدر خانه خود بر چون بخانه بزاز رفتند از کنیز پرسیدند
که آن مردی که زر از تو گرفت چگونه شکلی و شمایلی داشت کنیزک گفت مردی سیاه چرده دراز محاسن فراخ چشم کوتاه گردن بود
و میزری سرخ بر بسته عقلا با یکدیگر مشورت نمودند که اینچنین شخصی بکدام ولایت تواند بود هر سه اتفاق کردند که از اهواز است
گفتند ناشی چه تواند بود یکی گفت عمرویه دیگری گفت حمدویه سوم متفقن گشت که مردی چنین باید که بکرویه متهم باشد آخر الامر هر سه

متفق شدند که نام او بگوییم پس انگاه گفتند بچه کار مشغول باشد یکی گفت خبازیست دوم گفت خیاط است سوم گفت که گندم فروش است
در بر گندم فروشان اتفاق کردند و با هم از رفقه از شخصی پرسیدند که مردی بگویید نام بدین صفت. بیایید در این محلت گندم فروش است
او را میشناسی گفت این ساعت نزد من بود ایشان در جستجوی او سعی نموده چون او را بدست آوردند و زر طلب کردند منکر شد
بعد از تهدید و تخویف کیسه را سربمهر باز پس داد حکایت از ابو بریده روایت کرده اند که گفت از پدرم شنیدم که وقتی بسفر
رفته بودم دوستی داشتم که با من رفیق بود ناگاه طراری جامه دان او را شکافته همیانی زر بیرون آورده برد رفیق ما متألم گشت
و ما همه بسبب او متألم شدیم ناگاه جوانی که عمزادهٔ میزبان ما بود از در در آمد گفت شدوی پی بردن ما هر بست زر او درخواست کردند
که در پیدا شدن آن گمشده سعی نماید جوان گفت من شرط کرده ام که دیگر در طلب گمشده سعی نکنم اما بجهت خاطر شما این بار سعی میکنم
انگاه گفت موضعی که جامه دان در آنجا بوده بمن نمائید آن محل را بوی نمودیم گفت در عقب من میائید مانند سایه از دنبال او افتادیم
چون مقداری مسافت رفته بصحرا رفتیم گفت این دزد زنگی کور بوده چون مسافتی قلیل طی کردیم گفت مطلوب شما از اینجا تجاوز
ننموده چون تفحص نمودیم زنگی دیدیم زنگی که دیدیم اعور که چشم دیگرش شکسته بود زر از وی خواستیم گفت در فلان موضع که
دفن کرده ام بآنجا رفته زر از خاک بیرون آوردیم از آن جوان پرسیدیم که از کجا دانستی که دزد زنگی و کور است جواب
داد که زنگیان اخمص ندارند چون جای پای درست بر زمین نشسته بود دانستم که زنگیست و چون براه هموار رفته بود از آنجا استدلال
نمودم که کور است رفیق من همیان زر پیش او نهاد جوان هیچ قبول نکرد حکایت از احمد بن ابی خالد مرویست که چون آفتاب
اقبال برامکه در مغرب زوال متواری شد و یحیی بن ابی خالد را بند کردند من صاحب دیوان شام بودم و خبری از واقعه برمکیان نداشتم
شش هزار دینار جهت یحیی آورده بودم چون ببغداد آمده او را محبوس یافتم با خود گفتم بزرگان نژاد را ایام ملت خدمت باید
کرد که دولت روز حکومت بسیار است پس خود را بخدمت او رسانیدم و آن مبلغ را پیش او نهادم گفت ای پسر کار ما از دست گذشته
رفته اینهمه دار از نده بخواهد گذاشت تو چرا مال خود را تلف میکنی من الحاح بسیار کردم یحیی سه هزار دینار برداشت سه هزار دینار
باقی بمن داد و از من دوات و قلم طلبیده رقعه نوشت و آنرا دو پاره ساخت نصفی بمن داد و نصفی دیگر در زیر مصلی خود
نهاد و گفت بعد از ما دولت هارون چندان نپاید و میان امین و مأمون منازعت روی نموده پریشانی بسیار بحال
بلاد خصوصا بغداد راه یابد عاقبت مأمون بر برادر ظفر یافته بر سریر سلطنت نشیند و سرانجام مهام او بجوانی که موسوم بفضل
بن سهل است حواله شود و چون آنمعنی تحقق پیوندد این کاغذپاره را بخدمت فضل بر و سلام من باو رسان تا حق احسانی که امروز
با ما کرده بگذارد من آن نصف رقعه را گرفته از پیش یحیی بدر آمدم و خود را ملامت کردم که چندین زر بمردی که از حیات نومید
شده است دادن دلالت بر عدم عقل میکند با وجود آنکه مصالح کلی بآن مبلغ سرانجام می یافت تا پشیمانی سودی نمیداشت
بعد از دو روز از این قضیه جمعی برامکه را بقتل آوردند و هم من روی باستراحت نهاده در کنج عزلت نشستم تا آن فتنها بانتها رسید
و حال من بغایت پریشان گشت چنانچه بهیچ چیز قادر نبودم و همواره بر اتلاف آن مبلغ که بیحیی داده بودم تاسف میخوردم
و چون طاهر ذو الیمینین بغداد را مسخر ساخت روزی جمعی بدر وثاق من آمده در بکوفتند من بغایت متوهم شده چه طاهر
مردی بود بی باک و سفاک کنیزی از بام نظر بر شارع کرده خبر آورد که جماعتی از سیاه پوشان مسلح بر در خانه ایستاده اند من متغیر
و پریشان شدم لیکن چون مفری نداشتم بیرون آمده فوجی از مردم سیاه پوش دیدم گفتند امیر ترا طلبیده و مرا بر مرکبی سوار کرده
بدار الاماره بردند و چون طاهر مرا دید برزبان آورد که احمد بن ابی خالد توئی گفتم بلی مثال سهل بن فضل را بمن داده گفت امیر المؤمنین
نوشته بود که طاهر ذو الیمینین باید که احمد بن ابی خالد را در بغداد پیدا کرده اسباب و راحلها برو فرستد طاهر مضمون مثال
عمل نموده فی الفور اسب و استر و غلام و نوکر و ما یحتاج دیگر حاضر کرده مرا روانه کرد و مبلغی زر بجهت اخراجات منزل بمن داد
و من بخراسان شتافته چون بخدمت فضل بن سهل رسیدم بتبجیل و احترام من مبالغه نموده از رنج راه و مشقت سفر استفسار نمود
و گفت وثاقی معین شده ترا آنجا باید رفت و بعد از سه شبانه روز که استراحت کردی نزد ما آی تا مهمات تو بدلخواه ساخته شود من از نزد

فضل بیرون آمد خادمی رفاقت نموده مرا بسرائی برد که بجهت من مهیا کرده بودند و هرچه در جنس خیال آید از تنعمات ترتیب داده بودند
در رفاهیت و نعمت بیاسودم روز چهارم بملازمت فضل رفتم فرمود که سوار شو و بدار الخلافه توجه نما چون سوار شده در کوکبه او روان
گشتم و چون فضل نزدیک پرده سرای رسید پیاده شده خادمان محفه آوردند و فضل انجا نشسته قائدان عرب آنرا بر دوش گرفتند و
درون بردند بعد از ساعتی فضل بمأمون عرض کرد که بموجب فرمان احمد بن ابی خالد را استدعا نمودیم و اکنون بر در سراپرده ایستاده
مأمون گفت این احمد آن دوست که پیوسته هواداری ما کرده و آثار اخلاص او بما رسیده است فضل گفت بلی مأمون گفت و را در آورید
پس در آوردند تا شرف دستبوس حاصل کردم خلیفه از احوال بغداد استفسار نمود من آنچه مصلحت وقت بود تقریر کردم فرمود
تا تشریفی آورده در من پوشانیدند فضل گفت یا امیر المؤمنین اعلی باید فرمود تا عنایت امیر نسبت باو بر عالمیان ظاهر گردد و اگر فرمان باشد
دیوان توقیعات یعنی انشا را باو حواله کنیم مأمون سر رضا جنبانید فضل فی الفور احکام اشتغال مرا تمام کرده مواجب و انعام مقرر
ساخت و چون بیست روز از این قضیه گذشت مرا طلب نموده دانستم که مرا بجهت رقعه یحیی میطلبد رقعه را برداشته بخدمت او رفتم او گفت
ترا در خدمت شیخ بن خالد قربی بوده است گفتم من و پدرم از جمله خدمتکاران او بودیم و شرح حال و در حبس و نوشتن رقعه تقریر
کردم گفت آن نصف رقعه کجاست گفتم حاضر است و آنرا بیرون آوردم فضل مصلی برداشته نصف دیگر رقعه را ظاهر ساخت
و گفت میدانی که در این رقعه چه نوشته است گفتم بیان فرمای تا بعد بدانم فرمود که بعد از ما بچند دولت تو خواهد رسید و ایام گذرنده
چند روزی با تو موافقت خواهد کرد روان ما از تو خوشنود باد که احمد بن ابی خالد در حق ما لطفی کرده است در وقتی که دست از همگنان
او قاصر بود و چون مهم وزارت بان فرزند رسد او را طلب داشته بعنایت خود مخصوص سازد تا بسعی جمیل او بعضی از حقوق ما ادا رسد
و چون رقعه را بخواند گریان شده گفت رحمت خدای بر یحیی باد اکنون هر حاجتی که داری بخواه گفتم آنچه لوازم شفقت و عنایت بود
درباره من بجای آوردی و دقیقه از دقایق تربیت نامرعی نگذاشتی هیچ آرزو در خاطر من باقی نماند که بتفضل نیافته باشد
خدمت کرده بازگشتم و بواسطه آن مختصر خدمتی که یحیی را کردم اینهمه دولت و اقبال مرا استقبال نمود و مرا دگر هیچ حاجتی نماند که خدمت
کریمان کردن در هیچ وقتی خالی از نفعی نباشد **شعر**

کریم زاده چه مفلس شود در او پوید — که شاخ گل چو تهی گشت بارور گردد
لئیم زاده چو منعم شود از و بگریز — که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد

حکایت آورده اند که نصر بن احمد سامانی
ابو علی بن محمد محتاج را تربیت کرده امیر الامرای خراسان گردانید و بمحاربه ماکان بن کاکی که از امرای طبرستان بخراسان آمده در
بعضی از بلاد که متعلق استیلا یافته بود نامزد کرده و در وقتی که ابو علی روانه میشد امیر او را نگاه داشته در باب جنگ و نواهی
نام و ننگ وصیتها میفرمود و ابو علی بر خود می پیچید چون امیر سخن خود تمام کرد ابو علی تحفه خود در قبه جامه بیرون کرد عقربی
از اندرون پیراهنش بیرون افتاد که هفده مرتبه ابو علی را زخم زده بود و چون این خبر به ابو نصر رسید با بو علی گفت چرا نوبت اول که نیش زد دفع
آن نکردی جواب داد که هرگاه که من بجهت نیش عقربی سخن امیر را ناتمام گذاشته روانه شوم چگونه تحمل سنان تیر و شمشیر خونریز آورم نصر
با خواص گفت که ابو علی مردی قوی و دلیر و بس نیکو نهاد است و تا ما در حیات باشیم از وی خطائی صادر نگردد زیرا که ما قدر او را میدانیم
و رعایت او بجای می آوریم اما چون نوبت بدیگری رسد و کار بفرزندان افتد قدر او نشناسند و او را بیازارند و بدان سبب عاصی
شود و اول خللی که در ملک پیدا شود از او باشد و چنان بود که بر زبان نصر گذشته بود

فصل چهارم از جزو دویم در بیان تدبیرات ارباب دولت و دفع اعدا و اتفاقات حسنه که در آن باب روی نموده

آورده اند که چون عبدالله بن عامر که از قبل عثمان بن عفان حاکم عراق و خراسان بود بهوس تسخیر نیشابور متوجه انصوب گردید
و مدتی نیشابور را محاصره نموده صورت فتح و ظفر در آئینه مراد جلوه گر نیامد تدبیر خاطرش عکس انداخته رسولی نزد والی نیشابور
فرستاده پیغام داد که من بجهت مصلحتی که روی نموده میخواهم که بطرف سرخس روم و احمال و اثقال خویش را بشما میسپارم
بشرطی که در امانت من خیانت نکنید چه بردن آنها بواسطه عدم شتران متعذر است و چون شما شرط امانت در اموال من
بجای آورید من نیز محاربه شما را در توقف اندازم اهل شهر ملتمس عبدالله را مبذول داشتند و عبدالله صندوقهای بزرگ

داشت که از فارس بدست او افتاده بود فرمود تا در هر صندوقی مبارزی نامدار مسلّح و مکمّل مسکن کردند و در صندوقها را قفل کرده
بر شتران بست و با جمعی از معتمدان بدرون حصار فرستاده چون نیمی از شب بگذشت معتمدان ابواب صنادیق را بگشادند
و دلاوران عرب بیرون آمده تیغ در اهل حصار نهاده غلغله تکبیر بفلک اثیر رسانیدند شهریان بدفع ایشان مشغول شدند از محافظت
برج و باره غافل ماندند و عبدالله که منتظر فرصت بود چون آواز تکبیر مسلمانان بلند شد و دیگران از بیرون شنیدند دیوار حصار شکافته
بشهر درآمدند و بدین حیله نیشابور را در حوزه تسخیر آوردند **حکایت** آورده اند که در قدیم الایام اعراب را پادشاهی بود موسوم بجذیمة
الابرش و دار الملک او شهر حیره بود که داخل سواد عراق است و جذیمه پادشاهی بود بکمال حشمت و مکنت و کثرت لشکر آراسته روزی
با جذیمه گفتند که سرور بنی لخم پسری عدی نام دارد که نقاش قضا بقلم قدرت صورتی چنان بصفحه کاینات نکشیده شعر
یوسف نبوده چون وی در نیکوئی مکمّل نقاش نقش آخر بهتر کشد ز اوّل و چون جذیمة الابرش این سخن استماع نمود هوای
وصال آن غنچه دهن دلش را بشکفانید و علی الفور به پدر عدی پیغام داد که شنیده‌ام که فرزندی بدین صفت داری وظیفه آنکه او را
بپایه سریر فرستی تا در ظل رعایت و عنایت ما پرورش یابد که او را بفرزندی خود قبول کردیم و چون آن پیغام رسید اعیان قبیله
خود را جمع کرده با ایشان قرعه مشورت در میان انداخت و مثال جذیمة الابرش را بر جماعت خواند اقارب و عشایر او گفتند
که جذیمه پادشاهیست بکثرت اتباع و حشم موصوف و بنفاذ امر و خزاین معروف اگر خلاف فرمان او کنیم لشکر باینجانب کشد و ما را
طاقت مقاومت او نباشد آخر الامر بتسلیم عدی رضا دادند و جذیمه اموال موفور و خزاین نامحصور فرستاده عدی را نزد خویش برد
و چون جذیمه عدی را بدید در تعظیم او کوشیده وی را ساقی خود گردانید و بعد از مدتی عدی خواهر جذیمه را دیده دلش مایل او گردید و در حین
مستی از جذیمه التماس نمود که خواهر خود را بوی دهد جذیمه زبان بقبول ملتمس عدی گشوده همانلحظه عدی را سمیر را در کنار رقش و چون
روز دیگر هشیار شد و از آن مواصلت خبردار گشت بقتل عدی اشارت فرمود عدی این معنی را دانسته بیک پای بیرون رفته بمیان
قبیله و عشیرت خود شتافت و خواهر جذیمه از عدی حامله گشته بعد از انقضای زمان حمل پسری آورد بغایت شبیه بعدی جذیمه
او را عمرو نام نهاد چون بسن رشد رسید محبت عدی را او انداخته بتربیتش پرداخت و او را ولیعهد ساخت در این اثنا میان
ملک جزیره و جذیمة الابرش منازعتی روی نمود جذیمه بدانجانب لشکر کشیده ملک جزیره را بقتل آورد و بعد از قتل او ارکان
دولت مملکت دختر ملک جزیره را که زبّا ملقّب بود پادشاه کردند و در خدمتش کمر بستند و زبّا در غایت حسن و ملاحت و نهایت
فراست و کیاست بود چون امر سلطنت باو رسید اطراف مملکت مضبوط گردانیده سپاهی و رعیت را بعدل و داد نوید داد و در
استحکام حصاری که مرکز دولت بود سعی بلیغ نمود و چون از این امور فراغت یافت با خود گفت اگر تغافل نمایم و طلب خون پدر نکنم
و اینکار را در حیز تاخیر اندازم ایغار در صفحه روزگار در خاندان ما باقی ماند سوگند خورد که تا خون پدر نخواهد نوره بر موضع مخصوص
ننهد پس اندیشه نمود که اگر لشکر کشم همانا بمحاربه و مجادله کار میسر نگردد چه جذیمة الابرش مردی شجاع و دلیر است و سپاه بسیار و توابع
بیشمار دارد و آنکه دست در دامن حیله و تدبیر زنم و علی الفور بجذیمه ارسال داشت مضمون آنکه هرچه در عالم کون و فساد صدور مییابد از
قادر مختار و قضای حضرت آفریدگار است و هیچکس از دام قضا رهائی ندارد رباعی در کوی قضا نه رهگذر میدانم نه سر قضا و نه قدر
میدانم دانم که کس از قضا نیارد جستن از سر قضا همی قدر میدانم آنچه به پدر من رسید از قضای آسمانی بود اکنون ما را
مراد در حباله نکاح خویش درآورد تا هر دو مملکت یکی گردد از رای صواب دور نباشد چه هرچند زن مردانه باشد او را از شوهری
که کفو او است ناچار است و شخصی که کفو من تواند بود توئی و چون نامه زبّا بجذیمه رسید بنا بر آنکه صفت لطافت و ملاحت و حسن
و صباحت او کرّه بعد اخری مسموع او گشته بود بمناکحت او رضا داد و وزرای جذیمه گفتند ای ملک این حسن اتفاقیست که هیچیک از
ملوک را میسر نشده همانا اقبال ملک این اندیشه در دل زبّا انداخته و جذیمه را چند وزیر بود یکی که بکمال عقل و جمال تدبیر متحلی بود
و موسوم بقصیر بن اللخمی بزبان آورد که زبّا در این باب تدبیری اندیشیده و مکری کرده میخواهد که انتقام پدر کشد والّا اراده
این معنی بغایت از وی دور است جذیمه گفت معلوم است که از زنی چه آید هرچند دلیر و صاحب تدبیر باشد اسیر شوهر است و من که

از این مواصلت سر باز زدم و جذیمه را فرستاده زبّا را خطبه نمود زبّا پیغام داد که پادشاه میداند که من در میان پادشاهان جهان شهرتی دارم
اگر خود بخدمت تو آیم سلاطین زبان بسرزنش و ملامت من بگشایند که بسبب افراط شهوت بخانه شوهر رفت و چون هر دو بحقیقت یکی
شده اگر پادشاه تجشّم فرموده این مملکت را بمیمن قدوم خویش مزیّن سازد مصلحت اقرب باشد جذیمه عزیمت سفر کرد قصیر گفت
بر دشمنان دیرینه اعتماد نمودن و بمنزل ایشان رفتن خلاف رای رزین و عقل دوربین سلاطین است و عقلا گفته اند افعی کشتن
و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست جذیمه نصیحت وزیر مشفق نشنیده با قومی از سپاه متوجه حصار زبّا شد و چون بآن نواحی رسید
زبّا لشکری آراسته باستقبال او فرستاد چون قصیر انبوه سپاه از دور دید با جذیمه گفت مصلحت ملک درینست که معاودت نماید
که این لشکر آراسته علامت غدر است جذیمه التفاتی بسخن وزیر نکرد وزیر گفت چون سخن من در تو اثر نمیکند من باری ازین ورطه
هایل جان بساحل نجات میبرم و اسب برانگیخته مراجعت نمود جذیمه چون پیش لشکر زبّا رسید او را بشکاری وار در میان گرفته
بحصار بردند و چون در آن مدت موی زهار زبّا دراز شده بود چون جذیمه را بدید ازار گشوده موی زهار خود را باو
نمود و گفت کسی را که موی زهار اینمقدار باشد چگونه شوهر کند و فرمود تا فصّاد هر دو دست جذیمه را رگ گشوده گذاشت
تا هر خونی که در بدن وی بود در طشت ریخت جذیمه عروس حیات را وداع کرده دست در آغوش خاک کرد و چون این خبر بقصیر رسید عمرو بن
عدی را که خواهرزاده جذیمه بود بر سریر سلطنت نشانده قواعد مملکت را برای صایب خویش استحکام داد و با عمرو گفت اگر ما از زبّا
انتقام نکشیم بحقیقت از زنی کمتر باشیم و لشکر بولایت او بردن از طریق حزم دور است چه او حصاری دارد در نهایت استحکام و تسخیر
آن بغایت دشوار است صواب آنست که مرا در حضور اکابر و اعیان معاتب سازی و حکم کنی تا مرا صد چوب بزنند و قطع
گوش و بینی من ام فرمائی عمرو بن عدی گفت چنان کنم روز دیگر بار داد و ارکان دولت را جمع کرد و گفت چنان بمن
رسانیده اند که میان زبّا و قصیر مراسلات و مکاتبات بوده و جذیمه بر رفتن آن ولایت قصیر تحریص نموده من میخواهم
که او را بقصاص خال خود بقتل آورم پس جلاد را فرمود که تا قصیر را در عقابین کشیده پنجاه تازیانه بزد و سیاف را فرمود که اوّل
بینی او را قطع کن آنگاه او را بحبس بر تا روزی که مجموع رعایا و اکابر را مجتمع کردند او را بسیاست فرمایم سیاف موجب فرموده بتقدیم
رسانیده شبی قصیر از حبس گریخته بولایت جزیره رفت و خود را بزبّا رسانیده معروض داشت که عمرو بن عدی مرا بتهمت توهّم
داشته در میان مردم بی عزّت کرد و بقطع بینی که اعظم محاسن صورت آدمیست فرمان داده خواست که مرا بقتل آورد فرصت
یافته از او گریختم و بخدمت تو آمدم زبّا قصیر را بانواع تربیت مخصوص گردانیده وزارت خود را باو عرض کرد قصیر گفت صاحب
وزارت باید که بکمال ظاهری آراسته باشد و هر نقصانی جبّت از من وزارت نیاید امّا مرا در تجارت بصارتی کاملست اگر
پادشاه فرمایند تا از خزانه سرمایه بمن دهند تا بروم روم و بجهت وی متاعهای نفیس بیاورم مناسب باشد زبّا این رای را
پسندیده از خزانه مالی خطیر بقصیر داده او از آنجا بروم رفته پاره از مال خود بآن منضم ساخته و امتعه نفیس خریداری نموده در مدت
سه ماه مراجعت نمود و چندان طرایف اقمشه و نفایس امتعه بزبّا عرض کرد که زبّا در تعجّب افتاد زیرا که آنهمه سود در حوصله او نمیگنجید لاجرم
بر آن حریص شده بار دیگر مبلغی خطیر باو داده قصیر در خفیه نزد عمرو بن عدی رفته گفت تا هزار صندوق مهیا ساخته و بر هر
شتری دو صندوق مرتب داده و در هر صندوقی مبارزی نامدار با شمشیری آبدار نشانده بر شتران بار کرد و چون نزدیک
قلعه رسیدند زبّا بر بام قصر خود بر آمده بود و گرانباری شتران نظر میکرد و این ابیات میگفت شعر ما للجمال مشیها
وئیدا اجندلا یحملن ام حدیدا ام صرفانا باردا شدیدا ام الرجال جثما قعودا یعنی چه شده ای شتران که بغایت
گرانبارید یا سنگ بار کرده اند بشما یا آهن یا رومی یا مردم زره پوش درین صنادیق نشسته اند و زبّا را رسمی
از حصار نقبی باز کرده بود که اگر وقتی کار بر اهل حصار دشوار شود از آن راه بیرون رود قصیر آن نقب را دانسته شتران را
بدرون قلعه برده صنادیق را از شتران کشید و چون شب شد قصیر عمرو بن عدی را بر سر نقب برده باز داشت آنگاه سر صندوقها
برگشاده دلاوران از آنجا بیرون آمدند و تیغها در اهل حصار نهادند و کار بر زبّا تنگ شده خواست که از راه نقب بیرون رود و چون

بسرعت رسید عمرو بن عدی را با تیغ کشیده آنجا دید و زبا صورت عمرو را کشیده بر کاغذی پیوسته نگاه میداشت چون او را دید جست
انگشتری که در انگشت داشت قدری زهر در زیر نگین آن تعبیه کرده انگشتری را در دهان نهاده بمکید و بیک لحظه وفات یافت و آن
مملکت نیز بر عمرو بن عدی مسلم شد **حکایت** چون عبدالله بن عامر بر ولایت نیشابور مسلط گشت و آنرا مسخر نمود چنانکه سبق ذکر
یافت و اکثر بلاد خراسان را در تحت تصرف آورد و در دوازده فتح الاسلام کرد و قیس بن ابراهیم را حاکم نیشابور ساخت و خفیف بن
قیس را بطالقان ارسال داشت و عبدالرحمن بن سمره را بجانب سیستان نامزد کرد تا بار دیگر اهالی آن دیار را باطاعت و انقیاد
دعوت کند و در غیبت او عبدالله بن قارن نامی از سپهسالاران عجم لشکری جمع آورده از کوه پایه عراق روی بنیشابور
نهاد و قیس بن ابراهیم عبدالله بن خازم را طلبیده با وی در دفع آن سپاه مشورت کرد عبدالله گفت صواب آنست که شهر را
بمن سپاری و خود تعجیل از عقب عبدالله بن عامر رفته از وی مدد طلبی و مراد ابن خازم ازین سخن آن بود که بعد از غیبت قیس لشکر
بدفع خصم کشد و فتح بنام او برآید و قیس برین کمیت اطلاع نیافته بقول ابن خازم عمل نموده طریقه حزم فرو گذاشت و بعد از رفتن
قیس قارن لشکر به نیشابور کشید و عبدالله بن خازم از شهر بیرون آمده بعد از اندک مسافت نزول نمود و چون شب شد
فرمود که هر یک از لشکریان دو شمع روشن کردند و بهیئت اجتماعی سوار شده روی بخصم آوردند چون چشم قارن آن شمعها را بدید
بغایت هراسان شدند و در این اثنا قارن با ایشان گفت همانا باشد که سپاه خصم رسید گفتند ما را قوت مقاومت این طایفه نیست
چه ما روشنائی دوازده هزار شمع می بینیم یقین ماست که آن شمعها را در پیش مهتران سپاه میبرند هرگاه رؤسای لشکر دوازده هزار
باشند سایر حشر از حیز احصا بیرون خواهند بود رعبی قوی در دل جیوش متولی شده روی بانهزام نهادند و سپاه عبدالله تیغ
انتقام از نیام کشیده دمار از روزگار آن قوم خاکسار برآوردند و اموال و اولاد ایشان را بالغنیمت و اسیری گرفتند و چون صبح صادق
طلوع نمود و اعاظم و اتباع او بقتل آمده بقیة السیف بعضی اسیر شده و برخی منهزم گشتند و ابن خازم به نیشابور مراجعت نموده
فتحنامه مشتمل بر صورت واقعه نزد عثمان بن عفان بمدینه فرستاد و چون مکتوب او بعثمان رسید او را بمزید عنایت سرافراز
ساخته امارت نیشابور را باو داد و این شغل تا زمان خلافت شاه مردان علی بن ابیطالب ع باو متعلق بود **حکایت**
از مأمون روایت کرده اند که گفت هیچکس مرا چنان فریب نداد که آن زال هزار دینار از ما ببرد و آن چنان بود که چون من
از خراسان ببغداد آمدم ابراهیم بن مهدی عم من که دعوی خلافت میکرد پنهان شد و هرچند او را طلب کردم نیافتم روزی
زنی بسیاه آمده گفت سخنی در خدمت امیر دارم که بخلوت توان گفت من مجلس خالی ساختم آن زن گفت اگر عم تو ابراهیم بن مهدی را
بتو نمایم مرا چه دهی گفتم هزار دینار یکی از حجاب ایستاده بود گفتم هزار دینار بوی دهید زن گفت هرگاه که ابراهیم را بوی نمایم زر
تسلیم من کند آنحاجب را گفتم همراه این زن برو و این هزار دینار بستان چون ابراهیم را بتو نماید زر بوی ده و ابراهیم را
نزد من آور حاجب حکایت کند که آن زن مرا در کوچهای بغداد بسیار بگردانید و نماز شام در مسجدی فرود آمد مسجدی دیدم نظیف
خوش و خرم با من گفت غلام را بگوی تا اسب را بمنزل برد پس مرا در خانه آورد و صندوقی در آنجا دیدم مرا گفت در این صندوق
رو تا کسی ترا نبیند من بروم و ابراهیم را باینجا بیاورم و بدست تو دهم چه ابراهیم تا کس نفرستد و تفحص نکند که در خانه کسی نیست
بمنزل مردم نرود من در رفتن صندوق آهستگی میکردم گفت اگر باین صندوق در نیائی باز گردم و با خلیفه بگویم که بفرموده
من عمل ننمائی پس ناچار در آن صندوق در آمدم پیره زن سر آنرا بسته مقفل ساخت و حمال حاضر کرده آن صندوق را
بر سر وی نهاده بیرون برد و من ندانستم که بکجا میبرد بعد از لحظه مرا بخانه در آورد و سر صندوق را باز کرده مرا از آنجا بیرون
آورد خانه دیدم خوش و خرم مجلسی آراسته و مطربان در سماع ابراهیم مهدی در صدر مجلس نشسته من پیش رفتم و خدمت
کردم ابراهیم گفت بیا و بنشین چون بنشستم از حال امیرالمؤمنین پرسید آن زن با من گفت که من از عهده خویش بیرون آمدم
زر من تسلیم کن حاجب گفت زر باو تسلیم کردم ابراهیم گفت در شراب با ما موافقت کن و من ترسیدم که اگر لجاج ورزم ضرری
بجان من رسد آنگاه پیالهای پیاپی بمن دادند تا مست و خراب گشتم پس مرا در همان صندوق کرده در چارسوی بغداد بگذاشتند

غسان رسیده صندوقی دید سر بسته و صاحب حاضر نه صندوق گشوده مرا دیدند مأمون گفت غسان حاجب را پیش من آورند
و او صورت حال من اوله الی آخره حکایت کرد و هیچ ندانست که در کدام محله بود و از آن اثری پدید نیامد تا وقتی که ابراهیم بخدمت
مأمون آمد صورت حال از او پرسید گفت وجوه اخراجات متعذر شده بود بدان حیله دیناری چند بدست آوردم حکایت
در عهد عمر بن الخطاب هرمزان که حاکم اهواز بود و ملوک عجم او را رخصت داده بودند که تاج مرصع بر سر نهاده بر تخت نشیند سپاه
عرب در اثناء محاربه او را گرفته بمدینه آوردند عمر بسیاست وی حکم کرد هرمزان گفت اگر مرا سیاست خواهی کرد بفرمای تا مرا
آب دهند عمر فرمود تا آب در کاسه چوبین کرده آوردند هرمزان گفت مرا چندان امان ده که از شرب
فارغ گردم عمر گفت ترا امان دادم و چون نظر هرمزان بر آن کاسه چوبین افتاد گفت اگر از تشنگی بمیرم هرگز از مثل این ظرف آب نخوردم عمر
گفت تا قدحی از آبگینه پر کرده بدست هرمزان دادند دست او آغاز لرزیدن کرده عمر گفت مترس و آب بخور که تا آب نخوری ترا امان
دادم هرمزان قدح آب بر خاک ریخت پرسیدند که چرا چنین کردی گفت من امان حاصل کردم و در این چند روز آب نخورم و اگر
مرا امین کردی سخنی که دارم در خدمت عرض کنم گفت بگوی و مترس که تا حجت خود بگویی ترا نکشم هرمزان گفت دوبار مرا امان دادی
و از تو نسزد که خلاف عهد نمایی عمر گفت مرا بفریفتی و هرمزان چون امان یافت مسلمان شد حکایت آورده اند که نوبتی اسکندر رومی
قلعه از قلاع عراق محاصره نمود و آن قلعه بر زبر کوهی واقع شده بود که پیک تند رو خیال تا بذروه آن رسیدی پایش آبله کردی و سیاح
وهم تا بقله آن برآمدی صد جا منزل ساختی شعر زسنگ اندر او سنگی که جستی پس از قرنی بکیوان شکستی و چون مدتی اسکندر
بر در استحصار نشست و فتحی روی ننمود و سپاهیان از طول مکث ملک آمدند تدبیری بر آینه ضمیر جهانگشای منعکس گشته از در حصار
برخواست و جمعی از تجار را متاعهای نفیس که اهل قلعه بدان مشتاق بودند داده فرمود که بقلعه روند و آنها را فروخته در عوض غله بستانند
و غلها را در انبارها کرده شبی آتش در انبارها کرده فرار نمایند سوداگران بموجب فرموده عمل نموده و چون غلات اهل حصار
سوخته شد اسکندر علی الفور بمحاصره قلعه شتافته حصاریان از عدم قوت بی قوت شدند و قلعه را تسلیم کردند حکایت در تاریخ
ملوک عجم مذکور است که نوبتی جواهر بسیار از خزانه قباد ناپدید شد و هیچکس ندانست که این عمل از که سر زده قباد اندیشه کرد که اگر
مجموع خزانه داران را در ربقه و شکنجه کشد شاید که از یکنفر این خیانت صادر شده باشد و این عمل از مقتضای عدالت دور باشد در این
باب تأمل کرده یکی از خزانه داران را طلبیده که بر او اعتماد کلی داشت گفت شمشیر مرصع چنان از خانه بیرون بر که کسی بر آن وقوف
نیابد و در آن موضع پنهان کن و چون تفحص و تجسس مشغول گردم و از تو طلب شمشیر نمایم انکار نمای و بر آن انکار اصرار کن و خاطر جمع دار
که انعامی گران سند تو خواهیم داد آن مرد بموجب فرموده پادشاه عمل نموده و چون خزانه داران کمر شمشیر را کم یافتند خصومت میان ایشان
قائم شد صورت حال را برای قباد عرض کردند پادشاه گفت من آن گمشده را پیدا کنم و بعد از لحظه که تأمل کرد شخص مذکور را طلب نمود گفت
تو آنرا از خزانه برده آن مرد انکار کرد قباد گفت اگر برده و باز آوری خلاص یابی و الا بفرمایم تا ترا در دار کشند و همچنان بر سخن خود مصر بود
پادشاه بسیاست او حکم فرمود چون وی را پای دار آوردند بزبان آورد که مرا نزد پادشاه برید و چون او را باز گردانیدند گفت اگر مرا
امان دهی کمر شمشیر را تسلیم نمایم قباد او را امین ساخته وی کمر شمشیر را حاضر ساخت و چون جماعتی که جواهر برده بودند حال مشاهده کردند
با خود گفتند که چون پادشاه میداند که دزد کیست و دار دهد بهتر آنکه تا جواهر را بخزانه بریم تا شرمنده نگردیم و چون آنچه برده بودند باز آوردند قباد
ایشان را از خزانه داری عزل نموده مردم امین نصب کرد حکایت در تاریخ آل عباس مسطور است که در آن وقت که هرثمة بن اعین
بالتماس حسن بن سهل بمحاربه ابو السرایا شتافت و از آب فرات عبور نموده در آن موضع نظر کرد دید که معرکه کارزار بغایت تنگ است
چه از پیش بیشه بود و از پس آب از این جهت اندیشناک شده با خود گفت در این موضع اگر من ظفر یابم پیش نتوانم رفت که بیشه است
و اگر هزیمت بر سپاهی افتد بواسطه آب فرات که در عقب است یکی جان از معرکه بیرون نتواند برد و چون خصم در مقابل بود فرصت
مراجعت نیافت و ناچار صف کارزار بیاراست و سواری را فرمود که چون دو لشکر در مقابل هم بایستند باید که از طرفی در تازی و این
نامه که نوشته ام بدست من دهی چون عساکر بهم نزدیک شدند آن سوار رسیده آن کاغذ پاره بدست هرثمه داد هرثمه در آن نوشته نظر کرد

آب از دیده روان ساخت و علی الفور با بو السرایا پیغام داد که سواری آمده و نامه آورده که خلیفه وفات یافت و چون محاربه میان ما و بود
واو درگذشت خصومت از میان برخاست اکنون صلاح در آنست که محاربه را موقوف سازیم و فردا با یکدیگر مشورت کرده در مصالحه
سخن گوییم و چون ابو السرایا خبر فوت مامون شنید و سخن مصالحه استماع نمود گمان برد که هرثمه با او بیعت خواهد کرد بقبول ملتمس او
زبان گشوده عنان بگردانید و هرثمه از آب عبور نموده و کس نزد ابو السرایا فرستاده که امیر زنده است و باعث بر این حیله آن بود
که موضع اول مناسب جنگ نبود اکنون پیش آی تا دست برد مردان ملاحظه کنی ابو السرایا چون این سخن شنید خود را ملامت بسیار کرد
چون چاره نداشت تقدم محاربه پیش رفته انهزام یافت حکایت آورده اند که محمد بن قاسم بن زین العابدین در جوزجانات
ظهور کرده آن مملکت را تصرف نمود و معتصم عباسی عبد الله بن طاهر را بمحاربه او نامزد کرد و عبد الله با محمد حرب کرده او را اسیر
دستگیر ساخت و در چاه زندان حبس نمود چنانکه از سرما بیم آن بود که هلاک شود و عبد الله فرمود تا او را از چاه بیرون آورده در خانه
کردند و موکلان بر او گماشت محمد مندیلی طلبید که بآن دفع سرما کند چون مندیل نزد وی بردند آنرا پاره پاره کرده رسنی از آن ترتیب
داد در روز جشنی که موکلان بتفرج رفته بودند فرصت یافته رسن مذکور را بر روزن انداخت و چوبی بر سر آن ریسمان تعبیه کرده بود بر
دریچه بند شد محمد از آن روزن بیرون رفت و از بام زندان خود را بباغ انداخت و جمعی سرهنگان که در آن بستان خفته بودند
از وی پرسیدند که تو کیستی گفت از محافظان کبوترانم و کبوتری گم شده است بجستجوی آن مشغولم و اکنون از تردد کوفته
شده ام ساعتی نزد شما بخسپم و بعد از آن که صبح بدمد بار دیگر بتجسس کبوتر روم پس از لحظه که نزد ایشان خفته چون اثر صبح بردمید روی
براه نهاد حکایت آورده اند که مستعین عباسی ولایت طبرستان را بعبد الله بن طاهر داد و او جابر نامی را از قبل خود بآن
ولایت فرستاد و در سرحد آن ولایت مرغزاریست بغایت وسیع و عریض و مقرر چنان بوده که بعضی از آن مرغزار بر اعمال دیوانی
مزروع میکرده اند و برخی برعیت میگذاشتند و چون جابر بآن ولایت رفت مجموع آن ولایت را دیوانی کرد و هر چند
که رعایا تظلم کردند بسخن ایشان التفات ننمود ارباب طبرستان نزد پسر رستم که کلانتر ایشان بود رفته از جابر حکایت کردند
پسر رستم نزد جابر رفته او را نصیحت کرد که حقوق رعیت را با ایشان گذار جابر بر آن حرکت اصرار نموده رعایا اتفاق نموده قصد
قتل جابر کردند و او فرار نموده بجرجان شتافت و بسلیمان بن محمد طاهر که از قبل عبد الله امیر آن ولایت بود ملحق گشت و چون
اهل طبرستان دانستند که فتنه انگیخته شد در تدارک آن سعی نموده از دیالمه مدد خواستند و گروهی از آن طایفه بمدد ایشان
متوجه گشتند باتفاق حسن بن زید علوی را که از قریه از قرای طبرستان ساکن بود طلبیده با وی بیعت کردند عبد الله طاهر
از این حال خبر یافته فرمان داد تا سلیمان بن محمد از جرجان لشکر بطبرستان کشد حسن بن زید نیز لشکری کرده باستقبال سلیمان شتافت
و از هر دو طرف خلقی عظیم بقتل آمدند و چون غالب از مغلوب ممیز نشد روز دیگر که طاوس زرین بال خورشید از آشیان مشرق پرواز
نمود حسن بن زید پسران رستم را فرمود که در قلب توقف نمایید و بنفس خود با فوجی از مبارزان در عقب کوهی که سپاه او در پایان آن صف
کشیده بودند بیرون رفته بیک ناگاه بشهر آمل رفت و آن بلده را گرفته مسخر ساخت و چون سلیمان بن محمد از عقب و لشکری که خروج
کرده آمل را گرفتند خایف شده گفت من در میان دو لشکر دشمن چگونه اقامت نمایم فی الفور روی بهرات نهاد حکایت
در کتب تواریخ مسطور است و در مؤلفات افاضل مذکور که یعقوب بن لیث روگرپچه بود اما همت عالی او افلاک را در زیر پای
خود تصور مینمود شعر کار نه این گنبد گردون کند هر چه کند همت مردان کند و چون بسن رشد رسید هر چه از روی
گری بدست آوردی بضیافت جمعی از جوانان صرف نمودی لاجرم طایفه از جوانان جلد غاشیه ملازمتش بر دوش گرفتند و بجهة
معاش بعیاری رفته و بقطع طریق اشتغال نمودند اما یعقوب در آن کار شرط مروت بجای آورده هرگز مال کسی را بتمام نبردی و چون بر کاروانی
استیلا یافتی بجز بخشی چیزی نگرفتی و کاروانیان را بدرقه شده از مواضع مخوف بگذرانیدی تا دیگر مال ایشان نبرد در این اثنا کاروانی
از بصره و اهواز عزیمت ملتان کرده چون باصفهان رسیدند کس نزد حاکم سیستان درهم بن النضر بن لیث بن نصر سیار که متغلب
در آن ولایت استیلا یافته بود فرستاده بدرقه طلبیدند درهم پنجاه سوار از معارف مبارزان بدرقه ایشان نامزد کرد و یعقوب

از اینحال خبر یافته مردم خود را فرمود تا یک یک دو دو در رباطی که بر سر راه بود رفتند و چون سواران بدرقه بدانجا رسیدند راهنمای
یعقوب بتقدیم ملازمت پیش رفته نوکر آن طایفه شدند و یعقوب خود نیز ملازمت سواری اختیار کرد و چون شب شد امرای سیستان سبوهای
شراب که همراه آورده بودند سر باز کردند قدحی چند در کشیدند و بعد از نیم شب بخواب مستی فرو رفتند یعقوب فرمود تا پیادگان دست
یکان یکان بر کتف بستند و اسب و سلاح آن طایفه را تصرف کردند و چون روز شد یعقوب آن جماعت را در رباط گذاشته تغاری آب و
سفره نان پیش ایشان گذاشت و در رباط را استوار بسته متوجه کاروان گشت و چون بایشان رسید مردم یعقوب آواز دادند که لا حکم
الا لله و لا حکم الا لله و این کلمه شعار ایشان بود و چون اهل قافله استماع این سخن نمودند دل از مال و جان برداشتند یعقوب فرمود که سلاح همه از ایشان
مجموع نفر بوده علم نموده یعقوب قافله سالار را طلبیده گفت هر که خنجر از دیار بردارد جدا کند کاروانیان منت داشته مالی خطیر بدست یعقوب
آمده آن قافله را بدرقه کشته بسیستان رسانید حکایت آورده اند که نوبتی یعقوب نقبی بخزانه حاکم سیستان درهم زده در آنجا در آمد و اموال
و نقود بسیار در هم بسته در وقتی که اراده بیرون رفتن داشت چیزی سفید و شفاف بنظرش در آمد پنداشت که گوهری گرانمایه است
آن را برداشته جهت امتحان زبان بر آن زد نمک نیشابور بود یعقوب رعایت حق نمک بر اخذ اموال غالب آمده آنچه برداشته بود
بگذاشت و از نقب بیرون رفت روز دیگر که خزانه دار بخزانه در آمد نقب زده و اموال را در هم بسته دید حیران بماند و چون تفحص
نمود و هیچ نبرده بودند حیرتش زیاده شد این سخن بعرض درهم رسانیدند درهم فرمان داد تا منادی کردند که هر که این کار کرده در امان
باید که بی خوف و ترس بملازمت ما آید تا با انواع الطاف مخصوص گردد یعقوب بپارگاه درهم آمد ملک از سبب نبردن اموال پرسید
یعقوب راستی در میان آورد و درهم را از حسن اعتقادش آمده در پی ترقی یعقوب بود تا بدرجه امارت رسید و چون او مردی
بود شجاع و صایب رای و اکثر حشم و طبقات سپاه محبت او میورزیدند و بعد از آنکه عبد الله بن طاهر درهم را بحیله نزد خود طلبیده بند کرده
ببغداد فرستاد و برادر درهم صالح بن نصر قائم مقام او شد اما یعقوب استیلای عام یافته و صالح را هیچ از پیش نمیرفت لاجرم با توابع
از حشم بکابل گریخته پناه برتبیل پادشاه آن ولایت برد و چون یعقوب را بی منازعتی مملکت سیستان مسلم شد اطراف ولایت را منصرف نمود
بهر چند روز ناحیه از نواحی کابل را تاخت و قتل و غارت میکرد رتبیل بجهت دفع یعقوب و اعانت صالح بن نصر سپاهی فراهم آورد
که فضای زمین از کثرت ایشان چون حلقه انگشتر تنگ مینمود متوجه سیستان شد و یعقوب نیز باحضار عساکر فرمان داده سه هزار سوار
در شمار آمد و با آن جماعت باستقبال رتبیل شتافته چون به بست رسید اهل آن ولایت گفتند یعقوب میخواهد که باین لشکر بجنگ رتبیل قیام نماید
هیهات پشه ضعیف نهاد در پیش باد چگونه تواند ایستاد و خاشاک در گذر سیلاب چگونه اقامت تواند نمود یعقوب دست در دامن
حیله و تدبیر زده کس نزد رتبیل فرستاده که بنده را چه حد آنکه با پادشاه طریق مجادله و مقاتله نماید اگر بتصریح بگویم که اراده خدمت حضرت
دارم شاید که این جماعت مرا بقتل آورند لاجرم با ایشان میگویم که با پادشاه کابل محاربه خواهم نمود و چون بسپاه ملک رسیم بهانه
بخدمت میپیوندم و بالضروره این جماعت نیز گردن بحبل اطاعت در آورند رتبیل این پیغام شنیده خاطر از جانب یعقوب جمع کرده ترک
احتیاط نمود و پیغامهای دلپذیر بیعقوب ارسال داشت و او را بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخت و یعقوب رسولان متواتر
فرستاده و با سپاه خود میگفت که این طایفه را برسالت نمیفرستم رتبیل صالح بن نصر را که در مقدمه فرستاده بود طلبیده چون
یعقوب نزدیک رسید دو سپاه در برابر هم صف کشیدند یعقوب فرمود تا سیستانیان نیزه ها در زیر جامه پوشیده شمشیرها در زیر بغل
گرفتند و سنان نیزه بر فتراک بستند و از عقب میکشیدند تا لشکریان رتبیل تصور نمایند که ایشان سلاح همراه ندارند و کس نزد
رتبیل فرستاد که اینک من بملازمت میرسم رتبیل بر قاعده معهود بر تخت نشسته و جمعی آن تخت را بر دوش داشتند و یعقوب با فوج خود آهسته
میراند تا برابر رتبیل آمده سر فرود آورد و لشکریان کابل که گرد تخت صف کشیده بودند از یکجانب راه دادند تا یعقوب پیش رفته
پایه تخت را بوسه دهد در این اثنا یعقوب بسپاه خود اشاره کرد که کار را آماده باشید و خود نیزه از عقب بر آورده در تاخت و چنان
بر سینه رتبیل زد که از پشت سرش بیرون آمد و سیستانیان نیزها ربوده تیغها کشیدند و چون سپاه رتبیل دیدند که یعقوب بسطوت نمود
استعداد حرب تمام بجای نیاورده بودند و مع ذلک پادشاه خود را کشته یافتند روی بفرار آوردند و اموال موفور و غنایم نامحصور

بدست یعقوب افتاد و این حکایت را بنوعی دیگر در بعضی تواریخ آورده اند حاصل که چون یعقوب بن لیث استیلا یافته اموال بسیار بدست آورد
و حشم و سپاه از هر طرف باو پیوستند یعقوب قوی حال شده بر ولایت خراسان لشکر کشید فراه را مسخر ساخت و محمد بن عبد الله بن
طاهر که امیر خراسان بود مردی عشرت دوست بود و از صحبت زنان و شرب مدام بامور مملکت نمی پرداخت امرای خراسان چون
حال بدین منوال بدیدند بیعقوب پیغام دادند که ما مملکت کرمان را بتو مسلم میداریم مشروط بآنکه با ما مصالحه کنی یعقوب بقبول این سخن اقبال نموده
محمد بن عبد الله طاهر منشور حکومت کرمان و سجستان نزد او فرستاده یعقوب بکرمان رفته در آن ولایت قحطی عظیم روی نمود بنابرآن
سپاه را متفرق گردانید در این اثنا خبر رسید که قاسم نامی که امارت هرات داشت با بود لشکری بفراه کشیده و چون لشکر یعقوب متفرق بودند
حیرت و فکرت بروی استیلا یافته روزی در این اندیشه بر منظری بلند نشسته بود ناگاه جماعه سواری دید که از راه سیستان می آیند فرمود
که بنگرید تا چه کسانست و چه خبر دارند و چون نزدیک رسید معلوم شد که جعلان غلام یعقوبست که امیر مملکت فراه بود جعلان بپای منظر رسیده
فرود آمد و بالا رفته سر قاسم را در پیش یعقوب بر زمین نهاده یعقوب بغایت خرم شده از صورت حال پرسید جعلان گفت چون
قاسم ما را محاصره کرد و مدت در بند آن تطویل انجامید و نزدیک بآن رسید که مخالفت در میان مردم ما پدید آید من رسولی
نزد قاسم فرستاده پیغام دادم که زمان محاصره امتداد یافت و غرض جانبین بوصول پیوست اکنون صلاح در آنست که فردا تو با چند سوار
نزدیک حصار آئی تا من نیز با جمعی بیرون آمده در مقابل یکدیگر ایستاده سخن مصالحه مشافهه بگوئیم و اگر در حضور من عهد کنی که ملتمسات
مرا باجابت مقرون سازی حصار را تسلیم تو کنم قاسم بر این سخن فریفته شده روز دیگر با پنجاه سوار بپای حصار آمد من نیز با پنجاه
دلاور نامی از حصار بیرون شتافتم و چون نظرم بر او افتاد بایاران خود گفتم که بهیأت اجتماعی حمله کنید و باید که مطمح نظر شما قاسم
باشد و سعی کنید تا او را بقتل رسانید پس حمله کردم و بقاسم رسیدم و بنیزه او را از پشت اسب انداخته سر بریدم و چون سپاه سردار را
کشته دیدند روی بهزیمت نهادند و در رسانیدن این بشارت هیچکس را اولی و احق از خود ندیدم لاجرم حصار را بمعتمدی سپرده بخدمت
آمدم یعقوب در خلعتی فاخر داده باز گردانید و چون یعقوب ولایت کرمان را ضبط کرد عنان عزیمت بقصد تسخیر فارس روان شد و علی
بن الحسین که از قبل مستعین بالله حاکم آن دیار بود از توجه یعقوب خبر یافته حاکم اهواز یاس بن قیس را مدد خواند یاس با لشکری
جرار بفارس آمده از آب عبور نموده روی بکرمان نهاد و یعقوب بر سبیل استعجال مسافت طی کرده شبها راه می پیمود و روزها در شعاب
جبال پنهان میبود تا ناگاه بر سر یاس رسیده و چون سپاه اهواز مستعد حرب نگردیده بودند و صفوف ترتیب نداده روی
بانهزام نهادند و یاس اسیر شده و یعقوب باصطخر فارس آمده اموال و خزاین را در تصرف آورد و چند روز در آن بلد مقام کرده
بحفر خندق و استحکام حصار امر کرد و چنان بمردم نمود که در این زمستان باصطخر خواهد ماند علی بن الحسین این خبر شنیده خاطر جمع کرده
گفت چون یعقوب در اصطخر قائم شد تا نی در دفع او باید کوشید و بعد از یکهفته یعقوب امرای خویش طلبیده فرمود که سپاه مستعد سازند
که در اول شب بر در شهر حاضر باشند و نماز شام یعقوب از اصطخر بیرون آمده ایلغار کرده نزدیک بصبح بر در شیراز رسید و چون علی بن
حسین از وصول یعقوب خبر یافته ناکام با جیشی که داشت بیرون آمد و یعقوب با مردم خود گفت که این جماعت بی استعداد مرا سپاه
ایاسند حمله کنید که شیراز را مسخر کنیم و بنفس خود حمله آورده سپاه سیستان بهیأت اجتماعی بر لشکر شیراز تاختند و اقدام شیرازیان
متزلزل هم در حمله اول پشت دادند علی بن حسین اسیر شده یعقوب بر شیراز در آمد و لشکر را از غارت منع کرده خزاین و ذخایر علی
را ابتاع او را تصرف نمود گویند هزار و چهار صد خروار از اوانی زرین و سیمین بدست یعقوب افتاد و باقی اشیا را بدین قیاس باید کرد
و یعقوب ده روز در شیراز مقام کرده بکرمان مراجعت نمود و اموالی که آنجا داشت جمع کرده با علی بن حسین و یاس بن قیس
بسیستان برد و چون این خبر بسامره رسید مستعین مقتول شده بود و معتز در خلافت نشسته یعقوب تحف و هدایا نزد معتز فرستاده معتز
خلعت و لوا و تشریف و انعام بسیار فرستاد و یعقوب بدان سبب بر طاهریان دلیر شده ایشانرا برانداخت و تمام خراسان در تصرف
آورد و حکایت آورده اند که سجستان و حدیش دو قبیله بودند در قدیم الایام و مردی ظالم بر ایشان حاکم بود علبوق نام و یکی از رسمهای
او نسبت برعایا آن بود که مقرر نموده بود که هر دختری که شوهر میکنند باید که اول پیش او برند تا ازاله بکارت نماید آنگاه بخانه شوهر برند

چون مدتی براین گذشت مردی که اورا اسود بن غفار میگفتند و از مهتران قبیله بود جوانان آن را جمع کرد و گفت آنچه ما از اهانت او
سگان برآن مصابرت نمایند اکنون مرا اعانت نمایید تا شر این مرد را از شما دفع نمایم گفتند آنچه فرمائی بجان فرمان بریم گفت
من عملوق را ضیافت خواهم طلبید و چون او با اتباعش بوثاق من آیند شما باید که زره در زیر جامه بپوشید و شمشیرها در زیر بساط
پنهان کنید و مترصد باشید چون عملوق را بقتل آورم شما اتباع او را بکشید بر این جمله عمل نمودند و یکی از متابعان عملوق را از آن ورطه تا یمن جان
بساحل نجات آمده و شخصی موسوم به تبع بن مره بود نزد تبع پادشاه یمن رفته بر زبان آورد که اهل قبیله بر حرکتی چنان اقدام نمودند تبع
لشکر جمع کرده روی بیمامه آورد و تبع را گفتند در یمامه زنیست زرقا نام که از سه فرسنگ هر چه واقع میشود می بیند و چون ما را ببیند
اهل یمامه را خبر دهد تا استعداد نمایند و قلاع را استحکام دهند و غرض ما حصول نپیوندد تبع گفت علاج این کار سهل است آنگاه فرمود
هر سواری درختی از زمین برکنند و با شاخ و برگ در دست گرفته طی مسافت بدان هیئت می نمودند و اهل یمامه هر روز زرقا را بر بام
قلعه میفرستادند تا دیده بانی کند روزی زرقا گفت درختان می بینم که حرکت بجانب ما میکنند اهل قبیله با وی گفتند که خیالی
بنظرت درآمده و الا درخت در این حوالی و نواحی نیست روز دیگر زرقا را بر بام قلعه کردند زرقا بعد از امعان نظر گفت ای یاران
درختان بسیار بنظر من می آید که از پس آن سواران می آیند ارباب قبیله سخن زرقا را اعتبار نکردند و گفتند که در اندیشه دقت
نمیباشد تا بدید که زرقا را غلطی حسی روی نموده باشد روز سوم تبع در رسیده تیغ در کشیده تیغ در ایشان نهاد و حصار یمامه را
مسخر کرده فرمود تا هر دو دیده زرقا را از حدقه بیرون کردند و چون بموجب فرموده عمل نمودند دیدند اثمدی که گوشت او را بسرمه ممزوج
ساخته اند صورت حال از وی سؤال کردند جواب داد که از ابتدای تولد تا امروز روزی دو نوبت سرمه در چشم کشیده ام

حکایت در تاریخ یمن مسطور است که بعد از فوت لاصفر مردی که از خاندان ملک نبود استیلا یافته جور پیش گرفت از انجمله
هر دختری صاحب جمال که شوهر میدادند مقرر بود که اول نزد او میبردند تا بازاله بکارتش قیام نمود و بعد از سه روز بخانه شوهرش
میفرستاد و هر پسری نیکو منظر که در دیار یمن گمان میبرد او را بعنف از پدرش میگرفت و قصری داشت سه طبقه چون پسر را نزد
او آوردندی درهای کوشک را استوار کردندی و چون آن مرد از کار زشت خویش فراغت یافتی سر از دریچه کوشک بیرون کردی
مسواکی کردی و ملازمان بدین سبب دانستندی که او کار خود ساخته است در قصر باز کردندی و پسر را بیرون بردندی نوبتی گفتند که در شهر
صنعا جوانیست از ابنای ملوک حمیر ذونواس نام که صباحت و ملاحت باهم کرده است و چون در مجلس نشیند آفتابیست ناکاسته
و چون در رفتار آید سرویست آراسته **شعر** گرچه رقیبی چنان بقیامت درآورند عاشق هزار عذر بگوید گناه را آن ظالم
صفت حسن ذونواس شنیده دل از دست داده و اعوان را فرمود تا ذونواس را حاضر سازند و چون بطلب ذونواس رفتند ذونواس
جز اطاعت چاره ندید و خنجری آبگون مانند قطره آب در ساق موزه نهاده روان شد چون او را بقصر برده درها بستند آن ظالم
دست بجانب ذونواس دراز کرده او را پیش خود کشید تا از لبان چون شکرش قوت جان کشد ذونواس خنجر از موزه بیرون
کشید و چنان بر شکمش زد که از جهره پشتش سر بدر کرد و بضرب خنجر سرش از پیکر بدن جدا کرده مسواک در دهانش نهاده بر
دریچه بگذاشت و چون اتباع او پادشاه خود را کشته دیدند ذونواس که وارث ملک بود همه کمر اطاعتش بر میان بستند و ذونواس
ملت یهود اختیار کرده اهل نجران را که دین عیسی داشتند جمع کرد و فرمود تا آتشی بلند افروختند و هر که از دین عیسی تبرا نمینمود او را
در آتش می انداخت سرور نصاری که بنجران نام داشت و اسم اعظم آموخته بود و گویند عبدالله از استاد خویش که از استادان [illegible]
بود التماس نمود که اسم اعظم بدو آموزد وی در اینباب اهمال نمود عبدالله شنیده بود که اسم اعظم در آتش نسوزد پس در انجیل
هر جا که نام خدا بود جدا نوشته همه را در آتش انداخت و در روضة الصفا مسطور است که در عهد عمر خطاب شخصی در یمن قبری میکند ناگاه
جوانی در میان خاک بنظر او درآمد که دستی بر خود نهاده بود و چون دست او را از آن موضع بر داشت خون در سیلان آمد [illegible]
اهل یمن را اختیار نمود و ایشان بعد از مشاهده این صورت غریب رقعه مشتمل بر آن حال در قلم آورده بمدینه فرستادند عمر بر مضمون اطلاع یافته
با حضرت علی مرتضی نقل کرد شاه ولایت پناه فرمود که آن عبدالله بن تامر است که ذونواس بر او زده و ویرا در آتش انداخته و چون

قیصر بر نمیغی و توقف یافت کس نزد نجاشی پادشاه حبشه فرستاده که او نیز ملت مسیح داشت و پیغام داد که ولایت یمن تو نزدیکتر است باید که انتقام
نصاری از ذو نواس بکشی نجاشی ارباط نامی را با سپاه فراوان بیمن فرستاد و چون ارباط بیمن رسید ذو نواس امرای دولت را طلبیده
گفت این سپاه زیاده از آنست که طاقت مقاومت داشته باشیم من حیله خواهم کرد باید که شما مترصد باشید تا هر فوجی از لشکر حبشه که بولایت
از ولایات یمن روند ایشانرا ناگاه گرفته بقتل آورید و فوج بزرگ را پیش نهاد همت من سازید و چون ارباط بعدن رسید ذو نواس استقبال
کرده گفت مطیع و منقاد ام اینک مملکت یمن پیش تست بهر طریق که خاطر خواه تو باشد سلوک نمای ارباط متبهج و خرم گشته در شهر عدن
نزول نموده لشکر یا نرا بضبط سایر ولایات نامزد کرد و امرای حمیر که منتهز فرصت بودند از کمینگاه بیرون آمده هر فوجی که با ایشان
باز خوردند از دست تیغشان جان نبردند ارباط چون اینخبر شنید متوهم شده روی بفرار آورد و چون خبر هزیمت ارباط بنجاشی رسید ابرهه را
با لشکر موفور بیمن فرستاده ذو نواس تاب مقاومت نیاورده روی بگریز نهاده ابرهه او را تعاقب نموده ذو نواس اسب در دریا انداخت
و فرس پاره شنا کرده عاقبت با ذو نواس غریق بحر فنا شد و ابرهه بر یمن استیلا یافته بعد از اندک فرصتی هوای استقلال نموده عصیان
با نجاشی اظهار کرده نجاشی ارباط را فرستاده تا او را با چند سر برشته ندا ارباط بیمن آمده ابرهه او را استقبال کرده گفت بچه مهم رنجه
شده ارباط جواب داد که آمده ام تا ترا بحضرت نجاشی برم ابرهه بر زبان آورد که اگر نیایم گفت با تو محاربه کنیم ابرهه گفت فردا محاربه
کنیم اگر غالب آئی هر چه خواهی چنان کن پس روز دیگر هر دو سردار مستعد پیکار شدند ابرهه غلامی عتوده نام داشت که مبارزی بی عدیل بود و بدو
گفت فردا در گوشه معرکه کمین کن چون من از پیش ارباط فرار نمایم و او مرا تعاقب نماید تو کمین بگشای و کار او بساز و چون ابرهه در
مقابل ارباط که شجاعی صاحب وجود بود تیغی حواله ابرهه کرده و منخر او را بریده با بروی ابرهه رسیده بشکافت از اینجهت ابرهه بالاشرم
ملقب شد و ابرهه روی بفرار آورده ارباط او را تعاقب نموده عتوده کمین گشاده تیغی چنان بر گردن ارباط زد که سرش دو گام
دورتر افتاد و چون خبر قتل ارباط بنجاشی رسید سوگند خورد که تا خاک یمن بزیر قدم در نیاورم و موی سر ابرهه بدست نگیرم خویشتن بنرم
مراحت ننمایم و لشکر جمع کرده عزیمت یمن نمود ابرهه چون طاقت مقاومت پادشاه حبشه نداشت خرواری از خاک یمن بار کرده
و فصد کرده خون خود را در شیشه کرد و قدری از موی خویش با این اشیا ضم کرد و عتوده را گردن زده سر او را برسولی سپرد و عریضه ای
نوشت مشتمل بر اطاعت و انقیاد و فرومایگی در قلم آورد که چون حضرت پادشاه سوگند خورده اند که تا قدم در خاک یمن ننهد و موی سر
بنده را گرفته خون نریزد معاودت ننماید بنده قدری از خاک یمن و موی سر خود و خون خویش ارسال داشتم تا مقتضای سوگند خویش عمل
فرمایند و چون این بنده را آنقدر خطا نیست که پادشاه بنفس خود حرکت نماید و ارباط را غلام کشته بود و آنمعنی نیز بوده بسمع
انجامیده لاجرم سر او را بخدمت فرستادم نجاشی آن سخنان شنیده و آن اشیا را دیده قلم عفو بر جریده جرایم ابرهه کشید حکایت
آورده اند که چون یعقوب بن لیث خراسان و کرمان و همدان و فارس و اهواز و خوزستان را در تصرف آورد و خلیفه بغداد معتمد عباسی
و برادرش موفق بن متوکل که راتق و فاتق مهام خلافت بود و وزیر خلیفه عبید الله بن یحیی بر دفع یعقوب متصدی گردانیدند یعقوب از اینحال
مخبر شده خواست که معتمد را بگیرد و دیگری را خلیفه سازد بدین نیت عزیمت بغداد کرد ارکان دولت یعقوب شرط نصیحت بجای آورده
گفتند رفتن بغداد مصلحت نیست و با خلیفه محاربه کردن لایق دولت نه یعقوب التفات باین سخن نکرده چون خبر توجه یعقوب بغداد رسید
خلیفه با وزیر خود گفت که معارف خراسان که از حج آمده اند ایشانرا طلب نمای و با ایشان بگوی که خلیفه نسبت بیعقوب خوب نکرد
که بی اتفاق آغاز نهاد و اینخبر بیعقوب رسیده با خود گفت که این سخن دلالت بر ضعف بغدادیان میکند بنا بر این هجوم خلیفه را سهل
انگاشته احتیاطی که در سایر حروب میکرد ترک نمود و چون نقصیر شیرین رسید معتمد بسبب جاسوسان معلوم نمود که یعقوب از کدام
راه خواهد آمد فرمود که در آن راه نهری عظیم کندند و اندک آبی در آن نهر جاری ساختند چنانچه گذار از آن ممکن بود تا چون
یعقوب و لشکرها از آن نهر گذر کنند بند را بگشایند تا آن نهر غرقاب گردد و معتمد متعهد غلام گرو به انداز داشت که بغرب
گروه بسوی بشکافند فرمود تا گروهای آهنین ترتیب دادند و کس نزد یعقوب فرستادند که تو آمده تا با خلیفه ملاقات کنی فردا باید
که بدیر عاقول آئی با جمعیت روی نماید یعقوب را این سخن موافق افتاده با خود گفت هیهات که خلیفه را در صحرا بینم فی التقدیر ... بزرگم

و کار بغداد بسر شود معتمد برادر خود موفق را در مقدمه روان کرد و موسی بن بوغا را در میسره و داود رواقی را در جناح میمنه مهیا کرد و خود در قلب در برابر عاقول
ایستاد و با یعقوب گفتند که خلیفه منتظر تست از خدم و حشم جدا شده بر لب حوض عاقول ایستاده است باید که تو نیز با خواص خود بیائی چون
یعقوب این خبر شنید با فوجی از خواص دلاوران که بر ایشان اعتمادی داشت روان شده با خود گفت این غلامی چند را چه قدرت باشد که در
مقابل من توانند ایستاد ایشان را چنین بگیرم که باز نتوانند و چون یعقوب نزدیک رسید محمد بن کثیر و حسن بن ابراهیم که قبل از آن برسالت
بغداد آمده بود و او را در جوار سیما فرود آورده دید که سیما بجای معتمد ایستاده نزد یعقوب رفته گفت بغدادیان حیله کرده اند و سیما
بجای خلیفه ایستاده یعقوب گفت همین معنی مینماید پس با پانصد سوار که همه در آهن غرق بودند در نهر راندند و چون عبور کردند
گماشتگان خلیفه فی الفور بند را گشادند و آن نهر غرقابی گشت و غلامان سپاه یعقوب را گرو گرفتند و هر گروهی که بر ایشان رسیده
آن اسب رم کرده روی بهزیمت می آورد و چند اسب و سوار کور کردند و سپاه بغداد از کمین بیرون آمده بر ایشان تاختند یعقوب را
مجال ستیزه نمانده روی بگریز آورد و چون طلب جوئی مدد دید که گذر ممکن نیست آخر یعقوب جان بهزار حیله بکنار کشید آورده اند
که چون سلطان غیاث الدین محمد بن سام با رای هند کرت دوم مصاف کرد این معنی بر آئینه ضمیر جهانگشای عکس پذیر شده بود
که در وقت مصاف اسپان مبارزان سپاه ظفر پناه از فیلان میرمند و بضرورت موجب شکست میگردد و چون تقارب فریقین روی
نمود چنانکه در شب هر دو سپاه آتشهای خصم خود میدیدند سلطان فرمود تا هیزم بسیار جمع کرده در شبی آتش موفور برافروختند
تا هندوان چون شعله نار بینند گمان برند که سپاه اسلام در موضع خود قرار دارند و سلطان مبارزان عساکر را فرمان داد
تا بر پهلوان باد رفتار سوار شدند تا صباح قطع مسافت کرده نزدیک بروز از پشت سر سپاه رای در آمده خود را بر بنه و خزانه او زد
و آنجماعت را دوانیده بر قلب کوفت و رای اراده کرد که عنان باز گرداند تا شورشست که پیلان را در ضبط آورد و صفوف از ترتیب او
ناچار از معرکه کارزار راه فرار نموده دلاوران او را تعاقب کرده رای را در پنجه تقدیر سپهر دستگیر کردند سپاه اسلام مملکت او را که بقنوج
معروف است مسخر گردانیدند حکایت در تاریخ هند مسطور است که چون فور بعد از پدر بر تخت سلطنت نشست شوکت و عظمت او
بیش از سلاطین ماضی شد و اکثر ملوک هند سر بر خط فرمان او نهاده رقبه در ربقه طاعتش در آوردند و او را چند وزیر بود از جمله وزرا یکی
در غایت فراست و کیاست بود و در جزئیات و کلیات مشار الیه رای او بود و دست دیگر وزرا کوتاه بسته سایر وزرا در دفع او اندیشها
کرده شبها بروز آوردند عاقبت مثالی از زبان پدر که قبل از این قضیه بیست سال مرده بود در قلم آوردند و خط او را تقلید نمودند بمضمون
آنکه فرزند عزیزم فور بداند که مرا در این موضع که محل خاموشان است و مقام مدهوشان از تنهائی وحشت تمامست و چون با وزیر اعظم
همیشه مونستی داشتم التماس آنکه آن فرزند او را بجانب ما فرستد تا بصحبت قدیم بلزوم او محنت تنهائی مرتفع گردد و رقعه را بیکی
از خواص نزدیک رای دادند تا وقت خواب آنرا بر بالین پادشاه نهند آن شخص بفرموده عمل نموده روز دیگر که فور از خواب برخاست
رقعه را بر بالین خود دید چون نظر کرد خط پدر خویش بود و وزیر را طلب نموده گفت ترا استعداد سفر آنجهان باید کرد وزیر فرصتی خواست
کرده دانست که این معنی نتیجه تزویر حسادست فرمود تا در صحرائی هیزم بسیار جمع کردند و جمعی از نقابان چالاک دست را فرمود تا از خانه
او نقبی زدند چنانچه از میان آن هیزمها بیرون آمد آنگه فرمود تا آن هیزمها را سر نفت آوردند و بر گرد آن سوراخ چیده آتش در آن زدند
وزیر با پادشاه و ارکان دولت بکنار آتش آمده و فور را و پیغامها داد که چون بخدمت پدرم این سخنان بدو رسان و وزیر بکنار آتش
آمده خیر کرده خود را در میان سوراخ انداخت و بنقب فرو رفت و سر آن سوراخ را استوار ساخته بخانه رفت و مدتی جدا پنهان میبود
بود و بعد از آن بخدمت پادشاه رفته رقعه نزد او برد که خط رای مرده را تقلید نموده بود بمضمون آنکه چون در امور تامل نموده ام دانستم که ترک
فی وجود وزیر اختلال راه می یابد او را نزد تو فرستادم اما میخواهم که فلان وزرا از برهمنه و اعیان نزد ما فرستی که در صحبت ایشان موانست بود
و بمملکت خللی راه نیابد فور برهمنان را حاضر کرده فرمان ملک متوفی را بدیشان رسانید ایشان متحیر شده دانستند که آن حیله وزیر است
اما مجال عذر نداشتند بالضرورة باتش عناد خود سوخته شدند و من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه بوقوع انجامید شعر تو چاهی کنده در ره
که خلقی را در اندازی نه تیر سهی از آن در وزی که خود را در میان بینی حکایت در روضة الصفا مسطور است که چون سلطان محمود والا

سومنات را که اکنون بدکن اشتهار دارد مستقر ساخت و خواست که یکی از امرای خراسان را بحکومت آنولایت تعیین کند ارکان دولت معروض داشتند که این مملکت از دار الملک بغایت دورست و معلوم نیست که دیگر سلطان را درین دیار گذار افتد صواب آنست که یکی از مردم این سرزمین را حاکم ساخته خراج بر او نهد سلطان با دولتخواهان انجائی مشورت کرد که لایق این منصب که تواند بود جمعی گفتند که درینجا کسی با دابشلیمان برابری نتواند کرد و اکنون جوانیست از آن طایفه در کسوت براهمه بریاضت مشغول اگر سلطان او را تربیت نموده این ملک بر او سپارد بجای خود هست و برخی بر این سخن انکار کرده بر زبان آوردند که دابشلیم مرتاض درشتخوی و بدعهدست و چند نوبت برادر بای خود خروج کرده مقهور و منکوب گشته و از روی ضرورت ریاضت اختیار کرده اگر سلطان فلان دابشلیم که در ولایت سراندیب حاکمست طلبیده اینولایت را بدو دهد مردی صحیح العهدست و خراجی که بر ذمت گیرد البته برساند سلطان گفت اگر او بخدمت آمده این التماس مینمود مقبول میبود امّا دولتی مملکتی بدین وسعت را بمردی که بالفعل در ولایتی پادشاه باشد و هرگز ما را خدمتی نکرده باشند دادن از رای دوربین سلاطین مستبعد است و دابشلیم مرتاض را طلبیده مملکت را بدو سپرده و دابشلیم خراج را متقبل شده بعرض رسانید که چون من هنوز استعدادی ندارم و مردم اینولایت مع ذلک هواخواهان آن دابشلیمند احتمال دارد که در غیبت پادشاه او بر من مستولی گردد اگر سلطان این شر او را از من دفع کند مزید الطاف باشد سلطان فرمود که ما نیت غزای سراندیب که از خانه خود بیرون آمده ایم کو سه سال و شش ماه باشد و متوجه ولایت دابشلیم شد اهل سومنات دابشلیم مرتاض را ملامت کردند که چرا نکردی که باستیصال بکپای سلطان را تحریص کردی بالجمله سلطان محمود بسراندیب رفته آن دابشلیم را اسیر کرده بدین دابشلیم سپرد و عرض کرد که در مذهب ما قتل پادشاه جایز نیست و طریق محافظت پادشاه اسیر آنست که در زیر تخت خود خانه قرار دهیم و پادشاه اسیر را آن خانه کرده بر سر وی نشانند و روزی یکنوبت خوانی ملوّن بانجا فرستند تا زمان حیات یکی ازین دو پادشاه بحالت مغلوب بسر آید و چون مرا هنوز استطاعت آن نیست که او را بدین نوع نگاه دارم اگر پادشاه او را بغزنین برد چون مرا تمکنی حاصل شود خصم مرا من سپارد از کرم پادشاه بعید نباشد محمود او را بغزنین برده بعد از مدتی دابشلیم مرتاض رسولان بطلب او فرستاد و تحف و هدایای بسیار بجهت سلطان و ارکان دولت ارسال داشت سلطان خواست که آنجوان را باو دهد چه انتقام کی جوانی بدست خصم سپردن از مقتضای مروت دور بود امّا ارکان دولت که از دابشلیم مرتاض تحفها گرفته بودند عرض کردند که درباره کافری این اندیشه نباید کرد و دیگر آنکه شاید که دابشلیم مرتاض بدبخت بر بخند و اظهار عصیان کند سلطان او را برسولان دابشلیم مرتاض سپرده چون آن گروه نزدیک بدار الملک رسیدند دابشلیم مرتاض بنا بر رسم معهود هند که هرگاه دشمنی را قریب بدار الملک میآوردند پادشاه و امرا و ارکان دولت او را استقبال نموده از یکمنزل راه طشت و آفتابه خاصه را بر سر او نهاده تا زندان معهود میدوانیدند باستقبال بیرون آمده و چون آنجوان را دیر برمی آوردند ساعتی بهر طرف تماشا نگاه کرد و چون روز گرم شد در پای درختی فرود آمده رومال سرخی بر روی پوشانیده بخفت قضا را جانوری سخت چنگال آن رومال را گوشت پاره تصور کرده از هوا در آمده مخلب در آن رومال زده از اثر ناخن آن جانور چشم دابشلیم مرتاض کور گشت و چون هندیان معیوب را سلطنت موسوم نمیسازند غلغله در میان سپاه افتاده درین اثنا آنجوان را رسانیدند و باتفاق او را پادشاه کرده طشت و آفتابه را بر سر دابشلیم مرتاض نهاده ویرا تا زندان معهود بدوانیدند حکایت

آورده اند که نوبتی سلطان محمود بجهت حاکم کرمان تحفه چند فرستاده و جمعی از دزدان بلوچ که عدد ایشان به شتاد نفر میرسیده و قلعه در آن راه داشتند رسولرا گرفته آن اموالرا غارت کردند و قبل از آن چند نوبت کاروانها زده بودند و چون این خبر بسلطان رسید از راه سبب عزیمت خوارزم کرد و چون بسیست رسید و پسر سلطان محمود مسعود که حاکم هرات بود بخدمت پدر آمده سلطان بی التفاتی نمود و مسعود زمین بوسیده معروض داشت که از فدوی چه گناه صادر شده که سبب رنجش پادشاه شده سلطان گفت گناه ازین بدتر چه باشد که دزدان راهها میزنند و تو ازین غافلی مسعود گفت بنده در هرات می نشینم اگر شخصی در بیابان جمعی را زند مرا چه گناه سلطان گفت عذر تو مسموع نمیدارم اگر مجموع دزدان را زنده یا کشته نزد من نیاری هرگز از تو راضی نشوم مسعود بدست غلام بسیار زر روی در آن بیابان نهاده چون بقلعه دزدان نزدیک رسیده بجای مسعود را باوضاع ذنبکی ساخته ایشان را در بیابان

آمد خشند و خود با صد و پنجاه سوار آهسته آهسته از پی راه روان شده چون دزدان طلایه را دیده ایشانرا کاروان تصور کردند
بهیات اجتماعی بیرون آمدند و چون بغلامان رسیدند ایشان عنان گردانیده روی بکوه نهادند دزدان ایشانرا تعاقب نموده با ایشان
رسیدند جنگ در پیوستند و غلامان مرتبه بمرتبه خود را بکوه میکشیدند و آن نزدیک شد که ظفر یابند سلطان مسعود با آن صد و پنجاه سوار چون
برق خاطف از دامن آنکوه تاخته دزدان را در میان گرفته نگذاشت که متنفسی بیرون رود و همه را گرفته چهل نفر را کشته باقی را زنده نزد
پدر برد و سلطان بسیاست ایشان حکم کرده دیگر کسی آن راه را نزد حکایت آورده اند که در ولایت آذربایجان زرگری و نجاری
بودند که با یکدیگر دوستی داشتند بعد از مدتی هر دو تنگدست شده بجانب روم رفتند و بکلیسائی درآمده برهبانیت و مجاهدت چند گاه
گذرانیده چنانچه نصاری با ایشان اعتقاد تمام بهم رسانیده بانفاس ایشان تبرک میجستند نوبتی پادشاه آن دیار در راهبی پیش آمد
ساکنان کلیسا را طلب نموده زرگر و نجار تخلف نمودند و ایشان چون برین دو کس اعتماد تمام داشتند در کلیسا را بستند بعد از غیبت ایشان
بتی را که از طلای احمر بود و مقدار دوازده هزار مثقال بود دزدیده در موضعی دفن کردند و چون کشیشان از پیش پادشاه مراجعت کردند
صنم اعظم را گم یافتند غلغله در میان ایشان افتاده هر کس را بتهمت میگرفتند و بنابر اعتقادی که بزرگر و نجار داشتند با ایشان گمان نبردند
اما سخن غیبت صنم را با ایشان در میان نهادند ایشان گفتند کسی را قدرت نباشد که صنم اعظم را تواند دزدید اما شما در خدمت او تقصیر
مینمودید و در راه آنها میگذاشتید لاجرم خشم کرده باسمان رفت الهان ایشانرا تصدیق نمودند پس زرگر و نجار گفتند صلاح ما نیست
که در میان شما باشیم زیرا که صنم اعظم از شما رنجیده است استعداد سفر کرده روی بوطن نهادند و زر را بیرون بردند و چون بدیار خود رسیدند
نجار با زرگر گفت که زرها را تو نگهدار و مرتبه بمرتبه در وجه خرج الیوم ما مصروف میدار و چون اندک مدتی از این قضیه بگذشت
زرگر طمع در آن طلاها کرده با نجار گفت زرها باتمام رسید نجار مردی بغایت عاقل بود دانست که بنزاع آن نقد بدست نتوان
آورد لاجرم با زرگر گفت سخن تو راست است و زر برای ما در دو سال نشست و در ازدیاد محبت کوشیده و در خانهٔ خود در میز رتلی کنده و صورت
زرگر را از چوب تراشیده و دو خرس بچه بدست آورد و هر روز که خرس بچگان گرسنه شدندی نجار طعام آنها را بر کف دست آن صورت
می بست تا خرس بچگان گوشت از کف دست آن صورت میربودند بنابراین آن خرس بچگان همه روز نظر بسوی آن صورت داشتند
روزی نجار زرگر را بضیافت آورد زرگر دو پسر خورد خود را همراه آورد و در وقت بیرون رفتن نجار هر دو پسر زرگر را گرفته در گوشه
پنهان کرد و چون زرگر بمنزل خود رسید پسرانرا ندیده مضطرب شد و بخانه نجار آمده پسرانرا طلبیده نجار گفت ایشان در عقب تو بودند
زرگر هر چند در آن باب مبالغه نمود نجار در انکار مصر بود عاقبت زرگر سراسیمه شده بخانه قاضی رفت و نجار را طلبیده دعوی پسران
کرد نجار گفت ایها القاضی پسران زرگر خرس شده اند قاضی گفت ای مرد چرا محال میگوئی نمیدانی که در ملت پیغمبر ما مسخ نسخ گشته نجار [illegible]
آورد که التماس دارم که بوثاق بنده درآئید و مشاهده فرمائید که من اولاد زرگر را که خرس شده اند حاضر سازم اگر پسران او باشند خود را
از پیکان بازشناسند پس قاضی و عدول محکمه بخانه نجار رفتند و نجار صورت زرگر مخفی ساخته خرس بچها را بخدمت قاضی آورد و چون چشم
خرس بچها بزرگر افتاد بتصور آنکه صورت تصور کرده بجانب او شتافتند و خود را بر روی او مالیدند و دستش را بوی میکردند نجار گفت صدق
سخن من ظاهر شد قاضی دانست که در این قضیه سری هست لاجرم قاضی با هیچ نگفته از خانه نجار بیرون آمد زرگر چون حال چنان دید
آهسته در گوش نجار گفت که حصه تو از آن طلاها باقی مانده است نجار گفت که حصه از آن طلاها باقی مانده است نجار گفت اولاد تو نیز
زنده اند حصه مرا تسلیم نمای تا فرزندان ترا حاضر سازم زرگر بالضروره حصه نجار را داده پسران خود را گرفت حکایت در تواریخ
مسطور است که چون سلیمان بن عبدالملک برادر خود مسلمه را بغزای روم فرستاد مسلمه قلعه را محاصره نموده فتح متیسر نشد نوبتی مسلمه سگی سیاه
پیشانی را دید که بر سر حصار ایستاده بعد از لحظه همان سگ را دید که در لشکرگاه میگردد گفت البته راهی بقلعه خواهد بود فرمود
تا تفحص نمودند هیچ راهی نیافتند مسلمه فرمود تا پوست بزغاله پر از ارزن کرده آنرا بروغن بیالودند و در لشکرگاه انداختند
آن سگ آن پوست را کشیده بجانب نقب برد و ارزن در راه ریخته شد صباح مسلمه بآن نشان پی برد و از نقب بر دیوار حصار را
مسخر ساخت فصل پنجم از جزو دوم در کفایت و حسن سلوک ایشان در رد فتنه اطفا مسطور است

که رکن الدوله مملکت خود را میان اولاد قسمت نمود فارس بعضد الدوله داد و صفاهان را با توابع بمؤید الدوله داد و ری و توابع
آنرا بفخر الدوله و بعد از فوت رکن الدوله مؤید الدوله باستصواب وزیر خود صاحب عباد را نزد عضد الدوله فرستاده پیغام داد
که اگر رخصت باشد بنده در مملکتی که پدر بما قسمت کرده دخل کنم عضد الدوله را این ادب موافق مزاج افتاده او را بعواطف و
عنایات مخصوص گردانید تا فخر الدوله برادر بزرگتر را وجودی ننهاده در مملکت خود مدخل نمود عضد الدوله رنجیده و مؤید
الدوله را مدد کرده فرمود تا مملکت ری را مسخر سازد و مؤید الدوله بری شتافته فخر الدوله تاب مقاومت نیاورده فرار
نمود و پناه بقابوس وشمگیر پادشاه طبرستان برده مؤید الدوله لشکر بآنجا کشیده فخر الدوله و قابوس نوبتی دیگر فرار نموده
بخراسان رفتند و از نوح بن منصور سامانی استمداد جستند امیر نوح موفق تا میرا از امرای خود با لشکر خراسان فرستاده فرمان
داد که حاکم خراسان نیز ابو العباس با سپاه خراسان همراه فخر الدوله و قابوس بطبرستان و ری شتابند و آن ولایت را از متغلبان
بپردازند ابو العباس لشکر خراسان جمع کرده و در مصاحبت فخر الدوله و قابوس بطبرستان شتافت و مؤید الدوله در جرجان متحصن
شده خراسانیان شهر را محاصره نمودند در این اثنا روزی صاحب عباد از جاسوسی پرسید که در لشکر خراسان چند موضع
نوبت میزنند گفت دو موضع و بر زبان آورد که از جمله مستعدان حرب ده پیل دارند صاحب عباد گفت کاش میرا تدبیر
میداشتند که از هزار پیل بهتر بود آنگاه بحیله که صاحب عباد کرد سپاه فراوان گسسته شدند و میان ایشان آنکه صاحب عباد
مبلغی زر برشوه نزد فایق که از امرای بخارا بود فرستاد فایق در روز معرکه روی بفرار آورد و سایر عساکر دل شکسته شده
همان طریقه مرعی داشتند **حکایت** و هم در روضة الصفا مسطور است که خواجه نظام حسن بن اسحق در اوایل حال محرر عمید بلخ
بن شاذان بود و هرگاه که خواجه را جزوی از امور جمع شدی عمید گفتی حسن فربه شده است و آن اموال از او بستدی و چون
چند مرتبه این معنی تکرار یافت خواجه از کمال دیانت همت و حرکات بن شاذان رنجیده از بلخ بمرو آمد و وسایط و وسایل برانگیخت
و خود را بخدمت جعفر بیک سلجوقی رسانید جعفر بیک آثار کفایت و فراست در بشره خواجه مشاهده نمود و او را به پسر خود
الب ارسلان سپرده گفت میباید که انیس و کاتب و مشیر تو باشد و چون عبد الملک از مقر خواجه خبر یافت عرضه داشتی بپای سریر
جعفر بیک ارسال داشته التماس نمود که نویسنده بلخ گریخته بخدمت پیوسته است و امور محاسبات او بی او معطل مانده اگر پادشاه
صلاح داند باز ارسال او امر فرماید جعفر بیک جواب داد که نظام الملک بخدمت الب ارسلان میباشد پس این التماس را از او میباید کرد
بالجمله بعد از فوت جعفر بیک الب ارسلان را سفری پیش آمده و در حدیثش بیمار شد سلطان فرمود تا نظام الملک در خدمت باشد
خواجه متحیر و پریشان خاطر شد زیرا که از اسباب سفر هیچ همراه نداشت از نظام الملک مرویست که گفت اگرچه میدانستم که در آن
سفر خصم من روی در ترقی نهاده اما بنا بر آنکه استعداد خدمت نداشتم و کسی که از او وامی توانم طلبید نمیشناختم متحیر فرومانده
از غایت تنگدستی بمسجدی که در بر منزل بود در رفته در نماز ایستادم در این اثنا نابینائی بمسجد درآمده فریاد کرد که در این مسجد
کیست و من بنا بر آنکه در نماز بودم جواب ندادم نابینا گرد مسجد درآمد کسی را ندید پیش محراب زمین را بکاوید و کوزه بیرون
آورد و مشتی از دینارهای طلا از آن کوزه در دامن ریخته ساعتی نشاط کرد و آنگاه نوبتی دیگر زر در کوزه کرده و دیناری انگشتی
در دستار بود اگر ده بآن ضم نموده کوزه را در همان موضع دفن نموده بیرون رفت من همان لحظه کوزه را از خاک بیرون کرده شمرده
در آنجا هزار مثقال طلا بود گفتم خداوندا این وجه را بقرض برمیدارم و متقبل میشوم که ضعف این مبلغ طلا در ایام اقتدار بصاحبش
رسانم و از آن وجه خیمه و خرگاه و سایر احتیاج سفر بهم رسانیده با سلطان موافقت نمودم و چون از آن سفر باز آمدم سلطان
مهمات را بمن رجوع نمود و بعد از فوت عمش طغرل بیک در امر خطیر وزارت باستقلال دخل نمودم نوبتی در بازار نیشابور
میرفتم آن نابینا را دیدم که ضعیف و نحیف شده یکی از خواص را گفتم تا او را بمنزل برد و چون از خدمت سلطان معاودت نمودم
او را طلب داشته گفتم در فلان وقت نقود تو که در فلان مسجد گم شده بود بدست آوردی نابینا خندان شده دامن هزار گرفت که
اکنون بدست آوردم پرسیدم که چگونه جواب داد که من مردی گدایم و آن وجه را بدریوزه بهم رسانیده بودم و چون بر فقدان آن

اطلاع یافتم از خوف آنکه مبادا مردم صاحب زر تصور نمایند و دیگر چیزی از من طمع دارند اظهار نکردم و به هیچکس نگفتم و چون این زمان از وزیر شان
آن شنودم دانستم که حال چیست خواجه بخندید و فرمود تا ده هزار مثقال طلا باو دادند و قریه از قرای نیشابور را بوی تسلیم نمودند
گویند که خواجه آن قریه را وقف اولاد او ساخت و تا کرد و مدت سیصد سال آن قریه در تصرف اولاد آن نابینا ماند حکایت
در تاریخ گزیده مسطور است که سلطان ملکشاه چون بعد از شهادت پدر خود الب ارسلان بسعی خواجه نظام الملک بر مسند
سلطنت نشست و بواسطه حسن تدبیر و کفایت آن وزیر بی نظیر بسطت مملکتش بحدی رسید که نوبتی سلطان ملکشاه بجیحون
رفته بوده و در وقت مراجعت خواجه نظام الملک برات اجرت ملاحان آب جیحون که سال بیست هزار دینار حاصل میشود
بر انطاکیه شام نوشت و ملاحان شکایت نزد سلطان بردند پادشاه از خواجه پرسید که حکمت درین باب چیست جواب داد
که خواستم که بعد از ما سالها بگویند که وسعت و فسحت مملکت سلطان ملکشاه بمرتبه بود که اجرت ملاحان آب جیحون را بانطاکیه
شام نوشته بودند سلطان را این معنی موافق افتاده زبان بتحسین خواجه بگشاد و بروایتی مجموع ملاحان را زر نقد بخشید
نقلست که سلطان ملکشاه میل تمام بسیر و شکار و تماشای بلاد و امصار داشت چنانچه در ایام سلطنت خویش دو نوبت
عرصه مملکت را بنظر در آورد و گویند که نوبت دوم که سلطان بقصد تماشای بلاد و ولایت شام شتافت قیصر روم با چهل هزار
سوار باستقبال سلطان شتافت و سلطان بنا بر آنکه حشم قیصر را بغایت سهل می پنداشت در آن اثنا با صد سوار بشکار
رفت قضا را قراول قیصر با ایشان باز خورده سلطان را شکاری و اسیر کردند پادشاه غلامان را گفت زنهار مرا تعظیم مکنید و یکی
از خیل خود شمارید بالجمله رومیان سلطان را با غلامان دستگیر کرده نزد قیصر بردند یکی از غلامان گریخته خبر را بخواجه نظام
الملک رسانید خواجه چون این خبر شنید فرمود تا آن غلام را بقتل آوردند و نقاره شادی نوازند و جمعی از غلامان خود را بدر بارگاه فرود آورده
آوازه در انداخت که سلطان از شکار باز آمد و روز دیگر برسم ایلچیان نزد قیصر رفت و چون قیصر کمال استقلال خواجه را
میدانست در اثنای محاوره از او التماس مصالحه نمود خواجه زبان بمکالمه گشاده قیصر را بمصالحه امیدوار ساخت و بجهت
تاکید و تمهید قواعد مصالحه جمعی از اعیان را با خواجه همراه ساخت و بر زبان آورد که دیروز از لشکریان ما جمعی از سپاهیان شما
گرفته اند بفرمایم تا ایشان را حاضر ساخته بشما سپارند خواجه بر زبان آورد که این خبر در اردوی ما نبود ظاهرا مجهولی چند خواهد بود لیکن
و چون بموجب فرمان قیصر سلطان و غلامان را حاضر ساختند خواجه روی بایشان آورده که شما ندانسته اید که در چنین روزها بشکار
نباید رفت و ایشان را در حضور قیصر سخنان درشت گفت آنگاه قیصر را وداع کرده روی براه نهاد و چون بمعسکر خود نزدیک رسیدند
پیاده گردید و رکاب سلطان را بوسه داد و گفت بنابر مصلحت وقت سخنان بحضور قیصر گفتم امیدوارم که سلطان قلم عفو بر جریمه من کشند
سلطان خواجه را در کنار گرفت و گفت ای خواجه گنجایش دارد که از ما عذرخواهی کنی کلمات درشت تو که از روی نصیحت است طبع ما را چون
شیر و شکر خوشگوار است و اعیان روم که جهت مصالحه همراه بودند دانستند که آن گرفتار سلطان بوده است سر انگشت بدندان
تاسف گرفتند و گفتند [illegible] مجهوله فاذا [illegible] مرده بودی و داد و شکار ده بود خود غلط کنی
چکنند بهمان لحظه بتعبیه لشکر قیام نموده روی بمحاربه آوردند و چون این خبر بقیصر رسید ناکام صف نبرد بیاراست زیرا که اعتماد
بر مصالحه کرده مستعد محاربه نبود و بعد از محاربه عظیم سپاه روم روی بانهزام نهادند سپاه ملکشاه او را تعاقب نموده قیصر را
دریافتند و او را اسیر کرده نزدیک سلطان آوردند و چون بپایه بارگاه سلطنت رسید گفتند که پیش سلطان زمین بوسه ده قیصر امتناع نموده
گفت من نیز مانند او پادشاهم سلطان متوجه قیصر شده گفت کلمه بگوی قیصر گفت اگر پادشاهی ببخش و اگر قصابی بکش و اگر تاجری
بفروش ملکشاه گفت من پادشاهم قصاب و تاجر نیستم ترا بخشیدم و فرمود تا جامه پادشاهانه و تاج مرصع بجهت قیصر آوردند
و او را در پهلوی خود نشاندند و آخر الامر مبلغی خطیر برسم خراج قبول نموده رخصت انصراف یافت و در وقت توجه بروم با نظام الملک گفت
خدمتی فرمائی تا در اتمام آن سعی نمایم خواجه گفت زمین از استنبول بمن ده که چرم گاوی بر آن محیط تواند شد قیصر گفت این معنی بغایت
سهل است [illegible] قیصر [illegible] در آن باب نوشته [illegible] خواجه [illegible]

او چرم گاوی را بمقراض بریدند و با قیصر گفته شد که با وزیر شرط کرده که در استنبول چندین زمین باو دهی که چرم گاوی بر آن محیط گردد
اکنون این چرم را بامانت فرستاده از عهده شرط خود بیرون آمی و چون باستنبول رسید قاصد خواجه که چرم را بریده بود حاضر ساخت
در میان شهر موضعی بود که در قدیم الایام عمارت ساخته بودند و خراب شده بود و آن چرم را بر گرد آن کشیده گفت پادشاه بموجب
وعده این زمین را بمن دهد قیصر چون این صورت مشاهده نمود فرمود تا آن زمین را مساحت کردند پانصد گز در پانصد گز بود از دید
خواجه حیران ماند و آن محل را بقاصد خواجه داد خواجه فرمود تا در آن موضع رباطی و خانقاهی و مسجدی بنا کردند که طاق سپهر اساس و رواق
فلک فرسای او از غایت نزهت مثال بهشت برین و رشک نگارخانه چین بود شعر چند صورت منصور تو باغی سرائی
با بهشتی که بدنیات فرستاده خدائی **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است که چون معتضد عباسی قاسم بن عبدالله را که گوی
کفایت از ابنای زمان ربوده و برهان کیاست بنمایان نموده انوار مفاخر او بر چهره ملک تابان و اثر مآثر او بر کفایت عصر
نمایان بود شعر بر دست تراوست در عنان صبا رسول حکم ترا پای در رکاب دبور بمنصب وزارت خود سرافراز کرده
نوبتی قاسم در منزل خود خلوتی کرده منزل بزم آراسته بوجود مهرویان سروقد گلنار خد و شاهدان ماه پیکر جوزا کمر و جامه‌های
حریر ملون پوشیده و ساقی چون نرگس جام زرین در دست سیمین گرفته اقداح افراح چون قمر در منازل خود گردان ساخت
شعر ساقی ز عکس روی تو گوئی سیاه دستی است کاتش پناه ساخته از بهر امتحان بر کف نهاده لعل مئی کز شعاع آن آئینه
لاله زار شود دیده گلستان و آنروز در عیش و عشرت داده صباح چون بدار الخلافه رفت معتضد باو گفت که دیروز مجلسی در کمال
زینت ترتیب داده بودی بایستی که ما را نیز خبر کنی تا حریف صحبت تو باشیم گفت بنده را چه قدر آنکه بر این گستاخی جرأت نماید
و بعد از لحظه که قاسم بمنزل خود معاودت فرمود با خود گفت که من در اخفای این مجلس سعی موفور نمودم و با وجود آن صورت مجلس بخلیفه
رسانیدند و هرگاه که من بحجره خود کاری پوشیده کنم بامیر رسانند پس اگر در امور ملکی و مالی تغلبی و تصرفی نمایم یقین که خواهد دانست
انگاه وکیل خود را طلبیده صورت حال باو حکایت کرد و گفت میخواهم که تحقیق نمائی که راز ما را که فاش کرده وکیل روز دیگر
گاه بدرگاه وزیر رسید ساعتی با فراشان مزاح نمود و بعضی از حالات وزیر را از ایشان معلوم کرد انگاه نزد دربان رفته
لحظه با او نشست و هزل سخنان گفته از او نیز بعضی احوال معلوم کرد و همچنین از هریک سخنان میکرد تا بمطبخ رفت و طعامی خورده
از ایشان پرسید که وزیر دوش چه خورده و چه کرده گفت و انجماعت بی اختیار آنچه دیده و سخنان هزل آمیز بزبان آورده
بیرون آمد و همچنین خود را بر زمین میکشید و میرفت و چون قدمی چند برفت بر نجاست در روان گشت و بدار الخلافه شتافت
خادمی بیرون آمد کاغذی و خامه باو داده او هرچه از احوال وزیر معلوم کرده بود در قلم آورده باو داد و چون وکیل آن کار را
مشاهده نمود روز دیگر پیش از صبح بدر خانه وزیر رفته فرمود که تا او را گرفته نزد وزیر بردند قاسم از او پرسید که تو کیستی
گفت مرا امان ده تا حال خود بگویم وزیر گفت ترا امان دادم آن مرد گفت من فلان هاشمیم و خانه من در فلان موضع است و هر ماه
از دار الخلافه پنجاه مثقال طلا اجرت دارم و هر روز بگاه از خانه بیرون می آیم و بدین لباس بخانه تو و بعضی اعیان میگردم و احوال
ایشان معلوم کرده بخلیفه میرسانم و هرگاه که ماه تمام میشود پنجاه مثقال طلا خلیفه بخادمی داده نزد من میفرستد قاسم او را حبس کرده
حال با کسی نگفت و شخصی بدر خانه که وی نشان داده بود فرستاده تا ببیند که خادم خلیفه بجهت تحقیق اخبار بآنجا خواهد آمد تا
وزیر بدر خانه هاشمی رفته نماز شام دید که خادم معتضد بدر خانه او آمده حلقه بر در زد کنیزکی بیرون آمده گفت امروز خواجه من بخانه
معاودت ننموده نمیدانم که او را چه پیش آمده و بعد از روز دیگر قاصد وزیر نوبت دیگر بخانه هاشمی رفته دید که در سرای او ماتمی
عظیم قائم و اقربای او جمع گردیده بودند و چون وزیر بدار الخلافه رفت معتضد باو گفت بجان من که هاشمی را بگذار و او را احسان
کن که شرط کرده ام که بعد از این با تو صاحب خبر نگذارم وزیر زمین بوسیده خدا را شکر کرد که او را نکشته بود و نسبت باو تعدی ننموده بود
و چون بخانه مراجعت نمود هاشمی را تشریف فاخر داده رخصت فرمود **حکایت** آورده اند که موسی بن عبدالملک که وزیر متوکل بود
نوبتی مبلغی خطیر برسم قرض از خزانه گرفت و مدتی معین کرده و بعد از انقضای موعد در اداء آن تغافل آغاز نمود این سخن بمتوکل رسید

فرمود که تا مثالی بنام عتاب خادم نوشتند که آن اموال از وزیر باخذ کنند و اگر در ادای آن تعلل نماید او را بجرمت کنند و تشدد بر چه تمام بسطام
نماید عتاب آن مثال گرفته بمنزل وزیر رفت و در آن وقت هوا بغایت گرم بود عتاب وزیر را دید که در بادگیرخانه نشسته و فراشان هر دو
در دست گرفته او را باد میزدند مثال خلیفه پیش وزیر نهاد و وزیر خود را بکاری مشغول ساخته عتاب را از کثرت ماندگی خواب گرفته موسی
فرمود تا مثال را پنهان کردند عتاب چند مرتبه بیدار شده با وزیر گفت من بمهمی آمده ام و تو خود را بکتابت مشغول کرده موسی گفت بچه
کار آمده گفت مثالی آورده ام تا از تو مال بستانم وزیر گفت مگر این معنی را بخواب دیده کدام مثال و چه مال عتاب فریاد برآورد که فراشان
مثال را از من دزدیده اند وزیر گفت ای یاران گواه باشید که او دروغ میگوید اگر توقیعی یا مثالی باو داده اند در راه او را خواب گرفته گم کرده است
عتاب بالضروره نزد عبدالله بن یحیی بن خاقان رفته این سخن را با وزیر گفت عبدالله سخن را بالمتوکل رسانیده خلیفه بغایت مسرور شده
بسیار بخندید و فرمود که موسی را حاضر ساختند و با او گفت توقیع را تو دزدیده گفت بلی یا امیر نصف آن مال را نقد کرده ام همین لحظه بخزانه
دارم سپارم و نصف دیگر را بعد از پنجروز بخدمت می آورم و بدان حرف خاطر متوکل را بدست آورده تدارک آن همه بخشش کرد حکایت
آورده اند که چون سلیمان بن وهب بر سریر وزارت خلیفه متمکن شد هر عاملی را که بعملی موسوم میکردانید چون آن بیچاره بر سر عمل میرفت
مردی دیگر چیزی بر آن وجه مقرری افزود و سلیمان عامل اول را معزول میکرد و عمل بعامل ثانی میداد نوبتی یکی از کارکنان که بلطف طبع و حدت
ذکا موصوف بود او را بعملی فرمود و وقتی که بر سر عمل میرفت نزد وزیر آمده شرایط وداع بجای آورد و گفت میخواهم که کلمه پوشیده عرض کنم
وزیر رخصت داده آن سخن در گوش وی گفت که منشور بجهت رفتن کرایه کنم یا بجهت رفتن و باز آمدن وزیر خندان شده دیگر کسی را
که عملی حواله فرمودی ایمان آن را معزول نکردی حکایت آورده اند که ابو منصور سامانی وزیر سلطان طغرل مردی بود بصفات حسنه
آراسته و از سمات ستوده پیراسته یکی از عادات حمیده او آن بود که بعد از نماز بر سر سجاده نشسته اوراد خواندی تا آفتاب طلوع کردی
آنگاه بخدمت سلطان شتافتی نوبتی صبحگاهی مهمی روی نمود و سلطان کسان باستدعای وزیر فرستاد وزیر چون اوراد میخواند بایشان
التفات ننمود قاصدان بازگشته بسلطان گفتند که وزیر بفرمان پادشاه التفات نکرد آتش خشم سلطان برافروخت و چون وزیر
از خواندن اوراد فارغ گشت بخدمت سلطان شتافت پادشاه بخشم بانگ بروی زده گفت چرا دیر آمدی گفت ای پادشاه من
بنده خدایم و چاکر تو ام تا از بندگی خدا فارغ نشوم بچاکری تو نتوانم پرداخت سلطان از جواب این کلمه آب در دیده گردانید و او را
تحسین نموده گفت بندگی خدا را بر چاکری ما مقدم دار تا برکات آن اسباب ما نیز انتظام یابد حکایت آورده اند که جمعی
از خصمان خواجه نظام الملک نزد ملکشاه تقریر کردند که خواجه هوس خلاف دارد که دو هزار غلام بها در خریده است چون این سخن
بنظام الملک رسید سلطان را دعوت کرده بضیافت طلبید و در اثنای آنکه نثار و پای انداز میکرد با عارض سلطان گفت دو هزار
غلام مرا در جریده ممالیک سلطان نویس سلطان از آن سبب پرسید خواجه عرض کرد که این غلامان را بجهت آن خریده بودم که نوبتی یکی
از امرا در دیوان با من سفاهت کرد و من از او شکوه کردم سلطان فرمود که باید ترا چندان غلام باشد که اگر کسی با تو گستاخی نماید
ویرا ادب توانی کرد و از این معنی کمال علو خواجه بظهور پیوندد و در تاریخ یمینی مسطور است که سلطان محمود غزنوی را گفتند که حسن میمندی غلامی
دارد در غایت جمال چنانکه آفتاب از رشک عارضش بر شرفه زوال است   روئی چگونه روئی روئی چو آفتابی   موئی
چگونه موئی پر حلقه پیچ و تابی   سلطان غلام مذکور را از خواجه طلب نمود و وزیر انکار کرده گفت من چنین غلامی ندارم سلطان او را
بجان و سر خود سوگند داده وزیر بر آن موجب سوگند خورد در عاقبت غلام پیدا شد سلطان از وزیر برنجید و او را عزل کرده در قلعه
از قلاع محبوس گردانید آورده اند که از جمهور پرسیدند که لایق شغل وزارت کیست جواب داد که قابلیت این منصب کسی دارد که هشت خصلت
در وجود او موجود باشد اول آنکه هشیار و بیدار باشد چنانکه در اوایل احوال خواتیم اعمال را بنظر فکرت مطالعه نماید دوم بردباری تا مصاحبت
ناجنس از فرصت شروع در امور نکند سوم دلیری که از ارتکاب امور خطیر نترسد چهارم جوانمردی و همت که مال عالم در نظر او قدری نداشته
باشد پنجم آنکه چون او را خدمتی کنند مکافات او نماید ششم آنکه متمردان را مالش دهد و حوادث روزگار را آماده باشد چه اعتماد بر احوال
زمان نیست و نقد حال گرد داشت هشتم آنکه کار امروز بفردا نیندازد حکایت آورده اند که ابو جعفر منصور خالد بن یحیی برمکی را بسبب

ازاو بیمار شده بود واز وزارتش عزل ساخته بفارس فرستاد ومنصب را بابو ایوب موریانی داد وابو جعفر پسری داشت اعرج وضعیف
ومنصور او را صالح مسکین خواندی نوبتی برزبان آورد که بجهت صالح ضیاعی باید خرید که مسکین وعاجزست تا بعد از ما اسباب معاش
او منتظم باشد ابن ایوب این سخن شنیده بعد از چندگاه دویست وپنجاه درم آورده بعرض رسانید که بجهت صالح مسکین مزرعهٔ چند خریدم
واین زر از حاصل آنهاست منصور خوشحال شده فرمود که این مبلغ را نیز بهای املاک مصروف دار ابو ایوب هر جا مزرعهٔ خرابی بود
وصاحب از او در رنج بود مبلغی از خداوندان برشوه گرفته بنام صالح مسکین در قلم می آورد تا مزارع بسیار بهیچ خریده بلکه ششصد هزار
درم از مردم برشوه ستاند وآن املاک را از سرایشان باز کرده خراج آن خرابها از ایشان ساقط ساخت خالد برمکی صورت
حال دانسته با بو جعفر پیغام فرستاد که من دروغی بجهت مصالح مسلمانان گفتم ومرا از خدمت خود محروم ساختی اما آنچه ابو ایوب در حق
فرزند تو کرده مزارعی که از جهت او خریده از صد هزار دروغ بدترست خلیفه آنرا ملاحظه نماید که او ششصد هزار درم برشوه گرفته است
وخرابی چند که یک دینار نفع ندارد بجهت صالح ستانده است منصور بعد از تحقیق خالد را طلبید با ابو ایوب گفت میخواهم که املاک
صالح را ببینم ونظر در آورم ابو ایوب گفت ضیاع باید که حلال باشد دیدن آن بچه کار آید منصور بانگ بروی زده گفت البته دیدن
باید نمود آنگاه خالد را همراه آورده بهر مزرعه که میرسید خالد خداوندانرا می آورد تا در روی ابو ایوب میگفت که این مزرعه را
با این مبلغ با بو ایوب داده ایم یا از من قبول کرده منصور در خشم شده ابو ایوب را معزول ساخته مالش را بگرفت **حکایت**
علی بن ابو هاشم گفت که فضل بن سهل وحسن بن سهل را قبل از وزارت مجنون دیدم که هر یک زنبیلی داشتند وما بمعرفت ایشان آن را
بود روزی تفحص کردم که بدانم در آن زنبیلها چیست پیراهنی وازاری ودو موزه واسطرلابی بود وبعد از اندک روزگاری
دیدم که وزیر مأمون شده بودند وهزار شتر بار و بنهٔ ایشان میکشید **حکایت** حسن بن سهل حکایت کرد که نوبتی اورا
احمد بن ابی خالد برمکی برد یحیی او را تعظیم تمام کرده از حالش پرسید ومهمات او را متکفل شده وچون احمد مرخص شد مجلس
خلوت گشت یحیی گفت وقتی حال پدرم بجهت عدم شغل وعمل به بینوائی رسید ودست تنگی بنهایت انجامید ودر سر کار من نقدی
نبود وکار بانجا رسید که وجوه اخراجات متعذر شد غلام آمده گفت از دوش باز خدم وجواری گرسنه اند پدرم گفت یکی از
دو دستار مرا ببازار برده بفروش من ببازار رفته دلتنگ وپریشان حال سیر میکردم در این اثنا پدر این جوان ابو خالد را
دیدم که با کوکبهٔ عظیم از دار الخلافه بیرون آمد واو وزیر مهدی عباسی بود چون او را بدیدم خدمت کردم وبه پهلوی او راندم وصورت
احوال پدرم را عرض کردم وتا بدر سرای با او رفاقت کردم وحکایت فروختن دستار تقریر کردم جوابی نگفت وچون وزیر بدر خانهٔ
خود فرود آمد باز گشتم بنهایت متغیر وپریشان حال وبا خود گفتم آبروی خود بردی وعجز خود آشکار کردی وهیچ ذلک اثری بر آن
مترتب نشد وبخانه رفته شرح قضیه نزد پدرم فرو خواندم گفت خوب نکردی که ستر خود را فاش کردی وکمترین ضرری که بر آن مترتب
شود آنست که وزیر چون ترا مفلس دانست بر تو اعتماد نکرد وترا بعملی نفرستاد من از آنجهت پریشان تر شدم روز دیگر یکی از جامهای
خود را فروخته اسباب معاش مهیا ساختم واز غایت دلتنگی سوار شده بحظ طوف بازارها مینمودم ناگاه شخصی بمن رسید وگفت وزیر ترا
میطلبد چون بخدمت رفتم گفت دیروز شنیدم از شکستی برادرم را نقل کردی ومن نخواستم که در آن باب گفتار را برکردار متقدم سازم
اکنون محقری بجهت پوشش شما ترتیب داده ام ده هزار خروار غله باین دو بقال فروخته ام وهر دو بقال آنجا حاضر بودند وبا ایشان قرار
داده ام که شریک ایشان باشی شصت هزار درم سود آنست سی هزار درم از تو باشد وسی هزار درم از ایشان واگر تو وقت فروختن
غلات حاضر باشی تواند بود که زیاده ازین مبلغ حصهٔ تو شود من دعا کرده با بقالان بیرون آمدم ایشان با من گفتند که تو
مردی بزرگ زاده مناسب تو نیست که نام غله فروشی بر خود نهی ما سی هزار درم نقد بتو دهیم تو هم فروختن غله بما گذار من سی هزار درم
گرفته نزد پدرم بردم وصورت حال تقریر کردم آنگاه یحیی با پسر خود فضل گفت که ترا بتربیت احمد وصیت میکنم زیرا که پدر او در حق ما چنین
همت بجای آورده پیوسته احمد را تربیت میکرد تا بزرگ شده بوزارت مأمون رسید **حکایت** در حبیب السیر مسطورست که فضل بن
یحیی برمکی صفات حمیدهٔ سخاوت را با شیمهٔ ناپسندیدهٔ تکبر ونخوت جمع کرده بود نوبتی یکی از معارف از او سؤال نمود که من این ذم

تا نقص در وزارت تو می بینم التماس دارم تا در دفع نحوست کوشی زیرا که در وزارت قصوری و عیبی که هست همانست فضل گفت من این دو صفت
در وزارت عماره بن حمزه دیدم و در خاطر من جای گرفته بغایت مستحسن افتاد آنگاه حکایت کرد که پدرم در ایام خلافت مهدی عامل فارس
بود و مردی که وزیر بود از نکال خود بسبب سوء مزاجی که با پدرم داشت قبل از حصول اموال ولایت پدرم را بمحصلان غلاظ شداد برات کرد
و آن طایفه که از سطوت و مهابت ایشان ژاله در چشم ایشان آب گردد و آب حیات در چشمه ظلمات طبیعت آذر گیرد بخانه ما آمده در
مال شرایط تشدد بجای می آوردند و هر چه دست بهم داد تا آن میرسید فروخته تسلیم نمودیم هنوز سه هزار هزار درم باقی ماند و بدان جهت
پریشان خاطر شدیم که این مبلغ خطیر را از کجا سامان دهیم روزی پدرم با من گفت پیش عماره بن حمزه رو و سلام من بدو رسان و احوال بیان کن
و وجه مذکور را از وی طلب نمای شاید مسبب الاسباب در دل وی اندازد تا مهم ما بسازد من گفتم چگونه بجهت سرانجام این مهم کلی نزد
او روم با وجود آنکه میدانی که عداوت عماره نسبت بما در چه مرتبه است پدرم گفت او کریم است و کریم زاده و هر چند دشمن بود حاجت کسی رد نکند
من بموجب فرموده بخانه عماره رفتم او را دیدم که در صدر مجلس خود تکیه زده فرشهای زربفت انداخته و جمعی کثیر در خدمتش ایستاده سلام کردم
بجواب من اقبال ننمود و حال پدر خود عرض کردم اصلا بمن التفات نکرد من بعد از لحظه که تأمل کردم از آمدن خود پشیمان شدم و
خود را ملامت کردم که چرا آنجا آمدم پس از خانه او بیرون آمدم و از غایت ملالت ساعتی در بازارها طوف نمودم تا قدری
کلفت من کمتر شد آنگاه بخانه رفتم چون بدر وثاق رسیدم خرواری چند دیدم که بر در ایستاده اند از خربنده پرسیدم که این چیست
جواب داد که وجهیست که از عماره طلبیده بودی من خوشحال و خرم شده پدر را از وصول آن اخبار نمودم و مبلغ را بمحصلان داده
متوجه ولایت فارس شدیم و اموال بی نهایت بحصول موصول شد و چون ببغداد مراجعت کردم پدرم آن هزار هزار درم را بمن داد
تا نزد عماره برم و چون بخانه او رفتم او را بهمان طریق نشسته دیدم سلام کردم لب بجواب من گشاد سلام پدر را رسانیدم و
گفتم آن مبلغ را آورده ام از استماع این سخن نایره غضبش اشتعال یافته گفت لا بارک الله فیک و لا ابیک من صراف پدر تو بودم
بیرون رو از پیش من که آنچه بکسی دادم باز نستانم من آن اموال را پیش پدر آوردم پانصد هزار درم از آن وجه بمن داد من از کمال
تکبر و غایت سخاوت عماره تعجبها کردم **حکایت** از محمد بن جابر منقولست که وقتی ابن مقله در ایام وزارت خود مرا مصادره
فرمود و ضیاع و عقار من بدین سبب در معرض تلف آمد چنانچه بخرج الیوم در ماندم جمعی از احباب من گفتند که مصلحت تو در آنست که خدمت
وزیر را بر خود لازم سازی و از ملازمت او بهیچ شغل نپردازی باشد چنانکه بسعی او درین مهلکه افتادی باهتمام او ازین بلیه خلاص
کردی بموجب اشارت دوستان شب و روز در ملازمت وزیر بودم و چون وزیر مرا در ایام عمل با لباسهای پاکیزه و تکلف تمام
میدید و در آن موقت بواسطه مفلسی جامههای کثیف میپوشیدم داشت که اگر مرا دست رس بودی با ینحال راضی نگشتمی روزی
از من سؤال نمود که پیش ازین ترا با ملبوسات پاکیزه مشاهده میکردم و در پوشش شرایط تکلف بجا می آوردی اکنون چرا
دست از خود وا داشته جواب دادم که ای خداوند روزگار دست از من برداشته است چنانچه بوجه خرج الیوم در مانده ام ابن مقله
قلم برداشته هزار دینار بر خزانه دار خود نوشت و هزار دینار بر عمال ولایات بمن داده گفت این مبلغ را بستان و اسباب
خود را مرتب گردان تا در باب مهم تو فکری کنم من آن وجه را گرفته تجارت ساختم ابن مقله مهمات کلی بمن حواله نمود چنانکه در اندک
روزگاری اضعاف آنچه از من گرفته بود بمن رسانید و هم محمد بن جابر گوید که در ایام بیکاری با فضل بن سهل براه میرفتم در اثنا
فضل شکایت کنان از دنیا و وضع روزگار بزبان آورده من این دو بیت بر زبان آوردم رباعی صبر است علاج هر چه در کار
افتاد با جور زمان سود ندارد فریاد گر با تو نسازد تو بشو رنجه ازو چون وقت رسد بیابی از دهر مراد فضل این رباعی را از من
یاد گرفته از یکدیگر جدا افتادیم بعد از مدتی شنیدم که او در مرو وزیر مأمون شده بخدمتش رفتم چون چشمش بر من افتاد خواند صبر است
علاج هر چه در کار افتاد ما صبر کردیم تا روزگار بمراد ما آمد و همان ساعت فرمود تا اسبی و پنجاه هزار مثقال طلا بمن دادند و گفت بدین
مختصر اسباب خود را نظام ده تا بجهت تو مهمی مناسب فکر کنم و بعد از روزی چند مرا عملی فرمود که از آنجا چندان مال گرفتم که از جمله اغنیا شدم
و دیگر درویشی ندیدم **حکایت** صاحب جامع الحکایات آورده و طرفه آنکه از زمان فضل بن سهل که وزیر مأمون بود و ابن مقله که وزیر الراضی بالله است تا

صد و بیست سال بوده است یا این محمد بن جابر در زمان ابن مقله چند سال داشته یا صاحب جامع الحکایات در اسم غلط کرده و بر او شبهه شده
یا آنکه محمد بن جابر بغایت معمر بوده است چنانچه در زمان ابن مقله صد و پنجاه سال تخمیناً از عمر او گذشته **حکایت** آورده اند که نوبتی
یحیی بن خالد برمکی در ایام وزارت با کوکبهٔ تمام از دار الخلافه می آمد درویشی از در سرای او برخاسته گفت خداوند تعالی وزیر را سالهای
دراز بر مسند حکومت متمکن داراد من عیال بار و پریشانم و از کرم آنحضرت امیدوارم که مرا بمختصری رعایت فرماید یحیی فرمود
تا او را بمهمانخانه بردند و امر کرد که هر چه از طعام و شراب نزد او میبرند پیش آن شخص برند و هر روز هزار مثقال نقره تسلیم او نمایند چون
مدت یکماه از این معنی بگذشت آن مرد سی هزار درم یکجا دیده آنهمه زر در حوصلهٔ او نگنجید آنها را برداشته بوطن خود شتافت روزی یحیی
از حال وی پرسید گفتند بعد از یکماه برفت گفت بخدای که نفس من در قبضهٔ قدرت اوست که اگر تا بعهد در خانهٔ من میماند
این وظیفه از وی باز نمیگرفتم و این حکایت از احیاء علوم غزالی نقل افتاد

فصل ششم از جزو دوم در بیان مواعظ حکما نسبت بسلاطین سعادت انتما

در کتب تواریخ مسطور است که ابو جعفر از عمرو بن عبید التماس
نصیحتی کرد عمرو گفت از دیده گویم یا شنیده ابو جعفر گفت شنیده کی بود مانند دیده عمرو گفت عمر عبد العزیز از حکام بنی امیه بود و از لوای عدل
او حلاوت فراغت و رفاهیت بمذاق خاص و عام رسید و جهانیان در مهد امن و امان استراحت گرفتند چنانکه شاعر گوید **شعر** از ایام یافت
در حرم امن وحش و طیر آسوده گشت در کنف امن انس و جان گردان فرو گشاد کمر از میان تیغ ایام بر گرفت زه از گردن کمان از غصه
خون گرفت خوی ظلم در جگر وز خنده باز ماند چو گل عدل را دهان چون بعرصهٔ آخرت شتافت ورثهٔ او یازده نفر بودند و ترکهٔ او مبلغ
هفتصد مثقال طلا بود بهر پسری صد و هجده قیراط نقره رسید و چون هشام بن عبد الملک سفر آخرت پیش گرفت وارثان او
نیز یازده نفر بودند هر یکی را هزار هزار دینار از ترکهٔ هشام رسید و بعد از مدتی یکی از فرزندان عمر عبد العزیز را دیدم که صد اسب در راه
خدا سبیل ساخت که هر که بجهاد رود یا بغزای کفار شتابد و پیاده باشد بر آنها سوار گردد و هم در آن ایام یکی از اولاد هشام را
دیدم که سؤال مینمود و از مردم صدقه میخواست **حکایت** آورده اند که روزی شقیق بن ابراهیم بلخی نزد هارون الرشید
رفت هارون با او گفت شقیق بن ابراهیم زاهد توئی جواب داد که شقیق بن ابراهیم منم اما زاهد توئی هارون گفت چگونه من زاهد باشم
شقیق گفت من ترک دنیا کرده ام و نعیم آخرت بر من جلوه میکند و هنوز نعرهٔ هل من مزید میزنم چگونه زاهد باشم زاهد توئی
که بدنیای بمقدار قناعت کرده و ترک جنت مخلد گفته هارون گفت مرا پندی ده شقیق گفت خداوند سبحانه سرائی ترتیب داده
که آنرا دوزخ گویند و ترا دربان آن منزل کرده و سه چیز بتو کرامت کرده بیت المال و شمشیر و تازیانه و فرموده است که باین سه چیز
خلایق را از دوزخ باز داری هر که خلاف فرمان حق کند او را بتازیانه تادیب نمائی و هر که بناحق شخصی را بکشد بشمشیر قصاص
فرمائی و هر که محتاج گردد از بیت المال خرج بوی دهی و او را مستغنی سازی و اگر خلاف فرمان الهی کنی پیش رو دوزخیان باشی هرون
گفت زیاده کن گفت تو بر مثال چشمه و عمال دیگر بر مثال جویها که از چشمه جدا شوند اگر چشمه تیره بود همه جویها تیره گردند هرون
او را تحسین و تکریم داشت **حکایت** آورده اند که نوبتی هرون الرشید شبی با عباس بن یحیی که از خواص او بود بخانهٔ فضیل بن
عیاض که از اکابر مشایخ بود در رفته حلقه بر در زد شنید که فضیل قرآن میخواند و باین آیه رسیده که ام حسب الذین اجترحوا السیئات
ان نجعلهم کالذین آمنوا و عملوا الصالحات یعنی پنداشتند جماعتی که کارهای بد ارتکاب مینمایند که ایشانرا با جماعتی که ایمان آورده اند
و عمل صالح کرده اند برابر خواهیم کرد هرون گفت اگر طلب موعظه آمده ایم این آیه کافیست عباس نوبت دیگر در کوفت فضیل گفت
کیست جواب داد که امیر المؤمنین است فضیل بر زبان آورد که او را با من چکار است عباس گفت در بگشای که طاعت او بر تو فریضه است
فضیل در بگشاده چراغ را بکشت هرون در آمد و بنشست و دست فضیل بگرفت فضیل گفت وه که این نرمی چگونه تاب
آتش دوزخ تواند آورد آنگاه گفت ای هرون جواب خدا را آماده باش که روز قیامت ترا در برابر مسلمین بدارند
تا از تو انصاف طلبند هرون گریان شد عباس گفت ای شیخ عنان نگاهدار که امیر را هلاک کردی فضیل گفت خاموش باش
ای هامان که تو و امثال تو او را هلاک و سعی مینمائید و او را در معصیت تحریص میکنید هرون گفت یا عباس خاموش باش که بسبب

بهامان خطاب کرد که مرا بنیز آنقدر عون میداند پس فرمود تا بیزار مثقال نزد شیخ نهادند گفت من بر آنکه آمدم که خصمانرا خوشنود کنی آید که مرا نصیحت من بمن رسانی و آنرا قبول کنی. **حکایت** آورده اند که چون عمر عبد العزیز بخلافت نشست سالم سندی که اندر آن روزگار بود و میان او و عمر محبت بود نزد وی آمده عمر پرسید که ای سالم از خلافت من خوشحال شدی یا غمناک جواب داد که بجهت تو غمناک و بواسطه خلق تو خوشحال شدم عمر گفت مرا پندی ده و مواعظ گوی سالم گفت در آن باب اطناب کنم یا اختصار عمر گفت خیر الکلام ما قل و دل سالم گفت که آدم صفی الله را که برگزیده حق و ابو البشر است بیک خوردن گندم از بهشت بیرون کردند عمر گفت کافیست آنچه گفتی. **حکایت** هرون الرشید بمجلس ابن سماک رفته گفت مرا نصیحتی کن گفت زیان کار آن مردی که در بهشت مسکنی که طول آن برابر هفت آسمان و عرض آن برابر هفت زمین است نداشته باشد. **حکایت** در تاریخ یمنی مسطور است که چون سلطان محمود دار الشفای غزنین باتمام رسانید دو رکعت نماز گذارد و سجده شکر کرد دیوانه که در آن موضع مقید بود گفت ای محمود این چه نماز بود که گذاردی سلطان جواب داد که این نماز بجهت آن گذاردم که خداوند تعالی مرا باتمام این عمارت توفیق داده دیوانه گفت ای محمود دیوانه توئی و زنجیر در پای منست از عاقلان مستان و بدیوانگان مده که خداوند تعالی بلطف خود دیوانگانرا شفا دهاد محمود از این سخن خجل و مبهوت شده بیرون رفت. **حکایت** آورده اند که محمد بن سماک نزد هرون الرشید آمده هرون از او نصیحتی التماس نمود محمد گفت چون در خلوت بگناه اشتغال مینمائی در بروی آشنا و بیگانه می بندی که از محمد گفت حالت از دو بیرون نیست یا نمیدانی که آفریدگار احوال شما میداند اگر چنین است تعزیت ایمان خود بدار که از اهل بیدینی و اگر میدانی که میداند چونست که از مخلوقات شرم میداری و از خالق قدیم آزرم نمیداری هارون مدهوش شده مضمون این رباعی برزبان راند

رباعی

با نفس همیشه در نبردم چکنم
وز کرده خویشتن بدردم چکنم
گیرم که زمن درگذرانی بکرم
انفعال که دانی که چه کردم چکنم

حکایت آورده اند که شقیق بلخی در کنار دجله وعظ میگفت قافله حجاج از خراسان بمکه میرفتند آنجا رسیدند مردی از آن میان مهار شتر بکسی داده گفت این را نگاهدار تا بنگرم که این دانشمند چه میگوید بعد از لحظه ایستاده استماع موعظه نمود شقیق را مخاطب ساخته گفت ای شیخ من مردی شتربانم و باز بار دیده شتر میرانم مرا پندی ده کوتاه و سودمند تا آنرا کار بندم شقیق گفت ای شیخ سه سخن از من یادگیر که هر کار که برای نفس خواهی کرد برای خداوند نفس کن و هرچه بجهت نفس خواهی از خداوند نفس خواه و هرچه از جانب خداوند بتو رسد بدان راضی باش شتربان بایاران گفت که شتر ببرید که مارا کار افتاد در روی بیابان نهاد و بعد از سه شبانروز شقیق اورا دید که بر روی دجله میرفت و قدمش تر نمیشد و در اثنا شقیق را دید گفت ای شیخ تو آن نیستی که مردمرا علم آموزی و خود بعلم خود عمل نکنی گفت این معنی از کجا بر تو ظاهر شد گفت سه سخن با من گفتی من دو کلمه را بکار بستم بر روی آب میروم و اگر کلمه سوم را در عمل آوردمی با مرغان هوا طیران نمودمی چون شقیق بن ابراهیم وفات یافت مردم بلخ مجتمع شده با خلیفه او حاتم اصم گفتند التماس داریم که وعظ گوئی و ما را نصیحت فرمائی حاتم گفت من لائق این کار نیستم ایشان مبالغه و الحاح از حد اعتدال درگذرانیدند حاتم گفت یکسال مرا مهلت دهید و در کنج خانه نشسته بعبادت و ریاضت مشغول شد و چون وعده منقضی شد مریدان تقاضا از سر گرفتند حاتم با ایشان بصحرا رفته بدرختی رسید که طیور مسکن کرده بودند چون نزدیک درخت رفت مرغان رم کردند و حاتم بازگشته گفت من هنوز قابلیت موعظه پیدا نکرده ام یکسال دیگر مرا بگذارید و سال دیگر نزد آن درخت رفت طیور رم نکردند اما چون حاتم دست بجانب آنها دراز کرد پرواز نمودند حاتم گفت امسال نیز وعظ نمیگویم و چون یکسال دیگر بریاضت و مجاهدت گذرانید مریدان الحاح و مبالغه کردند که بوعده وفا باید کرد حاتم بصحرا رفته نزد همان شجره رفت و دست بجانب طیور دراز کرد مرغان نپریدند حاتم دست بر پشت مرغان در آورده بمنبر رفت و بموعظه اشتغال نمود و در اثنای وعظ گفت مرد با علیه سر برورا ز مقامای که هست تنزل آید و در مقام توقف ننماید

رباعی

ای تن تو زحرص و آز در تاب مباش
پیوسته روان چو تیر پرتاب مباش
در رفتن این ره که داری در پیش
مانند پشکر در سر تاب مباش

آورده اند که چون حاتم اصم در بلخ تذکیر و موعظه اشتغال نمود عوام بلخ مرید او گشتند علما و فقهای بلخ از غیرت گریبان جان گرفته نزد عصام بن یوسف که مفتی آن ولایت بود رفته گفتند

که حاتم اصم مردی جاهلست و علومی ندارد و با وجود عدم علم و فضیلت موعظه میگوید و خلایق را گمراه میسازد عصام سوار شد
و والی شهر را استدعا نمود که با علما بآن موضع رفت که حاتم وعظ میگفت جمعی دید که در مجلس حاتم نشسته اند عصام پیش رفته حاتم او را
تعظیم نمود عصام گفت ای مرد هم از تو علمی آموزند حاتم گفت فی ایشان را نصیحت میکنم پرسید که خدا را میشناسی گفت بلی پس سوال نمود
که چگونه میشناسی گفت و را بیچون و بی شبه و بی مانند میشناسم چنانچه او جل ذکره در قرآن مجید فرموده قوله تعالی قل هو الله احد عصام
گفت خداوند را بر ذمت عباد چیست جواب داد آنکه فرمان او بجا آورند و از منهیات دست باز دارند عصام گفت عالم کیست
حاتم گفت آنکس که از مخلوق نترسد پرسید که عابد کیست جواب داد آنکه در جمیع امور رضای حق منظور دارد و سوال نمود که زاهد کیست
گفت آنکه عمل آخرت پیش نهاد همت سازد گفت وضو کردن میدانی بر زبان آورد که هم وضوی ظاهر میدانم و هم وضوی باطن عصام
پرسید که وضوی باطن کدامست جواب داد که آنست که باطن خود را بآب توبه و انابت بشویم و در دریای استغفار غوطه زنم تا با ظاهر
باطن پاکیزه بحضرت آفریدگار توجه نمایم و چون تکبیر احرام گویم دوزخ را بر یسار خود دانم و بهشت را بر یمین و ملک الموت را در پس
و پشت خود مشاهده کنم و قبر را در پیش خود تصور نمایم و همچنین از اول نماز تا آخر این طریقه را مرعی دارم و چون نماز گذاردم
میترسم که مبادا خداوند تعالی نماز مرا قبول نفرماید و بر روی باز زند ای عصام مردمان بارتکاب فرایض مشغول شده اند و از
قبول آن غافل گشته عصام گفت نماز هیچ کاملست که باین و تیره نماز میگذاری گفت سی سالست که نماز من چنین است
عصام از اسب فرود آمده دست بر سر زدن گرفت حاتم گفت ای عصام وای بر تو که خلایق را تعلیم علوم مینمائی و نماز چنین در عمر
نگذارده عصام از حاتم وصیتی التماس نمود حاتم گفت ترا چه وصیت کنم که از سید عالم صلعم روایت که پنج طایفه بر پنج خصلت بدوزخ
روند اول امیران بسبب ظلم و اغنیا بجهت کبر و عرب بسبب عصبیت و عداوت و بازرگان بواسطه خیانت و عالمان بواسطه حسد
و من ترا چه نصیحت کنم که باعث بر آمدن تو نزدیک من جز حسد امری نبود لیکن بعلم خود عمل کن تا علمت بجهل آمیخته نگردد و از معاصی
پرهیز تا از آتش دوزخ آزاد شوی و مال خود را باخرت فرست تا حساب آن بر تو آسان گردد عصام گریان بخانه آمده خود را
بترازوی مراقبه برکشیده آن نقود را بدرویشان داد حکایت آورده اند که منصور عماره بدر خانه قاضی بغداد رسید درگاه
دید عالی باندرون رفته خانه دید بغایت وسیع و دلگشا در کمال نزهت و مقارش متکلف انداخته غلامان و چاکران ایستاده
شیخ آب خواست تا وضو کند غلامی آفتابه آورد شیخ دستها از بازو شست و آب بسیار میریخت قاضی گفت ای شیخ این چه اسراف است
که میکنی منصور گفت ای قاضی در آب مباح که ملک خداوند است و بر جمیع موجودات حلالست چون اسراف جایز نیست در این همه
تجمل و سرا و بستان که وجوه آن خدای داند که از کجاست اسراف باشد یا نه ترا کفاف کافی نیست و کند متکاثر تمام قاضی از خواب غفلت
بیدار شده ترک دنیا کرده روز از این یک نکته از وادی هلاک بعرصه نجات رسید حکایت ابراهیم ادهم بمجلس واعظی فاضلی
در آمده دید که واعظ بر سریری نشسته و جامهای قیمتی پوشیده و سرش از کبر و نخوت ممتلی گشته سلام کرده بنشست و بسم الله
گفته آغاز کرد که قوله تعالی تبارک الذی بیده الملک و هو علی کل شیء قدیر الذی خلق العرش و الثری واعظ گفت ای خر بانی غلط
مخوان الذی خلق الموت و الحیوة ابراهیم گفت که میدانی که خداوند ترا بجهت موت آفریده پس چرا اینهمه کبر و خود بینی در سر گرفته
واعظ گفت تیری بجانب من انداختی و آن کارگر آمد از جای خود برخاسته خرقه درپوشید شعر آنکس که کند حقیقت دل اندیشه تو
اندیشه هر چیست بر طاق نهد حکایت چون ابو حازم لقاف را که از مشایخ کبار بود وفات رسید مریدانش گفتند ما را
از سیرت خود اعلام ده تا بتو اقتدا کنیم گفت سی سالست که بجانب حرام نظر نه انداخته و ارتکاب هیچ امری که از آن وبال بروزگار
من عاید گردد نکرده ام و سی سال شد اعتقاد من اینست که اگر زمین آهن گردد و آسمان روئین چنانکه نه از زمین نبات روید
و نه از آسمان باران بارد بمقدار پر پشه در دل من تشویش روزی نمیشد حکایت آورده اند که شخصی از مریدان حاتم اصم
التماس موعظتی نمود حاتم گفت خود را از چهار چیز نگاه دار اول آنکه شخصی که آخر الامر محتاج تو شود گردن او محتاج گردی برنجانی دوم آنکه
بنائی را که معمور کردن آن ملتجا گردی خراب نسازی سوم آنکه سخنی نگوئی که بمعذرت آن اشتغال باید نمود چهارم آنکه در روشنائی دنیا کسی را

مرنجان تا در تاریکی گور بعذاب آن گرفتار نگردی **فصل ششم از جزو دوم در ذکر ادب حسنه که تعلق دارد بامر سئوالات** نقل کرده اند در کتب سیر مسطور است که عمر بن الخطاب در ایام خلافت شبی در مدینه میگشت بدر خانه رسید آواز سرود شنید با خود گفت صاحب اینخانه بفساد مشغولست بروم و او را تعذیب کنم بدر خانه رفته دید که در بسته است گفت در بکوبم شاید که آن مفسد فرار نماید لاجرم بر بام بر آمده در خانه رفته مردی را دید که صراحی شراب پیش خود نهاده و با زنی جمیله بتجرع اقداح افراح اشتغال دارد بانگ بر او زده گفت یا عدو الله پنداشتی که خدا تعالی ترا رسوا نخواهد کرد که از تکاب چنین معصیت نمودی آنشخص بر خاست گفت ای خلیفه من بر یک معصیت اقدام نموده ام و تو بر سه گناه جرات کرده عمر گفت آن کدامست جواب داد که اول آنکه امر الهی چنانست که وأتوا البيوت من ابوابها و تو از راه بام بخانه من در آمدی دوم آنکه فرموده اذا دخلتم بيوتا فسلموا چون بخانه در آمدی شرط سلام و تحیت بجا آوردی و تو بر من سلام نکردی سوم آنکه خداوند جل ذکره نهی فرموده است از تجسس اعمال خلایق که ولا تجسسوا و تو تجسس کردی عمر گفت راست گفتی اکنون تو از معصیت خود توبه کن تا من نیز از معاصی خود انابت نمایم و باتفاق توبه کردند نقلست که آورده اند که چون عبد الرحمن بن محمد بن اشعث بن حجاج خروج کرده شکست یافت جمعی کثیر از مردم او را اسیر کردند و از انجمله زنی یکی از معارف اهل کوفه اسیر شد چون او را نزد حجاج بردند حجاج با او عتاب آغاز کرده سخنان میگفت و او سر پیش انداخته نظر بر زمین دوخته بود و نه نظر بر روی او میکرد و نه جواب میداد حاجب گفت ای زن امیر با تو سخن میگوید و تو در او نظر نمیکنی زن جواب داد که شرم میدارم که در شخصی نظر کنم که خداوند جل ذکره در او نظر نکند حجاج گفت ای ضعیفه از کجا بر تو ظاهر شده زن جواب داد که اگر تو نظری داشتی ترا ظالم نگذاشتی حجاج بن یوسف گفت راست میگوید و هزار درم بوی داده بمسکنش فرستاد **حکایت** روزی یحیی بن سعید بن عاص بمجلس حجاج آمده حجاج خواست که انفعالی باو رساند گفت ای یحیی عبد الله بن هلال میگوید که یحیی با ابلیس میماند یحیی گفت تو مگو این سخن مباش که بزرگان شما به بزرگان ما باشند من بزرگ انسیم و ابلیس بزرگ جن و در شود اگر با او مانم و ابن عبد الله بن هلال مرد مشعبد بود که میگفت من شیطان را چنانم و ستاد منست حجاج از این جواب تعجب نمود که یحیی این سخن را چنان تأویل نمود که انفعالی باو ملحق نگشت **حکایت** آورده اند که یعقوب بن لیث صفار در اول حال مردی محتاج و بی دستگاه بود چون بمدرجه سلطنت رسید یکی از توانگران سیستان را مؤاخذه نموده مال او را بالتمام قبض کرده آن توانگر را محتاج ساخت روزی نزد یعقوب آمده یعقوب از او سئوال نمود که امروز حال تو چونست گفت همچنانکه دیروز حال تو بود یعقوب پرسید که دیروز حال من چون بود آنشخص جواب داد که همچنانکه امروز حال منست یعقوب در غضب رفته ساعتی بجوشید و آخر بر سر انصاف آمده زور را تحسین نموده مالش را باز داد **حکایت** از طاوس یمانی که یکی از علما در بصره است مرویست که گفت مردی یمانی را دیدم که نزد حجاج ایستاده بود و سئوالهای او را جوابهای شافی درشت میگفت در آن اثنا حجاج حال برادر خود را از او پرسیده گفت ای مرد چون گذاشتی محمد بن یوسف را که حاکم آنجا ست گفت بغایت فربه و تازه حجاج گفت از بدن او نمی پرسم از عدل و انصاف او سئوال مینمایم گفت چرخی ظالمی جابری سفاکی بی باکیست گفت چرا شکایت از او به بزرگتر نمیبری تا دفع شر او کند یمانی بر زبان آورد که کسی که از او بزرگتر است هزار بار از او ظالمتر است حجاج گفت هیچ میشناسی که گفت تو حجاج بن یوسفی و او برادر تست گفت از من نمیترسی که چنین سخنان درشت در روی من میگوئی یمانی جواب داد که هر که از خدای ترسد از غیر نترسد حجاج گفت از قبایل عرب کدام بهتر است جواب داد که بنو هاشم که محمد رسول الله از آن قبیله است حجاج سئوال نمود که کدام بدتر است یمانی بر زبان آورد که ثقیف که تو برادرت از آن قبیله اید حجاج فرمود تا دو هزار درم باو دادند و روی بمن کرده گفت یا طاوس این مرد از آن طایفه است که خدا تعالی در وصف ایشان فرموده که يجاهدون في سبيل الله ولا يخافون لومة لائم یعنی در کار امت هیچ ملامت کننده نترسند **حکایت** آورده اند که در شهر بلخ محتسبی مستی را بدر سرای امیر حاضر ساخت تا بروی حد شرعی جاری سازد و امیر آنشخص را خطاب نموده که چرا شراب حرام نوشیدی و کسوت تقشف پوشیدی و عقل شریف را که عاقلت تست بتقبیل مستی و بیهوشی گرفتار ساختی مست گفت سبحانک هذا بهتان عظیم امیر بر زبان آورد که من با تو سخن میگویم و از تو سئوال مینمایم و تو قرآن میخوانی مست جواب داد

کامیر باید که بهتر از این شخص حال رعایا نماید روا نباشد هر که عاقل آید هم سهوش خواند امیر گفت برای مباحثه و مناظره نیاورده‌اند
چرا بسیار میگوئی مست گفت الشکوه عند الضروره بدعه اگر فراموش کردم مرا مباد بنا بر سخنانی مبالغه از این محتسب است از خود دفع میکنیم امیر
گفت این قال و قیل را بگذار و سوره قل یا ایها الکافرون بخوان تا ظاهر شود که مستی یا هشیار چه علما مستی را تا استغاثت تعیین کرده‌اند
اگر غلط خوانی حد شرعی بر تو لازم است گفت امیر سوره فاتحه بخواند تا من سوره قل یا ایها الکافرون بخوانم امیر آغاز کرد که الحمد لله رب العالمین
گفت در اول سوره دو غلط کردی یکی آنکه استعاذه ننمودی دوم آنکه بسم الله نگفتی امیر روی به محتسب آورده گفت من پنداشتم که تو نشئه
آورده‌ای ندانستم که تو قاری الجمراء زمانی حاضر کرده دیگر از این نوع آدم را پیش من میاور و دست از وی بدار مست گفتی تشریف
امیر رحمت نما که امیر فرمود تا او را خلعت دادند **حکایت** در تاریخ ابن اعثم مسطور است که چون معویه بمدینه آمده بر منبر رفته خطبه خواند
و در اثنای خطبه سخن او بذکر حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام منجر شده آنحضرت را بیدی یاد کرد و زبان بنکوهش آن سید اولیا دراز کرد امام
امیرالمؤمنین حسن علیه السلام در مجلس حاضر بود برخواست و فرمود که ایزد تعالی هیچ پیغمبری و هیچ وصیی نفرستاد الا مجرمان و فاسقان دشمن وی
او برخاستند قوله تعالی و کذلک جعلنا لکل نبی عدوا من المجرمین بعد از آن فرمود من پسر علیام و تو پسر صخری و مادر تو هند است
و مادر من فاطمه بنت رسول الله و جده من خدیجه کبری است و جده تو قتیله است میان ما و تو لعنت خدای بر کسی باد که نسبش
کمتر است و گوینده تر و نسب او خسیس تر و نفاق و شرش بیشتر است اهل مسجد آمین گفتند سخن معویه علیه اللعنه انقطاع یافته خوار و خجل از منبر
فرود آمد **حکایت** نوبتی از محمد حنفیه سؤال کردند که سبب چیست که امیرالمؤمنین علیه السلام ترا در حروب مبتلا میشد و در مخاطره و مهالک می‌انداخت
و حسن و حسین را از این تکالیف معاف میداشت در جواب داد که من بمنزله دو دست پدرم و ایشان بمنزله دو چشم و آنحضرت بدو دست
خود دو چشم خود نگاه میداشت **حکایت** حجاج بن یوسف ثقفی به محمد حنفیه نوشته نوشت و سخنان درشت مشتمل بر تهدید و وعید
در آنجا ثبت نمود و چون بمحمد رسید در جواب نوشت که مضمون رقعه تو اطلاع یافتم بدان که خداوند جل ذکره را نظریست که در نظر
رحمت گوید اگر شمه از آن نظر بجانب من اندازد از بلای تو ایمن گردم و همچنین اگر از انظار غضب حق سبحانه نظری بسوی تو افکند
چنان بخود مشغول گردی که مرا فراموش کنی حجاج از ریاست این کلمات طرزند شد ترک محمد داد **حکایت** آورده‌اند که نوبتی اعرابی
بخدمت مأمون آمده گفت مردی فقیر و غریبم مأمون بر زبان آورد که ایشان اندکه جمیع آدمیان بدین دو صفت موصوفند کما
قال الله تعالی یا ایها الناس انتم الفقراء و رسول الله فرمود کن فی الدنیا کانک غریب اعرابی گفت داعیه حج دارم خلیفه گفت مبارکباد
نیکو نیتی کرده که ادای فریضه نمائی که و لله علی الناس حج البیت اکنون قدم در راه نه اعرابی بر زبان آورد که استطاعت ندارم
مأمون گفت بر این تقدیر حج از تو ساقط شد که فرضیت آن بشرط استطاعت است چنانکه در کلام مجید وارد است که من استطاع الیه
در خانه خود بفراغت باش اعرابی به مأمون آمده گفت ای امیر من پیش تو بچیزی طلبیدن آمده‌ام نه بوعظ شنیدن خلیفه خندان و خوشحال
شده هزار درم بوی داد **حکایت** در کتب تواریخ بنظر رسیده که روزی اصمعی که فاضل و مقتدای اهل نحو و لغت در مجلس
هرون الرشید نشسته بود و در آن مجلس ماشیلان کشیدند و از جمله اطعمه و اشربه پالوده عسل آورده اصمعی تقربی بر زبان آورد
که ای امیرالمؤمنین بسیار کس باشد که پالوده عسل نخورده باشد بلکه نام آن نشنیده خلیفه گفت این چنین کی ممکن نیست اصمعی گفت بنده
بر این مدعی شاهدی اقامت نمایم اتفاقا هم در آن روز خلیفه بشکار رفته اصمعی را با خود همراه برد ناگاه از بادیه عربی بیرون
آمد که بتعجیل میرفت هارون با اصمعی گفت برو و آن اعرابی را نزد من آور اصمعی پیش عرب رفته گفت امیرالمؤمنین را اجابت
کن عرب بر زبان آورد که مؤمنان را امیر میباشد اصمعی گفت بلی عرب گفت باری باو ایمان ندارم اصمعی زبان بدشنام
و گشوده گفت خاموش باش این اثر آنرا اعرابی در غضب رفته گریبان اصمعی را گرفته بهر طرف میکشید و دشنام میداد اصمعی در آن
او عاجز شده بود و بیرون از آنحال میخندید اعرابی اصمعی را کشان کشان نزد خلیفه آورد و هر دم گفت امیرالمؤمنین را سلام کن
گفت من باو ایمان ندارم آنگاه گفت ای امیرالمؤمنین بزعم این مرد من باعتقاد من داد من از این شخص بستان که مرا دشنام داده
خلیفه گفت دو درم باو ده اعرابی بر زبان راند که سبحان الله هزار دشنام داده تو میفرمائی دو درم باو دهم این چگونه حکمی است

خلیفه گفت حکم با این مستوجب است اعرابی گریبان اصمعی را گرفته گفت یا ابن الزانیتین روان باش و بحکم امیر خود چهار درم بمن ده هارون
چندان خندید که نزدیک بود که از اسب بیفتد و اعرابی را همراه خود به بغداد برد چون عرب بارگاه خلیفه را بدان عظمت و حشمت
مشاهده نمود پیش رفته گفت السلام علیک یا الله خلیفه گفت خاکت بدهان این چه سخن بود که گفتی عرب بر زبان گذرانید که السلام علیک
یا نبی الله خلیفه گفت ای مخذول چنین مگوی حضار گفتند بگوی یا امیر المؤمنین عرب سلام کرده بنشست خلیفه گفت شیلان کشیدند
و پالوده حاضر کردند اصمعی گفت امیدوارم که او نداند که پالوده چیست هارون گفت اگر چنین باشد یک بدره زر بتو دهم اعرابی
دست دراز کرده بروجهی بخوردن پالوده مشغول شد که معلوم میشد که هرگز پالوده نخورده خلیفه از او سؤال نمود که این چیست که میخوری
گفت واقعه که من نمیدانم که این چه چیز است اما در قرآن مجید خوانده ام که و فاکهة و نخل و رمان این نخل نزد ما هست گمان میبرم که این
رمانست اصمعی گفت ای امیر اکنون دو بدره زر بده زیرا که او رمان را نیز نمیداند که چیست خلیفه فرمود تا بدره زر با اصمعی دادند
و هزار درهم باعرابی بخشید **حکایت** هشام عبدالملک مردی از ندما را در معرض خطاب و عتاب آورده بود و آن شخص خود
سخنان دلپذیر بیان مینمود هشام بانگ بر او زد که با وجود آنکه در معرض عقوبت من ایستاده هنوز فصاحت عرضه میداری آن مرد گفت
خداوند جل ذکره با وجود عظمت و کبریای خویش و کمال انتقام و جرائم عباد میفرماید که در روز قیامت گناهکاران را باید که سخن
خود در استیفای عرصه دهشت نمایند و آنچه از حجت و برهان توانند ادا نمایند چون حال بر این منوال باشد چرا با تو سخن نتوان گفت
هشام از این سخن متأثر شده از جرم او درگذشت **حکایت** از مأمون خلیفه مرویست که هرگز از کسی الزام نیافتم چنانچه
بجواب مبادرت نتوانم نمود الا از سه کس اول از مادر فضل بن سهل که چون بعد از پسر خود سهل ناله و زاری و گریه و سوگواری مینمود
من به پرسش او رفتم و بر سبیل تسلیه خاطر وی گفتم جزع مکن که اگر فضل رفت من قائم مقام او باشم و شرط فرزندی بجا آورم گفت
ای امیر چگونه بر فوت فرزندی جزع نکنم که مثل تو کسی پیدا باید کرد که بجای او باشد دیگر آنکه سیاهی در مصر دعوی نبوت میکرد
و میگفت من موسی عمرانم باو گفتم موسی معجزات عالی بود مانند عصا و ید بیضا و غیرهما اگر تو از آن قسم معجزه ظاهر کنی ما نیز اعتقاد
نمائیم گفت موسی وقتی معجزه نمود که فرعون انا ربکم الاعلی گفت اگر تو نیز این کلمه بگوئی من معجزه نمایم و من نتوانستم که در مقابل او حرفی
بگویم سوم آنکه کوفیان از عامل خود که من نسبت باو اعتقاد تمام داشتم شکایت کردند گفتم دراز نفسی شما میدانم از میان خود
یکنفر را اختیار کنید تا سخن شما بگوید طایفه پیری را اختیار کردند او سخن آغاز کرده گفت ای خلیفه مردی را که والی ساخته اید چون
سال اول در دیار ما آمد آلات و اسباب فروخته باو دادیم و سال دویم خانه‌های خود را در معرض بیع آوردیم و تسلیم
کردیم و سال سیم املاک و مزارع را باو بازگذاشتیم دیگر هیچ نداریم این ظالم را از سر ما دور کن من گفتم دروغ میگوئی شخصی را که امتحان
کرده ام عادل و پارسا و امین است پیر گفت اگر چنین است که خلیفه میفرماید و من دروغ میگویم خداوند تعالی بحجت آن بر سر هر شهر فرستاده
نشانده که عالمیان از عدل و انصاف او محظوظ گردند نشاید که چنین حاکمی عادل منصف دائما در کوفه باشد و دیگران از عدل
و لطف او بی نصیب باشند مرا از این سخن خنده آمده جوابی نتوانستم گفت **حکایت** چون حجاج ملحد را گرفته نزد هرون الرشید
بردند هارون با او گفت یا عدو الله تو از زنادقه کباری حجاج گفت چگونه زندیق باشم که فریضه گذارده ام و سنت بجا آورده ام
هرون گفت ای مدبر ترا تیغ خواهم زد تا اقرار کنی حجاج جواب داد که اگر چنین کنی رسول خدا را خلاف کرده باشی هرون پرسید
که چگونه گفت آنحضرت تیغ میزد که بمسلمانی اقرار کنند و تو میزنی که بکفر اعتراف نمایند هرون از جواب متحیر شده او را رها ساخت
حکایت آورده اند که یکی از صدور بخارا بحج اسلام رفته اسباب تجمل بی‌نهایت همراه برد چنانکه صد شتر مطبخ و خیام او را میبردند و
در عماری نشسته جمعی از علمای ائمه همراه بودند چون قریب بعرفات رسید درویشی دید که پای برهنه و گرسنه و تشنه و پاها آبله زده چون
درویش صدر جهان را با چنین حشمت دید گریست و گفت آیا ثواب حج من و تو یکی باشد و حال آنکه تو در راحت میروی و من در محنت صدر جهان
گفت حاشا که جزای من بقدر تو باشد چه اگر دانستمی که ثواب من مقابل اجر تو خواهد بود ارتکاب این سفر نمینمودم درویش گفت
چگونه گفت زیرا که من فرمان الهی را امتثال نموده آمده ام و تو بخلاف فرمان آن توجه نموده چرا که گفته اند چون قدرت نداری

خود را در مهلکه پس مرا بفریبان طلبیده اند و به طفیل آمده و عزت جهان چون طفیلی نباشد **حکایت** آورده اند که خسرو پرویز مفتون
نغمات دلپذیر باربد بود و بملاحظه مفارقت او رضا نمیداد نوبتی باربد غلامی خرید و موسیقی با او تعلیم میداد و غلام در اندک فرصتی
چنان شد که از تار ساز دل را غذای روح و جان را شربت فتوح میداد شعر زخمه زیره زر رشک خون دل در بن ناخن آورد چون
رگ ناخنش کند بار رگ چنگ نشتری و پرویز چنان شیفته ساز و فریفته آواز او شد که فردی بر آن تصور رشوان نمود و چون
باربد دید که پادشاه در مقام تربیت غلام است به قتل آن بیچاره مبادرت نمود پرویز بر این قضیه وقوف یافته باربد را در معرض خطاب
و عتاب آورده به سیاست و حکم کرد و باربد زبان آورد که پنداشته بودی که نشاط من بدو قسم منقسم است قسمی به ساز رود او از تو و قسمی
بسرود و نغمات غلام سبب چه بود که نصفی از نشاط مرا منقطع ساختی من غیرت او را از مصاحبت بدن منقطع سازم باربد گفت
ای پادشاه جهان من بد کردم که نصفی از نشاط پادشاه را باطل ساختم اما پادشاه میخواهد که به قتل من تمام نشاط خود را مفقود
سازد پرویز را از این جواب خوش آمده قلم عفو بر جریده جرایم باربد کشید **حکایت** آورده اند که حجاج بن یوسف دوستی داشت
موسوم بمره روزی حجاج نشسته بود حاجب در آمده گفت فلان دبیر بار میطلبد مره بر زبان راند که دبیران بدترین خلایقند حجاج
حجاج دبیر را اجازت دخول داد و چون در آمد او را تعظیم کرده در پهلوی خود جای داد و چون دبیر سخن خود گفته بیرون رفت حجاج
با مره گفت چرا گفتی که دبیران بدترین ناسند اگر به حق یاری بودی تو را اندا کردمی نشنیده که خداوند تعالی این آیه فرموده کراما
کاتبین مره گفت ای امیر عوانان و دیوانیان را میگفتم نه ملائکه آسمان را حجاج از این جواب خندان شده او را انعام داد **حکایت**
آورده اند که عبدالملک مروان عتبه را طلبیده گفت میخواهم که امارت مصر را به تو تفویض نمایم عتبه گفت این مهم از من نمی آید عبدالملک
در غضب رفته او را دشنام داده گفت عملی که دیگران آرزو میخواهند تو میدهم و تو منت نمیداری عتبه جواب داد که آفریدگار
تبارک و تعالی در قرآن میفرماید انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان
انه کان ظلوما جهولا آفریدگار عز و جل ذکره با کمال بزرگی و قدرت خود امانت خویش را بر آسمان و زمین عرض کرد ایشان قبول ننمودند
فا در محنا روشتم چنان خشم و غضب نفرمود و بس اگر تو عمل مصر بر من عرض کنی و من قبول نکنم چرا خشم گیری عبدالملک او را تحسین نمود
تشریفی فاخر داد **حکایت** آورده اند که عبدالملک شعبی را که یکی از افاضل زمان بود برسالت روم فرستاد و چون
قیصر کمال فصاحت و بلاغت و فراست و فضیلت او مشاهده نمود از او پرسید که سن تو چند است شعبی گفت از سن من سی و
دو بیش نیست قیصر بر زبان راند که از این بیشتر سیم زاد تو چند است گفت آنچه بود در راه صرف شد قیصر گفت عمر تو چند است گفت
دو روز پرسید که چگونه شعبی جواب داد که عمر خود در این دو روز میدانم که در خدمت تو ام و با قیصر عصر نشسته ام مصرع روز
فراق را که نهد در شمار عمر قیصر را غایت خوش آمد شعبی را به تشریفات و انعامات مخصوص ساخت و جواب نامهای او
نوشته بدو تسلیم کرد از شعبی منقول است که چون آن مکاتیب را بعبدالملک رسانیدم او را متغیر یافتم اما سبب آن را ندانستم بعد از چند
روز گفت میدانی که قیصر در شان تو چه نوشته گفتم لا والله نامه را بمن داد نوشته بود که عجب میدارم از جماعتی که مثل شخصی در میان
ایشان باشد و دیگری را حاکم خود سازند گفتم قیصر بر تو حسد برده است که مثل منی در خدمت تو ام بجهت آن این سخن نوشته است تا
مزاج تو را بر من متغیر سازد و قصد من نمائی دیگر اگر ترا امید میدانست که من لایق منصب نیستم عبدالملک خوشحال شد گفت راست
گفتی **حکایت** از خالد بن ازهر مرویست که حسن بن سهل مرا نزد مامون برده خلیفه از من پرسید که چه نام داری گفتم خالد بن ازهر
گفت از کجائی گفتم از کاشان گفت از کدام قریه گفتم از اهل آران مامون بخندید و گفت تو از آن جماعتی که شاعر وصف ایشان کرده است
شعر ندیدم که نان بهتر از میوه باشد بنزدیک قومی مگر شهر کاشان گفتم امیر مسند اقبال باقی باد آن شاعر مردم کاشان را هجو نکرده
بلکه مدح کرده است بسبب آنکه نان آن زمین بغایت پاکیزه و لذیذ بود چنانکه مردم بنان خورش محتاج نباشند و از غایت لطافت آن
نان را به از میوه توان گفت مامون گفت نیکو محملی پیدا کردی پس حسن سهل را گفت او را بخاطر نشان باید داد **حکایت** آورده اند
که روزی زید بن علی بن الحسین نزدیک خالد بن عبدالله قسری که حاکم کوفه بود رفت خالد برخاسته تعظیم آنجناب نمود و از سهو دست

که در مجلس حاضر بود پرسید که به چه سبب یهودان ترا تعظیم میکنند و بر خود تقدیم مینمایند یهود گفت بجهت آنکه من از نسل داود پیغمبرم خالد
پرسید که تو بچند واسطه با آنحضرت میرسی جواب داد که بدویست و چهل واسطه خالد گفت این زید بن علی فرزند پیغمبر است به سه واسطه
برسول الله میرسد یهود گفت تعظیم کن شخصی را که خداوند تعالی بواسطهٔ او ترا بزرگ گردانیده است خالد گفت من احترام و توقیر او را
بر خود واجب میدانم یهود گفت دروغ گفتی اگر تعظیم او لازم میدانستی او را بر مسند خود می‌نشاندی خالد گفت من در این باب تقصیر
ندارم اما هشام بن عبد الملک بدین راضی نمیشود یهود گفت هشام ترا از رضای خدا منع نموده کرد خالد گفت خاموش باش و از مجلس
من بسلامت بیرون رو یهود گفت شعر اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای وچون سخن بدینجا رسید زید
برخاسته فرمود روشن باد چشم پیغمبر یا مثنی که یهود آنرا با او اعتقاد بیشتر است از ایشان حکایت ابراهیم بن مهدی گوید روزی
نزد معتصم نشسته بودم پسر صغیر مأمون که دو ساله بود درآمد و من انگشتری یاقوت در انگشت داشتم آنرا بیرون آورده بدو دادم
پرسید که این چیست گفتم این انگشتری است که در زمان دولت پدرت مأمون ساخته بودم و اکنون در ایام خلافت عمت از گرو
بیرون آورده ام برفور گفت همچنانکه شکر پدرم که ترا تا اکنون زنده گذاشت میگذاری شکر عمم که بدولت او انگشتری از گرو بیرون
آورده نخواهی گذاردن من بغایت خجل شدم و اهل مجلس از فصاحت آن کودک متعجب شده گفتند شعر بچه بط اگرچه دینه بود
آب دریاش تا بسینه بود حکایت مردی را گفتند که بینائی زشت داری جواب داد که آن زشتی مرا زیان ندارد که خود
خود را نمی‌بینم مثل نابینائی را گفتند از کوری ترا چه راحت جواب داد که اول آنکه از شر دیدار امثال شما مردم ایمنم
حکایت نوبتی عبد الملک مروان بجهت بیت المقدس دری در غایت تکلف ترتیب داد و حجاج نیز مثل آن چیزی
در آن باب باتمام رسانید و هر دو جفت در برابر بیت المقدس برده بپا کردند روزی صاعقه آمده در عبد الملک بسوخت
و در حجاج باقی ماند عبد الملک ازان باب بغایت متاذی شد حجاج بر این قضیه وقوف یافته برو نوشت که خدای تعالی واتل
علیهم نبأ ابنی آدم بالحق اذ قربا قربانا فتقبل من احدهما ولم یتقبل من الآخر قال لاقتلنک قال انما یتقبل الله من المتقین یعنی چون دو ابن
قابیل و هابیل کردند و رسم آنزمان چنان بود که قربان از جنس مأکولات در قربانگاه می‌نهادندی و آتش سفید از آسمان آمده هر قربانی
که مقبول درگاه صمدیت بود مساس نموده از جنس خود ساختی و چون قابیل و هابیل یکی گوسفندی و دیگری خوشه گندم بقربانگاه بردند
قربان هابیل مقبول شد من و خلیفه در درگاه آفریدگار بتقرب چنینیم در باب خلیفه مقبول شد که بسوخت و از من مردود عبد الملک
خوشحال شده بجهت حجاج تشریفی فاخر فرستاد حکایت آورده اند که نوبتی حجاج بشکار رفته از سپاه خویش دور افتاد
و بعد از ساعتی که مرکب بهر طرف تاخت تشنه شد بطلب آب بپشته برآمد ناگاه نظرش بر عربی افتاد که بر آنجا نشسته
نشسته بود و از خرقه خود چیزی کان میگرفت و چند شتر پیرامن او میچریدند چون حجاج بر سر پشته برآمد شتران اعرابی از شعاع
جامهٔ زربفت او رمیدند اعرابی خشمناک شده سر بالا کرد و گفت کیست که از این بیابان با جامه‌های درخشان برآمد که لعنت
خدای بر او باد حجاج هیچ نگفت و پیش رفته گفت السلام علیک و رحمة الله و برکاته عرب از روی غضب جواب داد
که لا علیک السلام ولا رحمة الله و برکاته حجاج از او آب طلبید گفت فرود آی بخواری و خاکساری و آب خور که من خادم
کسی نیستم حجاج فرود آمده آب خورده آنگاه سوار شده گفت ای عرب بهترین خلق خدا کیست اعرابی گفت محمد رسول الله صلعم
برغم انف تو باز حجاج پرسید که در حق علی مرتضی چه میگوئی عرب جواب داد که از بزرگی و بزرگواری نام آنحضرت در دهان
نگنجد برادر و وصی رسول الله صلعم و امام انس و جن است بگو که کیستی و دیگر بار سؤال نمود که چه میگوئی در حق عبد الملک مروان
اعرابی هیچ نگفت حجاج بزبان آورد که جواب من بگوئی عرب گفت بد مرد است پرسید که چرا گفت خطائی از او در وجود آمده
که از مشرق تا مغرب از او برشده است پرسید که آن خطا کدام است گفت آنکه این فاسق فاجر ظالم را بر مسلمانان گماشته است
حجاج هیچ نگفت ناگاه مرغی بپرید و آواز صفیری کرد و اعرابی روی بحجاج آورده گفت تو چه کسی ای مرد حجاج جواب داد که این
چه سؤال است که میکنی عرب گفت این مرغ خبر داد که لشکری میرسد که سرور ایشان توئی عرب در گفت و سخن بود که لشکریان او

رسیدند و بروی سلام کردند اعرابی چون آن بدید رنگ رویش متغیر شده بهم برآمد حجاج فرمود تا اشتران او را سیر دادند و او را بسرای شهر
بردند روز دیگر بامداد حجاج شیلان کشیده باحضار عرب فرمان داد چون در آمد گفت السلام علیک ورحمة الله وبرکاته حجاج گفت
من چنان نمیگویم که تو گفتی وعلیک السلام ورحمة الله وبرکاته آنگاه گفت طعام میخوری عرب جواب داد که اگر رخصت فرمایی
بلی حجاج اجازه داده عرب بنشست و دست دراز کرده گفت بسم الله ان شاء الله که بعد از طعام خیر پیش آید حجاج بخندید و باحضار
مجلس گفت هیچ میدانید که دیروز از این شخص چه برمن رسیده است عرب گفت اصلح الله الامیر در افشای سری که میان من و تو
گذشته کوش حجاج گفت ای اعرابی یکی از دو کار اختیار کن یا پیش من باش تا ترا از خواص خود گردانم یا مفارقت من قبول کن تا ترا
پیش عبدالملک فرستم و آنچه نسبت بوی گفته بنویسم عرب گفت این دو امر را ثالثی هست حجاج گفت ثالث آن کدامست گفت
اینکه مرا بگذاری تا بقبیله خود در روم و دیگر نه تو مرا بینی و نه من ترا حجاج بخندید و فرمود تا هزار درهم باو دادند و او را گذاشتند

حکایت صاحب روضة الصفا از تاریخ اعثم نقل کرده که روزی هشام در بوادی و صحاری بصید مشغول بود ناگاه دید
که غباری از شارع عام سطوع یافت ملازمان توقف کرده با یک غلام متوجه آنجانب شده کاروانی دید که روغن زیت
و متاعی دیگر داشتند در انجماعت بنظر حقارت نگاه کرده ندانست که خاکساران جهانرا بحقارت منگر توچه دانی که درین
گرد سواری باشد در اثنای احتیاط چشم هشام بر پیری افتاد که بحسن منظر از سایر اهل قافله امتیاز داشت از وی سؤال نمود
که از کجایی و از کدام قبیله پیر جواب داد که مولد و منشأ من شهر کوفه است اما ترا با قبیله من چکار اگر من از اعالی قبایل باشم
نفعی بتو عاید نگردد و اگر از ادانی طوایف ضرری بتو لاحق نشود پس در امری که ضرری و نفعی در آن نباشد سؤال مکن هشام
گفت از اخفای تو نسبت را دانستم که نسبی خسیس داری و حیا را از اظهار آن مانع می آید و چون هشام کریه منظر و احول و دنی
اندام بود سیه رو و دو زبان و کج چون خامه سفید کار و ضعیف و دو روی چون قرطاس بود ز دیدن دیدار او
بسی بهتر اگر بدیده رسد نوک خنجر الماس پیر در خنده شده گفت از قباحت صورت و کراهت هیأت و درشتی
دیدار و سماجت گفتار بقلت حسب و دنائت نسب و خساست خاندان و نجاست دودمان ترا دانستم که از تعریف خود حاجت
نباشد بدان که من از فلان قبیله ام و اقربای من فلان و فلان اند هشام گفت والله المستعان ناپسندیده نسبی و ناستوده حسبی
که تو داری بر اکنس که از قبیله تو نیست شکر واجب پیر گفت با وجود این طلعت زیبا که تو داری جای آنست که مردم را عیب کنی
شعر رویت که از نشان برص گشته داغ داغ شفتالویست ریده بر او بر طرف کلاغ و تو با این چشم شهلا گنجایش داری که بنظر
حقارت در اهل عالم نگری **شعر** دو لاجورد بکنیسند هر دو ناکنده اگر اشاره نمائی کننده بسیار است باری تو بگوی
که از کدام قبیله هشام گفت من مردی از قریشم پیر بر زبان آورد که قریش قبیله بزرگند و در آن قبیله اکابر و اصاغر و ادانی
و اراذل و اعالی و اسافل همه باشند تو از کدام بطنی هشام گفت از اشراف بنی امیه ام که هیچ آفریده در شرف با ایشان برابری
نتواند کرد **شعر** برابری نتواند کسی با آن مردم که از شرف بفلک میرسد همه سرشان و هیچ طایفه انتقام از ایشان
نتواند کشید پیر چون این سخن استماع نمود خنده قهقهه زده گفت مرحبا بک یا اخا بنی امیه تا غایت پاکی نسب خود را پوشیده داشتی
و مرا با نسب خود در غلط انداختی نیکو کردی که حماقت اظهار کرده گفتی و کره اندیشه از خاطر من رفتی و گزیده نسبی ستوده خاندانی
و رفیع دودمانی که تو داری غالبا مضمون این ابیات شان عالیشان ایشانست **شعر** نیکاران کارگاه وجود خاربان چراگاه
جعل هر یکی روی و ریش بستاند باجارت ز نقش بند ازل فضله فرج آدم و حوا حشو معلول علت اول آدمی اند
زنند و لیک نه بعلم آدمی و نه بعمل روی اگر بر زمین نهند ز کبر برکنند آسمان ز کند بغل شرمت از این نسب نشنید
که بنو امیه در جاهلیت ربا میخوردند و چون باکراه مسلمان گشتند دست بحقوق خاندان نبوت دراز کردند و حق اهل بیت را غصب
نمودند **شعر** اگر بدکنی هم تو کیفر بری چشم زمانه بخواب اندر است در ایوانها نقش بیژن هنوز بزندان افراسیاب
اندر است امیدوارم که خدای تعالی جزای شما در کنار شما نهد آسیب شما در قدیم تماری و حالا جباری و در جهل معرکه قصه شما

پشت گردانیده از فرط چشم پیشتر مطلع ما جز آمدند و مبارزان خود را بباد فنا داده آبروی مروت بر خاک بی حمیتی بخشیدند و روی بهشت
نهاده گریختند فاکسار جماعتی که ایشان را مذهب و سیرت این باشد و مردانگی و شجاعت چنین بود ذلک بشهادة سید المرسلین شما از اهل
نار بید و هلوا ز فلک و عار بچشم روزگار روزنامه شمار است و در مبدأ از شعر دختران و پسران که فلک آرد از نسل تو تا حشر بدن
تا بجو اهمه را داد نجس تا با آدم همه را گبر یکون عتبه بن ربیعه که در روز بدر صاحب ریاست کفار بود امیر شماست و دختر هند
که مجمع عیوب و مبادی فجور بود متعلق بشماست آنما همه جگر عم مصطفی حمزه را بخایید و شهدای احد را مثله ساخت و صخر بن حرب
یعنی ابوسفیان که در جاهلیت هم خمار بود و هم سطار و چون بقیط الرجال در میان کفار او را اندک ترقی و اعتباری دست داد چند
نوبت لشکر بحرب رسول خدا کشیده کرد آنچه کرد و بعد از آنکه از بیم قتل در حوزه اسلام در آمد باید هرگز بحسن نفاق موفق نشد از آن
شماست و او کسی است که بجهت ملک دنیا با ابن عم و داماد و وصی رسول الله محاربات نموده زیاد ولد الزنا را برادر خوانده و دا
الفلاید با در یزید پلید بدرا که منکوحه او بود سه نوبت طلاق داده باز در نکاح آورد و نوبت چهارم یزید پلید از او تولد نمود
چون دولت آن غدار مکار که زبان روزگار در وصف او بدین ابیات گرد است **قطعه** داستان پسر هند مگر نشنیدی
که از او و سه کس او به پیمبر چه رسید پدر او لب و دندان پیمبر بشکست مادر او جگر عم پیمبر بمکید او بناحق حق داماد پیمبر بگرفت پسر او
سر فرزند پیمبر ببرید بر چنین قوم کسی لعنت بکند لعن الله یزیداً و علی آل یزید بنهایت انجامیده بمنزل اصلی شتافت
پسر فاسق فاجر خویش را که منبع عیوب و مجمع فجور بود ولیعهد ساخت تا سنن سنیه مصطفی را برانداخت و بجای هر سنتی بدعتی احداث
کرد و ملعون ابرار ابن زیاد را دلیر گردانید و بر شیعه علی مرتضی تسلط داد تا قرة العین رسالت و نور دیده ولایت را شربت شهادت
چشانیده مستوجب لعن ابدی و عقوبت سرمدی شد و عقبه بن ابی معیط که رسول الله نسب او را از قریش نفی کرده فرموده که او
یهودیست از اهل صفوریه او را بخود منسوب ساخته از اقربای خویش زن داد و بدو امیر المؤمنین ع بفرموده صحف صد صفحه رسالت
کردن ملعون زده عار آن نیز بشما رسانید و پسر فاسق او ولید بن عتبه در کوفه خمر خورده با امت مسلمانان قیام نموده بجای دو رکعت
فریضه بامداد چهار رکعت گذارده گفت نشاطی دارم اگر خواهید چند رکعت دیگر بگذارم و حقتعالی در شان او فرموده افمن کان مؤمناً
کمن کان فاسقاً لا یستوون مرضی و عفان که در مجالس فی اختیار دست از خود باز میداشت بزرگ شماست و عبد الملک مروان
که فاضلترین امیران و عادلترین عمال و حجاج بود بزرگترین شماست و جماعت [illegible] بدکرداران و خاینان و غداران و منافقان
که اولاد [illegible] خیر الزمان انگشته و منجنیق سنگ و پلیدی بجانب کعبه انداخت و خانه کعبه را ویران ساختند اعوان و انصار
شما اند ادنای شما بدکار و اوسط شما غدار و شریف شما خمار و وضیع شما مکار و امیر شما طرار است و چون سر از تقریر این کلمات
دلپذیر که تفصیل آن در تاریخ ابن اعثم مسطور است فارغ گشت هشام حیران مانده ندانست که در جواب چه گوید متحیر و مبهوت عنان
بجانب لشکر انعطاف داده از غلام پرسید که از آن کلمات هیچ نقل میتوانی کرد غلام مردی عاقل و هشیار بود در زبان
آورد که من در آن محل چنان مبهوت شده بودم که نام خود را فراموش کرده بودم و قوت حافظه ام بکلی فراموش شده بود
هشام گفت اگر چنین نمیگفتی بقتل ملجأ میشدم و چون بسپاه پیوست جمعی را از عقب سر فرستاد و سر بما ملحظه داشته بود که آن مرد حاکم
ایام هشام است لاجرم براهی که شارع عام نبود در رو افتاده جان سالم بیک و پای بیرون برد **فصل هشتم از خبر دوم در
بیان غرایب احکام و نوادر قضایا که از ائمه و قضات صدور یافته** آورده اند که یحیی بن اکثم
که اقضی القضات بغداد بود یکی از علما را قضای ناحیه از نواحی اسلام داده خواست که او را امتحان نماید که در علم قضا
مهارتی دارد یا نی از وی سؤال نمود که در آن ولایت دو نفر با در یکدیگر را بحباله زوجیت در آورند و از تو استفسار نمایند
که قرابت میان اولاد ایشان چگونه است بجهت حکم میراث تو چه خواهی گفت آن مرد عاجز فرو ماند یحیی گفت هر دو پسر عم یکدیگر باشند **حکایت**
آورده اند که مردی بخدمت عبد الملک بن مروان رفته عرض کرد که من زنی خواسته ام و پسری از من با در زن مرا در حباله
نکاح آورده و از مال دنیا چیزی نداریم ما را عطای فرمای تا در مصالح خود صرف نمائیم و بمیان اقربای خود حجت کنیم عبد الملک

گفت اگر از تو و مادر زنت فرزندی متولد شود و از تو پسر ولدی تولد نماید ایشانرا با یکدیگر چه قسم قرابتی باشد اگر این سخن بگوئی
عطائی که میخواهی بتو دهم آمد گفت الخلیفه این مسئله را از نایب خود که زمام مصالح جمهور را باو تفویض نموده سؤال کن اگر او جواب
گوید من گرانی برهم و الا امرا انعامی ده عبد الملک از نایب خود پرسید وی لحظه تامل نموده عاقبت بعجز خود اعتراف نمود
و شخصی از اهل عراق که در مجلس حاضر بود گفت اگر من جواب این مسئله را بگویم آنچه مطلوب منست بمن رسانی گفت بلی پسر پدر
پسر پسر را عم باشد و پسر پسر خال پسر پدر باشد عبد الملک او را تحسین نموده حاجت او را بر آورد حکایت آورده اند
که مامون نوبتی بغزای روم رفته شهر ربطی را مفتوح گردانیده و امر باحضار زنان آن شهر کرده سه هزار زن در شمار آمدند همه را
آزاد کرده گفت هر که خواهد ایشانرا عقد متعه کند چون این سخن به یحیی بن اکثم رسید بمجلس مامون رفته گفت طرفه حالیست که رسول الله صلعم
تجویز متعه امر فرموده و بامضای آن حکم کرده و عمر بن الخطاب از این نهی نموده و بر زبان آورده که متعتان حلالان فی
عهد رسول الله صلعم و انا احرمهما یحیی گفت ای امیر هر چه تو گوئی باید که مردم بان اعتقاد کنند تا چیزی که اجماع امت بر آن نباشد
بقول علما رجوع باید نمود و حدیث جواز متعه را از عبد الله عمر روایت میکنند و آنان که متعه را جایز میدانند از او روایت
مینمایند که گفت نوبتی من و یاری بطرفی بیرون میرفتیم زنی صاحب جمال پیش پا آمد که ماه از شرم رخسارش چهره از نساء حسن بامید
و زهره در قمار دلبری از تیر غمزه مه تاب او در خشم و تاب میشد   چشم مستش را ز خوبی جادوی در جادوی   زلف و خالش را ملاحت
کاروان در کاروان   هر دو عنان تمالک و تماسک از دست داده او را بعقد متعه دعوت کردیم و یار من خوب روی تر بود
اما جامه من پاکیزه تر آن جمیله یار مرا اختیار کرده با او روان شد و بعد از سه شبانه روز از خانه بیرون آمده و من آرزوی متعه او داشتم
در این اثنا شنیدم که رسول الله متعه را حرام کرده لاجرم از آن امتناع نمودم و در این باب بقول خداوند تعالی اقتدا باید نمود که فرموده
قد افلح المؤمنون الذین هم فی صلوتهم خاشعون والذین هم عن اللغو معرضون تا باینجا که فانهم غیر ملومین امیر تامل نماید که در این آیه ذکر
جواز متعه کجاست مامون گفت که در قرآن مجید است که فما استمتعتم به منهن فآتوهن اجورهن یحیی گفت که ذکر آن بر ظاهر لغت است
چه عرب از هر چه تمتع گیرند آنرا متعه خوانند مامون گفت بحجت رد آنچه با وجود کمال ظهور معنی آن بر جواز متعه باین تاویل نمیتوان کرد
اما اگر گوئی که مصلحت خلایق در نهیست که متعه نباشد مسلم میداریم و امر کرد که هر که خواهد این زنانرا نکاح دائمی کند حکایت
آورده اند که ابو یوسف قاضی در ابتدای حال نزد ابو حنیفه تحصیل مینمود و بغایت تنگدست و قلیل المال بود بعسر در آمدی
نه که باعزت قناعت آن   هر دری نزدم چون گدای دربدری   خلاقی نه که مرموزه خلاف بود   در آستین تنم چون هلیله
و از غایت افلاس و عدم استطاعت بر بهای کاغذ قادر نبودم و عبارت ماحصل درس خود را بر شانه گوسفندی نوشته استخوانها را
بخانه می آورد و مضبوط میساخت روزی از درس بخانه باز گشته گرسنه بود از منکوحه خود خوردنی طلبید زن آن استخوانها را آورده
پیش او نهاده گفت بخیه بخانه آورده همینست این سخن در ابو یوسف اثر تمام کرده بتحصیل قوت مشغول شده بدرس نرفت ابو حنیفه
ابو حنیفه از حال او سؤال نمود صورت احوال او بیان کردند ابو یوسف را طلبیده بجهت وقوت لایموتی مقرر کرد و ابو یوسف بتحصیل
اشتغال نموده بجائی رسید که نقادان معدن شریعت و طریقت و غواصان دریای حقیقت و حکمت و منکشفان غوامض آیات
دقایق تاویلات کلامی والهی و مستغرقان دریای محاسن رموز و لطایف اشارات حضرت رسالت پناهی از برای در و معنی فکر
رزین او اقتباس انوار معانی مینمود   سحر چون روز عیان ساخته خورشید ضمیرش   هر عقده که پوشیده و هر راز نهان را
حکایت آورده اند که یهودی در جوار ابو یوسف بود روزی بر در خانه خود بساطی میساخت که از تعمیر آن همسایگان را ضرر
میرسید ابو یوسف او را از فعل منع مینمود یهود گفت هرگاه که عماری تحفه ترا باین محله آرند دروازه تنگ نباشد چنانکه تحفه تو
از آن بتواند گذشت تخریب این بساط فرمان ده اتفاقا در آن ایام چنان واقع شد که هرون الرشید یکی از کنیزکان زبیده
زوجه خود را دیده بصحبت او میل کرد و در این اثنا بخاطرش رسید که آن کنیز از زبیده بدست از او کوتاه گردد و پیش زبیده رفته زبیده
بر آن داشت که زبان طعنه بر هارون دراز کرده گفت ایدون دوزخی دور شو از نزد من هارون گفت اگر من دوزخی باشم تو از من بطلاقی

و فی الفور سر برد و از (یعنی پشیمان شده) زبیده آغاز گریه کرد و هارون مضطرب گشته بی آرام گردید که چگونه بی شوهر یکایکی رسم بی شفقتی و ظهور بی
بیکانگی کشید عهدنامه دوستی که طی السجل للکتب در نوردد و غبار نفاق بر عیار وفاق فشانند و از جاده وداد و نهج اتحاد خود را
یکسو کشانند گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم هرون فرمود تا علمای بغداد را حاضر کردند
و از این مسئله سؤال نمود در مجلس جوابی نگفت که موجب تسلی خاطر خلیفه گردد پرسید که از تلامذه ابوحنیفه کسی مانده است گفتند
مردی از انجمله مانده بغایت پریشان حال هرون گفت مراد من علم است نه مال احضار ابویوسف فرمان داده چون حاضر شد
علمای حاضر او را تعظیم نکردند و در صف نعال جایش دادند هرون مسئله خود را تکرار نموده ابویوسف گفت من جوابی شافی گویم اما
در این محل که من نشسته ام موضع افاده نیست اگر چه بنده از این معنی که جمعی نامناسب بر من تقدم نمایند آزرده نیستم هارون فرمود
تا او را در صدر مجلس نشاندند گفت آورده اند که در مجلس پادشاهی شخصی که قابلیتی نداشت بر سقراط حکیم تقدم نموده سقراط را
گفتند چرا بر این بی ادب غضب نکردی جواب داد که دیوار نیز بر همه کس مقدم نشسته در مجلس از او در غضب نیست شعر
آبنوسم در ته دریا نشینم چون صدف خس نیم تا بر سر آیم کف بود همتای من بالجمله هرون با ابویوسف گفت در این مسئله چه میگوئی
ابویوسف گفت ای امیر هرگز اراده گناهی کرده که در اثنای آن خوف و خشیت حق تعالی ترا از آن کار مانع آمده باشد گفت
بلی صورت واقعه من همین است که قصد مملوکه زبیده نمودم و بعد از آن که دانستم که مملوکه اوست عنان شدم و شهوت بقوت و حیا
باز کشیدم ابویوسف گفت تجدید نکاح احتیاج نیست و طلاق واقع نشده است گفتند از کجا گفتی و چه دانستی که امیر بهشتی است گفت
بموجب نص قرآن که اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی یعنی هر که از خوف الهی از هوای نفس
دست باز دارد بهشت جای او باشد هارون سخن او را پسندیده استحسان نمود و قضای بغداد را بوی داده تشریف فاخر
باو پوشانیده فرمود تا عماری آورده و یرا در آن نشاندند و چون ابویوسف بآن بساط چو در رسید او را طلبیده گفت
بمقتضای شرطی که خود کرده امروز وقت تخریب این بناست و فرمود تا آنرا خراب کردند **حکایت** آورده اند که
متوکل عباسی بیمار شده نذر کرد که اگر از این مرض نجات یابد مال کثیر بصدقه دهد و بعد از صحت ندانست که چه مقدار مال باید
داد چه تعیین مبلغ نکرده بود علمای سامره را طلبیده در آن باب استفسار نمود هر یک سخنی گفتند اما هیچیک کلام خود را
مدلل نساختند متوکل گفت که من میدانم این مسئله را از که تحقیق کنم آنگاه باحضار امام همام علی بن محمد الرضا فرستاد چون آنحضرت
حاضر شد صورت قضیه باز گفت فرمود که هشتاد و یک دینار بصدقه بده از سبب آن تعیین پرسیدند فرمود که خداوند سبحانه
و تعالی در قرآن مجید فرموده که و لقد نصرکم الله فی مواطن کثیرة و آن مواضع که خداوند جل ذکره مؤمنان را بر کافران نصرت
داده هشتاد و یک موطن است حاضران متحیر شدند و متوکل پنجهزار مثقال طلا بوکیل امام علیه السلام حواله نمود تا از خزانه بستانند
حکایت در کشف الغمه مسطور است که نوبتی امام جواد علی بن محمد الرضا علیه السلام بمجلس متوکل آمد و دستاری نفیس بر سر آنحضرت بود
متوکل پرسید یابن العم این دستار را بچند خریده فرمود بدوازده هزار مثقال نقره متوکل گفت اسراف کرده امام جواب داد
که شنیده ام که تو کنیزی بصد هزار مثقال نقره خریده گفت چنین است امام گفت تو برای خسیس ترین اعضای خود متاعی بصد هزار
درم خریده و من بجهت شریف ترین اعضا دستاری بدوازده هزار درم ابتیاع نموده ام انصاف ده که کدام یک از ما مسرفست متوکل خجل
شده خاموش گشت **حکایت** آورده اند که نوبتی ابوحنیفه درس میگفت ابویوسف که در صغر سن بود در پیش او نشسته زنی آمده
سیبی که نصف آن سرخ بود و نصف سفید بدست ابویوسف داده گفت اینرا باستاد خود ده ابویوسف آنرا با بوحنیفه داده ابوحنیفه
سیب را شکسته باو داده گفت بآن عورت باز ده شاگردان از حقیقت حال پرسیدند جواب داد که آن زن پرسید که بعضی
اوقات چنانست که بعضی از خرقه را سفید می بینم و برخی را سرخ در اینحالت نماز میتوانم گذارد یا نه من سیب را شکستم و باو فرستادم
یعنی تا مجموع خرقه مانند درون این سیب سفید نگردد نماز جائز نباشد **حکایت** آورده اند که نوبتی ایاس بن قره که از عقلای
زمان بود با جمعی نشسته خرما میخوردند و هسته آنرا بجای می انداختند و کسان گرد آن هسته ها میگشتند ایاس گفت در این موضع که ما

همه عمر ما همی اندازیم ماری خواهد بود یکی بر رفاقت تفحص نمود ماری بزرگ دید و سنگی بر سرش کوفت یاران از آن پاس شفا یافتند و نمود که تو از کجا
که اینجا ماری نیست جواب داد که مگسان را دیدم که قطعا نزد دست و دهان نمی‌نشستند دانستم که اثر زهر احساس نموده اند حکایت
آورده اند که ابوبکر وراق در علوم عقلی و نقلی درجهٔ کمال یافته در علوم غریبه کتابی تصنیف نموده بشاگرد خود محمد بن علی بن حکیم الترمذی
داده که اینرا ببر در رود جیحون انداز محمد کتاب را بیرون آورده با خود گفت حیف باشد که چنین نسخهٔ نفیس را در آب اندازم کتاب را در خانه
برده بخدمت استاد رفت و بزبان آورد که کتاب را در آب انداختم ابوبکر پرسید که چه علامت دیدی گفت چیزی ندیدم فرمود
که در آب نینداخته برو و بغیر موده عمل نمای محمد گوید کتاب را بردم و در آب جیحون انداختم دستی مدد شده آنرا از روی هوا گرفت من
متحیر باز گشتم و صورت حال عرض کردم گفت آن دست استاد من خضر علیه السلام بود در روز دیگر آن کتاب را پیش استاد دیدم بعضی
از سطور خطها کشیده و علامات نهاده گفتم این خطوط چیست گفت این کتاب را بخدمت استاد خود خضر فرستادم تا تصحیح فرماید و این
از اثر قلم آنحضرت است حکایت آورده اند که ابوحفص کبیر در ابتدای جوانی زنی خواسته در شب زفاف دختر گفت تا دام که مسائل حیض
و واجبات نماز بمن تعلیم ندهی با تو دست در آغوش نکنم ابوحفص همان شب متوجه بغداد شد هجده سال بتعلیم علم فقه و حدیث مشغول بود
و چون بوطن باز آمد خواست که از جیحون عبور نماید کشتی شکسته کتابهایش در آب غرق شد ابوحفص از همین دلتنگ شده و صاحبدلی بر او گذشته گفت
علم شریف را در سینه باید نگاه داشت نه در پوست بهایم ابوحفص نوبت دیگر بری رفته بعد از دو سال که کتب را حفظ نمود بوطن معاودت کرده
خواست که در مدرسه درس گوید با کنیزی عاقله که مملوکهٔ او بود مشورت نمود کنیز گفت اینمعنی وقتی خوبست که هیچکس را در ذمت تو حقی نباشد ابوحفص
جمیع خصما را خوشنود ساخته کنیزک گفت هنوز رنگ ظلمی در بشرهٔ تو مشاهده میرود ابوحفص بعد از تفکر بسیار بخاطرش رسید که نوبتی دو برگ
از جوال گبری بی اذن او برداشته پس بر رفته حلالی طلبید گبر قبول نکرد تا آخر الامر بیست مثقال طلا داده و راضی شد کنیزک گفت اکنون
اثر صفا در روی تو می بینم روز دیگر که مجلس حکم منعقد شد از مدرسه غوغائی برآمد بعد از تفحص معلوم شد که آن گبر با اقربای خود آمده اند که مسلمان
شوند بسبب آن قید که از ابوحفص دیده بودند حکایت آورده اند که شریح در کوفه نایب امیرالمؤمنین علی ع بود نوبتی زرهی از آنحضرت
گم شده بعد از چند روز در دست یهودی دیدند امام المتقین ع یهود را طلبیده گفت این زره از منست یهود انکار کرده گفت بیائید قاضیان در
حکم کنند آنحضرت با یهود بخانهٔ شریح تشریف برده فرمود که ای شریح بمحاکمه آمده ام از جای خود برخیز آنگاه دعوی کرد که این زره ملک
منست و در دست یهود بیگمان بخلاف حقست شریح گواه طلبیده آنحضرت فرمود که مقداد و حسن ع شریح گفت شهادت مقداد مسلم است
اما شاهزاده فرزند امیرالمؤمنین است و شهادت او درباره پدر اعتبار ندارد یهود گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان
محمدا رسول الله در ملتی که هیچ مداهنه نباشد حقیت آن ظاهر است و زره را تسلیم کرد حکایت آورده اند که نوبتی یکی از
شاگردان ابوحنیفه بر کنیزکی عاشق شده سلطان محبت چنان در شهرستان دلش استیلا یافت که دیگر صبر را مجال توقف نماند
شهر عشق شکست یافت از مملکت جان گریخت صبر گران بار توشه در نهان گرفت و کار بجائی رسید که خلل در عقل و دماغ پیدا شد
و چون بر جودت ذهن و کثرت فهم استاد را نسبت و محبتی تمام بود بعد از تحقیق معلوم شد که آن کنیز ملک یکی از علمای معتزله است
ابوحنیفه بخانهٔ معتزلی رفته آمد با وجود عداوت و را بخانه برده اسباب ضیافت حاضر ساخته در وقت طعام خوردن معتزلی لقمه
برداشته گفت این لقمه را باختیار خود برداشته ام والله آنرا رزق خود میدانم و تو میگوئی که اگر خدا تعالی نخواهد ممکن نیست خورد
و من میگویم که در خوردن آن مختارم و ارادهٔ من بابلاع این لقمه تعلق گرفته اگر بخورم فلان کنیز از مال من آزاد باشد و لقمه را در دهن نهاد و چوب
اتفاق سرفه و لقمه از دهانش بیرون افتاده گربه آنرا در ربود ابوحنیفه گفت کنیزک آزاد است آن شخص فرو ماند و بغیر [illegible] کنیز را امروز [illegible]
ابوحنیفه جاریه را بآن جوان بعقد بست مسود اوراق گوید این سخن خالی از سستی نیست حکایت از یکی از ثقات مرویست که گفت
فاضلی در مدرسه از مدارس سمرقند بدرس اشتغال داشت مردی آمده گفت ایمان قابل زیاده و نقصان هست یا نی آن فاضل جواب داد
که نی آن شخص گفت پس لازم آید که ایمان من با ایمان حیدر کرار برابر باشد و او را بر من فضیلتی نبود فاضل جواب داد که آفتاب در فصل تابستان
چون ببرج اسد درآید حرارت در اقالیم سبعه بدرجهٔ کمال رسد بلکه در بعضی از کرهٔ زمین که در غایت انخفاض حرارت بمرتبه رسد که او نیز

بکرا زده و چون خورشید بنقطهٔ جدی آید برودت در موضعی که از کره مرتفعست بحدی رسد که هیچ حیوان در آنمحل تعیش نتواند کرد و با وجود این حال
هیچ تغیری در ذات آفتاب ظاهر نشده است بلکه تفاوت در بروجست همچنین ایمان که از برج ذات امیرالمؤمنین حیدر ع تا بدانجا که از نقطهٔ
اسد میتابد و چون از بروج ذوات قران من و تو پرتو افکند همچنان بود که از نقطهٔ جدی و دلو میتابد پس ترقی ایمان بواسطهٔ استعداد مادهٔ ذات
و تنزل آن بواسطهٔ عدم استعداد آنها **حکایت** در کشف الغمه مسطور است که ابوجعفر ثانی محمد تقی بن علی موسی الرضا ع بعد از فوت پدر
بزرگوار در سن یازده سالگی روزی در یکی از کوچهای بغداد با جمعی صبیان ایستاده بود ناگاه مامون که قصد شکار داشت
بانجا رسید کودکان از سر راه بطرفی گریختند و جواد ع برجای خود قرار گرفت مامون آنجناب را دیده پرسید که ای کودک تو
نیز چرا با کودکان دیگر از سر راه نرفتی جواب داد که ای خلیفه راه تنگ نیست که برفتن خود راه بر تو گشاده کرده باشم و نیز جریمه ندارم که از وهم آن بگریزم
ظن من بتو آنست که بی جرم کسی را آزار نرسانی مامون از صورت و سیرت و بلاغت و فصاحت آن شکوفهٔ شجرهٔ نبوت موافق افتاده سوال نمود
که نام تو چیست جواب داد محمد پرسید که پسر کیستی فرمود که علی الرضا ع مامون در گذشت و چون از دروازهٔ شهر بیرون رفت بازی را
بنذر جواد ع بر طایر انداخت و آن باز مدتی مدید از نظر او غایب شده چون باز آمد در منقار وی ماهی خورد بود که رمقی از حیات باقی داشت
مامون از مشاهدهٔ آنحال متعجب گشته آن ماهی را بدست گرفته مراجعت نموده بآن کوچه رسید بار دیگر کودکان از سر راه دور شدند و امام جواد ع
بدستور اول برجای خود ایستاد مامون گفت یا محمد چه چیز است در دست من فرمود که ان الله خلق بمشیته فی بحر قدرته سمکا صغارا تصیدها
بزاة الملوک والخلفاء فیختبرون بها سلالة اهل النبوة چون مامون این سخن بشنید تعجب نموده بسیار در روی نگریست گفت انت ابن الرضا حقا
از ارشاد شیخ مفید منقولست که امام محمد جواد ع هنوز در صغر سن بود که در علم و کمال بدرجهٔ اعلی ترقی فرمود چنانکه در انزمان هیچکس با آنحضرت
صحبت نمیتوانست کرد لاجرم مامون شیفتهٔ آن گل نوشکفتهٔ گلزار ولایت گشته خاطر بر آن قرار داد که دختر خود ام الفضل را بحبالهٔ نکاح آنحضرت
در آورد این قضیه نزد عباسیان بوضوح پیوسته نائرهٔ حقد و حسد در بواطن ایشان مشتعل گشته ترسیدند که مبادا مامون ولایت عهد خود را
بجواد ع دهد و ملک از دودمان عباسیه انتقال نماید بنا بر آن نزد مامون رفته مافی الضمیر خود را با او در میان نهادند و گفتند وصلت نمودن با آل
علی خطاست چه همین موجب زوال مملکت و خلاف رای خلفای صاحب فضیلت است و تو میدانی که عداوت و دشمنی میان علویان و عباسیان
در چه حد و حسابست مامون جواب داد که آنچه میان شما و اولاد علی مرتضی ع از کدورت واقع شده گناه از جانب شما بوده نه از طرف ایشان و
اگر انصاف در میان آید آل علی بتکفل امر امامت سزاوارترند و تمهید بساط عداوت که از خلفای سابق نسبت بایشان وقوع یافته موجب قطع
صلهٔ رحمست و من پناه میگیرم بخدای تعالی از این عمل مذموم و ابوجعفر محمد بن علی ع با وجود صغر سن در علم و فضیلت بر جمیع فضلای جهان
فایقست لاجرم خاطر بر آن قرار داده ام که دختر خود را با او در سلک ازدواج کشم عباسیان گفتند که تو غلط کرده او کودکیست که هنوز
از فقه و معرفت چیزی نیاموخته اگر او را البته داماد خود خواهی ساخت چندگاه صبر کن تا او تحصیل نماید آنگاه بمقتضای رای خود عمل نما
مامون گفت من بحال او داناترم از شما بدرستی که او از اهل بیتی است که علم ایشان بتایید و الهام جناب جلال بادشاهیست و اگر میخواهید
که همین بر شما ظاهر شود او را در حضور شما امتحان نمایم عباسیان را این سخن مقبول افتاد گفتند مجلسی ترتیب کن تا یکی از فقها را بیاوریم که از محمد
ابن علی مسئله از شریعت سوال نماید اگر در طریق سوال جواب گوید دانش او ظاهر گردد دعوی وصلت نمای و الا از اینکار احتیاط کن مهم بر این قرار
یافته جماعت نزد یحیی بن اکثم که قاضی زمان و فقیه دوران بود رفتند و او را بمعارضهٔ جواد ع تحریص نموده قبول کردند که اگر [illegible]
حلم و کرم را ملتزم سازد از نفایس اموال آنچه خواهد باو دهند مامون مجلسی عظیم آراسته محمد تقی ع را در مسند بر پهلوی خود نشاند و هر یک از
علما و فضلا را در موضعی مناسب رخصت جلوس ارزانی داشت و بعد از آن باشارت مامون و اجازت امام ربع مسکون یحیی بن
اکثم از آنجناب پرسید که چیست حکم محرمی که بقتل صیدی اقدام نموده باشد فقال له ابوجعفر ع قتله فی حل او فی حرم عالما کان المحرم او
جاهلا عمدا او خطاء حرا کان المحرم او عبدا صغیرا کان او کبیرا مبتدیا بالقتل ام معیدا من ذوات الطیر کان الصید او غیرها من صغار الصید
کان او من کبارها مصرا علی ما فعل او نادما لیلا کان الصید او نهارا از شنیدن این کلمات فصاحت نظام یحیی بن اکثم ابکم شده
از غایت حیرت ندانست که چه گوید و عجز او بر اهل مجلس ظاهر گشت فقال المامون لابی جعفر ع انی اردت ان تسئل یحیی کما سالک عن مسئلة

واحدة فقال ابوجعفر ع ذلک له فقال یحیی اسئل فان کان عندی فی ذلک جواب اجبت به والا استفدت الجواب فقال له ابوجعفر ما تقول
فی رجل نظر الی امرأة فی اول النهار بشهوة فکان نظره الیه حراما علیه فلما ارتفع النهار حلت له فلما غربت الشمس حرمت علیه فلما دخل العشاء
الاخرة حلت له فلما انتصفت اللیل حرمت علیه فلما طلع الفجر حلت له فبماذا حلت هذه المرأة لهذا الرجل وبماذا حرمت علیه فی هذه الاوقات
فقال یحیی بن اکثم لا ادری فان رأیت ان تقدم الجواب فذلک لک فقال ابوجعفر ع هذه امة لرجل من الناس بشهوة وذلک حرام
علیه فلما ارتفع النهار ابتاعها من سیدها فحلت له فلما زالت الشمس ظاهرها فحرمت علیه فلما وقت العصر کفر عن ظهارها فحلت
له فلما کان وقت المغرب طلقها واحدة فحرمت علیه فلما کان وقت العشاء الاخرة راجع بها فحلت له فلما کان وقت انتصاف اللیل
طلقها ثانیة فحرمت علیه فلما کان وقت طلوع الفجر راجعها فحلت له پس مأمون گفت الحمد لله علی هذه النعمة والتوفیق لی فی اصابة الرأی آنگاه
در اقربای خود نگریسته گفت اعرفتم الآن ما کنتم تنکرونه و جواد ع گفت اخطب جعلت فداک لنفسک فقد رضیتک لنفسی وانی مزوجک
ام الفضل ابنتی ابوجعفر بزبان فصاحت بیان بگذرانید که الحمد لله اقرارا بنعمته ولا اله الا الله اخلاصا لوحدانیته وصلی الله علی محمد سید بریته
والاصفیاء من عترته اما بعد فقد کان من فضل الله علی الانام ان اغناهم بالحلال عن الحرام فقال سبحانه وانکحوا الایامی منکم والصالحین من
عبادکم وامائکم ان یکونوا فقراء یغنهم الله من فضله والله واسع علیم ثم ان محمد بن علی بن موسی یخطب ام الفضل بنت عبد الله المأمون وقد بذل لها
من الصداق مهر جدته فاطمة بنت رسول الله صلعم و هو خمسمأة درهم جیادا فهل زوجته یا مأمون بها علی هذا الصداق المذکور پس مأمون گفت
نعم فقلت النکاح امام فرمود که قبلت ذلک ورضیت به مأمون خواص و عوام را علی قدر مراتبهم بجوایز و صلات گرامند نوازش فرمود
ونسبت با ابوجعفر ع مادام الحیوة در مقام محبت بود و بعد از چند گاه ازان تزویج مراسم انجام گرفته او را بمدینه فرستاد و در حضرت
توجه بجانب مدینه از زنی دیگر گویند که ام الفضل از مدینه بپدر خود نوشت که جواد ع بر سر من سریت گرفته و زن خواسته مأمون
در جواب نوشت که من ترا بدان حضرت بدو نداده ام که حلال خدا برا و حرام کردانم زینهار که دیگر مثل این مکتوبات ارسال ننمائی
و امام محمد تقی ع در مدینه بفراغت عبادت مشغول بودند

فصل هفتم از جزو دوم در بیان نوادر حکایات وزرا و کفایت مهمات ایشان

از عمرو بن مسعده مرویست که گفت نوبتی مأمون مرا فرمود که با من در روم و حساب جمع و خرج
آن ولایت را مشاهده نمائیم و محصولات ربع کریم و اراضی را مساحت نمائیم و در آن باب دفتری با من تنقیح مرتب دارم و من در زورقی
نشستم و چون فصل تابستان بود بجهت من در کشتی عریشی ترتیب داده بودند من در آن عریش نشستم و زورق رانده باد بر روی
آب روان شد چون مسافتی طی شد ناگاه آوازی بسمع من رسید که شخصی میگفت ای کشتی بانان حسبة لله بر من رحم کنید و مرا
پیش ازین در کشتی بگذارید فرمودم تا کشتی باز داشتند پیری دیدم در کنار دجله ایستاده و حرارت آفتاب بمرتبه در او اثر کرده
که عقل از دماغش رفته فرمودم تا او را بزورق درآوردند و لحظه در عریش او را جای دادم چندانکه بهوش آمد طعام حاضر کردند
بادبی تمام تناول نمود و چون خوان برداشتند با خود گفتم که شاید حرمت من بدارد و از عریش بیرون رفته همانجا قرار گیرد [illegible]
که باستراحت مشغول گردم از او پرسیدم که ای شیخ چه صنعت داری گفت جولاهم با خود گفتم که بجولاه بمکان همانا بیرون روی من ورزد
گفت التماس دارم که مرا از حرفه خود اعلام دهی من ازین سخن برنجیدم و گفتم این شخص احمق است چه با وجود آنکه خدمت او کردم و تحمل و
مراعات ملاحظه ننمائی باز از حرفه من می پرسد گفتم مردی دبیرم گفت دبیر پنج قسمت تو از کدامی چون لفظ تقسیم از او استماع نمودم گفتم بشمرده جولاه
را [illegible] و گفتم انواع دبیری را هم نوسند کیز التقریر فرمای گفت اول کاتب خراج است دوم کاتب احکام سیم کاتب معونه چهارم
کاتب رسالت پنجم کاتب جیش که آنرا عارض گویند و مستوداوراق گوید که این نوع را درین زمان لشکرنویس گویند و هر یک باید
که در فن خویش مهارتی کامل و بصارتی تمام داشته باشند اما کاتب احکام باید که دقائق علوم شریعت و رموز اسرار آن
معلوم و مقرر باشد کاتب معونه باید که مقادیر در احکام قصاصها و روشنی حکایات اخراجات و جراحات هر یک نیکو بداند
و کاتب جیش باید که بر اسالیب لغت عرب و اصطلاحات و امثال و اشعار وقوفی تمام داشته باشد و در تطویل و ایجاز قادر باشد
اگر خواهی معنی موجز را در چند طومار کاغذ نویسد و اگر خواهد فصول و معانی بسیار را در لفظ اندک بیان نماید و مدعای مطول را

در کلمات موجز در قلم آوردی با وجود اینهمه فضایل بخط خوب از اقران ممتاز و مستثنی باشد تو ازین پنج قسم کدامی گفتم کاتب رسائلم گفت دعوی اینها همی
باید اگر یکی از دوستان تو مادرت را در غیبت تو در تحت زوجیت آورد و بر تو لازم گردد که رقعهٔ با و نویسی تهنیت خواهی نوشت یا از او
عتاب خواهی کرد و گوی که آن مکتوب بچه اسلوب خواهی نوشت فکر بسیار کردم اما عبارتی که مناسب باشد بخاطرم نیامد که لایق
باشد سر گفت معلوم شد که درین شیوه مهارتی نداری گفتم من دبیر خراجم گفت اگر خلیفه بفرماید که ولایتی مساحت کن تا خراج بر ایشان مقرر
دارم چگونه در آن امر شروع کنی گفتم این سهل است اگر زمین مربع باشد عرض را بطول ضرب کنم و اگر مثلث باشد نصف قاعده را در عمود
ضرب کنم تکسیر حاصل گردد و اگر مدور باشد قطر او را مربع کنم و نصف و ربع آن کم کنم تکسیر بحصول پیوندد سر گفت اگر مدور باشد و قطر و محیط
آن معلوم نباشد یا مثلث مختلف الاضلاع باشد متعذر القاعده باشد چه کنی فرو ماندم گفت کاتب خراج هم نیستی گفتم کاتب احکامم
گفت اگر مردی وفات یابد و از او دو زن حامله بماند یکی بنده و دیگری حره از او دختری آورد و بنده پسری حره پسر را بدزدد
و دختر را بجای او بگذارد و بجهت میراث هر دو تقاضی آیند و در پسر دعوی کنند قاضی حکم ایشان را بچه منوال نویسد و تو سجل و محضر بچه وجه
نویسی گفتم از این دقیقه خبر ندارم زیرا که من کاتب جیش و دبیر لشکرم عارضم گفت اگر دو مرد در جمیع اوصاف و هیئات و شکل و اسم و کنیت
مساوی و متقابل باشند چنانچه فرق میان ایشان نتوان کرد دشواری و تفاوت میان ایشان همین باشد که یکی را لب زیر شکافته باشد
و یکی را لب بالا و مواجب هر دو مختلف باشد اسامی ایشان را بچه طریق در دفتر نویسی که فارق باشد میان هر دو گفتم چون میان ایشان اینقدر
مباینت هست فرق کردن دشوار است و من کاتب معونتم سر گفت اگر دو نفر سر یکدیگر را شکسته بدیوان آیند یکی گوید که او سر مرا
شکسته و زخم چنان باشد که استخوان سرش نمایان باشد چنانکه او را موضحه خوانند و زخم دیگری به استخوان نرسیده باشد و آنرا
باهومه گویند و حکم آن از تو پرسند که دیت هر یک چند است چگونه گویی گفتم من این مسئله نشنیده ام سر گفت ای بزرگ [illegible]
انتساب بیمائی که بهیچ قسم از اقسام آنرا نمیدانی گفتم تو باری سؤالات خود را جواب گوی تا معلوم گردد که این سخنان از روی
علم گفتی یا هرزه زبان گشوده گفت آنچه تهنیت نکاح مادر نویسند چنین در قلم باید آورد که آنچه از خیر و شر و نفع و ضرر و درستی و شکستی
و سروری و گرمی در عالم کون و فساد ظاهر شود همه بتقدیر علیم حکیمست و آنچه در جریدهٔ لوح تقدیر مرقوم گردیده عبادرا در آن بجز تسلیم
چاره نیست   اگر محول حال جهانیان قضاست   چرا مجاری احوال برخلاف رضاست   هزار نقش برآرد زمانه و نبود
یکی چنانکه در آیینهٔ تصور ماست   لا راد لقضائه ولا مانع لحکمه یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید و اما تکسیر مثلث مختلف الاضلاع
قائمة الزاویه و متعذر القاعده و مدوری که قطر و محیط آن ظاهر نشود اصول آنها ظاهر باید کرد و فروع از آن استنباط باید نمود و اما حکم
پسر و مادر و دختر چنان باید کرد که شیر هر دو زن باید دوشید و بترازو باید سنجید شیر هر کدام که گرانتر باشد پسر از آن باشد اما تسکیر
که لب سفل او شکافته باشد او را اعلم نویسند و آنرا که لب بالا شکافته بود افلح و اما باهومه باید که ثلث موضحه بود و ثلث دیگر دیت
موضحه بجهت زخم باهومه ساقط گردد چه موضحه دو چندان زخم باهومه است و چون سر از تقریر این فصل دلپذیر فارغ گشت گفتم با وجود
اینهمه علم و فضل خود را چرا جولاهه گفتی گفت من مردی دبیر پیشه ام و در آن فن مهارتی تمام دارم اما روزگار ناسازگار تفرقه بر فرق
عمل من پاشیده مدتی معطل ماندم و مخدومی که لایق باشد نیافتم اسبابی که داشتم در معرض بیع در آوردم و متاعی چند که لایق بصره بود
خریدم و از بغداد در زورق نشسته قصد تجارت کردم چون بدین موضع رسیدم طایفهٔ از دزدان بمن زدند و مال من بردند و مرا برهنه
کردند و آفریدگار بر من بخشود و مرا سعادت خداوند روزی کرد عمرو بن مسعده که پیدا و در تشریفی داد و پنجهزار درم نقد بمن
رسانیدم و چون ببصره رسید تمامت آن کار که مرا بر آن فرستاده بود بوی حواله کردم و او در آن مهمات آثار کفایت بظهور
رسانید و دخلی نیکو گرفت و اسباب او منتظم شد تا عاقلانرا معلوم شود که علم اگرچه دیر ثمره دهد اما هر آینه بی ثمره نباشد و هنر اگرچه زود
اثر خود ظاهر نکند عاقبت نفع رساند شعر وجود مردم دانا مثال زر طلاست که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند حکایت
در تواریخ مسطور است که در ایام سلطنت سنجر رومیان بمیافارقین آمده تمامت آن ولایت را خراب کردند و قریب پنجاه هزار مرد
و زن مسلمانرا اسیر نموده و بروم بردند آن بیچارگان عرضه داشتی بپایهٔ سریر سنجر ارسال داشتند مضمون آنکه در زمان سلاطین ماضی

مسلمانان از بأس و سطوت کفار در عهد امن و امان بودند و اکنون در زمان جهانبانی سلطان قریب پنجاه هزار مسلمان اسیر کفار زند و بر ضمیر
پادشاه پوشیده نخواهد بود که اگر در عرصه مملکت ضعیفی یک شب ظلم ظالمی قوی دست ناخوش خسپد روز قیامت پادشاه روزگار را از آن
مواخذت خواهند نمود و سلطان از باده ناب و نای و چنگ و رباب و غرور شیطان بحال مسلمانان نمی پردازد فریاد از سلطان سنجر تنها
باقیست از سلطان سنجر که اسلام را رونقی نمانده است و کار عالم و عالمیان پریشان شده است چون نامه بسلطان رسید عزم ضبط ماوراء
النهر داشت و کنار رود جیحون مضرب خیام ظفر انجام گشته بود دبیر خود را طلبیده گفت نامه در کمال تهدید و وعید بقیصر نویسد و عزم
فرمود که بطرف روم حرکت فرماید صورت مثال سلطان سنجر بقیصر روم حمد و سپاس بی قیاس که قدم شعور از عقل بشر در عرصه وصف
آن نرسد و چشم وهم دوربین صورت حصر و شمار آن در آیینه خیال بخواب نبیند مالک الملکی را که وجوب وجود او از سمت حدوث
منزه است و کمال ذات از نقص نهایت مقدس ذات بیچونش از نسبت زمان و مکان بری و متعالی و صفات پاکش
از شائبه تشبیه و تمثیل عاری و خالی سحر کاف کن در تشتیش چو بگشت صنع نیرنگ بر دو عالم زد روح را قبه مقدس بست
طبع را خرقه مجسم زد و تسلیمات طیبات و صلوات بلانهایات بر مرقد منور و مشهد معطر خورشید فلک رسالت و ماه آسمان
جلالت مشتری سعادت قطب گردون سیادت نتیجه مقدمات آفرینش خلاصه ارباب دانش و بینش صدر جریده رسالت محمد
مصطفی صلی الله علیه و آله و آل و اولاد و اصحاب او باد شعر هر یک ز انبیا اگرچه محتشم بودند هر یکی صفر این رقم بودند گرچه پیش انبیا پیشان ز
چه هم است پیشی صفر پیشی رقم است و بعد بسمع ما رسانیدند که ملک المسیح قیصر ببلاد اسلام آمده دست تعدی و تسلط گشوده
جمعی از مسلمانان را باسیری برده و اموال آن طایفه را تاراج کرده و در عواقب این کار و نهایت این کردار نظر ننموده و بغرور شیطان
فریفته شده همانا که بر او پوشیده نیست که در عهد سید المرسلین بفرمان رب العالمین چون اظهار دین مبین کردند خداوند جل و عز
ملت قویم شریعت مستقیم را نصرت فرمود تا باندک زمانی صیت اسلام بمشرق و مغرب رسانیدند و در زمان خلفاء راشدین آثار آن
بدیار روم رسیده رومیان دست برد غازیان اسلام را مشاهده نمودند و عجز و اضطرار خویش را مشاهده فرمودند چه بکرات حضرات عساکر
بیشمار بعدد قطرات امطار جمع کرده بمقابله و مقاتله مسلمانان آمدند و با قبح وجهی روی بفرار آوردند یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم
والله متم نوره ولو کره المشرکون و در عهد پدر ما الب ارسلان و ملکشاه نور الله مرقدهما لشکر کشیده مال و حال خویش را نظر
اعیان در آوردند و هنوز آثار و آلاتش خونهای رومیان بر قبضههای تیغ و سرهای سنان ما و بندگان حضرت ما باقی است
لله الحمد که امروز سلطنت مملکت و کثرت عساکر و اسباب و حشمت و مکنت ما زیاده از جد و پدر است و آلات و ادوات حرب و
طعن و ضرب بیشتر از بیشتر است و از مشرق تا مغرب عالم در قبضه اقتدار و فرزندان نامدار و امرای عالیمقدار ماست و بحکم آنکه دنیا را خبر از
اقلیم چهارم و بهترین ربع مسکون مرکز دولت و مسکن سعادت گشته دیار عراق و ترکستان و فارس و کرمان و مصر و شام را باولاد
سپهر رکاب و امرای کامیاب تفویض نموده ایم چون در این وقت نامه اسیران اسلام از آن اقلیم بما رسیده است رایت خورشید سای
و اعلام عالم آرای ما متوجه دیار مشرق بود و چه حاکم ماوراء النهر رایت عزیمت بصوب آخرت برافراشته بود و رعایای آن دیار از کنار
جیحون تا اقصای چین معطل و مهمل مانده بودند و محتاج رحمت و عاطفت ما گشته لاجرم عزیمت پادشاهانه بدان تصمیم یافته بود که آن
ولایت از شعاع چتر خورشید پیکر روشنی پذیرد و نایبی در آن مملکت تعیین فرماییم و بنفس همایون امور جمهور را نظام و انتظام دهیم
چون استغاثه اسیران بسمع اشرف رسید فرمودیم تا دهلیز سراپرده عالی بسوی روم زنند و عزم جزم کردیم که بر آن سمت نهضت
نموده تا دار الملک آن مرز و بوم در جایی توقف ننماییم و آن مملکت را زیر و زبر کرده ایم اکنون اگر قیصر اسیران را با حسن وجهی باز گرداند
و آنچه از دیار اسلام برده بایشان نرساند فرمان دهیم که فرزند اعز قلیج ارسلان از دیار مصر و شام با لشکری بیشمار که وهم شمار از احصای
آن عاجز ماند و سپاهی جرار که در تصور عقل بهیچ محاسب نیاید همه گردنکشان گردافکن همه خونریزان تیغ گذار حرب
دانند ضرب را تدبیر ... نپسندند جنگ را هنجار و ولد عالیمقدار مسعود از عراق و فارس و آذربایجان و شیروان
و عراق عرب و کرمان با لشکری بعدد ثوابت و سیار و سپاهی مرادف قطرات امطار حشر همه مستعد شمشیر دست و تیر انگشت

همه سپه‌شکن و دیوبند و شیرشکار و حکام دیار ترکستان و ماوراءالنهر و امرای هندوستان و بلاد عمان متوجه روم گشته‌ایم سپاهان عالم‌نورد
و ما در رفتار خاک آن مرز و بوم را بگرد اثیر رسانند و همچنین فرمان فرمائیم تا در قصبات روم و حصار دیار مذکوره هر جا ترسائی بینند بضرب
تیغ آبدار دمار از نهادش برآورند و اموال و اسبابش را در حیطهٔ تصرف و تملک آورند و هر دیر و معبد و کلیسائی که در آن بلاد
باشد با خاک یکسان ساخته پایمال ستوران و مزبلهٔ غریبان سازند و بعد از آن رایات همایون را از عقب اولاد و امرای نجایب
دیار قضا را حرکت دهیم چنانکه گوئی زمین مانند کرهٔ سیماب از صدمت ستوران بلرزه آید و فضای هوا از کثرت سنان نیزها تنگ
گردد و قسطنطنیه را بعد از تسخیر دار الملک سازیم و معابد و کلیساها را خراب ساخته بجای آن مساجد و خوانق بنیاد نهیم و یک
ترسا در روی زمین زنده نگذاریم و چون این مکتوب بقیصر رسید اندیشه‌مند گشته سه‌ساله خراج با اموال ایشان بولایت اسلام
فرستاد **حکایت** آورده‌اند که در عهد معتصم عباسی یکی از نویسندگان بسبب عطلت و بیکاری پریشان حال و قلیل
المال گشته عرضه داشتی در قلم آورد مضمون آنکه مردی دبیر و کافی و جلدم اگر امیر مرا شغلی فرماید کفایت خویش را بر ارباب دیوان
ظاهر سازم و نان پاره بجهت عیال بدست آورم معتصم از ابرام آن شخص بتنگ آمده فرمود که عملی بجهت او مقرر دارید که نفعی در آن
نباشد اصحاب دیوان عرض کردند که صحن مسجد جامع بصره فرش ندارد و در فصل زمستان زمین آن گل میشود مثالی باید نوشت تا او به بصره
رفته آن مسجد را فرش اندازد و آن شخص مثال مذکور را گرفته روی به بصره نهاد و در اثنای راه سنگی ملون پاکیزه بدست آورده با خود
به بصره برد و چون بشهر نزدیک رسید غلامی که داشت از پیش فرستاد تا مردم او را استقبال نمودند و معارف بصره متحیر ماندند که
آیا چه مهم آمده چون صورت ملاقات دست داد پرسیدند که بچه مهم رنجه شده دبیر فرمان خلیفه بیرون آورده ارباب بصره گفتند
این مهم چندان نبود که توقیع بجهت آن باید نوشت دبیر آن سنگ را از آستین بیرون آورده گفت فرمان چنانست که مسجد را
بچنین سنگ فرش اندازند بصریان متفکر شده بزبان آوردند که امثال این سنگ چگونه بدست توان آورد و دبیر در آن باب
مبالغه از حد گذرانید عاقبت بر آن قرار دادند که ده هزار درم باو دهند و مسجد را بهر سنگی که ممکن باشد و بسهولت بدست آید فرش
اندازند دبیر آن نقد را گرفته به بغداد آمد و بر رهگذر معتصم ایستاد چون کوکبهٔ خلیفه رسید دبیر خدمت کرده گفت اموالی که حاصل شده
بکه سپارم معتصم گفت که او را چه شغل داده‌اید گفتند فرش انداختن مسجد بصره خلیفه گفت مردی که از شغلی چنین که مفلس از آن متصور
نیست ده هزار درم حاصل کرده است و اوقات خود گذرانیده حیفست که بیکار باشد اعمال خطیر باو رجوع نمایند که مستحق همه عمل
حکایت آورده‌اند که مردی از ابنای انصار نزد احمد بن ابو خالد وزیر مأمون آمده سخن در باب مهم خود تقریر می‌نمود
احمد از کلمات او در خشم شده او را برنجانید و سخنان درشت گفت انصاری بزبان راند که ای وزیر بدانکه خدای تعالی بتو چیزی
داده است که حضرت مصطفی صلعم را نداده بود احمد متعجب شد و گفت کفر میگوئی خداوند مرا چه داده است که بآنحضرت نداده بود انصاری
بزبان آورد که ترا خوی بد داده است و آنحضرت را نداده بود که انک لعلی خلق عظیم احمد بن خالد بخندید و او را تشریف داده
مهمات او را بحسب دلخواه ساخت **حکایت** آورده‌اند که ابو هریره گفت وقتی در مجلس معویه نشسته بودم اعرابی
در آمد و چون خوان حاضر کردند اعرابی بره بریان کرده که بر خوان بود بقوت از هم بر میکند و معویه از آن حرکت بر خود می‌پیچید عاقبت طاقت طاق
شده گفت یا اخا العرب مگر مادر این بره ترا شاخ زده است که عداوتی چنین درباره او داری اعرابی گفت تا در این بره ترا شیر
داده است که شفقتی چنین درباره او داری معویه خجل شده بعد از لحظه موئی در لقمهٔ اعرابی دیده گفت آن موی را از لقمهٔ خود جدا کن تا در روز
نو بیجا اعرابی لقمه انداخته گفت از آن بخیلی که از دور موی در لقمه بیند حرمت معویه دیگر بار خجل و منفعل شده از وی عذر خواست اما عرب
طعام نخورده بیرون رفت **حکایت** خواجه غیاث الدین محمد رشیدی وزیر سلطان ابو سعید خدابنده بود و چون شهرت داشت
که پدران او از نسل بنی اسرائیل بودند و دین موسی داشتند روزی خواجه مذکور بحشمت و تجمل تمام بر تخت روانی نشسته بود و دو چهار پسر
صاحب جمال آن را برداشته بودند و از موضعی بموضعی دیگر میبردند یکی از علمای خوش طبع در گذرگاه ایستاده بود چون آن مشاهده
نمود این آیه بر زبان راند که بقیة مما ترک آل موسی و آل هرون تحمله الملائکه **حکایت** آورده‌اند که وقتی معتصم بر سفر

نشسته بود و نظر می‌انداخت ناگاه پیری را دید که سبوئی آب بر دوش گرفته و کوزه در دست پیش مردم میداشت خلیفه را بر حال او رحم
آمده او را طلب کرده پرسید که چند سال داری گفت هشتاد و پنج سال معتصم گفت از تو سؤالی خواهم کرد باید که جوابی مطابق واقع بگوئی بگفتا
پرسید که چگونه است که امثال شما مفلسان در درازی عمر میباشند و ملوک و سلاطین کوتاه عمر و کم سال جواب داد که ما رزق خود را از گنج
خانه بی منتهای الهی میخوریم لاجرم تا روزی ما تمام نشود عمر ما تمام نیاید و ملوک و سلاطین رزق خود را از خزانه الهی
یکبارگی می‌ستانند لاجرم کم بقا میباشند معتصم فرمان داد تا سیصد درم دادند سقا خرم شد از پیش خلیفه بیرون آمد بعد از هفته معتصم
بر همان منظر نشسته بود کودکی دید که همان سبو بر دوش دارد و گرد دار الخلافه میگردد و غلامانرا فرستاد حال پیر از او پرسید
گفت وفات یافت و من پسر اویم معتصم گفت راست میگفت آن چون روزی خود را یکبار یافت عمرش بآخر رسید حکایت
آورده اند که روزی هارون الرشید بشکار میرفت پیری را دید که درخت گردکان میکشت بیرون از حرص و عجب داشته پیش او رفت
و گفت ای پیر ترا چند سالست گفت چهارده سال فضل بن ربیع بانگ بر وی زده گفت در خدمت امیرالمؤمنین چرا ناسنجیده
سخن میگوئی گفت ناسنجیده نمیگویم اما عاقلان میدانند که عمری که در زمان بنو امیه گذشته آنرا در حساب عمر نتوان شمرد و همچنین
در زمان سفاح و منصور بواسطه خون ریزش بسیار و ترس و بیم بیشمار که بر خلایق مستولی بود داخل زندگانی نتوان گرفت و آنچه از
عمر حساب توان کرد چهارده سالست دوازده سال در زمان خلافت مهدی و دو سال در دولت امیرالمؤمنین هرون را این سخن
خوش آمده هزار دینار باو انعام فرمود چه رسم وی چنان بود که هر شخصی که او را سخنی خوشحال سازد هزار دینار بوی دهد آنگاه
از پیر پرسید که این درخت کی بر آید گفت بیست سال دیگر خلیفه فرمود پس بچه کار تو آید پیر گفت که کشتند و خوردیم کاریم
و خورند هرون گفت احسنت و هزار دینار دیگر باو بخشید پیر گفت عجب حالیست که هر درختی که از این نوع بکارند بعد از بیست
از آن برخورند و من امروز کشتم میوه داد اما بعنایت امیرالمؤمنین هم امروز از آن برخوردم هرون فرمود تا هزار دینار به پیر داد
و اسب رانده روانشد با فضل گفت اگر با این پیر مکالمه مینمودمی زر بسیار رسیدی حکایت گویند که روزی مردی از شعبی مسئله
سؤال نمود جواب داد نمیدانم سائل گفت شرم نداری که بجهل اعتراف میکنی شعبی گفت چرا شرم دارم از گفتن کلمه که ملائکه با آن تکلم نمودند که
خداوند جل ذکره از ایشان اسما پرسید گفتند سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا حکایت نوبتی یکی از سلاطین مسئله از عبدالله
مبارک پرسید و چون عبدالله جواب گفت او را بجنیبت خاصه سوار ساخته بمنزل فرستاد و در اثناء راه عبدالله علوی را مست
مشاهده نمود که در خلاب افتاده لباس او بگل آلوده شده چون علوی عبدالله را بر آن اسب سوار دید با وی گفت ای هندو زاده
تو چنان و فرزند پیغمبر چنین عبدالله جواب داد که تو آن میکنی که جدّ من کرده لاجرم من چنین میروم و تو چنان حکایت
چون در اثنای حرب صفین عمار یاسر شهادت یافت عبدالله بن عمرو عاص با معویه گفت امروز بر من ظاهر شده و گمانم
بسر حد یقین رسیده که علی مرتضی ع بر حق است و تو بر باطل معویه پرسید که بچه دلیل عبدالله گفت از رسول ص شنیدم و دیگران
نیز شنیده اند و این حدیث بغایت مشهور است که روزی عمار بن یاسر را در مجلسی که اکابر و اهالی مهاجر و انصار حاضر بودند
مخاطب ساخت فرمود یا عمار تقتلک الفئة الباغیة و چون مردم تو عمار را کشتند فئه باغیه عبارت از ایشان باشند و تو سرور
اهل بغی باشی معویه گفت عمار را آنکس کشته که او را بحرب ما آورده عبدالله گفت پس بر این تاویل حمزه را رسول احمد مصطفی
کشته باشد نه وحشی چه آنحضرت عم خود را بحرب برده بود معویه خجل و منفعل گشته خاموش شد حکایت آورده اند که شخصی
بمجلس ایاس قاضی بصره رفته پرسید که اگر با کل خرما مبادرت نمایم بر من حرجی لازم آید قاضی گفت نی شخص بزبان آورد که اگر سپندان
و شونیز بآن ضم کنم قصوری لازم آید گفت نه سائل پرسید که اگر آب بآن بیامیزم و هر سه را تناول نمایم توان گفت که حرامست
قاضی گفت نه آنمرد گفت شراب خرما هم که از این سه چیز است پس چرا حرامست قاضی جواب داد که اگر قدحی آب بر تو کنم
اعضای تو درد ناک شود گفت نه پرسید که اگر مشتی خاک بر تو پاشم اعضای تو مجروح گردد آنمرد بزبان آورد که نه قاضی
گفت اگر آب و خاک بهم ضم کنم و از آن خشتی ترتیب دهم و بر سرت زنم سرت مجروح شود گفت بلی سرم بشکند قاضی گفت همچنانکه

از ترکیب آن دو جزو سر تو بشکند از ترکیب آن سه جزو وقتی که آنرا اجل آرند عهدان بشکند و صد لازم آید حکایت آورده اند که واعظی
بطمع انعام بمازندران رفته در مجلس پادشاه آنجا موعظه آغاز کرد و چون اهل مازندران شیعه اثنا عشریند و واعظ سنی بود شخصی از او پرسید
که بعد از رسول امام بحق کیست واعظ با خود گفت اگر بگویم علی مرتضی است تقلید ما درست نمایند و اگر بگویم باعتقاد من خلل راه یابد لاجرم
بر زبان آورد که آنکه دختر او را داشت امام بحق بود تمثیل مسوّدان اوراق گویند که از مردی شیعه جمعی از اهل سنت سؤال نمودند که امام
چند است گفت چند گویم چهار چهار چهار حکایت آورده اند که ابوبکر و عمر بالا بلند بودند و علی مرتضی مستوی الخلقه و میانه بالا
بود هر سه روزی براهی میرفتند علی مرتضی در میان ایشان میرفت عمر گفت یا ابا الحسن انت فی بیننا کالنون فی لنا حضرت امیر
فرمود لولا انا فکنتما لا حکایت ابو الغنا از همدان باصفهان آمده اتفاقا طایفهٔ از طفلان بر در شهر جنگ سنگ میکردند
سنگی بر سر ابو الغنا آمد و بشکست و با سر شکسته بشهر در آمد و او را در صفهان دوستی بود در طلب وی سعی بسیار نمود بعد از تمام
او را پیدا ساخت فی الحال ابو الغنا را بمنزل برده چون بیگاه بود طعامی حاضر نکرد و ابو الغنا بغایت گرسنه بود بامداد بمجلس وزیر
رفته از وی پرسید که کدام روز داخل این شهر شدی گفت فی یوم النحس المستمر پرسید که در کدام ساعت گفت فی ساعة العسرة وزیر پرسید
که در کجا نزول نمودی جواب داد بواد غیر ذی زرع وزیر را از جوابها او خنده آمده ابو الغنا را رعایت کرده اسباب معاش
وی را انتظام داد حکایت دانشمندی صفاهانی را گفت چرا بتحصیل علم مشغول نگردی بیاف جواب داد که آنچه خلاصهٔ علم است بدست
آورده ام عالم از او پرسید که خلاصهٔ علوم چیست گفت پنج چیز است اول آنکه تا راست بتمام نرسد دروغ نگویم دوم آنکه تا حلال
منتهی نگردد دست بجانب حرام دراز نکنم سوم آنکه تا از تفتیش عیوب خود فارغ نشوم بجست و جوی عیب مردم نپردازم چهارم
آنکه تا رزق خداوند جل ذکره با خزینه انجامد بدر هیچ مخلوق التجا نبرم پنجم آنکه تا قدم در بهشت ننهم از کید شیطان و غرور نفس نا فرمان
غافل نباشم حکایت آورده اند که در ایام طفولیت نصر بن احمد سامانی معلمی داشت بغایت مؤدب و عاقل و امیر نصر او را همیشه
چوب میزد و میرنجانید و امیر با خود شرط کرده بود که چون بزرگ شود معلم را ادبی بلیغ نماید و چون در ایام جوانی بتخت کامرانی
استقرار یافت حرکات معلم بخاطرش رسیده ارادهٔ انتقام کرد و خادمی را باحضار معلم فرمان داد معلم از خادم پرسید که پادشاه در وقتی
که باحضار من امر کرد چه فرمود خادم گفت کسی را فرمان داد که به بستان رود و چوب از درخت آبی بیاورد آنگاه مرا بطلب تو فرستاد
معلم در راه بدکان میوه فروشی رسیده بهی چند خریده در آستین نهاد و چون بخدمت امیر آمد امیر یکی از آن چوبها برگرفته پرسید
چه میگوئی درباب این چوب معلم یکی از آن بهی بیرون آورده گفت میوهٔ به این لطافت از آن حاصل میشود پادشاه از آن
جواب خوشحال شده بخدمت او ادرار مقرر فرمود حکایت انوشیروان عزم سواری کرده چون پای در رکاب نهاد
دوال رکاب بگسیخته کسری بیفتاد از این معنی در غضب رفته بقتل رکابدار فرمان داد بیچاره گفت ای پادشاه تو جهان بدین سبکی
و کوه وقاری دوالی چگونه تحمل بار عالمی تواند آورد نوشیروان از سخن او خندان شده او را تشریف خاص اختصاص داد حکایت
اتابک تکله بن زنگی سلغری اتابک فارس بغایت لطیف طبع بود نوبتی دویست و چهل مثقال طلا از محلی پیش او آورده بودند
خزانه دار را طلبیده گفت بگو این زر چند است خزانه دار گفت سیصد دینار است اتابک فرمود بشمار است خزانه دار آنرا
شمرده گفت پادشاه فرمود که این زر سیصد دینار بیش است و من شمرده ام دویست و چهل دینار بود اتابک گفت ما گفتیم شصت آن
اما تو نفهمیدی که چون شصت را از سیصد بیندازی دویست و چهل باقی بماند حکایت نوبتی از خزانان خزانه حاکم کرمان
ملک محمد بامید طمع پیش پادشاه رفته گفت شب در حق پادشاه خوابی دیده ام و خوابی دور و دراز آغاز کرد چون حکایت
تمام کرد پادشاه فرمود که دیگری بجای است خزانه تعیین کنند که امیر در امعزول ساختم شخصی که چندان بخسبد که اینهمه وقایع
بخواب بیند پاسبانی را نشاید حکایت در تواریخ مسطور است که چون سلطان بهرامشاه از سطوت ارسلانشاه غزنوی
گریخته پناه بخال خود سلطان سنجر برد سلطان در رعایت او باقصی الغایه کوشیده دختر خود را به بهرامشاه داد ارسلانشاه را
اندیشه مند گردید که ناگاه سلطان سنجر او را معاونت نموده بغزنین فرستد و خللی بمملکت راه یابد بنابراین قاضی ابوالبرکات

ما لحق

با تحف و هدایای لاتعد و لاتحصی نزد سلطان سنجر فرستاده بهرامشاه را طلب نمود و قاضی سنجر اساس آمده ادای رسالت نمود و اموال و ارکان
دولت سنجری داده ایشان را با خود یار ساخت و در باب تسلیم بهرامشاه برادرش مبالغه از حد اعتدال گذرانید بهرامشاه خوفناک گشته
که مبادا سلطان سنجر او را بغزنین فرستد لاجرم بخانه ابوالبرکات رفت که شاید چون قاضی او را ببیند حیا ورا مانع آمده آن مبالغه را کمتر کند
و چون قاضی از وصول بهرامشاه آگاه شد در نماز ایستاده سوره البقره در رکعت اول آغاز کرد و بهرامشاه ساعتی نشسته ملول شده برخاست
و قاضی را دشنام داده گفت روزی باشد که این انتقام از او کشیده شود و چون بهرامشاه باستظهار سلطان سنجر برادر را [illegible]
بر تخت غزنین نشست قاضی را طلبیده گفت بیاد داری که آن شب با من چه کردی قاضی جواب داد که من خدمتکار با اخلاص صاحب
این تختم هر که بر این تخت نشیند من نسبت بوی همان اخلاص ظاهر سازم و بهمان آثار تقدیم نمایم سلطان را این سخن او پسند افتاده از جریمه
او درگذشت **حکایت** آورده اند که در ایام ملوک عجم میان دبیری و امیری در باب تقدیم و تاخیر مناظره روی نمود امیر گفت من باید
مقدم نشینم بجهت آنکه احتیاج پادشاه بامراتب از وزراست چه جهانیرا بشمشیر تسخیر کنند نه بقلم دبیر جواب داد که شعر برائی لشکری را
بسکنی پشت شمشیری بیکی تا ده توان کشت آخر الامر قصه ایشان بسمع سلطان رسید هر دو را طلب نموده با دبیر گفت که جواب
اصحاب سیف بر ارباب قلم مرجح است و خداوندان قلم خدمتکاران صاحب شمشیرند چون تو اهل قلم را بر اهل تیغ تفضیل میدهی وجه ترجیح را
تقریر نمای دبیر گفت پادشاه جهان پناه بر مسند عز و اقبال و سریر جاه و جلال هزار سال باقی باد شمشیر بجهت دفع اعدا بکار آید
نه بواسطه نفع احبا اما قلم بواسطه دوست و دشمن محتاج الیه است دیگر آنکه بسیاری از ارباب سیف هوس عصیان و طغیان نموده قدم
از ربقه طاعت ولی نعمت کشیده هوای استقلال کرده اند و هرگز کسی از اصحاب قلم بسمت موافقی عصیان دولت و صفت کفران نعمت
متهم و متصف نگشته سوم آنکه اهل قلم خزانه ملوک و محل دخل سلاطین اند و ارباب سیف باعث خرج خزانه اند و تا دخل صورت نیابد
خرج ممکن نبود و این تقدم ظاهر است چهارم آنکه اهل شمشیر از درای صایب عاری دعا طلبند و بجز شمشیر زدن امری دیگر از ایشان بر
نیاید و قهر و دفع خصمان برای دوربین بهتر روی نماید پادشاه بعد از استماع این فصول دبیر را تشریفات داده امیر را
بانعامات خوشدل ساخت و فرمود تا هر دو مصافحه کردند **فصل دهم از جزو دوم در بیان شمه از لطایف**
حکایات ندما و معاشران از اسحق موصلی که رئیس ارباب موسیقی است و اول شخصی که در اسلام علم موسیقی را
بدرجه کمال رسانیده او بود روایت کرده اند که ابراهیم بن مهدی برادر هرون الرشید بغایت ندیم و ظریف و خوش محاوره
بود و در سلک ندمای برادرزاده خود محمد امین انتظام داشت و در مجلس شراب لطیفه های مرغوب و نکات خوب بر زبان می آورد
و غنا و ملاعبات نوبتی در مجلس طرب کلمه که بقعه امین از او آزرده شده او را از مصاحبت و منادمت خویش محروم ساخت ابراهیم کنیزکی
مطربه داشت که سنبل کل بر تنش بسلسله مشکین پای دل مسکین می بست و نرگس نیم مستش بالماس مژگان رگ جان میگشاد
شعر هندوی مشکسای و شکر میفروشش دو نرگس کمان کش دو گل درع پوشش از انگشت او بیرون می آمد جهره ز بهره شکافت
عهده خونها بدان عناب تر هیچ چنگ خویش بر گردن گرفت زخمه گرمش برانداز سنگ آب هیچ آتش در دل آهن گرفت
و صدف آن رشک لؤلؤ مکنون هنوز زحمت الماس ندیده بود و گل رخسار و غنچه لبانش از خار التماس آسیب نیافته و ابراهیم
بر نطع مرصع بدست آن مایه ناز دو سه بیت انشا کرده بار تعلیم داد تا وقت نواختن بربط آن ابیات ترنم نماید و کنیزک را
بحلی و زیور آراسته گردانیده او را بخدمت امین فرستاد امین در حال و تحیر مانده فرمود تا بنواختن بربط اشتغال نماید [illegible]
در اثنای ساز آواز برکشیده ابیات مذکوره را بصوتی جانفزای خواندن گرفت و آن ابیات اینست شعر [illegible]
چو در دل کردی گنه هیچ در دل تو هست آزار ازرهی گر سهو حرفی رفت تو براه کرم بر او بگذار ذلتم را بعفو خویش ببخش
که چنین هست عادت احرار امین تحسین نموده گفت نام تو چیست گفت هدیه امین بر زبان آورد که این نام مصلحت با [illegible]
جواب داد که امروز باین اسم موسوم شده ام که مرا بخدمت امیر فرستادند امین ابراهیم را طلبیده از سر جریمه او درگذشت
و گفت غبار رفتاری که از تو در خاطر داشتم مرتفع گشت و آن روز با یکدیگر بسر بردند و امین فرمود تا پنجاه هزار درم با براهیم دادند

حکایت در جنب این مسطور است که محمد بن یزید دمشقی گفت نوبتی بدار الخلافه رفتم تا هرون الرشید را ملازمت نمایم گفتند که خلیفه امروز
در مجلس بزم نشسته است و با اهل حرم صحبت میدارد لاجرم مراجعت نموده در اثنای راه جعفر بن یحیی برمکی را دیدم که با کوکبهٔ عظیم می آمد
چون نظرش بر من افتاد گفت ای محمد امروز با من موافقت نمائی تا با یکدیگر بمنزل رفته لحظهٔ بفراغت بگذرانیم هر کجا میرود منهم
روان در قدمهم و جعفر بمنزل رفته ملازمان را رخصت انصراف داده حاجب خود را طلبیده گفت هیچکس را مگذار که پیش ما آید مگر
عبد الملک را و مراد جعفر عبد الملک ندیم بود که از ندمای او مزید تقرب اختصاص داشت انگاه جامهٔ زربفت پوشیده مثل آنجامه
نیز در من پوشانید و کنیزکان مغنیه حاضر ساخته اسباب عیش مرتب گشت و آنخانه مانند بهشت برین آرایش گرفت و محفلی منعقد شد
که عطارد بجهت چشم زخم آغاز وان یکاد کرد و زهره بر نوای مغنیان بزم مانند گل جامهٔ صبر چاک زد و خورشید از دیدار ساقیان
لاله عذار ذره وار برقص آمد و اقداح افراح بگردش درآمد و مجلس بزم از نیکویان سرو قد چون گلزار و شاهدان گلنار خد ماه پیکر
بستانی بود پر از گل و نسرین و سنبل و یاسمین یا آسمانی مملو از مشتری و زهره و پروین ساقی چون نرگس ساغر زرین بکف گرفته
و اقداح ناب چون قمر در منازل فرح و سرور گردان گشته می برنگ عقیق بین که چون ز قدح دهد فروغ تو گوئی ستاره
یمن است و چون دور چند گذشت عبد الملک بن صالح هاشمی پسر عم هرون الرشید که از غایت جلالت قدر با خلیفه شراب نمیخورد
و با او در مجلس بزم نمی نشست درآمد چون حاجب این عبد الملک را با آن عبد الملک غلط کرده بود چون جعفر او را دید متغیر شد
و غمگین گردید و عبد الملک چون آثار تغیر در بشرهٔ جعفر مشاهده نمود آغاز انبساط نموده جامهٔ زربفت طلبیده با آن لباس
ملبس گشت و قدحی شراب که در وصف آن گفته شعر طبع از او بر آفتاب و جام از او بر مشتری چشم از او پر در لعل و
مغز از او پر مشک ناب از ساقی دلفریب گرفته در کشید چون جعفر این صورت مشاهده فرموده شگفته شده دست عبد الملک را بوسه
داده گفت التماس دارم که بیان فرمایند که بجهت بنده خانه را از آفتاب جمال خویش منور گردانیده اند شعر
چسان فزون نشود قدر آستانهٔ ما که آفتاب قدم منهد بخانهٔ ما عبد الملک گفت این مجلس مقتضی آن نیست که زبان بیان
ملتمسات خود بگشایم و حاجات خود را بر صفحهٔ بیان نگارم شعر نمیگویم غم بسیار پیش چشم بیمارت که از بسیار
گفتن خاطر بیمار میرنجد جعفر مبالغه و الحاح از حد اعتدال درگذرانید عبد الملک گفت بر حاشیهٔ خاطر امیر از رهگذر من
غباری نشسته التماس رفع آن دارم جعفر گفت این سهلست بخدمتی دیگر اشارت باید فرمود عبد الملک گفت پنجاه هزار درم وام دارم
و ادای آن از کرم امیر امیدوارم جعفر گفت زر حاضر است اما بنده را حد آن نیست که بادای قرض مخدوم جرأت نمایم فردا از خزانهٔ
امیر تسلیم خواهد نمود دیگر بنده را باشارت خدمت سرافراز نمایند عبد الملک گفت پسر مرا قابلیت تربیت هست اگر خلیفه او را بعملی
مخصوص فرماید گنجایش آن دارد جعفر بزبان آورد که امیر مخدومزاده را منظور نظر شفقت ساخته دختر خود غالیه را با او در سلک ازدواج
کشید و امارت و ولایت شام را باو ارزانی داشت من با خود گفتم مگر سورت شراب در جعفر اثر کرده سخنی میگوید والا تمشیت این مهمات
کلیه چگونه صورت بندد خصوصا دختر پادشاهی را بی توقف او شوهر دادن امری محالست روز دیگر بدار الخلافه شتافتم مجلس خلیفه را
بوجود اکابر و معارف و قضات و بنو هاشم مملو دیدم از سبب آن اجتماع پرسیدم گفتند امیر دختر خود را به پسر عبد الملک میدهد
در این اثنا عبد الملک درآمده هرون او را مخاطب ساخته گفت غبار نقار ترا از خاطر شستم و فرمودم تا وام ترا ادا نمایند و
دختر خود غالیه را به پسرت دادم و او را امیر شام گردانیدم من از استماع این کلمات متحیر ماندم و چون مجلس بآخر رسیده خلایق
متفرق گشتند من خود را بجعفر رسانیدم و پرسیدم که این مهمات عظیم را در یکشب چگونه ساختی جواب داد که شب در خانهٔ خود
بودم اما صباح بخدمت خلیفه رفتم از من سؤال نمود که دوش کجا بودی من صورت واقعه را من اوله الی آخره عرض کردم گفت
غم مخور که هرچه از عبد الملک قبول نموده ما نیز بر آن نهج حکم فرمودیم و بامضای آن رضا دادیم مسود اوراق گوید بی شایبهٔ
تصلف و تکلف از زمان آدم الی یومنا هذا هیچ وزیری بحشمت و مروت و مکنت و سخاوت و کمال شفقت نسبت بعلما و ارباب
استعداد مثل عالیجاه برامکه و کافهٔ عباد تا آل برمک بر امری متمشی نشوند (?) و آنچه از لطائف بمردم رسیده عشر عشیر آن از هیچ وزیری

صادر نشده و همین حکایت که بعد از این مذکور خواهد شد برین دعوی گواهی عدل و شاهد فیصل است حکایت در کتب تواریخ مسطور است
که چون هرون الرشید استیصال خاندان برمکیان نمود فرمان داد که هیچکس زبان بمدح آن طایفه نگشاید و ثنای ایشان بر زبان
نیاورد در آن اثنا پیری که از ندمای فضل بن یحیی برمکی بود هر روز کرسی بر موضع خانهای برمکیان که در آن وقت بواسطهٔ صدمهٔ
سیاست هارون سمت عالیها سافلها گرفته بود مینهاده و بر آن کرسی نشسته زبان بمآثر و مفاخر آل برمک میگشود شعر ای طفل
دهر اگر تو ز پستان حرص و آز روزی دو شیر دولت و اقبال برمکی در مهد عهد غرّه مشو از کمال خویش یاد آور از زمان بزرگان برمکی
و همواره صفت سخاوت و مکرمت آن طایفه را چون هزاران هزاران زبان ادا مینمود و این سخن بخلیفه رسیده فرمود که پیر را حاضر سازند و چون
بموجب فرموده تقدیم رسانیدند پیر را مخاطب ساخته گفت چرا بخلاف حکم ما عمل نمودی و در مدح طایفه که بسیاست و غضب ما گرفتار
گشته اند خوض کردی بفرمایم تا ترا عقوبتی کنند که جهانیان از آن عبرت گیرند پیر گفت یا امیر المؤمنین در خدمت تو عرض کنم بعد از آن هرچه
رای عالی تقاضا نماید حکم کنید هرون گفت بگوی پیر زبان آورد که مرا منذر بن مغیرة الدمشقی گویند و پدران من در سلک کابر
و اعاظم شام منتظم داشته اند و بواسطهٔ نوایب روزگار و حوادث لیل و نهار ایام دولت و مکنت ایشان بشام فلاکت و نکبت
مبدل گشته روزگار باسترداد عاریتی که داده بود اقدام نمود شعر چو آید بموئی توان برکشید چو برگشت زنجیرها بگسلد و کار بجائی
رسید که من دیگر در میان اقران خود اقامت نتوانستم نمود لاجرم از شام بیرون آمده راه عراق پیش گرفتم و اهل بیت و اولاد را با خود
همراه گردانیدم و چون بدار السلام رسیدم بنابر آنکه کسی را نمی شناختم و مکان و ملجائی نداشتم مردم خود را در مسجدی نشاندم و خود بطلب
نواله بیرون آمدم و مضمون این بیت بر زبان میگذرانیدم شعر گرده ام چون شود ناکرده از تنور رزق بیرون میکشم لخته تر در گرد
هیچ بدستم نیفتاد غمناک و پریشان و متألم و حیران گشته آب از دیده گشادم و حاصل این ابیات بر زبان آوردم شعر
مراد لب چون شور آهنین شد از آن طوفان که میبارم بدامن دراین فیروزه طشت از آب چشمم همه آفاق شد سجاده معدن اگر
نه سرنگون سارست این طشت لبالب بودی از خون دل من دراین اثنا جمعی از اکابر و اعیان دیدم که در مرافقت یکدیگر میگذشتند
با خود گفتم شاید ایشان بضیافتی روند همراه بروم و خود را بطعامی رسانم آنگاه همراه ایشان شدم تا آنگاه بدر سرای عالی رسیدم
پرده دار پرده را بر داشت و مرا نیز بطفیل ایشان در اندرون گذاشتند مجلسی دیدم بانواع تکلف آراسته و فرشهای
زربفت انداخته و آنچه باحتیاج بزرگیست مهیا ساخته جرأت کرده داخل مجلس شدم و در صف نعال نشستم و از شخصی که قریب
من نشسته بود پرسیدم که باعث این اجتماع چیست و صاحب این محفل کیست جواب داد که این فضل بن یحیی برمکیست و سبب اجتماع
عقد نکاحیست مقارن اینحال قاضی خطبه خواند و عقد بست و خدام مجلس درآمده پیش هر یک از اهل مجلس طبقی زر نهاده
پیش من نیز طبقی آوردند آنگاه ممسکات ضیاع و عقار مشتمل بر نافهای مشک اذفر و محتوی بر بیضهای عنبر نثار کردند تا بحسب
اتفاق بر قباله مسطور باشد ملک وی بود از آن جمله دو تمسک بدست من افتاد چون مردم برخاسته روان شدند من نیز شرط موافقت
بجای آوردم غلامی دست من گرفته گفت امیر ترا میطلبد گفتم واویلا بهمین لحظه زر و قبالات را خواهند گرفت شعر عزیمت کرد زیر
عنکبوتی که تا بندد بپر و بالش زر پرواز زبانی کار در بیکار او کرد لعاب خود همه در کار او کرد ز آن شهباز کرد و از وی نگیرد
نماندش غیر تاری چند پاره قضیهٔ من نیز بعینه همین طریقست صیدی کرده ام که قوت ضبط آن ندارم پس ناچار با خادم همراه
شدم و چون بخدمت فضل رسیدم سلام کردم جواب داده گفت ای پیر چون ترا در میان انجماعت غریب دیدم خواستم که شمهٔ
از حال تو استفسار نمایم که از کجائی و چون باینجا افتادهٔ من قصهٔ خود را بنوعی بیان کردم که فضل رقت نموده فرمود تا تشریفی فاخر
آورده در من پوشانیدند و گفت امشب پیش ما باش گفتم اینجا اولاد و اطفال من غریبند و کس و کسی نیست که تعهد ایشان نماید
فرمود که چون ایشانرا در خانهٔ خدا گذاشتهٔ صاحبخانه ایشانرا گرسنه نگذارد و بفضل خویش بنده از بندگان خویش را بتعهد
ایشان برانگیزاند من نتوانستم که دیگر عذر گویم آنشب در خدمت او بودم روز دیگر غلامی را با من همراه ساخته رخصت داد چون
خواستم که بجانب مسجد روانه شوم غلام مرا بطرف دیگر برد گفتم اطفال من در فلان مسجدند غلام گفت با من همراه باش که تو را این

ملک غریبی چون اندک مسافتی طی کردیم خانه درون رفته مرا نیز بهمراه خود برد چون بدر سرای رسیدم سرائی دیدم در غایت نزاهت و طراوت
و اطفال خود را مشاهده نمودم لباسهای فاخر پوشیده و بر مفارش متکلف نشسته و آنچه محتاج الیه آدمی است مهیا گشته پرسیدم
که شما را که اینجا آورده گفتند دیروز نماز شام ملازمان فضل ما را باینجا آوردند و این اسباب را آورده گفتند این انعام امیر است
نسبت بشما من چون این مرحمت از برمکیان دیدم خدمت ایشان را لازم گرفتم و اگر اکنون زبان بثنا و شکر ایشان گویا نگردانم کفران
نعمت که موجب خسران دنیا و آخرت است در مانم بیرون آب در چشم آورده طبقی زرین که پیش او بود برداشته بجانب وی بستن گفت
برو که ترا آزاد کردم شیخ طبق را برداشته گفت یا امیر هذا ایضاً من برکة البرامکة و این معنی در میان عرب مثل شده است
حکایت از ابو محمد یسار مرویست که گفت میان پدرم و حسن بن ضحاک ندیم محمد امین دوستی بود و چون نوبت دولت
امین بآخر رسید و کوس سلطنت مامون باطراف جهان نوازش درآمد مدتی از این درگذشت روزی در خدمت پدر بمنزل
حسن بن ضحاک رفتیم پدرم با او گفت ای برادر مدتیست که بواسطه سعایت غمازان از عمل و منصب دور مانده وجوه اخراجات
تو از کدام ممر حاصل میکرد حسن گفت مرا از فواضل انعام کیسه محمد امین و حرم او چندان باقی مانده است که اسباب معیشت من و اولاد
من بهر منتظم خواهد بود و سبب آن انعام این بود که روزی محمد امین مرا بخلوت طلبیده گفت بدانکه اسرار ودیعتیست که خزینه سینه
کرام شوان نهاد و افشای سر کار آزادمردان نیست من ترا بسری از اسرار خود اطلاع میدهم باید که او را محافظت نمائی گفتم
هر رازی که امیر با من بگوید با جان از صندوق سینه بیرون نهم امین گفت من کنیزکی دارم که نور جمالش بخشت در دیده خورشید فلک دود در
میریزد و سنبل جعد تابش بازار عنبر میشکند و لام زلف چوگان مثالش جهان فراخ بر چشم شکر از حلقه میم میکند و نون ابروی کمان کردارش
از قد الف پیکر شیفتگان ابیات جیم و دال مینماید شعر گل کسی منصب پیرایه او جست و نیافت پای گل آبله از جستن او در خار است
همه سرمایه ز رخساره و مویش گیرند گل اگر رنگ فروش است و صبا عطار است و با این همه حسن و جمال و غنج و دلال لحن روح افزا
جماد را بسان ذره در رقص می‌آورد و نغمه دلگشای بلبل را از شاخ گل می‌افکند و آواز چنگ از چشم سنگ خون میبارد شعر
در پرده شرم رفت بلبل چون ناله چنگ او برآمد وز نغمه جانفزای او عقل سرگشته شکل فرو آمد و من هزار دل بسته چهره
او هم و آن دلفریب بحسن خود مغرور شده شعر ناز از اندازه بیرون میکند وز جگر خوردن دلم خون میکند امروز فرموده ام تا
در بستان حرم مجلس بزم ترتیب دهند و او را حاضر کنم و کنیزکی دیگر دارم بس مطربه که در جمال و هنر با او برابری میکند او را نیز حاضر بیار
فرمایم باید که هرگاه آن دلارام زیبا گوی و آن بدخوی نیکو روی چنگ نوازند و سرود گویند تو بدخو را تحسین نمائی و با او التفات
و نیکوخوی را بمزید احسان سرفراز گردانی و تعریف حسن و ساز او از حد در گذرانی و چون آن نازنین جفا کار چنگ بر چنگ زند
و آهنگ سرود کند بگوئی که این ساز از پرده بیرونست و اصول آن درست نیست و در وقت نغمات آن دیگر فریاد کنی
بلکه جامه بدری و چون بفرموده عمل نمائی مکافات آن بر ذمت همت ماست چون بمجلس بزم حاضر شدم و اقداح راح گردان شد
و دلها از سوز عشق سبک و سرها از سورت شراب گران گشت کنیزکان حاضر آمدند و آن یکی که در جمال و کمال رشک بتان
چین بود سماع آغاز کرده زخمه بر بربط زد طایر عقل از قفس دماغ من بیرون پرید و قوت شراب عنان خویشتن داری از دستم
ربوده بی اختیار آواز بتحسین بر فلک برین رسانیدم و از مشاهده آن روی زیبا و از استماع آن خورشید عنا زمام عقل بدست
موکل حیرت دادم و پیراهن بدریدم شعر دست بیچاره چون بجان نرسد چاره جز پیرهن دریدن نیست چون آن کنیزک
دیگر آغاز نغمه کرد تحسینی چنانکه باید از من صادر نشد چه تکلف خود در ابراز آن میداشتم و بجهت رضای خلیفه تحسینی میگفتم حسنی
که ترا دیده بود ای دلبر خود چون نگرد بسوی مطلوب دگر و چند نوبت آن سرود سرایی بکرر سرشت سازندگی و خوانندگی
کردند و صورت حال بطریق معهود از من صادر نشد خلیفه رنجیده فرمود تا باستخفاف تمام مرا از مجلس بیرون کردند و یکماه
از خدمت محروم ماندم و هر که این قضیه شنید مرا ملامت کرد و بعد از یکماه آفتاب فرج از مطلع اقبال طلوع کرده امین کس
بطلب من فرستاده پرسیدم که خلیفه کجاست خادم گفت در مجلس انس است چون بخدمت شتافتم مجلسی دیدم بدستور روز اول

و بهمان کنیزکان حاضر بودند پیش رفته پای امیر را بوسیدم وی گفت شعر معشوق بسامان شد تا با چنین باد که هر چه [illegible]
تا با چنین باد آن ناز و سرکشی بمحبت و دلخوشی مبدل گشت و محبت انکه خلاف ما کرده بودی خاطر ما از تو گرفته شده بود
اما امروز بشفاعت دوست از جرم تو گذشتیم و ده هزار مثقال طلا تو را انعام فرمود **حکایت** صاحب عباد وزیر آل بویه
که مانند او وزیری کامل مستقل کم نشان دهند و در علم و فضل شهره روزگار بود در کفایت و کیاست و فراست و فصاحت و بلاغت [illegible]
صغار و کبار گفت که من بسیار با ندما و خوش طبعان صحبت داشتم هرگز چنان نشد که یکی از لطایف سخنی من گفته باشد که جوابی [illegible]
بخاطر من نیامده الا آنکه روزی با ندیمی نشسته بودم در آن اثنا زرد آلو بمجلس آوردند آمد باشتهاء تمام از آن زرد آلو تناول نمودم
و چندان از آن خوردم که ترسیدم بمرضی گرفتار شوم گفتم که حکما گفته اند که زرد آلو اسهال می آورد و صفرا انگیزد ندیم بر زبان راند
که حکما گفته اند که طبابت میزبان قبیح است من خجل شدم و هیچ نتوانستم گفت **حکایت** آورده اند که معلم ثانی ابونصر فارابی
عزم حج کرد چون بری رسید خواست که بمجلس صاحب عباد در رود و او را ببیند که آوازه فضایل صاحب بسمع او رسیده و صاحب همواره
آرزو میکرد که بملاقات معلم ثانی فایز گردد و از خرمن فضایل او خوشه چیند در انوقت ابونصر متنکر وار بمجلس در آمده چون بلباس
اهل فضل و علم ملبس نبود کسی با وی التفات نکرد و ابونصر ساعتی نشسته چون مجلس ساز منعقد شد کدوئی از آستین بیرون آورده چوبی
بر آن وصل کرد و تیری که تاری چند از موی اسب بر او بسته بود بیرون آورده آغاز قیچک نواختن کرد و قیچک از مخترعات معلم ثانی است
نوبت اول فصلی چنان نواخت که اهل مجلس همه بخندیدند و فصلی دیگر نواخت که مجلسیان باتفاق خون از دیده فرو ریختند و فصل ثالث چنان
ساز نمود که مجموع بیهوش شده بخواب رفتند و معلم ثانی بر دسته قیچک نوشت که جاکم فاراب ما استظهرتم به فقد غاب چون
صاحب بهوش آمد هر چند سازنده را بیشتر طلبید کمتر یافت و چون بر ساز او نگریست و آن نوشته بخواند بغایت متألم شد
گفت النعمة مجهولة ما دامت محصولة فاذا فقدت علمت و هر چند در طلب او سعی نمود میسر نشد چه همانروز از جانب ری بشام متوجه
بود و چون بدمشق رسید در روزیکه مجلس اتابک علاء الدوله پادشاه آن ولایت بوجود علما و فضلا مشحون بود در آن محفل در آمده سلام
کرد و بایستاد و اتابک فرمود که بهر جائی که مناسب قدر تو باشد بنشین معلم ثانی در گوشه تخت پادشاه نشست اتابک از جمعیتی [illegible]
شده بزبانی غیر مشهور و لغتی که غیر پادشاه و غلامان دیگری نمیدانست گفت که اینمرد ترک ادب کرد و چون برخیزد او را سیاست نمایند
معلم ثانی گفت ای ملک از من چه گناه صادر شده که بسیاست من امر فرمودی اتابک گفت تو این لغت از کجا آموختی که میان
مردم متعارف نیست ابونصر جواب داد که من بهمه لغات اعلم عالم و در این اثنا یکی از علما سخنی نقل کرده همگنان در مقابل او
و استفاده ها نمودند فتادند در عقده پیچ پیچ که در حل آن ره نبردند هیچ . معلم ثانی آن بحث را بر ایشان تمام کرده
نقل کرد که هیچکس نتوانست که با او مباحثه نماید آخر الامر کار بجائی رسید که هر چه بر زبان معلم ثانی گذشت علما [illegible]
نوشتند علاء الدوله گفت تو معلم ثانی هستی گفت هستم پادشاه از وی عذر خواسته گفت چون مولانا را نشناختیم [illegible]
[illegible] و معلم ثانی زبان بدعای پادشاه گشاده علاء الدوله بحضور او اظهار استبشار نمود و چون علما متفرق شدند اهل موسیقی
و ارباب ساز بمجلس در آمدند و ابونصر در تعلیم فعلهای درست کرده علاء الدوله متعجب شده گفت که استاد علما در فن موسیقی
نیز دخلی فرموده اند گفت بلی آنگاه بهمان دستور که در مجلس صاحب عباد کرده بود قیچک ترتیب داده بطریقیکه مذکور شد
سه فصل نواخت و علاء الدوله چنان شیفته صحبت ابونصر شد که یک لحظه بی او شکیبا نبود و از معلم ثانی التماس نمود که مصاحبت
او رضا دهد ابونصر بقدم رضا پیش نیامد عاقبت بعد از تکلیف بسیار و مبالغه بسیار بر آن مقرر شد که معلم ثانی یکسال در مصاحبت
و منادمت علاء الدوله روزگار گذراند آنگاه بجانب مکه توجه نماید اتابک خزانه دار را فرموده گفت که هر چه معلم ثانی خواهد
بی توقف تسلیم نمای گویند که ابونصر هرگز زیاده از چهار درم نگرفت و باعث بر اخذ آن مقدار آن بود که روزی معلم ثانی ببازار
دمشق رفته کفشگر پیری دید که سنبل پر پیچ و تابش کمند در گردن خورشید می انداخت و عارضش ندای آفتابش رایت نیکوئی از
محدب الافلاک میافراخت **شعر** صبح را رنگ از آن عارض چون مه دادی شام را تیرگی از طره کوته دادی طاق ابرویش

همی جهت بلاکردی دل چشم آهو شش همی تازی روبه دزدی حکیم را نسبت با وی تعلقی دست داده روزی دید که آن نازنین پسر چرمی بدندان
گرفته بدستور سایر کفش دوزان بر میکشید معلم ثانی از دهشت در تاب شده پرسید که هر روز این پسر چه مبلغ کار میکند گفتند دو درم
حکیم فرمود که حیف است که لب و دندان این پسر مصاحب چرم خر باشد من چهار درم میدهم که او دیگر کار نکند و این مبلغ را از خزانه
دارا تابک گرفته بآن جوان میداد و بعد از یکسال متوجه گشته که بحسب اتفاق جمعی از قطاع الطریق بسر راه آمدند و چون معلم ثانی در غایت
شجاعت بود و تیر نیکو میانداخت چنانکه تیر او خطا نمیشد بر محاربه اقدام نموده چند نفر از دزدان را بضرب خدنگ بر خاک
هلاک انداخت و عاقبت بزخم تیری از آن ملاعین بعالم آخرت شتافت و این خبر باتابک علاء الدوله رسیده بغایت مضطرب و بی آرام
گشته بر قفای آن فاضل یگانه و فوت آن عالم زمانه تاسفها خورده فرمود تا تحقیق نمودند که آن جماعت قطاع الطریق از کدام قبیله اند
آنگاه فوجی از عساکر ظفر آثار را نامزد فرمود تا خورد و بزرگ و آزاد و بنده و سفید و سیاه آن قبیله را بقتل آورده متنفس
از آن طایفه زنده نگذاشتند **جزو سوم از اجزاء عشر و آن نیز مشتمل است بر ده فصل فصل اول** در بیان
معالجات غریبه که از اطبا مسیحا دم صدور یافته **فصل دوم** در ذکر احکام عجیب که از منجمان ماهر صادر گشته **فصل**
سوم در ذکر بعضی از شعرا و بعضی از اشعار ایشان **فصل چهارم** در بیان شمه از مغنیان و سبب اختراع علم موسیقی و منشاء
اختراع آن علم **فصل پنجم** در بیان احوال زیرکان صاحب فطنت و عاقلان باکیاست **فصل ششم** در نوادر احوال منجمان
و احکام درست که بر زبان آن طایفه جاری گشته و موافق واقع افتاده **فصل هفتم** در بیان فواید حیا که رکنی است از ایمان **فصل هشتم**
در ذکر حسن تواضع و فایده خوی نیکو **فصل نهم** در فضیلت علم و صفت عفو و اغماض که شیوه احرار و پیشه ابرار است **فصل دهم**
در بیان فواید علو همت و فواید که بر آن مترتب میشود اما **فصل اول در ذکر معالجات غریبه که از اطبا مسیحا**
دم صدور یافته امام شمس الدین محمد شهرزوری مؤلف تاریخ حکما آورده که اول شخصی که وضع صنعت طب نمود جد بقراط
اسقلیبوس اول بود و این علم او را بتجربه بدست آمد لاجرم حکم او بتجربه مقصور بود تا زمان منیسس طبیب مدار بر تجربه بود و چون منسوس ظاهر
شد تجربه تنها را خطا شمرده قیاس را با تجربه یار ساخت و مدتی اطبا بقیاس و تجربه عمل میکردند تا برآمد سر طبیب تشکا راشد و تجربه را
خطا اعتقاد کرده بقیاس تنها عمل نمود و بعد از وفات او در میان شاگردان او اختلاف پیدا شده بعضی تتبع تجربه را بر خود لازم شمردند
و بعضی در اصالت قیاس سخن گفتند و زمره بر زبان آوردند که علم طب عبارت از دانستن و بکار بردن حیله چند است که متضمن تجربه است
و تا زمان فلاطون حکیم این اختلافات استمرار داشت و چون او در اقوال متقدمان امعان نموده دانست که تجربه بی قیاس خطرناک است
و قیاس بی تجربه مستلزم هلاک لاجرم قیاس را با تجربه منضم گردانید و نسخ طوایف ثلثه را بسوزانید و کتب قدیم را که مشتمل بر تجربه و قیاس
بود نه باقی گذاشت و بعد از هزار و چهارصد و پنجاه سال از فوت فلاطون اسقلیبوس ثانی پدید آمد و رای فلاطون را صواب
داده بر آن اعتماد کرد و بعد از فوت اسقلیبوس و فوت طایفه از مستفیدان او که بخلاف رای او معالجه میکردند بقراط با کمال فضایل
فرد و وحید بماند و صنعت طب باهتمام او تقویت یافت و چون دید که نابر منع غریبان از تعلم علم طب این فن مندرس میباید مجموع مسایل
طبی را تدوین نمود و تعلیم و تعلم بیگانگان اجازت داد و فرزندان را وصیت فرمود که در افاده اصحاب ذکا و فطنت مواظبت نمایند
و ببرکت آن رای سدید و فکر جمیل او این علم شریف در میان خلایق انتشار یافت و صیت معالجات با صواب او بهمه آفاق رسید
آورده اند که یکی از ملوک فرس رسولی نزد فیلاطیس ملک جزیره که مولد و مسکن بقراط بود فرستاده استدعای حضور حکیم مشار الیه
نموده و فرمود که یک قطار زر که صد و بیست رطل زر بود هر رطلی نود مثقال جهت توشه راه آن یگانه زمین تسلیم نماید و چون فیلاطیس
خراج گذار بهمن بود جز اطاعت چاره ندیده با بقراط گفت اگر از اجابت این استدعا تقاعد نمائی خود را بلکه مجموع این ولایت را در مقام
سخط و غضب ملک عجم آری چه امثال ما را طاقت مقاومت پادشاه عجم نیست بقراط از این حدیث امتناع نموده در رفتن تعلل مینمود
و چون سؤال و طلب مکرر شد در میان عدم اجابت بقراط و استدعای ملک فرس مضطر شد در رفتن و نارفتن او را مصلحت و
صواب بدید اهل شهر باز گذاشت و ایشان از اخراج او امتناع نمودند و قتل بهمن را بر مفارقت وی اختیار کردند و رسول چون مبالغه

آن طایفه را در بازرفتن بقراط ملاحظه نمود صورت واقعه را معروض بهمن گردانید تا دست از طلب وی بداشت گویند که بقراط در حالتی که
درویشان پیشتر طریق توجه احتیاط مرعی داشتی و از ایشان بر رسم العلاج چیزی نگرفتی و از امرا و توانگران بجز طبق زرین و دستوانه
مرصع چیزی دیگر قبول نمودی **حکایت** آورده اند که جوانی از بغداد بری می آمد در اثنای راه علتی عارض او شد که هرگاه چیزی خوردی
بسرفیدی و خون بسیار بسرفه دفع شدی و چون بری رسید بخدمت محمد زکریا رفته استعلاج نمود محمد زکریا با او گفت مرض جسمانی
در تو نمی بینم و در نبض و قاروره تو خللی نمی یابم اما بگوی که در راه از کجا آب میخوردی جواب داد که از آبگیرها حکیم فرمود که در این باب
علاجی بخاطر من میرسد مشروط بر آنکه هرچه فرمایم بخوری و اگر امتناع نمائی باکراه و اجبار غلامان من بخورد تو دهند جوان قبول
نمود طبیب فاضل فرموده تا مقداری طحلب که فارسیان از آن بجامه غوک تعبیر نمایند از جوی آب و کاریز بیرون آورده
جوان را امر باکل آن فرموده بیچاره مقداری از آن بهزار تشویش بکار برده از خوردن باقی امتناع نمود محمد زکریا فرمود تا غلامان
جوان را انداخته آنها را بزور در حلق او کردند و چون دست از او داشتند قی بروی مستولی شده فضلاتی که در میان معده و امعای او بود
دفع شد و در میان آن فضلات دیوچه زنده دیدند حکیم گفت که این جانور در آب بوده است و تو آنرا خورده در این مدت در فم
معده تو چسپیده بود و آن موضع را مجروح ساخته چون طحلب بود دم دیوچه با بر میلی که آن دارد از فم معده تو جدا شده در اثنای
قی با طحلب بیرون آمد **حکایت** آورده اند که نوبتی حجاج ظالم با طبیبی از درد سر شکایت کرد طبیب گفت بیگاه طعام
خورده حجاج گفت چنین است طبیب گفت بفرمای تا طشتی پر از آب گرم حاضر کنند و پای در آنجا نه خواجه سرائی در آنجا ایستاده
بود بر زبان آورد که پای را بسر چه نسبت است امیر از درد سر شکایت میکند و تو میگوئی پای را در آب نه طبیب جواب داد که
سر را با پای همان نسبت است که خایه را بزنخدان که چون خایه ترا کشیدند موی از زنخدان تو بیرون نیامد **حکایت**
در کتاب فرج بعد از شدت مذکور است که در مصر طبیبی بود قطیع نام وقتی مردی از معارف مصر بسکته گرفتار شد طبیبان
هرچند در آن باب معالجات کردند فایده بر آن مترتب نگشت اولیای او باسباب تجهیز او مشغول گشتند قطیع گفت شما
خود دل از حیات او برداشته اید مرا تدبیری بخاطر رسیده بدان عمل نمایم اگر از حیات او چیزی باقی باشد شفا یابد و الا ضرری بوی نرسد
قطیع تازیانه طلبیده برخواست و ده تازیانه بقوت تمام بروی زد و نبض او را احتیاط کرده حرکتی در او نیافت غلامان را فرمود
تا ده تازیانه دیگر بقوت هرچه تمامتر بر مسکوت زدند هیچ اثر نکرده ده تازیانه دیگر فرمود تا بروی زدند چون ملاحظه نمود اندک
حرکتی در نبض او پدید آمد قطیع اطبا را گفت که نبض مرده حرکت میکند گفتند نه آنگاه فرمود که تازیانه بروی میزدند تا آنکه نالیدن
آغاز کرد و چشم بمالید و بنشست از او پرسیدند که ترا چه حالت پیش آمد و خود را چگونه می یابی گفت مرا خوابی برده بود
که هرگز خوابی چنان نکرده ام قطیع غذائی موافق باو داده صحت یافت اطبا از قطیع پرسیدند که باین معالجه چگونه شفا یافتن
شدی جواب داد که نوبتی بسفر حجاز میرفتم و جمعی از اعراب را بدرقه گرفته بودم یکی از آن طایفه از شتر افتاده بسکته شد بعد
هم از رفقای ایشان تازیانه بروی میزد تا مسکوت برخواست من دانستم که بضرب تازیانه حرارت غریزی در بدن او
اعادت کرده او را افروخته گردانید **حکایت** هم قطیع گفت مردی را از اهل بغداد مرض استسقا حادث شده
هرچند اطبا معالجه فرمودند مفید نیفتاد و آن بیچاره دست از جان شسته ترک استعلاج نمود و هرچه آرزو کردی خوردی
روزی بر در خانه نشسته بود دید که مردی ملخ بریان میفروخت مستسقی دو رطل از آن ملخ خریده بخورد بعد از لحظه اسهالی
عظیم در طبیعت او حادث شده قریب دویست مجلس ورا اطلاق واقع شد روز دیگر علت استسقا بالتمام از او زایل
صحت یافت طبیبی او را دیده از کیفیت صحت او استفسار نموده مرد صورت حال باز نمود طبیب گفت آن ملخ فروش را نشناسی
گفت هر روز از در خانه من میگذرد طبیب از او التماس نمود که او را من نمای روز دیگر ملخ فروش را پیش طبیب برده طبیب
از وی سوال نمود که این ملخ از کسی میخری یا خود صید میکنی جواب داد که خود صید میکنم طبیب از او درخواست کرد که
که آن زمین را من بنمای ملخ فروش طبیب را بموضعی برد که آن ملخ در آنجا گرفته بود طبیب ملاحظه کرده دید که مازریون در آن موضع بسیار

رسته بود کفت طبیخ از این دوا خورده بوده است لاجرم آن خاصیت از او ظاهر شد اگر کمیتاال با زریون مستسقی دهند مجموع مواد
باسهال دفع کند اما در استعمال خطری عظیمست و چون در طبخ سوخت او شکسته شده بود ضرری بآن شخص نرسید حکایت
آورده اند که چون آوازه فضیلت جالینوس باطراف واکناف جهان منتشر شد از بلاد و امصار حکما و اطبا بجهت استفاده
بخدمت او شتافتند و از رای آفتاب تاثیر او اقتباس فواید مینمودند و در آن عهد در هندوستان طبیبی بود در غایت حذاقت
و مهارت و فضیلت چون از حال جالینوس خبر یافت بخدمت او شتافت و چون ببلاد او رسید بملازمت حکیم رفته اصلا
از حال خود سخنی بر زبان نیاورده احوال خویش را پوشیده میداشت درین اثنا شخصی که هزارپائی در گوش او رفته بود و در دماغ او
محکم گشته و حیات را بر اثر منقص کردانیده بخدمت حکیم آمد و حال خود عرض کرد جالینوس کفت تنقیه علاجی دارد اما بی
خطر نا کست اگر ورثه تو رخصت دهند و تو مرا بحل کنی در آن باب تدبیری اندیشم آن شخص هردم خود را طلبیده حاضر ساخت و بموجب
فرموده جالینوس اعتراف نمودند انگاه آنمرد را بحمام برده دارویی بخورد او داد که شعور از وی زایل گشت حکیم با نشتره
بندهای سر او را بریده کاسه سرش بر داشت آن جانور را دیده که پایها در پرده سر آن بیچاره محکم کرده بود جالینوس خواست
که با نشتره آنرا بردارد حکیم هندی جام حمام بر داشته نگاه میکرد چون دید که جالینوس با نشتره میخواهد که آن جانور را بردارد
آواز داد که ای استاد اگر آنرا با نشتره برداری چون پایهای خود را در پرده مغز سر محکم کرده آن پرده دریده گردد و اینهمه
سعی بیفایده گردد جالینوس کفت بخدای که تو حکیم هندی که آوازه مهارت تو بگوش من رسیده فرود آی تا باتفاق باینکار
پردازیم حکیم هندی فرود آمده بحمام در آمده جوال دوزی گرم کرده بر پشت جانور نهاد چون حرارت آهن باو رسید
پایها از پرده سر آنمرد جدا کرده انگاه جالینوس با نشتره آنرا برداشت و قطعه سر مریض که آنرا قحف گویند بجای خود نهادند و مرهم
علاج میکردند تا جراحت اندمال یافت و مرد صحت پذیرفت و بعضی این معالجه را نسبت با رسطاطالیس کرده اند و الله اعلم حکایت
آورده اند که مردی را مخرج اسفل مقعدش مسدود شده ورم و هرچه میخورد طبیعت آنرا از طرف بالا دفع میکرد و اطبا از معالجه آن
عاجز ماندند مریض بخدمت محمد زکریا رفت حکیم فرمود که دو مثقال سیماب بخورد مریض بفرموده عمل نموده فی الفور مجری بر گشاده
شده آن ورم بر طرف گشت از محمد زکریا پرسیدند که بیان فرمای که حکمت در دادن سیماب چه بود جواب داد که روده او
منکوس شده بود قوت سیماب او را بحال طبیعی برد حکایت صاحب کتاب فرج بعد از شدت گفته که روزی بخدمت
قاضی القضات بغداد رفتم او را غمگین یافتم پرسیدم که باعث بر حزن مولانا چیست جواب داد که مانی طبیب وفات یافته
من گفتم مولانا را بقا باد و از آن جهت چرا غم باید خورد و حال آنکه مانی مردی مبتدع و بدنام بود قاضی گفت صحیح ذلک اما در علم
طب مهارتی کامل داشت که اگر کسی را در این شهر مرض حادث شود مانند او کسی نباشد که در معالجه او سعی نماید کار دشوار شود
انگاه گفت در جوار من یکی از مخدرات را درد عظیم در رحم پیدا شده از حیات مایوس شده مانی را حاضر کردند و صورت
واقعه را باو گفتند بعد از تفحص بر زبان راند که اگر موضع علت را بمن نمائید و بگذارید که من دست در آن محل برم علاج میسر
گردد و الا فلا و چون مانی مردی پیر بود و رخصت شرعی در آن باب وارد است بآن رضا دادند مانی فرمود تا آن مخدره را
بخانه تاریک بردند و جمعی زنان او را محکم بگرفتند مانی دست در فرج وی کرده بعد از لحظه جانوری مثل دیوچه از آنجا بیرون آورد و گفت
این جانور باعث آن وجع بود و گفتند تو این معنی از کجا دانستی جواب داد که از مبادی مرض سؤال نمودم گفت روزی از چاه آب آورده
و در طشتی ریخته در آن نشستم و بعد از آن صورت این وجع سانح شد من دانستم که جانوری که آنرا کاول گویند در آن آب بوده و چون
در طشت نشسته در فرج وی خزیده بر سر رحمش مستحکم شده گوشت آن موضع را میخورد و آن محل جراحت شده و وجعی مفرط بدان سبب مستولی
شده بود حکایت در حبیب السیر مسطور است که نوبتی نصر بن احمد سامانی را مرض وجع مفاصل عارض ذات شده اطبا
در معالجه او سعی تمام نمودند هر چند جهد کردند مرض زایل نگشت لاجرم از بخارا قاصدی بری ارسال داشته محمد زکریا را بولایت
بردند حکیم فاضل چون پادشاه را بدید و صفت معالجاتی اطبا کرده بودند بشنید بر زبان آورد که مجموع علاجهای جسمانی که در باب

بایست

بایست کرده اند و هیچ باقی نگذاشته اند ولیکن یک علاج مانده است که فرمود تا حمامی تافته پادشاه را بانجا برده بعد از زمانی که منفذ
که اعصاب و اوتاد او نرم شد و عرق بسیار از او روان شد محمد زکریا شمشیری برهنه در دست گرفته قدم در حمام نهاد و زبان بفحش و دشنام
گشاده متوجه پادشاه شد آتش غضب پادشاهی از استماع آن سخنان اشتعال یافته بی اختیار از روی اضطرار برجسته متوجه دفع حکیم
حکیم گشت محمد زکریا شمشیر از دست افکنده از حمام بیرون دوید و با ارکان دولت که در بیرون حمام نشسته بودند گفت پادشاه
صحت یافت بملازمت بشتابید و خود بر استر سوار شده راه ری پیش گرفت تا چون نصر از حمام بیرون آمد قاصدان از دنبال
محمد زکریا فرستاد آن طایفه بحکیم رسیده هرچند در مراجعت او مبالغه نمودند امتناع کرده گفت من پیش پادشاهی که او را شفا داده دشنام داده
باشم نمیروم ملازمان صورت قضیه را برای امیر عرض کردند فرمود تا ده هزار مثقال طلا بمحمد زکریا دادند و او را رخصت انصراف
دادند تا بوطن خود شتافت **حکایت** مردی نزد طبیبی رفته گفت بیمارم و ضعف معده دارم نبض مرا احتیاط کن و برای
من نسخه بنویس که طبیعت من قوت گیرد طبیب گفت امروز چه خورده گفت روزی چند شد که معده من از کار مانده چیزی چندان نخورده ام
طبیب مبالغه نمود آن شخص بر زبان آورد که علی الصباح ناشتا پنجمن خربزه خورده ام بعد از آن یکمن نان و یکمن هریسه و پانزده عدد
انار و در آخر کار دلم بشیرینی میل نمود دو رطل حلوای عسل خورده ام و تا غایت چیزی نخورده ام طبیب قلم برداشت و نوشت
که یکمن شیرخشت و دو من ترنجبین و سه من تمر هندی و پنجمن آلوی بخارا و چهار من گلاب بدست آور که معده بدین ضعیفی را
کمتر از این دارو نتوان داد **حکایت** شخصی نزد طبیبی رفته گفت دردی دارم آنرا علاج کن طبیب پرسید که چه درد داری
گفت چند روز شد که موی من درد میکند طبیب متحیر شد گفت امروز چه خورده گفت نان و یخ طبیب گفت سبحان الله نه درد
بدرد آدمیان میماند و نه غذا بغذای عالمیان **حکایت** شاعری مهمل گوی سر نفس نزد طبیبی رفته گفت چیزی بر روی
دلم سنگینی میکرد و موجب غثیان من میشود طبیب مردی ظریف بود گفت در این روزها شعری گفته که بر کسی نخوانده باشی گفت
غزلی گفته ام طبیب گفت که برمن بخوان شاعر غزل خوانده طبیب گفت بار دیگر بخوان بار دیگر بخواند طبیب بار دیگر تکرار
آن امر کرد چون آن شاعر سه نوبت آن غزل مهمل فرو خواند طبیب گفت برخیز که خلاص شدی این شعر بود که بر روی دل تو
سنگینی میکرد و موجب غثیان تو بود چون آنرا بیرون دادی رهائی یافتی **حکایت** شخصی نزد طبیبی رفته از درد شکم نالید طبیب پرسید
که چه خورده جواب داد که یک رطل جو بریان کرده طبیب گفت نزد بیطار رو که معالجه چهارپایان تعلق باو دارد **حکایت**
آورده اند که مرض استسقا عارض طبیعت واثق خلیفه شده بغایت واثق خلیفه شده طبیبی حاذق که در آن ایام در بغداد بود
فرمود تا تنوری بزرگ تافتند و اخگرها از آن بیرون آورده واثق را در آنجا نشاندند و بعد از لحظه که او را بیرون آوردند مرض زایل گشته
بود و چون مدتی از این قضیه گذشت نوبتی دیگر مرض خلیفه معاودت کرد و او بطعام خوردن حریصی تمام داشت و چون طبیب حاضر
نبود خلیفه فرمود تا نوبت دیگر تنور را گرم کردند از پیشتر بیشتر تافته اخگرها بیرون کشیده وی را در آنجا نشاندند و بعد از لحظه از حرارت
بیتاب شده چون او را از تنور بیرون آوردند جان تسلیم کرد **فصل دویم در ذکر احکام غریب عجیب که از**
منجمان ماهر صادر گشته در کتب تواریخ مسطور است که مأمون خوارزمشاه همواره علما و فضلا را رعایت مینمود
و روز و شب بمصاحبت و مجالست ایشان میپرداخت بحسب اتفاق نوبتی شیخ الرئیس ابوعلی سینا و ابوعلی مسکویه که او نیز از افاضل
دوران بود و ابوریحان که از مشاهیر منجمان است در صحبت مأمون خوارزمشاه اجتماع نمودند مأمون ایشان را نگاه داشته کماینبغی
بخدمت ایشان قیام نمود و چون مدتی این سه فاضل یگانه در خوارزم رحل اقامت انداختند سلطان محمود غزنوی را از احوال خبر شد
رسولی باستدعای ایشان نزد خوارزمشاه فرستاد و قبل از وصول رسول مأمون با آن سه عزیز گفت که محمود کس بطلب شما
میفرستد و چون من بجهت مصلحت مملکت از اشارت او تجاوز نمیتوانم نمود اگر رسول بخوارزم آید و شما در این شهر باشید ناگزیر شما را
ارسال باید نمود اکنون اگر میل صحبت محمود ندارید سر خود گیرید و چون شما رفته باشید مرا عذری باشد شیخ الرئیس و ابوعلی مسکویه
از ملاقات سلطان محمود امتناع نمودند و از خوارزم بیرون آمده راه نسا و ابیورد پیش گرفتند و چون رسول سلطان بخوارزم رسید

از رفتن ایشان خبر یافت بپایه سریر سلطنت عرض نمود سلطان فرمود تا صورت ابو علی سینا را در کاغذها کشیدند و بهر کاغذی باولایت
فرستاده فرمود که هر کس مردی بدین صورت بیند بغزنین فرستد بالجمله هر دو با بیورد رسیده بلدی گرفتند تا از ره بیابان ایشانرا بجرجان
بَرد چون منزلی چند طی کردند روزی ابو علی مسکویه با شیخ الرئیس گفت من از زایچهٔ طالع خود دیده ام که درین بیابان راه گم کنیم و من
از غایت بی آبی سفر آخرت اختیار کنیم و تو بمقصد رسی اما بعد از سرگردانی بسیار اتفاقا همان روز ابری سیاه ظاهر شده بادی تند وزیدن
گرفت و رعد و برق و باران عظیم روی نموده جهانرا چنان تاریکی فرو گرفت که عقل دوربین در وادی اندیشه سرگردان شدی و حواس
فلک از امتداد ظلمت راه گم کردی شعر از سیاهی شب برنگ شکل شده چون ماه منخسف روزن ریخته دهر قیر در صحرا بیخته چرخ
دوده بر برزن در آن ظلمت دلیل راه گم کرده روز دیگر که دست قضا سواد طرّه شب از بیاض عارض روز بر گرفت شعر
چو صبح در بر گردون کشید کسوت نور جهان گشاد ز رخ پردهٔ شب دیجور شعاع مهر براوج سپهر شد پیدا چنانکه پرتو نار کلیم از سر طور
بصحرائی رسیدند که از هیبت آن ستاره بر آسمان راه گم میکرد و سیاح صبا بهزار حیله جان از آن بیابان بکنار میبرد شعر نه هیچ
ساکن و جنبان در او نگر بخشم نه هیچ سایر و طایر در او نگر بصر چو شیر رایت شیر عرین و مدل چو شاخ آهو شاخ درخت وی بر و چون
آفتاب بوسط السما رسید از تف سموم بساط زمین چون کره اثیر تافته گشت و از شرار حرارت گوی زمین چون آهن در کورهٔ حداد
تفیده شده شعر سمندر گر برارد سر ز آتش دوزخی بیند که تا برگرد ز تف هوا دگر بر آتش پیکر و با وجود حرارت هوا در آن بیابان
قطرهٔ آب بنظر در نمی آمد عاقبت دلیل از تشنگی هلاک شده ابو علی مسکویه نیز برحمت خدا واصل شد و شیخ الرئیس بعد از پریشانی و مشقت
بنهایت بنواحی استراباد افتاد و چون بآن بلده رسیده بواسطه وجه معاش در بازار نشسته آغاز معالجه نمود و چند علاج عالی از او
صدور یافته آوازه در استراباد افتاد که طبیبی حاذق باین شهر آمده که مانند مسیح مرده زنده میسازد ۳ برآمد تا بچهٔ مرغانرا در رد
و چون دست بآشیانه دراز کرد اتفاقا ماری باشیانه در آمده بچهٔ مرغانرا خورده بود و ثقیل گشته همانجا خفته بود مرد دست وی را زد نیشی زد
از صدمت آن الم از درخت افتاده در آب فنا غرق گشت و بمجرد لحظه جان بداد و بر دو چون از استماع آن خبر حیران مانده در بارهٔ منجمان
انعام و احسان فرمود **حکایت** افتابهٔ نقره از منزل پادشاهی گم شده منجمی را آوردند تا بعلم طالع و اسطرلاب آنرا پیدا کند منجم
اسطرلاب برداشته ارتفاع گرفت و بعد از ملاحظهٔ تمام گفت این افتابهٔ نقره را هم نقره برداشته است حاضران بخندیدند منجم بعد از
تأمل گفت درینجا هیچ فضه نامی هست و فضه بعربی نقره است گفتند آری خادمهٔ فضه نام است گفت الفضة اخذت الفضة بعد از تفحص چنان
بود که او گفته بود **حکایت** در زمان ابو معشر بلخی که استاد منجمانست انگشتر پادشاه در حرم گم شد پادشاه بغایت غضبناک ابو معشر را
طلبیده گفت ای استاد اگر این انگشتری پیدا نشود جمعی کثیر از اهل حرم بقتل رسند چه از جهت ملالت تمام دارد ارتفاعی بگیر و در طالع وقت
نظر کن و نیک متوجه شو ابو معشر بعد از تأمل تمام گفت این انگشتری خداوند جل ذکره فرا گرفته پادشاه و حضار از این سخن متعجب شدند و بعضی از جهال
فرو خندیدند و بعد از تفحص بلیغ آن انگشتر را در میان قرآن مجید یافتند **حکایت** در ولایت مصر شاعری عبد المحسن نام توطن داشت
و الحق شاعری نادر بود اما بغایت قلیل المال و پریشان حال بود با منجمی دوستی داشت روزی از منجم سؤال کرد که هرگز در زایچهٔ طالع من نظر کردی
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم منجم گفت آری نوبتی در آن باب تأمل نمودم چنان معلوم شد که در روز
وفات تو صورتی روی نماید که در آن روز توانگر گردی و روزی تو بر نهایت روزگار گذرانند راوی گوید که عبد الله بن حفص که شاگرد عبد المحسن بود
گوید که چون عبد المحسن وفات یافت چندان از او نماند که کفن از آن ترتیب سازند من نزد منجم که دوست وی بود رفته صورت حال گفتم درین اثنا یکی
یکی از ملازمان پادشاه آمده مرا بخانهٔ حاکم صور که ولایتیست از ولایات مصر برد خادمی دیدم که در پهلوی حاکم صور نشسته بود با من گفت
عبد المحسن شاعر کجاست گفتم امروز برحمت خداوند تعالی پیوسته است خادم کیسه که مشتمل بود بر هزار مثقال طلا و یکدست جامه در پیش من
نهاده گفت امیر المؤمنین المستنصر بالله این را بجهت او فرستاده است پرسیدم که باعث بر این انعام چه بوده جواب داد که یکی از کنیزان مغنیه
غزلی خوانده خلیفه پرسید که قائل این ابیات کیست گفتند در مصر شاعریست عبد المحسن نام که در زاویهٔ خمول مانده است این اشعار از اوست
خلیفه این انعام من داده فرمود که چون بمصر رسی این مبلغ بعبد المحسن رسان **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است که چون سلطان محمود

تا صدی بطلب ابو علی سینا و ابو علی مسکویه و ابوریحان منجم بخوارزم نزد مأمون خوارزمشاه ایلچیان داشت چنانچه سبق ذکر یافت مرد و ابو علی
از قبول صحبت محمود استناع نموده فرار کردند و ابوریحان متوجه غزنین گشت و چون سلطان با ارباب فلسفه و نجوم صفائی نداشت روزی
که ابوریحان بخدمت او رسید سلطان بجهت استنشاق هوا و تفرج کوه و صحرا بمنظری بلند بر آمده بود بعد از استفسار احوال ابوریحان بیکی
از ملازمان امر فرمود که ابوریحان را از آن منظر بزیر انداز د آن شخص موجب فرموده عمل نموده قضا را در زیر منظر پرده بزرگ کشیده بود
و ابوریحان بآن پرده رسیده بر زمین آمد و هیچ آزاری باو نرسید سلطان محمود از این حال واقف شده او را طلبیده از او پرسید
که این معنی را در زایچه طالع خود دیده بودی گفت بلی و تقویم از غلام طلبیده بسلطان نمود نوشته بود که فلان روز مرا از بلندی خطری
هست اما آسیبی از آن بمن نخواهد رسید سلطان از منظر فرود آمده در خانه نشست که چهار در داشت در این اثنا با ابوریحان گفت
که من از کدام در بیرون خواهم رفت ابوریحان اصطرلاب بر داشته تأملی نمود و در رقعه نوشت و در زیر مسند سلطان نهاد محمود بر خاسته
فرمود که جانب یمین را شکافته از آنجا بیرون آوردند نوشته بود که پادشاه از هیچیک از این ابواب بیرون نخواهد رفت بلکه طرف یمین را شکافته
از آنجا بیرون خواهد رفت محمود از این حکم متعجب شده از سر ایذای ابوریحان در گذشت **حکایت** در روضة الصفا مسطور است که در
زمان واثق عباسی شش کوکب سیار در برج دلو که از بروج آبی است قران کردند و منجمان حکم کردند که طوفانی مانند زمان نوح بوقوع
خواهد انجامید خلیفه متوهم گشت از ابن عیسی منجم که در آن فن مهارتی کامل داشت پرسید که ترا در باب این قران چه حکم بخاطر رسیده ابن عیسی
گفت در زمان نوح هفت کوکب در برج حوت در یک ثانیه قران کرده بودند و اکنون شش کوکبند در یکدرجه بهم رسیده اند و زحل
با ایشان نیست گمان من نیست که این طوفان بآن مشابه نخواهد بود بلکه بخاطر من میرسد که بقطری از اقطار جهان که بعضی از مردم آن بلاد
و اطراف آنجا مجتمع گشته باشند ببلیه غرق مبتلا شوند اتفاقا در آن سال حاجیان در رودخانه فرود آمده بودند که هرگز کسی در آن موضع آب ندیده
بود ناگاه ابری پیدا شده فرو بارید و سیلابی آمده حاجیان را احاطه نمود و قریب سیصد هزار نفر غریق بحر فنا گشتند و معدودی چند
پناه بر دوش اشجار و قلل جبال برده از آن طوفان هلاک جان بساحل نجات کشیدند **حکایت** در روضة الصفا مسطور است که در وقتی
که امیر محمد مظفر شیراز را محاصره نمود و شیخ ابو اسحق که پادشاه آن ولایت بود در شهر متحصن شد روزی جمعی از اعیان فارس در خدمت
او نشسته بودند امیر شیخ فرمود که ضایع عمری که صرف نجوم کردم و بیهوده روزگاری که بتحصیل ماضی مصروف شد من در سر سالی
داشتم که در آن فن با خواجه نصیر الدین طوسی دم مساوات زدمی و چون ملایمت طبیعت مرا در این علم ملاحظه کرد در ترغیب و تحریض ما
من آموختن این مبالغه مینمود و من جد جهد لا کلام مبذول میداشتم تا بر دقایق و حقایق این شیوه مطلع گشتم و در اوقات حکومت کار
که فهم من اندک توجهی روی باستقامت خواست آورد با خود می اندیشم که بتسکین ما بدو رزید که فلان شخص ناظر است و فلان سعد
از عاشر ساقط و اهمال در حرب محمد مظفر و عقد مصالحه با او چند نوبت بواسطه ملاحظه اوضاع فلکی بود **شعر** هر که از اوضاع علویات
داند خیر و شر سفله طبیعت و بد اختر که همه بومعشر است و در زایچه طالع امسال چنان بنظر رسیده که شخصی که در قرنها حمائل فلک
پیاده سواری در میدان جلادت و سخاوت نیاورده عرصه هلاک خواهد شد و در ضمیر کثیر رسوخ یافت که آن شخص منم و اکنون معلوم شد
که مصداق آن مفهوم خواجه حاجی قوام الدین بوده و بعد از ادای این کلمات امیر شیخ این ابیات بر زبان راند **شعر** نیک و بد از ستاره
چون آید که خود از نیک و بد زبون آید گر ستاره سعادتی دادی کیقباد از منجمی زادی **فصل سوم** از خبر و سیم در ذکر برخی

از احوال شعرا و اشعاری که در زبان ایشان جاری گشته ابو العتاهیه از فحول شعرای متقدم بوده
اشعار عذب و نفیس بسیار دارد و چون دید که در بازار روزگار شعر کساد گشت زبان از گفتن شعر در بست و در پس زانوی
خاموشی نشست مهدی عباسی او را طلبیده گفت چرا ترک شعر گفتن کرده جواب داد که شرط کرده ام که دیگر فکر شعر نکنم زیرا که شرکا
بهم رسیده کرده ام شعر در نفس خویش هم بیت نا اهل خست شرکاست مهدی فرمود تا او را محبوس ساختند ابو العتاهیه منقولست
که گفت چون مرا در زندان موحش مظلم آوردند از وحشت مکان و دهشت موضع عقل از آشیانه دماغ من پرواز کرده پس موضعی
طلبیدم که آنجا نشینم و رفیقی که بمجاورت او موانستی حاصل کنم در زاویه از زوایای زندان پیری دیدم لطیف سیمای پاکیزه لباس آثار تفکر

رحیمی او را فصیح و ظاهر و علامات تأمل و تغییر در بشره او لایح قصد صحبت او کردم و بی آنکه سلام بر وی کنم در پهلوی او بنشستم خواستم که آغاز
سخن کنم زبان بر گشاد و این دو بیت گفت شعر تعودت مس الضر حتی الفته و اسلمنی حسن التعزی الی الصبر طال عمری و صرفی یأسی
من الناس واثقی بحسن صنیع الله من حیث لا دری و تفسیر این ابیات اینست که شعر خو با امید از غلم شده و اثق بفضل حق که چشم
بخشش من باید لطفش باز ... چون این ابیات از او استماع نمودم اضطراب من کمتر شده التماس کردم که بگوئی دیگر این ابیات را اعاده
فرمای پس گفت ای اسمعیل در عقل و ادب تو نقصانی ظاهر میشود چه در اول ملاقات با من سلام نکردی و سنتی که در میان اسلام معهود است
بجا نیاوردی و چون شعر از من شنیدی مانند شخصی که با کسی دوستی قدیم داشته باشد فی الحال بر زبان آوردی که آن ابیات را اعاده نمای
گفتم آنچه تقریر نمودی حق و صدق است اما معذور دار که وحشت این منزل و دهشت این مکان عنان فضل از دست من گرفته است اگر خود
هیچ سبع از بر نخوانی چو اشقی الف از بی ندانی تبسمی کرده گفت جرم تو سهل است و گناه تو بیش از این نیست که ترک شعر گفتن کرده چون
قطعه در سلک نظم انتظام دهی خلاصی یابی کار من دشوار است که همین ساعت خواهند طلبید و باحضار علی بن عیسی بن زید بن حسین
و برادرش موسی که جگر گوشگان رسول و روشنی چشم بتول اند مثال خواهند داد و اگر ایشان را دلالت کنم کشته شوند و فردای قیامت
در مجمع اگر خون ایشان از من طلب کنند من تاب خصمی رسول الله صلعم ندارم و اگر جماعت را با ایشان ندهم کشته شوم و با وجود اینحالت من
از تو مضطرب‌ترم متحیر و با اینهمه صبر و سکون مرا مشاهده میکنی پس آن ابیات را اعاده کرده من یاد گرفتم و گفتم چون میان ما آشنائی واقع شده
بگوی که نام و نسب تو چیست گفت من علی بن زیدم تا ما در اینحکایت بودیم جماعتی آمده ما را بخدمت مهدی بردند و چون نظر او بر من افتاد
از او پرسید که عیسی کجاست جواب داد که مرا معلوم نیست چه در آن عهد که او متواری شد من در زندان بودم پس چگونه بر حال او وقوف
داشته باشم مهدی سوگند یاد کرد که اگر مرا از مکان او خبر ندهی ترا سیاست کنم گفت هر چه خواهی بکن ترا بفرزند رسول خدای راه ننمایم
نکنم تا او را بی جریمه بقتل رسانی و حضرت مصطفی در عرصهٔ عرصات خون او از من طلبد و الله که اگر عیسی در زیر پای تو باشد ترا اخبار نکنم مهدی در
خشم شده بقتل آن بیگناه فرمان داد آنگاه مرا مخاطب ساخته گفت چرا شعر نمیگوئی گفتم زیرا که شعر آنچه فراز آیدم پسند نباشد و آنچه
پسند آیدم فراز نیاید مهدی گفت شعر میگوئی یا قتل اختیار میکنی گفتم شعر گفتن را اختیار کردم پس باطلاق من حکم کرد حکیم رودکی
از اعاظم استادان قدیمست بلکه اول کسی که قصیده فارسی در سلک نظم کشیده او بود و رودک از بلاد ماوراء النهر است و نابینا از
مادر متولد شده اما حدت ذهن و جودت طبع او مرتبه بود که در هشت سالگی قرآن مجید را حفظ کرده آغاز شعر گفتن کرده بواسطهٔ حسن صوت
متوجه مطربی گشته در نواختن عود مهارتی تمام پیدا کرد و امیر نصر سامانی در رعایت او کوشید که ظاهرا هیچ پادشاه شاعری را آن درجه
رعایت ننموده گویند رودکی دویست غلام خدمتکار داشت و چهار صد شتر بار دار رود و در ترجمهٔ یمینی مذکور است که عدد ابیات رودکی
هزار هزار و سیصد و بیست هزار رسیده و این قطعه از منظومات اوست شعر زمانه پندی آزادوار داد مرا زمانه را چو نکو بنگری همه پند است
بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار بسا کسا که بروز تو آرزومند است و در بسیاری از نسخ مذکور است که نوبتی امیر نصر از بخارا که دار الملک
او بود بهرات رفته رحل اقامت انداخت چون زمان توقف پادشاه در آن دیار امتداد یافت ارکان دولت که مایل بسور و قصور بخارا بودند
از رودکی التماس نمودند که بیتی چند که موجب تشوق خاطر امیر باشد بجانب بخارا در سلک نظم کشیده در محل مناسب به آهنگ عود بالحان
ترنم نماید تا امیر نصر مایل دار الملک گردد رودکی در سحری که پادشاه صبوحی کرده بود این غزل را به آهنگ عود بخواند شعر بوی جوی مولیان
آید همی یاد یار مهربان آید همی ریگ آموی و درشتیهای آن زیر پایم پرنیان آید همی شاه ماهست و بخارا آسمان ماه سوی آسمان
آید همی گویند که این ابیات در ضمیر امیر چنان تأثیر کرد که بی موزه پا بکفش سوار شده یکسر طی مسافت نمود حکیم فرخی از مشاهیر
شعرا و اکابر فضلا بود اشعار آبدارش رشک در ثمین و مفرح خاطر حزین است در ابتدای حال در صنعت سخن و تدقیق معانی کوشید
در آن شیوه از اقران در گذشت و به آخر سخن سهل ممتنع ایراد نمود و در زمان یمین الدوله سلطان محمود آسایشها یافت و مال خطیر
بدست آورده عزیمت سمرقند کرد و چون نزدیک بآن خطه رسید طایفهٔ از قطاع الطریق بر او زدند و تمامت مال او ببردند و شکسته
و بی عیش بسمرقند در آمده اظهار حال خود نکرد و با هیچکس اختلاط ننمود و بعد از روزی چند که در سمرقند اقامت نمود بغزنین باز گردید

سلطان محمود از او پرسید که ای فرخی در این مدت کجا بودی جواب داد که بتماشای شهر سمرقند رفته بودم اما در راه آن آرزوی من انقطاع یافت
سلطان پرسید که سمرقند را چگونه دیدی فرخی این قطعه در بدیهه گفت **قطعه** همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم   نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و
دشت   چه سود کیسه و دست من از درم خالی   دلم ز حسرت می فرش خرمی نوشت   بسی ز اهل هنر بارها ز هر شهری   شنیده بودم کو هست
جنت هشت   هزار جنت دیدم هزار کوثر بیش   ولی چه سود چو لب تشنه باز خواهم گشت   چو دیده نعمت بیند کف از درم خود   سر بریده بود در میان
زرین طشت   سلطان فرمود تا در نسخه ثبت نمایند که چند از او برده اند و چون نسخه اموال تلف شدهٔ فرخی بنظر سلطان رسید فرمان داد
تا از خزانهٔ عامره آن مبلغ باو دادند **حکیم فردوسی** و هو ابو القاسم حسن بن علی الطوسی در کتب تواریخ مسطور است که فردوسی
در اوایل حال بدهقنت مشغول بودی نوبتی عامل طوس نسبت بفردوسی و برادرش ظلم کرده فردوسی تحمل این تعدی ننموده متوجه
غزنین شد و چون بظاهر آن بلده رسید در آن روز حسب اتفاق عنصری و عسجدی و فرخی که از شعرای پایه سریر سلطان محمود
بودند و هر یک در فن خود یگانهٔ دوران و خلاصهٔ دور زمان خود را می نمودند از خدمت سلطان تخلف نموده در ظاهر غزنین
بباغی رفته بشرب شراب اشتغال داشتند و چون فردوسی بباغات غزنین رسید سه کس را دید که در موضعی نشسته اند و جمعی از خدام
در برابر ایشان کمر خدمت بسته اند با خود گفت این جماعت از ملازمان سلطان اند پیش ایشان روم و حال خود بیان کنم شاید که فایده
بر آن مترتب شود و چون نزدیک آن مجلس رسید آن جماعت از وی متوحش شده با یکدیگر گفتند که این روستائی بوجود خود عیش ما را
منغص خواهد ساخت مناسب آنست که چون پیش آید با او بگوییم که ما شاعران سلطانیم و با کسی که شاعر نباشد صحبت نمیداریم و سه مصرع
بگوییم که مصراع رابع آن قافیه نداشته باشد و بر زبان آوریم که هر که اینرا بهمراه اتمام کند رابع ما باشد و الا گرانی نبرد و چون فردوسی
بمجلس ایشان رسید آنچه با خود مقرر ساخته بودند با او گفتند فردوسی گفت شما هر یک مصرع خود را بگویید عنصری گفت   چون عارض
تو ماه نباشد روشن   فرخی گفت   همرنگ رخت گل نبود در گلشن   عسجدی بر زبان راند   مژگانت همی گذر کند از جوشن
فردوسی در بدیهه گفت   مانند سنان گیو در جنگ پشن   شعرا متعجب شده و از قصهٔ گیو و جنگ پشن استفسار نمودند فردوسی حکایت را
مشروح بگفت آن روز با ایشان صحبت داشته نماز عصر باتفاق فردوسی بشهر مراجعت نمودند یاران با یکدیگر گفتند که اگر این مرد بمجلس سلطان
رسد عزت و حرمت ما روی در نقصان نهد لاجرم با حجاب سلطان قرار دادند که اگر مردی باین هیئات بیاید و خواهد که خود را در مجلس
سلطان اندازد او را منع کنید و فردوسی بدین جهت مدتی بخدمت سلطان نتوانست رسید تا روزی یکی از خواص سلطان فردوسی را
در مسجد جامع دیده او را مردی حکیم و فاضل و خوش کلام یافته بمنزل خویش برد و آن شب در صحبت او بسر برده بمجلس سلطان رفت
روز دیگر سلطان محمود گفت دوش کجا بودی که بملازمت نیامدی آن شخص صورت واقعه را بیان کرده سلطان باحضار فردوسی
مثال داد و فردوسی بخدمت شتافته قصیده که در مدح سلطان گفته بگذرانید و منظور نظر عنایت سلطان گشته محمود فرمود که
مجلس ما را فردوس ساختی ازان جهت فردوسی تخلص نمود و بعد از چندگاه بنظم شاهنامه مامور شده هزار بیت در کین خواستن سیاوش
گفته نزد سلطان برد سلطان زبان بتحسین گشوده هزار دینار را صله داده همچنین مقرر کرد که بازای هر بیتی یک دینار زر سرخ که عبارت
از یک مثقال طلا بود بفردوسی رساند و بروایتی فردوسی شاهنامه را بمدت شش سال در سلک نظم کشیده و بقولی در مدت سی سال آن
کتاب باتمام رسید و سلطان خواست که بموجب وعدهٔ خود وفا کند تا جمعی از مردم دون همت بعرض رسانیدند که چون پادشاه
شصت هزار مثقال طلا بشاعری دهد از بی مبالغی خلل در امور ملک ظاهر شود چه بعد از این انعام و احسان سلطان در نظر امرا و مقربان بی مقدار
نماید آخر الامر قرار دادند که شصت هزار درم نقره نزد فردوسی فرستند و آن مبلغ را بخادمی داده بخانه حکیم ارسال داشتند و چون فردوسی
در حمام بود آن وجه را بدر حمام بردند و چون پرتو شعور حکیم بر تبدیل دینار طلا بنقره افتاد آن نقد را بسه قسم نموده قسمی بحمامی داد و قسمی بفقاعی
که فقاع از او خریده بود بخشیده و قسم ثالث را بجماعتی که حامل آن وجه بودند داد و چهل بیت در مذمت سلطان گفته بجانب مازندران
گریخت و بعضی از آن ابیات اینست **شعر** ایا شاه محمود کشورگشای   ز من گر نترسی بترس از خدای   که بددین و بدکیش خواندی مرا
منم شیر نر میش خواندی مرا   سر ناسزایان برافراشتن   وز ایشان امید بهی داشتن   سر رشتهٔ خویش گم کردنست   بجیب اندرون مار پروردنست

پروردنست ز ناپاک زاده مدارید امید که زنگی بشستن نگردد سفید درختی که تلخست وی را سرشت گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب بریخ انگبین ریزی و شهد ناب سرانجام گوهر بکار آورد همان میوه تلخ بار آورد بسی سال
بردم بشهنامه رنج که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج سرانجام دست کرم برگشاد مرا خود بهای فقاعی نداد اگر شاه را شاه بودی
پدر بسر بر نهادی مرا تاج زر وگر مادر شاه بانو بدی مرا سیم و زر تا بزانو بدی در بعضی تواریخ بنظر رسیده که فردوسی این ابیات را بایاز
داده التماس نمود که در وقتی مناسب بسلطان رساند و چون ایاز را بفردوسی محبتی بود بعد از فرار او آن کاغذ را که مشتمل بر این
ابیات بود بدست سلطان داده گفت این امانت فردوسی است بمن داده گفت سلطان محمود تصور نمود که آن گنجنامه است
آنرا گشوده مطالعه نمود از آن فعل که با فردوسی نموده بود پشیمان گشته جمعی که او را بر این خست ترغیب نموده بودند مصادره نموده
مال بسیار از ایشان گرفت و بر زبان آورد که بواسطه رای منحوس شما را چنین بمن رسید و بعد از مدتی از این قضیه نوبتی سلطان
مکتوبی برای هند نوشته با وزیر خود گفت احمد بن حسن میمندی که اگر رای هند جوابی نه بر وفق رضای ما گوید صلاح چه باشد وزیر گفت
شعر اگر جز بکام من آید جواب من و گرز و میدان و افراسیاب سلطان پرسید که این شعر کیست جواب داد که از نتایج طبع فردوسی
سلطان متأثر شده گفت با فردوسی خوب نکردیم و فرمود تا چهل خروار چهل طلا بجهت فردوسی بطوس برند و چون اموال بدروازه
طوس رسانیدند تابوت فردوسی را از دروازه دیگر بیرون بردند آن اموال بدختر او عرض کردند از گرفتن آن امتناع نمود سلطان
عرض نمودند فرمود تا از آن وجه رباطی ساختند و جهت تیمن و تبرک چند بیت از شاهنامه نوشته شد شعر چنان گرد برخاست کز کوه بسیجا
که آنجا سپاهی نگنجد باقی ز تا صدون شب تیره پیچ و پیچ کشیده نشسته در چشم سوزن بتیر بود در گذار خود دو مسمم بدین داستان عبرت
هر کسم چو خواهد بدانست آواز او بپوشید بر خویشتن راز او چنین گفت کای جوشن کارزار برآسودی از جنگ یک روزگار
کنون کار پیش آمدت سخت باش همه جای پیراهن بخت باش حکیم عسجدی اصلا از هرات و مداح سلطان محمود بوده و چون
سلطان سومنات را فتح کرد عسجدی در مدح او قصیده گفته که مطلعش این است شعر تا شاه خسرو سفر سومنات کرد کردار خویش را
علم معجزات کرد و این ابیات نیز در وصف فیل از او ثبت شعر کهی چون طور سینا بود از او چو ثعبان ز پشت او خرطوم گفت
موسی پیغمبر بپشت زنده پیلان نشسته ناوک اندازان چو عفریتان آتش بار در کوه گران پیکر عنصری ملک الشعرای
زمان خود بوده در اوایل حال خدمت نصر بن سبکتکین میکرد و نوبتی امیر نصر عنصری را با خود بخدمت برادر سلطان محمود برده سلطان را
صحبت عنصری خوش افتاده او را از امیر نصر گرفته ندیم مجلس خویش ساخت و در رعایت او باقصی الغایه کوشید چنانکه عنصری تونگر
ترین اهل روزگار خود بود و پیوسته در مدح سلطان قصاید و مقطعات نظم مینمود از آنجمله است قطعه تو آن شاهی که اندر
شرق و در غرب جهود و گبر و ترسا و مسلمان همی گویند در تسبیح و تهلیل که یارب عاقبت محمود گردان دقیقی معاصر امیر نوح بن عبد
الملک بن نوح بوده و در مدح او اشعار نظم مینموده در تاریخ گزیده مسطور است که قریب هزار بیت از گشتاسب نامه شعر دقیقی است فردوسی
آنرا داخل شاهنامه کرده و در آن باب گفته شعر نوشتم من این نظم با شهریار بداند سخن گفتن نابکار دهان گر بماند ز خوردن تهی
از آن به که ناساز خوانی نهی و در بهارستان مولانا جامی مذکور است که هشت هزار بیت بحری که تا پیش از شاهنامه شعر دقیقی است
اما این سخن اصلی ندارد چه حکیم فردوسی در ابتدای گشتاسب نامه که شروع در شعر دقیقی کرده بیان نموده که او را بخواب دیدم که مرا
گفت چون سکه این نقد بنام تو زدند تو نیز بخیلی مکن و ابیاتی که من گفته ام داخل شاهنامه ساز و در آن بحث این بیت از اشعار
حکیم است که از زبان دقیقی گفته شعر ز گشتاسب و ارجاسپ بیتی هزار بگفتم سرآمد مرا روزگار و این قطعه از اشعار دقیقی است
قطعه یاری گزیدم از همه مردم پری نژاد زان شد ز پیش چشم من او مرد چون پری لشکر برفت و آن بت لشکر شکن برفت
هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری

فصل چهارم در ذکر شمه از احوال مغنیان و مخترع علم موسیقی

و منشأ اختراع آن فن آورده اند که فیثاغورث که از اکابر حکمای قدیمست بخواب دید که فردا بفلان موضع
گذر کن تا سری از اسرار حکمت بر تو منکشف گردد حکیم بامدادان بسمت شتافت چون ببازار آهنگران رسید دید که استاد

صدای آهن از کوره بیرون آورده میکوفت و از اصطکاک آن دو جرم ثقیل آوازی مسموع میگردید با خود گفت که آن خواب اینجا بظهور
خواهد پیوست حکیم آنجا ایستاده آن اصوات را با یکدیگر نسبت میداد خواست که نوعی نماید و تعبیه سازد که از آن تعبیه
اصوات مختلفه ظاهر گردد موئی برداشته یکسر آنرا در دهان گرفت و ناخن بر آن زد آوازی چند از آن بر آمد و چون آن موی
ضعیف بود آنرا با بریشم مبدل ساخت و آن تار را بر چوبی بسته ناخن بر آن میزد آوازی چند از آن بسمع او میرسید اما قوتی نداشت
مدتی حکیم در اتمام آن علم تفکر مینمود روزی در دامن کوهی میرفت و همت بر اتمام آن صنعت مقصور ساخته بود ناگاه دید که کاسهٔ سر کشفی
افتاده است و باد در تجاویف آن استخوان رفته است و آوازی از آن مسموع میگردد فیثاغورث آنرا برداشته آن چوب را در آن تعبیه
کرده ابریشم در آنجا بست تا در ساختن دستهٔ آن متأمل شد در اثنای راه مردی باو رسید چون حکیم را دید دست بر بالای
سر برده پنجها برگشاده فیثاغورث چون دست و پنجهٔ او را بر زبر سر او مشاهده نمود خیال دستهٔ بربط بر طبیعت او پیدا شد پس چهار
نوع صدا بعدد چهار طبع در او استخراج نمود صدای زیر که حار و یابس است و میل بلندی دارد بمنزلهٔ آتش وضع کرد و صوت بم که رطب است
آب وضع نمود که بارد و رطب است و صوت مثلث را بالطبع هوا که حار و رطب است و صوت چهارم را بدرجهٔ خاک که بارد و یابس است
و آدمیرا که میل باستماع نغمه بسبب از اینجاست و چون از این ترتیب فارغ شد هفت پرده بعدد کواکب سبعه اختراع نمود و هر پرده را بطالع
کوکبی مرتب داشت و بعد از فیثاغورث جمعی آنرا زیاده کرده دوازده پرده ساختند بعدد دوازده برج **حکایت** از ابو النصر
مرویست که گفت نوبتی بخدمت ابو جعفر منصور بن قسم رسیدم که از تعریف غنا و قاعدهٔ استماع آن شمهٔ بیان کن گفتم سماع صوتیست که از ملاقات
دو جرم حاصل گردد و چون مستمع و متمتع شرایط شنیدن و نوازش آن واقف باشند و مراتب و مدارج آن دانند از آن محظوظ گردند اما شرط اول
آنست که نوازنده خوبروی و خوشگوی باشد چنانکه نظر هر که بروی افتد دلش بستهٔ او گردد و ارسطو گفته که اگر مغنی زشت روی باشد باید
که نقابی بر روی کشد تا لذتی طبیعت را از نغمهٔ او حاصل گردد و جمال زشت او باز نستاند و شرط دوم آنکه میان شنونده و نوازنده مناسبتی
باشد و حکمت در این است که زمینت و حذاقت که با نغمه باشد هوا جذب کند و نغمهٔ صافی بمستمع رسد و ارسطو گفته باید که شنونده برتر نشیند
جهت آنکه نغمه لطیفست و مرکز او عالم علویست و هرچه از او صافی تر بود میل بمرکز کند **فصل پنجم در ذکر عقلای صاحب**
کیاست و اذکیای با فطنت ارباب خرد و اصحاب تجربه گفته اند که آثار اقبال سلاطین تربیت خداوندان هنر باقی
ماند چه نتایج اقلام و فواید رایهای صایب ایشان ابد الدهر بر صفحهٔ روزگار پایدار بماند **شعر** از آن چندان نعیم این جهانی
که ماند از آل ساسان آل سامان ثنای رودکی مانده است و مدحش نوای باربد مانده است و دستان **حکایت**
آورده اند که از اطراف ولایات رسولان بحضرت نوشیروان آمدند کسری خواست تا برایشان ظاهر گرداند که وزیر او بوذرجمهر
در فضیلت و حکمت بچه درجه است از او سؤال نمود که چه چیز است در جهان که از آن خوبتر نتوان یافت حکیم جواب داد که زن
و مرگ و احتیاج کسری از این جواب منفعل شده پرسید که چگونه بوذرجمهر گفت اگر زن نبودی مثل تو پادشاهی از که تولد
نمودی و اگر مرگ نبودی این ملک از پدر چگونه بتو رسیدی و اگر احتیاج نبودی چون منی بخدمت تو قیام نمودی **حکایت**
از افلاطون پرسیدند که چونست که ترا هرگز غمناک نمی یابیم جواب داد که هرگز دل در چیزی نمی بندم که چون از دستم برود
غمگین گردم گویند که سقراط حکیم با شاگرد خود گفت چون ملکی یا مالی از دست شما برود مگوئید که آن تلف شد بلکه بگوئید که
عاریتی که روزی چند از او انتفاع گرفتیم استرداد نمودند آورده اند که ابوذرجمهر از ولایت کش و نخشب بود و از وطن اصلی بدین
آمد تا در خدمت اهل فضل و حکمت استفاده نماید در این اثنا روزی کسری از وزیر پرسید که بعضی از احوال ملک و اوضاع معین
ظاهر شده است اکنون میخواهم بدانم که از افلاک چه اثر بر عالم کون و فساد ظاهر میشود وزیر در جواب فرو ماند نوشیروان گفت
سه روز ترا مهلت دادم اگر جواب ندهی بقتل تو مبادرت نمایم وزیر متفکر و متحیر از قصر سلطنت بیرون آمده در اثنای راه بوذرجمهر
بوزیر رسیده آثار تغیر در بشرهٔ او مشاهده نموده گفت نشان تأمل و تفکر در بشرهٔ وزیر ملحوظ میگردد اگر باعث بر آن امریست که از ذهن
مقصد و کفایت آن تواند شد بفرمایند تا بقدر وسع و امکان در آن باب شروع نمایم وزیر ماجرا آورده گفت ترا هم چندانکه

در امور ملکی و حکمی دخل نمائی و امثال این سخنان بر زبان آوردی ابوذرجمهر گفت وزیر الی الساعة القیام و قیام قباعه بر مسند وزارت
متمکن باد خداوند عالم هر فردی از افراد بشر را علمی داده و هیچکس از خوان احسان الهی بی بهره نیست شاید که مرا نیز از سفره نواله رسیده باشد
و از این صراحی پیاله بدست آمده بود وزیر گفت معذور دار که خاطر من بسبب سوال پادشاه بغایت پریشانست و در جواب سوال و عاجز
مانده ام ابوذرجمهر از سخن کسری استفسار نمود وزیر بیان آن زبان برگشاد ابوذرجمهر گفت من این جواب عالم وزیر گفت تقریر نمای
حکیم گفت اینمعنی جز بحضور کسری صورت نه بندد وزیر گفت ملک از من سوال نموده چگونه دیگری را جهت تقریر جواب نزد او برم بوذرجمهر را
بقصر سلطنت برده عرض کرد که این شاگرد من چون قابلیت مجلس ملوک پیدا کرده او را آورده ام تا جواب سوال پادشاه گوید و
انتها منظور نظر پادشاه شد نوشیروان گفت ای پسر در مقصود شروع کن حکیم گفت که ترک ادب باشد در حضور استاد بیان مسائل حکمت
کردن باید که وزیر خود بگوید وزیر گفت ما ترا رخصت دادیم ابوذرجمهر گفت انجا که تو نشسته مکان جمال نیست پس از آن محل برخیزی جای
من بایست تا من بر آن کرسی نشینم و بجواب پادشاه مبادرت نمایم نوشیروان گفت راست میگوید وزیر بالضروره از کرسی خاست
و ابوذرجمهر بجای خود نشسته گفت هرگز بخاطر پادشاه خطور میکرد که وزیر را باین خواری پائین کشند و بجای این مرا باین عزت در کرسی
مرصع نشاند گفت نی بر زبان آورد که تأثیرات فلک در عالم کون و فساد از این باب است که عزیز را خوار گرداند و ذلیل را بمرتبه عزت رساند

قطعه
فلک در نوازد یکی چشمست وان یکی هم میان سر دارد
هر خری را که دم بدست گرفت چون عزیزش معتبر دارد
بردش با فراز دیده خویش چون ببیند که دم خر دارد
زندش بر زمین که خورد شود خر دیگر بجاش بر دارد

حکایت آورده اند که روزی شخصی با افلاطون گفت که فلان عامل ذکر خیر تو بسیار گفت حکیم لحظه متامل شد افلاطون گفت ای حکیم من چه گفتم که تو چنین متامل گشتی
جواب داد که اندکی من از قول تو غمست می اندیشم که در ذات من چه نقص سانح شده که میان من و آن جاهل نسبتی پیدا گشته که پسند
خاطر او افتاده ام حکایت آورده اند که نوبتی معلم اول ارسطاطالیس از اسکندر رخصت طلبید که بوطن خود رود اسکندر
او را مخصوص ساخته در اینوقت خبر رسید که در فلان ولایت در دامن کوهی جانوری ظاهر گشته است بر شکل نیمه تن آدمی و هر کرا نظر بر وی
افتد فی الفور بمیرد اهل آن ولایت متفرق گشته اند و آن دیار خراب شده اسکندر با حکما مشورت نموده هیچکس را در باب دفع آن
جانور که شر الشر بیخی بخاطر نرسید و در همین هنگام ساعت با حضار استاد مثال داده صورت قصه را بیان کرد حکیم فرمود تا آئینه
ساختند که قطر آن سه گز بود و امر کرد تا آن آئینه را بر چیزی نصب کردند و شخصی در عقب آن نهان گردید و متوجه مکان آن حیوان شد
چون نظر آن جانور بر آن آئینه افتاد متوجه آن شده چون نزدیک رسید علی الفور قالب تهی کرد اسکندر از حکیم پرسید که حکمت در این چه بود
معلم اول جواب داد که این جانوریست که بعد از چند هزار سال یکبار موجود میشود و در دو چشم او سمیست قاتل که هر کرا نظر چشم او افتد
بمیرد چون او نظر در آئینه کرد صورت چشم خود را دید سم او بوی راجع گشت حکایت در کتب طب مسطور است که در دیار شرقی مار
بطول قامت انسان گشته و بر سر آن چشمه سار روی رسته بنابراین بمکتلا موسوم گشته است و در سالی سه ماه ظاهر گردد و خداوند علیم و مدبر حکیم اهل
آن دیار را از زیان خروج آن افعی دانا ساخته تا در آن صحرا نمیروند چون آن مار ظاهر گردد هیچ ذی حیات از یکفرسخ در یکفرسخی سوراخ
او گذر نتوانند کرد زیرا که هوای آن موضع سمی دارد که هر حیوان که رسید فی الفور بمیرد و حرارت غریزی او منطفی گردد و سبب
اینحالت آنکه آن چشمه سفیری میزند و هوائی که ملاقی نفس میشود متکیف بکیفیت سم او میگردد دیگر آنکه طایری محاذی سوراخ او طیران نمیتواند کرد
و دیگر آنکه در آن زمینی که آن چشمه مکان دارد نیم فرسخ در نیم فرسخ گیاه از زمین نمیروید زیرا که زمین بمجاورت او فاسد میشود و از جنس نبات و جماد
هرچه ملاقی بدان گردد فی الفور بخاکستر مبدل گردد و هر که نظر بر آن چشمه اندازد قالب تهی کند و همچنین نظر آن چشمه بر هر متنفسی که افتد جان
نبرد و اگر آن مار حیوانی را زخم زند بدن ملدوغ گداخته شود آورده اند که نوبتی سواری در صحرائی که چشمه در نواحی آن میبود گذشته مرده افتاده دید
که بدن او میگداخت و آب میشود متحیر مانده سر نیزه بر جسد او نهاد علی الفور سم او بتوسط نیزه بجان رسید و بهمین توسط سوار وداع حیات نمود
حکایت در تاریخ طبری مسطور است که عبدالملک مروان موسی بن نصیر را بامارت دیار مغرب فرستاد موسی اکثر ولایت را بحوزه
تسخیر آورد در این اثنا با عبدالملک گفتند که سلیمان نبی در دیار مغرب شهری از مس ساخته و حصار آن شهر هم مسی است که مرغ را بر سر آن

پرواز میسر نگردد و هیچکس نداند که در آن شهر چه چیز هست عبدالملک بموسی نوشت که تا موضع رفته در آن شهر درآید و هرچه مشاهده او کرد اعلام
نماید نامه عبدالملک بموسی رسید گفت که هیچکس نباشد که راه آن شهر دانسته باشد مردی پیدا کردند که بآن محل رفته بود و از نامه که موسی
بعبدالملک نوشته از حال بلده خبر داده بود چنین مستفاد گشت که موجب فرموده دلیلی پیدا کرده از افریقیه بمغرب متوجه بصوب
شدم و چون چهل روز قطع مسافت نمودم بموضعی رسیدم که دست قضا زمین را لباس زنگاری در بر کرده بود و عارض چمن را خط
زبرجد فام سبز آراسته ساخته و عرصه زمین از انواع گل و ریحان مانند فلک بزهره و پروین محلی گشته **شعر** بر زمین از ابر اود
با رو باد مشک‌بیز فرشهای عنبرین چون پرنیان آمد پدید گلستان گر نیست چون ارژنگ مانی پس چرا نقشهای مانوی در گلستان
آمد پدید در آن مرغزار حصاری بنظر ما درآمد که کنگره آن با فلک برابری میکرد **شعر** ز آسیب چنبر فلک اندر فراز آن بر کنگره خمیده
رود مرد پاسبان بخاطر رسید که شاید رخنه یا روزنی در آن باشد که بدرون حصار توان رفت بعد از تفحص بسیار معلوم گشت که هیچ رخنه
در آن نیست نقبی زدیم تا از راه نقب بحصار درآئیم چون بآب رسیدیم معلوم شد که بانی آن بار اول زمین را تا بآب رسانیده بعد از آن اس
در آن ریخته عاقبت فرمودم تا مناره مقابل آن بنا کردند و چون مناره شصت ذرع ارتفاع یافت مقابل آن باره شد شخصی را فرمودم
تا بباره برآمد و چون نظرش بجانب حصار افتاد خنده قهقهه زده خود را آن طرف انداخت دیگری بالا رفته او نیز همان حالتش
آمد مردم از ارتکاب آن حرکت امتناع نمودند تا سه روز اقربای آن دو کس بنواحی حصار میرفتند و ایشان را آواز میدادند اما هیچ جوابی
نمی شنیدند آخر الامر منادی کردم که هر که بآن مناره رفته بطرف شهر نگرد و خبری معلوم کند هزار مثقال طلا باو دهیم مردی گفت من قبول این کار
میکنم بشرط آنکه جمعی از اهل قوت ریسمانی بر کمر من بندند و چون خواهم که خود را بحصار اندازم ایشان ریسمان را بکشند بر آن جمله عمل نمودند و چون
آن شخص جانب حصار نگاه کرد خنده زده بآنجانب متمایل گشت آن جماعت ریسمان محکم کشیدند از قوت آن طایفه و شدت جذب حصار
میان آن مرد دو پاره شده نصف بالا در حصار افتاد و نصف زیرین بپایین آمد و چون مراجعت نمودیم بموضعی رسیدیم که سنگهای عظیم
هر یک بطول و عرض صد گز تراشیده انداخته بودند و بر آن نقش کرده که این از سلیمان داود است و در آن نزدیکی جنگلی بنظر ما آمد
که نزدیک آن جنگل میلی ساخته بودند و بر آن میل نوشته که زنهار از این موضع تجاوز منمائید که خطری عظیمست فرمودم تا شخصی که اسبی
جلد داشت میان جنگل درآید چون آن مرد بجنگل رسید جانوران بصورت مورچه اما هر یک در بزرگی برابر گوسفندی از آن جنگل
بیرون آمدند چنانکه کثرت عدد ایشان الی غیر النهایه بود و آن اسب با سوار پاره پاره کرده بخوردند **حکایت** آورده اند که دو تن نزد
قاضی شریح آمدند و یکی بر دیگری مالی خطیر دعوی میکرد و آن دیگر انکار صرف مینمود و سخنان میگفت در میان گفت و گوی قاضی از منکر
سخنی شنید که متضمن اقرار بود و یقین دانست که آن مرد حیله میکند حکم باداء مال فرمود منکر فریاد برآورد که ایها القاضی هنوز گواهی نداده چگونه
چگونه حکم بتسلیم مال کنی قاضی گفت گواه گواهی داده منکر بر زبان راند کدام گواه قاضی گفت خواهر زاده خاله تو یعنی تو اقرار کردی **حکایت**
مردی در پای درختی هزار مثقال طلا دفن کرده بود بعد از مدتی چون بر سر آن رفت دید که بیخ درخت را کاویده و زر برده اند خبر از نهادش
برآمد نزد شریح قاضی رفته در خلوتی صورت حال بعرض او رسانید قاضی گفت برو و سه روز دیگر نزد من بیا اما باید که حال خود بهیچ آفریده مگوی
بعد از رفتن آن مرد قاضی طبیب شهر را که مرجع عام و خاص بود طلبیده در خلوتی از او پرسید که بیخ فلان درخت هیچ خاصیت و منفعتی
گفت بلی خواص او بسیار است و فواید او بیشمار پرسید در این ایام کسی را به بیخ آن درخت معالجه فرمودی گفت آری فلانی بیمار بود و او را
گفتم علاج منحصر است در بیخ آن درخت و او بدان چوب شفا یافت قاضی آن شخص را که طبیب گفته بود از او برفق و حکمت و موعظه و قرائت حدیث
و آیه اقرار کشید آن مرد هزار دینار را که برده بود حاضر ساخته بصاحبش باز داد **حکایت** آورده اند که دو شخص نزد شریح آمده یکی بر دیگری
مالی خطیر دعوی کرد و او انکار صرف نموده میگفت من هرگز او را ندیده ام قاضی از مدعی سؤال نمود که در کدام موضع این زر باو دادی
گفت در پای فلان درخت و مدعی نشانات داد که بر کنار شهر بود قاضی گفت بپای آن درخت رو و دو برگ بیاور تا بر صدق مقال تو
گواهی دهند مدعی روان شد و قاضی با دیگران مکالمه آغاز کرد و در گرمیهای مرافعه که منکر را غفلتی روی نموده بود رو باو کرد و گفت فلانی
بپای درخت رسیده باشد وی گفت نی هنوز بآنجا نرسیده قاضی گفت اگر تو با او در آنجا معامله نکرده چه میدانی که دور است تا نزدیک منکر

خجل شده قاضی زبان بموعظه گشوده او را نصیحت نمود تا اقرار کرد و مال بمدعی داد حکایت در حبیب السیر مسطور است که در زمان سلطان
مغفور سلطان حسین میرزا بایقرا قاضی نظام الدین ولد مولانا حاجی محمد فراهی قاضی القضات هرات بود دو شخص دستاری بمحکمه آوردند
و هر یک دعوی ملکیت می‌نمودند قاضی بر یکی بدگمان شده باوی گفت برخیز و این دستار را بطریقی که عادت تست به بند آن مرد دستار را
بسته مقداری زیاده آمدش با دیگری همان فرمود و او دستار را بسته راست آمد قاضی حکم فرمود که دستار از آن مرد است که درست بست
و بعد از تفحص بلیغ و تهدید و وعید آن کاذب بکذب خود اقرار نمود قاضی او را از دعاوی کاذبه توبه داد حکایت آورده‌اند
که جالینوس از جوانی صاحب جمال سخنی پرسید و جوان جوابی درشت گفت حکیم فرمود اناء تترشح بما فیه نقل حکایت بقراط حکیم در
حکمت بهیچ سخن می‌گفت شخصی معارض او گشته گفت مردم این سخن از تو قبول ندارند حکیم گفت سخنی که در نفس الامر صدق و صواب باشد
بر من لازم نیست که مردم را تکلیف نمایم تا از من قبول نمایند حکایت موبد موبدان یعنی اقضی القضاة که هم در زمان قباد
و هم در عهد نوشیروان متقلد منصب مذکور بود در نوبتی در فصل بهار که مردم چهارپایان خود در العلف داده بودند بامداد با قباد
شهریار سوار شده در رکاب بر کاب و میراندند قباد در زاد و در حکمت سخنان می‌پرسید در آن اثنا مرکب موبد که علف بسیار خورده
بود بدفع فضلات قوائم خود را از سم تا دم بیالود موبد از آن صورت منفعل شده پادشاه برای دفع انفعال او سخنی در میان انداخته پرسید
که آداب صحبت ملوک بیان نمای موبد گفت یکی در آداب صحبت پادشاهان است که در شبی که بامداد آن با پادشاه سواری کنند
باید که مرکب خود را علف کمتر دهند تا موجب انفعال نگردد حکایت جاهلی بر سبیل تعرض با حکیمی گفت چرا از دهان تو بوی
بد می‌آید حکیم جواب آورد که از بس معایب تو در سینه نگاه داشته‌ام و تعفن یافته حکایت کرده حکایت آورده‌اند که یکی از قیاصره روم
دختری داشت که اندر سلسله زلف خم اندر خمش عقل ذوفنون مسلسل بود و از صباحت جمالش صبح صادق خجل شدی بود شعر روئی چگونه روئی رو
چو آفتابی سوئی چگونه موئی مرحلقه پیچ و تابی و این دختر مقرر کرده بود که هرکه اراده خطبه او نماید ده مسئله او را جواب گوید و همچنین
هر ده مسئله از دختر سؤال کند اگر مرد از جواب دختر عاجز آید کشته گردد و اگر دختر در جواب مسائل مرد فرو ماند بتزویج او رضا دهد و
اگر هر دو مسائل یکدیگر جواب گویند بحکم اذا تعارضا تساقطا هیچیک از این دو امر یعنی قتل و تزویج بوقوع نیامد و بسیاری
از مردم بهوای وصال آن سنگین دل سیمین عذار نموده بنا بر آنکه از عهده سؤالات او بیرون نمی‌آمدند بقتل می‌رسیدند در ولایت
عراق مردی صاحب ثروت پسری داشت که طبیعت او بتعلیم حکمت بل بجمیع علوم ملایمتی داشت پدر چون موافقت سلیقه و رغبت پسر
فضائل مشاهده نموده هرچه داشت در باره او صرف کرد تا پسر در علم بدرجه رسید که فوق آن متصور نبود در این اثنا پدر او را از قلت
مال و کثرت عیال اضطراب روی داده صورت حال با پسر تقریر نمود پسر گفت اگر قبل از این مرا واقف می‌ساختید که قلیلی از مال مانده بود
در باب معاش فکری میکردم اما کنون بر سعی خود تقدیم رسانم چون متاع فضل مرا در این شهر رواجی نیست باید که از این دیار سفر کنم
پس با پدر و مادر بدیار فارس آمده بمجلس پادشاه آن ولایت شتافت و قصیده که در مدح او گفته بود خواند پادشاه چون بغایت فضیلت
دوست بود همواره برعایت ارباب علم می‌پرداخت بر زبان راند که ای جوان حاجت خود را بیان نمائی تا تربیت صحیح تو اشارت نمایم
جوان گفت کنیزی و غلامی دارم التماس می‌نمایم که ملک اسبی و جوشنی بمن دهد و من آن کنیز و غلام را برسم رهن در پیش پادشاه بگذارم ملک
گفت مال رهن آنچه خواهی مهیا داریم جوان بر زبان راند که التماس من اینست که ایشان در خدمت پادشاه باشند پادشاه فرمود که ملتمس جوان را
بانجاح مقرون ساختند جوان بروم رفته بخدمت وزیر قیصر که مردی حکیم طبیعت بود توسل جست وزیر او را مردی فاضل یافته نشستند تا چه در رعایت
او کوشید و از مقصدش سؤال نمود جوان گفت بهوای خواستگاری دختر قیصر این راه دور و دراز پیموده‌ام و بهوس کعبه وصال او مفارقت
و مهاجرت اوطان اختیار نموده‌ام وزیر گفت هیهات دست از این طمع خام بدار که این همه صیدیست که در دام هر کس نیاید و لقمه ایست
که بکام هر کس فرو نرود و بسا سر که در هوای وی از مصاحبت بدن دور مانده و بسا جان که در آرزوی وی بباد رفت شعر عالم تمام مرده
ز شهیدان فتنه گشت ترک هراخذ نکند بلا در کمان هنوز جوان جواب داد که گر بمانیم زنده بر دوزیم جامه کز فراق چاک
شود ور بمیریم عذر ما بپذیر ای بسا آرزو که خاک شود وزیر بناچار بقیصر آمده از اراده جوان قیصر را اعلام داد و قیصر از شنیدن خشم

شده گفت لایق هر آدم خردمند نباشد که سخن هر مجهولی را که سودای باطل در دماغ او جای گرفته باشد در خدمت پادشاهان عرض کردن
خصوصا چنین اراده که از وی بوی خون می آید و چنان از این سخن در غضب رفت که هوای قتل وزیر در خاطرش متمکن گشت
و بنابر آنکه وزیر از بزرگان روم و اهل آن دیار بد نتوانست که او را بجهت این قضیه بقتل آورد در این باب فکری کرده رقعه بیکی از امرای
سرحد که باو اعتمادی داشت نوشت که آورنده رقعه را سیاست کن و با وزیر گفت فلان امیر مبلغی کثیر از اموال رعایا تصرف کرده میخواهم
که باین ولایت رفته مال مرا باو رسانی و او را گرفته بحساب آن ولایت مشغول گردی و سرحد دار را از وی بستانی وزیر با خود گفت این جوان
که بما رسیده هنوز او را رعایتی نکرده ایم صواب نیست که این مهم را بدو رجوع نمائیم تا منفعتی بدو عاید شود و آن توقیع را بآن
جوان داده او را بآن منصب فرستاد در اثنای راه جوان تشنه شده بکنار چاهی رسید چون ریسمانی نداشت دستار خود را که مثال
قیصر در گوشه او بود در سطلی بسته بچاه فرستاد و چون آب بیرون آورد دانست که مثال پادشاه بر گوشه دستار او بود حیران برداشت تا در آفتاب
خشک کند چون نظر بر آن کاغذ انداخت پروانه قتل خود را مشاهده نمود و از این حسن اتفاق متعجب شده نزد وزیر آمد و چون وزیر بر مضمون
رقعه اطلاع یافت آزرده خاطر گشت با جوان گفت دست از تمنای خود باز مدار و فردا ببارگاه قیصر رو و بنفس خود سخن را بقیصر عرض کن
که من در منظره تو آثار غلبه بر دختر قیصر مشاهده میکنم روز دیگر جوان باستظهار وزیر بمجلس پادشاه شتافته سبب آمدن خود را بیان کرد قیصر او را
نزد دختر فرستاد دختر از این حال خبر یافته فرمود تا پرده بستند آنگاه از عقب پرده با جوان در تکلم آمده گفت چرا بفضول ستم میکنی و پا از اندازه
خود بیرون می نهی رباعی ای دل بسر زلف پریشانت چکار کاری که نه حد تست با آنت چه کار در کهنه لحاف غم خویش نشین با گرد
سراپرده سلطانت چکار اگر خواهی که آنچه گفتم بتحقیق بدانی در کنگره قصر نظر کن که خونهای عاشقان هنوز در جوش است و [illegible]
آن مدهوش جوان گفت روزی که قدم در راه تمنای تو نهادم اول از جان دست شستم و آن ساعت که آرزوی طواف کعبه کوی تو کردم
سر خود را بر این کنگره قصر مشاهده نمودم رباعی دیوانه نباشد آنکه از سر ترسد عاشق نبود آنکه ز خنجر ترسد تا [illegible]
آنکس که سر تو دارد از سر ترسد سخن دراز مکن و تقریر مسائل زبان بگشای دختر گفت سؤال آن چیست که زیاده گردد
و قابل نقصان نباشد و آن چه چیز است که چون زیاده گردد ناقص شود جواب جوان گفت آنکه زیاده شود و قابل نقصان نیست
یقین دان که بحر رحمت یزدان بود و آنچه زیادتی او باعث نقصانست آدمی و حیوانست که هر چند بدن ایشان افزایش گیرد [illegible]
روی در نقصان نهد سؤال آن چیست که اندک را بسیار گرداند و تغییری بحال وی راه نیابد و آن چه چیز است که بسیار را
کم کند و خود نیز فانی گردد جواب آنچه اندک را بسیار کند زمین است شعر اگر اشارت بتخم دهم میدهد دانه یکی هفتصدم
میدهد آنکه بسیار را فانی کند و خود نیز منطفی عنصر نار است که از هیزم بسیار اندک خاکستری حاصل کند و خود نیز نماند سؤال
آن نیستی چیست که خود را در لباس هستی جلوه دهد و آن چه چیز است که بی علم و دانش جمیع اشیا را بنماید جواب آن [illegible]
که خود را به پیرایه وجود بیاراید خوابست که میبینی تا چون بیدار شوی بدانی که آن اصلی ندارد و آنچه بی علم حقیقت اشیا بیان نماید آینه است
که بهر جانب که او را نگاه داری عکس موجودات را بنماید سؤال آن چکارست که یکبار گر آن کار کنی راحتش باشد یک هفته
بذات تو روان و آن چه شغلست که سالی چه در آن رنج بری تا ترا عمر بود باقی از آن راحت جان و آن چه فعلست که [illegible]
مکنش مرگ یکسان ترا راحت شود بی نقصان جواب کار کردن که یک هفته راحت باشد هست گرمابه و آنهمه کس لذت آن
رنج یکسان که همه از آن خوش باشیم هست جز وصل تو ای سرو قد غنچه دهان شغل کیمیا که یکسال از آن بهره برند زیرا باشد گر از آن
وجه بدست آید آن دختر بانگ بر جوان زد که سخن وصال بزبان میاور که جانها در سر آن آرزو رفته جوان گفت سخن کوتاه کنم
مسائل خود را بیان کن دختر گفت سؤال آن صوفی تنگدل ازرق لباس چیست گرد روی او چهره کهکشان بود
هنگام رقص گشته سرانداز هر طرف گاه قرار و وقت سکون در میان بود جواب چرخ شما چیست که از غایت کمر [illegible]
بر رخش ز مجره نشان بود اندر نهاد او عقلا مانده در عجب گو آبدار باشد و آتش فشان بود سؤال آن چیست که چون صورت
خوبان دلفریبست و پیوسته مصاحب سروران باشد و در حوایج و فصاد دستگیر خلایقست چنانچه هیچ عضو کلی بی او صورت نمی بندد جواب

جوان گفت آن خاتم بزرگانست و پادشاهان دختر گفت ای جوان جواب این سوالات را چنانکه گفتی اما اینها آسان بودند و بخاطر هر دو تعقل میرسید
ولیکن دو سوال دیگر مانده است اگر جواب گوئی عزیز شوی و الا وداع حیات بجا آوری **سوال** آن کوه که یکی دو چشمه دارد و دیگر
چهار چشمه و سیم هشت چشمه و حاصل آن چشمها کیست بیان کن **جواب** آنکوه که بر آن دو چشمه است پستان زنانست و آنکه چهار
چشمه دارد پستان گاو و آنکه هشت چشمه از آن بیرون می آید پستان سگست و حاصل همه شیر است حاضران زبان بتحسین گشودند
سوال مرد پیر را سه دوست بود که همه با او در مقام صدق و صفا بودند شخص نزد دوستان آمده گفت مرا بشما احتیاجی پیدا شده است اما حاجت
مرا روا خواهید کرد همه زبان قبول گشودند آخر گفت پادشاه مرا طلب فرموده و من میترسم که تنها بملازمت سلطان روم میخواهم
که شرط موافقت بجای آورید یکی از آن سه بزبان آورد که هر چیزی که اینجا داشته باشی باهتمام من ساخته گردد اما رفاقت تو بشهر
از من بر نمی آید و دیگری گفت تا در قصر پادشاه با تو بیایم اما قدرت درون آمدن با تو ندارم دوست سوم گفت اینجا عجب دوستان
سرسری و رفیقان سر دری اند من با تو بخدمت سلطان بیایم و مهمات ترا بحسب دلخواه کفایت کنم تفصیل این مجمل را بیان نمائی
جواب جوان گفت یکی از آن سه دوست مالست که آدمی او را دوست حقیقی خود تصور میکند و مال مهمات دنیوی او را بسازد
اما چون خداوندش از عالم انتقال نماید بهیچوجه با او رفاقت نماید و دوست دوم اولاد و اقربا اند که تا لب گور همراه بیایند و پیش از آن
مرافقت نخواهند نمود و دوست ثالث عمل صالح و افعال حسنه آدمیست که از او مفارقت جایز ندارد و ترک مرافقت نماید دختر فرمود
تا پرده بردارند چون نظر جوان بر آن شمشاد قد ماه سیما افتاد زبان بیانش بدین مقال مترنم آمد **شعر** ساعدت را نظری دیدم و
از کار شدم دیگر آن شوخ بدست تو گرفتار شدم دیدمت دوش بخواب و نفسی آسودم لیک فریاد از آن لحظه که بیدار شدم دختر
گفت تو اکنون از من سوال نمای اگر جواب مشکلات تو گفتم رستم و الا در قید حکم تو پای بستم جوان گفت من از تو سه سوال میکنم اگر جواب گوئی
سر خود گیرم **اول** آنکه چه گوئی در مردی که پدر او اسب باشد و مادرش جوشن و او بر اسب نشسته در جوشن رود و روی بر طرفی آورد
که محل هلاک او بود و بواسطه کاغذی که آب تر شود از ورطه هلاک شود دختر عاجز شده گفت بجواب این سخن مهلت نمایم جوان
بخانه خود رفته دختر با کنیزکان خود گفت چگونه از عهده جواب این مشکل بیرون توان آمد کنیزان گفتند صلاح نیست که بخانه آنجوان رویم
و بحیله که دانیم تحقیق این نکته هم از او کنیم دو کنیز نادر الحسن با دختر قیصر اتفاق نمودند و کنیزان بزینت و تجمل تمام خود را بیاراستند و دختر قیصر
جامه چرکن و چادری کهنه پوشیده و صراحی شراب و مرغی چند برداشته متوجه بخانه جوان گشتند و با او گفتند ما چون امروز کمال علم و فضیلت
و حسن گفتار و لطف کردار ترا مشاهده نمودیم شیفته صحبت و فریفته الفت تو گشتیم و امشب بهوس ملاقات تو آمده ایم دختر صراحی و پیاله
و مرغها را بر زمین نهاد کنیزان بعد از اکل و شرب از هر جا سخنان در میان آوردند تا بوسیله آن حرفی از جواب مسئله استفسار نمایند
صورت نبست لاجرم خواستند که قدحهای لبریز او را مست و خراب گردانند و در حالت مستی از او این سخن سوال نمایند اما جوان
هر چند شراب بیشتر خورد عقل و خرد او زیاده گشت کنیزان گفتند ای جوان اگر تو جواب مسئله که از دختر قیصر پرسیدی بگوئی از ما هر کدام
که مختار تو باشد با تو در فرش عشرت دست در آغوش کنیم جوان گفت مرا بقول شما اعتماد نیست شاید که چون مراد حاصل کنید
کار مرا در توقف اندازید اگر حلی و زیور و ملبوسات خود را نزد من مرهون کنید و من آنرا اندرون نهاده در آنرا مقفل سازم زبان به بیان
آن مشکل بگشایم و هر کدام از شما که خاطر خواه من باشد اختیار نمایم کنیزکان بدین معنی راضی شده جوان بعد از اخذ اشیا و ضبط آن نهان زبان
به بیان احوال خود گشاده حکایت رهن کردن مادر و پدر خود را با اسب و جوشن و حدیث پروانه که وزیر با او داده بود و آب تر شدن
آنرا بتفصیل نقل کرد ایشان گفتند هر کدام از ما که مطلوب تست در تحت تصرف خویش آور جوان گفت شما هر کدام در اوج حسن
آفتابی درخشنده اید **شعر** شما هر یک بخوبی بی نظیرید براوج حسن خورشید منیرید اما من دل بسته این خدمتگار شمایم ایشان
گفتند مگر خرد در دماغ تو نیست دماغی کاندرو شور نمک نیست اگر در قند چندان نمک نیست جوان گفت لا خصومة فی
الشهوات و دست بجانب دختر قیصر دراز کرد کنیزکان در او در آویختند و دست او را بدندان پاره پاره کردند و جامه او را
در هم دریده ترک اسباب و زیور خود داده بگریختند روز دیگر جوان بخدمت دختر رفته و کنیزکان را شناخته دست مجروح خود را با نشان

نمود آنگاه دختر قیصر را گفت جواب مسئله را بگوی دختر بطریقی که هم از او شنیده بود باز گفت جوان گفت سه کبوتر ماده نزد یک کبوتر نر رفتند
والتماس کردند که دانه خود را با ما گذار تا مطاوعت تو نمائیم کبوتر نر گفت من بر شما اعتبار ندارم پرهای خود را نزد من گرو کنید ایشان
ایشان پرهای خود را بوی دادند و دانه او را خورده کبوتر نر را بسیار رنجانیدند و پرهای خود را گذاشته پریدند تفصیل این حال را بیان نمای دختر دانست
که از این صورت مخلصی نیست چه اگر اعتراف نماید که از او آموخته ام بدنام شود و اگر بعجز اعتراف نماید مغلوب گردد پس گفت یک روز دیگر مرا امان ده تا جواب
گویم جوان یک روز دیگر او را مهلت داده دختر هر چند اندیشه کرد و فکری در آن باب بخاطرش نرسید با مادر خود مشورت نموده مادرش گفت تو از ریو دیو
که شوهری کنی که فضل و عقل روزگار باشد و هنر و حیا نیست که تو میخواستی روز دیگر جوان بدرگاه قیصر شتافت دختر فرمود تا اکابر و معارف
جمع شده او را در عقد جوان در آوردند چون جوان بر سریر دولت استقرار یافت قاصدی نزد پادشاه فارس فرستاده مادر و پدر
خود را طلب داشت ملک فارس هر دو را با عزاز تمام روانه روم ساخت حکایت آورده اند که چهار نفر که یکی از آنجمله سید بود و دیگری
طالب علم و سوم سپاهی و چهارم بازاری بباغ شخصی رفته میوه بسیار تلف کردند در این اثنا خداوند باغ رسیده آنحالت مشاهده نموده با خود
اندیشید که یکنفر بیش نیستم و ایشان چهار نفرند اگر با هر چهار درشتی کنم هر چهار اتفاق نموده انواع آزار بمن رسانند و از باغ بیرون روند صواب آن
است که بمعاونت تدبیر و معاوضت تزویر این خصمان جا بجا در گردم آنگاه با سید گفت تو مرد سیدی و از خاندان نبوتی و ما همه موالی
خاندان تو ایم و بمقتضای قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی محبت و مودت شما بر ما واجب و هم دانشمند مصالح معاش و معاد ما
ببرکت اقدام و حرکت اقلام علما منوط و مربوط است و این دیگر لشکری است و از ارباب سیف و خان و مان ما بتحریک شمشیر ایشان
از آفت اتلاف مصون و محروس است اما این مرد بازاری کیست و بکدام فضیلت میوه باغ مرا تواند خورد مقارن این حال گریبان آن بیچاره را
گرفته بر زمین افکند و هر دو دستش بربست و روی بسپاهی نهاده گفت بنده علما و سادات بودم تو ندانسته که من خراج این باغ را تمام و کمال به
پادشاه داده ام و حقی در دست من نمانده اگر ائمه و سادات بر جان و دل من حکم کنند در آن باب مضایقه ندارم اما تو کیستی و بچه جهت بباغ
من آمده او را نیز بر زمین کوفته دو دستش از پشت بستش چو سنگ آنگاه روی بدانشمند نهاده گفت همه عالم بندگان سادات اند
و حرمت و عزت داشتن ایشان بر همه فرض است اما تو که دعوی علم میکنی بچه تاویل بی اجازت باغ مردم میروی و هر جاهلی که خود را دانشمند داند
و مال مسلمانان را بر خویش حلال داند سزاوار تادیب و لایق تعذیب باشد او را نیز ادبی بلیغ کرده مقید ساخت بعد از آن متوجه علوی شده گفت
ای مدعی نااهل وای بیمروت صاحب جهل بچه سبب بی رخصت من بباغ در آمده ای مگر نمیدانی که آل الله بر علویان حلال نیست مگر خمس و از آنجمله چیزی
نزد من نیست او را نیز گرفته مقید نمود بدین تدبیر چهار کس را در قید کرد و بهای انگور از ایشان استیفا نمود غرض از این حکایت آنست که آدمی باید
که در جمیع امور فکر متین و عقل دور بین را مقتدا سازد و در سرانجام مهام با ایشان قرعه مشورت در اندازد تا باحسن وجهی مقصود و مطلب فایز
گردد **فصل ششم از جزو سوم در نوادر احکام معبران و احوال ایشان** علم تعبیر در میان علما و حکما شهرتی تمام
دارد و قصه یوسف ع بر صحت رویاهای صالحه دلیلی واضح و برهانی ساطع است حکایت آورده اند که چون میان اسکندر و دارا مخاصمت
و منازعت بدید رود و در آنجا مبدا اسکندر شبی در اندیشه قضیه دارا بخواب رفته در واقعه چنان دید که با دارا کشتی میگرفت ناگاه دارا
او را بر زمین زده اسکندر بر روی زمین بماند و تهمتن بیدار شده از این واقعه بغایت خوفناک شده و خواب خود را با ارسطو تقریر نمود
معلم اول گفت پادشاه را از این جهت اندیشه بخاطر راه نباید داد که زمین مملکت دارا بتصرف تو خواهد آمد چه دارا ترا بر روی زمین انداخت
و پادشاه از زمین برنخواست و اینکه ملک بر روی زمین ماند دلیل بر آنست که ملک در تصرف ملازمان حضرت بماند و بعد از اندک زمانی
اثر آن تعبیر ظاهر شد حکایت آورده اند که شبی ابوحنیفه نعمان الکوفی بخواب دید که بروضه حضرت رسالت صلعم در آمده استخوانهای
آنحضرت را جمع آورده در کنار خود گرفت صباح از این واقعه هراسان گشته نزد ابن سیرین رفته صورت واقعه را تقریر نمود ابن سیرین گفت
مجموع علوم شریعت را بدست آوردی و مذهب تو در میان خلایق رواج یابد حکایت آورده اند که امیر ناصر الدین سبکتگین در
اوایل حال که هنوز مملوک تاجری بود شبی بخواب دید که آفتاب و ماه و یازده ستاره یکبار در کنار او افتادند و زمانی در آنجا ماندند
و این خواب را بهر قند دیده با علما تقریر نمود و هر یک باندازه حالت تعبیر میکردند تا نوبتی بخدمت یعقوب کسائی که از فضلای روزگار بود

رشد این واقعه را بیان نمود یعقوب بغیر تیز در او نظر کرده گفت ای غلام چنان بخاطرم میرسد که تو بدرجهٔ بلند سلطنت ترقی نمائی و مدتی مدید دولت در خاندان
تو بماند و سیزده کس از نسل تو پادشاه شوند حکایت قیصری شبی در واقعه دید که پای بر بال جبرئیل نهاده نماز میگذارد و معبران از یکی
که در علم تعبیر مهارتی تمام داشت پرسید گفت که پای بر ورق مصحف نهاده نماز گذارده صاحب واقعه در زیر مصلای خود ورقی مصحف
یافت حکایت قاضی بیان الحق محمود نیشاپوری در کتاب خلق الانسان آورده که در اثنای که امیر سبکتگین از جانب امیر نوح
سامانی بخراسان آمد و آن ولایت را از دست ابوعلی سیمجور انتزاع نمود شبی در واقعه دیدم که سلطان یمین الدوله محمود غزنوی با جمعی از ملوک
و سلاطین در صحرا گوی بازی میکرد و در آخر بازی برابر بهوا انداخت و در وقت فرود آمدن ان از هوا گرفت نزد یمین الدوله رفته صورت
واقعه را تقریر نمودم پرسید که تعبیر آن چه باشد جواب دادم که این خواب دلالت بر آن میکند که تو گوی زمین را بتوفیق آسمانی متصرف
خویشتن آوری و بسیاری از ملوک و سلاطین را از دولت سلطنت محروم گردانی و عاقبت کار محمود بجائی رسید که از ولایت سومنات که در قدیم
دار الملک گجرات بود و اقصای ممالک هندوستانست تا بندر شروان در تحت تصرف آورد حکایت آورده اند که شخصی نزد ابن
سیرین معبر آمده گفت رأیت فی المنام سوسنة دیدم در خواب یک گل سوسن ابن سیرین گفت یکسال بدی و سختی بینی گفتند از کجا میگوئی
گفت از کلمهٔ سوسنة اخذ این تعبیر نمودم چه سوء معربی بدی است و سنه سال حکایت شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت بخواب دیدم
که بیضه زرد دیدم و در زیر چوبی نهادم ابن سیرین گفت توبه کن که چنان معلوم میشود که شیمهٔ نامرضیه قیادت عادت تو گشته است آن مرد گفت
تو از کجا دانستی ابن سیرین بر زبان راند که از آنجا که خدای عز و جل ذکره در صفت مردان فاجر فرموده کانهم خشب مسندة یعنی منافقان مانند چوبها
بدیوار باز نهاده اند و در شأن زنان فرموده کانهن بیض مکنون یعنی گویا زنان مانند بیضها از گرد و غبار پاکیزه اند چون تو در خواب دیدی
که بیضه در زیر چوب نهاده دالست بر آنکه زنان را در زیر مردان میکشی حکایت زنی پیش ابن سیرین آمده گفت بخواب دیدم که موئی
سر نارنج بار آورده گفت اگر راست میگوئی از حرام ابستنی حکایت شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت بخواب دیدم که مؤذنی
میکردم گفت توفیق حج یابی دیگری آمده گفت بخواب دیدم که مؤذنی میکنم ابن سیرین گفت که از دزدی توبه کن سائر دان گفتند ای استاد
این دو مرد هر دو یک خواب دیده اند در تعبیر اینهمه تفاوت چیست ابن سیرین گفت مرد اول صورت صالحان داشت چون خواب خود را
بیان نمود این آیه بخاطرم آمد که و اذن فی الناس بالحج یعنی ای ابراهیم خلایق را بحج خوان و آنکس که در ثانی الحال آمد چون سیرت اوباش
داشت و تقریر واقعه خود نمود این آیه بخاطرم آمد که فاذن مؤذن ایتها العیر انکم لسارقون یعنی ندا کرد ندا کنندهٔ ای کاروانیان بتحقیق که شما
دزدانید حکایت گویند یکی از وزراء در اوایل حال که هنوز بمرتبهٔ وزارت نرسیده بود بخواب دید که خوانی بزرگ پیش او نهاده
و گوشهٔ ان بقلم منقوش کرد روز دیگر این واقعه را با معبری که در آن ولایت بود تقریر نمود معبر گفت آن خوان سطح زمین است
و چون گوشهٔ او را بقلم نقش کردی هفتم ولایتی از اقالیم سبعه بقلم تو منوط و مربوط خواهد شد و عاقبت آن شخص که بهروز بن احمد نام داشت وزیر
سلطان رضی شد یعنی سلطان ابراهیم غزنوی حکایت از عبدالله بن طاهر وزیر خراسان مرویست که گفت نوبتی شب بخفتم مأمون
رفتم وقت نماز خفتن رسید با من گفت ای عبدالله تو لحظه اینجا توقف کن تا من زمانی استراحت نمایم چون بیدار شد گفت ای عبدالله
خوابی غریب دیدم گفتم بیان فرمای گفت در واقعه ارسطاطالیس حکیم را مشاهده نمودم بر کرسی مرصع نشسته پیش رفتم و گفتم ای حکیم روزگار
وای فیلسوف نامدار مرا نصیحتی کن گفت از عاقبت خود اندیشه نمای گفتم زیاده کن گفت آن کن که در نظر عقل نیکو نماید دیگر بار طلب زیاده
کردم جواب نداد عبدالله گفت بعد از آن تبدیل اعمال خود کرده افعال قبیحه را ترک نمود حکایت از ابوالقاسم سعدی
مرویست که گفت من در ایام جوانی بمباشرت پسران میلی تمام داشتم و غلامی بدست آورده بودم در غایت صباحت و نهایت ملاحت
و من چنان شیفتهٔ حسن و جمال و فریفتهٔ غنج و دلال او شده بودم که دل و جانم تابع ارادهٔ او بود و یک لحظه طاقت دوری وی نداشتم شعر طاقت
سر بریدنم باشد و ز حبیبم سر بریدن نیست وچون غلام کمال محبت مرا نسبت بخود میدانست هر چند گاهی از من مفارقت مینمود و در
بیابان مهاجرت سرگردان و حیران میساخت بنابر آن همیشه از خوف هجر او مضطرب میبودم شعر بلرزم چون براندیشم ز هجران
چه بخشی که تر گردد ز باران اتفاقا غلام از من گریخته مرا بدست جفای فراق گرفتار گردانید و کار بجائی رسید که اختلال بعقل و خرد من راه یافت

و هرچند خود را بر آن داشتم که در مفارقت او مصابرت نمایم صورت نبست شعر صبر به نیروی عقل خواست که پا نفشرد شوق همانم نهاد
توشه در انبان او بدین سبب اماکن شریفه میرفتم و از ارواح طیبه اولیا استمداد مینمودم تا مگر اینحالت از من دور گردد چون شب برات
روی نمودم اکثر شب به تضرع و زاری گذرانیدم و در آخر لیل بخواب رفتم در واقعه چنان مشاهده نمودم که در روضه امام همام موسی بن جعفر
صادق علیهما السلام ناگاه دیدم که خلایق آغاز دویدن کردند گفتم چه واقع شده گفتند امیرالمؤمنین حسین ع و حضرت فاطمه زهرا سلام الله
علیها بطواف مرقد امام موسی ع آمده اند من مردی کهل را دیدم در نهایت خوبی رخسار چنانکه پنداشتم که آفتاب از جبین او نورش لامعست
بحضرت رسالت پناه صلوات فرستادم و سیدة النسا را دیدم چادر سفید در سر کشیده و نقابی بسته بر امیرالمؤمنین حسین سلام کردم
آنحضرت روی همایون از من گردانیده جواب نداد با فاطمه علیها السلام بقبه که امام موسی کاظم و امام محمد تقی علیهما السلام مدفونند
در آمده بر در قبه جماعتی ایستاده بودند و نمیگذاشتند که کسی بدرون رود من جهد تمام کردم تا مرا نگذاشتند و من بدرون قبه رفته چند
کرت با امیرالمؤمنین حسین ع سخن گفتم جواب نفرمود پس روی بفاطمه زهرا آوردم گفتم ای سیده عرب و عجم وای بانوی معظم من از غلامان
خاندان شما ام و هرچند گنه کار و پریشان روزگارم اما در سلک بندگان شما انتظام دارم شفاعت فرمای تا امیرالمؤمنین حسین ع
گناه مرا عفو نماید و من توبه کردم که من بعد ارتکاب آن معصیت نکنم فرمود که توبت نکوی استغفر الله من آن کلمه بر زبان راندم
پس آنحضرت بجمعی که از دور ایستاده بودند و دست خدمت در کمر بسته اشارت فرمود و کلمه گفت که من نفهمیدم و خاتم خود در پیش
ایشان انداخت آنجماعت مرا گرفته بگوشه بردند و بسیار زدند و آلت رجولیت مرا با آن خاتم مهر کرده و من از غایت درد و الم از خواب
در آمدم نشان آن خاتم بر مثال آن بر عضو مخصوص من پدید آمده بود و هوس غلام بالکلیه از خاطر من مرتفع گشته بعد از مدتی نوبت دیگر
امتزاج غلامان بر خاطر من مستولی گشته غلامی خریدم هرچند جهد کردم بر مباشرت او اقدام نتوانستم نمود دانستم که این معنی از کرامات و خوارق
عادات آنحضرت است بار دیگر از روی اعتقاد توبه کردم یکی از علما موسوم بابوعلی جبائی بود گفت فاطمه را بخواب دیدم پرسیدم که خواب سعیدی
راست گفت نعم توبه او نیز مقبولست حکایت ابن الفرات وزیر معتضد عباسی با ابوجعفر بسطام سوءمزاجی داشت و مادر ابوجعفر را
عادت چنان بود که از ایام طفولیت ابوجعفر تا انغایت هر شب یک گرده نان در زیر سر او مینهاد و صباح آن را تصدق میداد نوبتی وزیر بابوجعفر
گفت از آن نان که مادرت در زیر سر تو میگذارد اثری یافتی ابوجعفر جواب داد که این معنی از رسوم عجایب نیست ابن الفرات گفت چنین است
که تو میگوئی من دوش در همه حال تو اندیشها میکردم و در آن تفکر بخواب رفتم در واقعه چنان دیدم که تیغی در دست داشتم و قصد قتل تو میکردم
و هر گاه که بر تو حمله مینمودم مادرت یک نان سپر میساخت و بسبب ممانعت آن نان مرا میسر نمیشد که شمشیر بتو رسانم چون بیدار شدم دانستم
که آن نان تصدقیست که آن پیرزن در باب تو التزام نموده اکنون غبار زنگاری که از رنگ تو بر حاشیه ضمیر من نشسته بود بآب مودت فرو
شستم و صورت ماجرا را با توصیه در میان آوردم حکایت از راقدی مرویست که گفت هرون الرشید هر روز علما را جمع کردی
و ایشان در حضور او از علوم عقلی و نقلی مباحثه مینمودند نوبتی مرا شغلی از اشتغال مانع آمده بمجلس او نرفتم در آن اثنا قاصد خلیفه بطلب من آمد
و مرا بدار الخلافه برد مجلس هرون را بوجود فضلا آراسته دیدم نظرم بر شافعی افتاد که بر دست راست هرون نشسته بود و خلیفه مرا مخاطب ساخته
گفت چرا امروز دیر کردی گفتم شغلی مرا مانع آمد آنگاه گفت سخنی از تو خواهم پرسید باید که راست بگوئی گفتم از هرچه امیرالمؤمنین سؤال نماید
بطریق راستی جواب دهم گفت چند حدیث در فضایل علی بن ابیطالب ع نقل میکنی گفتم پانزده هزار حدیث مرسل و پانزده هزار حدیث
مسند هرون روی بمحمد بن اسحق و محمد بن یوسف آورده از ایشان نیز همین سؤال نمود آن دو فقیه نیز بهمین طریق جواب دادند که
من بر زبان آورده بودم آنگاه شافعی را مخاطب ساخته گفت یا ابن العم تو در این باب چه میگوئی گفت من پانصد حدیث بخاطر دارم
هرون بر زبان آورد که من حدیثی در فضیلت آنحضرت نقل میکنم که از مجموع احادیث شما بهتر است و من هزار بار برای العین مشاهده آن حدیث
نموده ام گفتیم امیر مرحمت نموده بیان کند که ما را اخبار فرماید گفت من حکومت شام را به عم خود عبدالملک بن صالح تفویض نمودم و عبدالملک بمن
نوشت که در دمشق خطیبی خطبه میخواند و بر امیرالمؤمنین علی ع لعنت میکند من باو نوشتم که آن شخص را مقید ساخته نزد من فرست و چون بموجب فرموده
عمل نموده شامی پیش من رسید زبان بطعن و لعن او گشوده گفتم ملعون این چه سخن است که از تو حکایت میکنند گفت علی آبا و اجداد مرا بقتل رسانیده

گفتم هر که مذهب فقها چنین گوید قتل آن مرد واجب القتل بود جواب داد که من ترک عداوت نخواهم کرد فرمودم که تازیانه حاضر کردند و پانصد تا
بر او زدند فریاد بسیار از او صادر شده از هوش رفت بعد از آن بحبس او امر کردم تا روز دیگر او را سیاست کنم و آنشب همه شب تفکر مینمودم
که فردا او را چه نوع بکشم و بچه عقوبت هلاک سازم گاهی میگفتم او را باتش میباید سوخت و لحظه تفکر مینمودم که در آتش میاندازم تا از زنده آب
باتش دوزخ برود و در آخر شب با این اندیشه بخواب رفتم در واقعه چنان دیدم که رسول صلعم از آسمان نزول کرده امیر المؤمنین علی ع متعاقب
آنحضرت نازل شد و امیر المؤمنین حسن ع و امیر المؤمنین حسین ع و جبرئیل ع همراه که یکی بکاشانه من فرود آمدند و جبرئیل ع جامی در دست داشت از
یگانه یاقوت چنانکه نور بصر از شعاع آن کور و خیره میشد رسول آن جام از دست جبرئیل گرفته ندا فرمود که شیعیان آل محمد بخیزید و آب خورید
و در آنشب قریب پنجاه نفر در منزل من بحراست مشغول بودند از میان آن جماعت چهل نفر اعیان که من همه را بشناسم برخواستند و بخدمت
آنحضرت مبادرت نمودند و از آن جام آب خوردند سید عالم صلعم فرمود که الخطیب دمشقی کجاست ناگاه دیدم که شخصی در آن محبس را گشوده
آن شخص را بیرون آورد و حضرت مقدس نبوی دست دمشقی را گرفته فرمود ای سگ خدای بکفران نعمتی که بر تو کرامت کرده است حیدر علی را
دشنام میدهی ناگاه دیدم که خطیب دمشقی سگی سیاه شده و او را در همانخانه که در محبس بود قفل زدند و رسول صلعم با آن چهار نفر
بزرگوار بجانب آسمان صعود فرمودند من از مهابت آن واقعه بیدار شدم و استخوانهای من از خوف میلرزید چنانکه صدای حرکت عظام
بسمع من میرسید مسرور خادم را طلبیدم و گفتم آن مرد دمشقی را حاضر کن مسرور رفته بعد از لحظه دیدم که گوش سگی را گرفته در زمین میکشید پرسیدم
که این سگ سیاه چیست گفت در آنخانه که دمشقی محبوس بود درآمدم بغیر از این کلب کسی را ندیدم و طرفه آنکه گوش این سگ بعینه
مانند گوش آدمی است نمیدانم که در این چه سر است فرمودم که او را در همانخانه کن که این سگ همان دمشقی است که مسخ شده اگر خواهی
او را حاضر کنم شافعی گفت آرزوی دیدن او دارم مسرور رفته گوش سگی سیاه بدست گرفته می آورد گوشها چون گوش آدمی بود شافعی
گفت ای ملعون عذاب خدا را چون دیدی دیدم که آب از چشم آن سگ روان شده بسر جنبانی کرد شافعی گفت این مسخ است و شک
نیست که این لحظه عذاب باو نازل خواهد شد و او را از پیش ما دور برد مسرور او را در همانخانه کرده بعد از لحظه صدای مهیب بسمع ما رسید
از کیفیت آن صدا سؤال کردیم گفت صاعقه بود که بر بام خانه آمده خانه را با آن کلب سوخت **حکایت** آورده اند
که شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت بخواب چنان دیدم که مرغی آمده بر درختی نشسته شکوفهای آنرا بتمام خورده پرواز نمود ابن سیرین
متغیر شده گفت این نشانه مرگ علما است و در همان چند روز حسن بصری و فرزدق شاعر و چند نفر از فقهای شیعه که در مدینه توطن
داشتند وفات یافتند و همچنین مردی نزد ابن سیرین آمده گفت شخصی را بخواب دیدم که بر هر دو ساق او موی بسیار بود گفت تعبیر
آنست که آن مرد بسبب قرض محبوس کرده اند و در آن زندان بماند چون بسمع ابن سیرین رسانیدند که آن مرد ترا باین کیفیت بخواب
دیده است گفت انا لله و انا الیه راجعون و در آنوقت قرض ابن سیرین سی هزار درهم رسیده بود باشد عای غریمان قاضی در آن مرد
بحبس او حکم کرده در زندان وفات یافت و یکی از صلحا که یکتنی تمام داشت باداء دین او قیام نمود **فصل هفتم از حصه دوم**
در بیان حیا و آزرم و فائده چند که بر آن مترتب میگردد سرور مکارم و دیباچه محاسن اخلاق اشفاق حیاست
که الحیاء من الایمان **حکایت** وقتی جمعی از ارسطاطالیس حکیم استفسار نمودند که الحکیم چگونه روا باشد که قادر علیم و حکیم قدیم زمانها
از وجود پیغمبری که بعثت او بر بندگان محض لطف است خالی گذارد و خلائق محتاج معصومی که ایشان را هدایت فرماید بحلال و نهی نماید
از حرام ارسطو جواب داد که اگر در زمانی پیغمبری مبعوث نگردد چون در جبلت آدمی عقل و حیا مفطور است بدلیل عقل از ارتکاب امور قبیحه
کنند و بقوت حیا از محرمات احتراز نمایند **حکایت** آورده که جمعی پیران در موضعی نشسته بودند و کودکان در پیش ایشان بازی مشغول
داشتند پیری بانگ بر طفلان زد که شرم نمیدارید که پیش پیران سالخورده بازی میکنید و شرایط حرمت بجا نمی آورید یکی از کودکان
گفت اگر این پیران از خداوند سبحانه شرم داشتندی هیبت ایشان ما را از این بی ادبی منع کردی **حکایت** ابوالقاسم قشیری
در رساله خویش آورده که جمعی از صوفیه بسفری میرفتند یکی از ایشان با من حکایت کرد که در اثنای راه گذر ما بجنگلی افتاده
و از آن بیشه آواز شیری و انواع سباع ضاره بسمع ما رسید خوف تمام بر یاران استیلا یافت در آنحال مردی را دیدم که در گوشه نشسته

و هیبتش بر بالای سر او چتر افکند او را بیدار کرده گفتیم این موضع نه جای آسایش است مگر از شیران نمی ترسی جوان سر برآورد و گفت هر که
از خداوند تعالی ترسد و هنگام خیال زنا و شرم دارد و آن اندیشه را از قوت بفعل نرساند از هیچکس نترسد و باز سر نهاده بخفت من
دانستم که هر که از خدای ترسد از غیر او نترسد **حکایت** وقتی که سعید بن عاص از قبل عثمان حاکم کوفه بود و هر روز خوان کرم گسترده
مردم را طعام دادی و در آن ایام در کوفه جوانی بود از بزرگ زادگان عرب که ضیاع و عقار و مال و منال او در عرصهٔ تلف گشته بود و
فاقهٔ او بنهایت انجامیده روزی عیالان با او گفتند چون اضطرار از حد اعتدال تجاوز نمود قصهٔ خود را بعرض امیر رسان شاید که در حق
ما مرحمتی نماید شبی آن جوان بمجلس سعید رفته بعد از طعام خوردن چون خلایق متفرق گشتند او توقف نموده سعید دانست که سخنی دارد اما چنانچه
هر چند خواست که زبان ببیان حالات خود بگشاید حیا قفل خاموشی بر زبانش نهاده و هیچ چیز در تکلم نتوانست آمد سعید غلامان را امر نمود
از مجلس بیرون روند چون خانه خلوت شد سعید از او استفسار نمود که حالت چیست جوان نظر بر زمین دوخته بود و عرق بر جبینش نشسته سعید
دانست که حیا او را از عرض حال خود مانعست فرمود تا شمع بر داشتند آن جوان در تاریکی شمهٔ از ظلمت روزگار خود بر زبان آورد سعید گفت
معلوم شد فردا نزد خازن بیت المال رو و هر چه بود بستان روز دیگر جوان وکیل خرج را دید آن شخص گفت فلانی را حاضر کن تا آنچه امیر گفته تسلیم
نمایم جوان نپنداشت که خرواری غله با وحواله کرده است لاجرم مایوس شده با زن گفت تو مرا تحریص نمودی تا بدرگاه مخلوقی رفتم و بر رو
خود رنجیدم و مع ذلک اثری بر آن مترتب نشد و امیر مقداری غله مرا انعام فرموده و بجهت این مختصر خود را آلوده نتوان ساخت و چند روز
دیگر بر بینوائی صبر کرده آخر بغله راضی شده بدر خانهٔ وکیل خرج رفت آنمرد گفت چند روز است که در طلب تو بودم کجا بودی که
ده بدرهٔ زر از خزانه بیرون آورده بر سر ده غلام حبشی نهاده عذر بسیار خواست جوان گفت چون بوثاق آمدم خواستم که نسبت
بغلامان تکلفی کنم و پیش تر باز گردانم گفتند امیر ما را بتو بخشیده است من از آن کرمت متعجب ماندم و زبان بثنای او گشودم
و دیگر درویشی ندیدم **حکایت** در فرج بعد الشده مذکور است که محمد بن عیسی مروزی دوست یحیی بن خاقان بود و از او
که گفت وقتی مامون از یحیی رنجیده بمصادرهٔ او حکم کرد و صاحب الحرس هشام را که دشمن یحیی بن خاقان بود بتحصیل او ساخته
هشام تشدد و انتقام نموده محافظان بر او گماشت که تا یحیی از بیم عقوبت خود را هلاک نسازد و چون یحیی از صورت حال آگاه شد
که در تحصیل مال تشدد و تعذیب بسیار واقع خواهد شد از حمید طوسی و حسن بن سهل و فرج دیلمی برسم قرض مبلغی طلب نموده ایشان هزار
دینار یحیی را مدد کردند چون وجه مصادره باتمام رسید بمامون عرض کردند که آنچه فرموده بودی از یحیی بن خاقان گرفتیم فرمان چیست
مامون باحضار یحیی مثال داده با او گفت تو سوگند نخوردی که از عهدهٔ ربع این مبلغ بیرون نمیتوانم آمد این همه اموال از کجا حاصل شد یحیی
گفت امیر را بدین تفصیل که این طومار نوشته ام بقرض گرفته ام و تفصیل بدست مامون داده خلیفه زمانی تامل نموده گفت این مال را بخانهٔ
خود ببر که بتو بخشیدم احمد بن ابی خالد وزیر گفت صلاح در آنست که این اموال را از او برسم قرض بستانیم تا خزانه را توفیری حاصل شود
که این مبلغی کلیست و بتدریج بر ولایت حواله کنیم مامون گفت من شرم میدارم که خدام دولت من از من کریمتر باشند و چون این نقود را باو
بخشیدم باز از او قرض کردن زشت است **حکایت** انوشیروان خفف الله عنه در اوایل ایام شباب و جوانی چنانکه اتفاق افتد
و دانی بر دختری ماه سیما عاشق شد که لاله از رشک عذار گلگونش داغها بر سینهٔ ریش داشت و بنفشه از شرم گیسوی مشکینش خجالت
در پیش **شعر** ای ز صفای عارض تو لاله داغ دل ... و ز گیسویت بنفشهٔ سیراب منفعل ... مدتی امر مواصلت بواسطهٔ سرکشی آن پیر و قد
در حیز تعویق مانده آخر الامر انوشیروان وسایل و وسایط بر انگیخت و درم و دینار بسیار در پای او ریخت تا دختر را راضی ساخت **شعر**
هر که زر دید سر فرود آورد ... ور ترازوی آهنین دوش است ... و در روزی که وعدهٔ مواصلت بود در بستانی که رشک بهشت برین
بود خیمه زدند و مجلس بیاراستند و چون عاشق و معشوق و طالب و مطلوب اجتماع نمودند و کار از بوس و کنار گذشته دست به بند
ازار رسید نظر کسری بر صحن بستان افتاده دست دختر را گرفته گفت بیا تا از اینجا بخانه نقل کنیم دختر گفت چون بود که کنج خانه را بر فضای
باغ اختیار کردی جواب داد که نظرم بر این نرگس زار افتاده که هر یک از آن بدیدهٔ نظارگی میماند حیا مرا مانع آمد که در این موضع تو را
مباشرت نمایم و چون آتش پرستی از دیدهٔ نرگس که بی جانست و نگرد شرم میدارد چگونه مسلمانی که اعتقاد بوجوب وجود و سمیع و بصیر

و قدرت و علم او جل ذکره دارد از ارتکاب معصیت نماید و از خداوند بصیر شرم نکند حکایت آورده‌اند که چون مأمون از مرو به بغداد آمد در
آن اثنا در میان اعراب بادیه قحط و غلا روی نموده ضعفای قبیله متفرق و پریشان گشتند و از آنجمله اعرابی متوجه کوفه شده چون از آن
شورستان که مسکن و موطن او بود بیرون آمده بموضعی رسید که آب باران در گوی جمع شده بود و بامتداد زمان بوی گرفته عرب از آن
آب آشامیده چون هرگز آب شیرین بکام او نرسیده بود و مسکن ایشان و مسقط الراس شوره زاری بود که هر قطره که از سحاب بر آن
چکیدی بمجاورت آنخاک شور و ناخوشگوار گشتی تصور نمود که مگر آن آب کوثر است که خداوند تعالی از بهشت برین بآن زمین نازل ساخته
شعر مرغی که خبر ندارد از آب زلال منقار در آب شور دارد همه سال باخود گفت والله ما هذا الا ماء الجنة لاجرم مشک خود را از آن آب
پر ساخته اندیشه نمود که این لایق نیست که تحفه خلیفه سازم تا در حق من انعامی فرماید بنا بر این روی به بغداد آورده مقارن وصول او مأمون
بشکار رفته اعرابی در منزلی ببغداد بموکب خلیفه رسید چون نظرش بر مأمون افتاد بر زبان آورد که ای خلیفه خداوند سبحانه بتو مرحمت نموده است
دارد مأمون گفت از کجا دانستی جواب داد که چون من احرام آستان خلافت بستم در اثنای راه بآب کوثر که در قرآن مجید صفت
آن واقع شده که انا اعطیناک الکوثر دلالت فرمودند تا بجهت تو مشکی از آن آب پر ساختم و اینک با منست مأمون بفراست صورت
حال را دریافت و فرمود تا مطهره خاصه را از آن آب پر ساختند و اندکی چشیده آبی بدبوی دیده با خود گفت اگر عرب بکنار دجله رسد
و از آن آب بچشد از تحفه خود شرمنده گردد فرمود تا هزار درم باو دادند و وکیلی با او همراه کرد تا هم از آنموضع او را بازگردانند حکایت
در کتب تواریخ مسطور است که هرگاه تحفه بمجلس خواجه نظام الملک وزیر سلطان ملکشاه می‌آوردند خواجه نیکو نهاد آنرا بحضار مجلس قسمت
میفرمود نوبتی یکی از باغبانان سه خیار نورس بخدمت او آوردند و خواجه هر سه خیار را خورده فرمود تا هزار درم بوی دادند چون مجلس
خلوت شد یکی از ندما که بمزید خصوصیت ممتاز بود با خواجه گفت چون بود که وزیر از این خیار نورس بحضار نداد و این معنی خلاف شیوه
معهود بود خواجه فرمود زیرا که آن خیارها تلخ بود و نداندیشیدم که اگر بدیگری دهم تاب حرارت آن نیاورده بر آن تلخی صبر نکند و بر زبان
آورد و آن بیچاره که بامید تمام تحفه آورده خجل و منفعل شود حکایت در روضة الصفا مسطور است که خواجه نظام الملک مدرسه
نظامیه بغداد را باتمام رسانیده و مستغلات نافع بر آن وقف فرمود و جهت هر یک از مدرسین و کتابدار و طلبه علوم و خدام آن مدرسه وظیفه
مقرر ساخت و کتابداری آن بقعه را بشیخ ابوزکریای تبریزی تفویض نمود خدام مدرسه چند نوبت بسمع خواجه رسانیدند که شیخ بشرب
شراب لعل فام و مصاحبت شاهدان گل اندام اشتغال مینماید خواجه جواب داد که مرا در بارهٔ او اعتقاد تمام است و تا همچنین برای العین مشاهده
نکرده‌ایم باور نکنیم چون چند نوبت این سخن بسمع خواجه رسید شبی منکروار بمدرسه رفته بر بام کتابخانه برآمد و از روزن مدرون نگریسته آنچه از زبان
مردم شنیده بود بعینه مشاهده نمود و بمنزل مراجعت فرموده صباح متولی موقوفات مدرسه را طلبیده پرسید که وظیفه شیخ ابوزکریا چند است
جواب داد که فلان مبلغ خواجه آنرا مضاعف ساخته بروات نوشته بدست یکی از خدام داده گفت این را بشیخ زکریا ده و از زبان ما او را سلام
رسانیده بگوی که والله در وقت تعیین وظایف من نمیدانستم که ایشانرا اخراجات ضروریه میباشد والا وظیفه ایشانرا باین مبلغ قرار نمیدادم
و چون این پیغام بشیخ ابوزکریا رسید ترک آن افعال نموده توبه کرد

فصل هشتم از جزو سیم در صفت تواضع و مکارم اخلاق و فوائد حسن اشفاق

بمقتضای الشفقة علی خلق الله و بموجب من تواضع رفعه الله صفتی مانند تواضع و خوشخویی
و شفقت بر بندگان خدا نیست حکایت آورده‌اند که امیر اسمعیل سامانی و برادر بزرگترش اسحق با یکدیگر نشسته بودند که یکی از علما
بخارا بمجلس امیر اسمعیل درآمد امیر او را تعظیم نموده بر دست راست خود جای داد و چون آن عالم عزم رفتن کرد امیر هفت قدم او را مشایعت
نمود اسحق با برادر گفت اگر همیشه چنین کنی که امروز بر آن اقدام نمودی از تعظیم نمودن با مردم هیبت تو در دلها کم شود و خلل در امور سلطنت
تو روی نماید امیر جواب داد که فضیلت علم زیاده از آنست که در بیان آید و در شب بخواب دیدم که حضرت رسالت پناه با او فرمود
که یکی از علمای امت مرا گرامی داشتی و هفت قدم او را مشایعت کردی ما نیز هفت داستان حکومت ما وراء النهر و خراسان را بهفت کس
از اولاد تو ارزانی داشتیم حکایت محمد بن حسن الشیبانی که از فضلای عصر بود بمجلس هارون الرشید آمده هارون از برای او قیام نمود
و در پیش او بدو زانو نشست ندما گفتند این معنی هیبت سلطنت را ضرر دارد هارون جواب داد که هر هیبتی که بتواضع زایل گردد قابل زوال

بود

بود حکایت آورده اند که سید عالم صلعم شش درم بامیرالمؤمنین علی ع داد که بجهت وی پیراهنی خریداری نماید امام المتقین بآن مبلغ پیراهنی
خریداری نموده چون حضرت رسالت را نظر بران پیراهن افتاد فرمود که اگر بدل من بدین پیراهن خوب کند و دیگری مثل این پیراهن بهم رسد از درم
کردم و حیا آنحضرت را منع میکرد که علی مرتضی را با قائل آن بیع امر فرماید لاجرم خود بنفس نفیس ببازار تشریف فرما بودی که خداوند آن پیراهن را
گفت تواند بود که فسخ این بیع نمائی یهود قبول نموده آنحضرت سه درم پیراهنی خشن خرید و متوجه منزل شد در اثنای راه کنیزکی را دید که میگریست
و جزع میکرد از او پرسید که سبب گریه تو چیست گفت خداوندم سه درم داده بود که بجهت او آب برم سبو شکسته شد میترسم که ملامت کند
آنسرور یکدرم داده سبوئی خریده بکنیزک داد کنیزک گفت بسبب آنکه دیر کرده ام میترسم مرا برنجانند آنحضرت همراه کنیزک شد از بهر التماس
التماس نمود که او را نرنجانند و چون ملاقات نمودند با سلام مبادرت نمود ایشان از این تواضع حیران شده از سر بیگانگی برخاستند کلمه شهادت بر زبان
راندند و آن کنیزک را آزاد کردند و آنحضرت درویشی را دید که از روی اضطراب سؤال مینمود آن دو درم باو داده فرمود که [illegible]
تواضع و اقتصار یعنی قناعت که برکت آن تنی پوشیده گشت و بنده آزاد گردید و اهل ذمتی از ذل کفر بعز اسلام رسید و درویشی محظوظ
شد حکایت آورده اند که مأمون با یحیی بن اکثم که قاضی القضاة بود بتماشای صحرا رفته در وقت رفتن که از کوچه باغها میگذشتند مأمون
در سایه میرفت و یحیی در آفتاب و در وقت مراجعت چنان اتفاق افتاد که مأمون در آفتاب بود و یحیی در سایه قاضی گفت ای امیرالمؤمنین
تو باینجانب توجه نمای که سایه است مأمون جواب داد که هنگام رفتن من در سایه بودم و تو در آفتاب اگر در آمدن خود نیز در سایه
رانم و تو را در آفتاب گذارم از مقتضای عدالت دور باشد قاضی گفت همیشه در سایه عنایت خلیفه ایم اگر لحظه در آفتاب روم
سهل باشد مأمون گفت آنچه با تو بود از تواضع بجا آوردی اما من از عدالت تجاوز جایز ندارم حکایت آورده اند که امیرالمؤمنین
حسین ع روزی براهی میرفت جمعی از گدایان چیزی میخوردند چون حضرت را دیدند برخاستند گفتند یا ابن رسول الله التماس داریم که ما را
از خاک بر داری و در اکل این طعام با ما موافقت نمائی امیرالمؤمنین حسین ع از اسب فرود آمده با ایشان طعام تناول نمود آنگاه گفت
شما بمنزل من آئید تا من نیز شما را ضیافت کنم گدایان بخوان آن ثمره شجره نبوت شتافتند و آنحضرت ایشانرا ضیافت نموده هر یکرا
خلعتی فاخر داد حکایت آورده اند که روزی معتصم عباسی بشکار رفته از خدم و حشم خود دور مانده و در اثنای راه بمفلسی رسید
پیری دید که پشته خار برلاشه خری بار کرده بود و آن خر در وحل افتاده و پیر مضطرب گشته خلیفه از اسب فرود آمده و دامن بمیان
زده آن خر را از وحل بیرون آورده پیر را مدد کرد تا آن خار را بار کرد معتصم هرگاه بشکار رفتی هزار مثقال طلا در ترکش ریختی که اگر
در راه سائلی یا محتاجی بوی رسد آن مبلغ را بوی دهد چون پیر متوجه شهر شد خلیفه گفت ای پیر دامن بگیر جواب داد که من دامن ندارم
خلیفه مندیلی که در میان زده بود بیرون آورده بدست پیر داد و آن زرها را در آن مندیل ریخت و پیر بشهر آمده خر خود را فروخته
اسبی خرید و کلبه محقر خود را فروخته خانه دلگشا بیع کرد هر دم با او گفتند تو باین مروت چگونه رسیدی جواب داد که [illegible]
درمن نگریست و این آثار نظر او دست گشاده همان کلبه ترا کافی بود گفت بزرگان گفته اند که شکر نعمت اظهار نعمت است اگر چنین نکردی
آثار کرم خلیفه ظاهر نمیشد عجب است که هزار مثقال طلا [illegible] هرچند طلا بمقدار باشد در ترکش ریختن و بر کمر بستن عجب است
نفهمیده که سلاطین خود ترکش بر میان نه بندند بلکه دیگران ترکش ایشانرا بر دارند مع ذلک معتصم [illegible]
قوت بازوی او مرتبه بود که دو گوسفند را بدو دست نگاه میداشت تا پوست میکندند و مجموع سلاطین ماضی زر در ترکش مینهادند
و آنرا کیش فدا میگفتند چنانچه انوری گفته کیش فدا برگشا در از نهان گفتی زهره در آن رزمگاه چون تو شکست شاه بدان
بدان بنگرید گفت که روز چنین مال مهاجر گرفت چشم پیر بشکست حکایت سلطان سنجر سلجوقی خواجه فضل کرمانی را که از فضلای
عصر بود و از علمای دهر برسالت بجائی فرستاد و چون خواجه مراجعت نمود سلطان بنفس خود او را استقبال نمود و در اثنای راه
سه نوبت سخنی در گوش خواجه گفت جواب داد که من باین بیتی راضی نیستم شاگردان از خواجه سؤال نمودند که سلطان با شما چه میفرمود
خواجه گفت سه نوبت گفت رخصت ده تا پیاده شوم و غاشیه ترا بر دوش گیرم و در رکاب تو بروم گفتم [illegible] سلطنت [illegible]
کنند تو اولوالامری اگر چنین امری از تو صادر شود مقتضی فساد ملک گردد حکایت [illegible]

عباسی بشکار رفته از خیل و حشم خود دور ماند تا که خیمه سیاه بنظر او درآمد و چون خلیفه بغایت گرسنه بود متوجه آن خیمه گشت اعرابی
که صاحب آن منزل بود پرسید که مهمان میخواهی عرب گفت مهمان میخواهم اما تو بغایت جسیم و سفید و عظیم الشانی و من چیزی که لایق تو باشد
ندارم شعر آمد خیالت نیمشب جان دادم و گفتم خجل خجلت بود درویش را مهمان چو بیگه در رسد مهدی گفت هرچه داری بیاور عرب
نان زرت و قدحی شیر گاو حاضر ساخت و مهدی آنرا خورده گفت دیگر چه داری عرب کوزه شراب آورده و پیاله از آن بمهدی
داد خلیفه گفت میشناسی من کیستم عرب گفت لا والله مهدی بر زبان آورد که من از خدام خاص خلیفه ام عرب زبان بدعای او گشود
و کاسه دیگر بوی داد مهدی بعد از تجرع آن قدح گفت مرا میشناسی عرب بر زبان راند که تو گفتی که من از خدام خاص خلیفه ام مهدی گفت
نی بلکه از امرای صاحب اختیار خلیفه ام عرب بدعای او مشغول شده گفت کلبه مرا بنور حضور خود منور ساختی و چون قدح سوم بمهدی
داد گفت آیا مرا الحال میشناسی عرب جواب داد که آری از امرای خلیفه مهدی گفت من خود امیرالمؤمنینم عرب کوزه شراب
از پیش مهدی برداشت خلیفه پرسید که چرا چنین کردی گفت کاسه اول که خوردی گفتی از خدام خلیفه ام و من قبول کردم و در قدح دوم
بر زبان راندی که از امرای ویم و من آنرا نیز مسلم داشتم و در پیاله سوم دعوی کردی که من خود خلیفه ام اگر قدحی دیگر بنوشی هم خواهی گفت
که من رسول رب العالمینم مصلحت نیست که دیگر شراب خوری مهدی بسیار بخندید و بعد از زمانی اکابر و معارف از اطراف و جوانب الموضع
رسیده فرود آمدند و دست بر کمر زده بایستادند عرب دانست که خلیفه است خوفناک شد مهدی لا بأس لیک اعرابی را همراه خود
ببغداد برده روز دیگر در مجلس خلافت نشسته باحضار او فرمان داد اعرابی بآن محفل درآمده چون آن تجمل و حشمت را ملاحظه نموده گفت
اشهد انک لصادق لو ادعیت الرابعة والخامسة یعنی گواهی میدهم که تو صادقی اگرچه مرتبه چهارم و پنجم را نیز دعوی کنی که عبارت
از نبوت و الوهیت است مهدی فرمود تا هزار مثقال طلا و اسپی بعرب دادند حکایت در کتب تواریخ آورده اند که روزی
وقت عصر حضرت مقدس نبوی بجهت ادای نماز متوجه مسجد شد و در اثنای راه کودکان مهاجر و انصار بازی میکردند چون آنسرور را
دیدند سلام کردند رسول الله از کمال خلق کریم لحظه پیش ایشان توقف نمود چون طفلان شنیده بودند که امام حسن ع و امام حسین ع
با آن سرور میگویند که شتر ما باش و آنحضرت بقبول ملتمس ایشان زبان میگشایند پنداشتند که ایشان نیز این اراده نموده اند لاجرم
گفتند یا رسول الله کن جملنا آنحضرت زمام الزام در قبضه تصرف ایشان داده بعد از لحظه بلال بجستجوی آنسرور درآمده دید که کودکان
گرد آنسرور درآمده اند و دست در دامن شرف زده اند بلال بانگ بر ایشان زده سید عالم فرمود ای بلال بحجره ما رو و بنگر که چیزی
هست که ما خود را از این طفلان باز خریم بلال جوزی چند آورده در کف مبارک سید عالم ریخت آنسرور با کودکان گفت اتبیعون
جملکم بهذه الجوزات گفتند بلی یا رسول الله ص رسول آن گردکانها را با ایشان داده فرمود رحم الله اخی یوسف باعوه بثمن بخس
دراهم معدودة و باعونی بثمان جوزات حکایت آورده اند که سلمان فارسی رض حاکم بلده از بلاد شام بود و عادت و سیرت
او بهیچ وجه متبدل نشده و بهمان طریق که همیشه سلوک مینمود در ایام امارت تحصیل معاش مینمود روزی در بازار میگذشت مردی دید که بجهت
چهارپای خود علف خریده بود و کسی را میجست که بیگار گیرد چون سلمانرا بدید او را نشناخته بیگار گرفت و حمل آن حشیش بتکلیف کرد سلمان
آن علف را بر سر نهاده روان شد در این اثنا مردم با او رسیده گفتند ایها الامیر این علف کجا میبری آن شخص چون دانست که حمال وی امیر شهر است
خوفناک شده در پای سلمان افتاد و بوسه بر قدم او داده گریان شد بر زبان آورد که نشناختمت زردی معنی علیکم الغریب اعمی
و خواست که آن بار را از گردن سلمان بردارد سلمان فرمود که چون از تو قبول نموده ام که این بار را بخانه تو رسانم از عهده عهد خود
بیرون باید آمد شعر از عهده عهد گر برون آید مرد از هرچه گمان بری فزون آید مرد و چون بخانه آنشخص رسید گفت من از عهده
عهد خود بیرون آمدم اکنون تو عهد و میثاق در میان آور که دیگر کسی را بالزام بیگار نگیری آنشخص از آن کار توبه نموده دیگر کسیرا بیگار نگرفت
حکایت نوبتی مهدی خواست که امامت خلایق نماید شخصی از میان صفوف برآمد که ای امیرالمؤمنین من طهارت ندارم و میخواهم
در عقب تو نماز گذارم مهدی نشست و گفت چندانی توقف نمایم که تو طهارت کنی فصل نهم از جزو سوم در فضیلت علم
و صفت عفو که شیوه احرار و پیشه ابرار است حلم و بردباری خشم فرو خوردن است چنانکه غضب تحریک آن شود اگر

و بعد از قدرت بمکافات مبادرت نمودن قولاً و فعلاً و در قرآن مجید آمده که ان ابراهیم لاوّاه حلیم و از امیر المؤمنین علی ع منقولست که جمال المرء
فی الحلم شعر در خاک پای پیلتان برسیدم بعابدی گفتم مرا تربیت از جهل پاک کن گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه یا هر چه خوانده همه در زیر خاک
کن جمعی از سادات بنی هاشم مهمان امیر المؤمنین حسین ع بودند طبقی کاسه آش گرم در دست داشت ناگاه از دستش خطا شده آش گرم همه
بر سر آنحضرت ریخت چنانکه پیشانی همایونش از تپش آن آزرده گردید غلام از خوف و بیم بیهوش شده گفت قال الله و الکاظمین الغیظ
آنحضرت فرمود کظمت غیظی غلام گفت و العافین عن الناس امام گفت ترا از مال خود آزاد کردم غلام گفت و الله یحب المحسنین امام گفت
درست بخشیدم تا بدان اسباب معیشت خود مهیا سازی و این لطف و کرم از خاندان نبوت غریب نیست الله اعلم حیث یجعل رسالته حکایت
آورده اند که مامون بن عمرو را از عمل اهواز معزول نموده او را در معرض خطاب و عتاب باز داشت و جرایم و تقصیرات او را تعداد نمود
احمد گفت فردای قیامت امیر المؤمنین را همچنین در معرض خطاب و عتاب خواهند داشت و افعال و جرایم او را بر خواهند شمرد آیا چه چیز
از این دو ترا احسنست عفو یا عقوبت مامون گفت عفو احمد گفت پس در حق من امروز عفو کن مامون گفت عفو کردم به سر عمل خود در رو حکایت
آورده اند که چون مصعب بن زبیر بر مختار ظفر یافت حکم بقتل او و متابعانش نموده یکی از ایشان گفت ایها الامیر التماسی دارم که آیینه
بر داشته در حلاوت جمال و لطافت صورت خود نظر کنی و یقین بدانی که اگر مرا بچنین جرمی بقتل رسانی روز قیامت در حضور رفا کم
در دامنت آویزم و حیف باشد که چنان رخسار زیبا و طلعت دلارا بجهت چون من گدائی میتوان معذب گردد مصعب از این سخن
اندیشناک شده گفت از خون تو گذشتم آن شخص گفت حیات بی مال از مرگ بدتر است مصعب امر کرد تا هر چه از او گرفته بودند
بوی دادند حکایت موسی بن عتبه روایت کرد که سالی که هرون الرشید بحج آمده بود من در کعبه طواف میکردم جعفر بن یحیی را
دیدم جعفر پیش من آمده گفت ای موسی چرا بخدمت خلیفه نیامدی گفتم او مرا طلب ننمود جعفر گفت من داعی او بوم و ترا استدعا نمیکنم
روز دیگر متوجه سراپرده هرون شدم هیچکس از خدام مرا منع نکرد چون بمجلس در آمدم جعفر بن یحیی گفت بوقت آمدی خلیفه
در غضب است زینهار که سخن درشت بر زبان نرانی چون نزد هرون رسیدم مردی دیدم که با بند و زنجیر پیش او ایستاده و نطعی گسترده
و سیاف حاضر شده و هرون آن بیچاره را مخاطب ساخته گفت خدای مرا بکشد اگر من ترا نکشم من سلام کرده بنشستم و با خود گفتم
مسلمانی کشته خواهد شد و معلوم نیست که بقتل و بحق باشد بهتر آنکه در این باب کلمه بگویم شاید که اثری نماید پس گفتم ای امیر در باب
این شخص امر خدا و رسول را یاد کن از روی غضب گفت امر خدا و رسول چیست گفتم قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبا فتبینوا
آن تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین یعنی ای جماعت مسلمانان اگر فاسقی شما را خبری دهد پس تفحص کنید تا مبادا از روی
جهل بقومی آسیب برسانید تا پشیمان گردید بدانچه کرده باید و قال رسول الله صلعم لا تصدقوا النمام یعنی سخن چین را تصدیق مکنید
هرون گفت از اینمرد عفو کردم و فرمان داد تا کتاب حدیث حاضر ساختند و سی حدیث بمن و هزار دینار در حق من انعام فرمود
و من از پیش هرون آمده او را از وبال خون ناحق و آنمرد را از قتل و خود را از قهر خلاص ساختم حکایت آورده اند که چون
سفاح که اول خلفای عباسی بود بر مسند سلطنت نشسته جهان را از لوث وجود ناپاک بنی مروان پاک ساخت بعضی از معارف و اکابر شام
بکوفه آمدند که دار الخلافه سفاح بود و التماس کردند که سخن خود را بعرض رسانند سفاح رخصت داده گفت شخصی از میان خود اختیار
کنید تا باصالت خویش و وکالت شما ماجرا عرض کند شامیان پیری سالخورده و جوانی فصیح را نامزد کردند پیر گفت ای امیر انتقام کشیدن
داد است اما فضل و بزرگی در عفو کردنست اکنون امیر شاهد فرماید که باقی مخصوص گردد و گناه ما شامیان بیش از آن نیست که جمعی
بر ما مسلط بودند و ما نمیدانستیم که بر حقند یا بر باطل و چنانکه ما اطاعت ایشان نمودیم دیگران نیز انقیاد نموده اند و اکنون لطف الله بر ما
در رعیت امیریم و میان خوف و رجا مانده و جمعی از عیال و اطفال دیده انتظار در راه دارند سفاح رقت نموده گفت
که مردم شام را هیچ گناهی نیست اگر اهل بیت راست گردند بجهت آن مکان خود در دوزخ ساختند و اگر گناهی کرده اند ما عفو کردیم و ایشان را
امان دادیم حکایت آورده اند که شخصی از خواص اسکندر بجرمی منسوب مخصوص گشته اسکندر از ندما و معارف پرسید که جزای او چیست
یکی از ارکان دولت که با آن مجرم بد بود گفت اگر من بجای تو نیستم او را بخشیدم حکایت از شعبی منقولست که گفت چون عبد الملک

محمد بن اشعث اظهار مخالفت حجاج کرد من با و پیوستم و در براندازی حجاج راهها زدم و تدبیرات کردم اما تدبیرات انسانی با تقدیرات آسمانی غالب
نتوانست شد عاقبة الامر عبدالرحمن کشته شد و حجاج استیلا یافت و من از بیم سیاست مختفی شدم و چون مدتی در زاویه انزوا نشستم و دلتنگ شدم
و بغیر از این چاره نیافتم که هم بحجاج پناه برم و چون میان من و صاحب برید اخبار حجاج مواخات قدیمی بود شبی نزد او رفتم و با او مشورت
کردم وی مرا نزد حجاج رسانید چون نظر حجاج بر من افتاد گفت الم نربک فینا ولیدا ای شعبی نه تو مردی مجهول و بی‌مقدار بودی و من ترا از
زاویه خمول بمعرض قبول رسانیدم و درویش و بی‌نوا بودی من ترا توانگر و رفیع القدر گردانیدم پاداش نعمت من این بود گفتم ایها الامیر
بیچاره که خوف جان دارد جز راستی در او نیاید من مردی بی‌مقدار بودم و در کنج محنت نشسته تربیت امیر مرا سرافراز گردانید و بعد از رفعت و
قلت مکنت ثروت یافتم در این اثنا هیبت امیر بر من اثر کرده خوفناک شدم و از بیم جان از لشکر بیرون رفته میان مخالفان افتادم
و دیگر بیرون آمدن ممکن نبود و با وجود این حالت همیشه مکاتیب بصاحب برید مینوشتم و او را از احوال و اوضاع ابن اشعث اخبار مینمودم صاحب
برید گفت راست میگوید همواره مکتوبات او که مشتمل بر دولتخواهی امیر بود بمن میرسید حجاج گفت ای شعبی با ما مخالفت نمودی و امروز آمده عذری
سقیم ایراد مینمایی اما چون بجرم خود معترف شدی از او عفو کردم حکایت آورده‌اند که هر سال سلطان ابراهیم غزنوی امام یونس سجاوندی را
طلب نموده سفر میفرمود تا در بارگاه او وعظ میگفت و امام در اثنای موعظه سخنان بی‌محابا بر زبان می‌آورد روزی خواجه مسعود وزیر سلطان
با امام یونس گفت سلطان پادشاهیست قوی دریاست که در او محابا نباشد زبان خود را نگاه دار تا آسیبی بتو نرسد امام بسخن ملتفت نشده روز
دیگر بر منبر رفته با وزیر خطاب کرد که ای مرد غافل پیغام داده بودی که حق مگوی و مداهنه کن تا با این ظالمان بدوزخ بروی من در این باب
مخالفت خواهم نمود و حق خواهم گفت تا شما با من بهشت روید اولا این خبرها که بر سکه زده‌اند نهاده‌اید ظلمت و اگر میدانی و میستانی
ستان و اگر خدا نخواهد جایز میدانی اتم ایمان خود بدار سلطان ابراهیم تمامت آن وجوه را بخشید و تا آخر دولت خسرو ملک بر تقریر بماند
و عالمی از برکت صدق این پادشاه در عالم راحت و رفاهیت افتاد حکایت از عبدالله بن سلام مرویست که گفت با یکی از احبار
یهود مصادقت میورزیدم و میان ما او قواعد وداد استحکام داشت و چون حضرت مقدس نبوی صلوات الله و سلامه علیه بمدینه
مهاجرت فرمود من بشرف ملازمت مشرف و مستعد شده ایمان آوردم اما یار من بر ملت یهود ثابت بود و من بارها او را نصیحت کردم
و باسلام دعوت نمودم مفید نیفتاد روزی بمسجد نبی رفتم دوست قدیمی را دیدم که در صف مسلمانان نشسته و کمر خدمت بر میان بسته از مشاهده
این صورت مبتهج و مسرور شدم و باعث بر اسلام او سؤال نمودم جواب داد که روزی توریة میخواندم ناگاه بذکر پیغمبر آخرالزمان رسیدم و صفات
و حالات او را حفظ نمودم هر روز بمسجد می‌آمدم و آثار او را مشاهده مینمودم و باندک روزی مجموع اوصاف او را دیدم در توریة خوانده بودم
که تحمل و عفو بر خشم و غضب نبی آخرالزمان غالب باشد میخواستم تا همگی را نیز در آنحضرت مشاهده کنم روزی بر در مسجد ایستاده بودم دیدم
که اعرابی بر شتری سوار در رسید و نزد رسول الله صلعم سلام کرد و بزبان آورد که من فلان قبیله ام که اطاعت ملت تو نموده ام و در میان
ایشان قحطی عظیم روی نموده از حضرت چشم عنایت و احسان دارند رسول صلعم با علی ع گفت یا علی از فلان وجه چیزی نزد تو باقی مانده است
جواب داد نی حیرت بر آنحضرت استیلا یافته پیش رفتم و گفتم یا ابا القاسم من خرمای سلف خواهم خرید اگر از فلان خرماستان خرما بمن
دهی زر تسلیم کنم فرمود از موضع معین خرما نمیفروشم اما این مقدار خرما که از من بخری بعد از انقضای موعد تسلیم نمایم من مبلغی دادم و چند
وثیق خرما خریدم آنسرور آن نقود را بآن اعرابی داده چون قریب بوعده رسید روزی رسول الله صلعم را دیدم بتشییع جنازه بصحرا
تشریف میبرد و بجهت شدت حرارت هوا در سایه درختی نشسته پیش رفته دست در گریبان مبارکش زدم و گفتم ای پسر ابوطالب من شما را
نیکو شناسم که چون مال مردم بستانید در ادای آن طریق مماطلت و مدافعت پیش گیرید و در مطالبات آن وام دقیقه از دقایق سفاهت
نامرعی نگذاشتم در این اثنا عمر بن الخطاب شمشیری در دست و بر من بانگ زد و خواست که مرا بزند سید عالم صلعم فرمود که ای پسر خطاب
احتیاج بآن تهور نبود او را بحلیمی و کریمی ترغیب میبایست نمود و مرا بادای وام تحریص بایست کرد برو و از فلان موضع همقدار خرما تسلیم
کن و بجهت آنکه او را ترسانیدی بیست پیمانه دیگر بوی ده چون عمر خرما تسلیم من نمود با خود گفتم لطف و رحمت و حلم و شفقت و ملاحظه
بخدمت آنحضرت رفته ایمان آوردم حکایت آورده‌اند که نعمان بن منذر که از ملوک عرب بود در سیاست و مهابت ممتاز بود

نوبتی بشکار رفته از سپاه دور افتاده و بعد از آنکه بهر طرف تاخته مانده شده درختی از دور دید بدان طرف توجه نمود اعرابی دید در زیر آن درخت
نشسته و پای دراز کرده سرود میگفت نعمان او را تهنیت گفته از اسب فرود آمده نزد او نشست و در اثنای سخن از او پرسید که نعمان
بن منذر را میشناسی اعرابی در جواب گفت در ایام جوانی میان من و مادر او طریق تعلق و تعشق مسلوک بود و شبها تا روزها در بستر استراحت
خفته ام شعر خوش شبها که سر بر آستان دلستانم بود ز خاک پای او مهر خموشی بر دهانم بود نعمان خجل گشته خاموش شده و بعد از لحظه
خدم و حشم او از اطراف و جوانب پیدا شده در برابر نعمان خدمت کردند مرد دانست که او نعمانست روی بر خاک نهاده و تضرع
گفت ایها الملک اعف عن الشیخ الکاذب نعمان بخندید و از سر جریمه او درگذشت حکایت آورده اند که نوبتی حجاج بهنگام
پیشین که حرارت مفرط بر هوا استیلا داشت از مدینه بیرون آمده ناگاه بمزرعه رسید دید که مردی دهقان تخم بر زمین می افشاند
از او سؤال نمود که حجاج را میشناسی گفت بلی مردی فاسق فاجر غدار نابکار سفاک و ظالم است گمان من آنست که شقاوت او
در روی زمین متنفسی نباشد حجاج گفت مرا میشناسی دهقان جواب داد که نی گفت من حجاجم دهقان جواب داد که تو مرا میشناسی گفت
نی دهقان گفت من از موالی آل زبیرم که در سالی سه روز دیوانه میشوم امروز را از آنجمله است حجاج بخندید و تعرضی باو نرسانید حکایت
از ابو عبد الله روایت کرده اند که نوبتی در مجلس مامون بودم سخن از ذکر طعامها منجر شده مامون گفت هریسه طعامی لذیذ است خصوصا
که هنگام صبح تناول نمائی قوت تمام از او حاصل شود چشمه روغن در اطراف هریسه بداد شیوه جنات تجری تحتها الانهار
داشت و خوانسالار را طلبیده فرمود که فردا هریسه ترتیب نمای روز دیگر بمجلس خلیفه رفتم خوانسالار انواع اطعمه حاضر ساخته
الا هریسه مامون از او پرسید که ما هریسه فرموده بودیم چرا نیاوردی جواب داد که فراموش کردم [illegible]
رسم نسیان در جهان آورده مامون پرسید که آنمرد که بود گفت آدم صفی علیه السلام قوله تعالی فنسی مامون گفت ما نیز با تو همان
کنیم که خداوند تعالی با آدم کرد آنگاه گفت از خانه ما که بهشت است بیرون رو قوله تعالی اهبطوا منها جمیعا که ترا از خوانسالاری معزول
کردم و زیاده با او عتاب نکرد حمید طوسی که از جمله جباران بود چون دید که مامون خوانسالار را بضرب و شتم نرنجانید بخانه رفت
خوانسالار خود را طلبید تا زیانه زد خوانسالار گفت ایها الامیر از من چه گناه صدور یافته جواب داد که گناه تو نیست خوانسالار
خلیفه هریسه را فراموش کرد ترا تادیب میکنم تا مثل آن حرکتی از تو صادر نگردد حکایت گویند شخصی با اسکندر گفت
فلان دختر ترا دوست میدارد و دو تحسین گفت با او حکیم آن شخص بر زبان آورد که بقتل او فرمان ده اسکندر جواب داد که هر که
ما را دوست دارد او را بکشیم و هر که دشمن ما باشد بقتلش همت نمائیم پس بر این تقدیر هیچکس را بر روی زمین زنده نباید
گذاشت حکایت از مردی شامی که خارجی بود منقولست که گفت نوبتی بمدینه رفتم ناگاه جوانی دیدم زیبا روی متناسب
اعضا در غایت جمال بر استری نشسته از مشاهده او شکوهی در دل من افتاده از کسی پرسیدم که این کیست گفت حسین بن علی بن
ابی طالب است چون نام او شنیدم از غایت عداوت چون افعی بر خود پیچیدم و از غایت بی تابی در پیش رفته گفتم تو پسر علی بن ابی طالبی
فرمود بلی من زبان بطعن و سب خاندان طاهرین گشودم و هرزه بسیار گفتم سفاهت بنهایت کردم فرمود که ظن من آنست که تو غریبی
گفتم بلی فرمود خانه معین و منزل مقرر داری گفتم نی فرمود بمنزل ما فرود آی و اگر احتیاجی داشته باشی ترا معاونت نمائیم
و اگر بسبب مهمی آمده در اسعاف او سعی نمائیم از حلاوت گفتار روح افزا و نور رضا آنحضرت تلخی عداوت و ظلمت غوایت از دل و زبان
من مرتفع شده در پایش افتادم و شیعه او شدم حکایت در روضة الصفا مسطور است که نوبتی نوشیروان یکی از سرهنگان خود را
بسبب خیانتی از خدمت مهجور ساخت و آن شخص مدتی که در کنج انزوا بسر برده بغایت مفلس و پریشان شده شنوده که اکاسره آئین بود
که سالی یکبار بار عام میدادند که خلایق از صغیر و کبیر و غنی و حقیر در مجلس ایشان رفته طعام میخوردند و حاجات خود را بعرض
میرسانیدند در روز بار عام آن سرهنگ بمحفل کسری درآمده بر سر خوان پیش اعیان و اشراف می انداخت و بنا بر آنکه خود را
تصور میکردند که پادشاه از جریمه او درگذشته او را از آن کار منع میکردند در این اثنا طبقی که بوزن هزار مثقال طلا بود در زیر
بالاپوش خود گرفته از مجلس بیرون رفت و هیچکس بر این سر واقف نشد الا نوشیروان چون خلایق متفرق شده خوانسالار از ادای

زرین و سیمین را در حضور شما آورده یکطبق کم یافت شاگرد میکائن و آنجا را در لگن کشیده آغاز تشدد نمود نوشیروان گفت دست از این کار
بدار که آنکس که طبق برد باز نخواهد داد و آنکه دید نخواهد گفت و سال دیگر باز هنگام بار عام سر یک نمک بحرام مجلس درآمده بخدمت مشغول
شد نوشیروان او را طلبیده آهسته گفت که آن کوچه پار بانام رسیده که دیگر امسال بخدمت آمده آن شخص روی بر زمین مالیده زبان بتضرع گشاد
کسری بر او ترحم فرمود بهمان منصب که اوّل داشت بدو رجوع فرمود حکایت نوبتی مأمون در کوچهای بغداد میرفت مردی از گوشه
بیرون آمده عرضه داشتی بلند کرد اسب خلیفه از حرکت دست آن شخص رمیده او را بر زمین زد ملازمان خواستند که آن مرد را ادبی بلیغ کنند مأمون
ایشان را منع کرده برخواست و بر اسب سوار شد و آن مرد متظلم از بیم و خوف قالب بیجان شده دست از جان خود شسته بود مأمون رقعه او را طلبیده
بدست خود بر پشت عرضه داشت او نوشت که مهم او را چنانچه دلخواه باشد بسازند حکایت از شعبی منقولست که گفت مدتی در خدمت
عبدالملک بن مروان بودم چهار نوبت در اثنای محاوره از من نسبت بوی ترک ادب واقع شده امّا او با من عتاب نکرد و بلطف مرا
از آن بی ادبی آگاه کرد اوّل آنکه چون اوّل بار بخدمت او رسیدم گفتم من شعبی ام جواب داد که اگر نشناختمی رخصت دخول مجلس ندادمی دیگر
آنکه نوبتی با من سخنی میگفت گفتم چه فرمودی گفت ای شعبی ندانسته که از ملوک و خلفا اعاده سخن التماس نباید نمود دیگر آنکه نام مردی در مجلس او
مذکور میشد من او را بکنیت نام بردم و چون آن لفظ دلالت بر تعظیم میکرد گفت ندانسته که در پیش پادشاهان تعظیم غیر نباید کرد خطابی
چهارم آنکه گفتم امیرالمؤمنین بجهت من حدیثی نویسد گفت از جهت ما نویسند امّا بجهت کسی ننویسیم حکایت در حبیب السیر مسطور است
که عبدالملک بخواب دید که چهار نوبت در مسجد الحرام بول کرده صورت واقعه را با سعید مسیب که از فقهای سبعه و شیعه مدینه و شاگرد امام
زین العابدین علی بن الحسین بود تقریر کرد سعید گفت این خواب تو دلالت بر آن میکند که چهار نفر از پسران تو بمرتبه سلطنت رسند
عاقبت چهار پسر او ولید و سلیمان و هشام و یزید پادشاه شدند از عبدالملک مروان منقولست که گفت هرکه خواهد که یکی از اهل بهشت را ببیند
در عروة بن زبیر نگرد از آنکه گفت در زمان حکومت معویه شبی من و عبدالله زبیر و مصعب بن زبیر در مسجد الحرام نشسته بودیم در اثنای
محاوره با هم گفتیم بیائید هر کدام بگوئیم که چه آرزو داریم عبدالله زبیر گفت تمنای من اینست که حرمین را در تصرف آورم و بر یمن نیز استیلا
یافته بر مسند خلافت نشینم مصعب گفت آرزوی من اینست که عراقین و خراسان را تسخیر نمایم و سکینه بنت حسین بن علی بن ابیطالب را
در حباله نکاح آورم من گفتم که میخواهم مانند معویه بر جمیع بلاد اسلام مستولی شوم و عروة بن زبیر گفت من از اینها هیچ نمیخواهم
بجز بهشت و رضای آفریدگار من و عبدالله و مصعب هر سه بتمنای خود رسیدیم شک نیست که عروة نیز بآرزو خواهد رسید
حکایت آورده اند که حجاج شبها از منزل بیرون آمده با عسسان در محلات کوفه میگشت و بیام خانها برآمده گوش میکرد
که مردم با یکدیگر چه میگویند نوبتی گوش بر روزن خانه نهاد شنید که دو کس با یکدیگر سخنی میگویند و یکی از ایشان در معایب حجاج
غلو میکند و دشنامهای صریح میدهد و ابواب لعن و طعن مفتوح داشته است حجاج در غضب شده علی الصباح باحضار او امر فرمود
و با خواص نشسته درین بیت تکلم مینمود شعر اخفض الصوت ان نطقت بلیل والتفت بالنهار قبل الکلام یعنی شب آهسته سخن گوی و در روز
نیز هنگام سخن گفتن پیش و پس خود را ملاحظه کن تا آسیب بلا نگردی شعر لب بگشا گرچه در او نوشهاست کز پس دیوار بسی گوشهاست
و چون جوانرا حاضر کردند حجاج دید که او لب خود میجنباند و کلمه میگفت پرسید که چه میگوید گفتند همان بیت میخواند حجاج خندان شده آتش
غضبش که اشتعال یافته بود فرو نشست و او را بخشید حکایت از عبدالله بن جعفر طیار منقولست که گفت نوبتی بمنزل معویه رفتم
چون او در حرم بود لحظه توقف کردم تا بیرون آمد گریبان دریده و موئی ژولیده شده چون مرا دید خجل شده آثار تغیر در بشره او
ظاهر شد گفتم میدانم که سبب این حال چیست اهل حرم ترا با کنیزی دیده اند و باین سفاهت مبادرت نموده اند و مرا نیز چنین حالی
پیش آمده گفت حکایت کن گفتم شبی با کنیزکی وعده کردم که شب نزد تو خواهم آمد چون نیمشب شد بخاطرم رسید که زوجه ام بخواب
رفته برخاسته متوجه خانه کنیزک شدم اتفاقا او بیدار بوده برخاست و از عقب من روان شد و چون از آمدن او اطلاع یافتم راه
بگردانیدم و بجانب طویله شتافتم و چون بغایت مضطرب شده بودم بر شتری گرگین که روغن در او مالیده بودند سوار شدم و او را
برانگیختم بهمان لحظه زن رسیده مرا از شتر فرو کشیده گفت ای فاسق این حرکت با فعال عقلا چه نسبت دارد و نعلین از پای کشیده مرا در لت کشید

وجامه ام هم درید با خود گفتم زنان ضعیف نفس و بی عقلند سزاوار آنست که سفاهت ایشان را بحلم و عفو مقابل نمایم او را هیچ نگفتم معونه بخشیدم
و بجرم رفته زن را عذر خواهی کرده سخن مرا تقریر نمود و چون بخانه رسیدم دو کنیزک دیدم هر یک بدرهٔ زر در طبقی نهاده در آمدند و گفتند
خاتون ترا سلام میرساند و میگوید بسبب سخن تو خلیفه از جریمه ما درگذشت و این هردو از تست حکایت آورده اند که ابوجعفر منصور
بغایت سفاک و بی باک بود و ظالم و بر جمع مال حریص و در اثنای خطبه وعظ میگفت و میگریست و مردم را بگریه می آورد و از دنیا
و جمع کردن مال مذمت مینمود و در شبها نماز بسیار میکرد و دوات و قلم و کاغذی بر سر سجاده گذاشته بود و چون سلام نماز میداد
دوات و قلم بر داشته هرچه از ظلم و قتل و جور و نهب خلایق بخاطرش رسیده بود بر آن کاغذ ثبت مینمود و علی الصباح از قوت بفعل
می آورد ابوالثریا که از فحول شعرا بود در این باب قطعهٔ نظم کرده مضمون آنکه کار تو با آن صیاد میماند که در سرمای سخت مرغان صید
کرده بود و در حین کشتن مرغان از شدت برودت آب از چشمانش میرفت چنانکه گوئی بر قتل مرغان میگرید و منبر رفتن گریه
کردن و همان لحظه بر قتل خلایق امر کردن همین صورت دارد و چون این نظم با بوجعفر رسید ابوالثریا را طلبیده گفت انچه در
حق ما گفته بخوان ابوالثریا قطعهٔ مذکور را بخواند منصور خندان شده فرمود تا او را خلعت دادند حکایت آورده اند که چون
مهدی خلیفه بحج رفته چون بمدینهٔ مکرمه رسیده شرف زیارت سید عالم صلعم و آله وسلم حاصل کرد و بر منبر رفته وعظ آغاز کرد
و بعد از وعده و وعید بیان عدل و شرف خود کرده اعرابی که در آن مجلس حاضر بود از راه دهان بادی رها کرد و جمعی از اعوان
خلیفه اینصورت را مشاهده کرده او را گرفته نزد خلیفه بردند مهدی گفت ایمرد من پسر عم رسول خدایم و تو با من استهزا میکنی اعرابی
گفت این فضیلت را هیچکس انکار نکند و ما دام که خطبه و وعده و نصیحت میکردی استماع نموده تصدیق میکردم چون شروع در تزکیه
نفس کرده سخن از عدالت در میان آوردی آنحرکت از من سر زد زیراکه هر جای راستان رفته زبان بدروغ گشوده مهدی خجل
شده پرسید که ترا از کجا معلوم شد که من دروغ میگویم و در دعوی خود صادق نیستم عرب گفت در عراق مزرعهٔ نفیس داشتم وکیل تو غصب
آن مزرعه را از من گرفته من هرچند که تظلم نمودم داد نیافتم چون حال ترا با خود چنین می بینم حال دیگران نیز با حال خود قیاس
میکنم مهدی گفت من خلیفه خدایم و قبض و بسط امور مسلمانان در قبضهٔ اقتدار منست هرچه از من صدور یابد محض حق و عین
صوابست عرب گفت ایخلیفه اگرچه سخن اول یک ضرطه جاوز داشت اما صدق این سخن دو ضرطه است خلیفه در خنده افتاده فرمود
تا حکمی نوشتند که مزرعهٔ عرب را باو رد کنند حکایت آورده اند که حاکم ماوراء النهر مردی را بند کرده بدرگاه هرون الرشید
فرستاده عرض کرد که این شخص این مملکت را بهم زده بجهت خبر فوت امیرالمؤمنین را درانیده بود شایع کرده انید رشید در غضب
رفته از او پرسید که چه چیز ترا بر آن داشت جواب داد که از عمال تو نسبت برعایا انواع جور و ستم بظهور میرسید و هیچکس بفریاد رعیت
نمیرسید من با خود گفتم مگر خلیفه زنده نیست که اینطایفه بدین شیوه دست تعدی گشوده اند و ابواب مدارا و مجاملت بر بسته اند
هرون گفت بفرمایم تا ترا هزار چوب بزنند گفت تو مرا نتوانی زد پرسید که چگونه جواب داد که مسکینی من ترا مانع آید از ایذای
من هرون او را خلعت داده عامل ماوراء النهر را معزول ساخت و حاکم منصف بآن دیار فرستاد حکایت از اصمعی
منقولست که مردی پیر از بقایای خواص بنوامیه در بغداد بود و هرون الرشید او را بسبب تجربهٔ امور و اصابت رای و قدم
حرمت تمام میداشت نوبتی بعد از استیصال برامکه از او پرسید که بنوامیه بخلافت اولی بودند یا ما گفت شما هرون الرشید او را
سوگند داد که مداهنه مکن هرچه گفت شما در اصل و نسب بر ایشان رجحان دارید اما بنوامیه نهالی که خود مینشاندند هرگز بدست از بنا
بر نمی آوردند و بنای خود را منهدم نمیساختند و شما میپندارید که چون مردی کافی دانا تربیت کنید و مقالید رتق و فتق
مهمات بدست او دهید چون بر او خشم گیرید باستیصال او مبادرت نمائید و دیگری را بجایش نصب کنید کار آن مرد دانا از
شخص دوم کما ینبغی بر آید و هیچ خللی با مور ملک راه نیابد اما این معنی غلط محض است نه از کفایت چه من عبدالملک مروان
حجاج را تربیت کرده بیست سال زمام مهام جهان را با او باز گذاشت و ولید بن عبدالملک نیز بعزل او رضا نداد و با وجود
آنکه آن هردو خلیفه دشمن جان حجاج بودند اما بجهت مصلحت ملک و بسبب آنکه برکشیده و پروردهٔ خود را استیصال نباید ساخت

او را بحال خود گذاشت **شعر** چوب را آب فرو نبرد دانی چیست شرمش آید ز فرو بردن پروردهٔ خویش و شما را چون چشم کرم بود رحمی را
که تنها تربیت آن پرداخته باشید تا بارور گشته از بن و ریشه بر آورید و بجای آن نهالی بنشانید و تصور شما آنست که از آن نهال همان بر توان
خورد که از آن درخت کهن حاشا و کلا هرون خاموش شد پس برخواست و بیرون رفت و رشید با من گفت ای اصمعی شنیدی که امیر در روزگار
دیده چه گفت گفتم ای امیر او خرف شده است و اختلال تمام بحال او راه یافته نمیداند که چه میگوید رشید گفت خرف توئی که میان حق و باطل
فرق نمیکنی این سخنی بود که بآب زر باید نوشت و اگر قبل از این این سخن از وی می شنودم هرگز باستیصال برامکه نمی پرداختم اکنون این راز را
پوشیده دار که اگر از دیگری بشنوم بقتل تو ملجا شوم **فصل دهم در بیان علو همت و فوائد که بران مرتب**
میگردد محمد بن ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس برادرزادهٔ ابو جعفر منصور روایتی کند من و هر دو پسر مهدی هرون
الرشید و هادی و جمعی از اولاد عباس هر آدینه نزد منصور میرفتیم و هر چه در تمام هفته خوانده بودیم عرض میکردیم انگاه طعامی آوردندی بعد از
طعام خوردن هر یک از ما را پنج دینار و ده دینار میداد و باز میگردانید جمعهٔ بدستور معهود پیش او رفتیم چون خوان حاضر کردند اچار
سپندان نیز آوردند منصور اندکی از آن آچار خورد و دهانش بسوخت روی بما کرده گفت هر که از شما این پیالهٔ اچار را تمام بخورد
هزار دینار بدهم هرون گفت من بخورم و در آنوقت پنجساله بود آن قدح را گرفته بیاشامید منصور هرون را در کنار گرفته سر و روی
او را بوسه داده با عبره خادم گفت هزار دینار بیاور خادم زر حاضر کرده بهرون داد و ما نیز وظیفه خود را گرفته بیرون آمدیم و بحظه بازی
کردیم و هرون بگوشه نشسته و یاران جمع کرده گفت با من بخلافت بیعت کنید تا این زرها را بشما قسمت کنم ما جمله ببیعت او مبادرت
نمودیم فرمود که تهنیت خلافت بگوئید ما همه تهنیت گفتیم مرا گفت ولایت یمن و بحرین را بتو دادم و با عیسی بن جعفر گفت ولایت
بصره را بتو مسلم داشتم و فضل بن ربیع را گفت ترا حاجب خود ساختم برو و زر بیاور فضل برخواست آهسته آهسته میرفت هرون گفت ای فضل
این نه رفتار حاجبانست بلکه راه رفتن دزدانست و عبره خادم بجائی پنهان شده این حالات را مشاهده نمود منصور را خبر داد خلیفه
آمده موضعی ایستاد که ما او را نمی دیدیم و مجموع حرکات هرون را می دید از قسمت کردن زر و گرفتن بیعت و غیرهم انگاه منصور پیش آمده هرون را
در دوش گرفته گفت ای قرة العین من تو خلیفه جهان خواهی بود و در روزگار تو بهترین دوران خواهد بود و چون هرون بر مسند خلافت نشست
اول مرا حاکم بحرین و یمن ساخت و هر کرا در آن روز بکار و عملی نصب کرده بود بوعده وفا نمود و فضل بن ربیع را اول حاجب ساخت و آخر وزارت
خود را بدو تفویض کرد **حکایت** چون یعقوب لیث صفار را دختری بحد بلوغ رسید میری که از اقارب قریب بود بوی گفت ای یعقوب
خاطر من بجانب تو متعلق است دختر برا اختیار کن و صداق معین ساز تا برای تو بخواهم یعقوب جواب داد که من عروسی را میخواهم
که صداق وی بهم رسانیده ام و مهیا ساخته ام میر گفت با خود چیزی از آن نمی بینیم یعقوب بخانه رفته شمشیری بیرون آورده گفت ای میر
عروس مملکت را خطبه خواهم کرد و صداق وی اینست **شعر** عروس مملکت آن در کنار گیرد تنگ که بوسه بر دم شمشیر آبدار دهد
حکایت ابو نصر قشیری گفته که شیخ بایزید بسطامی میگوید که دوش میخواستم تا از کرم حضرت صمدیت درخواهم تا قلم عفو در اعمال
بر صحایف جرائم عباد کشد و خلق اولین و آخرین را در بحر غفران غوطه داده از چرک گناه پاک سازد و لیکن شرم داشتم که اینقدر حاجت
بآن درگاه عرض کنم ابو نصر گفت بایزید آن قرب در حضرت احدیت بعلو همت یافته **حکایت** از میمون قداح مرویست که پیش از
تقلد منصب خلافت روزی اطلسی نزد عمر عبد العزیز آوردند تا بجهت خود جامه کند آنرا هشتاد مثقال طلا قیمت کردند عمر دست در آن مالید
گفت بدن از اینجامه افگار میشود از این نرم تر اطلسی پیدا کنید و در وقتی که زمام مهام انام در قبضهٔ اقتدار او آمد نوبتی صوفی بجهت
او آوردند که جامه از آن ترتیب دهد پرسید از قیمت گفتند که شش مثقال نقره خریده اند گفت این بغایت نرم است و اگر من اینجامه
بپوشم تن من در راحت افتد و از شفقت برهنها و گرسنها غافل مانم جامه درشت تر پیدا کنید من او را از حال آن اطلس خبردار
نمودم تبسم نمود گفت آن روز در طلب ملک بودم وی آن تحمل ملک دنیا میسر نگردد امروز در طلب ملک آخرتم و این مملکت بتحمل مشقت
بدست می آید **حکایت** آورده اند که نعمان بن عبد الله که ملازم فضل بن یحیی برمکی بود در مجلسی زبان بمکارم و مآثر جود و سخای
فضل گشوده میگفت فلانرا صد هزار بخشید و فلانرا دویست هزار انعام فرمود صالح بن خدیمه انصاری انکار کرده گفت اگر نعمان را

مشاهده ننمایم هرگز قبول نکنم که شخصی مثل این مال تواند بخشید نعمان سخن صالح را بفضل رسانید اتفاقاً روزی از محلی صد هزار درم بجهت فضل
آوردند فرمود تا آن نقود را پهن کرده نطعها بر سر آن گستردند و همان روز صالح بخانهٔ فضل آمده فضل ندما را فرمود تا آن نطع را از روی
زر دور کردند و فرمود که این زرها را بردارید ایشان قصد زر کردند با صالح گفت تو نیز از این زر چندانکه میتوانی بر صالح حیران مانده
از غایت استعجاب دست بر زر نمیکرد فضل گفت هیچ غلامی داری گفت نی فضل دو غلام را طلبیده فرمود تا دو بدره پر زر کرده برداشته
همراه صالح بخانهٔ او بردند صالح گفت من هرگز این تعقل نکرده بودم که شخصی را اینهمه همت باشد حکایت آورده اند که نوبتی هرون
الرشید قرآن میخواند بدین آیه رسید که الیس لی ملک مصر و هذه الانهار تجری من تحتی حقتعالی که علام الغیوبست اخبار میفرماید
که فرعون لعین فخر کرد بسلطنت مصر هرون حاجب را طلبیده گفت در بغداد تفحص نمای و خسیس ترین و لئیم ترین خلایق را نزد من آر
حاجب شرط تجسس بجا آورد ناگاه مردی را دید در خرابهٔ بخاک نشسته و سگی چند نزد او حلقه زده ایستاده بودند با خود گفت از این
شخص خسیس تری در جهان نخواهد بود چه بمصاحبت کلاب راضی شده او را نزد هرون آورد هرون الرشید از وی پرسید که چه نام
داری جواب داد که طولون سؤال نمود که پیشهٔ تو چیست گفت سگبانی گفت ترا امارت ولایت مصر میفرمایم توانی که از عهدهٔ ضبط
آن بیرون توانی آمد بر زبان راند که در این باب از خود بتقصیر راضی نخواهم شد خلیفه فرمود تا تشریفی فاخر در او پوشیدند و مهمات او را ساخته
بطرف مصرش فرستادند ندما از اینمعنی متعجب شده از سبب آن سؤال نمودند رشید گفت چون فرعون بملک مصر مینازید و تفاخر
و مباهات نموده من آن ملک را بخسیس ترین رعایای خود دادم تا عالمیان بدانند که ملک در حضرت خداوند عز و علا قیمتی ندارد القصه
طولون بمصر رسید بتلقین ارکان دولت از ارتکاب امور خطیر نموده ترقی بدید حکومت کرد از او پسری متولد شد احمد نام بغایت
جواد و عالی همت بود آورده اند که احمد بن طولون هر روز جامهٔ میپوشید که قیمت آن پانصد مثقال طلا بود و نماز شام آنجامه را
می بخشید و چون جامه بخشیدن او از حد اعتدال تجاوز نمود وکلای او همان جامها را که احمد بخشیده بود بقیمت مناسب میخریدند
و باز بجهت او می آوردند چون احمد از اینحال خبر یافت آن جامها را در وقت بخشیدن بخاتم خود مهر میکرد تا دیگر آنجامها بجهت او نتوانند آورد
آورد حکایت آورده اند که چون آوازهٔ سخاوت و جود حاتم طائی باقطاع و ارباع جهان رسیده و صیت مکارم شیمش در افواه
دادانی گشت قیصر روم بجهت امتحان کس نزد حاتم فرستاده از او صد شتر سرخ موی طلبیده حاتم در قبیلهٔ خود منادی کرد که هر که شتر
سرخ موی داشته باشد بیاورد و هر قیمت که خواهد بمن بفروشد تا سال دیگر بها تسلیم کنم مردم قبیلهٔ طی شتران سرخ موی که
داشتند نزد حاتم برده باو فروختند حاتم آنها را تسلیم فرستادهٔ قیصر کرد و چون رسول با آنها بسر هرقل رسید قیصر گفت ما بوی اعرابی را
امتحان کردیم و او خود را در ورطهٔ وام انداخت آنگاه فرمود که شتران را از اقمشهٔ نفیسه بار کرده نزد حاتم بردند و چون آنها بدو رسید
منادی کرد که هر که شتری بمن داده باشد بیاید و شتر خود را با بار بستاند رسولان قیصر از اینمعنی متعجب شدند و مردم قبیلهٔ آمده
شتران خود را با بار ببردند حکایت در حبیب السیر مسطور است که جمعی از قبیلهٔ بنی شیبان حکایت کردند که ما بسفری میرفتیم
ناگاه بسر قبر حاتم رسیدیم یکی از رفقای ما که ابو البختری نام داشت هر لحظه بسر قبر حاتم میرفت و میگفت ما را ضیافت نمای
ما او را از آن ابرام منع میکردیم و شبانگاه که محل کوچ کردن شده شتر ابو البختری از جای نمی جنبید گفتیم اینک حاتم ما را ضیافت
کرد و شتر را کشته ساختیم و ابو البختری ردیف یکی از یاران شده چون بقبیلهٔ طی رسیدیم عدی بن حاتم را دیدیم که مهار اشتری
در دست گرفته می آمد و نعره میزد که ابو البختری در میان شما کیست ما اشاره باو کردیم شتر را تسلیم وی نمود و گفت دوشینه پدر خود را
بخواب دیدم که فرمود شتر ابو البختری را بجهت یارانش کشته ضیافت نمودم فردا اشتری عوض بوی ده حکایت آورده اند که روزی
عماره بن حمزه که در علو همت ضرب المثل بود در مجلس ابو منصور نشسته بود شخصی برخاسته گفت ای امیر عماره مزرعهٔ مرا بغصب تصرف
نموده منصور گفت یا عماره برخیز و در پهلوی خصم خود بنشین تا جواب دعوی او بگوئی عماره گفت اگر آن مزرعه از منست باو
بخشیدم و از اینجا برنخیزم و جاه خود را بمزرعه نفروشم اهل مجلس از علو همت او تعجب نمودند نوبتی منصور با حرم خود نشسته
بود و از علو همت او سخنی چند میگفت و زنش اینمعنی را انکار میکرد منصور گفت اگر میخواهی که صدق سخن بر تو ظاهر شود او را امتحان کن

طلبید و زوجهٔ منصور رود پس پرده نشسته خادمی چون آمد و حمایلی مرصع بیرون آورد که قیمت آن هزار هزار مثقال طلا بود پیش عماره
نهاد و گفت که فرزند تو میگوید که این حمایل بچند می ارزد عماره گفت چون بشرف مساس ایشان مشرف شده عقل از تقویم آن
عاجز است منصور گفت من این را بصد هزار دینار خریده ام عماره گفت بیشتر می ارزد منکوحهٔ منصور گفت این خادم و این عقد را بتو بخشیدم
عماره بدان التفات نکرد و در وقت بازگشتن حمایل را آنجا گذاشته بیرون رفت منصور با زوجه گفت ملاحظه نمودی که همت او تا چه درجه
زن جواب داد که شاید او را فراموش کرده باشد منصور گفت امتحان این نیز سهل است خادم را گفت این حمایل را نزد عماره برو بگوی
که حضرت ترا سلام میرساند که من عقد را بتو بخشیدم همانا آنرا فراموش کرده چون خادم حمایل را نزد عماره برده پیغام رسانید
عماره گفت بخادم من این حمایل را بتو بخشیدم منصور گفت دانستی که علو همت و کمال سخاوت عماره تا چه حد است پس مبلغی بخادم داد
حمایل را از او باز گرفت شد جزو چهارم از کتاب تحفة المجالس و آن نیز بر ده فصل اشتمال دارد

فصل اول در فواید ادب که از مکارم اخلاق انسان و محاسن شیمست **فصل دوم** در بیان وجوب شفقت و مرحمت
نسبت بزیردستان و رعایا بل با کافهٔ خلق الله **فصل سوم** در ذکر تسلیم و توکل که شیوهٔ حمیدهٔ سالکان مسالک حقیقت و سالکان
مسالک طریقت است **فصل چهارم** در بیان سخاوت و جوانمردی که بهترین کمالات نفسانی و فاضلترین اخلاق حسنهٔ انسانیست
فصل پنجم در فواید ضیافت کردن که باعث ذکر جمیل و ثواب جزیل است **فصل ششم** در بیان فضیلت شجاعت
که سبب علو شان و سمو مکانت در دنیا و آخرت **فصل هفتم** در فائدهٔ صبوری که پیشهٔ کاملان فضیلت شعار و عاقلان
صاحب وقار است **فصل هشتم** در شکر که باعث ازدیاد نعمت و سبب ذهاب نقمت است **فصل نهم** در ذکر فواید زهد و تقوی
و دینداری و ورع و پرهیزکاری **فصل دهم** در باب حزم و احتیاط و تفکر و تأمل نمودن در عواقب امور و اندیشه
از قضایای دور زمان **فصل اول در فواید ادب که از مکارم اخلاق انسانی و محاسن شیم** مقبول
بارگاه یزدانیست آورده اند که نوبتی علی بن عیسی بن ماهان بازداری را دید که باز را در دست داشت و آب میخورد
فرمود تا صد چوبش زدند و با او خطاب کرد که ای بی ادب باز نفس خود پادشاه طیور است و مونس سلاطین تو او را در دست
داری و آب میخوری بازدار گفت ایها الامیر اگر وقتی در شکارگاه باشم و تشنه شوم و باز در دست من باشد حکم چیست گفت او را
بکسی ده تا نگاه دارد آنگه بخوردن آب اشتغال نمای **حکایت** از اصمعی مرویست که گفت نوبتی ملازمان هرون الرشید
بطلب من آمدند و تا من جامه میپوشیدم متعاقب جمعی دیگر رسیدند و من خوفناک و اندیشمند روان شدم و با خود گفتم آیا سبب
چه باشد که در طلب من اینهمه مبالغه مینماید چون بمجلس خلیفه رفتم و بجای خود ایستادم مروان ابی حفصهٔ شاعر را دیدم که در صف نعال ایستاده
و سر در پیش افکنده و کرسی در پیش هرون نهاده اند و دخترکی پنجساله بر آن نشسته هرون گفت ای اصمعی این فرزاده یعنی مروان بن
ابی حفصه را می بینی که در مدح معن بن زائده چه گفته است و بیتی چند برخواند مضمون آنکه سخاوت بر معن ختم شده و تا قیامت
مجموعهٔ اهل سخا و کرم عیال او خواهند بود اصمعی گوید گفتم بنای سخن شاعر بر کذب فاحش است اگر امیر از او عفو فرماید از کرم دور نباشد
گفت من او را این نوبت ادبی میکنم تا دیگر کسی امثال این بی ادبی نکند و فرمود تا مروان را بر جسم تازیانه میزدند چون الم
تازیانه بوی رسید آغاز ناله کرده گفت ای امیرالمؤمنین در حق آبا و اجداد تو قصاید غرا گفته ام فرمود که بخوان او قصیدهٔ
طویل در مدح بنی عباس تقریر کرد هرون خوشحال شده و سی هزار درم باو بخشید و با من خطاب کرد و گفت میدانی این
دخترک کیست گفتم لا والله گفت نبیرهٔ منست برو و بوسه بر سر او زن من متحیر ماندم که اگر خلاف فرمان او کنم شاید که مرا عقوبت
کند و اگر بر فرموده او جرات کنم غیرت او را بران دارد که مرا سیاست نماید در این اثنا باین ملهم شدم که آستین بر سر او انداخته سر آستین
خود را بوسیدم رشید از آن ادب خوشحال شده گفت اگر بخلاف این امری از تو صادر میگشت بقتل تو فرمان میدادم و
ده هزار درم بمن بخشید و من بسلامت از دار الخلافه بیرون آمدم و آن زر را تصدق نمودم بشکرانه آنکه از آن بلیه خلاص گشتم
حکایت از کسائی منقولست که گفت در ایام تحصیل روزگار بفقر و فاقه میگذرانیدم و هر بامداد که صبح صادق پیراهن

سکون بماتم شب چاک میزد من در ایام طلب پوشیده بمدرسه میشتافتم و برهگذر من بقالی بود هر روز از من سؤال مینمود که کجا میروی ترک
این شغل بی حاصل کن و دست در حرفه زن که قوت لایموت ... پیدا شود چه جمعی که در این فن بدرجه کمال رسیده اند عاقبت
از رنج بیهوده خویش پشیمان شده اند و زبان بدین ابیات گشوده اند شعر کاشکی حافظ بسراسگی بر بودی تا زدنیا رود درم
کیسه او پر بودی کاشکی حافظ نبودی دم زخط و شعر و هنر ارده دوشاب خور و مسخره ئی بودی والحق مضمون این ابیات
در زمان ما که سنه اربع والف هجریست بوضوح تمام وقوع لا کلام دارد و مسخره و مطرب و اراذل و اوباش و ارباب فسق و فجور اعتبار
عظیم دارند و علما و فضلا و ارباب استعداد بشعر الغایت بی اعتبار زند چنانکه اگر مسخره صد مرد فاضل را بقتل در دو او را در بران فعل شنیع
بشاهی نیاز ارزند تا بقصاص چه رسد شعر مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد که هر یکی بدگر گونه دار دم ناشاد هنر بگو که هنر
در عراق هیچی نیست ز من مپرس که این نام بر تو چون افتاد هنر بعقبه چو عنقا بماند از آنکه نماند کسی که باز شناسد همای را زاغها
مستی که من از فضل در جهان دیدم همان جفای پدر بود و سیلی استاد بالجمله کسائی گوید روزی بقال با من خطاب کرد
که هنوز وقت آن نیامد که این کاغذ پاره ها را در خمره ریزی و آب در آن بندی تا خیر شود من بملامت او دست از دامن مطلوب
رها کردم و از سرزنش او متقاعد گشتم و بمحنت فقر و فاقه صبر نمودم تا در فنون علوم بدرجه قصوی رسیدم اما پریشانی حال من
بمرتبه انجامید که قدرت بر ترتیب جامه نو نداشتم لاجرم بکهنه قناعت کرده بخیه بر بخیه میزدم و باخود میگفتم شعر بعلم کوش زهر بابتی
تنی چه داری عار که جرم میوه چو بی پوست شد لذیذتر است روزی بر در خانه خود ایستاده بودم ناگاه ملازمی از امیر
بصره آمده گفت امیر را اجابت کن گفتم امیر را با من چه رجوع است و من با این جامها بمجلس او نتوانم آمد فادم بازگشت و بعد
از لحظه آمده یکدست اثواب قیمتی و هزار مثقال طلا پیش من گذاشته گفت این جامها را بپوش و نزد امیر حاضر شو من بموجب
فرموده عمل نمودم چون نظر امیر بر من افتاد گفت خلیفه فرموده است که بجهت تعلیم فرزندان او امین و مأمون ترا ببغداد فرستم و همین
لحظه ترا روان باید شد چون ببغداد رسیدم هرون فرمود که تا محمد امین و عبدالله مأمون را نزد من آوردند و چون شروع در تعلیم
ایشان نمودم طبقهای زر نثار کردند و در آمدند از آن نثار چندان زر جمع کردم که هرگز تعقل نکرده بودم و هر ماه دو هزار مثقال
نقره وظیفه من متعین شد و چون مدتی از این بگذشت هرون گفت میخواهم که امین و مأمون بر منبر رفته خطبه بخوانند گفتم ایشانرا
در آن فن یگانه روزگار ساخته ام و چون روز جمعه امین خطبه خواند و نوبت دیگر امرا و اعیان طبقهای زر نثار کردند و از آن
ممر نیز اموال غیر محصور بحصول موصول گشت و هرون نیز در حق من انعامهای کلی نموده گفت هر آرزوئی که داری بخواه گفتم از دولت
امیر هیچ آرزوئی بالفعل ندارم اما میخواهم که مرا رخصت فرمائی که ببصره روم تا مردم شهر انعام خلیفه را در حق من مشاهده
نمایند هرون فرمود تا مثالی بحاکم بصره نوشتند که هفته دو نوبت ترا با معارف شهر بسلام کسائی باید رفت و چون ببصره
رسیدم در خانه خود نزول کردم اتفاقا بقال با جمعی بخانه من آمد و چون چشم من بر او افتاد گفتم ایها الشیخ دیدی که از آن کاغذها
چه درختی سبز شد و چه ثمر داد شعر نافه را بخت رنگین مرز نشنها کرد و گفت نیک بد رنگی ندارد صورت زیبای من نافه گفتش
با وه کم گو کار رست معنی مراست ایک ایک شاهد کو یادم بو پای من پیر در مقام اعتذار آمده گفت معذور دار که جهل قریب
مرا بران سخنان باعث بود حکایت آورده اند که نوبتی ابوسفیان پدر معویه بمجلس خسرو پرویز رفته بالشی بجهت او فرستاد
تا ابوسفیان بر آن بالش نشیند چه رسم اکاسره آن بود که هر کرا تعظیم میکردند بجهت او بالشی میفرستادند ابوسفیان بالش را
بر سر نهاده بر آن ننشست پرویز پرسید که چرا بر بالش ننشستی جواب داد که خواستم که بالش پادشاه را به عزیزترین
اعضای خود دهم و هیچ عضوی از سر عزیزتر ندیدم لاجرم آنرا بر سر نهادم پرویز این ادب را از او پسندیده ابوسفیانرا
تشریفی فاخر و انعامی وافر داد حکایت آورده اند که معتصم خلیفه هشت هزار غلام خریده از آنجمله چهار ده نفر از خواص
او بودند و حسن و بهتر آن نطایفه سیما بود و معتصم نسبت باین غلامان محبت تمام داشت و همیشه زبان بتوصیف ایشان گشوده
میگفت شعر نظر ز بهره و مریخ بهم باقیه اند که همه رود نوازند و همه شیر شکار نگه زرم ندانند بجز سب و سلاح نگه بزم مدانند

بجز بوس و کنار وازآن میان با سیما محبتی مفرط و تعلقی عظیم داشت روزی ابراهیم بن مهدی نزد معتصم رفته او را متفکر یافت
پرسید که موجب ملالت چیست جواب داد که ای عم من یکلحظه از سیما نمیتوانم مفارقت نمود و یک نفس بی مشاهده او نفس بر نمیتوانم آورد
شعر طاقت صبر بدیدم باشد وز چشمم سر بریدن نیست والکنون از من خشم کرده و هرچند او را میطلبم نمی آید ابراهیم گفت اگر حضرت
دیبی از قضیه او را یاد آرم معتصم گفت مرا شرم می آید که ما بنده تو شخصی نزد بنده در خریده روی ابراهیم گفت چون خاطر تو شاد شود
و خرم میشود سهلست ابراهیم گفت نزد سیما رفتم چون مرا دید پیش دوید و خدمت کرد و گفت بنده چون ترا مراجعت اگر مشکل تو
خداوندی موافق او تشریف آوردهٔ تا قصهٔ حضرت مقدس نبوی با ابو ایوب انصاری مشهور است من زبان بنصیحت او گشودم
و بحکایات دلفریب او را تسلی داده نزد معتصم بردم و از من منت بسیار داشت و آن سیما که مرتبه او بدین درجه بود روزی
بخدمت معتصم رفتم دیدم که با سیما شطرنج میباخت اتفاقا معتصم برده گفت از عهده وجه مشروط بیرون آی سیما آغاز لجاج
کرده نمیداد معتصم با وفای حاجب گفت که کمربند سیمای را بگشای و بگرو نگاه دار و فا دست در کمر او کرده سیما نگذاشت
و در روی او بحث و فا کارد برکشیده کمربند را برید و یکی از غلامان داده که نگاهدارد دست سیما را گرفته از مجلس خلیفه بیرون برده گفت
ترا چه حد و اندازه آن باشد که در فرمان امیر عاصی شوی و بد آنچه فرماید توقف نمائی و صد تازیانه مضبوط ترا زده چنانچه آواز زاری او
بگوش معتصم رسید و اگرچه از کثرت محبت او مانند ماهی در شبکه می طپید و اشک از دیده میبارید اما میگفت که ادب از همه چیز
عزیزتر است و سیما را بخانه برده یکماه اطبا بمعالجه او مشغول شدند تا صحت یافت و همین باعث تادیب جمیع غلامان شد در ایام
دولت معتصم هیچکس از ایشان با ادب تر نبود حکایت آورده اند که شبی هرون الرشید بخواب دید که دندانهای او ریخته شد
معبر را طلبیده از تعبیر واقعه خود سوال نمود معبر جواب داد که این خواب دلیل بر آنست که جمیع خویشان خلیفه میمیرند هرون گفت خاک که
بدهنت و فرمان داد تا او را صد تازیانه زدند و دیگر را طلبیده از همان سخن استفسار نمود جواب داد که این خواب بشیر بر آنست
که عمر خلیفه از همه اقربا درازتر باشد هرون خندان شده گفت هر دو تعبیر در یک معنی است اما این شخص رعایت ادب نموده آن معنی را
بعبارت مرغوب بیان نمود و فرمود تا هزار درم بوی دادند حکایت آورده اند که نوبتی منصور دوانیقی طعام میخورد در این اثنا
عمزادهٔ او یعقوب بن داود بن علی بن عبدالله عباس در آمد منصور او را تعظیم کرده بخوردن طعام تکلیف نمود یعقوب جواب داد
که چیزی خورده ام و چون از مجلس بیرون رفت ربیع حاجب او را گرفته پنجاه تازیانه نوازش نمود روز دیگر اقارب و عشایر او
جمع شده پیش منصور از ربیع شکایت کردند منصور گفت ربیع مردی عاقلست و هرگز از او امری بی موقع صادر نگردد و ربیع را
طلبیده پرسید که دیروز یعقوب را چرا ایذا کردی گفت بجهت آنکه امیر او را تعظیم نموده بطعام تکلیف نمود او جواب داد که چیزی
خورده ام و همین نهایت بی ادبی است چه بر خوان ملوک بجهت شرف نشینند نه بواسطه علف و من او را ادب کردم
تا دیگری بدین حرکت اقدام ننماید ابو جعفر معذرت او را قبول کرده از خویشان عذر خواست حکایت آورده اند که نوبتی
زبیده بخدمت هرون آمده اظهار گله کرده گفت مأمون را از امین امتحان میداری در تربیت او بیشتر سعی مینمائی من میدانم
که باعث بر این چیست رشید جواب داد که من بارها هر دو را امتحان نمودم از مأمون همیشه آثار فهم و کیاست و عقل و فراست ظاهر
میگردد و از امین خلاف این بظهور میپیوندد و اگر خواهی همین زمان هر دو را امتحان کن آنگاه دو خادم طلبیده گفت که یکی نزد امین
و دیگری پیش مأمون روید و بگوئید که ما خدمتکاران قدیمی شما ایم هرگاه که خلافت بشما رسد در حق هر یک از ما چه احسان مینمائید
چون هر دو خادم روانه شده یکی بخدمت امین رسیده بر وفق مزاج او تقریر مقدمات نموده بعد از لحظه گفت چون نوبت خلافت
بتو رسد در حق من چه لطف فرمائی امین جواب داد که ترا بمزید تقرب اختصاص دهم آن خادم دیگر نزد مأمون رفته همان سخن
پرسید مأمون دواتی که پیش او نهاده بود برداشته بجانب خادم انداخت و گفت ای نمک بحرام از من چیزی التماس میکنی
که موقوف بوفات امیرالمومنین است امیدوارم که امری که متعلق بهمین باشد هرگز بمن نرسد هر دو خادم مراجعت نموده آنچه شنیده
بودند عرض کردند هرون با زبیده گفت حقیقت حال بر تو ظاهر شد و در اینمعنی که امین را با مأمون تقدم نمودم محض خاطر تو بود والا او

استحقاق تقدیم نداشت **فصل دوم از جزو چهارم در بیان شفقت و مرحمت نسبت بزیردستان**
و رعایا بل کافهٔ خلق خدا از حضرت رسالت پناه مرویست که الراحمون یرحمهم الله ارحموا من فی الارض یرحمکم
من فی السماء یعنی بر خلایق رحمت کنید تا خدا تعالی بر شما رحمت کند و بر اهل زمین رحمت کنید تا اهل آسمان بر شما رحمت کنند
حکایت در حدیث آمده است که وقتی موسی کلیم علیه التحیة والتسلیم مناجات کرده گفت الهی بکدام خصلت از خصایل خیر
برضای حضرت تو اختصاص یافتم خطاب رسید که وقتی که شبانی اغنام شعیب مینمودی روزی هنگام استوا که حرارت عظیم
بر هوا استیلا داشت بزغاله از گله گریخته تو بر اثر آن روانشدی و مسافتی قطع کردی و از کثرت حرارت و بسیاری حرکت رنج تمام
یافتی چون بان حیوان رسیدی او را در کنار گرفته گفتی ای بیچاره مرا و خود را بسیار رنجانیدی و او را بر دوش گرفته بگله آوردی فرمان
علی خلقی اصطفیتک بالنبوة و بسبب ترحمی که با آن بیچاره از تو صدور یافت تاج اصطفی بر سر تو نهادم و کمر کرامت بر میان تو بستم
حکایت صاحب طبقات ناصری آورده که در اوایل حال ناصر الدوله سبکتگین غلام البتکین امیر الامرا در خراسان
بود زیاده اعتباری نداشت و بیش از یک اسب در طویلهٔ او نبود نوبتی از نیشابور بعزم شکار بیرون آمده ماده آهوئی دید که با بچه
خود میرود سبکتگین اسب از عقب او برانگیخت آهو بتک و پای بیرون رفته سبکتگین بچهٔ او را گرفته بر قربوس زین نهاده
روانشد چون قدمی چند برفت در عقب نظر کرده ماده آهو را دید که از عقب می آید و اضطراب مینماید سبکتگین را بر بیچارگی او رحم
آمد علی الفور آهو بره را رها کرد و ماده آهو بچه را پیش انداخته بشعف تمام روانشد و هر لحظه روی باسمان میکرد و بطرف سبکتگین
مینگریست و چون سبکتگین بجهت آنکه چیزی نداشت آنشب گرسنه خوابید در واقعه حضرت مقدس نبوی را دید که میفرمود ای سبکتگین
بجهت شفقتی که در حق آن جانور ضعیف کردی در حضرت عزت منزلت تمام یافتی و تو را پادشاهی بزرگ خواهی بود باید که با بندگان
خدای بهمان وجه طریق شفقت پیش گیری **حکایت** آورده اند که مردی هرون نام در زمان سلطان محمود رئیس قریه بود و بغایت
بدنفس و ظالم و مردم آزار بود بعد از مدتی از افعال و اعمال خود پشیمان شده دست در دامن توبه و انابت زد شعر اگر یا ستی
بمعاصی هزه کش توبه هم بی مزه نیست بچش در این اثنا بعزم سفر مکه روانشد در حین مراجعت بصحرائی رسید نظرش بر سگی گرگین
سگی افتاد که موهایش ریخته و لاغر و نحیف گشته و از تشنگی زبانش بیرون افتاده رئیس را بر او رحم آمده خدمتکار خود را که در آن
آب و نان اشارت کرد و بدست خویش آن سگ را آب و نان داده رسنی در گردنش کرده بمنزل برد و جامه از تن بیرون کرده
بنفس خود روغن در آن سگ مالید و خدمتکار را گفت تو از من بهتر نیستی میخواهم که روزی دو نوبت بهمین شیوه روغن در تن
کلب مالی و اندک زمانی آن کلب موی بر آورده بقوت شد و از در خانهٔ رئیس بجائی نرفت و چون مقتضای اجل مسمی را فاذا
جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون بر رئیس خواندند شبی یکی از فضلا او را در خواب دیده از حالش پرسید
جواب داد که بعد از دفن من ملائکه عذاب قصد من کردند مقارن آنحال از بارگاه عظمت و جلال پیغام بایشان رسید که اگرچه
این شخص یکی از سکان دوزخست اما کرم ما او را در کار سگی کرد **حکایت** آورده اند که در ولایت بصره مردی بود که وجه
معاش خود از قطع طریق مهیا ساختی و روزگار بسرقت گذرانیدی بعد از مدتی بخاطرش رسید که بر عقلای عالم و از کیای بنی آدم
مخفی و مستور نیست که حشر و نشر و ثواب و عقاب و بهشت و دوزخ حقست و چون حال بدین منوال شد بهتر آنکه بعد از این دست تعدی
دراز نکنم و بنابر این بخدمت حسن بصری رفته توبه کرد و خصمان خود را که مال ایشان برده بود پیدا کرده در استرضای ایشان جماعت
میکوشید و چون صنعتی نمیدانست باندک روزی آنچه در مدت مدید اندوخته بود خرج کرده و بی برگ شده با عیال و متعلقانش
گفتند در آنوقت که نسیم توبه در ریاض آمال تو نوزیده بود ما از شاخ عهد تو میوهٔ مقصود میچیدیم و اکنون که قامت قابلیت تو
بخلعت انابت آراسته گشت از لباس مطلوب عریان گشتیم صلاح در آنست که همان کار خود در پیش گیری والا یقین بدان که در هلاک
خود و ما سعی مینمائی مرد عیار بشبهه ترغیب و تحریص زن نزد حسن بصری رفته گفت ایها الشیخ از محنت فقر و فاقه بتنگ آمده ام
و عزم آن دارم که توبه بشکنم گفت اگر البته در نقض پیمان خواهی کوشید یک نصیحت من بجای آور و مرد گفت فرمان بجای آرم حسن

بصری گفت که در هر مقام که قدم نهی باید که طریقهٔ شفقت و مرحمت نسبت بخلق خدای مرعی داری عیار پیشه نخست قبول بر دیده نهاده و بخانه
آمده گفت از شیخ اجازت خواستم برخیزد و چادر خود در امین ده تا ببازار برده بفروشم و از آن وجه سلاح خریداری زن بموجب فرموده
عمل نمود عیار پیشه اسباب جنگ بهم رسانید و برقهای قدیم بپوشید و ایشان از قدوم او اظهار مسرت نمودند چه مردی شجاع و مدبر بود
در این اثنا خبر وصول کاروانی شنیده بر سر راه رفتند و در کمینگاه غدر نشستند و چون کاروان رسیدند بیرون تاخته سر راه
برایشان گرفتند و بضرب تیغ یمانی خاک را مرجانی و سنگ را رمانی ساختند شعر نارگفیده گشت سر سرکشان ز تیغ زنان
نارسنگ ریزهٔ میدان چو ناردان از عکس تیغ چهرهٔ بد دل گمان بری گالستن است تیغ یمانی بزعفران و در لحظه جمعی
از تجار را بخاک هلاک انداخته برخی را اسیر کردند و اموال و اسباب ایشان را در حیطهٔ ضبط آوردند و با یکدیگر گفتند اکنون بقتل ایشان
باید کوشید که مبادا در فرار راه شناسند و بخصومت ما کمر بر بندند هر دو نایب را گفتند این کار راست جواب داد که من با وجود تو
برانگیخت هرگز اقدام نکنم دزدان گفتند این کار که ما پیش گرفته ایم بی سفک دما باتمام نرسد و هر که قدم در وادی ما نهاد باید که شفقت
و مرحمت را خیرباد کند شخص اندیشه نمود که از انکار راکرا او و امتناع نماید شاید که حصه باو ندهند لاجرم سوداگران را گوشه برده خواست
تا ایشان را بعالم آخرت فرستد کاروانسالار گفت ای جوان هیچ نمی اندیشی که اگر جمعی از مسلمانان را بی جرمی بکشی در روز فزع اکبر جواب
مالک الملک متعال چه گوئی مرد عیار پیشه گفت ای یاران من هر چند که یاران من بسبب خلاص شما بر من انکار کرده حصه بر من
نخواهند رسانید اما من شما را بجهت رضای خدای تعالی آزاد کردم از اینموضع تا شهر یکفرسنگست تعجیل بروید و خود در شهر
رسانید قافله سالار گفت ای جوانمرد حقی عظیم بر ما ثابت گردانیدی اکنون میان ما و تو محبت موکد و دوستی مؤبد گشت من فلان
بن فلانم و خانهٔ من در فلان محله است و واهب بی منت مال بسیار من ارزانی داشته اگر روزی ترا احتیاجی روی نماید نزد
من آئی تا ترا خدمتی نمایم و دیگر آنکه فلان حمار سیاه که فلان بار بر پشت اوست از منست و من کیسه از جواهر نفیسه در پالان
آن خر مضبوط ساخته ام جهد کن تا آن خر بدست آوری که آنچه در وی است برابر همه اموال کاروانست چون بازگشته در میان
دزدان شمشیر را بر زمین انداخته اظهار ندامت کرده و از غایت خشم گفت مرا از این اموال چیزی نمی باید که بشومی آن چندین
خون ناحق کردم و آن حمار را که نشان کرده بود گرفته سوار شده روی بشهر نهاد و باقی اموال را پیش دزدان نهاد و چون
بشهر آمد کیسه مذکور را بیرون آورده با خود گفت این جواهر مال مسلمانانست و تصرف در آن جایز نیست آنرا نزد صاحبش
برم تا بدست خود چیزی از این بمن دهد و آن کیسه را نزد قافله سالار برده بر زمین نهاد چون نظر خواجه بر او افتاد برخاسته و برادر
کنار گرفت و گفت آنچه از اموال من از حیز احصا بیرون است و بجهت غلبه حرص بسیار مسافرت کردم و چون واقعه چنان پیش آمد
اگر بغیر تو دیگری بودی دمار از نهاد من برآوردی و مجموع اموال بوارثان افتادی اکنون حق القدوم تو بر ذمت منست تو بهمان
لحظه کیسه زر بیرون آورده باو داد و مرد عیار پیشه گفت ای خواجه من آن کیسه که نشان داده بودی با خود آورده ام تا مال
خود را تصرف کنی خواجه جواب داد که آن جواهر حق تست و مرا در آن هیچ طمعی نیست آنرا سرمایه کن و دیگر بقطع طریق اشتغال
منمای که حیف باشد چون تو مردی مرتکب چنان فعلی شنیع گردد جوان زرها را برداشته بواسطهٔ شفقت و مرحمت از اغنیا
شد

فصل سوم از جزو چهارم در تسلیم و توکل که شیوهٔ ستودهٔ سالکان مسالک حقیقت و شیمهٔ مرضیهٔ مالکان ممالک طریقت است

در کتب تواریخ مسطور است که اول کسیکه از شبانکاره بر ولایت
فارس استیلا یافت فضلویه ابن اسمعیل بود و در اوایل حال ملازم وزیر ابو منصور فولادستون بن ابو کالیجار بود که آخرین سلاطین
دیالمه است و چون ابو منصور وزیر را گرفته بقتل آورد فضلویه بر او خروج کرده ابو منصور را بقتل آورده بر ممالک فارس مستولی
گشت مقارن اینحال سلطان الب ارسلان سلجوقی از خراسان بعراق رسیده و آن ولایت را در حیطهٔ ضبط آورده عزیمت
فارس نمود و فضلویه از سطوت و هیبت پادشاه هراسان شده متوجه اردوی کیوان پوی گشت و ولایت فارس را از دیوان
الب ارسلان بمبلغ صد هزار دینار اجاره نمود و چون چند سال برینمعنی گذشت فضلویه در مملکت متمکن شده بنجار بنیاد ستاخ

دماغ خود راه داده وجه مقاطعه را باز گرفت و مهر محصلان الب ارسلان بفارس رفتند فلسی با ایشان نداد و چون پرتو این اخبار بر مشکاة
خاطر انور سلطان دین دار راه یافت فرمان همایون شرف نفاذ یافت که وزیر ربع مسکون خواجه نظام الملک طوسی که جمال حالش
از تعریف مستغنی است و این بیت انوری بر این معنی شاهد است **شعر** هر دبیر و فاضل و شاعر که او طوسی بود چون نظام الملک و
غزالی و فردوسی بود با سپاه افزون از قطرات امطار و اوراق اشجار **شعر** همه سپر تن و شمشیر دست و تیر انگشت همه سپه شکن و دیو
بند و شیر شکار چنان حریص بجنگ اندرون که گفتی جنگ عزیز بود بر ایشان ز جان شیرین خار بجانب فارس شتابد
و فضلویه را گرفته بدیوان اعلی فرستد یا خراج معهود را از او انتزاع نماید و چون خواجه بنواحی فارس رسید فضلویه در قلعه اصطخر
که از مشاهیر قلاع ربع مسکون است متحصن شد و آن قلعه از بناهای جمشید است و بر قله کوهی مخروطی واقع شده که هیچ راه پیش ندارد و
آن کوه در بلندی بمثابه ایست که سیاح وهم تیز تک از رسیدن بقله آن عاجز است و پای پیک تیز گام خیال از مساحت ساحت آن
قاصر **شعر** با پشت گاو ماهی در اصل متقرین با برج گاو ماهی در فرع همعنان نتوان از او مشاهده کردن بچشم سر کیفیت کوه و
اشکال آسمان خواجه نظام الملک در وصایای خود آورده که چون بپای آن قلعه رسیدیم و آن حصار را بنظر امعان دیدم حیران
و متفکر ماندم شب همه شب مانند ماهی در شبکه می طپیدم و چون مرغ بریان در تابه اضطراب مینمودم و چندانکه تامل میکردم هیچ وجه
در باب استخلاص آن قلعه منیع فکری نتوانستم نمود بالاخره با خود گفتم **مصرع** مگر ز غیب دری کردگار بگشاید عاقبت توکل بکرم
کردگار و نصرت حضرت پروردگار کرده باسباب اقامت دو ساله لشکر بممالک عراق و آذربایجان نوشتم روز دیگر علی الصباح
فریاد الامان الامان از اهل حصار برآمده فضلویه خراج مقرر را ادا کرد و چون از حقیقت حال استفسار نمودم معلوم شد که در همان شب
زلزله بوقوع انجامیده مجموع آب قلعه بزمین فرو رفته **حکایت** در روضة الصفا مسطور است که چون سلطان الب ارسلان
از تسخیر ولایت عراق و فارس فارغ شده عزم کرمان نمود تا برادر خود قاورد را که دم از مخالفت میزد گوشمالی دهد چون بحوالی
کرمان رسید قاورد رسولی فرستاده تحف و هدایا ارسال داشت و بعرض رسانید که من اگرچه از روی نسب برادر پادشاهم
اما از همه بندگان بنده ترم و امید دارم که پادشاه قلم عفو بر جراید جرایم من کشیده بی ادبیهای مرا بعفو و اغماض مقابل فرماید سلطان
گفت ما را احتیاج بتحفه او نیست غرض امتحان برادر بود و از راه بیابان خبیص متوجه خراسان شد در اثنای راه آب و علوفه سپاهیان
روی در نقصان نهاده مهم در اضطرار انجامید امرا بحضرت سلطان رفته صورت حال را موقف عرض رسانیدند سلطان جواب داد
که توکل بر کرم عمیم حضرت کریم کنید و خود بخیمه درآمده سر برهنه کرده روی بر خاک نهاده گفت الهی بندگان تو از عدم زاد
در این بیابان ضایع میمانند و عباد تو از بی آبی و بی نانی هلاک میشوند این سخنان میگفت و آب از دیدگان میبارید مقارن حال
ابری در روی هوا پیدا شده بارانی عظیم بارید چنانچه لشکریان مجموع ظروف خود را پر ساختند چون از آن منزل کوچ کرده مسافتی
قطع نمودند بقلعه کهنه رسیدند که محل سباع و مقام ذباب بود چون ملاحظه نمودند قلعه مملو از جو و گندم و کاه بود **حکایت**
خواجه نظام الملک در وصایای خود آورده که چون موکب الب ارسلان بقصد تسخیر روم در حرکت آمده بآن دیار رسید
تسخیر بعضی از آن ولایات را بولد ارجمند و پسر ارشد خود سلطان ملکشاه حواله نموده مرا با او فرستاده اتفاقا اول قلعه که ما محاصره
نموده مرا با او باستحکام آن در همه ولایت روم نبود ساکنان باره اش با متوطنان افلاک همراز و حارسان کنگره اش
با پاسبان سپهر دمساز **شعر** ز سیب چنبر فلک اندر فراز آن بر کنگره خمیده شدی مرد پاسبان وادی عظیم بر آن
حصار محیط بود چون آن حصار بنظر من درآمد پای تدبیر از ساحت تسخیر آن کوتاه دیدم و دست تصرف از دامن خاکریزش
قاصر یافتم و از همه مشکلتر آنکه هم تسخیر محال مینمود و هم بازگشتن و بطرف دیگر رفتن ممتنع بود چه اول قلعه بود که بمحاصره آن قیام
نموده بودیم و از آنجا درگذشتن با اهل مواضع دیگر ضرری تمام داشت سلطان ملکشاه روزی بی توقف من جرأتی نموده با جمعی
از شجاعان در کشتیها نشسته بپای قلعه رفت و از حصار قلابها انداخته چند کشتی را گرفتند و بضرب سنگ منجنیق فوجی [illegible]
هلاک ساختند و نزدیک بود که چشم زخمی روی نماید اما خداوند تعالی توفیق داد که بی مس آفتی از آنجا مراجعت واقع شد چون

مشاهده کن گشت طبیعتم از تصرف و تدبیر باز ماند با شاهزاده گفتم که بغیر از تسلیم و توکل در این باب چاره نیست صبر کن تا از غیب لطیفه روی نماید
روز دیگر سیاهی عظیم و غوغائی غریب پیدا شده بعد از لحظه که تاریکی فرو نشست دیدم که نصفه بارو در آب ریخته بهم دیوار افتاده و هم
خندق پر شده و لشکر بحر جوش رعد خروش بعزم تسخیر متوجه حصار شده آن قلعه را در حیز تصرف آوردند **فصل چهارم از جزو چهارم**
در باب فضیلت سخاوت که بهترین کمالات انسانی و نیکوترین فضایل نفسانیست آورده اند
که در زمان حضرت رسالت صلعم یکی از اصحاب خوشه خرمائی بر سبیل هدیه نزد یکی از مهاجرین فرستاد و او باوجود کمال فقر و فاقه و احتیاج
او را نزد یکی دیگر فرستاد و همچنین او بدیگری ارسال داشت و همچنین بهفتاد خانه رفته بخانه اولین فرستادند و گفته اند سی نفر از مشایخ یک شب
نان داشتند آن نانرا پاره پاره کرده پیش یکدیگر نهادند و چراغ را کشتند تا کسی را شرم نیاید که با کل آن مبادرت نماید و بعد از
لحظه چون چراغ حاضر کردند هیچیک دست بآن دراز نکرده بودند **حکایت** شیخ ابو سعید خرگوشی گوید که در مصر درویشی بود که جماعت
درویشان از غنیا صدقه میگرفت نوبتی درویشی را فرزندی متولد شده باخراجات آن درماند صورت احتیاج خود را بآن درویش
گفت وی هر چند سعی کرد که بجهت او چیزی بستاند میسر نشد دست درویش را گرفته بگورستان برده بر سر قبر کریمی ایستاده گفت خدای
ترا بیامرزاد که حاجت درویشان روا میکردی و هر کس را محروم نمیساختی انگاه یک دینار طلا که در کیسه داشت بیرون آورده آنرا
بدو نیمه کرده نصفی باو بتکلف نمود و نیمی دیگر را برسم قرض بوی داد و همان شب بواقعه دید که آن مرد کریم با او میگفت که دیروز بزیارت
ما آمده هر چه گفتی شنیدیم اما جواب نتوانستیم داد چه محبوس زندان خاموشانیم صباح بخانه ما رو و ورثه ما را بگوی که در فلان جای خانه
پانصد مثقال طلا مدفون ساخته ایم آنرا بیرون آورده بآن درویش دهند صباح بخانه مرد متوفی رفته پیغام رسانید و ایشان
اموال را بیرون آورده باو تسلیم کردند شیخ گفت این نقود ملک شماست و مرا در آن حقی نیست و خواب من بحسب شرع اعتباری
ندارد وارثان گفتند که از مروت نباشد که مرده چیزی بخشد و ما بخیلی کنیم شیخ آن زر را پیش درویش برد درویش هم دیناری برداشته
گفت این قرض تست باقی را بسایر درویشان ده که مرا احتیاجی نیست ابو سعید گوید که من متحیرم و نمیدانم که از این سه کس کدام سخی‌تر بود
حکایت عدی بن حاتم طائی بر فرش کهنه نشستی و جامهای بی تکلف پوشیدی و هر سال هشتاد هزار مثقال طلا بفقرا
و ارباب استحقاق دادی نوبتی دبیرش باو گفت که چرا این اموال را بتجملات صرف نکنی تا بر گلیم کهنه نشینی و جامه نامناسب نپوشی
عدی جواب داد که من حساب کرده ام اگر بتجمل و تنعم معاش کنم هر سال پنجاه هزار دینار بتنها صرف آن میشود و مرا این خوشتر می آید که آن مبلغ را
بارباب احتیاج دهم تا در حال حیات مرا دعا گویند و بعد از وفات نام نیکو بیادگار گذارم **حکایت** از قاسم بن عثمان بن
محمد طائی مرویست که نوبتی از محلی بجهت یحیی بن خالد برمکی صد هزار مثقال طلا آورده بودند و در صحن سرای گذاشته هنوز بخزانه نقل
نکرده بودند در این اثنا بیرون آمده خواست که سوار شود مرد در خانه خود جمع کثیر دید پرسید که این جماعت بچه مهم آمده اند گفتند ارباب
احتیاجند در اینحال یحیی یکپای در رکاب آورده بود و بر زین راست ایستاده گفت آن صد هزار مثقال طلا را بایشان دهید تا بایشان
قسمت کنند و مثل این سخاوت از هیچ آفریده نقل نکرده اند **حکایت** فضل بن مروان که از خواص مامون بود روایت کرده
که شبی بجهت مهمی بدار الخلافه شدم و تقرب من بمرتبه بود که هر وقت که میخواستم بخدمت او میرفتم و هر سخنی که داشتم عرض میکردم در آن
شب بحرم خلیفه رفتم او را دیدم مهموم نشسته اثر تفکر و تأمل در بشره او ظاهر بود گفتم ای امیر باعث بر تفکر چیست گفت ای فضل هر سال علما
و قضات و معارف را در روز عید انعامات میدهیم و امسال در خزانه نقدی نیست میترسم که بعضی را بر امساک من حمل کنند گفتم امیرالمؤمنین
دویست هزار مثقال طلا از مال معتصم نقد شده و او را بدان احتیاجی نیست اگر فرمان باشد بخدمت آورم مامون چون این سخن شنید
مسرور شده گفت زود ترباش و آن زر را بر شتران بار کرده حاضر کن و همان لحظه بفرموده عمل نمودم فرمود که کاغذ و قلم حاضر کن
و اسامی جماعتی که لایق انعامند بر صفحه تحریر نمای چنان کردم و چون بتفصیل باتمام رسید بجز دیناری زر باقی نمانده بود گفت این حق
سعی تست **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است که اوکتای قاآن بن چنگیزخان که ولیعهد پدر بود و تخت سلطنت مملکت او تا حد
بود که از استنبول تا خان بالغ ختا بتصرف داشت و ظاهرا از زمان یافث بن نوح تا امروز ترکی بسخاوت او در مسند سلطنت ننشسته

و بعضی از غرایب سخاوت او که در اکثر کتب سیر مسطور است مذکور میگردد حکایت در روضة الصفا مسطور است که چون صیت سخاوت
و آوازهٔ جود او گیتی قاآن در اقطاع ربع مسکون اشتهار یافت مردی از بغداد بامید اخذ مال از آن شهریار گردون نوال متوجه ولایت ترکستان
شد و چون بقراقرم که دار الملک قاآن بود رسید روزی بر سر راه قاآن ایستاده چون پادشاه بآنجا رسید دست بدعا بر آورده بر
زبان آورد که بامید عطای شهریار از راه دور و دراز آمده ام قاآن پرسید که از کجائی جواب داد که از بغداد ام قاآن گفت چرا از خلیفه
یعنی مستعصم عباسی چیزی نطلبیدی و در آنوقت هنوز بغداد در حوزهٔ تصرف ترکان در نیامده بود آن شخص جواب داد که چندین بار از خلیفه
چیزی خواستم اما زیاده بر ده درم بمن نداد و حال آنکه من ده دختر در خانه دارم که بسبب عدم جهاز در خانه مانده اند و کسی با ایشان
رغبت نمینماید قاآن فرمود که هزار بالش طلا باو دهند بعضی از کتب مسطور نمایند که بالشی نقره عبارت از هشتاد مثقال نقره است
و بالش طلا ده مثقال طلا مرد بیچاره از ضبط آن عاجز ماند قاآن فرمود که چندان الاغ باو دهند که آن زرها را بار کند مرد عرب
گفت ای پادشاه من با چندین اموال چگونه از این ولایت ببغداد روم چه ممکن است که بعضی طمع در این مال کرده مرا بقتل آورند قاآن فرمود
که ده مغول با او ببغداد روند و او را بمسکن خود رسانند مغولان بموجب فرموده روانه شدند چون از آب جیحون عبور نمودند عرب وفات یافت
ایشان بدرگاه قاآن عرض کردند که مرد عرب متوفی گشت فرمان چیست حکم واجب الاتباع صادر گشت که مغولان آن نقره را ببغداد
برده بورثه اش رسانند و قبض وصول از دیوان خلیفه گرفته بیاورند حکایت آورده اند که وقتی قاآن در شکار بود مردی
سه خربزه پیشکش برد قاآن متحیر فرو ماند چه جنسی و نقدی که باو توان داد حاضر نبود و عادت سلاطین مغول چنان بود که خواتین را
همراه خود بشکار میبردند با زوجه خود گفت که این عقد مروارید که در گردن داری بدرویش ده خاتون گفت درویش قیمت این
جواهر ثمین را نمیداند مصحوب باردو آید تا چیزی باو دهند قاآن جواب داد که ارباب همت را ضرور نیست که کسی را در مقابل
نعمت احسان نعمت انتظار فرمایند این عقد را باو دهید که باز بما خواهد رسید و درویش آن مروارید را گرفته ببازار برد
و بمبلغی بفروخت و شخصی که آنرا خریده بود با خود گفت که این جواهر ثمین لایق قاآن است آنرا بدرگاه پادشاه برد قاآن مروارید را
بخاتون داده فرمود نگفتم که باز خواهد رسید و فرمود تا ضعف آنچه تاجر از درویش خریده بود بوی دادند حکایت دیگر آنکه
نوبتی شخصی از اهل طمع بر سر راه قاآن آمده سؤال نمود پادشاه فرمود که صد بالش باو دهند اهل دیوان با یکدیگر گفتند که مگر قاآن
نمیداند که صد بالش چه مقدار زر است آن زر را نزد وی باید برد چون بر آن توجه عمل نمودند نظر قاآن بر زرها افتاده پرسید که این چیست
جواب دادند که وجهی است که بفلان سائل عطا فرموده گفت این بغایت چیزی حقیر است و مرا شرم می آید که شخصی از من سؤال
نماید و این محقر باو دهیم این مبلغ را مضاعف سازید حکایت اهل بالینکو از شهرهای خطا عرضه داشتند که ما را هشت هزار
بالش زر قرض است و موجب تفرقه ما خواهد بود چه غرما مطالبت مینمایند اگر فرمان شود تا مواسا کنند بتدریج ادا کنیم و بکلی مستاصل
نگردیم قاآن فرمود که الزام غرما بمواسا موجب اشارت ایشان باشد و اهمال سبب اضطراب رعایا اولی آنست که از خزانه ادا
کنیم و منادی کردند تا قرض خواهان حجتها بیاورند و وجه از خزانه بستدند حکایت بوقت آنکه شیراز بتصرف قاآن در
نیامده بود شخصی بیامد و زانو زد و گفت که صاحب عیالم و پانصد بالش زر قرض دارم و از شیراز باوازهٔ جود قاآن آمده ام
فرمود تا او را هزار بالش دهند کفات توقفی کردند که زیادت بر ملتمس او اسراف توان بود فرمود که بیچاره باوازهٔ ما از راه
دور و دراز آمده دست ملتمس او بقرض و اخراجات او اگر مزیدی نرود چنان بود که محروم بازگردد روا نشود آن داشت
آنچه اشاره شده بود بی تعویقی بدهند تا شادان برود حکایت روزی در بازار قراقرم میگذشت نظرش بر دکان عناب
فروشی افتاد و طبعش بر آن مایل شد حاجب را فرمود تا بالشی از آن دکان عناب خرد او برفت و قدری عناب آورد
و ربع بالشی که اضعاف آن بود بوی داد فرمود که چندین عناب را بهای یک بالش کم باشد حاجب باقی بالش که بهش کم باشد
حاجب باقی بالش را بیرون آورد و گفت آنچه داده ام صد بهای آن بیش است حاجب را برنجانید و گفت او را در همه عمر خریداری
همچو من کی افتد و فرمود تا دو بالش دیگر بوی دادند حکایت شخصی او را کلاهی آورد در حین مستی او را دویست بالش زر فرمود

برات نوشته کفایات موقوف داشتند تبسم نموده انکه از سرمستی فرموده دیکر روز نظرش بر انشخص افتاد آنچه عرضه کرده بود فرمود که بستانند
و بهمان سبب در توقف داشتند و هر روز صد بالش زیادت میفرمود تا بششصد بالش رسید انگاه امرا و تکچیان را بخواند و سؤال کرد که بدین جهان
هیچ چیزی باقی خواهد ماند ایشان باتفاق گفتند نه روی با ایشان آورده گفت این سخن غلط است چه نام نیک و ذکر خیر ابدا باقی ماند
و دشمن حقیقی من شمائید که نمیخواهید که ذکر خیر و نام نیکو از من یادگار بماند و بظن انکه از مستی من بخشیم در تعویق می اندازید و مستحق محروم
میکنید تا یکدو کس از شما را مالش ندهند یک بالش بکس ندهید فی الحال ششصد بالش بانشخص دادند ایضا از هندوستان جماعتی
دندان فیل آورده بودند فرمود که ملتمس ایشان چیست گفتند هزار بالش زر فرمود تا بدهند اعیان دولت انکار نموده عرضه داشتند
که بمقدار چیزی چندین مال چون توان داد خصوص که از ولایت دشمن آمده اند گفت هیچکس با من باغی و دشمن نیست بدهند تا زود برند
بداند نشسته از فهم و فراست او نیست که از منکران دین اسلام شخصی تازی زبان بحضرت قاآن آمده زانو زد که چنگیز خان را
در خواب دیدم گفت پسر مرا بگوئی تا بسیاری از مسلمانان را بکشد چه مردمی بغایت بدند قاآن دمی تفکر کرده گفت با تو بکلمه ای
سخن گفت یا بزبان خود آن شخص گفت بزبان خود قاآن پرسید که مغولی میدانی گفت نه فرمود که بیشک دروغ میگوئی چه یقین میدانم
که چنگیز خان بغیر از مغولی زبان دیگر نمیدانست و اشارت کرد که او را سیاست نمایند حکایت قاآن را قاعده چنان بود
که در سالی سه ماه زمستان بشکار بودی و در زمان دیگر چون از طعام فارغ شدی بیرون بارگاه بر صندلی نشسته و انواع اجناس
که در خزینه بودی خرمن خرمن نهاده بمغول و مسلمان بخشیدی و بسیار بودی که بزرگان هیکلان را فرمودی تا از هر جنس که خواستی
بردار روزی یکی از انطایفه را فرمود تا پشته جامهٔ خاص برگرفت در راه جامه پشتاد باز آمد تا بردارد گفت قدم آدمی از برای
یکجامه رنجه نشود فرمود تا یکبار دیگر چندانکه خواهد بردارد شعر حاتم ار زنده شود چو دگفت را بیند هیچ شک نیست که بر دست
تو ایمان آرد اگر بذکر اینحکایت مشغول شویم این کتاب احتمال آن ندارد و شرح شمهٔ بیان نتوان کرد حکایت از عبدالله
بن جعفر طیار مرویست که نوبتی بنخلستان میرفتم در اثنای راه غلامی دیدم که گوسفندی چند در پیش داشت و بصحرا میبرد و کلبی از عقب
بصحرا رسیده در برابر غلام نشست و چشمان در غلام دوخت غلام یکنان از بغل بیرون آورده پیش سگ انداخت سگ نان را
خورده همچنان در غلام مینگریست نان دیگر پیش سگ انداخت سگ نان را خورده از او صرف نظر نمیکرد غلام نان دیگرش داد
از غلام پرسیدم که جیرهٔ تو چند است جواب داد که سه نان گفتم امروز آنها را بسگ دادی خود چه خواهی کرد گفت این سگ
غریبست و بامیدی نزد من آمده است من روا نمیدارم که محروم باز گردد و اگر من گرسنه مانم سهلست عبدالله گوید از سخن وی
خوشحال شدم و او را خریده آزاد ساختم حکایت آورده اند که نوبتی سلطان محمود که بغایت کریه منظر و زشت روی بود
در آینه نظر کرده غمگین شد آینه را بدور انداخت وزیرش گفت سبب تغیر مزاج چه بود گفت مشهور چنین است که دیدن پادشاهان نور بصر می فزاید
و اینصورت که من دارم عجب که بیننده را کوری نیفزاید وزیر گفت صورت پادشاه را همه کس نمی بیند اما سیرتش منظور عالمیان میگردد
سیرت خوب پیش گیر تا به بهترین صورتی در دلها جلوه کنی صورت خوب همت آنست که صاحب آن محبوب قلوب باشد زر را دشمن
دار تا دوست دلها و محبوب جانها باشی حکایت آورده اند که نوبتی وکیل عتابه مادر جعفر برمکی صد هزار درم باقی آورد عتابه
بحبس او فرمان داد وکیل از عیسی بن هلال و سهل بن صباح التماس نمود که نزد مادر عتابه داود بغدادی رفته در استخلاص او سعی
نمایند تا داود رقعه بجعفر نویسد و شفاعت کند در وقتی که ایشان متوجه منزل داود بودند ابوصالح فیض با ایشان رسیده پرسید که کجا
میروید ایشان از مقصد خود اعلام دادند فیض گفت من نیز با شما در این مرافقت نمایم و چون بمنزل داود رسیدند حدیث وکیل را
بر زبان آوردند داود گفت من در این باب رقعه بمادر جعفر نویسم و از این التماس اعلام دهم و رقعه در این معنی ارسال داشته بعد از لحظه
رقعه باز آوردند بر پشت رقعه نوشته بود که من او را بجهت ظلم و فساد حبس نکردهام بجهت مالی که نزد او دارم محبوس گشته هرگاه
که از عهدهٔ ادای آن بیرون آید خلاص گردد داود رقعه را بیاران نموده عذر خواست عیسی و سهل که دوستان هر دو محبوس بودند
خواستند که مراجعت نمایند فیض گفت ما بجهت آن آمده ایم تا او را از حبس بیرون کنیم اکنون بکدام روی باز گردیم گفتند پس چه

فرمائی چنان کنیم بزبان آورد که صلاح آنست که آنوجه را قبول نمائیم و قلم بر داشته مبلغ صدهزار درهم بر وکلای خود برات نوشته
تا تسلیم هر دو م عتاب کنند و باد او دکفت اکنون او را تسلیم باید کرد و او دصورت واقعه را بعتابه نوشت وی بر پشت آن توقیع کرد
که مروت و جوانمردی فیض را بر آن میدارد که اینمال خطیر برای وکیل ما بدهد و او را از حبس اطلاق کند لیکن میان ایشان محبتی قدیمی هست
و چون حال بر اینموالست ما بدین کرم و سخاوت از فیض سزاوارتریم و فرمود تا وکیل را رها کردند حکایت عبدالله بن
سلیمان بن وهب حکایت کرد که پدرم وقتی وزیر معتمد بود روزی در مجلس وزارت نشسته بود ناگاه احمد بن ابو خالد کاتب
در آمد پدرم برخاسته او را در صدر نشاند و تا او نشسته بود پدرم باو مشغول بود و بهیچکاری التفات نمینمود و چون احمد برخاست
پدرم با پای برهنه تا در سرای او را مشایعت نمود و این تعظیم مفرط بر من گران آمده در چهره جمعی از حضار نیز آثار انکار ظاهر
گشت چه رسم وزرا این بود که از برای هیچکس تعظیم ننمودندی و چون مجلس خالی شد گفت ای پسر سبب این تعظیم که احمد را کردم با تو تقریر
نمایم تا بدانی که در آن باب مصیب بوده ام نه مخطی بدانکه اینمرد در زمان متوکل عامل مصر بود و مدتی مدید آن عمل بدو مفوض میبود سعایت
از دیوان متوکل او را معزول ساختند و مرا عامل آن ولایت گردانیدند چون بمصر داخل شدم از حقیقت حال او تفحص بلیغ نمودم تا اگر
خیانتی از وی ظاهر گردد بدان بهانه تمسک نمایم و اموال از او بستانم هر چند سعی کردم جز آثار نصفت و عدالت و کوتاه دستی امری
دیگر مشاهده ننمودم و هیچ رعیتی از او ناراضی نیافتم و صاحب برید مصر که دشمن قدیم احمد بود هر چند خواست که بجهت ایذای
او بهانه پیدا کند میسر نشد عاقبت او را طلبیده گفتم حساب سال گذشته و امسال که داخل عمل تو بوده است و ضبط آن متعلق من شده
بنویس و چنان کن که از تفاوت تسعیر غله سی هزار مثقال طلا فائده من شود جواب داد که من هرگز خیانتی چنین اقدام ننمایم هرچند
التماس نمودم قبول نکرد و در وقت محاسبه هر سالی صدهزار دینار بجهت مواجب خود وضع میکرد و من نیز قبول میکردم آخر گفتم که
بجهت تو هر دو سال صدهزار دینار هجری دارم سوگند خورد که دیناری کم نکنم من در غضب رفتم و او را حبس کردم و او چند ماه
در حبس ماند قطعا بموجب رضای من عمل ننمود در رقعه بمن نوشت که با تو سخنی دارم میخواهم که مشافهه بگویم چون او را حاضر
ساختم گفت خلوت کن باخراج ملازمان امر کردم گفت بخداوند سوگند که هنوز وقت آن نشد که بر سر رحم آئی چه میان من و تو هرگز
عداوتی نبوده است و در حق تو تقصیری نکرده ام چرا بهیچ وجهی ایذای من اختیار کرده و شنیده که سوگندان بی کفاره خورده ام
و الا بجهت خاطر تو چندی مبالغه و اصرار ننمودمی و از این مقوله چندان گفت که خشم بر من مستولی شده زبان بدشنام او گشودم
و گفتم بجهت تقریر این مهمات رقعه نوشته بودی گفت از تو پیش از این توقع نمیتوان داشت و هر چند که در ملامت میکوشیدم از تو
بجز درشتی و مخالفت ظاهر نمیشود و نامه بیرون آورده گفت این نامه را بخوان چون آنرا گشودم دیدم که متوکل بخط خود
بمن نوشته که مملکت مصر را باحمد بن ابی خالد تسلیم نما و از عهده حساب او بیرون آمده بدرگاه بشتاب چون مضمون نوشته را
معلوم کردم مدهوش شدم و بیم آن بود که حیات طبیعی را وداع کنم خجل گشته سر در پیش انداختم و همانلحظه امیر شهر رسیده
بند از پای احمد برداشت و موکلان بر من و مردم من گماشته بیرون رفت من برخاسته در برابر احمد بایستادم گفت بنشین
و بیم در اینجا مباش که تو در این عمل قریب العهدی دوستی و آشنائی در این شهر نداری و ایضا خدم و حشم تو بسیارند
و بغیر از اینخانه جائی لایق تو نیست و من منازل دیگر دارم و از آن خانه بیرون رفته موکلان که بر من گماشته بودند حضرت
او من از لطف و مرحمت او متعجب شدم و از غلامان پرسیدم که هیچ موکلی بر ما گماشته اند گفتند نه و نماز دیگر عمال و متصرفان
در آمده گفتند طومار محاسبات ما را گرفته بخرج خود مجری داشت و ما را آزاد گردانید تعجب من از این سخن زیاده شد روز دیگر
بدیدن من آمد و من شبانگاه بخدمت او شتافتم و مدت یکماه که در مصر بودم هر روز نوعی از ظرایف و هدایا میفرستاد و مرا دلداری
میداد و بعد از یکماه گفت خاطر مایل بشهر ما گشته است اما توطن این شهر وقتی ترا میسر گردد که مهمی داشته باشی و اگر بدار الخلافه شتابی
باندک مدتی مهمی خطیر توجه از نماید گفتم سفر من موقوف بر رخصت تست خطی کاتب خود بمن داد مشتمل بر آنکه سلیمان بن وهب
از عهده محاسبات خود بیرون آمده انگاه گفت در فلان منزل شهر فرود آی تا من بدرقه فرستم که راه مخوفست چون از آن موضع که فرموده بود

فرود آمدم جمعی سواران دیدم که پیدا شدند تصور بد برده کردم غلامانم گفتند که احمد بن ابی خالد است بر اسپ عظیم من راه یافت پنداشتم که بگرفتن
من آمده است و میخواهد که اموال مرا بستاند چه مرا او ظاهر گشته که هرچه دارم همه را بهمراه خویش گردانیده ام همچنان او را استقبال نمودم و سلام
کردم بسرور تمام جواب داده فرمود مجلس خالی کن گمان من بسر حد یقین پیوست ملازمانرا دور ساختم گفت میدانم که اندک مدتی است که بمصر
آمده و نفعی نیافته و آنچه در ایام عمل از من التماس نمودی از نقصان تسعیر در دو سال سی هزار درم میشد و من در آنوقت قبول ننمودم
اکنون بجهت تو آن مبلغ آورده ام بفرمای تا قبض کنند چون این سخن را شنیدم در بحر حیرت افتاده گفتم والله که مثل این سخاوت و مروت
هرگز در ضمیر آن مروت نگذشته گفت محقری دیگر هست مبلغ پنجهزار دینار از مواجب خود تکلیف داده ام آنرا نیز قبول کن گفتم خدای ترا جزای
خیر دهاد و آنچه تو کردی هیچکس نتواند کرد مرا پیش از این در زیر بار مکن در اخذ آن الحاح فرمود و بعد از قبول آن تفصیلی بمن داد مشتمل
بر جامهای دبیقی و دیباهای مصری و دیگر تحف و هدایا فرمود که این اشیا را بجهت تو آورده ام زیرا که مدتی قلیل در عمل بودی و تحفه بدست
نیاوردی و مع ذلک ارباب دیوان از تو راه آورد طمع دارند پس گفت من مفروشات تکلف دوست میدارم و در ارمنیه بجهت من
قالیی بافته اند مذهب و مبلغ پنجهزار مثقال طلا خریده ام از ایشان تا اگر بجهت خلیفه تحفه خواهی مهیا باشد چون آن فرش بنظر من رسید
در لطافت و ظرافت آن متعجب ماندم با خود گفتم اگر این قالی از من باشد دلم نیاید که بهیچکس تکلف کنم و با وجود چنین مردی که نسبت بمن بی
سابقه محبتی و معرفتی با چندین جود و همت کرد از من باو رسید هر حقی چنین کرده باشد کسی را رسد که در تعظیم او انکار کند بر من واجبست
که پیش او بسر باستم تا بپایه رسد شعر پیش اندست که خورشید فلک تیره اوست هستی عالم شش گوشه محقر کند حکایت
یکی از برامکه گفت وقتی پریشانی بکمال من راه یافته کارم بجائی رسید که در خانه فرشی بجز گرد نماند و در طاقها بجز تار عنکبوت نقشی نبود
شعر گر گیر زمین زنی اندر سرای من چون گرد باد گرد دروی هوا شود و در مطبخ بجز دیگ سودائی نپختم و بجز غذای تمنا نمیخوردم
رباعی هم کاسه من سیاه و هم دیگ سفید وز آتش و آب هر دو ببریده امید این شسته نمیشدی مگر از باران وآن گرم
نمیشدی مگر از خورشید با خود اندیشه کردم که ابو تراب حجر کاتب مردی کاتبست و من با او سابقه معرفتی دارم همان بهتر
که در این افتادگی دست در ذیل همت او زنم که پای دلم بدستیاری عاطفت او از گل بر آید دو بیت غرا در سلک نظم انتظام
دادم مضمون آنکه اگر میل نوشیدن شراب ارغوانی و شنیدن نغمات موسیقی داری و خاطر شریف با تمتعی راغب هست بنده را
از خاک بردار و بنده خانه را تشریف شریف ارزانی دار و این ابیات را نزد او فرستادم حجر فی الحال سوار شده بخانه من آمد
او را استقبال کرده گفتم مرا در خانه تو بود چه خانه من از بی برگی چنانست که شاعر گوید شعر صفت خانهای میر دان هیچ
مسجد در او نه آب و نه نان حجر گفت چون بر عزم خانه تو آمده ام مرحمت خویش بنمای بفرمایم تا اسباب عیش و عشرت از منزل
من بوثاق تو نقل کنند و اشاره فرمود تا فرشهای ملون و ظروف و اوانی مزین و سایر مایحتاج آوردند و خانه مرا که مانند
بیابان لوط بود چون باغ ارم بیاراستند آنگاه حجر بخانه من نشسته من زبان بمعذرت گشوده گفتم شعر همای اوج سعادت بدام ما
افتد اگر ترا گذری بر مقام ما افتد و بگیر و ز یکشب در منزل من مانده چون عزم رفتن کرد غلام را فرمود تا یک کیسه زر و تخت
جامه دیبا پیش من آورده عذر خواست و در وقت رفتن چون در محفه نشست با من گفت مگذار که کسی چیزی از آن اسباب
از خانه تو بیرون برد که آنها را بتو بخشیدم من بخانه رفتم و مجموع اشیا را حساب کردم صد هزار درم بر آمد غرض که ارباب کرم پیش از این
در اطراف عالم بسیار بوده اند و نفعها بمردم رسانیده اند اما در این زمان اثری از آن مردم در صفحه روزگار باقی نمانده است
شعر کردم بباغ ارم گشته بود کرم بخورد بگوش هر که بگفتم کرم بگفت کرم فصل پنجم از جزو چهارم در فضیلت فتوت
که باعث ذکر جمیل و ثواب جزیلست آورده اند که یزید بن مهلب نزد وکیع که از اشراف خراسان بود مبلغی زر داشت
و بجهت وصول آن محصلی بر وکیل وکیع گماشت و آن محصل وکیل وکیع را امیر بنجانید روزی وکیل وکیع را بمجلس در آوردند تا مهلتی
در باب تسلیم زر بخواهد در این اثنا سفره آوردند محصل خواست تا وکیل وکیع را از مجلس بیرون کند وکیع گفت اگر مرا ندانسته حد اکنی
تا بر سفره امیر طعام نخورم بیرون نروم و بعد از اکل طعام تردد فرمود تا دست او را باز داشتند و بر زبان آورد که چون بر سفره نشست

و از طعام ما خورد و دیگر مروت اقتضای آن میکند که او را آزار نکنیم حکایت آورده اند که علی بن هشام از مقربان مأمون بود
و در باب ضیافت ید بیضا مینمود روزی مأمون در اثنای محاوره او را بسبب جود و سخاوت و صفت ضیافت تعریف میکرد معتصم برادر
زاده مأمون که با او صفائی نداشت گفت فردا وقتی که علی بن هشام طعام چاشت نخورده باشد بخانه او رویم و ببینیم که چه خواهد کرد
و شرایط چگونه بتقدیم خواهد رسانید روز دیگر بوقت موعود بمنزل او رفتند عبد الوهاب بغدادی گوید که من نیز همراه بودم چون از قدوم
خلیفه خبر یافت باستقبال شتافته خدمت کرد مأمون گفت امروز در منزل تو طعام صباح خواهیم خورد علی زبان معذرت گشوده
گفت مرا از آمدن امیر المؤمنین خبر نبود تا طعامی لایق ترتیب نمایم ما حضری که هست بیاورم و در مطبخ علی بن هشام همیشه دیگهای
پر گوشت مهیا بود بعضی پخته و بعضی نیم پخته و مربیات و حلویات مرتب میداشت تا اگر مهمانی بیوقت در رسد شرمندگی نباید کشید علی
فرمان داد که خوانسالار از اقسام اطعمه و اشربه متعاقب و متواتر حاضر سازد و عبد الوهاب گوید بجهت امتحان مغز قلم طلب کردیم
هم در لحظه حاضر ساخت و معتصم دیگران را بر این میداشت که مغز قلم طلب نمایند مطبخی چون دانست که اگر گوید مغز نیست علی آزرده شود
مجموع گاوان و گوسفندانی که حاضر بودند همه را کشته و استخوانهای ایشان را جوشانیده بیاورد آخر کار شخصی مغز خواست خوانسالار چون دید
که گاو و گوسفند نماند و عذر نمیتوانست آورد گفت اسب تازی که علی بده هزار دینار خریده بود کشت مغز قلم از آن مجلس فرستاد و جمیع
خدم و حشم و خواص و امرا که همراه خلیفه بودند از مغز قلم سیر شدند و از کمال همت علی متعجب گشتند مأمون با برادر گفت آنچه در حق
او میگفتیم بر تو ظاهر شد هنوز در این باب سخنی داری و علی بن هشام خوانسالار را بجهت آنکه اسب را کشته بود تربیت مخصوص داد
و انعام کلی بخشید حکایت یکی از دزدان عرب حکایت کرد که وقتی در بادیه میرفتم ناگاه گذر من بر قبیله افتاد که در میان
ایشان مردی بود مانند رستم و حاتم بشجاعت و سخاوت مشهور چون از وصول من خبر یافت مرا بخانه خود فرود آورد و چند روز
که در آنجا بودم هر روز شتری میکشت بجهت من با او میگفتم یک شتر مرا در این چند روز کافی بود جواب داد که رسم من نیست که گوشت
کهنه پیش مهمان برم و چون هفته در وثاق او اقامت نمودم شبی فرصت یافته گله شتران او را راندم روز دیگر جوان نیز بر اثر دوید
که مانند شعله آتش می آمد چون نظرش بر من افتاد گفت ای بیمروت شعر نکوئی حق گذاری رحمت بستی نمک خوردی نمکدان را شکستی
آخر آوازه شجاعت و دلاوری من بسمع تو نرسیده بود آنگاه تیر در کمان پیوسته گفت شعر بروز حرب چون قصد کنم زیک فرسنگ
بتیر در زره تنگ حلقه نقطه خال سوسماری در آن صحرا پیدا بود با من خطاب کرد که اگر سخن مرا باور نمیداری ملاحظه نمای که دم
سوسمار را چگونه خواهم دوخت و خدنگی گشاد و داده دم سوسمار را بزمین دوخت و تیر دیگر در کمان نهاده گفت مهره پشت او را
خواهم زد شعر چو پیکان سر بخشت او گذر کرد از مهره پشت او پس تیر دیگر در کمان رانده گفت هدف این تیر
سینه تو خواهد بود من آواز بتضرع کردم و گفتم شتران را بتو گذاشتم دست از من بدار گفت تا اینها را بجائی نرسانی که از آنجا آورده
نگذارم من شتران را در پیش انداخته بقبیله او رسانیدم گفت چه چیز ترا بر این حرکت باعث آمد گفتم احتیاج شعر احتیاج آنکه شیر را کند
روبه مزاج احتیاج است احتیاج است احتیاج و چون دیدم که تو هر روز شتری میکشتی با خود گفتم که اینمرد کمال مروت و جوانمردی
دارد و اگر شتران او را برانم او از پی من نیاید و از من عفو فرماید جوان گفت چون چنین است بیا و بیست شتر جدا کن که ترا بخشیدم
من بیست شتر جدا کردم و در شأن او قصیده غرا گفتم حکایت آورده اند که وقتی امیر المؤمنین علی ع را گریان دیدند پرسیدند
که یا امیر المؤمنین سبب گریه چیست فرمود که هفت روز است که مهمان بخانه ما نیامده حکایت وقتی سیصد نفر اسیر را
بخدمت معن بن زائده آوردند معن بقتل ایشان فرمان داد جوانی در میان آن طایفه بود که بحد بلوغ رسیده بود گفت ای امیر ترا
بخدا سوگند میدهم که ما را نکشی تا هر کدام آبی بیاشامیم معن فرمان داد تا همه را آب دادند همان پسر برخواست و گفت ایها
الامیر اکنون ما مهمان تو شدیم و اکرام ضیف بر ذمه سادات واجب معن گفت راست گفتی و فرمود که همه را آزاد کردند حکایت
در کتب تواریخ مسطور است که وقتی سلطان ملکشاه سلجوقی بشکار رفته از سپاه دور افتاد ناگاه بمزرعه از مزارع نیشابور
رسیده دهقانی را دید که در آن صحرا تخم می افشاند گفت ای روستائی هیچ نان داری که مرا ضیافت کنی جواب داد که نان

دارم اما برای خود سلطان گفت یاوه مگوی که من مهمان توام دهقان گفت یاوه تو میگوئی که بزور مهمان هر دم میشوی سلطان گفت این کارد را
بستان و دو تا نان ده دهقان بزبان آورد که امیرزادگان خباز بر که او مهربون می ستاند و چون تو مرا نشناسی بجهت چه کارد در مصیبت
من میگذاری شاید که دیگر مرا نه بینی سلطان فرمود که من این کارد را بتو بخشیدم تو در عوض نان بمن بخش روستائی گفت میخواهی که نان من بیابی
و انگاه بشلتاق کارد دیگری بپیچ به از آن نیست که کارد خود بستانی و مرا بخشی پادشاه خود دست کرد روان شود در روستائی عنان او را
گرفته بوسه داد و گفت معذور دار که مطایبه میکردم چون من مردی مزاح دوستم و سلطان را فرود آورده بره شیر مست اعلی داشت سر بریده کباب
کرد و صراحی شراب حاضر ساخت و در اثنای کباب کردن سخنان مضحک میگفت و سلطان را بخنده می آورد و در این اثنا خدم و حشم از اطراف
و جوانب پیدا شدند دهقان دانست که مهمان او سلطان است برخاسته بکار خود مشغول گشت سلطان گفت ترا بدرگاه ما باید آمد که اراده آن
داریم که بمکافات میزبانی تو قیام نمائیم روستائی جواب داد که عادت ما نیست که از مهمان بهای طعام بستانیم سلطان را سخن او خوش آمده
برفت و همیشه منتظر قدوم مهمان میبود که شاید روزی بخدمت آید و چون از او اثری نیافت شخصی را فرمود که از فلان دهقان سؤال کن که
هرگز پادشاه مهمان تو بوده است چون از او پرسید دهقان گفت نی هرگز سلطان بمنزل امثال ما فرود نیاید سلطان از علو همت او متعجب شده
فرمان داد تا آن ده را خریده بر اولاد او وقف کردند و مال و رسوم و غال مقرر فرمود حکایت آورده اند که جوانی از انصاری بحضرت
مقدس رسالت پناهی آمده گفت یا رسول الله زنی دارم که مهمان دوست ندارد و هرگاه که میخواهم که مهمانی بخانه برم با من خصومت میکند
آنحضرت فرمود که فردا بخانه تو خواهم آمد چون بخانه آمده گفت ای زن سرور انبیا و سید اصفیا بخانه تو تشریف می آورد طعامی مهیا کن
زن چون شنید که نبی بخانه اش خواهد آمد بسیج نکرد و طعامی ترتیب داد و چون حضرت از طعام خوردن فارغ شده مراجعت فرمود زن
با شوهر گفت هنگام آمدن حضرت رسول دیدم که گردهای نان بر دامان انور و سایر اصحاب آویخته بود و وقت معاودت گردها
یافتم که بر دامان ایشان چسپیده اند و این سخن بگوش رسول الله رسید تقریر فرمود آنحضرت فرمود هرگاه مهمان بخانه آید رزق خویش همراه آورد
و چون بیرون رود گناهان خداوند خانه را با خود برد انصاری آنچه شنیده بود با زن بیان نمود عورت توبه کرد که من بعد چون شوهرش
مهمان بخانه آورد انکار ننماید حکایت گویند که وقتی حضرت خضر بزیارت یکی از اولیا آمده با یکدیگر صحبت میداشتند در این اثنا
درویشی بمجلس در آمده نشست آن بزرگ با او خطاب کرد که تو کیستی و با ما چه نسبت داری که چنین بی محابا آمده نزد ما نشستی و سخن ما را
منقطع گردانیدی جواب داد که من مردی ام که خدمت مشایخ بسیار کرده ام و صحبت ایشان بوده ام و کمترین خدمت من اینست که هفتصد کاسه
نیم خورده درویشان لیسیده ام چون این سخن از او صادر شد حضرت خضر ع غایب شد بعد از مدتی که نوبت دیگر آن بزرگ با آنحضرت اتفاق
ملاقات افتاد پرسید که یا نبی الله سبب چه بود که آن روز همان لحظه از من مفارقت فرمودی جواب داد که آن مرد در تعریف خود گفت که هفتصد
کاسه درویشان لیسیده ام اگر یک درویش کاسه او لیسیده بودی فاضلتر بود از آنکه او صد هزار کاسه می لیسید حکایت از ثقات
روایت کرده اند که وقتی جمعی با حضرت امام حسن ع بحج میرفتند روزی چنان اتفاق افتاد که شترانی که توشه بر آن بار بود از پیش
رفته بودند و ایشان گرسنه و تشنه شدند ناگاه خیمه کهنه دیدند و زنی در آنجا نشسته بجانب خیمه توجه نمودند پیرزال ایشان را استقبال نموده اکرام
و احترام نمود و گوسفندی در کنج خیمه بسته داشت قدحی برده شیر او را دوشیده نزد ایشان آورد و بر زبان راند که این گوسفند را ذبح کنید
و بجهت خود طعامی مهیا سازید و ایشان بموجب سخن زال عمل نمودند و با او گفتند ما از قریشیم چون در مدینه مراجعت نمائیم پیش ما آی
تا در حق تو احسان کنیم و چون روان شدند شوهر زال آمد و گوسفند را ندیده از حالش پرسید پیرزن صورت حال را بیان نمود شوهرش
او را ملامت کرده گفت یک گوسفند داشتی آنرا نیز بخورد قومی دادی که ایشان را نمیشناسی زال جواب داد که میزبان آن باشد
که طعام بکسی دهد که او را نشناسد و بعد از اندک روزی زن و شوهر از شدت فقر و فاقه بمدینه رفتند و مرد هیزم کشی میکرد
و معاش خود از آن مهیا میساختند روزی پیرزن بکوچه از کوچهای مدینه رفت ناگاه نظر کیمیا خاصیت امیر المؤمنین
حسن ع بر او افتاده پیرزن را بشناخت فرمود که ای مادر مرا میشناسی گفت لا والله فرمود که من آنم که آن روز شیر و گوسفند مرا
مهمانی کردی و همان لحظه هزار گوسفند و هزار درهم با او دادند و بر نزد امیر المؤمنین حسین ع فرستادند و آنحضرت از وی پرسید که برادرم

موجه داد زال گفت هزار گوسفند و هزار درم امام حسین ع نیز همان مبلغ باو تسلیم نمودند و او را نزد پسر عم خود عبد الله بن جعفر طیار فرستادند عبد الله
نیز همان مبلغ و همان مقدار بزال داد و باکسیر نظر همایون امیر المؤمنین حسن ع مس محنت زال بطلای فراغت مبدل گردید شعر ای رهبر دینی
که ذره اندیشه آید پیش دست وی بهر کاری که در امید گشد کامکار گر نگردی چرخ پیدا دست گوهر بار تو هر زبان از لفظ بخشش نامدی هرگز بکار
حکایت از حاتم طائی سؤال نمودند که از خود کریمتر دیدهٔ گفت بلی وقتی در بادیه میرفتم ناگاه بموضعی رسیدم و خیمهٔ کهنه دیدم که زنی
بر در خیمه بسته در آن نشسته چون مرا بدید پیش دوید و عنان مرا بگرفت و در خانهٔ خود فرود آورد و در این اثنا پسرش رسیده زال گفت
این نزول را سمل کن تا بجهت مهمان طعامی ترتیب دهیم پسر گفت نخست بصحرا روم و هیزم آرم پیرزن گفت تا بصحرا روی و باز گردی دیر شود
و مهمان گرسنه ماند این چوب خیمه را بشکن پسر چوبها شکسته بز را بکشت و طعامی مهیا ساخت ملاحظه نمودم از مال دنیا غیر از آن بز هیچ
چیز دیگر نداشت آنرا نیز در راه مهمان نهاد و در وقت مراجعت بآن زال گفتم مرا میشناسی گفت نی گفتم من حاتم باید که بقبیلهٔ من آئی تا در حق
تو تکلفی کنم و حق ضیافت تو بگذارم زال گفت انا لانطلب القری اجرا بر مهمان اجر نستانیم ما نان نفروشیم و از من هیچ چیز قبول نکرد
دانستم که از من کریمترست حکایت از اصمعی منقولست که وقتی بسفری میرفتم در شبی که باران میبارید و هوا تاریک بود در راه گم کردم
ناگاه آتشی از دور دیدم و سادات عرب را عادت آن بود که در شبها آتش می افروختند تا اگر غریبی براه گذاری راه گم کرده باشد
بروشنائی آتش بجانب ایشان آید و آنرا نار القری میگفتند بالجمله بروشنائی آتش متوجه شدم چون نزدیک رسیدم مردی را دیدم بر پشتهٔ تودهٔ
ریگ ایستاده میگوید بغلام آتش برافروز که امشب نهایت سرد است و باد خنک میوزد باشد که مهمانی بجانب ما توجه نماید اگر امشب
مهمانی بخانهٔ من آید ترا از مال خود آزاد کنم چون این شنیدم پیش رفته سلام کردم بسرور تمام جواب داده مرا فرود آورد و سه شبانه
مهمان او بودم هر روز شتری میکشت و هرگز از من سؤال نکرد که از کجا می آئی و بکجا میروی و مال تو چند است بعد از سه روز باو گفتم
اینچه امروز دیده سپهر پیر مانند تو کریمی بنظر نیاورده و کنار دایهٔ زمین مثل تو جوادی نپرورده شعر ای کفت تو مشکل امروز دیده
وی همت تو حاصل امسال داده بار در ابر اگر ز دست تو یک خاصیت نهند دست تهی برون ندهد هرگز از چنار با آنکه در
حق من التفات بی نهایت نمودی هرگز از من نپرسیدی که از کجائی و مقصد تو کجاست اعرابی جواب داد شعر ولا اقول لضیفی ممن
بی من انکم یرید المکث بالرحل افدیه مالی ونفسی ما اقام بنا والدمع یجری اذا ما شد والرحل یعنی ادب آنست که از مهمان نپرسیم
که تو کیستی و مقام تو کجاست تا چند روز خواهد بود بلکه چون مهمان بیاید جان و مال فدای او کنیم و چون برود جوی خون از دیده بگشائیم حکایت
و هم اصمعی گوید نوبتی در قبیله نزول کردم در میان بادیه در حین وصول زنان و دختران قبیله پیش آمده مرحبا گفتند و بار [illegible]
بردند و تا در آن قبیله بودم مرا خدمت میکردند و چون بعد از سه روز عزیمت رفتن تصمیم دادم خواستم که شتر خود را بار کنم هیچکس نیامد
که مرا مدد کند در بار نهادن و آواز دادم که شما در وقت نزول انواع دلداری بتقدیم رسانیدید و اکنون موجبی مرا گذاشته مدد نمیکنید
تا شتر را بار کنم سبب اینمعنی چیست گفتند شعر انا معین لضیف عند نزوله و ما علینا معاونة حین یرحل یعنی ما در حین نزول
مهمانرا خدمت میکنیم و در وقت رحیل عار باشد اگر مدد او کنیم حکایت آورده اند که در زمان خلافت عمر اعرابی مهمان او شد
سه شبانروز او را ضیافت کرده در حین رحیل دو برد یمانی بوی داد اعرابی چون بر شتر نشست گفت یا ابا حفص بجهت این مهمانی که کردی
و این بخشش که نمودی از تو هیچ منت ندارم چه من مردی راهدارم و خونریزی و فتنه دوست میدارم و حق را دشمن و مردار میخورم و بنادیده
گواهی میدهم و از دوزخ نمیترسم و بهشت امید ندارم عمر چون این سخن بشنید تیغ کشیده قصد اعرابی کرد اعرابی شتر را برانگیخت و از پیش
او بگریخت و عمر بمسجد آمده اسد الله الغالب ع را دید که بر سر روضهٔ مقدس سید کائنات نشسته بود گفت یا ابن عم رسول الله من مردی را
سه روز مهمانی کردم و دو جامه برد دادم در حین رفتن چنین و چنین گفت امام المتقین گفت اینکه گفت منت از تو ندارم معنی آنست
که سپاس از خداوند عز و علا میدارم که ترا بر اکرام من توفیق داده و آنچه بر زبان راند که راهدارم یعنی زاهدم و در او حق دارم و مراد از آنکه
گفت خونریزم آنست که خون کفار میریزیم و آنچه گفت فتنه دوست میدارم فتنه اولاد و اموالست که انما اموالکم و اولادکم فتنة
و ایشانرا دوست میدارم و معنی آنکه حق دشمن دارم آنست که مرگ را دشمن دارم و مرگ حق است و گفت مردار میخورم یعنی ماهی میخورم

ماهی را کسی ذبح نمیکند بلکه مانند مردار بر خاک میرود و اگر گفت برنا دیده گواهی میدهم خداوند جل ذکره را دیده و وحدانیت او گواهی میدهم
و عبادت من بجهت دوست نه بواسطه امید بهشت است و خوف دوزخ ای عمر اعرابی مردی عاقل بوده و نابوده بهشت و توفی ببینی عجز مست آمده
او کرده عمر بن عبد العزیز آورد و او را اعلی ممالک عم حکایت آورده اند که در آن وقت که عبد الله عباس نابینا شده از مدینه بشام میرفت غلامی
خثیم نام که قاید او بود روزی در اثنای راه با یاران گم گشته عبد الله گفت ای غلام ملاحظه کن که در این نزدیکی پناهیست گفت خیمه می بینم
عبد الله را بدان صوب برد پیرزنی از خانه بیرون آمده عبد الله را فرود آورد و بزرگی در گوشه خیمه داشت در این اثنا شوهرش رسید و
بر عبد الله سلام کرد و با زن گفت این بز را بیار تا برای مهمان بکشیم پیرزن گفت سبب معاش ما این بز است اگر از برای مهمان بکشیم
ما را از چه باید مرد پیرمرد گفت مرگ نزد من از زندگانی بیجوانمردی بهتر است که مهمان گرسنه در خانه من بماند و کارد از زن
گرفته آن بز را بسمل کرده و بریان ساخته نزد عبد الله برد روز دیگر بامداد که ابن عباس اراده رفتن نمود با غلام گفت آن زرها که نقد که
داری بدین پیرمرد ده غلام گفت اگر بهای ده گوسفند دهی کافی باشد عبد الله جواب داد که این زرها را باو ده که هنوز از ما سخی تر است
زیرا که ما غیر از این دیگر اسباب و اموال داریم و او بجز این گوسفند که برای ما کشت دیگر چیزی نداشت حکایت در تواریخ مسطور است
که امیر علی بن الیاس حاکم کرمان را معهود چنان بود که هر غریب که بکرمان میرسید سه روز او را ضیافت مینمود و چون آل بویه بر ممالک عراق
و فارس استیلا یافت معز الدوله احمد بن بویه بقصد تسخیر کرمان در حرکت آمد و امیر علی الیاس در شهر متحصن شده روز جنگهای
مردانه میکرد و شب اطعمه الوان و خوانهای گوناگون بجهت معز الدوله و مردم او بیرون میفرستاد و چون این معنی مکرر یافت معز الدوله باو
پیغام داد که از تو طرفه مشاهده مینمایم اگر دوستی در روز چرا محاربه با ما میکنی و اگر دشمنی شب چرا ضیافت می پردازی امیر علی جواب فرستاد که جنگ
روز بجهت آنکه دفع صائل واجبست مضرت خصم از خود بمحاربه باز میدارم و طعام بجهت آن میفرستم که شما غریب و مهمانید چون معز الدوله این
شنیده از مروت او تعجب نمود گفت شرط فتوت نباشد که با چنین شخصی محاربه نمائیم و از کرمان کوچ کرده بجانب اهواز و عراق شتافت
حکایت آورده اند که عمرو ثعلبی عبد الملک مروان را هجوی شنیع گفت و دشنامهای صریح داد و ولید بن عبد الملک را بکشتن او فرمان
عمرو بعد از مدتی که در زوایای اختفا بسر برد روزی در وقتی که ولید شیلان کشیده بود بر سر سفره او حاضر گشت و چون سفره برداشتند
ولید عمرو را شناخته گفت حمد خداوند را که ترا بی امان بدست من گرفتار کرد تا بخوان آنچه بجهت پدرم گفته عمرو هجو را خوانده و ولید گفت
از من نسبت بخود چه گمان میبری ثعلبی گفت گمان من چنانست که شخصی که بر سفره تو نشسته نان تو خورده باشد اگر چه گناه او عظیم باشد او را
نرنجانی و عقوبت ننمائی ولید گفت گمان تو در این باب مطابق واقعست

فصل ششم از جزو چهارم در شجاعت که باعث علو شان در دنیا و سبب سمو مکانت در عقبی

شجاعت قوتیست نفسانی که بعد از رعایت
شرایط و احتیاط در دفع خصوم و رفع نوایب آثار پسندیده بظهور رساند و کسی که خود را بیموجبی در معرض خطر و مهالک اندازد
شجاع نیستند بلکه مجنونند حکایت باتفاق کافه امم و عامه بنی آدم از ابتدای مطلع آفتاب رسالت حضرت مقدس نبوی الی الآن
که هزار و پنج است آفریده شجاعت اسد الله الغالب امیر المؤمنین علی بن ابی طالب بل از اوان هبوط آدم صفی از جنت خلد الی یومنا هذا احدی از نوع بنی انسان
در صفت عالی نزدیک باو نرسیده شعر ای رستم روز قضا بکمان تو چون خدنگ   بر ترکش تو چرخ مرصع دم پلنگ   دست شجاعت تو
کند روز معرکه   در گردن مبارز افلاک پالهنگ   هر غاسیان جوهر دریای تیغ تو   هر یک بروز معرکه صیاد صد نهنگ   شاهد این حال
و مصداق این مقال کندن در خیبر است بیان فتح خیبر تفصیل این اجمال آنکه چون حضرت مقدس نبوی عزیمت فتح خیبر فرمود از مدینه
با هزار و چهارصد نفر بآنجانب توجه نمودند و حیدر کرار بواسطه درد چشم و عارضه رمد در موافقت آنسرور نتوانست نمود و چون رسول الله صلعم خیبر را محاصره
نمود در اثنای محاصره درد سری عارض آنحضرت شده بدین واسطه بنفس نفیس در معارک قدم رنجه نمیفرمود ابو بکر روز رایت نصرت آیت را بیکی
از مهاجر داده بجنگ میفرستاد و چون در قلعه قموص که از امهات قلاع خیبر بود استحکام تمام بود زیاده کاری از پیش نمیرفت روزی رسول الله
علم را بعمر داده و او را سردار سپاه گردانید بحرب فرستاد عمر بپای حصار رفته باز گردید کاری نتوانست ساخت روز دیگر ابو بکر را ارسال فرمود
او نیز مثل عمر مراجعت نمود نوبت سیم باز عمر بن خطاب را فرستاده این نوبت نیز بی حصول مقصود مراجعت کرد و چون رایت در آنجا خجسته شهر الله

بجانب مغرب در حرکت آمده سراپرده خسرو زرنگار بر بام این نیلی حصار زدند شعر منهزم گشت از بار سفید مشرقی بر فلک طاوس زرین پر کلاغ فوج
چرخ کحلی صفت شب را میل زرد و سرخ همچو کحالان کشید اندر دو چشم آفتاب نور آل بوتراب روز پیدا شد زکوه دولت عباسیان شب
پذیرفت انقلاب سرور بطحا و یثرب بزبان معجز بیان گذرانید که لاعطین الرایة غدا رجلا کرارا غیر فرار یحب الله و رسوله یفتح الله
علی یدیه در این اثنا اسد الله الغالب از مفارقت سرور بطحا و یثرب غمناک شده با وجود درد سوار گردیده از عقب سپاه متوجه لشکرگاه
شد و همان شب که این سخن بر زبان معجز بیان سید کاینات قصه گذشته بسپاه نصرت پناه ملحق گشت سهل ساعدی گوید که در آن شب که رسول الله
این حدیث فرمود غلغله در میان اصحاب افتاده گفتند آیا کدام یک از ما بدین سعادت عظمی فایز خواهد شد جمعی از قریش گفتند مقرر است که
ایشمرد علی مرتضی نیست چه او درد عظیم دارد و پیش پای خود نمی بیند چون سخن سرور انبیا بسمع قدوه اولیا رسید فرمود اللهم لا مانع لما اعطیت
و لا معطی لما منعت یعنی خداوندا هیچکس نتواند بخشید چیزی که منع تو بدان متعلق میگردد و هیچکس نتواند ستد چیزی که عنایت تو بخشش آن تعلق
پذیرد و روز دیگر شعر که خورشید زد پنجه بر پشت گاو برآمد ز ماهون خروش چکاو سعادتمندان فیروز چنگ که در بیشه ها
جنگ در یک پلنگ میزدند بر در خیمه حضرت سید عالم مجتمع گشتند و هر یک را تصور آنکه دولت عظمی و آن موهبت کبری نصیب او خواهد شد
سعد بن ابی وقاص گوید چند نوبت در برابر رسول بزانو در آمدم و باز برخواستم با امید آنکه صاحب رایت من باشم و از عمر بن الخطاب مرویست
که هرگز امارت دوست نمیداشتم مگر در آنروز که تمامت همت من مایل امارت جیش بود و چون مصطفی صلعم از خیمه بیرون خرامید فرمود
علی بن ابیطالب کجاست از هر گوشه آواز برامد که او را درد چشمان عاجز ساخته که پیش پای خویش نمی بیند فرمود که او را حاضر سازید دست
قدوه اولیا را گرفته حاضر ساختند آنسرور سر فرخنده او را بر ران خجسته خویش نهاده آب دهان در کف خود ریخته در چشم قدوه اولیا مالیده شفا
یافت و بقولی آب دهان مبارک بر چشمان خدا بین امام ثقلین افکنده بقولی آب دهان در کف خود ریخته و در چشم شاه اولیا مالیده شفا یافت
و فرمود اللهم اذهب عنه الحر و البرد و از علی مرتضی ع مرویست که بعد از آن هرگز اثر سرما و گرما نیافتم و رایت باو داده فرمود برو که
خدای تعالی فتح بر دست تو ظاهر سازد و علی مرتضی نزدیک بحصن قموص رسیده یکی از احبار یهود که بر بالای حصار بود
پرسید که ای صاحب رایت چه نام داری جواب داد که انا علی بن ابیطالب یهودی با قوم خود خطاب نمود که غلبتم و ما انزل علی موسی یعنی
مغلوب گشتید و نخستین شخصی که بقدم محاربه پیش آمد حارث برادر مرحب بود و دو کس از اصحاب را شهید کرده حیدر کرار بضرب ذو الفقار
او را بجهنم فرستاد و بعد از آن مرحب از حصار با جمعی از شجاعان جرار بیرون آمده آهنگ جنگ ساز داده و مبارزی بود که
کمتر کسی از او بالا داشت در غایت قوت چنانکه سنان نیزه او سه من وزن داشت و دو زره بر بالای هم پوشیده بود و هیچکس از سپاه
اسلام جرأت ننمود که در مقابل او رود لاجرم اسد الله الغالب متوجه او شده مرحب تیغ حواله آنحضرت کرد امام المتقین سپر پیش داده
نموده ذو الفقار بر سر ملعون زده چنانکه از خود و دستارش گذشته تا کمرگاه او شکافته شد و زهره از متعبدان تا قیروان زمین
گفته اند شعر ضربت تو الف وار قد دشمن تو دو نیمه کرد و باز او شد بصورت دال و هفت نفر از اهل خیبر بضرب تیغ آنحضرت
حیدر بسقر پیوستند مالک کشان کشان سوی دوزخ همی برد آنرا که زخم تیر تو باز افکند ستان در این اثنا یهودی ضربتی با نحضرت
رسانید چنانچه سپر از دست آنحضرت بیفتاد خواست که سپر را برگیرد یهودی دیگر سپر را برگرفته روی بگریز آورد یهودان بخندیدند آتش
غضب اسد الله الغالب اشتعال یافته خود را بدر حصار قموص رسانیده و حلقه در آهنین حصار را گرفته چنان بجنبانید که تمام حصار بلرزه
در آمد از صفیه منقولست که من بر تخت نشسته بودم در آنساعت که علی ع در قلعه را گرفته بجنبانید حصار چنان بلرزه درآمد که تاج از سرم
بر زمین افتاد و آن در گران سنگ را کنده بجای سپر بدست نگاه داشت و چون یهودان امان خواستند از پس سر فرا
یافت هفتاد گز ~~بعقب سر انداخت~~ هفتاد گز بعقب سر انداخت هفتاد نفر از لشکر اسلام که در غایت قوت بودند خواستند که آن
در را از زمین بردارند میسر نشد و بعضی از اهل سیر برآنند که در خیبر هزار من وزن داشت و زمره هشتصد من گفته اند و العلم عند الله
حکایت از معویه روایت کرده اند که گفت علی مرتضی ع در لیلة الهریر نزدیک آنحضرت بودم هرگاه که شامی را دو نیم کردی
تکبیری فرمودی و من تکبیرات میشمردم چون صباح شد هزار و پانصد و بیست و سه تکبیر تمام شده بود که بهر تکبیری مبارزی کشته بود

و چون در غزوهٔ خندق عمرو بن عبدود اسب از خندق جهانید و از سپاه اسلام مبارز طلبید مسلمانان که در پیش حضرت رسالت پناه بودند
همه بعقب واپس رفتند و هیچکس جرأت نکرد که در برابر عمرو رود و او سه نوبت مبارز خواسته رسول الله صلعم فرمود که کیست که تا شر او را کفایت
کند کسی جواب نداد مگر اسد الله الغالب ع و آنحضرت در هر نوبت میفرمود که بنشین و چون بار سوم عمرو مبارز خواست بر زبان آورد که هیچ
مردی نیست قدوهٔ اولیا علی مرتضی ع برخاست رسول الله فرمود یا علی این عمرو بن عبدود است شجاع عرب امام المتقین جواب داد که من
نیز علی بن ابیطالبم سید عالم صلعم شمشیر ذو الفقار را که یکی از ملوک بتحفه نزد آنحضرت آورده بود از میان گشوده با میر المؤمنین داده
و در حق او دعا فرمود و بدست مبارک دستار بر سر آن سرور بست و سید عالم صلعم از آنجهت که از اصحاب کسی بمحاربهٔ عمرو اقبال ننمود کوفته خاطر
عمر بن خطاب گفت یا رسول الله بواسطهٔ آنکه با مبارزت عمرو بن عبدود نرفتیم خاطر مبارکت کوفته شد این عمرو بن عبدود است که او را در عمر
ما با هزار سوار برابر میدانند نوبتی با کاروانی در ایام جاهلیت بشام میرفتیم گفتند که هزار سوار از قطاع الطریق در کمین گاه غدر نشسته اند
اضطراب کاروان میکشند ناگاه دزدان از کمین بیرون تاختند و اهل قافله دل از جان و مال برداشتند عمرو بن عبدود در آن کاروان بود
او را دیدم که بچه شتری را از زمین برداشته سپر ساخت و روی بآن دزدان نهاد و در کمتر از ساعتی همه را متفرق گردانید اکنون با مردی چنین
چگونه محاربه نمائیم بالجمله چون حیدر کرار در برابر عمرو رسید گفت ای عمرو شنیده ام که تو دست در استار کعبه زده گفته که هیچکس از
عرب در حین محاربه مرا بسه خصلت دعوت نکند الا آنکه یکی را قبول کنم امروز من سه چیز بتو میگویم یکی را قبول کن اول آنکه مسلمان شوی
عمرو گفت معاذ الله هیچ شخصی نباشد که دین آبا ترک کند دوم آنکه باز گردی و با رسول الله محاربه نکنی عمرو گفت اگر باز گردم مردم
بر بد دلی من حمل کنند علی مرتضی گفت سوم آنکه از اسب فرود آئی تا محاربه کنیم عمرو فرود آمده اسب را پی کرده شمشیری حواله آنحضرت
کرد اسد الله الغالب بجهت محافظت بدن سپر در سر آورده و تیغ عمرو سپر را برید و بر فرق مبارک حیدر کرار رسید و مجروح ساخت امام المتقین
ذو الفقار را بر ران عمرو زده پایش را بینداخت از شاه اولیا منقولست که عمرو پای خود را برداشته بر سر من زد که تصور کردم که گرد
زمین را برداشته بر سر من فرود آورد و گرد و غبار برخاسته مسلمانان گفتند انا لله علی هلاک شد و چون غبار فرو نشست
علی مرتضی را دیدند که سر عمرو را جدا ساخته بود لاجرم حضرت مقدس نبوی بر زبان معجز بیان گذرانید المبارزة علی یوم الخندق افضل من اعمال امتی
الی یوم القیمة و بقولی فرمود لضربة علی یوم الاحزاب خیر من عبادة الثقلین از یحیی بن اکثم قاضی القضات بغداد مرویست که گفت نهایت
مشابهه یافتم محاربهٔ علی را با عمرو عبدود در آنکه حضرت آفریدگار قتل جالوت را بپیغمبر نسبت داده و قتل داود جالوت و آتیه الله الملک والحکمة و علمه مما یشاء
الی آخر الآیة **حکایت** در فرج بعد الشدة آورده اند که عمرو بن معدیکرب گفت نوبتی در جاهلیت با سواران بنی زبید متوجه
غارت دیار بنی غطفان بودم شبی در اثنای راه آواز شخصی بگوش من رسید که میگفت ای نسیم صبا عمرو بن معدیکرب را از حال ما آگاه
ساز شاید بفریاد ما اسیران رسد با خود گفتم این مرد از قبیلهٔ اران بن مالک صعصعه است هر دم خود را توقف امر کردم و بجانب آن آواز
شتافتم جمعی را دیدم که در پس پشته نشسته اند و آتشی برافروخته اند و اسیران را مقید گردانیده انداخته اند بانگ بر ایشان زدم و گفتم منم
ابو ثور و ایشان چون نام مرا شنیده بر اسبان سوار شدند من بر آهنگ انجماعت کرده چند مبارز را بضرب نیزه بر خاک هلاک انداختم
بقیة السیف سلاح انداخته آواز الامان بچرخ برین رسانیدند و گفتند هرگز بخاطر ما خطور نمیکرد که تنها در این شب تاریک تو بر سر ما
از دلاوران آئی و همه را عاجز سازی **حکایت** در زمان خلافت مامون نصر بن شبث عقیلی اظهار عصیان کرده مملکت شام
استیلا یافت مامون عبد الله بن طاهر را بحرب او فرستاد و بعد از آنکه مدتها میان او و عبد الله آتش نزاع مشتعل بود نصر از عبد الله
امان خواسته عبد الله او را نزد مامون فرستاده مامون مقدم او را باعزاز و اکرام تلقی نموده و چون از قصر الاماره بیرون آمد
بنابر آنکه پیر ضعیف شده بود دو کس بازوی او را گرفتند تا سوار گشت شخصی گفت از مردی که دو نفر بباید تا او را سوار کنند چه هنر
آید این سخن بسمع نصر رسیده گفت اگرچه دو کس میباید تا مرا سوار کنند اما هزار کس میباید تا مرا پیاده سازند **حکایت**
نوبتی بهرام گور با نعمان بن المنذر بشکار رفته فوجی از کلنگان در فضای هوا میپریدند و دو کلنگ در پهلوی یکدیگر فرو تر پرواز
مینمودند بهرام دو تیر در یک کمان نهاده بجانب کلنگان انداخت و هر دو مرغ را فرود آورد **حکایت** ابو علی کرد روایت کرده

کرد که روزی من با هفتاد سوار راه بیابان طوس را بسته بودیم ناگاه سواری پیدا دیدیم که چهل خر و در قماش داشت از ابریشم که شهرت به زلفها و را بشهر
می آمد و بجانب مکه میرفت و بغیر از دو سه غلام کسی دیگر همراه او نبود چون جوان فرود آمده بخواب رفت و بر سر او تاخته او را گرفتیم و اموال و قماش او را
بحیطه ضبط آوردیم من بقتل او فرمان دادم او آغاز تضرع و زاری کرده گفت من چندین اموال و اسباب بشما مسلم داشتم از قتل من شما را
چه حاصل خصوصاً که اراده حج دارم و بغربت سفر مکه تصمیم داده از خانه بیرون آمده ام بجهت خود در ابو بال خون من گرفتار مسازید چنی چند
از جوانان که رفیق من بودند گفتند دست از او باید داشت که بمکه میرود چون بجان امان یافت گفت شما چون احسان در حق من کردید
آنرا اتمام کنید و این اسب که معلوم است قیمت آن چند است بمن دهید چه بهر طرف که از این بیابان روی آورم تا بآبادانی میسر نگشت
و پیاده چسان از این بیابان خونخوار جان بیرون برم اسب را نیز باو دادیم گفت تیر و کمان مرا نیز شفقت کنید چه شاید در این بیابان
سبعی قصد من کند تا آن دفع صائل توانم کرد و بدین بهانه تیر و کمان نیز بستد و یک سر تیر از ما دور شده گفت ای یاران شما را بر من منت
جانست از میان مال من بیرون روید تا هیچ یکی با شما بدشواری نه انجامد و الله اگر با من عناد و لجاج ورزید و مال مرا بمن نگذارید یکی از شما را
زنده نگذارم مرا از جهل و خنده آمد گفتم غالبا جنون ترا برین میدارد یا از سر جان سیر آمده جوان تیری در کمان نهاده متوجه ما شد هر دو
تا چند نفر رفته او را بگیرند چون سواران از جای خود حرکت کردند یکی را چنان تیری بر سینه زد که از مهره پشتش بیرون رفت و تیر دیگر افکند
و سوار دیگر را بر زمین انداخت و در یک لحظه پنج سوار را بر زمین زد پس بهیأت اجتماعی متوجه او شدیم جوان بهر طرف میتاخت و بهر تیری
سواری را از پشت زین می انداخت تا قریب بیست نفر بکشت ناچار از میان اسباب او بیرون رفتیم جوان در تاخت و از میان ما خود
تیر و شمشیر بیرون آورده در تیرکش ریخت و سر در پی ما نهاد گفتیم ای جوانمرد از میان مال تو بیرون رفتیم و ما را بر تو حقی عظیم است و مع ذلک
بیست نفر از ما کشتی اکنون بگذار تا سر خود گیریم قبول نکرده گفت اگر اول مرتبه میرفتید که مرا با شما کار به دست نداده بود در آن فضا البته
نبود الا الحال تا اسب و سلاح خود را باز نگذارید شما را نگذارم و آغاز تیراندازی کرده ده سوار دیگر را بضرب تیر براه عدم فرستاد
ناچار اسب و سلاح خود را باو داده خلاص شدیم **حکایت** دیگر از شجاعان روزگار و دلاوران نامدار شبیب بن یزید بن نعیم
الشیبانی است که در زمان حجاج از سواد عراق ظهور کرده و هرگز با او زیاده از پانصد سوار نبود و حجاج قریب پنجاه نوبت لشکر بحرب شبیب
فرستاده هر کره عدد سپاه حجاج از بیست و پنج هزار و پنجاه هزار سوار کمتر نبود و آن شیردل با پانصد نفر پای ثبات افشرده آن سپاه
عظیم را هزیمت میکرد آورده اند که نوبتی حجاج با پنجاه هزار سوار قصد کوفه کرد و شبیب نیز با پانصد سوار ناهار کوفه روان شد تا حجاج
تعجیل نموده وقت نماز عصر بشهر درآمد و شبیب هنگام شام داخل آن بلده شده بمسجد کوفه رفت و هر که در مسجد بود از اتباع حجاج بقتل
رسانیده دو رکعت نماز گذارده از مسجد بیرون آمده بقصر الاماره شتافت و حجاج در قصر را بسته بود چنان عمودی بر آن در زد که
پاره پاره گشت و زیاده از این متعرض او نشده از شهر بیرون آمد و حجاج مشعلها روشن کرده فریاد میکرد که ای لشکر الهی سوار شوید
قریب هفت هزار جمع شدند و حجاج نظر بر نفر را بتعاقبش فوج کرده بحرب شبیب فرستاد و هنگام عشا شبیب از حال ایشان آگاه شده تا وقت
سحر فوج را زیر و زبر کرده بود نزدیک بصبح از گوشه آواز بانگ نماز برآمد شبیب از قائل اذان پرسید گفتند محمد بن موسی که یکی از سرداران
حجاج است اینجا فرود آمده است شبیب گفت اینم [illegible] و بیک لحظه بر سر او تاخته او را بقتل آورد و حجاج عرضه داشتی نزد عبد الملک بن
مروان فرستاده از او استعانت نمود عبد الملک سفیان بن ابی ایزد کلبی را با بیست هزار سوار شامی بمدد حجاج فرستاد و حجاج سفیان را
بحرب شبیب فرستاده شبیب با سفیان محاربه نموده هر چند جهد نمود که او را منهزم سازد صورت نبست لاجرم بطرف عراق عجم روانه شد در فصل
بهار متوجه کوفه شده چون بشوشتر رسید شنید که سفیان بامر حجاج بمحاربه او شتافته خواست که از جسر گذشته در برابر سفیان فرود آید ناگاه چون
بمیان جسر رسید اسبش بر پشت مادیانی که پیش پیش او میرفت جسته و شبیب از اسب جدا شده در آب افتاد و بیک لحظه غریق بحر فنا گشت
سفیان فرمود تا جثه او را گرفته سینه اش را شکافتند دلش بمرتبه سخت بود که از سنگ خاره صلبتر مینمود آورده اند که مادر
شبیب را گفتند که پسرت کشته شد قائل را تکذیب نمود و چون مژده بان آوردند که در آب غرق شد آغاز شیون و نوحه کرد گفتند
چگونه اول قبول ننمودی گفت در ولادت او بخواب دیدم که شعله آتشی از من جدا شده جهانرا روشن ساخت دانستم که آتش را بجز آب نکشد

فصل هفتم از خمسه چهارم در فائده صبوری که پیشه کاملان فضیلت شعار و قابلان حسب
و قار است آورده اند که وقتی شخصی را شخصی محبوس کرده بود دوستی نزد وی رفته او را دید که اضطراب تمام مینماید گفت ای برادر
ترک جزع کن و صبر پیشه گیر که مفتاح ابواب رستگاری و مصباح شبستان زیست بیچاره جواب داد که از من گناهی صادر نشده که شکر
کنم و چنین ستمی بیکوه صبر کنم و چه شکر گویم از آن شخص روایت کرده اند که گفت روز دیگر بتفحص حال او شتافتم او را در چاهی کرده بودند
همان نصیحت کرده گفتم صبر کن که بسیار بد باشد از بدتر جوان بر سر حرف خود بود در روز دیگر بر سر آنجا رفتم او را دیدم که بشکر آفریدگار زبان
گشاده و لباس مصابرت پوشیده بود گفتم باعث بر این مصابرت و ترک آن اضطراب و سخریت چه بود گفت اول که مرا نصیحت نمودی و صبر فرمودی
قبول ننمودم روز دیگر مرا بچاه فرستادند و اضطراب من روی باز دیاد نهاد و شکایت بیشتر کردم روز دیگر زنجیری آورده مرا با شخصی دیگر
بر زنجیر کشیدند اتفاقا هم طویله مرا اسهال دست داد که روزی پنجاه نوبت او را اطلاق واقع شد و ناچار مرا با او موافقت بایست نمود
چون بدین صورت واقف شدم دانستم که بر قضای الهی جز مصابرت چاره نیست لاجرم زبان بشکر گشودم گفتم اکنون منتظر فرج باش و بعد از اندک
مدتی خلاص یافت **حکایت** از اصمعی روایت کرده اند که گفت هادی برادر هرون الرشید که ظالمی بی باک و جباری سفاک
بود در ایام خلافت خود قاسم بن محمد بن عبد الله بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب را که از کبار سادات بود و بزیور علم و عمل و حلیه ورع
و تقوی آراسته بود طلبیده با او گفت تو کیستی سید گفت من قاسم بن محمدم از اولاد رسول الله هادی مادر او را دشنام داده بزبان
آورد که ترا چنان بکشم که هیچکس را چنان نکشته باشم قاسم گفت آنچه نسبت بمادر من گفتی بمادر تو انسب است چه او کنیزکی بود که در دلال
خانه دف میزد و میرقصید و پدرت او را از بیت المال مسلمانان و حقوق مؤمنان خریده بود و اما آنچه گفتی که ترا بکشم مرا از کشتن هیچ ترس نیست
که من از اهل بیتی ام که قتل عادت ایشانست و شهادت را شرف خود میدانند بخدای که صبر کنم که پیش از من از هیچکس صادر نشده بظالم فرمان
داد تا جمله اعضای آن سید بزرگوار بمقراض قطع کردند و او بر خود نپیچید و آهی نکرد و در این اثنا روی بآسمان کرده فرمود شعر
گر بر سر من تیر بلا بارانی   باران ترا دوخته ام بارانی   لاجرم هادی از عمر و سلطنت برخورداری نیافته هم در آن ایام بمنزلی که برای
او معین شده بود توجه نمود و خلایق از جور و تعدی او خلاصی یافتند چنانکه قبل از این مرقوم کلک بیان گشت **حکایت** آورده اند
که چون نوشیروان بتهمت و شبهه که از ابوذرجمهر بخاطرش رسید او را مقید ساخته در حجره تنگ و تاریک باز داشت و فرمود که جامه درشت
در او پوشانند و هر روز دو قرص جوین و یک کف نمک سوده و یک جام آب بوی دهند و با موکلان گفت هرچه بر زبان او گذرد بحضرت
ما انها کنید ابوذرجمهر چند ماه بر آنحال بماند که اصلا شکایتی بر زبانش نرفت نوشیروان جمعی را فرستاد تا با او مکالمه نموده از احوال وی
استفسار نمایند و هرچه گوید بی زیاده و نقصان بموقف عرض رسانند ایشان نزد ابوذرجمهر رفته از حالش پرسیدند و بر زبان آوردند
که با وجود آنکه مدتیست که در بلیت و محنت روزگار میگذرانی بشره تو بر قرار است و عقل تو بحال اولست و قطعا ضعفی در نهاد
تو ظاهر نمیشود حکمت در این چیست ابوذرجمهر جواب داد که من نوش دارویی ساخته ام از شش جزو و بدان مداومت مینمایم لاجرم قوت
آن بر قرار اول مانده ام پرسیدند که اجزای آن ترکیب را بیان نمای گفت یکجزو آن اعتماد است بر کرم خداوند جل ذکره دوم
رضا بقضای الهی سوم صبر چهارم شکر پنجم آنکه میدانم که بسیار بد باشد از بدتر ششم امید خلاص چون نوشیروان این سخن شنید حکیم را از
زندان طلبیده تربیت نمود **حکایت** کویند وقتی اعرابی بخدمت حضرت نبوی آمده گفت یا رسول الله من مردی ام رنجور و محنت
زده و مبتلا از دست تو آمده ام تا مرا تعلیمی دهی که موجب دفع بلیت و باعث راحت من گردد رسول الله فرمود که ای اعرابی بدانکه هر
محنتی را زمانی مقرر است و تا مدت محنت بنهایت نرسد سعی بنده مفید نباشد قوله تعالی ان ارادنی الله بضر هل هن کاشفات
تا آخر آیه ای اعرابی عون و عصمت از حضرت باری استدعا نمای که خدای تعالی غفار و آمرزگار است قوله تعالی فقلت استغفروا
ربکم انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا و یمددکم باموال و بنین که آفریدگار جل جلاله مستغفران را باموال و ولد وعده
فرموده است **فصل هشتم از خمسه چهارم در فائده شکرگذاری که سبب ازدیاد نعمت**
و باعث زوال نقمت آورده اند که مردی غلامی داشت و با غلام بباغ رفته خیاری دو نیم ساخته نیمی بغلام داد

و نیمی دیگر بغلام خود نگاه داشت غلام آنرا از روی رغبت بخورد و چون خواجه از آن خیار بچشید بغایت تلخ بود و گفت ای غلام خیار بدین
تلخی را چگونه خوردی گفت ای خواجه شیرینی بسیار از دست تو چشیده ام شرم داشتم که باین قدر تلخی اظهار کراهت نمایم خواجه گفت
ترا آزاد ساختم که شکر نعمت اینست که تو گذاردی **حکایت** کعب الاخبار گفت نوبتی در کوههای شام میرفتم چون هوا گرم
لحظه توقف نمود تا سورت حرارت هوا شکسته گردد و در این اثنا پناه بسایه بردم مردی را دیدم که هر دو دست و هر دو پا و هر دو چشم نداشت
و زبانش بشکر نعمت الهی گویا بود **شعر** آمد آن شکر گذاریم بگوشش گفتم ای بهر حرف گشته خموشش چه نعمت است خداوند را در حق
تو که شکران میگذاری باری محنت بسیار در ظاهر تو مشاهده میکنم چون این سخن گفتم بانگ بر من زده گفت دور شو از من ای بطال کدام
نعمت ازین زیاده تواند بود که خداوند تعالی در حق من فرموده که مجموع آلات معصیت را از من گرفته و آنچه دولت معرفت ارزانی
داشته چشم از من گرفته است تا در حرام نگرم و دست از من ستده است تا دست بناشایست دراز نکنم و پایم گرفته تا بجائی که نباید رفت
نروم و دلم داده است تا او را اجل ذکره شناسم و زبانم داده تا بذکر او گویا باشم من خجل شدم و دانستم که او از جمله عباد مخلصین است **فصل**
نهم از جزو چهارم در زهد و ورع و پرهیزکاری و تقوی و دین داری زیور تقوی و پرهیزکاری و حلیه
زهد و دین داری لباسیست که هر که بدان متلبس گردد نیکو نماید اما این جامه بر قامت قابلیت هیچکس زیبا نماید که بر قد اقتدار ملوک
و سلاطین چه دست قدرت ایشان بهمه چیز میرسد و اسباب تنعم و تکلف پیش پادشاهان فراوانست با وجود کمال قدرت دست از
ناشایست بدارند و عبادت و زهادت پیش گیرند همچنین در نظرها عظیم نماید کسی را که بر دنیا دست رس نیست اگر زهد ورزد سهل بود
حکایت آورده اند که هنگام وفات عمر بن عبد العزیز مسلمة بن عبد الملک بر سر بالین او آمده گفت ای امیر وصیتی فرمای
عمر جواب داد که مالی ندارم که قسمت آنرا تو حواله نمایم و ثلث آن ترا وصی سازم تا بجهت من تصدق کنی مسلمه گفت من صد هزار
دینار آورده ام تا بهر طریق که خواهی صرف کنم عمر گفت صلاح تو در آنست که اینها را از آنجماعت که ناوجه از ایشان گرفته رد کنی و خود را
از عهدهٔ جواب باز رهانی پس مسلمه بسیار بگریست و بعد از آن در حصول اموال احتیاط بجا می آورد **حکایت** چون مملکت عجم
مفتوح شد عمر بن الخطاب یکی از اصحاب رسول را بامارت شهری از شهرهای عجم فرستاد و یک شتر داشت که با غلام خود نوبت
بر آن سوار میشد چون بدر شهر رسید نوبت سواری غلام بود و چون اهل شهر از قدوم امیر خبردار شدند باستقبال شتافتند از غلام
پرسیدند که امیر کدامست اشاره بخواجه خود کرد همه پیش او سر بسجده نهادند شیخ سر بسجود نموده گریان شد اهل شهر از او پرسیدند که گریه
کردی جواب داد که خداوند عالم را شما بگوئید که ما کرا سجده نمودید جواب دادند که ترا شیخ گریان شده گفت عمر مرا بامارت فرستاد
و اینطایفه بعبودیت من اشتغال مینمایند و همانلحظه مراجعت نمود و عمر دو مرد از انصار را بامارت تعیین نمود انصاریان آن بلده
شتافته کس فرستادند که ما را استقبال نکنید و تکلف منمائید چون بشهر داخل گشتند اهل ولایت اطعمه لذیذ گونا گون بجهت
ایشان حاضر ساختند انصاریان گفتند اینجماعت ما را بدنیای خود فریفته خواهید ساخت صلاح بر دعا و دست و همان لحظه
مراجعت نمودند **حکایت** گویند سلمان فارسی رضه حاکم شهری از بلاد شام بود و هر سال پنج هزار درم بجهت اخراجات وی عمر
ساخته بود سلمان آن وجه را تصدق مینمود و بوریا بافته از آن وجه معاش میساخت و وقت آن شد که بجنة الماوی انتقال
گفت از رسول الله شنیده ام که سبکباران بآخرت رسید و من گرانبارم بعد از فوت او متروکاتش را تفحص نمودند طغاری بود
که آرد در آن خمیر کردندی و آفتابه سفالین و پالان شتری و گلیمی که بر خود میپوشانید رحمة الله علیه **حکایت** آورده اند
که در آنوقت که عبد الله بن طاهر امیر خراسان بود غلامی داشت سعد نام که زلف سنبل پر پیچ و تابش بنفشه در اضطراب بود و از رخسار
رخسارش ماه در گداز و تاب **شعر** اگر طره برافشانی و گر رخسار بنمائی زهی رشک مه تیره زهی شرم مه روشن بنازد حسن
بنازی تو لطافت را طرب در دل بخندد چون بخندی تو ملاحت را روان در تن زنخدان تو چون گوئیست چون چوگان مرا
قامت گریبان تو پرماهست و پیرامن مرا دامن و این پسر در خدمت عبد الله بن طاهر قرب تمام داشت روزی عبد الله
رقعه نوشته بسعد داد و گفت این رقعه را نزد فلان برده باو ده و هرچه فرمان او بود بدان عمل نمای سعد بموجب فرموده عمل نموده چون

بیاع در آن رقعه نگاه کرد متحیر فرو ماند بعد از او پرسید که سبب تأمل و توقف چیست دلال جواب داد که امیر نوشته است که سعد را بهر قیمتی که خرند
بفروشش و در بهای او مضایقه منمای چون سعد این سخن بشنید آغاز اضطراب کرده گریان شد و از بیاع التماس نمود که از امیر سؤال نمای که گناه
من چیست که چنین از نظر او افتاده ام دلال نزد عبدالله رفته از او پرسید که جرم غلام را صورت وادی دلال گفت ایها الامیر سعد مردی
معروفست و بهر مجهول بهیچ اقدام ننموده و چون نام امیر را بر خواندم جزع و اضطراب کرده گفت میخواهم که معلوم من گردد که چه گناه کرده ام
که امیر مرا فدای چنین سفر ماید عبدالله گفت جرمی از او صادر نشده است لیکن دوش بگاه برخواسته که را میرفتم در راه گذار من نظر بر سعد افتاد
او را دیدم مرتکبی خشت و چادر شبی سنگ در زیر پا مینمود چون این حالت مشاهده من شد از حضرت فرید کار استعانت طلبیدم تا مرا از وسوسه
شیطان نگاه دارد و از گناهی که هرگز بدان اقدام ننموده ام در حفظ عصمت خویش نگاه دارد همه روز خاطر من مشوش بود میترسم
که اگر او در خدمت من بماند شیطان بر من دست یافته مرا در ورطه هلاک اندازد بیاع گوید زبان بدعای او گشودم و گفتم سعد جای دعای
مقبولست که امیر در حق او عنایت فرماید و بهای خود بدهد و قبول نماید که من بعد در رهگذر امیر نخواهد و پیوسته جامه خود پوشیده دارد
اگر امیر او را بکسی فروشد شاید که شخص ابواب فساد بر او گشاید و آن بیچاره مبتلا گردد و او را بیکونه حکایات گفتم تا عبدالله
از سر فروختن او درگذشت و بعد از مدتی دو کنیز خریده با سعد بدار الخلافه فرستاد حکایت ابو الحسن علی بن حسن شعری که از
معارف ندمای طاهریه بود روایت نمود که چون محمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر بجای پدر امیر خراسان شد روزی ایوب نشان دا[illegible]
که مشهور است و طبیب محمد بن طاهر بود نزد من آمده بغایت غمناک و دلتنگ بود و از کودکی باز در خدمت محمد میبود با او پرورش
یافته و در پیش او قرب تمام داشت و بعد از لحظه از هر جا سخنی مذکور شد گفت چه فرو رسیت که امیر مرا در پیش خود نگذاشت و امروز خط
بطلان بر مشاهده من کشیده است و من گناهی ندارم و میدانم که این کم لطفی بواسطه چه خبریست التماس دارم که از روی استفسار بنمائی که گناه
من چیست و من بخدمت امیر رفته توقف نمودم تا مجلس خالی شد آنگاه حال ایوب و سبق خدمت او را بیان کردم و گفتم اگر از روی گناهی
بر در وجود آمده باشد بیک جریمه مخلصان قدیمی و خدمتکاران دیرینه را از خود دور ساختن و وظیفه باز گرفتن از مروت دور مینماید گفت
بسبب آن مشاهده او را بریدم که او را دیگر نزد من مجال توقف نیست گفتم از جریمه مرا اعلام فرمای امیر با خراج ملازمان امر نموده من اشارت
کردم تا همه بیرون رفتند فرمود مرضی عارض طبیعت من شده از وی استعلاج نمودم گفت با چنین کسان جماع و اشارت بغلامان خود کرد
که در خدمت ایستاده بودند بخدا که اگر نه خوف آن میداشتم که صورت قضیه معلوم غلامان گردد همانجا لحظه او را ادبی بلیغ میکردم و سوگند میخورم
که هرگز بعملی چنین موسوم نبوده ام و از چنین حرکتی سر نزده و اگر خاطر من بانمعنی التفات نمینمود بجهت حفظ سیرت و مقتداست آخرت خود را
محافظت مینمودم چون او تجویز این عمل میکرد و مع ذلک فائده در ضمن آن مینمود البته طبیعت بارتکاب آن عمل شنیع راغب میگشت
و اگر عیاذا بالله انجر گشت از من صادر میشد بخشم خدا گرفتار میشدم و دیگر آنکه غلامان بی ادب شده حد خود نگاه نمیداشتند و بصورت
منجر بفساد میگشت چون این سخن شنیدم زبان بثنای او گشوده گفتم حق بطرف امیر است و ایوب مستحق تعذیب و تکدیب است و چون از خدمت او
باز گشتم ایوب را بدیدم و او را ملامت کردم ایوب سوگند مغلظ خورد که مراد من از چنین کنیزکان خرد بود که بسن غلامان باشند آنگاه
کتب طب آورده بمن نمود که علاج این علت جماع با کنیزکان خرد سالست من کتابها را نزد امیر محمد برده عذر ایوب را تقریر نمودم
خاطرش را خوش کرده بسر رضا آمد و ایوب را طلبیده گفت این خطا از تو بوجود آمده که بجهت خرد سالی کنیزان بغلامان اشارت کردی
و اگر شرم میداشتی که نام کنیزان بر زبان آری بایست نوشت و بمن دادی حکایت غالب بن عبدالله ازدی که امیر خراسان بود
غلامی داشت کامل نام در غایت لطافت و نهایت صباحت و کامل در خدمت میر اعتبار تمام داشت اما او را علت حکه غالب بود
شعر و بده مقعدش بکر گور است که همه روز با عصا باشد که ندارد چوب چرا همه شب شاف احمر در آن چرا باشد و کامل با عیاش
که از مقربان غالب بن عبدالله بود بسی هموار و مزاح میکرد و بکنایه و صریح اظهار مدعای خود مینمود و عیاش قطعا بان سخنان ملتفت نمیشد
تا طاقت کامل طاق شده از روی حمدان عیاش از در روش سر برزد و زبان حالش بدین مقال در ترنم آمد قطعه چند اگر قاضی کبیر گشت
که ندارد در سنگ خارا نمک سرا و چون مناره مخروط مفتی مشکلات امت لوط بچه را که خشک میسوزد کوفش تا روز حشر میسوزد

تا بسودای او فتادستم در کون خشت بر نهادستم و بعد از این ترنمات قلم برداشته رقعه بعیاش نوشت مضمون آنکه هرچند امروز در بیت نسیان لعب
هیچ زنجیر نیست و هرکجا جانیست خسته این غمزهٔ خونریز است اما خاطر من بمصاحبت و اختلاط تو مایلست باید که متوجه بنده خانه شوی تا امشب
بفراغت بر بستر استراحت تکیه کنیم شعر خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من بزمی که در آن بزم تو دانی و من چون عیاش این رقعه را مطالعه
کرد عیش بر او منغص شده با یکی از دوستان مشورت نمود که اگر دعوت او را اجابت ننمایم در حق من کیدها کند و مرا از نظر امیر بیندازد
و اگر قبول کنم بر کفران نعمت و معصیت اقدام نموده باشم آن دوست گفت همان بهتر که با او در نسازی شاید که بجهت عصمت تو خداوند سبحانه
و تعالی شر او را از تو بگرداند عیاش در جواب نوشت که میان من و تو دوستی بجای خود است اما حیف باشد که بر عملی که موجب زوال محبت است
قیام نمائیم چون کامل از او نومید شد تصنیفها آنچه در حق عیاش و قصدها کرد تا او را فی الجمله از نظر غالب بینداخت و در این اثنا شبی غالب بر در
خانهای غلامان میگشت از حجرهٔ کامل آوازی نرم شنید چون نزدیک رفته از شکاف در ملاحظه نمود کامل را دید خفته و غلامی در سر و پای
افتاده در کار است غالب از این معنی آزرده خاطر شده همه شب مضطرب میبود عیاش گوید اول کسیکه در آنوقت نزد او رفت من بودم
مرا نزد خود طلب نمود گفت دوش کامل را چنین عملی مشغول دیدم از دوش باز همی اندیشم که او را بکدام عقوبت بقتل آورم گفتم بقتل هر دو
غلام امر باید نمود غالب گفت میخواهم بدانم که قبل از این دیگری با او این عمل کرده است یا نه دیگر آنکه از او تحقیق کنم که کرا این عمل کرده
تا آن جماعت را نیز هلاک کنم گفتم بهیچ وجه از معدلت امیر دور باشد چه شاید که چون او را شکنجه کنند جمعی را تهمت کند و طایفهٔ ناحق
کشته گردند و بدینصورت موجب زیادتی فضیحت است گفت راست گفتی سیاف را بگو هر دو غلام را گردن زند من بموجب فرموده عمل نمودم
و بواسطهٔ تقوی از آن بلاها یافتم چه اگر اول دیگری نزد امیر رفت و او را بر آن میداشت که کامل را شکنجه نماید متوهم بود که مرا نیز
متهم دارد و بدین سبب هلاک کردم **حکایت** آورده اند که در زمان پیشین مردی بود در مقام عفت نشسته ناگاه مشاهده نمود
که سیبی بر روی آب می آمد از غایت گرسنگی چون سیب را گرفته بکار برد در این اثنا بخاطرش رسید که مرا در این سیب حقی
نبود و این حرکت چرا از من صادر شد ساعتی گریه و اضطراب نموده کنار آب را گرفته روان گشت تا معلوم کند که این سیب از کجا در آب افتاده است
و از صاحبش بحلی حاصل نماید چون مسافتی طی کرد بدر باغی رسید جوانی را دید که از آن باغ بیرون می آمد صورت حال با او گفته التماس
نمود که او را بحل سازد جوان گفت ثلث این باغ از منست و دو ثلث دیگر از دو برادر من ثلث خود را بحل کردم امشب مهمان باش که برادران
هر کدام در قریه توطن دارند از این محل تا مسکن برادر کوچکم پنج فرسنگ است و تا وطن برادر بزرگ ده فرسنگ زاهد قدم در راه نهاده
نزد برادر دیگر رفت و از او نیز بحلی گرفته یکروز در منزل او توقف نمود و علی الصباح از آنجا روانه شد و چون پنج فرسنگ قطع کرده بآن ده رسید
که برادر بزرگ مسکن داشت او را نیز پیدا کرده حال سیب تقریر نمود آن شخص گفت یکهفته مهمان من باش تا با تو بگویم که چه باید کرد
زاهد گفت تو اول مرا از آن سیب بحل کن تا خاطر جمع کرده بعد از آن هرچه فرمائی چنان کنم گفت در این باب اختیار در دست
منست اگر خواهم ترا بحل کنم و الا فلا زاهد آغاز اضطراب نموده گفت حصهٔ خود را بمن فروش گفت نمیفروشم اما دختری دارم
اعمی و اقطع و اخرس اگر او را در حبالهٔ زوجیت آری ترا بحل کنم زاهد گفت آنچه تو میگوئی گوشت پاره بیش نیست میترسم که من بخدمت
او درمانم و از عبادت خدای دور مانم مرد گفت غیر از این چاره نیست اگر خواهی ترا بحل کنم بقول من عمل نمای زاهد چون دید که خواجه
بر سخن مصر است سر رضا جنبانیده عقد ایشان منعقد گشت و در شب زفاف زاهد را آنجا برده پرده برداشتند نظر زاهد بر خورشید جمالی
افتاد که آفتاب نور از جمالش وام کردی و زهره از ذوق دیدارش در رقص آمدی شعر چه چشم افکند روئی دید زیبا بسان
نقش چین بر روی دیبا زاهد گفت همانا این عروس من نیست و از خانه بیرون آمد پدر زن نزد او رفته گفت دختر من سلیم الاعضا
بود اما آن سخنان که گفتم مؤول بود اول که گفتم چشم ندارد مراد آن بود که هرگز بنامحرم ننگریسته و آنچه گفتم اقطع است یعنی چیزی که از او نبوده
دست بدو دراز نکرده و چون دختر من از نهایت صلاح و عفت بود او را لایق چون تو مردی دیدم زاهد بخانه رفته پدر زن مجموع
مایحتاج ایشان را مهیا ساخت و زاهد بواسطهٔ ورع و تقوی از حضیض محنت باوج راحت رسید **فصل بیستم** از جزو

چهارم در حزم و احتیاط در عواقب امور و تأمل نمودن در قضایای نزدیک و دور

آورده‌اند که چون اسفار بن شیرویه که از امرای دیلم بود بعزم تسخیر عراق لشکر کشید ابوجعفر حاکم سمنان از او متوهم شده بقلعه راس الکلب
متحصن شد چون اسفار بسمنان رسید کس بطلب ابوجعفر فرستاده او از آمدن نزد اسفار امتناع نمود و چون اسفار ولایت ری را فتح کرد لشکری بعبد
الملک دیلمی داده بدفع ابوجعفر فرستاد عبدالملک آن قلعه را محاصره نمود مدتی با ابوجعفر محاربه نمود لیکن بواسطهٔ استحکام حصار فتح میسر نشد عاقبت
منکث آمده حسین بسطامی را نزد ابوجعفر فرستاده طالب مصالحه شد و حسین چند نوبت آمد و شد نموده عاقبت ابوجعفر و عبدالملک صلح کردند
و با یکدیگر اختلاط پیش گرفته ابوجعفر عبدالملک را بضیافت طلبیده عبدالملک با سپاه خود قرار داد که چون بحصار روند اتفاق نموده ابوجعفر را
بقتل آورند اما چون بدر حصار رسیدند عبدالملک بدرون رفت و مردم او را مانع آمدند و نگذاشتند که احدی داخل حصار شود و همه را
در پای حصار نشاندند و ابوجعفر بر غرفه نشسته بود که بر خندق قلعه مشرف بود و صحرا در مقابل می‌نمود و چون عبدالملک بآن غرفه درآمد
ابوجعفر عذرخواهی کرده بقدوم او اظهار استبشار نموده بعد از لحظه که از هر نوع سخنان بر زبان راندند عبدالملک با ابوجعفر گفت مجلس خالی کن که با تو
سخنی دارم ابوجعفر فرمود تا جملهٔ خدم و حشم از آن غرفه فرود آمدند مگر غلامی که حوایج او را کفایت کند بجهت آنکه ابوجعفر بعارضهٔ نقرس زمین‌گیر
شده بود پس عبدالملک در آن غرفه ابوجعفر را بدشنه هلاک کرد و آن غلام از خوف آن بیخود گشت و نفس نیارست زدن پس رسنی
ابریشمی که بر ساق موزه داشت بیرون آورده بر دریچهٔ غرفه محکم ساخت و آن رسن گرفته بلب خندق فرود آمد و از خندق شناکنان گذشت
اگر ابوجعفر حزم و احتیاط پیشه کردی عبدالملک را در خلوت قتل او میسر نگشتی و اگر عبدالملک [illegible] کسان ابوجعفر او را هلاک
کردندی **حکایت** آورده‌اند که در زمان امیر اسمعیل سامانی مردی بود در کمال ثروت و غایت نعمت چنانچه فضای کوه و هامون
از کثرت مواشی و حواشی او بتنگ آمده بود و [illegible] هر روز بر سر راهی نشسته و خوان کرم گسترده بود و از آینده و
رونده هر که باو میرسید از خوان او محظوظ و بهره‌مند میگردید تا کار روی بجائی رسید که ذکر خیر او در افواه افتاده و خلایق
زبان بثنای او گردند **شعر** گاهی اثر سخا که زنقل نوال خویش هر روز بر سپهر نهد کرسی قران از قوت سخای تو هیچ آفرید
در دست تو قرار نگیرد بجز عنان این خبر بسمع امیر اسمعیل رسید مثالی باو نوشت مضمون اگر از سر راه برخیزد و در گوشه نشسته بضبط اموال
خویش مشغول شود تا اثر غضب بتو نرسد و چون آن حکم بمرد رسید از سر راه برخاست و آن خیرات منقطع شد و خلایق از آن نعمت منقطع
گشته بودند چرا که امیر اسمعیل پادشاهی نیک نفس بود و خیر و نیکو اندیش روزی یکی از خواص که مزید تقرب اختصاص داشت
از امیر سؤال نمود که در منع آن مرد خیر از ضیافت صادر و وارد چه حکمت بود امیر جواب داد که چون مردی از رعایا بر سر راه
نشسته دست بانعام و احسان گشاید و خلایق بر خوان ضیافت نشاند دلها تسخیر کرده و در دلها قرار گیرد و زبانها بذکر و ثنای
او گردان شود بدین سبب دماغ او مختبط گردد و میتواند بود که جمعی مردم درگاه او مجتمع گردند و عمال ما را تمکین نکنند و در ادای خراج
تقصیر نمایند و ما را بجهت امور سلطنت در دفع او سعی باید نمود و چون کشته گردد خلایق بغیبت او زبان دراز کنند که شخصی چنین را
که در کرم و سخاوت عدیل نداشت مستاصل کرد امید است هر او را بگوشه نشینی امر کردیم تا او از ملال ما و از وبال ایمن گردیم و این مهمات
دوراندیشی است **حکایت** آورده‌اند که چون امیر البتکین از خراسان بغزنین رفته و آن مملکت را در تحت تصرف آورد
امیر علی کوبک که امیر غزنین بود در سرحد آن مملکت بقلعه پناه برد البتکین سبکتکین را شحنهٔ غزنین کرد امیر خود مانند نرگس و لاله
لحظه بی قدح و پیاله بسر نمیبرد اما سبکتکین طریق حزم و احتیاط مسلوک میداشت و همیشه هردم خود را ساخته کار و آماده کارزار
میداشت روزی البتکین جشنی ترتیب داده صباح تا رواح بجرع اقداح افراح اشتغال داشت و هرچند سبکتکین را بشرب شراب
تکلیف نمود سبکتکین معذرت گفته شراب نخورد و چون شب درآمد امیر و امرا مست و خراب و مخمور بخفتند و سبکتکین با ملازمان
خود بحراست مشغول گشت در این اثنا غلغلی بسمع سبکتکین رسید با مشعل متوجه آن طرف گشت که آواز می‌آمد چون بکوی برکنار
رسید طایفهٔ سلاح پوشی را دید بانگ برایشان زد که شما کیستید و در این وقت با سلاح چه میکنید آنجماعت بر ایشان کشتن آغاز کردند
امیر سبکتکین ایشان را بتیغ تهدید فرمود ایشان اقرار کردند که طایفه از اهل قلعه مواضعه نموده‌اند که خروج نمایند و نشان آنست که بر بام
قلعه آتش برافروزند و امیر علی کوبک با سپاه برسد و باتفاق البتکین را از میان بردارند و چون سبکتکین این سخن شنید جمعی از ایشان را

کردن نزده بدر قلعه رفت و جمعی کثیر را دید که متحمل شده اند و شعار امیر ابوعلی میکشید سبکتکین با غلامان خاصه قصد آنطایفه کرده بضرب تیغ
آتشبار خرمن اعمار ایشان را بباد فنا داد و دو لشکر کشیده براه کردین که مسکن ابوعلی کوکب بود روانه شد و در اثنای راه عمر او را ابوعلی سیمجور
سپاه و ویرا منهزم ساخته او را دستگیر ساخته بشهر مراجعت نمود و صباح سر او را نیز نزد البتکین برد و صورت واقعه بیان کرد حاکم
البتکین در تربیت او کوشیده و دختر خود را بوی داد و بعد از فوت البتکین غلامان البتکین سبکتکین را بسروری برداشتند و اینهمه
سعادت بسبب رعایت حزم او را حاصل شد **حکایت** گویند یکی از ملوک عجم را وزیری بود در غایت کیاست و نهایت فراست
و کفایت روزی در مجلس پادشاه درآمده دید که پادشاه خفته است و غلامی ترک بر زبر سر او ایستاده و وزیر از هر جانب که ایستاده بود
باز گردید پادشاه او را طلبیده از سبب مراجعت پرسید وزیر گفت هر که بر دشمن اعتماد کند سرانجام آن هیچ مهمی نتواند نمود پادشاه گفت
کدام دشمن را دیدی که ما بر او اعتماد کرده ایم وزیر گفت عداوت و دشمنی میان اهل ایران و توران از قدیم باز استحکام دارد و عداوت
عجم در جبلت اتراک مخمر است و پادشاه غلام ترک بخود نزدیک ساخته و بر او اعتماد فرموده و او بحقیقت دشمن است و از روی ضرورت
کمر خدمت تو در میان بسته و دوستی و تألف او بتکلف حاصل شده نه بالطبع و این مانند آنست که آب را چندان گرم کنند که با سخونت
و حرارت با آتش برابری کند و چون بر آتش ریزند گوهر خود نماید و آتش را بکشد اگر این غلام نوبتی فرصت یابد طبیعت جبلت ناپاک
او را بر امری شنیع دلالت کند تدارک آن چه توان بود پادشاه گفت نیکو گفتی و دوراندیشی بموقع کردی دیگر غلامان ترک را بخود
نزدیک نگردانید **حکایت** آورده اند که چون خاطر هرون الرشید از برامکه متغیر گردید مدت ده سال استیصال ایشان میخواست تا بهیچ
کار دیگر خلفا مسطور است ایشان را برانداخت روزی مسرور خادم که بخلیفه گستاخ بود گفت فرمان خلیفه در شرق و غرب نافذ است سبب چه بود
که در آن وقت که خاطر شریف از برمکیان آزرده شد دفع ایشان امر نفرمود هرون گفت ای مسرور ده سالست تا رای من بر استیصال ایشان
قرار گرفته است اما کسی که مهمات ایشان را کفایت تواند نمود و بشغل ایشان مشغول تواند گشت نداشتم درین مدت جمعی را تربیت نمودم و بمرتبه
رسانیدم که از ایشان کار برمکیان می آمد آنگاه بدفع طایفه پرداختم و اگر بیم آن نبودی که خاطر بر آنجماعت متغیر گشت امضای آن عزیمت مینمودم
امور ملکی مختل میگشت **حکایت** آورده اند که چون سلطان محمود غزنوی التونتاش حاجب را امیر خوارزم ساخته لقب خوارزمشاهی
داد بعد از مدتی صاحب برید خوارزم اعلام نمود که التونتاش یک دویست غلام ترک بدویست دینار خریده از شنیدن سلطان
متأثر شده با خود گفت اگر التونتاش خدم و غلام بسیار پیدا کند شاید که غرور پندار در دماغ او راه یابد و ساخته دم استقلال زند درینباب
تأمل نموده منشی خویش ابونصر را فرمود تا مکتوبی بالتونتاش نویسد مضمون آنکه خوارزمشاه یادگار پدر عزیز ماست و او را عمی مشفق
میدانیم و پیوسته صدق و اخلاص از او مشاهده نموده ایم و ما را با او اعتقاد تمامست و هنوز منصب حاجب کل باسم اوست و علی
خویشاوند نیابت او در این مهم دخل نمیاید و عاقبت او را بغزنین باید آمد و این شهر محل سکنت و گفته اند که غزنین آخور سبکتکین است
اگر روزی او بغزنین آید و غلامان بسیار با خود بیاورد در عرصه این ولایت تحمل ایشان نیاورد و او بجهت مؤنات ایشان دهها و قریه ها فروختن
غلامان عار باشد باید که بعد ازین هیچ غلامان نخرد و چون این مثال بالتونتاش رسید ترک غلام خریدن نموده و سلطان
کردنا او را بدرگاه آوردند و همینی از غایت دوراندیشی او بود لاجرم در زمان دولت او دست فتنه بر چوب بسته بود و سر
بالش عافیت فتنه شد و در نه کجا پهلوی بر زمینی برگزیده بودی بستری **حکایت** آورده اند که چون ابوجعفر منصور با ابومسلم مروزی
سوء المزاجی پیدا کرد شبی یزید بن مسلم را که از عقلا بود طلبید و در باب ابومسلم با او مشورت کرد یزید گفت رای صواب پیش من آنست
که شاعر گفته از هر که دولت گرانه گیرد او را بسک از میانه بردار منصور بانکار عظیم در او نگریسته گفت زبانت بریده باد من چگونه
ابومسلم را با چندین سوابق خدمت و اجتهاد او بر اعلای اعلام دولت خاندان خود براندازم و متوجه استیصال او گردم یزید را
از پیش خود براند بعد از چندگاه که ابومسلم را بقتل رسانید یزید را طلبیده تربیت نمود و بر زبان آورد که رای صواب آن بود که
تو بآن اشارت نمودی اما بر تو اعتماد نداشتم و می ترسیدم که شخصی در این باب کلمه از زبان تو شنیده با ابومسلم رساند و کار مشکل گردد
تا از پیش راندم و بر نفی انکار کردم **حکایت** شمس المعالی قابوس بن وشمگیر که پادشاه جرجان و طبرستان بود در علم و فضل بلیغ

شهرت تمام دارد قابوس را بسی از مصنفات است امروز در میان است و خط نسخ و ثلث را بمرتبه نیکو نوشتی که هرگاه سطری از خط نظر صاحب
عباد رسیدی گفتی هذا خط القابوس ام جناح الطاوس و صاحب وزیر فخر الدوله دیلمی بود و او از آن کار بر وزیر راست و در بعضی از کتب منظور
رسیده که چهار صد شتر تحفی گرانبها از صاحب بار کشید و چون وفات یافت نعش او را بنمازگاه آوردند امراء دیلم پیش تابوت او سر برهنه
نهادند با تجمل با وجود علم و فضیلت قابوس بغایت سفاک و خونریز بود تا دیبا و خنجر نصرت شمشیر صورت بستی و زندان از جمعی بیحد تنگ
نمودی و چون افراط او در قتل از حد بگذشت جمعی از امرا اتفاق نموده او را گرفتند و پسرش فلک المعالی منوچهر بن قابوس را بر سریر سروری
نشاندند و او را تکلیف نمودند که بقلعه فرستند و چون قابوس را بقلعه میبردند از موکل خود پرسید که سبب شقاق و خلاف شما
نسبت بمن چه بود آن امیر گفت چون در اتلاف نفوس دلیر بوده تا مبالغه نمودی من و پنج تن دیگر متفق شده ترا با پسر فرزند نشاندیم قابوس
گفت غلط کردی این بلا بواسطه قلت خونریزی پیش من آمد چه اگر تو و آن پنج را فی الفور کشتمی این خیال نمی دیدم حکایت آورده اند که الب
ارسلان سلجوقی نوبتی یکی از امراء خود را مخاطب ساخته گفت تو دوست دشمن منی آن امیر که موسوم بآرام بود زمین بوسیده گفت
بنده از غلامان با خلاص سلطانم از من چه خطا سر زده که پادشاه مرا باین لفظ معاتب فرمود سلطان جواب داد که شنیده ام
که وزارت خود را بفلان ده خدای داده و او باطنی است یعنی ملحد است قرمطی آرام ده خدای را حاضر ساخت سلطان فرمود که مسموع رسیده
که تو قرمطی گفت بخداوند من شیعی ام نه قرمطی سلطان گفت ای بدبخت مذهب شیعه ستوده ترین مذاهب است بوالمنه تعصب مینکنی خود را
شیعه میدانی حاشا که تو شیعه آل محمد باشی انگاه گفت ترکان دیار ماوراء النهر در این دیار غریبند و ایشان مردم صادق العقیده
و ساده لوحند و بغیر از مذهب اهل سنت سخن مذاهب دیگر نشنیده اند چون شیاطین در مزاج ایشان تصرف نمایند ایشان را زود از اعتقاد
خود بگردانند و چون معرکه محاربه روی نماید بعضی بواسطه تعصب مذهب بخصم می پیوندند و سرا پرده ما را بدشمنان بگویند و فتنه روی
نماید که تدارک ممکن نباشد پس شیاطین را میان خود بگذارید که شهر تعصبا دشمن دگیری بگوید که از کنگین چه آید اگر من تنها همچنین را منع نکنم باید
زمانی قومی کثیر از شیاطین در اردوی من پیدا شوند که تحمل کردن نتوانم آنگاه فرمود تا دسته موی سپید آوردند یکی را آرام داده فرمود
تا موی را بگسل چنین زیاد دیگر دهند تا بسیار شد آرام از گسستن آن عاجز آمد سلطان گفت مقالات ایشان نیز همین صورت دارد که
چون بسیار شوند دفع ایشان مشکل گردد شعر مخالفان تو موران بدند مار شدند برآور از سر موران مار گشته دمار مکن درنگ از ایشان و
بیش روزگار مبر که اژدها شود ار روزگار یابد مار حکایت در عواید غفلت و وخامت عاقبت آن هیچ حکایتی چنین ظهور
ندارد که احوال محمد بن عبد الله بن طاهر اگر چه محمد مردی نیکو سیرت عدالت شعار بود ولیکن بشرب مدام و صحبت رعنایان سیم اندام
حرص تمام داشت و مضمون این بیت نصب العینین ضمیرش بود شعر می دو ساله و محبوب چارده ساله کرت مدام میسر شود زهی توفیق
و حکما گفته اند که پادشاهان را بر چهار چیز حرص نباید چه افضی مفضی بمخاطرات است اول بشرب مدام و تحقیق پادشاه پاسبان رعایا و زیر دستانست
شعر پادشه پاسبان درویش است گر چه نعمت بفر دولت اوست و چو پاسبان بیخبر مست باشد او را خبر چار رسی باید و دیگر آنکه پادشاه
رعیت را بمنزله شبانست که گوسفندان را از آفت گرگ نگاه دارد و از ایشان منفعت گیرد چون شبان مست گردد گرگان در گله افتند
دیگر افراط در امر شکار چه شکار کردن مستلزم خطر است و بسیار باشد که پادشاه از حشم خود دور ماند شاید دشمنی باو رسد و امکان
تدارک نماند چه در کتب تواریخ مسطور است که چون سلطان السلاطین سنجر بن ملکشاه سلجوقی که انوری در مدح او گفته شاه سنجر
که کمترین بنده اش در جهان پادشه نشان باشد بواسطه عصیان حاکم سمرقند احمد لشکر بماوراء النهر کشید تا او را گوشمالی بسزا
دهد روزی در اثنای راه بهوس شکار بجانب شهریار رفت اقتدار استیلا یافت با چند نفر از خواص از اردو جدا شده قضا را جمعی
از امرا متفق شده بودند که سلطان را از میان بردارند چون از دور دیدند پادشاه خبر یافتند در موضعی سنگ کمین کردند و چون سلطان بموضع
رسید امرای نمک بحرام از کمینگاه اشتعام بیرون تاخته سلطان را شکاری وار در میان گرفتند و در این اثنا قطب السلاطین خوارزمشاه
اتسز بن محمد بن نوشتکین غرجه که از بندگان سلطان بود که حاکم خوارزم شده و لقب خوارزمشاهی یافته بود در خیمه خود خوابیده بود
بخواب دید که فوجی از کلاب سلطان فلک جناب را در میان گرفته بر او حمله می آورند اتسز از خواب در آمده بر سمند بادپای هامون نورد

که شاعر گوید شعر چون فلک عالم نورد و چون قمر منزل گذار چون ثوابت رهنما و چون عطارد کاردان که بپوشیدی زمین از زخم نعل او زره
که فکندی آسمان از گرد او بر گستوان در میان نقش خاتم ره بردی مانند موم بگذرد از چشم سوزن همچو تار ریسمان سوار شده با قشون
خویش شعر دلیرانی که بر گردون بنوک رمح سیاره ربودندی چو گنجشکان بمنقار از زمین ارزن روی بصیدگاه نهادند و در محلی که مخالفان
سلطان حمله آورده نزدیک بود که پادشاه را از روی زین بر زمین اندازند که سیاهی سپاه خوارزمشاه از دور پیدا شد و چون دشمنان
لشکر خوارزمشاه را دیدند همچون سیماب در اضطراب آمده روی بفرار آوردند خوارزمشاه از عقب ایشان تاخته برخی را قتیل و بعضی را
دستگیر کرد و چون بملازمت سلطان آمد زمین بوسیده سلطان از او پرسید که تو از کجا دانستی که در این وقت ما را بوجود تو احتیاج است
خوارزمشاه صورت واقعه تقریر نمود سبب تحریر این کلمات آنکه ظاهر گردد که در سه کار خطر است سوم کثرت امتزاج با دلبران ماه سیما
و گلرخان خورشید اشتباه چه کثرت مجامعت دل را ضعیف گرداند و تن بکاهد و قوای نفسانی را فرو نشاند چهارم بسیاری خون گرفتن چه آن
صفت دلهای خلایق را از پادشاه کرداند و چون ابو احمد محمد بن عبد الله طاهر امیر خراسان شد بلهو و لعب و شرب مدام مشغول شده از تدبیر
امور ملک غافل گشت و در آن ایام امارت هرات با ابو ابراهیم عزیز سپرده بود و او مردی زیرک و دانا و کافی و صاحب رای بود و شعشعه
آفتاب رای او گر سایه بر چرخ افکند ماه را عار آید از خورشید کردن اقتباس و در آن اوان یعقوب بن لیث صفار قوت گرفته و ولایت
فیروزآباد و گرمسیر و صدود و کرمان دیگر را ضبط کرده بود و بارها قاصد نزد عزیز فرستاده بود و پیغام میداد که هرات بمن تسلیم نمای تا آفتی
بتو نرسد عزیز را التماس او را رد کرده بمعاذیر متمسک بیحجت عاقبت از هرات جریده متوجه نیشابور شد تا از امیر محمد لشکری گرفته با یعقوب
لیث محاربه نماید و چون عزیز به نیشابور آمد امیر محمد شرط تعظیم و احترام بجای آورده عزیز حکایت استیلای یعقوب را با امیر محمد بیان نمود و امیر زیاده التفاتی
بسخن او ننمود عزیز دانست که غفلت و مستی او را از نظر در عواقب امور مانعست و آخر مهم او بدست یعقوب باتمام خواهد رسید لاجرم خواست
که بهرات مراجعت نماید و با یعقوب در سازد اما هر چند رخصت طلبید اجازت نیافت روزی نزد قاضی القضات نیشابور رفته قاضی گفت تو چرا
در این اوقات خود ضایع میکنی و در تمشیت مهم خود سعی نمینمائی چه از آن وقت باز که یعقوب صاحب پنجاه سوار بود و هنوز سیستان را بالتمام
بتصرف نیاورده بود تا امروز که مهم یعقوب بجائی رسیده که می بینی این امیر را بر دفع او تحریص مینمایند و او تغافل میکند و اکنون جمیع ارکان
دولت او با یعقوب در ساخته صلاح تو در آنست که بهرات روی که من میدانم که ساعة فساعة آفتی باین ملک خواهد رسید عزیز گفت مرا رخصت نمیدهد
و اگر بی اجازت روم بکفران نعمت موسوم گردم قاضی گفت بخانه مسرورک خادم رو و تحفه لائق نزد او بر و از او التماس نمای تا بجهت تو رخصت
بستاند چه حاجب و وزیر و جمله اعیان بیکار زند و مدار بر خشنان و خواجه سرایان و زنانست عزیز بوثاق مسرورک رفته درجی مروارید در
و التماس نمود که طلب رخصت نماید مسرورک گفت مرا چه حد آن باشد که چون توئی بمنزل من آید مرا بایستی طلبید تا بخدمت آیم عزیز گفت
پسر من مردی بی تجربه است و یعقوب خصمی قوی و غدار میترسم که فتنه تولد نماید روز دیگر مسرورک رخصت او از امیر خراسان گرفته عزیز بجانب
هرات رفت و شخصی نزد یعقوب فرستاد که امیر کسی فرستد تا هرات تسلیم او کنم یعقوب مثالی باو فرستاده که تو از قبل ما حاکم هرات باش
و یعقوب از آنجا به نیشابور آمده آن شهر را مسخر ساخت و محمد بن عبد الله گرفته در قفس آهنین محبوس گردانید و اینهمه بواسطه غفلت او را
پیش آمد جزو پنجم از اجزاء عشره زینة المجالس و آن مشتملست بر ده فصل فصل اول در فوائد جد و اجتهاد
در امور و خسران تغافل و تساهل خسران موفور و این فصل داخل جزو سیم است فصل دوم در فضیلت خاموشی فصل سیم در وفا
و عهد و حسن میثاق که از مکارم اخلاقست فصل چهارم در اصلاح ذات البین و احتراز از قطع رحم فصل پنجم در فضایل
کتمان اسرار که شیوه احرار و ابرار است فصل ششم در فائده امانت و دیانت که پیشه نیکان صاحب کرامت فصل
هفتم در بیان مکارم اخلاق و محاسن شیم و فوائد که بر آن ترتیب می یابد فصل هشتم در فضیلت ثبات عزیمت و استقامت نیت
در جمیع امور فصل نهم در فوائد مشورت و فضیلت استمداد از رای صایب مدبران صاحب درایت فصل دهم
در بیان اختلاف طبایع انسان فصل اول در فوائد جد و اجتهاد در امور و خسران تغافل و تساهل در امور
یکی از اولاد طاهر ذو الیمینین را پرسیدند که میدانی بکدام سبب دولت از خاندان شما بدودمان صفاریه انتقال یافت جواب داد

که والشرب بالعشاء والنوم بالغدوات وتفویض الامور الی غیر الکفات یعنی شراب خوردن بشب وخواب کردن بروز وتفویض مهام بنا اهلان
حکایت یکی از ملوک بیاطله پسر خود را بگرفتن بدخشان وبعضی دیگر از ولایات نامزد کردانید فرمود تا هرچه از ممالک بیگانه
تسخیر نماید از وی باشد نوبتی تفحص اطوار واوضاع پسر کرد نامه باو نوشت مضمون آنکه بسمع ما رسیده که آن فرزند گاهی زره از تن
بیرون میکند ودر شب درکمقام میکند بنوال منحبید باآنکه هنوز بعضی از ولایات نامضبوط مانده وبحوزهٔ تصرف او درنیامده معلوم
او باشد که خلایق بر دو قسمت قسمی پادشاهانند که حظ ایشان عز الملکت وقسمی دیگر رعایا اند که حظ ایشان در سهر جستن واین
دو چیز یک کس را میسر نمیگردد وشکوه سلطنت بارتکاب مشقتها راست وامن واستراحت بخمول ذکر وعدم اعتبار راست
شعر ملک ودولت نصیب کاهل نیست عز و رفعت قرین جاهل نیست حکایت آورده اند که روزی ابوجعفر منصور وقت
نماز پیشین استراحت نموده بود ودو غلامی بر در خانه نشسته مردم را از دخول مانع می آمد در این اثنا ربیع حاجب رسیده مکتوبی در دست
غلام را گفت خلیفه را بیدار کن که مهمی دارم غلام جواب داد که خلیفه در خواب است و این زمان استراحت نموده من ورا بیدار نتوانم کرد
ربیع بانگ بر او زد که زود باش در بگشای که مهمی عظیم پیش آمده که مجال تاخیر در آن نیست منصور آواز ربیع بیدار شده او را طلب نمود ربیع
گفت صاحب برید کوفه مکتوبی نوشته که خلایق با محمد بن عبدالله علوی بیعت کرده خروج نمودند بزودی در اطفای آن نایره سعی باید نمود که
مبادا بالا گیرد وجهانی فرا گیرد منصور گفت همین لحظه سپاه را فرمای تا از شهر بیرون روند که اینک من زره پوشیده سوار خواهم شد
و همانروز بیرون آمده نماز دیگر در صحرا فرود آمده و لحظه آرام گرفته اسبان خود را خواند و باز سوار گشته روز دیگر چاشتگاه بکوفه رسید مملکت را
ضبط کرد واگر در آن امر تاخیر نمودی تدارک آن بسهولت دست ندادی حکایت آورده اند که وقتی از غلامان شهریار امیر اسمعیل
سامانی خیانتی سرزده از پادشاه خایف شده غلام رکابدار را فریفته مصحوب خود کردانید واز جیحون گذشته بجانب جرجان شتافت
هر سه بخدمت محمد بن هرون که از قبل امیر اسمعیل حاکم استرآباد بود پیوستند و صاحب برید آن خبر را ارسال داشت چون امیر آن مضمون
غلامان خبر یافت مثالی بمحمد بن هرون ارسال داشت مضمون آنکه غلامان را مضبوط ساخته با معتمدی بدرگاه فرستد امیر محمد جواب
داد که عادت اهل مروت نباشد که زنهاریان را بدست خصم سپارند امیر نوبت دیگر در این باب نامه نوشت محمد بن هرون همان جواب
نوشت امیر اسمعیل از این جهت خشمناک شده بهالحظه فرمود تا سپاه بجانب استرآباد حرکت نمایند و چون محمد بن هرون از توجه
امیر اسمعیل خبر یافت دانست که پشه ضعیف بنا دو رمقابل شد با و نتواند ایستاد لاجرم از جرجان با آمل شتافت و امیر اسمعیل بجرجان رسید
رحل اقامت انداخت و در آنجا عمارتی بنا نهاد و یکی از امرای خود را بطلب محمد بن هرون فرستاد و بروایتی آنکه بنفس خود در عقب
رفته محمد از ری بقزوین شتافت و امیر در عقب او رفته در وقتی که باغات قزوین دیوار نداشت و حلوا از انگور و غوره که بود بقزوین رسید
و هیچ آفریده را از سطوت او زهره آن نبود که بباغ رعیتی رفته یکدانه انگور بی بها بستاند و چون محمد بن هرون دید که از دست امیر اسمعیل
و امیر بطرف بخارا معاودت نموده ودر این اثنا مثال معتضد خلیفه که مشتمل بود در حبس محمد بن هرون بامیر اسمعیل رسید اما امیر حسن عهد تجا
نموده تعرضی باو نمیرسانید روزی امیر اسمعیل با محمد بن هرون بمسجد جامع رفته چون رکابداران باز مشغول شدند اسبان ایشان جنگ کردند
واسب امیر پای محمد بن هرون را مجروح کردانید یکی از حاضران گفت باری اسب امیر از اسب محمد انتقام کرد این سخن بسمع امیر اسمعیل رسید
آتش غضبش اشتعال پذیرفته روز دیگر مثال خلیفه را که در باب حبس محمد نافذ گشته بود باو نموده گفت بکس تو صد دربار قست محمد
جواب داد که امیر را در حبس مثل من مثال چه احتیاج است امیر او را بند کرده بقلعه بخارا فرستاد و بواسطه صدو جهاداوتراباد
محمد دیگر کسی را یارای خلاف او نماند حکایت آورده اند که نوبتی صاحب اخبار سرحد روم بمعتصم خلیفه نوشت که ابوقیس حاکم قلعه
عموریه از بلاد روم عورتی مسلمان علویه را بنکال و عبرت میکرد و آن عورت بسکشید وامحمداه وامعتصماه ابوقیس بر سبیل تمسخر گفت همین لحظه
معتصم بر اسب ابلق نشسته ترا از دست من خلاص خواهد کرد و در وقتی که معتصم از شربت دار شربت طلبیده بود این مکتوب باو رسید
و بعد از مطالعه با شربت دار خطاب کرد که این قدح را نگاه دار که تا آن مظلومه را خلاص نسازم کام شیرین نسازم و همان روز باجتماع سپاه
فراوان فرمان داد و از سامره بیرون آمده و منجمان اتفاق کرده بودند که اگر خلیفه امسال حرکت نماید بحصول مطلوب مرجعت نماید و قلعه

شهر وی را بطالعی ساخته اند که هیچکس بمحاربه بر تسخیر آن قادر نگردد و معتصم چون بر مقالهٔ منجمان اطلاع یافت گفت صدق رسول الله من صدق
منجماً فقد کذب بما انزل الله علی محمد و فرمان داد تا هر که اسب ابلق داشته باشد همراه او بیاید گویند که عدد ابلق سواران سپاه هشتاد هزار سوار رسید
در فصل زمستان که زمین آهنین و هوا رویین گشته شدت سرما بمرتبه بود که نفس در گلو فسردی و آب در دهن بستی شعر از برف عماره
چنین است کوهسار و زیخ پل زکناره هندسیت آبدان بر روی حوض حوصک سیمین نهاده باد با کوزه نبات بیرون زد زباد دان
رویین شده است چون تن اسفندیار خاک یا بیجو رستم تست تیره باد در کمان نشکفت اگر ز شدت سرما باختیار مرغان سوی
با ذرن آیند ز آشیان بمحاربه و محاصره اشتغال نمودند روزی معتصم از خیمه بیرون آمده لشکر را دید ایستاده اند هیچکس از ایشان
بر محاربه اقدام نمی نماید پرسید که سبب چیست که از شما هیچکس تیراندازی نمی کند گفتند ای خلیفه از برودت هوا هیچ نشست گرمی روح
در بدن نمی کند و دست را یارای آن نمانده است معتصم بر در خیمه نشسته و کمان را طلبید و بدست خود در دست کمان زه کرد و چون
سپاهیان کمال جد و اجتهاد خلیفه را دیدند یکبار هجوم نمودند و بر قلعه دویدند و از شش جهت در آمده باروی قلعه را همچون پرویزن
سوراخ سوراخ کردند و حصار را نیز بتسخیر آوردند و خلیفه بر سر جایی که مجلس آن زن بود رفته او را بیرون آورد و منجمان را معاتب ساخت
شعر گر ستاره سعادتی دادی کیقباد از منجمی زادی **حکایت** آورده اند که چون مهم یعقوب بن لیث روی در ترقی نهاد و
نور و فر آثار دولت و اقبال بر صفحات احوال او ظاهر میشد و ساعت بساعت مملکت و سمت فسحت می پذیرفت تا مجموع دیار خراسان در حوزه
تصرف در آورده عزیمت تسخیر ری از خاطرش سر بر زد روزی که عزیمت رحلت تصمیم داده بامدادگاه کوس رحیل کوفته سپاه بر درگاه مجتمع
گشتند یعقوب دوزره پوشیده مکمل و مسلح بر بام قصر برآمد و منجمان گفتند اگر درین بامداد روانه شود البته منهزم بازگردد چه ساعتی بسیار
منحوس است و یعقوب بربام رفته در آفتاب مرداد بایستاد و هوای سیستان در آن فصل بمرتبه بود که سنگ ریزه در صحن زمین اخگر
میگردید و لعل در صمیم کان آب میشد شعر ز نور رفته زرین آینه مثال زمین تفته فرو پوشد آهنین سربال فروغ چتر سپهری بیک درخشیدن
بسنگ زلزله اندر زند بگاه زوال در رخ لاله شود لعل در دهان صدف چو آب موج زند سیم در مسام جبال و تا بوقت زوال
توقف نموده و فرود آمده روانه شد و منجمان گفتند که اکنون طالع وقت بمرتبه نیکو گشته که رکاب سعادت او بهر جا که توجه نماید فتح و ظفر او را
دو اسبه اقبال نماید شعر آنرا که بود سابقه لطف خداوند گو انجم و افلاک مکن کار گذاری طوطی که خورد آب ز سرچشمه کوثر فارغ
بود از تربیت ابر بهاری یکی از ندما پرسید که سبب توقف پادشاه درین هوای گرم چه بود در آفتاب یعقوب فرمود که من متوجه امری عظیم شده ام
که تکاهل و تکاسل موجب اختلال مطلوبست خواستم که نفس خود را امتحان کنم که تاب محنت دارد یا نه **فصل دویم در فضیلت تعجیل و رجحان نطق بوقت**
در کتب حکمای هند آورده که شبی دزدی بطلب طلبی بیرون آمده بهر طرف میرفت تا چیزی
بچنگ آورد گذارش بر کارگاه دیبابافی افتاد که دیبای زربفت او را جز رای دیگر کسی نمی توانست خرید چه بغایت نفیس و گرانبها بود
و رای فرموده بود که در انشب تا استاد جامه را اتمام نکند بخواب نرود دزد با خود گفت ساعتی توقف نمایم چون دیباباف بخوابد جامه را
بدست آورم پس از راه روزن بدرون کارگاه آمده و در گوشهٔ مخفی بنشست و دیباباف هر گاه که تاری میپوستی گفتی ای زبان میخواهم
که دست از من بداری و سر مرا بباد ندهی همه شب با زبان در مخاطبه بود و دزد فرصت میجست تا کی استاد بخواب رود تا جامه ببرد چون
استاد دیبا را تمام کرده فرو گرفت و در پیچید طلایع صبح صادق از افق مشرق روی نمود و جهان ظلمانی نورانی گشته دزد از کارخانه
بیرون آمده بر گوشه بنشست و استاد جامه را برداشته متوجه بارگاه رای شد و دزد در عقب او روان شده تا مشاهده نماید که پادشاه
جامه را بچند خواهد خرید و شمع زبان استاد چه جوهر ظاهر خواهد ساخت چون استاد پیش تخت رای رفته جامه عرض کرد رای تحسین نمود
در نقوش غریب و صور بدیع آن نگران مانده از استاد سؤال نمود که این دیبا بجهت کدام نوع از ملبوسات نیکوتر باشد استاد جواب داد
که برای این جامه را نگاه دار تا در وقت فوت در تابوتش اندازند رای از این سخن بر آشفته فرمود تا آن جامه را بسوزانند و زبان استاد را
از قفا بیرون آورند مرد دزد از مشاهده این حال خنده قهقهه زده رای چون خندیدن او را ملاحظه کرد دزد را طلبیده از سبب آن پرسید
دزد گفت اگر پادشاه مرا از گناه ناکرده عفو خواهد نماید صورت حال را بعرض رسانم رای او را امان داده دزد حکایت استاد

و استغنا نمودن و از زبان زیانکار نالیدن باز گفت رای بر زبان آورده که بیچاره تقصیری نکرده است تا شفاعت او نزد زبان مقبول
نیفتاده است فرمود تا دست از او باز داشتند شعر مدارا رب زبان من نگردان زبان من زبان من نگردان حکایت
بوزرجمهر را گفتند کدام عطیه است که از خداوند سبحانه نسبت به بنده اعظم عطایا تواند بود گفت خرد طبیعی گفتند اگر آن نباشد
گفت ادبی که بتعلیم آن اشتغال نموده باشد گفتند اگر آن نباشد گفت خوی خوش که باخلاق مدارا و مواسا نماید گفتند اگر باین صفت
نیز متصف نباشد گفت مرگ او را از پشت زمین بردارد زیرا که هر کس که یکی از این خصال پسندیده آراسته نباشد موت و حیاتش برابر
باشد چنانکه گفته‌اند شعر با همه خلق جهان گرچه از آن بیشتر گرد و کمتر برهند تو چنان زی که چو میری برهی نه چنان زی که چو میری بزهی
آورده‌اند که جمعی از امرا که متابعت عبد الرحمن بن محمد اشعث کرده بودند اسیر گشتند ایشان را نزد حجاج آوردند آن ظالم بقتل ایشان فرمان
داد و در میان ایشان مردی عالم فاضل فصیح بود و زید بن اسلم وزیر حجاج زبان بشفاعت آن شخص گشوده حجاج شفاعت او را قبول نمود چون
نوبت سیاست باو رسید خواستند که او را بقتلگاه برند خندید حجاج پرسید که در چنین مقام موجب خنده چیست شعر که بی‌وقت گشاید کس
گره از آن خنده بیوقت به آن شخص جواب داد که خنده من از ناواقفی وزیر است که از تو چیزی استدعا مینماید که در دست تو نیست
و از آنجمله بود که در آن مضایقه مینمائی بر آن قادر نیستی چه مرگ و زندگی در قبضه خالق ارض و سما است نه در دست شما شعر اگر تیغ عالم
بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای حکایت آورده‌اند که در بغداد جوانی بود که اموال بسیار از پدر میراث باو رسیده بود
و او همه را تلف نموده رطب و یابس خود را صرف کرد شعر خشک و تری که داشتم از دست رفت و نیست در دست من بغیر لب خشک و چشم تر
از غایت تنگدستی حیرت و حسرت بر او مستولی شده زبان حالش بمقال گویان شد شعر عمر دراز اگرچه بسی نعمتی است نعمتها
که عمر دراز است در نیاز اندر نیاز عمر دراز ای برادر عمری است سخت کوته و جان کندن دراز روزی جوان بر لب دجله آمد که خود را
در آب اندازد و از محنت افلاس خلاص سازد در این اثنا زورقی دید در آن نشست چون بمیان آب رسید ملاح از او پرسید که بکجا خواهی
رفت گفت نمیدانم که از کجا می‌آیم و بکجا میروم ملاح با خود گفت که این مرد مفلس است یا عاشق پس از او پرسید که از این دو صفت بکدام اتصاف
داری یعنی عشق یا افلاس جوان سخن تنگدستی خود با ملاح گفت ملاح بر زبان آورد که ترا بانجانب آب برم شاید مسبب الاسباب جهت حصول مقصود
تو سببی سازد و جوان را بآن طرف رسانید مجمعی دید از علما و فضلا که بجائی میروند او نیز خود را در میان انداخت اتفاقا مامون یکی از خویشان
خود را با دیگری عقد می‌بست چون عقد منعقد شد نزد هر یک از حضار طبقی زر نهادند نزد آن جوان چیزی نیاوردند خادمی بعرض مامون
رسانید که جوانی مانده است که نزد او چیزی نبرده‌اند مامون گفت شما اسامی قضات و ائمه نوشته بودید گفتند بلی آن شخص ناخوانده آمده
مامون فرمود که با او بگوئید که ندانسته که ناخوانده بمجلس خلفا و سلاطین نباید رفت و او را هیچ ندهید جوان گفت من ناخوانده نیامده‌ام
مامون گفت ترا که طلبیده است جوان گفت ایشان را که طلبیده گفت خود هم باز جوان بر زبان آورد که هؤلاء مدعو خدامک و انا مدعو کرمک
مامون را خوش آمده فرمود تا طبقی زر و خلعتی فاخر باو دادند شعر زیر هفت ستاره در این دوازده برج مده دوازده سال اندرین
دیار صد و دو هزار مرد کریم از جهان برون رفتند که یک کریم نمی‌آید از عدم بوجود حکایت در تاریخ آل عباس مرویست که چون
میان امین و مامون مخالفت و نزاع قائم شد فضل بن سهل وزیر مامون تدبیرهای صایب و افکار مناسب و ثبات عزم و کفایت
حزم چنان کرد که مامون بر امین غالب آمده بر سریر خلافت نشست و اگرچه فضل از کفات جهان و فضلای زمان بود اما کمیت زبانش
گاهی اختیار از قبضه اضطرار او میگرفت و راز دل را با دوست و دشمن تقریر میکرد و اینمعنی نزد ارباب خرد ناپسندیده و نکوهیده است
شعر زبان سرخ سر سبز میدهد برباد خموش باش که سر بر سر زبان نکنی بالجمله چون مامون در امر سلطنت استقلال یافت فضل در مجلسی
میگفت که آنچه من کردم بکر ابو مسلم مروزی میسر نشده باشد که او باصابت رای و حسن تدبیر دولت از خاندان بنی عبد شمس بدودمان
بنی عباس نقل نمود روزی در اثنای تقریر این سخن شخصی گفت ابو مسلم خلافت را از قبیله که بتمام زمام مهام جمهور در قبضه
اقتدار ایشان بود و خلایق گردن طاعت بر احکام ایشان نهاده بودند بقبیله نقل نمود که در غایت بی اعتباری بودند و آنچه
تو کردی همین بیش نبود که امین و مامون دو برادر بودند و مامون بعد از او ولیعهد بود و صیت عدالت و سخاوت و علم و فضیلت او

باستماع حشم رسیده بود لاجرم ایشانرا درین باب مضایقه نبود که این مخلوع شود و مأمون خلیفه گردد و اکنون این قضیه بحکایت ابو مسلم
چه نسبت دارد و از استماع این سخن عنان تمالک و تماسک از دست فضل رفته بر زبان آورد که من چنان کنم که خلافت از دودمانی بدودمانی
منتقل گردد پس با مأمون گفت که برای انور امیر مخفی نیست که خلافت رسول الله بحسب نفس الامر حق علی بن ابیطالب علیه السلام بود و امروز فرزند
رسول هیچکس از علی بن موسی الرضا افضل نیست اگر امیر با او بیعت کند و حق بمستحق سپارد دو سعادت دنیا و آخرت او را حاصل آید چه در دنیا
ملک و پادشاهی او برقرار بماند و بواسطه احقاق این حق ذکر جمیل یادگار گذارد و در آخرت ثواب جزیل و خشنودی رسول جلیل
برخوردار یابد دیگر آنکه در شهری از شهرهای عراق و شام و یمن و حجاز یکی از علویان ظهور نموده دعوی خلافت میکند و دفع این نایره
بغایت مشکل است لیکن چون خلیفه با علی بن موسی الرضا بیعت نماید مجموع سادات بتقدیم این بزرگوار رضا داده ترک فتنه انگیزی کنند
و چون این سخنان بحسب خارج و نفس الامر حقیقت تمام داشت مأمون قبول نموده فی الحال خود رجاء بن ضحاک را باحضار حضرت امام رضا ع
ارسال داشت بطریقی که در ذکر ائمه اثنی عشر نگاشته قلم بیان گشت با آنحضرت بیعت نموده رایات و البسه سود را باعلام و لباس خضرا
تبدیل کرد و جمعی از غلات شیعه عباسیه در بغداد با ابراهیم بن مهدی بیعت کرده از مأمون بدین سبب متنفر گشتند و حسودان از اطراف
و جوانب در آمده کیدها ساختند و سخن فضل بن سهل را بسمع مأمون رسانیدند و گفتند غرض فضل بن سهل ازین مصلحت خلیفه نبود
بل اراده اینست که ملک و دولت از دودمان بنی عباس انتقال نماید و ازینمقوله چندان گفتند که مأمون از بیعت امام هشتم پشیمان
شده بجهت دفع فتنه ابراهیم متوجه بغداد گردید و چون بسرخس رسید بقتل فضل بسبیل خفیه فرمان داد و چنانکه گذشت شعر گر زبان ترا
ره دارستی تیغ را با سرت چکارستی تیغ را چون بقصد جان کردند راست بر صورت زبان کردند حکایت احمد بن
ابو خالد گوید قبل از تصدی امر خلافت ندیم مأمون بودم روزی مجلسی آراسته بود و جمعی از ندما حاضر بودند ابراهیم بن مهدی این بیت
بر زبان راند شعر واخیا لکم واجلوا سلاحکم واشهروا انها ایام من غلبا یعنی اسبان خود در آکردانید و سلاحها نیکو دارید که امروز
آن کیست که غلبه کند چون مأمون این بیت استماع نمود در غضب شده از مجلس برخاست بعد از لحظه مرا طلب نمود من لباس خدمت
بیرون کرده جامه خدمت پوشیدم و بخدمت شتافتم مأمون را دیدم بر بالشی نشسته و ابراهیم بن مهدی پیش او بزانو در آمده مأمون
ابراهیم را مخاطب ساخته گفت ترا چه خبر بر آن داشت که بر من خروج کردی و خود را مستحق خلافت دانستی ابراهیم گفت حال از دو بیرون نیست
یا مرا دیوانه میدانی یا عاقل تصور میکنی اگر دیوانه ام افعال و اقوال مجانین را اعتباری نباشد و ایشانرا بر فعلی و قولی ملامت نکنند و اگر
میدانی که از عقل نصیبی دارم آنچه بر زبان بنده میرود امیدوارم که سبب خلاص من گردد و برای انور معلوم است که در عدت و شوکت
و کثرت گنج و لشکر هیچکس با محمد امین برابری نتوانست کرد و چون من معاینه دیدم که او بواسطه کمال اقبال خلیفه مستاصل گردید و منع ذلک
من مردی عاقلم چگونه هوس استقلال کرده سودای خلافت داشته باشم اما چون خلیفه با علی بن موسی الرضا ع باغوای فضل بن سهل
بیعت کرد من آن کار پیش گرفتم که شاید رایت عالی متوجه این دیار گردد و این بیعت منقوض گردد و ملک در دودمان بنی عباس بماند
و من در خدمت او کمر بندم مأمون علاء را گفت که آن کاغذی که در مرو بتو داده بودم بیاور چون حاضر ساخت مأمون بخط خود نوشته
بود که چون ببغداد روم از ابراهیم بن مهدی سئوال کنم که سبب این مخالفت چه بود اگر گوید مستحق خلافت بودم سرش بردارم و اگر
بر زبان آورد که بواسطه بیعت علی بن موسی الرضا و استیلای فضل بر این کار اقدام نمودم سر جنبش بردارم و آنچه اکنون ای ابراهیم بر زبان
تو گذشت تا پیش از آن بدو سال بخاطر گذرانیده بودیم فضل بتوهم در وفا و عهد و حسن میثاق که از مکارم
اخلاقست آورده اند که محمد امین کنیزکی داشت غادره نام که از رشاقت قدش سرو راستین پای در گل بود و از گیسوی
پرتابش بنفشه منفعل طره مشکینش مانند شب بر روی روز افتاده و زلف پرچینش دام بر خورشید نهاده شعر کمند مشکی را ماند که از هم
تافتن گیرد سیاه زنگ را ماند چو بر هم تافتن گیرد گهی همچون شبه باشد که بر خورشید بر پاشی گهی همچون شبی باشد که در روزی
وطن گیرد چو سنبلهای نورسته است بر طرف چمن زاران که دیده است این عجب سنبل که اطراف سمن گیرد و محمد امین شیفته جمال او بود و شیفته
غنج و دلال او روزی با وی گفت ای غادره من بغایت خائفم که ناگاه اجل دست تمتع مرا از وصال تو کوتاه سازد و برادرم [illegible] ترا

فریب داده در عقد زوجیت آورد و غادره سوگندان عظیم خورده و عهد و پیمان بتغلاظ ایمان تاکید داد که اگر عیاذا بالله من فی خلیفه
درین محنت سرا زنده بمانم از روی مصاحبت و مزاوجت هیچ مخلوقی را در سراپرده ضمیر راه ندهم چشمی که بمشاهده دیدار تو استیناس یافته باشد
بمردی که باز کنم و گوشی که از لطایف مقال تو محظوظ گشته ذکر که استماع ننمایم شعر چشمی که ترا دیده بود ای دلبر چون باز کنم بر روی مطلوب دگر
وچون امین کشته شد مامون بر سریر خلافت نشست و ببغداد آمد ذکر جمال غادره و حکایات آن حسن نادره مسموع او شد بتوسط سلطان
براگیخت و زر بسیار در راه او ریخت تا غادره بمناکحت او رضا داد و شب زفاف که غادره در کنار مامون خفته بود محمد امین را در خواب
دید که با او عتاب نمود و بیت بر زبان راند که مشتمل بود بر نقض عهد و پیمان او و عدم اعتماد بر وفای زنان و چون غادره از خواب
در آمد نعره زد و صورت واقعه را با مامون تقریر نمود و ناله و زاری میکرد تا از حجله عروسی بخلوتخانه لحد شتافت شعر منسوخ شد مروت و
معدوم شد وفا وز هردو ماند نام چو سیمرغ و کیمیا حکایت آورده اند که در ایام ماضی و اعوام سالف در خطه بلخ امیری بود
عادل و والی فاضل و منزل و ملکی عریض و جاهی مستفیض و نعمتی وافر و ملکی ظاهر داشت وقتی این امیر عزم سفر حجاز کرده برای احراز
ملک آخرت روی بمکه آورد و چون حج اسلام بگذارد و در وقت مراجعت روزی ببادیه میرفت هودجی دید که پرده بروی گذاشته بودند
ناگاه باد صبا برآمد و آن پرده از روی هودج برگرفت امیر نگاه کرد صاحب جمالی دید که از میان آن هودج مانند آفتاب از پرده سحاب
پیدا شد چون نظر امیر بر آن جمال افتاد زورق او در گرداب محبت افتاد شعر عشق هست که شیر نر زبون آید ازاو بحریست که ظرفها
برون آید ازاو که دوستی کند که روح افزاید که دشمنی که بوی خون آید ازاو و آن زن در حباله مردی بود از دلالان بغداد و عشق
آن نازنین چنان در خاطر امیر تاثیر کرد که ترک خواب و خورد نمود و چون قافله ببغداد رسید هرچند از دلدار نشان طلبید هیچ نشان نیافت
بیچاره بیدل و حیران در بغداد بماند چون قافله خراسان روی براه آوردند امیر هرچند خواست که مراجعت نماید دلش نداد که دلدار را
در بغداد گذاشته بوطن شتابد لاجرم در انجا رحل اقامت انداخت شعر چشم مسافر که بر جمال تو افتد عزم رحیلش بدل شود
باقامت و اکثر اوقات امیر بر در دکان دلالی می نشست که شوهر معشوقه او بود اما هر دو از حال یکدیگر بیخبر بودند و هرگاه که
حدیث ملک و دولت خود را با دلال تقریر نمود و کثرت خدم و حشم خود بیان میفرمود و از خوان احسان خود او را محظوظ و بهره مند میکرد
تا دوستی و مودت استحکام یافت روزی دلال از امیر استفسار نمود که باعث توقف امیر در بغداد چیست امیر گفت قصه من دراز است
دلال مبالغه و ابرام نمود امیر حدیث عشق خود با او در میان نهاد دلال دانست که زن او بوده که این فتنه انگیخته و این غبار بلا در راه
امیر ریخته گفت ایها الامیر من آن زن را میشناسم و عنقریب بانتظام این کار میپردازم و ترا بمقصود میرسانم پس بخانه آمده و زن را طلاق داد
زن هرچند اضطراب نمود که موجب جدائی چیست سود نداشت و صورت حال با زن گفته تضرع بسیار کرد تا زن رضا داد و چون عده
منقضی شد امیر را اخبار نمود که مطلوب تو در دام افتاد و اکنون تجشم فرمای تا او را بنکاح خود در آوری امیر این بشارت بشنید نزدیک
بود که از فرح و فرط طرب مرغ روحش از قفس قالب بپرد و بهم نگنجد شعر ترسم که ز خوشحالی بسیار بمیرم با من سخن وصل بیکبار مگوئید بعد از انعقاد
عقد امیر در شب وصال بحجره عروس رفته خواست که از گلزار وصالش گلی چیند و از کوثر دهانش آبی بر آتش عشق زند معشوقه آغاز
گریه و زاری کرد امیر بزبان آورد که ای آرزوی دل و ای بیوفای پیمان گسل مدتهاست که از هوای جمال تو از ملک و دولت
دور مانده ام و در کنج محنت با هزار مشقت نشسته ام و اکنون دولت وصال میسر شده موجب این گریه چیست شعر مرا چشمی تو چون خندان
ببینم که چشم خویش را در گریه بینم آن دلارام سیم اندام بزبان آورد که گریه من برای آنست که مرا از یاری که از هفت سالگی در کنار
او پرورده شده ام جدا کردی امیر پرسید که شوهر تو که بود جواب داد که فلان دلال امیر از استماع این سخن پریشان دل و منفعل شد
گفت ستمگاری کرده که هیچ آفریده مرتکب آن اقدام ننموده و اکنون من از سر شهوت پرستی برخاسته این زن را بشوهری بخواهر برادری
مبدل ساختم ما الحب الا للحبیب الاول یعنی گر خیمت منعمت تا حبیب اول محبوب است امیر با عورت گفت هرچند دست امکان از
پاداش احسان تو قاصر است اما اگر بخراسان آئی در آنچه ممکن باشد ترا خدمتی کنم و محملی ترتیب داده آن زن را بخراسان برد و چون
خبر وصول او بخراسان رسید امرا و اعیان باستقبال او مسارعت نمودند امیر فرمود که خواهری داشتم مدتها بود که از من گم شده بود که این زن

او را بدست آورده ام برای قصری رفیع مهیا سازید و چون امیر در بلخ فرود آمد زن بیاع را در قصری که از باغ جنان نشان میداد فرود
آورده هر روز پیش او میرفت و در امور ملکی با او مشورت مینمود و کنیزکان و خدم در خدمت او بازداشته دست او را در جمیع امور
مطلق گردانید و بعد از اندک روزگاری مهم دلال روی در تراجع نهاد و روز دولت او تیره و چشم بختش خیره ماند و وام بسیار بر ذمت
او مجتمع شد لاجرم تمام املاک و اسباب خود را فروخته از بغداد متوجه خراسان شد و چون به بلخ رسید با خود گفت که شاید امیر وفای عهد
منظور دارد لاجرم روزی چند بخدمت نه پیوست اتفاقا وقتی امیر بشکار میرفت در بازار نظرش بر بیاع افتاده او را بشناخت و از حال
او استفسار نمود و در تعظیم و تکریم او مبالغه تمام کرده او را بقصر سلطنت فرستاد و گفت اگر تمام مملکت خود دهم از عهده جواب مردی
تو بیرون نتوانم آمد روز دیگر بیاع را طلبید و شغلی خطیر با و تفویض نمود و در مدتی اندک مالی بسیار بدست بیاع آمد روزی امیر گفت با او
که ما اراده آن داریم که خواهر خود را در سلک ازدواج تو کشیم بیاع قبول نموده چون مهم عقد صورت یافت بیاع بحرم رفت چون عروس
او را استقبال نموده گستاخ وار او را در کنار گرفت بیاع حیران ماند از سبب آن آشنائی پرسید جواب داد که من یار قدیم
توام و آنچه میان او و امیر گذشته بود تقریر کرد روزی شاه از بیاع سؤال کرد که هیچ آرزوئی داری گفت آری میخواهم که بوطن خود
روم تا مردم احسان امیر را در شان من مشاهده فرمایند امیر کس نزد بیاع فرستاده تا مجموع ضیاع و عقار بیاع را خریداری نموده بجهت
او مهیا ساختند آنگاه او را با جمعیت تمام ببغداد گسیل کرد مصرع چنین کنند بزرگان چو کار باید کرد **حکایت** آورده اند
که در بخارا پسر مردی از مریدان بکر بن فضل که از مشایخ کبار بود در ماه رمضان ازاله بکارت دختری نمود حاکم بر این قضیه اطلاع یافته
آن پسر را حبس کرد و آن شخص بخلوت شیخ رفته التماس نمود که پسر مرا نزد امیر شفاعت فرمای شیخ جواب داد که این گناهی عظیم است
چه زنا در ماه رمضان امری بزرگ است من این گناه را شفاعت نتوانم نمود و این سخن لایق من نیست مرد صحیفه کاغذ پیش برده گفت بجهت
من شفاعت نامه نزد مالک دوزخ نویس تا مرا عذاب نکند شیخ گفت برات من نزد مالک دوزخ اعتباری ندارد و مرا آنجا مجال شفاعت نیست
مرد گفت ای شیخ هرگاه صحبت من با تو مقتضی نفع دنیا نباشد و سبب فائده آخرت نگردد پس انصاف بده که ثمره خدمت تو چیست شیخ
لحظه تأمل نموده گفت راست گفتی حقوق خدمت مقتضی آنست که بلا تأخیر بقضای حاجت تو پردازم و سوار شده بخانه حاکم رفت
و صورت قضیه را بیان نمود و سخن مرید را تقریر نمود امیر خراسان بسیار خندیده فرمود تا پسر مرید او را اطلاق کردند **حکایت**
سعید بن عمرو گوید که چون عمر عبد العزیز یزید بن مهلب را از خراسان طلبید بجهت مالی که از طبرستان در زمان سلیمان بن عبد الملک
گرفته بود بند کرده محبوس ساخت خواستم که او را ببینم چه میان من و او طریقه محبت و وداد مسلوک بود و بنای مصادقت استحکام
داشت و موکلان مرد مرا از دیدن او منع میکردند لاجرم روزی با عمر بن عبد العزیز گفتم پنجاه هزار درم نزد یزید دارم و در آن
حجتی در دست من نیست میترسم که اگر او در حبس فوت شود مال من ضایع گردد اگر امیر رخصت فرماید بمجلس روم و آن وجه
از او طلب نمایم از معدلت او بدیع نباشد عمر رخصت داده من نزد یزید رفتم او را دیدم که بندی گران بر پای داشت و موکلان
غلاظ شداد در پیش او نشسته بودند چون مرا دید تعجب نموده گفت چگونه نزد من راه یافتی من حیله که انگیخته بودم بیان کردم یزید
وکلای خود را فرمود تا پنجاه هزار درم بمن تسلیم نمودند گفت نشاید که جماعتی گویند که سعید بن عمرو با خلیفه دروغ گفت و تزویر کرد
سعید گفت که بخدمت عمر عبد العزیز رفته صورت حال را براستی تقریر نمودم عمر از صدق مودت و حسن عهد من و کمال همت یزید تعجب
نمود **حکایت** از ابو عبد الله احمد فقیه چنین روایت کنند که گفت در آن وقت که خواجه ابو العباس وزیر سلطان محمود
در بلخ مدرسه بنا فرمود و من مشرف عمارت بودم روزی مردی را دیدم که بر سر آن عمارت آمد و بر من سلام کرده پرسید که بانی این
مدرسه کیست گفتم خواجه ابو العباس سفرائنی آن پیر گفت وقتی که او وکیل وقف بود و در بخارا اقامت داشت خانه مرا باجاره
گرفته با او در یک منزل میبودیم و او مردی کریمست چه هرگاه خیاطت فرمودی زیاده از مزد کرامت نمودی و مراقبت احوال من و
اولاد من بر داشتی و در وقت رفتن از ولایت ماوراء النهر بعضی از اسباب که امکان نقل نداشت بمن بخشیده و اکنون شنیده ام
که مهم او عالی گردیده لاجرم احرام ملازمت او بسته ام باشد که حق صحبت قدیم را رعایت نموده در باب من انعامی نماید چون این سخن

از آن پرسیدم گفتم ای شیخ تو بسی ساده لوح و سلیم القلبی این چه حق باشد که خانه را امردی اجاره دهی و آنرا وسیله مقصود خود ساخته و راه دور و دراز طی
کرده احتمال دارد که ترا نشناسد گفت راست گفته اند که کسیرا که نشناسی با او مشورت مکن این سخن گفته روان گشت و مرا بر ساده لوحی او رحم
آمده روان شدم و او را عذر خواستم و گفتم او مردی کریم است شاید که انعام تو بجای آورد و ده دینار بدو دادم و گفتم مرا بحل کن پیر زر گرفته
گفت که من که هستم و از تو طمعی ندارم و از تو طمعی هم ندارم و از تو بدی بمن رسیده که ترا بحل کنم و بعد از پنج شش ماه پیر را دیدم که نزد من آمده با دو
غلام صاحب جمال از حالش پرسیدم جواب داد که چون از پیش تو رفتم با خود گفتم که این مرد راست میگوید که اینقدر آشنائی قابل آن نیست که من
بوسیله آن اینهمه راه بروم و شاید که مرا نشناسد با آنکه چون او را در حالت قلت و ذلت دیده ام از آشنائی احتراز نماید عزم مراجعت نموده
باز گفتم چون مسافتی بعید طی کرده بآنجا رسیده ام بغزنین روم و روزی چند بخیاطت مشغول شده از آن هم چیزی بدست آورم و از برای
عیال ترتیب نموده مراجعت نمایم چون بغزنین رسیدم بکاروانسرای نزول نمودم روزی بدر خانه وزیر رفته از دور ایستادم و چون
اندرون نظرش بر من افتاد سواری فرستاده پرسید که تو صالح خیاطی گفتم بلی سوار مرا بخانه وزیر برد و چون وزیر از نزد سلطان
بیرون آمده مهمات خلایق را انتظام داد مرا طلبیده چون بخدمتش رسیدم خدمت کردم خواجه گفت خوب کردی که حق صحبت قدیم
فرو نگذاشتی و ما را فراموش نکردی مرا پیش خود نشاند و از اهل و اولاد من سئوال کرد من از همه حالات خویش او را اعلام دادم
فرمود تا بجهت من منزلی ترتیب دادند روز دیگر خادمی پنجهزار دینار و پنج ثوب جامه نفیس نزد من آورده عذر خواست و چون
هفته برآمد مرا طلب نموده گفت راست بگو اراده ماندن اینجا داری تا کس بفرستم و کوچ ترا بیاورم یا میل رفتن داری گفتم اگر چه درگاه
صاحب قبله امانی و آمال است اما حب الوطن من الایمانست فرمود فردا ترا روانه سازم روز دیگر هزار دینار نزد من فرستاد و بجهت دو پسر
من دویست دینار و برای چهار دخترم نیز دویست دینار و بجهت عیالم سیصد دینار و بعضی تحفه فرستاد و رخصت مراجعت ارزانی
داشت **حکایت** احمد بن خالد احول گوید که از پدر خود شنیدم که گفت در ایام ماضی من و ابو عبدالله که وزیر مهدی بود و ابو ایوب
با یکدیگر مصادقت داشتیم و ابو عبدالله در علم و فضیلت و انشا و فصاحت درجه کمال داشت روزی با او گفتم که مخایل دولت و اقبال
در ناصیه تو مشاهده میکنم زود باشد که بدولتی ارجمند و مرتبه بلند فایز گردی با ما عهدی در میان آور که اگر چنین صورتی دست دهد ما را ضایع
نگذاری گفت اگر روزی مرا دولتی روی نماید ابو خالد را نایب خود کرده ام و ابو ایوب را هر شغلی که باید بوی تفویض کنم ابو ایوب
گفت مرا عامل مصر سازد بدان شرط که مرا هشت سال بجهت مصادره و حساب صداع ندهی و بدین جمله عهد کرده بعد از مدتی در بغداد
قحطی عظیم روی نمود ثعلبه بن قیس فرمود تا خلایق باستسقا بیرون روند و از او التماس نمود که مجموع بدعا اشتغال نمایند و چون
خلایق دعا کردند حق سبحانه و تعالی بارانی فرستاد که آب مانند دجله در صحرا روان شد و قحط و غلا برخاست و وسعت مبدل گشت ثعلبه
دبیر را فرمود تا در این باب نامه بخلیفه نویسد چون نامه تمام شد ثعلبه گفت کسی میخواهم که فصیح تر و بلیغ تر نامه نویسد او را با بو عبدالله
دلالت کردند و گفتند اگر چه بسال خورد است اما بعلم بزرگ است ثعلبه ابو عبدالله را بانشاء آن نامه امر کرد بعد از اتمام نامه
ثعلبه زبان بتحسین ابو عبدالله گشوده و آن نامه بخدمت خلیفه فرستاد و چون بصالح بن علی که وزیر خلیفه بود رسید گفت این
مکتوب در غایت فصاحت و بلاغت انشای کیست گفتند جوانی خورد سالست صالح قاصدی فرستاده ابو عبدالله را طلب نمود
و منشی خود کرد و چند روزی مکتوبی از دیوان وزارت نوشته بود و بنظر ابو جعفر منصور رسید گفت مکتوبات دیوان صالح همیشه پریشان
و مشوش میبود و اکنون برخلاف آن مشاهده میرود گفتند قبل از این چنین بود که امیر میفرماید اکنون جوانی بخدمت وزیر
آمده است و این مکتوبات انشای اوست منصور ابو عبدالله را خلیفه وزیر مهدی ساخت و چون امر خلافت بمهدی رسید
منصب وزارت خود را با بو عبدالله مفوض داشت و در زمان وزارت بوعده که کرده بود وفا نموده ابو خالد را وزیر خود گردانید
و ابو ایوب را حاکم مصر ساخت **فصل چهارم از جزو پنجم در اصلاح ذات البین و احتراز از قطع صله**
رحم در تاریخ آل عباس مذکور است که جعفر بن محمد صادق ع فرمود که چون ابراهیم بن عبدالله بن حسن بن امیرالمومنین حسین ع در حجاز
ابوجعفر کشته شد ما را از مدینه بکوفه آوردند و هیچ بالغی از ما در مدینه نگذاشتند روزی ربیع حاجب گفت دو نفر هستند از شما نزد

خلیفه بردید من و حسن بن زید نزد منصور رفتیم او را در غضب دیدیم پس روی بمن آورده گفت تو غیب میدانی گفتم غیب خدا داند جز خدای
گفت توئی که از عراق و خراسان خراج نزد تو می آورند گفتم چون حاکم مسلمانان توئی بجهت چه خراج نزد من آورند گفت من عزم
کرده ام که سراها و بساتین شما را خراب کرده انم و درختهای شما را بسته کرده انم تا هیچکس از اهل عراق و حجاز بشما راه نیابد که فساد
شما از ایشانست گفتم آفریدگار جلّ ذکره سلیمان ع را نعمت داد و شکر گفت و ایوب ع را ضرر داد و صبر کرد و برادران یوسف ع را
جفا کردند او نیکی کرد و خلیفه در جمیع امور اقتدا بانبیا و اصفیا دارد و چون این کلمه گفتم منصور تبسم نموده گفت مهتر قوم مانند
تو مردی باید آنگاه گفت از علویان عفو کردم و جرایم اهل بصره را بشما بخشیدم و آن حدیث که در باب صله رحم روایت کردی
تقریر نمای گفتم حدیث فرمود مرا پدرم از پدرش و از جدش علی مرتضی ع که رسول الله صلعم فرمود که صلهٔ رحم سراها را آبادان کند و عمرها
دراز گرداند و آبادکننده کان را بسیار گرداند اگرچه کافر باشند گفتم آن حدیث دیگر بود گفتم روایت کرد با ما پدرم از رسول
که فرمود خویشی معلّق است از عرش و ندا میکند که الهی هر که مرا بپیوندد با وی بپیوند و هر که مرا قطع کند او را قطع کن گفت این آن
حدیث نیست گفتم روایت کرد پدرم با ما که سید عالم فرمود یکی از پادشاهان را سه سال عمر مانده بود و بجهت آنکه در صلهٔ رحم
مبالغه نمود خدای جلّ ذکره در عمر او برکت فرمود حکایت از قاضی سوار که سوار مشهور بفضل بود در روایت کرده
که گفت وقتی قبضی در طبیعت من حادث شده غمی بیرون از حد بر من استیلا یافت شعر غم می زند بر قدم ما قدمی سبحان الله
زهی وفاداری غمی و بسبب اطفاء نایرهٔ اندوه روزی سوار شدم و بی آنکه مقصدی معین داشته باشم در کوچهای بغداد
میگشتم ناگاه عطش بر من مستولی شده در محلهٔ دار القضا مسجدی دیدم که خمهای آب گذاشته بودند و مشربهای پاکیزه در اطراف
آن چیده بعزم آب خوردن و نماز گذاردن فرود آمدم و بمسجد رفتم پیری نحیف و نابینا در کنج مسجد نشسته بود و چون او از قدم من شنید سلام کرد
او را جواب داده از حالش سؤال نمودم گفت پدر من از معارف بغداد بود و از جملهٔ متمولان مدینة السلام و این قصر عالی که اینجا می بینی و کنون
خراب شده ملک او بود ناگاه بهمی عزم خراسان کرده این سرای بفروخت و از بغداد رحلت نمود و از آن سفر باز مبارکت نیامد و اموال
تلف شد و پدرم هم در غربت وفات یافت و من بمحنت فقر و فاقه گرفتار گشتم و با وجود احتیاج بی چشمی نیز علاوه در آن غربت
شد و بهزار حیله خود را ببغداد رسانیدم تا شمه از حال خویش با قاضی سوار که خویش پدرم بود و میان ایشان صداقت کامل متحقق بود
بگویم شاید که در حق من احسانی کند قاضی گفت چون نام پدر او شنیدم دانستم که خویش منست و سبب اندوه من نیاز او بوده است پس
صلهٔ رحم بجا آوردم و ده هزار درم باو تسلیم نمودم و گفتم تو را بوثاق ما باید آمد تا غم کار خود خوریم و از آنجا بخدمت خلیفه رفتم و صورت
قضیه عرض کردم گفت بسمع ما رسیده که تو وام بسیار داری آن مقدار چیست گفتم پنجاه هزار دینار گفت فرمودیم از خزانهٔ
عامره تسلیم غریمان نمایند و بیست هزار دینار بجهت آن پیر فقیر حواله کنند من زبان بدعا و ثنا برگشادم و چون خواستم که بیرون روم
مرا طلب کرد و گفت بخاطرم رسید که مبادا چون قرض خود ادا کنی بجهت معاش دیگرباره وام کنی پنجاه هزار دینار دیگر بانعام
تو فرمودم تا در وجه معاش خویش مصروف سازی و اینجمله برکت صلهٔ رحم بود حکایت در فرج بعد از شدت آورده اند که مردی
از اهل کوفه گفت در وقتی که سلیمان بن عبد الملک برادر خود مسلمه را بغزای روم فرستاد من در ملازمت مسلمه بودم روزی در شهری
محاربه واقع شده سپاه روم شکسته شد و غنایم و اسیر بدست آمد مسلمه فرمود تا غنایم و زنان را میان خود قسمت کنند و مردان را
بقتل آورند در میان اسیران پیری بود چون نوبت سیاست او رسید گفت من بساحل حیات رسیدم و غرض شما [illegible] میان بحصول
پیوندد اما اگر مرا اطلاق فرمائید مسلمانان که در دست منند بشما سپارم مسلمه گفت بر قول تو اعتماد نیست اگر ترا اطلاق
نمایم شاید که دیگر نزد من نیائی ضامنی بده پیر گفت بفرمای تا مرا در اردوی تو بگردانند شاید که کسی بیابم که ضامن من شود مسلمه
فرمود تا او را در معسکر گردانیدند پیر در آن لشکر میگردید و در رویهای مردم مینگریست تا چشم او بر جوانی افتاد که آثار حیا
و وفا بر جبین او لایح بود و با او خطاب کرد که ای جوان مرا ضمان شو که باین حصار روم روم و فردا دو اسیر مسلمان بدل خود بیاورم
جوان گفت ضمان تو شدم که اگر از حصار تو عاجز آیم بهر حکمی که امیر کند رضا دهم پیر بجانب حصار رفته مسلمه از آن جوان پرسید

که تو او را بشناسی گفت نی گفت چرا ضامن او شدی جوان جواب داد که چون او از میان صد هزار نفر مرا اختیار نمود و حاجت نزد من
آورد شرم داشتم که او را رد کنم روز دیگر پیر آن هر دو اسیر مسلمان را تسلیم نمود و با مسلمه گفت که اجازت فرمای تا جوانی که ضامن شده است
با من بحصار آید تا حقوق او بگذارم و در خدمت او کمر بندم مسلمه بر آن موجب فرمان داد جوان با پیر متوجه شهر شده چون نزدیک حصن
پیر با او گفت که گمان من آنست که تو فرزند منی جوان گفت آن یعنی چگونه صورت بندد چون من مردی غریب مسلمانم و تو رومی مقلد مذهب عیسی
به بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا پیر گفت حال مادر خود با من بگوی جوان بر زبان آورد که مادرم کنیزکی رومیه است پیر گفت اگر
من اوصاف مادرت بیان کنم مرا تصدیق کنی جوان قبول کرد پیر صورت و هیأت و صفات مادر او را چنانچه بود تقریر نمود و چون بخانه پیر فرود آمد
عورتی نزد او آمد که با مادرش مشابهت تمام داشت پیر گفت این جده تست و طایفه از اخوال و خالات او جمع شده جوان از مدتها
کردند و از مفارقت مادرش گریان شدند و پیر حلی و حلل و جامهای نفیس بیرون آورده گفت اینها را بجهت مادرت خریده بودم
همه ملک اوست اینها نیز داو برو چون او اسباب خود را به پسند بشناسد جوان گفت ای پدر تو مرا چگونه شناختی چون میان ما سابقه معرفتی
نبود پیر گفت بصدق فراست و کمال مشابهت و جوان را اموال بسیار داده بلشکرگاه مسلمانان رسید و چون جوان بکوفه آمده آن محمولات
پیش مادر برد مادرش سلک مروارید با الماس گهر سفته مضمون این ابیات تکلم نمود شعر ما ز شام غریبان چه گریه آغازم بمویهای
غریبانه قصه پردازم بهر دیار و دیار آنچنان بگریم زار که از جهان ره و رسم سفر براندازم انگاه گفت ای پسر اینجماعت را که اینها
اجناس را از ایشان بستده حال چیست راست بگوی که آن طایفه را زنده گذاشتی یا تیغ تیز را در حق ایشان حکم ساختی جوان صورت
ماجرای پدر با مادر حکایت کرد و فایده این حکایت آنکه پیر بواسطه حسن عهد از احوال فرزند گم شده خویش خبر یافت و جوان بسبب صله
رحم بدیدار خویشان و اموال فراوان مسرور شد شعر جز کرم دگر جاودان نکند هیچکس بر کرم زیان نکند **فصل پنجم از جزو**
پنجم در فواید کتمان راز که پیشه احرار و شیوه ابرار است آورده اند که نوبتی میان نوشیروان و خاقان چین
که در ابهت و شوکت و سلطنت مملکت از سایر ملوک جهان ممتاز بودند خصومتی روی نمود و رسم ملوک عجم آن بود که دختران را بیگانه ندادندی
و بیگانه نمیستدند از بیگانه خبر بیگانه نیاید روزی بوذرجمهر با کسری گفت باید که پادشاه دختری بیگانه بحرم آورده بپروراند چنانچه گمان برند
که این دختر از وی هست اگر احتیاجی واقع شود پادشاهی از ملک دختر خواهد او را بوی دهد در این اثنا نوشیروان بشکار رفته دختر
کردی را که در همان روز متولد شده بود در بسیار گرفته فرمود تا او را چنان بحرم بردند که کسی بر آن وقوف نیافت و چون دختر بزرگ شد
او را بجهت دفع منازعت به پسر خاقان داده دختر خاقان را بجهت خود خواست اما بسبب صغر سن هنوز دختر کرد در انجمن آن دختر شاه
بود و مجموع دختران او را بخدمت و ملازمت آن دختر میرفتند و او بغایت تلخ زبان و بدخو بود و ایذای دختر بوذرجمهر مینمود
دختر بوذرجمهر از دختر کسری نزد پدر گله کرد بوذرجمهر گفت آن دختر را کرد دانست و خوی بد او بهمان نسبت است روزی دختر تا دشنام
بنت حکیم را آزرده ساخته دختر بر زبان آورد که ای کرد بچه تا اهل بحند ما را برنجانی دختر کسری نزد پدر رفته سخن دختر بوذرجمهر را باز
گفت کسری دانست که این سخن را دختر از پدر خود شنیده لاجرم موبدان را جمع کرده با حکیم خطاب کرد که هر که راز سلاطین را فاش کرده
سزای او چه باشد بوذرجمهر گفت کشتن و بردار کردن نوشیروان فرمود تا حکیم را بردار کردند و امر کرد تا دخترش را برهنه از خانه بقصر
سلطنت آوردند و دختر را موجب برهنه کرده در میان میدان طراق و انیدند او قطعا عورت خود را از کسی نمی پوشانید چون بپای دار رسید
جسد پدر را دید دست بر عورت خود نهاد کسری از او پرسید که سبب چه بود که خود را از هیچکس نپوشیدی و چون نظرت بر جسد
بوذرجمهر افتاد دست بر عورت خود نهاده مضطرب گشتی جواب داد که اینجماعت هیچکدام مرد نبودند و پدر من مرد بود زیرا که اگر اینها مرد بودندی
بقتل پدرم همداستان نگشتندی نوشیروان از فهم و کیاست دختر متعجب شده از قتل حکیم نادم گشت و او را در حباله نکاح آورد
و فرمود تا بوذرجمهر را از دار فرود گرفتند و بر بازوی او تعویذی یافتند بر آنجا نوشته بود که اگر قضا و قدر حقست حذر باطلست و اگر غدر
و فریب بذات آدمی سرشته اند بر کس اعتماد کردن خطاست و اگر مرگ حقست دل بر جهان نهادن محض حماقت شعر دل بر این
گنبد گردنده منه کین دولاب آسیائیست که بر خون عزیزان گردد نوشیروان بر فوت بوذرجمهر متاسف شده همیشه متحسر میبود و ضمیر

خورشید شود ارباب دانش مخفی نماند که این روایت در هیچ یک از کتب معتبر تاریخ مسطور نیست و صاحب جامع الحکایات چون بر ایراد آن
جرأت نمود و خالی از غرابتی نبود مسوّد اوراق نیز نقل کرد حکایت آورده اند که ابوطیب مروان که ادیب معتضد بود و همواره با خلیفه
میگفت که مصلحت مملکت و صلاح سلطنت در قتل سه طایفه است اول جماعتی که هوس استقلال در خاطر ایشان جای گیر آمده باشد
دوم زمره که در مال پادشاه خیانت نمایند سوم شخصی که راز ملوک را فاش کرداند روزی معتضد سرّی از اسرار خود با ابوطیب گفته
احمد بن ابو خالد وزیر خواست که آن راز را معلوم کند ابوطیب را بخانه برده ضیافت نمود و در حق او انعامی بی نهایت کرده او را شراب
بسیار داد و در اثنای مستی از او تحقیق کرد که آن راز چه بود چون روز دیگر ابوطیب هشیار شد اموال خویش را در قلم آورده نسخه از آن نزد خلیفه
برده صورت حال را بیان کرده بر زبان آورد که صلاح دین و دولت و انتظام مهام پادشاه و نظام مملکت در قتل این بنده است
تا دیگران تنبیه شده دیگر بر افشای اسرار خلیفه جرأت ننمایند معتضد هر چند در آن باب عذر گفت ابوطیب قبول نکرده چندان
از آن مقوله سخنان گفت که معتضد بسیاستش امر کرد حکایت از ابراهیم مدبّر منقولست که در انوقت که مامون بغزای روم توجه
نمود روزی در اثنای سواری عجیب نامی را که از امرای معتبر او بود مخاطب ساخته گفت پیش آی تا با تو اسب تازیم چون اسب تو در نظر من خوب
می آید میخواهم که تک اسب را ملاحظه نمایم و چون در رفتن اسب تاختن از میان سپاه دور شدند مامون با او گفت ای عجیب غرض من از این
اسب تاختن آن بود که خواستم رازی با تو در میان نهم بدانکه من از معتصم اندیشناکم باید که پیوسته بمراقبت و محافظت من بپردازی و لحظه از من غافل
نباشی اگر دیگ نادان علی الفور نزد معتصم رفته این سخن را بیان نمود چه تصور نمود که او اثبات حقی میکند تا چون معتصم بمسند خلافت نشیند در حقّ
او احسان و اصطناع نماید و معتصم این سخن شنیده باحتیاط تمام سلوک میکرد و بعد از مامون چون بمسند خلافت معتصم رسید فرمود تا عجیب را
بر دار کردند عجیب گفت ای امیر از من چه گناه صادر شده گفت اینکه راز برادر مرا فاش کردی حکایت چون مامون
قصد قتل فضل بن سهل نمود این سخن را با پنج نفر از معتمدان خود که راز دار او بودند باز گفت عبد العزیز طائی و موسی بن نصر ادیب و علی بن سعید
و خلف بن نصر و صباح خادم و با ایشان وصیت کرد که محافظت آن سرّ نموده با هیچکس نگویند روز دیگر این سخن بفضل رسیده نامه
عتاب آمیز در آن باب بمامون نوشت مامون معذرت خواست بتکذیب آن خبر فضل را تسکین داد و بعد از قتل فضل در سرخس مامون
خواست تا معلوم کند که از آن پنج نفر کدام یک بافشای آن راز پرداخته اند چندانکه جهد کرد سر رشته آن بدستش نیامد لاجرم هر پنج نفر را بقتل آورد
و بعد از قتل ایشان معلومش شد که عبد العزیز طائی این سخن را نزد برادر خود ابراهیم بن عباس گفته بوده و ابراهیم آن سخن را بفضل رسانیده مامون قصد
قتل ابراهیم کرد ابراهیم مختفی شده بعد از مدّتی که بکنج انزوا بسر برده پناه بخطیب بغداد هشام برد و خطیب در خدمت مامون قرب تمام داشت
ابراهیم از او التماس کرده تا وی را نزد خلیفه شفاعت کند هشام سخن ابراهیم را با مامون گفت و زبان بتشفّع بر گشود اما مقبول نیفتاد روز
دیگر ابراهیم از هشام سؤال نمود که حال مرا عرض کردی گفت بلی امیر فرمود که انشاء مرا حاصل کرد ابراهیم گفت دانستم که حال چیست اما
التماس دارم که این حکایت بسمع امیر رسانی بعد از آن هر چه حکم شود گردن رضا نهادم هشام قبول نموده ابراهیم گفت در کتب تواریخ
مسطور است که نوبتی خوانسالار کسری طعام پیش او میگذاشت ناگاه قطره آش از آن کاسه بر کسری ریخت در غضب رفته بسیاست
او حکم کرد خوانسالار چون دید که کشته خواهد شد کاسه آش را بر سر کسری ریخت کسری از آن جرأت متعجب شده از سبب آن حرکت
سؤال نمود خوانسالار جواب داد که اینعمل بجهت آن کردم تا مردم ترا ظالم و مخطی نخوانند و نگویند که باندک جرمی خدمتکار قدیم را
سیاست فرمود اگر چه اول بخطا بود و این نوبت بعمد کاسه بر سر تو ریختم تا اضافه خطای من کنند پادشاه کسری را این سخن خوش آمد
قلم عفو بر جرایم او کشید و بنده میگویم که جرم من بیش از این نیست که استاد و مخدوم خود را از سخنی که شنیده بودم آگاه کردانیدم و مرا
ملامتی نباشد چه سرّ خلیفه را فاش نکردم و او با من رازی نگفته عبد العزیز که کشف سرّ خلیفه پرداخت بجزای خود رسید و چون هشام این سخن را
بعرض مامون رسانید مامون او را امان داده از فطنت عالی او تعجب نمود حکایت آورده اند که یمین الدوله محمود غزنوی
[illegible] بود که مضمون حرکات شیرین خواهرا باز گشته داده و داشت که آن زیبا شمایل را بقصد نکاح در کنار کشد لیکن می اندیشید
که میان سلاطین جهان و امرا و اعیان او را بدین حرکت [illegible] نمایند ابونصر مشکانی گوید شبی در خدمت سلطان بودم چون مجلس [illegible]

سلطان پای دراز کرده گفت پای مرا بمال یقین من شد که میخواهد با من رازی بگوید در اثنای آنکه بدلک او اشتغال داشتم فرمود که حکما گفته‌اند که پادشاه را
خود را از سه طایفه پوشیده نباید داشت اوّل طبیبی حاذق دوّم از ناصحی مشفق سوّم از خدمتگاری عاقل و من مدتیست که اراده آن دارم
که خواهر ایاز را در حبالهٔ نکاح آورم اما می‌اندیشم که ملوک اطراف و اجلّهٔ اشراف مرا بسخافت رای و رکاکت تدبیر منسوب سازند تو در این
چه صواب می‌بینی آیا در هیچ تاریخی بنظر تو رسیده است که پادشاه بنده‌زادگان خود را نکاح کرده باشد گفتم امثال این قضیه بسیار بوده است
از انجمله آل سامان موالی خود را نکاح کرده‌اند دیگر اتابک قتلغ دختر دهقانی نکاح کرده بحرم برده است و نوشیروان از او متولد شد و بهرام گور
دختر گازری را زن کرده پرسید که قضیه چگونه بوده است گفتم نوبتی بهرام گور بشکار رفته از عقب آهوئی اسب برانگیخت و از سپاه دور افتاده
در این اثنا بکنار قریه رسید عطش بر او استیلا یافت و در آن نواحی اثری ندید که گازری بر کنار آن مگر جامه می‌شست و دو زن همدم او
اشتغال مینمودند پادشاه نزد ایشان رفته آب طلبید گازر برخاست و خدمت کرد و زن خود را فرمود که ای زن ملک را آب ده زن او جامی
آب پیش آورده بهرام قدح از دست او گرفته در رخسار او نظر کرد نازنین دختری دید که حور را رشک جمالش در نهایت [illegible] بود و بهرام
جام از دست او گرفته نوش کرده بگازر خطاب فرمود که امروز مهمان توایم گازر گفت اگر پادشاه بچشم تر و نان خشک قناعت فرماید
آنچه دست بگنت تا ... رسد حاضر سازیم آنگاه جامها بر کنار آب گسترده بهرام بر آن نشست و گازر بده رفته [illegible] با صراحی شراب
بخدمت آورده و صراحی و پیاله بدست دختر داده گفت پادشاه را شراب ده و دختر ساغری از آن باده که شاعر در وصف او گوید

شعر
خورشید از شعاعش بر اوج مکتسف ... ناهید از نسیمش افتاده در خمار
گوئی حباب ساقی از عکس نور او ... در بیست در نشانده بیاقوت آبدار

و چون ساغر از دست او بگرفت دختر دست پادشاه را بوسه داد بهرام گفت ای دختر جای بوسه لبست نه دست تا
لب بر لب ننهی لذت بکام نرسد دختر خدمت کرده گفت هنوز وقت آن نرسیده چه کار نرفته بهرام را لطافت و بذله او [illegible]
آن نازنین بی‌آرام کرده آرزوی مواصلت وی از خاطرش سر برزد و در این گفتگو بودند که خواص و امرا از عقب رسیدند بهرام با دختر
گفت خود را از اینجا غنیمت پوشش دختر مقنعه بر سر افکنده بهرام فرمود تا عماری ترتیب کردند و دختر را در آن نشاندند و گازر و زنش را
سوار کرده بشهر بردند بهرام دختر را بنکاح در آورده بحرم فرستاد و چون سلطان محمود این حکایت استماع نمود خرم و مسرور گردیده گفت
ای ابونصر مرا از رنج فراق رهانیدی و بحرم وصال رسانیدی و بعد از دو روز خواهر ایاز را در عقد زوجیت در آورد

فصل ششم از فن پنجم در فواید امانت و دیانت که شیمهٔ مرضیهٔ سالکان مسالک حقیقت است

آورده‌اند که تاجری که همیشه بسفر چین رفتی نوبتی در بصره کشتیها مهیا ساخته متوجه آن ولایت بود در روزی بر ساحل بحر نشسته بود و هر کس که اندک نفیسی
داشت نزد وی می‌آورد تا بواسطهٔ سلامتی راه بامانت بچین برده بجهت صاحب بفروشد و متاع آنجا خریداری نموده بیاورد ناگاه پیری
آمده بخرواری بسته آورد و گفت ای خواجه این قلعی را بتو میدهم مشروط بآنکه چون بمیان دریا رسی در بحر اندازی خواجه قبول نموده چون بمیان
دریا رسید طوفانی عظیم روی نموده خاطر اهل کشتی پریشان شد و از غایت سختی سخن قلعی پیر از خاطر خواجه محو شده چون بچین رسید
دانست که قلعی پیر را در دریا نینداخته با خود گفت که این قلعی را بجهت او بفروشم و متاعی خریده ببرم ناگاه جوانی از او قلعی طلبید
خواجه گفت خرواری قلعی دارم که امانت شخصی است و آن امانت را طلبیده بهمان سر بسته بجوان فروخت و بهای آن گرفته
متاعی خرید و چون ببصره رسید از حال پیر پرسید گفتند وفات یافت از وارثانش سؤال کرد جواب دادند که او را وارثی نمانده است
لیکن برادرزاده داشت او را بسیار برنجانید آن جوان از این شهر رفته دیگر کسی از او خبر نداد تاجر آن اجناس را آورده بمبلغ [illegible]
دینار فروخته نام آن پیر بر کیسه نوشت و آن زر را در آن کیسه کرده برسم امانت بگذاشت تا وارث پیدا شود بعد از مدتی
روزی جوانی آمده بر او سلام کرد و گفت ای خواجه مرا میشناسی خواجه گفت که نی جوان بزبان آورد که من فلانم که در ولایت
چین از تو قلعی خریدم و چون بخانه بردم و آنرا شکافتم زر سرخ بود و چون آن زر بر من حرام بود آورده‌ام تا بتو تسلیم کنم تاجر گفت
آن قلعی از فلان پیر بود و او بمن داده بود که در دریا اندازم و بمعنی از خاطر من فراموش شد چون بچین رسیدم بگمان آنکه
قلعیست بتو فروختم جوان از استماع این سخن متبسم شد و گفت الحمد لله رب العالمین ای خواجه بدانکه من برادرزاده آن پیرم [illegible]

وغرض او از اتلاف آن مال این بود که بمن نرسد و عاقبت خدای عالم جل ذکره بچندین وسایل و وسایط آنرا بمن رسانید و چون تاجر
ثابت کرد که برادرزاده پیر است ششصد دینار را نیز بوی داد **حکایت** آورده اند که تاجری ببغداد عزم کرمان نمود دوستی باو رسید و
از مقصدش سؤال نمود در این اثنا بسر دو راه رسیدند و آن دوست براه دیگر رفت و او را خبر نمود طراری که بعزم دزدی نیمشب
از خانه بیرون آمده بود و تا آن وقت گردیده صیدی نیافته بود در آن صبحگاه اراده آن داشت که دستاری رباید یا کیسه ببرد
خود را بخواجه رسانید خواجه روی بعقب کرده کیسه زر که هزار دینار طلا بود بطرار سپرده گفت اینرا نگاه دار تا من از حمام برون
آیم و چون هنوز خوب روشن نشده بود خواجه طرار را دوست خود تصور نموده چون خواجه از حمام برون آمد طرار زر باو داد
گفت ای خواجه امانت خود بستان خواجه پرسید که تو کیستی گفت من فلان طرارم که کیسه چرخ میشکافم و خنجر از دست مریخ میربایم رباعی
چون رو بسوی آسمان می آرم نه فکر دعا و ذکر یزدان دارم رو سوی سکوی سپهر کرده می اندیشم تا کیسه سیم اختران بردارم
تاجر گفت پس چرا این زرها باز دادی جواب داد که تو بامانت سپرده بودی اگر من بصنعت خود برده بودمی باز ندادمی **حکایت**
یکی از دلالان بازار کرخ بغداد گفت متاع بسیار آورده بفروخت و متاع دیگر خرید و من از دلالی متاع او چندان نفع بیافتم که سالی
دیگر مرا کفاف بود سالی آن خواجه نیامد و در معاش من قصوری تمام راه یافته پریشان گشتم و در دکان بربستم و از بیم غرما در خانه نشستم روزی غسلی
بر من واجب شده بکنار آب شتافتم و لحظه بواسطه حرارت هوا در دجله توقف کردم و چون بیرون آمدم در کنار دجله پایم بر کیسه فرو رفته
افتادم برخاستم و نگاه کردم همیانی پر از زر پیش پای خود یافتم زرها شمردم هزار مثقال طلا بود با خود گفتم فقر و فاقه من ظاهر است این زرها را
در تصرف آورم هرگاه که صاحبش پیدا شود هزار مثقال طلا او را تسلیم نمایم و آن وجه را سرمایه ساخته بدکان نشستم و در اندک روزگاری
مال من بده هزار دینار رسید بعد از هفت سال روزی در دکان خود نشسته بودم مردی را دیدم بر در دکان من آمد جامهای کهنه پوشیده
بر من سلام کرده بایستاد من تصور کردم که گرسنه و مفلس است خواستم که چیزی باو دهم روی از من بگردانید من از عقبش رفته خوب در روی او
نگریستم خواجه خراسانی را دیدم که پیش از این بسیار او بوده ام چون او را بان حال مشاهده نمودم گریان شدم و بحمام برده جامهای پاکیزه
پیش آوردم و گفتم حال خود با من بگوی گفت سالی عزم بغداد کردم امیر خراسان مرا طلبیده گفت یاقوتی مستطیل بر مثال کف دستی دارم
چنانکه مقومان از قیمت آن بعجز اعتراف دارند و آن جوهر لایق خلیفه است میخواهم که ببغداد برده بفروشی و قیمت آنرا متاع مناسب خریده
بیاوری من آن یاقوت را گرفته در همیانی دوختم و هزار دینار زر در آن همیان کردم و چون ببغداد رسیدم روزی بکنار دجله رفته
بجهت زیادتی حرارت بآب در آمدم و چون از دجله برآمدم همیان را فراموش کردم و چون بخاطرم آمد بر لب دجله شتافتم و چندانکه
جهد کردم اثری از آن نیافتم ناچار بولایت معاودت نمودم امیر خراسان مرا گرفته محبوس ساخت و مجموع اموال و اسباب و ضیاع
و عقار مرا گرفته و امسال بشفاعت معارف و اشراف خلاص شدم و ببغداد آمدم چه تحمل شماتت اعدا نتوانستم نمود دلال گوید چون
این سخن شنیدم گفتم آفریدگار جل ذکره بسبب حسن اعتقاد تو بعضی از اموال تو ظاهر سازد گفت چگونه گفتم پیش از این هفت سال بر کنار
دجله همیانی چنین یافتم که هزار دینار در آنجا بود و آن وجه برسم امانت تصرف کردم و اکنون آن وجه نزد منست آنرا بستان و در مصالح
خود صرف کن تاجر گفت آن همیان که ظرف آن زر بود کجاست گفتم آری گفت آنرا حاضر ساز من آن همیان را بخدمت آوردم
آنرا سرگردانید و بشکافت و از آنجا قطعه یاقوت رمانی بیرون آورد چنانچه از شعاع آن خانه روشن شد و چون نظرش بر آن افتاد
بیهوش گشته بسجده افتاده خداوند جل ذکره را شکر گفت و من آن هزار دینار را بخدمت او آوردم گفت این وجه حق تست جهد بسیار
کردم از آنجمله سیصد دینار بجهت خرج راه برداشت و باقی بمن بخشید و رو بمسکن خود نهاده اهل شهر را جمع کرده با ایشان بخدمت
امیر رفته یاقوت را تسلیم کرد و اکابر دیار امیر را بر رد اموال او ترغیب نمودند امیر اسباب او را بالتمام بوی بگذاشت **شعر** جهان بنیاد
عاری ندارد بجز داد و ستد کاری ندارد **حکایت** آورده اند که یکی از معارف تجار بقصد زیارت کعبه نموده بمکه معظمه توجه
نمود و بجهت اخراجات مبلغی زر معین ساخته جوهری نفیس که قیمت آن سی هزار درم بوده باشد در آن کیسه گذاشته بر میان بسته و در
مرحله از مراحل بقضای حاجت مشغول شده همیانش گشوده گشته بیفتاد و چون تاجر از آن کار فارغ شد از زر فراموش نموده

برفت چون مسافتی قطع کرد که آن همیان زر بخاطرش رسید در جستجو نمود اما اثری نیافت و چون دیگر اموال در تصرف داشت
او را چندان تفاوت نکرد و چون حج اسلام گذارده بوطن اصلی معاودت نمود انواع محن روی بدو آورده بخت برگشت هر تدبیر
که میکرد خطا میشد و هر داو که میزد باعث خسران میگشت سعتر محو نقش مراد از طاس چرخ و مهرهٔ انجم که هرگز کعبتین
نامرادان راست ننشیند و کار بجائی رسید که رطب و یابس اموال و تلف شده مبلغی وام بر ذمهٔ او مجتمع گشت از خوف غرما
و شماتت اعدا وطن اصلی خود گذاشته با عیال و اطفال روی بغربت نهاد نه مقصدی معین داشت و نه راحله مهیا و نه زادی
پیدا بالجمله مراحل و منازل قطع میکرد تا بدیهی نزول نمود اتفاقا فصل زمستان بود و پشت زمین از شدت زمهریر جوشن پوش
گشته بود و بعضی در دشت پر فولاد و کوران مانده محروم از چرا کوه پر کافور و کبکان مانده خاموش از صفیر عقدهای
گلستان در هم شکسته فصل دی سازهای بلبلان در هم شکسته باد را ناوک اسفندیار انداخته باد شمال ورقه رستم بروی
اندر کشیده آن چرخ اتفاقا مقتضی وضع حمل حلقه بر در زد و عیال آن بیچاره را در وقت زادن گرفت با شوهر گفت برخیز و تدبیر
چراغی کن و بجهت من قدری روغن و شکر مهیا ساز تاجر مفلس گوید در آن نیمشب بدر دکان بقالی رفتم و در آن وقت دانگی
و نیم نقره داشتم زاری و تضرع بسیار نمودم تا در گشود و قدری روغن و شکر بمن داد و در آن راه وحلی عظیم بود و من بملاحظهٔ تمام
قدم بر میداشتم ناگاه پایم بسنگی برآمده بیفتادم دکان شکسته و روغن ریخته چراغ مرده و جامه ام گل آلود شد فریاد از نهاد من برآمد
آواز بلند بگریستم و بر خود نوحه کردم مردی در غرفه نشسته بود و احوال مرا مشاهده مینمود آواز داد که ای شیخ ترا چه رسیده که در این
نیمشب فریاد میکنی و خلایق را از خواب میگذاری صورت حال بیان کردم گفت اینهمه اضطراب برای دانگی و نیم نقره میکنی گفتم ای خواجه
افسوس مکن که وقتی من نیز جمعیتی و ثروتی داشتم در فلان محل همیانی از من گم شد که در آنجا سه هزار دینار بود و جوهری که سی هزار دینار
می ارزید من قطعا جزع نکردم اما در این ساعت که ذخیرهٔ جز نقد آرزو نمانده بر فوت این محقر اینهمه زاری مینمایم آن مرد گفت
وصف همیان کن گفتم ای خواجه از سر استهزای من درگذر و بیچارگان را مسخر و ایذا مکن که گفته اند شعر تو چون شیری غریبان را میفکن غریبان را
سگان باشند دشمن خواجه گفت معاذ الله که من ترا استهزا کنم راست بگو که در کدام تاریخ آن همیان را انداخته و در کدام سرزمین
اینصورت واقع شده من تمامی حال تقریر نمودم خواجه گفت دانستم که تو مردی متمول بوده و بضرورت بر این محنت افتاده عیال تو کجا است
گفتم در فلان خانه جمعی از خدمتکاران خود را فرستاد تا مردم مرا بخانهٔ او نقل کردند و هر دم حرم خود را فرمود تا آن ضعیفه را تعهد کنند
روز دیگر با من گفت چون تو مقصدی معین نداری نزد من توقف کن تا سرمایه بتو دهم که بآن تجارت کنی من راضی شدم سیصد دینار
بمن داد و من از آن وجه تجارت میکردم در اندک مدتی بپانصد دینار رسید مجموع آن زر بخدمتش آوردم گفت اکنون سرمایه بدست
تو آمده از فقر و فاقه خلاص شدی اگر همیان گمشدهٔ خود را ببینی بشناسی گفتم بلی آن همیان را بمهر من حاضر ساخت و گفت چون مرا
محقق گشت که این همیان از تست نخواستم که بیک لحظه بتو دهم چه فقر و فاقه ترا زبون ساخته بود ترسیدم که بوصول آن ترا
از فجأه ضرری رسد اول سیصد دینار بتو دادم تا چشم و دل تو پر شود من سر کیسه را گشودم و آن زر را پیش او گذاشتم و گفتم این مال تست
هر چه خواهی چنان کن گفت من مدتها است که بمحافظت این نقد مبتلا بودم و این ساعت که بصاحبش رسانیدم رستم را شد
و این حق تست و مرا بآن احتیاجی نیست حکایت گویند در سامره سه برادر بودند ابراهیم و عون و مسلمه ابنای سعید بن نصر ابراهیم
مردی متمول بود و صاحب مکنت و عون متوسط الحال و مسلمه در غایت فقر و فاقه چون اضطرار او بغایت رسید با عون گفت ای
برادر حال من پریشانست از ابراهیم التماس نمای تا او مرا بخدمت خود باز دارد و آنچه بیگانه میدهد بمن دهد عون سخن مسلمه را با برادر
بزرگ گفت ابراهیم چنانکه باید متوجه احوال او نشد روزی عون بخدمت وکیل خرج متوکل عباسی امیر یوسف رفته در اثنای محاوره
امیر یوسف گفت مردی حلال زاده میخواهم که متقلد اشراف مطبخ من گردد که دیگران اسراف و خیانت میکنند عون گفت من
برادری دارم که در راستی و امانت کاملست اما در فصاحت و انشا چندان نیست امیر یوسف گفت اینقدر دهم که من میخواهم
از وی می آید او را حاضر ساز و چون مسلمه نزد امیر رفت اشراف مطبخ با وی حواله نمود و وظیفهٔ محقر بجهت وی تعیین فرمود و بعد از یکماه

امیر یوسف باخراجات خود نظر کرده مبلغی تفاوت ظاهر شده بود در اکرام مسلمه مبالغه نموده وظیفه او را زیاده ساخت و مسلمه مدتی در
خدمت او بماند و آثار کفایت و راستی بظهور رسانید و امیر یوسف در انعام وی مبالغه مینمود تا مسلمه از ارباب نعمت و اصحاب ثروت
گشت روزی متوکل با امیر یوسف گفت شخصی میخواهم که متولی اقطاعات اولاد من گردد و متوکل پنجاه پسر و پنجاه دختر داشت
و بجهت هر پسری سیصد هزار دینار اقطاع مقرر کرده بود و برای هر دختری صد و پنجاه هزار دینار امیر یوسف گفت من مردی
کافی معتمد دارم و مسلمه را نزد متوکل برده متوکل تصرف آن اقطاعات را برای و درایت مسلمه مفوض داشت و او را در آن باب
امتحان نموده چون کمال راستی و دیانت او ظاهر شد جزویات و کلیات مملکت در قبضه اقتدار مسلمه نهاد و کار مسلمه درجه نهایی
یافت روزی متوکل از خانه یکی از زنان خود بخانه دیگری میرفت مسلمه را دید که پیاده تردد میکرد او را طلبیده گفت هر روز ترا اینهمه
حرکتها تردد باید کردن و مصالح همه را منتظم باید گردانید و از قصری بقصری مسافت بعید است و ترا از این تردد کلفتی تمام خواهد
رسید پس فرمود که نوبتی خاصه را باو دادند و غرض از این حکایت آنکه امانت و دیانت باعث غنا و ثروتست **حکایت**
خالد ربعی گوید نوبتی بمسجد رفته نماز گذاردم و کیسه زر داشتم که هزار دینار در آنجا بود وقت بیرون آمدن فراموش کردم
اما چون بخانه رسیدم بخاطرم رسید گفتم مسجد محل غریبان و جای بی برکاتست و یقین است که تا اینزمان کیسه بجای نمانده است
پس مراجعت من چه فائده دارد و بعد از یکسال که پریشانی حال و قلت منال من بدرجه کمال رسید شبی بآن مسجد رفتم و چند رکعت
نماز گذاردم و سر بسجده نهاده گفتم الهی مال مرا امین ده که از خانه تو بدر نبردم پیرزنی در پس ستونی نماز میگذارد گفت ای مرد
صفت زر خود بگوی گفتم کیسه سفید بود و در آنجا از درم سی هزار عدد بود پیره زن گفت زر تو نزد منست و یکسالست که آنرا محافظت
مینمایم و همانلحظه کیسه درم آورده پیش من نهاد **حکایت** در زمان حکومت عبدالملک مروان در دمشق تاجری بود که اموال
مردم معامله میکرد و سوداگران از اطراف و ولایت امتعه و اقمشه پیش او می آوردند و بامانت نزد او میگذاشتند تا هر وقتیکه خریدار پیدا
شود وجهت ایشان بفروشد اتفاقا نوبتی خیانتی از او در وجود آمده تجار را نزد او اعتماد نمانده دیگر چیزی باو ندادند که بفروشد لاجرم
مهم وی روی در تراجع نهاده مبلغی کثیر قرض بی اعتبار گردید و انمرد پسری داشت که در فهم و فراست بی نظیر بود چون پسر دید که کار
پدرش بواسطه تصرف در اموال مسلمانان از روی خیانت پریشان گشت طریق زهد و تقوی پیش گرفت و در جوار ایشان امیری از امرای
عبدالملک توطن داشت سالی عبدالملک آن امیر را بغزای روم میفرستاد و امیر آن پسر را طلبیده گفت خلیفه مرا بغزای نصاری
میفرستد و عاقبت کار معلوم نیست و من مبلغی بجهت اولاد خود مهیا ساخته ام از آن بتو میسپارم اگر از این سفر بسلامت باز گردم
حقوق تو بگذارم و الا عشر این مال که نزد تو می سپارم بجهت خود بردار و باقی را باولاد من ده و لیکن وقتیکه آثار احتیاج بر صفحه
احوال ایشان مشاهده کنی و بعد از این سخنان ده هزار مثقال طلا حاضر ساخته بدو سپرده امیر بغزا رفت کشتی حیاتش بگرداب
فنا افتاد پدر خاین با پسر امین گفت امیر شهادت یافته و اکنون اموال را طالبی معین نیست و دست تنگی ما از حد اعتدال متجاوز است
اگر بگذاری ما از این زر قدری تصرف نمائیم و چون خداوند تعالی ما را گشایشی دهد باز بجا نهیم چه زیان داشته باشد پسر جواب داد
که ای پدر مهم تو از خیانت اموال امانت بدین درجه رسیده و اینک اگر اعضای مرا بمقراض ریزه ریزه کنند در امانت خیانت
روا ندارم و چون مدتی بر آمد و حال اولاد آن امیر به پریشانی انجامید اولاد او نزد این جوان آمده که عرضه داشتی از زبان ما بعبدالملک
نویس مضمون آنکه پدر ما را در روم کشتند و احوال او در غایت پریشانیست اگر خلیفه از بیت المال ما را رعایت فرماید از کرم
خلیفه بدیع نباشد چون امین بموجب التماس ایشان عمل نمود و رقعه بعبدالملک رسید گفت هر که کشته شود نصیب او از بیت المال
منقطع گردد و ایشان مایوس باز گشتند جوان یاس و حرمان ایشان ملاحظه نموده گفت پدر شما مبلغی برسم امانت نزد من گذاشته
بود که هر گاه احتیاج شما بر من ظاهر شود تسلیم شما نمایم و عشر آنوجه را بمن بخشیده است اگر بموجب وصیت عمل کنید فهو المطلوب
و الا با شما در آن باب مضایقه نمیکنم ایشان گفتند هر چه او وصیت نموده ما مضایقه نمیسازیم جوان بمنزل شتافت و آن زر را
نزد اولاد امیر آورد و ایشان دو هزار دینار باو دادند و باقی را در میان خود حصه کردند و بعد از روزی چند عبدالملک از حال

اولاد آن سرهنگ پرسیده ایشانرا طلب نمود و از حال ایشان سؤال کرد آنطایفه صورت قضیه را نقل کردند و از امانت پدر اعلام دادند
عبد الملک متعجب شده گفت انخوان امین را نزد من آرید تا او را به بینم چون او را حاضر کردند عبد الملک گفت خزینه داری خود را بتو
دادم زیرا که من هیچکس را ندیدم که مانند تو شرایط امانت بجای تواند آورد و این زنو درست که شخصی مبلغی خطیر پیش کسی بامانت گذارد
و دیگری بر آن علم نداشته باشد و صاحب گشته گردد و مدتی از این بگذرد و او در این امانت خیانت نکرده بوارثش رساند فصل

هفتم از جزو پنجم در بیان مکارم اخلاق و محاسن شیم و فوائدی که بدان مترتب میشود

چون حاتم خوان کرم در نوردیده بجانب عالم آخرت شتافت برادرش اراده نمود که بر مسند نشسته قائم مقام گردد و در این
باب با مادر خود مشورت نمود آنگاه حاتم فرمود که هرگز کار حاتم از تو نیاید وی بسخن مادر التفات ننموده و در قبه که حاتم ساخته
بود و هشتاد در آن گشاده بر مسند نشست مادرش خواست که پسر را امتحان کند تغییر لباس کرده مانند سائلان بر او آمد
آن قبه میگشت و سبب آنکه حاتم آن قبه را مشتمل بر هشتاد باب ساخته بود آن بود که تا سائل از هر در که خواهد سؤال نماید پیش
ام حاتم از دری آمده چیزی طلبید پسر او را صدقه داد و از باب دیگر باز طلب کرد برادر حاتم نوبت دیگر قراضه زر بکفش نهاد
از در دیگر آمده باز سؤال نمود پسر گفت ای عورت امروز دو نوبت از من چیزی گرفتی هنوز از من چیزی میطلبی ام حاتم خود را
بر پسر ظاهر ساخته گفت با تو نگفتم که کار حاتم از تو نمی آید نوبتی بجهت امتحان برادرت باین قبه آمدم و از هشتاد در سؤال نمودم
و او با وجود آنکه دانست که یک کس است و مکرر صدقه میطلبد اصلا اظهار نکرده مرا محروم نگردانید و من اختلاف طبایع شما را از قبل
باز دانستم که شیر خوردید چه او همیشه یک پستان مرا گرفته میمکید و متعرض دیگری نمیشد و تو یک پستانرا گرفته میمکیدی و دیگری را
بدست میگرفتی و مادر حاتم عنبه بنت عفیف بن عمرو بن عبد القیس بود و بغایت کریمه بود و چنانچه هرچه از اموال بدست می افتاد
می بخشید و بعد از یکسال گفتند چون او عسرت و بی برگی کشید شاید که بعد از این عنان اسراف کشیده دارد دیگر بیشتر چیزی
دادند تا از نسل آنها انتفاع یابد در این اثنا زنی از قبیله هوازن که همواره از خوان احسان او بهره میبرد بخدمتش رسیده
طلب طعام نمود عنبه آن گله را تمام باو داده و گفت چون چندین رنج و بی برگی کشیدم با خود عهد کردم که هیچ سائلی را
محروم نگردانم و هرچه داشته باشم با ایشان مساهمت نمایم شعر ابر اگر از فتح باب دست آستین شود قطره باران کند
از بهر چشیدن هر عمری **حکایت** نوبتی پیری نزد امیر المؤمنین علی ع آمده گفت یا امیر المؤمنین پیر و شکسته شده ام و هیچ
راحتی از ابتدای جوانی تا اکنون بمن نرسید **شعر** از ابتدای نشو و نما تا بنیر زبان سوگند میخورم که دمی خوش نبوده ام
مرا نصیحتی فرمای که باعث رفعت درجه من گردد در عقبی و سبب عزت من باشد در دنیا امام المتقین ع فرمود ای شیخ اگر یاد گیرنده دو چیز
یاد گیر خداوند جل ذکره را و مرگ را و اگر فراموش کاری دو چیز فراموش کن احسانی که نسبت بمردم کرده باشی تا منت ننهی و بدی
که مردم با تو کرده باشند تا کینه ورز نگردی **شعر** بخلق نیکی اگر میکنی فراموش کن که ذکر آنچه کنی منت و ریا گردد بدی که با تو کنند
آن بدی ز یاد ببر که کینه ور چه شود مردمی بها گردد **حکایت** از عایشه منقولست که نوبتی حضرت رسالت صلعم یتیمی را در خانه
تعهد میفرمود و بعد از مدتی آن یتیم وفات یافت آنسرور بر فوت او غمناک و دلتنگ گردید من گفتم یا رسول الله اگر فرمائی یتیمی
دیگر پیدا کنیم تا بجای او بتعهدش پردازی فرمود این بغایت بدخو بود و من بر خوی او صبر میکردم و بدان سبب مرا ثواب جزیل حاصل
میشد شاید دیگری چنین نبود **حکایت** عمرو بن سعید روایت کرد که روزی در خدمت مأمون ایستاده بودم و او قبای خز رومی
پوشیده و چرک در شکنهای آن جامه ظاهر گشته من و احمد بن ابو خالد آن حالت را مشاهده نموده در تبسم گشتیم و از آنحالت تعجب
کردیم مأمون بفراست بر مکنون ضمیر ما اطلاع یافته گفت زینت خلافت و سلطنت بجامه زیبا و لباس دیبا نیست بل بخلق کریم و بذل
عمیم است و الا هیچکس بر ترتیب لباس نفیس از ما قادرتر نیست **حکایت** چون مأمون از مرو به بغداد آمد از احوال خلایق
تفحص بلیغ مینمود بمرتبه که اگر دو شخص با یکدیگر سخن میگفتند بهم ملحدانه خبر میرسید که فلان و فلان چنین و چنین گفته اند یکی از ندیمان
بغداد گوید در مسجد با جمعی نشسته بودم و از هر نوع سخنان میگذشت آسیابانی در آن میان بود گفت امروز خلیفه فلانرا داد ... کرد

وظائف انعام داد بعد از لحظه کسی از خدام خلیفه آمده آنمرد را نزد خلیفه برد مأمون از او سؤال نمود که تو امروز در مسجد چنین گفتی طعن
بر خلیفه بر زبان آوردی که تو چکاره گفت ظلم تو مأمون گفت مناسب تو دانستم که از جود کنم و سیاست کنم گوئی ترا بامور ملکی چکار باید
که من بعد در امری که نسبت بتو نداشته باشد شروع نکنی و سخنی نگوئی که ملایم طور تو نباشد حکایت آورده اند که چون فراخ ابن
بر مالک بن سعد تغیر شد اموال او را عرضه تاراج کرد اشیده ضیاع او را در معرض ضیاع آورده مالک پسری داشت عاقل و دور اندیش
موسوم برجا ترسید که او را بواسطه طلب وجه مصادره ایذا کنند و چیزی که برا و فا در نباشد از او خواهند لاجرم از بغداد پنهان و حیله فرار
بیرون آمده متوجه بصره گشت و چون بشهر رسید با خود گفت باری ندارم که بکار رود ابتداء نزول نمایم و کسیرا نمی شناسم که بمنزل او فرود آیم
متحیر فرو مانده لحظه در بازارها تردد نمود و در این اثنا بر در دکانی نشسته بهر طرف مینگریست ناگاه اعرابی نزد وی آمده گفت این چه
آثار کرم در بشره تو مشاهده مینمایم هیچ توانی که خود را از آن زمره گردانی که خداوند جل ذکره در شان ایشان مدح فرموده
و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة رجا بن مالک غرقه دریای حیا شده با خود اندیشید کاردی قیمتی که همراه داشت بعرب داد
شخصی با او گفت بایستی که این کارد را بفروشی و از قیمت آن بجهت خود جامه بخری که لباس تو چرکین است رجا گفت عرض عزیز را
از لوث عار نگاهداشتن و پاکیزه ساختن بهتر از آنست که ظاهر بدن بلباس پاک آراستن چون ساعتی برآمد پیرمردی بآنجا رسید
خرش در وحل افتاد و هیچکس معاونت او اقدام نمی نمود رجا از دکان فرود آمده پیر را مدد کرد تا آن خر را از وحل بیرون آورد
اتفاقا دختر کلانتر بصره در منظری نشسته بود و حرکات و سکنات رجا را مشاهده مینمود و این دختر بغایت عاقله بود و رئیس نسبت باو
محبتی مفرط بود و همیشه باوی میگفت شوهر تو باختیار تست هرکرا پسند کنی ترا بوی دهیم و اکابر و اعاظم بصره هر چند او را خطبه نمودند راضی نشد و چون
نظرش بر رجا افتاد دلش بسته او شد دایه را طلب نموده گفت که پدرم مرا مختار ساخته که هرکه خواهم شوهر کنم اکنون من آن جوانرا که بر آن
دکان چه نشسته است اختیار نمودم گفت اکثر اکابر ترا خطبه نموده و تو رضا بآن ندادی و اکنون این پسر را گزیده که جامهای کهنه پوشیده
و تنها در گوشه نشسته این چه اختیار است دختر گفت نظر ما بر مکارم اخلاق و محاسن اطوار است نه بر مال فانی و جاه عاریتی دایه نزد کلانتر
رفته سخن دختر را عرض کرده رئیس گفت دختر من هیچ بی اختیار نکرده است من آنجوانرا طلبیده از او استفسار حالش نمایم اگر از
خاندان بزرگ باشد بدین مصاهرت رضا دهم و شخصی بطلب رجا فرستاده رجا نزد رئیس رفته تحیتی شایسته گفت و بزانوی ادب
نشست چون رئیس آثار وفور فضایل از بشره او لایح دید با خود گفت که شکی نیست او هم معلوم شد که تا بر مصاهرت او جازم گشته
پس از او پرسید که ای جوان مرا از نام و نسب خود خبر ده رجا جواب داد که بزرگان گفته اند که در غربت از آثار نسب خود خبر
باید کرد و چه حال از دو چیز بیرون نیست یا آنست که مرد بزیور فضل و دانش آراسته است و در این صورت فرزند عظمت او را بذکر آبا
و اجداد حاجت نیست یا آنکه آلوده جهل و نادانی است و بر این تقدیر همان بهتر که آبا و اجداد خود را بلوث عار نسبت خویش
شعر مرگز بهیچکس مکن ای دوست افتخار خاصه بمردگان که در این هست خورده بر زنده که مفخر وی از مرده بود آن مرده زنده
بود آن زنده مرده رئیس مبالغه بسیار کرده رجا نام و نسب خود را بیان نمود و چون رئیس بصره نام مالک بن مره شنیده بود
برخاست و او را در کنار گرفته تشریفی فاخر در او پوشانیده و دختر را عقد کرده برجا داد و او را صاحب اختیار ملک و مال خویش
ساخت حکایت آورده اند که چون محمد بن زید علوی بر طبرستان و جرجان استیلا یافت هر سال بوقت خراج اموال
خزانه بر بنو هاشم و قریش قسمت مینمود و آنچه زیاده می آمد بر انصار و فقها و قرا و طبقات مردم بسویت قسمت مینمود و سالی
بنفس خود تا آن تقسیم میپرداخت اول بنی هاشم را اقرار فرموده آنگاه حصه بنو عبد مناف را جدا کرد بعد از آن سایر قریش را بتقسیمی
معین ساخت مردی برخاسته گفت ای سادات مرا از این مال بهره دهید از او پرسیدند که تو از کدام بطنی مرد خاموش شد گفتند
از اولاد یزید پلید می باشی گفت آری گفتند ای ابله با چنین نسبی که داری آمده و از آل علی حصه طمع میکنی طایفه خواستند که او را
برنجانند و شمشیرها و بیازها باید محمد بن زید ایشانرا مانع آمده فرمود از قتل امثال این جماعت کمین حسین خواسته نشود و او را در
این گناهی نیست که خداوند جل ذکره او را از اولاد یزید پلید آفریده من از پدرم شنیدم که از پدرش روایت کرد که او گفت در سالی

که ابوجعفر منصور بمکه آمده حج گذارد شخصی یاقوتی گرانمایه نزد وی برد منصور گفت کالای ندارم که مثل این گوهر کسی داشته باشد یکی از عمال گفت
محمد بن هشام بن عبد الملک مروان یاقوتی ازین بهتر دارد منصور ربیع حاجب را طلبیده گفت فردا چون خلایق در مسجد الحرام آیند محمد بن
ابواب مسجد را محکم کن و یکباب را مفتوح گذار و هر که ازین در بیرون آید تفحص حال او کن چون محمد بن هشام را ببینی وی را نزد من آور
ربیع روز دیگر درهای مسجد الحرام را بسته بتفحص مشغول گشت و محمد بن هشام دانست که غرض ازان کار اخذ یاقوت اوست حیرت زده
برو مستولی شده راه خلاص و مناص براو مسدود ماند محمد بن زید بن علی بن حسین ع در جوار او نشسته بود و او را متحیر دید چون تحیر
وی را مشاهده نمود گفت ایشیخ ترا بغایت مضطرب می بینم حالت چیست اگر اندیشه خود را بیان کنی در تخلص تو سعی نمایم گفت محمد بن هشام
بن عبد الملکم تو نیز نسب خود بیان نمای چون محمد اظهار نسب خویش نمود محمد بن هشام مضطرب تر شد زیرا که هشام زید بن علی را شهید
کرده بود محمد بن زید چون آثار رعب و ترس در بشره او مشاهده فرمود گفت مترس که تو قاتل زید نیستی و بقتل تو و امثال تو خون او خواسته
نگردد و من ترا ازین ورطه خلاص دهم ابن هشام گریان شده دست و پای وی را بوسه داد و محمد بن زید ردا در گردن او کرده میکشید
و گوشه از ردای محمد بر سر او افتاده رویش را پوشیده ساخته بود و چون نزد ربیع حاجب رسید گفت ای ربیع این شخص مبلغی زر از من
گرفته شتری بمن فروخته و باز شتر را برداشته گریخته و اکنون او را گرفته ام دو کس همراه من کن تا حق مرا ازو بستانند ربیع دو نفر
همراه محمد بن زید کرد و چون محمد بن زید پسر هشام را از مسجد الحرام بیرون برده بگوشه رسانید با او گفت ای خبیث حق مرا بده وی گفت
حق تو حاضر هست و ایشان میدیدند محمد بن زید با ملازمان ربیع خطاب کرد که اکنون شما بسلامت روید که او اعتراف نمود محمد بن هشام
دست و پای او را بوسه داده گفت الله اعلم حیث یجعل رسالته کرم و مروت و جوانمردی و فتوت نتیجه خاندان نبوتست اکنون چون
جوهر جان من بسبب سعی جمیل در قفص بدن باقی ماند این یاقوت را از من قبول کن محمد جواب داد که خادم گفت یا هرگز بر جوانمردی
مزد نگیرم انگاه محمد بن زید اقارب خود را گفت شما را بخدا سوگند میدهم که مزاحم شخص مشوید و او را نیز ازان مال بهره داد
حکایت شخصی از امیر المؤمنین علی ع التماس نمود که شمه از خلق کریم حضرت مصطفی ص بیان فرماید امیر المؤمنین ع فرمود که نعمتهای
خداوند را که در دنیا بعباد خود ارزانی فرموده احصا کن تا من بیان خلق حضرت رسول ص نمایم سائل گفت و ان تعدوا نعمة الله
لا تحصوها من چگونه حصر آن کنم امام المتقین ع فرمود که خداوند جل ذکره دنیا و نعم آنرا قلیل شمرده که قل متاع الدنیا قلیل و خلق محمد را
عظیم شمرده که انک لعلی خلق عظیم چون تو از تعداد قلیل عاجزی من چگونه احصای عظیم نمایم اما بدانکه هر یک از انبیا بخلقی کریم
متصف بودند و مصطفی ص بجمیع اخلاق متحلی بود حکایت از کسائی منقولست که در آن ایام که من ادیب امین و مامون بودم
مادر مامون بمن پیغام میداد که مامون در حرم بی ادبی میکند و در تکرار سبق کاهلی مینماید کی گوید فرمودم تا یکی از خدمتگاران
بر پشت خود گرفت و من چند تازیانه محکم براو زدم چنانکه بسیار بگریست و من ازان زدن اندیشناک شدم و در اثنای انکه مامون
میگریست خادمی درآمده گفت جعفر بن یحیی برمکی بدیدن مامون آمده است مامون علی الفور چشم خود را پاک کرده در صدر نشست
و اطراف خود را مجتمع ساخته وزیر را اجازت دخول داد من از بیم انکه مبادا از من شکایتی کند بر خود میلرزیدم اما ازین نوع
قطعا سخن نگفت و کلمات سنجیده بر زبان راند و چون وزیر بیرون رفت من بتقدیم معذرت پیش رفته گفتم من اندیشیدم که از من
شکایت کنی جواب داد که هرگز از استاد گله نکنم و انچه از استاد صادر شد بجهت تهذیب اخلاق من بود تا من الم تازیانه بدانم و بیچارگان را
که ادب کنم حد اعتدال نگاه دارم و هم در ماثر مامون آورده اند که روزی زبیده خاتون با هرون از روی مباسطت گفت پسر من محمد امین
از مامون بسال بزرگتر است سزاوار نیست که جانب او بر مامون ترجیح دادی و او را پیش از مامون منظور نظر عنایت گردانی اما تو بعکس این
مینمائی رشید جواب داد که این هر دو پسر روشنائی چشم منند و محبت من نسبت بهر دو مساویست و امین را بسبب خاطر تو بر مامون
مقدم میدارم والا مامون بیش ازو استحقاق و استعداد تربیت دارد و اگر خواهی که این معنی را بر تو ظاهر سازم انگاه هرون خادمی فرستاد
گفت پیش امین رو و بی رخصت داخل مجلس او شو و او را بر وضعی که بینی بهمان لباس و بیرا نزد من حاضر گردان و ملاحظه نمای که چکار میکند
و که نزد او هست خادم نزد امین آمده او را دید که با کنیزکان بعیش و عشرت مشغولست و جامهای زربفت پوشیده هست فرمان رشید رسانیده

گرفتم چون بیرون آمدم در بستانسرای عباس که از گلستان ارم نشان میداد درفتم ناگاه بادی وزیده دستار مرا در ربود من در پی دستار روان شدم
در این اثنا یکی از قفای من درآمده سیلی بر پس سر من زد تا بر عقب مینگریستم که بنگرم که کیست دو سه سیلی مستحکم فرو کوفت چون نگاه کردم عتاب
بن عمرو بود حیران شدم و خدمت کردم گفت بچه مهم رنجه شده گفتم از دیوان امیر فلان عامل عنایت نامه استده ام تا مرا رعایتی کند
گفت دوات و قلم بیار تا سه سیلی بر روی برات کنم و یقین است که او سیلی از تو نخواهد خورد بلکه انها را بهای تمام از تو خواهد خرید زینهار که با کمتر
چیزی راضی نگردی دوات و قلم پیش بردم رقعه بآن عامل نوشت مضمون آنکه بموجب سه سیلی با خبر زده ام آن سه سیلی بتو حواله نموده ام
تا عوض بر تو زند آنگاه گفت مرا معذور دار که تصور کردم که تو فلان ندیمی راوی گویدا آن رقعه را گرفته نزد عامل رفتم او را عنایت نامه
دادم التفاتی بآن نکرد و در آن نظر کرده گفت که جمعی از این گدایان سر مرحمت بزرگان میدهند و از ایشان مکتوبات التماس مینمایند
و ایشان بجهت دفع ابرام این طایفه حرفی چند مینویسند آنروز بازگشتم و چند روز متعاقب مجلس او تردد آغاز نهادم التفاتی نکرد و از بسکه ابرام نمودم حاجب را
فرمود که دیگر مرا نزد او راه ندهد و من بمخرج الیوم درمانده و مضطرب گشتم در این اثنا روزی بجهت مهمی بار عام داده من فرصت جسته خود را در مجلس او
انداختم چون نظرش بر من افتاد چین در جبین افکنده **شعر** که گدایش ز لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا در چین و با حاجب خود
گفت نگفتم که دیگر این مرد را پیش من نگذار من گفتم امروز روز بار عام است و من حکمی درباره تو آورده ام بطلب انعام نیامده ام و رقعه را بیرون آوردم
آنرا مطالعه کرده سر بزیر انداخته متفکر گشت و بیرون خود در طلبیده سخنی در گوش او گفت و بیرون نزد من آمده گفت این سیلیها را بچند میفروشی گفتم بهزار
مثقال طلا و او از صد دینار گرفته تا پانصد دینار رسانید بهزار منت راضی شدم و گفتم بدان شرط که زر در همین مجلس تسلیم نمایند و پنجاه دینار
برسم علوفه بنویسند و تشریفی بآن ضم کنند همه در مجلس زر حاضر کرده بمن تسلیم نمودند و من بیرون آمده روی ببغداد نهادم و بدو سه سیلی آن
صاحب دولت شدم و از سیلی روزگار خلاص شدم و دیگر روی درویشی ندیدم **شعر** ز شاخ بادرم آید کف چنار برون که از جهت
کف او ز دست شمال ترازوئی که در او بار بر او بخشند سپهر کفه او زیبد و زمین مثقال **فصل هشتم از جزو پنجم** در بیان
ثبات نیت و استقامت عزیمت امام سکاکی از فضلای روزگار و علمای عالیمقدار است و علوم غریبه نیز میدانسته
گویند در اوایل حال باهنگری مشغول بود در روزی صندوقچه ساخته قفلی بر آن ترتیب داد و کلیدی بر آن مرتب کردانید و مجموع صندوق
و کلید و قفل بوزن یک قیراط آهن بود و آنرا تحفه نزد پادشاه برده و پادشاه و امراء او را تحسینی کردند در این اثنا فاضلی بمجلس سلطان
درآمده پادشاه بجهت تعظیم او برخاست و در پیش او بدو زانو نشست سکاکی پرسید که این شخص چکاره است گفتند یکی از علماست
گفت من چرا بتعلیم علم مشغول نگردم تا مرا عزت دارند بدین مثابه و از حضیض ذلت باوج عزت و سعادت انتقال نمایم و همان
لحظه از مجلس پادشاه بیرون آمده بمدرسه رفت و در آنوقت سی سال از عمر وی گذشته بود مدرس با او خطاب کرد که شاید خاطر تو بتعلیم
علم مساعدت ننماید اول ترا امتحان کنم و این مسئله را که از مسائل اجتهادیه شافعی است با و تعلیم نمود که قال الشیخ جلد الکلب یطهر بالدباغة
سکاکی هزار نوبت این مسئله را تکرار کرده چون روز دیگر بحوزه درس حاضر شد مدرس با او گفت که درس گذشته را بیان نمای سکاکی
بر زبان آورد که قال الکلب جلد الشیخ یطهر بالدباغة مردم آغاز خنده نهادند استاد ایشان را منع کرده کلمه دیگر او را تعلیم نمود
سکاکی ده سال رنج برده کاری نتوانست ساخت لاجرم دلتنگ شده روی بصحرا و کوه نهاد روزی در کوهها میگشت بموضعی
رسید که قطرات آب از بالا میچکید و بر سنگی می آمد و از کثرت قطرها که بر آن سنگ میچکید سوراخی در دل حجر کرده بود سکاکی آن حال را
ملاحظه نموده با خود گفت آخر دل تو از سنگ سخت تر نخواهد بود و بهمان لحظه مراجعت نموده بعزمی ثابت و نیتی راسخ بتحصیل اشتغال نمود
لاجرم خداوند جل ذکره ابواب علوم بر روی او مفتوح ساخته از امثال و اقران گوی مسابقت در ربود گویند مدت سی سال
تحصیل نمود **حکایت** آورده اند که وزیر جغتای خان بن چنگیز خان عمید حبش شمه از اوصاف امام سکاکی نزد خان بیان کرد
خان باحضار سکاکی امر کرد و چون سکاکی را با خان صورت ملاقات روی نمود باندک مدتی جغتای خان چنان فریفته صحبت سکاکی
شد که مزیدی بر آن متصور نتوان کرد و همواره در برابر او بدو زانو می نشست و نوبتی جمله از کلنگ در فضای هوا طیران مینمودند
نظر جغتای بدان طیور افتاده تیر و کمان خواست تا تیری بجانب ایشان اندازد سکاکی بر زبان راند که پادشاه کدام یک از این کلنگان را

میخواهد هر کدام که اشاره فرمایند داو فرو د آورم جغتای باولین و دومین و آخرین اشارت فرمود سکاکی شکلی بر زمین کشیده
آن سه کلنک معلق زنان بر بالای آن شکل که بر زمین کشیده بود افتادند و این معنی موجب زیادتی اعتقاد جغتای شد و چون تقرب
سکاکی از حد اعتدال تجاوز نمود وزیر را بروی رشک آمده خواست که او را از نظر پادشاه بیندازد و سکاکی این معنی را دریافته
با جغتای گفت از اوضاع کواکب چنان معلوم میشود که نکبتی متوجه وزیر است او را در خدمت خان نماید بود مبادا که بدولت
روزافزون سرایت کند جغتای از این اندیشمند شده وزیر را معزول ساخت و بعد از یکسال از عزل عمید اکثر امور ملکی مختل گشت
و شخصی که کما ینبغی با نتظام احوال سپاهی و رعیت قیام نماید در کفایت مانند عمید یا شد یافت نمیشد جغتای دانست که سخن
عمید مفسد با بسیار در امور دولت او تأثیر کرده و مال حادث شده روزی با سکاکی گفت نحست ما آدمیان همیشه پیدا شد زآن و بال از عمید
سکاکی گفت آری طالع وزیر از حضیض وبال باوج اقبال انتقال نموده جغتای نوبت دیگر عمید را طلبیده وزارت خود با وتفویض
نمود و عمید همواره منتظر فرصت میبود تا مزاج خان را بر سکاکی متغیر گرداند تا روزی چنان اتفاق افتاد که سکاکی تسخیر مریخ
کرده لشکری بجغتای نمود از آتش که لباس و اسلحه ایشان نیز از آتش بود و چون نظر جغتای بر آن لشکر افتاد متوهم شد عنان
تمالک و تماسک از دست بداد و از خرگاه پای برهنه بیرون دوید عمید در این وقت فرصت یافته عرض کرد که اگر سکاکی بدینسان
سپاهی چنین مملکت را فرو گیرد دور نباشد خان مجرد دیدن آن سپاه بمرتبه خوفناک گشت که سخن در باطن جغتای تأثیر
تمام کرده بر اخذ و قید سکاکی حکم کرد و سکاکی محبوس گشته در این حبس وفات یافت از دی منقولست که نوبتی در بغداد در میان
دو وزیر خلیفه نقار و غباری ارتفاع یافت و من سه روز آتش را دیدم چنانکه هیچ چیز افروخته نگشت و دود از نهاد خلایق بر آمد
غوغای عام بر آمد خلیفه مرا طلبیده التماس نمود که آتش را بگشای گفتم طریق گشودن آتش منحصر در آنست که وزیر بوسه بر کون
سگ مرده زند و الا هیچ چیز آتش افروخته نخواهد شد و چون دانستند که بغیر از این چاره نیست وزیر بوسه بر کون سگ زده آتش
در ریش وی افتاد **حکایت** آورده اند که در ایام ماضی شهر سمرقند را پادشاهی بود بغایت عادل و ثابت رای
و صاحب تدبیر و او را وزیری بود در کمال کفایت و درایت زبدهٔ دوران و عمدهٔ ملوک جهان روزی پادشاه حاجبی را فرمود
که برو و وزیر را بگوی بنشیند و در مهم فلان عامل نظری کند حاجب همین قدر شنید که وزیر را بگوی بنشیند همین سخن را بوزیر
رسانید که پادشاه میفرماید وزیر بنشیند وزیر متحیر گشته دوات از پیش برداشته بگوشه رفت و بنشست بعد از لحظه پادشاه
باحضار وزیر فرمان داد امرا گفتند وزیر نشسته است و دست از مهم کوتاه کرده پرسید بچه سبب گفتند که حاجب چنین
فرمان رسانیده پادشاه بنشیند و مهم فلان عامل را صورت دهد اما چون حاجب از بارگاه فرمان عزل بوزیر رسانیده او
دست از مهم کشیده اگر دیگر باره او را در میان کار آوریم سلاطین مهمات را بعدم استقامت مزاج و تزلزل رای منسوب دارند
حکایت آورده اند که روزی سلطان ابراهیم غزنوی در میدان غزنین میرفت حمالی را دید که سنگی گران بر سر نهاده بود و
بجهت عمارتی میبرد و رنج بسیار میدید چون سلطان آثار مشقت در بشرهٔ حمال مشاهده نمود فرمود که این سنگ را بگذار حمال آن سنگ را
در میان میدان گذاشت و سنگ هم در آن موضع بماند روزی طایفه از خواص عرض کردند که آن سنگ در میان میدان افتاده
و اسبان چون بانجا میرسند بد چشمی میکنند اگر پادشاه فرمان دهد آن حجر را از آن موضع بردارند سلطان جواب داد که چون فرمودم
بگذار اگر گویم بردار مردم آن سخن بر تردد عزم با حمل نمایند و آن سنگ همچنان در میان میدان غزنین بود و بجهت تعظیم سلطان ابراهیم
هیچیک از اولاد او رفع آن حکم نکرد **فصل نهم از جزو پنجم در فواید مشورت با صاحبان فطنت سلیمه**
و خداوندان طبیعت مستقیم آورده اند که چون زید بن الامام موسی بن جعفر در طبرستان خروج کرده حسن بن سهل
لشکر بجانب او کشیده بعد از محاربات زید اسیر سر پنجه تقدیر شد حسن خواست که او را بکشد لاجرم امرای سپاه را جمع آورده
در ابقا و افنای او با ایشان مشورت نمود قثم بن جعفر برخاسته گفت ای امیر او را سیاست کن اگر در این باب دبالی باشد بگردن من
حسن سهل سیّاف را طلبیده بر آن فعل شنیع عازم شد در این اثنا حجاج بن خیثمه بصری که از معارف بصره بود و با حسن اعتقاد بر او بود علم

وفضیلت متحلی بود برخاسته گفت یا امیر چون با امرای خود مشورت نمودی سخن هر کس را بشنو و هر کدام رای که در نظر تو صایب‌تر نماید بدان
عمل نما حسن گفت رای تو در این باب چیست حجاج گفت امیر المؤمنین ترا بکشتن زید امر کرده حسن گفت نه پرسید که در وقتی که با ینجانب مدتی رسیدی
از او که اگر زید را بگیرم بکشم حسن گفت نه حجاج بر زبان آورد که ایمر و پسر عم امیر المؤمنین است اگر تو بی اجازت وی بقتلش رسانی شاید که بر تو خشم آید
که چرا بی امر من بر چنین امری اقدام نمودی آنگاه چه جواب گوئی مگر حال جعفر بن یحیی برمکی بسمع امیر نرسیده حسن سؤال نمود که قصه جعفر بن یحیی
چگونه بود حجاج گفت هرون الرشید عبدالله نام علوی را بدست جعفر بن یحیی تا محافظت او قیام نماید جعفر بقتل او اقدام نموده سر او را
نزد هرون فرستاد و چون هرون بر این امر متغیر گشت مسرور خادم را فرستاد تا سر جعفر بن یحیی را بیاورد و با مسرور گفت اگر پرسد که جرم
من چیست بگوی که من ترا بقصاص پسر عمم آنکش میکشم که تو بی امر بقتل او مبادرت نمودی اکنون تو چگونه ایمن توانی بود و بر این حرکت
جرأت توانی نمود حسن این سخن شنیده در حق حجاج انعام فرمود و از او منتها داشت و زید را از حبس بیرون آورده در حق او تفقدها
کرد و او را نزد مأمون فرستاد **حکایت** آورده‌اند که ابوجعفر منصور چون پسر خود مهدی را ولیعهد ساخت مهدی بن منصور
عیسی بن موسی را تربیت نموده بمزید تقرب خویش مخصوص گردانید و چون منصور بر عم خود عبدالله بن علی دست یافت او را بعیسی
سپرد و در وقتی که منصور متوجه مکه شده بود با عیسی گفت دل را از عمم عبدالله فارغ گردان و در غیبت منصور عیسی خواست که بقتل
عبدالله بن علی اقدام نماید با یونس بن ابی فروه مشورت نمود یونس گفت زنهار که بر این حرکت جرأت ننمائی چه مراد خلیفه آن بود
که ترا بقصاص عبدالله بکشد صلاح تو در آنست که عبدالله را محافظت نمائی تا هرگاه که او را از تو طلب نماید تسلیم کنی عیسی بمقتضی رای
یونس عبدالله را نگاه داشت و چون منصور از حج مراجعت نمود و تصور نمود که عیسی بقتل عبدالله پرداخته خواست که او را نیز از میان
بردارد بنابراین خویشان را تحریک کرد که زبان بشفاعت عبدالله گشودند آنگاه عیسی را طلبیده گفت عشایر و اقارب من در باب
عمم عبدالله شفاعت میکنند و من جریمه او را بایشان بخشیدم عیسی گوید پیش رفته آهسته گفتم ای امیر المؤمنین اگر چه من عیسی ام اما عیسی
بن مریم نیستم که قدرت احیای اموات داشته باشم نه تو مرا بقتل عبدالله امر فرمودی منصور آواز بلند کرده گفت بر من افترا میکنی
حاشا که من بر قتل عم خود فرمان داده باشم پس روی به بنی عباس آورده گفت عیسی بر قتل عبدالله اقدام نموده اکنون شما میدانید
اگر خواهید از او عفو فرمائید و اگر قصاص کنید مختارید ایشان در من آویخته گفتند قصاص میکنیم و مرا بیرون کشیدند گفتم ای یاران
عبدالله زنده است و من بکروهی با و نرسانیده‌ام فی الحال ایشانرا بمنزل برده عبدالله را تسلیم ایشان کردم و ببرکت رای ثواب
یونس از بلیه چنان خلاص یافتم **شعر** مشورت بر سر صواب آید　در همه کار مشورت باید　کار آنکس که مشورت نکند　نادر
باشد از صواب آید **حکایت** صاحب جامع الحکایات گوید منصور بن نوح وزیری داشت موسوم بعبدالله که از کفات
زمان گوی سبقت میربود اما در حبیب السیر مسطور است که وزیر منصور بن نوح ابو علی محمد بن احمد بلعمی بود که مترجم تاریخ طبریست بالجمله بنا
بر قول صاحب جامع الحکایات بعد از فوت منصور نوح بن منصور متصدی امر سلطنت شده میخواست که عبدالله را
عزل کرده ابوالحسن عتبی را بآن منصب تعیین نماید جمعی از امرا بعرض رسانیدند که رسم ملوک ماضی آن بوده است که با امرای
صاحب اختیار در باب عزل امرا مشورت مینمودند و امروز ابوالحسن سیمجور مقدم این دولتست در اینمعنی از او طلب مشورت باید
نمود پس نوح فرمود تا با ابوالحسن نامه نوشتند و در آن باب با او استشاره کردند ابوالحسن در جواب نوشت که وزارت منصبی
خطیر است و انتظام ملک و فراغ سپاهی و رعیت منوط و مربوط بتدبیر صایب وزیر است و عبدالله در این خاندان حقوق
خدمت فراوان دارد و ابوالحسن عتبی اگر چه مردی کامل و فاضل است اما جوانست و تجربه روزگار مهذب نگشته است
اگر آن شغل هم بعبدالله مقرر دارند بصواب اقرب خواهد بود و چون جواب ابوالحسن سیمجور بامیر نوح رسید برای خویش استبداد
نموده امر وزارت را با ابوالحسن عتبی مفوض داشت و ابوالحسن در حل و عقد و قبض و بسط و رتق و فتق مهمات مراد خویش در پیش
گرفت و بسبب آنچه شنیده بود که ابوالحسن درباره او چه اشاره کرده شب و روز بمثالب و مساوی ابوالحسن سیمجور زبان میگشود
و بتزویرات میپرداخت تا کار بجائی رسید که امیر نوح سیمجور را از امارت خراسان عزل نموده منصب حسام الدوله تاش ارزانی

و حسام الدوله غلام پدر ابو الحسن عتبی جعفر بن عیسی بود و جعفر او را بسبیل پیشکش بامیر منصور بن نوح داده بود و ابو الحسن عتبی نامه
شعر بر غزل سیمجور نوشته سخنان زشت درو درج کرد و باحمد فارسی داده بخراسان فرستاد و چون احمد به نیشابور رسید در روزی که
ابو الحسن سیمجور در دیوان مظالم نشسته جمیع معارف و اکابر خراسان حاضر بودند بر بلندی رفته آن نامه را بخواند سیمجور از استماع کلمات
متاثر شده گفت ما را ضرور نیست که تحمل سفاهت عتبی کنیم و احتیاجی بمطاوعت آل سامان نداریم من امیر و پسرم سپهسالار
و این کار بما اولی ترست که مردان کار روزگار این بسیار دیده‌ایم و فرمود تا احمد فارسی را گرفته محبوس کردانیدند و بعد از دیگر از آن
حرکت پشیمان شده صاحب اخبار را طلبیده گفت قضیه امروز را نوشتی گفت علی الصباح قاصد روانه شد گفت اکنون بنویس که
ابو الحسن میگوید من بنده امید دولت و پرورده این خاندانم و بساحل حیات رسیده‌ام و درین وقت خلاف از من نمی آید تا با
که حرمت ما نگاه دارند و احمد را اطلاق فرمود تا آن مکتوب را در خلوت بر من خواند تا موجب خجالت من گردد و صاحب برید آنجمله
نامه در قلم آورده سیمجور نیز عرضه داشتی قلمی نمود و احمد فارسی را طلبیده گفت بایستی که ادب هزار عنایت نمائی و در میان خلایق
مرا خجل ساختی من گرفتم که ترا برسالت فرستادند تو از موسی علیه السلام بهتر نیستی و من از فرعون بدتر نیستم که خداوند جل جلاله در حین ارسال موسی
با او خطاب فرمود که با فرعون نرم سخن گوی احمد گفت ای امیر المامور معذور و مرا درین باب معذور دار که مامور بوده‌ام ابو الحسن او را
تشریفات داده بخارا فرستاد و عذر سیمجور مقرون بقبول یافته فرمان شد که بسیستان رود که آن ولایت را باقطاع او مقرر فرموده‌ام
ابو الحسن از نیشابور بهمرو در رفته چون این خبر بصاحب عباد رسید گفت در خراسان زلزله شد که هیچکس آنرا فرو ننشاند و بعد از آن
دولت بنی سامان روی در انحطاط نهاده روز بروز در تنزل بود تا بالکلیه دولت از خاندان ایشان انتقال یافت و منشأ آن سبب
آن بود که امیر نوح رای صایب پیر کار دیده را وزنی ننهاد و بآن التفات ننمود حکایت آورده‌اند که چون ابو جعفر منصور
بنای بغداد نهاد و قصد آن کرد که عمارت کسری را خراب ساخته مصالح آن عمارت را بآنجا نقل نماید درین باب با وزیر خود ابو ایوب
خوریانی مشورت نمود وزیر گفت رای خلیفه صواب است و ابو جعفر خواست که با خالد برمک درین امر مشورت نماید خالد را طلبیده
از رای صایب استطلاع نمود خالد گفت این عمارت معجزه حضرت رسالت صلعم است تا خلایق بدانند که قوت دین محمدی در آن مرتبه بود
که امت آنحضرت بر خداوندان این عمارت استیلا یافته دیگر چندان زر در کندن و نقل کردن مصالح آن صرف شود که بمصالح جدید بهتر از آن
توان ساخت ابو جعفر این سخن را با ابو ایوب وزیر گفته ابو ایوب گفت او تعصب مجوس میکند چون نسبت او بمجوسی میرسد منصور باشاره
وزیر شروع در تخریب عمارت کسری کرده چون ملاحظه نمود که آنچه صرف میکند در کندن و نقل نمودن مصالح زیاده از آنست که بمصالح
جدید مصروف میگردد خواست که ترک آن کند باز دیگر خالد را گفت نهمت رای صایب تو بر من ظاهر شد ترک تخریب عمارت
کسری کردم خالد گفت ای امیر چون در تخریب آن شروع کردی اگر مجموع خزاین تو در آن صرف شود ترک آن مکن چه مردم خواهند گفت
پادشاهی عمارتی ساخته خلیفه اثر او ویران نتوانست کرد حکایت آورده که فضل بن سهل وزیر مامون اگرچه پر بود بفضل و کفایت
آراسته بود لیکن یک عیب داشت که بغایت مستبد بود و عاقبت خود را بسبب لجوج باد داد از آنجمله روزی مامون بر بام کاخی رفته
جمعی از خواص در خدمت او ایستاده بودند ناگاه گردی برخاست و سوار بسیار پیدا شد مامون پرسید که لشکر بچه سبب سوار شده
گفتند کوکبه وزیرست که بدرگاه می آید و فضل با ده هزار سوار بدرگاه می آمد و با چهار هزار سوار باز میگردید مامون از آنجا که توهمات
ارباب دولت باشد از کثرت وزیر اندیشناک شده صاحب خبران فضل که ایشان را بخدمت مامون باز داشته بود که هرچه
بر زبان مامون گذرد باو رسانند حقیقت بفضل رسانیدند روز دیگر فضل با مامون گفت که مشایخ و معارف مرو آمده اند
و از خدم و غلامان همه گله میکنند و میگویند که ایشان بر بام کاخ آمده بعورات ما مینگرند خصوصا جمعی که پیش خدمت حرمهای
مردم را بدنام میسازند امر و جهی که موجب استمالت رعیت است خلیفه جماعت را ادبی فرمایند تا رعیت متفرق نشوند و ولایت
خراب نگردد پس سلاح داران را اشاره کرد تا غلامان را دست گیرند و بیرون برده هر یک را چهل تازیانه زدند آنگاه فرمود تا منادی کنند
که هر کرا رعیت بام برآید نظر بخانه مردم اندازد سزای او این باشد هم در آن روز فرمود تا آن کاخ را ویران کردند مامون آن غصه در دل گرفته او را بنداخت

چنانکه مذکور شد فصل دوم از رکن پنجم در اختلاف طبایع آدمیان عمرو بن حافظ در کتاب طبایع الحیوان آورده که اگر
شخصی خواهد که بر اختلاف طبایع انسان وقوف یابد و بر معیار اختلاف ایشان اطلاع پیدا کند محکی عیار طبیعت آدمی را مانند شراب نیست شعر
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر که درو غش باشد چه بعضی باشند که شراب عربده(؟) و جهل حرکات نامناسب
از ایشان در وجود بیاید و هنر ظرایف و لطایف از ایشان نشنوند و بعضی باشند که چون شراب خورند تفاوتی در اقوال و افعال ایشان
پیدا آید تا انگاه که عقل از پای خویشتن داری بنشینند و بعضی چون شراب در ایشان اثر کند در دست زدن و پای کوفتن آیند
و بعضی چون مست شوند شمشیر سخن گویند و عربده کنند و نیارامند و برخی را چون اثر شراب بدماغ رسد در گریه نشینند و از فراق
دوستان و یاران یاد آورند و قطرات حسرت بر رخساره بارند و زمره باشند که خنده بر ایشان افتد و از هر چه که می بینند و می شنوند بخندند و بعضی
و بعضی در حال مستی هر دم اعزازات(؟) کنند و دلداری واجب بینند و دست و پای ایشان بوسه دهند و این افعال و اقوال از اختلاف طبایعست
حکایت عمرو بن حافظ گوید روزی اولاد عبد الملک هاشمی مجلسی ترتیب داده بودند مرا بحضور طلب نمودند چون بوثاق حاضر شدم مجلسی دیدم
آراسته و حریفان مهذب و اسباب مهیا و شرابهای مروق و مطربان خوش آواز ساعتی در میان ایشان بنشستم در میان حریفان مردی
عظیم الجثه نشسته و در اثنای سخن لکنتی در زبانش ظاهر میشد چون دوری چند گذشته دماغ حریفان از بخار شراب ارغوانی گرم گشت ساعت بساعت
در فصاحت و بلاغت آن شخص می افزود و فضل و درایت وی متزاید میگردید من متعجب شدم چه او در حالت هشیاری بر تکلم قادر نبود و بعد از آنکه
چندین شراب خورد و مجموع حریفان مست شدند این فصاحت از کجا روی نمود پس از حال او سؤال نمودم گفتند او عبدالله است که هرگز او را
کیفیت مستی نمیسازد بلکه از خوردن شراب بسیار شعوری زیاده میگردد و چون دو رطل شراب بخورد هیچکس در مباحثه و مناظره بر او
غالب نیاید و بعضی از علما و حکما اختلاف طبایع را از اختلاف صور معلوم کرده اند از آنجمله گفته اند که هر مردی که کوتاه قد باشد بدانکه
ستمکیشه و مکار و غدار بود و آورده اند که نوبتی مردی کوتاه بالا بحضرت نوشیروان دادخواست و بر زبان آورد که شخصی بر من ستم کرده
و در حق من تعدی بی نهایت روا داشته کسری گفت دروغ میگوئی هیچکس بر کوتاه قامت ستم نتواند کرد و چون تفحص کردند آن مرد مظلم که بر آن شخص
ظلم کرده بود از او کوتاه بالاتر بود و نوبتی کوتاه بالائی نزد نوشیروان تظلم نمود پادشاه همان سخن بگفت که هیچکس بر کوتاه قامتان ستم
نتواند کرد چه ایشان بغایت مفتن و مزورند آن شخص گفت ای پادشاه آنکس که بر من ستم کرده از من کوتاه ترست و این قسم
از نوادر طبیعت آدمی است و النادر کالمعدوم یکی از بندهای آل سامان گفت من از اختلاف طبایع آدمیان آن مشاهده کرده ام که عقل در آن
حیران ماند از آنجمله یکی آنست که تاش حاجب بزرگ امیر اسمعیل بود و او را پدر امیر اسمعیل خریده بود و بزرگ کرده روزی این تاش ببازار
صرافان گذار کرد شنید مردی صراف غلام خود را آواز دادی که ای تاش حاجب فرمود تا آن مرد را حبس کردند و مصادره فرمود گفت مراد او
استخفاف من بود و آن مرد در استخلاص خود بمن توسل طلبید من در خدمت امیر عادل عرضه داشتم که نوبتی عبدالعزیز بن مروان که والی مصر بود
روزی بطرفی میرفت شنید که مردی پسر خود را آواز میداد که یا عبدالعزیز امیر را نظر بر آن مرد افتاد فرمود تا هزار درم باو دادند تا آن پسر را
تربیت نماید و آن خبر در مصر فاش شد و اکثر اولاد ذکور خود را که در آن سال از ایشان تولد نمود عبدالعزیز نام نهادند صراف پیش از این
جرمی ندارد که حاجب او را بتعذیب مبتلا نموده و تفاوت میان این بیشتر که عبدالعزیز احسان دید سبب بود و حاجب بنده زر
خریده است حکایت در کتب حکمای هند مسطور است که شخصی جوهری گرانبها داشت آنرا در حقه نهاده پیش پادشاه میبرد
و هر لحظه در آن نظر کرده در محافظت آن طریق حزم رعایت مینمود اتفاقا چهار نفر رسیده بودی همراه گشتند روزی یکی از ایشان
اربعه فرصت یافته حقه را دزدیدند هر چند اضطراب کرد باز ندادند و ... لاجرم بار پس نخواهد داد
بیچاره متحیر شده با ایشان بشهری آمد که دار الملک رای بود و انگاه نزد رای رفته صفت جوهر کرد و گفت جوهری چنین بجهت پادشاه
آورده بودم چهار نفر با من همراه شدند آن گوهر قیمتی را دزدیدند رای آن جماعت را طلبیده هر چند بشیوه تهدید و وعید مسلوک داشت
اقرار ننمودند تا بحبس ایشان حکم کرده بهیچ وجه معلوم نتوانست نمود که خیانت از کدام یک ایشان در شده در کار ایشان متحیر گشته دختر
رای که عاقله زمانه بود با پدر گفت اگر پادشاه میخواهد که صورت قضیه معلوم نماید ایشانرا نزد من فرستد تا آن گوهر را از دزدی

چهار

حکمت ظاهر سازم رای فرمود تا آن چهار نفر را بخدمت دختر بردند دختر ردای سند از پای ایشان برداشته گفت شما مردم جهان دیده اید
و تجارب روزگار مهذب گردیده و ملوک را از صحبت امثال شما گزیر نیست باید که همواره بمجلس ما تردد کنید و از احوال این
دیرینه شده هر چه بنظر شما رسیده است و خالی از غرابتی نیست بیان فرمائید و ایشان هر روز بخدمت دختر آمد و شد نمودند تا در خدمت
او گستاخ شدند روزی دختر رای با ایشان گفت مدتیست که مشکلی بر من مشکل گشته و شکلی در خاطر من گره شده و هیچکس آن را نگشوده
چون شما عاقل و کاملید در کشف آن نظری کنید گفتند هر چه ملکه سؤال نماید هر یک بر وفق دانش خود جوابی گوئیم ملکه بر زبان آورد
که در کتب متقدمین خوانده ام که در سراندیپ پادشاهی بود و دختری داشت که شکنج سلسلهٔ زلف خم اندر خمش زنجیر سودا بر پای
دلهای شهریاران نهاده بود و دام طرهٔ پر شکنش ابواب بلا بر روی تاجداران گشاده ~ شعر ~ زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چار سو ببست ~ و پادشاه آن دختر را بغایت دوست میداشت روزی دختر با کنیزکان در باغچه حرم سیر میکرد
نظرش بر گلی افتاد که بتازگی شکفته بود دلش بدان میل نمود پسر باغبان آن گل را چیده نزد ملکه برد دختر از او پرسید که چه چیز میخواهی و در آن
ایام رسم چنان بود که هر کس نوباوه نزد پادشاهان و پادشاهزادگان بردی هر چه طلب نمودی بشرف انجاح و اسعاف قران یافتی
و چون دختر بنا بر رسم معهود از او پرسید که چه طمع داری پسر باغبان بر زبان آورد که میخواهم که ملکه را وقتی که بشوهر دهند اول نزد
من آید تا از گلستان وصالش میوهٔ مراد بچینم و از لالهزار رخسارش هر لحظه در سایهٔ سرو بالایش نشینم ~ رباعی ~ خواهم شبکی چنانکه
تو دانی و من بزمی که در آن بزم تو دانی و من من بر سر بستر بخوابانم و تو آن نرگس مست را بخوابانی و من ~ آنگاه نزد شوهر
خود رود و ملکه بر انجمله عهد نمود و چون بعد از مدتی او را بشوهر دادند با شوهر گفت خود را بتو تسلیم نکنم تا دام که بعهد خویش وفا ننمایم و قصه
پسر باغبان را تقریر کرد شوهر بیچاره چون آن قفل بسته را کلیدی نداشت ناچار او را رخصت داده دختر متوجه منزل باغبان گشت
در اثناء راه شیری سیاه دید که متوجه اوست گفت ای شیر مرا با پسر باغبان عهدیست و اکنون بآنجا میروم و مرا چندان امان ده که باز گردم
آنگاه تو دانی شیر از سر راه او دور شد و چون ملکه قدمی چند رفت دزد او را دید و زر خواست که جواهر و البسهٔ او را بستاند دختر تضرع نموده
صورت معاهدهٔ خویش را با پسر باغبان باز گفت و التماس نمود که بعد از مراجعت البسهٔ خود را باو تسلیم نماید دزد نیز او را گذاشت و چون
بسر وقت پسر باغبان رسید گفت ای پسر برخیز که سعادت ابدی سایه بر سرت افکند ~ شعر ~ سحرم دولت بیدار ببالین آمد گفت برخیز
که آن خسرو شیرین آمد قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد ~ پسر باغبان برجسته دختر را چون
سروی بر جویبار تر و شمایلی چون خورشید انور بر بالین خویش دید بوسه بر پای او زده گفت بسلامت باز گرد که در آنوقت که این کلمه
از من صادر شد و این تمنا بر زبان من جریان یافت جهل مرکب پردهٔ خفا در پیش دیده عقل من کشیده بود و اکنون که آن پرده
ارتفاع یافت دانستم که آن آرزو حد ما نبود من بندهٔ نباشد شاهباز بلند پرواز را با پشهٔ ضعیف چه مناسبت و آفتاب عالمتاب را
با ذرهٔ حقیر چه نسبت ~ مرا چه زهره که نام تو بر زبان آرم ~ ملکه گفت من بعهد خود وفا کردم و نزد تو آمدم باقی تو دانی پسر باغبان
بار دیگر زبان معذرت گشوده ملکه را دعا کرد ملکه باز گشته چون بدزد رسید صورت حال بیان نمود دزد گفت چون پسر باغبان با هر دو
چنین کرد و جوانمردی کرد با همه آن بهتر که من نیز مروت پیشه سازم و دست تعدی و زر دختر نیاورم و شیر نیز چون از حال پسر باغبان و دزد خبردار شد
او هم کرم پیشه کرده از سر خوردن دختر در گذشت اکنون میخواهم بر من ظاهر گردد که کدام یک از این چهار نفر کریمتر بودند
از آن چهار نفر بر زبان راند که شوهر دختر سخی بود که بچنین کاری تن در داده و بچنان عاری همداستان گشته دیگری گفت پسر باغبان
کریمتر بود که با وجود دولتی چنان که بسر او رسیده بود و چنان شاهدی بی مضایقه در بر او آمده از سر لذت نفس گذشت سیم گفت
دزد کریمتر بود که از سر آن همه مال در گذشت چهارم گفت آن شیر صاحب سخاوت تر بود که از سر طعمهٔ خود در گذشت و این صورت
از سبعی بعید است دختر چون این سخنان از ایشان استماع نمود و پدر رقعه عرض کرد که این چهار نفر مختلف الطبایعند آنکه پسر باغبان را
ترجیح نمودی مردی شهوت پرست است و او متابعت هوا و حظ نفسانی و وساوس شیطانی گرفتار است و دزد از حرم خود دور دارد
و آنکه شیر را در کرم از دیگران مرجح داشت ستمکش بنده و بسیار خوار است او را نانی میده و کار بسفرهای و آنکه شوهر دختر را اکرم از دیگران

تصور نمود مردی بی حمیت است و از غیرت بهره ندارد و از قبیل بهایم چیزیست اما آنکه زر در راه هیچ نهاده گوهر را او برده ملک گوهر را از مرد بصر گنجینه
گرفته چنین رای دختر آفرین کرد **جزو ششم از اجزای عشره** و این جزو هم مشتمل بر ده فصل **فصل اول** در مذمت ارباب حسد
فصل دوم در نکوهش حرص و آز که مقتضی هلاک و نیاز است **فصل سوم** در مذمت طمع که دلیست بر خست طبیعت و رذالت
طینت **فصل چهارم** در ذکر دزدان و عیاران و افعال و اعمال ایشان **فصل پنجم** در لطایف حکایات گدایان مبرم
فصل ششم در نکوهش کذب و دروغ که جراحتیست بی فروغ **فصل هفتم** در بیان احوال پادشاهان ظالم و مذمت ظلم **فصل هشتم**
در مذمت امساک و بخل و بیان احوال بخیلان بی ادراک **فصل نهم** در مذمت خلف وعده و نقض عهد و میثاق **فصل**
دهم در مذمت جهل و نادانی **فصل اول** در مذمت ارباب حسد فی جنبهم حسبل من حسد در خبر است که حضرت مقدس
نبوی صلعم فرمود که نعم الهی را اعدا بسیارند گفتند یا رسول الله صلعم اعادی و ایادی حضرت آفریدگار جلت نعمائه کدام قوم باشند
فرمود که اهل حسد و حکما حسد را با آتشی نسبت کرده اند که هرچه باو دهی بخورد و عاقبت نیست **شعر** حسد هرجا که آتش برفروزد هم از
اول حسود را بسوزد **حکایت** آورده اند که نوبتی حضرت رسالت صلعم در مسجد نشسته بود و جمعی از مهاجر و انصار در خدمت آنسرور
بودند فرمود یستطلع علیکم من هذه الفج رجل من اهل الجنة اصحاب منتظر بودند که آن شخص که اول مسجد داخل خواهد شد که خواهد بود ناگاه
جوانی از انصار در آمده و در میان یاران نشست از عبدالله بن عمرو عاص مرویست که چون آنجوان متوجه منزل شد من از عقب
او شتافتم و باوی گفتم از پدر آزرده خاطر شده ام اراده دارم که روزی چند در منزل تو باشم وی گفت **شعر** رواق منظر چشم من آشیانه
تست کرم نما و فرود آی که خانه خانه تست و من سه شبانروز در منزل او بماندم عبادتی زیاده از او مشاهده ننمودم و بیرون از فرایض
طاعتی دیگر بنظر در نیاوردم روز سوم باو گفتم که میان من و پدر آزاری نبوده است و سبب این زحمت بخدمت تو آن بوده که روزی سید
عالم صلعم در حق تو چنین فرمود من خواستم که احوال و افعال و اقوال ترا مشاهده کنم و از اوراد و اذکار تو استکشافی نمایم چون مشاهده
کردم زیاده اجتهادی ندیدم که تو مضاعفات نمائی بیان نمای که آن کدام خصلت است که بدان سبب مستوجب این فضیلت شده
جوان گفت در جریده اعمال خود میگرم جز قصور و نقصانی نمی بینم اما کینه هیچ مسلمانی در دل نگرفتم و بهیچکس حسد نبردم **حکایت**
روزی حسودی منصور ابوالعز را که وزیر آل سامان بود گفت ای خواجه چندین درد سر چرا تحمل میکنی وزیر جواب داد که درد سر از درد
دل **حکایت** آورده اند که یکی از اصحاب رسول صلعم همواره این آیت را با خود تکرار مینمود که ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان
اسأتم فلها یکی از زنان یهود را ابروی حسد آمده آتش حسد در نهاد او افروخته شد و گفت این کلمه را بر خلق ظاهر گردانم پس قدری
حلوا بساخت و زهر در آنجا تعبیه نموده بدان مرد داد آن مسلمان حلوای یهودیه را گرفته بصحرا رفت ناگاه دو جوان دید که می آمدند
گرد بر رخسار ایشان نشسته بود با خود گفت این جوانان از سفر می آیند آن حلوا را بیرون آورده پیش آن دو جوان گذاشت
ایشان آن حلوا را خورده هم در لحظه سفر آخرت پیش گرفتند و آن خبر در مدینه افتاده آن شخص را بگرفتند و نزد رسول الله صلعم بردند
آنسرور پرسید که آن نان و حلوا از کجا آورده گفت فلان عورت یهودیه بمن داد پس آن زن را طلب نمودند و چون آن عورت بمسجد آمد
نظرش بر آن جوانان افتاد پسران خود را دید که بسفر رفته بودند یهودیه در پای رسول الله افتاد و گفت صدق نبوت تو بر من ظاهر شد و آن
بدی که اندیشیده بودم بر من رجعت نمود **حکایت** آورده اند که حسودی همسایه منعمی بود و این همسایه او جاه و ثروت
با علم و فضیلت جمع کرده بود و همواره مرد حسود از نعم الهی که در شأن همسایه او بود و فور داشت مانند افعی بر خود می پیچید
و مانند شاخ بید از تندباد می لرزید **شعر** تو آنم اگر نیازارم اندرون کسی حسود را چکنم کو ز خویش در رنج است و همواره در
او قصدها می اندیشید و تدبیرها میکرد اما تیر تدبیر او بر جوشن صلاحیت همسایه کارگر نمی آمد پس بجهت ایذای همسایه فکری کرده
غلامی خرید و غلام را تربیت کرده بسن بلوغ رسید و صاحب قوت گشت شبی با غلام گفت مدتی در پرورش تو سعی جمیل ظاهر
ساختم و هیچ چیز از تو تقصیر نکردم اکنون با تو کاری دارم غلام گفت آنچه فرمائی بجا آورم فرمان برم خواجه حسود گفت میخواهم
که مرا بر بام خانه همسایه بکشی تا صباح او را بقصاص من بگیرند و جان و مال او در معرض تلف افتد غلام گفت ای خواجه این تدبیر

خطاست که پیش گرفته نکبت دشمنان در ایام حیات مطلوبست وچون تو رفتی از قتل او ترا چه لذت رسد شعر کی شربت آب سازی بی سگال
به از عمر هفتاد و هشتاد سال واو چندان با غلام هرزه گفت و نشنود سخنان گفت خواجه قبول ننمود و بر رای باطل خویش اصرار نموده صد دینار
بغلام داده او را از مال خویش آزاد گردانید غلام بقتل خواجه قیام نموده او را کشته بر بام خانه همسایه بگذاشت و خود بجانب اصفهان گریخت
روز دیگر اعوان سلطان او را بر بام خانه همسایه کشته یافتند آن مرد صالح را محبوس گردانیدند و چون خواستند که او را قصاص کنند
قضات و ائمه فتوی ندادند و گفتند چیزی بر او ثابت نشد و آن مرد مدتی میان خوف و رجا محبوس بماند تا جمعی از معارف بغداد در اصفهان
رفته صورت حال را از غلام تحقیق نموده به بغداد آمدند و نزد خلیفه گواهی دادند و آن مرد صالح را از بند خلاص نمودند فصل دویم در مذمت
و نکوهش حرص که مقتضی هلاک و نیاز است آورده اند که چون اسکندر بمملکت چین لشکر کشید ظاهر دار الملک
چین لشکرگاه ساخت روزی فغفور بصورت حاجب بخدمت اسکندر آمده بایستاد اسکندر گفت چه پیغام داری گفت فغفور فرموده
که در خلوت سخنی بعرض رسانم چنانچه غیر از من و پادشاه دیگری آنرا نشنود اسکندر فرمود تا مجلس را خالی کردند باو گفت پیغام
فغفور چیست گفت فغفور منم اسکندر متعجب شده سؤال نمود که بچه اعتماد این جرأت نمودی فغفور جواب داد که من ترا پادشاهی عاقل
فاضل میدانم و میان من و تو عداوتی نبوده است و من هرگز در حق تو قصدی نیندیشیده ام اگر تو مرا بکشی از سپاه من کم نشود
چیزی هم نکرده باشی خود بجهت آن آمده ام تا هر چه از من خواهی زبان بقبول آن بگشایم اسکندر گفت سه سال خراج چین را از تو میخواهم
فغفور بسر رضا بجنبانید و چون اسکندر سرعت اجابت او را ملاحظه نمود گفت بعد از ادای این مبلغ حال تو چگونه باشد فغفور گفت چنانکه
هر دشمنی بر من حمله کند مغلوب گردم اسکندر گفت اگر بخراج دو ساله قناعت کنم فغفور گفت اندکی بهتر از حال اول باشد اسکندر گفت اگر بخراج
یکساله پیش طمع نکنم فغفور بیان نمود که بر این تقدیر خللی در ملک حادث نشود اگرچه بادای آن مال خزانه تهی گردد اما بکلی مستاصل
نگردم اسکندر گفت بخراج ششماهه از تو راضی شدم فغفور درخواست نمود که فردا پادشاه بنده خانه را مشرف سازد و خود بحضور
خویش شهر را منور گرداند تا بیکدیگر انگشتی بر نمک زنیم و مال مقرر تسلیم نمایم روز دیگر اسکندر بجانب چین حرکت کرده فغفور را
دید با سپاه بیعدد صف کشیده و چندان عدت و آلت و عدد بنظر اسکندر در آمد که از کثرت آن اشیاء متحیر شده لشکر خویش را
در جنب ایشان اندکی دید چینیان لشکر اسکندر را حلقه وار در میان گرفتند اسکندر خائف شده و استعداد حرب ساخته
با فغفور خطاب کرد که غدر کردی فغفور گفت پادشاهان غدار نباشند اسکندر گفت پس این لشکر و حشم چیست فغفور جواب داد
که خواستم بر تو ظاهر شود که من نه بواسطه ضعف و قلت اعوان و انصار اطاعت تو نموده ام بلکه چون میدانستم که ترا پادشاهی و دولت
یاری دهنده بود تائید آفریدگاری هرکه با دولت ستیزد آن مجادله باید شکست شعر هرکه با فولاد بازو پنجه کرد
ساعد سیمین خود را رنجه کرد اسکندر گفت تو سزاوار بهترین نیکوئی و احسانی و من آنچه از تو میخواستم از سر آن درگذشتم فغفور گفت
تو در این احسان زیان نکنی اسکندر را بقصر خویش فرود آورد و مجموع عساکر او را ضیافت نمود و خوانی مرصع در زیر سرپوش
که از اطلس سرخ دوخته بودند نهاده طبقهای زرین بر آن خوان چیده مجموع آن ظروف را بجواهر آبدار آراسته اسکندر را بر
سر آن خوان نشاندند فغفور او را اصلا زده گفت ای پادشاه از این جواهر نوع هر تناول فرمای اسکندر گفت این جواهر
چند است و غذای روح نشاید شاه چین بر زبان راند که پس غذای ملک چه چیز است اسکندر فرمود که نان فغفور گفت
اهلیکی در روم این نان بدست نمی آمد که بجهت تحصیل آن احتمال اینهمه زحمت و محنت کرده و بولایت چین آمده اسکندر گفت
اگر مرا در این سفر هیچ فایده نرسید موعظه تو کافیست و علی الفور از ولایت چین کوچ کرده متوجه روم شد حکایت
آورده اند که یکی از حکمای معتبر در غاری مقام کرده غذا از گیاه مهیا ساخت و لباس خود از حشیش میدوخت در آن اثنا
پادشاه آن ملک را علتی حادث شده وزیر خود را بطلب حکیم فرستاد وزیر بخدمت حکمت پناهی آمده او را استدعا نمود
حکیم جواب داد که من پروای اختلاط خلایق ندارم لاجرم در کنج عزلت نشسته ام و دامن از صحبت پادشاه و گدا چیده
وزیر هر چند مبالغه نمود مقبول نیفتاد وزیر از روی خشم گفت اگر خدمت ملوک اختیار نمودی ترا گیاه روزی نمیشد حکیم بخندید و گفت

اگر توی پاره میتوانستی خورد بخدمت ملوک گرفتار نمیگشتی **شعر** بدست آهن تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر **حکایت** یکی از اصحاب نعمت
و ارباب ثروت وفات یافته ازوی دختری ماند که صلاحیت و عفت را با حسن صورت جمع داشت و هرچند علمای بصره او را خطبه مینمودند
مناکحت بهیچکس تن در نمیداد روزی دختر با خود اندیشید که چون خداوند جل ذکره نعمت بی نهایت بمن ارزانی داشته و در طبیعت من میل شهوت
نیست بهتر آنکه زن مالک دینار شوم تا در ظل صلاحیت او آسوده بمانم و این سخن را با مالک دینار در میان آورد مالک گفت اگر بخواهی تو میدانی
که من دنیا را سه طلاق داده ام و زن از جمله دنیاست و هر کرا سه طلاق داده باشند باز رجوع نتوان کرد **فصل سوم در مذمت طمع**
و نکته چند که لوازم آن صفت مذموم است روایت کرده اند که چون متعال جلاله داود را بتوقیع وقیع یا داود انا جعلناک
خلیفة فی الارض موشح گشت و مجموع اکابر و اصاغر بنی اسرائیل سر در فرمانش نهادند و در ایام خلافت عادت او چنان بود که بهرکس میرسید
از وی سوال مینمود که سیرت داود با شما چگونه است و از گلبن ملکت او نصیب شما گلست یا خار و از جام انعام او حظ شما طرب است یا خمار
و خلایق زبان بشکر میگشودند و اظهار عدالت و تقوی و ورع و مروت او میکردند تا شبی جبرئیل ع بر مثال مردی زاهد بر در صومعه داود ع
ایستاده بود که داود از صومعه بیرون آمد و چون نظرش بر جبرئیل افتاد بتصور آنکه انسانیست همان سوالات نمود جبرئیل جواب داد
که داود هم پیغمبرست و هم پادشاه و اوصاف حمیده او از حد احصا بیرونست اما یک خصلت دارد که اگر آن نبودی هیچکس با او
برابری نتوانست کرد داود فرمود آن کدام خصلتست روح الامین بر زبان راند که وجه معاش خود را از بیت المال میکند اگر از
کسب دست خود پیدا کردی بهتر بودی داود ع بمحراب عبادت شتافت بآب چشم و خون دل وضو ساخت و از حضرت عزت
استدعا نمود که الهی اندیشه دارم تا از آن باب قوت من مهیا کرد خداوندا صنعتی بمن تعلیم ده و هب لی منت زره سازی
با و تعلیم نمود کقوله تعالی علمناه صنعة لبوس الی آخر الایة و چون انبیا از کسب دست قوت خود مهیا میساخته اند باید که عقلا اقتدا بایشان
نموده از طمع احتراز کنند **شعر** زین بیش آبروی نریزم برای نان زانچه زچشم آرم و در گوش زر نهم آتش دهم بروح طمعی بجایش
خون جگر خورم نخورم نان ناکسان در خوان جان شوم نشوم آشنای نان ریگ زچشم آرم و در گوش زر نهم تا نشنوم زسفره
دونان صلای نان **حکایت** چون گشتاسب از پدر خشم آلود بطرف روم رفت و محقری که همراه داشت با تمام رسید
بیچاره مانده از همت خویش رخصت نیافت که دست سوال پیش مردم دارد و چون در ایام طفولیت در قورخانه پدر میرفت و نزد
شمشیرگران و غیرهم از ارباب صنعت می نشست و در کار ایشان ملاحظه مینمود بواسطه حدت ذهن از آن حرف نصیبی یافته بود
و در وقت آهنگری رفته مزدوری میکرد تا وقتی که دختر قیصر ترنج بجانب او انداخته عروس دولت را با او هم آغوش کردانید
و چون گشتاسب بایران رسیده بر تخت سلطنت متمکن گشت حکم کرد تا جمیع اکابر و معارف اولاد خود را حرفه می آموختند و این رسم
در میان عجم مستمر شده چنانچه هیچ بزرگ زاده نبود که حرفه ندانستی **شعر** گر بغریبی رود از شهر خویش سختی و محنت نکشد
پینه دوز ور بخرابی فتد از مملکت گرسنه خسپد ملک نیمروز وایضا **شعر** وجود مردم دانا مثال زر و طلاست که هر کجا
که رود قدر و قیمتش دانند بزرگ زاده نادان بشهروا ماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند **حکایت** یکی از حکمای
عرب پسر خود را وصیت کرده یا بنی ایاک والطمع فانه یفضحک الی الناس ای پسر از طمع احتراز نمای که طمع ترا از چشم خلایق
بیندازد زیرا که مال محبوب اکثر مردم است و هر که طمع بر معشوق و مطلوب ایشان بود با او دشمن شوند و از سید عالم صلعم منقولست که فرمود
اللهم اعوذ بک من طمع یهدی الی طبع و من طمع فی غیر مطمع یعنی خدایا پناه میگیرم بتو از طمعی که زنگ غفلت بر آیینه دل نشاند و از طمعی که بجای
خود نباشد یعنی طمع کردن از لئیمان چه طمع از کریمان چنان قبیح نباشد نوبتی یکی از خواص امیر خراسان شعری آورده با میر عرض کرد که شعر فلانست و
بمن داده است تا بشرف استماع امیر رساند امیر شعر را طلبیده تا مطالعه نماید شخص گفت آن بزرگ که صاحب این شعر است طمعی ندارد امیر شعر را
پیش وی انداخت گفت مگر مرا قابل طمع ندانسته من این کاذب را بجهت آن مطالعه ننمایم تا انعامی بوی دهم و چون او را طمعی نیست از شنیدن
دروغی چند مرا چه فایده رسد **حکایت** از ربیع حاجب منقولست که شبی منصور با من گفت امشب حریف خوابم هیچ کرد سراپرده میگردد **شعر**
این بر دو کرد بالش مسکین چه دیده را شبهاست تا بکار نیاید برای خواب ربیع گوید گفتم پسر عباس مردی خوش سخن لطیف طبیعت و با جواب

مردی

متعذر مانده توقف تمام دارد اگر فرمان باشد او را حاضر سازم منصور گفت راست میگوئی اما حاضر و سرمست او را سوگند داده که چیزی از نطلبد
پسر عباس بر آن موجب سوگند خورده بمجلس منصور حاضر شد و حکایات غریب بیان نموده در اثنای کلام منصور گفت ای ابن عباس مشاهده میکنی
که کرخ بغداد چگونه موضعی دلکش و محلی فرح افزاست جواب داد که یک عیب دارد و آن عیب همین است که مرا در آن محله چندان زمین نیست
که قدم بر آنجا نهم ربیع گوید من در خشم شدم و بر زبان آوردم که تو سوگند خوردی که امشب از خلیفه چیزی نطلبم پسر عباس گفت من چیزی
نخواستم اما حال خود را عرض میکنم که خداوند تعالی مرا بی روزی ترین بندگان امیرالمؤمنین آفریده است چه هر یک از ملازمان
آنحضرت در آنجا سرائی و باغی دارند و من هیچ محلی در آنجا ندارم منصور را از مناظرهٔ ایشان خنده گرفته گفت پنجاه هزار درم به پسر عباس
دهید تا بجهت خود باغی و سرائی بسازد حکایت آورده اند که در دیار کرمان پادشاهی بود عادل و عالم و پسری داشت عاقل و
کامل و چون پسر پانزده ساله شد والی کرمان خواست که کریمهٔ از بنات کبرا کار در سلک ازدواج او کشد و آن فرد در انفراد پسندیده
منتظم گرداند پسر بعرض رسانید که تا من حرفه نیاموزم و سفری نکنم بمصاهرت هیچکس رضا نمیدهم والی گفت پادشاهان و امرا بحرفه
احتیاج ندارند باید که ایشان شمشیر زدن و اسب تاختن بیاموزند و تو در آن امر مهارت تمام داری پسر جواب داد که همیشه دولت در جوی
سعادت روان نباشد و دنیا اعتماد را نشاید پدر از کیاست پسر و ولد رشید خود متعجب شده فرمود تا ارباب صنعت صنایع خود را
نمایند تا هر حرفه که بخاطر ملکزاده خوش آید بتعلیم آن اشتغال نماید ارباب حرفت در میدان کرمان مجتمع شده صنایع خود را بر ملکزاده
عرض کردند در آن میان حصیربافی بنظر شاهزاده در آمد که از جرجان بکرمان آمده بود و مرتبهٔ آن حرفه را نیکو میدانست که مزیدی بر آن متصور
نبود شاهزاده قبول آن حرفه نموده بآموختن آن صنعت مشغول شد و باندک روزگاری در آن حرفه ماهر گشت و از پدر اجازت خواست
که سفری کند چون هر ساله حاکم کرمان تحف و هدایا بدار الخلافه میفرستاد در این ولایت نفایس و غرایب بسیار جمع آورده با پسر بغداد
روانه ساخت و چون ملکزاده بدار السلام رسید با غلامی که همسال او بود و با یکدیگر بزرگ شده بودند گفت چون خلیفه از آمدن ما خبر یابد ما را
در موضعی فرود آورند و خلایق از حال ما وقوف یابند دیگر ما را سیر بغداد و تماشای این دیار بفراغ بال دست ندهد همان بهتر که در این
بامداد شهر را و مجموع محلات و باغات آنرا تماشا کنیم و بر این عزیمت بشهر در آمدند ناگاه بدکان طباخی رسیدند آرزوی
طعام در خاطر ملکزاده پیدا گشته دیناری بطباخ داد تا بجهت وی طعام آورد و آن طباخ یهودی بود غدار چون ملکزاده را
با جامهای قیمتی و اسب تازی مشاهده نمود و غلام را نیز با ملبوسات نیک دید با ایشان گفت شما از ابنای کرامید در بازار طعام خوردن لایق
حال شما نیست اگر خواهید هم در این نزدیکی وثاقی دارم شما را بآنجا برم ایشان قبول نمودند و چون بدر وثاق رسیدند پیاده شدند
و به درون رفتند و دو غلام زنگی دیدند با خنجر با نیمه دو زره که از کمین گاه بیرون تاختند و در ایشان آویختند و دست ملکزاده
و غلام را بر کتف بستند و ایشان را بر چاهی انداختند ملکزاده بمکث چاه رسید جمعی را دید که در آنجا محبوس اند صورت حال از ایشان استفسار
نمود گفتند این یهود حیله چنین میکند و مسلمانان را بدین وسیله بدام می آورد و اموال ایشان را میبرد پس از قتل بجماعت مبادرت مینماید
و گوشت آدمی را بطعام بخورد مردم میدهد ملکزاده از استماع این خبر متحیر شده بعد از لحظه یهود بسر در آمده خواست که ملکزاده را بقتل
رساند ملکزاده گفت چون تو بسبب تحصیل مال بر قتل ما اقدام مینمائی اگر مرا زنده گذاری بجهت تو بحرفه اشتغال نمایم که هر روز از آن هم
مبلغی بتو عاید گردد یهود پرسید که حرفه تو چیست جواب داد که حصیر جرجانی چنان میبافم که هر دیده که در آن نگرد حیران ماند و مصالح
آن در فلان محل بدست می آید یهود غلامی فرستاده مصالح حصیر حاضر کرد ملکزاده و غلامش در یکروز حصیری نازک بافتند
یهود آنرا ببازار برده بمبلغی فروخت روز دیگر ملکزاده با وی گفت مصالحی بگو از فلان موضع بیار تا حصیری ترتیب دهم که لایق
خلیفه باشد یهود بموجب اشارهٔ او عمل نمود ملکزاده حصیری بغایت نازک و لطیف و منقش بنقشهای لطیف و صور غریب و عجیب ترتیب
داده احوال خود و اعمال یهود را بر کنار آن حصیر بافت و با یهود گفت این حصیر را همچنان پیچیده نزد خلیفه بر که اگر از هم باز کنی
قصوری بوضع آن راه یابد و تو آنرا نتوانی پیچید یهود حصیر را بدار الخلافه برد چون خلیفه را نظر بر آن افتاد مسرور شده فرمود
تا آنرا بگشودند و چون نظر خلیفه بر کنارهٔ حصیر افتاد صورت حال یهود را خواند و فرمود تا آن بدبخت را آوردند و از او استفسار نمود

که این حصیر را از کجا آورده جواب داد که غلامی داشتم بحر جان رفت این حصیر را آورد و خلیفه گفت آن غلام را حاضر ساز تا صورت احوال از او پرسیده
شود یهود گفت بنده بمردم و او را بپا ورم خلیفه گفت حاشا که از پیش من بروی تا آن وقتی که غلام را حاضر کنی یهود کلمات پریشان بر زبان آورد
خلیفه فرمود تا جمعی از ملازمان درگاه مردم خانه یهود را گرفته بضرب شکنجه اقرار کشیدند که چاه کجا است آنگاه بر سر چاه رفته ملکزاده و غلام را
با سایر محبوسان که از شمشیر افلاطون امان یافته بودند بخدمت خلیفه آوردند ملکزاده شرف دستبوس یافته اظهار نسب خویش کرد
و خلیفه فرمان داد تا آن یهود را بعقوبت هر چه تمامتر بقتل آوردند و اموال بسیار از منزل او بیرون آوردند و خلیفه فرمود تا آن مالها را
بملکزاده دادند حکایت آورده اند که از معارف اهل طمع یکی اشعث طماع بود کنیت او جابر بن العلاء بود و پدر او برادر
عبد الله بن زبیر بود و او طماع مشکم بنده بود گویند روزی کودکان او را رنجه داشته اشعث گفت در فلانخانه عروسیست شما آنجا روید
و مرا بگذارید کودکان در دویدن آمدند اشعث با خود گفت شاید آنچه بر زبان من گذشته راست باشد و از عقب طفلان در حرکت آمده
گفت اگر طعامی مهیّا باشد مبادا تا رسیدن من تمام شود و بتعجیل تمام بدان خانه رفت و چون طفلان معلوم کردند که سخن اشعث اصلی
نداشته بسنگ و چوب ابواب طعن و ضرب بروی مفتوح داشتند و انصاف هم از اشعث منقولست که گفت نوبتی غلامی بمن بخشیدند
و چون با من بخانه آمد مادرم از حال وی پرسید ترسیدم که اگر یکبار بگویم غلامیست و بمن بخشیده اند از ضعیفه فجاءة کند لاجرم
بر زبان آوردم که غینی است بمن داده اند گفت غین چه باشد گفتم با الف لام بمن بخشیده اند مادرم مدهوش شد دانستم که اگر
اوّل این کلمه را بر زبان می آوردم البته از فرح مفرط جان می سپرد حکایت سالم بن عمرو بن عبد الله از اشعث سؤال نمود که طمع
تو تا بچه مرتبه است جواب داد تا غایتی که چون دو کس از عقب جنازه روند و آهسته سخن گویند من در گمان افتم که متوفّی در شأن من
وصیّتی فرموده است و چیزی گفته است که بمن دهند دیگر آنکه هیچکس دست بجیب نکند الّا آنکه من در گمان افتم که چیزی بمن خواهد داد
و در مدینه هیچ زنی را بشوهر ندادند که در شب زفاف من خود را پاکیزه نساختم بتصوّر آنکه شاید او را غلط بخانه من آرند
دیگر آنکه شخصی روزی علکی میخائید من توهّم آنکه شاید چیزی خورد و نصیبی بمن دهد نیم فرسخ از عقب او میرفتم و اشعار میخواندم و چون
معلوم کردم که علک در دهن دارد باز گشتم سالم پرسید که هرگز کسی را از خود طماع تر دیده گفت بلی وقتی با جمعی بشام میرفتیم
در راه بصومعه راهبی نزول کردیم و راهب بر بام صومعه بود و ما در زیر آن بام نشسته با یکدیگر صحبت میداشتیم در اثنای محاوره
از روی مزاح سخنی گفته شد من گفتم کیر راهب در کون آنکه دروغ گوید ناگاه راهب را دیدم که فرود آمده با در بوق انداخته روی بما
آورده گفت در میان شما کدام یک کاذب بود تا جزای او بذات خود در کنارش نهم دیگر زن خود را از خود خام طمع تر دیدم
او همیشه میگوید که تو در هر چه طمع کردی در حصول آن شک باشی و من در وصول آن متیقّن حکایت آورده اند که مردی
در دیر راهبی رسید راهب را بر بالای بام دید نشسته با وی خطاب کرد که بحق عیسی که مرا چیزی ده که مردی غریبم و پریشان حال
راهب صوف خود را بجانب او انداخت آن مرد صوف را برداشته باز آغاز طلب کرده او را رنجه میداشت راهب فرود آمد
و او را محکم بزد و صوف از او بستد و گفت نخست بسنّت عیسی علیه السلام عمل نمودم و صوف خود بتو دادم و کرّت دوم بملّت محمّد مصطفی صلعم قیام
نمودم که روش آنحضرت است که بی ادبان را ادب بکرد

فصل چهارم از جزو ششم در ذکر دزدان و عیّاران و افعال و احوال ایشان

آورده اند که در نیشابور کاروانسرائی بود که تجار اموال خود را در حجرها گذاشتند و در میان
آن کاروانسرا چاهی بود نوبتی عیّاری نقب زن خانه در جوار آن کاروانسرا بگرفته و از آنخانه بآن چاه نقبی زده و شبی فرصت یافته از آنجا
بالا آمد و در حجره که در آنجا نقود بسیار گمان میبرد گشوده مجموع زرها را از راه چاه بیرون برد روز دیگر تاجر در حجره خویش را گشوده
چون مال ندید گریبان تا بدامان چاک کرد و خاک بر سر کرد و حاکم شهر را اعلام نموده معتمدان والی بآن موضع آمده اثر نقبی و نشان پای
نیافتند که از بیرون شخصی آمده باشد لاجرم کاروانسرادار را گرفته گفتند که اموال او تو برده هر چند آن بیچاره استغاثه مینمود
که من از این قضیه خبر ندارم قبول نمینمودند و او را تعذیب میکردند در این اثنا دزد بآن موضع رسید چون زاری کاروانسرادار را دید دلش
بر وی سوخته پیش رفت و گفت دست از این شخص بدارید که مال را من برده ام پرسیدند که اکنون آن مال در کجاست گفت در چاهی که در میان

کاروانسرا وقعت گذاشته‌ام چه فرصت نیافتم که از کاروانسرا بیرون برم چون بسر چاه آمدند مرد دزد دیگر گفت ریسمانی در کمر من بندید
تا بچاه فرو روم و اموال را بیابالا فرستم اعوان حاکم ریسمانی در میان دزد بسته او را بچاه فرو گذاشتند و دزد دیگر را از میان گشودند و از راه نقب
بیرون رفت بعد از لحظه که ملازمان حاکم او را آواز دادند جوابی نشنیدند یکی از دلیران را زره پوشانیده بچاه فرستادند نقبی از وی دید
دیگران را خبر کرده تنی چند از راه نقب بدان خانه رفتند و هیچکس را ندیدند و چندانکه دزد را جستند نیافتند و او بکمال دلیری
یکنایی را خلاص کرده مالی چنان از میان برد حکایت در فرج بعد الشده مسطور است که عبدالله صوری روایت کرده
که جوانی در واسط همسایه من بود که مال موروثی تلف کرده بود و بمحنت فقر و فاقه گرفتار شده روزی او را دیدم که لباسهای
فاخر پوشیده و اسباب مرتب ساخته پرسیدم که این غنا و ثروت از کجا یافتی جواب داد که بعد از آنکه مجموع اموال در صرف
کردم چنانکه در خانه من هیچ باقی نماند شبی زوجه‌ام بدرد زادن گرفتار شده از من شربتی خواست و چون بترتیب آن [illegible]
او قادر نبودم حیرت بر من استیلا یافت از غایت خجلت از خانه بیرون آمدم و در کوچها میرفتم ناگاه روشنائی بنظرم آمد
چون پیشتر رفتم در خانه گشاده دیدم و مردی نشسته یافتم که بطبخ مشغول بود بی اجازت وی در آمده سلام کردم آن شخص گفت در این
نیمشب کجا بوده من حال خود با او گفتم گفت در این خانه درآی و بیاسای تا فردا که آفتاب در آید بکار تو نظری کنم و گلیمی بجانب
من انداخته گفت این را در خود بپوش من آن گلیم را بر دوش گرفته خفتم و چون دو پاس از شب گذشته شخصی در آمده سلام کرد و چیزی
در پیش او گذاشته گفت اگر طعامی داری بیار که بغایت گرسنه‌ام صاحبخانه از او سؤال کرد که چرا دیر آمدی جوان جواب داد
که از دیروز تا امشب در میان هیزم متواری شده بودم و این ساعت فرصت یافته این نقود را آوردم و این بغایت گرانست نمیدانم نقره است
یا طلا صاحبخانه طعام حاضر کرده بعد از آن شراب آورده اقداح لبریز پیموده جوان را مست ساخت و تیغ کشیده سرش از تن
جدا کرده نزد من آمده خواست تا معلوم کند که من در خوابم یا بیدار چندانکه مرا جنبانید حرکت نکردم پنداشت که من در خوابم جای در
گسترده کشته در میان آن نهاده و آنرا بر دوش گرفته بیرون برد و همانلحظه من همیان را برداشته و از عقب او بیرون رفتم و بهر طرف میدویدم
ناگاه بمسجدی رسیدم و بدرون آن مسجد رفتم و از درون در را بستم و امین گشتم و آن مرد شمشیر کشیده در کوچها بطلب من میدوید ناگاه صدای
پائی شنیدم گوش انداختم آواز آن مرد شنیدم که میرفت و با خود میگفت که زهی غبن فاحش که نسبت بمن وقوع یافت خون ناحق و حق الناس
در گردن من ماند و مال دیگری برد و چون صبح دمید از مسجد بخانه رفتم و آن زرها شمردم پنجاه هزار مثقال طلا بود در ضمیر عقده گشای عاقلان
و خاطر آفتاب اشتمای کاملان ظاهر و روشنست که وسائل غنا و اسباب رنج و عنا بازبسته تقدیر سماویست شعر اگر محول حال جهانیان
نه قضاست چرا مجاری احوال برخلاف رضاست هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آئینه تصور ماست حکایت
مردی از اهل نصیبین موسوم به ابوالقاسم صفار روایت کرد که از پدر شمشیری بمن میراث مانده بود مبارک نام مانند شعله آتش
از کثرت جوهر براه کاهکشان میمانست و از غایت صفا عقل او را شهاب ثاقب میدانست شعر چون برگ گندناست ولیکن چو
منکری کند در روز معرکه چون شاخ ارغوان نیلوفر اندر آب نهان باشد این عجب نیلوفریست کاب بود اندر آن نهان من آن
تیغرا برداشته روی بدیار ربیعه نهادم با امید آنکه آنرا بخدمت عباس بن عمر غنوی برم در راه اعرابی با من همراه شد و در میان
الفتی حاصل گشت چون برأس العین رسیدم بخدمت عباس شتافته و آن شمشیر را پیشکش کردم امیر آن تشریفی فاخر و هزار دینار بخشید
پس عزم مراجعت نمودم اعرابی را دیدم پیش آمده و از حالات و مجاری من استفسار نمود و از عزیمت من سؤال کرد گفتم فردا بوطن معاودت
خواهم کرد روز دیگر از شهر بیرون آمدم اعرابی را دیدم بر در دروازه ایستاده با من گفت بایست تا بیکدیگر برویم در خاطر من افتاد
که این شخص قصد من دارد من در راه خود را از او نگاه میداشتم و نزدیک او میرفتم و هر ساعت باطراف و جوانب نگاه میکردم ناگاه
دیدم که اعرابی از ستور جسته با تیغ کشیده آهنگ من کرد من خود را از الاغ انداخته در صحرا آغاز دویدن کردم اعرابی گفت من با تو مزاح
میکنم و تو دوستی من سخن او التفات نکردم و همچنان میدویدم در صحرا گنبدی رسیدم که مقبره گبران بود و دری محکم بر آن مرتب
ساخته بودند من خود در آن گنبد انداختم و از پس در بایستادم اعرابی بر در گنبد رسیده اسب خود را بر در گنبد بست و بالای گنبد

برآمد و چون تاریک بود مرا ندید از پی در گذشت من بر فور بیرون آمدم و در گنبد را مستحکم بربستم و چون عرب در اندرون گنبد بماند آغاز فریاد کرد گفت
یا ابو القاسم من در این موضع خواهم مرد سوگندان بر زبان آورد که مرا با تو هیچ عذری در خاطر نیست من بسخن او التفات نکردم و بر ستور او نشسته
الاغ خود را در پیش کرده بسلامت به نصیبین باز آمدم و بعد از شش ماه بجانب رأس العین شتافتم که من بر آن گنبد افتاد با خود گفتم حال اعرابی را
مشاهده نمایم در گنبد را همچنان بسته یافتم در گشاده در آمدم اعرابی را دیدم در گوشه افتاده و گوشت و پوست او مرده را یافتم ریخته و استخوانی چند مانده
یافتم و زدم که برخیزد استخوان من استخوان سر یافتم همیانی برآمد آنرا بر داشتم دویست مثقال طلا در آن بود و شمشیر اعرابی را دیدم که آنجا افتاده بود همه را
برداشته خرم و خوشحال بیرون آمدم و حدیث صحیح من حفر بئرا لاخیه وقع فیه بر زبان راندم **حکایت** گویند که روستائی به بغداد آمده و بزی را از
گوشی نشسته و بزی را جلاجل در گردن کرده و ریسمان بز را بر پالان خر محکم ساخته و بز در پی او میدوید سه طرار در موضعی نشسته بودند او را
دیده با هم گفتند که این روستائی مردی احمق است یکی گفت من بز او را چنان ببرم که خبر دار نگردد دیگر گفت اگر تو این کار بکنی من خر او را
ببرم طرار سوم گفت اینها سهل است من جامههای او را نزد شما حاضر سازم طراری که اراده بردن بز داشت در عقب روستائی شتافته
موضعی که آمد شد مردم کمتر بود فرصت یافته جلاجل را از گردن بز باز کرده بر دم خر بست و بز را در ربوده خر دم می جنبانید و آواز جلاجل
بگوش روستائی میرسید و گمان میبرد که بز برقرار است دیگری در کوچه ایستاده گفت روستائیان مردم ظرفه اند جلاجل بگردن خر می بندند و او
بر دم خر بسته روستائی بر عقب نظر کرد و بز را ندید فریاد بر آورد که بز را برده اند طرار گفت من همین لحظه مردی را دیدم که بدین کوچه رفت و بزی
در پیش داشت روستائی گفت ای خواجه لطف فرما و لحظه محافظت این الاغ نمای تا من بز خود را از آن مرد بستانم طرار گفت منت دارم روستائی
بآن کوچه رفت طرار خر را با بار ببرد و چون لحظه روستائی در آن کوچه گشته کسی را ندید باز گردید که خر خود را تصرف نماید هر چند جست و جوی
کرد نه امین را دید و نه امانت را حیران مانده قدمی چند پیشتر رفته طرار سیم را بر چاهی ایستاده یافت که نوحه و فغان میکرد روستائی گفت ای خواجه
بر تو چه ماجرا رسیده که فریاد میکنی طرار گفت ای خواجه صندوقچه مملو از حلی و حلل بدار الخلافه میبردم چون باین موضع رسیدم پایم بسنگ
برآمده افتادم و صندوقچه از دستم در این چاه افتاد همین لحظه خلیفه مرا سیاست خواهد کرد و دو دیناری طلا بشخصی میدهم که صندوقچه را برای
من از چاه بیرون آورد روستائی با خود گفت آنچه از من برده اند دیناری بیش نیست اگر چه عیاران بز و الاغ مرا بردند خدا تعالی اینجا عوض داد
آنگاه لباس از تن کشیده بآنچاه در آمد طرار جامههای روستائی را برداشته بگوشه رفت روستائی هر چند تفحص در آنچاه کرد چیزی
نیافت فریاد کرد که آنچه تو میگوئی اینجا نیست هر چند آواز داد کسی جواب نداد لاجرم ملول شده از چاه بصعوبت تمام بیرون آمد و از رخوت
اثر نیافت و نه از آن مرد نشان یافت حیرتش متزاید گشته چوبی بدست گرفته بهر طرف حمله می آورد مردم گفتند ای روستائی مگر دیوانه شده گفت
میترسم که مرا نیز بدزدند **حکایت** قاضی محسن روایت کرد که از محمد بن بدیع عقیلی شنیدم که گفت مردی از بنو عقیل را دیدم که در پشت او نشانها
بود بر مثال زخم نیزه از او پرسیدم که اثر این زخمها بر پشت تو از چیست گفت عم من دختری داشت لطیف اندام و خوش خرام مرغ دلم بر هوای خال او
در دام عشق افتاده بود و پر و بال روحم بر رشته زلفش بسته شده **شعر** طوق کبوتر است سر زلف آن نگار من همچو باز در طلبش پیچ می زنم
نی نی که همچو چنگل باز است زلف او من پر ز بیم همچو کبوتر همی زنم و چون سوزت محبت دل و جان مرا در گداز آورد و نایره عشق آتش
در خرمن وجود من بر افروخت دلدار را مخاطب ساخته گفتم **رباعی** از درد فراقت ای لب شکر ناب نه روز مرا قرار و نه شب در خواب
چشم و دل من ز هجرت ای در خوشاب صحرای پر آتش است و دریای پر آب عاقبت عنان شکیبائی از دست داده پیش عم رفتم و دختر را
خطبه نمودم عم گفت صداق دختر من فلان مادیانست که شخصی از قبیله بنو بکر دارد و در فلان روستا متوطن است و آن مادیان
شبکه نام دارد و من چون طاقت مصابرت نداشتم ناچار بجانب آن قبیله شتافتم که باشد صید مطلوب را در دست آورم و چون بدان موضع رسیدم
مادیانی بنظر من در آمده که وهم تیز پای را هنگام پویه چون گرد در عقب گذاشتی و باد با او قدرت همعنانی نداشتی **شعر** سبکی خارا
سم که سبکرو ز سپهر رسید چون آفتاب از حد خاور بباختر خورشید شکل و رعد صهیل و ستاره چشم عالم نورد و بادیه پیما و دریا سپر
کشتی اگر توسن اندیشه همعنان اندیشه هیچ گرد نماندیش در اثر و آن مادیان کره دو ساله داشت که در حسن و نیکوئی از مادر
بهتر بود من شبی قصد بردن آن مادیان کردم و آن شب بمرتبه ظلمانی بود که آواز تا بنگاه صباح رسیدی چند مرتبه راه گم کردی و قمر از غایت

تاریکی بی منازل خود نبردی شعر شبی چنان بدرازی که هر زمان گوئی سپهر باز نیاید ز نوبتی دیگر هوا سیاه بکردار قیرگون خفتان
فلک کبود بسیمای نیلگون مغفر و آهسته آهسته بآن خانه درآمدم در میان سرا پشم زده بسیار بر بالای هم گذاشته بودند در میان آن پشم پنهان
گشتم بعد از ساعتی صاحب خانه درآمده طعام طلبید و زن طعام حاضر کرده چراغ بر سفره وحشت و در آن ظلمت هر دو بطعام خوردن مشغول
گشتند چون من بنهایت گرسنه بودم از میان پشم بیرون آمدم و آهسته آهسته پیش میرفتم تا خود را بر دیگ ایشان رسانیدم و دست در کاسه
کرده آغاز طعام خوردن کردم ناگاه دست من بدست صاحبخانه خورده او دست مرا محکم بگرفت و من علی الفور بدست دیگر دست زن را
بدست آوردم زن گفت دست مرا چرا گرفتی مرد دست مرا رها کرده گفت پنداشتم بیگانه ایست من نیز دست زن را بگذاشتم چون طعام
خورده شد زن برخاست و زنجیری بر پای اسب نهاده قفل بر آن زد و کلید را برده در زیر سر خود گذاشت چون نیمی از شب درگذشت غلامی
سیاه که تیمار ستوران میکرد برخاسته سنگ ریزه بجانب زن انداخت زن شوهر را گذاشته با غلام در عقب وثاق رفته بصحبت مشغول
شده من خود را ببالین زن رسانیدم و کلید را برداشته زنجیر از پای مادیان گشودم و در خانه باز کرده اسب را بیرون بردم و چون
صدای سم اسب برآمد زن از زیر غلام برخاسته فریاد زد که اسب را بردند فی الحال ایل قبیله سوار شده و در عقب من تاختند و هیچکس بمن نرسید
بغیر از صاحب اسب که بر کره همین اسب سوار بود و چون میان من و او مسافت قریب میشد نیزه بجانب من دراز کرده گاهی چنان نزدیک
میشد که سر نیزه بر پشت من میرسانید و مجروح میساخت و من تازیانه بر مادیان زده از پیش او بیرون میرفتم و او باز خود را میرسانید اما هرگز
بمن نمیرسید که مرا به نیزه تواند از پشت اسب انداخت ناگاه بآب گندی رسیدیم تازیانه بر مادیان زدم مادیان از آن آب گند که
قریب به پنج گز بود بجست اسب او نتوانست جست همانجا ایستاده گفت ای جوان برو که اسبی بردی که بده هزار مثقال طلا از زر نهار
که از ان نفروشم اکنون بیان نمای که چگونه این اسب را بیرون آوردی صورت قضیه را تماماً بگفتم صاحب اسب بر زبان راند که لعنت بر چون
تو میهمانی باد که طعام من خوردی و اسبم بردی و زنم را بطلاق گرفتار کردی و غلامم را بکشتن دادی من لعنتی خود آمده اسب را تسلیم
کردم و بمراد خود رسیدم **فصل پنجم از جزو ششم در ذکر لطایف احوال گدایان** آورده اند که در نیشابور قدیم
تاجری بود روزی با جمعی از سوداگران نشسته و از هر مقوله سخنان در پیوسته ناگاه دختری دید در کمال حسن و لطافت و نهایت جمال
و ملاحت رباعی ای بر سر سرو بسته چین روی تو مست آتش بجهان درزده چین خوی تو مست و آن دختر جامه دریده پوشیده
بود چنانچه اندام او از شکافهای خرقه چون خورشید از زیر ابر تنک میدرخشید و او جهد میکرد که بدن خود را بپوشد اما هرگاه که از طرفی
که طرفی از آن جامه در کشیدی و گوشه از اندام بپوشیدی گوشه دیگر گشاده گشتی دختر در برابر سوداگران ایستاده گفت ای خداوندان نعمت
ترحم کنید یکی از سوداگران گفت حیف بادا این زیبائی جسمی با این دلارائی که تو داری حیف باشد که چنین آمده رباعی گلرا از روی
تو گل پیش کند جانرا سخن خوب تو مدهوش کند آتش که شراب وصل تو نوش کند از لطف تو سوختن فراموش کند
چرا شوهری نکنی تا ترا آسیب جان عزیز دار و دامن ناز بزینت داماد بیارایند دختر گفت من پدری دارم که زمام اختیار من در قبضه اقتدار
اوست تاجر گفت ولی خود را بمن نمای تا ترا از او بخواهم آنگاه هر یک از تجار رقعه زر بدختر دادند دختر روان گشت و تاجر چون دل از دست
داده بود در قفای دختر افتاده بزبان حالش باین مقال در ترنم آمد رباعی از دیده و دل خریدروی تو شدم در گوش غلام حلقه‌های موی
تو شدم پیروی تو بر مثال روی تو شدم بازیچه کودکان کوی تو شدم درین اثنا دختر بدر سرائی رسیده خواجه را بتوقف امر فرمود
و خود بانجا رفته بعد از لحظه شخصی آمده خواجه را طلب کرد خواجه بدرون خانه رفته منزلی دید آراسته و فرشهای طوقان انداخته و بر سر
با صفا نشسته سلام کرد پیر جواب سلام زبان گشوده بجهت تعظیم خواجه قیام نمود و مقدم او را باعزاز و اکرام تلقی کرد و بعد از لحظه
شربت و میوه‌ها و طعامهای لذیذ پیش آوردند و چون از طعام خوردن فراغ حاصل شد پیر گفت ای خواجه بدان معجونی که دل را قوت دهد
و طعام را هضم نماید رغبتی داری خواجه گفت میهمانرا جای نیست که فضولی کند ادب آنست که هرچه میزبان حاضر سازد استماع نماید
و بخوردن آن مشغول شود پیر اشاره کرد تا صراحی می ارغوانی که از عکس آن خاک فرو سنگ یاقوت احمر میشد حاضر کردند شعر
خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق صافی تر از ستاره و روشن تر از روان گر بگذرد دمی بشب اندر شعاع آن از چشم آدمی ببرد خواب

شدن نهان پیر جرعه کشیده و قدحی دیگر بجوان داد و چون قدحی چند گردان شد سر از پیش نقاب حجاب از رخ برداشت تاجر گفت حالی
مشاهده میکنم دختر ترا چنان برهنه دیدم و ترا باین تجمل و تکلف ملاحظه مینمایم پیر گفت ای خواجه من مردی گدایم و مقرر چنانست که هر روز در شهر
یکدینار طلائی آرد و در کم همین طریق و من نیز اکثر زیاده از ایشان بدست میآورم کمتر از ایشان پیدا نکنم علی الصباح بمسجد جامع حاضر شو
تا شمه از کسب خود تقریر نمایم چون وقت خواب شد بستر حریر جهت خواب گسترانید خواجه همانجا آسوده چون صبح صادق پیراهن نیلی خود را خرقه کرد
خواجه بیدار شد شیخ او را گفت وضو ساخته بمسجد جامع که میدان بازار است حاضر شو تا شمه از کسب خود تقریر نمایم تاجر بموجب فرموده عمل نموده باین
مسجد رفت و پیر آن سجاده راند چون خلائق مجتمع گشتند پیر بر خواست و فصلی از موعظه و وعده و وعید بر زبان آورد و دستان دلنشین ادا کرده
چنانچه سینها در جوش و دلها در خروش آمد و آب از دیدها ریزان گشت   چه دل بسوزد ناچار دیده تر گردد   آنگاه گفت ای معشر
المسلمین من مردی محتاج و فقیرم و اعتقاد به بهشت و دوزخ و ثواب و عقاب و حشر و نشر دارم و یقین میدانم که عباد در روز معاد بدان مؤاخذ
گردند که طمع در حق الناس نمایند امروز صباح بمسجد می‌آمدم ناگاه صره بنظر من آمد آنرا برداشتم و گمان من چنانست که این کیسه مشحون بزر و زیور
و جواهر است و اینک در دست منست و کیسه را بیرون آورده بمردم نمود و گفت ملتمس آنکه سر این صره را گشاده ملاحظه نمائید که در آن چه چیز است
و آنرا ضبط نمائید تا صاحبش پیدا شود و کیسه را تسلیم نموده امام جماعت صره را گشوده در آنجا حلی و زیور عورات بود که قیمت آنها بدویست مثقال
طلا میشد خلائق زبان بثنای پیر گشوده گفتند نهایت دیانت امینست که مردی با وجود کمال افلاس نقدی چنین را در آن طمع نکند
پیر گفت یاران من بغایت بی برگ و نوا مانده‌ام و هوا سرد شده پوششی که دفع برودت کند ندارم رباعی دوشینه که برد بر دو شم
بود سرما چنگال زبر در آغوشم بود پوشیدنی نبود بغیر از چشم چیزی که نبرد بر سر چشم کوشم بود مردم برغبت تمام هر یک درهمی نقره
یا دو دادند قریب بپانصد مثقال نقره بدست پیر افتاد چون لحظه بر آمد آواز نوحه از در مسجد بر آمد خواجه تاجر نیز دید که زوجه خرد بود
سراسیمه بمسجد در آمد و آب در دیده گفت ای جماعت مسلمانان بفریاد من رسید تا خداوند جل ذکره بفریاد شما رسد این سخن بگفت و اشک
چون باران بر صفحه رخسار میبارید و مشت بر سر و روی خود میزد مردم گفتند ای عورت ترا چه مصیبت رسیده است و باعث بر این اضطراب
چیست گفت من عورتی مشاطه‌ام بجهت دختری کدخدا و را انجا نه شوهر میسپردند حلی و زیور از مردم بعاریت گرفته بودم امروز بامداد آنها را
در صره نهاده بخانه صاحبش متوجه شدم تا برد امانت بردارم آن صره از گریبان من افتاده و مرا خبر نشد و نمیدانم که بدست که افتاده
و اگر عیاذا بالله آن زرینه گم شود صاحبش مرا حبس مخلد کند تا از زندان قاضی بزندان لحد بروم اهل مجلس گفتند ای عورت اضطراب منمای
و نشان آن اشیا را براستی بیان کن زن مجموع صفات آنها را بیان کرد امام مسجد صره را بیرون آورده بزن تسلیم کرد عجوزه گفت
المسلمانان بلای عظیم از من درگذشت اکنون توبه میکنم که ترک این عمل نموده دیگر بمشاطگی قیام ننمایم از شما التماس دارم که هر یک درهمی
بمن دهید تا مبلغی مختصر بدست من آید و آنرا سرمایه معاش سازم و دیگر خود را در خطره نیندازم اهل مجلس هر یک مثقالی نقره یا دو دادند
پیرزن نیز مشتی درهم و دینار فراهم آورده روانه شد تاجر گوید از مشاهده این حالت متعجب شدم و بعد از لحظه بخانه پیر رفتیم پیر گفت مرا
شیخ عباس دوس میگویند کسب مرا ملاحظه نمودی گفتم بلی گفت من دختر بکسی میدهم که هم کار من باشد اگر میتوانی که گدائی پیشه خود سازی
قدم پیش نه و الا در پس زانوی نومیدی بنشین تاجر گوید گفتم من از معارف تجارم و مال فراوان دارم و خلق مرا میشناسند چگونه دست
سؤال پیش مردم دراز کنم شیخ عباس گفت من در این باب ترا تعلیمی دهم چند روز بخانه بنشین و از وثاق بیرون مرو و ابواب اختلاط
خلائق مسدود ساز چون بدیدن تو آیند خود را مضطرب و غمناک با ایشان نمای یقین است که تجار روز بار اعتبار چون ترا نبینند
بخانه تو آیند و از حالت تفحص نمایند باید که تو مغموم و محزون بنشینی و با ایشان کم سخن گوئی و بعد از ماهی با شخصی که مزید خصوصیت با تو داشته
باشد بگوئی که سری با تو میگویم و میخواهم که بافشای آن مبادرت ننمائی و در کتمان آن مبالغه نمائی که سر مرا فاش نگردانی و بعد از ان با
او زبان آوری که در این مدت مرا نقصان بسیار رسیده و تجار که باطراف فرستاده بودم بعضی در دریا غرق گشته و برخی در صحرا
قطاع الطریق گرفتار شدند و در دست من چیزی نمانده است و بقوت لایموت محتاج شده‌ام و عزم کرده‌ام که از خانه بیرون نیایم تا از
بی برگی هلاک شوم تاجر تعلیم استاد عباس عمل نموده منزوی شد و دوستان او هر چند از حال او تفحص میکردند از سبب انقطاع و اعتکاف

او سؤال می‌نمودند با هیچکس سخن نمی‌گفت آخر الامر آنچه استاد عباس تلقین او نموده با آن دوست گفت آن شخص بیرون رفت و صورت حال را با سوداگران
گفت ایشان به پریشانی حال آن تاجر تأسف‌ها خوردند و مجمعی ساخته تجار را آنجا جمع آوردند و هر یک بقدر حالت صد دینار و پنجاه دینار از مال
خود جدا کردند تا آنرا سرمایه سازد و چون زرها مجتمع گردید قریب ده هزار مثقال طلا بود و آنرا نزد تاجر برده التماس نمودند که این محقر را راس المال
ساخته باز تجارت نمای و دیگر در خانه منشین شیخ گفت اکنون دختر تو هم مشروط برآنکه ترک گدیه کنی تاجر گفت حاشا که من ترک این
پیشه کنم من همیشه مال و جان را در مخاطره و مهالک می‌انداختم تا ده دوازده های سود بدست آوردم و امروز بی‌مایه و بی‌رنجی مبلغی کلی پیدا کردم هرگز
دست از این عمل ندارم شیخ عباس گفت جان پدر گدائی کن تا محتاج نشوی حکایت گویند مردی از گدایان نامدار و استادان این کار
به نیشابور آمده اصحاب گدیه اتفاق نموده او را ضیافت کردند و در اثنای محاوره سخن از لطایف گدائیهای استاد عباس در میان آوردند
آن شخص گفت من فردا بگدائی روم و بحیله زر از مردم بگیرم که هرگز بخاطر استاد عباس خطور نکرده باشد گدایان گفتند فردا در فلان موضع
جمعیتی دست خواهد داد و اکثر اکابر و اصاغر شهر در آنجا اجتماع خواهند نمود روز دیگر شعر چو بفکند زرین سپر آسمان ز نو نیزه گرد
سیمین کمان آن مرد و گدایان در آن موضع حاضر شده آغاز موعظه کرد و سخنان فصیح و بلیغ بر زبان آورد چنانکه خلایق محظوظ گشتند گفت
ای اکابر انام و ای مشایخ کرام بنظر اعتبار در این ضعیف شکسته نظر کنید فاعتبروا یا اولی الابصار بسمع شما رسیده باشد که طایفه‌ای از بنی
اسرائیل بسبب نقض و خلف میعاد مسخ گشته قرده و خنازیر گشتند من از نسل آن طایفه‌ام و نشانی دارم که از آبا و اجداد میراث من رسیده
گفتند آن چه نشانست جواب داد که مانند بوزینه دمی دراز دارم تا غایت حال خود را بکسی نگفته‌ام و خویشتن را رسوا نکرده‌ام اما
امروز احتیاج بمرتبه کمال رسیده است و پریشانی حال بمرتبه‌ای بافراط کشیده میخواهم که دم خود را بشما نمایم مشروط بآنکه هر یک از اهل این مجلس با
مرا رعایتی کنند تا من نیز آن امر عجیب و غریب که مورخان در هیچ زمان مانند آن نشان نداده‌اند بشما نمایم آنگاه در میان مردم گشته
و از هر کس چیزی گرفته مبلغی زر بدست آورده آنرا مضبوط ساخته گریان شده گفت ای یاران چون من بر افشای سرّ خود قیام نمودم از
غایت حیا اعضا و اجزای من منقلب شده آن دم که در پس بود در پیش آمده و من میدانم که شما در این مجلس بکشف عورت من رضا نخواهید
داد حاضران همه در خنده شدند و برو آفرین کردند و آن مرد بدین تدبیر مبلغی حرز کرد حکایت آورده‌اند که قاضی اوش بغایت فصیح
و بلیغ و خوش‌طبع بود و در فن گدائی بمرتبه عالی رسیده و در آن کتابی تصنیف کرده و آن نسخه را مفتاح النجاح موسوم گردانیده پیوسته گدایان
بخدمت او می‌آمدند و از اطراف بلاد احوالات از ایشان میپرسید ایشان بزبان می‌آوردند که مردم ولایت نیمروز و سیستان بغایت
بیدار و هشیارند و بهیچ حیله و تزویر با ایشان حذاقت ایشان کارگر نمی‌آید و چیزی نمی‌بخشند قاضی اوش گفت من بسیستان روم و از
آن مردم بحیله که توانم زر بستانم و روی بسیستان نهاده چون بآن بلاد رسید سبوئی و چند کوزه خریده بسقائی مشغول شد و چنان
بمردم نمود که گنگ است و پیوسته باشاره مدعای خود را بیان میکرد و گرد شهر برآمده مردم را آب میداد و از هیچکس چیزی قبول نمیکرد و باشاره
میکرد که در حق من دعا کنید تا زبانم گویا گردد و بعد از مدتی که در میان اهل نیمروز مشهور گردید و گنگ سقا مذکور گشت و مردم بهمت
او تقرب می‌نمودند و بدعای او که بزبان بی‌زبانی گوید معتقد بودند شبی قریب مسجد بدر خانه قاضی شهر رفته در کوفت و چون قاضی
بیرون آمد گنگ سقا را دید اشاره کرد که سبب آمدن تو در این وقت چیست گنگ سقا گفت امشب حضرت مقدس نبوی را
در واقعه دیدم که بجانب من می‌آمد از غایت اشتیاق در پای عرش سای آنحضرت افتادم و تضرع کردم و آب دهان مبارک در دهان
من انداخته دست بسینه من فرود آورد شعر دوش در واقعه سلطان رسل را دیدم کاش از آن واقعه بیدار نمیگردیدم
چون بیدار شدم زبان خود را گشاده دیدم و نوری در دل خویش مشاهده مینمایم التماس دارم تا مولانا نفرمایند تا مردم را
اخبار کنند که در مسجد جامع مجتمع گردند و بنده بر منبر روم و موعظه گویم تا معجزه حضرت رسالت پناهی را برای العین مشاهده نمایند
روز دیگر آوازه در شهر افتاد که گنگ سقا گویا شده است و موعظه خواهد گفت خلایق بمسجد جامع مجتمع گشتند و قاضی اوش بمنبر برآمد
زبان بحمد و ثنای الهی و درود حضرت رسالت پناهی بگشاد و خلایق در فصاحت و بلاغت او متحیر فرو ماندند قاضی اوش گفت سیستانیان
در اطراف و اقطار جهان گشتم و از همت بزرگان مردانه استمداد نمودم اما قفل خاموشی از زبان من نگشوده است چه مفتاح نجاح در دست شما

این بنده جهت نشان نبوده و چون خداوند جلّ ذکره بهمّت عالی شما فصاحت و فضیلت من ارزانی داشت آرزوی آن دارم که بولایت خود روم
و زبان بشکرانهٔ شما بگشایم در حق من کرمی فرمائید تا ارمغانی خویش مرتب سازم اهل شهر دست برعایت او گشاده هر یک درمی چند باو
دادند مبلغی حاصل گشته قاضی اوحد آن اموال را در تصرف آورده بوطن اصلی مراجعت نمود و از فرغانه که مسکن او بود نامه باهل سیستان فرستاده
که باین ابیات مزین بود شعر کریمان سجستان را لقا باد شراب روح و راحت بادشان نوش غرور من خریدند آن کریمان
ز راه لطف با آن دانش و هوش نبودم کنگ ستغالیک بودم جهان فضل و دانش قاضی اوحد حکایت آورده اند که در
ولایت خراسان واعظی بود که فصاحت بیانش قفل خاموشی بر زبان فصحای دوران مینهاد و طلاقت لسانش بند لکنت بر زبان بلغاء می
جهان می آورد شعر ذکا طبعش گوئی که لوح محفوظ است که ذرّه نبود جایز اندرو نسیان کلام او همه حکمت و خاطرش همه نور
دماغ او همه عقلست و شخص او همه جان مدتی موعظه میگفت و خلایق از الفاظ رنگین و معانی متین او محظوظ می گشتند و باستماع مواعظ
او رغبتی کامل و حرصی شامل داشتند روزی بر منبر برآمده وعظ میگفت و جمعی کثیر در مجلس وعظ او فراهم آمده چون کلام متواتر رسید
آتش دلها آب دیده روان ساخت جوانی آمده بی محابا گریبان واعظ را گرفته از منبر فرو کشید و با او خطاب کرد که ای طرار بازار تزویر و ای قتّان
شهرهای زر صورت مس سیرت وای خونریز بی باک وای ظالم ناپاک مدت دو سال شد که پدرم کشته و من در طلب تو مفارقت خلان و مهاجرت
اوطان اختیار کرده گرد جهان میگردیدم و از درد پدر رخساره بآب دیده تر میدارم مستمعان چون این سخن شنیدند بمنع او اشتغال نموده خواستند
که آن شخص را ادبی بلیغ کنند واعظ گفت ای مسلمانان امروز را فردائی هست گیرم که امروز انکار کنم فردا در عرصه محشر چه چاره سازم و چه تدبیر
پردازم هیچ به از آن نیست که اعتراف نمایم چه این عمل در ایام شباب از روی خطا از من صادر شده اگر عفو کند که فمن عفی و اصلح فاجره علی الله
و اگر قصاص کند امروز بتیغ قصاص کشته شوم بهتر که فردا بنار جحیم سوخته گردم و بعذاب الیم گرفتار آیم و مدعی او را بقتلگاه برد و تیغ چون
قطرهٔ آب کشیده قصد قصاص کرد خلایق گفتند ای جوان ترا از قتل این مرد عالم چه حاصل صلاح تو در آنست که دیت مقتول از ما بستانی
و این مرد را بگذاری بعد از قیل و قال و جواب و سؤال آن شخص راضی شده خلایق بقدر همت خود هر یک مبلغی دادند و چون دو هزار دینار
زر سرخ جمع شده با مرد دادند واعظ از شهر بیرون رفته گفت شرم دارم که در این شهر اقامت نمایم راوی گوید بعد از مدتی واعظ را با خصم
در نیشابور دیدند که از شرابخانه بیرون می آمدند بایشان گفتند آن چه خصومت بود و این چه موافقت هردو بخندیدند و گفتند ما انباز
بودیم و این طلسمی بود که ساخته بودیم و بدان وجه چندان زر بدست آوردیم و بعد از اتمام آن از پی صیدی دیگر رویم حکایت آورده اند
که در دارالشفای غزنین وقتی دیوانه را در زنجیر کشیده بودند و آن دیوانه کلمات خوب و سخنان مرغوب بر زبان می آورد مردم
بمحل صحبت او میگرویدند و نزدیک او می نشستند دیوانه ایشانرا غافل ساخته بالکه در آن میان دستاری نفیس بر سر داشتی دست در دستار وی
افکنده آنرا پاره پاره ساختی و چون صاحب دستار آزرده خاطر گشتی دیوانه با وی گفتی که در فلان محل مردیست که جامه پاره را چنان رفو میکند
که نمیتوان دانست که آن پاره بوده و آن مرد نیز در رفوگر رفته ده مثقال نقره باو میداد تا او را رفو میکرد بعد از مدتی دیوانه و رفاق را در شهری
دیدند از صورت حال ایشان پرسیدند دیوانه گفت من مجنون نبودم بلکه با این مرد شریک بودم من دستار مردم را میدریدم و او میدوخت
تا از این کار مبلغی گرانمند پیدا کرده باین شهر آمدیم حکایت در ملح و نوادر آورده اند که ابودلامه شاعر قصیدهٔ غرا در مدح ابوالعباس
سفاح گفته بگذرانید خلیفه فرمود که هر چه میخواهی بطلب تا بتو دهم ابودلامه گفت کلبی شکاری میخواهم سفاح فرمود تا آنچه میخواست بوی
تسلیم نمودند ابودلامه گفت ای امیر من مردی شاعرم چون بشکار روم از عقب کلب پیاده نتوانم دوید سفاح امر کرد تا اسبی بوی دادند
ابودلامه گفت محتملست که روزی این کلب چند آهو بگیرد من از حمل و نقل آن عاجز آیم در این باب نیز فکری فرمای سفاح فرمان داد
تا شتری نیز بوی دادند شاعر بر زبان آورد که ای امیر گوشت صید بی نان نتوان خورد سفاح گفت که صد جریب زمین عامره و صد جریب دیگر
غامره در ولایت عراق باو دهند تا نان خویش از آن زمین بردارد ابودلامه گفت ای امیرالمؤمنین زمین عامره دانستم ارض غامره چیست
سفاح گفت زمین خرابی که قابلیت عمارت نداشته باشد ابودلامه بر زبان آورد که من از این قسم زمین صد هزار جریب در بادیه دارم
امیدوارم که زمین از خزانه عامره بمن بخشد سفاح گفت سهلست اموال را برداشته زمین را بتو دهند ابودلامه گفت بعد از آن زمین الی المعمور

باشد و من زمین معمور میخواهم سفاح بخندید و فرمود تا هزار مثقال طلا و دویست جریب زمین آبادان بوی داد **فصل ششم از جزو سوم**
در نکوهش و مذمت دروغ آورده اند که شخصی قریب العهد بود باسلام بخدمت امیرالمؤمنین علی عم آمده گفت یا امیرالمؤمنین در
اسلام مناهی بسیار است و من از جملهٔ آنها اجتناب نمی توانم نمود یک خصلت از خصایل ناستوده و یک فعل از افعال نامرضیه بفرمای
تا از آن احتراز نمایم امام المتقین عم فرمود که از دروغ گفتن اجتناب نمای آن شخص از خدمت امیرالمؤمنین عم بازگشته گذرا و بر خانهٔ خمار افتاد
خواست که قدحی چند درکشد اندیشید که امیرالمؤمنین از من سؤال نماید که خمر خورده اگر گویم بگویم آری مرا حد زند و اگر انکار کنم دروغ
گفته باشم و من شرط نموده ام که دروغ نگویم و همچنین اراده زنا کرده همین اندیشه کرد و بهر گناهی که در خاطرش خطور میکرد بجهت التزام
صدق احتراز نمود و پس بخدمت امیرالمؤمنین عم آمده گفت یا امیرالمؤمنین والله راستی جملهٔ آثام و مناهی از من باز داشت و بر من ظاهر شد که دروغ
سر همه گناهانست **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است که عبدالرحمن بن محمد اشعث از حجاج شکست یافته بسیستان گریخت جمعی از امرای
سپاه او را اسیر کرده نزد حجاج آوردند حجاج بسیاست ایشان امر کرد یکی از آنمیان گفت ایها الامیر مرا بر تو حقیست حجاج پرسید
که حق تو بر من چیست جواب داد که روزی عبدالرحمن ترا دشنام میداد من منع او کردم حجاج گفت در این باب گواهی داری اشاره بیکی از
اسیران کرده گفت او در آنمجلس حاضر بود حجاج از او استفسار نمود آن شخص گفت راست میگوید حجاج گفت تو چرا ابن اشعث را از شتم من باز نداشتی
آمد و گفت من ترا دشمن میداشتم حجاج بر زبان آورد که او را بجهت حقی که ثابت کرد و ترا بجهت راستی بخشیدم **حکایت** فضل بن سهل
وزیر مامون دو ندیم داشت یکی موسوم بنصر بن حارث و دیگری مسمی بثابت بن شروان شبی هر دو ندیم بمجلس شراب در حضور فضل سخنان
هزل آمیز میگفتند در این اثنا هر دو در غضب رفتند و نصر دست زده دستار ثابت را انداخت ثابت مضطرب گشته فضل
گفت ای ثابت اگر اضطراب تو بسبب آنست که میترسی که بدین جهت آبروی تو در پیش من ریخته گردد سر خود آسان گیر که آبروی تو و قیمتی
نزد ما ریخته شد که گفتی بر اشتر سوار شدم و در یکشب از دامغان به نیشابور رفتم **حکایت** آورده اند که شبی در مجلس صاحب عباد
سخن از مرتبهٔ شعر و شاعری در میان آمد حضار مجلس اختلاف کردند جمعی گفتند که شعر فضیلتی عالی و حیثیتی بلند است و برخی بر زبان آوردند
که شعر داخل فضیلت نیست و شاعر را قدری نباشد و هر طایفه بر مدعای خود براهین و دلائل اختلاف مینمودند ابو محمد خازن گفت شعر
نفیس ترین فضایل نفسانیست گفتند بچه دلیل جواب داد که مقرر است که دروغ را فروغی نباشد و کلام دروغ مهمل و ناخوش بود
و شعر چنان کلامی مرغوبست که با وجود کذب جذب خاطر میکند و عیب دروغ را میپوشاند بلکه هر چند شعر اکذب باشد احسن نماید و خاطر
شنوندگان بآن توجه نماید **حکایت** گویند یکی از خواص هرون الرشید روزی با غلامی ملیح رومی سخنی گفت از او پرسید که ای منصور تو
بلغت رومی عالمی گفت بلی پرسید که از کجا آموخته جواب داد که مادرم رومیه است هرون او را در خلوت طلبیده گفت ای منصور تو از
جملهٔ معتمدان مائی رازی با تو میگویم باید که هیچ آفریده بر آن اطلاع نیابد منصور گفت فرمان خلیفه مطاعست هرچه اشاره نماید
حاکمست هرون گفت فردا خود را بیمار ساز و بعد از چند روز با مردم بگوی که مادهٔ متفرقه گوش من گشته است و نقصان تمام
بحس سمع من راه یافته است منصور بموجب فرموده عمل نموده در افواه افتاد که منصور کر شده است و بعد از مدتی روزی هرون
در خلوتی پرسید که آن مهم را چگونه صورت خواهی داد منصور گفت کدام مهم را هرون بخندید و گفت تو هنوز بر کری عادت
نکرده منصور متنبه شده بعد از چندگاه روزی هرون در خلوت آهسته از او سخنی پرسید منصور جواب نداد تا سه نوبت و را آواز
بلند بانگ زد آنگاه جواب داد هرون گفت اینزمان بکری خو کرده ترا برسالت نزد قیصر خواهم فرستاد دستور خود را کر ساز
و هرچه از او بشنوی بر لوح خاطر نویس و هرچه برسم انعام بتو دهد باید که قبول کنی و از مسکوک طلب نمائی که نام و صورت قیصر در او
منقوش باشد و مجموع ارکان دولت قیصر را تحف و هدایا که مصحوب تو میگردانیم مستظهر گردانی منصور متوجه استنبول شد قیصر جمعی از
خواص خود را باستقبال او فرستاده او را بمجلس خود بار داد و چون قیصر آغاز تکلم نمود منصور بشیوهٔ معهود خود را کر ساخته گفت
در اثنای راه مرضی بر دماغ من عارض شده بعد از زوال آن عارضه حس سمع من باطل شد قیصر فرمود تا مترجمان مدعای
پادشاه نوشته بمنصور رد نمایند تا مطالعه نموده جواب گوید و با خواص و مقربان خویش گفت هرچه گویید آهسته گوئید و ملاحظه و صرفه

تکلم نمائید که شاید امیر دشنوا باشد و تمارض کند و در وقت مراجعت القصه نفیسه و امتعهٔ مرغوبه نزد منصور بردند قبول نمود گفت زر سکه در خزانهٔ ما هست
قیصر بعرض او وقف شده گفت از نقود هیچ باو ندهید و ازانجاست که پادشاهان زر مضروب تحفه نزد اقران خود نمیفرستند و اگر طلای غیر مسکوک
مصنوع میباشد مثل تاج و یاره وغیره و در وقت مراجعت منصور را بخدمت قیصر بردند قیصر بر منظری نشسته بود که بیک ستون قائم بود و فرش
عرش آن منظر را از زمرد مرصع ساخته بودند و آن منظر دو در داشت یکی بجانب مشرق و دیگری بطرف مغرب که هنگام طلوع و غروب آفتاب
در آن منظر میتافت و آن زمرد عکس بر اطراف می انداخت چنانچه هرچه در آن منظر در می آمد سبز مینمود و دیده را خیره مینمود و چون منصور را
در آن منظر در آوردند متحیر شد قیصر اثر حیرت در بشرهٔ او مشاهده نموده پرسید که خلیفه خانهٔ چنین دارد و اینهمه زمرد در خانهٔ او هست منصور
جواب داد که در خزانهٔ امیر چندان زمرد موجود هست که اگر خواهد آستانهای منازل خود را از زمرد سازد قیصر تبسم نموده گفت راست
گفتن نیکو صفتیست و چون منصور به بغداد مراجعت نمود صورت احوال قیصر را بعرض رسانید و مکتوبات او را بخدمت خلیفه برد هرون او را تحسین
نموده قلم بر داشت و بدست خود بجهت او صد هزار مثقال طلا بر خزانه نوشت در این اثنا حکایت منظر بخاطر منصور رسید هرون در خشم شد
گفت ای منصور شرم نداشتی که دروغی چنین بر زبان راندی و آن برات را پاره ساخته برات دیگر صد هزار مثقال نقره توقیع نمود
حکایت آورده اند که تاجری عراقی بچین رفته در خدمت فغفور تقرب تمام یافت روزی تقریبی در مجلس فغفور بر زبان آورد که در عراق
عرب طایری هست که آنرا شترمرغ گویند پایش مانند پای شتر است و غذای او از آتش است و در وقت فرار از پیش آدمی وغیره بپای چنان
سنگ می اندازد که استخوان هر که از عقبش میرود و قصد او دارد در هم میشکند فغفور گفت این محالست و در خدمت پادشاهان دروغ
گفتن بی ادبیست و فرمود تا او را از مجلس بیرون کردند بازرگان بعراق عرب رفته ده شترمرغ گرفته و در قفسهای آهنین کرده از
راه دریا بچین رفت و چون به آن ولایت رسید فغفور را از وصول او اخبار نمودند گفت این کذاب بار دیگر چه دروغ آورده باشد
او را بمجلس من راه ندهید تاجر عرضه داشتی نزد فغفور نوشت که آنچه بر زبان بنده جاری گشته بود اینک بخدمت آورده ام ده مرغ
ازین نوع در قفسها کرده باینطرف متوجه گشتم از آنجمله یکی مانده است التماس دارم که خاقان عجایب قدرت الهی را ملاحظه فرماید
فغفور فرمود تا سوداگر را حاضر ساختند و او شترمرغ را بخدمت فغفور برده فرمود تا پارهای آهن از ده مثقال تا صد مثقال در کورهٔ حدادی
تافتند تا مانند آتش سرخ میشد و نزد آن طایر می انداختند آنها را فرو میبرد و در معدهٔ او میگداخت فغفور متحیر مانده فرمود تا حساب
کنند هرچه تاجر در آوردن مرغان صرف کرده باشد بازاء هر یکمثقال نقره مثقالی طلا بوی دهند چون حساب کردند سی هزار درم
خرج کرده بود باو گفت بعد ازین راستی مگوی که بجهت اثبات آن سی هزار درم خرج شود **حکایت** آورده اند که
مامون عبدالله بن طاهر را بمهمی بمصر فرستاد چون عبدالله آن مهم را باتمام رسانیده مراجعت نموده روزی بوقت سیر از خیمه بیرون
آمده بهر طرف سیر میکرد ناگاه بکنار آبی رسید چهار طالب علم را دید که جامهای خود را شسته در آفتاب انداخته بودند از ایشان پرسید که هیچکس
از شما هست که مذهب او این باشد که ایمان را تصدیق بر قول و عمل داند و ایمان را قابل زیاده و نقصان داند گفتند اعتقاد ما همین است
چون مذهب عبدالله این بود خوشحال شده فرمود که هر یک را هزار درم دادند یکی از آن چهار تن حصهٔ خود قبول نکرد و گفت اعتقاد من آنست
که ایمان تصدیق است بقلب و اقرار بلسان و در آن زیاده و نقصان متصور نیست هرچند که من درویشم و بی چیز اما برای هزار درم دروغ نگویم
عبدالله فرمود تا ده هزار درهم باو دادند و او را تحسین کرد **شعر** راستی آور که شوی رستگار راستی از تو ظفر از کردگار گل ز کجی خار
در آغوش یافت نی شکر از راستی این نوش یافت **حکایت** در تواریخ مسطور است که طاهر بفرمان مامون بری آمده بمحاربهٔ
علی بن عیسی بن ماهان بست هر روز سوار شده چند فرسخ بطرف بغداد قطع میکرد و تفحص بلیغ مینمود و از آینده و رونده تحقیقات مینمود و اگر جاسوسی
می یافت همانلحظه بقتل او میپرداخت میگفت یک جاسوس لشکر را برهم زند روزی بدستور معهود سوار شده در اثنای راه زید بن شجاع را
دید که بر جمازه نشسته با یک غلام می آمد طاهر از او پرسید که از کجائی گفت از بغداد سؤال نمود که چه کسی جواب داد که زید طاهر
گفت کجا میروی گفت جاسوس علی بن عیسی ام بسپاه طاهر میروم طاهر را خنده گرفته گفت مگر دیوانه شده است زید گفت دیوانه نیستم بلکه
جاسوسم طاهر گفت چرا از خود پنهان نمیداری زید بر زبان راند که من در عمر خود دروغ نگفته ام طاهر گفت چرا آنجا با علی نگفتی که من چنین جائی

دارم جواب داد که او را بنصیحت میداند و بدانجهت فرستاده که آنچه بچشم بیند براستی بازگویم طاهر فرمود که او را بلشکرگاه برده در منزلی نیکو فرود آورند
روز دیگر او را طلبیده گفت ای زید میخواهی که از من فرار نمائی یا خیر زید گفت اگر فرصت بیابم آری طاهر پرسید که امروز اراده مراجعت داری
گفت نه امروز هم اینجا خواهم بود طاهر فرمود تا او را گرد لشکرگاه گردانیده مجموع امرای سپاه را باو نمودند و او را تشریفی داده مرخص
ساخت و گفت ترا براستی گفتن بخشیدم **حکایت** آورده اند که نوبتی نصر شاعر نزد فضل بن یحیی برمکی آمده فضل گفت آن قطعه که در باب طلاق
گفته بخوان نصر بزبان آورد **شعر** هرچه یار از نفاق نیکو نیست اندرین عهد اتفاق بهست گر زنان زمانه اینها اند از وصالش هم
فراق بهست هرچه زن را دهی و خواهی داد از همه چیز با طلاق بهست و بعد از خواندن قطعه نصر متفکر شد فضل گفت در چه اندیشه جواب داد
که بخاطرم میرسد که ترا از دختر ابو العباس طوسی ملالی حاصل شده و اراده طلاق دادن داری فضل گفت هیچ میدانی که چه میگوئی نصر گفت بلی راست
میگویم و هرگز دروغ نگفته ام فضل گفت شاعر راستگوی از عدم بوجود نیامده و نخواهد آمد چه مدار شعر و شاعری بر دروغ است نصر گفت شعر
بلکه دروغ نیست زیرا که اگر مدح کسی گفته ام هر صفتی که در ممدوح دیده ام منظور ساخته ام و در غزل نیز بهمین طریقه مرعی داشته ام فضل گفت
راست گفتی و اندیشه من همین است آنگاه فرمود تا سی هزار درهم بنصر دادند نصر او را دعای خیر کرد **حکایت** آورده اند که ابوجعفر
منصور خالد برمکی را مدتی از نظر التفات انداخته بعد از چندگاه با او بسر لطف آمده بتربیت وی پرداخت روزی گفت ای خالد سفاح عیسی بن
موسی پسر عم خود را ولیعهد خود ساخته و من میخواهم که او را عزل نموده پسر خود مهدی را ولیعهد سازم مبلغی زر باو دادم و چندین تملق
و تواضع کردم اما او بخلع خود راضی نمیگردد خالد گفت من خاطر خلیفه را ازین فارغ گردانم آنگاه بیرون رفته بیست نفر از علما طلبیده
مبلغی برسم رشوه بایشان داده تا با او بخانه عیسی بن موسی رفتند و در باب خلع فصلی مشبع تقریر کرده زبان نصیحت گشادند هرچند عیسی را
بر عزل ترغیب نمودند مفید نیفتاد لاجرم نومید بیرون آمده با علما گفت بجهت خاطر خلیفه گواهی دهید که عیسی خود را در حضور ما از خلافت خلع
کرد آن طایفه بفرموده خالد عمل نمودند و در حضور بنی هاشم و قریش گواهی دروغ دادند و چون ایشان عیسی را طلبیده استفسار نمودند
وی منکر شد بنو هاشم گفتند مگر امر خلافت بازیچه است که گاهی خود را خلع کنی و گاهی انکار کنی و ما هرگز بخلافت تو رضا ندهیم و اگر اصرار نمائی ترا بقتل
آوریم عیسی مضطر شده خود را خلع کرد و وزیر منصور ابوایوب با خلیفه گفت بعد ازین بر خالد اعتماد نشاید کرد چه دروغی چنین بر عیسی گفت شاید که با خلیفه نیز
تزویری کند منصور ازین سخن متأثر شده دیگر خالد را بمجلس بار نداد و او را با آن بیست نفر که خیانتی چنان کرده بودند از بغداد ببهانه آواره ساخته
بر یکی از گوشه فرستاد تا در غربت هلاک ساخت **حکایت** ابوالحسین ربیعه بن احمد مردی فاضل و کامل بود و از علوم عقلی و نقلی بهره تمام
داشت و اشعار بسیار حفظ کرده بود و چون قابوس بن وشمگیر بر اهلیت ربیعه اطلاع یافت او را در سلک ندمای خاص انتظام داد و ربیعه از
بزرگ زادگان جرجان بود اما بغایت درشتگوی بود و همواره زبان بلاف و گزاف میگشاد و قابوس بر این عیب اطلاع یافته
اغماض مینمود روزی قابوس اشعار خلفا میخواند در این اثنا از ربیعه پرسید که شعر کدام یک از خلفا نیکوتر است ربیعه جواب داد که شعر
مأمون قابوس گفت غلط کرده شعر مأمون متانتی ندارد و ربیعه بر زبان راند که امیر سهو نموده اند شعر هیچیک از خلفا بجودت
معانی و تناسب الفاظ و طلاوت چون شعر مأمون نیست قابوس گفت دروغ میگوئی آنقدر الفاظ رکیک و معانی نامنظم که او دارد
بر زبان هیچکس نگذشته ربیعه بار دیگر پادشاه را تکذیب نموده گفت شاید امیر اشعار او را تتبع نفرموده باشد و من چهار هزار بیت از اشعار
مأمون بخاطر دارم قابوس گفت بخدا که دروغ میگوئی و این شیوه ناستوده عادت تو شده است اکنون ما از چهار هزار بیت گذشتیم اگر
پانصد بیت از اشعار او بخوانی فهو المراد و الا فرمایم تا صد چوب بزنند ربیعه آغاز خواندن کرده زیاده از ده بیت از اشعار مأمون
بخاطر نداشت حاجب قابوس دست ربیعه را گرفته خواست که بموجب فرموده عمل نماید پادشاه فرمود که او را امن بجان اما دیگر مگذار که نزد من
آید **فصل هفتم از حصه ششم در ذکر پادشاهان ظالم و عاقبت وخیم و خاتمت ذمیم ظلم** آورده اند
که مردی بغزنین آمده در پایه سریر سلطان مسعود غزنوی تظلم نموده گفت بولایت غور عبور نمودم حاکم آن ولایت اموال و اسباب مرا
بظلم بگرفت اکنون از پادشاه جهان التماس دارم که داد من از او بستاند سلطان مسعود فرمود تا نشانی بحاکم غور در قلم آوردند
مضمون آنکه اموال این شخص را باز پس دهد و دیگر مرتکب امثال این اعمال نگردد آن مرد فرمان سلطان را بغور برده امیر آن ولایت فرمود تا او را بسیاستی

تو امیر مؤمنی شد و آن نشان را پیچیده در دهان مظلوم نهاده او را میزدند تا آن کاغذ را بخورد ستم رسیده بغزنین آمد گفت امیر غور با من استخفاف کرده فرمان پادشاه را قبول ننمود سلطان مسعود فرمود تا نوبت دیگر نشانی دیگر بحاکم غور نوشتند مشتمل بر وعید و تهدید و محتوی بر آنکه اگر اموال این مرد را باز ندهی لشکر بغور کشیم تا خاک آن ولایت را بغزنین آوریم مرد مظلوم گفت ای پادشاه جهان بفرمای تا این نشان را بر کاغذ کوچکتر نویسند تا خوردن آن بسهولت دست دهد سلطان از موجب این سخن پرسید آن شخص صورت حال عرض کرد سلطان در خشم رفته همان روز فرمود تا سپاه آورده رو بطرف غور زدند و بنفس خود با آن ولایت رفته حاکم غور را اسیر نمود و سیاست کرد **حکایت** در تواریخ مسطور است که چون ولید بن عبد الملک بر سریر حکومت نشست آتش ظلم و جور برافروخت و یکی از جملهٔ افعال قبیح او آن بود که هر جا زنی جمیله گمان میبرد جهد میکرد تا میان او و شوهرش جدائی افتد و آنگاه آن زن را در حبالهٔ نکاح خود درمی‌آورد و بدین سبب او را دشمن میداشتند و زبان بمثالب و مساوی او گشاده بودند روزی جمعی نزد حبیب بن عبد الله بن زبیر نشسته بودند و از اخلاق نکوهیده و افعال ناپسندیدهٔ ولید تقریر میکردند حبیب حدیثی از حضرت مقدس نبوی روایت که آنحضرت مکروه میداشت که کسی فرزند خود را ولید نام نهد یا ابوالولید کنیت دهد و میفرمود که در امت من فرعونی خواهد بود که نام او ولید بود نمّامان این سخن را بولید عبد الملک رسانیدند فرمود تا حبیب را گرفتند و در زمستان آب سرد بر سر او ریخته صد تازیانه بر روی زدند حبیب هم در آن رنج بمدتی قلیل وفات یافت و بعد از حبیب اختلالی تمام باحوال ولید راه یافت بعد از چهار ماه سفر آخرت پیش گرفت **حکایت** آورده اند که مردی بطلاق زن سوگند خورد که حجاج در دوزخ است متفکر شد که حال این سوگند بچه منجر شود زن نزد ابو ایوب سجستانی رفته صورت حال نقل کرد ابو ایوب گفت مغفرت و عذاب عباد باراده قادر مختار است و آنچه در مشیت آفریدگار باشد مرا بآن علمی نیست قوله تعالی و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء آن شخص نزد عمر عبد العزیز رفته از همین پرسید عمر گفت برو زن خود را نگاهدار اگر خدای عز و جل حجاج را با چندین ظلم و ستمگری که داشت بدوزخ نکند ترا نیز بسبب ارتکاب این جرم مؤاخذه نسازد و از عمر بن عبد العزیز منقولست که گفت اگر روز قیامت امم سابقه مجموع ظالمان و غداران و فاسقان خود را بیاورند و ما حجاج را تنها بر مقابل بریم بر ایشان فایق آئیم **حکایت** آورده اند که نوبتی شخصی بحج رفته چون معاودت نمود از کاروان دور افتاده سرگردان در بیابان میگشت ناگاه در بادیه خانهٔ سیاه بنظرش درآمده بانجا شتافته زالی دید نشسته و سگی در پیش خود بسته حاجی سلام بر زال کرده زال او را تعظیم کرده بنشاند حاجی گفت از قافله دور مانده ام و گرسنه بمنزل تو رسیده هیچ طعامی داری که مرا ضیافت کنی پیرزن گفت در این وادی مار بسیار است برو و چند مار بگیر و نزد من آر تا برای تو بریان کنم آن شخص گفت من مار نتوانم گرفت پیرزن گفت من با تو بیایم آنگاه سگ را گشوده متوجه آن وادی شد و چند مار در راه گرفته سر و دم برید و آتش برافروخته آنها را بریان ساخت و پیش حاجی آورد حاجی از غایت جوع پارهٔ از گوشت مار را خورده بعد از لحظهٔ حرارت در او پیدا شده تشنه گشته از پیرزن آب خواست پیرزن گفت برو در خیمه چشمهٔ آب هست حاجی بیرون آمده آبی دید ناخوشگوار تیره ناچار جرعهٔ خورده با پیرزن گفت در چنین موضعی موحش چرا توطن کرده طعامش آن و آبش این پیرزن گفت جائی به از این میباشد حاجی گفت در ولایت ما چشمهای آب زلال و اطعمهٔ گوناگون و فواکه ملوّن متنوع و باغهای لطیف و قصرهای رفیع هست که بیننده در حسن و نیکوئی آنها متحیر میگردد هرگز در خاطر من خطور نکرده بود که مار بتوان خوردن زال گفت با وجود این نعمتها که ذکر آن کردی کسی در آن ملک ظلم بشما میکند گفت بلی متعلقان و ملازمان پادشاه بر رعایا و زیردستان ظلم میکنند و خراج می‌ستانند پیرزن گفت هیچ نعمتی در عالم نتواند بود که در مقابل تلخی ظلم باشد و هیچ ذوقی بر محنت ستم غالب نگردد و ما برای این خوردن مار و آشامیدن آب ناخوشگوار اختیار کرده ایم **شعر** شراب وصل بخون جگر نمی‌ارزد • هزار جرعه بیک درد سر نمی‌ارزد • طراوت گل رخسار نازنین پسران • بخار خار جفای پدر نمی‌ارزد

فصل هشتم از جزو ششم در مذمت بخل و امساک و بیان حال بخیلان فی ادراک آورده اند که یکی از نویسندگان بسبب بیکاری پریشان حال شده از بغداد متوجه بصره گشت چه تحمل شماتت اعدا نداشت و چون ببصره رسید بخرج الیوم درماند هر چند تردد کرد چیزی بدستش نیامد دوست و آشنائی در بصره نداشت که بمنزل او تواند رفت در آن تنهائی یکی از توانگران بغداد را دید خواست که رقعه باو نویسد شمهٔ از حال خویش شرح داده محقری التماس نماید بدر دکان بقالی رفته کلاه خود را گرو کرد و چندان زر از او گرفت که صفحهٔ کاغذ خرید و دوات و قلم از بقال بعاریت گرفته رقعه نوشت و بدو داد چون بقال حسن خط و جودت انشای او را ملاحظه کرد

چندان خرما و غله در انبارهای بکرمنی داشت که دو سال مجموع اهل بکر را کافی بود اما بخیر بهیچکس نداد تا مردم از جوع مضطر گشته متفرق شدند
و پناه بحجاج بردند اینجا گفت که اکلتم تمری وعصیتم امری یعنی خرمای مرا خوردید و فرمان مرا بجا نیاوردید و اشکال نیست که اگر تعالی هدا ان
تکلم نماید فصیح باشد فکیف که خلیفه ایشکلم بگوید لاجرم بشومی بخل تو احمد دولت و انهدام افتد حکایت آورده اند که در شهر مرو مردی
بود موسوم بحامد شاد فرشش و از علم طب خبری داشت و احوال بقیاس صحیح آورده بود و از غایت بخل هرگز نان خورش با نان نخوردی
و هیچکس ندیده بود که دود از خانه او بیرون آید رباعی ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سفید وز آتش و آب هر دو ببریده امید این
نمیشود دیگر از باران وان گرم نمیشود دیگر از خورشید و در هر فصلی که یکی از حوایج و بقول ارزان بود غذای خود از آن مرتب ساختی
مثلا در فصل خریف که شلغم ارزان بود همواره بشلغم اوقات میگذرانید و بزبان می آورد که شلغم سینه را نرم کند و روشنائی چشم
بیفزاید و سرفه را سود دارد و دفع قولنج کند و ضیق النفس را ببرد و بوی دهان خوش گرداند و هر که پیوسته شلغم پخته خورد سکته عارض
طبیعت او نگردد و چون زمستان چغندر بسیار و کم قدر میشد پیوسته غذای او چغندر بود و در صفت او گفتی چغندر حرارت
دماغ را تسکین دهد و دمل و ریش باز دارد و اندام را نرم کند و در بهار که ریواج بغایت بسیار بودی همواره ریواج بخوردی و گفتی
ریواج صفرا ببرد و خون صافی سازد و جگر را تر کند اما چون جائی مهمان شدی امتعه ثابت را فراموش کرده اطعمه با اشتهای
تمام بکار بردی اتفاقا روزی حامد در بازار نظرش بر پسری اسمعیل نام که در صباحت بی بدل و در ملاحت ضرب المثل بود افتاد
صرصر عشق خرمن دلش بر باد داد و سپاه محبت خانه صبرش بتاراج برد قدم پیش نهاده با آن زیبا پسر که جوانی قوال و پای کوب
و مردم فریب و خوش طبع بود گفت ای گل اندام سیم عذار و ای شکر لب خورشید دیدار رباعی هر شب ... فردتی تا زد
تا ... جمال تو جمالی سازد در چار دهم شب که بخود پردازد ... سپند که چو تو خیست زغم بگدازد اتفاقا ... دستگیر ...
از خاک بردار اسمعیل چون حامد را شناخت با او گفت که کام تو در بازار چگونه برآید اگر میل ملاقات داری ... بخانه
سوارک رویم و سوارک مردی بود خانه دار در حیث الفتی طاق و در قیادت یگانه اتفاق حامد با اسمعیل روان شد و از تنگی
ربع دیناری گرفته در دستار ربست اسمعیل گفت بی زر بمنزل سوارک نتوان رفت هیچ نقدی با خود داری حامد گفت چندان
درم که مرا و ترا کافی باشد اسمعیل در او آویخت که بمن نمای تا ببینم هر چند حامد عذر گفت مسموع نیفتاد اسمعیل آن مختصر را
از دستارچه حامد باز کرده گفت سوارک بواسطه این مختصر ما را آنجا نخواهد گذاشت من در این باب تدبیری کرده ام برو و پنجاه
مثقال طلا بیار تا آنجا نه سوارک رویم و آن مبلغ را جهیز مقمران سازیم و بعد از لحظه که ایشان ببازی مشغول گردند و تنگی زر زیر
بالا شود پنجاه دینار تو بصد دینار مبدل گردد و اینگاه تو از آنجا ده دینار بده و چیزی بسوارک ده و حقیری صرف طعام کن و الا من میدانم که از دل تو
نمی آید که از نقود خود صرف کنی حامد فریفته شده بدان موجب عمل نمود و مقمران در خانه سوارک جمع شده آن زرها را از دست حامد گرفتند و زر
چند نیز داو بر من گذاشتند و انواع حلواها و طعامها حاضر آوردند و ما تناول در آن کردند چون حامد آن حلواهای لذیذ که جز در عظمش تا تو ده بود دیده
نمود و عنان تمالک و تماسک از دست داده از آن بسیار خورده بها لحظه مدهوش شده رندان نهراو را میان خود قسمت کردند و حامد را
بر دوش گرفته بر سر چار سوی مرو انداختند عسسان او را مدهوش دیده شناختند و قدری روغن بادام در حلق او ریختند تا بهوش آمد
گفت هزار دینار زر من ده تا حال ترا با میر عرض کنم و امیر مرو در آن عهد محمد بن سهل بود و او همواره بهانه میجست تا اموال حامد را بستاند
حامد بیچاره گشته هزار دینار با میر عسسان داد خلاص شد عسس شاگردان نیز از طمعی که از او داشتند و او از غایت بخل چیزی بایشان نداد
ایشان گرفتاری حامد را بمحمد بن سهل عرض کردند محمد حامد را گرفته بی آنکه از او سؤال کند فرمود که صد تازیانه بر وی زدند و او را بمحصلی
سپرد تا بازار برده ندا کند که هر کس که امانتی از حامد نزد او هست باید که حاضر کند مردم از بیم محمد بن سهل امانتهای او را آوردند و حامد قدرت
نداشت که با ایشان بگوید که بچه سبب اموال مرا می آورید و در آن روز پنجاه هزار مثقال طلا از امانتهای حامد که نزد مردم بود جمع شد بعد
از آن او را از برای خفیات در شکنجه کشیدند دوازده هزار دینار دیگر از وی گرفتند بعد از آن مردم در میان افتاده شفاعت کردند
تا محمد بن سهل ترک حامد کرد حکایت آورده اند مردی بخیل غلامی هزار درم خرید که ... هر مرتبه از خواجه ... بود در روزی خواجه او

گفت ای غلام نان بیاور و در خانه به بند غلام گفت ای خواجه این نه شرط احتیاط بود بایستی گفت در ببند تا آنگاه نان بیار خواجه او را تحسین کرده آزاد
ساخت **حکایت** ابو نصر ثعلبی در شذور الذرر آورده که در کوفه مردی بود به بخل و امساک مشهور شده و شک چشمی مثل گشته شنید که در بصره بخیلیست
صاحب سامان که با امساک و بخل مانند حاتم بجود و کرم مشهور است شعر بخلش گرفته بکاسه درون نا کمیده نفکند بیرون تا بحدیست
بخل و امساکش گر بتر بندد دست تا بکشش نیست ممکن که نیم قطره خون آید از دست نیشتر بیرون مرد کوفی را آرزوی دیدن او
دامن گیر شده بطرف بصره رفت و آن شخص را دیده نام و نسب خود را بیان نمود و سبب آمدن خود در تقریر کرد بخیل بصری شرط مهمان
نوازی بجای آورده او را بخانه برد و در صدد ضیافت او شده بیرون رفت تا ماحضری ترتیب دهد بدکان خبازی رسیده خواست
که گرده چند بخرد و خباز از آنجا که عادت بازاریانست نان خود را ستوده گفت بیا ای خواجه که نانی دارم که پنداری از آن روغن کاو میچکد
بخیل بصری با خود اندیشید که نزد علما و فضلا مقرر است که مشبه به از مشبه اقوی میباشد بنا بر آن مفهوم ظاهر است که روغن بهتر خواهد بود
پس من چرا زر خود را بنان تلف کنم صواب آنکه روغن کاو بستانم نزد بقال رفته پرسید که روغن کاو داری بقال بزبان آورد که روغنی
دارم در صافی و پاکیزگی مانند آب زلال بخیل بصری با خود گفت معلوم شد که آب از روغن کاو بهتر است من چرا سیم خود را ضایع کنم چه در خانه
من دو خمره آب زلال هست که از دو روز باز مانده و سرد شده و لطیف گشته لاجرم بخانه باز آمده بخیل کوفی منتظر بود که میزبان
چه وقت باز آید و صحبت و ماحضری آورد چون میزبان بخانه در آمد قصه خباز و بقال را بر زبان راند بخیل کوفی گفت انصاف آنست که تو
در این باب گوی سبقت از امثال و اقران ربوده هیچ آفریده با تو برابری نمیتواند کرد **حکایت** یکی از بزرگان نقل کرده که
در کوفه کودکی را دیدم در زیر دریچه ایستاده بود و نانی در دست گرفته لقمه لقمه از آن نان میکند و بآن دریچه اشاره کرده میخورد من از آنحرکت
متعجب شدم و در این اثنا پدر کودک رسیده پسر را گفت اینجا چه میکنی پسر گفت که از اینخانه بوی طعام بمشام میرسد من نان خود را بوی طعام
آشنا ساخته میخورم کوفی در غضب شده سیلی چند محکم بر گردنش زده گفت ای حرامزاده تو چنان شده که بی نان خورش نان نمیتوانی خورد و
طبیعت خود را بدوام عادت میدهی من بعد از این از عهده خرج تو بیرون نمیتوانم آمد **حکایت** گویند مردی کوفی با همسایه خود
نزاع و خصومت میکرد از او پرسیدند که موجب جنگ و جدال شما چیست جواب داد که مهمانی بخانه من رسیده بود من بجهت تعظیم او
کله گوسفندی خریده بودم چون مهمان طعام خورده بیرون رفت بجهت کوری دشمنان استخوان کله را برداشته بر در خانه گذاشته او استخوان
کله را برداشته بر در خانه خود گذاشته تا مردم تصور کنند که او کله خورده است **فصل نهم از جزو ششم در بیان نقض**
عهد و خلف وعده گویند در ولایت خراسان پادشاهی بود و وزیری داشت کافی و دانا اما هر کس که نزد وزیر آمده التماس حاجتی میبود
وزیر دست بر سینه خود نهاده گفتی کار تو چنانکه خاطر خواه تو باشد بسازم و چون آن بیچاره را امیدوار ساختی سپس بر آن کار رنجیده
و تغافل نمودی و هرگز بوعده وفا نکردی قضا را وزیر بحمام رفته مسخره که در خدمت او میبود در روز بزرگ نشسته آنجا خنده کرد وزیر بسبب خنده او را
پرسید مسخره بهانه بر زبان آورد و وزیر مبالغه بسیار کرد مسخره گفت خنده من از آن جهت بود که خداوند جل ذکره در روزی پنج وقت نماز
فرض کرده و من با وجود آنکه گاهی بسبب غفلت ترک بعضی اوقات نماز میکنم زانوی من پینه گرفته است و خدام شما روزی صد نوبت
بسبب هر مهمی دست بر سینه می نهید و یکی از آن با تمام نمیرسانید و بر سینه مبارک شما هیچ نشانی ظاهر نشده وزیر از این کلمه رنجیده
مسخره را از خدمت خود بیرون کرد اما بعد از آن بر آن سیرت مذموم عمل ننمود و دیگر خلف وعده نکرد **حکایت** در نسخه معتبر نقل
مسطور است که غسان ابن جهم از کبار عرب و کرام بنی لیکر بود و دختر عم خود ام عقبه بن عمرو را در نکاح آورده بود و میان ایشان موافقت
و مصادقت بحد کمال رسیده هر دو از غایت محبت با یکدیگر عهد کرده بودند که بعد از وفات یکدیگر با درد و غم جفت باشند شعر عهد
کردم که نگیرم بجز تو جفت شرطیست مرا که نگیرم بجز تو یار در کالبد بنیک رسانند مرا فراق در زیر خاک باشمت ای دوست دوستدار
اتفاقا غسان پیشتر جام اجل نوش کرده حلقه فنا در گوش و ام عقبه بر وفات او ناله و زاری و گریه و سوگواری کرده افغان باوج آسمان
رسانید بعد از مدتی ساکن گشت و یکی از عظمای عرب او را بمناکحت خود دعوت نموده ام عقبه هم رضا جنبانیده در شب زفاف قبل از آنکه
شوهر باو رسد ناگاه خوابی بر وی غلبه کرده غسان را دید که این بیتها میخواند عذر کردی و عهد بشکستی بعد از این در جهان مبادی شاد

بیکبار شد و لی زمین سکون ... برادر و دوستان مانده ... ملک العزیز ام عقبه از خواب درآمده با زمانی که نزدیک او بود صورت واقعه تقریر
فرمود و آن فال نیکو باور داری فرمود و چند ماه بر آن تسکین داد و ... آنکه شنید منقبض بود و بر سر و روی می‌زد تا جان بقابض ارواح سپرد حکایت
آورده‌اند که رافع بن هرثمه در زمان سلطنت یعقوب بن لیث صفار بخدمت در رفته یعقوب بواسطه زشتی هیئت او را ملازم نساخت و رافع
بطرف بادغیس که وطن او بود در رفته مردم را بامارت خود دعوت نمود و جمعی کثیر با او بیعت کردند و در زمان عمرو لیث خروج کرد و مرو را مسخر ساخت
آنگاه اکثر بلاد خراسان را بدست آورده بود و مرتبه او بلند گشت روزی در ایام امارت ندما او را آزرده یافته از سبب آن پرسیدند
رافع دستار را از سر برداشت ایشان زخم بسیار بر سر او دیدند از سبب آن پرسیدند جواب داد که مردی پیر که از کودکی تا این زمان حجام
من بوده حالا بصر او ضعیف گشته چنانچه باید خدمت از دست او نمی‌آید و هرگاه که سر مرا میتراشد چند موضع را می‌برد ندما گفتند که
چابک دست بجهت امیر بیاوریم رافع گفت من چهار غلام حجام دارم که در سر تراشیدن ید و بیضا مینمایند اما میخواهم که نقض عهد نکنم چه با او
شرط کرده‌ام که هرگز سر مرا دیگری نتراشد **فصل دهم از جزو ششم در مذمت حمق و نادانی** آورده‌اند که چون رافع بن هرثمه بر
اعیان بجز (?) ولایت خراسان مستولی شد مردی از روستای خراسان که او را احمد بن ابراهیم سکینه می‌گفتند بخدمت او پیوسته رافع جوهری فراستش را
باور داشت و باندک روزگاری احمد بن ابراهیم در خدمت رافع ترقی بسیار کرده در امور کلی و جزئی دخل نمود و چون رافع از عمرو بن لیث
شکست یافته پناه بوالی خوارزم ابوسعید برد و احمد بن ابراهیم در ملازمت او بود و ابوسعید با رافع غدر کرده سرش را نزد عمرو بن لیث
فرستاد و احمد بن ابراهیم خواست که انتقام رافع از ابوسعید بکشد پانزده مثقال زهر هلاهل از خزانه رافع بدست آورده بود از حماقت
حماقت هر روز نیم مثقال زهر در آب کاریزی که در درون شهر می‌آمد میریخت و هر که از آن آب میخورد در حال ... می‌بست و مردم از
آن بیچاره (?) میمردند و کس نمیدانست که سبب آن چیست احمد بن ابراهیم یکماه بر این منوال عمل مینمود و خلقی کثیر را بدین وسیله بعالم عدم روانه ساخت
اما ابوسعید که مقصود اصلی او بود بهیچ رنجی نرسید و آب نخورد و چون زهر تمام شد روی بولایت خراسان نهاد و مردم خوارزم از احوال
احمد بن ابراهیم واقف شده از عقب وی در حرکت آمدند و او را پاره پاره ساختند شعر جاهل ... روی آرد ... روی در کش
از صحبت جاهل علم ... رنج ... فضل ... دولت ... حکایت در اخبار آل لیث آورده‌اند که یکی از امرای
یعقوب که او را ابراهیم نام بود بغایت احمق و مستقل (?) ... و ملازمی داشت احمد بن عبدالله نام که بغایت با امیر خود عداوت
عظیم با او داشت و ابراهیم مردی بود بشجاعت و دلاوری موصوف و بصفت نیکی و بهادری معروف یعقوب ... در بازه او التفات میفرمود
و احمد بن عبدالله از غبطه چون مار بر خود می‌پیچید ... در فصل زمستان که روی آب ... آهنین گشته بود ... از برف
بر ... چنین است ... کناره ... آبدان شاه فلک ... در ... عروسان ...
ابراهیم بخدمت یعقوب رفته در آن وقت سرما در ابراهیم اثر کرده بود یعقوب فرمود که پوستینی سمور که ابره آن دیبای زربفت بود بخلعت وی داد
ابراهیم از آن تشریف مسرور شد و چون بخانه آمد آتش حسد در کانون درون احمد بن عبدالله مشتعل گشته صبر کرد تا مجلس ابراهیم خالی شد
آنگاه با وی گفت حقوق نعمت امیر در حق من ... و من چنین دانسته که اگر در این خبری با امیر خواهد رسید او را اخبار نمایم تا خود را از آن
نگاه دارد ابراهیم پرسید که چه واقع شده است احمد بزبان آورد که شنیدم رای پادشاه بر امیر متغیر شده و باعث بر این آنست که
قصد جان امیر کرده است و علامت قصد او آنکه من از غلامان پادشاه شنیدم که میان او و ملک موضعه است که هرگاه خواهد که خود
را ... پوشیده ... در تقتل رساند ... پوستین سمور با امیر داد ... غلامان با یکدیگر گفتند که در این هفته
امیر ابراهیم را خواهیم کشت ابراهیم از کمال حماقت تفکر نکرد که یعقوب را موجبی چرا بر قتل و اقدام نماید و همان شب روی بفرار نهاد
احمد بن عبدالله نزد یعقوب رفته گفت ای ملک ابراهیم سر خلاف ... دارد و ... میخواهد که فتنه انگیزد یعقوب گفت ... نفر
از غلامان با خود برده او را بگیر احمد گفت اگر عنایت پادشاه ... کنم یعقوب گفت مردانه باش و احمد از عقب
ابراهیم روانه شده در بازار سرخس با او رسید ابراهیم تصور کرد که احمد بملازمت و مساعدت او آمده است و احمد او را غافل ساخته
یکبار تیغ بر او کشید و او را از اسب انداخته سرش برید و نزد یعقوب ... یعقوب منصب ابراهیم را با احمد بن عبدالله داد و روز بروز حشم او

در ترقی می‌بود تا امیر خراسان شد **حکایت** قتیبة بن مسلم که از قبل حجاج امیر خراسان بود اگرچه بزیور شجاعت آراسته بود و اکثر بلاد ماوراءالنهر
مثل سمرقند و بخارا و غیر آن بسعی او مفتوح گشت اما احمق بود و از عقل و دانش بهره نداشت و یکی از فصول حماقت او آن بود که روزی
بر زبانش گذشت که خداوند تعالی با کمال قدرت خود آسمانها را در شش سال آفریده یکی از ندما گفت ای امیر گویا شش روز قتیبه بخندید و گفت من
شش سال میگویم و هنوز میترسم مرا تکذیب کنند تو شش روز را اختصار میکنی **حکایت** عمرو بن حافظ در بعضی از تصانیف خود آورده
که روزی مأمون بر منظری نشسته بود و نظر بر شارع عام میکرد و جمعی از ندما پیش او حاضر بودند در این اثنا بر زبان مأمون گذشت که صاحب
ریش دراز احمق میباشد زمره‌ای از ندمان بر زبان آوردند که ما بخلاف این مشاهده میکنیم چه بسیاری از مردم هستند که با وجود ریش دراز
عاقل و زیرک‌اند مأمون گفت ممکن نیست که ریش دراز خالی از حماقت باشد در این اثنا نظر بر مردی ریش دراز افتاد که بر استری سوار بود
و دراعه پوشیده مأمون بانگ زد گفت اینمرد را حاضر سازید تا بر دعوی خود برهانی آشکار نمایم آن شخص را طلب کردند چون حاضر شد خلیفه از او
پرسید که چه نام داری گفت ابو احمد پس سؤال نمود که کنیت تو چیست جواب داد که میسره مأمون در حاضران نگریسته گفت معلوم شد
که نام از کنیت نمیداند انگاه از او پرسید که چه کاره گفت مردی فقیهم در علوم نقلی زحمت بسیار کشیده‌ام خلیفه از من مسئله پرسد
تا استحضار من در فقه بر او ظاهر گردد مأمون گفت اگر مردی گوسفندی بیکی فروشد و مشتری گوسفند را در تصرف آورد اما هنوز
ثمن ببایع تسلیم ننموده باشد ناگاه آن گوسفند پشکی بیندازد و آن پشک بر مردمک دیده مردی آمده کور گردد دیت آن بر بایعست
یا بر مشتری آن شخص لحظه تفکر نموده انگاه سر برآورده گفت دیت بر بایعست نه بر مشتری پرسیدند بچه دلیل گفت از بهر آنکه بایستی مشتری را
اعلام نمودی که منجنیقی در کون آن گوسفند نهاده‌اند که سنگ می اندازد تا مشتری شرط محافظت بجای آوردی و نگذاردی که مضرت
آن بخلایق رسد مأمون و حاضران بخندیدند و خلیفه او را تشریفی داده بازگردانید و گفت صدق مقال من معلوم شد و بزرگان گفته‌اند
که هر که ریش او زیاده از دو مشت گردد و اصلاح نکند احمق باشد **حکایت** شعبی گوید که عبدالملک مروان ندیمی داشت که ابن العتیق
نام داشت و بغایت احمق بود و عبدالملک او را بسبب ساده لوحی و سلیم دلی رعایت میکرد روزی عبدالملک از ندما پرسید که چند روز دیگر باقی
از زمستان مانده است در این اثنا ابن العتیق خواست که جواب گوید عبدالملک با وی گفت تو حساب تقویم میدانی ابن العتیق گفت من حسابی میدانم
که پیش آن بغایت ظاهرتر از حساب تقویم است عبدالملک پرسید که آن چیست گفت در محله من بقالیست هرگاه می‌بینم که باقلای تر میفروشد میدانم
که بهار آمده و زمستان رفته و هرگاه مشاهده مینمایم که کهنه میفروشد بر من ظاهر گردد که زمستانست دیروز دیدم که کرز بر در دکان آورده
بود دانستم که زمستان رسیده عبدالملک خندان شده گفت حساب درست آنست که تو داری **حکایت** در مجمع الامثال آورده
که یزید بن مروان از جمله احمقان عرب بود نوبتی شتری از او گم شده ندا میکرد که هر کس که خبر گم شده را بمن آورد آن شتر را از او
دهم او را گفتند چون تو شتر در راه آمدن بینی که ترا خبر دهد چرا تکلف طلب بر خود مینهی و خود در این رنجه میداری گفت إنّ حلاوة الوجدان
لذّة یعنی لذت یافتن عظیمست گویند که او را ذوالودعات بجهت آن میگفتند که قلاده ساخته بود از خلاف و همیشه در گردن
می انداخت گفتند این قلاده را چرا در گردن میکنی جواب داد که خود را نشان کرده‌ام تا گم نشوم شبی خفته بود و برادرش آن قلاده را
از گردن او بدزدید و در گردن خود کرد و یزید گفت ای برادر اگر تو منی من کیستم و بدین سبب او را هبنقه نام نهادند و یقال احمق
من هبنقه **حکایت** از قاضی القضات بغداد مرویست که گفت از اصناف خلایق که نزد من بهر دعوی آمدند مردم ابله
بسیار دیدم اما هیچ کس احمق‌تر از آن دو مرد ندیدم که هر دو بدعوی بمحکمه من آمدند یکی گفت که فلان مبلغ نزد این شخص دارم نقره باشد مسلّم
کند مدعی علیه گفت که راست میگوید اما نقره‌ای که بگوید که آن زر که نزد من دارد گفتم هیچ اندر و بعد از اعتراف چه احتیاج بگواه است
مدعی گفت من از این مال هزار درهم دارم که گواه بگذرانم گفتم مدعی علیه اقرار کرد و مدعی از آن ابرا نمود قاضی گفت بسلامت بروید که هیچ
خبر بر شما نیست و اگر بعد از این دعوی داشته باشید وکیلی تعیین نمائید تا مال شما فوت نشود **حکایت** ارسطو در سن هفتاد
سالگی آنجا از مربط آموختن گرد شاگردان او گفتند مناسب حکیم نیست که در این سن مربط آموزد گفت وقتی مناسب کمال من باشد
که در میان جمعی واقع شوم که این صنعت من دانم و ایشان دانند و من ندانم **جزو هفتم از اجزای عشره زینة المجالس**

و این جزو نیز مشتمل است بر ده فصل بدستور سایر اجزا **فصل اول** در مذمت درشت خوئی و خشونت **فصل دوم**
در خساست و دنائت و وجوب اجتناب از آن فعل ناشایست **فصل سوم** در مذمت اسراف و ندامت آن **فصل چهارم**
در مذمت خیانت و خواهش و وجوب ترک از آن فعل شنیع **فصل پنجم** در نکوهش زنا و ناحفاظی و اجتناب نمودن از
آن فعل پر آفت **فصل ششم** در ذکر نکوهش کفران نعمت **فصل هفتم** در مذمت غمز و سعایت **فصل هشتم** در نکوهش شتاب
و تعجیل و فواید تأنی و صبر **فصل نهم** در بیان احوال مردم بد اصل بد اعتقاد و شمهٔ از اقوال و افعال ایشان **فصل دهم** در ذکر عفایف
پارسای نیکوسیرت و زنان خردمند زیرک **فصل اول** در مذمت زشت خوئی و خشونت **حکایت** در تاریخ آل عباس مسطور است
که روزی مأمون ندمای خویش را مخاطب ساخته گفت که در درگاه ما دو صاحب شرط مقیمند که کار هر دو اقامت سیاسات و تأدیب خاینان
و تعذیب خاسران است و با وجود آنکه هر دو متقلد و متکفل یک شغلند اهل عالم از یکی راضی و شاکر و از دیگر متأذی و شاکی اند و من سبب
این شکر و شکایت نمیدانم یکی از ندما بزبان آورد که ای امیر مرا سه روز مهلت ده تا کیفیت سلوک هر یکرا کما ینبغی معلوم کرده معروض
رای آفتاب اشتمال گردانم مأمون او را بدان کار ترغیب نموده ندیم یکی از معتمدان خویش را گفت میخواهم که فردا بامداد بیگاه بدر خانه فلان
صاحب شرط روی و حقیقت معاش او را باخلاق معلوم نموده مرا اعلام دهی آن معتمد بموجب فرموده عمل نموده دید که چون رایت
صبح نورانی ظاهر گشته سپاه ظلمت روی بهزیمت آورد فراشی شمعی افروخته در صفه بازار بر زمین نهاد و مصلی انداخته رحلی مرصع حاضر
ساخته قرآن مجید بر بالای آن گذاشت و امیر صاحب شرط از حرم بیرون آمده بنماز مشغول شد و بعد از اتمام نماز و ادای نیاز آغاز
قرائت قرآن کرد تا وقتی که خسرو خاوری پرده نیلوفری از جمال برداشت و خدم و حشم بدرگاه حاضر گشتند حاجب پیش رفته بعرض امیر
رسانید که امشب شخصی را گرفته میگویند که مسلمانی را بناحق کشته است و بجریمه خود اعتراف مینماید امیر ترسی گفت لاحول و لا قوة الا بالله شاید که
بر او افترا کنند او را حاضر کنید چون باحضار او پرداختند امیر گفت این جوان معلوم نیست که دست خود بخون مسلمانی آلوده باشد چه من سیمای
صلاحیت بر جبین او می بینم یکی از حضار گفت ایها الامیر او بجرم خود معترف است امیر بانگ بر او زده گفت خاموش باش از ریختن خون
بیچاره ترا چه فایده که در آن باب سعی مینمائی و روی بدان جوان کرده گفت تو چه میگوئی گفت ای امیر بوسوسهٔ شیطانی و خواهش
نفسانی این بی سامانی از من در وجود آمده است اگر امروز شمع نیلوفری بدستیاری قصاص این تیرگی از دامن وجود من فرو شوید
نزد من بهتر باشد که روز قیامت آتش صنوبری شکل مرا هیزم خویش سازد امیر گفت اعتقاد صافی راسخ ایمان او بر اقرار ترغیب مینماید
و جوانرا بثواب آخرت و رستگاری از آتش دوزخ نوید داد چندان سخنان مطبوع بر زبان آورد که آن شخص بطوع و رغبت از میان
برخاسته رقص کنان بقصاص گاه روان گشت و مضمون این ابیات بر زبان راند **شعر** مرگ اگر مرد است گو پیش من آی تا در آغوشش بگیرم
تنگ تنگ من از او جانی ستانم جاودان او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ و بعد از ادای قصاص بر آن جوان امیر سایر گرفتاران را
آورده بودند بزندان فرستاده زندانیانرا فرمود که تا مادام که گناه بر ایشان بیقین ثابت نگردد در حبس و ایذای ایشان نپردازند و آن معتمد
این حالات را مشاهده نموده نزد ندیم خلیفه رفته صورت قضیه را من اوله الی آخره بعرض رسانید و روز دیگر بدر خانهٔ امیر صاحب شرط
دیگر که در محله کرخ بغداد بود رفته دید که آن امیر بعد از طلوع آفتاب بصفه بازار برآمده چین در ابرو افکنده و چشمان سرخ کرده آثار غضب
از جبین او ظاهر روی بملازمان آورده گفت امروز چه کس را آورده اید که جریمه از او صادر شده باشد گفتند شخصی را مست و بیهوش
در بازار گرفته اند فرمود تا آن بیچاره را حاضر ساختند چون نظرش بر او افتاد گفت آثار عصیان و امارات طغیان از بشرهٔ این پسر مانند
آفتاب در وسط السما پیداست فرمود تا او را انداخته بتازیانه مستحکم بروی زدند چنانکه نزدیک بود که روح از کالبدش مفارقت کند
بعد از آن لت و تأدیب بسیار فرمود که او را بزندان برید که مرا کار با او بسیار است و من میدانم که او بدین قدر از ادب نمیشود و بعد از
لحظه جماعتی از اکابر و مشایخ بمجلس امیر آمده در باب او شفاعت کردند سخن ایشان مقبول نیفتاد همه آزرده خاطر مراجعت نمودند معتمد ندیم بخانهٔ امیر
نظر آورده آنچه دیده بود نزد ندیم تقریر نمود ندیم علی الصباح بدار الاماره شتافته صورت حال را بعرض مأمون رسانید مأمون گفت معلوم شد
این یکرا خلایق بواسطه رفق و مدارا شکر میکنند و آن یکرا بجهة درشتی و بدخوئی و [illegible] **حکایت** از معاویة بن ابی سفیان مرویست

که نوبتی علقمه بن وایل حضرمی بخدمت سید عالم صلعم آمد آنحضرت فرمود که او را در خانهٔ شخصی از انصار فرود آوردند و در مسجد رسول تا خانهٔ او
مسافتی بعید بود و هوا از حرارت خورشید بمثابهٔ گرم گشته بود که سنگ ریزه مانند اخگر تافته و خاک مانند آتش افروخته و من پای برهنه بودم
با اعرابی گفتم که ای جوانمرد پای من برهنه است و زمین بغایت گرم درین راه مرا ردیف خود ساخته بر شتر نشان علقمه جواب داد که تو لایق
آن نیستی که با ملوک ردیف گردی گفتم من معویة بن ابی سفیانم گفت شنیده ام که حضرت رسول ترا با بوسفیان منسوب میفرمود گفتم اگر مرا
بر شتر سوار نمیکنی باری نعلین خود را بمن ده که تو سواری و احتیاج بنعلین نداری گفت نعلین من تحمل پای ترا ندارد در سایهٔ شتر من حرکت میکنی
که همین قدر شرف ترا کافیست معویه گفت هرگز خود را خوارتر و ذلیل‌تر از آن روز نیافتم و چون آن اعرابی بعهد رسول الله بود آن جفا را
تجرع نموده با او هیچ نگفتم **حکایت** آورده اند که در آن وقت که دولت احمد خجستانی روی بترقی نهاده و روز بروز در اقبال
زیاده میشد یعقوب لیث او را بامارت خراسان فرستاد و در آن وقت که امیر خراسان بود روزی بشکار رفته خوشحال و مسرور
مراجعت نمود در اثنای طریق نظرش بر مردی افتاد که پسرکی خرد و پاکیزه بر دوشش داشت احمد از وی پرسید که این پسر تست گفت
بندهٔ امیر است سؤال نمود که او را چه نام نهاده گفت مظفر احمد بر زبان راند که نیکو نامی است و ما بدین اسم تفأل نموده ایم که ما هم
مظفر خواهیم شد و آن کودک را از آن مرد گرفته بوسه بر جبینش زد فرمود که هزار درم بوی دهید آن شخص سیم استده شادمان و رطب اللسان
بمنزل رفت و تصور نمود که این وظیفهٔ اوست که هر سال از دیوان بوی خواهد رسید لاجرم باندک مدتی آن وجه را [illegible] ساخته شعر قرار در کف
آزادگان نگیرد مال   نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال   و بدستور اول کودک را در کنار گرفته بر سر راه احمد بایستاد و اتفاقا احمد شکار رفته
کرده ملول و منغص از صحرا معاودت نموده بود چون آن شخص را با پسر در سر راه دید دانست که بطمع آمده است از غایت قساوت قلب و خباثت
طبع اسب را گرم ساخته آن کودک را از کنار پدر در ربوده چنان بر زمین زد که مرغ روحش از قفس قالب در پرواز آمد و آن بیچاره نوحه کنان پسر خود را
گرفته بمدفن برد و باب دیده وی را غسل داده در خاک نهاد راوی گوید که هم در آن چند روز [illegible] که یکی از غلامان احمد بود بهرات تاخت
آورده مادر احمد را باسیری برد و احمد بعزم انتقام بآنجا رفته عاقبت بقتل رسید **حکایت** از جعفر بن محمد رازی که ندیم عمرو لیث
بود منقولست که نوبتی عمرو لیث بسفر میرفت نزدیک بقریهٔ در دامن کوهی نزول نموده بود و چون شیلان کشیده امرا و ندما از طعام خوردن فارغ
شدند و هر یک بوثاق خود شتافتند من نیز اراده بیرون آمدن نمودم گفت بنشین لحظهٔ بنشستم عمرو لیث بعد از تفکر بسیار بیکی از چوبیان
خاصه گفت برو و باغبانی اسحق نام که درین جا متوطن است او را حاضر کن آن شخص رفته مردی کهل را آورد و آن بیچاره را چون نظر بر عمرو افتاد لرزه
بر اعضایش طاری گشته عمرو فرمان داد که میان آن هیزم در آمد و هیزم کشید ملازمان بموجب فرموده عمل نموده اما متحیر و متعجب گشتند که آیا بچه سبب بیگناه را
امیر سیاست کرد عمرو بعد از ساعتی که تأمل نمود گفت شاید که بخاطر شما گذرد که امیر چرا بی سببی آن مرد را سیاست فرمود سبب آن بود که قبل از
آنکه من بمرتبهٔ بلند سلطنت رسم براهداری مشغول بودم نوبتی دست تنگ شدم و بی برگی من از حد اعتدال گذشت چنانچه دو شبانه روز
غذائی بدستم نیفتاد و چاشتگاه باین قریه رسیدم بدر باغی عبور گشتم که در آن گشوده بود از غایت جوع بی تحاشی درون رفته میوهٔ چند
تناول کردم ناگاه بسر حوضی رسیدم کاسهٔ دوغ دیدم که چند تا نان بر سر آن نهاده بودند چون اشتهای من در غایت کمال بود نشستم
و آنرا بکار بردم بعد از اکل آن [illegible] گشتم و میوهٔ چند در راه بیرون گرفتم درین اثنا این شخص با [illegible] رسیده چون نان و ماست را
ندید آتش غضب در کانون درونش اشتعال یافته پسران خود را آواز داد و هر یک با چوب دستی روی بمن آوردند و چون من از [illegible]
ثقل معده یارای دویدن نداشتم بمن رسیدند و مرا چندان زدند که از هوش برفتم و میوه‌ها را از من باز ستدند و من بعد از آنکه راحتی یافتم
خود را افتان و خیزان بمسجدی که درین قریه بود رسانیدم ناگاه قصابی بنماز آمده چون مرا بآن حال دید بر من رحم کرده بخانهٔ خویش برد
آنگاه مرا رعایت نموده در حق من احسانی تمام کرد و بعد از آن مرا شبانی فرموده چون یکماه شبانی او کردم آخر ماه مزد مرا داده گفت
اگر میخواهی نزد من باش و اگر میروی تو میدانی پس من زبان بشکر او گشوده بدین درجه رسیدم و امروز که بدین منزل نزول نمودم آن حکایتم
بخاطر رسیده باغبان را سیاست فرمودم راوی گوید گفتم امیر را لایق [illegible] متنوع بود چه نهایت [illegible] که او داشته و اگر [illegible]
آن قصاب را انعام فرمایم تا او هم بشناسد و گوید پادشاه وقتی شبان من بوده است و بواسطهٔ آن [illegible] شکوه سلطنت ما در نزد او شکسته باید

چون این سخن شنیدم خوفناک شدم که مبادا از آن سبب که راز خویش بمن گفت در هلاک من کوشد تا با دیگری نگویم و از این بر از خدمت او فرار
نمودم و بعد از رقم عاقبت چون عمرو لیث را با امیر اسمعیل مصاف روی نمود امرا و ارکان دولتش بواسطه درشت خوئی و خفت طبیعت
او روی گردان شده عمرو لیث را تنها گذاردند تا گرفتار شد **فصل دوم از جنس دوم در مذمت خست و دنائت**
و ذکر بعضی از خسیسان و لئیمان حافظ ابرو از دعبل خزاعی روایت کرد که او گفت روزی نزدیک سهل رفته بودم
در وثاق او بحثی در میان بود و سخن با بدور و دراز کشیده سهل از گرسنگی بی طاقت شده با برنجو استیم غلام را گفت اگر طعامی داری
بیار غلام کاسه شوربا آورده که خروسی لاغر در آن پخته بودند چون کاسه در پیش او نهادند قطعه نان برداشته آن مرغ را بگردانید و نیک در او
نگاه کرد و گفت سر این خروس کجا رفت غلام جواب داد که بینداختم پرسید که چرا غلام بر زبان آورد که گمان من آن بود که تو تناول آن
رغبت نمائی سهل گفت اینگمان باطل چرا بردی که سخن در پایهای مرغ میرود که چرا انداختی و ضایع کردی انی فی الواقع بنجه جهت آنرا
بخورم که رئیس اعضاست و مجمع حواس و محل اساس و در اوقات روز و شب خروش خروس بواسطه سر ست و دو چشم او که در سر
باشد آنرا بشراب صافی تشبیه نمایند دیگر آنکه مغز او در وجع ظهر دکرده نافعست و اگر تو از راه حماقت آنرا نخوری من ترک آن نمایم
و برو بنگر که کجا انداخته بردار و بیاور غلام گفت بخدای که من نمیدانم که کجا افتاده اگر دانستمی بیاوردمی سهل گفت میدانم که کجا انداخته در شکم
انداخته دعبل گفت من باخود گفتم که معلوم نیست که مادر زمانه مانند اینمرد لئیمی خسیسی در کنار دایه روزگار پرورده باشد و من خود هرگز خسیسی مثل او
ندیده ام چنانچه گفته اند **شعر** از دنائت سرشته پیکر او خست محض پای تا سر او **حکایت** آورده اند که در زمان بهرام گور حکیمی بود
که در فضل و حکمت یگانه بود و در دانش و هنر انگشت نمای اهل زمانه چون بارها حال او با بهرام گور گفته شد بهرام او را بخواند و در امتحان او
کوشیده او را در جمیع علوم سرآمد روزگار دید خواست تا وزارت خویش را باو تفویض نماید باز اندیشید که مهم وزارت شغلی خطیر است
همان بهتر که همت او را بیازمائیم تا کجاست روزی او را طلبیده بر خوان خاص نشاند و حکیم در حضور پادشاه مرغ بریان را تمام
بخورد و شروع در دیگری کرد بهرام با خود گفت اینمرد همتی ندارد و دیگری که در حضور من چنین طعام میخورد در غیبت من مال مرا چسان خواهد خورد
فسخ این عزیمت نموده او را انعامی وافر و تشریفات فاخر داده باز گردانید **حکایت** در زمانی که فضل بن معاذ امیر خراسان بود
در آن مملکت قحطی عظیم روی نمود باران از آسمان و نبات از زمین نرست و در آب چشمها و کاریزها نقصانی فاحش ظاهر گشت و عسرت
و تنگی بمرتبه انجامید که خلایق بجز قرص آفتاب و ماه صبح و شام نمیدیدند و زبان هر یک از اهل روزگار باین مقال مترنم بود **شعر** گردم
چون میشود تا گرده از تنور زرد برون میکشم چون کار خلایق باضطرار رسید آنها که غله داشتند نگاه داشتند و جمعی را که قوتی نبود
بی قوت گشتند اهل نیشابور بخدمت کلانتر ولایت رفته التماس نمودند که با امیر صحرای امیر تشریف ورده صورت عجز و اضطرار ما را
برای او عرضه دارد و درخواست نماید که انبارها گشوده غله بمردم فروشد و مقداری غله نیز بخبازان فروشد تا در بازارها نان پیدا
شده خلایق را اطمینانی حاصل شود و دیگران نیز درین باب اقتدا بامیر نموده غلات خود را بفروشند کلانتر نیشابور بدار الاماره رفته
بار طلبید و در آن روز فضل بن معاذ بزم شراب آراسته با مطربان خوش آواز و مغنیان نغمه پرداز و لاله رویان سیم اندام و ماه
چهرگان دلارام بتفریح اقداح افراح اشتغال داشت و چون کلانتر رخصت بمنظری که نزهتگاه امیر بود شتافت فضل او را مخاطب ساخته
گفت امروز بتحمل آمدن تو بخدمت چه دیده مهم رنجه شده کلانتر صورت حال و التماسات رعایا را عرضه کرده فضل بخندید و از آن منظر سر برون
کرده با خلایق که بر در خانه او مجتمع گشته بودند گفت چون باری سبحانه و تعالی رحمت خویش را از شما باز گرفته است مرا رحمت کردن
بر شما محض حماقت است بروید و اعلای مکنید که من وقتی غله خود را بسیم فروشم که عسرت شما بمرتبه انجامد که چنانچه قوم یوسف علیه السلام ارواح
و ضیاع و عقار خود را بمن فروشید مردم چون این سخن استماع نمودند در حق او دعای بد کردند زاهدی که در میان قوم بود گفت بشارت باد شما را که فرج
نزدیک است چون کلام این سخن دولت برگشتگان مشابهت تمام دارد و فضل همانشب بخواب مستی فرو رفته نیمشب گرسنه شده بیدار گشت
و از خوان سالار طعام طلبید چون طعام پیش آوردند لقمه در گلویش گیر کرد هر چند سعی کرد و هر چند جهد کرد آن لقمه نه بگلو فرو رفت و نه از گلو بیرون
آمد و همان لحظه جان بداد و علیه ما علیه **حکایت** در تاریخ ... مسطور است که بعد از فوت سلطان محمود غزنوی چون پسرش سلطان محمد که ولیعهد او

بر تخت غزنین نشست میان او و برادرش سلطان مسعود که حاکم عراق بود و در همدان متمکن بود مخالفت روی نمود و مسعود بقصد برادر لشکر کشید
و چون محمد از توجه برادر آگاهی یافت او نیز با سپاه خراسان و غزنین متوجه شد و روزی ناگاه فی جهتی کلاه از سر پادشاه افتاد و عقلا آن معنی بفال
بد گرفتند و بعد از روز قریب شام علی خویشاوند و جمعی از غلامان خاصه خرگاه سلطان محمد را با هواداری سلطان مسعود احاطه کرده او را
گرفته میل کشیدند و مسعود بغزنین رسیده بر تخت پدر نشست در این اثنا ابوسهل زوزنی که عارض سلطان بود بعرض رسانیده که سلطان
محمد مبلغی خطیر از خزانه بانعام سپاهیان و امرا و خواص و ندما داده است و چون او فی الحقیقه پادشاه نبوده است باید که سلطان آن اموال را
از ایشان استرداد نماید و اگر خاطر انورش خواهد بعد از روزی چند باز بانجماعت رساند تا از سلطان ممنون گردند مسعود این سخن را
با احمد بن حسن میمندی که وزیر پدرش بود و محمد او را گرفته در قلعه محبوس نموده بود و سلطان مسعود او را بیرون آورده وزارت خویش را بدو تفویض
نموده بود در میان نهاد خواجه گفت فرمان از پادشاه است اما در این باب نظری باید فرمود و صلاح و فساد این مهم را ملاحظه باید کرد و سلطان مسعود
بسخن وزیر ملتفت نشده بر عزیمت خویش راسخ گشت خواجه احمد ابونصر مشکان را طلبیده گفت انجماعت دون همت پادشاه را بر چنین امری
تحریص نموده اند میخواهم که بخدمت پادشاه روی و از زبان من بعرض رسانی که هیچ یک از ملوک ماضی بر چنین کاری اقدام ننموده اند و این
منجر بان میگردد که خاطر بازرگان بارگاه از پادشاه متنفر گردد ابونصر گفت آنچه سلطان محمد بمن داده حاضر است آن را بخزانه دار سلطان خواهم
سپرد و چون ابونصر اموالی که نزد او بود بخزانه دار تسلیم نموده پیغام وزیر بپادشاه رسید ابوسهل عارض سلطان بعرض رسانید که اگر مجموع مردم مثل
ابونصر عمل نموده ایشان نیز همین شیوه مرعی خواهند داشت این اموال بزودی بوصول موصول خواهد شد سلطان بشکار رفته فرمود که ابوسهل
بوصول آن سعی نماید و ابوسهل محصلان بدخلاق گماشته جمعی که انعامات سلطان محمد را خرج کرده بودند بعقوبات متنوعه شکنجه کرده ایذای
بسیار بمردم رسانید و بدینجهت خاطرها از سلطان مسعود آزرده شد خلل تمام باموال و مملکت راه یافت و سلطان مسعود از آن کار پشیمان شده
از ابوسهل رنجید و او را از آن منصبی که داشت عزل فرمود و پیوسته بر زبان میراند که خدمتکاران دون همت پیش تخت پادشاه مباد

فصل سوم از جزو ششم در مذمت اسراف آورده اند که ندیمی از ندمای مأمون شبی در خلوت پیش خلیفه سخنانی چند
میگفت در آن اثنا بر زبان راند که در جوار من سوداگری صاحب سامان بسیار دولت نیکو سیرت در این دار پرمحنت کار بود و پسری
جوان داشت چون متقاضی اجل حلقه طلب بر در خانه حیاتش زد پسر را طلبیده گفت ای جان پدر بمشقت بسیار و تحمل [illegible]
اموال بسیار جمع آورده ام اکنون بی ارتکاب زحمتی بتصرف تو در می آید زینهار تا طریق اسراف مسلوک نداری و در تضییع این نعمت نکوشی
و من یقین میدانم که بعد از من مصاحبان نااهل و همصحبتان صاحب جهل ترا بر فسق و فساد ترغیب خواهند نمود و تمامت اموال ترا
ضایع خواهند کرد اکنون ترا وصیتی میکنم که اگر ناطق و صامت خود را فروخته بر باد دهی چنانچه هیچ چیز نماند باید که خانه را نفروشی که مرد
بیخانه مانند مرغ بی بال است و چون بمحنت فقر و فاقه گرفتار شوی و دوستان هم پیاله از تو کرانه گیرند باید که در فلان خانه روی کرسی گذاشته ام
و ریسمانی از سقف خانه درآویخته ام آن ریسمان را بحلق خویش نهی و کرسی را بقوت پای دور کنی که مردن بسیاری از دشمن کام بودن بهتر است
و بعد از رحلت خواجه جوان دست بذل اموال گشاده با حریفان خام و گلرخان سیم اندام پخته و خام خویشتن را صرف کرده مجموع
اسباب خانه را فروخته کارش بجائی رسید که سه شبانه روز هیچ نداشت که غذا سازد لاجرم از زندگانی ملول آمده بموجب وصیت
پدر بخانه درآمده ریسمانی که از سقف آویخته بود بحلق خویش نهاده کرسی را بقوت پای دور کرد و از ثقل جثه جوان چوبی که ریسمان بر آن
محکم بود بشکسته ده هزار مثقال طلا یکبار فرو ریخت جوان آن حالت مشاهده کرده حیات دوباره یافته دانست که غرض پدرش از آن
وصیت چه بوده آن اموال را در تصرف آورده ترک اسراف نموده از مناهی توبه کرد و باندک روزگاری از توانگران مشهور
بغداد گردید حکایت در فرج بعد الشدة مسطور است که محتشمی شاعر گفت که در همسایگی من تاجری بسیار مال فوت شده از او پسری
ماند و آن پسر جوانی بود بتجارب روزگار مهذب نشده و سیلی زمانه نخورده و گرم و سرد جهان نچشیده باندک مدتی آن نقود را همه
با لوندان و رندان تلف کرد و کارش بجائی رسید که در خانه کنده بفروخت و بآن معاش کرد و نوبتی بخانه اش رفتم و او را دیدم که بر بقیه
پنبه کهنه بر زمین گسترده بود و اندکی هم از آن جنس بر سر خود پوشیده و در میان پنبه پنهان گردیده چون او را بدان حال دیدم [illegible]

رقت نمودم و گفتم هیچ آرزوی داری گفت بلی میخواهم که بعاریت جامه بدست آری که بپوشم و بخانهٔ آن مطربه که بروی عاشق زارم و مجموع اموال خویش را صرف او نموده ام من ملتمس او را مبذول داشته دیر امید او را مبذول داشته و بر انجام بردم و با او مرافقت نموده بخانهٔ معشوقهٔ اش رفتیم چون آن رعنای بیوفا جوان را بآن هیأت دید تصور نمود که مگر تجدید مالی بدستش آمده است لاجرم در بار کرده آغاز ناز کرد و چون معلوم نمود که جوان آن لباس را از من بعاریت گرفته است در خانه بسته بر منظر برآمد چون لحظهٔ توقف نموده در دیدار او حیران مانده بودنا گاه آن بیوفا کاسهٔ آب بر سر او ریخت بیچاره چون حال بدینمنوال دید روی بمن آورده گفت خدا یار و ترا گواه گرفتم که من بعد دل بدین طبقه ندهم و گرد اختلاط این طبقه نگردم گفتم الان قد ندمت و لا ینفع الندم اکنون که تر و خشک خویشتن را با تر دامنان صرف کرده و بغیر از لب خشک و چشم تر چیزی دیگر نداری توبه کردن چه سود و چون بمنزل مراجعت نمود لباسهای خود را از او گرفتم و دوری جستم بعد از سه سال روزی او را در بازار بغداد دیدم که اسپی سوار و غلامان در رکاب او روان پیش رفته سلام کردم جوان مرا بمنزل خود برده خانهٔ دیدم که یاد از گلستان ارم میداد از غایت خرمی مفارش تکلف انداخته و در و دیوار آنرا بدیبای رومی آراسته همان لحظه غلامان شربت و میوه حاضر کردند و بعد از آن طعام کشیدند و چون سفره برداشته بادهٔ ارغوانی بمجلس آوردند شعر بادهٔ که گر بروی بگذرد باد را رنگین نماید چرخ در رنگ انگه نماید ار بزمین گر رسد سیب جامش را ز سنگ چون جرعهٔ چند تجرع نمودم و بخار شراب بدماغ بالا رفته حجاب حیا از میان برخاست گفتم التماس من آنست که شمهٔ از حال خود تقریر فرمائی که از آن درجه چسان باین مرتبه رسیدی جواب داد که در آن ایام شکدستی که جهان فراخ در نظرم چون حلقهٔ خاتم تنگ مینمود ناگاه شخصی آمده مرا بشارت داد که از غلامان پدرت شخصی در مصر وفات یافته و اموال فراوان گذاشته و هیچ پسر عمت هم در آن دیار بعالم آخرت شتافته از او وارثی نمانده است و اموال ایشانرا مضبوط ساخته منتظر وارث اند من از آن مرد محقری بقرض گرفته متوجه مصر شدم و آن اموال را اخذ کرده بدین ولایت آمدم انگاه فرمود تا کنیزان مغنیه که هر یک رشک ماه و مشتری و تیر فلک دلبری بودند حاضر گشته آغاز ساز نمودند جوان گفت آن کنیزان بهتر ند یا آن دلنواز عشوه ساز که آنروز با چنان استخفافی کرد گفتم آفتاب را با سها چه نسبت و خزف را با یاقوت چه مناسبت ایشان هر یک سپهر حسن را بدری منیر ند گفت آنچه بهای این کنیزان داده ام در مدت یکماه خرج آن مکاره کردم اکنون توبه کردم که من بعد کرد اسراف نگردم حکایت در کتب تواریخ آورده اند که رئیس حنیفه که صاحب ثروت و بسیار مال بود پسر خود ابو صدالدین را به نیشاپور فرستاد تا تحصیل علوم نماید ابو صدالدین در فن ریاضی مهارت تمام پیدا کرده بود و بمرتبه رسید که در آن فن مصنفات از او بر صفحات روزگار باقی ماند و چون رئیس وفات یافت و صدالدین بمهند رفته ضیاع و عقار پدر را فروخته متوجه نیشاپور گشت و دست باسراف گشوده هر گاه که مجلس شراب آراستی در روز شمعهای کافوری برافروختی شعر الهی کور روز روشن شمع کافوری نهد زود باشد کش بشب روغن نباشد در چراغ و عاقبت کار بجائی رسید که از آنهمه هیچ چیز نمانده در فصل زمستان جامهٔ نداشت که بپوشد و شب روغن بدست نمی افتاد که چراغ برافروزد تا آفتاب بلند نمیشد و سورت سرما منکسر نمیگشت از خانه بیرون نمی آمد روزی حکیمی این ابیات را که زادهٔ طبع انوریست نزد وی فرستاد شعر از بس که جهان جبهٔ درویش بریدی از قصهٔ زنبور بر دوختمی جیب اکنون همه شب منتظرم تا که برآید شمعی که بهر حجره چراغی بنهد از غیب آنروز فلکرا چو برآن شکر نکردم امروز زمن زشت بود گر کنمش عیب

فصل چهارم از جزو هفتم در مذمت خیانت در ملک و مال

آورده اند که در زمان ابو حنیفه دانشمندی بود از علمای بغداد که زهد ریائی دام راه خلایق ساخته بود و مس روی اندود خود را چون طلای دست افشار مردم می نمود در آن ایام مردی از اهل خراسان بنیت حج ببغداد آمده مبلغی زر برسم امانت نزد آن عالم متعمل گذاشت و چون از مکه مراجعت نموده امانت خویش را طلبید امین انکار نمود خراسانی مضطرب و متحیر شده ندانست که تدبیر آن کار چه سازد شخصی با او گفت نزد نعمان رو که مردی فاضل دانشمند است شاید که در باب تو تدبیر کند مرد خراسانی نزد ابو حنیفه رفته صورت حال بیان کرد نعمان آن عالم را طلبیده با و گفت تو دانسته که خلیفه مدتهاست که تکلیف مینماید و مرا بر قبول منصب قضا تحریص و ترغیب میکند و من بقبول آن امر قیام نمینمایم دیروز با من گفت که اگر تو بنفس خود متکفل این عمل نمیشوی شخصی از علمای بغداد را اختیار نمای تا بنیابت تو در این امر منصب قیام نماید و من در این باب تفکر نموده هیچکس را از تو بآن سزاوار

میدانم دانشمند مذکور از غایت حب جاه نزدیک بود که شادی مرگ شود نعمان با او گفت امروز در این باب فکری کن و فردا بیا و جواب سخن
بگوی و مرد صاحب زر را طلبیده گفت فردا در وقتی که دانشمند نزد من آید تو حاضر شو و امانت خویش را از او طلب نمای روز دیگر دانشمند مغرور بمجلس
ابوحنیفه حاضر شده زبان بقبول منصب قضا گشوده در این اثنا مرد خراسانی درآمده طلب امانت خویش نمود دانشمند بطمع منصب فی الفور زبان
آورد که امانت تو حاضر است و در این مدت خواب و آرام از من مفارقت نموده بود که مبادا آن را واقعه پیش آید و امانت تو در دست من بماند
ابوحنیفه گفت چون اقرار کردی امانت را در حضور من تسلیم نمای دانشمند بخانه رفته همیان زر بمجلس آورده بصاحبش داد ابوحنیفه با وی گفت اکنون
بمنزل مراجعت نمای که غرض ما از این سخنان حصول اموال این مرد بود **حکایت** در تاریخ یمینی مسطور است که سلطان محمود غزنوی غلامی
داشت موسوم و معروف بسنبل اموال بینهایت و جمعیت بیغایت داشت و در زمان سلطنت سلطان ابراهیم غزنوی وفات یافت
سلطان از اموال او تفحص نموده ریحان نام غلامی که بر اسرار او وقوف داشت عرض کرد که نزد فلان و فلان این مبلغ و این مقدار زر دارد
از آنجمله گفت که نزد محمد موی دوز دوازده آفتابه زر پر سیم امانت است سلطان محمد موی دوز را طلب نموده از آن نقود سؤال نمود جواب
داد که دو آفتابه زر نزد من زیاده نیست سلطان خواست که بتعذیب از او اقرار کشد محمد موی دوز بخدمت امام ابوالمؤید رفته گفت
بنده از جمله مریدان شما ام و سلطان میخواهد که مرا بمجرد گمان ایذا فرماید التماس دارم که زبان بشفاعت من بگشائی و امام المؤید بخدمت سلطان
رفته پادشاه او را تعظیم نموده بروز انو در برابر او نشسته و امام المؤید حدیث وُلِدتُ فی زمن الملک در زبان رانده و در بسطی تمام ادا
نموده در ذیل بذکر محمد موی دوز ساخته و زبان بشفاعت او گشوده گفت از پادشاهان عادل سزاوار آنست که بمجرد گمانی باید آسیبی
هر دم قیام ننماید سلطان سر زبان آورد که حضرت مقدس نبوی این حدیث در آخر سلطنت انوشیروان فرموده اند که انا وُلدت
فی زمان الملک العادل و آثار او بظهور آمده بود و الا در اوایل حال همچنانکه از ملوک عجم ظلم از او نموده اند و سبب عدالت او
آن بود که در جوار کسری مردی بود که ملت عیسی داشت و هرگاه کسری از بام قصر بجانب منزل او نظر کردی وثاق او را از جهان محقر
دیدی چون از حال او تفحص نمود زبان خلایق را بمکارم اخلاق او گردان یافت بجهت امتحان روزی تنکر وار بدر منزل او رفته گفت مهمانم
خواجه از خانه بیرون آمده او را باعزاز و احترام تمام بخانه برد و شربت قند پیش آورده بعد از لحظه فی الحال میزبان از جای خود
برخیزد یا با خدام اشاره کند انواع اطعمه بمجلس آوردند انوشیروان بجانب صفهٔ خانه نظر کرده باغی بنظرش درآمد مملو از فواکه
و میزبان اگر چه تکلف بسیار کرد اما از آن باغ هیچ میوه نیاورد کسری از این معنی متحیر شده در وقت مراجعت میزبان آورد که منجم ام
هدیه بجهت تو نفرستم تا موجب زیادتی محبت گردد خواجه جواب داد که اگر انگور نیکو داشته باشی بفرست انوشیروان میزبان
آورد که من انگور بسیار در این باغ دیدم سبب چیست که هیچ از آن بمجلس نیاوردی و با وجود آن انگور طلبی خواجه جواب داد که پادشاه ما مردی
ستمکار و جبار است و هنوز باغ مرا هنوز نکرده اند و خراج پادشاه از آن افراز نکرده اند اگر من از این انگور بخورم خیانت کرده باشم و خیانت
در ملت من حرام است و من نمیخواهم که حق آتش پرستی در گردن من باشد انوشیروان این سخن شنیده گفت آن پادشاه ظالم و ستمکار منم و اکنون
بسبب دیانت تو از خواب غفلت بیدار شدم و خراج این باغ بتو بخشیدم و عهد کردم که از مجلس زیاده از عشر نگیرم و بر هیچ آفریده
ظلم نکنم و در حال رعیت نوشیروان با وجود کفر و ضلالت در امانت و دیانت بدین مرتبه بود و در زمان ما راستی و امانت مانند غول
از دیدها روی پنهان ساخته سخن منسوخ شد امانت و معدوم شد وفا و ز هر دو ماند نام چو سیمرغ و کیمیا عمال ما اموال مسلمانان را
بظلم میستانند و در مال دیوانی خیانت میکنند و در وقت مطالبهٔ شما را زحمت میدهند و از شما التماس شفاعت مینمایند و میخواهند که بدین
وسیله مال ما را ببرند شیخ ابوالمؤید برخاسته گفت کلام الملوک ملوک الکلام و چون بمنزل آمد محمد موی دوز بخدمتش آمده پرسید که سخن بنده
با سلطان بکجا رسید ابوالمؤید جواب داد که تو مرد پیری و معلوم که از عمر تو چه باقی مانده مناسب آنست که مال سنبل را بگذاری و نفسش سپاری
و بواسطهٔ میراث خار و وبال نیندوزی و صورت مکالمهٔ خود را با سلطان و جواب پادشاه را بتفصیل تقریر نمود محمد موی دوز چون دانست
که فائده بر آن انکار مترتب نخواهد شد هشت آفتابه زر سرخ که نزد او باقی مانده بود نزد پادشاه برد و ابوالمؤید این سخن شنیده توبه کرد
که من بعد در بارهٔ کسی شفاعت نکند **فصل پنجم از جزو هشتم** در مذمت زنا و ناحفاظی آورده اند که ابوالفضل نیشابوری

که مردی از جمله دبیران معروف بود اتفاقاً حکم او در وطن مألوف ردی بی‌ترجیح نهاده حالش پریشان شد از او مرویست که گفت چون در نیشابور
مجال اقامت نیافتم روی بطبرستان نهادم و در آن ولایت نویسنده تاجری شدم و همواره در دکان او نشسته با فراغ محاسبات او
می‌پرداختم و بسبب او با اکثر مردم آن دیار آشنا شدم از آنجمله با مردی بندار نام که از معارف آن دیار بود آشنا شدم و او پیوسته مرا بضیافت بخانه
خود می‌طلبید شبی محمد بن زید علوی بندار را و مرا بخانه خود برده بعد از طعام لحظه نزد ما نشسته بحرم رفت و بندار صراحی شراب از حرم
طلبید با هم بتجرع اقداح افراح مشغول شدیم و دماغها از حرارت می افروخته گشته بندار با من گفت که زوجه محمد بن زید که موسوم بکلثوم است
با من سری دارد و میان ما تعلق و تعشق بدرجه کمال رسیده همواره بمنزل من می‌آید و من نیز باینجا می‌آیم من گفتم ای جاهل که تو مسکینی از دو جهت در خطا
بدو سبب یکی آنکه میان تو و محمد بن زید قواعد محبت استحکام دارد و حق مصاحبت در میانست دوم آنکه خیانت در حرم سید سبب موجب خذلان
در نار سقر است و هر چند از این سخنان گفتم در بندار اثری نکرد و بعد از لحظه جامه خواب گسترده خوابیدم بعد از ساعتی کلثوم بر سر بالین من
آمده گفت چون امشب ترا دیدم و سخن ترا شنیدم خاطرم باختلاط تو مایل شد گفتم ای سیده میان من و شوهر تو دوستی و نمک خوارگیست
دیگر آنکه من خیانت در حرم سادات روا نمیدارم کلثوم خشم آلوده از بستر من برخاسته نزد بندار رفت و با هم درآویختند من از غایت
پریشانی خاطر بخواب رفتم در واقعه حضرت امام حسین ع را دیدم در مسجدی نشسته نزدیک آنحضرت رفتم و سلام کردم آنحضرت بجهت تعظیم
من برخاست من دست او را گرفته خواستم که ببوسم فرمود اگر شراب نخورده بودی میگذاشتم که دستم بوسه دهی گفتم ای سلاله طاهره
نبوت و ای لاله چمن ولایت بر دست تو توبه کردم که من بعد بر این عمل اقدام ننمایم و دست آنسرور را بوسه دادم و از غایت ذوق
و فرح بیدار گشتم بعد از زمانی بندار بیدار شده ناله و افغان باوج آسمان رسانید از سبب آن سؤال نمودم گفت در واقعه امیرالمؤمنین
حسن ع را مشاهده نمودم که از مسجدی بیرون می‌آمد چون نظرش بر من افتاده فرمود ای ملعون چونست که در خاندان نبوت طریق خیانت
و ناحفاظی مسلوک میداری و طپانچه از روی قهر بر من زد بیدار گشتم که آتش بر روی من زدند و اکنون مرتبه وجع بر من استیلا یافته
که طاقت مصابرت ندارم کلثوم نیز گریان شده گفت منهم از این فعل شنیع توبه کردم و بندار بخانه رفته رویش سیاه شده ورم
کرد و زبانش بسته گشته بعد از سه روز بمرد و کلثوم بعد از بندار شانزده روز وفات یافت حکایت عبدالکریم فاریابی
گفت در وطن خود وام بسیار بر من جمع شده از بیم غرما بهندوستان گریختم نوبتی از ولایتی بولایتی دیگر سیر قم جمعی همراه بودند
در آن میان مردی سنکو نام بود که زنی صاحبجمال داشت و بجهت محبتی مفرط که او را با آن زن بود هرچه از آن جمیله صادر
میشد تغافل مینمود و آن عشوه ساز طناز در اثنای راه چند نوبت تیر غمزه از شست ناز بجانب من گشاده داد اما بر جوشن صلاح
من کارگر نیامد عاقبت با یکی از رفقا که ابوالیسر نام داشت در ساخته در هر منزلی که نزول واقع میشد مقداری شراب بدست
آورده سنکو را مست میکردند و تا روز یکدیگر را در کنار میکشیدند شبی برباطی فرود آمدیم بدستور معهود سنکو را مست ساخته
ابوالیسر و آن زن در خانه رفته بعیش مشغول گشتند چون ساعتی چند از شب گذشت ناگاه هزبری دیدم مانند لخت کوهی که میان کاروان در آمد من از بیم
جامه خواب در سر کشیده و دست از جان شیرین شستم اما هزبر بهیچکس ملتفت نشده بآنخانه در آمد که ابوالیسر و آن زن در آنجا خوابیده بودند
هر دو را در ربوده بیرون برد و چنان بنظر آمد که مجموع کاروان بیدار شدند و سنکو نیز بهوش آمده چون صورت حال معلوم کرد لحظه اضطراب
و گریه نمود و تا صباح از بیم بخواب نرفتیم علی الصباح که از آن مرحله کوچ کردیم چند میلی طی نمودیم هر دو را دیدیم کشته در میان راه
افتاده هزبر از گوشت ایشان هیچ نخورده دانستیم که آن از غضبهای الهی بود و مجموع کاروان از زنا توبه کرده بخدا باز گشتند
حکایت در مجمع الامثال مسطور است که خداش بن حامد السدوسی که بمزید سخاوت و شجاعت از قبیله بنی سدوس ممتاز بود و هم از آن قبیله
جمیله در عقد خویش آورد که موسوم برباب بود و در حسن و جمال فتنه عقول اولوا الالباب و بعد از مدتی او را سفری پیش آمده مدت غیبت او امتداد
یافته رباب از روی شوهر چون صنوبر دست بر سر مانده و در این اثنا مردی سلیم نام رباب را دیده چون دف حلقه محبتش در گوش کشیده
چون چنگ در پایش افتاده و متوسطان بر انگیخته صورت محبت خویش را از مرآت ضمیر رباب جلوه داده التماس مواصلت نمود رباب دعوت
او را بحسن قبول تلقی نمود و سلیم رباب را بچنگ آورده چون بربط در کنار کشید و چون نی دهان بر دهانش نهاده و بعد از مدتی که از وصال

یکدیگر متمتع میبودند شبی شتران سلیم گم شده سلیم از عقب شتران رفته اتفاقا در آن شب شوهرش از سفری که رفته بود مراجعت نموده با سلیم همراه شد از او
احوال پرسید که تو از کجائی خداش نام و نسب خود را پنهان داشت و خواست تا از او اوضاع و اطوار زن خود سوال نماید در این اثنا
سلیم بیتی چند بر زبان آورد که مشتمل بود بر تعلق و تعشق او با رباب خداش با سلیم گفت صورت حال معشوقه خود را بیان نمای سلیم جواب داد که روزی
نظر من بر رباب زوجه خداش افتاده محبتش در دل من جای گرفت متوسطان برانگیختم و او دعوت مرا بحسن قبول تلقی نموده میان من و او صحبت
روی نمود خداش از او پرسید که چون تو شبها پیش او روی چه دانند که آمده سلیم گفت بر در خیمه او روم و با این بیت تکلم نمایم شعر یا اللیل هل
من سائل یبک طالب هو خل لا یرحق معناها چون رباب این بیت استماع نماید بیرون آمده مرا بوثاق خود برد خداش این سخن شنیده تیغ
زهرآب داده آتش بار که گفتی شعر ناریست آب رنگ شرار اندرو حباب آبیست نار زهل و حباب اندرو شرر طبعش بی
زخوردن خون معتدل شود کین سرد و خشک باشد و انگشت گرم و تر از نیام انتقام کشیده بیکضرب سر سلیم را از بدن جدا کرد و بهمان لحظه
بدر خیمه رباب آمده و آن بیتی که از سلیم شنیده بود تکلم نمود رباب تصور نمود که مگر سلیم است بی تحاشی بیرون آمده خداش تیغی چنان بر فرق
وی زد که تا سینه اش بشکافت و بجهنم پیوست و بشومی ناحفاظی و خیانت او دو خون ریخته شد فصل ششم از جزو چهارم در مذمت
کفران نعمت آورده اند که در کوفه صرافی بود صاحب ثروت و خداوند مروت سپاهی با او دوستی داشت که ملازمت امیران
کوفه مینمود و چون مختار کشته شد مصعب بن زبیر بر آن ولایت استیلا یافت آن سپاهی در خانه صراف متواری شد و مدتی مدید و عهدی
بعید در منزل او بماند صراف در آن مدت در خدمت او هیچ تقصیری نکرد و سپاهی بر اموال و اسباب او وقوف یافت و چون حجاج
بامارت کوفه نامزد شده بآن ولایت آمده در اندک روزی استقلال یافت و دست بظلم و ستم گشاد آن سپاهی بخدمت حجاج پیوست
و در ملازمت او آثار کفایت بظهور رسانید روزی حجاج از او پرسید که از محبان و دوستان ابوتراب کسی را میشناسی که صاحب مال
و ثروت و اسباب باشد تا او را بقتل آورده مالش تصرف کنم سپاهی از آنجا که خبث طینت و فساد عقیدت او بود دفتر حقوق صراف را
بر طاق نسیان نهاده بر زبان آورد که در این شهر صرافیست صاحب سامان که اموال فراوان دارد و دفینه بی پایان و مبلغ بسیار از مال مصعب
زبیر نزد او مانده است حجاج باحضار صراف مثال داده فرمود تا بضرب شکنجه و تعذیب آن مبلغ از او بستانند صراف التماس نمود که مرا نزد امیر برید
چون او را نزد حجاج بردند حجاج با وی خطاب کرد که اموال مصعب که نزد تست تسلیم نمای و خلاص شو صراف گفت امیر را بقا باد هرگز میان من و
مصعب معامله نبوده حجاج گفت فلان جوان چنین میگوید صراف گفت ای امیر گناه من همین بیش نیست که دو سال او را مخفی داشته ام و در مدت
خرج او و اولاد او باز نداشته ام و اگر امیر میخواهد که بر این معنی وقوف یابد از عیال و اطفال او تحقیق نماید حجاج فرمود تا باحضار ایشان پرداختند
صورت حال از ایشان پرسیده سوال نمود که آنچه صراف میگوید مطابق واقع است یا نی گفتند هزار چندان است ما چندان لطف و شفقت از او
مشاهده کرده ایم که غیر این تصور شود حجاج فرمان داد تا آن سپاهی کافرنعمت را هزار چوب زدند و در میان دو گردنش
کرده در اسواق گردانیدند ندا کردند که جزای کفران نعمت اینست و صراف را اطلاق نمود حکایت چون معتصم عباسی
حیدر بن کاوس را که افشین لقب داشت از سایر امرا برگزیده تربیت نمود و افشین بحرب بابک بن خرم دین رفته بر او ظفر یافت
از خزانه بابک اموال بی پایان و اسباب فراوان بدست آورده هوای امارت در خاطرش جای گیر آمده چون میدانست که
با وجود عبدالله بن طاهر این معنی او را میسر نخواهد شد همواره نزد معتصم زبان بغیبت عبدالله میگشاد و چون دید که از غیبت کاری
از پیش نمیرود تدبیری دیگر کرده نامه باحمد بن نصر امیر جرجان و طبرستان که ملت مجوس داشت نوشته او را بر مخالفت عبدالله بن طاهر
ترغیب نمود احمد نامه را بحضرت معتصم نفرستاد و غرض افشین آن بود که شاید معتصم او را بدفع احمد فرستد لاجرم باحمد نوشت که چون
بآن ولایت رسیم با تو اتفاق نموده عبدالله را از میان برداریم و مملکت را قسمت کنیم در این اثنا افشین پنجاه خروار از اقمشه نفیسه با هزار
شمشیر جوهردار بولایت خانیان که مولد و منشأ او بود فرستاد و عبدالله بر این قضیه اطلاع یافته کسان فرستاد تا آن اموال را
بالتمام و سایر کاروانیان را آسیبی رسانیدند و عبدالله نامه بدار الخلافه نوشته صورت واقعه را بیان کرد معتصم در جواب نوشت
که آن اموال را نگاهدار تا از تو طلب نمائیم و افشین از بردن آن اموال خبر یافته بخلیفه گفت که از غایت ضعف عبدالله دزدان در خراسان

بهره آورند و مال مردم میبرند چون خلیفه معلوم داشت که حال چیست با ایشان سخن لطف گفت نوبتی دیگر افشین صد کس از معتمدان خود را تحف
ماوراء النهر ارسال داشته بر هر یک از ایشان هزار مثقال طلا مصحوب کردانید و صد خروار از اسباب سلطنت از مفارش تجملات قیمتی و خیمه و خرگاه
و غیرها با ایشان تسلیم نمود و چون ایشان بخراسان رسیدند نوبتی دیگر عبدالله بن طاهر جمعی را فرستاد تا تمامی بر سر ایشان ریخته همه را اسیر کرده
ده نفر را کشتند و باقی را محبوس کردانید و دست تصرف بر آن اموال دراز کرده صورت را در قلم آورده بدار الخلافه فرستاد معتصم
فرمود که اموال را اسباب را ببغداد فرستد و نقود را بلشکریان داده متوجه احمد بن نصر شود عبدالله موجب فرموده عمل نموده با سپاه فراوان متوجه
مرزبان شده بعد از محاربات بسیار احمد را اسیر کرده ببغداد فرستاد و نامههای افشین که باحمد نوشته و او را بر مخالفت ترغیب نموده بود
بدست آورده ارسال داشت معتصم افشین را طلبیده آن مکاتیب را باو نمود افشین انکار نموده گفت من از این مراسلات خبر ندارم
و اینها ساخته عبدالله بن طاهر است معتصم از احمد بن نصر پرسید که این نامهها را افشین بتو نوشته بود یا نه احمد از افشین شرم داشته که در حضور او بدین
قضیه اقرار کند سر جرم گفت در این باب گفتنی نمیباشد معتصم فرمود تا بضرب تازیانه از احمد اقرار کشیدند که افشین این نامهها را باو
نوشته است و معتصم افشین را مخاطب و معاتب ساخته گفت که چنین مسموع من شده که تو زند در خانه داری و از روی تعظیم میهائی و آن کتاب را
حق میدانی افشین جواب داد که آن کتاب از پدران من میراث رسیده دیگری گفت تو سجده آتش میکنی مرزبان گفت که شما معتصم را که اگر
انگشت با آتش دراز کند انگشت او چون بخشت کرد سجده و تعظیم میکنید اگر من آتش را سجده کنم چه شود گفتند تو سنت ختان
عمل نموده جواب داد که من در سن سی سالگی مسلمان شدم و حیا مرا مانع بود که عورت خود را بکسی بنمایم و شما که دعوی اسلام میکنید
اگر سنت سنیه مصطفویه را فرو میگذارید اگر من ترک سنت کنم چه زیان دارد معتصم در خشم شد فرمود تا او را بردار کردند و بعد از چند روز
جثه او را با آتش سوختند **حکایت** از ابونصر نامی که کاتب دیوان رسالت بود در زمان سلطان مسعود غزنوی منقولست که چون
طغرل کافرنعمت عبدالرشید بن سلطان محمود را بکرفته بقتل آورد و بر سریر سلطنت متمکن شد روزی نوشتکین نامی از سلاحداران
با من گفت هیچ میدانی که این سگ کافرنعمت چگونه بر مخدوم خروج کرده چه حرکات از او صادر شد و اکنون از غفلت بر سریر سلطنت نشسته شعر
ابر است بر جای قمر زهر است بر جای شکر سنگست بر جای گهر خارست بر جای سمن   و من با هم جزم کرده ام که خود را فدای این دولت
سازم و کینه محمود و فرزندان او از این ملعون بخواهم اگر کشته شوم باری نام من بوفاداری بر صفحه روزگار پاینده بماند من گفتم این مهمی که تو پیش داری
کاری عظیم است در آن باب اندیشه کن جواب داد که من چون از سر جان برخاسته ام چه اندیشه کنم نوشتکین چند نفر از ارباب جلادت با خود
در آن باب همداستان ساخته منتظر فرصت میبودند تا روز نوروزی که طغرل کافرنعمت جشنی عظیم ساخته بود و چون بارگاه آمده خواست
که بر تخت نشیند نوشتکین و یاران او که سلاحها در دست گرفته در زمره سلاحداران ایستاده بودند پیش رفتند از نوشتکین منقولست
که گفت چون نظر من بر طغرل افتاد چنان مضطرب شدم که صدای دمهای من بگوش جمعی که در پهلوی من ایستاده بودند میرسید لاجرم خود
را بر آن گرفته تا آن صدا کمتر شود با یاران گفتم من دو کارباشی بر سینه این سگ میزنم اگر کارگر آمد فهو المطلوب و الا شما بضرب تیغ تیز اعضای او را ریزریز
کنید و چون طغرل نزدیک رسید چنان دو کارباشی بر سینه اش زدم که یک وجب در سینه اش نشست و از بیم و هول بیفتادم و رفقای من بضرب تیغ
او را پاره پاره کردند و من برجسته سرش را بریده بر سر نیزه کردم در آنحال ابوسهل زوزنی که وزیر او بود با جمعی از اعیان که از این حال خبر نداشتند
و متوجه بارگاه بودند این خبر شنیده هر یک بگوشه گریختند و امرا و سرداران سوار شده همت بر تعیین پادشاهی گماشتند و بسمع ایشان
رسید که مسعود بن مودود بسلامت در قلعه مانده است و از تیغ بیداد طغرل جان برده است علی الفور او را طلبیده بر مسند سلطنت نشاندند
و شامت کفران نعمت شامل طغرل کافرنعمت شده بجهنم پیوست **فصل ششم از جزو ششم در مذمت نمامی و سعایت**
در تاریخ ملوک عجم مسطور است که یکی از تجمل و تکبر ساسانیان آن بود که عوام را از تناول بعضی طعامها که مخصوص پادشاهان بودی منع نموده
و اگر بسمع ایشان میرسید که شخصی تناول آن طعمه و اغذیه می پردازد او را ایذا میکردند نوبتی مردی از اهل حرفت لشکری را ضیافت
برده و در آن باب تکلف بسیار کرده بعضی از طعامها که خاصه کسری بود بمجلس آورده و لشکری بعد از طعام خوردن بخدمت کسری
بعرض رسانید که فلان بازاری بر ترتیب طعامهای خاصه جرأت نموده مرا ضیافت کرد پادشاه در جواب گفت که آنمرد را ملامت نخواهیم

کردند بدانجهت که طعام خانقه ما را خورده است بلکه بدبختیست که با چون تو کافر نعمتی غماز صداقت ورزیده حکایت آورده اند که تاجری
غلامی که در معرض بیع آورده بودند خریداری مینمود صاحبش گفت این غلام هیچ عیب ندارد مگر آنکه غماز و نمام است ز غمازیست مشک
چین سیه روی که از صد پرده بیرون میدهد بوی تاجر گفت این عیب سهلست و غلام را خریده بخانه برد بعد از مدتی روزی خاتون را تنها
یافته با او گفت ای خاتون ترا حق تربیت و اصطناع درباره من فراوانست و دولتخواهی تو بر من واجب بدانکه خواجه از تو سیر شده و
اراده آن دارد که دختری را در حبالهٔ نکاح آورد خاتون از استماع این معنی اندیشناک شده از غلام پرسید که اکنون این درد را چه
درمان نمود و اینجا دیگر چه تدبیر دفع توان کرد غلام بزبان آورد که درین شهر حکیمیست که بافسون شتر را از آسمان فرود آورد
و زهره را در رقص صلاح آنست که با او مشورت کنم و روز دیگر باید با تو گفت که صورت واقعه را با حکیم گفتم گفت که استره تیز برداشته
موئی چند از زیر گلوی خواجه ستره بمن ده تا افسون کنم که این خیال از دماغ او بیرون رود و همانلحظه پیش خواجه رفته گفت مدتیست
که از شاخ احسان و ثمرهٔ امتنان تو محظوظ و بهره مندم و حقوق و نعمت تو بر ذمت من فراوانست بدانکه خاتون با غیری در ساخته است
و اسب تعلق در میدان تعشق در تاخته و بنای صبر بر انداخته میخواهد که ترا بقتل آورد و بنکاح معشوق در آید و اگر این معنی را باور ندارید
امروز بخانه رفته خود را در خواب ساز تا امارات صدق سخن من بر تو ظاهر گردد خواجه بمنزل رفته سر ببالین نهاده مترصد آن میبود که از زن چه
فعل سر زند ناگاه دید که آن عورت استره چون قطرهٔ آب بر سر بالین او آمد و چون خواست که موی بسترد خواجه گمان برد که بقتل وی آمده است لاجرم
برجسته تنها استره بر سر زن بیچاره را برید و خویشان زن از این معنی آگاه گشته خواجه را گرفته بقصاص رسانیدند و خاندانی بسبب غمازی آن غلام ننگ
بنجام بر باد رفت که لعنت بر او باد حکایت آورده که عبدالملک بن مروان منصور دوات دار را وزارت خود داده با او گفت که در
خدمت ما از سه چیز اجتناب نمای که آن سه خصلت سبب ذهاب عزت تو خواهد بود اول آنکه دروغ نگوئی که دروغ گوی در نظرها خوار و بی مقدار
باشد دویم آنکه در حضور من زبان بمدح من نگشائی که من خود را بهتر از تو میشناسم و تعریف تو شهرت من زیاده کرده و نه شرف
من افزون شود سیم آنکه سعایت کسی نکنی و غیبت سپاهی و رعیت نزد ما نگوئی چه اگر غمازی رعیت کنی و من در صدد ایذا و آزار ایشان
آیم دلهای خلایق از من متنفر گردد و اگر از لشکری و امرا بگوئی خاطر من از ایشان برنجد و ایشان از من خایف گردند و بدین سبب اختلال
باحوال مملکت راه یافته فسادها تولد نماید که دست عقل بتدارک آن نرسد حکایت در تاریخ ناصری مسطور است که چون عبدالرشید
بن سلطان محمود بر مسند سلطنت نشست یکی از غلامان خود را که موسوم بتومان بود تربیت نموده روز بروز در رفعت درجهٔ او میکوشید
تا زمام جمیع مهام در قبضهٔ اقتدار او نهاد و تومان غلامی بود دون همت و ظالم طبیعت سفله پرور در استیصال اکابر و اعیان کوشید
و اراذل و شریر را مناصب داد و از انجمله ابوسهل روزنی را معاضدت و معاونت نموده در برابر خواجه نکونهاد عبدالرزاق بن
حسن میمندی که وزیر بود داشته ابوسهل بانواع مکر و تزویر خواجه را تقریر نموده تومان زبان بغیبت او برگشود و عبدالرشید چون
جوانی ساده لوح بود و کارنادیده خواجه را معزول ساخته مصادره فرمود و تومان خطیب لوط را که مردکی شریر و فتان ظالم پیشه بود
تربیت نموده بمنصب صاحب دیوانی مملکت باو داد و خواجه ابوطاهر حسن که از جملهٔ اعیان دولت غزنویه بود بفرمان عبدالرشید
در آن اثنا بولایت هندوستان شتافت تا اموال آن مملکت را گرفته بپایهٔ تخت رساند و چون بولایت هند در آمد در هر
شهری و قصبه گماشته از جانب تومان دید که دست تعدی بر آورده در تخریب ولایت میکوشند خواجه صورت حالات را در قلم
آورده بصاحب دیوان رسالت ابوالفضل بیهقی فرستاد ابوالفضل حکایت خواجه حسن را بعرض عبدالرشید رسانیده
پادشاه تومان را طلبیده او را معاتب و مخاطب ساخت و تومان کینهٔ ابوالفضل در دل گرفته زبان بغیبت او برگشود و عبدالرشید
از غایت سادگی باخذ و قید خواجه ابوالفضل فرمان داد و تومان بعد از دفع ابوالفضل دست تسلط و استیلا بر آورده
خطیب لوط را بعمل ولایت پرشاور فرستاد و او در مملکت رایت ظلم برافراشته خلایق را تعذیب کشید و چون خواجه ابوطاهر
حسن بآن مملکت رسید رعایا از خطیب لوط شکایت کردند و خواجه او را طلبیده زبان بنصیحت او گشوده خطیب جوابهای
زشت و کلمات درشت گفت خواجه حسن بجهت حفظ ناموس خود فرمود تا پای خطیب را کشیده از مجلس بیرون کردند و بعد از آن

بحبس او امر کرده و هر دم خطیب در این باب عرضه داشتی تومان نوشته و تومان آن مکتوب را بپادشاه نموده گفت خواجه حسن میدانسته که خطیب میداند
که او چه مبلغ از رعایا بوجه گرفته است و در این حبس ساخته ایذا نموده است عبد الرشید بی آنکه تحقیق آن پردازد بمجرد سخنان واهی تومان فرمان داد
که بروجهی را که گرفته مقید سازد و با خطیب نزد من آورد تومان بولایت برشا در رفته سیصد سوار با خود ببرد و خواجه حسن را گرفته زنجیر کرده
خطیب لوطا را از حبس نجات داد چون بسه منزلی غزنین رسیدند ناگاه خبر رسید که طغرل کافر نعمت عبد الرشید را کشته بجای او نشست سواران
که همراه تومان بودند نزد خواجه حسن آمده زبان بمعذرت گشوده گفتند امروز فرمان تراست هرچه گوئی چنان کنیم خواجه فرمود این بندها
از پای من بر داشته برپای تومان نهید لشکریان تومان را بخواری از اسب کشیدند و بند کرده خطیب لوطا را نیز با متعلقانش مقید ساخته
بر شتران نشانده بغزنین آوردند و این همه بلاها که بعبد الرشید رسید باعث آن بود که لوحی ساده داشت و هر نقش که غمازان طلب میکردند بر آن
مینگاشتند **فصل هشتم از جزو هشتم در مذمت تعجیل در امور و فواید تأنی و ثمره آن** آورده اند که یکی از رایان قوی رای
هند چهار جوان اعتمادی داشت و هر چهار را از روی نسبت برادر بودند از اوایل ایام صبا و عنفوان نشو و نما تا آن نهایت در خدمت
او آثار اخلاص بظهور رسانیده بودند و مقرر چنان بود که هر شب این چهار نفر بحراست پادشاه قیام مینمودند بطریقی که هریک یک
پاس از شب بیدار میبودند یکی از چهار مرد بربالین رای نشسته پاس میداشت ناگاه ماری عظیم دید که از سقف خانه فرود آمده قصد
بستر پادشاه کرده سر بر آورد تا زخم زند جوان حارس اندیشید که اگر مار را بگذارد پادشاه را زخم زند و او را هلاک گرداند
و پادشاه بفراق او مبتلا گردد و اگر بر سر بالین او رفته مار را دفع کند شاید که پادشاه بیدار شود و او را بامری متهم دارد لاجرم کمان گروهه برداشته
مهره بطرف مار افکند چنانچه سرش را از بدن جدا کرد درین اثنا قدری از لعاب دهان مار بر سینه زن چکیده آن جوانمرد با خود گفت
که اگر این رطوبت را بر سینه او بگذارم ناگاه زهر سرایت کند و اگر دست بر اندام او نهم از دیانت دور باشد دستمالی بر گوشه کمان بسته
نرم نزدیک آمده کمان را دراز کرده آن آلایش از سینه آن گلندام ابرو پاک کرد مقارن این حال رای بیدار شده جوان را دید که از سر
دلارام باز میگشت پادشاه بسبب بدگمان شده چون محل پاس او منقطع شده حارس دیگر که برادر او بود حاضر گشته او را آنگاه خود شناخت
رای با وی گفت برو و سر برادرت را بیاور جوان نوشاق برادر رفته او را خفته یافت با خود گفت اگر او گناهکار بودی از فکرت و اضطراب
بخواب نرفتی و منزل پادشاه بی مقصود ملک مراجعت کرد رای پرسید که چه کردی حارس جواب داد که مثلی بخاطرم گذشت بعرض رسانم اگر
پادشاه مقبول خویش و فرمان خود متحتم باشد بقتل برادر مبادرت نمایم رای گفت بگوی جوان بر زبان راند که در ایام سلف پادشاهی بود که بصید و شکار
حرصی تمام داشت و از جمله طیور شکاری او را بازی بود که از بیم چنگال وی نسر طایر فلک در سنبله پنهان میشد شعر زبهر طغرل تو آفتاب
زرین جسم بپرد زند و بر او در کوه سنگین پر ز بیم پنجه تو بفکند بوقت شکار کلنگ مزده و نه بدنگاه و صعوه کمر و پادشاه این باز را
بغایت دوست میداشت از نوادر روزی پادشاه در اثنای شکار از عقب آهوئی شتافته از لشکر دور افتاد و تشنه شد چون رکابدار حاضر
نبود پادشاه جامی که همراه داشت بدست گرفته بطلب آب بهر جانب میتاخت ناگاه بموضعی رسیده دید که قطره قطره آب از کوه میچکید
جام را در زیر آن داشت تا اندکی آب در وی جمع گشت خواست که برلب نهاده در کشد باز در اضطراب آمده پر بر آن جام زده جام
سرنگون گشته آب بریخت پادشاه همانجا بار دیگر جام در زیر آن داشته پر ساخت و چون عزم خوردن کرد باز باز پر بر جام زد
آب بریخت ملک در غضب گشته باز را بر زمین زده هلاک گردانید مقارن آن حال رکابدار رسیده باز را کشته دید و پادشاه را خشمناک
یافت ملک بدو گفت بر این قله کوه در رو بنگر که این قطرات آب از کجا می آید از منبع آن جام را پر ساخته بیاور که این جانور ما را
از آب خوردن و خود را از نعمت حیات بر آورد رکابدار بالا رفته اژدهائی عظیم دید مرده و حرارت آفتاب او را گداخته آبی از آن
روان گشته از آن کوه فرو میچکید ملک را از این قضیه خبر داد و پادشاه از هلاک باز متحیر و متأسف گشته تأسف سودی نداشت رای
این حکایت شنیده خاموش شد چندانکه نوبت پاس او گذشته بمنزل خود رفت و دیگری بجای او آمد ملک با وی گفت برو و سر
فلان برادر خود حاضر ساز که پادشاهان اگر خاین و بی دیانت را زنده گذارند در اساس ملک ایشان خللها روی نماید
جوان بخانه برادر رفته و او را در بستر استراحت خفته یافت شفقت اخوت او را از امتثال مثال رای مانع آمده بی آنکه سببی باو رساند

مراجعت نموده بعرض رسانید که چون اراده قتل برادرم کردم حکایتی بخاطرم رسید باز گشتم تا موقوف عرض رسانم شاید که ملک در آن باب تأملی
فرماید حکایت در کتاب حکمای هند مسطور است که پادشاهی قاهر و قادر مدتی آرزومند فرزندی بود که بعد از وی ملک را ضبط نماید بعد
چندگاه که پیوسته نذور و صدقات بر مردم میرسانید واهب بی منت پسری باو عطا فرمود که آثار بزرگی در ناصیه او باهر و شمایل مکارم
اخلاق از حرکات او ظاهر بود و بجهت تربیت او را بدایگان صحیح البدن مستقیم المزاج سپرد و پادشاه راسوئی داشت که پیوسته با گهواره ملکزاده
بازی میکرد و شاه از جستن و بازی نمودن راسو محظوظ میبود روزی راسو در پای گهواره ملکزاده خسبیده بود ناگاه ماری عظیم قصد گهواره
کرده راسو چون آن مار را دید با او در مقام جنگ و جدال آمده بعد از محاربه بسیار مار را بکشت در این اثنا دایه ملکزاده رسید چون دهان
راسو را خون آلوده دید فریاد برکشید که راسو ملکزاده را کشته است پادشاه از این سخن مضطرب و بیقرار گشته نزدیک بود که روح
از بدنش مفارقت کند و بهمان لحظه بی آنکه تفتیش حال نماید تیری بر راسو زده او را بکشت و چون نزدیک گهواره رسید پسر را
بسلامت یافته ماری کشته آنجا دید دانست که راسوی بیچاره آن مار را که قصد پسر داشته کشته است از هلاک راسو پشیمان گشته مدت العمر متحسر بود اکنون
من اندیشیدم که پادشاه بی تفحص و تجسس اگر بقتل بندگان خود حکم فرمایند شود که همچنان پشیمان و ندامت مفید نباشد چون رای این سخن استماع
نمود باحضار برادر او مثال داده از او پرسید که تو ندانسته که غیرت پادشاهان مانند آتش سوزانست که بهیچ آبی کشته نشود بسبب آمدن
تو بخلوت من چه بود جوان گفت ای پادشاه عفت و پاکدامنی مرا از این مهلکه نجات داده گمان ملک در حق من خطا بوده است و اگر پادشاه
خواهد که صدق سخن من روشن شود در زیر تخت نظر کند شاه در زیر سریر نگریسته ماری بزرگ دید که کشته افتاده است چون پادشاه این
صورت را ملاحظه نمود بر سلامت ذات آن خدمتکار مخلص شکرها گفت برادران او را بجهت آن نصیحت که کرده بودند شرف اعتماد ارزانی
داشته همه را بانعام و احسان مخصوص گردانید حکایت در تاریخ ناصری آورده که در وقتی که سلطان محمود ببلده هرات آمده
عبدالرحمن خان که از ارکان دولت محمودی بود در خانه دانشمندی که از معارف و مشاهیر بلده بود و منزلی در غایت نزاهت داشت
نزول نمود عبدالرحمن بعرض سلطان رسانید که منزلی که بنده در آن نزول نموده ام ملک پیریست که خود را فاضل و دانشمند بمردم مینماید
و خلوتخانه دارد که همواره بآنجا رفته بیرون نمی آید پرسیدم که در آن خانه چه میکند گفتند بعبادت نماز اشتغال دارد در شبی ناگاه
بآنخانه رفتم او را دیدم سبوئی شراب پیش خود نهاده و بتی پر جوهر پیش خود گذاشته شراب میخورد و سجده صنم میکرد من آن بت و سبو را
برداشته بخدمت آمدم که پادشاه زمان در شأن آن پیر پر تزویر حکمی فرماید سلطان لحظه تأمل نموده گفت آن پیر را حاضر کنید تا در این
باب تفحص نمایم و با عبدالرحمن گفت تو دست بر سر من نهاده سوگند خور که آنچه گفتی مطابق واقع بود عبدالرحمن گفت بجان و سر تو که
دروغ میگفتم سلطان گفت ای ناجوانمرد ترا چه چیز بر آن داشت که در حق آن پیر فقیر چنین اندیشیدی جواب داد که سرائی نیکو دارد
خواستم که پادشاه او را سیاست نموده خانه او را بمن بخشد سلطان خداوند عز و علا را شکرها گفت که او را از شیوه ناستوده تعجیل
و شتاب در آن کار مصون داشت تا تأنی و تأمل را شعار خود ساخته حقیقت آن حال براو ظاهر گشت و دیگر اعتبار بر عبدالرحمن خان نکرد
و بر ضمیر اذکیا مخفی و مستور نماند که ثبات و تأنی در امور نتیج فواید بسیار و تعجیل در مهام موجب ندامت بیشمار **فصل نهم از شعبه هفتم**
در بیان احوال مردم بد اصل بد اعتقاد و وجوب احتراز و اجتناب از طایفه جاهل نهاد مؤلف
کتاب فرج بعد الشده قاضی ابوالحسن تنوخی روایت کرد که سید حسین بن سید موسی که نقیب النقبای سادات بغداد بود چنین گفت که مسافری
بسیار عزیز رسید که مردی روزگار دیده و گرم و سرد روزگار چشیده بود در آن اثنا بجهت اتفاق دوستی ما را بضیافت طلبیده ما او را
بمرافقت خود دعوت کردیم امتناع نموده گفت من سوگند خورده ام که هرگز بضیافت نروم و بهیچ جنازه را تشییع نکنم گفتم
این معنی چه بوده است گفت باعث بر رفتن ضیافت اینها آنست که نوبتی عزم بصره کردم و بیگاه بشهر در آمدم خواستم که بمنزل دوستی
روم مردی دیدم مست که مرا گرفته تواضعی که مستان کنند پیش آورده گفت مردی غریبی امشب مهمان باش و چون بدست او درمانده
بودم بالضروره اجابت کرده و چون بمنزل او رفتم جماعتی دیدم که بشرب شراب و غنا اشتغال داشتند جوان طعامی پیش آورده
من بعد از اکل گوشه یافته باستراحت مشغول گشتم و چون آن جماعت مست شدند هر کس بگوشه رفته سر بجایی نهاده در میان ایشان

پسر نیکو رویی بود که بدانه خال لبها بر دلها صید کردی و بزلف زنجیر بند بر پای عقل نهادی چون مستان بخواب رفتند یکی از ظرفا نیز آمده با آن پسر
مباشرت کرده بجای خود رفت و بعد از لحظه صاحب غلام که طریق قوم لوط مسلوک میداشت قصد صحبت غلام کرده پسر گفت تو امشب
از من جدا شده سبب چیست که معاودت کرده آن شخص گفت من در خواب بودم مگر تو آن شخص را در خواب دیده غلام گفت از سر
شب تا این زمان هر لحظه تعذیب نمودی و اکنون انکار میکنی هر دو دانست که آن فعل دیگری بوده است چون یکی از رفقا گمانی
داشت تیغ انتقام از نیام برکشیده سر آن خاکسار را از تن جدا کرد چون این حالات مشاهده نمودم مانند شاخ از باد تند لرزیدن آغاز کردم
و چون آن خونریز بجای خود رفته بخفت من از آنجا بیرون آمدم و هنوز صبح صادق طلوع نکرده بود و عالم ظلمانی نورانی نگشته بود از خوف بگلخن حمامی رفته
و در دودکش آن پنهان شدم بعد از لحظه سواری بر بام گلخن آمده فریاد زد که در اینجا کیست من از خوف خاموش شدم و او چند نوبت آواز داد و چون
من جواب ندادم پیاده شد با تیغ کشیده بدرون گلخن آمده شمشیر در درون آتش بگردانید و چون من بالا رفته بودم از آفت تیغ سالم ماندم
اما چندان خوف بر من استیلا یافته بود که بیم آن بود که بیهوش شده از بالا بزیر افتم ناگاه دیدم که چیزی در درون آتشگاه افکنده بازگشت بعد از لحظه
فرود آمدم تا بنگرم که چه چیز بود که سوار آنجا انداخت چون نیک تفحص کردم عورتی کشته دیدم در چادر شبی بسته و خلخالهای طلا در دست و پای
داشت و من بر خشید خلخالها را بیرون کردم و با خود گفتم سبحان الله امشب چه صورتهای عجیب و واقعهای غریب پیش می آید آنگاه از آنجا بحمام
رفته غسل مس میت کردم و چون بیرون آمدم صبح دمیده بود و شکرها گفتم که از بلاها خلاص گشتم نماز صبح گذارده بخانه دوستی رفتم و او بعد از
من استفسار بسیار نموده چون نشستم آن خلخالها از آستین بیرون آوردم و چون نظر او بر آن خلخالها افتاد پرسید که اینها را از کجا آوردی
من صورت حال بالتمام بیان نمودم چون حدیث قتل زن شنید بی آرام شده بخانه در آمد و بیرون آمده گفت اگر قاتل آن زن را ببینی
میشناسی گفتم آری او از احتمال دارد و میزبان فرمود تا غلامان طعام حاضر سازند و خدم خود در احضار فرمودند در آن میان جوانی لشکری بود با او آغاز
سخن کرده و از وی سؤالات نموده او جوابها گفت میزبان از من پرسید که این است گفتم آری او از این باز آن شباهتی دارد باقی خدا داند و چون
از طعام فراغ روی نمود شراب ارغوانی حاضر کردند و اقداح گران بآن جوان دادند تا مست طافح شد میزبان برخاسته سر او ببرید و گفت این عورت
مقتول خواهر من بود که با این جوان بدنام شده بود و از بیم من با او درنمی آمد آخر هر دو کشته شدند اکنون یاری ده تا او را بموضعی
برده دفن کنیم من بالضروره همت کرده همت کرده هم آن کشته را دفن کرده هم از آن راه ببغداد آمده توبه کردم که مدة العمر بضیافت
کسی نروم گفتم سبب امتناع از تشییع جنازه چه بود گفت سحر روزی از بغداد بیرون آمدم و حمال را دیدم که جنازه میبرد گفتم که شاید
جنازه غریبی باشد بجهت حصول ثواب گوشه تابوت را گرفتم نگاه کردم یک حمال را ندیدم بالضروره تا مقبره رفتم چون جنازه را بر زمین
نهادم حمال دیگر از پی حفار رفت و باز نیامد من چون حال چنان دیدم حفار را پیدا کردم چون قبر کنده شد پیش آمد که متوفی را دفن کند
سر تابوت برداشته تنی بی سر دید فریاد برآورد تا مردم جمع شدند و مرا گرفته نزد شحنه بردند و شحنه تعنیف و عتاب با من خطاب کرد که چرا مرد را
کشته چون من از آن بیگناه بودم روی بآسمان کرده گفتم یا غیاث المستغیثین تو میدانی که من از این کار خبر ندارم بفضل و کرم خویش مرا از این
ورطه خلاصی ده چون این مناجات کردم رحمی و رأفتی در دل شحنه ظاهر شده فرمود تا آن جنازه را حاضر آوردند بر آن تابوت نوشته بود که این نعش
وقف فلان مسجد کرده شد شحنه فرمود تا خادم مسجد را آوردند از او پرسید که این نعش را امروز از مسجد که بیرون برد گفت جمعی از عرب با شحنه
سؤال نمود که منزل ایشان را میدانی گفت بلی وثاق الجماعت را نشان داده شحنه جمعی را بآن موضع فرستاده جمعی عرب را دیدند که سلاح می بستند تا سفر کنند
همه را گرفته پیش شحنه آوردند و شحنه بشکنجه از ایشان اقرار گرفت که آن شخص را الجماعت کشته اند ظرفا نیز را قصاص نموده مرا رها کرد و بدین
سبب سوگند خورده ام که تشییع جنازه نکنم حکایت از عبد القیس شاعر نقل است که گفت پدر من غلامی مقبل نام داشت روزی
خیانتی در وجود آمده بدین سبب گریخت و مدت مدید از او اثری پیدا نشد چون پدرم وفات یافت من هنوز خرد سال بودم چون بسن
بلوغ رسیدم هوای سفر کردم و در اثنای مسافرت بنصیبین رسیدم روزی لباسهای قیمتی پوشیده بودم و دستارچه مشحون بدرم
و دینار نیز مصحوب خود داشتم ناگاه غلام مقبل نام پیدا شد در پای من افتاده شادمانی بدیدار من اظهار کرد و از حال قبایل و اقارب
من سؤال نموده و بر فوت پدرم اظهار تأسف بسیار نموده گفت ای مخدوم زاده چون در این شهر غریبی شاید که وثاقی مناسب نداشته باشی

بنده منزلی مرغوب دارم و اسباب نشاط مهیا است اگر تجشم نمائی در ملازمت تو باشم من باین سخنان فریفته شده براثر او روان شدم و چون از
راه بیرون شهر پیش گرفته از شهر دور شده بخرابه چند رسید و در میان آن خرابها منزلی معمور بنظر من درآمد غلام در آنجا به کوفته
شخصی در باز کرد غلام بدرون رفت من نیز موافقت نمودم و چون بدرون رفتم در را محکم بستند و چون از دهلیز گذشتم سراچه بنظرم درآمد
بوریائی در صحن آن انداخته و چند مرد مهیب با صورتهای عجیب نشسته و سلاحها در پیش خویش نهاده دانستم که آن جماعت دزدان و
طرارانند که در آن موضع مکان ساخته اند با خود گفتم بپای خویش بگور آمدی متقارن وصول من یکی از آن چند نفر برخاسته طپانچه محکم بر روی
من زده گفت جامه بیرون کن جامه بیرون کردم و زری که همراه داشتم تسلیم نمودم ایشان زر را بمقبل دادند که ببازار برده طعامی آورد
من چون آن حالت مشاهده نمودم حیات طبیعی را وداع کردم و از غایت اضطراب بر زبان آوردم که ای جوانمردان شما را از قتل من چه
فایده آنچه داشتم بر شما حلال کردم بر جان من منت نهید و نخل حیات مرا که بسی تازه است از بیخ میاورید و روی بمقبل آورده گفتم
آخر رعایت حقوق پدرم نمای و حق صحبت قدیم فرو مگذار آن ناکس التفاتی بسخن من نکرد و با آن جماعت گفت اگر او را زنده بگذارید همه را در ورطه هلاک
اندازد و همه را فاش کرداند یکی از آن زمره برخاسته کاردی از نیام برکشید و قصد من کرد جوانی پاکیزه صورت نوخط در میان آن
طبقه بود نزد او گریخته گفتم بتو پناه آورده ام مرا حمایت کن جوان مرا فرزند خود خوانده با مقبل کافر نعمت گفت ترک فضولی کن و سرانجام
مهمی که مامور شده قیام نمای چون مقبل بیرون رفت جوان با سرخیل خود گفت این پسر پناه بمن آورده است میخواهم که او را از شر
شرارت این جماعت نگاهداری آن شخص جواب داد که چون تو او را حمایت میکنی هیچکس را قصد آن نباشد که بوی تعرضی رساند و چون غلام طعام
و شراب حاضر کرد جوان از شراب خوردن امتناع نموده چون ایشان تا نیمشب شراب خوردند برخاسته بیرون رفتند جوان در خانه را
بسته با من گفت ایمن باش که خداوند عز و علا ترا حیاتی مجدد کرامت فرموده اگر وقتی بمارسی بمکافات آن حق قیام نمائی و نزدیک
صبح از آنجا بیرون آمدم و از آن شهر سفر کردم حکایت آورده اند که یکی از لشکریان حکایت کرد که نوبتی بسفری میرفتم و اسب
سواری داشتم و اسباب بسیار در اثناء راه بصومعه زاهدی رسیدم زاهد مرا استقبال کرده بر زبان آورد که شب نزدیک است
و در این نزدیکی آبادانی نیست امشب در این صومعه استراحت نمای و فردا بهر جا که خواهی روانه شو من بصومعه نزول نمودم زاهد مرا بجائی
برده اسباب ضیافت حاضر ساخت و اسب مرا بسته کاه و جو در آخورش ریخت و چون از طعام خوردن فارغ شدیم زاهد از هر جا
سخنان در میان آورده هنگام خواب بستری من انداخته راه متوضا نشان داد و چون بعد از لحظه باقتضای دفع فضله متوجه متوضا
شتافتم دیدم آنجا بوریائی افتاده بود و پای بر بالای آن نهادم احساس آن کردم که زیر پایم خالیست بر زمین افتاده کوفته شدم اما چون
عنایت ازلی و حفظ و حمایت پادشاهی نگهبان من بود عضوی از اعضای من شکسته نشد و زاهد را دیدم از صومعه آمده سنگهای متعاقب
بجانب من انداختن آغاز نهاد و چنانکه اگر یکی از آن احجار بمن میرسید هلاک میشدم و چون حال را چنان دیدم بعقب سنگی رفته پنهان
گشتم تا زاهد ترک سنگ انداختن کرد و سرما در من اثر تمام کرده برخاستم و حجری عظیم بر دوش گرفته آغاز آمد شد نمودم چندانکه عرق
از من روان شد و همچنین نیم شب را بروز آوردم و چون روز روشن شد زاهد با تیغ کشیده از صومعه بیرون آمده بجستجوی من
مشغول شده برخاست و بر فوات جامهای من تاسف میخورد و چون از در صومعه دور شد من خود را بدرون صومعه انداختم و در عقب
در متواری گشتم چندانکه او از یافتن من مایوس شده بصومعه مراجعت نمود و من کاردی با خود داشتم آن کارد را کشیده منتظر بودم
چون از پیش من گذشت از عقبش درآمدم و چنان کاردی بر پهلوی آن ملعون زدم که تا جگرگاهش بشکافت همانلحظه افتاده
جان بداد و بصومعه در آمده تفحص نمودم اموال بسیار دیدم که زرراق شیا و مردم را بدین طریقه بضیافت برده کشته است
و اموال ایشان را تصرف مینموده آنچه از آن اموال میتوانستم با خود بردم و باقی را بتدریج نقل کردم و بدان سبب صاحب نعمت و جمعیت شدم
حکایت آورده اند که یکی از ملازمان محمد بن سلیمان هاشمی که سپاهیان او را بد دلی و جبن موسوم میداشتند در مجلسی نشسته بود و جمعی
او حدیث شجاعت خود در میان آورده هر یک لافی میزدند آن جوان گفت اگر چه شما مرا بغایت جبان و بد دل تصور کرده اید اما من از
همه شجاع ترم گفتند دلیل قول تو چیست جوان جواب داد که مبلغی شرط کنید و در این شب تار بهر جا که خواهید شما نفرستید

ونشان از بد سیدیا درانمحل بگذارم و بازگردم گفت شهر مرو و بیرون این شهر صحراهاست که حجاج بر سر کاریزها مرده است و شبها مسکن دزدان
وعیاران و سباع ضاره است بفلان ریگ زمین رو و بر کنار آب این میخ را بر زمین کوب و برگرد جوان شمشیری و میخی و تیر تیشه برداشت
در آن شب تاریک که خیال از زیارت ضمیر می آمد با رفته غلط میکرد شعر شبی بود مانند قطران سیاه نه ستاره پیدا نه پروین و ماه
از شهر بیرون آمده بسر دایه مقرر رفت و آن میخ را بر زمین کوفت مقارن اینحال آوازی خبری بسمع او رسید چون نیک ملاحظه نمود بوزینه
دید که از صاحب خود گریخته بود بوزینه را گرفته خواست که بیرون رود آواز شخصی شنید که با شخصی میگفت عمر عزیز خود در طلب تو بر باد دادم
و شبهای دراز از سودای تو تا روز نخفتم و تو بحال من التفات نکردی و مطاوعت ننمودی تا پدرت ترا با دیگری نکاح کرد و اگر قبول نمیکردی
آن عقد درست میبود امشب بقصاص خونی که از فراق تو از دیده ریخته ام خونت بریزم ناگاه آوازی شنید که از روی تضرع میگفت
میدانی که حیا مرا از عدم اطاعت پدر مانع بود و عفت نمیگذاشت که محرم با تو دست در آغوش کنم و آن بدبها گناه پدرم بود آن مرد
باین سخنان ملتفت نشده خواست که او را هلاک کند جوان بانگ بر وی زده آن بوزینه را در روی او انداخت و بوزینه بر گردنش
چسبید جوان از عقبش با تیغ کشیده آهنگ او کرد و آن مرد دست از عورت برداشته جان بسلامت پای بیرون برد جوان دست زن را
گشوده از حال او سؤال نمود زن گفت من دختر فلانم از اکابر این شهر و این مرد پسر عم من بود بارها مرا از پدر خطبه نمود اما پدرم بجهت
او رضا نداده به بیگانه عقد بست و این عمزاده ام کینه در دل گرفته منتهز فرصت میبود تا امروز که من با جمعی زنان بتماشای باغ
رفته بودم در حین مراجعت با دو سه مفسد دیگر از کمینگاه غدر بیرون آمده مرا بزور کشیده اینجا آورد و میخواست که قصد جان
من کند خداوند جل جلاله ترا وسیله بقای حیات من گردانید جوان آن زن را بوثاق آورده شرط از یاران برد و هم در شب آن
عورت را بخانه پدرش آورد و مردم بشجاعتش قایل شده زبانها بتحسین وی گشودند و آن مرد پریشان کار مفسد از دیار خود آواره
شده ببلای غربت گرفتار آمد **حکایت** قاضی ابو محسن در کتاب فرج بعد الشده آورده که من در سنه خمس و ثلاثین و ثلثمائه
در بصره بمکتب میرفتم و پدرم قاضی آن ولایت بود و در آن سال مردی وفات یافت چون وارثی نداشت پدرم اموال او را تصرف کرده به بیت المال نهاد
بعد از ماهی چند دو مرد آمده دعوی وراثت او میکردند و مدتی بدین سبب بخانه ما تردد مینمودند گذر ایشان بمکتب خانه من افتاده همیشه نزد من
می آمدند و از هر جا سخنان میگفتند روزی یکی از آن دو مرد گفت اگر روزی منصب قضا از روی استقلال بتو رسد بمن چه دهی گفتم پانصد مثقال
طلا کاغذی پیش آورده گفت آنچه فرمودی بخط خود بنویس من بدان موجب تقلم (?) آورده بعد از مدتی مدید پدرم قضای اهواز بمن تفویض نمود
من بآن ولایت رفته در آن منصب شروع کردم روزی پیری دیدم که نزد من آمده سلام کرد پرسیدم که از کجائی گفت از بصره از سبب آمدن
او استفسار نمودم گفت بر مولانا حقی دارم بطلب آن آمده ام کاغذی که در مکتب خانه نوشته بودم بدست من داد و محضری دیگر بخط اعیان بغداد
بیرون آورد مشتمل بر آنمعنی که فلان از ارباب استحقاق است و اموالی که داشته تلف شده عقار و ضیاع وی در معرض ضیاع آمده اگر در حق او احسانی
کرده شود موجب دوام دولت باشد من با او گفتم که مملکت اینقدر وسعت ندارد که الحال این پانصد دینار را نقد توانم داد پیش من مقام
ساز تا عملی بتو حواله کنم که این مبلغ از آن شغل حاصل کرده پس یکی از اعمال جلیله با و حواله نمودم و دختر تاجری صاحب ثروت در حباله زوجیت
او در آوردم و او در اهواز ساکن شده خود را ابو علی صوفی کنیت داده چون چندگاه نزد من ماند اکابر و معارف او را شناختند و شهرت تمام
پیدا کرد اتفاقا بعد از سه سال مرا از آن منصب عزل کرده بدیگری حواله نمودند قاضی مجدد با وی (?) رفته ابو علی صوفی حقوق نعمت مرا بکفران مقابله
کرده نکهت (?) او شتافته با دشمنان من آغاز دوستی کرده چندان سعایت نمود که مبلغی خطیر مرا زیان رسید بعد از چندگاه نوبتی دیگر آن منصب
بمن مفوض شده چون باهواز رفتم ابو علی صوفی با وجود آن همه قصد اهل که در شان من کرده منفعل شده بملازمت من پیوست روزی ویرا بخلوت
طلبیده حقوقی که در ذمت او داشتم برشمردم و آنچه از کفران و طغیان و بهتان و غمز و سعایت که از او نسبت بمن واقع شده بود بیان
نمودم او بجمیع اعتراف نمود فردی پرسیدم که باعث آزار خاطر تو از من چه بود گفت نوبتی کلاهی مرصع صوفیانه بر سر داشتی از تو طلب نمودم
بمن ندادی بعد از دو روز آنرا بر سر درویشی دیدم بدینجهت از تو رنجیدم گفتم سبحان الله اصل بدترا دلیلم این کند که بسبب مقداری کاغذ
و کرباس حقوق خدمت صد ساله را بباد فراموشی داده (?) دانستم که ترجمه این احوال باعث ملالت خواهد بود **فصل دهم** از جزو سیوم

در ذکر زنان پارسا و نیکو سیرت خردمند صاحب تدبیر و زنان ناپارسای صاحب تزویر ذو النون
مصری منقولست که در ایام مسافرت بدر شهری رسیدم خواستم که بدرون شهر در آیم بر در دروازه قصری دیدم رفیع که جوئی آب زلال
از زیر آن میگذشت بآنجا رفته وضو ساختم وچون فارغ شدم چشمم بر بام آن کوشک افتاد کنیزکی دیدم ایستاده در غایت حسن وجمال چون مرا
دید گفت ای ذو النون چون تو از دور پیدا شدی پنداشتم که دیوانهٔ وچون وضو ساختی دانستم که عالمی وچون از طهارت فارغ شدی
پنداشتم که عارفی واکنون که بحقیقت در تو نظر کردم دانستم که تو نه عالمی ونه عارف ونه دیوانهٔ گفتم از کجا میگوئی گفت زیرا که اگر دیوانه میبودی
طهارت نمیکردی واگر عالم بودی نظر بر بام قصر نمی انداختی واگر بسمت عرفان متصف میبودی دل تو بجز او میل دیگری نمیکرد واین سخن
گفته ناپدید شد حکایت گویند زیاد بن امیه در زمان حکومت بدر خانهٔ نعمان بن منذر رسیده بدیدن او رفت دختر نعمان پیش باز
آمده دعا کرد زیاد از او سؤال نمود که از غرایب عالم آنچه دیدهٔ بیان نمای دختر گفت روزی دیدم که مجموع قبایل عرب بر ما حسد میبردند در ایام
دولت ما رشک داشتند وامروز دیدم که جمیع بر ما ترحم مینمایند حکایت آورده اند که نوبتی مامون ده نفر از زنان خود طلبیده
از یک یک سؤال نمود که در دل من چیست اگر بگوئید هر چه خواهید بشما دهم وهر یک از آن زنان سخنی میگفتند ومامون میگفت خیر نیست
ولحظه با ایشان مزاح مینمود آخر کار توران بنت حسن بن سهل که از کبار خواتین بود طلبیده با او گفت هر چند در صدد تو نزد من رتبه
از آنست که ترا در سلک اینجماعت آورم اما میدانم که هیچکس بغیر از تو بر اندیشه من اطلاع نتواند یافت بگوی که در خاطر من چیست
توران در حال گفت لعنت بر بختیشوع طبیب باد که ترا گفته است حجامت بجا آورده نمای که ترا ضرر میرسد با ایشان معاشرت نمای وبا پسران مباشرت
کن اگر چه اختلاط امیر المؤمنین راحت ماست اما مطلوب کلی سلامت ذات انحضرتست مامون متحیر مانده گفت میدانم که وحی انقطاع یافته است والا میگفتم
که وحی بتو نازل شده است گفت این سخن میان من وبختیشوع گذشت وهیچ آفریدهٔ بر آن اطلاع نیافت تو از کجا دانستی آنگاه درهم جواهر طلبیده
بتوران بخشید وگفت بخدا که قیمت دانش تو بیش از اینست تا دیرگاهی از زنان حرم سرای بود از توران دختر پرسید که تو اندیشه
خلیفه را چون دانستی جواب داد که از این ده زن که پیش او آمدند هر کدام اوج حسن را ماهی وفلک محبوبی را آفتابی اند وهمه را دوست میدارد
ونتواند بود مردی که او را کسی از مباشرت زنان منع کرده باشد خود را از این محبوبان سیم اندام نگاه دارد و مع ذلک با همه بازی کند
ومیل صحبتش نشود دانستم که شخصی خلیفه را از اختلاط ایشان منع کرده باشد بجز بختیشوع طبیب نتواند بود حکایت آورده اند که روزی دلهٔ
محتال که داستان حیله و دستان او بمسامع خاص وعام رسیده است بر در دکان بزازی گذشته شنید که بزاز با غلام خود میگفت که بی بی
از من مقنعهٔ سبز طلبیده است این مقنعه را بستان وباو ده بگوی که دو اطلس در صندوقست بده که خریداران پیدا شده اند چون غلام
خواست که روانشود خواجه درمی باو داده گفت در بازار گوشت بخر وبعد از آن بخانه رو ودلهٔ فی الحال مقنعهٔ سبز خریده پیش از غلام
بخانهٔ بزاز رفت وگفت خواجه این مقنعه را داده گفت که از من طلبیده بودی دو اطلس سرخ که در صندوقست بده که خریداران پیدا شده اند زن
آن مقنعه را گرفته گفت من ترا نمیشناسم ودو اطلس قیمتی بشخصی که او را نشناسم دادن از سفاهت باشد دلهٔ هر چند مبالغه کرد مفید نیفتاد
لاجرم مایوس شده گفت پس مقنعه را باز ده تا برم زن بزاز بزبان آورد که شوهرم بجهت من مقنعه فرستاده باز دادن آن شگون
ندارد هر چند دلهٔ جهد کرد که مقنعه را بستاند میسر نشد دلهٔ ترسید که مبادا غلام برسد واو رسوا گردد مقنعه را نیز گذاشته بیرون رفت حکایت
هرون الرشید کنیزکی حبشی با جمال وزیرک وقرآن خوان داشت شبی با او گفت که پشت بمن کن کنیزک با او گفت قال الله تعالی
فَأْتُوهُنَّ مِنْ حَيْثُ أَمَرَكُمُ اللّٰهُ رشید گفت همچنین این آیه نیز کلام خداوندست که نِسَاؤُكُمْ حَرْثٌ لَكُمْ فَأْتُوا حَرْثَكُمْ أَنَّى شِئْتُمْ کنیزک گفت
یا امیر المؤمنین آن منسوخ است بدین آیه که فرموده وَأْتُوا الْبُيُوتَ مِنْ أَبْوَابِهَا هرون الرشید از فصاحت آن کنیزک عجب آمد حکایت
شبی مهلب بن ابی صفره از دی بدیعه مطربه را طلبیده چون خواست که با او مباشرت نماید بدیعه حایض شده گفت وَفَارَ التَّنُّورُ مهلب
بر فور جواب داد که سَآوِي إِلَى جَبَلٍ يَعْصِمُنِي مِنَ الْمَاءِ حکایت اصمعی گوید روزی در بازار بغداد میرفتم در دکان میوه فروشی رسیدم
زنی صاحبجمال دیدم نشسته و مرغان مسمن وطبقهای پر سیب وامرود وانواع ثمار بغیر حد پیش رفته این آیه خواندم که وَفَاكِهَةٍ مِمَّا
يَتَخَيَّرُونَ وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ وَحُورٌ عِينٌ كَأَمْثَالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَكْنُونِ زن بر فور جواب داد که جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ حکایت

در کتب تواریخ مسطور است که مصداق توران دخت آن بود که هرگاه او نزد مأمون آمدی خلیفه برای او قیام نماید روزی توران نزد مأمون رفته مأمون
پیش او برنخواست توران دست بر سر زده گفت واویلاه در آن روز خبر وفات حسن بن سهل پدر توران به مأمون رسیده بود خلیفه فرموده بود
که این سخن را به توران نگویند مأمون از توران پرسید که تو از کجا دانستی که پدرت وفات کرده است جواب داد که چون تو از برای من قیام ننمودی
دانستم که پدر من وفات کرده است **حکایت** آورده اند که در زمان ابوجعفر منصور مردی بود که با خود قرار داده بود که چون عزیمت
زن خواستن کند با صد مرد صاحب رای مشورت کند با نود و نه مرد مشورت کرده چون یکتن باقی بماند با خود قرار داد که صباح با هر که اول
ملاقات نماید با او مشورت کند بامداد چون از خانه بیرون آمد دیوانه را دید که پیش آمد نی نشسته هر جانب میدوانید و سواری میکرد و کودکان
دنبال او گرفته بودند مرد دلتنگ شده گفت اگر با وی مشورت کنم از دیوانه چگونه عقل چشم توان داشت عاقبت چون با خود نذر کرده بود
که با اول مردی که دوچار شود مشورت نماید با دیوانه گفت که من اراده آن دارم که زنی در حباله نکاح آورم با تو مشورت مینمایم مرا بطریق
صواب دلالت نمای دیوانه گفت زنان سه قسم اند یکی از تست و بر تست و یکی نه از تست و نه بر تست و یکی از تو نیست و بر تست دور
باش که اسب من لگد میزند تو را نزند این بگفت و از پیش من روانه شد راوی گوید که از عقب او روان شدم و گفتم این کلام عاقلان بود که از تو صادر
شد نه سخن دیوانگان لحظه عنان کشیده در روی بیان اقسام ثلثه نمای دیوانه بایستاد و گفت اما زنی که از تست و بر تست دختریست بکر که بغیر از
تو کسی ندیده باشد و محبت تو بر دل بسته بغیر از تو کسی را نشناسد و اما آنکه نه از تست و نه بر تست زنیست که شوهر دیگر کرده است که چون با تو باشد
دلش بجانب شوهر اول باشد و هرگاه سخنی میان او و تو در میان آید یاد شوهر پیشین کند و در حضور تو نام او بر زبان راند و اما آنکه از تو نیست
و بر تست زنیست که از شوهر دیگر فرزند داشته باشد و همیشه بتعهد فرزند خویش اشتغال نماید و هر چه در خانه تو باشد در مصالح اولاد صرف
کند گفتم سخنان تو بکلام حکما بی نسبتی ندارد سبب چیست که این طور وضعی اختیار کرده جواب داد که ما چهار نفر بوده ایم ابوجعفر میخواست که قضای
بغداد را با ما حواله کند ابوحنیفه و من و دو شخص دیگر ابوحنیفه از آن منصب امتناع نمود او را تعذیب بسیار کردند و من این روش پیش گرفته از آن ورطه
خلاصی یافتم **حکایت** اصمعی گوید وقتی در بادیه میرفتم ناگاه بقبیله رسیدم زنی را دیدم که از خیمه بیرون آمده مانند آفتاب که از مطلع افق طالع
گردد یا ماه که از ورای سحاب تیره بنماید پیش آمده مرا مرحبا گفت و بموضعی اشارت کرد که نزول نمای من آنجا نزول کردم و از او جامی آب
طلب نمودم گفت مرا شوهریست که بی اجازت او در آب و نان او تصرف نمیتوانم کرد و در وقت رفتن از او رخصت نطلبیدم که اگر مهمانی
رسد او را ضیافت کنم و او پیش از این مرا رخصت نداده که هرگاه گرسنه و تشنه شوم در آب و طعام او بقدر احتیاج تصرف کنم اکنون
تشنه نیستم و الا شربت آب خود را بتو میدادم مقداری شیر که بابت من گذاشته آنرا بیاشام قدحی شیر نزد من آورد و من از آن حسن و
ملاحت و عقل و فصاحت متحیر مانده بودم در این اثنا اعرابی سیاه از گوشه بادیه بیرون آمد با روئی در غایت زشتی چون بخیمه در آمد مرا
دید مرحبا گفت زن پیش دویده عرق از جبین او دور کرد و چندان خدمت کرد که کنیزان نسبت بخداوندان خود نکنند روز دیگر اراده
کوچ داشتم با آن زن گفتم روئی باین زیبائی که تو داری و صورتی باین زشتی که شوهر تو دارد عجب است از تو که دل در او بسته و با وجود آن نسبت
باو اینهمه خدمت تقدیم مینمائی زن گفت حدیثی شنیده ام که حضرت مقدس نبوی صلعم فرموده است الایمان نصفان نصف الصبر
و نصف الشکر ایمان دو نصف دارد یک نصفش صبر است و یک نصفش شکر خداوند تعالی حسن بمن داده و من بر آن شکر قیام
مینمایم و مرا بمحنت قبح وجه شوهر گرفتار کرده و بر آن صبر میکنم تا قاعده ایمانم مصون ماند اصمعی گوید از این سخن تعجب نمودم و در باب پارسائی
و عفت و اعتقاد مانند او زنی کم دیدم **حکایت** آورده اند که سوداگری در بغداد زنی صاحب جمال با کمال کیاست و فراست
داشت که قابله ایام مانند آن سرو سیم اندام دختری در کنار روزگار ننهاده بود سوداگر نوبتی به بصره رفته بحسب اتفاق زنی
کرد و آنگاه هر سال به بصره رفتی و چهار ماه توقف نمودی زن بغدادی دانست که شوهرش را در بصره خانه پیدا شده است و لیکن
تجدد بهم رسیده صبر کرد تا سوداگر از بصره به بغداد آمد آنگاه تفحص آشنایان شوهرش که در بصره مقام داشتند نموده از زبان ایشان
نامه بشوهر خویش نوشت مضمون آنکه زوجه تو که در بصره بود وفات یافته و اموال بسیار از وی مانده و بحکم ارث نصفی از آن اسباب
تو میرسد باید که زودتر بجانب آن روانه گردی و این مکتوب بشخصی داده بخواجه داد خواجه چون بر مضمون مکتوب اطلاع یافت اضطراب نموده اراده

سفر بصره کرد زن با او عتاب نمود که مگر در بصره زنی کرده و مهر از ما برداشته و بر او افکنده که این همه میل سفر بصره داری خواجه چون گمان میبرد که زن
بصری مرده است بجهت تسلی مکوره برزبان آورد که هر زنی که من دارم جز تو به سه طلاق مطلقه است زن گفت طلاق دادی بنشین که زن بصری
نمرده است و این حیله را من ساخته بودم **حکایت** آورده اند که در ولایت هند پهلوانی بود که شجاعت و مهابت در السنه و افواه
سایر و دایر بود و رای هند او را تعظیم بیش از بیش میکرد و این پهلوان زنی داشت که شعاع جمالش چراغ بزم خورشید افروختی
و طره مشکبویش شب هجران سیاهی و درازی آموختی پهلوان چنان شیفته حرکات موزون او بود که مزیدی بر آن تصور نتوان کرد
و از غایت غیرت که از لوازم محبت است روا نمیداشت که باد در زلف او وزد شعر نخواهم بگذرد باد بهاری از سر کویش که
ترسم بوی آن گل گیرد و غیری کند بویش بحسب اتفاق پادشاه پهلوان را بمحلی فرستاد زنش بر دریچه انتظار نشسته در شارع نظر میکرد
ناگاه جوانی نوخط نیکو صورت متناسب الاعضا از برهمنان آن دیار چادری سفید در خود پیچیده از پای آن دریچه میگذشت زن
پهلوان در آن وقت مشغول در دهان داشت آب دهان بر آن چادر سفید انداخت برهمن بالا نگریسته ماهی دید که از افق دریچه طالع شده شفق
از دهان می انداخت و خورشیدی مشاهده نمود که از مروارید دندان لعل آبدار میپاشید برهمن با او گفت که هم برهمه کافی رسیده که زنان آب دهان خویش
بر ایشان اندازند و کناره از فلاک کشیده آهنگ قتل خود کرد و قاعده کیش آن بدکیشان است که چون برهمنی بواسطه ایذای شخصی کشته شود خاندان زن را
مستاصل سازند و دودمانی را براندازند چون زن حال بدان منوال دید برهمن را بلطایف الحیل بمنزل آورده بقدم استغفار باز ایستاد و گفت تقصیر چه
از من در وجود آمد از راه کرم عفو کن و بعد از آن التحرکت از نقود و نفایس هرچه خواهی بستان برهمن قبول نکرده کناره از دست ننهاده و زن
در تضرع و تخشع مبالغه کرده برهمن گفت اگر مرا بگلستان وصال خود راه دهی این خار از دلم برآید و الا بنوک خنجر خون در سینه خود بشکافم و بعد از
من ترا [illegible] زن جوان [illegible] محبت [illegible] برهمن از پیش او برفت زن همسایه که از صحبت واقعه
مطلع شده بود نزد دختر آمده گفت این چه رسوائی و فضیحت است و این چه نااهلی و غرور است که مصاحبت کافری [illegible] معارف شهر
در هر از عشق تو بیقرارند اکنون یکی از امیرزادگان که در حسن صورت و صفای سیرت در میان اکابر هند ممتاز است از هوای تو دست
بر سر مانده و پای در گل اگر با او اختلاط راضی شوی از تو ممنون گردم و الا نزد شوهرت قضیه برهمن را تقریر کنم زن بناچار بصحبت
آن جوان راضی شده بخانه همسایه رفت و عاشق بیچاره که مدتها آرزوی وصال او داشت بانجا آمده دست در گردن مطلوب
حمایل کرده و زمانی دیر نشست که در اثنای آن زمان برهمن را هوای اختلاط محبوبه در خاطر آمده بر رواق پهلوان آمده فریاد زد کنیزکان
در باز کردند برهمن چون محبوبه را ندید آغاز فضیحت کرده عربده ساز نمود کنیزکان خاتون را خبر دادند [illegible] بیچاره متحیر ماند زن همسایه جوان را
ساکن ساخته از خوف رسوائی بخانه آمد چون چشم برهمن بروی افتاد تازیانه بدست آورده او را بذلت کشید که در این وقت کجا بودی در آن
حال پهلوان از محلی که رفته بود مراجعت نمود برهمن متحیر شده با او گفت که ای برهمن چیست زن گفت همچنین مرا میزن و چون از تو پرسد که این
چه کار است بگو که او را دیو گرفته است و من او را افسون میکنم و برهمن همچنان زن را میزد تا شوهرش در آمده صورت حال پرسید گفتند که در غیبت تو
او را دیو گرفته است و این برهمن را بجهت افسون آورده اند و برهمن لحظه لب خود جنبانیده تازیانه چند بکار برد و بعد از آن از نزد معشوقه
بیرون رفت هرگاه زن را هوای برهمن بر سر آمدی خود را مجنون ساختی و شوهرش را بطلب برهمن فرستادی و او را منت بسیار داشته خدمت کردی
و زر و خلعتش دادی تا افسون محبت بر آن دیو فعل بر [illegible] خواندی و بیچاره شوهر که دعوی غیرت میکرد بقیادت تن در داد **شعر**
بیوفائی و مکر و کید و غرور اینهمه از خصال زن باشد مرد اگر چه پلنگ بند کند همچنان در حوال زن باشد **حکایت** آورده اند
که در یکی از بلاد هند زرگری بود صاحب ثروت و پسری داشت بغایت لطیف طبع و زیبا روی و بجهت پسر خود دختری در غایت حسن
دیدار و ملاحت گفتار بحباله زوجیت در آورده بود و این دختر در شوخی و رعنائی و مکر و تزویر چنان بود که ابلیس سبق پیش او خواندی
روزی جوانی را در گذاری نظر بر آن دختر افتاده سلطان محبتش را در مملکت دل فرود آورده حکایت عشق و محبت خود پیش عجوزه
که در عالم فسق و فساد خطبه قیادت بنام او بود باز گفته درمان درد خود از او طلبیده و هدیه چند جهت او فرستاد زال قدم در راه
نهاده بوثاق زرگر آمده با دختر آغاز مکالمه نموده سر پیچش از [illegible] برداشت و ماجرای میل آن دلداده باز گفت زن خود را

چنین ساخته فرمود تا کنیزکان یک نیمهٔ روی زال را سیاه کردند و او را بضرب چوب گرفتند بر زن در باغ میدوید و کنیزان در عقب می تاختند و چون
زال راه خلاص و مناص مسدود یافت از راه آب بیرون رفت و صورت قضیه نزد جوان چنگلی تقریر نمود و آیت یأس بر روی خواند جوان
گفت که اگر محبوبهٔ من میخواست که زال را تادیبی نماید و او را رسوا کند بایستی که تمام روی او را سیاه سازد و چون نیمهٔ روی را سیاه کرد
و او را از آن مخرج آب از باغ بیرون کرده همانا از این معنی اشاره بدانست که از شبهائی که مهتاب نباشد و جهان از ظلمت سیاه بود
از راه آب بباغ آی پس صبر کرد تا اوایل ماه رسید و در اول ماه شبی که بغایت سیاه بود از مخرج آب بباغ دلدار درآمده دختر منتظر
میبود و چون جوان بباغ درآمد فی الفور خود را باو رسانیده و از وصال یکدیگر بهره مند گشتند و شبی دیگر باز جوان بباغ رفته بهانه که میان ایشان
عمل نمود دختر هر شب گوش براه داشت چون از آمدن جوان اطلاع یافت از کنار شوهر برخاسته بباغ رفت مقارن انحال زرگر بیدار شده
دید که زن پسرش از کنار شوهرش برخاسته بباغ رفت و ساعتی دیر ماند زرگر از عقب دختر رفته او را دید که در پای درختی با غیری خفته است
زرگر ترسید که اگر تنها با ایشان رود آن مرد بیگانه از بیم خود زخمی بروی زند باز گشته هیچ نگفت روز دیگر صورت حادثه را با پسر بیان نمود پسر
گفت دوش زوجهٔ من تا صباح در بر من خفته بود و او از این نوع چیزها مبراست و دامن عصمتش از لوث این افعال معراست شب دیگر زرگر قطعا
بخواب نرفت و چون دختر صدای عاشق شنید از جامهٔ خواب پسر زرگر بیرون آمد زرگر او را تعاقب نموده با خود گفت اگر نشانه از او بردارم
و پیش پسر برم شاید که سخن من باور کند صبر کرد تا دختر با معشوق بخفت آهسته آمده خلخال از پای زن بیرون کرد و چون دختر دانست که پدر شوهر را
از حال او اطلاع پیدا شده فی الحال بجامهٔ خواب شوهر درآمده و او را بیدار کرده گفت در این فصل که فراش بهار فرش زمردی در صحن چمن گسترده
و نرگس و لاله جام و پیاله بر کف نهاده صلای عام درداده اند و باد صبا نافهای مشک از فروشنبهای عنبر بر گلستان نثار میکند
شعر
در دست باد عنبر است بی قیاس
در چشم ابر لؤلؤ شهوار بیکران
زلف بنفشه عنبر آن سوده در شکن
رخسار لاله لؤلؤ آن گرد در دهان
در خانه خفتن غبنی تمامست برخیز تا بصحن باغ خرامیم و لحظهٔ در میان چمن باستراحت مشغول گردیم و بدین افسانه و افسون
شوهر را بباغ برده در همان موضع که با معشوق تکیه کرده بود بخفت و بعد از ساعتی دختر با شوهر گفت پدرت تکبر در حق من بدگمان شده است
زیرا که این زمان اینجا آمد خلخال از پای من بیرون کرده برد و من از حرمت او دم نزدم و ترا بیدار نکردم جوان بفریب زن فریفته شد و چون
بامداد برخاستند زرگر نزد پسر آمد حکایت آن نابکار غدار را بیان نمود و نشانه بدو نمود پسر گفت ای پدر بگمان بد مبر که دوش
او با من در باغ خفته بود و تو نیکو نکردی که بسر بالین ما آمده ما را فضیحت داشتی زرگر چون میدانست که آن طناز پسر او را غرور رسیده
دست از تفحص و تفتیش باز نمیداشت و آن سخن را مکرر میکرد و پسر از وی میرنجید اما هیچ نمیتوانست گفت آخر الامر مقرر بر آن شد
که دختر سوگند خورد تا حال یقین از پردهٔ شک ظاهر گردد و در آن شهر حکمای هند طلسمی چنان ساخته بودند مشتمل بر حوضی که چون دو نفر
بخصومت آنجا آمدند قاضی که بر لب حوض نشسته بودی فرمودی که هر دو قدم در آب نهاده پیش آیند صادق بکنار رسیدی کاذب
غرقه شدی و چون دختر دید که البته او را سوگند خواهند داد بمعشوقه پیغام داد که باید خود را دیوانه سازی و در وقتی که مرا نزد قاضی برند
یکبار درآئی و مرا در کنار گرفته ببوسی جوان خود را مجنون ساخته چون زرگران لیلی وش را بآنجا قاضی میبرد جوان دیوانه وار
در تاخته دختر را در کنار گرفته رویش را بوسه داد و هر دم زرگر او را زده از پیش خود براندند دختر چون بکنار حوض رسید بر زبان آورد
که بغیر شوهر و این مرد دیوانه دست هیچ نامحرمی بمن نرسیده اگر دروغ گویم در این آب غرقه شوم و قدم در آب نهاده از حوض بکنار گذشت
خلایق بر دختر آفرین کردند و زبان بملامت زرگر گشودند و زرگر را از آن جنون و غصه خواب از چشم و قرار از دل رمیده همه شب با ستاره دوانی
کشتی و اندیشه کردی دختر تجوابی او چنان مشهور شد که بسمع رای رسید پادشاه او را طلب نمود و گفت میخواهم که حراست حرم خویش بتو تفویض نمایم
زرگر انگشت قبول بر دیده نهاده انشب بپاس داشتن اشتغال نمود شعر چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / شب آهنگ بر چرخ گردون گذشت
فیلبان خاصه پادشاه را دید که بر پیلی قوی هیکل عادی سوار شده از فیلخانه بیرون آمده در زیر حرم پادشاه بایستاد و زن رای از کنار
ملک برخاسته بدریچه آمد فیل خرطوم دراز کرده زن را بخرطوم گرفته در پشت خویش نشاند و پیلبان با او مقاربت کرده فیل بار دیگر بخرطوم برداشته
بر آن دریچه نشاند زرگر از مشاهدهٔ انحال متعجب شده با خود گفت غم خوردن من عبث بوده چه حرم پادشاه با وجود این همه پاسبانان و ملازمان

ز کمال سیاست و مهابت سلطنت باک نیست اگر زن پسر من آلوده دامان باشد سهلست و هم لحظه بخواب رفته تا چاشت بیدار نشد روز
دیگر او را بمدای طلبیده زرگر ماجرائی که دیده بود بتفصیل نقل کرد وای زن خود را و پلید را سیاست کرده زرگر را از ندیمان خاص
بمزید اختصاص اختصاص داد حکایت یکی از اهل سیاحت همیشه تتبع مکرهای زنان مینمود کتابی در آن باب تالیف کرده و بحیلة النساء موسوم کرده بود
و همواره بمطالعه آن میپرداخت نوبتی در اثناء سفر بقصبه رسیده در خانه نزول نموده از روز خداوند خانه حاضر نمود زنی داشت در نهایت ظرافت
و نهایت لطافت مهمان بگوشه خانه رفته بمطالعه آن کتاب اشتغال نمود زن آغاز ملاطفت نموده از او سوال نمود که این چه کتابست که مطالعه میکنی
سیاح گفت این کتابیست مشتمل بر حیل زنان زن تبسم کرده گفت جناب بکر شوان نمود که مکر زنان در حیز بیان و احصا نگنجد انگاه تیر غمزه در کمان ابرو
نهاده بر هدف دل او راست کرد و با او از در مصاحبت و معاشقت در آمده مرد را بدو سه کلمه گرم چنان شیفته خود کرد که قدمی بر آن تصور
نتوان کرد در این اثنا شوهرش پیدا شد زن با مهمان گفت بلا آمد همین لحظه هر دو کشته گردیم مهمان آغاز تضرع کرده زن گفت در این
صندوق در آی مرد بیچاره بصندوق در آمده آن طناز در صندوق را مقفل ساخت و باستقبال شوهر بیا درست نموده او را بوثاق در آورده
بعد از لحظه با او ملاعبت نمود گفت امروز جوانی لطیف ظریف خوش کلام مهمان من آمده و کتابی مشتمل بر مکر زنان در دست داشت من خواستم
که او را بازی دهم بغمزه با او اشارت کردم مرد بیچاره با وجود آنکه مدتها تتبع مکر زنان کرده بود در دام افتاد لحظه با او در آویختم و چون کار
بآن رسید که در هم آمیختن دست دهد وصال تو پای در میان آورده و اجتماع بافتراق مبدل گشت مرد چون دید که رقیب خویش شدین
آغاز کرده و مهمان بیچاره در صندوق این کلمات شنیده وداع روح میکرد مرد از روی خشم گفت اکنون آن مهمان کجاست زن گفت در این صندوق
وا اینک کلید در باز کن تا بر تو ظاهر گردد مرد پیش از این با زن خود جناغ بسته بود و مدتی میکوشید بر بردن آن قدرت نداشت چون
صاحب بیت بغایت خشمناک بود از جناغ فراموش کرده کلید از دست زن گرفت زن فی الفور بر زبان آورد که گرو بده که جناغ باختی مرد کلید را
بدور انداخته گفت لعنت بر تو باد که اینساعت مرا بر آتش نشانده بودی و از غصه آنکه جناغ باخته بود بیرون رفت زن سر صندوق گشاده
گفت ای خواجه بیرون آی و توبه کن که من بعد تتبع مکر زنان نکنی حکایت آورده اند که مردی غیور که تتبع مکر زنان کرده بود دختری بحباله
نکاح در آورده در محافظت او بکمال سعی مینمود و یک لحظه از او غافل نمیبود و دائم دختر معشوقه داشت که مدتها غایبانه با هم محبت میورزیدند
و چون دختر در مضیق حبس افتاد زالی را واسطه ساخته نزد او فرستاد و زن پیر از شکاف در خانه پیغام گذارده دختر گفت با او بگوی
شعر بیا تا به بینی که من در چه حالم من از موی چون موی و از ناله نالم بدست مردی غیور افتاده ام که در آرزو و مراد بر من بسته
و پشت امیدم بسنگ جفا شکسته اما حیلتی اندیشیده ام او را بگوی که فردا بگاه بخانه تو آیم و تو هم در خانه خویش آب بسیار بریز تا من بخانه
تو در آمده مراد او حاصل کنم پیرزن پیغام رسانیده جوان سحرگاهی بخانه زال حاضر آمده و دختر با شوهر گفت که آرزو دارم که با تو بحمام روم
و لحظه با هم ممازحت و عشرت اشتغال نمائیم و چندان از این مقوله گفت که مرد بیچاره رام شده زن چادر بر سر افکنده با شوهر بجانب حمام روان شدند
در اثنای راه بدر خانه پیرزن رسیدند زال چندان آب بر رهگذار ریخته که خاک گل گشته هر که بآنجا میرسید پایش میلغزید زن بآنجا رسیده خود را عمداً
بر زمین زد چادرش گل آلود شد شوهرش دست او را گرفته زن برخاست و با شوهر گفت بدین حال چگونه در بازار روم چه تدبیر توان کرد
تو از این پیرزن که خداوند خانه است التماس نمای تا آب بمن دهد تا چادر را بشویم مرد بیچاره بخانه پیرزن در آمده از او آب طلبید تا زنش
چادر خویش بشوید زال گفت من دختران دارم تو بیرون رو و زن را بفرمای تا در آید و چادر بشوید مرد بیرون رفته زن باندرون رفت و پیرزن
بچادر شستن اشتغال نمود و دختر بمعشوقه معاشرت و مباشرت پرداخت چون بیرون آمد با شوهر صورت واقعه را گفت و بر زبان آورد
که ای خواجه زن را بدین طریق نگاه نتوان داشت یا مرا طلاق ده یا ترک محافظت نمای مرد بیچاره دانست که راست میگوید او را طلاق
داده دیگر زن نکرد حکایت آورده اند که یکی از علویان حرص و شره تمام بفسق و فجور داشت و حکام و ولات نسبت او مرعی میکرد
از وی میگذرانیدند روزی زنی را دیده او را بخانه تکلیف نمود زن ابا و امتناع نموده گوشه چادرش گرفته بخانه کشید هر چند بعورت
اضطراب کرد کار بجائی رسید علوی کارد کشیده گفت اگر اطاعت من ننمائی ترا بقتل در آورم ضعیفه گفت ای سید اگر تو بحرام
و زنا با من خلوت نمائی و من از تو بار گیرم آن فرزند از روی نسب از کدام طایفه باشد گفت علوی زن گفت ای سید مگر تو از آن علویانی

زیرا که این فعل حلال زادگان نیست که از تو صدور یابد چون فعل شده دست از او باز داشت و از آن افعال توبه کرد حکایت آورده اند
که روزی از عتبة بن غلام که از جملهٔ بزرگان دین بود و زهاد ایام سؤال کردند که سبب توبهٔ تو چه بود گفت روزی بر راهی میرفتم ناگاه زنی را
دیدم که در زیر چادر مانند آفتاب از ورای سحاب میخرامید رشاقت قد و حسن رفتار و حرکات موزون او دل من ربوده روزی بدر
خانه اش رفته شمه از حال خویش بیان کردم پرسید که تو مرا کجا دیده گفتم در فلان محل سؤال نمود که بر چه چیز من عاشق شده گفتم دو چشم
همچو نرگس تو دل مرا چو لاله پرخون گردانیده و غمزهٔ غماز تو مرا چنین شوریده کرده زن گفت زمانی در در سرای من بنشین تا آنچه ترا آشفته خود
گردانیده نزد تو فرستم و زن بخانه رفته کارد در حدقه خود کرده چشم خود را بیرون آورد و نزد من فرستاده پیغام داد که اگر بدین چشمها
مفتون گشته اینک نزد تو فرستادم که چشمی که بنظر شهوت نامحرم آلوده شود در حدقه من چه کار دارد چون آن حالت مشاهده نمودم
از خواب غفلت بیدار شده توبه کردم حکایت در بعضی کتب مسطور است که شخصی زنی صالحه مستوره که با صلاح و عفاف حسن و جمال
جمع داشت در نکاح آورده روزی زن با شوهر گفت تو قدم عفاف و نیست صلاح من نیدانی مرد بر زبان آورد که مستوری تو بواسطه عفاف نیست بلکه
گفت غلط کرده هیچکس بر محافظت زنان قدرت ندارد مرد گفت من ترا رخصت دادم که بهر جا خواهی برو و هر چه خواهی کن روز دیگر زن خود را
آراسته از خانه بیرون رفت و هر چند در بازارها تردد نمود هیچکس بوی التفات ننمود آخر روزی شخصی گوشه چادر او را گرفته کشید و بعد از آنکه زن متوجه
او شد آن مرد هیچ نگفته برفت زن بخانه آمده صورت حال با شوهر گفت جوان گفت الله اکبر بخاطر دارم که در سن صبا روزی گوشه چادر زنی را
گرفته کشیدم و همان لحظه پشیمان شده استغفار کردم زن در پای او افتاده گفت راست است که عفاف من بواسطه صلاح تست حکایت
آورده اند که در زمان ماضی یکی از عیاران جمعی فراهم آورده بقطع طریق اشتغال نمود و اکثر اوقات فرصت میجست که بار خانه پادشاه را
که از شهرها می آوردند بگیرد و دستبرد و دست تعدی باموال شاه و امرای درگاه دراز میکرد روزی اتفاق افتاد که آن عیار رشته بسببی
از اسباب بشهر آمده او را شناختند و ملازمان سلطان وی را گرفته نزد پادشاه بردند پادشاه فرمود تا آن شخص را بدار کردند و یکی از امرا را
فرمود تا با چند کس شبها در پای دار به پاسبانی او بدارند که مبادا عیاران او جسد سردار را از دار ربوده ببرند و چون آن امیر چند شب محافظت تا پاس
داشت شبی غافل شده آن عیاران جسد آمده دزدیدند سپهسالار از این قضیه آگاه شده بغایت مضطرب شد چون پادشاه
فرموده بود که اگر در حراست تقصیری نماید و جسد دزد را ببرند او را بعوض بر دار کنند و چون میدانست که شاه مردی تند و جبار است
والبته او را خواهد کشت فرار نموده بگورستانی رسیده در نیم شب چراغی دید که بر سر قبری روشن است نزدیک آن موضع رفته زنی دید در نهایت
حسن و جمال و نهایت غنج و دلال بر سر گوری نشسته ناله میکند سپهسالار چون آن سرو سیم اندام را دید دل از دست داده گفت ای دلربای
زیبا روی در حسن و خوبی بیهمتائی این چه جای نشست تست سبب چیست که ترک خورد و خواب و مفرش گرفته و در این خاک غمناک
نشسته زن گفت شوهر داشتم بغایت مهربان که مرا بنهایت دوست داشتی در این اوقات دست قضا او را از کنار من برده مرا به
درد ناصبوری و داغ دوری سپرد و اکنون در آشنائی عالمیان بسته و بر سر خاک او نشسته ام و آن گوهر نایاب را در خاک میجویم
و این ترانه میگویم شعر هرگز که دید روح قدس میهمان خاک هرگز که یافت عقل مجرد میان خاک چون بود جای نکته جان در
دهان او میس در چرا نهاد فلک در دهان خاک سپهسالار گفت بدتر آنکه از تو صدور یابد با فعال عقلا نسبتی ندارد خداوند تعالی
حل و کره نکاح را حلال ساخته و ترا در این خاک نشستن نه اجر و نه ثوابست نه عیش دنیوی اگر شوهر قدیم ترا دوست میداشت شاید که شوهر
جدید را الفت تو محبت بیشتر باشد شعر اگر یکقطره کم شد از سبوئیت هزاران دجله سر دارد بجوئیت و چندان از این قوله سخنان گفت
که زن خاطرش مایل بشوهر کردن شده با جوان خوش در آمده و لحظه کاسبان طرب در میدان معاشقت تاختند سپهسالار متفکر شده
حدیث سلطان خاطرش را مشوش ساخت زن گفت مگر از وصال ملول آمدی که چنین متأمل یا از این مواصلت پشیمان گشتی که پشیمان
نشستی گفت قصهٔ من بغایت دشوار است و شمهٔ از حال دزد و سیاست خویش و بیم پادشاه بواسطهٔ فوت جسد او تقریر نمود زن گفت
علاج این کار سهل است شوهر من دو سه روز پیش نیست که وفات یافته و هنوز نپوسیده او را از قبر بیرون آورد بجای دزد بدار و سپهسالار
این رای موافق مزاج افتاده فی الفور قبر را شکافته آن بیچاره را از خاک بر آورد و با زن همراه گفت که آن مرد که بر دار بود در ریش نداشت زن ریش

شوهر را گرفته یکایک برکشند و فرق آن میت را ساده ساخته باتفاق وی را بر ده بر دار کردند و هر دو بخانه رفته تا یکدیگر بسر بردند اتفاقا سپهسالار بیمار
شد و زن اضطراب بسیار آغاز نهاده گریه و زاری ساز کرد سپهسالار زن را بیمار طلبیده گفت ای یاران من از این زن خود التماس دارم
که بعد از وفات من این ریش را از زنخ من برکنند و بحال خود گذارد حکایت اسحق موصلی میگوید روزی از شهر بغداد بتفرج صحرا و مرغزار و شاهد
جریان آب زلال و استنشاق نسیم شمال بیرون آمدم در اثنای راه جوانی دیدم نیکو شمایل و خوش طلعت اما آثار اندوه از جبین او لایح
و علامات حزن بر ناصیه احوالش واضح شعر با هر کسی بگوی فغانی که عاشقم انجال خود ز طور تو فریاد میکند از حقیقت حالش استفسار نمودم
گفت من پسر فلان سوداگرم پدرم اموال بی نهایت داشت و در جوار من مردی بود از اراذل الناس دختری بغایت جمیله داشت اتفاقا
نظر من بر آن عشوه ساز افتاده مرغ دلم بهوای دانه خالش در دام محبت افتاد چون چشم بدشواری انجامید استیلای سپاه عشق در شهرستان دلم از حد
تجاوز نمود شمه از احوال خود بیان کردم و از پدر التماس نمودم که میان من و او اتصال دهد پدرم زبان بنصیحت کشوده گفت ای پسر آن دختر
اصلی مرغوب ندارد و حضرت سید عالم صلعم از تزویج امثال ایشان نهی فرموده است و چون عشق زور آورده بود و عنان اختیار از دست برده
سخن پدر را بسمع رضا اصغا ننمودم و پدر بنا بر رعایت خاطر من او را خطبه کرده اموال بسیار بذل نموده او را بخانه آورد و چون پدرم وفات
کرد او را متصرف جمیع جهات خویش ساختم باندک زمانی مجموع عروض و نقود را بباد فنا داده هیچ چیز باقی نگذاشت و چون افلاس من ظاهر
و تنگدستی از حد گذشت خصومت و نزاع آغاز نهاده مرا از خانه بیرون کرد اسحق گوید گفتم ای جوان بیا ترا نزد جعفر بن یحیی برمکی برم و تمام احوال
تو تقریر کنم باشد که در شان تو لطفی فرماید القصه او را نزد جعفر بردم جعفر هزار مثقال طلا باو بخشید فرمود که آن زن را طلاق ده که قدم او برتو
مبارک نیست جوان چون بخانه رفت زن بخصومت پیش آمده گفت مرا آب و نوائی نیست همین لحظه توکل دیوان قضا را حاضر سازم و ترا بعلت
نفقه و کسوت محبوس گردانم جوان هر چند ملاطفت نمود زن نشنود و جامه بر آمد جوان کیسه زر پیش خود ریخت چون نظر زن بر زر افتاد فرود
آمده اظهار محبت نمود و از گفتهای گذشته استغفار نمود جوان گفت تو از من مطلقه بسه طلاقی زن چون این بشنود فریاد بر آورد که ای مسلمانان
این شوهر من حفاظ بد اعتقاد من مسلمانی بر گشته است و زنار در بر داشته اکنون شما رود و فلانی بخانه ریخته جوان اگر نفشند پاره بر زبان آورد
که ای یاران این انعام از فضل وزیر است و این زن دروغ میگوید اگر باور ندارید مرا بخدمت او برید آنجماعت جوان را بخدمت جعفر آوردند
و صورت قضیه بیان کردند جعفر بتصدیق جوان کرده فرمود تا آن زر را گرفته هر چه از جوان گرفته بود باز داد نموده تسلیم کردند و با او
گفت این زن بر تو میمون نبوده است زیرا که سه چیز است که اگر بر کسی مبارک نیاید تاثیر عظیم کند و اگر میمون باشد آثار نیکو دهد زن و اسب
و جامه جوان زن را طلاق داده از آن بلا خلاص شد شعر زن چو میغ است و مرد همچون ماه ماه را تیرگی ز میغ بود بدترین مرد
اندرین عالم به بهین زنان دریغ بود حکایت سوداگری صاحب ناموس زنی خواست و خانه را مستحکم ساخته ابواب خروج
و دخول مسدود گردانید و هیچکس را بخانه خود نمیگذاشت روزی زن با شوهر گفت چرا کار بر من تنگ گرفته اگر زن نا ایمن کار باشد
هیچکس را قدرت بر محافظت او نباشد و اگر مستوره بود از این محافظت فایده متصور نبود شوهر بسخن زن التفات ننموده و در آن امر تشدید
سعی کرد زن خواست برهانی بر مدعای خود اقامت نماید و بر شوهر ظاهر سازد که محافظت بیهوده است زالی همسایه او بود که گاهی
از شکاف دیوار با او همدم دل گفتی روزی باوی گفت که بافلان جوان بگوی که من از آرزوی وصال تو با دیده پر آب و با جان
پیچ و تاب شعر از درد فراقت ای بدل تنگ بیا نه روز قرار دارد نه در شب خواب چشم و دل من ز هجرت ای در خوشاب
صحرای پر آتش است و دریای پر آب دیریست که از عشق تو در سوز و گدازم شعر دارم سر آنکه با تو در بازم جان گر هست میسر
سری در جنبان زال پیغام بآن جوان رسانید جوان چون آوازه آن دختر شنید در زبان آورد که با او بگوی شعر جانا
سخن از زبان من میگویی یا خود ز زبان من سخن میگویی آن کیست که طالب وصال تو نباشد و هزار جان خریدار جمال تو نبود
شعر گر بنده جان توانستی خرید وصل دوست طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی اما شوهر تو بغایت غیور است و از طرف او ایمن نیستم
دور دولت پای بوس تو چگونه میسر گردد زن گفت سهلست من تدبیری کنم که در صحبت میان ما روی نماید باید که صندوقی ترتیب کنی و با شوهر
من بگویی که من بسفری میروم و صندوقی مملو از نفایس دارم و هیچکس را اعتماد ندارم میخواهم که بودیعت پیش تو بگذارم انگاه بخانه روی و خود در صندوق

نشیمن و غلامانرا بفرمائی تا صندوق را بخانهٔ ما آرند جوان این سخن شنیده بموجب فرمودهٔ محبوبه بعمل آورده قصهٔ امانت را با شوهر معشوقه در میان آورد تاجر قبول
محافظت آن کرده جوان بخانه آمده در صندوق رفت و غلامان سر صندوق را مقفل ساخته بر دوش گرفته بخانهٔ تاجر بردند زن در آنحال پیش شوهر آمده پرسید
که این چه چیزیست تاجر گفت امانتی است از فلان مرد که بسفر رفته زن گفت غلامانرا بفرمای که سر صندوق را بگشایند و ملاحظه نمای که در آن
چه چیزیست مبادا که فردا صاحبش چیزی دعوی کند که در آنجا نباشد گیرم که تقاضی روی و سوگند خوری و خصومتی روی نماید آخر بدنامی
روی نماید تاجر غلام خواجه را طلبیده گفت سر صندوق بگشای و بمن نمای که امانت چیست غلام چون آگاه نبود که خواجه در آنجاست
سر صندوق را گشاده جوان همسایه سر از صندوق بر آورد و چون تاجر را بر سر خود ایستاده دید مرغ عقل از دریچهٔ دماغش پرواز کرده
چون مدهوشان بر جای خشک گشت زن با تاجر گفت بگذار برود که این عمل انگیختهٔ من بود و این کار از من صادر شد صورت حال تقریر
نموده گفت میخواهم که بر تو ظاهر سازم که اگر زن بدکار باشد هیچکس او را نگاه نتوان داشتن اکنون دست از محافظت من بدار و مرا بعفت
من بگذار شعر
هیچ زن را نگاه نتوان داشت — زانکه ابلیس یار ایشانست
در بدی در پناه نتوان داشت — زانکه مکر کار ایشانست

حکایت یکی از ثقات روایت نموده که چند سال متعاقب حج میگذاردم و زنی نیز دیدم که هر سال پیاده بحج می آمد نوبتی از او پرسیدم
که سبب چیست که تو اینهمه حج پیاده میگذاری جواب داد که قصهٔ من دور و دراز است و حکایت من نهایت جانگداز و من در آن باب مبالغه نمودم
و التماس کردم که حال خود تقریر نمای گفت من پدری داشتم که در سلک اعاظم علمای اصفهان انتظام داشت و بغیر از من فرزندی نداشت
و محبت او با من بدرجه بود که هر صباح تا نظر بر روی من نمیکندی نماز بامداد نمیگزاردی جمعی از مشاهیر مرا خطبه نمودند قبول نکرد روزی پدرم
بمدرسه رفته بود و من بر بام بر آمدم نظرم بر جوانی نوخط افتاد که ملاحت لبان شکربارش چون فرح غمزدای و صباحت دیدارش چون صبح
روی افزای
صباحتی که تو داری صباح عید ندارد
آفتاب از رشک جمالش در اضطراب بود و بنفشهٔ سیراب از خط مشکینش در پیچ
و تاب رباعیه
خطی که ز روی یار بر خواسته شد — تا ظن نبری که حظ او کاسته شد
در باغ رخش بهر تماشا که جان — گل بود و بسبزه نیز آراسته شد
چون نظر او بر من افتاد مرغ دلم بهوای وصال او در پرواز آمده عنان خویشتن داری از دست داده گفتم ای جوان چه شود اگر بخط نقد قدوم
خویش کلبهٔ احزان ما را منور سازی و با ما در سازی جوان قبول نموده بدر خانهٔ من آمد من در گشادم و او را در آنجا بردم مقارن حال پدرم
بجهت کتابی که فراموش کرده بود از مدرسه باز آمده در کوفت من از خوف جوانرا در خمی بزرگ که در گوشهٔ خانه از غله تهی بود کردم و سر آن استوار کردم
چون پدرم بخانه آمد لحظهٔ توقف کرده بیرون رفت من بر سر خم رفته جوانرا دیدم که نفس گیر شده مرده بود متحیر فرو ماندم و او را از آنجا بیرون آوردم
و هر چند فکر کردم که او را چگونه دفن کنم عقلم بجائی نرسید بر پهلوی خانهٔ ما طویله بود و دو سه اسبان خلیفه را آنجا نگاه میداشتند غلامی زنگی در آنجا بود
او را آواز دادم و مبلغی زر بر سبیل رشوه پیش او برده گفتم مرا مهمی چنین روی نموده اگر این مرده بجائی برده دفن کنی و این سر را فاش نگردانی هر چه خواهی
بتو دهم و مدة العمر رهین منت تو باشم غلام را بر سر آنجوان بردم چون نظرش بر آن میت افتاد دست بر سر زده گفت ای خدا ناترس
این خواجگی منست راست بگوی که او را بچه جهت کشتی قسم یاد کردم که من قصد نموده ام لیکن معامله چنین بود صورت واقعه تقریر کردم غلام گفت
همین لحظه خواجهٔ خود را خبر کنم تا ترا به بدترین عقوبتی هلاک کردانند من آغاز تضرع کردم و او را بمال و استمالت تطمیع نمودم گفت ممکن نیست که از سر
این باز گذرم مگر آنکه اطاعت من نمائی چون دیدم که تهمت برسوائی می انجامد تن در دادم و غلام زنگی همانلحظه بازالهٔ بکارت من قیام نموده
میت را در جوالی نهاده بیرون برد هر روز که پدرم بیرون میرفت می آمد و مرا بنجه میداشت و بعد از چند روز شبی بعقب در آمده فریاد میزد و مرا
طلب میکرد ترسیدم که مبادا آواز او بگوش پدرم رسد بسر دیوار رفتم گفت یاران من هر کدام شاهدی آورده اند و بزم شراب ترتیب داده من
نیز آمده ام که ترا آنجا برم هر چند عذر خواستم قبول نکرد و گفت اگر سخن نشنوی ترا رسوا سازم گفتم چندان صبر کن که پدرم بخواب رود چون پدرم
بخواب رفت از روی اضطرار از آن دیوار بزیر رفتم جمعی از سیاهان را دیدم که مجلسی ترتیب نموده اند و هر کدام محبوبهٔ آورده اند بشرب شراب
اشتغال دارند چون زنان فاحشه مرا دیدند زبان بطعن و سرزنش من گشودند گفتند اینهمه عفت و ناموس چه بود و اینهمه رندی در تا کی
چیست گفتم ای خواهران سرزنش مکنید که روش روزگار غدار اینست شعر
چنین است رسم سرای درشت — گهی پشت بر زین گهی زین به پشت
گفتند شراب خور گفتم مرا معذور دارید که هرگز شراب نخورده ام ترسم که بیکبارگی مدهوش گردم اما من ساقی باشم گفتند چنین کن پس صراحی

و پیاله بر داشتم و رطلهای گران بر آن جماعت پیمودم چنانچه همه را بیهوش ساختم کاردی در میان آن جماعت بود مانند الماس آن کارد را برگرفتم
و همراه آن طایفه را از گوش تا گوش سر بریدم و ایشان بیست نفر بودند چون همه را بکشتم بخانه آمدم و صباح هیچکس مطلع نشد که این فعل از که
صادر شده در این اثنا شخصی از خویشان پدرم مرا خطبه کرد و پدرم قبول نموده مرا با او عقد بست و چون من باکره نبودم از فضیحت ترسیده کنیزکی
خریدم و مدتی برعایت و تربیت او پرداختم و در شب زفاف نوعی کردم که شوهر مرا شراب بسیار دادند چون وقت خواب آمد کنیزک را طلبیده
گفتم حقوق من بر ذمت تو فراوانست و بجهت آن ترا پرورده ام که یکساعت امشب بکار من آئی این جامه مرا بپوش و نزد شوهر من رو
چون بکارت تو بردارد از نزد او بیرون آی کنیزک نزد شوهر من رفته من منتظر نشستم چون نیمشب شد کنیزک بیرون نیامد من بر سر او رفتم گفتم
اکنون برخیز و بجای خود رو کنیزک گفت شوهر از من است و تو بکارت باو داده میخواهی بدین حیله خود را سفید روی سازی حاشا که من از نزد شوهر
خود بیرون آیم چون این سخن شنیدم بهر دو دست حلق او را گرفته بفشردم چندانکه جان بداد آنگاه او را بر پشت بسته در خانه که هیمه بسیار بود انداختم
آتش زدم تا خاکستر شد و بعد از مدتی از شوهر طلاق گرفته با خود گفتم بعدد هر کس که کشته ام یک حج پیاده بگذارم شاید که خدای تعالی مرا بیامرزد
و اکنون پانزده حج گذارده ام جزو هشتم از اجزای عشره زینة المجالس و این جزو نیز مشتمل است بر ده فصل
فصل اول در خدمت ملوک و سلاطین فصل دوم در بیان عواید خوف و فواید رجا و امید فصل سیم در تاثیر دعوات مستجاب
فصل چهارم در غرایب تفالات که بران مترتب میگردد فصل پنجم در فرج بعد الغم و فرج بعد الهم فصل ششم در بیان احوال جمعی که بدست
جفای دزدان گرفتار شده عاقبت از آن بلیه خلاصی یافته اند فصل هفتم در ذکر مردی که بچنگ سباع ضاره گرفتار گشته خداوند عز و علا ایشانرا
خلاص و نجات ارزانی داشت فصل هشتم در ذکر بعضی که ببلای عاشقی گرفتار گشته برخی بمطلب خود نرسیده جان داده و بعضی بچهره مطلوب رسیده
مراد دیده فصل نهم در ذکر جماعتی که در ورطه هلاک دیو در افتاده رهائی یافتند فصل دهم در عجایب قضا و غرایب قدر و بیان نتیجه
از آن امر بر خطر فصل اول در فواید خدمت ملوک و سلاطین حکایت احمد بن داود که نزد خلیفه مرتبه عالی
داشت و معتصم منصب اقضی القضاتی بلاد اسلام باو داده وی را مصاحب و ندیم خویش ساخته بود روایت کرد که میان من و ابو دلف
العجلی قواعد محبت و خصوصیت و اساس اتحاد و وداد استحکام داشت نوبتی شنیدم که از ابو دلف خطائی سر زده و معتصم او را بافشین که میانها
عداوت قدیم مؤکد بود داده است تا کینه خود از او بخواهد و انتقام خویش از وی بکشد از استماع این خبر عالم روشن در نظرم سیاه نمود دانستم
که افشین او را زنده نخواهد گذاشت و او را بعقوبتی هر چه تمامتر هلاک خواهد کرد و بجهت شفاعت او بخانه افشین رفتم و رخصت در مجلس او در آمدم
افشین را دیدم بر تخت نشسته و ابو دلف را در سلاسل و اغلال کشیده نزد خود باز داشته زبان بدشنام وی گشوده است و جلاد
شمشیری مانند قطره آب در دست گرفته شعر نعوذ بالله از آن زرشک آتش فعل که باد زخم دهد زنگ رنگ از دهنش چو برق ماند
کس برق را نیافت سکون بباد ماند کس باد را ندید زخیم چون چشم افشین بر من افتاد برخاست و مرا در پهلوی خود بر بساط معدلت نشاند و از
سبب آمدن در آنوقت استفسار نمود گفتم با امیر حاجتی دارم و امید دارم که ملتمس من بشرف اجابت اقتران یابد گفت جمله ملتمسات بجز خلاص
این شخص که اینجا ایستاده است مبذولست زیرا که قصدهائی که او در باب انهدام بنای جان و مال من کرده بر عالمیان روشنست و اکنون
خدای تعالی در دل خلیفه انداخته که او را بدست من داده است تا بمقتضای رای خویش در باب او حکم کنم من گفتم آمدن من بخدمت امیر بجهت
محقرات نبود بلکه بواسطه آن آمده ام که امیر رحمت نموده ابو دلف را بمن بخشد و بشکرانه آنکه تیر تدبیر و رای او بر جوشن دولت امیر کارگر نیامد
از او عفو فرماید افشین گفت آنچه میخواهی از اموال و اسباب و ضیاع و عقار من مبذولست اما دست از شفاعت این مرد بدار که من بهیچ وجه
از سر قتل او در نخواهم گذشت چندانکه در آن باب سخن گفتم مفید نیفتاد گفتم برخیزم و در پیش او بر پای بایستم شاید که شرمنده شده
او را بمن بخشد چون برخواستم افشین تصور آنکه من میروم خواست که بمشایعت من اقدام نماید گفتم بنشین که من نمیروم و بجهت آن نزد
تو بر پای ایستاده ام تا گناه ابو دلف را بمن بخشی و تا از او عفو ننمائی ننشینم چه چگونه باشد که من مردی بخدمت چون توئی آمده التماسی
کنم و نا امید برگردم افشین قبول نکرد خواستم که سر برهنه کنم افشین در غضب رفته آغاز درشتی کرده مرا دشنام داد و هر چه بر زبان آورد گفتم که من حرمت تو
نگاه داشتم و این همه تواضع نمودم فرمان امیر المؤمنین چنان است که اگر موئی از سر ابو دلف کم کنی ترا بعقوبت تمام بقتل آورند من فرمان رسانیدم

و حاضرانرا گواه گرفتم تا بی تو دانی و بخشم از مجلس افشین بیرون آمده بدار الخلافه معتصم در حرم بود ملازمیرا گفتم اعلام ده که قاضی آمده است خلیفه مرا
طلبیده چون بخدمتش رسیدم صورت حال خود را از التماس نمودن و شفاعت ابودلف کردن و دشنام دادن افشین و فرمان
خلیفه در آخر نا شنیدن تمام بیان کردم آثار تغییر در بشرهٔ معتصم ظاهر شده گفت تو از مقربان حضرت ما و خوب نباشد که یکی از خدمهٔ ما
رفته اینهمه تواضع و تخشع نمائی و او گوش بقول تو نکند و مع ذلک زبان بشتم تو گویا گرداند اینمعنی موجب بیحرمتی ما نیز هست در این اثنا افشین
درآمده معتصم با او التفاتی نکرد افشین گفت یا امیرالمؤمنین حال ابودلف بر رای عالم پوشیده نیست و سیهائی که از وی نسبت بمن کرده ظاهر است
و امیرالمؤمنین او را بمن داده است تا بقتل او شفای سینهٔ خود حاصل کنم احمد ابن ابی داود حمایت او میکند که امیرالمؤمنین [illegible] باید که اگر
او را بیازاری بتو آن رسد که نخواهی معتصم در خشم شده گفت تو خود را فراموش کرده و بیچاره پندار بدماغ راه داده و زیاده از گلیم خویش پا
دراز کرده ترا چه حد آنکه مقربان من نزد تو آیند و بجهت حرمت تو تواضع نمایند و تو بایشان التفات نکنی و فرمان تو رسانند [illegible] گوش ننهی
راست گفته احمد بن ابی داود و آنچه در حق ابودلف از تو صادر گردد بعینه همان در شأن خود مشاهده کنی افشین بخشم بیرون رفت احمد بن ابی داود
گفت خواستم که از عقب او بروم و او را استمالت دهم خلیفه گفت بگذار تا برود و منتظر باش که نماز شام ابودلف نزد تو خواهد آمد شبانگاه
چون بخانه رفتم ابودلف را دیدم تشریف افشین پوشیده آنگاه میان من و افشین عداوت قائم شده من تتبع احوال او میکردم تا الحاد او
ظاهر شد خلیفه او را سیاست کرد و اینمعنی که مرا حاصل شد بواسطهٔ خدمت ملوک بود حکایت یکی از شعرای عرب موسوم [illegible]
قصیده از قصاید خویش که در شأن عبدالواحد بن سلیمان بن عبدالملک بود در تعریف و ستایش ممدوح افراط نموده بود بسبب [illegible]
پرسیدم جواب داد که من شمه از کرم عبدالواحد تقریر نمایم تو بیاور او را امارت مدینه فرستادند و من بخدمت وی پیوستم چنانچه دأب
گدایان باشد هزار رعایت مبذول میفرمود تا در آن شهر بود هر وقت جانب من مینمود و چون از آن شهر معزول گشته بشام توجه نمود من
بملازمت هیچکس نرفتم و ذخیره که داشتم خرج کردم چنانچه هیچ چیز از آن باقی نماند روزی با عیال خود گفتم که حال من بائید رفته که [illegible]
انجامیده است و بجز عبدالواحد کریمی که مرا از حضیض ذلت باوج عزت رساند ندانم و اکنون در دمشق هست و من زاد راه ندارم که بخدمت
او روم زن حلی و زیور خود بمن داد که اینرا بفروش و خرج راه کرده بشام رو من از آن نوبه ناقه خریده سوار شدم و چون بدمشق رسیدم بمنزل [illegible]
رفته نزول کردم نماز شام عبدالواحد از حرم بیرون آمده بمسجد رفت و بعد از ادای نماز نظرش بر ناقهٔ من افتاد پرسید که این شتر کیست من [illegible]
رفته خدمت کردم چون مرا دید شناخته مسرور شد و از حالم پرسید شمه از پریشانی حال و قلت مال خویش بیان کردم عبدالواحد آب در چشم
گردانید غلامی را طلبیده سخنی در گوشش گفت غلام رفته همیانی زر آورد عبدالواحد از او سؤال نموده که این زر چند است گفت هزار و
هفتصد مثقال سوگند یاد کرد که بیش از این نقد در منزل من موجود نبود با غلام دیگر پاره کلمه آهسته گفته آن غلام برفت و صندوقچه آورده
سر آن گشوده بعضی از جامههای زنانه بود گفت این جامه چند است که در حرم بود قسم یاد کرد که بیش از این در سرکار ما حاضر نبود و دیگر [illegible]
کرده وی بخته جامه نفیس آورده عبدالواحد مجموع را بمن تسلیم کرده گفت میخواستم که ترا بهتر از این روانه کنم اما بیش از این میسر نشد من زبان بدعا و ثنا
او گشوده با حصول مطالب و مقاصد از خدمت او بوطن باز گشتم و این یک لطف و ست از جملهٔ الطاف که در حق من فرموده و اگر من بجهت همین
موهبت مدح او گویم هنوز از عهدهٔ شکر نعمت او بیرون نمی آیم حکایت آورده اند که یکی از اهل سیاقت و ارباب کتابت تقلبات حال
و کثرت عیال مبتلا گردیده بود و هر روز که خسرو خاوری بر این حصار نیلوفری برآمده و رایت استضائت می افراخت تا زمانی که بهرام
خون آشام بر بام سپهر مینا فام منزل میساخت بدرگاه امیر عضدالدوله بن رکن الدوله نشستی و حاجت خویش با هیچکس بیان نکردی
نوبتی بوقت استوا که حرارت هوا استیلا داشت و اکثر خدم و حشم بوثاق خویش رفته بودند عضدالدوله از حرم بیرون آمده [illegible]
طلبیده تا مکتوبی بیکی از حکام آن کتابت دهد که در آفتاب ایستاده بود و مخاطب ساخته گفت چرا در آفتاب ایستاده جواب داد که [illegible]
آن عمری در آفتاب ایستاده ام تا در سایهٔ دولت امیر نشینم این سخن موافق مزاج پادشاه افتاده گفت چرا حاجت خود را بارکان
دولت معروض نداشتی و دیگر آنکه تو نویسنده چرا قصهٔ خود را بر صحیفه ننوشتی و بعرض ما نرسانیدی تا در مهمات ترا بیکار نگذاریم کاتب دعا
زبان گشوده گفت در کتاب نظرم چنین رسیده که هر که پشت بدیوار صاحب دولتی باز دهد عنقریب اثر دولت آن بزرگ سرایت کند

شعر پدر کز من روانش باد پر نور — مرا ابرانه پندی داد مشهور — که از سید و لتان بگریز چون تیر — وطن در کوی صاحب دولتان گیر
و بنده در این عصر هیچ صاحب دولتی از پادشاه بزرگتر ندیدم و مدتیست که هر بامداد که صبح صادق از افق مشرق جمال مینماید بنده بآن
درگاه روی آورده پشت بدیوار قصر همایون داده بایستم و تا هنگام شام اقامت نمایم و بعد از شام بوثاق روم عضد الدوله گفت
صدق این سخن روشن شد اکنون وقت آنست که از حضیض دولت باوج سعادت رسی و از کنج خمول باوج قبول در آئی و او را ده هزار درمی
صله فرموده و تشریفی فاخر داد

فصل دویم از جنس هشتم در حوادثی که بعد از خوف وفور امید پدید آید

آورده اند که چون طاهر ذو الیمینین
بغداد را محاصره نمود و محمد امین را مضطر گردانید روزی محمد امین رقعه بطاهر فرستاد مضمون آنکه ای طاهر دانسته باشی که هرکه اسلاف ما را
خدمت کرده نهایت حق گذاری و جانسپاری بجای آورده بموافقت و اخلاص ایشان باقصی الغایه کوشیده است بازای آن خدمت
جز شمشیر سرو سنان خونریز مزدی نیافته و واقعه ابو مسلم مروزی و ابو سلمه خلال و یحیی بن خالد برمکی و دیگر اعیان بسمع تو رسیده باشد صلاح
به پیشه منست چون حال بر این منوالست چرا در آئینه صواب روی مصلحت نمیبینی و از برای دودمانی چنین ما را عرضه بلا و خود را معرض فنا میسازی
و چون این رقعه بطاهر رسید طاهر نساخت لیکن با یکی از خواص که محرم اسرار او بود گفت که محمد امین از تهدید آتشی در دلم برافروخت که مدة
العمر انطفا نخواهد یافت و خیال امن گرد دیده من نخواهد گشت و اثر همان بی اعتمادی بود که در آخر عمر مخالفت مامون اظهار کرد حکایت
از قاضی ابو عمر مرویست که در آن اوان که معتضد عباسی را گذر افتاد عبد الله بن معتضد را بر سریر خلافت نشاندند بعد از اندک مدتی
نوبت دیگر خدام دار الخلافه با مقتدر بیعت کردند و عبد الله بن معتضد را مقید ساختند و در این اثنا مرا و قاضی مثنی و محمد بن داود جراح را
محبوس ساختند در سه خانه که هر سه خانه متصل بهم بود و چنان اتفاق افتاد که من در خانه وسطی واقع شدم و محمد بن داود و قاضی
مثنی را در دو خانه که در یمین و یسار من بود باز داشتند و ما از غایت حیرت و دهشت همه روز وصیت میکردم و در آن ایام
من در سن شباب بودم و محاسنی مانند پر غراب داشتم شبی صدای گشودن قفل بسمع من رسیده چون گوش فرا داشتم شنیدم
که جمعی محمد بن داود را از خانه بیرون آورده در صحن زندان مانند گوسفندان خوابانیده خواستند که ذبح اش کنند محمد بن داود تضرع بسیار
نموده صد هزار مثقال طلا تقبل نمود و آن جماعت نشنیده سر او را چون گوسفند از تن جدا ساختند چون این حال مشاهده نمودم خوف و هراس تمام
بر ضمیر من استیلا یافته از حیات مایوس شدم و بقرائت قرآن و استغفار مشغول شدم بعد از لحظه طایفه آمده قاضی مثنی را از آن خانه
بیرون آوردند و گفتند امیر المؤمنین میفرماید چرا نقض بیعت من کردی و بچه تاویل گردن از اطاعت من پیچیدی قاضی جواب داد که از بهر آنکه
شایسته سریر امامت نبودی گفتند که خلیفه فرموده است که اگر از این کفر برگردی و از معصیت استغفار کنی ترا بحبس بازبریم و الا شرط
سیاست بجای آوریم قاضی بر زبان آورد که من ارتکاب کفر نموده ام و گناهی عظیم از من در وجود نیامده که توبه لازم آید و چون آن جماعت
از توبه او مایوس شدند برخی بیرون رفتند و بعضی ماندند و بعد از زمانی آنها که رفته بودند باز آمدند و قاضی را بقتل آوردند و جسد او را
در چاه انداختند چون این حالت مشاهده من گشت چنان شدم که هر ساعت عقل از من زایل میشد و با خداوند ملال ایام میبردم چون
نسیم سحری وزیدن آغاز کرد آن طایفه مراجعت نموده مرا از خانه بصحن سرای آوردند و گفتند امیر المؤمنین میفرماید که ای بدبخت چه
چیز ترا بر آن داشت که در شکستن بیعت من کوشیدی گفتم خطا و سهو و نسیان و شقاوت اکنون از آن گناه توبه کرده ام و من اول
کسی نیستم که ارتکاب معاصی نموده باشم یکی از آن جماعت رفته چون مراجعت نمود گفت امیر المؤمنین ترا طلب مینماید آهسته در گوش من گفت دل
قوی دار که باکی نیست وزیر در باره تو سخنی گفته ترا باو داده اند اضطراب من از استماع این کلام کمتر شد چون مرا بخدمت ابن الفرات وزیر
بردند زبان بتعداد گناهان من گشوده مرا بر ارتکاب آن ملامت نمود و من بدان خطایا اعتراف نموده از آن استغفار میکردم آنگاه گفت
امیر المؤمنین خون ترا بخشید مشروط برآنکه صد هزار دینار بخزانه عامره رسانی گفتم خدای داناست که من هرگز نصف این مبلغ را بچشم ندیده ام وزیر
اشارت کرد که خاموش باش و طایفه از کتاب که در خدمت وزیر بودند گفتند غرض از این سخن استخلاص تست نه ادای آن و ابن الفرات
مرا خلعت داده بخانه فرستاد و مبلغ سی هزار دینار من بخزانه رسانیدم و باقی را ابن الفرات گذرانید و قبض وصول صد هزار دینار بمن داد و
و بالجمله بعد از دو روز در آئینه نظر کردم محاسن خود را که مانند پر زاغ بود چون سینه باز یافتم دانستم که خوف و هراس موی سیاه را سفید کرده اند و خدا

پیر ساز د حکایت در کتب تواریخ از عمر صافی فراش مرویست که گفت من سردار صد فراش بودم که در حرم سرای المقتدر بالله خدمت
میکردند یکی از آن جماعت را چند روز ندیدم اتفاقا روزی در بازار میگذشتم آن فراش را دیدم که هیأتش متغیر گشته و محاسن سیاهش سفید گردیده
و لباس فراشانه بجامه تاجرانه مبدل ساخته یکی از ملازمان را فرمودم تا او را بوثاق من بردند تا حقیقت حال از او معلوم نمایم و سبب تخلف از
خدمت بدانم چون بمنزل رفتم او را طلبیده از آن اسرار سؤال کردم جواب داد که اگر عهد و پیمان کنی که مکروهی بمن نرسانی و آنچه گویم با هیچکس
نگوئی ترا از حال خود اطلاع دهم من او را امین کردانیدم بر زبان آورد که رسم ما در خدمت امیرالمؤمنین آن بود که هر روز یکی از جمله فراشان
با خیل خود صحن دارالخلافه را و حرم سرا را آب زده میرفتیم چون نوبت بمن رسید با خیل خود بحرم دارالخلافه رفتم و چون مخمور بودم مرا خواب
گرفته با یاران خود گفتم چون از خدمت خود فارغ شوید مرا بیدار کنید و ایشان به آوردن آب رفتند و من در یکی از آن خانها رفته
خوابیدم و چون نسیمی بار دارد با دیگر من میرسید خواب غالب آمده فراشان فراموش کردند و مرا بیدار نکردند چاشتگاه بیدار شدم آواز
زنان شنیدم با خود گفتم همین لحظه که مرا ببینند کشته خواهم شد از غایت خوف میان یا دیگر در آمده و پاها در دیوار مستحکم کرده میان
هوا ایستادم و منتظر آن بودم که نظر یکی از عورات بمن افتاده فی الفور کشته گردم بعد از نماز دیگر کنیزکی فراش آمده جامها را
برداشته مجلس بزم آراسته گردانیدند فی الفور خلیفه با کنیزکان مغنیه بآنجا آمده بصحبت مشغول شد و من بر بالای سر ایشان ایستاده
بودم و هرچه میگفتند می شنیدم و خوف و بیم مرتبه بر من استیلا یافته بود که نزدیک بود مرغ روح قفس بدن را درهم شکند و خلیفه با کنیزکان
مغنیه نشسته بود تا پاسی از شب بگذشت آنگاه یکی از آن جماعت را نگاهداشته باقی را رخصت داد و مجلس خالی گشته خواستم که از آن
بالا بزیر آیم دیگر اندیشه کردم که اگر کسی را نظر بر من افتد مرا بقتل آورند و در خون خود سعی کرده باشم پس در همان موضع توقف نمودم تا روز
روشن شده خلیفه از آنجا بیرون رفت و فراشان در آمدند از آنجا فرود آمدم و با ایشان بیرون رفتم صباح تمام محاسن خود را سفید
دیدم توبه کردم که دیگر خدمت هیچ مخلوقی نکنم و اسباب خانه خود را فروخته سرمایه ساخته بتجارت اشتغال نمودم فصل سوم از
جزو هشتم در بیان دعاهای مستجاب حکایت از سلیمان بن مخلد مرویست که پیش از آنکه رایت آل عباس
ارتفاع یابد میان ابوجعفر منصور دوانیقی و مسلمة بن عبدالملک دوستی بود وقتی منصور برصافه رفته در خانه مسلمه نزول کرد و مسلمه نسبت بمنصور
لطف بسیار کرده با برادر خویش هشام که در آن زمان حاکم ایام بود گفت که منصور آمده است چیزی بدو ده هشام بن عبدالملک
فرمود که پانصد درم آوردند و با مسلمه گفت این مبلغ را بوی ده و بگوی که هم امشب از این شهر بیرون رود و مسلمه پانصد درم دیگر از مال خود با آنها ضم
کرده بمنصور داد و بجهت او توشه ترتیب داده پیغام هشام بدو رسانید منصور دراز گوشی خریده سفره توشه بر آن بست و خود سوار
شده و من پیاده روان شدم چون روز شد ناگاه هشام از دور پیدا شد که بشکار میرفت منصور از راه یکسو شده در نماز ایستاد و هشام
او را دیده از برادر خود مسلمه پرسید که این شخص کیست که نماز میگذارد مسلمه گفت عمزاده تو منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس است
با پانصد درم که بدو انعام کرده بودی رسانیدم و پیغام تو گذاردم و او بموجب فرمان هم در شب از شهر بیرون آمده است هشام از اسب
فرود آمده بتهنیت نشست و آن اسب را بیکی از خواص داد که این را نزد منصور بر و بگو که بر این اسب سوار شو و منصور بر اسب سوار شده
و من بر خر سوار شدم و هر دو روان شدیم وقت چاشت منصور از اسب فرود آمده شش رکعت نماز گذارد و سر بسجده نهاده گفت خدایا
از تو میخواهم بحرمت محمد و آل محمد که چنانکه مرا بر اسب او نشاندی بر جای او نشانی و بارها این لفظ بر زبان راند و سر از سجده برداشته گفت
چیزی هست تا بخوریم من سفره پیش آوردم و از آن طعامهای لذیذ که مسلمه بجهت توشه ما ترتیب داده بود آغاز خوردن کردیم در این اثنا
پیری بر ما گذشته طعام خواست منصور گفت خدایت نیکوئی دهد سائل از ما درگذشت منصور پشیمان شده گفت خوب نکردیم که سائل را
محروم گذاشتیم این سفره بردار و پیش آن مرد ببر من آن را برداشته روان شدم و بسیار دویدم تا بدو رسیدم گفتم ای شیخ بزرگوار
آن جوان که از او سؤال کردی ابن عم پیغمبر است این سفره را پیش تو فرستاده است پیر گفت مرا بطعام حاجت نیست اما او را بگوی که آنچه
در سجده از خداوند تعالی طلب نمودی مستجاب شد و جای هشام بتو حوالت گشت اما باید که بدانی که با خلق خدا چگونه معاش باید کرد
من مراجعت کرده این سخن بمنصور رسانیدم گفت دریغا که آن بزرگوار خضر نبی بوده است و ما نشناختیم حکایت آورده اند

که طلیسا

که حکمای یونان وقتی از خداوند جل ذکره حاجتی بخواهند شرط است که مشتری بر وسط السما بود با راس و زهره در طالع و بعضی گویند محل استجابت دعا
از آنست که یکی از سعدین در طالع بود و دیگری در رابع و آفتاب قوی حال باشد و هیچیک از نحسین را با طالع نظری نبود و ماه با اتصال
و نظر آن مسعود و قوی حال باشد و یعقوب بن اسحق الکندی در رساله که مقصور بر دعوات است آورده که هرگاه ماه و عطارد با کف الخضیب قران کنند
در بیست و یکم رجب از حمل محل استجابت دعا بود و چه اختصاص بصلاح نفس و صحت تن تعلقی تمام دارد و اگر آفتاب با عطارد در کف الخضیب قران
کنند هر دعائی که از برای توانگری کنند مستجاب است حکایت و از غرایب در باب دعا و استجابت آن آنست که چون ریاح مخالف بدریا
بشورانند و افواج امواج متراکم گشته اهل کشتی در دریای اضطراب غوطه خورند و گریه و زاری از حضرت باری دفع آن بلیه مسئلت نمایند علامت
دعای ایشان گاه باشد که علی الفور ظاهر شود چنانچه از سر کشتی روشنی ظاهر شود چنانچه اگر شب باشد آفاق را روشن سازد و چون اهل کشتی
آنرا ملاحظه نمایند مستبشر و مسرور گردند و آن سال آن زورق را هیچ آسیبی نرسد حکایت در بعضی کتب بنظر رسیده که وقتی پیرزنی بخدمت
ابو القاسم جنید بغدادی آمده عرض کرد که ایها الشیخ مدتیست که پسرم بسفر رفته است و هیچکس از او نشان نمیدهد و مرا بر مفارقت او بیش از این
طاقت نمانده است دعا کن که تا فرزندم بوطن مراجعت نماید شیخ فرمود و علیک بالصبر پیرزن تصور نمود که شیخ میگوید صبر خور تا فرزندت
بیاید لاجرم دو مثقال صبر سقوطری خریده بامید ادراک شیرینی وصال فرزندان دوا تلخ را بیاشامید و احشا و امعای پیرزن ریش شده
اسهال عظیم و بی‌آرامی نمود بیچاره نزد شیخ آمده صورت حال بیان نموده بر زبان آورد که از خوردن صبر فائده بجز عروض مرض ندیدم
شیخ فرمود که من ترا گفتم صبر کن نه صبر خور زن فریاد برآورد که مرا بیش از این طاقت مصابرت نمانده و گریه و زاری آغاز کرد و شیخ روی
بآسمان کرده لب بجنبانید و با پیرزن گفت برو که پسرت بدر خانه رسیده است پیرزن آمده پسر را دید که در وثاق نشسته خوشحال
و خرم گشتم روز دیگر بخدمت جنید آمده گفت ایها الشیخ تو چه دانستی که پسرم آمده است فرمود چون کمال اضطرار ترا مشاهده نمودم دانستم
که خداوند جل ذکره هر دعائی که در شان تو واقع شود اجابت فرماید قوله تعالی امن یجیب المضطر اذا دعاه دعا کردم که پسر ترا امروز بتو رساند
یقین دانستم که البته فرزند تو خواهد آمد حکایت در کتب تواریخ و اخبار مسطور است که وقتی ولید بن عبد الملک مروان بعامل مدینه
صالح بن عبد الله نوشت که حسن بن حسن بن علی مرتضی را از حبس بیرون آورده در مسجد رسول صلعم صد تازیانه بروی زن و یکروز او را در مجمع
موقوف دار تا همه خلایق او را بدان حال ببینند و چون نامه ولید بصالح رسید حسن را در مسجد حاضر ساخته بر منبر رفت تا مثال ولید را
بر خلایق خوانده بامتثال آن مبادرت نماید مقارن آنحال حضرت امام زین العابدین علی بن الحسین ع بمسجد درآمده خلایق آنحضرت را تعظیم
نمودند امام پیش حسن بن امام حسن آمده فرمود ای برادر دعای فرج بر زبان ران تا خداوند جل ذکره شر این ظالم را از تو باز دارد حسن پرسید
که آن دعا کدام است امام زین العابدین فرمود که لا اله الا الله الحلیم الکریم لا اله الا الله العلی العظیم رب السموات و رب العرش العظیم و الحمد لله رب
العالمین حسن این دعا را مکرر گردانید صالح از منبر فرود آمده و در روی حسن نظر کرده شرم داشت که بفرمان ولید پلید عمل نماید گفت او را نگاه
دارید تا من بخلیفه نامه نویسم که حسن جریمه ندارد و شاید که از سر جریمه تادیب وی درگذرد و در آن باب نامه نوشته ولید را بر صبر رضا آورد و کسی را
بمدینه فرستاد تا حسن را اطلاق کردند حکایت آورده‌اند که در زمان خلافت هادی میان امام کاظم ع موسی بن جعفر صادق ع و هرون الرشید
مناظره واقع شده هرون کینه امام هفتم در دل گرفت تفصیل این اجمال آنکه روزی هرون با امام موسی ع گفت که شما گمان میبرید
که قرابت شما به پیغمبر نزدیکتر است با آنکه ما از اولاد عباس بن عبد المطلبیم و شما از فرزندان ابو طالب و ابو طالب و عباس برادر بودند و
عم حضرت پیغمبر امام فرمود که اگر تو دختری داشته باشی و پیغمبر دختر ترا خطبه کند قبول کنی هرون گفت منت دارم امام فرمود اگر مرا دختری
باشد نکاح او بر پیغمبر حرام باشد زیرا که دختر من نبیره آنحضرت است و از جد با بود و پس معلوم شد که ما با آنحضرت نزدیکتر باشیم از شما هرون
گفت شما چگونه نسب خود را فرزند رسول میگوئید با آنکه از نسل علی بن ابی طالبید نه نسل محمد مصطفی صلعم انتساب نسب به پدر کنند نه بجد
و مادر امام موسی فرمود اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و من ذریته داود و ایوب و یوسف و موسی و هرون و کذلک نجزی المحسنین
و زکریا و یحیی و الیاس و عیسی کل من الصالحین و در این آیه شبهه نیست که عیسی بی پدر از مادر متولد شده چون مادر مریم از ذریه ابراهیم
بود جل ذکره عیسی را از اولاد ابراهیم تعداد نموده دیگر آنکه آفریدگار جل ذکره در آیه مباهله میفرماید فمن حاجک فیه من بعد ما جاءک

من العلم فقل تعالوا ندع ابناءنا و ابناءکم و نساءنا و نساءکم و شک نیست که سید کائنات روزی که اراده مباهله ترسایان نجران داشت
علی و فاطمه و حسن و حسین را همراه برد ترسایان ساکت و ملزم شدند و چون نوبت دولت بوی رسید بمدینه رفت امام علیه السلام از بیرون متوهم
شده افزون بود و تا آن نوبت شر او از وی مندفع گردید **فصل چهارم از جزء ششم در ذکر تفألات و آثاری**
که بدان مترتب است یکی از غرایب تفألات فال قرآنست ابن حمدان ندیم گفت از معتضد بالله شنیدم که گفت در ایام خلافت
عم معتمد بالله پدرم موفق بالله که مهمات کلی و جزوی خلافت در قبضه اهتمام او بود و عم از خلافت بجز نامی نداشت چون از محاربه زنگی
علوی باز آمد اسماعیل نامی که از جمله مقربان او بود مرا سعایت نمود و کار بجائی رسانید که پدر مرا محبوس ساخت و خوف و هراس بر من
استیلا یافت در این اثنا پدرم بجائی رفته در غیبت او هراس بر من استیلا یافت و ترس من ازدیاد یافته چه می اندیشیدم که در باب
من حکمی کند و دست تدارک از دامن دفع آن کوتاه گردد همواره قرآن میخواندم و از خداوند عز و جل ذکره نجات خویش مسئلت مینمودم
و اسماعیل که ساعی و قاصد من بود پیوسته نزد من تردد میکرد و چنان ظاهر میساخت که این آمد و شد بسبب دلجوئی من از او صادر میگردد
اما غرضش آن بود که ملاحظه کند که از من چه حرکت صادر میشود و چه سخن بر زبان می آورم و چون او نزد من می آمد ترک قرائت کرده با او
بسخن کردن مشغول میشدم روزی مصحف از من گرفته گفت میخواهم که برای عاقبت کار تو تفأل نمایم و بدین نیت گشود و این آیه برآمد که عسی ربکم ان
یهلک عدوکم و یستخلفکم فی الارض فینظر کیف تعملون چون نظر اسماعیل بر این آیه افتاد رنگش متغیر گشت و بار دیگر بهمین نیت مصحف گشوده این آیه برآمد
و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض تغیر اسماعیل از این فال زیاده شد نوبت سوم تفأل نمود این آیه برآمد وعد الله الذین آمنوا و عملوا الصالحات لیستخلفنهم
فی الارض اسماعیل مصحف بر زمین گذاشته گفت ای امیر بیشک تو خلیفه روی زمین خواهی شد و بی شبهه مرغ اقبال بآشیان جلال تو فرود خواهد آمد
حق بشارت من چیست گفتم زنهار که در خون من سعی مکن مرا با خلافت چکار من مردی مقیدم و محبوسم و همگی مراد من آنست که خداوند تعالی امیر المؤمنین را
سالها دراز در مسند دولت و اقبال پایدار بدارد و هر چند از این نوع سخنان گفتم مفید نیفتاد و سخنان ما بتطویل انجامید و اسماعیل بار دیگر تفار خاطر مرا
سوگندان غلاظ و شداد بر زبان آورد که او را در آن ابواب هیچ گناهی نبوده است و چون آن معنی را ببرهان ثابت کرد من از سر او درگذشتم
و در آن چند روز پدرم وفات یافت و عمم معتمد مرا از حبس بیرون آورده ولایت عهد من ارزانی فرمود و بعد از او بدولت سلطنت رسیدم
حکایت ابو علی مقله که واضع خط نسخ است و از اکابر وزرای بنی عباس بوده روایت کرد که پیش از تقلد امر وزارت در شهر فارس محبوس
بودم و امیر فارس یاقوت بود روزی دبیر یاقوت نزدیک من آمده گفت امیر ترا سلام میرساند و میگوید که التفات من با استخلاص تو بسیار است
اما دیر است که گفته‌اند المأمور معذور من بمحافظت تو مأمورم اکنون اگر آرزوئی داشته باشی بفرمای که چند دولت من گفتم دیریست که غصه عظیم
بر خاطر من استیلا یافته است و اندیشه عاقبت حال در لذت زندگانی من نقصانی فاحش ظاهر ساخته امیر لطف فرموده مغنی را بفرستد تا لحظه
باستماع نغمات خاطر حزین را بهجتی و دل غمگین را مسرتی روی نماید چون التماس کردم رفیقی که داشتم با من محبوس بود فریاد بر آورد که چه وقت
این التماس است غنا و سماع مفتاح ابواب عشرت و مصباح لیالی لذتست در این محنت که ما گرفتاریم چه جای آنست گفتم لا خصومة فی الشهوات
میخواهم که از آن فالی گیرم دبیر یاقوت بیرون رفته مغنی خوش لهجه با اسباب طرب نزد ما فرستاد چون آن شخص آغاز ساز کرد و بیت اول
که بر زبان آورد من آن را تفأل نموده گفتم عنقریب ما را از این بلا فرجی خواهد رسید چون مغنی بیرون رفت رفیق گفت تفأل شما بکجا رسید
گفتم شنبه دیگر ما را خلاص روی خواهد نمود و چون هفته بآخر رسید روز شنبه طلایع نور باطراف و اکناف فرستاد یاقوت نزد ما آمده زبان
بتهنیت گشوده مرا بوزارت خلیفه بشارت داد و مثال القاهر بالله بمن نمود که منصب وزارت را نامزد تو ساخته‌ایم اموال فارس جمع کرده بدین
قوی و اهالی فسیح روی توجه بدرگاه ما آورده و من از رفیق خود دبیر را داشته در اندک روزی اموال آن ولایت را جمع کرده بدار السلام بغداد شتافتم
و از آن بلیه خلاص یافتم **حکایت** ابراهیم بن عباس صولی گفت من دبیر احمد بن ابی خالد وزیر مأمون بودم روزی بخدمت او رفتم او را
متفکر یافتم و علامات تحیر در ناصیه او ظاهر دیدم از سبب آن پرسیدم رقعه پیش من انداخت در آن نوشته بود که فلان کنیزک خاصه در حرم تو خیانت
میکند و اگر خواهی که صدق این حال بر تو روشن شود از دو خادم که ایشان در حرمند استفسار نمای خادمان را طلبیده سؤال نمودم اول انکار
نمودند و بعد از تهدید بسیار موجب نوشته اقرار آوردند و دبیر گفت من از دیروز باز هیچ نخورده‌ام و در این باب تأمل نموده‌ام که

کنیزک را سیاست کنم داغ هجرانش جان مرا بسوزد و اگر تحمل نمایم غیرت جنگ درد الم زند ابراهیم گوید مصحف برداشته تفال نمودم این آیه برآمد
که قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبإ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین چون نظر من برین
آیه افتاد تحقیق کشتم که کنیزک بی گناه است خادمانرا بگوشه بردم و برفق و مدارا و حیله و زبان چربی از ایشان اقرار کشیدم که کنیز از آن بیگناه است
و خاتون بزرگ ایشانرا فریفته بود تا در حق آن کنیز گواهی دادند احمد بن ابی خالد مسرور و خوشحال شده مرا بانعام دو هزار مثقال طلا تشریح کرد
حکایت در زمانی که طاهر ذو الیمینین وزیری نشسته متر صدر رسیدن علی بن عیسی بود روزی آستین بر در هم کرده بدست خود
خود بدرویشان میداد در اثنا غافل گشته آستین فرو گذاشت و درها ریخته پریشان شد طاهر آنرا بفال بد گرفته آزرده خاطر گشت
شاعری که در ملازمت او ایستاده بود این دو بیت در بدیهه انشا کرده بر طاهر خواند شعر هذا تفرق جمعهم لا غیره
و ذهابه منک ذهاب الهم شیء یکون اهمهم بعض نحو فیه لا خیر فی امساکه فی الکم چون طاهر این ابیات شنید مسرور گشته
سی هزار درهم بانشاء عز انعام فرمود و با علی بن عیسی محاربه نموده مظفر و منصور گشت فصل پنجم از جزو ششم در بیان
فرج بعد الشدة و ذکر فرج بعد الغصه قتیبه بن کلثوم الکوفی در بعضی از بلاد یمن فرمانفرما بود نوبتی بعزم حج اسلام
از مملکت خود بیرون آمده چون از مناسک حج فارغ شده متوجه وطن گشت قبیله بنو عقیل بواسطه عداوت قدیمی سر راه بر او گرفتند
چون با قتیبه جمعی قلیل بودند مغلوب گشته اسیر شد و مدت سه سال در آن قبیله محبوس ماند اهل یمن تصور کردند که قتیبه بقتل رسید
لاجرم از جستجوی او پای کوتاه کردند چون مدت محنت او امتداد یافت نوبتی مردان آن قبیله بالتمام بجائی رفته بودند قتیبه از زنی
که محافظت وی مینمود التماس نمود که مرا رخصت ده تا بر سر این پشته رفته لحظه در این صحرا نظر کنم شاید که ترا کم غبار غم از خاطرم
کمتر شود پیرزن اجازت داده قتیبه بر زبر آن پشته بر آمد ریخته گشان و نالان چون نظرش بر سمت کعبه افتاده روی بقبله دعا آورده گفت یا غیاث المستغیثین
و یا مجیب المضطرین بغربت و ملالت که مرا از این محنت و ملال خلاص ارزانی دار در این اثنا شتر سواری بنظر قتیبه آمد که به تعجیل تمام از زیر آن پشته
میگذشت قتیبه از او پرسید که نام تو چیست جواب داد که طلحان نام دارم و بجانب یمن میروم چون لفظ یمن بر زبان طلحان گذشت آب حسرت
از دیده قتیبه روان شده گفت ای جوان اگر پیغام من بقبایل و عشایر من رسانی ضامن میشوم که صد شتر سرخ موی بتو دهند طلحان گفت تو
گفت من قتیبه بن کلثومم که در فلان سال بحج آمده بودم و اهل این قبیله با من محاربه نموده مرا اسیر ساختند طلحان گفت شاید خویشان تو سخن
من باور نداشته باشند قتیبه گفت فرود آی تا من بیتی چند بر پالان شتر نویسم تا بایشان نمائی طلحان فرود آمده قتیبه بیتی چند که ترجمه آن اشعار
اینست بر چوب پالان نوشت شعر از حال این شکسته بلا شما خبر کنید کای صفدران ز بهر خلاصم سفر کنید لشکر بسوی ولایت دشمن بیاورید
خون حسود دولت ما را هدر کنید هر گردنم که جا بگلوی ملک بود بینید غل و بند و سخن مختصر کنید و همچنین به برادر خود نوشت که
صد شتر بطلحان دهد و طلحان بیمن رسیده قضیه قتیبه را فراموش کرد تا روزی دو زن را دید که حکایت قتیبه با یکدیگر میگفتند و بر او نوحه میکردند
طلحان از ایشان نشان برادر قتیبه پرسیده نزد وی رفته نوشته قتیبه بوی نمود و آنچه امر و فی الفور صد شتر تسلیم نموده لشکر جمع کرد و از برادر
معدیکرب قیس بن معدیکرب استمداد نمود قیس گفت اگر در زیر علم من سیر کنی ترا مدد کنم ام کلثوم خواست که اتباع نماید اقارب او را از این امر
منع کردند و قیس با بنو زبید و سپاه یمن با بنو عقیل محاربه نموده ایشانرا شکسته کردانید و قتیبه را از ذل اسر خلاص ساخت حکایت
ابو معمر بغدادی گفت نوبتی از مهمی که داشتم معزول شدم و ابواب دخل مسدود مانده وجوه اخراجات متعذر گشت چندانکه سعی نمودم
که از دیوان خلیفه معتصم شغل عمل بمن حواله شود میسر نگشت خلیفه در این اثنا بغزای روم رفته من نیز همراه اردوی او شدم و در راه بخدمت
اکابر و اعالی تردد مینمودم که شاید یکی از بزرگان مراد من برخود ساز د صورت نبست و هیچکس التفاتی بمن ننمود و هر چه از نقود و عروض داشتم
بالتمام در وجه اخراجات یومیه مصروف گشت و من متحیر فرو ماندم روزی غلام آمده گفت ای خواجه امروز وجه اخراجات از کجا علاج کنیم
لحظه تامل و تفکر نموده بخاطرم آمد که لگام اسب من مقداری طلا دارد غلام را گفتم آنرا بیازار بر و بفروش و هیکدانگ نقره بجامی خرید ار دی
نمای مارا از او چه برده شیر مست و کمی صراحی شراب و چند نان سپید و قدری نقل بیار که امروز هم بعیش و طرب بگذرانیم و فردا چون بیاید
روزی خود بیاورد غلام بیازار رفته اشیاء مذکوره را آورده و در خانه را بسته بریان ساختن بره اشتغال نمود در این اثنا در خانه را

بقوت هرچه تمامتر زدند غلام در باز کرده جمعی از لشکریان بدرون آمدند و وزیر خلیفه محمد بن عبد الملک الزیات و حاجب بزرگ ابو عمر
گوید بخدمت ایشان رفتم و شرط رسم تعظیم بجای آوردم و در پیش ایشان ایستادم و سپاهیان میان سرا را گرفته می‌کندند و ابو عمر از هر جانب سخنان
شگفت و اشعار میخواند بعد از لحظه وزیر گفت من گرسنه شده‌ام ابو عمر برخاسته آن بره بریان را پیش آورد و ایشان باشتهای تمام از آن بریان تناول
نمودند و بر زبان آوردند که اگر صراحی شراب داری بیار تا نشاط تو تمام تر باشد ابو عمر صراحی شراب پیش برده ساقی شد و وزیر بعد از آنکه
پیاله چند کشیده بخار شراب بکاخ دماغش صعود کرد از ابو عمر پرسید که حال تو چیست ابو عمر قصه خود را چنانچه گذشت تقریر نمود مقارن
اینحال جماعتی که بجهت تفحص میان سرای مشغول بودند تکبیر گفتند که بسر گنج رسیدیم و بیست و یک خم زر سرخ از آنجا بیرون آوردند و بر رای خلیفه عرض
کردند حکم شد که بخزانه نقل نمایند گفت تا امروز از طعام و شراب تو محظوظ بودیم مروت نباشد که اکنون این زرها ببریم و او را در محنت افلاس
بگذاریم از هر خمی زرها و دهیم و بخدمت خلیفه معروض داریم تا از طریق خیانت دور باشد و از هر یک خمی زر در دامن من ریخت و بیرون رفت
و من در خانه بسته آن زرها کشیدم بیست هزار مثقال طلا بود **حکایت** چون معتصم بر سریر خلافت نشست ابو جعفر همدانی را بمنادمت خویش مخصوص
ساخت شبی خلیفه با او گفت افسانه بگوی تا خاطرم لحظه مشغول گردد ابو جعفر گوید گفتم اگر فرمان باشد قصه که در جوانی بمن گذشت عرض کنم فرمود که بگوی
بر زبان آوردم که روزگاری بواسطه عطلت و بیکاری شکستی عظیم پیش من آمد و چون مدتی در محنت فقر و فاقه گذرانیدم درهمی چند قرض کردم
و بخدمت ابو دلف خزرجی پیوستم و بحبل دولت او تمسک جستم روزی ابو دلف گفت جمعی از حساد و اضداد بهتانی بر محمد مغیث حاکم ارمنیه بسته بودند
و خلیفه را در آن باب چنان گرم ساخته که باخذ و قید او فرمان داده بود و چون او را ببغداد آوردند خلیفه از او استفسار نموده تفحص بلیغ فرمود
برات ساحت او وضوح یافت فرمان واجب الاذعان نفاذ یافت که محمد بن مغیث نوبتی دیگر بسر عمل خود رود و چون میان من و او محبت
قدیم بود گفت میخواهم کسی را بارمنیه فرستم تا زبان بتهنیت او بگشاید اگر رغبت کنی ترا بدین مهم نامزد کنم گفتم فرمان بردارم و ابو دلف هزار درهم
بمن داد تا باخراجات ضروریه خود مصروف دارم و من بارمنیه رفته رسوم تهنیت و سفارت تقدیم رسانیدم محمد بن مغیث در شأن من التفات
موفور نموده پیوسته مرا بمجالس شرب و خلوت می‌طلبید و من همیشه بهوای گوشت قدید آهو میخوردم و بسبب کثرت اکل آن طبیعت من مایل
بگوشت قدید شده روزی محمد بن مغیث بجهت من آهوئی فرستاد غلام را گفتم این آهو را ذبح کن و گوشت او را قدید ساز در این اثنا که غلام
بترتیب گوشتهای او میپرداخت و آنرا ریزه ریزه میساخت زاغی بطمع گوشت از هوا درآمده عقد مروارید که در منقار داشت بیفکند و قدری گوشت
در ربود و من چون آن عقد مروارید را دیدم در لطافت و قیمت آن حیران بماندم و چون محمد بن مغیث مرا رخصت مراجعت ارزانی داشت هزار دینار
نزد من فرستاد و من با حصول مطالب و مآرب ببغداد رفتم و آن عقد مروارید را بصرافی فروختم بپانزده هزار درهم و بخدمت ابو دلف
رفته تشریفی و انعامی لایق بمن داد و چون مبلغی خطیر بدست من درآمده بود ترک ملازمت کرده بمصر رفتم و با خواجه صاحب ثروت
و نعمت از قبیله همدان که ساکن آن دیار بود آشنائی پیدا کردم و میان ما قواعد محبت و وداد استحکام یافته بمصاهرت انجامید و دختر
خود را در حباله نکاح من درآورده میان من و آن دختر موافقت و الفتی عظیم روی نمود روزی غلام من بر بام خانه نشسته گوشت قدید میکرد
بر همان امید که یکبار دیگر زاغ عقد مرواریدی بیاورد ناگاه لقلقی ماری در منقار داشت چون بسر غلام رسید مار از منقار او جدا شده
در کنار غلام افتاد و آن بیچاره را زخمی زده هلاک کرد آن زن گفت لعنت بر لقلق و زاغ باد من گفتم خیانت لقلق معلوم است
اما جرم زاغ چیست که او را لعنت میکنی دختر گفت روزی بر بام خانه خود نشسته بودم و عقد مروارید قیمتی پیش خود نهاده ناگاه بسخنی
مشغول شدم زاغی بیامد و آنرا در ربود پدرم جمعی در عقب او فرستاد و از آن اثری نیافتند آخر الامر آنرا در بازار بغداد در دکان صرافی دیده بپانزده
هزار درهم خریده نزد من آوردند من تبسم کردم و صورت حال بیان نمودم و اینمعنی از نوادر اتفاقات است **حکایت** آورده اند که اسحق
بن ابراهیم طاهری حاکم بغداد بود ابو غالب نامی از جمله محرران دیوان او بود نوبتی ابو غالب و جمعی از اهل دیوان از مال اسحق مبلغی
خیانت کردند اسحق بر این قضیه وقوف یافته بعضی از آن جماعت را بدست آورده ابو غالب حکایت کرد که من از بیم او گریخته بمصر شتافتم
و در آن دیار هرچه داشتم بمرور ایام خرج شد چنانکه از رخت و لباس و نقد و جنس هیچ چیز در خانه من نماند روزی غلام آمده گفت
ای خواجه امروز هیچ چیز فروختنی نداریم وجه اخراجات از کجا حاصل کنیم گفتم این جامه که در بر دارم ببازار برده بفروش و جامه کهنه بغلام دادم

چون غلام بیرون رفت با خود گفتم امروز رها نبود که بصره روشم فردا حال من چگونه خواهد بود و لحظه در این فکر بودم ناگاه دیدم که از سوراخی که در کنج
آنخانه بود موشی بیرون آمد و دیناری طلا در دهان داشت آنرا نزدیک سوراخ گذاشته نوبت دیگر دیناری آورد من ملاحظه کردم خود را گم
کردم و آن دینارها برداشتم باز گفتم که شاید دیگر داشته باشد چون من آنها را برداشتم آن دیگر بیرون نیاورد و صبر کردم تا باز دو
دینار بیرون آورد و لحظه بر بالای آن زرها نشسته برجست و بازی کرد آنگاه خواست که یک یک را بسوراخ برد دستی بجانب او انداختم
موش بگریخت و من آن زرها را در تصرف آوردم و چون غلام از بازار معاودت نمود دیناری با او دادم که بیازار برده ... مادر
غلام بموجب فرموده عمل نموده و هر دو باتفاق سوراخ را شکافتیم دیگی پر از زر سرخ ظاهر شد آنرا برگرفتم شکر نعمای الهی بجای آوردم و از مشقت
خلاص یافتم **حکایت** احمد بن مسروق عامل اهواز گفت که من با رفیقی ملازم خدمت اسحق بن ابراهیم طاهری بودیم چون او وفات یافت
بی شغل ماندیم و وجوه اخراجات ما را از ذخیره که اندوخته بودیم ترتیب میدادیم بعد از مدتی رفیق من ملول شده بسامره رفت و بخدمت
فتح بن خاقان وزیر متوکل عباسی پیوسته احوال و اضطرار تمام یافت رقعه نوشته مرا بخدمت وزیر استدعا نمود و در آن زمان که نامه
او رسید برخرج یکروزه قادر نبودم بنابرآن در حرکت و سکون متردد شدم ناگاه زنی که میان ما محبت قدیمی و آشنائی سابق بود مرا
بضیافت تکلیف نموده بزبان آورد که امروز لحظه بمنزل ما قدم رنجه فرمای تا کنیزکان برای تو سماع کنند شاید که دلت بگشاید و من بخانه
او شتافتم بطی فربهی پرورده و بجهت من بسمل کرده چون حوصله آن بط را بشکافت دانه لعلی که در آنجا از حوصله او بیرون آمد چون لعل بسبب
طول مدت که در حوصله مرغ بود بدرنگ و سیاه شده بود زن آنرا بمن نموده گفت بنگر که سنگی بچه بزرگی خورده است من آنرا گرفتم و دانستم
که سنگ نیست روز دیگر نزد یک جوهری که دوست من بود برده باو نمودم وی آن لعل را بآب گرم شسته جلا داد و بجهت من بصد و
سی مثقال طلا بفروخت و من از آن وجه اسبی خریده بخدمت فتح بن خاقان رفتم و ملازم گشتم روزی ابونوح که نایب وزیر بود با من گفت تو احمد بن
مسروق نیستی گفتم هستم گفت برای تو شغلی مرغوب پیدا کرده ام و مرا بخدمت متوکل برده عمل اهواز بمن مرجوع گشت و بجهت ترتیب اسباب تجمل
مبلغ سی هزار درهم از خزانه بمن دادند **شعر** آنرا که خدای دولتی خواهد داد ناگاه ز سنگ خاره بیرون آید و چون بوداع ابونوح رفتم حکایت
آن زن و بط و یافتن لعل بیان کردم گفت مرا نیز مثل این واقعه دست داده نوبتی از سفری می آمدم ناگاه بدهی رسیدیم و در آن قریه سبزه زاری
بود در میان آن سبزه زار حوضی مملو از آب زلال کاین بود ساعتی بر کنار حوض نشستم و از صفای آن محظوظ میبودم ناگاه نظرم بر خرقه افتاد
که از ته آب مینمود و چیزی در آن بسته بود دست دراز کرده آنرا بیرون آوردم در آن خرقه سیصد مثقال طلا بود **حکایت** صاحب کتاب فرج
بعد الشده قاضی ابوالحسن تنوخی گوید در جوار من مردی بود از معارف بغداد وفات یافت اموال بسیار گذاشت و وارث او منحصر در پسری
بود آن پسر در اندک روزگاری نقد و جنس و ضیاع و عقار را تلف کرده تهی دست فرو ماند روز بروز عیشش از محنت فقر چون کاسه
بخیلان سیه گشت در این اثنا زن او را درد وضع حمل گرفته جمعی از زنان معتمد حاضر گشتند شوهر را گفتند آخر در این محنت ... چیزی
باید که پیش حاضران توان نهاد بیچاره متحیر از خانه بیرون آمده با چشمی گریان بکنار دجله رفت و ساعتی متأمل شد که وجه ضروریات
از کجا بدست آورد ناگاه یکی از راه رسیده در پهلوی او نشست و نامه از آستین بیرون آورده باو داده التماس نمود که بگوید
بنام کیست جوان مکتوب را مطالعه نموده نام خود را بر عنوان او نوشته یافت با قاصد گفت این مکتوب را بنام من نوشته اند قاصد گفت
پسر عم تو در دینور وفات یافته است و از او ضیاع و عقار و نقد و جنس موفور مانده است و وارثی ندارد و یکی از معارف وصیت نموده است
که مرا در بغداد پسر عمیست اموال مرا باو تسلیم نمائید اکنون هفتصد دینار رشاد که موجود بود بمن داده فرستاده اند و بجهت ضبط باقی
اسباب و جهات ترا بدینور باید آمد چون زر را از قاصد گرفته او را بانعام مسرور ساخت و اسباب سفر مهیا کرده بدینور رفته
آن اموال را بتصرف آورد **شعر** منتظر این و آن مباش که ایزد کار تو بی رنج انتظار بسازد طاعت او را تو بنده وار بسر بر
تا همه کار تو خدای وار بسازد **فصل هشتم** از جزو هشتم در ذکر مردمی که بدست جماعتی قطاع الطریق
گرفتار گشته بفضل الهی از آن خلاص یافتند یکی از سیاحان روایت کند که در ایام جوانی ...
دلیری و باکی و قوت تاک بودم نوبتی از واسط ببصره میرفتیم در زورقی که از آن حجاج بن یوسف بود و در سر راه ده ... قطع شده بود و ...

نموده بودم و در آن موضع مردی بود که در آن رباط بسر میبرد و بجهت مسافران ماکولات از آبادانی خریده بدانجا نقل میکرد و بکاروانیان میفروخت
اما عادت آن بی‌سعادت آن بود که چون کسی بر آن رباط نزول کردی در شب او را بقتل آورده اموال او را تصرف نمودی چون من در
آن رباط فرود آمدم رباطیان بیرون آمده دید که من بر اسبی قیمتی سوارم و جامهای نفیس دارم در من طمع کرده و من از شیوه او بیخبر بودم
چون بیکی از خانهای رباط فرود آمدم رباطیان طعام حاضر کرده گفت بشراب رغبت میکنی گفتم آری آن شخص صراحی شراب بدست پسر
خود که جوانی صبیح الوجه موزون الحرکات بود داده نزد من فرستاد تا ساقی باشد پسر آمده با من آغاز ظریفی کرد چون جرعه‌ای چند بنوشیدم
مرا با او میلی روی نموده در او آویختم که او سه لبش زدمی گاه بر دهان و چون وقت خواب رسید رباطیان برای من در خانه بستر
افکنده پسر را بر در آنخانه بخوابانید و من همه شب از ذوق وصل و شوق اتصال او بخواب نمیرفتم ناگاه رباطیان را دیدم که مانند ربانیه تیغی
همچون زبانه آتش بآنجا نه توجه نمود و چون من نقل مکان کرده بودم از من درگذشته خنجر بر سینه پسر خود زده او را بر زمین دوخت چون آن صورت
مشاهده کردم شمشیر کشیده بانگ بروی زدم چون اینصورت مشاهده کردم شمشیر کشیده بانگ بروی زدم چون آن مدبر پسر را مرده
مرا زنده دید دود حیرت بکاخ دماغش متصاعد گشته آغاز عجز و نیاز کرده بر زبان آورد که عاقبت غدر دیدم و شربتی که از برای
تو مهیا ساخته بودم چشیدم اکنون بشکرانه سلامتی خود مرا زینهار ده گفتم خنجر از دست بینداز آن غدار خنجر از دست بینداخته دست او را
از عقب بستم و بدر رباط آورده در این اثنا سواری چند از میان در رسیدند و من صورت حال با ایشان گفتم ایشان بدرون رباط
آمده اموال فراوان یافتند که آن ملعون بطول مدت مردم را بکشته بود و اسباب مقتولان را تصرف نموده مجموع آنها را بیرون آورده
قسمت کردند و حصه من زیاده تکلف نمودند و رباطیان را بقتل رسانیدند **حکایت** از ابن سارخ منقولست که گفت نوبتی بجهت
سفری داشتم گفتند در راه دزدی خونخوار است که کسی را مقاومت وی نیست و من از این معنی بسی اندیشناک بودم چون یکمنزل
قطع کردم جوانی با من همراه شد با سلاح تمام که آثار شجاعت از او ظاهر میگشت چون بدان منزل رسیدیم که دزد در آنجا بود ناگاه شخصی مانند
مانند شعله از آبگیری خراب بیرون آمده سر راه بر ما گرفت رفیق من تقدم مقاتله پیش رفته بیکضرب تیغ بخاک هلاک افتاد دزد قصد
من کرد گفتم ای جوانمرد در حین مقاتله با رفیق مدد نکردم هر چه دارم بی‌مضایقه تسلیم مینمایم و از قتل من ترا نفعی نخواهد رسید همانا بر
جان من منت نهی آن شخص دست و پای مرا بسته در گوشه انداخت و اموال مارا برداشته برد و آنروز همچنان افتاده بودم و در آخر
روز خود را گشودم و چون بنهایت تشنه بودم در طلب آب بهر طرف پویان شدم چون شب درآمد ناگاه از دور آتشی دیدم بگمان آنکه
آبادانیست متوجه آنطرف شدم چون نزدیک رسیدم آواز برآوردم مردی با تیغ کشیده از خیمه بیرون دوید چون نگاه کردم همان
دزد را دیدم که مرا برهنه ساخته بود بانگ بر من زده قصد قتل من کرد زنی که با او در آن خیمه بود درخواست کرد که او را اینجا مکش بیابان
مرا دورتر برده بجوی خشک رسید و مرا بر زمین زده چون خواست که مرا هلاک کند از اندرون بیشه شیری برآمد من از غایت وهم بی
بیهوش شده بودم چون بحال خود آمدم او را دیدم که شیر بضعف اعضا و احشای او را خورده بود شکر الهی بتقدیم رسانیده
شمشیر او را برگرفته پیش آن زن رفتم گفت آن مرد را کشتی گفتم خدای او را کشت و از زن نشان دفاین وی خواستم و او را تهدید کردم
چند جا نشان داد آن اموال را برداشتم و صورت حال از آن زن پرسیدم گفت من از فلان قریه‌ام و این دزد مرا بزور و تغلب آورده
بود پس او را بآن ده رسانیدم و از جمله ارباب ثروت گشتم **حکایت** غلام ابن الیمان روایت کرد که من در بصره خدمت تاجری
میکردم روزی پانصد مثقال نقره در کیسه کرده از بصره عزیمت ابله نمودم و بر لب دجله آمدم تا زورقی کرایه بگیرم ناگاه مردی را دیدم
که کشتی خالی داشت آن کشتی را باجرت گرفته روان شدم و کیسه زر پیش خود گذاشتم چون کشتی از در مسمار گذشت نابینائی را دیدم
دیدم که بر لب آب قرآن میخواند بصوتی حزین چنانچه دلم از استماع صوت آن بیاسود در این اثنا ملاح تکبیر گفته نابینا آواز داد
که ای ملاح مردی فقیرم و نابینا میترسم که شب درآید و در این موضع سباع تنها مانده مرا ضایع سازد چه شود اگر با دانی رسانی
ملاح او را دشنام داد و من ملاح را ملامت کرده گفتم پیر نابینائی حافظ قرآن از تو التماس سهلی میکند و تو زبان بشتم او میگشائی
این چه قساوت قلبست که تو داری ملاح کشتی بسوی او رانده او را بزورق درآورد و پیر همچنان قرآن میخواند و من باستماع مشغول بودم چون قریب

بانگ برسیدم ترک مرافعت کرده خواست که از کشتی بیرون آید نگاه کردم کیسه زر ندیدم فریاد برآوردم که کیسه من که برد ملاح چون این سخن شنید آغاز
تشنیع کرده گفت من با تو در میان کشتی بودم و بهیچ موضعی نزول نکردم و نابینا نیز متضرع پیش آمد و هر دو برهنه گردیدند چون دانستم که خبری
از ایشان حاصل نمیشود دست از ایشان باز داشتم با خود گفتم صاحب مال البته از من باور نمیکند و تهذیب و تهدید مال خود طلب دارد و مجموع
ما یعرف من النقد نیست که انرا چه بگذارم بجز آنکه ترک اوطان و مهاجرت فلان اختیار کرده ازین دیار بروم چاره نیست نشسته تا آنکه
روز دیگر عزم مسجد کرده با سینه ریش و دیدهٔ خون ریز هر گاهی آهی میکردم و هر قدمی ناله میکشیدم در راه مردی بمن رسیده از گریه و زاری
من مشاهده کرده رقتی در دل او پدید آمد از حال من پرسید صورت واقعه پرسیدم گفت غم مخور که من علاج تو کنم به بازار رو و طعامی لذیذ بخر
و نزد زندانیان رو و از او التماس نمای که ترا بزندان گذارد و چون بدرون روی مردی که در پیشگاه زندان نشسته است و او را ابوبکر
نقاش میگویند طعام نزد او نه و بعد از اکل طعام چون از تو پرسد که حاجت تو چیست قصهٔ خود با او تقریر نمای که مال تو بتو رساند من بموجب
اشارهٔ او عمل نمودم چون آنشخص از طعام خوردن باز پرداخت از حال من سؤال نمود ماجرا تمام باز گفتم بزبان آورد که بقبیلهٔ بنی هلال
رو و نعلان دروازه در آخر محله علاقه سرائی بدین نشان هست در آن خانه بگشای و بدرون رو چهار صفه بنظر تو خواهد آمد حصیرها کشیده
و میخها بر دیوار زده و دستارها از آن آویخته و میزرها نصب کرده یکی از آنها بردار و بپوش و در گوشه بنشین و جماعتی بآنجا در خواهند
آمد هر چه گویند تو نیز با ایشان موافقت نمای و چون بط شراب در گردش آید و دور چند بگردد تو قدح بردار و بگو می شادی و سعادت
روی خالم ابابکر نقاش چون ایشان نام من شنوند بشاشت و خوشحالی نمایند و مرا ثنا و محمدت گویند و چون از تو پرسند که او خال
تست بگو بلی و دعای شما میرساند و میگوید که آن کیسه سیم که دوش از نهر ابله برده اید از آن خواهرزادهٔ منست با و تسلیم کنید من
او را دعا کرده از زندان بیرون آمدم و هم بدان ترتیب که گفته بود در آن خانه در آمدم آن جماعت را بر آن قرار که نشان داده
بود یافتم و چون اقداح افراح در میان آمده سر حریفان گرم گشت جامی برداشته گفتم شادی روی خالم ابابکر نقاش آن جماعت
فرحناک شده گفتند که آن بزرگ که استاد ما است با تو چه نسبت دارد گفتم من خواهرزادهٔ اویم و پیغام وی رسانیدم و مال
طلب کردم همان لحظه کیسه زر من تسلیم کردند گفتم از شما التماس دارم که بیان نمائید که این زر چگونه بردید لحظهٔ مدافعه نمودند عاقبت
یکی از ایشان گفت مرا میشناسی چون نیک نظر کردم آن نابینای مصحف خوان را دیدم که ملاح در پهلوی او نشسته بود گفت یکی از
یاران ما در میان آب میباشد چون من حریف را بچه مشغول گردانم و او را دست بسماع قرآن بسازم کیسه زر بردارم و در آب اندازم
و آنکه میان آب است آنرا بوده بر دوش از دجله بگذرد

فصل هفتم از جزو هشتم در ذکر جماعتی که بمحنت سماع ضمانت مبتلا شده بعنایت الهی از آن بلا خلاصی یافتند

اصبح بن محمد گفت روزی نزد عامل شیراز
ابو الحسن علی بن خلف نشسته بودم که فرستادهٔ دیوان وزارت رسیده مثال حفظ اموال رسانیده ابو الحسن او را اعزاز و احترام نموده
خوانی آراسته حاضر ساخت آن مرد از طعام خوردن امتناع نمود و بعد از الحاح بسیار دست در آستین کشیده بسر انگشتان آغاز طعام
خوردن کرد و بر اینمنوال بود تا نوبت ضیافت بمن رسید از روی مباسطت با او گفتم آستین برمال و بطعام خوردن اشتغال نمای که هر علتی
که در دست است باین راضی شده ایم آن مرد دست برمالید بر دست او زخم بسیار دیدم بعضی التیام پذیرفته و برخی روی ببهبود آورده
از آن حال سؤال کردیم گفت حال من بمرتبه عجیب و غریب است که اگر بگویم شاید که کسی قبول نکند و باور ندارد همان بهتر که بزبان نیاورم
با مبالغه و الحاح نمودیم گفت مرا از دیوان وزارت بحفظ و نگاهداشت مال دمشق ارسال داشتند و وزیر با من گفته بود که از سماوه برو
و بعامل رحبه مثالی نوشته بود که مرا بدرقه دهد چون برحبه رسیدم و مثال عرض کردم عامل آن قصبه جماعتی از اعراب را که در آن حوالی
بودند مبلغی داده بدرقهٔ من نامزد کردند تا مرا از بیابان بگذرانند و جماعتی از تجار که عزیمت دمشق داشتند و بسبب خوف راه مانده
بودند چون بدرقه مشاهده نمودند مرافقت اختیار کردند و چون روزی چند در آن بیابان رفتیم بامداد هم سواری چند پیدا شدند و چون
بدرقهٔ ما را نظر بر ایشان افتاد گفتند این جماعت از بنی شیبانند و میان ما و ایشان عداوت عظیمست و ما با ایشان مقاومت نمیتوانیم نمود ما را
گذاشته منهزم شدند با یاران گفتم تن بدان در دهید که دشمنان بعضی اموال ما تصرف نمایند و ایشانرا بر جهاز به ترغیب نمودم و بارها را جمع کرد

فرمودم تا بر تمثال حصار بر بالای هم چیدند و چون انجماعت نزدیک رسیدند تقدم مقاومت پیش آمدیم و تا شب جنگ قائم بود چون سیاه
رنگبار سراپرده ظلمت در عرصه هوا زد و خیل اطراف و اقطار جهان را فرو گرفت فرود آمدند من با رفیقان تا یک پاس شب بخواب
مروید و سلاح از خود دور مدارید تا این بلا بخیر بگذرد و کاروانیان از سخن من تجاوز نموده بخفتند بعد از لحظه اعدا شبیخون کرده جمله را تیغ
بگذرانیدند و چون بسبب الیف جرئت و جسارت از من میدانستند شمشیر در من نهادند و قرب دویست زخم بر من زدند چنانچه ملاحظه میکنید
و آنچه مرده دست بنست از جراحت در بدن اضعاف آنست و من در میان کشتگان افتادم ایشان بنا بر آنکه پنداشتند مرا کشته اند
باز گشتند چون در اجل من تاخیری بود من در میان آن مقتولان زنده ماندم و بعد از زمانی دیر بهوش آمدم و برخاسته آهسته آهسته
از زمین بخیزانیدم تا مگر تشنگی آب بیابم نیافتم در آن میان نظرم بر جثه افتاد دیدم و پنداشتم که مگر یکی از کشتگان و خستگان عربست خود را بر بالای
او انداختم یکبار از زمین برجست چون نگاه کردم شیری بود از خوف عقل من زایل شد اما از روی ضرورت در گردن شیر دست محکم
کرده چه دانستم که اگر از پشت او فرود آیم فی الفور مرا بکشد و خون از جراحات من هر مرتبه ریخته در موی او محکم میشد چنانکه بدن من بر مویهای
شیر بچسپید و من پاهای خود را در شکم او پیچیده مستحکم ساختم و از موی او سرهای جراحت من بسته شده خون باز ایستاد شیر میدوید و من بربالای
او با حضرت آفریدگار مناجات میکردم که ای دستگیر درماندگان و ای فریادرس عاجزان مرا ازین بلیه خلاص ده و هر گاه که شیر عزم خفتن
میداشت من پاها بر تهیگاه او میزدم و او روان میشد همچنین همه شب بتاختم تا صبحگاه و من از اثر نسیم سحر قوتی یافتم و بخود باز آمدم آواز
چرخ و دولاب بسمع من رسید که بر لب فرات نهاده بودند در این اثنا دجله پیدا شده شیر خود را بآب انداخت من با خود گفتم اکنون وقت
خلاص است بحیله تمام موی شیر را از جراحتها دور کردم و خود را در آب انداختم او بر طرفی شنا میکرد و من بر طرفی تا خود را در جزیره انداختم
و همان زمین بیهوش افتادم نعمت عقل و قوت ادراک باز ماندم چندانکه خورشید مرتفع شد و اثر حرارت او دریافتم بخویش باز آمدم شیر را
دیدم در آنجانب آب نشسته و در من نظر میکرد و چون نماز دیگر رسید زورقی بدید آمد جماعتی در آنجا نشسته آواز دادم آن طایفه گفتند
مگر جاسوسیست و اگر نه این موضع چه جای مقام است من جراحتهای خود را بر ایشان نمودم و بشیر اشاره کردم و حال خویش بیان نمودم کشتی
بساحل آورده مرا بآنحال مشاهده نموده رقت کردند و مرا در کشتی نشاندند همان لحظه از هوش رفته یکشبانه روز بیهوش ماندم چون بهوش
آمدم جامه پاک دیدم بر من پوشانیده بودند و جراحتهای مرا روغن زیت مالیده چون در خود قوتی دیدم بحیات خویش امیدوار
گشتم اهل کشتی چون بقصبه هیت رسیدند عامل آن دیار را از حال من خبردار کردند بحیات من خوشحال شده بدیدن من آمد و مرا بمنزل خود
برده چون احوال من استماع نمود بر زبان آورد که از آنجا که بر شیر سوار شده تا کنار فرات بیست فرسنگ است آنگاه اسباب سفر من مهیا کرده
ببغداد روانه ساخت و مدت هفت ماه صاحب فراش بودم بعد از آنکه بهتر شدم وزیر مرا باین شهر فرستاد حکایت صاحب بدایع الحکایات
آورده که یکی از دوستان روزی حکایت کرد که در بعضی از اسفار بکاروانسرائی نزول کردم فصل تابستان بود و بر بام سرای آسوده بودم
و در جوار من مردی بود که بوزینه داشت تسمه آن جانور میخی که او را بر آن بسته بودند قلع کرده آهنگ مباشرت زن صاحب خویش کرد
چون نزدیک زن رفت من برخواستم و نظر بر او دوختم بوزینه باز گشته بعد از زمانی که من بخفتم بار دیگر بر سر کار خویش رفت نوبت دوم برخواستم
بوزینه همیان کشوده کیسه زر پیش من نهاده دانستم که مرا رشوت میدهد خود را در خواب ساختم بوزینه در پیش آن زن رفته او را بیدار ساخته
و زن بند شلوار کشوده و بوزینه با او مجامعت نمود من از مشاهده آنحال متعجب شدم و چون روز روشن شد صاحب بوزینه فریاد برآورد
که زر مرا برده اند و از این جماعت بیرون نیست و با کاروانسرادار گفت که در کاروانسرا به بند و در کوچک بگشای و انجمن کردم یکیک از پیش
این بوزینه بگذرانند هر که این بوزینه در او آویزد مال من نزد او است کاروانسرادار بموجب اشاره او عمل نموده اهل کاروانسرا یکان یکان
بیرون میرفتند و بوزینه بهیچکدام التفات نمینمود من نیز بیرون رفتم و بوزینه تغافل کرد در این اثنا جهودی خواست که بیرون رود
در او آویخت قرار گفت که مال اینمرد را دزدیده جهود هر چند سوگند خورد که مال تو من نبرده ام قبول نکرد و مردم دست بایذای جهود
بر آوردند آن بیچاره آغاز ناله و زاری کرد مرا بر حال او رحم آمده گفتم دست از او بدارید و مرا نزد حاکم برید تا صورت حال باز گویم چون مرا
پیش والی بردند آنچه دیده بودم تقریر نمودم و زر باز دادم حاکم و یاران تعجب نمودند و در حق من باضعاف آن انعام فرمودند حکایت

از تجار روایت نمود که نوبتی بسفری میرفتم چون کاروان بجنگلی از مازندران رسید شبی در اثنای راه خواب بر من غلبه کرده خود را بکناره نشستم
داشت ناچار بگوشه بخواب رفتم و چون بیدار شدم کاروان رفته بود و صبح دمیده بر عقب ایشان بشتافتم ناگاه آواز شیری بسمع من رسید
و بیم و هراس بر من غالب شده موضعی خواستم که پناه بانجا برم درختی عظیم بنظرم درآمد بر آن درخت رفتم بیک لحظه شیر رسیده در زیر درخت
بایستاد و دم بر زمین میزد و مترصد فرود آمدن من میبود و از هر جانب نظر میکرد و در این اثنا آوازی مهیب از بالای سر خود شنیدم نگاه
کردم خرسی دیدم که پیش از من گریخته و بر درخت رفته خوف من زیاده شد گفتم در میان دو بلای عظیم افتادم تدبیری باید اندیشید در این
اثنا بخاطرم رسید که اره کاردی دارم از میان برکشیدم و شاخی که خرس بر آن نشسته بود آغاز بریدن کردم چون نزدیک شد که شاخ
بریده شود خرس خواست که از آن شاخ بشاخی دیگر جهد از گرانی جثه او شاخ بشکست و خرس بیفتاد و شیر در پی او شتافت خرس روی بفرار نهاد
و شیر او را تعاقب نمود من شکر ایزدی بجای آوردم و از درخت فرود آمدم و خود را بکاروان رسانیدم **حکایت** آورده اند که نوبتی
عامل واسط جماعتی را فرستاد تا از بیشه که در آن نواحی بود نی درو ده بیاورند آن جماعت بآن موضع رفته بدرودن نی اشتغال نمودند
ناگاه یکی از آن طایفه را نظر بر شیربچه افتاد که برابر گربه بیش نبود فی الفور داس بر او زده آن شیربچه را بکشت چون رفقا آنحالت را
مشاهده نمودند زبان بملامت او گشودند که چرا بر این حرکت اقدام نمودی همین لحظه مادر این شیربچه بیاید و ما را هلاک گرداند مقارن
اینحال آواز شیر برآمد نادی که برکنار آن بیشه عمارتی بود خراب که غرفه از آن باقی مانده بود و دری داشت بحیله تمام ببالای غرفه رفته در را
بستیم شیر رسید چون بچه را کشته دید و ما را در آن غرفه یافت متوجه آن کوشک شد و نتوانست که بالا آید بانگی کرد و جفتش نیز بیامد و هر چند
سعی کردند ببالا نتوانستند آمد هر ساعت نعره میزدند و سباع ضاره از اطراف آن بیشه آمده مجتمع میشدند تا کار بجائی رسید که قریب صد شیر
و چند پلنگ و اصناف سباع ضاره جمع شدند و چون آنحالت مشاهده نمودیم وداع حیات کردیم و بر ترس و بیم ما استیلا یافت که نزدیک بود
که عقل زایل گردد عاقبت همه شیران باتفاق نعره زدند ناگاه شیری سیاه از درون بیشه بیرون آمد مقابل گاومیشی با کمری در غایت لاغری
پنجه قوی و سر بزرگ چون سباع او را دیدند مجموع روی بر زمین نهادند و آن شیر مهیب بر گرد کوشک گردیده خود را گرد کرد
و یکجستن بر در غرفه نشست و پنجه بر در زده تخته بشکست و چنگال محکم ساخته خواست که باندرون آید یکی از ما داسی که در دست داشت
بر دست شیر زده بر هم شکافت و شیر چون زخمی منکر خورده از آن بالا فروجسته نعره زنان روی بگریز نهاد و هر شیری که پیش
او میرسید آن شیر سیاه آنرا مجروح میساخت مجموع از بیم او بگریختند و صحرا خالی شد و ما از آن غرفه فرود آمدیم و جان از آن ورطه
بسلامت بردیم **حکایت** از مسعود حبشی منقولست که گفت در اهواز مزرعه نفیس خریدم و مدتی از محصولات آن منتفع میبودم
سالی چنان اتفاق افتاد که افعی عظیم در آن مزرعه پیدا شده هر برزگر که آنجا میرفت میکشت تا کار بجائی رسید که دیگر کسی بر آنجا گذر نکرد
و مزرعه خراب گشت روزی نزد ما افسانی رفته حال آن افعی باز گفتم آمد و با موضع آمد و خطی کشید و در میان آن خط نشسته بدو افسونی
که همراه داشت تدخین نمود و کلمه چند بر زبان راند ناگاه آن افعی مانند شهاب ثاقب در رسیده بر آن خطوط التفات ننموده و بدو
حمله کرده زخمی بروی زد و آن بیچاره بر فور هلاک گشت و این خبر بسمع افسانیان رسیده همه بترسیدند بعد از مدتی مردی از آنجهت
آمده احوال مزرعه بپرسید و از حال افعی استفسار نمود گفتم بر قرار است و بشومی او از آن باغ و مزرعه نفعی بمن نمیرسد آن شخص گفت من
آمده ام تا شر او را دفع کنم گفتم آنچه آن افعی را مزاج سایر ماران نیست و زهر او بغایت قاتلست و حال آنمرد با افسان بیان کردم
گفت من برادر اویم آمده ام تا کینه او را بخواهم یا با او ملحق گردم او را با موضع بردم آنمرد شاگرد خود را فرمود تا شیشه روغن
که همراه داشت بیرون آورده همه اندام او را چرب کرده و چیزی بر آتش نهاده دعائی بخواند چون دود او برآمد افعی پیدا شد
آنمرد دست بازیده افعی را بگرفت آن افعی برگشته زخمی بر او زد و آن بیچاره مدهوش افتاده افعی بگریخت و او را از آن موضع
نقل میکردند جان داده بود و بعد از یکسال روزی فکرت بر من مستولی شده غصه تخریب مزرعه بر خاطرم هجوم آورده بود و سر بزانو
نهاده محزون نشسته بودم در این اثنا شخصی رسیده از آن افعی سؤال کرد گفتم همچنان هست گفت آمده ام تا آن بلا را دفع کنم
من او را نصیحت کردم و حکایت مار افسایان تقریر نمودم گفت ایشان یاران من بودند و زندگانی من در پی ایشان گذشته و در غیبت

مساعد

مسافت دور و دراز طی کرده ام که اشعام ایشان بخشم گفتم معارف شهر را گواه کن که باراده خود متوجه این امر خطیر میشوی مرا در آن باب حیلی
نیست اگر گشته شوی من معذور باشم آخر جمعی را گواه گرفته متوجه ان مزرعه گشت و چون بمکان ان افعی رسیدیم من بربامی رفتم و او
بدستور دیگران به روغن در خود مالیده در آن امر مبالغه نمود و در خفه جست افعی از دور پیدا شده بر او حمله آورد وی بر جسته آن بلا را بگیر
افعی او را زخمی زده آن شیر مرد بان زخم ملتفت نشده و دهان افعی را محکم بسته او را در سله انداخت و کارد کشیده انگشت خود برید و بیهوش
شد و چون او را از انجا نقل کردند بهوش باز آمده کودکی را دید که لیمو میخورد گفت در بلاد شما این میوه میباشد گفتم بسیار است شخص لیمو طلبید
پاره بخورد و پاره بر آن جراحت مالیده گفت این تریاک زهر است و اگر برادران من ازین میوه آگاه می گشتند و ازین میخوردند زهر در
بدن ایشان سرایت نمیکرد و نیشب نزد ما بود و روزی دیگر برخاسته سر و دم افعی را برد و میانش را در پاتیله بجوشاند و عزیمت رفتن کرد از او سوال
کردم که آن روغن چه بود گفت خلق محلول و اگر کسی اندام بدان طلا کند آتش و زهر بار بد و کار نکند برادران من از آنجهت هلاک شدند که این روغن
بر اندام ایشان خشک شده بود و مرا نیز که زخم زد بجهت این علت بود و نیز دیری بود که افعی نگرفته من او را اصلا نکو ددم و ضیاع از عرض
ضیاع بیرون آمد **حکایت** ابن ابی سلمه عسکری گوید که شخصی بمرض فالج گرفتار شده او را بعسکر مکرم آوردند تا علاج کنند چون دست و
پای و زبان او از کار مانده بود کسی در پیاد و نبانه نگذاشت ناچار او را در صحرا گذاشتند و در صحرا گذاشته شد و در آن دیار عقرب بسیار بود
در شب او را گزیدند و صباح مرض بالکلیه زایل شده بود و تمام صحت یافت و باندک علاجی مزاجش باعتدال باز آمد **حکایت**
هیثم بن ابراهیم گفت در انولا که سیف الدوله لشکر باستمداد آذربایجان فرستاد در روزی در اثنای راه بمرودخانه رسیدیم که عبور از انجا
تعذری داشت و پل بران آب بسته بودند در حالتی که لشکر و حشم از پل میگذشتند زنی طفلکی در قماط پیچیده در دست گرفته در میان
سواران افتاد تا از پل عبور کند ناگاه اسپی بر او خورده طفل از دستش جدا شده در آب رسید و غوطه خورده بر روی افتاد ناگاه عقابی که در
فضای هوا پرواز مینمود چنگال طعمه از هوا فرود آمده کودک را از روی آب در ربوده پرواز کرد سواران از عقب عقاب تاخته نعره زدند و
عقاب طفل را بر زمین نهاده خواست که آن قماط را از او باز کند سواران رسیدند و او را از چنگال عقاب خلاص ساخته بمادرش سپردند
که موئی از اندام او نیازرده بود **حکایت** ابو القاسم علوی روایت کرد که نوبتی از بغداد عزیمت کوفه کردم در راه به بیشه
رسیدیم و من پیش از کاروان میرفتم ناگاه دراز گوش من بایستاد هر چند جهد کردم حرکت نکرد در این اثنا نظرم بر شیری افتاد که نزدیک
من ایستاده بود هر چند که بکار دمن او بمن میرسید از دراز گوش فرود آمده کلمه شهادت بر زبان راندم و حیات طبیعی را وداع
کردم در این حین بخاطرم رسید که مردم بشرم شیر مثل زنند و میگویند هر که نظر بر چشم شیر انداز شیر را شرم آید که او را بشکند من چشم
بروی او بگشادم آن شیر دهان باز کرده در من نگریست و چنان بمن نزدیک شد که نکهت دهانش بمن میرسید در این اثنا غلام
من آمده و چون نظرش بر شیر افتاد فریاد بر آورده گفت ای مسلمانان بخداوند مرا دریابید که شیر قصد او دارد در این اثنا شیر
بر او حمله آورده و از پشت زمینش در ربود و من خلاص یافتم و چون بکوفه رسیدم این خبر بکوفه رسیده بود و معارف آن دیار بتهنیت من
می آمدند و بجهت دفع آن بلا مبارکباد میگفتند از انجمله ابو علی عمر بن یحیی نزد من آمد و مرا بسلامت بدین تهنیت گفت و از صورت حال استفسار
نمود من حال گذشته بیان نمودم بر زبان آورد که از شیر جراتر سیدی ندانسته که گوشت فرزندان فاطمه زهرا بر جمله سباع حرام است
من گفتم این سخن را عقل تصدیق نکند گفت در صحت این حدیث شک و شبهه بخاطر راه مده که حدیث زینب کذابه با علی بن موسی الرضا عم
مشهور است گفتم مردم میگویند که این حکایت را شیعه بسته و افترا کرده گفت معاذ الله من از ثقات شنیده ام که در عهد علی بن موسی
الرضا در وقتی که مامون الخضر ترا و لیعهد ساخته بود زینب کذابه دعوی کرد که از اولاد علی بن ابیطالب است و او را نزد امام رضا عم
آوردند امام با مامون گفت که حدیثی از سید عالم صلعم هست که لحوم اولاد فاطمه عم بر سباع حرام است و بچه دندان هیچ درنده بگوشت
ایشان الوده نگردد و قال رسول الله صلعم لحوم ولد فاطمه محرمة علی السباع اکنون زینب در خانه که سباع ضاره در انجا محبوسند در آید
اگر با وصفی که سید صادق باشد و الا فلا زینب گفت ابتدا تو بسلیم امام رضا عم بدانخانه در آمده میان شیران دو رکعت نماز بگذارد و
بحفظ توفیق نمود و شیران در کنجی خزیده دم میجنبانیدند و تملق میکردند و چون از انجا بیرون آمد زینب را تکلیف کردند که بخانه در آید

در باید قبول نکرد و او را بعنف گرفته در آنجا افکندند شیران گرسنه و مرا پاره پاره ساختند حکایت از قاضی ثابت مرویست که در کوفه بمنزل
عمرو بن یحیی علوی رفتم غلامان او در آمده گفتند فلان را در بیشه شیر برده عمرو تعجب نمود و گفت پدر او را نیز در همان بیشه شیر برده و این
از نوادر اتفاقات است روزی دیگر غلامان آمده گفتند آن شخص را که شیر برده بود بسلامت باز آمد عمرو گفت بیایید تا بمنزل او
رویم و از حقیقت حالش استکشاف نماییم باتفاق بمنزل او شتافته از حالش سوال نمودیم گفت سواره در بیشه میرفتم ناگاه شیری در آمده مرا از اسب
در ربوده بدرون بیشه برد و من از غایت خوف بیهوش شدم ناگاه آوازی از طرفی برآمده خوکی متوجه شیر شد و شیر مرا گذاشته بیکبار
باو شتافت من بزحمت تمام برخاستم و اندک جراحتی داشتم آهسته آهسته میرفتم ناگاه بموضعی رسیدم که استخوانهای آدم ریخته بود که شیران آنرا
خورده بود در این اثنا پایم بچیزی برآمد نگاه کردم همیانی زر بود که بضرب ناخن شیر شکافته شده دیناری چند ریخته بود آنرا برداشتم و بدان
قوتی تمام یافته از بیشه بیرون آمدم جماعتی از راه گذریان بمن رسیده مرا بر ستوری نشانده بکوفه آوردند چون همیان را گشودم نسخه بخط پدر خود
یافتم که در معاملات خود نوشته بود دانستم که آن زر حق من بوده است

فصل هشتم از حضر و هشتم در ذکر جماعتی که مبتلای عاشقی گرفتار شدند و برخی بمراد خود رسیدند و بعضی دست در گردن معشوق و حمایل نتوانستند کرد

در تاریخ بغداد مسطور است که محمد بن عبدالرحمن بن ثابت که از زهاد بغداد بود وقتی با جماعتی از جوانان که یاران او بودند در
محله از محلات بغداد میگذشت ناگاه نظرش بر کنیزکی افتاد که در حسن و ملاحت و لطف و صباحت بی نظیر بود شعر اگر از فروغ
رویش بفلک رسد شعاعی همه ذره بوا و مه و آفتاب بینی یکنظر مرغ دلش در دام محبت آورده عشق زور آورده قفلی کلی
بدماغ او راه یافت خواب و آرام رخت از ساحت بدنش بیرون برد شعر این بود و گرد بالش مسکین دیده را شبهاست تا بکار نیاید
برای خواب و صورت حال خود را پنهان داشته قطعا بار نقشا از آن با هیچ نمیگفت و همیشه بطوف کوی دلدار میرفت نوبتی آن کنیز را دید
رنگش متغیر گشت و اضطراب تمام در او پدید آمد هرچند یاران خواستند که از او تحقیق نمایند که حال چیست و این اضطراب بجهت کیست سر خویش
از سر طبق بر نگرفت عاقبت از یاران دوری جسته انزوا و انقطاع پیشه کرده جان در سر عشق و عاشقی کرد حکایت استاد ابوالقاسم
قشیری رحمه الله در تصنیف خود آورده که اصمعی گفت نوبتی در اثنای اسفار بقبیله بنی عذره رسیده نزول نمودم و بیشتر آن قبیله مردم عاشق پیشه
عشق اندیشه باشند و برقت دل و لطافت طبع موصوف چون بقبیله مذکور رسیدم بوثاق شخصی فرود آمدم و بعد از لحظه بیرون آمده برسم
سیر گرد قبیله میگشتم ناگاه جوانی دیدم ضعیفتر از هلال و نزارتر از خلال با رخی زعفرانی و خطی ریحانی بر سر راهی نشسته آتش در زیر دیگ
می افروخت و با خود زمزمه میکرد گوش بآواز داشتم این رباعی میخواند شعر عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست تا ساخت مرا تهی و
پر ساخت ز دوست اجزای وجودم همگی دوست گرفت نامیست ز من با من و باقی همه اوست از شخصی پرسیدم که این جوان
کیست و حال او چیست گفتند وی بر آن دختری که تو در وثاق او آمده عاشق است و با وجود که دختر خویش وی است ده سال است تا یکدیگر را
ندیده اند اصمعی گوید بخانه باز گشتم و حال آن جوان با دختر تقریر کردم دختر گفت راست است و دلریش غمزه منست گفتم عرب رعایت خاطر مهمانرا
از واجبات میدانند و من مهمان شما ام از تو التماس میکنم که امروز دیدار خود آن بیچاره را میسر بانی کنی دختر گفت صلاح او در آن نیست اصمعی
گفت پنداشتم که بهانه میکند گفتم اینچنین از گرفتاری قیامت می اندیشی بیچاره جانب گرفتاران خود نگذاری این عذر سقیم را بگذار دختر گفت
شفقت و مرحمت من نسبت بآن جوان بیش از مرحمت تست نسبت باو و من میدانم که مصلحت او نیست که مرا ببیند و چون عذر مسموع میداری
برو و پیش او بنشین تا بر شما بگذرم اصمعی گوید نزد جوان رفتم و گفتم آگاه باش که از دلدار تو التماس کرده ام تا خود را بتو نماید در این سخن
بودم که ناگاه آن دختر از دور پیدا شد و دامن بر زمین میکشید و گردی از اثر آن بهوا میشد چون نظر جوان بر او افتاد نعره زده در آن دیگدان
افتاد و او را از آن موضع برداشتم چند جای اندام او سوخته بود و من بخانه مراجعت نمودم آن دختر با من عتاب کرده گفت آنچه امروز بدان نامراد رسید
بسبب تو بود و اکنون ترا معلوم شد که چون او طاقت رفتار ما ندارد چگونه تاب دیدار ما دارد شخصی را از قبیله بنی عذره سوال نمودند
که سبب چیست که هر که در قبیله شما عاشق شود میمیرد جوابی داد که لان فی قلوبنا خفة و فی نسائنا عفة رباعیه بیست قدم سوی گوارستی
در عشق شرطیست عظیم بیقراری در عشق داری سر آنچه نیست باید که چو شمع سر در بازی و پای داری در عشق حکایت آورده اند

که تو اگر چه در دام عشق کنیزکی افتاده او را بهای عظیم خریداری نموده و به آنجا نبرده کنیزک روی بدیوار کرده هر چند که جوان گرمی کرد و از سر لطیف
سخنان گفت فائده بر آن مترتب نشد کنیزک زبان بسخن نگشوده و روی بجانب او نکرد بیچاره بی‌یارگی عنان اصطبار از دست داد و صورت واقعه را
با دوستی در میان نهاد آن شخص گفت روزی چند طعام و شراب از کنیز جوان موجب فرموده عمل نموده کنیزک مضطر گشته گفت اگر خواهی دوستان
با دوستان چنین کنند شعر آخر ای پیمان گسل یاران بیاران این کنند دوستان هیچ با دوستان این کنند جوان چون معشوقه را
رام و صید را در دام یافت گفت ای آرزوی جان چه طعام میخواهی گفت حلوا هوس دارم جوان چون آغاز حلوا پختن کرد کنیزک
سخنان عتاب آمیز میگفت جوان چنان از ذوق کلام معشوقه متحیر شده بود که انگشتان بجای کفچه در دیگ کرده حلوا حرکت میداد کنیزک
فریاد کرد که الخواجه دست مگذار چون جوان نگاه کرد همه پنج انگشت او سوخته بود و خبرش نبود شعر گر ببینی و دست از ترنج بشناسی
روا بود که ملامت کنی زلیخا را حکایت برادرزاده شیخ ابوبکر شبلی حکایت کرد که من وقتی بدبیرستان میرفتم و امیرزاده
در آن مکتب میبود که عارض لاله فامش رشک آفتاب تابان بود و طره عنبر بویش غیرت سنبلستان و پسر کفشگری شیفته
حرکات موزون او شده بود و دل از دست داده بود و امیرزاده نیز با او التفات تمام داشت و همواره با او مصاحبت و مجالست
مینمود روزی یکی از خدمتکاران بدان مکتب آمده امیرزاده را با کفشگر بچه نشسته دید با ادیب گفت پسر کفشگر را از مکتب بیرون کن که بسبب
مجالست او امیرزاده دون همت و پست فطرت میگردد ادیب پسر کفشگر را از مکتب بیرون کرد بیچاره روزی چند معشوق را ندید
بر بستر هلاک افتاد و با میرزاده پیغام داد که کارم بجان و کاردم باستخوان رسیده اگر رسم دلداری بجای آری از کرم تو بدیع
نباشد امیرزاده جواب داد که دل خود را نزد ما فرست تا متعهد او بوده از غم کفشگر قاصد را گفت زمانی توقف نمای و بعد از
لحظه بخانه در ای طبقی سرپوشیده می‌آید نزد امیرزاده ببر این سخن گفته بخانه در آمد و شکم خود را شکافته دل خود را بیرون آورده در طبق
نهاد و همان لحظه جان داد قاصد بدرون رفته آن طبق را همچنان سرپوشیده نزد امیرزاده برده صورت حال بیان نمود امیرزاده متحیر شده از گفتن
این سخن پشیمان شد رباعیه شد دیده بعشق رهنمون دل من تا ساخت پر از غصه درون دل من زنهار اگر دلم نماند روزی از دوست
طلب کنید خون دل من حکایت محمد بن اسحق در کتاب مغازی خود آورده است که روزی حضرت مقدس نبوی لشکر
بسرداری خالد بن الولید بقبیله فرستاد و با وجود آنکه آن قبیله مسلمان بودند سلاح پوشیده در برابر خالد آمدند و آن طایفه
در جاهلیت عم خالد را کشته بودند چون نظر خالد بر آن طایفه افتاد فرمود که سلاح چند از تن آن بیچارها سلاح فکندند امر کرد تا دست
ایشان را بر عقب بستند هر چند الحاح کردند که مسلمانیم فائده بر آن مترتب نشد چون شب خالد حکم بقتل مردان آن قبیله کرد و در میان آن قبیله
مردی ضعیف نحیف بود با یکی از اصحاب رسول گفت که از تو التماس دارم که مرا نیز دست یکی از زنان قبیله بری تا وصیتی کنم آن شخص را بخیمه
که زنان را جمع کرده بودند برده جوان زنی را از آن میان آواز داده سخنی چند گفت پس نفسی سرد بر آورده جان بداد شعر خوبرویان چو
پرده بر گیرند عاشقان پیششان چنین میرند حکایت آورده اند که جوانی از ولایت خراسان به بلخ آمده بتحصیل علوم
اشتغال مینمود و در علوم عقلی و نقلی بملاحظه از مطالعه و مذاکره و مباحثه نمی آسود تا در اندک زمانی مذکور السنه و افواه گشت از قضا در
اتفاقات روزی جوان بر در خانه یکی از بازاریان گذر کرد ناگاه دختری سر از دریچه بیرون کرد که رخسار لاله رنگش طعنه بر گلبرگ طری
و آفتاب خاوری میزد در ساعت دل بباد داده سودای وصال یار در سویدای سینه او متمکن شده خلل تمام در خورد و خواب او
پدید آمده کار بجائی رسید که صاحب فراش شد استاد طایفه اطبا را بر سر بالین او فرستاد تا او را علاج کنند طبیبان بالین او
رفته از اطوار او معلوم کردند که عاشق است شعر دردی که دوای آن وصال تو بود زآمدشدن طبیب سودی نبود استاد او
جمعی از طلبه را پیش او فرستاد تا از او تحقیق نمایند که این شور و فتنه انگیخته کیست الحاح بر سر بالین او رفته گفتند در خون خود سعی
مکن و سرپوش از طبق بردار و سر عشق پنهان مدار شعر نهانی که خواهی تو او را شکار همان به که گردد نهانش آشکار پس
جوان معشوقه خود نشان داد اتفاقا آن مرد که پدر دختر بود از جمله مریدان شیخ بود شیخ او را بخواند گفت تو میدانی که من در کاری
که در شرع محظور باشد اقدام نمی نمایم اکنون جوانی بسبب محبت دختر تو در معرض هلاک افتاده است و صورت حال بالتمام باز گفت و زبان

راند که دختر را بر سر بالین او فرستند شاید که جوان از صحت روی نماید مرد بازاری بخانه رفته فرمود تا دختر را آراسته کرده با جماعتی از زنان بحجرهٔ جوان بردند
و دختر را گفتند که طریق شرم و خویشتن داری مسلوک مدار و امروز با او برفق و مدارا تکلم نمای دختر بر سر بالین جوان رفته آغاز تملق و دلنوازی
نموده بزبان راند که چرا الحال مرا از حال خود آگاه نکردی تا بدوای درد تو اشتغال نمودمی اکنون که پدرم از حال تو وقوف یافته میخواهد مرا
در سلک ازدواج تو کشد و آن روز همه روز بر سر بالین پسر نشسته بود و شربت و غذا بدست خود ترتیب میداد چندانکه شب شد دختر از او اجازت رفتن
خواست گفت بامداد باز آیم جوان آب در دیده گردانیده آه از سینهٔ پر کینه کشیده بزبان آورد شعر امروز که در دست توام مرحمتی کن فردا
که شوم کشته چه سود اشک ندامت و چون دختر او را وداع کرده بیرون رفت این رباعی بر زبان راند رباعی ای آنکه بآمدن قدم رنجانی
هر روز مرا بوعده سر گردانی صد عذر بگو نیامدن را دانی یک حیله برای آمدن نتوانی و بعد از لحظه از غیبت دلدار نفسی سرد زده تسلیم کرد
و این آوازه در شهر افتاده اهل آن ولایت بغایت اندوهناک شدند و قریب هزار نفر از لطیف طبعان در مصیبت آن جوان جامه در نیل زدند
شعر امید کامرانی نیست در عشق صفای زندگانی نیست در عشق بود آغاز او خون خوردن و بس بود انجام کارش مردن و بس حکیمی را
از تعریف عشق پرسیدند جواب داد که عشق طایریست که جز دانهٔ دل نخورد و حکمای عرب گویند عشق از عشقه مشتق است و عشقه گیاهیست
که بر هر نهالی که پیچید او را زود خشک گرداند حکایت صاحب جامع الحکایات گوید که شخصی از معارف بصره با من حکایت کرد که ابوالحسن
میمون در زمان متقی بالله عباسی بود و بعد از آنکه متقی چون عبدالله بریدی ببغداد آمده متکفل امر وزارت شد ابوالحسن را بند کرده به بصره فرستاد و فرمود
تا بمنزل من فرود آید و چون ابوالحسن بوثاق من نزول نمود بجهت آنکه مردی شیرین سخن چرب زبان بود لحظهٔ از مصاحبت او مفارقت نمینمودم و زمانی
از خدمت او غایب نمیگشتم و با وجود استعداد مردی عاشق پیشه خوش طبع بود روزی حکایت کرد که در ایام خلافت مقتدر وزیر متقی
بودم و مهمات پسر خلیفه و مادر در سرا سامان میدادم و در این اثنا بر کنیزک مطربه که مالک زنی بود عاشق شده در صدد بیع او در آمدم خداوند کنیزک
گفت قیمت او سه هزار مثقال طلا کم نیست هر که خواهد بدین بها بخرد و چه وصل سبک روحان بکابین گران نگردد شعر هر چه بجا نیست باید
فروخت مهر جهان روی بجا باید خرید و بنابر آنکه من مردی زود سیرم و از تکرار طبعم زود ملول میشود ترسیدم که اگر من مبلغ خطیر
بذل کنم اندک روزی از وصال او سیر شوم و فروختن وی باین بها صورت نه بندد در خریداری او تکاهل مینمودم و با خود میگفتم شاید که از قیمت او
چیزی کم کنند چند گاه حال برین منوال میگذرانیدم و هر روز بوثاق آن زن میرفتم و کنیزک بحضور من بربط مینواخت و از مشاهدهٔ دیدار او بهره و از استماع
آواز دلنوازش تسکین خاطر می یافتم روزی بوثاق آن زن رفتم کنیزک را ندیدم از حالش پرسیدم گفتند که بجهت خلیفه کنیزکان مغنیه میخریدند
و او را نیز با ایشان بخدمت بردند خلیفه او را پسندیده با بعضی از کنیزکان خریداری نمود و چون این سخن شنیدم عالم نورانی در نظرم ظلمانی
گشته آتش شوق مشتعل زده بنیاد صبر را بیک لحظه بسوخت شعر بسا عاشق که بر هجران دلیر است بآن پندار کز معشوق سیر است
فلک چون آتش هجران فروزد چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد روزی چند از دولت وصال یار محروم ماندم قیامت از وجود من
برخاسته غلبهٔ سودا در خورد و خواب من خلل تمام ظاهر ساخت و کار بجائی رسید که از انتظام مصالح خویش باز ماندم و شب و روز آب
از دیده می باریدم و در مفارقت دلدار چون هزاران بصد زبان میزاریدم رباعی ما را نبود دلی که کار آید ازو جز ناله که در دیده
هزار آید ازو چندان بگریم که کوچها گل گردد نی روید و نالهای زار آید ازو آخر الامر از پرداخت معاملات متقی و مادرش که ولی نعمت من
بودند باز ماندم و از تفقد مهمات متقاعد شدم و در معاملات سرکار ایشان خلل تمام راه یافته متقی مرا طلب کرده با من در معامله از معاملات
مشورت نمود و از غایت استیلای محبت نمیدانستم که او چه میگوید متقی گفت که ترا بغایت مبهوت و متحیر و محزون و پریشان خاطر میبینم
حال خود را با من بگوی من صورت حال براستی عرض کردم و از او استعانت طلبیدم تا نزد امیرالمؤمنین شفاعت کند کنیزک را
بمن دهد متقی حال مرا با مادر گفته مادرش قصهٔ مرا استماع نموده با مقتدر عرض کرد مقتدر شنیده گفت مرا از آرزوی ابوالحسن عجب می آید که از خلیفه
هوس سودا می پزد اما از تو تعجب میدارم که میگوئی خلیفه را بگوی که کنیزک خود را بدیگری دهد که آن شخص او را دوست میدارد و چون
این سخن بمن رسید مایوس و محروم شدم اما صبر و قرار و سکون که تاب و توان رفت چون در صدمهٔ اول ما در رفته بود از تمنای خود
متقاعد نمیشدم و بدر اماثل و اعیان میرفتم و حال خود حکایت میکردم و از ایشان یاری میخواستم و هر یک بقدر فهم خود با من سخنی گفتند

وبعضی بر من ترحم مینمودند و طایفه ملامت میکردند و توجیح پند میدادند و بعضی تخویف مینمودند و جماعتی تمسخر و افسوس میکردند و من از آن سخنان
متضجر میشدم و بگفتگوی ایشان از جستجوی باز نمی ایستادم و در این مدت ترک خدمت مخدومان خود گفته بودم و احوال من پریشان گشته
بود و در زبان پیام بمضمون این رباعی گردان رباعی عشقا تو در آتشی نهادی ما را در های بلا بدل گشادی ما را صبرا تو درگریختی تا چه شود تو نیز مدد
باز دادی ما را در این اثنا بسمع من رسید که متقی میخواهد که دیگر بار مهم من باز در درویشی باخود اندیشه کردم که اگر از عمل معزول گردم و درویش
شوم و چون درویشی با عشق یار شود دمار از نهاد من برآورد و اگر آن کنیزک بدست من آمده بودی تا اکنون از او سیر گشته بودمی
و همچنین خود را تا صباح پند میدادم آخر الامر دل بر صبر نهادم روز دیگر که خورشید انور بر سریر فیروزه فام فلک برآمد بدر منزل
ولی نعمت خود رفته در مصارف امور ایشان نظر کردم و بشرایط شغل خویش قیام نمودم متقی چون مرا بدید شادمان شده تفقد حال من پرداخته
فرمود که تو حقوق بسیار در ذمت دولت ما ثابت کرده و اگر امروز دیگر بر منصب تو رسانم متقی باید که بر فراغ خدمت ما واقف گشته
بر کیفیت و کمیت امور اطلاع یابد انگاه زبان بنصیحت من گشوده و از هر باب سخنان گفت و چون از دیوان مراجعت نمودم غلامی اشاره نمودم
که تا باز آراستن مجلس بزم قیام نمود و چه در آن مدت بشرب شراب اقدام نموده بودم چون مجلس آراسته شد جمعی دوستان را طلب نمودم و بعد از لحظه
که دماغ حریفان از کیفیت باده ارغوانی گرم شد مطربی طلب نمودند گفتم میترسم که اگر مغنی بیارم نغمات او سلسله عشق را تحریکی دهد بعد از
آنکه رفیقان سرمست شدند بمنازل خود مراجعت نمودند و من تنها ماندم قدحهای مالامال در خیال مشاهده یار نوشیدم تا از شب پاسی
بگذشت ناگاه بقوت حلقه بر در زدند چنانکه از مهابت آن متوهم گشتم غلام رفته خبر آورد که غلامان امیرالمؤمنین آمده اند گمان بردم که مگر فرمان سیاست
من صدور یافته خواستم که از دری دزدیده بیرون گریزم که خادمان خلیفه در آمدند و عماری در آوردند و چند کنیزک از عماری بیرون آمدند از
آنجمله یکی معشوق من بود چون نظرم بدو افتاد بیخود شدم و بعد از آنکه بهوش آمدم خادم خلیفه گفت امیر ترا سلام میرساند و میفرماید که چون قصه
محبت تو با این کنیزک بسمع ما رسید بر تو رحم نمودیم و او را با نفایس اموال و اسباب بتو بخشیدیم و صندوقهای اقمشه با کنیز بمن سپرده مراجعت
نمودند من سر در پای آن دلبر نهادم و دست او را گرفته بخانه در آمدیم چون نظرش بر مجلس شراب افتاد گفت ای بیوفا از من فراموش کرده
که بشراب خوردن نشسته بودی سوگند یاد کردم که از آن روز باز که فلک جام مفارقت بر کف نهاده تا امروز دستم بصراحی نرسیده و اکنون بجهت
استیلای غم لحظه با یاران نشستم اما تو بیان نمای که سبب این دولت چه بود و این راحت بعد از محنت از کجا روی نمود شعر اینکه می بینم
به بیداریست یارب یا بخواب خویشتن را در چنین راحت پس از چندین عذاب کنیزک گفت از آن روز باز که خلیفه مرا خریده است مشقت خدمت
او رسیده ام و باقی اوقات در خدمت مادر خلیفه گذرانیده می بودم و چون او از حال تو واقف بود همیشه سخنان آشنا گفته با من مزاح میفرمود
و هرگاه نام تو بر زبان می آورد من آب از دیده میگشودم امشب خلیفه جمعی از کنیزان مغنیه را طلبید و من نیز با ایشان بخدمت رفتم و سیده
در آن مجلس حاضر بود خلیفه با من گفت اگر فلان صوت میدانی بگوی خدمت کردم و بربط در کنار گرفتم شعر بی روان گوینده گو را سخن دستان بود
علت گفتارش اندر نوک انگشتان بود و چون گرم سماع گشتم خیال تو در مقابل آمد و آب حسرت از مژگان فرو باریدم و این ابیات بزبان
آوردم شعر جان بر لب آمد آتش جان را خبر کنید وی آه و ناله همنفسان را خبر کنید طوفان اشک خواست ز باران چشم من
زین موج فتنه دو جهان را خبر کنید امیر پرسید که موجب گریه چیست من متحیر ماندم و ندانستم که در جواب چه گویم سیده و کنیزکان بخندیدند خلیفه
مادر را سوگند داد که بیان فرمای که سبب گریه این کنیز و خنده شما چه بود سیده گفت بگویم بشرط آنکه او را از سیاست خلیفه فرمود که او را ایمن
گردانیدم سیده حال را بتفصیل بیان نمود خلیفه روی بمن آورده فرمود که اکنون گریه تو بواسطه محبت بسیمون بود من خاموش شدم گفت اگر
راست بگوئی من ترا باو بخشم گفتم بلی خلیفه با مادر خود گفت چه زیان دارد اگر کنیزکی یکی از بندگان خود بخشیم و این دو بیچاره را در رنج فراق
نگذاریم پس فرمود تا خادمان مرا با هر چه در آن مدت بمن داده بودند بخانه تو آوردند با جمله مدتی مدید با او بسر بردم و از گلستان وصال
گلهای رنگارنگ میچیدم عاقبت زمانه غدار او را بمرگ از من جدا کرد **حکایت** گویند جوانی در بغداد متوطن بود که از پدر
میراث بسیار یافته بود روزی نظرش بر کنیزکی مطربه افتاده مفتون او شد و چون لشکر محبت بر شهرستان دلش هجوم آورد آن کنیزک را
بقیمتی خطیر خریده بخانه برد و هر چه داشت صرف کرده بغایت مفلس و تنگدست شده کنیزک با او گفت اگر خواهی در وقت توانگری صرافی

کردی و اموال بی کران تلف نمودی اکنون آدمیرا از قوت لایموت چاره نیست حرفتی پیشه ساز تا از آن ممر وجه معاش حاصل کنی جوان ذوق
لطیف طبع بود و در ایام توانگری که مغنیان استاد بخانه وی آمدندی نزد ایشان تعلیم علم موسیقی میگرفت از کثرت ممارست در آن فن مهارت تمام
حاصل کرده در آنوقت که درماند دوستی را طلب نموده در باب مهم خود با وی مشورت کرد آنشخص جواب داد که چاره تو اینست که سرود مطربی
آموزی و با کنیزک مجلس بزرگان روی تا از آن ممر مایه حاصل کنی و عمر در عیش و طرب گذرانی جوان گفت مرگ نزد من بهتر است از آنچه
تو بآن اشاره میکنی و مدتی دیگر بر تنگدستی مصابرت نمود روزی کنیزک با او گفت ای خواجه هرچند هلاک من در ضمن این بهتر است از اصلاح
در آنست که مرا بفروشی و از بهای من اسباب خود مهیا سازی تا تو از این محنت برهی و من هم بنعمتی برسم چون جوان این سخن شنید با درد
دل و سوز سینه او را ببازار برده دل بر فراق جانان و فوات جان نهاد شعر وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد
سر شمشیر تیز اتفاقا جوانی هاشمی که از بصره بتماشای بغداد آمده بود کنیزک را دید و پسندیده و بهزار و پانصد دینار او را خرید
بایع زر قبض کرد و پشیمان شد سیلاب اشک بر چهره چون زر ریختن آغاز نهاد و چون کنیزک حال جوان چنان دید فریاد برآورد و شیون
عظیم نمود و هرچند که جهد کردند که بیع را اقاله نمایند جوان هاشمی قبول نکرد و بر زبان راند شعر جادی چند دادم جان خریدم
بنامیزد عجب ارزان خریدم بیچاره زر برداشت و متحیروار روان شد و زبانش بدین مقال در ترنم آمد که گمان جانان
که بنقد جان فروشند چنان جنسی چنین ارزان فروشند جوان با خود اندیشید که اگر بخانه رود خانه را بی جانانه بیند دیوانه گردد
لاجرم بی آنکه مقصدی معین داشته باشد گرد محلات بغداد میگردید و این رباعی ترنم مینمود رباعی هجران و فراق دست من تافته اند
آری آری مرا زبون یافته اند شبهای سیاه هجر را پنداری از تار گلیم بخت من بافته اند بالجمله جوان گفت از غایت تحیر بمسجدی در آمدم
و بسیار بگریستم در این اثنا خواب بر من غلبه کرده کیسه زر را در زیر سر نهاده بخواب رفتم ناگاه سرم بر زمین آمد چشم باز کردم مردی را
دیدم که کیسه زر را از زیر سر من ربوده سبک پای بیرون رفت خواستم که بر اثر او بشتابم پای مرا بریسمانی بسته بود و آتش اندوه
بر سرم دود دیده آب حسرت از دیده روان شد خاک بر سر کنان روی بر لب آب نهادم تا خود را در دجله بغداد اندازم چون بر لب دجله
رسیدم خویشتن را در غرقاب فنا انداختم چون در آنحالت مرگ را بر حیات رجحان شناختم جمعی از ملاحان تصور کردند که مگر از راه خطا در آب
افتاده ام خود را در آب انداخته مرا خلاص کردند و چون مردم از حال من پرسیدند قصه خود حکایت کردم هر چند بر من ترحم آمد بعضی
بر حماقت من استهزا کردند پیری نورانی که در آن میان بود دست مرا گرفته بگوشه برد و زبان بنصیحت من گشوده گفت ای جوان پدر مالت
و دلدارت بدیگران پیوست اکنون تو ماندی و نیم جانی آنرا نیز بباد میدهی نمیدانی که هر که بعمد قصد هلاک خود کند از عذاب آخرت
نجات نیابد دست از این افعال بدار و دل در کرم الهی بند شاید که این شب هجر را سحری روی نماید شعر نومید مشو اگرچه امید
نماند کس در غم روزگار جاوید نماند و پنجاه مثقال طلا بمن داده عذر خواهی نمود و فرمود که از این شهر سفر کن زر گرفته بر لب
آب آمدم کشتی دیدم عرشی بر سر آن ساخته و صندوقهای قیمتی چیده ملاحانرا گفتم میخواهم که مرا بواسط رسانید یکی از آن طایفه
گفت دو درم بمن ده و با ما در این کشتی نشین اما این کشتی از خواجه هاشمی است از اهل بصره این جامها بیرون کن و لباس ملاحان
بپوش تا ترا کسی از ما نداند چون نام هاشمی شنیدم با خود گفتم شاید آنکس باشد که کنیز از من خریده پس جامه ملاحان پوشیده در کشتی نشستم بعد از
لحظه کنیزک خود را دیدم می آمد و دو کنیز دیگر در خدمت او چون نظرم بر جمال یار افتاد خداوند عالم را شکر کردم آنگاه جوان هاشمی
رسید با طایفه از خدمتکاران و در کشتی نشسته روان شدند مطبخیان طعام حاضر آوردند جوان با کنیزک من نشسته طعام خوردند
و باقی را بملاحان و خدمتکاران دادند بعد از طعام جوان با کنیزک گفت آخر این گریه و زاری و ناله و سوگواری تو تا کی خواهد بود وقت
آن نیامد که خرسند گردی و از نغمه چند محفوظ کرده ای و در این باب الحاح بسیار کرد تا او بربط برداشته آغاز ساز کرد و باین بیت
ترنم نمود شعر بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران با ساربان بگوئید احوال آب چشمم
تا بر شتر نبندد محمل بروز باران سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران درآنحال چنان
بگریست که از سماع باز ماند عیش بر آنجماعت منغص گشت و من از مشاهده آنحالت بیهوش افتادم ملاحان گمان بردند که علت صرع

دارم بعد از لحظه بهوش آمدم آن جماعت کنیزک را ملامت بسیار کردند و گاهی بلطف و گاهی بعنف با او سخنان گفتند بار دیگر او را بتکلف بساز
کردند وی بربط برداشته این رباعی آغاز کرد رباعی در هجر تو چند آبرویم ریزد خون جگر از دیده برویم ریزد هر دم بهانهٔ دگر دست
فراق صد گونه زهر در گلویم ریزد و آهی سرد برکشیده آب از دیده روان ساخت من نعره زده بیفتادم ملاحان با یکدیگر گفتند
این دیوانه از کجا و چاره باشد و قرار دادند که چون بدهی رسند مرا بیرون کنند چون این سخن شنیدم دود از نهادم برآمد خود را ملامت
کردم و خویشتن را بتکلف نگاه میداشتم و گفتم نوعی میباید کرد که کنیزک از حال من آگاه گردد و چون بمداین رسیدند کشتی را بساحل راندند
و بیرون رفتند تا زمانی در صحرا طوف نمایند من مترصد و مترقب میبودم تا کنیزکان را از عریش بیرون آوردند من پنهان بآن موضع رفته بربط
او را برداشتم و ساز آنرا بگردانیدم و بسازی که غیر من کس نمیدانست کوک ساختم و بموضع خود رفتم و چون آن جماعت بکشتی در آمدند شبی
بود که مهتاب عکس در آب انداخته و هوا بغایت لطیف گشته هاشمی از کنیز درخواست نمود که امشب لحظه ما را بنغمات جانسوز محظوظ گردان
و وقت ما را بگریه کردن منغص مگردان کنیزک بربط برگرفته چون زخمه بروی راند نعره زده گفت بخدا سوگند که این بربط را خواجهٔ من ساز کرده
و او با ما درین سفینه است جوان هاشمی بر زبان آورد که کاش درین سفینه بودی تا رنج تو کم گشته ما را بسماع خویش آسوده میداشتی پس از ملاحان
سؤال کرد که هیچ بیگانه درین کشتی نشانده اید ایشان انکار کردند و من ترسیدم که مبادا از من غافل مانند آواز دادم که بلی کسی که
شما از حال وی می‌پرسید منم غلامی آمده مرا بخدمت جوان هاشمی برد و چون مرا باین حالت دید رقت نموده پرسید که این چه حالتست قصهٔ خود
بیان کردم جوانرا با جمله حاضران بر من دل بسوخت و جوان سوگند یاد کرد که آنروز باز که این کنیز را خریده ام با او خلوت نکرده ام و من
بجهت سیر و تماشا ببغداد آمده بودم و الا احتیاجی بتجارت ندارم و چون عزم مراجعت کردم خواستم که کنیزی نغمه سنج همراه ببرم و با خود ببصره
برم این کنیزک را خریدم چون حال شما برین نسق است خداوند عز و جل را گواه گرفتم که چون ببصره رسم این کنیزک را آزاد کنم و در حبالهٔ
زوجیت تو آورم و اسباب معاش شما مرتب دارم اما بشرطی گفتم آن شرط کدامست فرمود که هر گاه ما را هوای او باشد ترا طلب نمائیم تو او را
با خود بیاوری تا در پس پرده نشسته ما را بساز خویش محظوظ دارد و چون بوثاق خود بازگردی او را ببری من در پای او افتادم و زبان
بثنای او گشودم جوان هاشمی غلام را امر نمود تا جامهٔ نفیس بر من پوشانیده طعامی نفیس پیش کنیزک نزد من آوردند و چون تشریف پوشیده بخدمت آمده در زمرهٔ
ندیمان نشستم کنیزک خوشحال شده شراب طلبید و بربط بر کنار گرفته برغبت تمام مینواخت و من از اصواتهای غریب التماس مینمودم و
داد بعمل می آورد و اهل مجلس بغایت خرم و شادمان گشتند و کشتی میرفت تا بنهر معقل رسید سفینه بر ساحل کشیدند و من بتقاضای حاجتی از کشتی
بیرون رفتم و در خشکی خواب غفلت بر من مستولی شده بخفتم و آن جماعت کشتی براندند و چون آفتاب برآمد از خواب بیدار شدم و بر لب
دجله آمدم هیچکس را ندیدم در آنموضع بر کنار نهر معقل بیخود افتادم و محنت بار دیگر معاودت نمود و عاقبت رخت بربستم گفتم سبحان الله
این چه طالع واژگون و بخت زبونست که من دارم کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم القصه روزی
زورقی در گذار آمده آواز دادم کشتیبان مرا آنجا برد در آنجا نشسته ببصره رفتم و بصره شهری بود بغایت عظیم و خلایق بنهایت در آن شهر
بودند و من غریب و بی آشنا بودم بیگانه و تنها بی‌غم فرو ماندم و متحیر فرو ماندم و با وجود بلای فراق و رنج غربت دست تنگی هم چون دهان دلدار
تنگ بود بالجمله همه روز گرد شهر میگشتم تا باشد که آشنائی بنظرم در آید ناگاه جوانی بغدادی را دیدم که میان من و او معرفتی بود خواستم که از او
چیزی طلبم حیا مرا مانع آمده اندیشیدم که رقعه با او نویسم و حال خود شرح دهم بدکان بقالی رفتم و دوات و قلم بعاریت گرفتم و رقعه نوشتم
بقال رقعه را از من گرفته چون حسن خط مرا مشاهده نمود گفت اگر سررشتهٔ جمع و خرج دکان مرا نگاهداری هر روز نیم درم تو دهم و ماکول
و ملبوس تو مهیا دارم و بمصاحبت وی تن در دادم و چون ماهی چند برآمد بقال بحساب خود نظر کرد مبلغی کلی فائده دید و قبل از این
غلامان و شاگردانش دست خیانت باموال او دراز میکردند و چون معاملات او را ضبط نمودم دست آن جماعت از اموال بقال
کوتاه شده لاجرم تفاوتی کلی ظاهر گشت بقال زبان بستایش من گشوده دختری که بخانه داشت بحبالهٔ زوجیت من در آورده مدت
دو سال در خانهٔ او ماندم و در این مدت همیشه غمناک و محزون بودم و هر گاه که او مرا شراب تکلیف مینمود امتناع میکردم تا از غایت پریشانی
میل شراب ارغوانی مینمودم روزی مردم بصره را دیدم مهیای عیش و طرب یافتم از سبب آن پرسیدم گفتند فردا احمد نصاری خواهد

بود

بود و ظرفهای شهر تماشا میرفتند من نیز با ایشان همراهی نمودم موافقت نمودم با امید آنکه باشد که جوان هاشمی را ه یابم چون از شهر بیرون آمده بکنار رود آمدم همان کسی را

دیدم و جوان هاشمی با ندماهای خویش در آن زورق نشسته بود و کنیزکان مغنیه در خدمت او نشسته بودند خود را بخدمت ایشان رسانیده

سلام کردم و حال خود عرض نمودم گفت چون تو از کشتی بیرون رفتی و هنگام رحیل رسید هر چند تفحص نمودیم ترا نیافتیم ملاحان گفتند

که او دوش مست خواب بود شاید که در آب افتاده غرق شده باشد چون کنیزک این سخن شنید جامه بر تن چاک کرده مرا بطی شکستی و گیسوها

برید و چندان گریه و زاری و ناله و بیقراری کرد که مرغ هوا و ماهی دریا بر حال او رقت آوردند و چون به بصره رسیدیم با او گفتم که من شرط کرده

بودم که ترا آنچه خواهی بدهم اکنون آنچه میخواهی در چیز لایق باشد اراده تو چیست با تو چه باید کرد گفت جهت سکنی من خانه مقرر کنید و مرا در آنجا

برده قوت لایموتی بمن دهید و بگذارید تا بر مفارقت یار خود گریه کنم تا مرغ روح از زندان بدن خلاص یابد اکنون دو سالست که لباس

سیاه پوشیده و در مفارقت تو مینالد و چون باز گشته مرا نزد کنیزک بردند چون بیچاره را نظر بر من افتاد نعره زد و بیهوش شد چنانکه

حاضران گفتند که مگر کالبد خالی کرد و چون بهوش باز آمد شعر او دامن من گرفت و من آستینش او بر سر من فتاد و من بر پایش جوان

هاشمی گفت من این کنیز را بتو بخشیدم و چون ترتیب احتیاج شما بر ذمت همت خود لازم گردانیده ام و دو سال شد که تو غایب گشته

این پانصد مثقال طلا را در وجه زمان گذشته ایشان و در ازمنه مستقبل آنچه محتاج الیه شما باشد ترتیب خواهیم داد و روز دیگر نزد ایشان

رفته دختر را اطلاق دادم و بخدمت جوان هاشمی رفته روزگار را بخرمی بگذرانیدم **حکایت** اسحق بن ابراهیم موصلی گوید

که چون موکب دولت هرون الرشید عزیمت سفر قبله کرده به بصره آمد روزی جعفر بن یحیی برمکی با من گفت که چنین بسمع من رسیده که شخصی کنیزکی

مغنیه دارد که آفتاب از خجلت جمالش در نقاب سحاب متواری میگردد و با وجود حسن و ملاحت و نیکوئی و صباحت در نواختن چنگ و نغمه

دا هنگ بی نظیر و شهر کیست **شعر** فرزانه فستقی دلک چاک چاک زند زند فندقش که نه قواره دا کند زهره نهان بچادری زهره زرشک خون دل در

بن ناخن آورد چون سر ناخنش کند برگ چنگ نشتری با من موافقت نمای تا بخانه صاحب او رویم و ساز آن کنیزک بشنویم جعفر

لباس تجار در بر کرده بر دراز گوشی مصری سوار شده مرا نیز بر حماری هم از آن نوع سوار کرده و نخاس در عنان ما روان شد تا بدر سرای

رسیدیم که اثر بزرگی خاندان و قدمت دودمان از در و دیوار آن پیدا بود نخاس حلقه بر در زده جوانی بیرون آمد متغیر حال و بر پریشان روزگار

پیراهنی درشت پوشیده اما سیمای بهتری از جبین وی ظاهر بود چون نظرش بر ما افتاد بخانه تکلیف نموده ما با نخانه در رفتیم منزلی دیدیم

بغایت عالی اما خراب یافته صفهای آن از فرش خالی مانده جوان حصیر کهنه آورده ما را بر بالای آن نشانده عذر بسیار خواست

نمود و باندرون خانه رفته بعد از زمانی کنیزکی دیدیم که از آنجا بیرون آمد همان پیراهن پوشیده و بربطی در دست گرفته جعفر بجلوس او

اشارت کرده کنیزک بنشست و آن فراخ شکم تن باریک سطبر ساق یکدست هشت زبان تر سخن خشک دهان چهار گوش عنابی پوش

متحرک بغمزه مجوزان چشم خود خسته گردانیده به نیکوترین صوتی این ابیات بر زبان آورد **شعر** طرز حم چون برآمد شتم هجران چو کنجشکی که ترکرد د

زباران سیه کرد و جهان در پیش چشم چو در دل بگذرانم روز هجران و بعد از ادای این ابیات گریه بر وی زور آورده چندان در اشک

از سلک مژه فرو بارید که دهن روزگار از لؤلؤ مکنون پر گردید و در این اثنا آواز گریه و زاری جوان از درون خانه بسمع ما رسیده کنیزک

برخاست افتان و خیزان و گلاب رشک از نرگس چشم ریزان در خانه شده جوان از خانه بیرون آمد همان جا که کنیزک نشسته بود

در بر کرده روی بما آورده گفت ای یاران آنچه از من صادر شده معذور دارید و لحظه گوش بقصه پر غصه من کنید جعفر گفت بیان بر زبان

راند که خدا را و شما را گواه گرفتم که این کنیز را از مال خود آزاد کردم و از شما التماس دارم که او را در عقد زوجیت من آورید جعفر متحیر شد

این سخن بر خاطرش گران آمده با کنیزک گفت میخواهی که ترا در نکاح او آوریم گفت بلی جعفر و من صیغه نکاح گفتیم و صداق معین ساختیم جعفر از جوان

پرسید که سبب این چه بود جوان جواب داد که ای عزیز بدانید که پدرم از وجوه معارف بصره بود و اموال وافر و اسباب متکاثر داشت

در وقتی که مرا به دبیرستان میفرستادند این کنیزک که ملک مادرم بود و با من بسال خورد تر بود همراه من بمکتب می آمد و قرآن میاموخت

و چون از تعلیم قرآن و نحو و سایر مقدمات فارغ شدیم در کتب عشق و محبت سبق شوق آغاز کردیم و میان من و این کنیزک محبت مفرط پدید

نمود و بهم بجائی انجامید که اگر یک لحظه از او دوری جستم زندگانی بر من تلخ میگشت در این اثنا مادرم که از مطربان آنجا بود این کنیز را

چنگ نواختن و علم موسیقی تعلیم دهد و من نیز از عشق او درین شیوه مهارتی حاصل کردم و چون بسن بلوغ رسیدم معارف بصره بمصاهرت
من رغبت نمودند اما من شیفته این کنیزک بودم و هر دم هر اتفاق زیادتر آن بود که من از غایت اشتغال بجنب فضل و کمال پروای کدخدائی
ندارم و چون کنیزک در فن مطربی بکمال رسید مادرم عزم فروختن او کرد چه حال مرا او روشن بود و چون من از اندیشه مادر خبر یافتم از خود
بیخبر گشتم و قصه محبت خود در نزد مادر فرو خواندم و مادرم صورت قضیه را با پدرم گفت و بجهت کنیزک جهازی مناسب ترتیب داده
او را بمن دادند و من در زمان زندگانی ایشان بعیش و کامرانی مشغول میبودم و چون پدر و مادرم از سرای فانی بدار باقی پیوستند بهیچ کاری نپرداختم
و با یار خود در خانه نشستم و دست باتلاف اموال پدر گشادم و در اندک روزگاری مجموع ضیاع و عقار و نقود و اجناس در خرج آن
آمده درویشی روی نمود و خان و مان ویران گشت و مدت ششسالست که روزگار من بفقر و فاقه میگذرد و درین ولا که موکب خلافت
بدین صوب خرامید روزی با کنیزک گفتم ای مونس دل و جان نزد من یقین پیوسته که اگر از تو مفارقت نمایم بیک لحظه نقد جان در خزانه بدن
من قرار نگیرد اما چون ترا می بینم که روزگار بمحنت و مشقت میگذرانی از آنجهت نهایت پریشانی بخاطر من میرسد اگر خواهی ترا بصاحب
دولتی بفروشم تا از این تنگی خلاص گردی و من رنج خود بجهت راحت تو ارتکاب نمایم بیچاره گریه بسیار کرده به بیع رضا داد و من نزد
نخاس رفته صورت واقعه تقریر کردم و درخواست کردم که خریداری پیدا کند و با او گفتم من این کنیز را جز در منزل مشتری عرض نخواهم
کرد چه از آن روز باز که او با من اتصال افتاده و اقران دست داده تا امروز هرگز آواز او را هیچ نامحرمی نشنیده و من مکروه
میدارم که او را در بازار بنشانم و بر خریداران عرض کنم دیگر آنکه میان من و او این پیراهن مشترکست هرگاه ببازار میروم که طعامی
بخرم من بپوشم و چون بخانه می آیم باو میدهم و من ازاری در میان می بندم و این لحظه که بخدمت شما رسیدم بدرون خانه رفتم
و پیراهن را باو دادم تا بدن خویش را بآن بپوشید بملازمت شما آمده ساز نواخت و مرا بر مفارقت او در انساعت گریه عظیم روی نمود
آواز زاری من او را مضطرب ساخته [illegible] در آمد و گفت حالی عجب از تو مشاهده میکنم از وصال من سیر شده و دل بر هجر نهاده و مع ذلک می نالی و شعر آن که
من سوگند ان یاد کردم که فراق تو نزد من بسی از مرگ دشوار تر است شعر بود مرگ دشوار و مشکل و لیک فراق تو از مرگ مشکلتر
اما میخواستم که ترا از بلیه فقر و فاقه نجات دهم گفت و الله که اگر من بجای تو میبودم هرگز ترا نمیفروختم و بفراق تو رضا نمیدادم
اگر چه آتش فقر دود از نهادم بر آوردی گفتم من بجهت تو این حرکت میکردم اکنون ترا آزاد کردم و در نکاح خویش آوردم مرگ تنهائی
من این بود که گفتم امید میدارم که شما مرا معذور دارید و غم نخورید جعفر گریه کرد گفت که تو معذوری و از غرامت دوری و از آنکار فراغ
عزم رفتن کرد اسحق گوید نزد جعفر رفته گفتم سبحان الله مردی چون تو چنین حالتی مشاهده نماید و این دو مسکین را در محنت گذارد و برود
تجاهل کند دل من بجهت این جوان پاره پاره است جعفر گفت مرا نیز بر حال او رحم آمده اما بجهت کنیزک که خاطرم با او نگرانست غصه
دارم گفتم آنرا طلب ثواب آخرت و نام نیکو تا قیامت باعث آن میشود که در حق ایشان شفقتی فرمائی جعفر با نخاس گفت بجهت بهای
این کنیزک چه مبلغ از خزانه گرفته نخاس گفت سه هزار مثقال طلا پرسید که حاضرست گفت بلی جعفر با من و نخاس فرمود که این زر را ببرید
نزد آن جوان برید و بگوئید که از آن توست با تجمل ترتیب ده و بخدمت ما پیوند تا منصب که لایق حال او باشد بدهیم اسحق گوید از غایت
فرح آب از دیده من روان شد کیسه زر پیش جوان برده گفتم خداوند جل ذکره از این مشقت ترا خلاصی بخشید جوانی که کنیزک از تو میخرید
جعفر بن یحیی برمکی بود و زر خلیفه را تسلیم کرده پیغام او رسانیدم جوان از غایت شادی روی بر زمین نهاده بیهوش گشت و چون
افاقه یافت زبان بثنای جعفر گشوده عذر بسیار خواست من بخدمت جعفر آمده حال جوان باز گفتم جعفر خداوند جل ذکره را بر توفیق آن
خیر شکر کرده چون شب هنگام که زمانه لباس عباسیان در بر کرد جعفر بمجلس خلیفه شتافت و صورت حال آن جوان را بعد از عرض مهمات و معاملات
دیوانی بر آئینه ضمیر او جلوه گر ساخت هرون الرشید از جعفر سؤال نمود که در حق او چه انعام کردی جعفر بر زبان آورد که سه هزار مثقال
طلا که بجهت بهای کنیزک برده بودم خلیفه گفت نیکو کردی اما علی الصباح او را طلب نمای و وظیفه که در دیوان باسم بزرگ
زادگان هست بنام او توقیع نما جعفر بموجب فرموده عمل نموده آن بیدل بدولت بواسطه محبت صادق از آن مشقت خلاصی
گشته ... زنامی عشق است که شیر نر زبون آمد ازو ... کز ظرف ها برون آمد ازو ... گردد

کند که روح افزاید که دستنی که بوی خون آید از او حکایت آورده اند که نوبتی عبد الله بن جعفر بن ابو طالب در مکه کنیزکی صاحب جمال بیع کرد
مدینه برد اتفاقا جوانی را که دل در حلقه دام آن سرو سیم اندام در بند بود و مرغ خاطرش در هوای خال آن دلارام چون سایه در دنبال عشق
منزلی گرفته مترصد می بود که شاید بدولت دیدار یار سر افراز گردد اما هیچ وجه انجمعی از حیز قوت بعرصه فعل نیامد جوان بی صبر و بی قرار گشته شبی
بحیله خود را با ستانه خانه عبد الله انداخته مقارن حال عثمان رسیده او را گرفته بخدمت عبد الله آوردند عبد الله صورت حال از او پرسید جوان
بیچاره خبر راستی چاره ندید قصه محبت خود را با کنیزک بر زبان راند عبد الله کنیزک را طلبیده از آنحال استفسار نمود چون قصه عشق
ایشان تحقیق پیوست عبد الله کنیزک را بآنجوان بخشید و بعد از این قصه مردی بر کنیزی از آل طلحه تمیمی عاشق شد عثمان تمالک و تماسک
از دست بداد و با سید آنکه ایشان نیز با شند آل جعفر طیار رنجبر لطف و مرحمت بر او نگرند قصه عشق خود را نزد ایشان فرو خواند این طلحی چون از
آنجوان آگاه شد در قیمت کنیز مرتبه افزود که هر دو بر آن متصور نمود و جوان بیچاره مضطرب بود آنچه او گفته بود تسلیم نمود و کنیز را بخانه
خویش آورد شعر اینجا حسن و زیبایست اینجا حسین و زیر لیکن تفاوتی بود از شنوی ز من گر عقل این سنجی آید دو صد وزیر در رستی
او بیانی یابی دو صد درستی حاصل این ابیات آنکه تفاوت در میان اکابر و صفات حمیده و سمات نکو هیده بسیار است
حکایت صاحب کتاب فرج بعد الشدة آورده است که ابو الحسن الحرانی روایت کرده که جمعی از طلبه در حلقه درس ابو بکر صدیقی
حاضر شدیم و جوانی شریک ما بود از اهل خراسان نهایت صاحب طبیعت و عاقل و پدر او هر سال احتیاج جوان را از خراسان بمصحوب آینده
کنجی می آمد میفرستاد و معاش خود از آن ممر مرتب داشته همه ساله بتحصیل علوم می پرداخت در این اثنا فتنه زلف کنیزکی رومیه شده او را
بهزار درهم خریداری نموده بدین سبب خللی تمام در امر معاش او راه یافته بامید آنکه سال آینده پدرش وجه مقرر خواهد فرستاد المستقرض
کرده با کنیزک صرف نمود چون آن سال حاجیان از خراسان رسیدند جوان تفحص حال پدر نمود گفتند پدرت را مرضی عارض شده نتوانست
که امسال جهت تو چیزی فرستد جوان از این خبر بسیار اندوهناک شده غریمان آغاز تقاضا کردند بیچاره بفروختن کنیزک ملجی شده او را
بازار فرستاد مبلغ هزار درهم بسرکار ابو بکر خالد که خازن بیت المال بود فروخت ابو محمد گوید که وثاق جوان خراسانی در جوار من بود
و میان ما اتحاد تمام بود چون شب درآمد جوان بدر خانه من آمده و اشک و اضطراب پرسیدم که حالت چیست جواب داد که
اندیشه کنیزک خواب و آرام از من ربوده است و مرا مضطرب ساخته بیم است که مرغ روحم قفس قالب را در هم شکند اکنون علاج
آنست که کنیزک را باز پس گیرم و اگر غریمان دعوی مال خود کنند اقرار نمایم و در زندان بنشینم تا وقتی که قادر بر ادای آن شوم
گفتم چون تو نشستن در زندان با خود قرار دادی آنچه بسهولت روی نماید من چنان کنم که ابو بکر خالد بیع کنیزک را اقاله نماید
روز دیگر که آفتاب نورانی سر از عقبه مشرق برآورد بخدمت استاد رفته حال خود را تقریر نمودم و التماس نمودم که رقعه بخالد نویسد
که بیع کنیزک جوان را اقاله نماید استاد در آن باب رقعه نوشته بمن داد من با آنجوان بخانه ابو بکر خالد رفتیم و رقعه شیخ را تسلیم نمودیم و
رقعه را مطالعه کرد و گفت کنیزک ملک تو بود گفتم از آنجوان بود و حال او را عرض کردم خواجه ابو بکر گفت من در این روزها کنیزکی
نخریده ام گفتم زنی از حرم شما خریده است خواجه یکی از غلامان اشاره کرد که بحرم در آی و تفحص نمای که کنیزی بدین هیأت که خریده او را
حاضر ساز خادم کنیز را حاضر ساخته خواجه ابو بکر پرسید که این کنیز است گفت بلی از کنیزک پرسید که میخواهی که ترا باین جوان باز دهم وی
گفت اختیار دیگر است که را چه اختیار دیگر آنکه شخصی که سعادت خدمت شما دریابد از دیگران مستغنی بود ولیکن او را نیز بر من حق تربیت هست
خواجه فرمود که این کنیز عاقله است و با جوان گفت دست کنیز را گرفته بخانه برد جوان کیسه زر بیرون آورده در خدمت خواجه گذاشته گفت قیمت
کنیزک است که به بنده داده اند خواجه تبسم نمود و خواجه را اشاره کرده که بحرم رود و تفحص نمای که از دیروز باز بجهت این کنیزک البسه چیزی
ترتیب داده اند آنها را بیاورد و برود خادم بدرون رفته چند جامه قیمتی بیرون آورد و بکنیزک داد خواجه فرمود که ای جوان این زر بردار
و قرض خویش را ادا کن و هر ماه از سرکار ما دو مثقال طلا و هر روز یک قفیز آرد میده بستان و در تحصیل تعطیل جایز مدار جوان خوشحال
و شادمان از منزل خواجه ابو بکر بیرون آمد و تا خواجه در قید حیات بود آن وظیفه از وی منقطع نگشت شعر رحم الله معشر الماضی که بمردی
قدم قسم خوردندی راحت جان بندگان خدای راحت خویشتن شمردندی باری آنان چه بزرگی بودند کاش این پاکسان مردندی

حکایت ابو العباس گفت روزی در مجلس محمد بن صالح بن موسی بن عبد الله بن حسن بن امام حسن بن امیر المؤمنین علی مرتضی بودم اعرابی حکایت کرد
که در قبیله ما جوانی بود که او را بشیر بن عبد الله اشتری گفتندی بر دختری هم از اهل آن قبیله جیدا نام عاشق گشته بود و این جیدا شوهر داشت و
چون مدت عشق ایشان تمام شد و حکایت محبت ایشان ورد هر زبان گردید شوهر جیدا رقیبان برگماشت تا شرایط محافظت جیدا بجای
آوردند چنانکه ابواب وصال بر بشیر مسدود گشت و بعد از مدتی که حال بر این منوال گذشت شوهر جیدا او را بقبیله دیگر برد و بیچاره بشیر را
بدست فراق سپرد راوی گوید روزی بشیر نزد من آمده شمه از قصه مهاجرت یار حکایت کرد و بر زبان آورد که هیچ توانی که مرا در تحصیل مراد
یاری کنی شاید که بمعاونت تو یکبار دیگر دیده بدیدار دلدار روشن کنم گفتم بسم الله قدم در راه نه و هر دو بر جمازگان بادپای هامون نورد
شعر سبکروحی سلیمی پرده باری ز صحرای جهان قانع بخاری سوار شده روی بآن قبیله که جیدا در آنجا بود نهادیم و چون قریب بآن حی رسیدیم
بشیر با من گفت تو بمیان قبیله رو و کنیزکی بدین هیأت و صفت دوچار خواهد شد حال جیدا از او استفسار نمای چون ظاهر شود که کنیزک جیدا است
با او بگوی که بشیر آمده در فلان محل متوقع وصال تو نشسته است من بمیان آن قبیله رفتم و تردد بسیار کردم تا آن کنیزک را یافته پیغام بشیر را رسانیدم کنیزک مرا
موقف امر کرده خود غایب شد و بعد از زمانی آمده گفت جیدا میگوید نماز شام بآن صوب خواهم آمد باید که بشیر آگاه باشد من باز گشتم و بشیر را خبر
دیدار روا دادم و هر دو در پس تلی ریگ که نزدیک بآنجا بود مخفی نشستیم چون تیره شام تاریک شد جیدا را دیدم که خرامان خرامان از آن حی آمد بشیر بر پای
او افتاده بر زبان براند که
ای روی تو در لطافت آیینه روح
خواهم که قدحهای خیالت صبوح
در دیده کشم ولی ز غمها شده‌ام
ترسم که شود پای خیالت مجروح
نیر ابن حنیفة الهلال راوی این حکایت گوید من خواستم در آن ساعت از صحبت ایشان مفارقت نمایم ایشان مرا نگاه
داشتند که از حضور ما دور مشو که میان ما امری که از تو باید پوشید روی نخواهد نمود و چون زمانی با یکدیگر راز گفتند و غمهای دیرینه باز گفتند جیدا
برخاست عزم مراجعت نمود بشیر در قدمش او افتاده التماس نمود که امشب هم او وصال خود میزبانی کن جیدا گفت اگر این یار تو موافقت نماید و معاونت
دریغ ندارد و این معنی صورت بندد من بر خواستم گفتم از دست من آنچه آید تقصیر ندارم جیدا گفت طریق آنست که جامه مرا بپوشی و بوثاق من روی و چون
بعد از نماز خفتن شوهر من نزد تو آید و از تو قدحی طلبد که شیر در آنجا کند باید که قدح بر دست ندهی که هرگز من در آن وقت قدح بدست او نداده‌ام
بلکه قدح را نزد او بر زمین نهی چون شیر بیاورد با تو گوید که شیر خود بستان زنهار که نستانی که آداب من نیست او قدح بر زمین نهد و برود تا صباح
دیگر او را نبینی خیر گوید جامه جیدا بپوشیدم و بوثاق او رفتم و بعد از زمانی شوهر جیدا آمده از من قدح طلبید و سه نوبت مبالغه نمود من قدح
بر گرفته نزد او نهادم عرب قدح را گرفته بیرون رفت و آن را پر شیر ساخته هرچند مبالغه و الحاح کرد من از دستش نگرفتم خواست که بر زمین نهد کج
شده شیر بریخت از مشاهده این حالت آتش غضب اعرابی مشتعل شده تازیانه بر داشت و موی مرا گرفته قریب سی تازیانه بر پشت و پهلوی من
زد چنانکه از غایت درد و الم خواستم چند مرتبه بر زبان آورم که من جیدا نیستم باز خود را نگاه داشتم در این اثنا خواهران جیدا دویده مرا از دست
آن عفریت خلاص ساختند و آن اعرابی از خیمه بیرون آمده مادر جیدا پیش آمده زبان بملامت من دراز کرد و گفت چرا با شوهر خود دمسازی و ترک
این بدخوئی نمیکنی خیال خام از خاطر بیرون کن که طریق مواصلت میان تو و بشیر بن عبد الله مسدود گشته است و اراده الهی متعلق بشما نیست برخیز و
بخسپ و خفت و من گاهی از الم آن تازیانها آهی میکشیدم و گاهی از آن وقیع بتعجب میخندیدم مادر جیدا برخاست گفت من رفتم تا خواهرت را
نزد تو فرستم که امشب با تو باشد بعد از ساعتی از رفتن او آن دختر را دیدم که نزد من آمده بلند بالای معتدل اندام موزون حرکات چنانکه
از دیدن او درد و الم رسیدن آن ضربها فراموش کردم پیش من نشسته زبان بنفرین شوهر خواهر بگشود و جامه خواب گسترده دست من گرفته بخوابانید و دست در آغوش
من کرده بخوابید چون احتیاط مشاهده کردم طاقتم طاق شده دست بر دهان او نهاده گفتم من جیدا نیستم جیدا با بشیر بن عبد الله در فلان موضع
بعیش و عشرت مشغولست و تو چون پوشیدن سر خواهر از من واجبتری اگر کلمه بگوئی فضیحت شوی و من خود یکتا پای بیرون روم امشب
مرا و من زندگانی کن و الا این بدنامی در خاندان شما بماند دختر از بیم بر خود بلرزید و آنگاه بسیار بخندید و تن بصحبت من در داد و آن
تا صبح از گلستان وصالش گلهای رنگارنگ چیدیم چون صبح صادق طلوع نمود از خیمه بیرون رفتم و نزد بشیر رفتم جیدا از من پرسید که امشب
چگونه گذرانیدی گفتم از خواهر خود معلوم خواهی کرد و آنگاه پشت و پهلوی خود را بنمودم بیچاره از غایت خجالت آب از دیده روان گردید
و عاشق و معشوق یکدیگر را وداع کرده باز گشتیم حکایت آورده اند که عیسی بن موسی عباسی روزی با زن خود نرد میباخت

در این باب شاعر زبان آورد که اگر تو از ماه بهتر نباشی از من بسه طلاق بوده باشی زن روی خود را پوشانیده گفت من بر تو حرام شدم زیرا که یقین است
که آدمی بهتر از ماه نباشد عیسی مضطرب شده بخدمت ابوجعفر منصور آمده صورت قضیه بر زبان رانده گفت اگر این زن مطلقه شود و از من مفارقت
نماید کار من بدشواری خواهد انجامید و بیم هلاک من باشد ابوجعفر از علما استفسار نمود جمیع گفتند که طلاق واقع شده یکی از علما که در مجلس
حاضر بود گفت طلاق واقع نشده پرسیدند که چون گفت قوله تعالی والتین والزیتون وطور سینین وهذا البلد الامین لقد خلقنا الانسان
فی احسن تقویم یعنی بتحقیق که آدمی را باحسن تقویم خلق کردیم و چون چنین است یقین است که آدمی از ماه نیکوتر است ابوجعفر منصور تحسین او نموده در شان
او انعامات فرمود حکایت بر ضمیر اذکیا و خاطر مهر تنویر فضلا مخفی نماند که حکایت قیس که بمجنون اشتهار دارد در روایات مختلف در
کتب ارباب اخبار مسطور است اما قولی که بصواب اقرب مینماید اینست که روزی قیس را بر قبیله بنی کعب که بطنی از بنی عامر اند عبوری اتفاق
افتاد و مردان و زنان آن قبیله مکان خود خالی گذاشته بطرفی از اطراف رفته بودند قیس تشنه گشته بدر خیمه حباب کعبی رفته آب طلبید دختر حباب
لیلی از خانه بیرون آمده قدحی آب در دست چون نظر قیس بر طلعت دلارای لیلی افتاد بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد و بهمان یک نظر صبر و قرار از شهر بند
خاطرش رخت بست شعر ز طاق ابروش با لاله شد جفت ز خواب آلوده چشمش غرق خون گفت و چون لیلی بکمال حیرت و دهشت قیس را مشاهده نمود
عیسی وار بنفس جان بخش آن بیدل را حیاتی مجدد بخشید گفت ای جوان شنیده بودی که امشب مهمان ما باشی قیس را چون پای در گل مانده بود و یارای حرکت
نداشت انگشت قبول بر دیده نهاده نزول نمود و بعد از لحظه حباب پدر لیلی رسیده شرایط میزبانی بتقدیم رسانیده و از دقایق تعظیم و احترام قیس هیچ
نامرعی نگذاشت و چون قیس بمنزل خود باز گشت با درد فراق و الم اشتیاق انباز گشت و در ایام مفارقت اشعار آبدار در سلک نظم کشیده و حدیث
عشق و افسانه هر دو زبان و اعبار مدتی گذشت دیگر بقبیله دوست گذر کرده بامید وصال بحوالی خیمه لیلی شتافت بعد از سعی موفور دیده بجمال آن آرزوی
جان روشن ساخته حدیث هجران و قصه ستمکاری دوران بر زبان راند و اشک خونین بر صفحه رخسار ریخت و لیلی نیز اظهار محبت کرده
قیس را پیش از آن طاقت دوری نماند نزد پدر رفته قصه محبت خویش با لیلی شرح داده که ترکان بی حیا یعنی عشق لیلی صبر و عقل از خزانه دل و دماغ
من غارت کردند اگر تدبیر نشود مرا از دست این غوغا نجات ده شعر رفت آن دلدار و در دل حسرت رویش بماند همچو موئی گشتم و
در دل غم مویش بماند داستانی بشنو از من داشتم وقتی دلی سالها شد در فراقش خانه کویش بماند پدر قیس گفت ای پسر از بیگانه آشنائی
طمع مدار و از دور نزدیکی مطلب و بگذار همسر از عشایر خود بجهت تو دختری در حباله نکاح آورم تا اموال موروث و مکتسب از خانه بیرون نرود
قیس از پدر نومید شده بخدمت مادر آمده گفت شعر دریاب که از دست بشد کار رهی زان پیش که از دست تو هم این گذرد و حدیث
عشق خود با مادر گفته همان جواب استماع نمود و چون از والدین نومید شد بخدمت حضرت امام حسن ع آمده و گویند قیس برادر رضاعی آنحضرت بود و چون
بخدمت امام حسن ع رسید صورت اضطراب خویش را بر مرآت ضمیر آنحضرت جلوه داده آنسرور فرمود که غم مدار که همت ترا بکفایت مقرون گردانم
انگاه با قیس بقبیله بنی کعب رو فرموده در خانه پدر لیلی نزول فرمود و حباب بخدمت آنجناب آمده روی بر زمین نهاد و گفت ای قره دریای
نبوت وای گوهر معدن ولایت بنده را چه قدر آنکه مانند تو شاهی بکلبه حقیر او تشریف آورد اگر فرمان واجب الاذعان نفاذ یافتی بنده
از سر قدم ساخته بخدمت شتافتی حضرت امام حسن ع فرمود که بجهت مهمی آمده ام تا باتمام آن پردازی حباب گفت فرمان تو بر جان و مال من
روانست امیر المؤمنین حسن فرمود که میخواهم لیلی را در حباله نکاح قیس آوری حباب گفت یا ابن رسول الله امر تو مطاعست و نفس و مال من فدای
حضرتست اما باید پدر قیس لیلی را خواستگاری نماید تا عاری بما لاحق نشود حضرت امام حسن ع بخانه پدر قیس رفته چون نظر وی بر جمال آنحضرت افتاد
چون پروانه که شمع نورانی بیند یا ذره که آفتاب تابان مشاهده نماید بیخود شده سر در پای آنحضرت نهاد آنسرور فرمود که میخواهم که لیلی را بجهت قیس
خطبه نمائی پدر قیس انگشت قبول بر دیده نهاده بقبیله بنی کعب رفت و آنحضرت خطبه نمود و آن خطبه بخطبه ادا کرده مهر تسلیم نمودند و لیلی را بخانه
آوردند و مدتی مدید قیس و لیلی بطرب و عیش گذرانیدند و بوصال یکدیگر شادمان بودند و قیس قبل از تزویج لیلی همیشه بخدمت مادر قیام مینمود و چون
و چون میان او و لیلی اتصال روی نمود در آن باب تقصیر مینمود و کماینبغی رعایت مادر نمیکرد مادرش از آن معنی آزرده خاطر شده بجناب احدیت التجا
قیس رنجور شده عارضه هایل او را روی نمود و چون آن مرض بصحت مبدل شد مادرش با قیس گفت ای پسر بر عمر اعتمادی نیست و من نهایت پیر اسالم
از اینکه تو عالم فانی را وداع کنی دعا و کاری میگذاری چه لیلی زنی عقیمست و کرا که بعد از تو اموال موفور و اسباب نامحصور رو اداره دیگری از تو فرزندی

ندارم اگر از تو ولدی نماند مال به بیگانگان منتقل گردد صواب آنکه زنی دیگر کنی شاید که ترا فرزندی شود هرچند از این نوع سخنان گفت در قیس
اثر نکرد چه بافسونه و افسون عاشق ترک وصال معشوق نگوید رباعی عاشق شب وصل یار نگزیده خویش · از بهر قرار دل غمدیدهٔ خویش · تا او که درآید
شود بر دوزد بر دامن شب سیاهی دیدهٔ خویش · چون زن از پسر نومید شد صورت قضیه با پدر وی در میان نهاد پدر قیس اقارب و عشایر را جمع کرده
زبان نصیحت قیس برگشاده و همان فصول تجدید بر او خواندند قیس بر زبان آورد شعر دوری ز دوست مایهٔ خون جگر بود · بگذر از این قضیه که جان در خطر بود
حاشا که من ترک وصال لیلی گویم زیرا که مقرر است که بدن بی جان نتواند بود و حیات بی روح ممکن نباشد و اینهمه گفتگوی بجهت آنست که مال
تو بعد از تو تلف نگردد علاج آن جمعی بغایت سهل است تو زنی دیگر بخواه تا فرزندی دیگر متولد شود و بعد از تو وارث باشد و مرا بگذار تا بقبیلهٔ لیلی روم و باقی عمر
آنجا باشم پدر قبول نکرده سوگند خورد که در سایهٔ هیچ سقفی نیاسایم تا مادامی که تو لیلی را طلاق ندهی برخاسته در آفتاب بایستاد و قیس بدامن
خویش او را سایه میکرد و همه روزه در خدمت پدر می ایستاد و چون آفتاب میل غربی میکرد بوثاق خود میرفت و نزد لیلی نشسته
آب از دیده میریخت و خون جگر بر صفحهٔ رخسار ریخته میگفت شعر بلرزم چون برآندیشم ز هجران · چو گنجشکی که تر گردد ز باران · و پدر قیس
بقولی یکسال و بروایتی چهل شبانروز در آفتاب ایستاده بود عاقبت اهل قبیله جمع شده قیس را زجر و منع کردند تا لیلی را طلاق گفت و از
قیس مرویست که گفت مدت ده سال پدر و مادر بجهت لیلی از من در غضب بودند و بالجمله چون لیلی مطلقه شد خبر به پدرش رسید هودجی
فرستاد و او را بقبیلهٔ خود برد چون انجماعت بقبیلهٔ بنی عامر رسیدند رخوت و اسباب لیلی بر شتر بار کردند قیس مضطرب شده پرسید
که اینجماعت چه خواهند کرد گفتند لیلی را پدرش خواسته که نزد لیلی رود خویشان لیلی او را منع نمودند و زنی از آن میان با وی گفت ای
نادان جاهل نمیدانی که لیلی امشب میرود بیچاره چون این سخن استماع نمود خروش از جان برآورد گریبان تا بدامن چاک کرده بیهوش شد چنانکه
حاضران گمان بردند که مرغ روحش از قفس کالبدش پرواز نمود و بعد از زمانی دیر بهوش آمد زبان باین رباعی گویا ساخت رباعی اول که جمال
دلفریبت دیدم · وصل تو بنقد جان و دل بخریدم · تیر ستمی کز تو رسیدم روزی دور · ایکاش ندیدم از آنچه کشیدم · چون مردم لیلی روانه شدند
مجنون در پشت شتر میگریست و زار زار میگریست و بوسه بر نشان پای شتر میداد و روی در خاک میمالید عشایر او جمع شده و برا از آنحرکت منع کرده
زبان نصیحت برگشودند قیس ایشانرا مخاطب ساخته این بیت بر زبان راند شعر اشکم نشود ساکن از پند نکوخواهان · دریا چه بجوشش آمد از باد نیارامد
و قصهٔ پر غصهٔ قیس که از محنت هجران و تخویف خصمان و طعن ملامتگران بروی چه رسیده در مؤلفات ارباب نظم و نثر مسطور است و این مختصر
گنجایش تفصیل آن ندارد و بالجمله چون مدتی از این قضیه بگذشت لیلی را بشوهری دادند و قیس اشعار آبدار در مفارقت لیلی انشا میکرد و خلایق یاد گرفته
در محافل و مجالس میخواندند و شوهر لیلی در این باب شد نزد معویه رفت و از او درخواست نمود که زبان قیس را از ساحت عرض من کوتاه سازد که مرا
شهره ساخت معویه بمثالی مروان بن الحکم که از قبل او والی مدینه بود نوشته فرمان داد که قیس را از ذکر لیلی منع کند و چون مثال مروان رسید قیس را
طلبیده زبان بتهدید و وعید برگشود و او را به تیغ تیز و شمشیر خونریز تخویف نمود قیس بعد از این سخن ناله و نفیر برآورده چندان زاری کرد که دوست
و دشمن را بر وی رحم آمده و اهل روزگار او را مجنون خواندند در این اثنا روزی ابن العتیق که برادر رضاعی قیس بود نزد حضرت امام حسن ع و عبد الله
بن جعفر طیار آمده گفت بر شما ظاهر است که من از شیعه و موالی دودمان بزرگوار شمایم و بشما حاجتی دارم حضرت از مقصد او استفسار نمود ابن العتیق
گفت با من نزد شوهر لیلی آیید آن دو بزرگوار عالیمقدار بخانهٔ شوهر لیلی تشریف بردند و آنشخص را چون نظر بر ایشان افتاد پیش رفته بوسه
بر دست و پای ایشان داده از سبب تجشم استفسار نمود گفتند پسر عتیق بتو حاجتی دارد و ما را شفیع آورده است اما معلوم نیست
که مطلوب او چیست شوهر لیلی بر زبان آورد که جان من فدای شما باد هرچه اراده فرمایند میسر است ابن العتیق گفت حاجت من بتو آنست که لیلی را
طلاق دهی و این مسکین یعنی مجنون را از قید هجران خلاص سازی آنشخص گفت گواه باشید که من او را سه طلاق دادم و وصال او را بایشان تقدیم نمودم امامین همام
حضرات متأثر شده سوگند خوردند که ما ندانستیم که پسر عتیق ما را بجهت چه نزد تو آورده و الا موافقت او اختیار نمیکردیم حضرت امام حسن ع
صد هزار مثقال نقره بشوهر لیلی بخشید و از قوم لیلی درخواست که تا لیلی را بار دیگر بمجنون دادند شعر چه خوش باشد که بعد از انتظاری
بامیدی رسد امیدواری · برافروزد چراغ آشنائی · رهائی یابد از داغ جدائی · فصل نهم از حصر و ششم در ذکر جماعتی که بورطهٔ هلاک
افتادند و خلاصی یافتند آورده اند که روزی نعمان بن منذر پادشاه عرب بشکار رفته بر اسب محموم نام سوار شده بود

از این صرصر فولاد رگ خاره سم خیزران دم عفریت هیکل کوه تحمل شعر ز اندیشه اول سبکپوی تر ز رای خردمند ره جوی تر دم تو
کز تیز شتابی همی سبک رو ز بگذشته دریافتی نهادی بطبع آن گره بسته دم دو سه بار بر کید رم چارسم ناگاه گوری بنظر نعمان در آمد
پادشاه اسب از عقب گور بر انگیخت و بسیاری تاخته از خیل و حشم دور افتاد و روز بیگاه شد ناگاه سوادی بنظرش در آمد عنان بدان جانب
معطوف داشت خیمه سیاه دید و خداوند خیمه مردی بود حنظله نام از قبیله طی نعمان بر در خیمه رسید آواز داد که مهمان میخواهید حنظله بیرون آمد نعمان را
فرود آورد و با زوجه خویش گفت که این شخص مردی عظیم الشان مینماید بجهت ضیافت فکری کن زن گفت تو گوسفندی بکش که من قدری آرد بجهت چنین روزی
نگاه داشته ام پس حنظله نخست گوسفند را دوشیده قدحی شیر نزد نعمان برد آنگاه بذبح آن قیام نموده طعامی ترتیب داده نزد نعمان برد و چون
روز روشن شد نعمان عزم رحیل کرده سوار شد با حنظله گفت تو در مهمانداری تقصیر نکردی بدانکه من نعمان بن منذرم اگر وقتی نزد ما آئی
حق تو بگذاریم مدتی از اینحال منقضی شد سالی چنان اتفاق افتاد که قحطی عظیم در دیار طی روی نمود و حنظله را لازم شد که بادیه را گذاشته بطرفی
از اطراف رود در آن مدت همواره نعمان منتظر میبود که حنظله بدرگاه او آید تا در حق او انعامی فرماید چون حنظله از بادیه قدم بیرون نهاد و بقصد
خدمت نعمان نمود و نعمان در سالی روزی مقرر داشت که آن روز را روز بوس میخواندند یعنی روز سختی و موضعی بنا کرده و آنرا موسوم بغریین
ساخته گویند که نعمان دو ندیم داشت و با ایشان موانستی تمام و الفتی لا کلام گرفته قضا را هر دو در یک روز وفات کردند و نعمان را بداغ
مفارقت مبتلا ساختند لاجرم آن روز را بر خود شوم دانسته یوم البوس نام کرده و هر سال در آن روز با خیل و حشم سوار شده بصحرا رفتی و قریب بمکانی
که موسوم بغریین بود بایستادی و در آن روز نظرش بر هر که افتادی بجان امان نیافتی و این قاعده مستمر شده بود از قضا در اتفاقات حنظله در آن روز
بخدمت او رسید و او با خیل و حشم در صحرا ایستاده بود که ناگاه پیاده دید که از دور پیدا شد چون نظر نعمان بر روی افتاد و او را شناخته بغایت
آزرده خاطر شد چه از قانون خود نمیتوانست گذشت و قتل او را مکروه میداشت و میخواست که در حق او انعامی فرماید چون حنظله نزدیک
رسید نعمان با او گفت تو آن طائی نیستی که مرا در فلان شب ضیافتی کردی حنظله گفت بلی نعمان گفت چرا چنین روزی نزدیک ما آمدی که امروز روز
بوس ماست حنظله گفت مرا معلوم نیست و نبوده که امروز روز بوس پادشاه است نعمان بر زبان آورد که بخدای که اگر امروز نظرم
بر جگر گوشه خود قابوس افتد او را بقتل آورم تا بدیگری چه رسد اکنون حاجتی که داری بخواه حنظله گفت نعیم دنیا بجهت حیات و بقا باشد و چون
ملک بقتل من امر خواهد فرمود اگر خزاین روی زمین بمن دهد مرا از آن چه انتفاع نعمان گفت از آن امر چاره نیست حنظله گفت مرا چندان
امان ده که باز گردم و عیال خود را ببینم و شرط وصیت بجای آورم نعمان گفت ضامنی ده که اگر تو نیائی او را در عوض بقتل آورم بیچاره متحیر
وار در هر کس مینگریست در آن میان نظرش بر شریک بن عمرو شیبانی افتاد که از جمله خواندان نعمان بود و این شعر بر خواند شعر یا شریک
بن عمرو هل من موت محاله یا اخا کل مضاف یا اخا من لا اخا له شریک جواب داد که ای برادر با مرگ یاری نتوان کرد بیچاره متحیر شد
و مردی از بنی کلاب که او را قراد بن اجدع گفتندی خود چون حیرت و فرو ماندگی او را ملاحظه نمود پیش رفته کفیل او شد مشروط بآنکه
اگر یکسال دیگر در نیاید و حنظله را تسلیم نماید بهر حکم که نعمان خواهد در باره او بفرماید نعمان پانصد شتر بحنظله بخشیده او را روانه ساخت
و چون یکروز باقی که سال تمام شود نعمان قراد را طلبیده گفت فردا ترا از جمله مقتولان می بینم روز دیگر که صبح صادق سر از گریبان
مشرق برآورد چه بفکند زرین سپر آسمان بنیزه گرد سیمین کمان نعمان با خیل خود سوار شده بر عادت مقرر روی بغریین نهاد و قراد را با خود
بیرون آورد تا سیاست فرماید و چون عزم قتل او کرد جمعی از وزرا و ارکان دولت گفتند که پادشاه باید که در کشتن او تعجیل ننماید تا آفتاب
غروب نماید میشود که حنظله تا آخر روز بیاید ناچار بایمعنی رضا داد و چه میخواست که طائی کشته نشود و چون قریب بغروب رسید و از
حنظله اثری پدید نیامد قراد را برهنه ساختند تا گردن زنند ناگاه از دور سواری پیدا شد که بتعجیل تمام میراند نعمان با سیاف گفت
منتظر چیستی وزرا گفتند شاید که این سوار حنظله باشد چندان توقف نماید که او بیاید چون سوار نزدیک رسید معلوم شد که حنظله طائی است
نعمان را آمدن او خوش نیفتاده گفت ای احمق ترا چه بر این داشت که بعد از آنکه از چنگال مرگ امان یافته بودی بار دیگر خود را در خطره
انداختی حنظله گفت وفای عهد مرا بر این داشت شعر از عهده عهد اگر برون آید مرد از هر چه گمان بری فزون آید مرد نعمان متعجب شد
که باعث بر این حق گذاری چه امر بود حنظله گفت دین من نعمان گفت تو متقلد بکدام دینی جواب داد که دین نصاری و متابعت عیسی گفت

ارکان دین و اصول مذهب خود در این عرض کن حنظله آداب ایمان تقریر نموده هندوی از انجیل قرائت نمود نعمان بر زبان آورد که این دین
حق بوده و ما غافل بوده‌ایم و بهمان لحظه ترک بت پرستی کرده غرفین را خراب کرد و آن رسم مذموم را برانداخته قواد را رها کرده او را بتشریفی فاخر
سرافراز ساخت و گفت نمیدانم که از شما دو کس کدام یک کریمتر و وفادارترید تو که بی سابقهٔ معرفتی ضامن او شده و نفس نفیس خود را در خطر انداختی
یا حنظله که یکبار از چنگ مرگ امان یافته دیگر بار خود را در این غرقاب انداخت حکایت در فرج بعد الشده مسطور است که مهدی عباسی
پسر ولیعهد خود هادی را بامارت جرجان فرستاد و دبیر خاص خود ابراهیم بن ذکوان جرجانی را بوزارت او معین ساخت و چون هادی
متهتک و بی باک بود و همواره از او حرکات نالایق سر میزد و مهدی ابراهیم را باعث آن افعال میدانست بنابراین چند نوبت کسانرا
فرستاده ابراهیم را بدار الخلافه طلبید اما هادی او را نفرستاد عاقبت مهدی در غضب رفته بهادی پیغام داد که اگر تو ابراهیم را نزد ما نفرستی
ترا از ولایت عهد معزول سازیم هادی بالضروره ابراهیم را ببغداد روان ساخت و چند نفر از خود همراه او کردانید و فرمود تا در عزت
و احترام ابراهیم دقیقه مهمل نگذارند چون یک منزلی بغداد رسید او را مقید کردانیده نزد خلیفه بردند و چون ابراهیم را بحوالی بغداد رسانیدند
قضا را در آن روز خلیفه بعزم شکار سوار شده زمین بغداد را از سم اسبان چون فلک ثوابت ساخته بودند ناگاه نظرش بسواری چند افتاد
پرسید که این جماعت کیستند و از کجا می آیند صاحب خبران عرض کردند که این طایفه از جرجان میرسند و ابراهیم بن ذکوان همراه آورند مهدی
گفت ما بصید میرفتیم و عزم قتل بیگناه داشتیم اکنون صیدی پر گناه بدست افتاد و بکار او میپردازیم و فرمود تا او را بسیاستگاه بردند از
ابراهیم منقولست که چون مرا بسیاستگاه بردند با سیاف گفتم التماس دارم که مرا چندان امان دهی که غسل برآرم و دوگانه بگذارم آن شخص
مرا مهلت داده من بیچاره امید از حیات منقطع ساخته غسل کردم و هنوز دو رکعت نماز نگذارده بودم که فریاد از حرم خلیفه برآمد گفتند
که این ساعت طبق امرود یکی از حرم سرا بجهت دیگری میفرستاد و امرود که بزرگتر بود زهر تعبیه کرده و در وقتی که خادم آن طبق را میگذرانید
نظر مهدی بر وی افتاده آن بزرگتر امرود را برداشته بکار برده است و فی الفور زهر در او اثر کرده بعالم آخرت شتافته ابراهیم گوید سر
از سجده برداشته خدای را شکر گفتم و مردم روی بخدمت من نهادند و من خزانه را مهر کردم تا هادی از جرجان رسید حکایت صاحب
جامع الحکایات آورده که دوستی داشتم که بر قول او وثوق تمام بود حکایت کرد که نوبتی در اثنای اسفار قریب بعصری بدروازهٔ شهری
رسیدم و بجهت اقفال شهر در نیامدم تا روز دیگر بهنگام طلوع آفتاب قدم در آن بلده نهم و بر در شهر گورستانی بود که گنبدها بر سر قبرها ساخته
بودند در یکی از گنبدها نزول نمودم و تیغ و سپر در زیر سر نهادم تا لحظه بیاسایم و هراسی در نشست تاریک از تنهائی و مجاورت قبور بر من استیلا
یافته قطعاً خواب بزیارت چشم من نمی آمد ناگاه چیزی دیدم نیک نظر کردم جوانی بصورت گرگ بنظرم آمد که بگنبدی که مقابل من بود درفت و بعد
از زمانی آدمی دیدم که از آن گنبد بیرون آمده باطراف و جوانب نگریست آنگاه بدرون گنبد شتافت و آغاز شکافتن قبری کرد با خود
گفتم این نباشی است میخواهد که کفن این میت را ببرد شمشیر کشیدم و آهسته آهسته از عقب او در آمدم چون مرا دید قصد من کرد خواست تا با آن
پنجه آهنین که در دست کشیده بود و بدستیاری آن خاکها را میشکافت سیلی بر روی من زند من تیغ بر او فرود آوردم و دست او را قلم کردم
او ناله کرده از پیش من گریزان گشت من او را تعاقب نمودم او را در نیافتم لیکن خانه که او بدانجا رفت نشان کردم و بهمان موضع رفتم
و دست بریده او را آوردم و پنجه آهنین از آنجا جدا ساختم دستی دیدم بغایت لطیف که دو انگشتری طلای نگین یاقوت در انگشت او بود
با خود گفتم این دست زنی میماند که از طریق نباشی سلوک دارد و در این فکر بخواب رفتم و چون صبح صادق علم نورانی در فضای هوا افراشت
بدر آن خانه رفتم که شب نشان کرده بودم و از مردم محله پرسیدم که این خانه تعلق بکه دارد گفتند این وثاق قاضی این شهر است از حال قاضی سؤال
نمودم گفتند پیرمردی عالم و فاضل و صاحب ثروت و مکنت و اکنون در این مسجد نشسته است چون از محل اقامت قاضی آگاه شدم بخدمت
او رفته سلام کردم و بعرض رسانیدم که مرا سخنیست که در خفیه با مولانا باید گفت قاضی مرا بخلوتی طلبیده من آن دست را پیش او گذاشتم گفتم این پنجه را
قاضی لحظهٔ تامل کرد و گفت دست را نمیشناسم اما انگشتریها را میدانم من صورت قضیه را بالتمام تقریر کردم قاضی دست من گرفته بوثاق خود
برد و طعامی پیش آورده زوجهٔ خویش را آواز داد که بیرون آی و با ما طعام خور جواب داد که در حضور مرد بیگانه چگونه بنشینم قاضی مبالغه نمود
و آن مستوره با هزار شرم و حیا آمده نزد ما نشست قاضی گفت دختر ترا بطلب زن گفت مگر احتمال اختلال بعقل تو راه یافته است که از نکاح چنین محظورات

طلبانید

مینماید دختری با دیسیمار اگه در حسن و لطافت شبیه ندارد دیگه تأویل نزد مردی نامحرم توان نشاند قاضی گفت اگر دختر را بیاوری از من مطلقه باشی زن
مضطرب شده دختر را حاضر کرده دختر دیدم که نور رخسارش آفتاب را در تاب داشت اما از الم دست چهره معشوقانه اش شیوه عاشقان گرفته قاضی
گفت ای دختر با ما در طعام خوردن موافقت نمای دختر نشسته بدست چپ آغاز طعام خوردن کرد قاضی گفت دست راست را چه پیش آمده که بدست چپ
طعام میخوری مادرش گفت بر دست راستش قرحه پیدا شده و مرهم بر آن نهاده است قاضی گفت ببینم که این قرحه چگونه است مادر دختر
گفت بر کشف مستور پرده دختر خویش قیام منمای و ترک این پرسش کن قاضی گفت ناچیز در ابجست این قضیه آورده ام و دست بریده را بر آن نمود
آن مستوره سوگند خورد که من قطعا از حال این خبری نداشتم دوش سحرگاه بر سر بالین من آمده گفت ای مادر دریاب مرا که هلاک خواهم شد
از خواب برخواستم دختر را دست بریده یافتم از صعوبت انحال نعره زدم دختر در پای من افتاده گفت در افشای سر من مکوش و علاجی
کن که خون باز ایستد من برخواستم و روغن زیت جوشانیدم و دست او را در آنجا نهادم تا خون باز ایستاد و صورت حال از او پرسیدم
گفت مدتیست که شیطان مرا فریب داده و این کنیزک سیاه با من یار شده هرگاه که یکی از معارف وفات مییافت مرا خبر میکرد و محل قبر و کفن
او را تحقیق نموده مرا اخبار مینمود و من شب بیرون رفته مسافران سفر آخرت را برهنه میساختم و از این عمل کفن بسیار بهم رسانیده ام امشب بشیوه سابق
بیرون رفتم و چون خواستم که قبر ابکاوم مردی از عقب من در آمده من خواستم که او را دفع از پیش دهم نموده بزخم تیغ آبدار دست مرا بینداخت
قضیه دختر اینست که شنیدی و او زیاده از آنچه بوی رسیده این گناه او را خود رضیست باقی تو دانی قاضی با دختر گفت مصلحت تو در آنست که بحبالهٔ
زوجیت این مرد در آئی تا این راز مکشوف نگردد دختر لحظه اضطراب کرده گفت من چگونه با مردی که دست مرا انداخته باشد بسر برم و در یک جا
کنم و آخر الامر راضی شده قاضی مشار الیه مولد من سئوال نمود من احوال خود را تقریر نمودم گفت اموال بسیار و نعمت بیشمار از این دختر وارثی ندارم اگر بدین
مصاهرت رغبت نمائی مدة العمر از فکر معاش پیدا کردن خلاص یابی من گفتم زمام اختیار خود را بدست مولانا داده ام هر چه فرماید فرمان
برم قاضی اکابر و اشراف شهر را حاضر کرده دختر را با من عقد کرد و من چند گاه مشاهده جمال او محظوظ میبودم و مرا با او محبتی مفرط پیدا
شده بود اما هرگاه که نظرم بر دست او می افتاد بر دست خود نفرین میکردم و چون مدتی بگذشت لیلی از لیالی از انفعال برآمدنش بر بستر استراحت
خفته بودم ناگاه احساس چیزی گران کردم که بر بدن من افتاده بود از صدمت آن بیدار شدم و دختر را دیدم که بر سینه من نشسته و هر دو
دست مرا در زیر زانوهای خویش محکم گرفته و استره مانند قطره آب در دست بهلاکت گلوی من داشت آغاز زاری و تضرع کردم
گفت ای گدای دریادل کاسه لیس هرجایی بی برگ نوا با وجود آنکه هرگز چنین کردی و دست مرا انداختی میخواهی که مرا در تحت امر
و نهی نگاه داری گفتم ای بانوی عظمی آنچه واقع شده امری بود مقدر رفته پرده بالا و اگر من دانستمی که عمل تو تا این غایت هرگز آن
شده هرگز متعرض نمیشدم و اگر تو از من نفرت داری من ترا طلاق دادم و سوگند از غلاظ و شداد یاد کردم که سر ترا [illegible] منکشف نگردانم
و هم در روز از شهر بیرون بروم دختر از سینه من برخاسته استره پنهان کرد و نزد من آمده زبان بمعذرت گشاده گفت من ترا امتحان
میکردم و مطایبه مینمودم گفتم از من دور شو که ترا سه طلاق دادم چون دختر دانست که من برگشته خود را از حکم بنگاه رفته مبلغ هزار درم
بیرون آورده نزد من گذاشت و گفت این محقر را زاد راه ساز من نقد را با هر چه در آن مدت بهم رسانیده بودم برداشتم و از شهر سفر
کردم و خود را از آن بلیه نجات دادم **حکایت** آورده اند که در زمان هرون الرشید علی بن موسی قمی عامل بعضی از ولایات
بود و میان او و عثمان معتبر که از ارباب نعمت و ثروت بود و از مقربان و مخصوصان عتبه سلطنت عداوت و خصومت قایم بود
اتفاقا جمعی از حساد و اضداد بسمع هرون رسانیدند که علی بن عیسی مذهب شیعی دارد و بخلافت آل علی قایلست هرون علی بن عیسی را
طلب نموده فرمود که حسابش کردند چهل هزار مثقال طلا از مال دیوان نزد او باقی بود هرون علی بن صالح را فرمود که علی بن عیسی این مبلغ را ببیت
المال تسلیم نماید و اگر نکند او را از ... اندیشه از نقد حیات خالی سازد علی بن عیسی سراسیمه و متحیر گشته بهلاک خویش متیقن گشت دانایان
و بستگان در آن باب رأی صواب طلبیده گفتند از عثمان معتبر در این باب استمداد نمای علی گفت میان من و او غبار نقار از
ارتفاع دارد گفتند شرط بزرگان نیست که بر افتادگان شماتت نمایند تن در ده و برو که گمان چنانست که مهم تو برحسب دلخواه
ساخته گردد علی بن عیسی بخانه عثمان رفته چون نظر عثمان بروی افتاد مقدم او را تعظیم و اجلال نموده از سبب تجشم پرسید علی قصه خود را

عرض کرده عثمان گفت امید دارم که این دغدغه از خاطر تو مرفوع گردد و علی بن عیسی مایوس و متحیر بخانه مراجعت نموده ملازمان عثمان را دید
که بر در سرای ایستاده و دو استر زر بار کرده آورده بودند و منتظر نشسته چون علی را دیدند گفتند عثمان ترا سلام میرساند و میگوید که آن وجه
که از تو طلب شده بود فرستادم ان شاء الله بعد از این خدمات دیگر تقدیم رسانیده آید علی بن عیسی مسرور و مستبشر شده آن زر را بعلی بن صالح
داد و علی بن صالح روز دیگر در وقتی که عثمان بمجلس خلیفه نشسته بود بخدمت هرون شتافته گفت یا امیر المؤمنین چهل هزار مثقال طلا که فرمان وصول
آن صادر شده بود از علی بن عیسی انکار دهم فرمان چیست عثمان برخاسته گفت ظل لقای امیر بر سر خلایق پاینده و عنایت او بر خاص و عام
تابنده باد علی بن عیسی از جمله بندگان قدیم و مخلصان سلیم است و آنچه درباره او بعرض رسانیده اند خلاف واقعست و چون موسته
منظور نظر عواطف خلفا بوده است امیدمیدارد که سوالف خدمات او در حضرت شایع شعر چو بر آب فرومی نبرد دانی چیست شرمش آید
ز فرو بردن پرورده خویش امید بندگان آنکه خلیفه در کار او نظری فرماید و متهم او را تخفیفی دهد تا بکلی مستاصل نگردد هرون گفت
بیست هزار دینار بخشیدم عثمان گفت چون آفتاب عنایت خلیفه براو تافته است و مرا از حضیض مذلت باوج عزت رسانیده امید آنکه
او را تشریفی دهند که مبادا اخلاق تو بتصور نماید که هنوز مزاج شریف از او منحرفست هرون گفت تا تشریفی فاخر بعلی بن عیسی دهند عثمان
از روی شفاعت گرفته بخانه علی بن عیسی رفت و علی بن عیسی عذر قدم او خواسته زبان بثنای او برگشاد و گفت المبلغ از خزانه خاص برسانند
عثمان تبسم نموده گفت من بمحبت هرگز این کار نکرده ام و سوگند خورد که مبلغ چهل هزار دینار که تو در ذمه داری بتو ابرا کردم فصل
و هم از جزو هشتم در عجایب قضا و غرایب قدر در کتاب مکر الاعراف آورده است که در زمان قدیم زاهدی
در یکی از قبایل عرب توطن داشت و اهل قبیله بوجود او تبرک و تیمن میجستند در حوادث و وقایع رجوع برای رزین او میکردند
و بنصایح و مواعظ او بهره ور میگشتند چنان اتفاق افتاد که وبا در میان کلاب و مرغان خانگی آن قبیله افتاد و در مدت دو روز همه مردند
قوم بخدمت زاهد آمده صورت واقعه تقریر نمودند زاهد گفت شعر در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست در صراط المستقیم ای دل
کسی گمراه نیست شاید که خیر شما در این امر باشد گفتند چه خیر در ضمن این قضیه تواند بود که خروس مؤذن و سگ پاسبان نابود شدند
بادین و حیرت چه چشم زاهد گفت البته در این سری خواهد بود و فایده در ضمن آن بشما خواهد رسید قضا را در آن اوان لشکری بغارت و
تاراج بادیه آمده بود و چون قبیله ایشان آواز کلاب و بانگ خروس مسموع ایشان نشد در شب از آن حوالی گذشته بر سر طایفه
بردند حکایت در زمان خلافت هرون الرشید در ناحیه اهواز فوجی از قطاع الطریق پیدا شده متعرض آینده و رونده میشدند
این سخن بسمع خلیفه رسیده فرمود که مسرور خادم بآنطرف توجه نماید و دمار از روزگار ایشان برآورد مسرور بموجب فرموده
عمل نموده با جمعی از سپاهیان متوجه آن صوب شدند و مجموع آن قوم خاکسار را بدار البوار فرستادند و سرهای ایشان را بر داشته
متوجه دار الخلافه گشتند و چون بدار السلام بغداد رسیدند فرمود تا رؤس دزدان را تعداد نمایند بعد از آنکه شمردند یکسر کم بود
مسرور اندیشمند شد چه صاحب برید سرهای ایشان را نوشته بود و بیم آن بود که هرون از او استفسار نماید و عتاب فرماید در اثنای
این اندیشه پیری بنظر مسرور درآمد و بر شتری نشسته و طیلسانی بر روی افکنده و مصحفی در دست گرفته قرآن میخواند چون نزدیک
مسرور رسید سلام کرد مسرور از او پرسید که چه کسی و از کجا می آیی جواب داد که مردی فقیر و قاری قرآنم و از حرم کعبه می آیم مسرور
گفت در بشره تو غیر از آثار شرارت امری دیگر مشاهده نمیکنم فرمود تا او را گرفته گردن زدند و سر او را آورده بعوض سر کم شده
در سلک سرهای بریده انتظام دادند و چون لباس او را کاویدند کمان و استرهای تیز و خنجرهای خونریز و آلات
و ادوات دزدان و عیاران ظاهر شد مسرور دانست که در این امر سری بوده از اسرار قضا و قدر پس فرمود تا بار دیگر
سرها را شماره کردند یکی زیاده آمد مسرور ببغداد آمده صورت حال را بعرض هرون رسانید هرون مسرور شده گفت من بکشتن
این مرد خوشحالترم که از فنای آن چهل قطاع الطریق چه ایشان دزدان آشکارا بودند و این طرار پنهان و فساد این یک از
ایشان زیاده بوده شعر تعبیها چون که روزگار برآرد تا ز دل ظالمی دمار برآرد حکایت در مصنفات ارباب اخبار
مرقوم است که نوشیروان روزی بشکار رفته از حشم و لشکر متفرق دور ماند و در اثنای راه نظرش بر مردی خارکش افتاد که گرسنه خاطر

بر دوش کشیده شعر لنگ لنگان قدمی بر میداشت هر قدم دانه شکری میکاشت ناگاه استخوانی در پای او رفته
خون از وی روان شد پیر بیچاره قدری خاک از جای خشک دار و بر آن ریش افکنده در رفتار آمده پادشاه را بر حال او رحم
آمده گفت ای پیر اوقات راحت و آسایش است نه هنگام مشقت و کد اندیش پیر جواب داد که ای سپهبد دوران چهار دختر
دارم و هر روز پشته خار فراهم آورده ببازار میبرم و بچهار درم میفروشم و از آنجمله یک درهم را نان میخرم و نیم درم به نفقه صرف میکنم
تا دختران بجهت خود جهاز ترتیب دهند و روزگار من بدینمنوال گذرانست و اگر یکروز بصحرا نروم فرزندانم بقوت نمانند نوشیروان
از مسکن او پرسید پیر گفت منزل من در این قریه است و اشاره بدهی کرد که در آنجا بود و همین پادشاه عادل مرحمت گستر بکوه پیر
پرتو التفات بر حال آن محنت زده انداخته انگشتری خویش را که گوی زمین در زیر او تعبیه کرده بود بیرون کرده بدست پیر داد و فرمود
این ده با مراعی و مواشی و آنچه متعلق بمن است بتو بخشیدم پیر بآن ده رفته انگشتر را برئیس و مردم و امیر و مامور نمود کردن جمیع
اطاعت وی آوردند و باندک روزگاری چندان نعمت و مال و سامان و جمعیت در سلسله او بهم رسید که ما فوق آن متصور نبود و بعد
از مدتی از این قضیه نوبت دیگر پادشاه رعیت پرور با دو سه کس از خواص در اثنای صید بآن قریه رسید و از صاحب قریه پرسید
که کیست گفتند شهریار بسخاوت شعار این ده را بفلان پیر خارکش بخشیده است ملک را از قضیه او یاد آمده پرسید که منزلش کجا است
پادشاه را بدر وثاق پیر آوردند جمعی از ملازمان منتظر پادشاه در آمدند که بدر سرائی عالی نشسته بودند از ایشان سوال کرد که مهتر شما کجا است
گفتند اندک کوفتی باو رسیده بدان سبب صاحب فراش است و امروز بیرون نیامده است پرسید این کوفت از چیست گفتند که در
باغ کنیزکان گل بسیار براو زدند بدان سبب صاحب فراش شده نوشیروان متعجب مانده و قصه استخوان که در اثنای راه بپای
او رنجه ساخته بود بیادش آمده فرمود که او را خبر کنید که مهمانی عزیز رسیده است ملازمان پیر را خبر نموده در خدمت پادشاه
باندرون خانه رفته او را دید که باندرون در دیبای زربفت خوابیده و کنیزکان ترک بدلک او اشتغال داشتند چون نظر پیر بر جمال پادشاه
جهانگیر افتاد او را شناخته برجست و سر در پای مبارکش نهاد پادشاه فرمود که در آن روز که استخوانی چنان در پای تو رفته هیچ از آن
الم ننالیدی امروز چه شده است که بسبب گلی که رعنایان گل اندام بجانب تو انداخته صاحب فراش شده پیر گفت آنخداوند هر که در
محنت و مشقت مصاحب نماید و در نعمت و راحت رخش تکلف در میدان تنعم تازد در رزم چو آهنیم و در بزم چو موم
ملک را از حسن گفتار پیر خوش آمده او را نواخت حکایت صاحب کتاب خلق الانسان از محمد جهلی که عاقبت بدرجه وزارت
رسید روایت کرده است که او بتی با جمعی در زورقی نشسته از بصره متوجه بغداد شدیم شخصی در آن کشتی بود که با همدم مزاح بسیار
میکرد یاران از روی ظرافت زنجیری بر پای او نهادند بعد از لحظه که خواستند آن قید از پای او بردارند هر چند تفحص نمودند کلید
آن پیدا نشد و آهنگری که آن زنجیر ساخته بود حاضر نبود و هر چند سعی نمودیم آن قید گشاده نگشت چون ببغداد رسیدیم
آهنگری طلبیدیم که بحل آن عقده پردازد آهنگر جواب داد که من این قید را بی حکم شحنه نگشایم اهل کشتی باتفاق نزد شحنه
رفته صورت حال تقریر نمودیم که اشاره نماید که آهنگران بند را بگشاید در این اثنا جوانی بمجلس درآمده تیز تیز در او نگریست و دست
در گریبان وی زده گفت تو فلان بن فلان هستی که در بصره برادر مرا بناحق بکشتی و گریختی مدتیست که من از پی تو بودم
انگاه محضری بخطوط امنا و اکابر بصره ظاهر ساخت که مشتمل بر صدق دعوی او بود و بیع ذلک دو گواه نیز مطابق مدعای
خود گذرانید شحنه آن مرد را بدست او داد تا بقصاص رسانید و جمعی از ما در اتفاقات بود که جمعی مرد مرا از روی
مزاح بند کنند و قید گشاده نشود و حال باینجا انجامید که کشته شود شعر اگر مجهول احوال جهانیان نه قضاست چرا همی ز
احوال بر خلاف رضاست جزو نهم از کتاب زینة المجالس و این جزو نیز بر چهار اجزای دیگر مشتملست
بر ده فصل فصل اول در بیان غرایب خلقت آدمیان و طول اعمار ایشان فصل دویم در احوال بعضی از
سکان ربع مسکون و صفت آب و هوای هر بلده و طول و عرض و مذاهب آنجا و جمع مال و جهات اکثر بلاد ایران
و تعریف میوه های آن و بیان تاریخ بعضی از شهرها و اسامی باقی آنها و دیگر اشیا فصل سیم در بیان بناهای عجیب

و طلسمات غریب فصل چهارم در ذکر امور عجیب و غریب که در اطراف جهان واقعست فصل پنجم در ذکر خواص سباع
و وحوش و غرایب احوال ایشان فصل ششم در احوال سباع ضاره و حشرات موذیه و طبایع و خواص آنها فصل هفتم
در باب غرایب و عجایب طیور و بعضی از خواص مرغان فصل هشتم در بیان بعضی از سخنان هزل آمیز فصل نهم
در ذکر سلطنت مغولان از زمان ظهور چنگیز خان تا اوان زوال دولت جغتای در بلاد ایران و توران فصل دهم
در ذکر دولت ابدپیوند دودمان عالیشان صفویه فصل اول در غرایب خلقت آدمیان و طول عمر ایشان حکایت ابو العباس
که ملقب باخراب الدوله بود حکایت کرد که از محمد بن سلمه شنیدم که گفت نوبتی نزد یحیی بن اکثم رفتم صندوقی دیدم پیش او نهاده
قاضی مرا مخاطب ساخته گفت سر این صندوق را برگشای چون سر صندوق را برگشادم جانوری دیدم که سر از آنجا بیرون آورد
سر و روی او بر شکل آدمی و باقی اعضای او بر شکل مرغی که آنرا زاغ گویند لیکن پایها نداشت و در پیش سینه او دو چیز برآمده مانند
دو پستان چون آن هیئت را مشاهده نمودم حیران شدم و خدای عز و جلاله را بپاکی یاد کردم چون قاضی آثار هراس در بشره من مشاهده
نمود گفت از او سؤال کن که نام تو چیست چون پرسیدم جواب داد و شعر انا زاغ ابو العجوه انا لیث مع اللبوه فلا برق فی تحت
ولا تحذر فی السطوه آنگاه روی بمن آورده گفت ایجوان شعری بخوان من غزلی بر زبان راندم او را دیدم که بمقدار یک گز از زمین
پرواز نمود و گفت زاغ زاغ و باز بزمین افتاد من از قاضی سؤال کردم که این جانور را از کجا آورده اند گفت حاکم یمن این جانور را
بر رسم تحفه نزد مامون فرستاده است و در این باب نامه نوشته شاید که شرح حال در نامه مسطور باشد و این حکایت بغایت غریب و عجیب است
والعهده علی الراوی حکایت شرف الزمان ابو طاهر در کتاب طبایع الحیوان آورده اند که در بغداد مردی بود که او را
محمد مردویه میگفتند نوبتی حکایت کرد که دختری داشتم چون بحد رشد رسیده او را بشوهر دادم در شب زفاف چون شوهر ازاله بکارت
وی نمود از موضع مخصوص او آلت رجولیت و خصیتین بیرون آمده شوهرش از غایت خوف و هراس نعره زده بیفتاد چون
ملاحظه کردیم دختر پسری شده بود و بعد از چندگاه زنی خواسته فرزندان از او متولد شد صاحب جامع الحکایات گوید در عهد ما
مردی دختر چهارده ساله داشت روزی آن دختر حرکتی عنیف کرده لرزه عظیم بروی افتاده قبل او شکافته شد و خصیتین و آلت
از آن بیرون آمد و این سخن را با حکما گفتند جواب دادند که این معنی از فعل طبیعت عجیب نیست چه میتواند بود که حرارت غریزی قوت
کرده باظهار آن مبادرت نماید حکایت یکی از حکمای نصاری حکایت کرد که نوبتی بشهر بیت المقدس رسیده در حرم
نزول کردم ناگاه از خانه همسایه فریادی برآمد از سبب آن پرسیدم گفتند زنی بچه آورده که قطعا بآدمی نمیماند از برای تحقیق
تفحص بآنجا شتافتم تعریف کرده که این بچه بهیچ حیوانی نمیماند و در پیش سینه حوصله بزرگ دارد و دو کتفش بدست آدمی
میماند و یکپای او بپای بزغاله مشابهتی دارد و آواز ناخوش و بانگی وحشت آمیز از او صادر میشود و یکروز زنده مانده هنگام
شام بمرد حکایت صاحب نگارستان آورده که دختری از علما وضع حمل نمود و بچه آورد که سر او بسر آدمی میماند و سایر
اعضایش بمار مشابه بود و چون متولد شد خود را در حوضی که در آن منزل بود انداخته شنا میکرد و چون گرسنه میشد از حوض بیرون
آمده شیر میخورد و بعد از چند روز بفتوی علمای اسلام بقتل رسید والعهده علی الراوی حکایت یکی از مورخان
در تصنیف خود آورده که در هرمز مردی را دیدم که یکپای او بر پشت و بر عصائی تکیه زده آنرا بعوض پای دیگر بر زمین مینهاد و از جایگاه
او یکپای دیگر بیرون آمده بود و از پشت او بالا رفته میان دو کتف او رسیده و آن مرد آن پا را هرگاه میخواست حرکت میداد
حکایت در زمان سلطان شمس الدین التمش در دهلی زنی فرزندی آورده بود که تمامت اعضای او پر موی بود
بطریق خرس و دندانهای زیرین نداشت و بعضی از اعضای او بخرس میماند و چون دندانهای زیرین او نمود نخستش
معلوم میشد و راست طبع بود و گاهی بموجبی برخاسته رقص میکرد و از عجایب اتفاقات آنکه دختری از آن مرد متولد شد که مانند
او بود و از اهل آن روزگار نقل کرده اند که مادر او را خرسی برده با وی مجامعت کرده و آن عورت با آن جوهر نفیس حامله گشته
سلطان التمش او را بتحفه بدار الخلافه فرستاد اما مدت درازی و کوتاهی عمر آدمیان حکمای اسلام برآنند که هیچ حیوان درازتر

درازعمر از آدمی نیست چه عمر آدمی نهصد و پنجاه سال میرسد چنانچه نص قرآن مجید بآن ناطق است حکایة عن النوح فلبث فیهم الف سنة
الا خمسین عاما و در مدت عمر نوح اختلاف کرده اند اما بعضی گفته اند که مدت عمر او هزار و دویست و پنجاه سال بود و دویست
و پنجاه سال قبل از وحی و نهصد و پنجاه سال در میان امت و پنجاه سال بعد از طوفان و بعضی گفته اند عمر نوح منحصر او نبود و از جمله
خوارق عادات و الا حرارت غریزی زیاده از صد و بیست سال در بدن آدمی نمی ماند و در این باب حکایتی چند که در بعضی
کتب بنظر رسیده مذکور میگردد حکایت در عجایب المخلوقات مسطور است که در جزایر بحر چین نوعی از مردم اند
سفید چهره و نیکو روی که عقل از مشاهده جمال ایشان متحیر گردد اما عریان اند و با بنی آدم انس نمیگیرند بلکه چون نظر ایشان بر او
می افتد بر کوههای بلند گریزند و جمعی بجهت خوبی صورت ایشان بلطایف الحیل دختران ایشانرا بدست آرند و در عقد نکاح کشند
و از ایشان فرزندان متولد شود اما اغلب آنکه بفرزند الفت نگیرند اگر لحظه از محافظت ایشان غافل شوند فرار نمایند و در باشند
که بغیر از عورت پوش بلباسی متلبس نشوند و انجماعت طبایع و خاصیت ادویه را بغایت خوب میدانند و مردم حکیمان
خرد آن قوم را گرفته نگاه میدارند و ایشان انواع ادویه آورده بخاصیت آن اشاره میکنند و بدان کس داده فرزند خود را می ستانند
و عجب آنکه فرزندان وحشی را چنان دوست میدارند و با اولاد و اهلی الفت نمیگیرند حکایت صاحب نزهة القلوب حمد الله
مستوفی آورده که در جزایر بحر چین گروهی متوطن اند که سر ندارند و روی و دهن و بینی انجماعت بر سینه ایشانست و باقی اعضای
ایشان بر قرار انسان مستوی و اوراق در تاریخ چین مطالعه کرده که ذوالاذعار پادشاه یمن که پدر سوداء زن کیکاوس بود لشکر
بدیار مغرب کشیده بجزیره رسید که آدمیانی بی سر در آنجا بودند و رویهای ایشان در سینه آن قوم بود جمعی را از آن قوم گرفته بیمن آورد
و مردم از آن صورتهای مهیب هراسان شده آن پادشاه عالیمقدار را بذوی الاذعار ملقب ساختند و ذوالاذعار بلغت
عرب مرادف ترس است حکایت در سیر النبی مسطور است که در جزایر بحر زنگ گروهی ساکن اند بر هیأت و صورت
آدمی اما ساقهای ایشان استخوان ندارد و صاحب عجایب المخلوقات آورده که آن طایفه مردم را فریب میدهند و بر گردن ایشان
می نشینند و تعذیب میکنند اما آنمعنی معقول نیست و فردوسی فرموده شعر کسی را که نبود ز پا دو وال لقبشان چنین بود دوالپا سال
حکایت در عجایب المخلوقات مسطور است که در جزیره از جزایر بحر چین گروهی توطن دارند که قد ایشان چهار شبر است و رنگ
و روی ایشان سرخ و از تیزی گفتار سخن آنجماعت را نتوان فهمید و در جزایر بحر زنگ نیز همچنین طایفه هستند که قد ایشان یک گز است
و عریان اند و بازرگانان هر سال تجارت میکنند و آن طایفه بسیاری از ایشان میکشند و از گوشت ایشان تغذی مینمایند حکایت
در عجایب المخلوقات آمده که کلیه گوشان از نسل ملیک اند و منازل آنجماعت در جوار یاجوج و ماجوج است و گوشهای ایشان بزرگست
که یکی را بستر و دیگری را لحاف میسازند و این روایت ضعیف مینماید چه ملیک از اولاد یافث بن نوح علیه السلام است و چندان معقول نبوده اما
اگر گوش قوم منقول از گوش دیگر اقوام بزرگتر است اما چنان نیست که این لفظ بر آن اطلاق توان کرد حکایت در جزایر بحر چین جمعی از
گردان سیاه چهره قوی هیکل پر قوت میباشند و پیوسته با سکان نواحی محاربه مینمایند و با گوشت آدمی باشند تغذی و دیگر ایشانرا نمایند
حکایت در عجایب المخلوقات مسطور است که در جزایر بحر چین گروهی هستند بر هیأت آنکه آدمی را از فرق تا قدم دو نیم
کنند و ایشانرا یک نیمه سر و یک چشم و یک گوش و یک نیمه تن و یک دست و یک پای باشد و بدین یک پای چنان دوند بلکه جهند که مردم
بپای ایشان نرسند و در کتاب انساب آورده اند که این طایفه از نسل وبار بن عوض بن ارم بن سام بن نوح اند و دیار
مذکور در حکم شداد بن عاد بوده و بعضی این قوم را نسناس خوانند و مثل ایشان در حیوانات ماهی موسی است که نیمه آنرا خورده بودند و چون
بمجمع البحرین رسید که مقام حضرت خضر نبی علیه السلام بود آن ماهی بریان را فراموش کرده ببرکت حضرت خضر آب حیات یافته خود را در آب
انداخت و ماهی نیم تن از نسل آن ماهی است حکایت آورده اند که حضرت مقدس امیر المؤمنین علی علیه السلام خادمی داشت که او را
ابو الدنیا المعمر میگفتند و ابو الدنیا مدتی خدمت آنحضرت کرده امیر المؤمنین علیه السلام در شان او دعا فرمود که خداوند سبحانه عمرش را
برکت کناد و ابو الدنیا مدت سیصد سال زندگانی کرد و این سخن در میان محدثان اشتهار دارد و ابو عبدالله محمد بن المعمر الموربانی

کتاب در شباب و شیب تالیف نموده اسامی جمعی که بدرازی عمر مشهور و منسوب انجا ذکر نموده اند و از انجمله چند کس از قبایل عرب را
ذکر کردیم تا این نسخه خالی از آن معنی نباشد زهیر بن جناب الکلبی دویست و بیست سال عمر یافت چنانچه در باب او گفته اند شعر
لقد عمرت حتی ما ابالی احتفی فی صباحی ام مسائی وقد کرا فی انا ان عاما علیه ان تشمل یا سوائی و دیگر از درازعمران عرب جعشم بن عوف
بود و او دویست و پنجاه سال زیست حتی متی جعشم فی احیا لیس مرام و غناء و دیگر از طبقه که بدرازی عمر مخصوص داشت
لقمن بن عاد بود و چون خداوند عز و علا هود نبی را بقوم عاد مبعوث ساخت هود هر چند ایشانرا نصیحت کرده باسلام دعوت نمود
آنجماعت ابا نمودند لاجرم قهار منتقم آن طایفه را ابتلای غلا گرفتار ساخت و سه سال مقدمه عذاب بر قوم عاد قحط بوده و چون تنگی
معاش ایشان از حد اعتدال تجاوز نمود چند کس از معارف خود را بمکه فرستادند و شتران همراه کردند تا بذبایح قیام نموده
از خداوند کعبه باران استدعا نمایند و از انجمله یکی لقمان عاد بود و دیگر قیل و دیگری مرثد بن سعد و او اگرچه بهود ایمان آورده بود
اما اسلام خویش را پنهان میداشت و آن طایفه چون بحرم رسیدند در خانه معویة بن بکر که مردی کریم و سخی بود و از قبیله عملاق و با آن
طایفه خویشی داشت نزول کردند معویه بمراسم ضیافت قیام نموده چون آنجماعت از قحط و غلا بمرفاهیت و رجا رسیدند از قوم
خویش فراموش کردند و بعد از سه ماه معویه بجهت قوم عاد که در تنگی و عسرت میگذرانیدند غمناک شد اما نخواست که اظهار [illegible]
نماید تا حمل بر این کنند که او از مهمانداری و میزبانی ایشان ملول گردیده است دو کنیزک مطربه که مملوک او بود و معویه در مجلس
شراب بجهت اشراف عاد سرود میخواندند و چنگ مینواختند گفت که در اثنای سرود بیتی چند بخوانید که دلالت بر تشویش خاطر
و پریشانی ضمایر و ضیق معاش عادیان کند شاید که آنجماعت متنبه شده بدعا قیام نمایند کنیزکان امر او را عمل نمودند اشراف
عاد را از حال قوم یاد آمده پیشتر انرا قربان کرده دعا کردند و از حضرت واهب بی منت باران استدعا نمودند در آنوقت
مرثد بن سعد گفت تا به پیغمبر خود ایمان نیاورید ممکن نیست که از این بلیه خلاص یابید ایشان از اسلام مرثد خبر یافته از او مفارقت
نمودند مقارن دعای آنجماعت سه قطعه ابر بالوان مختلف سرخ و سفید و سیاه پیدا شده آوازی از بالای خود شنیدند که یکی
از این ابرها اختیار کنید قیل که سرور قوم بود گفت اخترت السحاب السود آنرا و [illegible] پیدا آمد که [illegible] خاکستری مهلک اختیار
کردید که یکی از قوم عاد را زنده نخواهد گذاشت و چون آنجماعت از هلاکت قوم خبر یافتند متالم و پریشان گشتند و تقولی از حضرت
آفریدگار تمنای حیات ابد کردند خطاب آمد که شما هر کدام مدتی معین سازید تا در دنیا زنده بمانید که خلود در این جهان از قبیل
ممتنعات است ایشان گفتند که الهی مصراع چون عاقبت از صحبت یاران بریدنیست مارا بیاران رسان آن صرصر عقیم بر
ایشان وزیده همه را از زمین ربوده پاره پاره ساخت اما لقمن بن عاد گفت خداوندا عمر هفت کرکس کرامت فرمای دعای
او مستجاب شده لقمن کرکس بچگان حی پرورد و هر یک بقولی هشتاد سال و بروایتی صد سال شده بعالم آخرت میرفتند و کرکس آخرین
که لبد نام داشت چون بعالم آخرت پرواز نمود لقمن نیز رخت سفر از آنجهان بربست و دیگر نیز از صاحبان عمر طویل لقمان حکیم بود
که بعضی مدت عمر او را هزار سال و برخی سه هزار سال گفته اند و در بدایت حال لقمان مورخان اختلاف کرده اند بعضی گفته اند
که لقمان غلام مردی از بنی اسرائیل بود و آن شخص لقمان را بسی مثقال طلا خریده بود و بجهت خواجه هیزم میکشید روزی خواجه
لقمان با یکی از همنشینان نامناسب بر کنار رودی نرد مباحثه بر آن قرار که هر که مغلوب گردد آب رود را تمامت بیاشامد یا نصف
مال خود تسلیم خصم نماید اتفاقا خواجه لقمان مغلوب گشته خصم او را بر خوردن آب رود الزام نمود خواجه لقمان بنا بر عدم قدرت
در آن امر امتناع نموده بتسلیم مال راضی گشت اما مهلتی طلبید که اگر جوابی بصواب بگوید از سر اموال برخیزد و خصم مهلت داد
خواجه بخانه آمده آنشب را به بدترین حالی بروز آورد بامدادان حضرت لقمان بدستور پشته هیزم بسرای آورده بسلام
خواجه شتافت او را غمناک و متفکر یافته پرسید که موجب اندوه چیست خواجه روی از او کرد و انده لقمان سؤال
خود را مکرر ساخت و گفت در اینوقت اعراض وجهی ندارد چه میشاید که چاره این مهم از پیش من روی نماید خواجه صورت
واقعه را تقریر نموده جناب حکمت پناهی فرمود که سهل است من با تو بکنار دریا آیم و خصم را مغلوب سازم و چون حریف غالب

تقاضای مال آمد لقمان گفت با تو بموضع معهود میروم تا خواجهٔ من آب رود را بیاشامد و هر سه روان شده چون بآنجا رسیدند
لقمان از خصم پرسید که اگر خواجه مرا تکلیف میکنی که آبی که دیروز در این رود روان بود بیاشامد تو آن آب را حاضر کن تا حریف
بر سر حرف رود و اگر میگوئی که آبی را که اکنون در میان رود روانست بخورد تو این آب را نگاهدار تا بموجب شرط عمل نماید و اگر
مقصود شرب آبیست که بالاتر از موضعست تو آنرا محفوظ ساز تا بدین مخلوط نگردد تا خواجه بآشامیدن آن مبادرت نماید
اینمعنی مقررست که خواجهٔ من با تو شرط نکرده است که آبی که در این رود از اول دنیا تا آخر دنیا جاری آید بخورد خصم عاجز از تکلم
متحیر مانده مغلوب گشت و چندانکه جدل کرد بجائی نرسید و خواجه بشکرانه این خدمت لقمان را آزاد کرد **فصل دوم در بیان**
ممالک جهان و احوال بعضی از بلدان و بحار ربع مسکون در ذکر تاریخ بعضی از شهرهای
ایران و اسامی باقی آنها و بعضی دیگر از اشیا اما ولایت عراق در مسالک الممالک مسطورست که عراق عرب را کردند دل
ایران داشته اند و چون دل سلطان وجود است ابتدا بشرح آن ولایت و چون امیرالمؤمنین ع آسوده اند مدتی در آن ولایت
توطن داشته اند تقدیم آن واجبست حدودش تا بیابان نجد و دریای فارس و ولایت خوزستان و دیار بکر است طولش
از تکریت تا عبادان صد و بیست و پنج فرسنگ است و عرضش از عقبه حلوان تا قادسیه محاذی بیابان نجد صد و هشتاد
فرسنگست و در زمان عمر چون عراق عرب مفتوح شد آنرا بر اهل اسلام وقف کرده و بمساحت آن ولایت فرمان داد و بعد از
مساحت سی و شش هزار هزار جریب برآورد کردند و بدین حساب ده هزار فرسنگ مساحت دارد و هر جریبی شصت گز در شصت گز
عمر بر جریبی گندم کار چهار درم و بر جو کار دو درم و بر نخلستان هشت درم و بر رز و میوه هشت درم خراج معین کرد و در آن ولایت
پانصد هزار آدمی از اهل ذمه توطن داشتند عمر ایشانرا سه قسم ساخت بر قسم اعلی هر مردی را چهل و هشت درم جزیه مقرر کرد و بر قسم
اوسط بقدر بیست و چهار درم و بر ادنی دوازده درم مقرر کرد تا سال بسال میدادند مجموع خراج دیوانی عراق عرب در
زمان عمر صد و بیست و هشت هزار هزار درم نقره بود و در زمان حجاج بن یوسف خراج آن ولایت بپانزده هزار هزار دینار
رسید و این تفاوت بواسطه ظلم حجاج بن یوسف بود و حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آورده که در زمان غازان خان
خراج عراق عرب بسیصد تومان که هر تومانی ده هزار مثقال طلاست رسیده بود **کوفه** از اقلیم سیم است طولش از جزایر خالدات
و عرض از خط استوا [illegible] و اندر وی اتفاق چون طول و عرض عطلت دلالت از متوطنان آنجا کاری نیاید و قولشان اعتماد را
نشاید و این مثل در میان عرب مشهورست که الکوفی لا یوفی هوشنگ پیشدادی ابتدای عمارت آن کرده بعد از تخریب سعد وقاص
در عهد عمر تجدید در عمارت آن سعی نمود و امیرالمؤمنین ع مدینه هاشمیه را در جنب آن ساخت و ابوجعفر دوانیقی در زمان خلافت خود
در عمارت آن بیفزود و باره بر آن قصبه و بر شهر کوفه کشیده و دور آن باره هیجده هزار گام بود و هوای آن گرم [illegible] نزدیک بغداد
و شمالش بیشتر است و حضرت امیرالمؤمنین علی ع را در مسجد کوفه زخم زدند و آنحضرت دست مبارک در ستونی زده اثر پنجه
همایونش در آن پدید شد و از بس که مردم بجهت تبرک روی [illegible] در آن ستون مالیده اند گوی شده است و امیرالمؤمنین
علی ع در کوفه چاهی حفر نموده و در تمام آن شهر بغیر از آب آن چاه آب شیرین نیست و اکنون شهر کوفه خرابست هر چند که آثار و اطلال
آن هر پیدا نیست و بغیر از مسجدی که حضرت شاه ولایت را در آنجا زخم زده اند و خانه که آنحضرت توطن داشته اند از عمارت
چیزی دیگر باقی نمانده است و آن منزل بمرتبه پاکیزه و نزه است که [illegible] گمان نمی برند که مکرر [illegible] تعمیر نموده اند
و کوفه در زمان سلطان احمد جلایر یکبارگی خراب شده و مزار صحابه در آنجا بسیار است و روضه مقدسه امیرالمؤمنین علی ع در دو
فرسنگی کوفه است و آنرا در قدیم مشهد غروی میگفتند چه آنحضرت وصیت کرده بود که چون در گذرم کالبد مرا بر شتری بار کرده او را
رها کنید هر جا که شتر زانو بر زمین نهد مرا در آن محل دفن کنید و حضرات ائمه یعنی حسنین علیهما السلام بفرموده عمل نموده مزار آنحضرت را
ظاهر نساختند و در زمان تسلط بنی امیه مستور بوده و در عهد هرون الرشید فی سنه خمس و سبعین و مائه که خلیفه بشکار رفته بود و نخچیر
پناه بآن زمین برد و هرون هر چند سعی نمود داخلش در آن زمین نرفت و کلاب و طیور تعظیم کردند آن [illegible] گشتند و از حیران ولایت تحقیق

نمود گفتند چنین بما رسیده که مزار فایض الانوار حضرت اسدالله در این مقام است بیرون کشید آن فرمان داد حضرت شاه ولایت پناه
زخم رسید خشتها یافتند بیرون بوسه بر قدم آنحضرت نهاد و گنبدی بر سر مزار آنحضرت بنا کرد و در سنهٔ ۲۳۶ دویست و سی و شش
عضدالدوله دیلمی عمارت عالی ساخته آن مقام قصبه شد و حصاری بر آن کشید دورش دو هزار و پانصد گام و غازان خان
در آنجا دارالسیاده بنا کرده باتمام رسانید سلطان محمد خدابنده و پسرش سلطان ابوسعید مدارس و خوانق در آن مشهد مقدس بنا
نهادند در رساله سلطان ملکشاه سلجوقی آمده که سلطان نوبتی از کوفه بمشهد مقدس میرفت در راه مناری کج شده دید نیمی
از زمین برخاسته بود و نیمی افتاده از حال آن پرسید گفتند که نوبتی امیرالمؤمنین علی ع از اینجا میگذشت این منار بحرمت تواضع خم شد
آنحضرت اشاره فرمود که بایست همچنان بماند و عمارت مشهد حضرت امام حسین ع نیز عضدالدوله دیلمی ساخت و بعد از آنکه
متوکل عباسی آب در آن بسته بود و آب حیرت کرده آن زمین که مدفن آنحضرت است خشک مانده متوکل تخریب عمارتی که مختصر
بر سر آنحضرت ساخته بودند امر کرده بود سلطان اویس ایلکانی و پسرش سلطان حسین عمارتی عالی که اکنون هست ترتیب دادند

بغداد از اقلیم سوم است و ام البلاد عراق عرب و بر طرف دجله افتاده طولش فج و عرضش لجی و در زبان کاهره
در آن زمین بطرف غربی دجله قریه کرخ نام شاپور ذوالاکتاف ساخت و بر طرف شرقی دهی ساباط نام و انوشیروان در صحاری آن قریه
باغی بنا نهاد موسوم بباغ داد اسم و علم انشا المنصور بالله ابوجعفر عبدالله بن محمد بن عبدالله عباس که خلیفه ثانی بود از خلفای بنو عباس
در سنه ۱۴۵ بغداد را بنا کرد بطالع قوس و پسرش مهدی در جانب شرقی در ازنگاه ساخته بسیار عمارت کرد و هرون الرشید در
اتمام آن سعی نموده بمرتبه رسانید که طول عمارت آن چهار فرسنگ و عرض یک فرسنگ شد و مستظهر بالله احمد بن مقتدی جانب
شرقی را بارو کشید و دور آن هیجده هزار گام بود مشتمل بر چهار دروازه و جانب غربی آنرا که کرخ میگفتند بارو کشید که دورش
دوازده هزار گام بود میوه های گرمسیری و انگور بهرزری نیکو میباشد و پنبه و غله نیکو حاصل آید چنانچه یکمن تخم یکصد من ریع میدهد اما اکنون
بسبب عدم التفات خلفای مصر و روم و فقدان همت اهل آن ولایت اکثر المملکت نامزروعست و شهرهای قدیم خراب و بایر گشته و بدان سبب
در آنجا گرانی روی نموده و با آنکه غله انبار را از غایت قوت آن زمین ناخوار اند ریع نمیدهد و درختی که بر تنه در آن زمین بزرگ
میشود که دور ساقه‌اش دو گز میباشد و آب دجله در اقصای دیار روم و ارمن میگذرد و آبها بدو ملحق میگردد و چون از موصل گذرد
در اول دیار عراق آب التون کبری که گذر است بهیچ چه میپیوندد و در زیر بغداد آب نهروان بدان ملحق میشود و در زیر واسط
پنج نهر منشعب از او بر میدارند چنانکه در دجله چندان آب نمیماند که کشتی در آن تواند رفت و چون به مطاره رسد فاضل آب نهرها با آب
فرات که از نهرها بیرون آمده بدو میپیوندد و آبهای خوزستان نیز بدو ملحق شده شط العرب میشود و در زیر بصره بدریای فارس ریزد
فارسیان او را ارندرود گویند و بر جانب غربی آن مزار فایض الانوار امام الهمامین موسی بن جعفر الکاظم ع و محمد بن علی الرضا ع واقعست
و آن موضع قصبه ایست معمور و مزارات ائمه و اولیا مثل ابراهیم ادهم و جنید بغدادی و سری سقطی و معروف کرخی و حسین منصور حلاج
و عمارات عباسی و احمد مسروق و ابوالحسین حضری و غیرهم بسیار است و انوری در تعریف بغداد گفته شعر خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر
کسی نشان ندهد در جهان چنان کشور   دیگری گفته رباعی بغداد خوش است لیکن از بهر کسی کو را بهرا دل بود و دست رسی
با همنفسی بسر برد عمر عزیز ضایع مگذار روز جوانی نفسی **انبار** بر کنار فرات بجانب مشرق افتاده اکنون خراب است لهراسب کیانی
بجهت اسیران بنی اسرائیل که بخت النصر آورده بود آن شهر را تعمیر نمود **بابل** از مداین سبعه عراق عرب بوده و اکنون بایر و خراب است و آن شهر
بکنار فرات طرف شرقیست قینان بن انوش بن شیث بن آدم ع ساخته بوده است و طهمورث دیوبند تجدیداً آنرا عمارت کرده و دارالملک
ضحاک و نمرود بوده و ضحاک بر سر تلی قلعه ساخته بود که آنرا کنگ دز میگفتند اکنون خراب است و بر سر آن تل چاهی عمیق است صاحب
عجایب المخلوقات گوید که هاروت و ماروت در آنجا محبوسند **بصره** از اقلیم سوم است عتبه بن غزوان بفرموده عمر ساخت
مسجد جامع آنرا عبدالله بن عمر بنا کرده بود حضرت ولایت منقبت امیرالمؤمنین علی ع آنرا بزرگ کرده اند و بجهت
تحقیق سمت قبله آن انسرور کمر آن بنا را گرفته او را بر داشت با نور کرامت و ولایت آنحضرت کعبه بنظر آورده قبله را

بابل

به سمت آن راست کرد و هوای آن وبا آرد و در روز بغایت گرم میباشد اما شب چندان حرارت ندارد و باغستان بسیار دارد
و زمین باغستانها نمناکست و آب شط العرب در نشیب اما بوقت مد دریا آب هر روز بلند میشوند و باغستانها از آب میدهد و در قدیم
طول آن باغستان سی فرسنگ بوده و عرضش دو فرسنگ حمد الله مستوفی گوید اهل بصره سیاه چهره اند و شیعی اثنا عشری
و زبان ایشان بعضی معرب است و فارسی نیز گویند اما در این زمان که سنه اربع و الف هجریست در مذهب بخلاف اند چه اکثر
حنفی و شافعی اند و تواریخ بسیار دارد و از آنجمله یکی آنست که ابلیس اول در آنجا نزول نموده و بیابت و بادرائی و باکسائی سه قصبه اند

حله

در بادرائی قصب بسیار است حله از اقلیم چهارم است طولش عظلم و عرضش لا نه امیر سیف الدوله بن صدقه بن منصور اسدی
بنای آن نهاد فی سنه ... در عهد قائم عباسی و آب فرات در میان شهر روانست و اکثر عمارت آن بر طرف غربی آن واقعست
و بر جانب شرقی معموری اندکیست و آب فرات آنست در غایت گوارندگی و نیکوئی و بدین جهت آنرا فرات گویند چه فرات
بلغت عرب آب خوش طعم گوارنده را گویند و قوله تعالی هذا عذب فرات و منبع آب فرات کوهستان ارزنه و ارزن الروم است
و در اول چشمه بزرگیست که دور آن چشمه دویست و پنجاه گز باشد و چندان آب از آن چشمه بیرون می آید که گذر آب بدشواری میشود و چون
مسافتی برود دیگر چشمهها و انهار بدو ملحق شوند و آبی عظیم شده بولایت روم بگذرد و بر یکفرسخی آذربایجان گذشته بحدود ملاطیه از دیار
روم بیرون آید و بولایت شام داخل گردد و در دیار شام آب سنجه و کیسوم و دیعان و غیرهم بدو پیوسته برقه و عانه و تکریت آید
و در سواد عراق عرب نهرهای بسیار از آن نهر میدارند و در قدیم نهرهای عظیم در انحل از فرات بر داشته بودند که مدار مداین
سبعه عراق و قراء و مزارع بر آنها بوده مثل نهر سوار و نهر ملک و نهر صرصر و نهر ناحیه که شهر کوفه و ضیاع و قرای آنرا مدار بر آن نهر
بوده و اکنون اکثر این نهرها بسبب عدم پادشاهان زمان خرابست بالجمله فرات از واسط گذشته در زیر دیه مطاره به آب دجله و بغداد
ملحق گشته شط العرب بگردد و در دریای بصره میریزد و طول فرات چهارصد فرسنگ است و چون نخلستان بسیار دارد و دو چشمها
بعفونت مایل است اهل آنجا شیعی اثنا عشری اند و سفید چهره و ضخیم الجثه حمد الله مستوفی گوید که اهل حله در مذهب بغایت متعصب اند

تکریت

تکریت از اقلیم چهارم است طولش ... و عرضش لدل بر کنار دجله افتاده است بجانب غربی شهری وسط بوده است و از

سامره

میوه هایش خربزه نیکو میباشد و در سالی سه بار زرع میکنند سامره معتصم عباسی آنرا بنا کرده هوایش بغایت خوش است
و عمارت آن در زمان معتصم هفت فرسنگ بود در طول و یکفرسنگ در عرض و در آنجا مسجد جامعی ساخت و مناری در آن مسجد با تمام
رسانید در ارتفاع صد و هفتاد گز که راهش از بیرون بود گویند که حضرت خاقان اعظم شاه اسماعیل بهادر خان بر استری سوار شده
بر بالای آن مناره بر آمد و در میان مسجد معتصم کاسه سنگینی وضع کرده بود که دورش بیست و سه گز بود و در بلندی هفت گز و
در حجم نیم گز و آنرا کاسه فرعون میگفتند و اکنون اثری از آن ظاهر نیست و حالا از عمارت سامره قلعه مختصر باقی مانده و منزل حضرت
امام الهمام علی بن محمد الرضا و پسر او امام حسن عسکری در آنجاست و در آنجا آسوده اند و امام محمد بن الحسن المهدی ع در سرداب
واقعست در فرود آن منزل عالی غایب شده اند و خلایق از اطراف و اکناف جهان بجهت زیارت روضه مقدس حضرت

حلوان و حیره

آنجا میروند و جمعی از سادات در آنجا ساکن اند که مردم از زیارت میفرمایند و معاش از تردد و صادر و وارد میگذرد حلوان
و حیره نیز از مداین سبعه عراق بوده اند و اکنون هر دو ویران و خراب اند و حیره بر یکفرسخی کوفه واقع بوده و اطلال و عمارات
خورنق و سدیر که نعمان بن منذر بجهت بهرام گور در حیره ساخته بود باقیست و خالص و حافتین و دجیل و دیر عاقول و قادسیه و حلوان

خالص

و عسکره از شهرهای وسط عراق عرب بوده و اکنون بعضی خراب است و برخی آبادان خالص ولایتی است و در قدیم سی پاره ده
معمور آبادان داشته بر آب نهروان مداین از اقلیم سوم است طهمورث دیوبند ساخته کرد با دنام کرد و جمشید با تمام رسانید
طیسفون موسوم گردانید بزرگترین مداین سبعه بوده است و اکنون خرابست و جمشید در مداین بر دجله از سنگ و آجر پلی
ساخته بود چون اسکندر رومی بآنجا رسید آنرا بنظر در آورده گفت این اثری عظیم است از ملوک فارس از غایت رشک
تخریب آن فرمان داد و ندوه بر دستش یافکان نتوانست که آن پل را تجدید عمارت کند از زنجیر جسری بر دجله بست و مداین را که

عمارت

نهروان

عراق عجم   حدید و عانه   اصفهان

عمارت آورده دار الملک گردانید نهروان شهری بزرگ بوده است از مداین سبعه بر کنار آب سامره و اکنون آن از خرابه
و آن شهر بکلی خراب است طریق خراسان ولایتی معتبر است و قصبه آن بعقوبا بوده است اما اکنون در آن ولایت شهروان
که شهری وسط است شهر آن ولایت است نعمانیه قصبه ایست میانه بغداد و واسط بر کنار دجله هیت شهری بوده
و قلعه محکم داشته و اکنون بعضی عمارت آن باقی مانده و آن شهر بر غربی فرات و جنت و نخلستان و میوه بسیار دارد و قریه چند که از توابع
آنجاست بغایت خوش هوا است چنانچه درخت جوز و بادام و خرما و نارنج در همه باغی پیدا شود اما در هیت از کثرت پشه نتوان بود و اسط
از اقلیم سوم است طولش قاله و عرضش لالک حجاج بن یوسف ساخت فی ثلثه برکنار دجله افتاده است و بسبب نخلستان هوایش عفونت
مایل است حدید و عانه دو قصبه معمور اند عراق عجم چهل پاره شهر است و اکثر بلادش معتدل هوا است
حدودش بولایت آذربایجان و کردستان و خوزستان و فارس و قومس و جیلانات پیوسته است و طولش از سفید رود تا یزد صد و
هشتاد فرسنگ و عرضش از جیلانات تا خوزستان صد فرسنگ است و در عهد پیشین در عراق عجم چهار شهر معتبر بوده اصفهان
و ری و قم و همدان حمدالله مستوفی گوید که جدم امین الدین مستوفی دیوان ال سلجوقی بوده و قرار و آن ... در آن زمان دو هزار و
پانصد و بیست تومان مغولی حقوق دیوانی عراق بوده و تومان مغولی صد تومان تبریز است که در زمان ما رایج و شایع است و اکنون
بجهت تخریب ولایت معلوم نیست که عشری از آن باقی مانده باشد اصفهان از اقلیم چهارم است اما بجهت طول و عرض
حکما آنرا از اقلیم سوم شمرده اند طولش از جزایر خالدات فوج و عرضش از خط استوا لب که در اصل چهار ده بوده است کران و
کوشک و جوباره و دشت بعضی طهمورث و برخی جمشید بنا کرده بودند و چون کیقباد کیانی بر تخت سلطنت نشست آنجا را
دار الملک ساخت از کثرت و ازدحام تمام در آن دیار روی نموده در ظاهر قریها عمارات پیدا شدند تا آن چهار ده ده هم
یک شهر شد رکن الدوله حسن بن بویه آنرا حصار کرد دور بارویش بیست و یکهزار گام است طالع عمارتش برج قوس هوایش
معتدل است و در تابستان و زمستان گرما و سرما بمرتبه نیست که کسی را از کار باز دارد و زلزله و صاعقه و بارندگی که موجب
خرابی باشد کم اتفاق افتد اما هر چند گاه وبا در آن دیار پیدا شود و خلق بسیار تلف گردند چنانچه در زمان که اربع
و الف هجری بیست طاعونی ظاهر شد که اکثر اهل اصفهان جلای وطن نمودند و خلق بسیار رحلت سفر آخرت بر بستند و چون آن
بلیه در گذشت بار دیگر بمساکن خویش رجوع نمودند خاکش بدن میت را از تفرقه نگاه میدارد و هر چه بدو سپارند
از غله و غیره نیکو محافظت کند و تا چند سال تباه نگردد زنده رود بر جانب قبله بر ظاهر شهر میگذرد و از او نهرها در میان
شهر جاری است و زاینده رود و نیز گویند اما زنده رود بجهت آن گویند که آبش کمتر تلف گردد و مجموع بزراعت رود و زنده
رود بجهت آن خوانند که چون در موضعی آب رود را بالتمام باز بندند از اصل ذهاب رود باز چندان حاصل شود
که رودی بزرگ گردد و در عجایب المخلوقات آورده اند که فاضل آب زنده رود در موضع گاوخانی بزمین فرو میرود و بعد از مسافت
شصت فرسنگ در ولایت کرمان پیدا میشود و بدریای فارس میریزد و میگویند که در قدم نی پاره نشان کرده در گاوخانی
فرو رفت و در کرمان بیرون کرد حمدالله مستوفی گوید که این روایت ضعیف است بجهت آنکه زمین کرمان از زمین گاوخانی
ضعیف تر است والله اعلم بالصحه و در بعضی مواضع چون دو گز زمین حفر کنند آب رسد و آب چاهش در طعم و گوارندگی
با آب زنده رود نزدیک است و اکثر میوها و اقسام حبوبات آنجا نیکو آید و ربیع نیکو دهد الا انار که نیکو نیاید و تعمیر غلات
وسط باشد اما میوه بغایت ارزان است و از میوها انگور کشمشی و خربزه گرگوی دهند و از او اهرو و طنجی که آنرا اهل اصفهان
امیری خوانند و زرد آلوی سرخ بغایت لطیف بود و مرغزارها و شکارگاهها فراوان دارد و از همه نوع شکار در آنجا
پیدا شود حمدالله مستوفی گوید که سلطان محمد ملکشاه سلجوقی مدرسه عالی در محله کلبار بنا کرده و مدفن سلطان هم آنجا بوده و سنگی
بوزن بیست هزار من که بت اعظم هندوان بوده در وقت فتح هند بدست سلطان افتاده بود و کفار آنرا برابر هر دو از
از آنحضرت مشتری شدند و پادشاه بواسطه تعصب ملت نفروخته باصفهان آورده بود و در آستانه آن مدرسه گذاشته بود

آن مدرسه را خراب کرده از مصالح آن مدرسه دیگر ساخت و در سر مزار هارون ولایت که بزعم اصفهانیان از اولاد امام موسی کاظم است
عمارتی عالی طرح انداخته با تمام رسانید و آن بقعه را در نهایت شهرت ساخته نقاشی تراشیده اند در این ایام مردم در مدرسه میرزا شاه حسین گذاشته آب
در روی زمین ندیده [illegible] و اهل اصفهان مفید جهد و هر روز نه اند و در ایام سابق همیشه مردم آنجا با یکدیگر محاربه و منازعت
نموده و خلقی کثیر از اینجا همین بقتل آمده اند و بدین سبب گفته اند شعر اصفهان شهریست پر نعمت آنچه در وی طلب کنی شاید
همه چیزش نکوست الا آنکه اصفهانی در او نمی باید و اهل آنجا در قدیم الایام شافعی مذهب بوده اند و اکنون شیعه اثنی عشریه اند
و اهل شهر و ولایت [illegible] نیز دارند و چنان مشهور است که هزار پاره ده و مزرعه دارد و از کلام حمدالله مستوفی چنان معلوم میشود
که حقوق دیوانی آنجا در زمان مغول سی و هشت تومان بوده و آنجا پنج ناحیه است ناحیه جی هفتاد و پنج ده است ناحیه ماربین پنجاه و پنج ده است
و ناحیه کوارج سی و شش پاره ده است و ناحیه قهاب چهل قریه است ناحیه برخوار سی و دو پاره ده است ناحیه النجان هشت پاره
ناحیه براوان هشتاد پاره ده است ناحیه رودشت شصت و هشت [illegible] آن قصبه ایست بلوک ری شهری کهن
خرابست و از زمان قتل عام مغول تا این تاریخ ویران مانده است و اکنون طهران در دامن شهر آنجاست و حقوق دیوانی
آنجا هفتصد تومان بوده است که هفتاد هزار تومان تبریزی باشد و شامت عمر سعد که بجهت حکومت آنجا مرتکب قتل حضرت امام
حسین ع شد آن شهر و ولایت مرتبه مرتبه ویران میشد تا کار بجائی رسید که عشر عشیر از معموری اول باقی نمانده است طهران آب و
هوای طهران از سایر ولایت ری نیکوتر است در قدیم قصبه بوده و حضرت پادشاه [illegible] مغفور در عمارت آن کوشیده بارو
کشید که تخمینا دورش یک فرسخ باشد و اکنون معموره آباد است و از اراضی آن اقسام غله و میوه نیکو می آید و از آنجمله خربزه و انگور
و انجیر او بغایت لطیف میباشد تا خورنده میوه های [illegible] و بسیار [illegible] زیرا که [illegible]
و هوایش گرم و متعفن است و [illegible] گوارا است و در این باب گفته اند شعر [illegible]
دست دادی ری [illegible] و شهر کهنه ری موسوم بیراز بوده گویند نوبتی اصفهانی و رازی [illegible] در شهر با هم مناظره
نمود اصفهانی بزبان آورد که خاک اصفهان تا چهل روز مرده را [illegible] جواب داد که خاک ری مرده
چهل ساله را دوست دارد و [illegible] ری کهنه را شیث بن آدم ساخته و هوشنگ پیشدادی در عمارت و زراعت آن افزوده
بعد از خرابی باز منوچهر مرمت کرده و بعد از آن چنانکه گذشت بشومی عمر سعد خراب شده و بعهد [illegible] عباسی احیای عمارت آن کرده
در زمان هجوم لشکر چنگیز خان بقتل عام خراب گشته بلوک سلطانیه و قزوین سلطانیه از اقلیم چهارم است طولش
[illegible] و عرضش [illegible] ارغون خان بن اباقا خان بن هلاکو خان بنیاد نهاده و پسرش سلطان محمد خدابنده باتمام رسانیده بنام
خود منسوب ساخت طالع عمارتش برج اسد است و دور باروش آنچه ارغون خان بنیاد کرده بوده دوازده هزار گام بوده
و در او قلعه ایست از سنگ تراشیده که خوابگاه سلطان ابوسعید است و در این زمان بغیر از آن قلعه معموری ندارد [illegible]
و بغایت خوش و نکو است و انواع علفخوارهای خوب دارد و شکارگاههای خوب دارد قزوین از اقلیم چهارم است طولش
از جزایر خالدات [illegible] و عرضش از خط استوا [illegible] و اصل شهر قزوین که شاپور ذوالاکتاف ساخته بود و اکنون محله ایست [illegible]
شهر و تاریخ عمارت آن [illegible] سنه ثلاث و ستین و در [illegible] اسکندری طالع عمارتش برج جوزا چون حضرت پادشاه مغفور
منصور المغفور قزوین را دار الملک ساخته بدان سبب کثرت عظیم در قزوین روی نموده و اکنون در غایت معموریست و هوایش
معتدل است و آبش از قنوات و باغستان بسیار دارد و سالی یکبار باغها را آب دهند و از میوه انگور و بادام و فستق و خربزه
دهند و آنچه از مزرعه فیض آباد حاصل میشود بغایت نیکوست و شکارگاه و علفخوارهای نیکو دارد و بتخصیص [illegible]
قزوین چشمه ایست که در روزهای گرم تابستان آب آن یخ بندد و اگر روز خنک باشد کمتر یخ بندد و چون یخ شهر تمام شود و
از آنجا توان آورد و مردم آنجا اکثر حنفی مذهبند و بعضی شیعه اثنا عشری و بعضی شافعی نیز میباشند و امامزاده حسین بن موسی
کاظم ع در آنجا مدفون است و شاهزاده حسین مشهور و احمد غزالی در آنجا مدفون است و ولایتش سیصد پاره ده است [illegible]

از اقلیم

از اقلیم چهارم است کیخسرو بن سیاوش کیانی بنا نهاده که با تمام رسانیده و در آنجا قلعهٔ کلین است که داراب بن داراب کیانی
ساخته و دور باروی آن پنجهزار و پانصد گام بوده هوایش سردسیر است و آبش از رودخانه که بدان شهر منسوبست از حدود سلطانیه
بر میخیزد و بولایت قزوین میریزد و غلاتش بسیار است اما نانش بد است از میوه هایش امرود و آلو و گیلاس نیکوست و ولایتش بیست و
پنج پاره دیه است **آوه** از اقلیم چهارم است بطالع سنبله دور باروش هزار گام بود و پنبه و غله در آنجا بسیار حاصل میشود اما
نانش زبون است و از میوه هاش انجیر بهتر است و مردم آنجا سفید چهره و شیعهٔ اثنا عشری اند و از قدیم باز همین مذهب داشته اند و
بغایت متعصب بوده اند و ولایتش چهل پاره دیه است و اکنون در شهر و ولایت معموری نمانده است **رودبار** ولایتست
که شاه رود بار در میانش میگذرد و آب شاه رود دو شعبه است یکی از طالقان قزوین بر میخیزد و شعبهٔ دیگر از جبال اشتر
و در ولایت طارمین با سفید رود جمع شده در گیلان بکوم بحر خزر میریزد و طول این رود پنجاه فرسنگست و ولایت رودبار در شمالی
قزوین بشش فرسنگی افتاده است و در آنجا قرب پنجاه قلعهٔ مستحکم بوده است و بهترین آن قلاع الموتست و اکنون معمور است و الموت
دار الملک اسماعیلیه بوده است و آن قلعه از اقلیم چهارم است و الداعی الی الحق الحسن بن زید الباقری در سنه ۲۴۶ بعمارت آن قیام نموده
در سنه ۴۸۳ حسن صباح بر آنجا استیلا یافت و آن قلعه را در قدیم الموت میگفتند یعنی آشیان عقاب و حروف الموت بعد از حمل تاریخ
صعود حسن صباح است بر آن حصار و ولایت رودبار اگرچه بعضی گرمسیر است اما سردسیرش چنان نزدیکست که در دو موضع واز
هم توانند شنید و در یکی جو درو کنند و در دیگری هنگام زرع جو باشد از میوه هایش سیب و امرود نیکو آید و نانش خوب باشد **ساوه**
از اقلیم چهارم است طولش مح و عرضش له ح قدیم الایام بحیره داشت و در شب ولادت حضرت رسالت صلعم آن بحیره بزمین
فرو شد و بدان شهری بطالع جوزا ساختند و در زمان سلطان محمد خرابی بحال برج و باروی آن راه یافت و امیر ظهیر الدین بن خواجه
شرف الدین ساوجی آنرا عمارت کرد و فرش آجر انداخت و دور آن باره هشت هزار و دویست ذرع است و نبیره اش
صاحب اعظم خواجه شمس الدین قریهٔ رود را بارو کشیده و داخل شهر ساخت و دور آن قرب چهار هزار ذراع باشد هوای
ساوه بگرمی مایلست اما صحیحست و آبش از قنوات و رودخانهٔ مزدقانست و رودخانهٔ گاوه و سا رود در دو فرسنگی ساوه
میگذرد و بعضی از ولایات ساوه و آوه نیز از آن آب مزروعست و آن آب بعضی از کوه الوند همدان بر میخیزد و برخی
از گریوهٔ اسدآباد با شاندرود و قرلو او همدان و شعبهٔ دیگر از کوه رسمند و دیگر جبال بر ولایت همدان گذشته بساوه و آوه
رسیده و پس از سدی که خواجه شمس الدین محمد صاحبدیوان در راهی بره ساخته دریاچه میشود و فاضل آب بهاریش از هفتاد
پولان که اتابک شیرگیر سلجوقی ساخته گذشته بولایت مقاره منتهی گردد و آب تابستانی ساوه و آوه بر آن سد است
طول این رودخانه چهل فرسنگست و در آنجا در زمستان یخ آب در چاه می بندند و تابستان آب سرد از چاه بر آید و از میوه هایش
انگور و سیب و به و انار بغایت خوبست و در آنجا غله بسیار است اما نانش بد است اهل شهر ساوه در قدیم شافعی مذهب بوده اند
اهل ولایت بغیر از ولوس برد مجموع شیعهٔ اثنی عشری اند اما در این زمان اهل شهر نیز شیعه اند و ولایتش چهار ناحیه است صد و بیست و
پنج پاره دیه در ظاهر ساوه بجانب شمال مشهد سید اسحق بن موسی بن جعفر کاظم است و در عجایب المخلوقات مذکور است که در نزدیکی
ساوه بجانب خرقان کوهیست بلند و در آن کوه غاریست مانند ایوانی در آنجا صورتهای عجایب و غرایب در سنگ نقش کرده اند
و در آخر آن غار حوضیست و بر بالای آن حوض چهار سنگ بشکل پستان زنان از کوه بر آمده است و قطرات آب از آن پستانها
فرو چکیده در آن حوض جمع میشود و آب آن از طول مکث متغیر میگردد و موجب شفای بیمار است **سجاس و سهرورد**
دو شهر بوده است و در فترت مغول خراب شده اند و اکنون بقدر دیه است و چند دیه دیگر از توابع آنست و قبر
ارغون در کوه سجاس است و در ولایت انجرود قصبه ایست که کیخسرو کیانی ساخته است و در آن قصبه مناره ایست بزرگ
و در آن قصبه مسجدیست بزرگ و در صحن آن چشمه ایست بشکل حوضی بزرگ مثل دریاچه که ملاحان بقعرش نمیتوانند رسید
دو جوی آب که هر یک آسیائی بگرداند پیوسته از آن دریاچه بیرون می آید و چون جوبها را می بندند آب حوض زیاده نمیشود

ساوه

وچون میگشایند برقرار جاری میشود و در هیچ موسم کم و بیش نمیشود و مطارهم عالی و سافل ولایتی گرمسیر است و بر شمالی
سلطانیه یکروزه راه و نعمت و میوه سلطانیه از آنجاست و در زمان قدیم شهری فیروزآباد نام در آنجا بوده است و در عهد
مغول خراب و اکنون قرب صد پاره دیه است **طالقان** ولایتی سردسیر است و در شرقی قزوین در کوهستان افتاده است
و اهل آنجا شیعه است **مزدقان** شهرکی وسط است از اقلیم چهارم هوایش بسردی مایلست و غله و انگورش نیکوست
ولایت فشکل دره در شرقی قزوین و جنوب طالقان افتاده قرب چهل پاره دیه است **بلوک قم و کاشان**
در این بلوک چند شهر است **قم** از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات نه عرضش از خط استوا الدی و طالع عمارتش
برج جوزا و دور بارویش زیاده از ده هزار گام است گویند که چهل گام از باروی قزوین زیاده است هوایش معتدل است و آبش
از رودی که از جربادقان می آید و در آنجا نیز همچون آوه زمستان یخ در چاه می بندند و تا هنگام گرما باز میدهند و آب
چاهش در پانزده گزی پیدا شود و اندکی بشوری مایل بود و ارتفاعاتش غله و پنبه بسیار باشد و از میوه هایش انار و فستق
و خربزه و انجیر سرخ نیکوست و در آن شهر درخت سرو بخت نیکو می آید و مردم آنجا شیعه اثنی عشریه اند و بغایت متعصب و اکثر
آن شهر اکنون خراب است اما بارویش معمور است و در زمان مغول بقول حمدالله مستوفی حقوق دیوانی آن شهر و ولایت چهارده
تومان مغولی بوده **کاشان** از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات فوم و عرض از خط استوا لدیح زبیده خاتون
منکوحه هرون الرشید بطالع سنبله بنا کرده با تمام رسانید هوایش گرمسیر است اما سردسیرش بغایت نزدیک است چنانچه از
گرمسیر تا سردسیر ده فرسخ زیاده نیست آبش از چشمه فین است و رودی که از قهرود می آید در زمستان سرما چنان میشود که یخ بسیار
میگیرند ارتفاعاتش غله وسط می آید و پنبه بغایت خوب و از میوه های سردسیری گرمسیری همه نوعی در آن میباشد و مع ذلک
میانه تا حدی که خربزه و انگور روانه از آنجا تا نوروز سلطانی بلکه بعد از نوروز یکماه میباشد و چنان تازه و تر نگاه میدارند که پندارند
که آن میوه مگر اکنون از فالیز یا از رز آورده اند از میوه هایش خربزه و آلوی بخارا و شفتالوی آردی و زردآلوی رگینی و انار
خزانی و ترشه بغایت نیکو میباشد و از حشرات عقرب آنجا بغایت قتال است و مردم آنجا شیعی اثنا عشریه اند حمدالله مستوفی گوید
که اهل کاشان حکیم پیشه و لطیف طبیعت اند و در آنجا جهال و بطال کمتر باشند و الحق این معنی مطابق واقع است و اهل آنجا البته بکسبی مشغول اند
و حرفه شعربافی در آنجا رواج تمام دارد و وضیع و شریف هر یک آن میکنند و از ظاهر شهر باغات بسیار است و در هر باغی عمارتی
پاکیزه ساخته اند و درون شهر کاشان بغایت پاکیزه است و چرک و کثافت و فضلات را بجهت زراعت بیرون شهر برند
و در میان آن بلده قرب شش کاریز است جاریست اما بر روی زمین نیست و چند زینه پایه فرو می باید رفت تا به آب رسید و بجهت
سرداب ها مشتمل بر حوضها بسیار است و چون هوا گرم شود اهل تنعم بلکه اکثر مردم بآن سردابها در آیند و از چاشتگاه
تا عصر در آنجا میباشند و مثل راسته بازار کاشان در تمام جهان نیست طول آن بازار تخمیناً دو هزار قدم میباشد و تمام میان
میدان کاشان فرش سنگ انداخته اند و بر چهار طرف عمارت عالیه ساخته اند بر یک ضلعش مدرسه و دارالسیادتی
ترتیب داده اند و در مقابل آن بر ضلع دیگرش خواجه عماد الدین شروانی که بانی میدان و مدرسه مذکور است مسجدی وسیع ساخته
و هم خواجه مشار الیه بر ضلع شرقی میدان حمامی و کاروانسرائی با تمام رسانیده و بر ضلع غربی آن کاروانسرائی دیگر عمارت کرده
و در اینجانب مولانا محمد منجم عمارتی مختصر در جنب دارالشفا ساخته و صندوقی چوبین بر غرفه آن عمارت نصب کرده که چون
ساعتی از روز گذشتی خروسی چوبین بر غرفه آن عمارت نصب است در گردش آمدی و در این زمان آن صنعت مختل شده
و شخصی احمد عنایت نام حاکمی که در آن بلده دست تظلم و ستم برآورد البته ماخوذ و مقهور گردد و آنقدر از اکابر در نفس شهر شش نفر از اولاد
ائمه اثنی عشر آسوده اند و در بارویش کفر نخست و در جانب غربی مرکز شهر سلطان ملکشاه سلجوقی قلعه کلاهین ساخته و بقلعه جلالی
مشهور است چنانچه حصار قلعه و حصار شهر یکی شده و یک دروازه بشهر گشوده میشود و در دروازه دیگر بصحرا و الحق آن قلعه بغایت حصینی
حصین است ولیخان بیک ولد محمد بیک ترکمان در سنه ۹۹۵ چنان خیال استقلال در دماغ راه داده آن قلعه را که حضرت

خاقان مغفور تخریب آن فرمان داده بود و بعضی از کنگرهای آنرا انداخته بودند تعمیر کرده با سقفهای آن حصار بندی از ما و الاغ رسید از
و بدان جهت ایذای بسیار باهل کاشان رسیده خرابی کلی دست داده امید که شرح این قضیه مشروح در آخر این کتاب مسطور گردد و تا
در اوایل سلطنت پادشاه جهانگیر فلک رخش ملک بخش موفق و مقهور گشته بعد از قید و حبس بفرمان آنحضرت مقتول شد و شهر او مندفع
گشت و حقوق دیوانی کاشان در سنه عشر و ستمائه هفصد و پنجاه و پنج تومان و پنجهزار تبریزی بوده **اردستان** بهمن بن اسفندیار
بنا کرده و قریب پنجاه پاره دیه از توابع آنجاست و در محصول بکاشان مشابهتی دارد **نطنز** سیزده پاره دیه است و از قهرود
که بانجا روند کریوه باید برید مردم آنجا شیعی اثنا عشریند و از قدیم الایام باز همین مذهب دارند هوایش معتدلست و آبش از چشمها
که از کوهها برمیخیزد **زواره** از اقلیم چهارم است و آن قصبه را برادر رستم زال بر سر مغاره ساخته و سی پاره دیه از توابع اوست
دلیجان شهری وسط بوده است و اکنون قصبه ایست که قریب هزار خانه در او باشد و در قدیم بیست پاره دیه از توابع آن بوده
جرباذقان از اقلیم چهارم است طولش ... و عرضش ... همای بنت بهمن کیانی ساخته و بگلپایگان موسوم گردانیده
هوایش معتدلست و آبش از رودیست که از آنجا بقم و دلیجان میرود و از محصولش غله و انگور بغایت خوبست و مردم آنجا در قدیم
شافعی بوده اند و اینزمان در اظهار تشیع غلو تمام دارند و در آن دعوی صادقند حقوق دیوانی آنجا در عهد مغول چهار تومان و
دو هزار بوده که چهارصد و بیست تومان و دو هزار دینار اینزمان باشد و ولایتش قریب پنجاه پاره دیه است اکثر در غایت معموری
کمره ولایتی است وسیع و عرصه ایست رفیع مشتمل بر سی قریه قریب چهارصد مزرعه دارد و از اعظم قرای آن خمایین است که بنا کرده
همای بهمن است و از آنجهت بهمایون موسوم بوده و بکثرت استعمال بخمایین مبدل شده هوایش سردسیر است مایل باعتدال و
ارتفاعاتش غله و پنبه بغایت خوبست و انگورش متوسط است و از قدیم الایام الی الآن مذهب اثنی عشری دارند و اواسط
و ادانی آن ولایت بشغل حرفت اشتغال دارند و مزار فایض الانوار امامزاده واجب التعظیم و التکریم سهل بن علی بن ...
در طرف شمال ولایت مذکوره واقعست و از غایت اشتهار مستغنی از تعریف و توصیف است و مزار متبرکه و مرقد منوره محمد بن مالک
اشتر رضی الله عنهما در مواضع علیا و ولایت مزبوره است و چنین مذکور است که در محلی که آن خاک پاک مدفن آنحضرت شده از
کرامات آنجناب چشمه آبی در غایت عذوبت از زیر مرقد منور قریب بدو آسیا گرد جریان یافته و از همین کرامت آنحضرت ناقص
و زاید نمیشود **خوانسار** قصبه بزرگیست و قریب بسه فرسنگ طول باغات آنجاست و در عرض کم میل در زمان خاقان جنت مکان
بغایت معمور و آبادان بوده اما اینزمان اهل آنجا بی سامان شده اند مذهب تشیع دارند و در آن قصبه قریب بیست شاعر بالفعل موجودند
و طبیعت اکثر اهل خوانسار بموزونیت ... **زاهلان** ولایتی است و در آن دهات معتبر بوده و اکنون خالی از معموری نیست و سارو قیا
دار الملک آنجا بوده است و آن قریه را طهمورث دیوبند ساخته است هوای آن ولایت معتدلست و آبش از کاریز مردم آنجا از قدیم
باز شیعی اثنا عشریند و سنی متعصب کم اند **هرو** از اقلیم چهارم است ... در زمان هارون الرشید تعمیر ... کوه الوند
بر شمال آنجاست و در پای آن کوه چشمه ایست که موسوم است بچشمه کیخسرو ... دارد **وشناق** قلعه ایست ...
... وشناق بدانجا حاکم گشت بوشناق معروف شد نجیب الدین جرباذقانی در حق آن قلعه گوید شعر چو سرکشی که ...
طلوع در آمد از کمرت پای آفتاب بسنگ **قمصر** از اقلیم چهارم است شهرکیست وسط و قریب سی پاره دیه از توابع آنست
میوه های سردسیری در او بسیار است حقوق دیوانی آن در عهد اولاد هلاکو خان دو تومان و دو هزار و پانصد دینار بوده
و از قرای آنجا برزرود و ابیانه و ده ... معظم معمور بغایت خوش هوا و جمیع آن ولایت سردسیر و باعتدال نزدیکست ... از اقلیم چهارم
و جمشید آنرا ساخته **بلوک لر بزرگ** که اکنون بکوه گیلویه مشهور است **لهرکان** شهری کوچکست و هوائی ... دارد و از
حاصلش انگور بسیار خوبست **شهرو** که شهر سوس عبارت از آنست شهرکیست ... دو طرف آب ... باغستان بسیار
دارد و اکنون بهبهان دار الملک آنجاست و آن ولایت بدیوان نواب کامیاب ... نسبت دارد **ملوک لر کوچک** ...
معتبر است و در و چند شهر است **بروجرد** از اقلیم چهارم است شهری طولانی هوایش وسط است و ... و در آنجا زعفران ...

خرم آباد شهری وسط است و امروز دار الملک امرای آنجا است و در آنجا قلعه مستحکم است که بشهار لران بر آن است و حقوق دیوانی لوک
لر کوچک در عهد اتابکان قدیم که معاصر مغول بوده اند هزار تومان تبریزی میشده همدان از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات
مج سح و عرض از خط استوا لدی جمشید پیشدادی بنا کرده بطالع حمل و در وی قلعه کلین بزرگ بوده است در میان شهر که آنرا شهرستان خوانند
چنانکه صاحب کتاب طبقات گوید که دو فرسنگ طول داشته است و هوایش سردسیر است و آبش گوارنده و در اندرون شهر چشمها بسیار است
و هم در طبقات مسطور است که هزار و ششصد و چند در اندرون شهر بوده است باغستان بسیار دارد و میوه اش ارزان و غله اش فراوان
اما نانش بد است حمد الله مستوفی گوید که اکثر مردم آنجا مشبهه اند و درین زمان بعضی سنی و برخی شیعه اند و در زمان خلفای بنی عباس بغایت
معمور بوده است چنانچه مرداویج دیلمی آن شهر را خراب کرده دو خروار بند شلوار ابریشمی از ازار مقتولان جدا کردند و چون سلجوقیان آن شهر را
دار الملک ساختند باز معمور گشت و اکنون آن معموری بحال خود نمانده است اما در اندرون شهر بسیار است و ولایتش پنج ناحیه است
ناحیه اول را فریوار گویند و آن در حوالی شهر است و هفتاد و پنج پاره دیه است و ابودجانه انصاری که از اصحاب بدر است در آنجا
رود از اعظم قری این ناحیه است بلکه نسخه خلد برین و رشک نگارخانه چین است ناحیه دویم دراین چهل و یک پاره دیه است ناحیه سوم
شراهین چهل پاره دیه است ناحیه چهارم اعلم سی و پنج پاره دیه است و ناحیه پنجم سرور و دهست و یک پاره دیه است حقوق دیوانی
شهر غیر ولایت در عهد تتار ششصد و چهل و پنج تومان تبریزی رایج الحال بوده و کوه الوند در قبله شهر همدان است و دورش
تقریبا سی فرسخ باشد و هرگز قله آن از برف خالی نباشد و از بیست فرسنگ راه آن کوه را توان دید و مشهور است که بیست و
چهار هزار چشمه از آنکوه بر میخیزد و اما آنچه محصور است چهل و ده رودخانه از آن فرو می آید و بر قله آن کوه چشمه ایست در سنگ
خاراکوب و در هفته یکروز از آن آب بزمین میرسد و باقی اوقات نمی تواند رسید و اسد آباد شهری بوده است و اکنون
خراب است و درگزین در ما قبل دهی بوده است از ناحیه اعلم همدان و اکنون شهری وسط است و زمینی مرتفع دارد و در وی بستانها
بسیار است و غله و پنبه و انگور نیکو می آید و مردم آنجا از قدیم سنی شافعی مذهب بوده اند و آوه قصبه ایست و قصبات دیگر مثل
توت و سرکان با هفتاد موضع دیگر از توابع است هوایش سردسیر باعتدال است و آبش از کوه الوند و زمینش مرتفع و در آنجا پیشتر
ازین زعفران بسیار زرع میکرده اند و شهر پیر و فولاد نیز ولایتیست و چند موضع توابع دارد و سامان دهی است بزرگ از
حوالی خرقان نهاوند از اقلیم چهارم است طولش لح مه و عرض لد ک شهری وسط بوده و اکنون قلعه مانده است هوایش
معتدل و آبش از الوند کوه و زمینی مرتفع دارد و مردم آنجا کردانند و از قدیم باز شیعی اثنا عشریند ملوک یزد شهریست نا یزد را
در کتب متقدم از اصطخر فارس گرفته اند و یزد از اقلیم سوم است طولش قطع هوایش معتدل است و آبش از کاریز و قنوات است و اکثر عمارات
ظاهری آن از خشت خام است چه در آنجا باران کمتر میباشد و گلش مانند گل کاشان بقوت است و در آنجا نیز مانند کاشان سردابها و حوض خانها
ساخته اند و در آنجا آب جاریست چنانچه چند رشته پایه فرو باید رفت تا بسر آب رسند و یزد شهری بغایت پاکیزه و لطیف است و درون شهر
کثافت نمیباشد چه فضلات آدمی و حیوان را در زیر زمین از شهر بیرون میبرند و در زراعت می اندازند حاصلش غله و پنبه و میوه و ابریشم است
اما غله آنجا چندان نیست که اهل آنرا کافی باشد بلکه از کرمان و شیراز غله بآنجا نقل میکنند و غلات بدین سبب متعسر دارد و میوهایش
انگور مثقالی انار شیرین و انجیر بغایت نیکو میباشد مردم آنجا قبل ازین شافعی مذهب بوده اند و این زمان اکثر اثنا عشریند و اهل یزد با تمام
عمل پیشه اند و اکثر همه بکار مشغول و سلیم الطبع و سلامت روند حمد الله مستوفی گوید که عمل پیشگان یزد بحث و طامع و مفسد و اهل آنجا
بسستی طبع منسوب دانند ماهین و میمند دو شهر کوچک اند از اقلیم سوم ذکر بلاد آذربایجان و آن نه مملکت و بیست و هفت
پاره شهر و هوای اکثر آن بلاد بسردی مایل است و حدودش بولایت عراق عجم و موغان و گرجستان و ارمن و کردستان پیوسته است طولش
از ناکوه تا خلخال بود و پنج فرسخ و عرضش از باجروان تا کوه سیاه پنجاه و پنج فرسخ دار الملک آذربایجان در ما قبل مراغه بوده است و اکنون تبریز است
لیکن تبریز در سنه ۹۹۳ بسبب استیلای رومیه بکلی ویران شده است و قلعه الطایفه در آنجا ساخته اند و جمعی از سپاهیان در آنجا ساکن گردانیده اند
تا بمحافظت آن ولایت قیام نمایند معمور است و جمعی قلیل از اهل تبریز در نواحی آن قلعه ساکن و آنجماعت را از ظلم آن طایفه کار بجان و کارد باستخوان

رسیده است اهل تبریز بعضی بهنگام فتح شهر کشته شدند و برخی را بعلت اسیری بردند و جمهور ایشان در اطراف بلاد عراق متفرق و پراکنده
گشتند و حقوق دیوانی آذربایجان در زمان سلجوقیان و اتابکان ششصد و پنجاه هزار تومان ایلخانی بوده است **بلوک تبریز** سه شهر است
اما تبریز از اقلیم چهارم است و قبهٔ اسلام ایران بود طولش از جزایر خالدات سط ع و عرضش از خط استوا لح ع زبیده خاتون زوجهٔ هارون
الرشید ساخته در سنهٔ ۱۹۹ و بعد از هشتاد و نه سال در زمان متوکل عباسی بزلزله خراب شده قاضی رکن الدین خوئی در مجمع ارباب الممالک آورده
که در آن وقت ابو طاهر شیرازی منجم در تبریز بود حکم کرد که در آن شب شهر بزلزله خراب گردد حکام بالزام مردم بصحرا راندند تا در زیر خاک هلاک نشوند
و آن حکم موافق آمده آن شهر در آن شب خراب شد و قریب چهار هزار کس که در شهر مانده بودند هلاک شدند و یکی از امرای ازد که از قبل القایم بامر الله
حاکم تبریز بود با منجم مذکور بطالع عقرب بنیاد عمارت تبریز مذکور نمود که من بعد تبریز را از زلزله آفتی نرسد مگر سیلاب و دور باروی تبریز
شش هزار گام بوده و ده دروازه داشته و چون در عهد مغول دار الملک گشت ازدحام تمام در آنجا روی نموده بر ظاهر شهر عمارت کردند
چنانچه عمارات ظاهر شهر ده برابر بلده بود غازان خواست که تبریز را حصار کند چنانچه تمام است باغات و عمارات ولیان کوه و سنجاران
داخل شهر گردد اما بجهت وفات او با تمام نرسید و غازان خان در زیر شهر در موضعی که آنرا شام میگفتند شهرچه بجهت مقبرهٔ خود ساخته است
و در آنجا عمارات عالیه کرده و شنب غازان مشهور است و وزیر سعید خواجه رشید الدین موضع ولیان کوه شهرچهٔ دیگر ساخته و آنرا ربع رشیدی
نام کرده و در و عمارات بی نظیر ساخته و خواجه تاج الدین علیشاه تبریزی در خارج محلهٔ نارمیان مسجد جامعی بزرگ ساخته صحنش دویست و پنجاه گز
در دویست و پنجاه گز طاقی بزرگتر از طاق کسری عالی تر با تمام رسانیده اما چون در عمارتش تعجیل نمودند آن طاق فرود آمده و در آن مسجد انواع
تکلفات بتقدیم رسانیده و سنگ مرمر بیقیاس بکار برده و شیخ حسن چوپانی عمارتی عالی که با آن زینت و استحکام پیش از آن در تبریز عمارتی
نساخته بودند با تمام رسانیده و اکنون باستاد شاگرد مشهور است و جهانشاه بن قرا یوسف ترکمان مسجد جامعی در تبریز ساخته
که مثل آن عمارتی در ربع مسکون نیست و همچنین حسن بیگ بن علی بن قرا عثمان ترکمان مسجدی دیگر در غایت تکلف ترتیب داده و حضرت
خاقان مغفور نیز مسجدی لطیف در کمال زینت و استحکام ساخته بود اما رومیه بسبب عداوتی که با دودمان ولایت نشان داشتند
مسجد را بکلی ویران ساختند و شهر تبریز باغستان بسیار داشت و آب مهران رود که از کوه سهند می آید و هفصد و چند کاریز که
ارباب ثروت احداث کرده بودند در آن باغات صرف میشد اکنون بشامت رومیان که یک درخت و یک سبزه در آن دیار نمانده است
بمضمون کریمهٔ ان یاجوج و ماجوج مفسدون فی الارض بظهور پیوسته امید که عنقریب این مضمون بیت شیخ نظامی در بارهٔ آن طایفه
تحقیق پیوندد که ستمگر در جهان افکن بود کم زندگانی بدرویشی کشد تخریبانی مسوّد اوراق از ثقه استماع نموده که رومیه از تبریز
اولاد صغار سادات عظام را اسیر کرده بولایت مصر و شام برده فروختند از آنجمله رومی سیدزادهٔ را در معرض بیع آورده بود
و مشتری در قیمت آن مضایقه داشت رومی بر زبان آورد که این پسر از نسل پیغمبر است و را بهای اعلا باید خرید مشتری از او سؤال نمود
که اینمعنی از کجا بر تو ظاهر شده جواب داد که پدرش را من کشتم و گیسوانش را گرفته پسر او را از تبریز برده ام با جمله فسادی که در آن بلده بظهور
رسیده در هیچ تاریخی کس نشان نداده و از میوهای تبریز امرود و تخم حلف و سیب و زرد آلوی حلوبی و تخم احمد و انگور خوب ده رازقی
و ملا طبرزد و خربزهٔ مجد الدینی و آلوی زرد بسیار نیکو میباشد مردم آنجا سفیدچهره و خوب صورت و متکبر و صاحب نخوت شده و در قدیم اکثرشان
بقول حمد الله مستوفی شافعی مذهب بوده اند اما در عهد خاقان مغفور جنت مکان بعضی از مرتبهٔ تشیع غلو داشتند که فوق آن
متصور نتوان کرد و برخی که بر مذهب خود باقی بودند و قصبهٔ غنی آن دیار از کسب خالی نباشند حمد الله مستوفی گوید که تبریزیان در محبت
و دوستی سست نهاد اند رباعی هرگز نشود ز طبع تبریزی دوست مغز ند همه جهان و تبریزی پوست آن به که بهر دستی
نباشی صادق گو هرچه عجب است که تبریزی خواست خواجه همام الدین تبریزی در جواب گوید رباعی تبریز نکو د
هر چیز که آنجا است نکو است مغز ند هر آنکه تو بشناس از اوست با طبع مخالفان موافق نشوند هرگز نشود فرشته با دیوان دوست
چون اکثر مردم تبریز افیون میخورند در صباح هر کس با ایشان سخن گوید جواب درشت شنود و بعد از پیشین که کیف ایشان رسیده با آنکه
اگر کسی صد دشنام شنوند بزبان تواضع و ملایمت جواب گویند مشهور است که تبریزیان صاحب نخوت و متکبر اند و نسبت

فعل در بنای مودت ایشان راه یابد و زنود و انجا سخت خیره کشش اند و بی باک و در مقبره سرخاب ابو نوری و خاقانی و ظهیر فاریابی و فلکی شروانی
آسوده اند و حقوق دیوانی انجا در عهد غازان خان ششصد و هشتاد تومان و پنجهزار دینار خانی بوده است و ولایت آن هفت ناحیه
مشتمل بر چند پاره دیه معمور **اوجان** را بیژن بن گیو ساخته است غازان تجدید عمارت آن نموده از سنگ و گچ باروئی بر آن
کشیده و دور آن سه هزار قدم بوده آبش از کوه سهند است و در و میوه نباشد اما غله بسیار است **بلوک اردبیل**
در این بلوک دو شهر بوده اردبیل و خلخال لیکن الحال خلخال خراب است **اردبیل** از اقلیم چهارم است طولش فرلب و عرضش
لح عد کیخسرو بن سیاوش ساخته است و در پای کوه سبلان افتاده است هوایش در غایت سردیست چنانچه غله انجا اهم در
انسال که درروند بالتمام خورد شوار نکرد بعضی تا سال دیگر همچنان با خوشه بماند و بغیر از غله حاصلی نباشد آبش بغایت گوارنده و
هاضم بود و از کوه سبلان آید بدین سبب اهل ان دیار اکول باشند و ولایتش صد پاره ده است همه سردسیر و بر سر کوه سبلان قلعه
محکم بوده است آنرا بهمن دز میگفتند فردوسی گوید که در وقت نزاع کیخسرو و فریبرز بن کاوس در باب سلطنت مقرر شد که هر یک
که هر یک از آن دو شاهزاده که بهمن دز را فتح کند پادشاه باشد و آن مهم بسعی کیخسرو کفایت شد حقوق دیوانی اردبیل و ولایت او
هشتاد و پنجهزار دینار طلا در دفاتر قدیم مسطور است و مزار فایض الانوار حضرت قطب الاولیا برهان العرفا سلطان السالکین
شیخ صفی الدین و اولاد بزرگوارش در آن دیار است و مطاف طواف خلق روزگار است و از ارباب جرایم هر که بدانجا پناه
برد از حوادث روزگار و آسیب لیل و نهار مصون و محروس میماند **خلخال** شهری وسط است و اکنون بمولاتی شده که قرب
صد موضع باشد در قدیم الایام بر سر کریوه ولایت خلخال که از بلندی با سمان دم مساوات میزند چنانکه اثیر گوید شعر که کرده خشک
سینه او را منجنیه سه برده سر کریوه او را بمیهان. شهری بوده فیروزآباد نام که حاکم نشین آن دیار بوده است و حاکم انجا را اقاجریان
میگفته اند و بعد از خرابی فیروزآباد خلخال حاکم نشین شد و اکنون آن نیز خراب است و در آن ولایت دره ایست بطرف آفتاب
روی آن چشمه ایست که آبش تابستان یخ می بندد و بطرف قفا چشمه ایست که بیضه در آن میپزد در کفه سنجی خلخال کوهیست چون
دیواری راست بالا رفته مانند بیستون کوه بلندی آن کوه دویست گز باشد و فرازش بشکل مخروطه کوهی تقریبا یازده گز بیرون
آمده و آن مخروطه ذهابست ولا یزال قطرات از آن فرو میریزد چنانکه دو آسیا گردان آب باران قطرات حاصل میشود
بیشتر زرع خلخال از آن آبست و در آن حدود علف زارهای نیکوست و ماست در آنجا چنان نیکو می بندد که بکارد میبرند
دارالمرز ولایتی است و در وصد پاره ده باشد **شاهرود** ولایتی است متصل بهم تخمینا سی پاره ده باشد و شمال
از معظمات آن ولایتست و الحق آن و کلاتی ایست بغایت خوش هوا در دره واقع شده و خانهایش
بر بلندی و باغاتش بر نشیب **بلوک پشکین** در این بلوک هفت شهر است و اکنون هر یک از آن شهرها بقدر دهی باقی
مانده است اما پشکین را اولی و راهی میگفته اند چون پشکین گرجی حاکم آنجا باشد بنام او معروف گشت **ارد و ارجاق**
دو قصبه است آبادار درا فیروز بن یزدجرد بن بهرام گور ساخته و در قدیم از آن شاد فیروز می خواندند و ارجاق را ابسر فیروز قباد عمارت کرد
اهر قصبه ایست مسود اوراق گوید که در وقت تابستان بانجا رسیدم برودت هوا و کثرت هبوب شمال و صبا مرتبه بود که با وجود
پوستین بدن از شدت برد آزار میکشید **کلیبر** قصبه در میان بیشه افتاده و چند ولایت دیگر در این بلوک هست که ذکر زیاده
آن حاصلی ندارد **بلوک خوی** در این بلوک چهار شهر بوده **خوی** از اقلیم چهارم است و شهری وسط و دور باروش
شش هزار و پانصد گام است هوایش بگرمی مایلست و آبش از کوههای سلاس مردمش سفید چهره و ختائی نژادند و خوب
صورت و بدین سبب خوی را ترکستان ایران گفته اند و قرب هشتاد ده از توابع اوست **سلماس** از اقلیم چهارم است
خواجه علیشاه وزیر انرا حصار کرده دور باروش هشت هزار گامست و هوایش بسردی مایلست و آبش از جبال کردستان
بر میخیزد و باغات بسیار دارد و انگورش خوب می آید و مردمش پاک سنی اند **ارمیه** از اقلیم چهارم است و دور
باروش ده هزار گام و بر کنار بحیره واقعست و مردم آنجا نیز سنی اند **شامج و کرمرود** ولایتیست و درا وصد پاره ده

و مردمش سفید چهره و بزرگ اخلاق‌اند **ملوک مراغه** از اقلیم چهارم است مراغه شهری بزرگ و هوایش در گرمی و سردی معتدل
و بعفونت مایل بجهت آنکه کوه سهند شمالش برگرفته است و آبش از رودیست که از سهند برمیخیزد و ولایتش شش ناحیه است
و مردمش سفید چهره و ترک وش‌اند و اکثر حنفی مذهب و بر ظاهر مراغه خواجه نصیر الدین طوسی هلاکو خان رصد بسته است
و دو سه شهر کوچک در این ملوک هست **ملوک مرند** از قدیم مرند ملوکی بر سر خود بوده و توابع داشته و اینزمان داخل تبریز است
و چون در کتب قدیم آنرا جدا ذکر کرده‌اند مستوفی راقم نیز متابعت نموده **مرند** از اقلیم چهارم است شهری بزرگ بوده است
و دور باروش هشت هزار گام بوده است و اکنون قصبه ایست هوایش معتدلست و از میوه‌هایش خربزه و شفتالو و زردآلو در غایت
خوبی باشد و در صحرای مرند بجانب قبله کرم قرمز است و در یکهفته بموسم تابستان قرمزی توان گرفت و اگر نگیرند قرمز را سوراخ کند
و ولایت مرند شصت پارچه ده است **وزهار** ولایتیست در شمال تبریز تقریبا پنجاه پارچه ده باشد هوایش معتدلست و بگرمی مایل
و میوه‌های نوباوه تبریز از آنجا میباشد **زکنان** سه قصبه‌اند و باغستان فراوان دارند **ملوک نخجوان** از اقلیم چهارم است
و انرا بهرام چوبینه ساخته است و اکثر عمارات آن آجر است میوه کم دارد و مردمش شافعی مذهب‌اند و ولایت بسیار دارد
و چند قلعه محکم از توابع است مثل النجق و سورماری و غیر آن حقوق دیوانی آنشهر و ولایت در دفاتر سلجوقیان صد و بیست هزار
دینار طلاست که هفصد و پنجاه تومان اینزمانست **اردوباد** شهری وسط است و باغستان بسیار دارد **ازوار**
شهری کوچکست و شراب آنجا شهرتی بسیار دارد **ماکویه** قلعه‌ایست در شکاف کوهی و قصبه در پای آن قلعه واقعست چنانکه
سایه آنکوه تا نیمروز بر آن ده است و هرکه بزرگ کیشان بوده در قدیم آنجا ساکن میشده **ولایت موغان** هوایش
گرمسیرست و بعفونت مایل و حدودش بولایت ارمن و شیروان و آذربایجان و بحر خزر پیوسته است حقوق دیوانیش
در عهد سلجوقیان صد و نود و چهار هزار تومان تبریزیست و در عهد مغول سی تومان و سه هزار دینار خانی رسیده و اکنون
و اکنون حالی آن باقی نیست از کوه سنگ بر سنگ که محاذی تومان مشکین است تا کنار آب ارس ولایت موغان
و در این مسافت چندانکه کوه سیلان پیدا نباشد گیاهی آن زهر دار است و چهارپایان را هلاک کند و در بهار زهرش کمتر
بود و در آن گرسنه را بیشتر ضرر رساند و چون کوه سیلان پیدا شود آن مضرت در آن نباشد اما آب ارس از کوههای ارزن
الروم برمیخیزد و آن حدود از جنوب بشمال رفته بر ولایت آذربایجان و ارمن میگذرد و با آب کر در فراهوا ضم شده در
حدود ولایت گشتاسفی بر دریای خزر میریزد و این ولایت بر مجرای این آبست زراعت بسیار کنند طول این رود صد و
پنجاه فرسنگست و در عجایب المخلوقات مسطورست که معلول علت رعشه چون از آب ارس بگذرد و بشرطی که پایش
تا زانو یا بیشتر در آب باشد همان لحظه از آن علت خلاص یابد و اگر شخصی از آن آب بگذرد چنانکه نیمه زیرین بدنش
در آب باشد یا بیشتر چون دست بر پشت زن عسر الولد کشد فی الحال وضع حملش روی نماید **باجروان** از اقلیم چهارم است در قدیم
شهر موغان بوده و اکنون خرابست و بقدر دهی آبادانی دارد و در میان مسالک الممالک مسطور است که این آیه در کلام
مجید در حکایت حضرت موسی ع و خضر واقعست قوله تعالی اذ قال موسی لفتیه لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقبا تا اینجا که علی ان
تعلمن مما علمت رشدا این صخره صخره شیروانست و آن بحر دریای جیلان و آن قریه ده باجروان و در صور الاقالیم آمده
که صخره موسی در انطاکیه بوده و هوای باجروان بگرمی مایلست **بیلسوار** از اقلیم پنجمست امیر پیله سوار نام یعنی سوار بزرگ
از امرای آل بویه ساخته و اکنون مقدار قریه مانده است **محمود آباد** در صحرای گاوباری در کنار دریا
غازان خان ساخته **همشهره** ابو شهرین کودرز ساخته فردوسی گوید شعر کز این ابر شهره جوها کرد بجنگ ار جهان
روشنائی ببرد در کنار بحر جیلان واقعست **آران** از کنار آب ارس تا کر میان النهرین ولایت آرانست
بیلقان از اقلیم پنجم است قباد بن فیروز ساسانی ساخته و در فترت مغول خراب شده و اکثر عمارات آن از آجر بوده است
و چون امیر تیمور گورکان فتح ولایت روم نموده و در حین معاودت از روم بانجا رسیده بعمارت آن امر فرموده و فرمان داد الی الآن

بغداد انجامید که مهندسان چیره و معماران روشن ضمیر طرح شهری کشیدند مشتمل بر سوری عریض و خندقی عمیق و چهار بازار و بیوت و دور
خانات و حمامات و باغچه و بستان و غیران در ساعتی مسعود اساس آن نهادند و بطناب پیموده بر شاهزادگان کامکار قسمت کردند و لشکریان
باهتمام تمام بعمارت اشتغال نمودند و مجموع آن ابنیه و عمارت از خشت پخته در مدت یکماه تمام رسیده و دور باروی آن دو هزار و
چهارصد گز بوده و عرض دیوارش یازده گز بمقدار ارتفاع قریب پانزده ذرع و عرض خندق سی ذرع و عمق آن بیست گز و در عرض بارو جهت سپاهیان
خانها ساخته اند و در هر ضلعی از اضلاع اربعه برجی برافراخته و در دروازه گشودند و کنگره و سنگ انداز ترتیب دادند و شهری چنین
با وجود کثرت برف و سرما بیکماه باتمام رسید نهری عظیم از آب ارس هرمنده (?) آن ولایت را معمور و آباد ساختند **بردع** از اقلیم پنجم است
و اسکندر رومی ساخته قباد بن فیروز تجدید عمارت آن کرده در انجا فندق و شاه بلوط بسیار است **گنجه** از اقلیم پنجمست و زمینش
بغایت مرتفع است و این گفته اند   چند شهر است اندر ایران مرتفع تر از همه   بهتر و سازنده تر ز خوبی آب و هوا   گنجه پر گنج
اران و صفاهان و عراق   در خراسان مرو طوس است و نیشابور و هرا **ولایت شروان** گشتاسفی از کنار آب کر تا باب
ابواب ولایت شیروانست متصل بباب الابواب ولایت شیروانست متصل بباب الابواب کوهی عظیمست و کوههای
فراوان بدان پیوسته چنانکه از ترکستان تا ولایت حجاز هزار فرسنگ تخمینا طول آنست بدین سبب بعضی آن کوه را قاف گویند اما البرز
عبارت از آن کوهست طرف غربیش را که بجبال گرجستان پیوسته است لکزی نامند در صور الاقالیم مسطور است که در کوه لکزی اقوام
فراوان ساکن اند و به هفتاد لغت سخن میگویند و در آن کوه عجایب بسیار است چون آن کوه بملاطیه رسد آن را قالیقلا خوانند و چون
بانطاکیه رسد لکام خوانند و آن موضع از آن کوه میان شام و روم فارق است و چون میان حمص و دمشق رسد کوه لبنان نامند
و چون بوسط منتهی گردد آن کوه را عرج خوانند و جانب شرقیش را که بجبال اران و آذربایجان پیوسته است فتق خوانند و چون بحدود عراق
و گیلان رسد وزکوه خوانند و چون وسط قومس و مازندران رسد موز خوانند و مازندران در اصل موز اندرون بوده است
و چون بدریای خراسان رسد سونج خوانند حقوق دیوانیش در عهد خواقین شیروان شصت و پنج هزار تومان تبریزی تیمزان بود
و در عهد مغول هفتصد و سی و چهار تومان تیمزان بوده **باکویه** از اقلیم پنجمست و هوایش بگرمی مایلست **شماخی** قصبه
شیروانست و از اقلیم پنجم نوشیروان عادل ساخته هوای آنجا نیز بگرمی مایلست **قبله** از اقلیم پنجمست قریب بدربند قباد بن
نوشیروان ساخته و فیروز قباد نیز قصبه ایست نزدیک دربند گشتاسفی **ولایت گشتاسفی** در کنار دریاست گشتاسف از آب
کر و ارس دو نهر بریده و دیها بر آن ساخته اند و برنج بسیار در انجا حاصل میشود **ولایت گرجستان** دار الملک آن ولایت
شهر **تفلیس** است و آن بلده از اقلیم پنجمست و آب گرم در میان آن روانست و عمارت بر روی کوه ساخته اند و در انجا حمامات
بسیار است و آب گرم از سنگ بیرون می آید و باتش احتیاج ندارد و در انجا بر سر تلی قلعه مستحکم است **آلان** از اقلیم پنجمست فیروز بن
یزدجرد ساخته هوایش بسی نیکو و بسردی مایلست و آنی و قرص دو شهرچه اند در آن ولایت **ولایت روم** قریب شصت شهر است
همه سردسیر حدودش ارمن و گرجستان و شام و بحر روم پیوسته است حقوق دیوانی آنجا در عهد سلاجقه بود و هشت هزار و پانصد تومان بوده
از تومانات آن زمان **سیواس** اقلیم پنجمست طولش از جزایر خالدات عالیه و عرض از خط استوا لط سلطان علاء الدین
کیقباد سلجوقی باروی آن از سنگ تراشیده پرداخته هوایش بغایت خوبست و آب فرات بر ظاهر آن میگذرد دار الملک
الروم در آن بلده کلیسائیست در غایت عظمت چنانکه عالیتر از آن عمارت در آن ممالک نیست و در انجا گنبد پنجاه گز بوده در شب ولادت
حضرت رسالت از آنجا پاره فرود آمد هر چند میخواهند که بجا کنند عمارت نمی پذیرد و در برابر آن کلیسا مسجدی بر شکل کعبه معظمه ساخته اند
ارک شهری وسط انست **ارسیاک** در قدیم شهری بزرگ و اکنون قصبه ایست **اقسر** از اقلیم چهارمست عز الدین
قلیج سلجوقی ساخته **اما سمد** (?) شهری معظم بوده و سلطان علاء الدین کیقباد تجدید عمارت آن کرده حاصلش میوه و غله از همه نوعی هست
و هوای خوب دارد **اوحک** (?) قلعه ایست بر سر کوه **ذو فرود و دو سماط و حمیون و شمره** شهرهای کوچکند **عموریه**
از اقلیم پنجمست و اکنون انکوریه خوانند **قسطاس** قیصر ساخته و در آن زمین گنجی یافته در عمارت آن صرف کرده در نواحی عموریه کوهیست

که غار اصحاب کهف در آنجاست و دور [؟] پنجده فرسنگست **قراحصار** چند قلعه ایست بدین نام بر سر کوهی ساخته اند و تریاک بسیار از توابع
آن حاصل میشود و بیشتر افیونی که در روم صرف میشود از آنجا می آورند **قونیه** دار الملک سلاطین سلجوقیه بوده و سلطان قلیچ ارسلان
در آنجا قلعه از سنگ تراشیده ساخته است و در آن قلعه دولتخانه بجهت خود ترتیب داده و بغایت عالیست و چون باروی قونیه
خراب شد سلطان علاء الدین کیقباد آن بارو را از سنگ تراشیده ساخت و ارتفاع سی گز و دوازده دروازه دارد
و بر بالای هر دروازه کوشکی قلعه شکل از سنگ تراشیده پرداخته اند بغایت پاکیزه و آبش از کوههای آنجاست و بر آن آب بر در
یکی از دروازها جهت طهارت گنبدی عظیم ساخته اند چنانکه در بیرون گنبد سیصد نو آب جاریست باغستان فراوان دارد و غله بسیار
از او حاصل میشود و از میوهایش زرد آلو بغایت خوبست **قیصریه** از اقلیم پنجمست و در پای کوهی رها ستاده شهری عظیمست و سلطان
علاء الدین کیقباد قلعه بزرگ از سنگ تراشیده در آنجا ساخته است و در معجم البلدان مسطور است که بلیناس حکیم در آن شهر برای
قیصر حمامی ساخت که بیک چراغ گرم میشد **کات** شهری وسط است از اقلیم پنجم **کاخ** قلعه ایست محکم بر سر کوهی و شهری وسط در
پایان او **کول ولولی** دو شهر کوچکند **ملاطیه** از اقلیم چهارم و در آن حدود حصنی حصین است و آنرا قلعه دیه خوانند اقلیموس
حکیم صاحب مجسطی از آنجاست و علفزارهای فراوان دارد و غله بسیار **نکیده و نکیسار** دو شهر وسطند **ولایت قرامان**
کوهستان و بیشه ایست و در او قلعه فراوان و اهل آنجا بغایت شجاعند **قرشهر و درمنده** دو شهر کوچکند **زیارت پازار**
و اکرمدول دو شهر وسطاند **کدوک** نیز شهر کوچکیست **قرس حصار و سهری حصار و فلوسه** کشفی شهرهای
وسط اند از شهرهای روم **استنبول** دار الملک روم است و شهریست بغایت بزرگ و عظیم چنانکه چند کوه در میان شهر است
یکجانب دریاست و خصوصیات آن بسیار است و زبان از تعریف آن عاجز و قاصر و هم در این فصل در اثنای ذکر ولایت
مغرب شمه از حالات آن بلده مرقوم خواهد شد انشاء الله تعالی **ولایت ارمن** و آن بدو قسمت ارمنیه الاکبر در
شرق افتاده است و ولایت روم بر شمالش و دیار شام بر جنوبش دریای روم بر غربش بلاد سیس و طرسوس از معظم
دیار آنجاست و ارمنیه الاصغر داخل ولایت ایرانست و هوایش معتدل و حدودش بدیار بکر و کردستان و آذربایجان ارانه
پیوسته است حقوق دیوانیش در قدیم سیزده هزار تومان اینزمان بوده است و دار الملک آن اخلاطست از جمعش و بزرگی
دخراوین و خوشاب و سنکابا و سلم و کرد و بلاد جرود ان و سلطان و لاجرد از شهرها و قصبهای آنجاست **ولایت دیاربکر و ربیعه**
پیست و نه شهر است همه گرمسیر حدودش بولایت روم و ارمن و کردستان و عراق عرب پیوسته است و شهر موصل دار الملک آنجاست
و حقوق دیوانی آنولایت در عهد بدر الدین لولو هزار تومان اینزمانی باشد و از جمله آن موصل و اربیل و آمد و جزیره و حران و جانی و سمیوا
و رأس العین و جابوس و ارزن و عقر و عمادیه و ماردین و ساغرد و میافارقین است و چند شهر دیگر بتفصیل مذکور میشود **رقه** از اقلیم چهارم
و اکنون خراب است و در عهد قادر خلیفه جعفر نامی که حاکم آنولایت بود بر لب فرات که محاذی رقه است قلعه از سنگ خارا ساخته است
و دورش هزار کام و بعد از صد سال نبیره او سابق در آن قلعه آغاز قطع طریق کرده راههای شام و روم مسدود گشت و سلطان ملکشاه آن قلعه را
جبراً قهراً گرفته سابق را بقتل آورده و در کتب مسطور است که آن قلعه در برابر صفین که حضرت امیر المؤمنین علی ع با معاویه در آنجا محاربه نموده و
آنجا در کنار آب فرات مشهدیست که از دور اشخاص شهدای مهاجر و انصار که بضرب تیغ شامیان خاکسار در نقاب تراب کشیده
در بالوتها پیداست و چون نزدیک میروند هیچ نمیتوان دید **رها** از اقلیم چهارمست در رساله ملکشاهی آورده است که دورش ششهزار
کام است و در قدیم در آنجا کنیسه از سنگ ساخته بودند و گنبدی از آن گنبد شده در میان آن بر داخته بودند که صحن آن صد گز بود صاحب مسالک الممالک
گوید که از آن عظیم عمارت در جهان کسی نساخته و اکنون خرابست **ساغرد و سنجار** از اقلیم چهارمست و شهری بزرگ بوده و هوای خوش دارد
و در آنجا سفینه آلات خوب سازند **عمادیه** شهری بزرگست عماد الدوله دیلمی تجدید عمارت آن کرده باسم خود موسوم ساخت حقوق دیوانیش
شصت و هشت هزار دینار است **سنجار** از دیار ربیعه است و از اقلیم چهارم بروایتی ساخته اند و در آنجا قلعه ایست که بر سنگی ساخته
و بر شهر مشرف است و بر آن دیار رود یست صور نام که قریب ده فرسنگ باغات و اراضی را آب میدهد و باغات و اراضی آن بکفر سنگ

حصار کہ بغیر

ده فرسنگ طول دارد حقوق دیوانیش دویست و سی و شش هزار دینار است **قرقیاء** از اقلیم چهارم است قرقیسیای بن طهمورث دیوبند
ساخته **نصیبین** از ربیعه است از اقلیم چهارم در زمان روش شهنواز و یا نصد کاست هوایش متعفن است و انگور بسیار دارد و در آنجا
عقرب قتال بسیار است و پشه چندان در مرتبه پشه آنجا بزرگ که با مرغکی برابر باشد و ظفر المظفر رحمه الله صاحب جامع الحکایات ذکر
حشرات گفته است که در قدیم الایام پشه و ملخ از آن دیار بسته بوده چنانچه قطعا درون شهر نصیبین پشه نمی‌آمد و اگر کسی بر باروی شهر
ایستاده دست بطرف صحرا میداشت پشه دست او را میگزید اما بدنش که داخل درون شهر بود از آفت لدغ پشه ایمن بود در عهد
صلاح الدین یوسف بن ایوب باروی آنرا باز میکردند که تجدید عمارت کنند خمهای سفالین سر بسته یافتند تصور کردند که گنج است چون
سر او را باز کردند پشه‌ها و ملخها بیرون پریدند و آن عمل باطل شد **ولایت کردستان** و آن شانزده بلوکست و هوایش
معتدل حدودش بعراق عرب و خوزستان و عراق عجم و آذربایجان و دیاربکر متصل است و مال دیوانی آن در زمان سلیمانشاه ایوه قریب دویست
تومان خوانی بوده است و تومان خانی شصت و پنج تومان اینزمان بوده است زمان مغول که ولایت خراب شده بود بیست و یکتومان و
هزار و پانصد دینار خانی رسیده بود و اکنون آن نیز موجود نیست شهر و قصبات آن هست که مذکور میگردد آلانی بهار خفتیان
دربند تاج خاتون دربند زنگی کنگور دینور بیلور رفی الحجلا آبادانی دارد **کرمانشاه** از اقلیم چهارم است بهرام بن شاپور ذوالاکتاف
ساخت و انوشیروان در آن دکه پرداخت صفه کرد در صفه کرد در مجلس در آن دکه خاقان چین و نزدهای هند و قیصر روم او سیمیش کرده
شهری وسط بوده است و اکنون مزرعه مانده است و خسرو پرویز در آن صحرا باغی ساخته بود دو فرسنگ در دو فرسنگ که میوه‌های گرمسیر و سردسیر
در آنجا بوده و نخجیر بسیار در او سر داده تا توالد و تناسل میکردند و سلطان آباد و چمچمال و کرند و ماهیدشت خرابند حرسین قلعه
که فضه در پای آن بوده **وسطامه** دهی بزرگ بوده در محاذی صفه شبدیز بر آن نگاشته‌اند و یک آسیا گردان آب از آن زیر
صفه که از سنگ خارا در آن با یکوه تراشیده بیرون می‌آید و اکنون از وسطام اثری باقی مانده **شهرزور** از اقلیم چهارست
قباد بن فیروز ساسانی ساخته صاحب صور الاقالیم گوید که آنرا شهرزور بجهت آن گویند که حکامش کرد بوده‌اند و هر کرا زور بیشتر بوده
بر مسند حکومت می‌نشسته **ولایت خوزستان** در و دروازه شهر بوده است و اکنون بیشتر آن ملاذ خرابست حدودش
بکردستان و عراق عرب و فارس پیوسته است مال دیوانیش در زمان خلفای عباسی سیصد تومان خانی بوده و اکنون بعضی
در تصرف اعراب و برخی داخل دیوان نواب شاهیست و اعراب نیز هر سال پیشکش بدرگاه میفرستند **تستر** الان شوشتر
مشهور است از اقلیم سیم است طولش از جزایر خالدات فدل و عرضش از خط استوا لال هوشنگ پیشدادی ساخته بوده و خراب شده
اردشیر بابکان تجدید عمارت نموده و شکل آنشهر را مانند شکل اسب ساخته چون شاپور ذوالاکتاف بدست قیصر گرفتار شده
قیصر او را بایران آورده و باز شاپور بر او غالب شده از بند خلاص گشت چنانچه سبق ذکر یافت شهرها را ایران بجهت تدارک خرابی
که از قیصر در ایران واقع شده بود فرمود تا قیصر بندها بر رود شوشتر بست و نهر دشت آباد که بدار و لایت شوشتر دانسته بسبب
جاری شد و شوشتر چهار دروازه دارد و هوایش بغایت گرم است و در تابستان اعتماد علیه اغذیه غلیظ میخورند و مضر نیست
بجهت آنکه آب شوشتر از کوه زرده و جبال کرد بزرگ میخیزد و بعد از سی فرسنگ و کسری بشوشتر میرسد و چون قریب المسافت هنوز سردی
بان نمیباشد لاجرم در آن گرما مردم آنجا غذای غلیظ میتوانند خورد و شاپور ذوالاکتاف شادروانی ساخته و آب را بکرد شوشتر در آورده
چهار دانگ آن آب در نهر اول در غربی آنشهر روانست و دو دانگ در نهر مهجد و در شرقی آن بلده جاریست و در رهره د
دزفول بشط العرب میریزد و از نیکوئی زمین آنجا یک درازگوش تخم توانگرد غله و پنبه و نیشکر در او خوب می‌آید و پیوسته
ارزانیست چنانکه هنگام تنگی تسعیر غله در آنجا کمتر از آن فراخی شیراز است و مردم آنجا اکثر سیاه چرده و لاغرند و حمدالله مستوفی
گوید که اهل تستر حنفی مذهبند و سلیم الطبع و بخود مشغول و در میان ایشان مردم متمول کمترند و در اینزمان اکثر اهل شوشتر شیعی مذهب‌اند
اهواز شهری بزرگ بوده و اکنون خرابست و اردشیر ساخته اکثر خوزستان را در قدیم اهواز میگفته‌اند نام آنشهر **خورزه**
از اقلیم سوم است شاپور ذوالاکتاف ساخته **دزفول** از اقلیم سوم است و از بناهای اردشیر بابکانست و پلی در آب دزفول بسته‌اند

مشتمل بر جبل و دو چشمه و طول آن پل پانصد و بیست قدم است و عرضش یازده گز و در شهر را بدان پول اضافه نموده دزپول گویند و در جانب
شرقی در بالای شهر جوی از سنگ بریده اند و در زیر بار ورسانیده اند و دولابی بزرگ بر آن جوی ساخته اند مدار آب شهر بر آن دولاب است
و در حدود و نواحی دزفول مرغزاریست نیم فرسخ در نیم فرسخ همه نرگس خود روست و درختان در آن نواحی هستند که شکوفهای زرد بسیار
بقا دارند و ثمره نمیدهند **و عسکر مکرم و رامهرمز و طرازک و مسرقان** شهرهای وسط بوده اند و در قدیم الایام بغایت معمور **شوش**
شهریست وسط عمارتش بن قلیمان بن شیث بن آدم ساخته و اول شهری که از خوزستان ساخته اند آن بوده قبر دانیال پیغمبر در آنجاست
بجانب غربی آن شهر و آنجا چشمه ایست و در آن ماهیان بسیار است و از آدمی نمی رمند و کسی متعرض ایشان نمیشود **عسکر مکرم شاپور**
ذو الاکتاف عمارت کرده و بسبب عقرب بسیار که در وی باشد خراب شده اما بسبب آب و هوا بهترین سایر آن ولایت **ولایت**
فارس دار الملک ایران بوده و اگرچه ایشان بر اکثر معموره جهان فرمان روا بوده اند اما چون در قدیم دار السلطنه ایشان ملک فارس
بوده ملوک فرس در السنه و افواه دایر و سایر گشته اند حقوق دیوانی آنجا بموجب عهد و شرط حضرت علی بن ابیطالب ع مقاسمه معین بوده
و بقدر حاصل از بعضی مواضع عشر و از برخی خمس و ربع و ثلث و نصف میداده اند و اول عباسی آنرا معین کردانیده و در زمان تقدیر علی
بن عیسی بقربان و خراج مرا و مقرر کرده آن ولایت را مساحت کرده شش هزار مثقال طلا بر آمد مثقال شرعی که چهار دانگ مثقال این زمان باشد و مبلغ
مذکور ششصد هزار تومان تبریزی میشود و در زمان آل بویه نیز آن مقدار حاصل داشت اما ایشان ششصد هزار دینار بدار الخلافه حساب میکردند
و در بعضی اوقات جزوی را نیز میداده اند و در زمان مغول بدویست و هشتاد و هشت تومان و هزار و دویست دینار خانی رسیده بود که صد و
هزار تومان و کسری این زمان ولایت فارس را پنج کوره کرفته اردشیر خوره و قباد خوره و اصطخر و شاپور خوره و دارا بخوره کوره
اردشیر خوره بار دشیر بابکان منسوبست و در این کوره اول شهر فیروز آباد معمور گشته **شیراز** از اقلیم سوم است و قبة الاسلام
اندیار طولش از جزایر خالدات قح و عرض از خط استوا لط لو بر دایتی شیراز را طهمورث بنا نهاده و بقولی در از منه فارس بن ماسور
بن سام بن نوح شهر ساخته بنام خود موسوم کردانیده بود و بعد از خرابی آن بلده محمد بن یوسف ثقفی را برادر حجاج ظالم و بقولی عم زاده آن بدبخت
محمد بن قاسم بن ابی عقیل شیراز را بنا نهاده و با تمام رسانیده و طاوعه سبیل فی سنه اربع و سبعین هجری در زمان عضد الدوله در ظاهر شیراز
قصبه ایست جهت سکنی عساکر ترتیب داده اند بکرد فنا خسره موسوم کردانیدند و این قصبه بمرتبه معمور گشت که بیست هزار دینار طلا
حاصل داشت و اکنون اثری از آن ظاهر نیست و صمصام الدین بن عضد الدوله بجهت دفع اعدا شیراز را با رو کشید و بعد از خرابی
سور شرف الدین محمود شاه انجو تجدید در تعمیر حصار آن سعی نموده و باز خراب شده شاه شجاع آنرا عمارت کرده اکنون آن بارو
نیز خراب گشته ظاهر شیراز قبول حصار نمیکند و تعصب شیراز سفده محله و نه دروازه دارد و اما کوچهای آن در زمستان کثیف و چرکن
میباشد و مع ذلک کوچه و بازار آن تنگست و هوایش معتدلست و اکثر اوقات روی بازارش از ریاحین خالی نیست و در بهار
تمام و سبزه و خرم میشود بمرتبه که از بام خانها سبزه میروید آبش از قنواتست و بهترین آنها از کاریز رکن آباد است که رکن الدوله
حسن بن بویه اخراج نموده و حافظ شیرازی در توصیف آن گفته. **شعر** خوشا شیراز و وضع بیمثالش خداوندا نگهدار از
زوالش ز رکناباد ما صد لوحش الله که عمر خضر میبخشد زلالش انار انفاعاتش غله و سایر حبوبات و سط حتی ابتدا تا نیشکر
نخست و بغایت بد عنبر ندو از میوه ها بیش انگور بغایت خوب میباشد لیکن خوبی آن با بدی معامله بازار این اسماها برابری میکند و تجار
از مناهی کوشت مردن بر که تقاضای زشت قصابان و درخت سرو در آن شهر بسیار است و نشو و نمای نیکو میکند مردم آنجا اکثر لاغر
و زرد اند و درویش الا با بازاریان شیراز بغایت اوباش میباشند و فحاش و اکثر ایشان شافعی مذهبند و بعضی شیعی اثنا عشری و در آنجا
طلبه علوم بسیار میباشند و از اطراف و ولایات مردم بجهت تحصیل و تکمیل آنجا میروند و اکثر اوقات فضلای صاحب تحقیق از آنجا برخیزند
مثل ابو اسحق شیرازی که در عهد خلفا در مدرسه نظامیه بغداد مدرس بوده و سیادت پناه فضیلت انتما سید صدر الدین محمد و مولانا
معظم قدوة العلما فی العالم مولانا جلال الدین محمد دوانی و سیادت پناه حقایق و معارف آگاه سید غیاث الملة و الدین منصور
و در این ایام قدوه ارباب تحقیق و قبله اصحاب تدقیق روشن ضمیر صاحب توفیق افتخار عالم سلاله امیر تقی الدین محمد نسابه در آن شهر تشریف دارند

دظلماز

و جلیل از علوم فنون و فرق و بیش معقول و منقول بهره ور میگردند و سادات صحیح النسب در شیراز میباشند و در آن بلده هنوز بسیار است اما از کمی جهد
والتّه باندک کسبی مشغول میباشند و قبل از این ساکنان آنجا در طاعت و عبادت درجهٔ عالی داشته اند اما اکنون عوام اکثر اوقات
بشرب مدام مشغول اند و در آن شهر شراب بسیار میباشد و مسجد عتیق شیراز را عمرو بن لیث صفار ساخته و گویند که انعام هرگز از وی خالی
نیست و بین المحراب والمنبر دعا مستجابست و مسجد نو که اکنون خرابست اتابک سعد بن زنگی بنا نهاده و مساجد و خوانق و مدارس خیرات
و آبادانها در آن بسیار است که مانندش کمتر باشد و یک طرف میدان شیراز مزار فائض الانوار احمد بن الامام الهمام موسی بن جعفر
واقعست و عمارات عالیه بر آن مشهد ساخته اند و رونق تمام دارد و اهل شیراز را با امامزاده مذکور اعتقاد تمامست و دیگر مزارات
متبرکه در آنجا هست مثل مزار بابای کوهی و شیخ روزبهان و شیخ سعدی و شیخ حسن که پدر حاجی رکن است **توشکانات** و اعمال
سیف ناحیه چند اند و همچنین فراوان دوادان و سردستان و کوهجان نیز ناحیه چند اند از این کوره **سیراف** در قدیم شهری
بزرگ بوده است **صمکان و سیرت** صمکان شهری خوش بوده است و از عجایب جهان زیرا که در میان آن رودی
میگذرد و بر آن رود پلی ساخته اند و بالای پل سردسیرست و در تابستان جوز و چنار و امثال آن دارد و دو طرف زیر گرمسیر درخت خرما در آنجا
میباشد و دهی بزرگست **فیروزآباد** از اقلیم سوم است گشتاسب ساخته جور نام آن کریوه بوده و در میان شهر عمارتی عالی
طرح انداخته چندان بلند کرده اند که هوای طبقه بالائین آن نسبت بزیرین چون هوای سردسیرست بگرمسیر و فواره آب تا بالای
آن عمارت را ایوان کفشدی و چون اسکندر رومی بدان نواحی استیلا یافت از فتح فیروزآباد عاجز آمده بجهت آنکه کوهی
بلند فیروزآباد را احاطه کرده چنانکه از هر طرف که خواهند بدانجا روند گریوه قطع باید کرد و عاقبت آن رودخانه را [illegible]
بزرگ نزدیک بفیروزآباد و در منبعش مرتفعست سرانجام آورده آن شهر غرق شده و بمرور ایام و طول شهور دریا [illegible] آن جزیره
دریاچه شد و بعد از سیصد سال از قضیه اردشیر بابکان مملکت ایران را مسخر ساخت خواست که نوبت دیگر آنرا عمارت کند از حکما
استدعا نمود که نوعی سازند که آن آبخوره از آب خالی شود و رودخانه بمجرای اول اندازند یکی از حکما موضع بیرون شد آبرا پیدا
ساخته سنگ تراشان را جمع نمود تا از آن جانب کوه در را شکافتند و چون نزدیک بآن رسید که آب رخنه شود دو میخ آهنی ساختند
که بجای [illegible] کرده بر سر کوه نشاندند و دو زنجیر که مقابل آن سنگتراشی بود در آن میخها نصب کردند و از آهن بشکل زنبیل چیزی ساخته و سنگ
تراشان در آنجا نشسته بکار خود مشغول شدند و جمعی از اهل قوت بر سر کوه ایستادند تا چون راه گشاده گردد و آب زور آورد ایشان
زنجیر آن جماعت را بالا کشند و چون راه گشوده شد آب آنچنان زور آورد که آن زنجیرها گسسته پارها را در ربود و هنوز
حلقه چند از آن زنجیرها در کوه باقیست و چون زمین خشک شد اردشیر در آنجا شهری ساخت **کازرون و قیر** دو قصبه اند بغایت
خوش هوا و باغات بسیار دارند و در انجا مرغزاریست و شش فرسخ نرگس خود روست سواد اوراق در حسن معادلت [illegible] بآنجا
رسید نرخ خودرو در آنجا ارزانست **کوار** شهرکی خوش هست و نواحی بسیار دارد و بهمن سفندیار در آنجا سدی بسته است تا آب بالا
آمده و آن دهها از آن معمور شده **ماندستان** بیابانیست سی فرسنگ و در آن قریه هاست برزگران در آنجا رفته غله کارند
و تابستان از آنجا فرار نمایند از غایت گرمی هوا [illegible] شهری کوچک است **هرمود و تنیجان** دو قصبه اند **کوره اصطخر**
از اقلیم سیم است طولش از جزایر خالدات مج له و عرضش از خط استوا [illegible] بقولی کیومرث بنای آن نهاده و بقولی پسر کیومرث
اصطخر بنا کرده و هوشنگ بر آن عمارات افزوده و جمشید باتمام رسانیده چنانکه از حد خفرک تا آخر رامجرد که چهارده
فرسنگ مسافتست طول آن شهر بوده و عرضش ده فرسنگ و سه قلعه محکم بر سر کوهی بلند که [illegible] بتصور میکنند که آنجا را
[illegible] کرده اند و به سه گنبدان مشهور بوده است قلعه اصطخر و قلعه شکوان و قلعه شکسته و در این ایام بغیر از قلعه اصطخر و قریه
سرفا سکون که قرب صدخانه در او باشد چیزی دیگر از آن شهر معمور نمانده و جمشید باصطخر بپای کوهی قصری ساخته بود و بعضی
از آثار آن تا امروز باقی مانده است و بچهل مناره مشهور گشته صفت آن سرای در پای کوه که ساخته است از سنگ سیاه و آنرا دیوارها
چهار سو هست یک جانب آن بکوه پیوسته و سه طرف دیگرش در صحرا گشوده بلندی آن دیوار سی گز باشد و سنگها بیکدیگر [illegible] پیوند داده اند

و خاکی سفید دارد و بدان جهت بدین نام موسوم گشته گشتاسب کیانی ساخته هوای معتدل دارد و توابع بسیار و از آنجا علمای نحریر خاسته
چون قاضی ناصرالدین بیضاوی **کوره دارابجرد** و جهرم شهری وسطاست بهمن بن اسفندیار بنا کرده و مواضع بسیار
از توابع آنجاست هوایش گرمست و خرماهای شاهانی آن بلده بغایت لطیف است **فسا** از اقلیم سوم است فسا بن طهمورث
ساخته و گشتاسب تجدید عمارت کرده و در اول مثلث بوده و در زمان حجاج ظالم از او مردان شکلش گردانیدند و تجدید مدور
ساخت و در زمان شبانکاره خراب گشته اتابک جاولی آبادان کردانید هوایش گرمسیر و آبش از قنوات شاپور خره و
این کوره بشاپور بن اردشیر منسوبست **کازرون** از اقلیم سوم است طولش سح و عرضش لط بط و ده و بل سه ده و طهمورث
دیوبند ساخته فیروز بن بهرام تجدید آنرا شهری کرد و چون سه دیه بوده اکنون نیز عمارت آن متفرقست هوایش گرمسیر است
و آبش از سه کاریز و اعتماد ایشان بر بارانست و در آنجا نوعی از خرما میباشد که آنرا جیلان میگویند نخوی در جهان همتا ندارد
و در این ایام افیون بسیار از آنجا حاصل میشود و کرباس بسیار بر آنجا می بافند و بهر طرف میبرند و مردم آنجا شافعی مذهبند و در بهاران از
سر دیوارهای آنجا بنفشه و ریاحین سبز میشود **نشاور** از اقلیم سوم است طهمورث ساخته اسکندر خراب کرد شاپور بن
اردشیر بابکان تجدید آن بنا کرد و شهر بنام شاپور نام نهاد و از کثرت استعمال نشاور شد هوایش گرمست و شمالش بسته بدانجهت
خالی از عفونتی نیست و آبش از رود خانهٔ عظیم که بهمین منسوبست حاصلش برنج و گندم و خرما و میوه ترنج و نارنج است و بسیار میباشد و نسیم
نیز حاصل میشود و بنفشه و نیلوفر و نرگس بسیار میروید و مردمش شافعی مذهبند و بر ظاهر نشاور شکل مردی سیاه حجره صورتی ساخته اند
بهیکل دو مقابل آدمی باشد و بعضی گویند طلسمست و برخی بر آنند که فاجری بود و خداوند جل ذکره عبرة للناظرین او را بسنگ
گردانیده **خره** شهریکی کوچکست و نکره مشهور و در زیر شیراز است و بندامیری که امیر عضدالدوله دیلمی بر آب کر بسته است
در ربع مسکون مثل آن عمارت نیست و بر بالای شیراز واقعست و در این باب گفته اند شعر از خط شیراز گشاکش مطلب کز زیر
گره دارد از بالا بند **جنبذ مغان** شهریکی کوچکست و گرمسیر **خشت و کمارج** دو شهرند در میان کوهستان و بغیر از درخت
خرما و غله هیچ محصول در آن نمیباشد **نوبندگان و هفت خوان** از اقلیم سوم است شاپور و اردشیر ساخته بوده اند و غز
کازرونی چنان آنرا خراب کردانید که ماوای ذیاب و ثعالب و ارانب گشت و اتابک جاولی تجدید معمور کردانید هوایش
گرمسیر است همه نوعی میوه میباشد و شعب بوان از مشاهیر نزهات جهانست دره ایست در میان دو کوه طولش سه فرسنگ و نیم عرضش
یک فرسنگ و نیم همه درختان و انواع میوه ها دارد و هوائی در غایت اعتدال و در آنجا دیهها فراوانست و در میان آن رودی بزرگ
روانست و بر هر دو طرف سر کوههای آن اکثر اوقات از برف خالی نباشد و در آن عرصه از کثرت درخت آفتاب بر زمین
نمی تابد و چشمه‌های بسیار و قلعه سفید از یک فرسنگی نوبندگانست و در ولایت نوبندگان بتخمینی اندازه است **خاسکان و ده**
علی و خلار ناحیه‌ها اند و هر یک مشتمل بر چند پاره ده و بلاد شاپور و تیرمردان و خوبکان و جیل و جیلویه نیز هر یک ناحیه است
و توابع دارد **کوره قباد خوره** بقباد پدر نوشیروان منسوبست **ارجان** در تلفظ ارغان گویند قباد ساخته اول شهری
بزرگ بوده است و بواسطه استیلای ملاحده خراب گشته **ریشهر** از بناهای لهراسب کیانیست و شهری وسطست در کنار
دریای فارس هوائی بغایت گرم و متعفن دارد و اهل آنجا در تابستان حضیض در حیث البلوط میروند و الا از کثرت عرق مجروح
گردد و حاصل آن خرما و کتانست و اکثر مردم آنجا تجارت دریا کنند **مهرویان** فارسیان ماهی رویان خوانند شهریست
بر کنار دریا چنانچه موج دریا بآن میرسد هوایش گرم و متعفن است و هر که از بصره و خوزستان و هرموز رود گذارش بر آنجا باشد
و آنجا گوسفند دنبه دار کمترست و بز بسیار شود مؤلف فارسنامه گوید از هر یک بز هشتاد رطل شیر دوشیده اند و بزرگان آنجا بسیار
جنس و نهکان و غلادجان و هودان از این کوره اند و هر یک چند پارگاه از توابع دارند **قلاع ولایت فارس**
شانزده قلعه معروف مشهور در فارس هست و در قدیم هشتاد قلعه بوده چون فارسیان سر از فرمان سلاجقه کشیدند سلطان
اتابک جاولی را بآنجا فرستادند اتابک اکثر آن قلاع را قهراً و جبراً گرفته خراب کرده اکنون آنچه از آن قلاع مشهورست **قلعه سفید**

از قدیمست بانی آن معلوم نیست و سالهای دراز خراب بوده در اوایل زمان سلاجقه امیر نصر ساسانی آنرا بر حال عمارت آورد و در نقالیه
بر قله کوهی واقعست که دورش بیست فرسنگ باشد و با هیچ کوهی اتصال ندارد و بجز یک راه که بر بالای کوه توان رفت راهی نیست و بر بالای
کوه زمینی نرم و هموار است و چشمهای آب خوشگوار و باغات دارد و پیرامن آنکوه میدانی فراخست و نخجیر بسیار دارد و در میان نقالیه
امینست که هزار کس نمیباید تا او را محافظت نمایند و امیر تیمور گورکان آنرا خراب کرده دیگر معمور نشده اهرند آنرا امارت پناه آنیه
و روی خان بحال عمارت باز دارد **قلعه اصطخر و شکسته و شنکوان** سنق دیگر یافت قلعه بارو و قلعه آباده و از امیر ح قلعه تیر بر
بر سر کوهیست که تنها افتاده و بکوه دیگر پیوستگی ندارد و دورش قریب ده فرسنگ علف چار پای نیست قلعه سرحدای و قلعه خورشه خورشید
نامی از عمال حجاج ساخته باستظهار انحصار یاغی شد و قلعه خرمه قلعه خوار قلعه خواران قلعه شهاره قلعه شهیران قلعه کارزین قلعه کلقند
طغان ملک مردتوان نگاه داشت و غله انجا چند سال مصون ماند در دیار فارس چند بحیره هست بحیره سمکان مدبر و آباده و بحیره دریا ساحل
آنست طولش دوازده فرسنگ دورش سی و نه فرسنگ بحیره ارژن آبش شیرینست و دورش سه فرسنگ بحیره نام ماهین نیز از
سروستانست دورش ده فرسنگ بحیره نهر جرینه بحیره جور و جره دورش ده فرسنگ **قلیس و بحرین** قیس از اقلیم دوم است
و بر جزیره واقعست در بحر فارس چهار فرسنگ در چهار فرسنگ هوایش بغایت گرمست و آبش از باران که در مصانع جمع کنند بحرین
از اقلیم دوم است و این شهر در جزیره واقعست و آن جزیره میان بحر عمان و فارس افتاده است ده فرسنگ در پنج فرسنگ مساحت است
و در آن جزیره باغستان و آب روان و دیها هست و از میوه های بحرین خرما بیشترست و هوای بحرین بغایت گرمست و آبش از عیون وفوا
و مردم او پاک دین و نیکو اعتقادند در مسالک الممالک مسطورست که هرکه در بحرین مقام کند سپرزش بزرگ شود **دامرون و خارک**
نیز دو جزیره معمورند **ولایت شبانکاره** شش موضعست و مجموع گرمسیر حدودش بولایت فارس و کرمان و بحر فارس پیوسته
حقوق دیوانیش در عهد سلاجقه دویست تومان خانی بوده و در عهد مغول بیست و شش تومان و ششهزار دینار بوده است **ایج و
رزکان** قلعه ایج در زمان قدیم دهی بوده و چون در زمان سلاطین سلاجقه آنرا شهری کردانیدند و اکنون دستور اول و هیئت
بزرگ اما موضعی خوش هواست و باغات بسیار دارد و میوه بیشمار و در انجا کمان نیکو میسازند **اصطهبانات** قصبه ایست بر درخت
و هوایی معتدل دارد و در او انواع میوه ها میباشد **برک و طارم** دو قریه بر کند بر سر حد کرمان **نیریز و بوانات** دو شهر
وسط اند و در انجا کشمش بسیار میباشد و در نیریز و اصطهبانات فاداری نیکو میباشد **دارابجرد** از اقلیم سوم است دارا
بهمن اسفندیار ساخته شهری مدور بوده است چنانکه اگر پرکار ملاحظه نمایند تفاوت در او نباشد هوایش گرمسیرست غله و خرما
در او نیک آید و در آنحدود کوهیست که هفت رنگ نمک در او میباشد و چون در رستاق و چند ده از توابع انجاست لار شهری
بزرگست و ولایت بسیار از توابع انجاست و حاکم علاحده دارد و حاکم آنجا کارگذار دیوان اعلی شاهیست و در سنه ثلاث و الف هجری
زلزله شده مجموع عمارت شهر لار و قلعه انجا خراب شده شدت زلزله بسرحدی بود که مردمی که فرار نمودند و از شهر بصحرا رفتند
در اثنای راه زمین شکافته شده ایشان را فرو میگرفت **ولایت کرمان و مکران و هرموز** و آن یازده شهرست
حقوق دیوانیش در عهد سلجوقی هفتصد و هشتاد دینار بوده است و در زمان مغول شصت و هفت تومان و شش هزار و پانصد
دینار خانی بوده **کرمان** بکرمان منسوبست و مشهور است که هفت دیار در داشته است و حکایت ان در شاهنامه مسطور است و اکثر
آن دیار معتدل الهواست حدودش بمکران و شبانکاره و عراق عرب و قهستان پیوسته است **کواشیر** در ملک کرمان است
از اقلیم سوم است طولش از جزایر خالدات رح ب لب و عرضش از خط استوا لط در تاریخ کرمان مسطورست و اکثر اندیار معتدل
الهواست و گشتاسب در انجا خانه ساخته و اردشیر قلعه ساخته و به ردشیر خوانند طالع عمارتش برج میزانست و بهرام بن شاپور ذو
الاکتاف بر آن عمارت افزوده و در کتاب سمت العلی آمده است که حجاج ظالم غضبان بن قبعثری را بفتح آن ولایت فرستاد و او بحجاج نوشت
که ان قل الجیش بها ضاعوا و ان کثروا جاعوا حجاج آن لشکر را طلب نمود و در زمان عمر عبد العزیز مفتوح شد و بفرمان عمر مسجد جامع ساختند
و امیر علی الیاس در او قلعه ساخت هم از اقلیم سوم است قلعه حصین دارد و هوایش بگرمی مایلست **جیرفت** از اقلیم سوم است

در ماد

در تاریخ کرمان مسطور است که چون عمر عبدالعزیز فتح کرمان کرد آنموضع بیشه بود و در آنجا سباع ضاره بودند لشکر اسلام آنجا را پاک کردند و دیهها ساختند و هر یک بنام بانیش موسوم است هوایش گرم است و در او قلعه ایست محکم و حاصلش پنبه و غله و خرما است **قیص** و **شهر بابک** و **ماشیز** از قصبات ولایت کرمانند **هرموز** از اقلیم دوم است و بغایت گرمسیر است اردشیر بابک ساخته و ملک شمس الدین در سنه خمس عشر وسبعمائة از بیم خرابی هرموز را گذاشته در جزیره جرون طرح شهر انداخته باتمام رسانید و در هرموز نخل و نیشکر بسیار است و اکنون جزیره جرون را هرموز میگویند و فرنگیان قریب بصد و بیست سال است که بر او استیلا یافته اند و هم استیلا بجائی رسیده است که حاکم هرموز را قطعا در هیچ امری دخلی نمانده است چه در اول کار رئیس نورالدین وزیر اندیار بجهت مصلحتی ناقص فرنگیان را در آنجا آورد و مقرر ساخت که عشری از متاعهای جرون از ایشان باشد و بتدریج فرنگیان در آنجا مستولی میشدند تا آنزمان که سلطنت و مملکت را فرو گرفته پادشاه و وزیر آنجا را بی اختیار گردانیدند **مفازه ما بین کرمان و قهستان** آغاز این مفازه از ولایت قزوین است و از قریه که ترکان آنرا آقا خواجه میگویند تا کنار دریای هرموز و چندانکه میرود عرضش زیاده میشود و عرض جنوبیش از ولایت قم و کاشان و زواره و نایین و یزد و کرمان و مکران گذشته بدریا رسیده است و طرف شمالش بر دیار ری و قومس و قهستان و زابل گذشته بدریا پیوسته و این مفازه از اقلیم سوم است طولش چهار صد فرسنگست آغاز عرضش ده فرسنگ و انجامش دویست فرسنگست بر کنار دریا گرگسکان همین مفازه کمتر از سایر مفازات اسلام است اما دزد و قطاع الطریق بسیار است و هوای آن [illegible] **جرمق** سه دهست در راهی که باصفهان می آید **طبس گیلکی** از اقلیم سیم است و حاصلش غله و پنبه و خرما است **مسینان** شهری کوچکست **ولایت قهستان و نیمروز و زابلستان** ولایت قهستان و نیمروز و زابلستان و آن شش شهرست و هوائی معتدل دارد و حدود آن بولایت مفازه و خراسان و ماوراء النهر پیوسته است و دارالملکش سیستان است **سیستان** ولایتی طویل و عریض است از اقلیم سیم جهان پهلوان گرشاسب ساخته بریگ موسوم نموده و براه ریگ روان نزدیکست در یاچه زره بندی عظیم ساخته تا شهر از آسیب ریگ مصون مانده و بهمن بعد از تخریب عمارت کرده سکان نام کرده و عوام سگسکان نام کردند و عرب این لفظ را معرب ساخته سجستان گفتند و بمرور سیستان شد هوایش بگرمی مایلست و آبش از هیرمند و هیرمند و درختان در وی بسیار است و میوه بیشمار **قهستان** شانزده ولایت **ترشیز** از اقلیم چهارمست بهمن بن اسفندیار ساخته شهری کوچک و گرمسیر و آبش از کاریزست و دیه بسیار دارد و معظم قرای آن کشمیر بوده و در آنولایت در قدیم سروی بوده که به بلندی و عظیمی آن در ربع مسکون هیچ درختی نشان نداده اند گویند که جاماسب حکیم اندرخت را نشانده فردوسی گوید **شعر** یکی شاخ سرو آورید از بهشت ... بپیش در شهر اندر بکشت گویند که اصناف طیور در شاخهای آن خانه ساخته بودند بموجب فرمان متوکل عباسی چون آن درخت را انداختند چند هزار خروار چوب از آشیانه مرغان جمع آمده و در ولایت ترشیز چند قلعه حصین است قلعه مرداردو میکال و تشکاه و مجاهدآباد و از آنولایت غله به نیشابور و سبزوار میبرند **تون** از اقلیم چهارمست در اول شهری بزرگ بوده و آنزمان انچنان نماند و وضع شهر چنین ساخته اند که اول حصاری بغایت بزرگ بر آورده اند و خندقی عمیق بی آب ترتیب داده اند و بازار در گرد حصار ساخته اند و خانها در در گرد بازار و باغات برگرد خانها و غله برگرد باغات و برگرد غله زار بندی بسته اند که آب باران میگیرند و آن غله را می پرورد و در آن بندها خربزه بی آب زراعت میکنند بغایت شیرین میباشد آبش از کاریزست و هوایش معتدلست و حاصلش میوه و ابریشم و غله **گناباد** شهری کوچکست بسر کوه زر ساخته و حصاری محکم دارد و آبش از کاریزست و چاه اول کاریز را نهصد گز گفته اند و بعضی تخمینا هفتصد گز باشد و چند موضع از توابع گنابادست و آب مجموع از کاریزست و چهار فرسنگ طول کاریزست و از طرف جنوب بشمال میرود و حاصلش [illegible] است **دشت بیاض** ولایتیست قصبه آنرا فارس گویند و نسبت بتون ییلاقست گویند قصبه ایست و در آنجا زعفران بسیار میباشد و چند موضع توابع دارد **زیرکوه** ولایتیست و چند قصبه دارد **طبس سینا** از اقلیم سیم است شهری کوچکست و گرمسیر و آبش از کاریزست و در آنولایت چاهی بوده است که هرکه از خاک آن مقدار ذره

عمارت بس نیکو کرده بها لطف مهر کرده است در زمان سلطان محمد خدابنده آن چاه را انباشته اند و سیم در آن ولایت چاهیست که در زمستان آب
در آن بسیار بود و در تابستان بیرون می آید که زر رشت نتکیند و چاهی دیگر هست که چون در آنجا نگاه کنند شکل ماهی می‌نماید قاین
از اقلیم چهارم است و حصاری محکم دارد و چند کاریز آب در درون شهر است و در زیر زمین چنانکه در اکثر خانها سردابها ساخته اند و
حاصلش زعفران و غله و میوه است و مردم آنجا سپاهی پیشه اند و همه کس را آلات حرب مهیاست مومن‌آباد ولایتیست و چند پاره
دیه دارد و قلعه محکم ولایت زاول ولایتیست عریض از اول شهری بزرگست و گرمسیر و در او میوها بسیار و شکارگاهی خوب دارد
فیروزکوه در معجم البلدان آمده که قلعه حصین است در غرجستان از اقلیم سیم است طولش [illegible] و عرضش از خط استوا [illegible] عرض
بغداد است شهری کوچکست و هوایش سرد و سیر او گر تغییر هوا بسبب عرض بلد بودی بایستی که این دو شهر یکهوا داشتی لیکن تغییر بسبب
نشیب و فراز زمین است هر جا که بلندتر است سردتر است [illegible] از اقلیم سوم است شهری وسط و گرمسیر است ولایت خراسان
در آن چهار ربع است [illegible] و خود ربع هم [illegible] بلوک نیشابور نیشابور از اقلیم چهارم
طهمورث دیوبند آغاز عمارت آن کرده و خراب گشته بود اردشیر شهری ساخته شاپور بن اردشیر حاکم خراسان بود آن شهر را
از پدر طلبید [illegible] شاپور [illegible] در آن موضع که طهمورث شهر ساخته بود و خراب شده بلده طرح انداخت نیشابور
موسوم کردانید و دور باروش پانزده هزار گام بود و بر شکل شطرنج است قطعه در هشت قطعه نهاده و از زمان اکاسره
تا آخر عهد طاهریه دار الاماره خراسان بلخ و مرو بود و چون یعقوب بن لیث صفار استیلا یافت نیشابور را دار السلطنه ساخت
و در سنه خمس و ستمائه آن شهر بزلزله خراب شد و در پهلوی آن بلده دیگر ساخته شادیاخ مشهور کرده و دور باروش شش هزار و نهصد گام
بود و [illegible] آن نیز بزلزله خراب شد و کوشک دیگر شهری ساختند و آن شهر در پیش کوهی نهاده است بر جانب قبله دور باروش پانزده هزار
گامست و آبش از قنوات و آب رود از کوهی که می آید در شرقی نیشابور است و آن کوه بغایت بلند است و از کوه تا شهر دو فرسنگ
بیش نیست و در این دو فرسنگ در این رودخانه چهل آسیا گردان کرده است و آن چنان شده است که در یکساعت چند خروار گندم
آرد میشود و بر جانب شمال کوه سرکیوه چشمه ایست که آن را چشمه سبز گویند امیر چوپان بر سر آن چشمه کوشکی ساخته بود و در شب جمعه آوازهای
بابل از میان چشمه ظاهر میشود و از آبادانی تا این چشمه پنج فرسنگ است و پارسایان شب را بر کنار چشمه احیا داشته اند و مشاهده کرده اند
که شتر آبی و گاو آبی و آدمی آبی از چشمه بیرون آمده و پریده است و مرقد شیخ فریدالدین عطار و عبدالله مبارک در آنجاست و
بعد و چشمه سبز و طوس بحیره ایست که آنرا بحیره چشمه سبز گویند دورش کم فرسنگی باشد و هیچ ملاحی بقعرش نتوانند رسید و از آن
بحیره دو جوی بر داشته اند هر یک بیست آسیا گردان که به نیشابور میرود و از این بحیره اسپی بیرون آمده یزدجرد اثیم پدر بهرام
گور را بلگد بکشت و آب آن بحیره شیرین است و خوش طعم و صاحب عجایب المخلوقات گوید که رافع بن هرثمه خواست که قعرش را
بداند ملاحان را فرستاد و ایشان را بعد از غوص بسیار گفتند که هزار گز فرو رفتیم و بقعرش نرسیدیم و اکنون نیشابور در روی صحرا
نهاده و در این ایام چشم اوزبک بر آنجا استیلا یافته و خرابی بر خرابی افزوده اند اسفراین از اقلیم چهارم است و شهری
وسط و مسجد جامع آنجا کاشه بزرگست و دور بارویش دوازده هزار گام هوایش معتدلست و درخت جوز بسیار دارد و توابع آن [illegible] دارد
بیهق ولایتیست و شهرستان آن سبزوار است و سبزوار از اقلیم چهارم است در قدیم شهری وسط بوده و در زمان مغان
خوب معمور گشته بعد از [illegible] بر آن شهر استیلا یافته قتل عام کرده بکلی خراب شد هوایش معتدلست و بازارهای فراخ خوب دارد
و خانقاهی زرجوب ساخته اند که چهار سوی بازار است حاصلش غله و میوه است و چهل پاره دیه توابع اوست و مردمش از قدیم الایام
شیعه اثنا عشری اند بیار شهری وسط است [illegible] جاجرم ولایتی است جاجرم از اقلیم چهارم است و شهری وسط و در حوالی آن
[illegible] حمدالله مستوفی گوید که در آنجا قلعه ایست و در پای آن درخت چنار است و هر که صباح چهارشنبه
شنبه پوست [illegible] درد دندان نباشد و در حوالی جاجرم کوهیست و در آن کوه شکافی است که از آنجا
آب بمقدار دو آسیا گردان بیرون میرود و بدان سبب آن کوه را شقاق نام نهاده اند در عجایب المخلوقات آمده که در آن کوه چاهیست

که هر که میوه در آنجا بخورد از عفونت ابخرهٔ آن رنجور گردد و سیم در بخند و رد کوهیست که در وقت رفتن مردم آنجا از قوت باد و مه زمین نتوان ایستاد
و قلهٔ آن باد نباشد خبوشان شهری وسط است از اقلیم چهارم و توابع بسیار دارد و هوائی خوب شقان شهری وسط
و بیست پاره دیه از توابع است طوس از اقلیم چهارم است و جمشید پیشدادی ساخت و بعد از خرابی طوس نوذر تجدید عمارتش کرد
و اکنون خراب است و شهر مشهد مقدس که مدفن امام الهمام المظلوم المعصوم ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثناست و در زمان خاقان
مغفور بغایت آبادانی و معموری رسیده بود اما در این ایام که متصرف خشم او در کنف در آمد خرابی تمام بحال آنجا راه یافته از ارتفاعاتش قیام
میوهایش بغایت خوبست و غله بسیار حاصل میشود و شرح خصوصیات مشهد را دفتری علیحده باید این مختصر را گنجایش آن نباشد و در حدود
مشهد و طوس کوهیست و در آن کوه غاریست بر مثال ایوانی و دهلیزی دارد و چون در آن دهلیز تا یک مسافتی بروند بروشنی رسند
و چهار طاقی پیدا شود و در آنجا چشمه ایست که چون آبش قدری راه برود سنگ گردد و چون از آن چشمه پیشتر روند بادی عظیم وزیدن گیرد
و مانع دخول شود کلات قلعهٔ حصین است در آن نواحی بلوک هرات ولایتیست وسیع و هم از اقلیم چهارم است طولش
از جزایر خالدات صد و ک و عرضش از خط استوا لدل جهان پهلوان نریمان آغاز بنای آن نهاده و اسکندر عمارت آنرا باتمام رسانید
و این رباعی در تفصیل بانیان هرات گفته اند رباعی لهراسب نهاده است هری را بنیاد گشتاسب ز نو بنای دیگر بنهاد
بهمن ز پیش عمارتی دیگر کرد اسکندر رومیش همه داد بباد دور باروش نه هزار گام است هوائی بغایت خوبی و صحت دارد و پیوسته در تابستان
باد شمال میوزد و لو جمع تراب الاصفهان و شمال الهرات و ماء الخوارزم فی بقعة لم یمت الناس فیها ابدا باغستانش بسیار است و سی و دو
پاره دیه متصل بشهر است و چندان باغات و عمارت و ابواب البر و خوانق و مدارس که در هرات ساخته اند در هیچ ولایتی نیست
از میوهایش انگور فخری و خربزه بغایت نیکوست در حین حکومت ملوک غور در هرات دوازده هزار دکان آبادان و شش هزار
حمام و کاروانسرا و طاحونه و چهارصد و چهل و چهار هزار خانه مردم نشین داشته و در عهد سلطان حسین بایقرا در یک نغره تماشای
روزی بیست و یکمین تجمه بر روی میکرده اند باقی آبادانی را از این قیاس باید کرد و در این روزگار چشم او زیک در آنجا استیلا یافته
امید که بار دیگر بتشریف کمالشکان دیوان اعلی در آید الحمد لله والمنة که منت ذا بود شدند اسفراین شهری وسط
و توابع دارد و شیخ از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات صد و ... و عرض لد شهری کوچک و مواضع معتبر از توابع آنجاست
و صد نوع انگور خوب دارد و خربزه آنجا بغایت نیکوست و آسیاهای آن از باد میگردند باخرز ولایتیست از اقلیم چهارم و اهل آنجا
سنی اند بادغیس از اقلیم چهارم است ولایت و دهستان از توابع آنجاست و در این شهر و ولایت مجموع درخت فستق است و پنج فرسنگ
در پنج فرسنگ تقریبا مردم در آنجا رفته بجهت خود جمع کنند از عجایب حالات آنکه اگر شخصی قصد فستق دیگری کند خر او را [illegible]
گرگ میخورد جام از اقلیم چهارم است و شهری وسط است و قریب بدویست پاره دیه دارد و مزار زنده جام در آنجاست خواف شهری
وسط است و پنجاه پارچه ده دارد خواف ولایتیست و قصبات آن سنجان و روزن و سلام از توابع است و مردم آنجا حنفی
مذهبند و در آنجا ابریشم و روناس بسیار حاصل گردد زاوه ولایتیست قصبهٔ آن زاوه است و پنجاه ده از توابع است و مزار شیخ
قطب الدین که مقتدم حیدریانست در آنجاست ولایتیست و شهرستان آنرا آهنگران گویند غرجستان از اقلیم چهارم است و پنجاه
ده از توابع است و مردم آنجا جلاهت منسوبند ملوک بلخ و طخارستان و ختلان و بامیان اما بلخ از اقلیم چهارم است
طولش از جزایر خالدات عا و عرضش از خط استوا لو کیومرث بنیاد آن نهاده طهمورث باتمام رسانیده و لهراسب باره
کشیده و شهری بزرگست و گرمسیر و هوایش در سازکاری وسط از میوهای آن خربزه نیکوست سلطان ملکشاه در رسالهٔ خویش
آورده که ایشان را غیرتی نمیباشد بامیان از اقلیم چهارم است و هوایش سرد و سیر و در عهد چنگیزخان بسبب پسرش جغتای خانرا
در حین محاصره تیر زدند بکلی خراب شد و اکنون فی الجمله عمارتی دارد جور و جامان ولایتیست از اقلیم چهارم و هوایش معتدل
ختلان از اقلیم چهارم است شهری بزرگ بوده است و اکنون خرابست طالقان از ولایت طخارستانست شهری کوچکست
و اکثر آنجا جولاهند فاریاب از اقلیم چهارم است کیقباد کیانی ساخته هوایش گرمسیر است و در آنجا زعفران بسیار است و قصبات

بسیار می‌شود و قصبات بسیار از توابع آنجاست معلم ثانی ابونصر فاریابی از آنجا خاسته کالف شهری کوچک است بر کنار جیحون و رود جیحون
نیز آب وخش را گویند و شرقی‌ترین نهرهاست و از جنوب بشمال میرود و یک شعبهٔ آن از کوههای تبت و شعبه از جبال بدخشان و شعبه از
جغانیان و دیگری از ختلان منفجر گردد تا بهم می‌پیوندد و بهر شعبه چند آب دیگر ملحق میشود و بعضی از این شعب از بلاد بلخ و ترمذ میگذرد
و چون بهم جمع شوند از دره که آنرا تنگ دهان شیر میخوانند نزدیک قریهٔ اوشنا از توابع هزار اسب بیرون می‌آیند و آن دره
در میان دو کوه است چنان آن کوهها بهم نزدیک شده اند که میان جبلین صد گز فاصله زیاده نیست و آبی باین عظمی از میان این دو
کوه بیرون میریزد و در ریگ پنهان میشود و در آن امکان عبور نیست و از جیحون نهرهای عظیم برداشته اند و بر آن زراعت بسیار
کرده مثل نهر هزار اسب و کردران و نهر حیره و کاخواره و غیرهم و هر یک از این نهر گذار اسب نمیشود و بعضی از این نهرها بخوارزم
منتهی میشود و عمود آب جیحون از خوارزم گذشته از عقبهٔ مسلم که ترکان اورا کوزلاوی گویند فرو میریزد و سه فرسنگ آواز آن بگوش
سامعان میرسد و بعد از آن بدریا میریزد و طول این رود پانصد فرسنگ است و این آب در زمستان چنان یخ می‌بندد که قوافل
بر بالای آن میگذرد و باد و بیش سه هزار گام است هوایش نیکوست و میوه فراوان دارد و ولیج قلعه ایست بر بیست فرسنگی بلخ بر کوهی
که هشت فرسخ دور است و بر آنجا راه نیست الا یک راه و بر فراز آنجا آب و گیاه بسیار است ملوک مرو شاهجهان مرو از اقلیم
چهارم است عرضش از خط استوا الرم کهن و از مرو در الطهمورث عمارت کرده و شهر مرو را اسکندر رومی و ابومسلم مشهد جامعی در آنجا
ساخت و در جنب آن دار الاماره عالی برافراخت سلطان ملکشاه سلجوقی مرو را حصاری کشید که دورش دوازده هزار و سیصد
گام بود در آنجا غله بغایت نیکو می‌آید گویند تخم غله که در آنجا زرع کنند در سال اول صد من حاصل آید و در سال دوم غله که در وقت
درو پاشیده باشد سی من و در سال سیم ده من هوایش متعفن است و در او بیماری بسیار باشد سکان شهر از ساکنان آنجا نیز بعلت رشته
مبتلا میشوند زمینش شوره زار است و آبش از مرو الرود و چند کاریز که آب آن در دست احداث نموده اند و بعضی از ارمغان گذشته
زار است و از میوه هایش انگور و خربزه در غایت شیرین میباشد برزویه طبیب و ابوزرجمهر از مرو اند ابیورد و نسا از جملهٔ اقلیم
چهارم است ورد و میوه ها فراوان میباشد و در آنجا گوسفندان دنبه بزرگ می‌باشند خاوران از اقلیم چهارم است و جمعی که مولد
و مدفن شیخ ابوسعید ابوالخیر است از توابع خاوران است شیخ ابوسعید فرماید رباعی اندر همه دشت خاوران سنگی نیست کز وی
دل و دیده در رنگی نیست در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست حکیم انوری نیز از خاوران است
چنانکه در قصیدهٔ که در مدح اهل بلخ در سلک نظم کشیده اشعار بآن کرده شعر دی زخاک خاوران
چون ذره تا چنبر آمده گشته امروز اندرون چون آفتاب خاوری سرخس از اقلیم چهارم است افراسیاب بنا نهاده و دور
باروش پنجهزار گام است و قلعهٔ محکم دارد و هوایش گرمسیر است و آبش از رودخانه که از هری بطوس می‌آید خربزه و انگور دارد
میباشد شبرغان شهری کوچک است و گرمسیر و غله بسیار دارد مرو الرود از اقلیم چهارم است دور باروش پنجهزار
گام است و هوایش گرمسیر شده است قلعهٔ مای قلعه ایست که مسعود بن سعد سلمان را در آنجا بند کرده بودند ولایت
مازندران مشتمل بر هشت ولایت است اول جرجان دوم مورستان سیم استراباد چهارم آمل پنجم رستمدار و دهستان ششم رود ... هفتم
سیاه رستاق جرجان از اقلیم چهارم است آبش از کوه است و کوه بشهر نزدیک و اهل آنجا شیعی و صاحب مروت شده اند از اهل
اسلام کثرت عظیم در آن شهر بوده و در زمان آل بویه خرابی بسیار فاحش بآن راه یافته و در عهد مغول قتل عام روی نمود
و اکنون چندان معموری ندارد و فیروز ساسانی جهت دفع نزاع تورانیان دیواری که طولش پنجاه فرسنگ است در آن دیار ساخت
و از مزارات آنجا قبر محمد بن امام جعفر صادق ع آنجاست و در آن شهر سنگ آسیا هست که قطر هر یک بیست گز باشد و در ضخامت دو گز
استراباد از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات خط له و عرض از خط استوا لوله نزدیک بدریای خزر است و حاصل
آنجا ابریشم و انگور و غله است و ولایت بسیار از توابع دارد و اهل آنجا شیعهٔ اثنی عشریند و بغایت پاکیزه طبع و لطیف آمل شهری
بزرگ بوده طهمورث بنای آن عمارت نهاده است هوایش بگرمی مایلست تا مجموع میوه های سردسیری و گرمسیری در او میباشد

دهستان

دهستان از اقلیم چهارمست قباد بن فیروز ساسانی ساخته هوایش گرمسیرست و میوه اش اندک رستمدار ولایتیست قریب بیست
پاره ده باشد و آبش از شاهرودست و هوایش گرم رود عتد از بناهای طهمورث ولایت بسیار دارد و حصارش چهار هزار
گام است ساری ولایت مازندرانست مردمش شیعه اثنی عشری‌اند حاصل ابریشمش بیشتر از دیگر محصولاتست و هوایش خالی از عفونت
نیست کبود جامه ولایتیست که اکنون که جرجان خراب شده مجموع آن ولایت نیز داخل کبود جامه است حاصلش ابریشم و غله
و پنبه است نیم مرده ان جزیره ایست در سه فرسنگی استراباد شهراباد قصبه ایست ولایت قومس و طبرستان
و دامغان از اقلیم چهارمست طولش ... و عرض ... هوشنگ ساخته و دور بارویش هزار گام هوایش نیکو است
از میوه هایش امرود بی نظیرست و در بیرون آن شهر چشمه ایست که قاذورات در او اندازند باد چنان برخیزد که مجموع درختان بشکند
و چون آن نجاست را پاک کنند باد تسکین یابد بسطام هم از اقلیم چهارمست شهری کوچک و هوائی معتدل دارد و مزار
سلطان العارفین بایزید در آنجاست جیورکوه در معجم البلدان مسطورست که قلعه ایست که کوه دماوند برابر او است هوایش سرد است
و در او جز غله نمی باشد کیومرث آغاز عمارت آن نهاده و هوایش سردسیرست و امرود عباسی در آنجا بمرتبه شیرین می آید که از آن
دوشاب میگیرند خرقان دهیست از توابع بسطام هوای خوش آب فراوان دارد و مزار شیخ ابوالحسن خرقانی آنجاست سمنان
از اقلیم چهارمست طهمورث ساخته هوایش معتدلست و آبش از رود کاریز و از میوه هایش انار و انگور و بادام و مویز منقا و فستق
و انجیر بغایت نیکو می آید و الحق موضعی دلگشاست و در عهد سلطنت اولاد امیر تیمور گورکان اکثر وزرا از آنجا بوده اند ولایت
جیلانات دوازده شهرست از اقلیم چهارم طولش از سفید رود تا موقان چهل فرسنگ و عرض از دیماق تا دریا دوازده فرسنگ
حدود آن مازندران و عراق عجم و آذربایجان و بحر خزر پیوسته است لاهیجان شهریست معتبر و حاصلش ابریشم است و ابریشم آن
بهترین دیگر مواضعست مگر ابریشم شفت که از ابریشم آنجا بهترست و برنج و نارنج و لیمو بسیار در آنجا پیدا شود دارالملک جیلانست
تولم از اقلیم چهارمست و شهری وسط و غله و نارنج و برنج حاصل آنجاست رشت از اقلیم چهارمست هوایش بغایت متعفن
و حاصلش مثل لاهیجانست فومن شهری بزرگست و ولایت و حاصل بسیار دارد شفت شهری کوچکست و ابریشم بسیار
دارد کوچصفهان از بناهای اردشیر بابکانست دیگر کوتم بر کنار دریا افتاده است و بندر آن ولایتست چنانچه کشتی از شیروان
و مسکان و طبرستان و غیر آن بآنجا می آید ولایت ماوراء النهر مملکتی عریض و وسیع و فسیحست و از بلاد مشهوره آن دیار سمرقند
و بخارا و سغد و خجند و زرنوق و نور و کش و بدخشان و ترمذ و اشناس و اسروشنه و آذرکند و اترار و چاج و سنجاب و نسف و نخشب
و فاراب و فناکت که در عهد چنگیز خان بقتل عام خراب شد و میرزا شاهرخ تجدید معمور ساخت و بشاهرخیه موسوم ساخت و
سغناق مخفی نماند که بعضی از مشاهیر آن دیار بتفصیل ذکر میگردد تا مطالعه کنندگان بر خصوصیات آن اطلاع یابند چه تفصیل مجموع موجب
اکثار و تطویل بود سمرقند از اقلیم پنجمست طولش از جزایر خالدات قب له و عرض از خط استوا لوله در مسالک الممالک مسطورست
که سمرقند بهترین بلاد جهانست در ایام قدیم در آن زمین که اکنون سمرقندست قلعه بزرگ ساخته بودند در آن زمان که گرشاسب بفرمان
فریدون بتسخیر ممالک توران میرفت چون بدانجا رسید آن قلعه را محاصره نمود و از اتفاقات اتفاقا زلزله در آن روز حادث شد قلعه
مفتوح گشت و گنجی از زیر برجی بیرون آمد گرشاسب بآن اموال قلعه را عمارت نموده بغایت عظیم و عالی گردانید خندقی عظیم بر گرد آن
ترتیب داده دیواری مابین حصار می و ترکستان و میانجی ایران و توران بر آورد و طولش بیست فرسنگ اسکندر رومی در آن زمین
شهری بزرگ ساخت دورش دوازده هزار گام در زمان ملوک طوایف شمر نامی از پادشاهان یمن از نسل تبع اول که ملقب
بشمر یرعش بود بروایتی با هزار علم که در سایه هر علمی هزار سوار جرار میرفتند بولایت ایران و توران لشکر کشیده اکثر ملوک طوایف
متابع و منقاد او گشتند و چون بولایت ماوراء النهر رسید اهل آن شهر در مقام مخالفت آمدند و او بعد از محاصره آن بلده را
گرفته فرمود تا حصار و برج و سور و قصور آنرا کندند چنانکه آثار عمارت باقی نگذاشت و بهمانجا که شهری دیگر ساخت عجم آنرا شمرکند
گفتند و عرب معرب گردانیده سمرقند گفتند هوایش سرد است و آبش از رودخانه و جوئی بزرگ در میان آن بلده روانست

در آن نهر باغستان فراوان ساخته اند و سمرقند که از مشاهیر جهانست و بهترین بلاد توران بر این نهر است و از این آب در نهایت کشتی عبور
باید کرد حاصلش غله و انگور و میوه بود و از میوه هایش خربزه و انگور در غایت نیکوئیست مردمش اکثر حنفی مذهبند و بعضی شافعی **ولایت**
بلاساغون مملکتی وسیعست از اقلیم ششم هوایش بغایت سرد است و اکثر مردمش (صحرانشین) ترکند و آب بسیار دارند و از ارتفاعات چیزی
دیگر بجز اندک غله نمیباشد **ولایت تبت** مملکتی وسیعست از اقلیم چهارم و پنجم و ششم و شهرهای بزرگ دارد و از ارتفاعاتش
غله و میوه نیکوست و از بلاد مشهور جهانست و در آن ولایت مشک نیکو میباشد **ولایت ایغور** مملکتی عظیمست و در او شهرهای
معظم از اقلیم پنجم و ششم بلاد معتبرش بیشبالغ و المالق و خلج و چگل و فاریاب است و دیگر از شهرهای معتبره بلاد ایغور ترکم و کاشان و تاتار است
که یکی از شعرا در حق غلامان سنجر که در جنگ قراختای سستی کرده بودند گفته شعر ای شمشیرزن ترکان پردل به نسبت از ترکم و تاتار و
کاشان شمارا پادشاه هفت کشور رسانیده بمهری از نکاسان دلی در گودکی خفته بسینه همه در پیش دکان روانسان فلک
کفران نعمتهای سنجر طلب کرد از شما حق ناشناسان مسلم بین که از بیرون کشیدند شمشیر و خنجر از خراسان **دیار کلیت**
ولایتی بزرگست و در زمان چنگیزخان خان آنجا ارقو با پانصد هزار سوار در مقابل چنگیزخان آمده شکست یافت و مغول دیار را تاراج
خود نمودند از اقلیم پنجمست و قراقوس از شهرهای معتبر آن دیار است و اهل قراقوس بآن شهر منسوبند و در آن مملکت صحرانشین بسیارند و دیار
خرخیز مملکتی طویل و عریض است حدودش بممالک ختای پیوسته از عادات اهل خرخیز یکی آنست که مردگان خود را بسوزانند گویند که
در ولایت خرخیز چهار رود است و در هر وادی رودی عظیم سیر دو در موضعی آن آبها بهم پیوندند و در میان کوهها و درهای تاریک میگذرد
گویند شخصی از اهل خرخیز زورقی کوچک ساخته در آن نشست و خواست که منتهای آن آب را معلوم کند چون چند روز رفت بمحلی تاریک و تار
رسید که قریب سه شبانه روز تخمینا روشنی آفتاب و ماه ندید و چون بروشنائی رسید صحرائی وسیع در نظرش درآمد از زورق بیرون آمده
بر درختی رفته منتظر نشست که شاید آدمی پیدا شود که چیزی معلوم کند که ناگاه سه سوار در رسیدند قامتهای ایشان مرتبه بلند بود که تقریبا
ده ذرع طول بالای آنجماعت بود و سگان همراه داشتند که هر یک در جثه مانند گاوی بودند و اسبان ایشان از شتری بسی بلندتر
و قوی هیکلتر ناگاه نظر سواران بروی افتاد از حقارت جثه خرخیزی متعجب مانده و او را بر اسب خود نشاندند تا سگان وی را نگزند و او را بمنزل
خود برده طعامش دادند و مردم آن ولایت از صغر هیکل او متعجب شدند و بروی رحم کردند و او را برداشته بر سر راه آوردند و راه بنمودند
تا در کشتی نشسته بدیار خود بازگشت و هیچکس ندانست که آنجماعت از چه قومند **ولایت چین** ولایتی عریض و طویلست عرضش دو ماهه
راه و طولش سه ماهه بعضی از اقلیم دوم و برخی از اقلیم سوم و چهارم او را گویند و دار الملک چین را چین خوانند و از اقلیم دوم است و مردمش
اکثر بت پرستند و بر دین مانی نقاش و در آنجا مسلمان و نصاری میباشند اما جهود نیست غلبه و تحکم و استیلا مسلمانان دارند اما کثرت
از عوام بت پرستانراست و آن شهریست بغایت بزرگ و دور بارویش سه شبانه روز راهست و نزدیک بآن بلده شهریست که آنرا
از چین بزرگتر اما دار الملک همین است و در میان شهر جوئی میگذرد و هر نصفی از شهر بر طرف نهر دو جهت و پادشاه آن ولایت را
فغفور و طمغاج خان نیز گویند و اهل آن ملک در صنایع و حرفها بدرجه اعلی و مرتبه قصوی رسیده اند و در صنعت و هنر هیچ آفریده با
ایشان برابر نیست از آنجمله در جامع الحکایات مسطور است که پادشاه چین سالی یکنوبت بار عام میداد و اهل صنعتها بخدمت آمده زمین بوس
میکنند و در پیش پادشاه تیشه و تخته نهاده اند هر یک از ارباب صنعت که بخدمت آیند یکضرب از آن تیشه بر آن چوب زنند
و بگذارند و ارباب صنعت بدین دستور عمل نمایند بر آن تخته صورتی ظاهر گردد پاکیزه چنانکه از امثال هر جانور که متعلق باشد همانا صورت
بر آن تخته نقش شده باشد مثلا اگر بسال نهنگ باشد صورت نهنگ در غایت درستی بر آن نقش بسته بود و جمعی از بازآمدگان شنیده
که در شهر طواف میکنند و متاع میفروشند خواه قماش و خواه طعام و میوه و طریق سیر ایشان آنست که گردونی ساخته اند که بر بالای
آن می‌نشینند و امتعه خویش در آنجا میگذارند و این گردون را چنان ترتیب داده اند که بی چهارپای و بی محرک حرکت میکند و هر کجا خواهند
گردون را از گردش باز میدارند و هر کجا که خواهند روان میسازند در کتب تواریخ مسطور است که یکی از ملوک اسلام از اول ملوک رسولی
بدیار چین فرستاد و چون رسول بازگشت حکایت کرد که پادشاه جماعتی را دیدم از خواص که نسبت چنان عمل مینمودند و پاکیزه بغایت

عالم بود ندیمی از نطاینه گاه گاه نزد من آمدی و پیغام پادشاه گذاردی و جواب بردی روزی نزد من آمده در حینی که خلوت بود من در روی
او نگریستم صورتی دیدم از حسن دیدار و نور رخسارش آفتاب مانند صورت دیوار بی‌مقدار نمود شعر چون تو از رخ پرده برداری بماندم آفتاب در نقاب
ابر از شرم تو رخ پنهان کند و بر سینه او خالی سیاه دیدم که از زیر جامه اش همی درخشید چنانکه از لطافت اتصال از زیر پیراهن چنان ظاهر بود که پنداشتم
اندامش برهنه است من در حیرت بماندم پس گفت ترا چه شد گفتم از نزاکت و لطافت جامه تو متحیر شدم کودک بخندید گفت گمان میبری
که یک جامه پوشیده ام جامهای خویش پیش من نمود پنج جامه بر یکدیگر پوشیده بود و متاع آن ولایت جامهای دیبا و جامهای مانند
اطلس است و عاج و کندر و کهربا است و کهربا بموضع در ختیست در ولایت صقلاب اگر بر زمین افتد رنگش بسیاهی مایل گردد
و هر که آن کهربا با خود دارد چشم زخم باو نرسد و قریب بآن شهر جزیره ایست و در آن جزیره حصاریست مستحکم و جمعی از سادات
صحیح النسب در آن حصار میباشند و سبب سکون علویان در آنجا آن بود که در زمان بنو امیه که در عداوت اهل بیت ید طولی داشتند
جمعی از اولاد امیر المؤمنین علی ع از ترس و بیم بخراسان رفتند تا از شر ظلمه و فسقه در امان باشند و چون خوارج بنو امیه بر این وقوف
یافتند کس بگرفتن ایشان در آن دیار روان ساختند و آن قوم بزرگوار از خوف جان روی بترکستان آوردند و هیچ جا قرار نتوانستند
گرفت تا بولایت چین آمدند اهل چین نگذاشتند که از آب عبور نمایند چون بیچاره گشتند بآن جزیره رفتند و در آن جزیره قلعه
بود که اهل آنجا بسبب استیلای ماران که پیدا شده بودند وطن مألوف را گذاشته باطراف رفته بودند علویان بآن قلعه در آمده مجاورت مار را
از مصاحبت بنو امیه بهتر دانستند و بانحصار در آمده ببرکت قدوم ایشان ماران از حدود بیرون رفتند پادشاه چین بر این حال وقوف یافته
بجهة ایشان وظیفه معین ساخت و بفراغ بال روزگار میگذرانیدند و ولایت ماچین ملکی بزرگ و وسعت تمام دارد از اقلیم اول و دوم
دار الملک آن شهر صینیه است ا [illegible] فران مذکور است که در ربع مسکون بزرگتر شهری نیست و باتفاق در دیار مشرق از آن بزرگتر بلده نیست
و در میان آن شش دریاچه است و دورش شش فرسنگ و در حوالی آن عمارت شهر است هوایش بگرمی مایل است و برنج و شکر بسیار در آن ولایت
حاصل میشود و خرما چنان عزیز الوجود است که یکمن خرما بده من شکر معاوضه نمایند و این طرفه ترکه هم در آن ولایت بقصد کمانست یکمن کشمش بسه من
میفروشند که از اینجا است و یکمن کشمش بهای سی من شکر است و در ولایت ماچین گوسفند کمتر باشد و اکثر گوشت آن دیار از ماهی و گاو است و گوشت
گوسفند بغایت گران میباشد و در آن شهر ازدحام بمرتبه ایست که هر شب چند هزار نفس بمحافظت شهر می پردازند و اکثر کافر کیش اند و مسلمان
کمتر باشد و با وجود قلت عدد اهل اسلام کمال استیلا دارند و یارکیمال در آن ولایت شهری و دهی نمی باشد و مجموع صحرا نشین اند و مزروعات و شهر و دیار ستان
در او نادر پیدا میشود و از اقلیم ششم است و اکثر صحاری آن بیشه زار است و آبهای روان دارد و استر در آن دیار بهم نمیرسد لیکن سایر دواب از حد
احصا بیرون است و در آن زمین نمک نیست و تجار نمک در آنجا برده بقیمت تمام میفروشند و در تابستان غذای آن طایفه شیر است و در زمستان
گوشت قدید هوای آنجا بغایت شدتست و برودت راست زمین کتمال سه قوم اند که تجار بآنجا تردد میکنند و بیع و شری ایشان
در بیع و شرای ایشان مخاطبه نیست بلکه تاجر متاع خود حاضر میسازد و مشتری ثمن در مقابل آن مینهد اگر فروشنده راضی باشد ثمن بردارد و الا فلا
و آن طایفه آتش پرست اند و از جمله مطاعمهای آن سرزمین طاسهای رویین پاکیزه است و در سالی یکروز روزه میدارند و اموات خویش را
که در آن سال وفات یافته اند جمع آورده میسوزانند و بر ایشان نوحه کرده میگویند که باقتضای الهی راضی و شاکریم ولایت ختن مملکتی
عظیمست از اقلیم پنجم و از مشاهیر بلادش کاشغر و یکی صیرم است و ولایت و توابع بسیار دارد ولایت خوارزم جرجانیه جرجانیه
گفته اند ولایتی وسیعست و عریض است از اقلیم پنجم هوایش سرد سیر است و دار الملکش در قدیم شهر ارگنج بوده است و شهر کاترا جرجانیه گفته اند
و هزار اسب و ذرغان و حاص دار و خنس و ساهراف و توران و کردان و خیوق که مولد شیخ نجم الدین کبری بوده است از شهرهای آن ولایت
خیوق قصبه ایست از ارتفاعاتش خربزه بل اکثر میوه میکوید دشت قبچاق باقلیم ششم متعلق است و در آن ولایت شهر و ده کمتر است
و اکثر سکانش صحرانشین اند و در آن دشت کوه نیست و مجموع مرغزار و علف زار است و از بلاد مشهورش یکی خزر است که آن ولایت را باو نسبت داده اند
دشت خزر نیز گویند و شهر برطاس و سرا نیز از بلاد آن دشت است ارتفاعاتش برنج و گندم و جو و ارزن و جاورس است و حبوبات صیفی میشود و بهتر از آن میوه
نیاورده باشد و پنبه قطعا حاصل نمیشود و معاش اهل آنجا از مواشی و دواب است و هوایش سرد است و آبش از عیون و انهار است و جانب این دشت

کوهی بزرگست و این کوه تا زمین تفلیس کشیده است سقین و ملغار دو شهر کوچکند از اقلیم ششم و صحاری و ولایت بسیار بدان منسوب
ولایت یاجوج و ماجوج بلادش اندکست و صحاری و اماکن فراوان دارد و ما بین بحر چین و دریای شرقیست و از معظم اماکنش
حصن اسکندریست و محافظان در بند آنجا یند و ساکن آن مسلمانند صفت سد یاجوج صاحب مسالک الممالک آورده که الواثق عباسی
بخواب دید که سد یاجوج گشاده است لاجرم سلام ترجمان را در سنه ۲۱۸ با پنجاه مرد زاد و راحله داده بتفحص آن امر فرستاد و سلام از سامره نزد حاکم ارمنیه
و از آنجا رفته از آنجا پیش حاکم الان شتافت و از آنجا نزد صاحب سریر ملک باب الابواب رفته ملک با او دلیلان همراه کرد و چون
بیست و شش روز مسافت طی کردند بزمینی رسیدند که بوی ناخوش از آن می آمد و بمشام ایشان میرسید و چون ده روز دیگر مسافتی
را پیمودند بحصنی چند رسیدند که در قدیم مقام یاجوج و ماجوج بوده و خراب گشته و از آنجا گذشتند بیست و هشت روز دیگر از راه سپری کردند
تا بحصنی رسیدند نزدیک کوهی که سد که در شعب آن کوه است و مردم حصن زبان عربی و فارسی میدانستند و بدین اسلام عمل میکردند اما از
حال خلفا بیخبر بودند و از بودن خلیفه تعجب نمودند و آن طایفه سلام را بسر سد بردند کوهی املس دیدند که در وی منقطع گشته که بدان کناره بسته
و آن رود را صد و پنجاه گز عرض بوده و بر آن رود از خشت آهن و فولاد و سایر فلزات در آن رودخانه ساخته بودند طول هر باروئی بیست و پنج گز
آب از سر چشمه آن رود روان بوده و از بیرون در اندرون میرفت و از آن باروها چشمها طاق دو گز پیدا بوده و بیشتر از آن در آب ده گز
ظاهر بود و باقی در آب بر سر باروها بشکل قنطره بعرض پنج گز در پیش دیوار سد چنان بلند کرده اند که چون کوهی بر سر فاتش میرفت از روی
زمین باشد طفل بخیال می نمود و طول بنیاد دیوار سد بر سر باروها قریب سیصد گز بوده و آنجا که شرفاتست اضعاف آن می نمود و بالای شرفات طرف
کوه چنان راست شاهراهی بر رفته که برابر روش آن بهیچ نوع نمیتوان و عرض دیوار سد از پس شرفات چنانکه شش مرد در پهلوی هم توانند رفت
و در پهلوی دیوار سد دری دو مصراعی از آهن بعرض بیست و پنج گز و بطول پنجاه گز و در ضخامت ده گز ساخته و بر آن در بسته موضع قفل زده و طول هر قفلی
بیست گز و غلظت میان قفل دو گز و کلیدی مشتمل بر دوازده دندانه هر دندانه مانند دسته هاون و طول آن کلید از چهار گز زیادت و آن در آویخته
و آن سد را همچون باره از خشت آهنین و قلعی و مس ساخته و کناره کرده اند هر خشتی یک گز و نیم در یک گز و ربع و نیم و در ضخامت یک شبر بوده و در حصنی
از آن حصنها در فراز بوده حاکم آن دیار در هر جمعه یکنوبت با ده مرد هر یک با چکشی بیست منی نزد آن در شدندی و هر یک سه ضربت بقوت تمام بر آن در زدندی
تا قوم یاجوج و ماجوج را معلوم شود که نگهبانان سد برقرارند و در جوار سد حصنی حصین بوده که مسکن محافظان سد است و زراعات و باغات
بسیار داشت و حاکم آنجا سلام را زاد و راحله داده از آنجا بمدت دو ماه و هشت فرسخی سمرقند رسیده از آنجا براه آباد اسمرقند رفت و خلیفه را
از حال سد خبر داد و آن سد را ذوالقرنین اکبر ساخت و هو رومی بن لنطی بن یونان بن تارخ بن یافث بن نوح علیه السلام و بعضی گفته اند که از عمارات اسکندر
رومیست والله اعلم بحقایق الحال دیار صقلاب ولایتی وسیعست از اقلیم هفتم از بلاد مشهورش مدینه لقلیست که از اقیالانیه گفته اند
شهری بزرگست و توابع بیشمار دارد و ارتفاعاتش منحصر است و حبوبات و هوایش بمرتبه سرد است که اکثر اوقات اهل آنجا در زیر زمینها ساکن باشند
و از کثرت برودت هواست که سکان آنجا ازرق چشمند مملکت فرخار از اقلیم ششمست و اهل آنجا نهایت صاحب کمال و پاکیزه صورتند
و در حسن و خوبی درجه کمال دارند ناصر خسرو گوید شعر که فرخار را نیز هم نیست کم گر تو توانی شنیدن خدایا این بلا و فتنه از تست
ولی از ترس نمی یارم چخیدن لب و دندان آن ترکان چون ماه بدین خوبی نبایست آفریدن که از دست لب و دندان ایشان
بدندان دست و لب باید گزیدن ولایت فرغنه و سلنکان از اقلیم ششم است و مسکن قوم مغول از معظم بلاد آن قراقرم
از عمارات کنای قاآن بن چنگیزخان و هوایش سرد است بمرتبه که هیچ در آن نماند و آبش فراوان و حاصلش غله ولایت ختای
مملکتی بنهایت طویل و عریض است از اقلیم چهارم و پنجم دار الملکش خان بالیغ مشهور است و در قدیم آن شهر را جنکید میگفته اند طولش از جزایر
خالدات و عرض از خط استوای قبیلای قاآن برابر جنکید شهری دیگر ساخت ولایت کشمیر شهری بزرگست از اقلیم
سیم و بارو و خندقی عظیم دارد و ولایت بسیار از اقلیم سیم و چهارم از توابع اوست و مردم آنجا با ترکان آمیخته شده اند و از خوبی
اتراک و ملاحت کشمیریان جمع دارند ولایت کابل مملکتیست از اقلیم سیم و بلاد و هوا خوب بسیار دارد و ارتفاعاتش نیشکر
و دیگر محصولات گرمسیریست قندهار مملکتی بزرگست از اقلیم سیم و چهارم و بلاد بزرگش قراجالوک و دلی شاخوک دار الملک آنجا

و دیگر بلاد

و دیگر بلاد و قصبات و قری و مزارع و مواضع از توابع اوست و یارکند ممالکی بزرگست از اقلیم دویم و سیم و عرضش دوازده بلده دار الملک
قزوین طولش از جزایر خالدات و عرض از خط استوا هوایش گرمست و آبش از رود و دیگر بلاد بزرگ دارد و مشتمل منصوره
و قری و مزارع بیشمار دارد و ولایت هند مملکتی عریض و فسیح است و مملکتی وسیع و طویل بر و بحر و سهل و جبل آن اکثر گرمسیر است غایت
صحبت آن مملکت گفته اند که دیگر از معموره جهان نیست در روز و شب آن ولایت سمت مساوات دارد و هر یک دوازده ساعت است و در زمستان
اگر جمیع هوا ابر میشود و درختان خشک نمیشوند و اصناف داروها که مدار قوت تن و معالجه بدن بدانست در ولایت هند یافت میشود و
در هیچ مملکت چندان نفایس و ظرایف و عجایب نیست که در دریا و زمینست که در دیار هند و از مشاهیر شهرهای هند یکی دهلیست
که دار الملک سلاطین و جمیع قدر و تختگاه رایان فلک اقتدار بوده است دهلی از اقلیم دویم است و عمارات بسیار عالیات از
خوانق و مساجد و ابواب اکثر قصرها و ایوانها که مساکن سلاطین بوده است در او بسیار است و از مزارات اکابر قبر ملک الشعرا امیر
خسرو دهلوی در آنشهر است اگره که اکنون دار الملک پادشاه عالیجاه جلال الدین محمد اکبر شاه بن همایون پادشاه بن میرزا بابر بن
عمر شیخ بن میرزا سلطان ابوسعید گورکانست و شهریست در غایت نزاهت و لطافت عمارات خوب و منازل مرغوب دارد و
بسیار است مجموع آن از سنگ تراشیده و دیگر از بلاد هند لاهور است و آن شهریست بغایت بزرگ و در او قریب صد هزار
خانه مردم نشین است و ارباب صنایع و حرفه در او بسیار می باشند و اجناس و ظروف و اسلحه و اقمشه و رخوت در او
بیشمار چنانچه اگر صد هزار نفر که مجموع عریان باشند ببازار لاهور روند و آنقدر چندان اجناس از رخوت و سلاح و فرش و ظروف
و هر چه باحتیاج سپاهیان باشد در آنجا هست مجموع آن صد هزار نفر مسلح و مکمل گردند مع ذلک تقاضای فاحش بدکانهای
ایشان راه نیابد و دیگری از آن بلاد احمد آباد گجرات و آن شهریست بغایت عظیم اما اینزمان بسبب عساکر
رو بخرابی نهاده معموری اول نمانده است گویند در احمد آباد دوازده هزار دکان صرافی بوده است باقی چیزهای آنشهر
بر این قیاس باید نمود و ولایت گجرات ولایتیست از هند در غایت نزاهت و لطافت و اهل آنجا بغایت
ملیح و نیکو رخسارند چنانچه مولانا مشهدی گوید شعر گجراتیان همه نمکین دل کبابشان میخورده اند خون شهیدان شمر الشان و اسامی
بعضی دیگر از معظم بلاد هند اینست سراندیب سومنات قنوج مرج ماغونه برهانپور بیجانگر احمد نگر گلکنده بیجانور و بندر چیرو و ولایت
هند بحدی معمور است و قری و قصبات آن در حیز حصر و احصا نمی آید چنانکه گجرات و کذا بدکه دو ولایتند از ولایات هند هر یک شصت
هزار پاره ده و قصبه دارد و همچنین بیجاپور قریب بدوازده هزار قریه دارد و ولایت یمن مملکتی عظیمست از اقلیم اول
و دویم همه گرمسیر دار الملکش اکنون شهر غز است و در سابق شهر صنعا بوده و آب و هوای صنعا چنان موافق و معتدل بود
که چهار فصل در یکمقام بسر برده اند و قصبه عدن که از معظمات و متنزهات عمارات جهان بوده در صنعا ساخته بودند
و عثمان او را ساخته و کنیسه قلیس نام که ابرهه صباح در صنعا عمارت نموده بود در آنجا بوده و آن از عمارات عالیه جهانست
چنانکه از غایت زینت و رفعت عقل حیرت می آورد سفاح خلیفه اول عباسی آنرا خراب کرده مال بقیاس از آنجا بدست
آورده و شهر عدن قصبه ایست تا چون بندر آن ولایتست و کشتی از هند و چین و عمان و روم بآنجا می آید شهرت عظیم دارد
و حضرموت شهری کوچکست و هود پیغمبر ع در آنجا آسوده و عمان شهری بزرگست از شهرهای یمن و آنرا بدان منسوبست و لایت
بسیار دارد و شهر بزرگش را بحر خوانند و ملک سبا را در بعضی از کتب در آن ولایت شمرده اند و در چند موضع از بحر و از قصبه
از قصبات سبا دیوان جهت سلیمان ع قصرهای عالی ساخته بودند از سنگ تراشیده و دار الملکش سبا بوده است
و ولایت بادیة العرب که بجزیرة العرب مشهور است از بهر آنکه دریاها و رودها بآن محیط است چه فرات از حدود
عراق تا بصره و دجله کشیده است و دریای بصره تا بندر جده که ولایت حجاز است احاطه نموده و ساحل مدینه و یمامه و اکثر
میرود تا بقلزم و از آنجا درگذشته تا مصر کشیده است و جزیرة العرب از اقلیم دوم است و سوم و طولش از جده و شام تا بحر فارس
و عرضش از مکه تا بنجف هر یک تخمینا دویست هزار فرسنگ مسافت دارد و سکانش اعراب صحرا نشین اند و قبایل بیشمار و عربان قوی

عظمت و کثرت جمعیت و صفت شجاعت و سخاوت و فصاحت اتصاف دارند و کدام فخر و شرف برابر این تواند بود که حضرت خاتم النبیین و سید المرسلین حبیب رب العالمین رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم از ایشانست و قرآن مجید و کلام حمید بلغت ایشان نازل گشته و شعرای ایشان در مرتبه بوده‌اند که جمشید [illegible] ایشان را شیخ خوانده‌اند و در مجموع امم و طوایف عالم اهل شهر فصیح‌تر و بلیغ‌تر باشند و عاقل‌تر و کافی‌تر از مردم روستائی و سکان صحرا بخلاف اعراب که بدویان و صحرانشین فصیح‌ترند و قدرت ایشان بر فنون کلام از انشا و اشعار بیشتر دارند که در شهرها یکی دیگر از خصوصیات طبایع اعراب بادیه آنست که هیچ صنفی از اصناف انسان مثل ایشان نتوانند دویدن و بعضی از این طایفه چنانند که اسب تازی را مانند دریابند شرف الزمان طاهر المروزی در تالیف خود آورده است که در [illegible] عربی از بادیه بمرو آمده و او مردی لاغر سبک حرکت بوده روزی در بیرون شهر بر کنار آبی جامه از سر کشیده باغتسال مشغول بود که ناگاه دو سوار ترک رسیده و جامه‌های او را برداشته تازیانه بر اسبان زدند عرب آن حالت مشاهده نموده از آب بیرون آمده و مانند باد در رفتار آمده و خود را بسواران رسانیده جامه‌های خویش باز ستد یکی از حاجیان حکایت کرد که وقتی بمکه میرفتیم در صحبت قافله در میان بادیه فرود آمدیم ناگاه عربی از بادیه بیرون آمده و آهوئی آورده بمعرض بیع ما آهو را از او خریدیم من در آن آهو نظر حسب [illegible] نظر کردم جراحتی بروی ندیدم از عرب پرسیدم که این ظبی را چگونه گرفته جواب داد که بپای من حاضران تعجب کرده باور نداشتیم گفت اینچنین مهلت او را بگذارید تا من باز دیگرش بگیرم و شما نوبت دیگر از من بخرید ما او را گشادیم آهو بجست و او در حرکت آمد و چنان دویدند که از چشم ما غایب شدند ناگاه او را دیدیم که آهو را گرفته می‌آورد ما بار دیگر آهو را از وی خریدیم آهو را ذبح کرده بریان کردیم و اعرابی نزد ما نشسته حکایت میکرد چون طباخ آهو را حاضر کرد عرب [illegible] و سفره را از نزد ما ربوده آغاز دویدن کرد چندانکه یاران از عقب او تاختند روی باز پس کرده گفت در وقتی که این آهو زنده بود از دست من نتوانست جست و کنون که بریان شده کی ممکن است که از دست من خلاص شود بالجمله اکثر ملک عرب گرمسیر است اما هوایش در غایت صحت و خوشی دارد بنابراین بیماری کمتر در آنجا پدید آید و زمین زرع و غرس کمتر باشد و عمارت و زراعت در چند موضع معدود است و معاش ایشان از نتایج شتر و دواب و مواشی است و لحم و موش و حشرات صحرا نیست مثل آهو و سوسمار و غیر آن [illegible]

بربر مملکتی وسیعیست از اقلیم اول و دوم از بلاد مشهورش فاش شهری بزرگست در ساحل بحر و آب بسیار دارد و در او قریب ششصد آسیا گردان بوده و دیگر شهرهای بزرگ و کوچک دارد و ولایت حبشه مملکتی است از اقلیم اول و دوم شهرها و قصبات و قرای بیشمار دارد و سیاهی رنگ ایشان از افراط حرارت زمین ایشانست و قومی در قصبهای بلاد ایشان ساکنند صورتهای کریه زشت دارند و چشمهای ایشان بیرون خزیده و سوراخ بینی فراخ و لبهای سطبر و گردنهای بغایت کوتاه و موهاشان از غایت جعودت بدانه فلفل شبیه است و این طایفه را زنگی نامند و ایشان چند قبیله‌اند قباده و قوه [illegible] کرده و علامین و این جماعت را پیوسته باهم محاربت و مخاصمت و مجادلت باقیست و زمین ایشان از خیر و برکت خالیست و ذات این طایفه از پیرایه دین عاریست و بلندی قامت این طایفه بجهت آنست که حرارت بدنهای ایشان را بگشاید و ایشان را در انبساط آورد و بدین سبب پیوسته از ذوق زنگیان [illegible] کرده و همواره در لعب و لهو و رقص زنگیان شهرتی تمام دارد در تاریخ ماوراء النهر مسطور است که یکی از سلاطین خراسان قصد تسخیر ترکستان کرده از جیحون ترمد عبور نمود و فوجی از زنگیان در لشکر بودند ترکان را نظر بر این طایفه افتاده چون هرگز ندیده بودند تصور نمودند که ایشان دیوند لاجرم فی الحال که محاربه کنند روی بهزیمت نهادند چون پادشاه عجم سبب هزیمت ترکان را بدانست غلامان زنگی بسیار خرید هر گاه که با ترکان او را محاربه افتادی ایشان را در مقدمه فرستادی و چنگیز اتراک [illegible] این طایفه را دیده منظر امثال ایشان نگریستند گستاخ و دلیر شده نوبتی دیگر زنگی را بکشتند و دیگر از ایشان نترسیدند در تاریخ ترکستان بنظر رسیده که نوبتی یکی از ملوک عجم دختر خان ترکستان را خطبه نموده پیشکش و هدایای بسیار بدانجا فرستاد و از آنجمله غلام زنگی بود چون ترکان هرگز ندیده بودند آن غلام در نظر خان عجب نمود و او را در مجلس خویش برده روز بروز آن غلام در ترقی بود تا کار بجائی رسید که در جمیع مهمات و کلیات امور ملک داخل نمود و چون استقلال تمام پیدا کرد ناگاه خروج کرده خان را بقتل آورده بر مسند سلطنت نشست و اتراک او را

قران

قراخان خوانند و این اسم از آن تاریخ باز در میان ترکان باقی مانده است **ولایت حجاز و تهامه** مملکتی است باقلیم دویم و خلاصه
آن مکه و مدینه است شرفهما الله تعالی اما شهر مکه طولش از جزایر خالدات عز و عرضش از خط استوا کاکا پس طول و عرضش عز و کاکا
باشد و آن بلده معظمه در دره واقعست که طرف شرقی آن کوه ابو قبیس است و جانب غربیش جبل شاما و طرف شمالی آنکوه صنعا است و طرف
جنوبی آنکوه مروه است و آن زمین محل کشت و زراعت نیست قوله تعالی بواد غیر ذی زرع ماکول و ملبوس از ولایات دیگر بدانجا
می آرند و در بازار طایف ترشیب فرسنگی مکه است و شهر طایف قریب بکوه غزوه است و در آن کوه برف و یخ میباشد و در دیار عرب بغیر از آنکوه
در هیچ محل دیگر برف نمیباشد و هوای طایف بسبب قرب آنکوه بغایت خوش است و میوه هایش نیکو و بسیار خانه کعبه زادها الله شرفا در وسط مکه است
و آنخانه را حضرت شیث بن آدم از گل و سنگ بنا نهاده بود و سبب این بنا آن بود که چون توبه آدم ع مقبول شد و آنحضرت بر مفارقت
جفت گریه بسیار میکرد حق سبحانه و تعالی خانه از بهشت که از یکدانه یاقوت سرخ بود بجهت شناس آدم بزمین فرستاده در موضعی که امروز خانه
کعبه است نزول یافت و آدم را بزیارت آن امر فرمود و چون بعد از انتقال آدم بجهت خلد آنخانه نیز بآسمان رفت شیث ع بشکل همانخانه
خانه از سنگ بنا کرد و در زمان طوفان آنخانه خراب شده قریب ده هزار سال همچنان بماند تا ابراهیم خلیل بامر ملک جلیل خانه
کعبه را باین شکل که اکنونست عمارت فرمود و بنای حضرت خلیل را قریش قبل از بعثت رسول صلعم در سال سی و پنجم از مولود آنحضرت
ویران ساخته تجدید عمارت کردند و عبدالله زبیر در زمان استیلای خود بنای قریش را خراب ساخته بار دیگر از نو ساخت و حجاج ظالم
بعد از استیلا بر ابن زبیر بنای او را خراب ساخته بر شکلی که قریش عمارت کرده بودند بهمان ترتیب عمارت کرد و طول خانه کعبه بیست و چهار
گز و کسری است و عرضش بیست و سه گز و شبر و بلندیش بیست و هفت ذرع و بامش را نقلی کرده اند و در و آستان زنقره است و از خواص خانه
یکی اینست که هیچ مرغی بر بالای آن نتواند پرید و هوای مکه گرم است و آبش در قدیم بغیر از چاه زمزم نبود و در آن آب شور و خره است اما در عهد هرون
الرشید زبیده خاتون زوجه وی که عموزاده خیره فاضله بود در مکه کاریزی اخراج کرد و در زمان مقتدر تمامی آن کاریز مسدود شده مقتدر از سر نو آن
ساخت و در زمان القائم بالله عباسی نوبتی دیگر مطموس شد و بسعی القائم آن آب باری جاری شد و بعد از خلفا بریک انباشته شده بتدریج
مسدود شد تا در زمان سلطان ابوسعید خدابنده امیر چوپان که بر مملکت سلطان فرمان روا بود آنرا جاری گردانیده لولهای مسین در زمین
نشانده تا بریک انباشته نشود و اکنون در مکه آن آب روانست و مردم آنجا اکثر سبزه چهره اند و بتجارت مشغول **مدینه مکرمه** اول نامش را
یثرب میگفتند چون سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم آن بلده را مدینه خواندند باین اسم موسوم شد روضه منوره آنحضرت در شهر مدینه است
و شهر مدینه از اقلیم دویم است عضدالدوله دیلمی آن بلده مکرمه را بارو کشید اگر چه شهری وسط است اما در نفس شهر بمقدار کف دستی خرابه یافت نمیشود
هوایش بغایت گرم است و آبش از کاریز و مزروعات و باغستان و رز بسیار دارد و خرمای عجوه و بردی آنجا بغایت لطیف است و نازک میباشد
و در هیچ ولایتی خرما بآن خوبی نیست مردم آنجا سبزه چهره اند و بتجارت مشغول اند و در شان مدینه احادیث کثیره وارد است منها قال النبی صلعم
من استطاع ان یموت بالمدینه فلیمت بها فانی اشفع لمن یموت بها از خواص آن شهر است که چون در آن شهر تردد کنند عرق خوشبوی از تن مردم
حاصل شود و روضه منوره سید عالم در مدینه است در حجره عایشه و اکنون داخل مسجد است در جانب یسار قبله که کنج پایین شرقی و جنوبیست چون
سید عالم صلعم بمدینه هجرت فرمود آن موضع زمینی ساده بود آنسرور آن زمین را خریده مسجدی ساخت از خشت خام و چوب خرما عثمان بن
عفان در زمان خود مسجد را فراخ گردانیده دیوارش را بسنگ منقش بلند گردانیده و سقفش را از چوب ساج ترتیب داده و ولید بن
عبدالملک بر آن عمارت افزوده مهدی عباسی آنرا وسیعتر ساخت و مامون بر وسعت آن افزود و در اطراف آن مسجد مانند مسجد الحرام مدرسها
و خوانق و ابواب البر بسیار ساختند و امیر چوپان در غربی آن مدرسه و حمامی ساخته و قبل از آن در مدینه حمام نبود و در مدینه از مشاهد
متبرکه مزار فایض الانوار امیرالمومنین حسن ع و امام زین العابدین ع و امام محمد باقر ع و امام جعفر صادق ع و همچنین قبر فاطمه زهرا سلام
الله علیها و مزار فاطمه بنت اسد مادر علی بن ابیطالب ع در آنجاست و قبور صحابه کرام در آن بلده بسیار است **دیار حمیر** مملکتی است طول و عرض
منسوب باقلیم اول **دیار سبا** ولایتیست از اقلیم دوم و سیم و ذکرش در قرآن مجید آمده **ولایت شام** بعضی از اقلیم سیوم
و برخی از اقلیم چهارم است و دار الملکش شهر دمشق و دمشق از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات سج و عرضش از خط استوا

وچون ده هزار گز ریسمان در آب فرو رفت هنوز سنگ به زمین نرسید گمان بردند که یک مرتبه رسیده و دانستند که گرداب از سمت ریسمان بسیار است بسیار
بزرگ شده اند چند تخته مربع در زیر سنگ بسته بودند تا چون آن سنگ به زمین رسد تخته ها شکسته گردد و حال معلوم شود و چون ریسمان تمام شد تخته نشکسته
تخم هرچند سال نمودند و ده هزار گز دیگر اضافه کردند به زمین نرسید در شهر ازون که ریسمانش از سکنه است چون ده گز فرو برند آب دریا
رسید و آب دریا چه شیرین است و نعمات گوارا مزه فرو برد البا عین الور حصن تبوک سرحد شام و حجاز است و مقام اصحاب الایکه آنجا بوده است
مدین که مقام شعیب پیغمبر بوده به پیش مرکز انجاست **دیار فلسطین** ولایت فلسطین را بعضی داخل شام گرفته اند از اقلیم سوم است
بفلسطین ابن آدم بن سام بن نوح منسوب است دار الملک آن دیار شهر بیت المقدس است و بعضی آنرا ایلیا خوانند طولش سول و عرضش لح از خط
استوا لانه بر بلندی افتاده و آن شهر را که مسجد بیت المقدس در انجا واقعست در شلم گویند آن مسجد را داود پیغمبر بنا گذاشت تا آنکه فرعون و ملا از بنی
اسرائیل مرتفع شد طرح انداخت و سلیمان عم باتمام رسانید از تاریخ اتمام عمارتش الی یومنا هذا دو هزار و ششصد و هشتاد و سال باشد و بخت النصر
که باعتقاد بعضی از ارباب اخبار رهام بن گودرز است بکمین سعیای پیغمبر عم که بنی اسرائیل او را پاره پاره کرده بودند لشکر بادر شلم کشیده
بنی اسرائیل را قتل و اسیر کرده آن مسجد را بزور خراب ساخت و بعد از مدتی هم یکی از ملوک فارس آنرا بتجدید عمارت کرد و نام سایر بلاد
فلسطین بیت کنعان و رمله بلقا غزه عسقلان سلیم اریحا که در زمان موسی پیغمبر عم دار الملک جباران بوده و بقولی دار الملک فلسطین شهر
بلقا بوده و بلاد قوم لوط که آن پنج شهر مؤتفکه بوده و مؤتفکات مشهور است در دیار فلسطین بوده و بسبب خرابات شهرها کثرت لواطه
و نافرمانی حضرت کبریا سبحان کرده و اکنون در آن زمین گیاه نمیروید و تیرگی و ظلمتی عظیم در آن دو دیار شایع است زمینی که محل غضب الهی و مورد قهر جبار
حضرت جلال پادشاهی باشد چنین بود **ولایت مصر** ملکی فسیح و عریض است و باقلیم سوم منسوب طولش از جزایر خالدات سح ره
عرضش از خط استوا ک در تاریخ مغرب مسطور است که آن شهر را از عهد خلیل الرحمن تا اوان یوسف عم غربی رود نیل واقع بوده و از شهر
تا آب یک فرسخ مسافت داشته و عمارات عالیه در آن بلد بسیار بوده و اکنون آن شهر در ریگ نهانست و بعضی از رؤس عمارات آن شهر
ظاهر و آنرا شهر کهنه خوانند و بفرمان فرعون ولید بن مصعب عمارات مصر شهر آورده بکنار آب رسانید و برلب نیل بجهة خود عمارتی رفیع مرتب
کرده باروی آنرا از روی کشیده و چهار جوی از رود نیل در آن عمارت که مشتمل بر باغی بزرگ بود روان ساخت و صندوق عهد حضرت کلیم
کنیزان آسیه زن فرعون در آن جویها یافتند و عمارات فراعنه تا آخر عهد خلفای اسماعیلیه اکثر برقرار بوده مؤلف تاریخ مغرب گوید که در
سنه ... بمصر رسیدم در انجا خانه دیدم از رخام تراشیده و اشکال افلاک و نجوم و اقالیم سبعه و صور حیوانات بر او نگاشته و چنان متحرک ساخته که عقل
در دیدن آن متحیر میگشت و در اوایل اسلام عمرو عاص که حاکم مصر بود در مشرقی نیل شهر فسطاط را بنا نهاد و در شهر مصر عمارات شش طبقه و هفت
طبقه بسیار ساختند و مجموع آن مردم ساکن میباشند چنانکه هر طبقه ملک شخصی است و عمرو عاص در فسطاس جامعی از سنگ رخام ساخته است
و کتبه مقصوره آنرا از سنگ سفید برآورده مجموع قرآنرا مقاری در آن مقصوره نگاشته اند و در آن جامع چهار هزار قندیل آبگینه
روشن میشده و ولید عبد الملک نیز در فسطاس جامعی در کمال زینت و صفا ساخته و در سنه خمسین و مأتین در زمان معتمد عباسی اکثر
عمارات مصر سوخته شد و احمد بن طولون آنرا مرمت کرده عمارات بسیار بر شهر فسطاس افزود و آن زیاده تر آباد میگفتند قبر شافعی در
قرافه است و در سنه اثنا و ثلاثین و ثلثمائه المعز لدین الله اسماعیلی علوی غلام خود جوهر خادم را بمصر فرستاده تا در آن ولایت شهر قاهره معزیه را
طرح انداخته باتمام رسانید و الحاکم بالله نبیره معز در عمارت و افزود و در استحکامش سعی نمود در جنب آن شهری ساخته موسوم بحسینیه
ساخته و هر دو شهر بهم پیوسته یکشهر شده و عمارتش بمرتبه رسید که بقول صاحب معجم البلدان زیاده از سی هزار مسجد و هزار و دویست حمام در مصر معمور بود
و در اول زمان مستنصر علوی قحط و غلای عظیم در مصر روی نموده و با علاوه آن شد و بسبب شکسته شدن بندها که در آب نیل بسته بودند
زراعت میسر نمیشد و تنهم بجائی رسید که رطلی گندم بپانزده مثقال طلا یافت نمیشد و متغلبان ضعفا و مساکین را کشته میخوردند و مع ذلک
آتش در شهر افتاده بسیاری از منازل و اماکن و عمارات سوخته شد و بدین سبب اکثر عمارات خراب شد و بعد از آن امیر جیوش بدر
الجمالی در عمارات و زراعات آن سعی بلیغ نموده آن دیار را بحال عمارت آورد و بعد از زوال دولت اسماعیلیان چون دولت منتقل
بآل ایوب شد صلاح الدین یوسف بن ایوب در سنه ... تلافی آن سوختگیها کرده و آن مدن را بارو کشیده و دورش بیست و نه هزار و

عجم بوده اند در آن شهر فارس طلسمی ساخته بودند که هر ترکی که بآنجا میرسید کور میشد **ولایت اسکندریه** از اقلیم سیم است و از شهرهای معروف که اسکندر ساخته و بعد از

هزار سال که آبادان بود خراب شد اسکندر رومی آنرا تجدید عمارت کرد و این شهر مرکب از چهار شهر است و پیش ... و ثلث و عرضش ... است از اقالیم

سیم و در ذیل کتب دیگر یافت و آن شهر آبادان است چنان مذکور است که اگر آدمی در جایی گم شود و سه چهار سال ... شهر ... شود و در آنجا

جامه ای را در ... رسانیده بودند و مردمش شافعی مذهبند و در جنب این شهر بحر ... سنگی قلعه عظیم است که بر روی کوهی بنا نهاده اند و در برون

مشهور است و ... بواسطه ارتفاع و علو مناره اسکندریه موسوم است و مشهور است و قلعه از معظم عمارات جهان است چنانکه در بعضی کتب آمده که بر آنجا زیاده

از پانصد خانه بوده و بلندی دیوارش سیصد گز است و در زیر آن مناره در میان دریاست و آن زمین را آب گرفته است و پلی از سنگ ساخته اند

که بدان مناره روند و چون از در مناره بدرون روند از جانب دست راست در است و عمارتی ترتیب داده اند مربع که طول هر ضلعی ... است ارتفاعش

باشد و شعاع آفتاب از بالای عمارت از دو جانب راه ... میافتد و در این عمارت بجانب دست چپ دری دیگر است و از آن در چون در آن

روند دو راه پیدا شود یکی بر یمین و یکی بر شمال و بهر راهی که روند خانها پیدا شود و در یکدیگر گشاده و بعدد آنها بسیار است و چون از مجموع این

خانها بگذرند از خانه بزرگ بدستور خانه اول که بر درگاه مناره بود پیدا شود و بر آنجا نیز بجانب یمین و یسار دو در مرتب ساخته اند

و از هر یک از آن درها که در آن خانه ها ... بدستور اول در بسیار باشد که غریبان بآنجا روند و راه بیرون آمدن نیابند و هم آنجا

هلاک شوند لاجرم در وقت رفتن دلیلی با خود ... و چون از این خانها بگذرند راه بالا رفتن مناره پیدا گردد و چون مسافتی قطع کنند

باز خانهای بزرگ و خورد پیدا شود ... اول و بدین دستور تا بسر مناره رسند و بر بالای آن میلی مربع بر آورده اند و بلندی نود گز و

بر بالای آن میل دیگر ... بلندی ... گز و بر بالای آن میل ... میلی دیگر هم مدور ... و ... حکیم ... اسکندر آینه ساخته بود که قطرش

هفت گز بود و در آن میل مدور نشانده و بطلسمات چنان کرده که چون در آینه نگریستندی هر چه در استنبول و قسطنطنیه پیدا بودی و از اسکندریه تا استنبول

عرض دریا قریب ... فرسنگ باشد و بدین سبب فرنگیان را زحمتی عظیم رسیدی و چون رومیان قصد تسخیر اسکندریه میکردند کشتیها مرتب ساخته

سپاهیان در آنجا نشسته متوجه آن بلده میشدند اهل اسکندریه در آن آینه نگریسته ... را تمام مشاهده مینمودند و مستعد دفع ایشان میگشتند و چون

فرنگیان نزدیک میرسیدند بوقت غروب آفتاب اهل اسکندریه قطر آن آینه را بروغن چرب میکردند شعاع بر هر کشتی که افتادی مجموع اهل کشتی بسوختندی

و هیچ چیز دفع آن نمیتوانستند و در زمان حکومت عمرو عاص فرنگیان جمعی را با اسکندریه فرستادند و بطایفه ... در آن شهر بسر برده خود را مسلمان وانمودند

و زهد و پارسائی پیشه کردند تا در نظرها اعتباری یافتند آنگاه نزد عمرو عاص که خود را در مکر و حیله ثانی ابلیس میدانست فریب یافته بطمع گنج آن مشکات و هیچ

نیافت و حکمتی چنان بشومی آن مردم ضایع شد و عاقبت شآمت ابطال آن طلسم فرنگیان اسکندریه را از تصرف اهل اسلام بیرون آوردند و الیوم

در تصرف ایشانست در تاریخ مغرب مسطور است که از اسکندریه بدین مناره راهی در زمین از سنگ بریده اند طولش ... است و عرضش هشت گز و بر یک

جانب این مناره خارج از قلعه عمارتی عظیم بوده است گویند که ایوان سلیمان علیه السلام است و در آن عمارت قریب سیصد ستون از سنگ رخام ساخته اند و بر سر این ستونها

سنگی یکپاره از سنگ سماق نصب کرده و آن ستونها بغایت روشن و شفاف بوده که هر چه در مقابل واقع میشده عکس آن در آن سنگها ظاهر میگشته صاحب جامع

الحکایات گفته که بعد از فوت سلیمان دیوان عمارت را در دریا انداختند و چهار ستون و گوشکی را که بر درگاه آن عمارت بود بگذاشتند تا این قول ضعیف مینماید

ظاهرا آب دریا زیاد شده آن عمارت را فرو گرفته است صاحب جامع الحکایات گوید که آن ستونی را که باقی مانده چون آفتاب بر آید میل بجانب مشرق کند و چون آفتاب

فرو رود و بگردد و بجانب مغرب متمایل شود و در حین گردش آن ستون بجانب مشرق مردم سنگها برده در زیر ستون نهند چون بطرف مغرب میل کند آن سنگها

خرد سازد و بر درگاه آن عمارت چهار ستون از سنگ رخام مرتب داشته اند و رنگ آن سنگ رخام سرخ است و نقطهای سیاه بر او افتاده و مربع ... که

... و گوشکی بر بالای این چهار ستون هم از سنگ ترتیب داده اند اکنون یک ستون قایمست و سه ستون شکسته شده و هر یک از آن ستونها بر بالای کرسی

مربع سنگی نهاده اند و هر ضلعی از اضلاع کرسی شش گز باشد و بلندی کرسی ده گز است و آن ستون بر بالای کرسی است مدور است و دورش هشت گز و بلندیش سی گز

و سنگی یکپاره بر سر این چهار ستون نصب کرده اند مانند سقفی و بر بالای آن ... سنگ بلندی ... ساخته اند آن عمارت را عمود السواری گویند و دیگر غرایب آنجا

بر این قیاس باید کرد و **ولایت صعید مغرب** ملکی عظیمست از اقلیم دوم و سیوم و شهر مشهورش قساطیس است مواضع و قصبات بسیار دارد و ...

اند ... گرمسیر است و مردمش مسلمانند و در زهد و تقوی درجه عالی دارند ... شهریست که بر کوه ساخته اند و اکثر عمارتش از سنگ تراشیده است

و دردامن آن شهر نهری روانست در بزرگی برابر شط بغداد و آن شهر توابع بسیار دارد طنجه ملکی وسیعست قسطنطنیه از اقلیم ششم است طولش از جزایر خالدات
لوک وعرضش از خط استوا مح ع طالع عمارتش برج سرطانست قسطنطین رومی از قیاصره روم ساخته و از قدیم الایام دارالملک دیار فرنگ بود
و اکنون چند سال شد که سلطان محمد عثمانی که پادشاه روم بود و بغایت عادل و فاضل و خوش طبیعت بر آن مملکت استیلا یافته آن بلده داخل بلاد اسلام
گشت و سلطان محمد سلیم بر ولایت مصر و شام استیلا یافته و اکنون مجموع دیار روم و مصر و شام و یمن و حجاز و حبشه و بعضی از دیار مغرب و عراق
عجم و نوشیروان نیز در تصرف آل عثمانست بالجمله آن شهر در جزیره افتاده است که سه طرفش شرقی و غربی و جنوبی بحر متصلست شمالش بخشکی پیوسته است
و از طرف شرقی و غربی طول آن جزیره شش فرسنگست و آن بلده در قدیم دو بارو داشته بلندی باروی درونی هفتاد و دو گز عرضش دوازده گز
هزار و بیست و پنج برج دارد و در هر برجی یکی از ملازم در باروی بیرونی در علو چهل و دو گز است و عرضش هشت گز و فاصله میان هر دو بارو شصت
گز و در آن شهر کنیسه ایست که حواریان ساخته است طولش سیصد گز و عرضش دویست گز و بلندی دیوارش صد گز و سقف آن کنیسه را از سنگ
ساخته اند و در آن شهر کنیسه دیگر بوده فرنگان او را بیت المقدس خواندندی طولش یک میل که مطبخ فرمان ایشان بوده و نزدیک آن مطبخ سنگی
سبز زمرد مانند طولش بیست و چهار گز عرضش شش گز دیوار خانه آتش صد در مقام نشانده و بر او شکل عیسی ع و مریم نگارند و بر جوارش
دوازده تمثال بر اشکال حواریان ساخته بودند از طلای احمر هر یک در طول دو گز و نیم و چشمهاشان از یاقوت سرخ فروزان کرده و در
وقت فتح آن تماثیل بدست سلطان محمد افتاد **فصل سوم از حضرونهم در بیان عمارات رفیع که در اطراف ساخته اند**
بقای نام و ابقای ذکر اولاد آدم متعلق و مربوط ببناهای رفیع و عمارات منیع است مصداق این مقال که از اسباب شوکت و عظمت واحد ذات حشمت
و رفعت از اسکندر مناره و از نوشیروان ایوانی باقی ماندند و اکابر گفته اند شرف الرجل بناء داره و انباء وهمة المرء داره و جاره یعنی شرف
مرد از رفعت بنای خانه و اولاد او معلوم گردد و همت آدمی از وسعت خانه و منزل قیاس نمودند و از جمله عمارات محترم و بناهای عالی و اساسهای
که در جهانست لیکن هیچ عمارت متکلفتر از عمارت بهشت شداد که آنرا باغ ارم خوانند نبوده است و ثبت در تفسیر آورده اند که شداد
دو برادر بودند مستولی بر ممالک مصر و شام و بروایتی شداد که بعد از برادر رشید پادشاه شد بر جمیع معموره جهان فرمانروا گشت چون خواهرزاده خود ضحاک
بن علوان را بولایت عجم فرستاد و او جمشید استیلا یافته مملکت ایران را در حیز تصرف آورده و فرمان شده و نیز بر آن ولایت نافذ گردید با آنکه حضرت هود ع
که با اهل زمان تخصیص بر قوم عاد مبعوث بود پیوسته بمجلس شداد تشریف حضور ارزانی داشته او را بوحدانیت الهی و اطاعت اوامر و نواهی جلال
ترغیب و تحریص میفرمود و شداد بر زبان آورد که اگر من بوحدانیت خدا اقرار کنم و معروف شوم و در این نزاع کردن بهم حضرت بخشنده می نمت در برابر
این خدمت مرا چه مزد دهی هود ع فرمود که جنت مخلد و بهشت موعود و فصلی مشبع از توصیف جنان و تعریف روضه رضوان در تحت عبارت آورد شداد
جواب داد که اینمعنی خود سهلست چه من قادرم که هم در اینجهان بهشت خود و بهشتی چنان مرتب سازم پس فرمان داد که تا هزار سوار از اهل بصارت کفاة
در معموره و ولایت گشته زمینی پیدا کنند که بحسب آب و هوا بهترین مواضع و خوشترین اماکن باشد و در زمین شام موضعی اختیار کردند که آب و هوای روح افزا
آن از نسیم جهان و هوای بهشت جاودان یاد میداد و چون آن موضع معین شد حکم کرد که شهری مربع طرح اندازند که دور آن چهل فرسنگ هر جانبی ده فرسنگ
و مهندسان از فرمود تا از زمین را آب رسانیدند و سنگهای ... و احجار دیگر مثل حجر سماق و رخام آن بنا بازمین همسر در ساختند و دیوار آن شهر را
از خشت نقره با تمام رسانیدند طول آن دیوار را پانصد ارش و عرضش بیست ارش و حکم کرد که در جمیع ربع مسکون هر زر و جوهر که موجود بود همه را
حاضر آوردند و از کانها آنچه میسر و مقدور بود استخراج نمودند و در میان آن شهر قصری بنا نهادند مشتمل بر سیصد و شصت هزار ستون از طلا و نقره هر
ستونی از زبرجد و یاقوت مرصع کردند طول هر ستونی صد گز و بر سر آن ستونها تختهای زرین و سیمین سقف مرتب کرده و در هر قصری بنا نهادند
حوضی ترتیب دادند از طلای احمر و گلاب بجای آب در آن حوض روان کردند و بجای سنگ ریزه در آن حوضها جواهر و لآلی بخشیدند و بر
آن سقف قصرها و کوشکها تمام کردند و بر هر سطح هر کوشکی غرفه ساختند و آن غرفها را بجواهر نفیسه مزین کردانیدند و بر اطراف و اکناف آن قصور
چهار باغی از مشک و عنبر مهیا کردند و شکوفه از مروارید و یاقوت و میوه از طلای مرصع و جواهر و بر آن حصار زرین چهار هزار دروازه است
نصب کردند و بر هر دروازه دری دو مصراعی هر یک در طول صد ارش و در عرض بیست ارش از طلای احمر مرصع بلعل و یاقوت و انواع جواهر و آن
حصار مشتمل بر صد برج بود و از برجی تا برجی هزار مناره کرده انید هر یک در طول پانصد ارش و اصل منارها از طلا بود و بجواهر مزین ساخته بودند

دارابجا

و آن منارها بجهت مسکن پاسبانان ترتیب یافته بود تا در هر مناره پاسبانی ساکن باشد و بشرایط حفظ و حراست مشغول باشد و همچنین شداد فرمان داد
تا در مجموع ربع مسکون گشته قالیهای زربفت و پردهای مرصع مهیا گردانیده بانجا نقل نمودند و حکم کرد تا در ممالک محروسه هر پسری زیبا روی
و دختر مشکین موی سیم اندام باشد جمع کرده بان عمارت برند تا بعوض حور و غلمان ساکن گردند و این بنای رفیع در مدت پانصد سال باتمام رسید
و شداد شرط کرده بود که مادام که آن بهشت باتمام نرسد قدم در آنجا ننهد که چون شنید که آن موضع خرم تمام شده است و بخوشحالی تمام و نشاطی
لا کلام عزم بطرف کرده در بعضی از کتب بنظر رسیده که شداد فرمود تا هر کس که از اکابر امرای او بودند هر یک در آن شهر قصری رفیع بجهت خود
مهیا گردانیدند آنگاه با امرا و ارکان دولت و خدم و حشم متوجه آن باغ شده چون بمدینه ارم نزدیک رسیده حصار شهر بنظرش در آمد با
خواص خود خطاب کرد که آنچه هود ما را در آخرت وعده میداد در دنیا نصیب ما شد و چون بدروازه آن شهر رسیدند خواست که قدم بدرون نهد
صوتی هایل و آوازی مهیب از جانب آسمان بسمع او و اتباع او رسید چنانچه از مهابت آن مخالفان زهره همگان چاک شده و از دروازه بهشت روی
بدوزخ نهادند و آفریدگار جل ذکره آن شهر را از نظر خلایق مخفی و مستور ساخت و گاه باشد که سیاحان دشت و صحرا بدانجا گذر نمودند و در علامات آن
شهرستان بنظر ایشان در آید و چون نزدیک رسند هیچ نه بینند ذلک تقدیر العزیز العلیم در تفسیر آورده اند که عبدالله بن قلابه انصاری که از جمله اصحاب رسول الله
بوده در وقتی در آن زمین شتری گم کرده بطلب شتر بجهاز نشسته در آن بیابانها میگشت و وادیها طی میکرد ناگاه در آن بیابان آن شهرستان بنظر او رسید
سواد شهر را تا ماهی کشیده عبدالله بدروازه آن شهر رسیده اندر آمد و از طلای مرصع بجواهر دید حیران فرو ماند از شتر فرود آمده بدرون رفت نظرش بر قصرها
افتاده حیرتش روی در ازدیاد نهاد چنانچه تفحص نمود هیچکس را در آنجا ندید با خود گفت که این بهشت است که خدای تعالی ما را بآن وعده فرموده لحظه در آن قصرها
گشته هر چند خواست که تختهٔ از طلا و نقره از آن درها جدا کند میسرش نشد بپای درختان رفت و چون طول اشجار را نهایت بعد کرده بود خواست که از برگ و
میوه آن چوهری چند جدا کند نتوانست بر آن جویها افتاده دید که جواهر در یک جوی ریخته اند پاره از آن جواهرها برداشته در توبره ریخت و چون بسبب
طول مدت بوی وی از شمامهای عنبر رفته بود دست یاری خواست نمود که آن از عنبر است تا خاک چندی از آنها نیز برداشت و با خود گفت که اینها را نزد معویه
برد و او از آن شهرستان در آمد از آنجا بیرون آمده نزد معویه رفت و صورت واقعه تقریر نمود معویه گفت چنان موضعی که تو نشان میدهی وجود او در زمین
ممکن نیست مگر در آسمان چنین موضعی باشد غالبا خیالی بنظر تو آمده باشد یا خوابی دیده باشی و صورت واقعه تعبیر نمود خواب در تخیله تو ممکن شده چه از روی
که در بیداری دیده عبدالله آن توبره جواهر را فرو ریخت چشم معویه بر آن جواهرها که هرگز ندیده بود افتاده متعجب گشته فرو ماند و یکی از آن شمامهای عنبر را
که بحکم آن عبدالله خاک آن سرزمین بود شکسته بوی آن معویه را معطر گردانید معویه کعب الاحبار را طلب کرده آن مرواریدها که هر یک برابر بیضه کبوتری بود
با آن یواقیت و جواهر که مثل آن در خزاین ما نبود شد بکعب الاحبار نمود و سخنان عبدالله را تقریر نمود کعب الاحبار گفت که در توریة مذکور است که شداد
عمارتی بدین صفت ساخته است و در آخر الزمان مردی ازرق چشم سیاه چرده بآن عمارت رسد معویه عبدالله را بآن نشانها موصوف دید و صدق مقال
کعب الاحبار بروی روشن شد کعب گفت در قرآن اشارت بآن واقع شده قوله تعالی ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد معویه خواست که جمعی را
بپیدا کردن آن شهر فرستد و آن اموال و جواهر را بجای نقل کند کعب گفت هیهات هیهات تا قیامت نظر هیچ آفریده بدان عمارت نیفتد معویه از غایت
حرص التفاتی بآن سخن نکرده جمعی را بآن صحرا فرستاد و ایشان یکماه علی الاتصال در آن صحرا گشته هیچ ندیدند و محروم و مایوس باز گردیدند **ذکر دریاها**
که داخل فصل دوم است و بسهو نوشته شده آنچه مذکور میشود در سبیل اجمال آنست که گرد ربع مسکون در آمده آنرا بحر محیط خوانند و از آنجا هفت خلیج بسبب
بلندی و پستی زمین بمیان آبادانی در آمده است و هر خلیج عبارت از دریائیست عظیم و در آن بحار زخار جزایر بیشمار است در کتب هیات مسطور است
که در این هفت بحر دوازده هزار جزیره مسکون مزروع است بخلاف آنچه خراب است و در آنجا عجایب بسیار رود در بحر محیط جهت بسیاری آب و عمق بحر اثر
ظاهر نمانده و هر خلیج را در شبانروزی دو نوبت جزر و مد است و سبب آن قرب و بعد ماه است و از طلوع قمر آغاز مد شود و آب دریا بلند گردد و چون
ماه غروب کند در جزر شروع کند و آب روی بنقصان آورد و چون ماه زاید النور باشد مد آب زیاده بود و مد و جزر بحر محیط متعلق به آفتابست که در ربع
مسکون واقع شود و چون آفتاب روی بارتفاع نهد آغاز مد کند و آب بجانب مغرب روان گردد و چون پست شود بخصیص گراید بطرف
مغرب رود **خلیج اول** بحر چین است و از همه دریاها بزرگتر است و در این بحر سه هزار و هفتصد جزیره است و از مشاهیر آن جزیره واق واق است
و صد جزیره از توابع اوست و در آنجا درختانند که چون باد در برگ اشجار آن میوزد صدای واق واق مسموع شود پادشاه آنجا را کشمیر خوانند و در آنجا طلا بسیار شود

و آهن و عجایب غیر از لوجود هست دیگر جزیره عاینست و پادشاه آن جزیره را مهراج گویند و او را چندان آبادانی و اقربست که روزی دویست من طلا
حاصل او ارد و در این جزیره کوهیست که برا و صد گز در صد گز شب آتش مینماید و در روز دود از او مرتفع میگردد و در آن جزیره آدمی پرنده میباشد دیگر
جزیره رامنیست و در او آبادانی بسیار است و آدمی وحشی خوب صورت در این جزیره میباشد دیگر جزیره اسلامست و این جزیره نهایت آنکره
نزه است و آب و هوائی در کمال خوبی دارد چنانکه هر که بدانجا رود دلش نخواهد که بیرون آید دیگر جزیره دم است و در او مردی قوی هیکل زشت صورت
آدمی خوار میباشد دیگر جزیره اصوار است و در این جزیره سگساران باشند و در این بحر عجایب بسیار است مثل غوک و گربه زباد و بوزینه سفید و ثعبان عظیم
که فیلها را فرو برد و طوطی ناطق رنگین و خروس صغیر و طاوس و باز سفید و کرگدن و زنج و امثال آن و از اشجار درخت کافور بزرگ چنانچه هزار کس را سایه دهد
و درخت بقم و خیزران و خرنوب و درخت گل همه رنگی بخلاف الوانی که در این دیار میباشد و آنرا فواید بسیار است و در این بحر گردابه جاهیست که آنرا فم
الاسد گویند اگر کشتی در او افتد جز بلطف خدا خلاص نیابد والله اعلم خلیج دوم دریای هندست و دو هزار و سیصد جزیره دارد و در این بحر سه
لجه است که هر یک دریای عظیمست یکی جزیره سقلانست و این جزیره هشتاد فرسخ در هشتاد فرسخ است کوه سراندیب که مهبط آدم ع در این جزیره است و در این
حوالی این جزیره غوص مروارید است و معدن یاقوت و الماس و بلور و سنباذج در این جزیره است و چوب عود و صندل و آهوی مشکین و گربه زباد در آنجا
جزیره بسیار است دیگر جزیره عنابست و در او فیلان قوی هیکل میباشد به بلندی ده گز دیگر جزیره کله که معدن قلعیست و جزیره جابل و هر شب از آنجا آواز
غنا و سماع میشود و دریا و زنان گویند که در آن جزیره مردان هستند که بروز ظاهر نمیشوند و شب بیرون آمده این سازها نوازند و در این جزیره عقاقیر بسیار
تجار آنجا روند و هر تاجری متاع خود را جدا جدا گذارد و در شب اهل جزیره بیایند و در برابر هر متاعی عقاقیر بگذارند اگر تاجر را موافق آید بردارد و الا
بگذارد تا زیاده کنند و اگر هر دو متاع را بردارد در دریا [illegible] شده گذرانند دیگر جزیره که در آن آشیان سیمرغ هست دیگر جزیره موران و جزیره
پشگان که مورچه برابر سگی و پشه برابر گنجشکی و در این دو جزیره سوای این دو جانور حیوانی دیگر نباشد دیگر جزیره العقرب و در این جزیره عقارب است
هر یک بمقدار [illegible] بازیاده و هیچ حیوان در آن جزیره نیست و در او معادن و نفایس بسیار است اما آنجا نمیتوان رفت دیگر جزیره [illegible] و در او
دو چشمه است که آب بشکل فواره میجهد و در شامات آن بگردد و رنگ سفید متحول میشود و در روز رنگ سیاه مبدل میشود دیگر جزیره القصر است صاحب
عجایب المخلوقات گوید که در آن جزیره سنگی هست سفید است چون کوسنگی و این جزیره را بدان سبب جزیره القصر میگویند که هر که بر سر آن سنگ رود خواب کند بدان علت
کند اگر بجنبند تا قیامت بر نخیزد و اگر غیرت کرده خود را از بر اندازد تا سه روز مست باشد دیگر جزایر مختلفه و آن سه جزیره است که در یکی همیشه باد وزد و در دوم
همیشه باران بارد و در سیم همیشه برف بارد دیگر جزیره ثعبان و در این جزیره عمارت بسیار و کوههای بلند هست و در زمان اسکندر ثعبانی عظیم در و بود
و مردم آنجا هر روزه دو گاو بهم میرسانیدند و بر گذرگاه آن جانور میگذاشتند تا طعمه خود ساخته ایذائی بمردم نرساند و چون اسکندر بدانجانب رسید فرمود تا شکم
گاو را شکافته از گوگرد و زرنیخ و سمیات پر ساختند و بر گذرگاه اژدها انداختند آن جانور آن طعمه خورده بترکید و در این بحر اصناف و انواع مردم
میباشند و در بعضی جزایر مردم سفید چهره خوب صورت میباشند و پسران ایشان مانند زنان روی پوشند تا ریش برآورند و اجناس عطریات و ادویه و عقاقیر
در او بسیار است و معدن احجار ثمین و کوه مقناطیس در این بحر است بدین سبب در سفاین آن بحر آهن بکار نبرند عمان فارس لجه ایست از دریای
هندوستان طرف شرقیش بولایت فارس میگذرد تا و منتهی میشود طرف غربیش تا دیار عرب و یمن و عمان و بادیه العرب شمالیش ولایت عراق عرب و
خوزستان و جنوبیش بحر هند رسیدن [illegible] صد و هشتاد فرسنگ نهاده اند و عرضش را هشتاد و هشتاد و چهار گفته اند و از اول رسیدن آفتاب به برج
سنبله تا آخر [illegible] متلاطم باشد و بعد از آن ساکن گردد و جزر و مد آن در شط العرب تا به بسطاره رسد که بیست فرسنگ است تا بحر و آب بالا آید
با عمان تا بصره تا آن هست در این بحر جزایر بسیار است مردم نشین مثل قیس و بحرین و خارک و خاسک و از هرمز تا بحرین لؤلؤ غوص کنند و
مروارید بزرگ در این بحر میباشد و غلط و غوص از قیس تا خارک و قرب بعدن نیز مروارید غوص کنند و دیگر جزایرش هند و یمن و عمان تعلق دارد
مثل سقطره و کلهات و جمیره و مشرقه و غیر هم و براه بحرین تا قیس در این دریا دو کوه در میانست و کشتی را از آن خطری عظیمست اما دریا و زران
[illegible] شناسند و از آن احتراز نمایند و در این بحر عنبر میباشد و ماهی آنرا فرو برده بدین سبب هلاک میشود تا عنبری که از شکم ماهی بیرون آورند
رنگ و بویش ضایع گشته بود و در این بحر گردابیست که آنرا [illegible] خوانند چون کشتی در آنجا افتد خلاصی ممکن نباشد بحر قلزم لجه ایست از دریای
هند که آنرا بحر حمیر نیز گویند بر طرف شرقیش دریای یمن و عرب است و بر جانب غربیش بربر و حبشه و بر شمالش شهر قلزم و مشرق و تهامه و جنوبش بحر

جهت ساخته شده فرمود تا نردبانها ترتیب نموده بر سر هرم شدند چند کس را بالا فرستاد و آنجماعت بآن درگاه برآمدند خانه دیدند که در عرض
دیوار کنده ساخته بودند و در آن منزل سنگی سبز دیدند که از آن آدمی تراشیده بودند بغایت قوی هیکل آن صورت را از آن محل بفرمان
خلیفه بزیر آوردند چون میان این سنگ بشکست آدمی مرده از درون آن صورت سنگین بیرون افتاد و زرهی طلا مرصع بر روی سینه نهاده
و بر بالای سینه شمشیر قبضه یاقوت احمر مانند بیضه مرغی بود که چون آتش میتافت مأمون آنرا برداشت و گفت قیمت این زیاده از ده ساله خراج مصر
بیش است خداوند جل ذکره عالمست که این صورت را که ساخته و آن میت که بوده سقف بسیار و نگاران که در کوه و دشت گذشتند
بسیار خواهد گذشت در نزهة القلوب مسطور است که در مصر موضعیست که آنرا عین الشمس گویند در آن موضع مناره صد گزیست و از یکپاره سنگ
رخام صافی تراشیده اند و بر سر آن مناره صورت آدمی از مس ساخته اند که بر کرسی نشسته و همواره روی بسوی آفتاب دارد و از زیر آن
صورت روزی آب بیرون می آید تا ده ارش راه از این مناره فرو میریزد و ناپیدا میگردد چنانکه یک قطره بر زمین نمیچکد و این معنی را خلایق
بعین الیقین مشاهده میکنند و بر اطراف مناره که آب از او فرو میریزد چیزی سبز مانند گیاه مشاهده میشود و در هیچ فصلی در زمستان و نه در
تابستان بطراوت آن نیست و نقصان نمی پذیرد و این از عجایب طلسمات است دیگر صاحب نزهة القلوب از تاریخ بناکتی نقل کرده که در
جزیره که مجمع البحرین است یعنی بحر مغرب و خلیج زقاق در آن موضع اوقت بد جبر رسیده مسند میلی از سنگ سفید چلب مشتاق ساخته اند
صد گز و پشت آن میل مانند شمع کافوری فروزان و در قسمت در سر آن میل صورت آدمی ترتیب داده اند و در آنجا کنیسه در غایت عظمت
به پهلوی آن میل ساخته اند و قبه بزرگ در حوالی کنیسه برافراخته و غرابی از مس بر سر قبه بطلسم ساخته اند هر گاه نفری چند مهمان کنیسه حاضر شدی آن
غراب بعدد هر یک از آنجماعت بانگ کردی و اهل کنیسه بعدد مهمانان و توقف ایشان برگ ضیافت مرتب داشتندی و از این جهت آنجا را
کنیسة الغراب گفتندی دیگر از عمارات عجایب جهان حصن بعلبک است در دیار شام در آن قلعه ستونهای سنگین است هر ستونی مانند پاره کوه
و سقف آن از سنگهای مرتفع هر یک در طول و عرض صد گز در صد گز پوشیده اند و عقل در آن متحیر است که این سنگها را چگونه بالا برده اند
و هم در آن حدود شهرستانیست بر کوهی واقع شده که آنرا مدینة النجاة گویند و در آن شهر قریب دویست هزار خانه باشد مجموع از سنگ تراشیده
و چنانچه سقف و جدار آن همه سنگست و در هر سرائی چاهیست و آسیائی که بدست گردانند و هیچ خانه با دیگری متصل نیست و چون لشکری بیگانه
متوجه آن ولایت گردد اهل آنجا بدان شهرستان روند و هر یک خانه گرفته بنشینند و خانها بمرتبه رفیع و وسیع است که هر چند شخصی متمول باشد متعلقان
بسیار داشته باشد و دواب و مواشی آنخانه او را کفاف دهد و استحکام آنجا بمرتبه ایست که چون در آنخانه که از سنگی یکپاره ساخته فرو کنند سنگی
پس او گذارند صد هزار کس گرد شود در آن قادر نباشد طول دیوار آنخانها پنجاه گز است و عرض ده گز هر سنگی که در او بکار برده اند قریب ده
هزار من باشد و بدین سبب آن مدینه را بلدة النجاة گویند و الا نام بانی و سکانش معلوم نیست دیگر از بناهای عالی ایوان کسری است
و گچ و آجر و خشت برآورده صحن سرای صد و پنجاه گز در صد و پنجاه گز چیا ... و در آنجا صفه ایست بزرگ ساخته اند که بطاق کسری مشهور است عرض
صفه چهل و دو گز است و طولش هشتاد و دو گز بلندی شصت و پنج گز و در اطراف آن سراچها و عمارات فراوان که در خور آن باشد ساخته و هیچ
از آجر عمارتی بآن عظمت و استحکام نساخته در آن باب گفته اند شعر جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز خراب می نکند بارگاه کسری را
و چون ابوجعفر منصور خواست که بغداد را عمارت کند بخاطرش رسید که عمارت مداین را خراب کرده آجر آنجا را ببغداد نقل کند و عاقبت
بجهت استحکام آن بنا این معنی در تیسر نپیوست چنانچه سبق ذکر یافت و چون عمارت بغداد را باتمام رسانید هشت دروازه بران معین ساخت
و بجهت درها تفکر بر گماشت شخصی با او گفت که سلیمان پیغمبر شهری ساخته بود پنج در آهنین بجهت آن مرتب گردانیده و حجاج آن درها را
آورده بدروازهای شهر واسط نشانده ابوجعفر کس را فرستاد تا آن پنج در را ببغداد رسانیدند و همچنین پنج او رسانیدند که شنج در بلاد شام
دری آهنین ساخته بود و بر قلعه از قلاع حصین نشانده ابوجعفر فرستاده آن در را نیز آوردند و دری دیگر بدست آمد که انوشیروان بر قصر خود نشانده
بود آنرا نیز نقل کرده و ابوجعفر باب الشام را با آهنگران بغداد فرمود تا باتمام رسانیدند و مجموع آن ابواب در طول و عرض و ضخامت با هم
مشابهت تمام داشتندی چنانکه نشناسنده هیچکدام از دیگری فرق نتوانست کرد لیکن ابوابی که بسلیمان منسوبست هر یک بوزن هشتاد هزار
من بود با چوب و آهن و باب شنج که از مس آورده بودند شش هزار من و آن در که از قصر کسری بود چهار هزار من و آن در که در بغداد ساخته

بودند و هزار سن بوده **فصل چهارم از جزو بهمن در ذکر امور غرایب و طلسمات عجایب که در اطراف جهان است** آورده‌اند
که ابو مطیع بلخی مردی حکیم و فاضل و جهان گشته بود و با علمای ایام و فضلای انام صحبت بسیار داشته شعر تمتع ز هر گوشه یافتم ز هر خرمنی
خوشه یافتم در مدتهای مدید که در اقطاع و ارباع زمین جهان سیر نموده علوم متنوع کسب کرده بمقتضای حب الوطن من الایمان بوطن اصلی خود مراجعت
نمود در آن اوان حاکم بلخ ابو العباس کوسه بود که نسبت با امیر اسمعیل سامانی میرسید ابو مطیع اندیشید که طلسمی غریب و عملی نادر ترتیب داده
نزد امیر برده بوسیله آن هنر مند تقرب جوید لاجرم فکرت بر ساختن طلسمی گماشته در اندک مدتی سه صورت از چوب ساخت که طبلی در گردن
انداخته که هرگاه ساعتی از روز بر آمدی آن تمثال چوبی بر آن طبل زدی و دیگر طبلی مهیا ساخت که هر که بعلت قولنج گرفتار شدی هرگاه دست بر آن طبل زدی
بادی از او جدا شدی و مرض بدین حیله از وی مندفع گردیدی و این هر سه تحفه را نزد امیر المومنین برد چون او مردی بود ممسک و مدخل و متلون
المزاج و ناقابل چنانچه او را بخیل آل سامان و قارون القوم میگفتند التفاتی بر آن صنایع ننموده بر زبان آورد که امثال این اشیا در سرکار ما نمی‌باید
چه ساختن این تصاویر در شرع از جمله محظورات است و از قبیل محذورات ابو مطیع از این سخن بغایت پریشان خاطر و آشفته ضمیر گشته آن مرغ
بان تمثال در هم شکست و آن طبل را که علاج قولنج بود بحال خود گذاشت و بعد از ابو العباس چون امیر تاش از دیوان سامانیان بحکومت بلخ مقرر شد
مطیع آن طبل را بخدمت وی برد امیر مذکور مبلغ پنجهزار دینار با ابو مطیع داده عذر بسیار خواست و آن طبل را که علاج آن بود در خزانه امیر تاش بود تا زمانی
که تسخیر کرمان ساخته میان وی و ابو علی الیاس کارزار روی نمود امیر تاش در معرکه کشته خزانه او بدست سپاه کرمان افتاد و آن طبل را بخدمت ابو علی
الیاس بردند و امیر کرمان طبلی چوبی دیده چون خاصیت او نمیدانست فرمود که این طبل را چه جهت در خزانه نگاه داشته باشند پیران که از خواص امیر تاش
بودند گفتند این طبل را به پنجهزار دینار خریده است امیر علی دست بر آن طبل زده بادی از وی جدا شد از اینجهت منفعل شده این طبل را بر زمین زده
بشکست صورتی چوبین بر هیأت مردی از آن بیرون افتاد که نائی در دهان گرفته بود چون بر او ظاهر شد که آن طبل را چه جهت ساخته اند
فرمود تا آنرا بهم وصل کرده اما عمل آن باطل شده ابو علی از آن حرکت نادم و پشیمان گشت و مدتی بدان جهت متأسف میبود و دیگر آنکه در زمین اندلس داخل
زمین مغرب است اسبی و آدمی از طلسم ساخته اند و هر که متوجه آن صوب شود و سوار بدست اشاره کند که پیش میا آنشخص چون باشاره آن طلسم ملتفت نشده
قدم جرات پیش نهد که آن تمثال تجاوز آید جانوران بشکل مور تا بجثه مقدار گوسفندی از حصر و عد متجاوز از جنگلی که قریب باین صورت است بیرون آیند
و آنشخص را پاره پاره سازند و از آن صورت تجاوز ننمایند و دیگر در دیار عاد مناره بطلسم ساخته اند که هر سال در شهور حرام که عبارتست از ماه
رجب و ذی حجه الحرام مقدار یک آسیا گردان آب از بالای آن مناره فرو ریزد و اهل آن زمین بدان آب زراعت کنند و دیگر در شهر نینوی که مسکن
حضرت یونس ع بوده و هست و در آن قریه رود خانه آب جاریست و بر آن حضرت یونس آسیائی ساخته که هرگاه شخصی خواهد که غله در دول کند
و غله که آرد شده بردارد در زبان راند که بحق یونس که بایست سنگ آسیا از حرکت باز ایستادی اگر آب آسیا را منقطع گردانند و آب سر آورند
و غله در دول ریزد نوبت دیگر گوید بحق یونس که آغاز گردش کن آسیا بگردش در آید و این از معجزات آن پیغمبر بزرگوار است و نسبتی بطلسم و اعمال حکما
که از روی عقل است ندارد و دیگر نجم الدین عمر نسفی در تفسیر آورده که نمرود در دیار بابل هفت شهر ساخته بود و در هر شهری حکمای ایام طلسمی
ساخته بودند که عقول انصوب را از جمله محالات و اوهام امثال آن را از بابت ممتنعات میشمرد بالجمله در شهر اول صورت بطی ساخته بودند از مس
که هرگاه غریبی از در دروازه شهر در آمدی آن بط چنان بانگی بلند بر زدی که مجموع اهل شهر شنیده میدانستند که غریبی بشهر وارد شده و در شهر ثانی
طبلی ترتیب داده بودند که از هر کرا چیزی گم میشد پیش آن طبل رفته دو الی چند بر آن طبل میزد از آن طبل مسموع میشد که گمشده ترا فلان برده و در فلان موضع
گذاشته صاحب مال بی کلفت جستجوی و مشقت گفتگوی مال خود را بدست می آورد و در شهر سوم آئینه مرتب گردانیده بودند که هر سال در روز معین
معین نزد آن آئینه می آمدند و هر که غایبی داشت که از حال او بیخبر بود در نیت او در آن آئینه نظر میکرد تمثال غایب در آئینه میدید که در کدام شهر
و در چه موضع است و بچه امر مشغول و در بلده چهارم حوضی ساخته بودند و نمرود هر سال بر لب آن نشسته جشنی عظیم مرتب میکردانید و مجموع امرا و عساکر
و رعایا را طعام میداد و اصناف مردم هر یک از منزل خود صراحی شراب می آوردند بعضی شراب انگوری و بعضی شراب خرما و گروهی فقاع
و زمرهٔ شراب عسلی و مجموع را در آن حوض میریختند و ساقیان پیاله ها از آن حوض پر کرده بخلایق میدادند هر کس هر قسم شراب که آورده بود همان
نوع را در پیاله خود میدید شعر نیرنگ بین که ساقی از یک پیاله ریزد خون در پیاله من می در ایاغ مردم و در شهر پنجم غدیری ساخته بودند

در حین مرجعت بکنار آن آب رسیدیم شخص از روی حسرت بر کنار آب رفته فرو نگریست چیزی روشن دید که در میان آب میتافت بر نهشته در آب رفته یافت
سیمابها را دید که در یکجا جمع شده بود همه را در سنگها کرده بیرون آورد و چون بر آن نظر کرد پارهای طلا دید که با آن سیماب آمیخته شده بود و آن موضع معدن زر بود
و سیماب قراضهای زر را که آب از کان جدا ساخته همه را گرفته بود و محبت سیماب با زر امریست که خداوند جل ذکره بدان عالمست دیگر آورده اند که
از ملوک فرس پسری داشت و او را با آن پسر محبتی عظیم و دوستی مفرط بود ناگاه آن پسر معلول بعلت یرقان شد و هر چند اطبای حاذق و حکیمان پر امانت خاطر
معالجه نمودند و در آن باب سعی بلیغ کردند تا صحت بظهور نپیوست و پادشاه از آن معنی بغایت متألم شد یکی از طبیبان بر زبان راند که سنگ یرقان بدست
باید آورد شاید که بخاصیت آن حجر این مرض مندفع شود ملک بتفحص آن سنگ مشغول شد طبیب گفت که معدن این حجر را بیاورد و در آشیانه خود نهند
پادشاه فرمود تا بطریق عمل نمایند و چون بچهای پرستوک را زعفرانی کردند بعد از چند روز حجر یرقان را در آشیانه پرستوک یافتند و آن رگ بر آن بر دست
پسر بستند و در آب انداختند آب را نخوردند تا بدانک روزی مرض بکلی زایل شد و عقل در آن معنی حیرانست که حیوان مفهوم و عقل این علم از کجا کسب خوانده است
و از کدام استاد شنیده دیگر آنکه مؤلف جامع الحکایات آورده از شخصی شنیدم که وقتی علت ریگ مثانه بر من استیلا یافت و هر چند اطبا معالجه
کردند مفید نیفتاد و پیری که مسافرت بسیار کرده بود در حال من وقوف یافت گفت در ملک مصر سنگیست که چون آن سنگ را حرکت دهند آواز سنگی
از میان سنگ مسموع گردد و چون آن سنگ بشکنند سنگی فاخته گون از میان آن بیرون آید و خاصیت آن حجر آنست که هر که آن سنگ را با خود دارد سنگ
مثانه اش را ریزه ریزه کند و از مخرج بول بیرون آید طلب شفا مرا بر آن داشت تا بمصر رفتم و آن سنگ را بدست آوردم و بخاصیت آن حجر از آن مرض
خلاص یافتم دیگر آنکه در زبدة القلوب آورده که در ارض ارمنیه بیتیست طویل و عریض و رفیع و سقف و بام آنرا از رصاص اندوده اند و بام آن
مسین بر آن نهاده و در زیر بام آن سنگی حوضی از سنگ رخام ترتیب داده اند و درهای الحوض را با زر مستحکم ساخته هر گاه که باران آید
الحوض از آب باران پر شود و چون آب الحوض و هر گاه خواهند که بدین صورت دست دهد و ایشان نمیدانند که این خاصیت از کجاست دیگر در
تاریخ مسطور است که چون متوکل عباسی بختیشوع طبیب را گرفته بقتل رسانید و اموال او را بخزانه فرستاد در میان صندوقهای جواهر و نفایس صندوقچه
یافتند بتکلف مهری بر آن نهاده متوکل گمان برد که در آنجا جوهری بغایت نفیس باشد چون سر آن را گشادند سنگی دیدند متوکل غلام بختیشوع را که محرم
اسرار او بود و در علم طب و حکمت مهارتی تمام داشت طلبیده از وی سؤال نمود که آن سنگ چیست و خاصیت او چه چیز است غلام گفت که اگر
خلیفه عهد کند که مرا آزاد ساخته بدرقه همراه کند تا بروم روم خاصیت این سنگ را میگویم و الا فلا متوکل بر این جمله پیمان بست غلام گفت چون این سنگ را
بر موی مالند حلق کند و او مرا از زحمت استره و محنت نوره خلاص کند متوکل خوشحال شده امر کرد که مردی را که موی بسیار در پای وی بود حاضر
ساختند باستعمال آن عمل اشتغال نمودند جمیع موی های وی را پاک ساخت متوکل فرمان داد تا غلام را بولایت روم برند غلام گفت چون خلیفه در باره
من این لطف فرمود بر من واجبست که تمامت این معنی را در خدمت او عرض کنم که خاصیت این سنگ چیست متوکل گفت بگوی غلام بر زبان آورد که هر سالی
بوقت طلوع شعری وی را در خون میش باید داشت تا خاصیت او بماند و چون فصل تابستان بر آمد متوکل او را در خون میش ننهاد آن خاصیت باطل شد و چون غلام
رفته بود متوکل متأسف و متحیر گشته مدتی محزون میبود دیگر مؤلف عجایب المخلوقات آورده است که یکی از تجار که بجهت سود بسیار تحمل خطر بحار مینمود و پیوسته
بسفر دریا مشغول بود حکایت کرد که نوبتی بدریای سرندیب رفتم و در آن شهر پادشاهی بود دانا که اگر چه کافر و بت پرست بود اما علما و حکما را تربیت
میکرد و این طایفه را بعنایت خویش مخصوص میساخت و من در آن مدت گاه گاه نزد او تردد میکردم و او از من سیر ملوک عجم و احوال ملوک ماضی استفسار
مینمود و من از هر نوع سخنان میگفتم و بتدریج میان من و او اتحاد تمام روی نمود و چون عزیمت سفر کردم روزی با من گفت که اگر تحفه ای جهت ما داری
بیان نمای تا از خزانه تسلیم نمایم گفتم شنیده ام که در خزانه ملک روغنی هست که چون آن روغن را در خود مالند تیر و شمشیر در آدمی کارگر نشود و کارد و خنجر در بدنش
نفوذ ننماید اگر روی عنایت کرم فرمائی بعید نباشد پادشاه اشاره کرد تا از خزانه آن دو پاره سنگ بیاوردند هر یک بمقدار بیضه کبوتری بعضی سیاه
گفت چون این سنگها را در روغن شیره بجوشانند چندانکه بیضی از آن برود هر که در اندام مالد تیر و شمشیر در بدنش کارگر نیاید تا وقتی که اندام بشوید
و اگر کسی آن روغن را بخورد وعده ام که از بلیات احتراز نکند همین خاصیت بود راوی گوید که در راه غلام آن سنگها را در روغن انداخته بجوشانید
و از آن روغن قدری در کشید هر چند شمشیر بر وی زدند تیر بر وی نیامد و متألم نشد و تیغ کند گشت **حجر بغض النحل** اهل علم مذکور در کتاب آورده که سنگیست
که هر چند از او در سرکه اندازند بیرون جهد **حجر الشیاطین** سنگیست سرخ و رنگش مانند یاقوت اما شفاف نبود و چون در آب نهند همچون زیج زرد

مرض

شود و چون در آن باب مبالغه نمایند تا مدتی شنگرف سرخ گردد و جزوی از آن چون بر چهار جزو نهند چون طلا سرخ گردد حجر الفار سنگیست بشکل موش هر جا نهند
موشان جمع آیند و مردم آنها را بکشند حجر هندی سنگی متخلخل سفید است و زرد و سبز هم باشد چون بر بدن مستسقی نهند آب زرد از آن بیرون آید
و خلاص شود و دیگر صاحب نزهة القلوب آورده که حجریست سیاه و سبز رنگ نیز باشد که اهل یونان آنرا مسرو طالیس گویند یعنی سنگ طیار هرگاه که آفتاب
فوق الارض باشد آن سنگ در هوا طیران نماید و چون خورشید تحت الارض رود در زمین نشیند و از لطافت بخار در هوا منعقد گردد و در حد جنوبی
بود و خاصیتش رد طاعت و متابعت لاقط الفضه سنگی سفید است با غبرت مایلست بیست مثقال از آن سنگ یکمثقال نقره را از پنج گز مسافت جذب
کند لاقط الرصاص سنگی خوش بوست و آتش مثل رصاص آنرا در آتش اندازند تا چون گداخته شود پس در ریتی گداخته اندازند همه را نقره با کبره
منطوق برگداز سازد لاقط العظم سنگی زرد خوش الحجست از پنج خرد تر چون بر استخوان نهند در جرم او فرو رود دیگر آورده اند که در بحر
که آنرا اسرائیل گویند بدانجست که شب یکشنبه در آب فرو رود دو شب و آنروز بیکس او در آید چون پوست و را صاحب النقرس و مفاصل در دست
بندد از آن علت خلاص گردد و دیگر در پنج فرسخی دامغان چشمه ایست که چون نجاست در او اندازند باد و سرما و بارندگی و صاعقه روی
نماید و مادام که پاک نکنند هوا صاف نگردد و دیگر در حدود هرات دو چشمه است در پهلوی هم یکی را ایران و دیگری را توران خوانند هر سال
که لشکری از توران با ایران خواهد آمد سنگی از چشمه توران بیکسله و غلطان شده بر چشمه ایران افتد چنانکه اکثر ساکنان آنحدود از آن سنگ
استماع نمایند دیگر صاحب نزهة القلوب آورده که خواجه عماد الدین خوافی حکایت کرد که قریب هرات در کوهی چاهیست و بادهای عظیم
بقوت از آنجا بیرون می آید چنانکه اگر سنگی بوزن سه من در او اندازند بقوت باد آنرا ببالا اندازد دیگر در عجایب المخلوقات مسطور است که در کوه
دماوند چاهیست عمیق چنانکه هیچکس قعر آنرا ندانسته و در روزها از آنجا دودی بیرون می آید و در شب آتشی پدید است و اگر در آنجا چیزی افکنند
قوت بخار آنرا ببالا اندازد دیگر در سیستان چشمه ایست که نی بسیار در او میروید و آنچه در آبست سنگ شده و آنچه از آب خارجست نی است
و دیگر در شمیران از توابع لرستان چشمه ایست که چون در ولایتی ملخ پیدا شود دو مرد که خمر نخورده و زنا نکرده باشد بروند و آب از آن چشمه
بردارند و تا بولایت ملخ رسیده بر زمین نهند مرغان از عقب آن آیند و ملخ را دفع کنند گویند که سلیمان عم با ملخ شرط نموده
که دیگر خرابی نکنند و آن چشمه را گواه گرفته و سارا از آنمقر فرموده که اگر ملخ خرابی کند بدفع آن مشغول گردند و العلم عند الله تعالی و دیگر
آنکه در عجایب المخلوقات آمده که در کوه نهاوند شکافیست که هرگاه مردم آنحدود به آب محتاج شوند جهت زراعت بدر شکاف روند و بآواز بلند
طلب آب از آن شکاف بیرون آید و چون مقصود ایشان بحصول پیوندد هم آنجا رفته گویند که آب کافیست علی الفور باز ایستد و
ما بین ری و رستمدار نیز چنین چشمه ایست دیگر در کوه الوند همدان ماران بسیار می بوده اند و مردم از ایشان بسیار دیده اند و در زمان
سلف چاهی در آنجا کنده اند و ماران را با فسون در آنجا محبوس ساخته اند و اکنون نیز پر از مار است و هر مار دیگر که در آن ولایت باشد خود را
بی حیله بسیار در آنچاه اندازد دیگر آنکه در زبدة التواریخ مسطور است که در بایه رود لرگو نوعی از مار است که بر جانب دم خرسری دارد
و نزد هر سری دو دست و دیگر آنکه در عجایب المخلوقات آمده که در سیدمان از توابع فارس چاهیست در میان دو کوه و از آنجا دودی
بر می آید که هر پرنده که بر بالای چاه بگذرد فی الفور از عفونت آن بمیرد دیگر در قریه عبدالله آباد دهخوارقان محمود دهمدان چشمه ایست
که آبش بمقدار ده قامتی بالا جهد و هر چه در آن افکنی آنرا ببالای اندازد دیگر در صور الممالک در فارس نامه بنظر بنده حقیر رسیده
که در کوره داردشیر خوره فارس چشمه ایست که هر که از آبش تجرع نماید اسهالی عظیم بر طبعش جاری گردد و هر کرا اراده مسهل خوردن
داشته باشد بانجا رود و از آن آب بخورد دیگر در صور الاقالیم مسطور است که قریب بقریه سورجان غاریست و از سقف
آن غار آبی بر می آید اگر یک کس بانجا میرود بقدر خوردن یکنفر آب بیرون می آید و اگر صد کس بقدر صد کس و گویند که آن از
جمله طلسماتست دیگر در عجایب المخلوقات و تحفة الغرایب مذکور است که در میان بصره و اهواز رودخانه ایست عظیم و هرچند گاه از
میان رود هیاتی بر شکل مناره ظاهر شود و آواز دهل و صرنا از آن هیکل مسموع میگردد دیگر در عجایب المخلوقات و تحفة الغرایب مسطور است
که میان انشهر و انطاکیه چشمه ایست که هرگاه خشک شود آتشی در یکی از این دو شهر افتاده بسوزد و سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی آن
چشمه را بجهت امتحان انباشته انطاکیه سوخته شد دیگر در عجایب المخلوقات مسطور است که در صحرای ده خندق از توابع مراغه چاهیست که در بن

در تنش هفت گز تمامت اعضا مرتبه که بیننده در حسن ترکیبش متحیر میماند و دیگر در بحر هند حیوانیست که از دریا بیرون آمده بصحرا چرا میکند و از دهانش آتش
بیرون می آید چنانکه حوالی چراگاهش میسوزد و دیگر در عجایب المخلوقات آمده که صاحب سریر در عهد واثق خلیفه در مصاحبت سلام ترجمان که از
سامره بتفحص سد اسکندر بدانجا رفته بود چنانکه شمه از آن مذکور شد بصید ماهی متوجه دریای خزر شد در اثنای صید ماهی بزرگ در دام افتاد
چون شکم ماهی را شکافت کنیزکی صاحبجمال برهنه که شلواری از پوست تا زانو پوشیده بود از شکم ماهی بیرون آمده و دست در روی میزد و موی میکند
و نوحه میکرد و بعد از ساعتی بمرد و صاحب تاریخ مغرب تصدیق این قول کرده است و این از عجایبات عالمست والعهدة علی الراوی و دیگر صاحب نزهة القلوب
آورده که در جزیره قصور چاهیست وسیع و در آن چاه ماهیان بسیار اند و چون آن ماهیان را صید کرده از چاه بیرون آرند فی الحال سنگ شوند
و در آنجا حیوانیست مانند … و هم در آنجا مسطور است که در بحر هند سنگ پشتها باشد که دور جثه او بیست گز باشد و مانند حیوانات بری میزاید و شیر میدهد
و از پوست او سپر بسیار زنند و دیگر در مسالک الممالک مسطور است که در بحر قلزم ماهی بر هیات شتر و گاو پیدا شد که میزاید و شیر میدهد و از پوست او سپر بسیار زنند
که اسلحه برو کار نمیکند و دیگر در عجایب المخلوقات آمده که در بحر هند سرطانیست مادام که در آب بود جانور متحرکست و چون بیرون آید سنگ شود

فصل پنجم از خزینه نهم در بیان خاصیت و طبیعت بهایم اهل و وحشی

اما بهایم اهلی فیل نهایت بزرگ و زیرکی
الحس صاحب قوت است اکثر عمر او سیصد سال و وسطش دویست و اقلش صد سالست زبان فیل کوتاهست و معکوس و در گردن فیل دو … گفته اند
لکو حه که بصواب اقرب بود دانسته که فیلبانان هر فیلی که مؤالف بود نشسته به بیشه در آید و در آمد و شد فیلان را منتظر در آورده اکه بر سر راه فیل وحشی خندقی
کنده سر آنرا بخس و خاشاک و چوب بپوشانند و قدری خاک بر بالای آن ریزند و لگدکوب کنند و علفی که مرغوب فیل باشد هم رسانیده بر کنار آن
خندق دهند و آن موضع بگذارند و بر درختی رفته کمین کنند فیل چون بیاید که علف خورد ناگاه پای بر سر خندق نهد چه بشکسته فیل در آن گود
افتد و فیلبانان در شبانروزی آنرا در آن خندق بگذارند و دست دراز کرده بر روی فیل مالند فیل در اول اضطرابی تمام کند و آخر رام گردد و فیلبانان
بتدریج انس و اختلاط گرفته چندانکه فیل را نظر بر روی او افتد آنگاه آب و علف آورده بفیل دهد و با او ملاطفت آغاز کند و یکی از فیلبانان جامه
سیاه پوشیده میاید و چوبی بزرگ بر آن فیل زند و آن صیاد که آنرا علف داده از گوشه بیرون آید و آن سیاه جامه را گرفته بر زمین زند و
او را در نظر فیل لت کند و پیش فیل رفته علف و آب بدو دهد و دست بر رویش مالد و چند روز متعاقب بدین عمل کند تا فیل با مرد سفید جامه الفت گیرد
و چون تواند او استحکام پذیرد راهی در آن خندق کنند و فیل را از آنجا بیرون آورده تعلیم دهد شعر چه چاره چون نمی آدم نداند بجز مردن
گزو بیچاره ماند در کتاب طبایع الحیوان مسطور است که فیل نهایت کینه ور و حقود بود و چون از کسی خشم گیرد فرصت جسته او را هلاک کند آورده اند
که در عهد سلطان ملکشاه سلجوقی فیلبانی بخراسان و سایر بلاد ایران آورده بجهت سرکار سلطان محافظت مینمود از آنجمله فیلی بود که یکی از سپاهیان
که او را پسر بچه فیلوی میگفتند خشم میگرفت و فرصت نگاه میداشت تا روزی آن پسر بر پشت او نشسته تا فیل را آب برد چون بدروازه رسید
او را چنان بر دیواری فشرد که روح از بدنش مفارقت کرد و خود در رفتاند آن پسر را از پشت خود بینداخت و بخرطوم جسته او را برگرفته
از پل دروازه گذشته بر زمین انداخت و در زیر پای بمالید دیگر آنکه مؤلف جامع الحکایات آورده که شمس الدین قیصر حکیم آورده که در نهروالا
سوار که فیلبانان فیلان را آب میبردند یکی از فیلان بدکان خیاطی رسیده می ایستاد و خرطوم را دراز کرده استاد سوزنی در خرطوم او فرو برد فیل متوجه کنار
شده و چون آب خورد خرطوم خود را پر آب ساخته نگاه داشت و در وقت مراجعت چون بدکان خیاط رسید آن آبها را در دکان او سر داده مجموع …
نمود و هر چه ملوث کرد … هند و هندوستان … از مردی استماع نمودم که یکی از فیلان پادشاه یاغی شده بود و فیلبانان از …
سوار شده … آدمی آمد و این فیل در کمال سرعت و تعجیل از پا در میکند و مردم از سر راه او فرار نمودند در این اثنا طفلی سه ساله در میان راه در
نشسته بود چون فیل باو رسید گفتیم همین لحظه این طفل را در زیر پای خود در خواهد ساخت چون فیلبانان نزدیک رسید خرطوم را در کمر آن طفل پیچیده او را برداشته
و بر یکی از دکاکین نشانده روانه شد یکی از خواص فیل آنست که از گربه و موش و خوک میترسد و آن امریست که طبیعی است گویند که فیل بجهت آن
گاهی از شیر میترسد که شیر گربه بزرگیست حکما گویند که چون زبان فیل کجی دارد ناطق نمیتواند شد و الا مانند آدمی از غایت زیرکی سخن گفتی و فیل
بر پهلو نتواند خوابید و اگر بر پهلو افتد بر نتواند خاست زیرا که در جمیع اعضا بجز کتفین جای مفاصل ندارد و در … سالگی شهوت بر فیل مستولی شود و در
هفت سالگی بزاید و فیل را در ملک ایران توالد و تناسل نباشد اهل شتر جانوریست عجیب خلقت عظیم هیات کم خورش بارکش فرمان بردار در سفر …

حلیمی بردباری رنگکیز جهان قانع بخوردنی قال الله تعالی افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت دیگر از خواص شتر آنست که در راه حالتی و ذوقی هست خاک
شیخ مصلح الدین سعدی فرماید شتر چو شور عرب در سر است بهمه مذهب ماکول اللحم است و گوشتش گرم و خشک در درجه اول غذای قوی غلیظ ازان متولد گردد
چون شتر بخور کنند بزرگ درخت بلوط خورده صحت یابد و چون مار را در زخم دندان چرک خورد زهرش اثر نکند جگرش دفع مرض آب مروارید کند و روغن
بصره به چشمش برجا نهند مار راز او بگریزد و بول سپیدش اسفید باشد موییش بر ران چپ بندند سلس البول باز دارد و چون استخوان پوسیده شتر خرد بکوبند و با
محلول ساخته در سوراخ موش ریزند موش را بکشند و چون رنگ رخسار آدمی زرد گردد و دندانها بر او افتد پشمش شتر را در روغنی که گرم از شکم او بیرون آورند
برروی مالند بهتر از اصلی معاودت نماید لعاب دهن شتر مست را با شراب بهر که دهند دیوانه شود دشتش او را خشک کرده با گرو باد با قلا و کتیرا که بیند
ضیق النفس کند شتر هر چند نوعست بوک و بختی و بشرک و یکی از طبایع شتر کینه و رپست و چون بر خصم خشم گیرد در هلاکش سعی نماید مصداق این مقال آنکه یکی از امرای
عرب حکایت کرد که شتری داشتم روزی او را بجهت صورتی که روی نمود بسیار زدم و آن شتر کینه من در دل گرفت غلام مرا از آن صورت آگاه ساخت
من بجهت امتحان او جامه خواب خود را در نظر او ترتیب دادم و تشکی پربادکرده دستار خویش را بر سر آن مشک نهادم و شتر را در زیر لحاف پنهان کردم و خود
در کمین نشستم چون پاره از شب درگذشت شتر بجای خواب من آمده بر بالای مشک نشست و زانوها را از غضب بر زمین مالید دندان بخایید چون
این صورت مشاهده من گشت از کمین بیرون آمدم و با آن حیوان خطاب کردم که ای احمق سگ و شهتام کشیده چون شتر دانست که او را فریب داده ام
برخاسته سر خود را بر دیوار میزد تا جانش برآمد دیگر آنکه شتر با وجود آنکه خارهای مغیلان را که خشک و صلب شده باشد شکسته بخورد و آنخار در معده
او هضم شود و چون جو را تر کرده بدو دهند از معده اش نگذرد بقر گاو نر را عرب ثور و ماده را بقره و بچه اش را عجل گویند جانوریست پرقوت و مدار
آبادانی جهان بر آنست گوشت گاو سرگین خوار گرده است چندانکه باین عمل مشغول باشد سرگین وی تب و لرز را زایل کند و قوه باه بیفزاید
بر درخت مالد کرم بر درخت نیفتد و با تخم ترب بخته بر کلف طلا کنند دفع کند و با سرگین موش ضم کرده بصاحب قولنج دهند قولنج بگشاید و با عسل اسفنجه
خنازیر سرد کلاوش را بر گردن طلا کنند دفع خنازیر کند لحمش سرد و خشک است در درجه اول مداومت اکل آن بهق و سرطان و فواد جذام و داء الفیل آرد
گاومیش جانوری قوی هیکلست و در دماغ او کرمیست که پیوسته او را مضطرب میکند و بدین سبب هرگز خواب نمیکند و با شیر و پلنگ عداوت ذاتی
دارد و پیوسته بر هر دو غالب گردد اما از زبان پشه است و در کشتن مگس و پشه حیله طرفه میکند و هر گاه مگس و پشه بر او جمع شوند به آب در آید
و پیوسته پای در آب نهد آنچه در پای باشد بالا روند آنگاه اندک اندک فرو میرود تا مجموع پشه‌ها در سر او جمع گردند آنگاه سر به آب فرو برد همه را
غرق گرداند و همچنین از طبایع آن حیوانست و گاومیش هر چند نوعست نوعی از آن در بلاد روم میباشد که چهار شاخ دارد و گاه باشد که بر دنبال
جهد و از آن ها دیوان نر زاده متولد گردد و صنف دیگر را غرغات خوانند در ولایت ترکستان میباشد می بندند دم آن گاومیش است و از
خواص گاومیش یکی آنکه زنبور عسل از وی متولد میشود باین طریق که چون گوشت ران و کوهان گاو یا گاومیش را گرفته در صندوقی کنند و سر آنرا
استوار بسازند چنانکه هوا در آن صندوق نفوذ نشود انگه و بعد از روزی چند سر صندوق را بگشایند مجموع آن گوشت زنبور عسل شده
باشد اما آن زنبوران بی پادشاه بوده باشند و ما حرکت و اگر خواهند که یعسوب نیز حاصل گردد باید که از خانه ده گز تا ده گز بسازند
چنانچه هیچ منفذی نداشته باشد گاو نر یک دره گاو فربه و تندرست سه ساله را با آن خانه برده دست و پایش ببندند و سر او را بسنگی بکوبند چنانچه
خونش از او نرود و همان لحظه در خانه را تیغ بگیرند و بعد از بیست روز بر بام آنخانه روزنی بگشایند آنخانه را مملو از مگس نحل بیابند و از گاو جز
استخوان و موی آن هیچ نمانده باشد خفر جانوری ضد را عضاست و از غایت خفری با ما در فساد کند و از دیگر حیوانات این فعل نیاید در وقع شود
خواصش چون کژدم گزیده را دود از گوبه بر خر نشانند و خفر رو اشود درد الم تسکین یابد مغزش با روغن موی دراز کند دندانش در زیر بالین نهند خواب
آرد جگرش بتب ربع و صرع زایل کند سپرزش شیر بیفزاید پیه‌اش صرع و برص ببرد و با روغن حنا زیر درد مفاصل و ناسور را دافع بود اکل لحمش دفع
زهر و جذام کند پیه‌اش جراحات و قروح را باصلاح آورد و آب سرگین تازه اش در بینی چکانند رعاف باز دارد و پوستش بر کشتی مالند با سپاسان
جمع شوند خونش بول سپید را ببرد و کودک بدخوی را خوش خوی کند غنم گوسفند چند نوعست بعضی دنبه دار و بعضی را چنان دنبه بزرگ بود
که مانع حرکت وی گردد و گردونی ساخته دنبه آنرا بر او نهند و بسیار باشد که دنبه اش ببرند و جراحت را بدارو مندمل سازند و در بعضی ولایت روم
گوسفندی هست که در سه ساله یکنوبت بزاید و موی آن مجعد است و خاشانش بزرگ و قریب بدیار یونان دو جوی است هر گوسفند

که از جوی جنوبی آب خورد و بچه بسیار آرد و سر گوسفند را با زهره‌اش با عسل خلط کرده در چشم کشند دفع نزول آب کند و پای خر را ببرند شمشیر را
چون زنان بردارند حامله نگردند گوشتش گرمست بدرجه دوم اما گوشت میش و بز چندان حرارتی ندارد اسب بعربی خیل و کراع خوانند
گوشتش گرم و خشکست بدرجه دویم و اسب بهترین و نیکو شکل‌ترین حیوانات است موی اسب را در خانه آویزند پشه در آنجا نرود و سمش را در خانه
در خانه دفن کنند موش از آنجا بگریزد و عرق اسب بزهار که مانند موی بر نیارد و خونش در گوش چکانند درد ببرد و زبلش عسر الولاده را خلاص دهد طالیس
حکیم آورده که در بعضی از بلاد روم نوعی اسبان بودند که ایشانرا تعلیم جنگ کردن مینمودند و آن اسبان مانند شیران جنگی محاربه مینمودند و بسیار بودی
که معاونت جنگ اسبان قیاصره لشکری می‌شکستند و یکی از آن اسبان بدست اسکندر افتاده بود که سواری دلیر را از پشت زین بر زمین میزد و [illegible]
اسبان اصیل هستند که نسب آنها معروفست آن اسبان تازی هنگام دیدن برق راه را پی میکنند و وقت پویه باد را در عقب میگذارند شعر
چون فلک عالم نورد و چون قمر منزل گذار چون ثوابت رهنما و چون عطارد کاردان گویند که در میان کردان نوعی از اسب بوده که
در پیشانیشان شاخی خردی رسته و از ابوریحان منجم منقولست که از سنجاب در سنه ۲۹۹ هجری سامانیان پیشکشی آوردند و در میان آن [illegible]
بود که دو شاخ از پیشانیش رسته بود دیگری از خواص اسب آنست که از شتر میرمد و محمد بن مسلمه انصاری که در اوایل عهد اسلام با رومیان محاربه مینمود [illegible]
شتران که پوست ایشانرا پر کاه کرده بود فرمود که پیش پیش صف تعبیه که ساخته بودی بردند و سواران عرب از زمین و بسیار آن شتر رمیده شده در رسیده
و سواران خود را در پشت اسبان نگاه نتوانستند داشت مسلمانان از عقب رسیده تیغ در ایشان نهادند استر حیوانیست نیکو [illegible] استر با اختلاف
اماکن متعلق است که اکثر استران راهوار و خوش صورت در دیار ارمنیه و بردع میباشند و استر بردعی مشهور است و در ولایت اندلس مغرب استر
بمرتبه خوش رفتار و خوش رنگ و درست ترکیب و پاکیزه شکل میباشد که عقل در دیدن آن متحیر است و اهل مغرب به آن استران تفاخر میکنند و
مانع بیرون آوردن استر از آن بلاد میگردند و در مجموع بلاد مغرب استر هیچ موضع نیکوتر از استر جزیره صقلیه نیست و آن جزیره ایست که طول و
عرض آن سه شبانروز راه است و در آن جزیره سباع ضاره و حیوانات موذی مثل مار و عقرب میباشد و اگر موضعی دیگر بانجا آید فی الفور میمیرد و
استر دراز عمرترین حیواناتست البته از قلت جماع و چون شکمبه استر قوت پروردن بچه ندارد در زهش نهایت بکشست حمل نمیگیرد و اگر با در حمل گیرد در وقت
زادن هلاک شود و استری که از گور و ماده‌یان زاید از جهت خوبی آن قیمت از هرچه گوئی افزون بود خواص استر دل استر بخورد هر زنی که دهند
آبستن نشود و اگر پاره از پوست او را با قدری از زهره گوشتش ضم ساخته بر بازوی زن بندند مادام که آنرا با خود داشته باشد حمل نگیرد و چهار درم
از برادهٔ سم استر با روغن بور در بر هر موضع که مانند موی بر نیاید و داء الثعلب را زایل کند و موش از دود سم و موی استر بگریزد و بولش زن حامله بخورد
بچه مرده بیفکند پوستش زن حامله را بر بازو بندند بچه‌اش ضایع شود و عرق استر را اگر پنبه پاره استعمال کند بار نگیرد سنور گربه است عرب سنور
گوید ممنوع التقلبست و با آدمی انس گرفته و الفت میگیرد اما بغایت طامعست و در وقت غضب از خود متحیر میشود و بدین سبب ملاحده [illegible]
فدائیان را گوشت گربه پرورش میدادند تا از خود متحیر شده هر کس را موجه خطر گردیدی و در چین گربه بسیار باشد و اگر از جائی دیگر بانجا برند زود میمیرد
خواص گوشت اگر زهره گربه اکتحال نمایند در شب تاریک مانند روز همه چیز را مشاهده کنند و چهار درم از زهره او با روغن زیت صاحب لقوه را
فائده رساند و با زهره و نمک کوفته جراحت کهنه را شفا دهد سرگین گربه سیاه را بر زن حائض بندند خون باز ایستد و تا نگشایند حیض
نیاید گوشت آنرا پخته بر نقرس طلا کنند الم ساکن گرداند و برای کلف بغایت مؤثر باشد و گوشتش خشک کرده و سحق نموده بر جراحت نهند
پیکان بیرون آورد دیگر گربهٔ زباد اندکی درازتر از گربه خلیج است عرقی در اطراف سینه‌اش حاصل شود آنرا بر چوبی مالند زباد است و در میان
منفذ بول و غایطش منفذی دیگر است از آن نیز زباد میدهد اما بوی آن کمتر از عرق باشد و از همه اندام گربه زباد بوی خوش می‌آید کلب را
سگ گویند جانوری صاحب وفاست و چند خصلت نیکو دارد که اگر انسان بدان خصال متصف گردد مرتبه عالی یابد قال علی بن زین الطبری ان علقوا
شعر کلب الاسود علی المصروع برء [illegible] علی الثالیل [illegible] و ذلک [illegible] العین [illegible] الشعر الذی نبت فی الاجفان [illegible]
[illegible] کلبه [illegible] علی [illegible] بان علیه [illegible] الانسان و قال محمد بن ذکریا [illegible] الکلب [illegible] الرجل علی [illegible] الجماع [illegible] الکلب
علی من به الیرقان اذهبه عنه و [illegible] کلب [illegible] علی [illegible] و [illegible] کلب البحر اذا [illegible] العین [illegible] سعتر بزبزرا
عرتیس گویند و بز جانوری خوش است از آن جهت بیشتر و گله باشد گوشتش گرم و خشکست بدرجه اول خواص سر بز سفید را کوفته در خرقه بسته بر [illegible]

بر حقنه نهند تا بر دارند بیدار نگردد و زهره‌اش را با زهره گاو آمیخته بفتیله در گوش نهند طنین زایل کند جگرش بر آتش نهند و آبی که از آن چکد اکتحال نمایند
دفع عشا کند جگرش را اگر زن بخورد و بر دارد از زدی جماع از زود بر رود گوشتش نسیان آورد و سودا انگیزد کعبش را سوده با سکنجبین بخورند ورم سپرز را فرو نشاند
و قوت باه آورد و شیر بز با شکر رنگ رخسار را طراوت دهد بتخصیص زنان را زهلش در زیر سر کودک گذارند نهند خاموش گردد و اگر از آن زن با خود
بر دارد خون بند کند صاحب جامع الحکایات آورده که در دیار زنگ جانوریست که شکلش بشکل بز میماند اما سمش تیز است و سفید یکسر گوشتش
لطیف تر از گوشت بز است و چون پوستش دباغت کرده موزه دوزند هرگز کهنه نگردد و چون چرکین شود به آب گرم بشویند طراوت اول عادت
نماید و در آب تر نگردد و بی آنکه او را رنگ کنند بعد دباغت نقطهای الوان بر آن پوست افتد **ذکر بهایم وحشی** راسو دشمن مار و موش و نهنگ است آن
مار و موش را مانند نفس از سوراخ بیرون آورد و غذای خود سازد و نهنگ چون اکثر اوقات بسبب گرمی که در دهان او پیدا شده دهان گشوده میدارد
و مرغان که آنها را عصافیر التمساح خوانند کرمها را از دهن او بیرون میبرند راسو آنها را فرصت نموده خود را در دهن نهنگ اندازد و بگلویش فرو رفته
فی الحال جگر و احشایش را پاره پاره سازد و بخورد و نهنگ را بیکساعت هلاک کرداند مغز سرش با کحال تاریکی از چشم برد گوشتش بر مفاصل بندند
درد نشاند پیهش و درد دندان کم کند و گوشت بن دندان را قوت دهد **خرگوش** را عرب ارنب خوانند و ترکی توشقان گویند طبع گوشتش گرم
و خشک است در درجه اول یکسال ماده و یکسال نر باشد و مانند زنان حائض میشود چون ازو خورده شود دفع تر بخورد شفا یابد سرش سوخته خاکسترش را در بن دندان
زرد و سیاه مالند سفید شود مغزش اگر زن بوقت جماع بر دارد حمل گیرد و دندانش بر دندان صاحب درد دندان نهند درد نشاند زهره اش بخوردن با دوا
آورد و با سرکه بخورد در آن حال از بینی آید سپرزش با نبات سپرز را زایل کند گوشتش قولنج و مفاصل و نقرس را دفع است رماد استخوانش با موم مخلوط ساخته بر
تشنج مالند باصلاح آید کعبش را با خود دارند دفع چشم بد کند دود موش در دشش نشاند نر گوهی را عرب وعل گویند و دشمن مار و خلر خنک است و هر سال شاخ
بیفکند خواص وی یکمثقال از براده شاخش را با شکر ناشتا بخورد و مصروع دهند شفا یابد و دود شاخ مار و کژدم و هوام را بگریزاند زهره اش غشاوه چشم را
با کحال پاک کند و خاصیت تریاک دهد و جگرش را بریان ساخته و خشک کرده در چشم کشند روشنی افزاید پیهش گرد دم گزیده در اسفیدست از پوستش
سفره سازند مار و موش پیرامون آن نگردد و سر نر گوهی و دم مار را سوخته خاکستر آنرا با روغن در کف پای مالند از کثرت رفتار متالم نگردند **روباه** جانوری
محیلست و یکی از حیلهای روباه آنکه چون در موضعی آدمی بر او رسد و او را امکان فرار نماند با بها در هوا کند و خود را پر باد سازد چنانکه بیننده
تصور کند که او مرده است و آماسیده و اگر گرسنه شود و هیچ نیابد که غذا کند بر کنار آبها و تلها زار رفته خود را بهمین طریق مرده سازد و بعضی
از طیور که گوشت میخورند مانند مرغان آبی و غیرهم او را مرده و آماسیده تصور کرده از هوا در آیند و بر سینه او نشینند چون قصد خوردن
گوشت او نمایند در جهد و آنرا شکار کند گویند که میان مار و روباه دوستیست و همیشه مار در سوراخ روباه وطن دارد و هرگاه که کیک بسیار
در او افتد بکنار آب آید و آهسته پای در آب نهد و پاره پشم بزرگ در دهن گیرد و بتدریج بآب فرو رود و کیکان بالاتر روند تا مجموع در سر او
جمع شوند آنگاه سر خود را مرتبه مرتبه فرو برد تا کیکان در آن پشم که در دهن دارد جمع شوند بعد از آن پشم را رها کرده از آب در آید
کیک در او نمانده باشد روباه چون خارپشت را بیند قصد خوردن او کند خارپشت سر بدرون برده چون گویی مدور شود روباه در پشت او
ایستاده بول کند چون بول وی بپشت خارپشت رسد خود را منبسط سازد و سر بیرون آورد روباه سر او را گرفته از تن جدا سازد و بر سینه اش نشسته
گوشتهایش بخورد و خارهایش را بگذارد دیگر آنکه روباه خانه خود را هشت در سازد از هر دری که قصد او کنند از دری دیگر بیرون رود و چون گرگ
از گیاه دشتی که آنرا عنصل گویند می‌هراسد روباه پیوسته عنصل جمع کرده بر در سوراخ خود بگذارد تا گرگ گرد آن نگردد و اگر گرگ قصد روباه کند روباه عنصل
در دهان گیرد و گرگ از او بگریزد و پوست روباه سه رنگ بود سیاه و زرد و سرخ سیاه از همه گرمتر باشد بجهت پوشش پیران مناسبت قال صاحب
الارنب [illegible] فانسقط منها قرطیس یلین امرأة ینفع اللقوة جدا و ان دبغت بدهن سداب وشربت منها [illegible] للخنثیة لوقتها اگر سر شیرا
در برج کبوتر خانه افکنند مجموع کبوتران بگریزند زهره اش دفع نزول الماء العین کند گوشتش جذام و لقوه را زایل سازد و پیهش نقرس ببرد و اگر
چوب نار مالیده در خانه نهند کیکان بر او جمع شوند کله اش دفع خنازیر کند خصیه اش را بر گردن کودک بندند دندانش به آسانی بر آید
خونش موی برویاند و حامل وشش را فربه شود ان دارد **خوک** زهره اش بواسیر را نفعست و پیهش بهقها و تشنج را باصلاح آورد و اگر در خرقه
بندند و در میان برنج زار نهند از آسیب محفوظ ماند رماد استخوانش ناسور را ببرد و پوستش پشه را بگریزاند و بر آن خفتن دفع بول فرش کند رماد

سنگ مثانه مثقب ساخته بیرون آورد و خونش بخوردن دفع صرع کند. **خارپشت** که میان او و مار عداوت طبیعی است صاحب نزهة القلوب آورده
که اژدها از استماع آواز وی هلاک شود و خارپشت بیشتر مار و افعی را دشمن دارد و چون افعی او را بیند بهراسد و روی بفرار نهد اگر خارپشت
نوبت اول سر و گردن افعی را بگیرد او را بآسانی بگیرد و خورد و اگر دمش را بگیرد سر بدر برون برد و افعی چندان خود را بر خارهای او زند که مجروح و سست
گردد آنگاه از دم افعی آغاز خوردن کند تا بسرش رسد در کتب تواریخ مسطور است که چون در اوایل اسلام سپاه عرب با سیستانیان مصالحه کردند
اهل سیستان ملک را تسلیم ایشان نمودند با اعراب شرط کردند که خارپشت نگیرند و نخورند و در سیستان خارپشت بسیار است و سبب این شرط آنکه در
آن دیار افعی بسیار است و اگر در آن هلاک خارپشت نباشد سیستانیان از مضرت افعی در آن دیار شوریده شده بودند و خارپشت جهت بادها را نیکو
داند و او از باد شناختی میکرد و خانه او دو در دارد یکی بطرف شمال و دیگری بجانب جنوب هرگاه داند که باد شمال در وزیدن خواهد آمد
در شمال را محکم کند و بر عکس صاحب جامع الحکایات گوید که در قسطنطنیه شخصی بود که هرگاه باد شمال خواستی وزید مسافران دریا را اعلام میداد
که امروز باد شمال خواهد آمد و همیشه همچنین موافق می‌افتاد و مردم این معنی را بر کرامات او حمل میکردند تا در خانه او خارپشتی بوده هرگاه خارپشت
در شمال خانه خود را میگرفت آن شخص میگفت باد شمال خواهد آمد و هرگاه باب جنوب را میگرفت میگفت که باد جنوبی خواهد وزید خونش اگر زن زهره
خارپشت بردارد جنین مرده از شکم او بیفتد گوشتش بول الفراش را نافعست اگر خارپشت بپزند و روغنش بگیرند آن روغن درد زانو و کمر را
سود دهد و الم منقطع سازد چشم راست خارپشت را خشک کرده در شیر و روغن کنجد بجوشانند گرده خارپشت را خشک کرده بسایند و به آب بخورد
سیاه بجوشانند و صاف کنند و بصاحب حصر البول دهند بولش بگشاید و اگر چشم چپ او را در روغن زیت بجوشانند و قطره در گوش شخصی چکانند
بخواب رود و هر که چشم راست خارپشت را با خود نگاه دارد تب ربع از او ساقط شود و اگر چشم چپش را با خود نگاه دارد دعا و دعوت نماید
سشکر جانوریست شبیه بخارپشت اما از خارپشت بزرگتر است و چون حیوانی قصد او کند از آن خارها که بر پشتش رسته یکی یکی تیر بجانب او
اندازد و زهره‌اش اگر بر زهار اطفال مالند موی بر نیارد **سلحفات** سنگ پشت هم در بحر و هم در بر تعیش تواند کرد و چون با ماده جمع شود
گیاهی در دهان گیرد و اگر در آن ساعت گیاه را از او بستانند نگاه داشتن او مهر افزاید و مجموع خلایق دارنده او را دوست دارند و هر عضوی
که درد کند همان کشف بر آن نهند درد ساکن کند یا پیش بر صاحب نقرس بندند وجع ساکن شود خونش چون چند نوبت بر موضع رستن موی مالند
دیگر موی از آنجا نروید زهره‌اش با عسل دفع ماء العین کند و روشنی افزاید **سمندر** موش مانند و شبیه است و اکثر در آتش سوزنده توطن دارد
پادشاهان مغرب از پوست آن لباس ترتیب دهند و چون چرکین شود در آتش اندازند پاک شود و آنچه گفته‌اند که پرویز رومالی داشت که هرگاه
چرکین شدی در آتش می‌انداخت تا پاک میگردید از پوست سمندر بوده **سنجاب** جانوریست مانند موش اکل گوشتش جنون زایل کند و مرض سوداوی
برد و پوستش پوشیدنی تکلف است و از جنس ابلق علیه قیمت تمام دارد اما سمور بقیمت ترین موئینهاست **ضناجه** بزرگ جثه ترین
حیوانات بریست نظرش بر هر جانور که افتد آن جانور بمیرد و همچنین نظر هر جانور که بر چشم ضناجه افتد هلاک شود لیکن اگر اول نظرش بر دیگر
اندام ضناجه افتد و بعد از آن بر چشم وی آن خاصیت مؤثر نیاید و آنجا که ضناجه است بدین سبب هیچ حیوان آنجا نماند و چون ضناجه بمیرد
مدتها طیور و سباع آن سرزمین از گوشت او غذا سازند **سوسمار** جانوری زیرکست و ممنوع الاکل اگر از میان پای مرد بیرون برود قوت باه را
بشکند چنانکه در آن روز نعوظ میسر نشود اکل دنبش ضعف نظر زایل کند و روشنی چشم افزاید و دفع تشنج و تشنگی کند و قوت باه دهد پوستش در دسته شمشیر
پوشند شجاعت بیفزاید و اگر پوستش ظرف عسل سازند آن عسل نفع دهد **ظبی** آهو سه نوعست نوعی آنست که در مجموع بلاد میباشد و نوعی
دیگر که ترکان او را اشقاق خوانند آن نوع در ولایت قبچاق بسیار است در بزرگی برابر گاوی شود نوع سوم آهوی مشکین است گوشت آهو بعقیده
صاحب نزهه گرم است در درجه اول و خشک در دوم و در آهوی مشکین اختلافست بعضی گفته‌اند که آهوئیست بزرگ و یک شاخ در میان سر دارد
و سنبل و گل و گیاهای خوشبوی میخورد و برخی گفته‌اند که آهوی مشکین مانند دیگر آهوهاست لیکن تفاوت همین قدر است که از خایه آن آهو
پوستی مانند خرطوم بقدر یک شبر آویخته است و ناف آن آهو بسبب اجتماع خون در آنجا ورم کند و از غایت درد در خاک غلطد و
بر سنگ و درخت مالد تا نافش با پوست بیفتد و بسیار باشد که از آن رنج بمیرد و مشک غزال بهتر از مشک آهوی بزرگ باشد و
چون باران بسیار بیاید اهل ولایت بسبب رفتن بصحرا رفته در چراگاه آهوان آن نافها را بدست آرند و مشک در آن زمین بوی خوش دهد و چون خشک

گرد و از آن ولایت بیرون آورند بوی مشک گیرد و گویند که میان آهو و کلنگ محبت طبیعی است و همواره با یکدیگر نشسته و یکجا مقام دارند و گویند که یکی از صیادان این ضمن را
از حکیمی شنیده پوستی از آهو بدست آورده بدرون آن پوست درآمده دام نهاد و در کوهساری نشسته دام نهاد و ناگاه کرکی پیدا شد بتصور آنکه
صیاد آهوست روی بصیاد نهاد و صیاد ترسیده از جای برجست و از آن پوست بیرون آمد و چون کرک او را بدید روی بگریز نهاد
و چون کرکان این حال مشاهده نمودند من بعد نزدیک او نیایند خصیه آهو را با مشک و بوره ارمنی و لبان و سعتر بچه خشک کرده بکار برند قطع
خون استحاضه و حیض کند غاره جانوری شریر و محیل و دزد است و از فواسق خمسه است و چهار دیگر یکی سگ دیوانه است و دیگری مار و غلیواج
و کلاغ و مجموع و جهت القتلند و چون قتلشان مرتبه است که بر محرم نیز رواست و موش قاصد جان آدمیست چه هر مردی را که پلنگ گزیده باشد موش
سعی کند تا خود را بر او رساند و بر او بول کند زیرا که میداند که پلنگ گزیده ببول او هلاک شود و همچنین هر کسی که او را سگ دیوانه گزیده باشد
خاک هلاک او را از خاک شناسد موش را از گربه همان حذر است که گوسفند را از گرگ و حذر را از شیر و موش بر چند صنف است صنفی را
فرسی خوانند درم و دینار و حلل و حلی را دوست میدارد و صنفی دیگر را اهل فرس موش کور گویند و هر چه در قوت باصره او نقصان است در قوه سامعه
و شامه اش افزوده است و صنفی دیگر را فاره المسک خوانند مانند غزال مسک میدهد و مسک او از غزال بهتر است تا مرتبه که گویند یکی در ده است
و صنفی را ذات النطاق خوانند و صنفی را فاره البیش خوانند و صنفی دیگر را یربوع و آن موش دشتی است و در خواص مجموع یکسانند موش دو پاره کنند و بر جراحت
پیکان و غیر آن نهند آنگاه او را بسوزانند و رمادش را با روغن مرتان زخم طلا کنند صحت و موی برویاند سرش را در خرقه کتان بسته
بر سر مصروع بندند شفا دهد چشمش بر کلاه دوزند بیاده روش بر حالش بیان نماید اگر موئی که از چشم میروید برکنند و خون موش در آن جا چکانند دیگر
موی نروید پیه‌اش را با روغن گل در کف طلا کنند زائل گرداند و موش بصاحب صداع بندند درد بنشاند گورخر خر گور را ترکان قولان خوانند گویند
که خر گور ماده از بیمی در وقت زادن خایه نر را بدندان برکند تا دیگر او را آبستن نشود مگر زهره اش بول الفرس را دفع کند گوشتش را با کلاه
بر صاحب نقرس بر کلاف بندند نفع کند سمش صرع و جنون را زائل کند و چون بسوزانند رمادش روشنی چشم دهد و رعاف باز دارد و خر گور را عمر
دراز بود چنانکه در افواه مشهور است عمرش بهزار رسد حمدالله مستوفی گوید که در زمان سلطان ابوسعید خان شخصی نقل کرد که گورخری بداغ بهرام
گور دیده گوزن گوزن از خاصیت گوزن یکی آنست که هر سال شاخ خود را بیندازد و هرگاه که دو ساله شود دیگر از سرش بر آید و چون
شاخش بیفتد در گوشه بیماری منزوی شده کم بیرون آید چه میداند که سلاح خود را باد داده است و تا شاخش بر نیاید قدم از کنج انزوا بیرون
نهد و چون شاخش بر آید چند روز در مقابل آفتاب بایستد تا خشک و مستحکم گردد نوبت اول که مروی بیفتد وقت بر آمدن دو شاخ بر آید و همچنین
هر نوبت یکی زیاده شود که شاخها بر مثال درختی گردد و چون شاخش بیفتد مروی راست خود را در زیر خاک پنهان کند چه علم بآن دارد که منفعت
بسیار دارد و میان او و مار خصوصا افعی عداوتی ذاتی و طبیعی است و پیوسته در جستجوی سوراخ افعی میباشد و چون سوراخ او را بداند بقدر القوة
نفس از سوراخ بیرون آورده غذای خود سازد و چون ترسد که از زهر افعی ضرری باو رسد بکنار آب رود و خرچنگ بسیار خورد از نکایت
ایمن گردد و برگ زیتون نیز زهر افعی از او دفع نماید و گوزن عمری دراز دارد و چون افعی خورد حرارتی عظیم دارد بمرتبه که چون او را
ساز نشود دست کشته از خود بیخبر شود و چون صیادی نوازد گوزن بایستد تا صیاد پیش او رفته و برا بگیرد اگر قضیب او را با افعی گزیده
نافع آید و شاخ گوزن با کتیرا دفع اسهال کند و سحج امعا برطرف سازد و یرقان و درد مثانه را نیز سود کند و اگر خصیه او را با نمک سود کنند
و با صمغ صنوبر در خانه دود کنند مار و عقرب و سایر حشرات موذی بگریزند و سوختن شاخ گوزن بجهت طرد پشه نیکوست **فصل ششم**
از بحر دوم در ذکر سباع ضاره و حیوانات موذی و طبایع آنها اگرچه اکنون اکثر بنی آدم بدین صفت موصوفند و صفت سیر
ناپسندیده ایشان زیاده از آنست که در حیز بیان آید بلکه مراتب سباع ضاره بر ایشان ترجیح دارند چه این حیوانات خود را چنانکه باشند بمردم مینمایند
و این طایفه سعی خود را در صورت آدمیت پنهان ساخته اند مصراع چو گرگانی نهان در صورت میش بالجمله چون شیر پادشاه سباعست
ابتدا و اولی مینماید دیگر آنکه امیرالمؤمنین علی ع را اسدالله لقبست بدین شرافت گنجایش دارد که شیر را بر مجموع حیوانات تقدیم سازیم شیر حیوانی
پهن سینه و باریک میان و بلند آواز و سخت چنگالست بر سر و پس دم او موی بسیار رسته است دیگر در حرکت و در گردنش مفاصل از یک
استخوانست از این جهت بر دست چپ نتواند گشت و باطراف ملتفت نتواند شد و دست راستش نسبت بدست چپ ضعفی دارد لاجرم بدست

چه صید میکند و از غایت حرارت قلب پیوسته تب میدارد و از سوز آتش میترسد و نزدیک آتش نمی آید و همچنین از خروس سفید و طاوس
میترسد و از بیم مورچه در نیستانها میرود و اگر مورچه در میان پنجه اش رود خود خلاص نتواند ساخت و بدین سبب هلاک گردد و شیر را
در دیار روم تولد و تناسل نیست خصیهٔ شیر را اگر بشکافند و نمک و بوره سرخ و مصطکی پاشیده خشک کنند و بسایند و بروغن زیت لت کنند
همه اوجاع اندرون را نافع باشد خصوصا قولنج و مغص و نواسیر و زحیر و وجع ارحام هرگاه ناشتا با آب گرم بخورند و بریان کرده از برای
قوت باه بغایت نافع است صاحب فرج بعد الشدة آورده که یکی از فقها در سواد کوفه میگردید و از مردم قری بترسم زکوة غلات میگرفت
و درازگوشی داشت که کتب و رخوت او بر آن خر بود در روزی متوجه یکی از قری شده دیر وقت آنجا رسیده اتفاقا مردم ده دروازه ده را بسته
بودند و بر در دروازه مسجدی بود و خانه در مسجد ساخته بودند فقیه بدر خانه رفته درازگوش خود را بر در خانه بست قدری هیزم بهم رسانید
بدرون خانه رفته آتشی افروخت و کتابها در پیش گرفته در روشنائی آتش مطالعه میکرد و چون قریب سه دانگ از شب بگذشت و هنوز فقیه
نخفته بود و چون خوف عظیم بر ضمیرش مستولی گشته چشمش بجز جایگاه که آتش برمی افروخت در این اثنا شیری آمده قصد درازگوش کرد و دراز
گوش از بیم شیر در خانه را باز کرده درون رفت و شیر از عقب در آمد درازگوش بار دیگر از خانه بیرون دوید و در را بست زیرا
که افسارش بر حلقه در محکم بود و فقیه با شیر در خانه ماند متحیروار در آتش می نگریست و در فقیه نظر میکرد و فقیه را چون آتش تمام شد کتابهای
خود را گشوده ورق ورق میکند از آن و در آتش می نهاد چون اوراق میسوخت اطراف جلد را در آتش مینهاد تا مجموع کتابهای خود را
سوخت و چون صبح دمید دروازه گشودند مؤذن بمسجد آمده که بانگ نماز گوید پیش حجره را از سرگین خر آلوده دید فریاد برآورد و زبان بنفرین
برگشود و خر را از آن در باز کرده در گشود تا بنگرد که آن فعل از که سر زده است ناگاه شیر در روی جسته او را در ربود و از مسجد بیرون برده بخورد و فقیه
بعد از آنکه یکشب با شیر بسر برده بود بسلامت خلاص یافت شیر جانوری وحشی است و قطعا مستأنس نگردد و اگر با کسی خو کند باو اعتماد نباید کرد و اگر
بیشه بنظرش آید از وی بگریزد و حافظ برود در کتاب طبائع الحیوان آورده که مسعود بن عمار جبلی شیر را آموخته بود که بصحبت وی خو گرفته
اگر چه شیر را بانوبه که داشته بر اندام مانند هیچ سبعی کرد صاحب این عمل نگردد و همه جانوران از او فرار نمایند است او در دلها تمکن گردد
منتظر با همت شیر باش و با کبر پلنگ بخشنده که شکار و فیروزه بخنک پلنگ جانوری قوی است متکبر است و بغایت جهنده
و تیز تک اما نشستن بسی سست است و باندک ضرب شکسته گردد و پلنگ را با مار محبتی تمام است و با دیگر حیوانات دشمنی است اما پلنگ ستیهنده را
برتر از خود بیند قصد او کند و اگر فروتر از خود مشاهده نماید قصد او نکند و پیوسته میان او و شیر عداوت است و اگر او با شیر برابر شود
غالب گردد و گاه بر شیر مستولی شود و پلنگ بغیر از شکاری که خود کرده باشد نخورد و چون صید کند و سیر شود سه شبانه روز بخسبد روز چهارم
بطلب صید بیرون آمده چنان نعره زند که مجموع حیوانات بشنوند دیگر گویند هر که بوی گفتار بر خود مالد و در برابر پلنگ رود چون بوی آن
بمشام پلنگ رسد مطیع و ذلیل او گردد و شیر صید بشنید چون سر از سر بکاران دور شود صیادان بیایند و بچهای او را بردارند هر یکی را
در شیشه کنند و اگر بر خبر دار شده از عقب برود یکی از آن شیشها را بگذارند چون بر آنجا رسد ببچه مشغول شود و چون او را در شیشه میبیند
متحیر گردد تا آنرا از شیشه بیرون آورد صیادان بچه دیگر را ببرند گویند که صیادان بر اطراف رهگذار او چاهها بکنند و در هر چاهی مردی
بنشیند و سر آن چاهها را بپوشانند چون پلنگ متوجه رسد یکی نعره زند پلنگ متوجه آنجانب گردد و در این اثنا دیگری فریاد کند بدین طرف
متوجه گردد و همچنین هر ساعت از چاهی نعره آواز زند هر ساعت بهر چند با طراف رفته کسی را نبیند و فریاد بشنود از غایت غضب شکم
خود را پاره سازد و بمیرد او بجهت فالج مجرب است و فهد یوز هر دو نوعست یکی بزرگ جثه و کوتاه دم دیگری خورد هیکل دراز دم و هر دو نوع
تعلیم پذیرند در بزرگی و یوز را چند نوع صید کنند اول آنکه در رهگذار او شراب گذارند و چون او محبت مفرط بشراب دارد از آن بخورد و مست
گشته بخسبد صیادان آمده او را بگیرند دیگر آنکه یوز آواز خوش و ساز نغمه مست شود و همگی حواس خود را متوجه استماع آواز ساز کرده صیادان
در آن ساعت او را بگیرند دیگر آنکه او را بر اسپ بدوانند تا مانده گردد و ماده یوز از نر بر شکاری تر بود و چون بیمار شود گوشت خرگوش ...
صحت یابد زهره اش را چون با نمک و عسل بر جراحتی بندند که همواره خون از او رود باز ایستد خونش را با مرکه بر پای خداوند نقرس
مالند صحت یابد ذئب گرگ جانوری تیز تک قوی است و در دویدن با باد برابری کند و بغایت شوخ چشم و شیر بر او مسلط است

و ماده است از نر و شش بدبو بود و همه جانوران چون بنی آدم را ببینند بعقب روند الا گرگ که پیش آید و در بردن گوسفند حیله بسیار دارد
و از آنجمله آنکه چون نزدیک رسد بر بلندی رفته بانگی کند که سگان چون آواز گرگ بشنوند بفریاد آیند و گرگ از آواز سگ معلوم کند که سگ در کدام
جانب گله است متوجه گله شود و نزدیک رسیده فریادی کند سگان متوجه او گردند گرگ از جانب دیگر آمده گوسفندی در رباید و بسیار باشد
که بانگی کند و خود را بسگان نماید سگان از عقب دوند و او روی بگریز نهد و آن گرگ دیگر میان گله درآمده گوسفندی در رباید دیگری چون بمیان
گله رسد بایستد تا آن گرگ بیاید و هر دو قسمت کنند والعهدة علی الراوی و گرگ نیز مانند شیر و خوک گردن نتواند گردانید چون گردنش از یک
استخوان است و منفصل نیست و گرگ وقت صبح متوجه رمه گوسفند شود زیرا که سگان شب همه شب پاس داشته در آن وقت مانده و خواب آلوده
باشند و چون گوسفند که بگیرد او را گذاشته بر پشتش و گوسفند با او روان شود چنانکه گویی با او خو کرده و در هر موضع که گرگان جمع آیند البته عدد ایشان
دوازده باشد از آنجهت رومیان [illegible] خوانند چه دوازده ماهست و گرگ سالی یکنوبت بر ماده جهد و در آن وقت ماده چنان رحم خود را
سخت گیرد که نر از وی جدا نتواند شد و احتمال عفونت از سگ باشد و اگر در آن ساعت آدمی با ایشان رسد اگر هر دو را بکشد از هم جدا نشوند و از
عجایب حالات گرگ یکی است که اگر نظرش بر بنی آدم افتد پیش از آنکه آن شخص او را ببیند و از آدمی متحیر شده بایستد اگر گرگ آدمی را نهان بیابد
در عقب او رود و اگر آن شخص از او بگریزد بر او حمله آورد و اگر آدمی قصد او کند نعره زند که از پیش فرار نماید و اگر اول نظر آدمی بر گرگ افتد ظفر
آدمی را بود و اگر اول نظر گرگ بر آدمی افتد ظفر وی را باشد گویند که گرگان پادشاهی دارند که بزبان رومی او را قارون گویند و تا او نخست گرسنه نشود
عزم صید نکنند و چون گرسنه درآید گوسفندی که از همه خردتر بود بگیرد و پاره پاره را خورده و باقی را بگذارد و ایضا گویند بسواحل بحر روم نوعی
از گرگ پیدا شود که ماهی بخورد و پیوسته بر سر دریا نشسته ماهی صیادان نیز بجهت غذای گرگان هر کدام ماهی میفکنند اگر صیادی بجهت گرگان
نگذارد دور رود گرگ بیاید دام گاه او را پاره سازد و گرگ از ستاره شعری پرهیز کند و چون آن ستاره طالع گردد در شکافها و غارها گریزد
و گرگ نهایت حس است چنانکه عرب گویند فلان احمق من جهیرة و جهیره ماده گرگ است زیرا که بچه خود را بگذارد و بچه کفتار را که مادرش کشته
شده باشد شیر دهد و گرگ بهیچ وجه با کسی الفت نگیرد گویند که اعرابی بچه گرگی بشیر میش پرورید و چون آن بچه گرگ بزرگ شد میش را بکشت
[illegible] و چون یوز با ماده گرگ جفت شود بچه تولد نماید که رنگش به یوز ماند و شکل او
بگرگ و حکما گفته اند که میان گرگ و گوسفند در حیات و ممات عداوت قائم است مصداق این مقال آنکه اگر بر ربابی دو زه بندند یکی
از روده گوسفند و یکی از روده گرگ چون زخمه بر آن زنند آن تار که از روده گوسفند باشد صدا ندهد و اگر از پوست گرگ طبلی ساخته در
میان چند طبل دیگر که از پوست گوسفند باشد بزنند بدرد و اگر در دکان شخصی که پوست گوسفند فروشند پوست گرگ بر آن نهند مجموع پوستها
بدرد و اگر [illegible] خون گرگ اگر با روغن جوز در گوش چکانند کری را زایل کرداند و هر که چشم گرگ با خود دارد
بر خصم غالب آید و [illegible] در موضعی که گوسفندان باشد دفن کنند همه رنجور گردند بلکه بمیرند و دندان [illegible] شفا یابد و چنین است کردن آن
بند بسیار [illegible] و چشم راستش با خود دارد ترس از دل او برطرف شود و چشم چپش بخواب آید و زهره اش با جوی مسک دفع صرع کند و زن اگر بر دارد
آبستن نشود و اکتحال آن دفع نزول الماء [illegible] کند و غشاوه چشم پاک کند و خونش با روغن جوز در گوش چکانند کری زایل کند و خایه اش بریان کرده بخورند قوت
باه بافراط دهد و [illegible] آن شخص [illegible] بر پوستش خفتن دفع قولنج کند و خونش هر جا که دفن کنند مگس از آن موضع بگریزد و [illegible] قولنج [illegible]
بگشاید و جگرش جگر ضعیف را قوت دهد و زبل الذئب من انفع الادویة للقولنج شربا و تعلیقا و مرارته ان سقیت صاحب الحمی الربع قدر دانق
منها مع عسل برء و ان شربت امرأة من ورائه او لم تحبل ابدا و خصیة الذئب الیمنی اذا دقت و سحقت و امسکتها المرأة فی فرجها ذهبت عنها شهوة
الجماع و اذا عرضت للانسان [illegible] بغیر سبب فدل علی عنقه کف الذئب فیزول و هذا مجرب و جلده ان شد علی البطن [illegible] القولنج و ان اذن صاحب
القولنج الجلوس علی جلده ینفع و شحمه ینفع للفتق و داء الثعلب و کبده ینفع لجمیع علل الکبد و قال ابن زکریا مرارته مقدار حمصة بکحل مثل وزنها مع الطبیخ
[illegible] و یشرب فانها یقوی علی الجماع القوة لا یکون شیء مثلها و مرارته مع عسل [illegible] ثم [illegible] ثم تکتحل بها نفع ذهاب البصر نفع جدا و [illegible]
الورس اذا طلی بها الوجه ازالت البهق و البرص و الکلف و ریته مخففة مسحوقة مطبوخة بلبن اذا شرب صاحب الربع للتقیئة نفعه و مرارته و [illegible] مع حبة
مسک مسحوق اذا سقط بها المصروع ینفعه نفعا بینا و وجدنا یکتحل بها النازل فی العین و الغشاوة تنفع جدا و کبده مع الانیسون [illegible] ضعف الکبد

اذا شرب علی الریق مثقال مع ربع رطل ماء صبح کفتار جانوریست تیزچنگ و بخوردن گوشت انسان حریص تمام دارد چنانچه قبور اموات را
شکافته مرده را بیرون آورده بخورد و بعضی از اهل یونان گفته‌اند که کفتار سی سال نر است و سی سال ماده و کفتار بسیار طبیعت و بکفتار فرق نکرده
چون صیاد خواهد که او را صید کند سوراخ او را دریابد و مشاهده در آنجا محکم کند چنانچه هیچ روشنائی نماند پس باندرون رفته هذیان راند که
کفتار در سوراخ نیست و او بگمان آنکه صیاد او را نمی بیند چشم بر هم نهاده و صیاد دو دستش محکم بندد و میان کفتار و سگ عداوت
بمرتبه که چون سایه او بر سگ خورد از بانگ باز ماند تا کفتار رسیده او را بخورد و میان کفتار و گرگ دوستی است و بچگان یکدیگر را شیر
دهند و چون کفتار با گرگ جمع شود بچه آورد که عرب او را سبع گوید و آن جانور هرگز بیمار نشود و بمرگ خود نمیرد و هرگز تنها بجائی نرود بلکه
همواره چند سبع همراه او باشند و چون با شیر رسند یکی یکی پیش رفته با شیر جنگ کنند تا شیر مانده شود آنگاه یکبار حمله کرده شیر را
هلاک سازند اگر پای زن حامله بمالند فی الحال بار نهد سرش در برج کبوتر خانه نهند کبوتران بسیار در آنجا جمع آیند زبانش با خود دارند
فصاحت آورد و پیه‌اش در روی مالند در چشم مردم شیرین شوند خصوصا در چشم زنان و قضیبش سوده بکار برند قوت باه بافراط دهد و اگر بعلم
زن با او دهند از دی فرجش زایل کند و حاملش محبوب خلایق گردد و خصیه‌اش ملح یک مثقال با آب گرم درد جگر برد **دب** جانوریست حیوانی
مختلف الطبیعه است آنچه دواب خورند مثل جو و گندم و سایر نباتات او نیز خورد و همچنین هرچه سباع خورند یعنی گوشت از آن نیز غذا
سازد و چون ماده بچه نهد گوشت پاره بود که هیچ صورتی نباشد خرس او را برمیدارد و بر زمین میگذارد و بر هوا میپرد و از موضعی بموضعی
دیگر نقل میکند و پیوسته او را میلیسد تا مفاصلش پیدا شود و این گردانیدن بچه بجهت آنست که مورچه دشمن بچه اوست و چون مورچه در آنجا
آن گوشت پاره را بگزد بچه خرس هلاک شود و چون صورت بچه اش تمام شود بچهای خود را بر درخت برده آغاز جوز افشاندن کند
و ملاحظه کند که اگر بچگانش آنچه می افشاند میخورند فرود آید و سنگی بزرگ بر شکم هریک نهد تا یکی از آن در زیر سنگ مرده باشد و خرس معکوس
بر درخت رود خون حیضش زهره خرس با فلفل حل کرده بر دا الثعلب طلا کنند موی برویاند و خصیه او بکنند و نمک کنند بعفص و سماق و بگذارند
تا خشک شود و سائیده به ناشتا به مبطون دهند نافع آید و دندان کرم خورده و تاریکی چشم و صرع را شفا دهد خونش را با قصب الذریره مخلوط
ساخته بر هر عضوی که مالند موی برنیارد **سیوانس** در عجایب المخلوقات آورده که دوازده سوراخ در بینی دارد و چون نفس زند آوازها بر
دهد و پیوسته مرغان بر سرش نشینند و در پیشش حیوانات جمع شوند بجهت استماع آوازش و او آنها را غافل ساخته یکبار در جهد و یکی را صید کند و
در ولایت کابل مشهور باشد **شاد** جانوری درنده است و در عجایب المخلوقات گوید که دو سر دارد و بر هر یکی بیست و یک شعبه و میان
همه مجوف و در هر یکی سوراخی چون هوا در آن وزد آوازی میکند و هر آواز را حیوانات و طیور جمع گردند و استماع نمایند و چون شاد در فرصت
یابد یکی از آنها را گرفته غذای خود سازد و شاخ او را بجهت ملوک بتحفه برند و او را در گذر باد نهاده آوازها دهد و گاهی چنان صدائی حزین دهد و مسموع
گردد که رقت آرد **قرده** بعضی خرد باشند و برخی بچه گربه و برخی بزرگ باشد او را بزبان هندی کوچک را بوزنه گویند و بزرگ را لنگور و نوعی از قرده
میباشد که سرش چون سر سگ است و بغایت قوی جثه و بزرگ ترکیب باشد و بوزینگان که خاصه ولایت یمن اند چند نوع اند بعضی حبشی و برخی
مؤالف و مستانس و معلم و در حفظ مال و متاع صاحب بغایت هشیار و خبردار است از شخصی استماع افتاده که گفت یکی از دوستان من بوزینه داشت
روزی دو سه مرغ کشته در دیگی نهاد و دیگ را بر سر آتش گذاشته بوزینه اشارت کرد که آتش کند تا پخته گردد بعد از لحظه که بوزینه آتش کرد بخاطرش رسید
که آیا مرغ پخته باشد دیگر آتش نکند در این اثنا جانوری شکاری از هوا در آمده آن مرغ را از دست بوزینه بستد چون بوزینه چنان دید ترسید که صاحبش تصور کند
که مرغ را او خورده است لاجرم حیله کرده مرغی دیگر را از دیگ بیرون آورده بدست گرفته هر لحظه دست بر او مینهاد یعنی میفهم که پخته است تا جانور شکاری
چون مرغ اول را بشکار برده بار دیگر بهمان محل آمد دید که بوزینه مرغی دیگر در دست و بوزینه مترصد آن بود که چون مرغ شکاری بجهت ربودن طعمه پیش آید او را
از روی هوا در رباید در دیگ نهاده سر دیگ را محکم ساخته آغاز آتش کردن نمود چون صاحب منزل بوثاق در آمد خواست که مرغان را از دیگ فرود آرد
نظرش بر پای چرغ افتاد که بر روی آب افتاده بود متحیر فرو مانده که چه در دیگ کرده چرغی پخته شده بیرون آورد و بوزینه اشاره بمرغ میکرد و بچرغ نشان میداد
یعنی این جانور مرغ را خورده است و بعضی از غرایب حیوانات است و در بلاد یمن وادئی هست که آن را وادی السباع گویند و در آن وادی کوهی بلند است و نوعی
از بوزینه در آن کوه و وادی میباشد که پادشاهی دارند و مجموع تابع او شده و چند بوزینه را بدیده بانی تعیین کرده اند تا شیر و پلنگ اگر قصد آن کوه کنند دیده بانان

خر یا دکشند و نوک پیکان جمع شده تیر را از چرم سنگ باز گردانند و دیگر از غرایب حیوانات سنجاب و قاقم و سمور و دله از جانوران
عجیب الوجودند که پوستشان قیمت تمام دارد و از خواص دله یکی آنست که با اژدها عداوت عظیم دارد و از جالینوس حکیم مرویست که گفت شخصی از قسطنطنیه
دو ثعبان برسم تحفه نزد یکی از دوستان من فرستاده و آن دوست با من گفت جهت من چنین چیزی فرستاده اند اگر در امر طب بر آن جانور احتیاجی
هست بلا زبان تو بسپارم گفتم احتیاجی بدان ندارم اما تو دله داری بفرمای تا بیاورند و آن مار را نیز حاضر سازند تا در حضور ما جنگ کنند که من
بسی آرزوی جنگ آن دو جانور دارم شخص گفت من آن دله را عزیز میدارم میترسم که از آن ثعبان ضرری بوی رسد گفتم آن هم نیست و این دله سنور
خرد است و من در سکندریه دله بزرگ دیدم که چند ثعبان را در حضور من بکشت غلام را بفرمای تا دله را بیاورد و من مقداری تریاق
مهیا سازم اگر اژدها بر دله غالب شود غلامان بضرب تیغ اژدها را بکشند و ما دله را بتریاق معالجه کنیم آخر الامر اژدها را با دله حاضر کردند چون بهم
رسیدند ثعبان دهان فراز کرده هر لحظه دله او را جانب چپ میداد و قصد گردن ثعبان میداشت و ثعبان عزم گرفتن سر او میداشت ناگاه دله در جست
و گردن ثعبان را در دهان گرفت اما چون دهان باز بود نتوانست که دندان در گردن او محکم کند بعضی اعضایش در میان دندان ثعبان افتاد غلامان تیغ
در ثعبان نهادند و او را پاره پاره کردند و تریاق در میان دهن دله ریختیم تا از زهر آن مار خلاصی یافت حکایت یکی از حکما گوید که در وقتی که بسیاحت
مشغول بودم بموضعی رسیدم که میگفتند مسکن مار است و انواع سباع در آنجا میباشند بر بلندی رفتم و در آن وادی نگریستم ثعبانی قوی هیکل را دیدم که با تنی
در محاربه بودند هر دو یکدیگر را زخم میزدند و او را طاقت میگشت و روی بفرار نهاده بپای درختی که در آن نزدیکی بود میرفت و بیخ اندر جست خورده بنشاط
تمام بار دیگر بجنگ ثعبان می آمد راوی گوید که دانستم بیخ اندر جست تریاق زهر است نزدیک اندر جست رفتم خار بود و آن جانور حب الغار میخورد که از
از دو منفع میگشت لاجرم حب الغار را جزوی از اجزای تریاق اربعه ساختم و شخصی اجزای تریاق اربعه را در دو بیت جمع کرده شعر جنطیانا و مر و حب
الغار و زراوند هر چه هست در آن هست تریاق اربعه اینها جمله اخلاط را برابر دان و دله جانوریست مانند گربه بزرگ و پوستین او مانند
پوستین سمور است اما در لون مغایر چه سمور سیاه رنگست و دله بزردی میزند و بعضی از پوستین دوزان انرا رنگ کرده بقیمت سمور فروشند و
عربان آنرا خز گویند کرگدن عمرو بن جاحظ در کتاب طبایع الحیوان آورده که کرگدن در جهان بسی اندکست و وجود او نادر بحکمت الهی ماده کم میزاید
و مدت حملش مدتی طویل باشد و هنگام وضع حمل بچه سر از فرج او بیرون کند و گیاه زمین کنده خورد و تن او در اندرون حرم باشد تا آنگاه که قوت گیرد
یکبارگی خود را بیرون اندازد و از مادر بشتابد پای بگریزد و سبب فرار او از مادر آنکه زبان کرگدن بغایت درشت و خشن است چنانچه از سوهان
تراشیده تر نیست و درشت تر است و چون وضع حمل کند بچه را از غایت محبت بسیار بلیسد و بجهت درشتی زبانش بچه هلاک گردد لاجرم قادر
توانا و حکیم دانا او را حسی کرامت فرموده است که بدین طریقه خود را از شر مادر خلاص بسازد و جثه کرگدن برابر گاومیشی شود و پایهایش شبیه بپای
فیل است و یک شاخ از پیشانی او رسته است و بقوت از فیل زیاده است و چون اندامش از عرق تر گردد هیچ سلاح در پوستش بدین طریق صید میکنند
که جمعی سواران خود را بدو نمایند و فوجی قدر اندازان در کمین نشینند چون کرگدن در سواران حمله کرده از عقب ایشان آغاز دویدن کند در
آنحالت دم خود را علم کرده بود سواران کمین گشوده هر یک تیری بر منفذ سفل او گشاده دهند و بضرب پیکان جگر دوزند و او را از پای در آرند
و پیکانی که بجهت صید کردن سازند بسی بزرگ و تیز باشد و ابوریحان منجم در مصنفات خود آورده که در حدود هند در شرقی آب گنگ جاهاست
و در آنجا جانوریست از کرگدن بزرگتر و دو شاخ دارد و خرطومی کوتاه و بر پشت او چهار کوهان است بر مثال چهار پا و آن جانور را قوت
چنانست که اگر فیل را بشاخ بزند دو نیم سازد و هیچ حیوانی طاقت مقاومت او ندارد و هیچ صیادی بر صید او قدرت ندارد و سبب کشتنش
بغیر از حرکت طبیعی یکی آنست که بسیار باشد که جانوری را بشاخ بزند و گوشت آن بر شاخ بماند و بر پشت او افتد و کرم در آن گوشت افتاده بتدریج پشت
وی مجروح شده و کار بجایی رسد که کرم باندرون او راه کند و ویرا هلاک گرداند دیگر آنکه چون بر کوه بلند باشد و آواز رعد بشنود از غایت خشم حمله
زده از کوه بیفتد و مرغ جانوریست بشکل شتر و چهار کوهان دارد و دندانهای تیز و قامت و اجزاء و اعضای او زهر قاتلست حتی زبانش بلعاب دهانش
و هر حیوانی که بنظر او در آید صید او کرده زیرا که در دویدن با باد برابری کند اگر جانوری از او بگریزد و بر درختی عالی رود گرد او بر آن شود اندر جست
در زیر آن بایستد و دم بهین کند و بر آن بول کند و بالا افشاند و دم او چنانست که بر شخص بسط اندازد در ساعت اگر قطره از بول و بر حیوانی آید که
در حیث باشد فی الفور گوشت او از استخوان ریزد و هلاک گشته فرو افتد و اگر شخصی گریخته از او در چاهی رود در سر چاه آمده در آنجا بول کند تا سرکین بیندازد

ماران بیچاره

که بآن طیران میکند و ناطق است اما سخنش مفهوم نمیگردد و جثه‌اش برابر طفل سه ساله باشد **فیل سار** در عجایب المخلوقات گوید که در جزیره‌ای از
جزایر بحر چین نوعی حیوان است بشکل و خرطوم درازی دارد مانند فیل و دو بال و پر دارد و آن جانور پرواز میکند و بچهار دست و پای تیز دود
دید و پای نیز بسیر میکند **تمساح** نهنگ را گویند و آن جانوری کریه شکل و زشت منظر است و بعضی از اعضایش بسوسمار میماند و دهانی
بغایت فراخ و سری عظیم طولانی و بزرگ و دمی سخت دراز دارد چنانکه طول آن جانور تقریبا هشت گز باشد و سر فک اعلای او چهل دندانست
و سر فک اسفلش بیست دندان و در وقت خوردن غذا فک زیرین او متحرک نیست بخلاف سایر حیوانات و پشتش چون پشت سنگ پشت است
و چهار دست و پای دارد و پیوسته کرم در دهان نهنگ افتد و او دهان گشوده دارد تا برودت هوا او را تسکین دهد و مرغانی که انها را عصافیر التمساح گویند
کرم از دهان نهنگ بیرون برند و در رود نیل بسیار است و بر مجموع حیوانات غالب است الا کاهش و کابیش نهنگ را بضرب شاخ بکشد چشمش زید
و بیاض العین را نافع است و نمکش بنگاه داشتن قوت افزاید جگرش را اگر مصروع بخورد صرع را زائل کند و ابن زهر در کتاب خود آورده و در جامع
نیز این بنگار را ازو نقل کرده که سرگین تمساح بیاض کهنه و نور را از چشم ببرد و پیه او را چون بگدازند و در گوش چکانند درد گوش را ببرد و دهان [illegible]
البته زائل کند و با روغن گل در دیگر کرده و پشت را نافع است و باه بیفزاید و چون خون وی با عسل و آمله [illegible] سفیدی بدن [illegible] و گوشت
وی با سفیداج [illegible] الاغبر [illegible] بیاض ببرد و جگرش [illegible] جنون [illegible] زائل کند و اگر دندان چپ او را بر بازوی راست بندند
مجامعت بیفزاید و باه را تحریک قوی بود و پیه او را چون با موم سرشته فتیله سازند و برافروزند ضفادع آواز نکنند تا دم که آن افروخته بود و اگر
پیه او را به پیشانی قوچ جنگی مالند بر قوچ که در برابر او آید غالب آید و پوست او را اگر در شهری بگردانند پس بر در دروازه بیاویزند در آن شهر تگرگ نبارد
باذن الله تعالی **دابه چهارم** در عجایب المخلوقات مسطور است که در بحر هند حیوانی است که چهار سر دارد و دو بال و آوازی بغایت [illegible] و
مهیب از او صادر میگردد و در بحر غذای وی حیوان بحری باشد لیکن این جانور در خشک نیز ساکن میشود و معلوم نیست که در بر غذای او چیست [illegible] در عجایب
المخلوقات مذکور است که در بحر مغرب حیوانیست که رویش مانند آدمی است و ریش سفید دارد و باقی اعضایش [illegible] و چون روز یکشنبه آفتاب [illegible]
بدریا فرو رود و بدین سبب باین اسم موسوم شده **اسب آبی** مانند اسب بریست لیکن خوش ترکیب‌تر و درست‌تر افتاده اگر [illegible]
[illegible] اسب آبی در رود نیل بسیار است و پوست آن [illegible] جانوران [illegible]
کرد آن ده بگردد **فصل هفتم** از بحر [illegible] در غرایب طیور و حشرات و بعضی هوام بیان آن **سیمرغ** را بعربی عنقا خوانند و گویند
وجه تسمیه آنکه گردن بغایت طولانی داشته از انواع طیور نامی در جهان باقی نمانده و نیست و معدوم است و آن [illegible]
[illegible]
کلینی در تفسیر خویش آورده که حنظله الصادق بر اصحاب الرس مبعوث بود و در زمان او مرغی عظیم جثه غریب صورت دراز گردن که بر بالی و پر الوان مختلف
افتاده بود و هر چند گاه بنواحی اصحاب الرس می‌آمد و بر سر کوهی نشسته هر حیوانی که میافت غذای خود از او مهیا میساخت و اگر طیور و وحوش بر نمیخورد
او بغوغا افتاد و از آن کوه فرود آمده [illegible] اطفال گرفته میخورد روزی عروسی را با حلی و حلل در ربود و آشیان خود برد و چون ضرر او
متواتر شد قوم بخدمت حنظله آمده صورت حال معروض داشتند و التماس دفع او میکردند حنظله دعا فرمود تا آتشی آمده پر و بال آن مرغ را بسوخت
جار الله علامه زمخشری در ربیع الابرار آورده که حق جل ذکره در زمان موسی ع مرغی آفرید نام او عنقا رویش مانند روی آدمی و چهار پای داشت
و از هر الوان مختلف [illegible] حاصل شود و همیشه بر حوالی بیت المقدس طیران کنند و غذا ایشان از وحوش دشتی میسر شده و بعد از آن
کلیم الله از جهت [illegible] مرغان پرواز کرده بدیار حجاز افتادند و پیوسته کودکان را میربودند و هم میکشتند و چون خالد بن سنان بعد از حضرت عیسی قبل از حضرت
رسالت پناه ص در زمان سلطنت نوشیروان [illegible] مرتبه بلند نبوت اختصاص یافت اعراب نزد او رفته از آن مرغان شکایت کردند خالد دعا کرد تا نسل
آن جانور یکسره منقطع گشت و از او جز نام نماند **نعامه** شتر مرغ جانوریست غریب الخلقت عجیب الهیات صورتش بشتر مانند و از غایت
بزرگی به هیچ مرغی مشابهت ندارد و بعضی چنان بزرگ میشود که دو رطل آب بگیرد و بعضی از [illegible] اعراب آن بیضه را خالی کرده پر آب
میسازند و در زیر ریگ پنهان ساخته موضع آن نشان میکنند هر گاه که در اثنای راه تشنه میگردند آن را از ریگ بیرون می‌آورند و دفع
عطش مینمایند از غرایب طبیعت اوست که آهن و سنگ میخورد و در معده او میگدازد و آب میگردد و همچنین پاره‌های آهن تفته که مانند اخگر

داد و اگر اشتهای طعام بجهت آن گویند که استخوان دوست میدارد و گوشت نمیخورد و بچه خود را گوشت میدهد و گفته‌اند طلب گوشت سگ بچه میکند و بسیار باشد
که سگ بچه زنده مرده گشته باشد و خود مرده تا غذای دیگر یابد یا و تعرض نرساند ظاهرا معروف طبیعه حار یابس قال ارسطو ان دماغه مرارته از اخلاط
بر نبق و سقط من دکان الرجل الذی یعرض له کثرة النسیان لم ینس شیئا و عاد ذکره و الاکتحال بمرارته ینفع الغشاوة و مرارته نافعة للعین فی الاکتحال
و قال ماسرجویه اذا سقط من به اللقوة بمرارة الکرکی مع ماء اصول السلق زالت عنه و یطلخ لحمه و شحمه و یوخذ و سمه و تقطر فی الارض و هو فاتر نزیل
النقل الحارث فیهما و یسحق عینه الیمنی و یکتحل منه انسان فلا ینام و مرارته بماء المرزنجوش یسعط بها صاحب اللقوة برئ بچه بلبل مرغیست از کبوتر کوچکتر در
بلاد شام و عند اهل شش زیتون نشست و آن جانور در جنس خود شفقتی تمام دارد چنانکه گویند یکی از حکمای یونان که در علم موسیقی بی نظیر بوده در تفحص
از اسفار بموضعی رسیده دید که بچه بلبلی افتاده صفیر میزد و مرغان بر هر یک زیتونی در منقار گرفته پیش او می آوردند بنا بر این کلیسائی
ساخته حوضی بر بالای آن ترتیب داد منفذی بزرگ در آن حوض ساخت که هر چه در حوض می انداختند بدرون کلیسا می افتاد و صورت بلبلی
ساخته بر بالای حوض نشاند بطریقی که چون باد بر جوف آن صورت صفیری چون صفیر بلبل مسموع شدی چون آن صفیر متواتر شدی فوج فوج از آن
مرغان هر یک زیتونی در منقار گرفته بدانجا می آوردند و در حوض می انداختند و هر سال بدان شیوه آن کلیسا از زیتون مملو میشد و حکیم وصیت
کرد که اگر وقتی صورت آن مرغ خراب شود دیگر بچه بلبل گرفته بجای آن بگذارند تا همان خاصیت روی نماید ابو فراس مرغیست نیکو صورت دراز گردن
طویل الرجلین است و منقاری سرخ دارد و در تنشه برابر نطق باشد و بر و رنگها از سرخ و زرد و سبز از رقابت چنانکه هر لحظه در نظر بیننده برنگی
نماید و جامه بوقلمون را از رنگ این مرغ استخراج کرده اند ابو بهمران مرغی خوش آواز است و شبها در شب آواز کند و چون آواز صفیر کند طیور وحوش برو
جمع گردند و استماع نمایند و آدمی نیز از خوشی آوازش متحیر گردد و رقت نماید **فصل هشتم از جزو نهم در بیان مطایبات اکابر و اصاغر**
و بعضی از سخنان هزل ثقات روایت کرده اند که کان رسول الله یمزح و لا یقول الا حقا چنانچه آورده اند که نوبتی آنسرور با عجوزه خطاب
فرمود که هیچ عجوزه روز قیامت در بهشت نرود فریاد از نهاد پیره زن بر آمد آنحضرت تبسم نموده فرمود آفریدگار جل ذکره عجوزها را جوان ساخته بنعیم
مخلد فرستد دیگر آورده اند که آنسرور نوبتی از عقب یکی از اصحاب بر آمده هر دو چشم او را گرفت فرمود این بنده را که میخرد دیگری اگر چه آزاد است
لیکن بنده خداست دیگر روزی زنی نزد حضرت رسول صلعم آمده حال شوهر خود را عرض میکرد سید عالم صلعم فرمود شوهر تو آن نیست که در حدقه او
سفیدی هست زن اضطراب نموده گفت یا رسول الله مگر شوهرم از نور بینائی مهجور گشته فرمود هیچ دیده باشد که از سفیدی خالی باشد
و دیگر در کتب مسطور است که نوبتی حضرت مقدس نبوی صلعم حرث بن حاجب را طلب نمود خطاب ساخته فرمود که حال شتر گمشده تو کجا رسید
حرث جواب داد که اسلام زانوی او را بست تفصیل این اجمال آنکه حرث مدتی در مدینه دید که زنی روغن گاو میفروخت و نفس با آن جمیله میل کرد
تدبیری اندیشید و با او گفت روغنی به از این داری گفت دارم اما در خانه است حرث با او بحجره وی رفته زن مشکی گشود حرث جانب شنید
کرده گفت بهتر از این میخواهم سر مشک را بدست گرفته حرث مشک دیگر را باز کرد و بعد از آن برخاسته با آن ضعیفه گفت سر این مشک را بگیر که بهتر
من کریست زن گفت صبر کن تا سر این مشک را ببندم حرث گفت بستان که بهتر بین رفت و اگر نگیری رها کنم زن بالضروره سر مشک را بدست دیگر گرفت
و حرث چون دستهای او را در بند دید بر کفل او جست و میل در سرمه دان عاجش کرد و زن هر چند حرکت کرد فائده بر آن مترتب نشد بل مزید
علت گشت لاجرم بالضروره تن در داد و آنچه سید عالم فرمود اشاره بدین معنی بود دیگر آورده اند که نوبتی سید عالم و سرور بنی آدم از حجره
جاه بیرون رفته و در آن روز بسی از اسباب آزرده خاطر بود هیچیک از اصحاب را قدرت آن نبود که ابتدا تکلم نماید یکی گفت من رسول الله را
بخنده آرم آنگاه پیش رفته گفت یا نبی الله شنیده ام که چون دجال خروج کند قحط غلای عظیم در جهان شیوع یابد و دجال انواع طعامها مرتب ساخته
هر که با او گرود طعامش دهد اکنون رای عالم آرای حضرت رسالت پناه صلعم در باره من چیست اگر زمان او را دریابم و در آن وقت بغایت گرسنه باشم تواند
بود که طعام او بخورم و چون سیر شوم چهار پهلو کنم بخدای ایمان آورم و بر او کافر گردم سید عالم از استماع این سخن خندان شده فرمود خداوند تعالی تو را
از وی بی نیاز گرداند دیگر آورده اند که نعمان بن عمرو انصاری از اصحاب رسول الله بود و از اعراب بادیه و نعمان بغایت لطیف طبع و مزاح بود و در حرکات
بود نوبتی رسول الله ابو بکر را بموضعی میفرستاد نعمان و سویبط را نیز با او همراه و سویبط نیز از اعراب بادیه بود بغایت سیه چرده چنانکه بغلامان حبشی
مشابهت داشت و در این سفر ضبط زاد و توشه در عهده سویبط بود و نعمان نزد سویبط رفته زاد و خرج طلبید سویبط تغافل نمود جواب نداد و چون نعمان بغایت

تکرار یافت سویط گفت صبر کن تا ابوبکر و سایر یاران بیایند نعمان از لشکرگاه بیرون رفته جماعتی جلّاب را دید که شتر و کالا بمدینه میبردند نزد ایشان رفته
گفت غلامی عربی جلد دارم بغایت دزد و نابکار درشت خوی و زبان دراز است من بدست او درمانده ام چه پیش من گستاخ شده اگر شما او را ضبط
میتوانید کرد در برابر شما بسیار میفروشم و شاید که او بزبان آورد که من بنده نیستم باید شما گوش بسخن او نکنید آن طایفه گفتند که ما او را بده شتر از تو
میخریم و خریدیم و شتران بتسلیم نعمان نموده بهمراه او بلشکرگاه آمدند نعمان سویط را بایشان نموده آن قوم سویط را گرفته کشیدند و گفتند ما ترا
بده شتر خریدیم اطاعت نمای و با ما بوثاق ما آی سویط گفت من غلام کسی نیستم ایشان بر زبان آوردند که با ما گفته اند که تو باین بهانه متمسک خواهی
گشت و رشته در گردن سویط کشیده کشان کشان بمنزل خود میبردند ابوبکر از آن حال خبر یافته شتران را باز داده سویط را خلاص کرد و چون خبر بآنحضرت رسید
مدتی از آن حدیث تبسم مینمودند دیگر نوبتی نعمان سبوی عسل خریده صاحبش با خود بدر مسجد آورد و با او گفت در همین موضع توقف نمای تا قیمت آن بتو
دهم و آن عسل را بخدمت سید رسل آورده آنحضرت را گمان آنکه هدیه آورده است بر یاران قسمت فرمود و بعد از لحظه اعرابی فریاد برآورد که چون
عسل را خوردند قیمت آن بمن دهید حضرت رسالت پناه متبسم گشته از نعمان سؤال نمود که این چه کار بود که از تو سر زد نعمان جواب داد که یا رسول الله
خواستم تا از این عسل که جنسی بغایت نفیس بود تناول فرمائی و بهای آن نداشتم بدین طریق عمل نمودم آنسرور خندان شده امر کرد تا بهای عسل را
باعرابی دادند دیگر در کتب سیر بنظر رسیده که چون عتبه بن حصین فزاری از مذهب ارتداد رجوع نموده بار دیگر مسلمان شده روزی در عهد عثمان با نعمان
از درازی ماه رمضان و صعوبت روزه داشتن شکایت کرد نعمان از روی ظرافت با وی گفت اگر در روز روزه داشتن تو شاق است شب روزه
دار و بروز افطار کن عتبه بنا بر قول نعمان چند شب روزه داشته چیزی نخورد اتفاقا عتبه روزی تا هنگام شام در مجلس عثمان بصحبت جمعی
نموده چون شام رسید عثمان و یاران خواستند که روزه بگشایند طعام حاضر ساختند عثمان عتبه را گفت پیش آی تا افطار کنیم عتبه جواب داد که من
نیت صوم کرده ام چگونه افطار کنم عثمان گفت تو صباح نیت صوم کرده بودی و اکنون شام است باعث بر این سخن چیست که تو میگوئی عتبه بر زبان
آورد که من شب روزه میدارم و روز را افطار میکنم چه این معنی بر من آسانست عثمان دانست که این سخن را نعمان گفته است گفت هذا من ملاعبات
نعمان دیگر مخرمه بن نوفل زهری پیری بود نابینا و در علم انساب و تواریخ مهارت تمام داشت روزی در مجمعی نشسته بود با جمعی از اصحاب رسول
سخن در پیوسته در این اثنا بجهت دفع فضله از مجلس برخاست گفت خدای مسلمانی را بیامرزد که دست این پیر عاجز را گرفته بموضعی خلوت برد نعمان
دست نوفل را گرفته لحظه او را بهر جانب برده و در برابر آنجماعت او را نشانده گفت بقضای حاجت مشغول شو که کسی اینجا نیست آن بیچاره نشسته
تا بول کند اهل مجلس زبان بطعن او گشوده گفتند شرم نمیداری که عورت خود را در برابر مردم داشته در مقابل مسجد بول میکنی اگر حرمت مجالس
مانع نمیشدی ترا ایذا بلیغ میکردیم ابن نوفل گفت من از مسلمانی التماس کردم که دستم گرفته بموضعی خلوتی برد او مرا اینجا آورده کاش بدانستمی که آن شخص
که بود تا انتقام خود را از او بستانم یکی گفت مرد نعمان بود مخرمه نوفل را ناخواسته یافت و عثمان را دید که در پیش محراب نماز میگذارد و در آن صورت
در زمان خلافت عثمان بود نعمان نزد مخرمه ابن نوفل آمده گفت که نعمان را بدست تو دهم تا سزا کنی خود در دست کردی و عهد خود را
بوفا رسانی مخرمه گفت ای وا نعمان دست او را گرفته پیش محراب آورده و عثمان را بدو نمود مخرمه عصا بهر دو دست گرفته عثمان را در ربط گرفت
در این اثنا عصائی بسر عثمان رسیده سرش شکست مردم دویده گفتند ای نابینا چرا با خلیفه چنین کردی گفت نعمان که خلیفه ساخت این عثمان است
مخرمه صورت حال باز گفت گفتند که آن شخص که ترا اینجا آورده نعمان بود خواستند که مخرمه براند آنکس عثمان منع کرد و مخرمه گفت که ای یاران
بدست نعمان درمانده ام اکنون توبه کردم که من بعد با او معاودت ننمایم شما شفاعت کنید که او نیز از سر من درگذرد دیگر روزی عمش
از خانه خندان بیرون آمده تا ملاره از سبب خنده سؤال کردند جواب داد که دختری چنبا دارم از آنزمان که اراده بیرون آمدن داشتم
نزد من آمده گفت درم طلب میکند گفتم ندارم روی بمادر خود آورده گفت در عالم هیچکس دیگر نیافتی که زن این فقیر گدا شدی دیگر آورده اند
که زنی شوهر خود را بمجلس قضا حاضر ساخته از روی شکایت نمود که نفقه بمن نمیدهد شریح قاضی گفت امیر و چنین مسکینی را مرد جواب داد که ایها القاضی
آنچه او میخواهد من ندارم و آنچه من دارم نمیستاند شریح سؤال نمود که تو با او چه چیز میدهی و او از تو چه چیز میخواهد مرد بر زبان آورد که من [illegible] و
میدهم و او نان میخواهد و من نان ندارم که با او دهم قاضی در حق او احسان کرده بیچاره را شادمان بازگردانید دیگر آورده اند که زنی
شوهر خود را بمجلس شریح برده با قاضی خطاب کرد که ایها القاضی ایمرد عنّین است و من زنی جوانم و صحبت مردان مشغوف بفرمای تا مرا طلاق دهد قاضی

پدر تو بیست سال پیش از این مرده بودی که توئی بود در این سخن چه میگوئی این سخن را بدان گفته که او را در خلافت خود شکی بوده چه اگر او را در آن معنی ریبی نبودی این کلمه
تقریر نمودی شریک گفت در این سخن چه میگوئی که خداوند جل ذکره از قول مریم این سخن را بدان جهت گفت که او را در عفت خود شکی بود خارجی جواب داد که لا
دانسته چنین بیت شریک بر زبان آورد که هرچه بود در باب قول مریم بگوئی ما در سخن حضرت امیرالمؤمنین علی ع همان بر زبان آوریم دیگر آورده اند
که روزی یزید پلید با حضرت امام زین العابدین ع بر سبیل تعریض گفت شنیدم که عبدالمطلب و پسرش عباس و پسرش عبدالله در آخر عمر
نابینا شدند چونست که بنی هاشم را در آخر عمر بصر پوشیده میشود آنحضرت فرمود که همچنانکه بنی امیه در اول عمر بصیرت پوشیده میشود یزید از این جواب
منفعل شد دیگر آورده اند که حضرت امیرالمؤمنین علی ع معتدل القامه بود و عمر بن الخطاب دراز بالا روزی آنحضرت بنماز مشغول بود عمر درآمد بسبیل مزاح
کفش آنحضرت را بر موضعی مرتفع نهاد تا دست امیر مردان نرسد علی مرتضی ع از این حال آگاه شد در آنوقت که عمر بسجده رفته بود ستون مسجد را بر داشته
جامهای او را بزیر آن نهاد و ستون را بجای خود گذاشت چون عمر خواست که برخیزد نتوانست که حرکت کند حضرت مرتضی علی نعلین خود برداشته
روان شد عمر آغاز اضطراب کرد و آنحضرت اضطراب او را دیده تبسم میکرد عاقبت گفت شرط کن که من بعد مثل این حرکت اقدام ننمائی عمر شرط کرد
حضرت ستون را بر داشت تا جامه اش از زیر ستون بیرون آورد دیگر اسمعیل بن محمد از فصحا و فضلای زمان خود بوده و بتقریب بعضی از خلفای عباسی
نوبتی بنیشابور رفته آب و هوای آن دیار او را خوش آمده کاریزهای بسیار او را پسندیده در محل اقامت انداخته و در آن قریب دوازده هزار کاریز
در آن بلده جاری بود لیکن از مردم آن دیار بسبب تقصیر خدمت خاطر او غباری گرفت و در اثنا خلیفه بوی نوشت که از آب و هوا و مردم آن مملکت
مرا خبر ده اسمعیل در جواب قطعه نمود که نیشابور موضعی دلگشاست اگر آبی که در زیر زمین اوست بر روی زمین بودی و مردمی که در روی زمین اند در زیر
زمین باشند دیگر امیر علیکه کوکلتاش از امرای معتبر میرزا شاهرخ بوده و همواره زر بسیار بقرض حسنه بمردم میداد بمیعاد مرگ میرزا شاهرخ
جمعی از غمازان این سخن را بسمع میرزا شاهرخ رسانیدند و بوجهی نامناسب تقریر کردند چنانچه مزاج شاهرخی را بدو منحرف ساختند روزی پادشاه از روی
غضب با امیر گفت طرفه حالیست که دولت تو بمن قائمست و تو بمرگ من مشتاقی امیر علیکه گفت این معنی از کجا بخاطر اشرف رسیده میرزا فرمود که دلیل
بر این سخن آنکه قرض بمردم میدهی که بعد از مرگ من بستانی امیر علیکه بر زبان آورد که راستست آنچه پادشاه گفت اندیشه بنده بجهت آن قرض بدرویشان
تا آن موعد میدهم که آن جماعت همواره بدعای طول عمر و درازی حیات پادشاه مشغول باشند از خوف آنکه موعد نرسد و زر نباید داد میرزا را
این سخن بغایت خوش آمده امیر را بمزید تقرب مخصوص ساخته غمازان را از نظر بینداخت دیگر خواجه غیاث الدین پیر احمد خوافی مدت چهل سال وزارت
میرزا شاهرخ را نمود خواجه احمد داود نیز بمرتبه وزارت رسیده بود احمد ابن داود مردی سیاه چرده بود شنیدم با آنکه بنده زاده است روزی
با خواجه پیر احمد پرسید که انیر عکال چه میگویند خواجه جواب داد که میگویند کالا رسید کالا رسید دیگر خواجه شرف الدین محمد و خواجه حاجی نیز هر دو
از وزرای میرزا شاهرخ بودند نوبتی هر دو در سر دیوان نشسته بودند که قاصدی مکتوب یکی از امرا رسانید که بخواجه حاجی نوشته بود خواجه خواند که
آن مکتوب را از قاصد گرفته بگشود و آغاز خواندن کرد در آن اثنا که باسم خود رسید مرغی که در هوا پرواز مینمود تخالی انداخته بر بالای لفظ خواجه
حاجی آمد خواجه شرف الدین محمد گفت عند ذکر الصالحین تنزل الرحمه دیگر در ثمار القلوب ثعلبی مسطور است که ابوالعینا که از فصحای عرب و ظرفای
دیوان اوست روایت کرد که روزی نزد احمد بن ابی داود وزیر رشید رفته گفتم که دشمنان زبردست دارم و همه در ایذای من دست یکی
کرده اند وزیر گفت ید الله فوق ایدیهم گفتم که حیله ایشان عظیم است گفت و لا یحیق المکر السیئ الا باهله گفتم ایشان بسیارند و من بسیار تنهایم بر زبان راند
کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله دیگر آورده اند که یکی از خلفای عباسی که سودای حکومت و خلافت در دماغ او متمکن گشته بود
و مع ذلک بغایت ظالم پیشه و ستم اندیشه بود با یکی از ندمای خویش گفت که جهت من لقبی پیدا کن مثل المعتصم بالله و الناصر لدین الله آن ندیم گفت
هیچ چیز بجهت لقب تو مناسب تر از نعوذ بالله نیست دیگر آورده اند که روزی متوکل کمان گروهه در دست داشت و ابن حمدون که از ندمای
او بود در آنجا حاضر بود متوکل گروهه بعصفوری انداخته آن مهره خطا شد ابن حمدون گفت آفرین ای خلیفه روزگار متوکل منفعل شده گفت چون تیر
خطا شد تحسین چه معنی دارد ابن حمدون گفت از آنجا که کمال شفقت و مرحمت خلیفه است بر این گنجشک ترحم فرموده عمدا خطا کردی تا
بوی نرسد متوکل را این تاویل خوش آمده فرمود تا پنجاه هزار دینار و درم نقره باو دادند دیگر پادشاهی ندیم خود را گفت که اسامی ابلهان شهر را
بنویس گفت نوشته ام الا آنکه نام یکی که نویسم ترسم عتاب کنی ملک فرمود که عتاب نکنم ندیم اول نام پادشاه را نوشت پادشاه گفت اگر ابلهی من ثابت

ترا صیاحت کنم ندیم گفت براتی مشتمل بر صد هزار دینار زر سرخ بفلان نوکری ده که فلان دیار رود و وجه را نقد کرده بیاورد ملک گفت چنین است
ندیم بر زبان آورد که من املاز هر امثال هم در این شهر ملکی دارد و نه زنی و نه فرزندی اگر او وجه را نقد کرده بمملکت پادشاهی رود که ترا در آن تصرفی
نباشد چه کنی ملک گفت اگر او مال را نقد کرده بیاورد ندیم گفت هرگاه چنین کند نام ملک را حک کنم و نام او بنویسیم دیگر ظریفی ندیم پادشاهی
غیور بود اندک وسواسی داشت و عادت کرده بود که همواره موی از محاسن خود بر میکند ملک بر عادت او وقوف یافته آن امر در نظر
بصیرتش ناستحسن نموده فرمود که اگر من بعد موی از محاسن خود بر کنی بقطع دست تو فرمان دهم ندیم متوهم شده در مجلس پادشاه بمحافظت احوال خود
میپرداخت اما چون آن حالت طبیعی او شده بود همواره در ترک آن فعل احتیاط تمام بایست کرد عیشش بر او منغص شده و وقت بر او تنگ گشت
و همیشه هراسان میبود که مبادا باقتضای عادت و طبیعت امری صادر شود که در معرض سیاست افتد بعد از چند روز که کار بنهایت بر او تنگ شده بود
وقتی پادشاه خوشحال بود و بزم طرب آراسته و مقربان و ندیمان را حاضر ساخته در آن اثنا آن ندیم فاضل بسی لطایف عجب انگیز و ظرایف دل آویز
پرداخت و پادشاه را بنهایت مسرور و خندان ساخت پادشاه گفت ای فلان امروز ترا روزیست که مزرعهٔ مرغوب باقطاع تو دهم تا از محصول
آن بهره مند گشته بفراغت روزگار گذرانی اکنون مزرعه یا قریه تعیین نمای که بفرمایم تا دیوانیان آنرا باقطاع تو نویسند ندیم گفت ای پادشاه ریش
مرا باقطاع من ده تا هر چه خواهم با ریش خود بجای آرم که تا دستم از ریش کوتاهست سرور و حضور من همچو یوسف در چاهست دیگر آورده اند
که مولانا نعمان صدر در مجلس میرزا بابر در پهلوی صاحب دولت نراد که از امرا و ندمای میرزا بود و در فن نرادی شهرهٔ روزگار افتاده از آنجهت
که بنرادی قرین شده بود متأذی بود در اثنای محاوره بر زبان آورد که بدمزه نیست صاحب دولت گفت ذات الصدر خود در احکویم میرزا از این
سخنان خندیده و هر دو را تحسین نموده خلعت داده دیگر مولانا پادشاه ندیم مجلس میرزا ابوسعید گورکانی بود که میر عبدالرحیم مولانا را مخاطب ساخته
از روی مطایبه گفت میرزا همیشه با سبد کار از هر شکسته باشند مولانا با پادشاه میتوان ساخت مولانا گفت تو این را از خود میسازی میرزا بخندید و مولانا را
جایزه گرامند داد و میر گشت عبدالرحیم خجل شد دیگر پادشاهی از حضار مجلس خویش هزنی پرسید که آن چیست که پار رسید و امسال نرسید و سال
آینده نخواهد رسید سپاهی که آنجا حاضر بود گفت آن مواجب منست ملک بخندید و فرمود تا مواجب دو ساله او را از خزانه تسلیم نمودند دیگر آورده اند که سپاهی
بود که بهر حمام رفتی چون بیرون آمدی حمامی را متهم ساختی که فلان رخت باز ده و جنگ و نزاع بر پا کردی آخر الامر هر حمامی و دلاک بدر رفتی
همه حمامیان آن شهر او را دانسته او را در هیچ حمامی راه نمیدادند سپاهی بیچاره ماند بحمامی رفت و با حمامی شرط کرد که دیگر کسی را تهمت دزدی ننهد و مزد حمامی
و دلاک بدهد و بر این جمله گواهان گرفته بحمام در رفت حمامی فرمود تا مجموع جامهای وی را پنهان کردند و شمشیر و خنجر وی را گذاشتند چون سپاهی
از حمام بیرون آمد جامها ندید بنا بر آنکه گواهان حاضر بودند مجال دم زدن نداشت و فوطه در از فوطه از میان او گشید سپاهی عریان بماند بهمان صورت
خنجر و شمشیر در میان بسته سر در سر حمام میرفت و میگفت ای استاد من هیچ نمیگویم اما تو انصاف بده که من بدین هیات بحمام تو آمده بودم حمامی
و حاضران بخندیدند و جامها باو دادند حمامی مقرر کرد که هر هفته یکنوبت بحمام او رود و مزد ندهد دیگر سپاهی زنی داشت حور نام روزی بغزا رفته بود
بعد از ملاقی صفین روی بفرار نهاد زن با وی گفت ای نامرد کجا میگریزی که اگر کافری کشتی غازی باشی و اگر کشته گردی شهید باشی و در قیامت حور عین
بپا داشتن آن بپای سپاهی گفت که من اکنون حوری دارم برای عینی خویشتن را کشتن نتوان داد دیگر در کتب تواریخ آورده اند که چون عقیل
ابو طالب بواسطه غبار نقاری که میان او و برادر بزرگوارش امیر المؤمنین علی علیه السلام واقع شده بود در شام نزد معویه رفت روزی معویه در مجلس که مشحون باکابر
شام بود گفت ای اهل شام این آیت شما را رسیده است تبت یدا ابی لهب وتب ما اغنی عنه ماله و ما کسب گفتند بلی گفت ابو لهب عم عقیل است
عقیل گفت ای اهل شام این را نیز شما رسیده است و امرأته حمالة الحطب فی جیدها حبل من مسد گفتند بلی گفت این حمالة الحطب عمهٔ معویه است معویه
خجل شده از مطایبه خود پشیمان گردید و همچنین آورده اند که روزی معویه با عقیل گفت ان فیکم شرفا شعا یا بنی هاشم عقیل در جواب داد که منا فی رجالنا
و منکم فی النساء معویه بغایت خایب و خاسر و منفعل و خجل گردید دیگر دهقانی غوری که ریشی دراز داشت بمجلس میرزا بابر آمده داد خواهی
کرده گفت خراسان دیوان پادشاه ده من غله مرا بصد من خرص کرده اند بداد من برس میرزا گفت ای غوری ابله ده من ریش برداشته و از این همه
راه بطلب این سخن آمده چرا گزاف میگوئی هرگز کسی ده من را صد من گرفته دهقان گفت ای میرزا تو در مثال ریش من بدیده من خرص میکنی من از
خرص تو چه شکوه میکنم میرزا بخندید و فرمود تا نشان ترخانی بنام او نوشتند دیگر آورده اند که نزد پادشاهی گفتند که در این شهر مردی

خواجه بخیل قصیده گفت و بگذرانید خواجه با وصله نداد و کهنه صبر کرد تا شری ظاهر شد قطعهٔ تقاضائی گفت و عرض کرد خواجه التفاتی نکرد و بعد از چند روز خواجه را
خود را بان بیاورد شاعر بیامد و بر در خانهٔ او مربع بنشست خواجه بیرون آمد و او را دید فراغت نشسته گفت ای مبرم هیچ یا مدح گفتی هیچ ندادم قطعهٔ تقاضائی
آوردی پروا نکردم هجو گفتی خود را بان بیاوردم دیگر چه میخواهی نشسته گفت بدان میمانی که بمیری و مرثیهٔ تو نیز بگویم خواجه بخندید و او را صله نیکو بخشید
دیگر مولانا شیخ حسین در زمان سلطان میرزا ابوسعید محتسب با استقلال بوده چنانچه میرزا میفرماید که مولانا شریک ملک منست روزی کسی میرزا را
مسلمان نکرده دستار خود بر سر او نهاده نزد پادشاه گفتند که مولانا امروز گبری مسلمان کرده دستار خود بر سر او نهاد جناب مولانا عبدالرحمن
جامی در آن مجلس حاضر بود گفت که مولانا شیخ حسین شصت سالست که دستار بر سر گبر مینهد و دیگر در زمان میرزا آبابر فقیهی مولانا فرید نام از سمرقند
بهرات آمده بود روزی میرزا از ملا پرسید که در باب لعن یزید چه میگوئی گفت لعن او جایز نیست چه اهل قبله است پادشاه روزی مولانا
عبدالرحمن گفت صد لعنت بر یزید و صد دیگر بر فرید باد و دیگر شیخ زین العابدین خوانی که از جملهٔ خلفای شیخ خوانی بود دستار او آمده پیش مولانا عبد
الرحمن جامی از روی کرامات پرسید میگفت که در نیمهٔ ماه رمضان این سال امکان دارد که و باشو دیگی از اکابر که در آن مجلس حاضر بود گفت امکان مقعطی
دارد و دیگر روزی حافظ غیاث الدین محدث که از مشاهیر علمای زمان بود مولانا جامی را بعیادت آمد در وقت حافظ بعضی از مسائل معارف صوفیه در میان آورد
و چون تتبع آن علم نکرده بود سخنان مخالف اصطلاح میگفت و مولانا جامی جابجا خاموش بود و چون از نزد حافظ بیرون رفت حافظ جمعی از علما و فضلا که بعیادت آمده
بودند گفت مولانا عبدالرحمن جامی امروز اینجا آمده چندان حقایق و معارف گفتم که گوشش گرفت این سخن بمولانا جامی رسید گفت از آن سخنان که او گوش
حمایت گرفت و دیگر شخصی پیش مولانا جامی گفت که صلحا و علما و فقها مرا از سماع منع میکنند و حال آنکه من از طرف مادر شافعی مذهبم و در مذهب شافعی
سماع رواست ملا گفت تو از طرف مادر سماع مکن و دیگر پیری از اهل سمرقند که ریشی سفید دراز داشت روزی با دو پسر خویش پیش مولانا عبدالرحمن آمده
بسی از قبیل صفت انگورهای سمرقند میکرد مولانا گفتند در سمرقند با انگوری میباشد بغایت نازک و شیرین که آنرا ریش بابا میگویند و در خراسان
شما انگوری بدین خوبی نمیشود مولانا عبدالرحمن جامی بر زبان آورد که در خراسان ما نیز انگوری سیاه و شیرین هست که آنرا خایهٔ غلامان میگویند و خایهٔ
غلامان ما بهتر از ریش بابای شماست و دیگر قاضی غور مردی سیاه چرده بدقوی و فربه بدشکل بود و مدتی در کفایت مهمات در هرات مانده بود روزی نزد
مولانا جامی آمده مولانا گفت تو در این شهر بسیار ماندی چرا بولایت خود نمیروی گفت در ولایت ما خوک بسیار شده است مولانا گفت شیر زمان که تو
آنجا رفته باشد و دیگر مولانا غیاث فقیهی بغایت کثیف و کودن از انجهت او را مولانا غیاث خر میگفتند و گوش او گرانی داشت در جمعه مولانا
مذکور در گذری بمولانا جامی رسیده مولانا از او پرسید که از کجا می آئی گفت از مجلس وعظ مولانا جامی گفت سؤال بود که در مجلس چه شنیدی جواب داد که دور
افتاده بودم و آواز واعظ بگوش من نمیرسید مولانا جامی گفت اگر آواز واعظ بگوش تو نمیرسید گوش تو باو از منبر میرسید و دیگر آورده اند که درودگر پیر
آخر حسن او بود خطش آغاز دمیدن کرده بود گاه گاه تراشی نیز در روزی از درودگری خود بملا فیض در زبان می آورد که بجهت فلان دریچه چنین و برای فلان
پنجره چنان تراشیدم مولانا جامی گفت چه شود اگر بجهت ما نیز ریشی تراشی و دیگر مردی بخیل که دعوی ظرافت میکرد روزی پیش مولانا جامی میگفت
که چهار راقچه دارم میخواهم که آن چیزی بخرم و سیر خورده باقی را بفروشم و چهار راقچه خود را حاصل کنم مولانا جامی گفت بدار التسلیخ برو و شکنبه بخر و مغزش
خورده پوستش بفروش و چهار راقچه خود را بستان و دیگر مولانا جامی در سفر بسمنان رسید رابداران و تمغاچیان عراق با متعلقان مولانا گفتند
که شما متاعهای خود را از تمغاگر پنهان میدارید این چه چیزهاست که بخاطر خود در راه داده اید ما شلوارهای شما را خواهیم جست مولانا گفت هرچه در شلوارهای
ما باید از آن شما باشد و دیگر در زمان سلطنت میرزا الغ بیک مولانا جامی اتفاقاً در سمرقند میبود در آن اثنا زمان خوافی صاحب حسن
ظریف شاعر پیشه خیره از کاریکل سمرقند آمده بود و خاکی تخلص مینمود روزی مولانا جامی با جمعی از ظرفای خراسان از پیش خاکی میگذشت خاکی بر سبیل
تعرض گفت کجا میروند خران خراسان مولانا گفت خاکی نرم میخواهیم که بر آن بغلطیم و دیگر شاعری مهمل گوی نزد مولانا جامی میگفت دوش
حضرت خضر را بخواب دیدم که آب دهان مبارک در دهان من انداخت مولانا گفت غلط کرده آنحضرت میخواسته که تف در ریش تو اندازد تو در آن وقت
دهن باز کرده در دهان تو افتاده و دیگر شاعری غزلی گفته نزد مولانا جامی آمده بعد از خواندن گفت میخواهم که این غزل را از دروازه ملک بلند نام
تا مشهور گردد مولانا گفت کسی چه داند که شعر تست مگر ترا نیز در پهلوی او بیاویزند و دیگر مولانا ازولی نام که الفاظ نامرغوب در نظم می بست
و آنها را در قید کتابت آورده بمردم میخواند و خلایق از سخنان میخندیدند نزد مولانا جامی رفته مبالغه تمام نمود که بجهت من دو کلمه بنویس تا در میان

سیاه بزرگترین است

شاعران

ملحقات کتاب زینة المجالس فصل نهم در ذکر سلطنت مغولان از زمان دولت چنگیز خان تا اوان دولت جغتائی در بلاد ایران و توران تفارد ر ذکر پادشاهان مغول

و ایشان هشت و کمند و مدت ملکشان در این صد و پنجاه سال **اول ایشان چنگیز خان** بن یسوکی بهادر بن برتان بهادر بن قبلخان بن تومنه خان بن بایسنقر خان بن قایدو بن دوتومین خان بن بوقا خان بن بوزنجر خان است پدر چنگیز خان ترتیبی که در این نسب‌نامه نوشته‌اند همه در بلاد مشرق پادشاه بوده‌اند از همه بزرگتر بوزنجر خان است که جمیع خانان مغول از نسل اویند و او معاصر ابو مسلم مروزی بوده و جد نهم چنگیز خان است و سلسله نسب پادشاه صاحبقران امیر تیمور گورکان نیز به سیزده پدر بدو میرسد ولادت چنگیز خان در عشرین ذیقعده سنه تسع و اربعین و خمسمائه اتفاق افتاده و چون پدرش در اثنتی و ستین و خمسمائه درگذشت او سیزده ساله بود بسیار زحمت کشید و محنتها دید و کار او بمهالک و خطرها انجامید در سن پنجاه سالگی در رمضان سنه تسع و تسعین و خمسمائه به دولت سلطنت و جهانداری رسید و او را اول تموچین نام بود و چون سه سال از پادشاهی او گذشت در سنه اثنی و ستمائه او را چنگیز خان خواندندی مشهور از آنرو که معنی چنگیز خان بود خان خانان بترکی زبان صاحب اقبال بود و بعد از سلطنت دولتش روز بروز در تزاید و تضاعف گرفت و سال بسال مرتبه جاهش سمت بلندی و رفعت پذیرفت و بر تمامت قبایل صحرانشینان و بلاد و ولایات مملکت ختا و ختن و چین و ماچین و دشت قبچاق و اوس و روس و بلغار و آلان و سکر و غیر آن سروری یافت و در سنه عشر و ستمائه بقصد قلع و قمع سلطان قطب الدین محمد خوارزمشاه بجانب ماوراء النهر و خراسان در کریخت چنگیز خان در شهور سنه ست عشر و ستمائه بماوراء النهر در آمد و غارت و قتل عام فرمود در سنه سبع عشر و ستمائه از جیحون عبور کرده بلخ نزول نمود و آنرا خراب ساخت و سی هزار کس را بطلب سلطان محمد بایران فرستاد و سلطان از ایشان گریزان شده بجزیره آبسکون رفته وفات یافت لشکر مغول در اکثر بلاد ایران غارت و قتل عام کردند شیخ نجم الدین در آن زمان در حیات بوده در کتاب مرصاد العباد آورده که در آن سال در شهر ری که مولد و منشأ این فقیر است هفتصد هزار نفر شهید شدند و در مقدمه ظفرنامه مذکور است که خلق کشته نیشابور را دوازده روز شماره کردند غیر از عورت و اطفال هزار هزار و هفتصد و چهل و هشت هزار بقلم آمده و مشهور است که هزار هزار و هشتصد و هزار و کسری از خلق نیشابور در هرو و خوارزم و سایر بلاد مدین بر این قیاس و لشکر مغول بعد از یکسال از راه دربند و دشت قبچاق و ماوراء النهر مراجعت نمودند و بچنگیز خان پیوستند و چون ایران و توران بقبضه اقتدار چنگیز خان در آمد سلطان جلال الدین منکبرنی پسر سلطان محمد در جنگ بر کنار آب سند در رجب سنه ثمان عشر و ستمائه از او منهزم شد بهندوستان گریخت چنگیز خان در سنه احدی و عشرین و ستمائه بممالک ختا معاودت نمود و در رمضان سنه اربع و عشرین و ستمائه بمرو پیوست و پنجسال پادشاهی کرده بود از دین بهره نداشت و از زمره کفار فجار است از فتنه او قریب بهشتاد سال کفار بر اهل اسلام بر ایران و توران حاکم بودند و در زمان امت هرگز چنین حادثه دست نداده چنگیز خان را چهار پسر نامدار بود **اول توشی خان** سلطنت دشت قبچاق و بلغار و آلان و ارس و روس بدو داده بود و در بعضی تواریخ وفات او را در سنه اثنا و عشرین و ستمائه ایراد کرده‌اند امام حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده و مولانا شرف الدین علی یزدی در مقدمه ظفرنامه آورده که او شش ماه بعد از پدر وفات یافته دوم جغتائی خان را پادشاهی ماوراء النهر و بلاد ایغور و بعضی از خوارزم مدد و تفویض کرده بود وفات وی بروایت ظفرنامه در سنه ثمان و ثلاثین و ستمائه و بقول دیگر در سنه اربعین و ستمائه سیم اوکتای قاآن ولایت عهد بدو داده بود او را قائم مقام خود ساخت و بر همه تقدیم فرمود و شرح حال او خواهد آمد **چهارم** تولی خان او را دختران بخشید و او را توکر نیز خواندند تولی اکثر اوقات ملازم پدر بود و تولی بزبان مغول آینه باشد پادشاهان مغول ایران از نسل تولی خان‌اند وفات او در سنه ثمان و عشرین و ستمائه بوده **دوم اوکتای قاآن بن چنگیز خان** بعد از پدر دو سال و نیم در ماه ربیع الاول سنه ست و عشرین و ستمائه بحکم وصیت چنگیز خان بسلطنت نشست و چون مغول در القاب تکلف نمیکنند و پادشاه را قاآن یا خان میگویند بنا بر این او را قاآن خواندند اوکتای قاآن برخلاف چنگیز خان که پدرش کرده بود همه بها داد و جود و عطا داد و عطاهای حاتم طائی و بخششهای معن بن زائده را منسوخ گردانید آورده‌اند که هیچکس از درگاه او محروم بازنگشت و مبلغ صد و هشت هزار تومان بالش زر در زمان سلطنت خود بروضع و تشریف بخشید و یکبالش زر بقولی پانصد مثقال باشد و بقولی دیگر هشت دینار دو دانگ و اوکتای قاآن در سنه ثمان و عشرین و ستمائه جرماغون نوئین را بایران فرستاد تا سلطان جلال الدین منکبرنی را براندازد و از خوارزمشاهیان اثر نماند و ممالک ایران سوای عراق عرب در حکم

مستعصم خلیفه بود مغول را صاف شد خبر چنتمور از دیوان مغول بحکومت ایران آمد بعد از او در سنه ثلثین و ستمائه امیر نوسال بجای او مقرر شد از قبل اوکتای
در دست او نایب او کورکوز بود بعد از او امیر ارغون بحکومت ایران مقرر شد ده سال حکم کرد تا چون هلاکو خان بایران آمد همچنان حکومت
بنام او مقرر بود امیر ارغون آقا شخصی عاقل عادل پسندیده افعال بود در زمان اباقاخان در سنه ثلث و سبعین و ستمائه وفات کرد و اوکتای
قاآن سیزده سال در پادشاهی بسر برد در سنه تسع و ثلثین و ستمائه از افراط شرب خمر درگذشت و در تاریخ او گفته اند شعر در غلط غلط قرون کرده
زیر سال قران روز دوشنبه مستی خمر از نخجوان اندر ابطال هر چه مددی کرد تمام مشتری باد بران و مه دباده بران   دیران مغز لیست از نمارک
قیوک خان بن اوکتای قاآن بعد از پدر چهار سال در ربیع الآخر سنه ثلث و اربعین و ستمائه بسلطنت متعین گشت و قبل از جلوس او
مادرش توراکینا خاتون بر تخت سلطنت حکم کرد بنا برآنکه آئین مغول چنانست که چون پادشاه فوت شود تا زمان تعیین یکی از وارثان ملک
خاتونی که مادر فرزندان مهین باشد حکم کند کیوک خان باسم حسبت پدر نشسته بود و به تربیت دین نصاری کمر دو یکسال پادشاه بود و در سنه اربع و اربعین
و ستمائه در حدود سمرقند وفات کرد هلاکو خان بن تولی خان بن چنگیز خان بعد از عم زاده چهار سال در ربیع الاول سنه ثمان و اربعین
و ستمائه و سبعی باتو خان بن توشی خان که مهتر قوم بود در مملکت دشت قبچاق در تخت سلطنت متعین شد او بصفت عدل و انصاف اتصاف
داشت و تقویت اهل اسلام کرد و پیشوایان مردم دیگر ادیان نیز تقدیم فرموده و سادات و علما و مشایخ را از تکالیف دیوانی معاف داشت و
همچنین سیکال و دانشمندان نصاری و پیران هر طایفه و مجتهدان هر طریقه مرفه داشت اما یهود کسی را سیورغال نداد منکو قاآن برادران خود قبلای قاآن را
بطرف مشرق و هلاکو خان را بجانب مغرب فرستاد و در تاریخ وفات او اختلاف است صاحب تاریخ گزیده وفات او را در سنه سبع
و خمسین و ستمائه ذکر کرده و صاحب روضة الصفا در سنه خمس و خمسین و ستمائه ایراد کرده و ظاهرا ایراد صاحب روضة الصفا اغلط است بنابر
احوال هلاکو خان و قتل معتصم عباسی و فتح بغداد در سنه ست و خمسین و ستمائه ذکر کرده و نوشته که فتوحات عراق عرب و بشارت فتح و ظفر بمنکو قاآن
رسید مستبشر و شادمان شد و الچیان را انعامات پادشاهانه سرافراز کرد امید چه صحت نقصر اقبال ارزانی داشت و این کلام قبضای آن میکند که منکو قاآن
در سنه شوال ثلث و خمسین و ستمائه از جیحون عبور نموده بایران آمد و قلاع و قصبات ملاحده مسخر داشت و در تون و توابع او کشتار طایفه اسماعیلیه نمود و قتل عام فرمود
بعد از آن بعراق آمده الموت را گرفت و خواجه رکن الدین را در غره ذیقعده سنه اربع و خمسین و ستمائه از قلعه میمون دز بیرون آورده و قلاع ایشان
خراب کرد بعد از آن عزم تسخیر عراق عرب بجانب بغداد رفت و چون لشکر در آن رفت غارت و قتل عام فرمود و چون ببغداد رسید مستعصم
خلیفه بغداد بمصالحه بخدمت او رسیده بود و بعد از دو روز باچهار پسر در سادس صفر سنه ست و خمسین و ستمائه بقتل آمد و در بغداد غارت و قتل
عام رفت که در تاریخ هرات آنچنان مذکور است که در بغداد هزار هزار و هشتصد هزار آدم کشته شده و بعضی سه لک ایراد یافته هلاکو خان روز جمعه
بیست و دوم شهر رمضان سنه ثمان و خمسین و ستمائه شهر حلب را فتح کرد و از آنجا بدمشق رفت و کتبوقا نوئین را آنجا بنیابت گذاشت و
به آذربایجان مراجعت کرد و در تاسع عشر ربیع الاول سنه ثلث و ستین از دار دنیا درگذشت و در تاریخ او گفته اند شعر چون هلاکو ز مراغه بزمستان
گم شد کرد تقدیر ازل نوبت عمرش آخر سال بر ششصد و شصت و سه بد یکشنبه که شب نوزدهم ماه ربیع الآخر   هلاکو عظیم حکیم و
حکمت دوست بود و حکما را بر بحث علوم ترغیب مینمود و بحضور علما و فضلا و علم کیمیا میلی تمام داشت و در وجه کیمیاگران چندان خرج کرد
که قارون عشر عشیر آن در خیال نیاورده عراق و مازندران و خراسان بپسر خود اباقا آن داده و یاوداران آذربایجان بفرزند دیگر داد
و حکومت دیار بکر و دیار ربیعه با امیر تودان اختصاص فرمود و مملکت بغداد خواجه علاء الملک جوینی را گذاشت و مملکت روم را بمعین الدین
پروانه کاشی سپرد و اول وزیر او خواجه یوسف الدین بیکچی بود و چون او را شهید کردند وزارت بخواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان
رجوع نمود از آثار هلاکو خان زیج خدیو خانی است که خواجه نصیر الدین ابوجعفر محمد بن حسن تعلیمش از مهر در ساعده است و در طوس متولد شده
و نشو و نما آنجا یافته و بطوسی مشهور شده یگانه عصر و استاد زمان بوده و در حکمت شاگرد فریدالدین داماد است و او شاگرد سید صدر
الدین سرخسیست و او شاگرد افضل الدین غیلانیست و او شاگرد ابوالعباس لوکری و او شاگرد بهمنیار است و او شاگرد ابو علی سینا است
خواجه نصیر مشهور جهانست و تصانیف او عالم گیر است و ولادت او در وقت طلوع آفتاب روز شنبه یازدهم جمادی الاولی سنه سبع و تسعین
و خمسمائه بود در وقتی که مولانا فخرالدین رازی از عالم رفت و سن خواجه نصیر الدین شصت و نه سال و پنجاه بوده و در شهر صفر سنه اربع و سبعین و ستمائه

ازتالیف

از تألیف کتاب شرح اشارات فارغ شده و در وقت عصر روز دوشنبه هجدهم ذی الحجه سنه اثنین و سبعین و ستمائه وفات یافت و در تاریخ
گفته اند شعر نصیر ملت و دین پادشاه کشور فضل — یگانه که چو او مادر زمانه نزاد — بسال ششصد و هفتاد و دو بذیحجه — بروز هیجدهم اندر گذشت
در بغداد و اما مولانا نجم الدین علی کاتبی قزوینی که در حکمت شاگرد اثیر الدین ابهریست شرح ملخص و شرح محصل و شرح کشف و شرح
کشف القمه و حکمت العین و رساله شمسیه و جامع الدقائق از مصنفات اوست و وفاتش در سنه خمس و سبعین و ستمائه بوده قبرش در قزوین
مشهور است **اباقا خان بن هلاکو خان** بعد از پدر بفرمان قوبیلای قاآن برجای منکو قاآن پادشاه بود سلطنت ایران بدو تعلق
گرفت و در رمضان سنه ثلث و ستین و ستمائه نام او بر حکام نوشتند میان او و براق خان از نسل جغتای خان که پادشاه ماوراء النهر بود
در خراسان در ذیحجه سنه ثمان و ستین و ستمائه جنگ شد اباقا خان مظفر گشت و براق منهزم بماوراء النهر رفت اباقا خان مدت
هفده سال در ایران پادشاه بود و در سنه ثمانین و ستمائه در همدان وفات یافت و در تاریخ او گفته اند شعر چو بیست روز بر آمد ز ماه
ذیحجه ز دور چرخ که برکس نمیکند ابقا — چهارشنبه بهنگام صبح در همدان — بسال ششصد و هشتاد در گذشت اباقا خواجه شمس الدین
صاحب دیوان که وزیر پدرش بود وزیر او هست **احمد خان بن هلاکو خان** بعد از برادر روز یکشنبه بیست و ششم ربیع الاول سنه احدی
و ثمانین و ستمائه در الاداق بپادشاهی نشست در اول او را نکودار اغلی میگفتند چون بشرف اسلام مشرف شد بسلطان احمد موسوم گشت وزارت
بر قرار بخواجه شمس الدین صاحب دیوان داد و چون دو سال و دو ماه پادشاهی کرد ارغون خان بن اباقا خان بن هلاکو خان بر او خروج کرد
و او را بکشت **ارغون خان بن اباقا خان بن هلاکو خان** بعد از احمد خان در هفتم جمادی الآخر سنه ثلث و ثمانین و ستمائه
بپادشاهی نشست خواجه شمس الدین صاحب دیوان را که بیست و نه سال وزارت پدر و جد او کرده بود بکشت و خواجه شمس الدین ساعتی مهلت طلبید
و غسل کرده مصحف مجید تفأل نمود و بس وصیت نامه بفرزندان در قلم آورد و این رقعه با کابر تبریز نوشت چون تفأل بقرآن مجید کرد این آیه برآمد ان الذین
قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکة الا تخافوا و لا تحزنوا و ابشروا بالجنة التی کنتم توعدون باری تعالی چون بنده خود را از جهان فانی بملکوت خواست
و دار النعیم بشارت جاودانی بدو رسانید و چون حال بدین نهج بود مولانا محیی الدین و مولانا افضل الدین و مولانا همام الدین و مشایخ کبار که ذکر
هریک بتطویل می انجامد و موضع احتمال دیگر نیست بشارت رسانیدن واجب نمود تا دانند که قطع علایق کرده روان گشتیم ایشان را نیز مدعای خیر مدد
دهند و السلام و چون از کتابت فارغ شد در مقام تسلیم بر زبان آورد که هر چه از تو آید خوش خواه الم و در مرثیه او گفته اند شعر از رفتن شمس دین [illegible]
بچکید روی مکند ز هر دو گیسو ببرید — شب جامه سیاه کرد زین ماتم روز — بر زد نفسی سحر گریبان بدرید و اولاد او خواجه یحیی و فرج الله و مسعود
و اتابک بسیاست رسیدند مرقد صاحب و اولاد در چرنداب تبریز است ارغون خان هفت سال پادشاهی کرد در ربیع الاول سنه تسعین و
ستمائه در گذشت در تاریخ وفات او گفته اند شعر سنه ز هجرت نبوی ششصد و نود — در هفتم ربیع نخستین نوبهار — اندر مقام باغچه ارغون
بوقت چاشت کرد از جهان کناره بتقدیر کردگار **کیخاتو خان بن اباقا خان بن هلاکو خان** بعد از ارغون خان بمدت پنج ماه پادشاه
شد وزارت بخواجه صدر الدین احمد خالدی داد پادشاهی کریم بود در عشرت و مباشرت افراط کردی و ذکور و اناث و حلال و حرام فرق ننهادی
در باب او گفته اند شعر چو دال و نون همه ختم شد در الف قدان — ز بسکه کرد الف در شکاف کاف مکان — در سنه ثلث و تسعین و ستمائه کیخاتو خان
خواست که در میان ایران چاو [illegible] از جاده روان باشد میسر نشد و فتنه عظیم پدید آمده و خان بر او خروج کرد و امرا با طراف [illegible]
و در صفر سنه اربع و تسعین و ستمائه کیخاتو خان کشته شد مدت پادشاهی او سه سال و هشت ماه **غازان خان بن ارغون خان** بعد از
پدر در سلخ شهر ذیحجه سنه اربع و تسعین و ستمائه پادشاهی بر او قرار گرفت بنیاد عدل و داد نهاد و در ترویج دین اسلام کوشید و وزارت
بخواجه جمال الدین دستگردانی داده بعد از دو ماه او را بکشت و در محرم سنه ست و تسعین و ستمائه خواجه صدر الدین خالدی زنجانی را بوزارت
تعیین فرمود و بعد از یکسال و نیم که وزارت کرده بود در جمادی عشرین سنه سبع و تسعین و ستمائه او را نیز با برادرش قطب الدین بقتل رسانید و وزارت
بخواجه رشید الدین فضل الله طبیب همدانی و بخواجه سعد الدین ساوجی تفویض فرمود غازان خان در ثالث عشرین ربیع الاول سنه تسع و تسعین
در حدود دمشق با مصریان جنگ کرد و مظفر شد و بدمشق رفت و از آنجا مراجعت کرده و با ایران آمد و در سنه ثلث سبعمائه در اشکلده از نواحی
قزوین بعالم آخرت انتقال فرمود و این بیت در تاریخ او گفته — بسال هفتصد و سه از هجرت شوال — بروز یازدهم وقت عصر یکشنبه — شد از نواحی قزوین

بعد از سه روز دیگر چون ایشان بدین مصلحت می آمدند من برآمدم تا بنگرم که شما در چه حالتید بیامد که اهل این شهر را بگوئید که آفتی بدین شهر خواهد رسید صدقه دهید تا آن بلا دفع شود چون اهل قراباغ در آن آواز شنیدند آن گوشه خانه را که این آواز شنیدند خراب کردند هیچکس را ندیدند باز آواز از گوشه دیگر برآمد که هم قراباغ در روح هست که با شما سخن میگوید تفصیل حکایت میکرد در آنکه با اهل شهر گوئید تا صدقه دهند و این آواز همچون آواز اهل بدانی نبود بلکه همچنان بود که آواز زخمی بیرون آید اهل خانه در جواب گفتند که مردم شهر این سخن باور نکنند جواب داد که اهل شهر را بگوئید تا در میدان حاضر شوند و چوبی بمیدان بر زمین فرو برند تا من از آن چوب با ایشان سخن گویم همچنین کردند اهل شهر مکرر این حکایت از چوب شنیدند که میگفت باید دفع بلا را صدقه دهید و بگوئید اللهم کفی علمک عن المقال وکفی کرمک عن السؤال و تا سه روز و تا سه روز این آواز در آن شهر از مواضع مختلف میشنیدند بعد از آنکه آن بر زمین در گذشت این آواز دیگر کس نشنید و این از عجایب حالاتست **الجایتو سلطان خدابنده محمد بن ارغون خان** بعد از برادر غازان در ذیحجه سنه ثلث و سبعمائه در تبریز بر تخت سلطنت نشست و سه سال بود و از پادشاهان مغول پادشاهی مانند او نبود عدل و داد بی نهایت داشت و در تقویت دین اسلام کوشیده و آیین دیگر منسوخ گردانید و جزیه بر یهود و ترسا معین فرمود و امر کرد تا در جمیع ممالک ایران خطبه بنام شریف دوازده امام علیهم الصلوة والسلام خواندند و منصب امیر الامرائی بر امیر قتلغشاه نوین مقرر ساخت و صاحب اعظم خواجه سعد الدین را در منصب سابق متمکن داشت و در سنه خمس و سبعمائه شهر سلطانیه بنا کرد و در ذیحجه سنه ست و سبعمائه شهر سلطانیه بنا کرد و در سنه ست و سبعمائه گیلان و رشت مسخر کرد و خراج بر ایشان مقرر فرمود اما امیر قتلغشاه که نوین اعظم بود با چند امیر دیگر در راه قرمن در جنگ کشته شدند و در عاشر شوال سنه احدی عشر و سبعمائه بر روز بر خواجه سعد الدین ساوجی غضب کرد و او را بکشت و خواجه علیشاه تبریزی را در وزارت با خواجه رشید شریک گردانید الجایتو سلطان در شوال سنه اثنی عشر و سبعمائه بشام رفت و بصلح مراجعت فرمود و چون دوازده سال و نه ماه پادشاهی کرد در شب عید رمضان سنه ست عشر و سبعمائه وفات یافت خواجه حمد الله مستوفی در تاریخ او گفته رباعی

از هفتصد و شانزده چو نه ماه گذشت
ازگاه وکلاه میر وزکی شاه گذشت
بگذشت و جهان بوفا را بگذاشت
آگاه ز حال خویش ما گاه گذشت

او را در مقبره که در جنب ابواب البر ساخته دفن کردند ولادتش دوازدهم ذیحجه سنه ثمانین و ستمائه **سلطان ابوسعید خان بهادر خان بن الجایتو سلطان** بعد از پدر پادشاه شد و چون دوازده ساله بود زمام امور سلطنت در دست امیر چوپان بود و امیر چوپان ایالت خراسان به پسر مهتر خود امیر حسن داد و کرجستان به پسر دیگر شاه محمود داد و دیار روم به پسر دیگر امیر تیمورتاش تفویض کرد و پسر دیگرش امیر دمشق را در خانه بنیابت داد و دلشاد خاتون دختر دمشق را با سلطان تزویج کرد و خواجه رشید را از وزارت عزل فرمود و بعد از مدتی در حدود ابهر او را در شهور سنه ثمان عشر و سبعمائه بقتل آورد و چون دوازده سال از پادشاهی سلطان ابوسعید گذشت امیر چوپان متغیر گشت و با دختر او بغداد خاتون که در حباله شیخ حسن ایلکانی بود عشق ورزیدن گرفت و خواست که او را از امیر شیخ بیرون آورده بنکاح خود در آورد امیر چوپان تمکین نکرد و فتنه عظیم پیدا گشت و امیر چوپان با پسران در سر این کار رفتند و خاتمه کار امیر چوپان و فرزندان خواهد آمد و عاقبت امیر شیخ حسن بغداد خاتون را طلاق داده بنکاح سلطان شیفته و فریفته او شده عنان اختیار سلطنت در قبضه اقتدار او نهاد و او را الملقب بخداوندکار ساخت وزارت بعد از قتل امیر چوپان در سنه ثمان و عشرین و سبعمائه بخواجه غیاث الدین محمد رشید که بانواع فضایل و خصایل آراسته بود تفویض فرمود سلطان در حسن خط ثانی خواجه صیرفی است و در شجاعت از سایر پادشاهان مغول ممتاز بود و اول پادشاهی که در ایران لقب بهادر اضافه اسم او کردند اوست تابستان در سلطانیه نشستی و زمستان در بغداد و قراباغ قشلاق کردی و او را با ارباب فضل و هنر و شعر میلی تمام بود و صورت خوب و سیرت نیکو داشت ولادتش در شب چهاردهم ذیقعده سنه اربع و سبعمائه اتفاق افتاد در ماهی دشت طارم و وفاتش در ملقان آران نعش او را بسلطانیه نقل کردند و در گنبدی که در غرب سلطانیه بود مدفون شد بعد میرزا امیرانشاه بن تیمور تخریب آن گنبد حکم کرد او را از آنجا بیرون آورده در گنبد ابواب البر در پهلوی پدرش الجایتو سلطان دفن کردند ابن یمین در تاریخ او گفته شعر

چون گذشت از سال هجرت هفتصد با سی و شش
در ربیع آخرین هم سیزده بگذشته بود
در قراباغ از سر سلطان اعظم بوسعید
دست تقدیر الهی افسر شاهی ربود

مدت سلطنت نوزده سال و وزارت او خواجه علیشاه که مدت دوازده سال سلطنت کرده بود و در اواخر جمادی الآخر سنه اربع و عشرین و سبعمائه در اوجان وفات یافت در عهد مغول وزیری بمرگ خود غیر از او نمرد نعش او را بتبریز بردند و در مقبره که بجنب عمارت خود ساخته بود دفن کردند بعد از سلطان ابوسعید سلاطین مغول

در سلطنت استقلال یافتند و دولت ایشان بغایت ضعیف گشت و مغلوب امرا گشتند و در ایران از هر طرف پادشاهی بحکومت نشست چنانکه خواهد آمد و بالجمله چون
سلطان ابوسعید درگذشت هشت کس دیگر از مغول نام سلطنت داشتند و عزل و نصب ایشان در دست امرا بود و شرح حال هر یک گفته میشود **اربا خان** چون
از نسل ابوسعید کسی نمانده بود اربا خان را که از نسل اریق بوکا بن تولی بود بسعی خواجه غیاث الدین محمد وزیر رشید کمانی برداشتند علی پادشاه که خال ابوسعید
بود چون خبر وفات سلطان ابوسعید و جلوس اربا خان در عراق عرب بشنید بغایت متغیر شد با اقوام اویرات موسی خان را از نسل بایدو خان
بسلطنت برداشت و صنادید عرب را با خود متفق ساخته با عظمت هر چه تمامتر متوجه اربا خان شد چون اربا خان از این خبر یافت با تمامی لشکر
روی بدیشان نهاد و در روز چهارشنبه هفدهم رمضان سنه ست و ثلاثین و سبعمائة در حدود جغتو بهم رسیدند و بیشتر امرای اربا خان از او روگردان
گردان شده بموسی خان پیوستند که میل خاطر مردم بنژاد هلاکو خان بیشتر است و بدین سبب شکست بر اربا خان افتاده بگریخت بعد از چند روز
او را در ولایت میاس گرفته باوجان آوردند و در روز عید فطر بکشتند مدت سلطنت او پنجاه و کسری بود خواجه غیاث الدین وزیر و برادرش در را
بدست افتادند خواجه غیاث الدین وزیری بی نظیر و بزرگی عدیم المثل بود علمای آن زمان باسم او تصنیفات کردند از آنجمله مولانا قطب الدین رازی
شرح مطالع بنام او نوشته و خواجه سلمان ساوجی قصیدهٔ مصنوع در مدح او گفته و شیخ اوحدی اصفهانی جام جم باسم شریف او بنظم آورده و قاضی عضد
ایجی که صاحب کتاب مواقف است در وقتیکه دست مبارک وزیر شهید مشار الیه را بشیراز فرستاده بودند مرثیه گفته و این ابیات از آن مرثیه است
شعر یا جا ملا لبید الوزیر منوطة فوق القضیب فقد حملت جلیلا یا الهاذلت وقد عمرها مغنی فقیرا و تعزز ذلیلا مهلا فسلك ید اتعود بطنها بذل
النوال وظهرها بعید **موسی خان بن علی بایدو خان** بعد از کشته شدن اربا خان در شوال سنه ست و ثلثین و سبعمائة در اوجان بر تخت
خانی نشست و در آنحال امیر شیخ حسن بزرگ مشهور است در کماخ بود و از روم و گرجستان لشکری گرد کرده محمد خان را از نسل هلاکو خان بپادشاهی برداشت و متوجه
تبریز شد و در موضع نوسهر الداق با موسی خان و علی پادشاه جنگ کرد و علی پادشاه را بکشت و موسی خان بهزیمت رفت **محمد خان بن یاجوب**
بن امیر حسین بن هلاکو خان بعد از کشته شدن علی پادشاه در اواخر ذیحجه سنه ست و ثلاث و سبعمائة در اوجان بر تخت نشست امیر
شیخ حسن دلشاد خاتون را که منکوحه سلطان ابوسعید بود در نکاح آورد و بتدبیر حسن بضبط و نسق مملکت مشغول شد و وزارت با میر شمس الدین ذکریا داد
که خواهرزاده خواجه غیاث الدین وزیر بوده بعد از آن **طغا تیمور** که در مازندران بود خروج کرد و امیر پیر حسین چوپانی و اقوام مغول را که در خراسان
بود جمع آورده و آهنگ تبریز کرد چون بحدود آذربایجان رسیدند موسی خان با اقوام اویرات بایشان پیوست و چون محمد خان و امیر شیخ حسن
از آمدن ایشان آگاهی یافتند لشکر بجنگ ایشان آوردند و در صحرای گرم رود اتفاق جنگ کردند لشکر محمد خان ظفر یافتند و موسی خان را بدست آوردند و سرش
بر داشتند و این واقعه روز ضحی سنه سبع و ثلاثین و سبعمائة بود و طغا تیمور خان بخراسان گریخت پس از این امیر شیخ حسن کوچک پسر تمرتاش بن چوپان
که در روم بود از آنجا لشکر جمع آورده متوجه تبریز گشتند در حدود نخجوان با محمد خان و شیخ حسن بزرگ جنگ کرده مظفر شد و محمد خان بقتل آمد
و شیخ حسن بزرگ بگریخت و بطرف سلطانیه رفت و این واقعه در عشرین ذیحجه سنه ثمان و ثلثین و سبعمائة بود و مدت سلطنت محمد خان یکسال بود
ساتی بیگ خاتون دختر سلطان محمد الجایتو بعد از قتل محمد خان بتعیین شیخ حسن کوچک در تبریز بسلطنت نشست و با شیخ حسن کوچک متوجه سلطانیه
شدند و شیخ حسن بزرگ نیز با بعضی پیش آمد و شیخ حسن بزرگ و کوچک صلح کردند و یکدیگر را کنار گرفتند بعد از آن ساتی بیگ و شیخ حسن کوچک
بقراباغ رفتند و آنجا قشلاق کردند و شیخ حسن بزرگ بسلطانیه آمد و زمستان آنجا بود و چون بهار شد طغا تیمور خان با لشکر جمع آورده بعراق آمد
و شیخ حسن بزرگ در ساوه بخدمت او پیوست و پیشکشها نموده التقیا نمود و از آنجا متوجه سلطانیه شدند و چون حسن کوچک خبردار شد او نیز با ساتی
بیگ خاتون روی بجنگ ایشان آوردند و در صحرای مراغه هر دو لشکر در برابر یکدیگر فرود آمدند در این اثنا شیخ حسن کوچک طغا تیمور خان را در خفیه فریب
داد و بنکاح ساتی بیگ خاتون و دلشاد خاتون مطمع کرد و بقتل امیر شیخ حسن بزرگ ترغیب فرمود و طغا تیمور خان قبول کرد و بسودای دو خاتون در این
باب خطی بخود نزد شیخ حسن کوچک فرستاده آنخط را بوسیله تجری با شیخ حسن بزرگ نمود و میان طغا تیمور و شیخ بزرگ فتنه عظیم روی نمود
طغا تیمور خان را جای اقامت نمانده در شب از لشکر بیرون رفته با استراباد فرار نمود و بعد از چند سال سربداران که پس از وفات سلطان ابوسعید
خان در سبزوار خروج کرده بودند ایشان را دعوت التقیا کرد بخدمتش آمدند و چون فرصت یافتند در استراباد در سر سیلان تیز تیغی بر کله او زدند
و بکشتند و در تاریخ قتل او گفته اند شعر تاریخ مقتل شه عالم طغا تمر از هجره بود هفتصد و پنجاه و چار سال در روز شنبه از مه ذیقعده شانزده

کیرچال

کمین حال گشت و اتفع از حکم ذو الجلال بعد از قتل آن خان شیخ حسن بزرگ با امرا لشکرگاه چوپانیان شد ساتی بیگ خاتون در آمد و دست شاهزاده
ساتی بیگ بوسه داده عذر خواهی نمود و باتفاق اردوی او جان نهادند و بعضی از امرا متوجه تبریز شدند و امیر شیخ حسن بزرگ در دو فرسنگی
اوجان فرود آمدند و در این اثنا شیخ حسن کوچک ساتی بیگ را از پادشاهی معزول کرد و شخصی سلیمان نام را که از نژاد هلاکو خان است
بر تخت نشاند **سلیمان خان بن محمد بن سنکی بن یشمت بن هلاکو خان** بسلطنت نشست و شاهزاده ساتی بیگ را
در نکاح آورد و این حال در تابستان سنه تسع و سبعمائه بود بعد از این امیر شیخ حسن از غدر چوپانیان اندیشیده براه بغداد رفت و جهان
تمرخان را بپادشاهی برداشت **جهان تیمور خان بن الافرنگ بن کیخاتون خان بن اباقای خان** باهتمام امیر شیخ
حسن بزرگ باسم سلطنت موسوم شده در ممالکی که در تصرف امیر شیخ حسن بزرگ بود خطبه بنام او خواندند و در آخر ذیحجه سنه اربعین و سبعمائه بجنگ
سلیمان خان و امیر شیخ حسن کوچک رفتند و شکست خوردند بعد از این امیر شیخ حسن بزرگ جهان تیمور خان را بسبب آنکه در جنگ سستی کرده بود
از سلطنت معزول کرد و مرتبه امیر شیخ حسن کوچک بلند شد و بنیابت سلطنت در حکومت مستقل گشت و خاتمه کار هر دو شیخ عنقریب ایراد
خواهد یافت انشاء الله **انوشیروان خان** ملک اشرف در زمان حکومت خود او را چند روزگانی نصب فرمود و بعد از آن تا زمان
ظهور پادشاه صاحبقران امیر تیمور گورکان که سیورغتمش خان را بخانی برداشته بود دیگر کسی در ایران خان نبود **گفتار در ذکر ملوک**
طوایف که بعد از سلطان ابوسعید در ایران حکومت کرده اند ذکر چوپانیان و اول ایشان امیر چوپان سلدوز است
که در زمان سلطان غازان و الجایتو از امرای بزرگ بود و در عهد سلطان ابوسعید مدت دوازده سال مدار سلطنت بر او بود
داد در طریق عدل و داد و مردی و فتوت و مردانگی و مروت نظیر نداشت و بمحامد صفات و محاسن سمات آراسته بود و در راه مصر و شام و بادیه مکه
معظمه عمارات ساخته و خیرات بسیار کرده و اجرای آبی که در مکه کرده تا زمان او هیچکس نکرده در فتنه دختر بغداد خاتون چنانچه سابقا گذشت
خبر قتل پسرش امیر دمشق در خراسان باو رسید امیر چوپان هفتاد هزار سوار بانتقام قتل پسر متوجه عراق شد چون در فوهه روی نزول کرد لشکر او
رو گردان شده بسلطان ابوسعید پیوستند امیر چوپان فرار کرده بخراسان مراجعت نمود و او را در سنه ثمان و عشرین و سبعمائه در هرات ملک
غیاث الدین کرت دیگر بفرمان سلطان ابوسعید کشت نعش او را دختر او بغداد خاتون که در حباله سلطان ابوسعید بود بمکه فرستاد تا
در عرفات حجاج بر او نماز گذاردند و از آنجا بمدینه طیبه بردند و بگورستان بقیع دفن کردند و امیر چوپان نه پسر داشت امیر حسن که والی خراسان
بود در فتنه پدرش بخوارزم رفت و آنجا در بعضی حروب زخم خورد و بدان درگذشت امیر تیمور تاش که والی روم بود بعد از استماع قتل پدر بمصر
رفت و آنجا بفرموده ملک ناصر بقتل رسید و امیر دمشق خواجه که نایب سلطان ابوسعید بود و الده دلشاد خاتون است در شوال سنه سبع
و عشرین و سبعمائه در سلطانیه بفرمان سلطان ابوسعید خان بقتل رسید و جلاو خان که مادر او دولندی خاتون دختر سلطان محمد خدابنده
بود و او نیز بفرموده ملک غیاث الدین بعد از امیر چوپان بقتل آمد و پسر ششم امیر چوپان امیر سیورغال و مادر او دختر دیگر سلطان محمد است
ساتی بیگ خاتون در دیار بکر بفرموده امرا ایلکانی پسر امیر شیخ حسن بزرگ بقتل آمد و پسر دیگر امیر چوپان سیوکشاه و یاغی باستی بود و در
بود در ایام یاغی باستی در تبریز بفرموده ملک اشرف بن امیر تیمور تاش بقتل آمد و احوال سیوکشاه و نوروز معلوم نشده **امیر شیخ حسن**
بن امیر تیمور تاش بن امیر چوپان بعد از سلطان ابوسعید از یاغان چنانچه گذشت بر مملکت آذربایجان و دیار
بکر و روم و بعضی از عراق عجم حاکم گشت پادشاه نشان بود و چند روزی ساتی بیگ را تو زاغانی برداشت بعد از آن او را عزل و سلیمان خان را
نصب فرمود و با امیر شیخ حسن بزرگ چند نوبت با او محاربه کرده مغلوب شد در تبریز عمارات شاد شاکرد او ساخته سبب سیاست تمام داشت
چهار سال و نیم در حکومت بسر برد بعد از آن زوجه او عزت ملک در شبی که امیر شیخ حسن در حرم مست خفته بود خصیتین او را فشرده بدان درگذشت
و خواجه سلمان ساوجی گفته **شعر** ز هجرت نبوی رفته هفتصد و چهل و چهار در آخر رجب افتاد اتفاق حسن زنی چگونه زنی خیر خیرات حسان
بزور بازوی خود خصیتین شیخ حسن گرفت محکم و میداشت تا بمرد و برفت زهی خجسته زنی خایه دار و مرد افکن **ملک اشرف بن امیر تیمور**
تاش بن امیر چوپان بعد از برادر بر ممالک آذربایجان و عراق عجم و اران حاکم گشت او نیز چند روز انوشیروان را خان نصب کرد
و بعد از آن عزل ساخت مردی ظالم و ستمکار و غدار ناساز کار و جور پیشه بود و ظلم بسیار کرده بود و در مملکت خود بهر کس از ترک و تاجیک

که کمان چنبری برد او را محبوس و باخبر ساختی تا آن محقر بدو رسیدی و در هر چند گاهی بامیری از امرای خود قصد کردی و اموال او و هر چه
و منصبش بدیگری دادی القصه در اموال از ظلم جمع کرد که چهار صد قطار استر و هزار قطار شتر از جواهر و زر سرخ و سفید و اجناس در خزانه او جمع شده
بود و چون مردم از ظلم او بجان رسیدند حضرت شیخ صدر الدین جنوی قدس سره بگیلان رفت و خواجه شیخ کججی بشام افتاد و خواجه محیی الدین بردعی بقبچاق رفت
و در شهر سرای که تختگاه رفت و در آن محال جانی بیک پادشاه دشت قبچاق بود بوعظ او حاضر شد در اثنای وعظ شرح ظلم ملک اشرف نوعی تقریر کرد که پادشاه
و اهل مجلس بگریه افتادند جانی بیک در عرض ده ماه ترتیب لشکر داده متوجه آذربایجان گشت چون ملک اشرف از توجه او خبر یافت خود این را با خزاین
النجق روانه کرد لشکر هنوز بقلعه رسیده بودند که لشکر جانی بیک خان در رسید و ملک اشرف روسیاه را در حدود خوی بدست آوردند بنظر جانی بیک
خان بشیری چنان در پهلویش بردند که از نظر فش بیرون آمد سر او را بتبریز بردند و بدر مسجد مرغیان آویختند و قطارهای زر سرخ و زر سفید و جواهر که
از ظلم اندوخته بود بدست مردم جانی بیک درآمد یکی از شعرا گفته شعر دیدی که چه کرد اشرف خر او ظلمه برد و دگری زر ... و این صورت در اوایل سنه
تسع و خمسین و سبعمائه بود و بعد از این چوپانیان کسی بسلطنت نرسید جانی بیک خان با ده هزار سوار بتبریز آمد و در دولتخانه آنجا نزول کرد و لشکر او در میان اهالی
و در دهنها فرود آمدند و هیچکس را یارا نبود که در خانه رعیت نزول کند گویند در تبریز بود و هر صباح در مسجد خانه علیشاه نماز گذاردی و از آنجا بدهنها
رفت و نوبت لشکر او در آن سال بزراعات مردم عبور کردند و بکوشه غله ننشستند و جانی بیک پسر خود بردی بیک را با پنجاه هزار سوار در تبریز بسلطنت داد
و خود بجانب دشت قبچاق مراجعت کرد و بعد از چند وقت خبر مرض جانی بیک رسید و استدعای حضور شاهزاده بردی بیک کرده بودند بنابرین شاهزاده
عازم دشت قبچاق شد و اخیجق را در تبریز نیابت داد و اخیجق در قراباغ قشلاق کرد و در ظلم قدم بر قدم اشرف نهاد سرانجام او و در خلال حال
سلطان اویس ایلکانی معلوم خواهد شد ذکر ایلکانیان از ایشان چهار تن سلطنت کردند و ایلکانیه از اروغ چنگیز خان همیشه یوغین لشکر کش
بودند از ایشان امیر ایرنجین بوقای بن امیر ایلکان در زمان سلطنت کیخاتو خان منصب امیر الامرائی داشت و در فتنه بایدوخان بقتل آمد پسرش امیر حسین
در زمان سلطنت ابوسعید در خراسان امیر الوس بود و دختر ارغون خان را در نکاح داشت در محرم سنه اثنی و عشرین و سبعمائه درگذشت شیخ حسن
نویان که شیخ حسن بزرگ ملقب است در آخر عهد سلطان ابوسعید ایالت روم بدو داده بودند و تا انقراض دولت سلطان ابوسعید حکومت آنجا نموده مشغول
بود و بعد از ارپاخان چون علی پادشاه مستولی شده بود از روم باتفاق قوم جلایر بعزم رزم او در حرکت آمد و در رابع عشر شهر ذی حجه سنه ست و ثلثین
و سبعمائه با علی پادشاه جنگ کرد و غالب آمد و دلشاد خاتون دختر امیر دمشق که محبوبه سلطان ابوسعید بود و خیال بغداد خاتون نیز که سلطان ابوسعید
با کراه از او گرفته بود بوصال دلشاد خاتون بدل کرد و چون امیر شیخ حسن چوپانی خروج نمود و میان ایشان محاربات رفت و در آخر امیر شیخ حسن ایلکانی
بعراق عرب رفت و قریب هفده سال حکومت کرد و در سنه سبع و خمسین و سبعمائه در بغداد بجوار رحمت حق تعالی انتقال کرد و در نجف اشرف مدفون شد
در زمان حکومت او کوفه خراب گردید و مردم آنجا متفرق شدند و از آن وقت تا این زمان همچنان خراب است امیر شیخ اویس بن امیر
شیخ حسن بعد از پدر بر تخت نشست و خواجه سلمان در تهنیت جلوس او قصیده گفته که مطلعش اینست شعر بشیران سعادت را بنابند
رواق همیکنند ادهام لکت آفاق که سال هفتصد و پنجاه و هفتماه رجب باتفاق خلایق بیاری خلاق نشست خسرو دین با استحقاق فراز
تخت سلاطین بدار ملک عراق نشستنی که برای نثار مجلس اوست پر از جواهر انجم سپهر را اطباق خدایگان سلاطین معز شیخ اویس پناه پشت
ملوک جهان علی الاطلاق سلطان در بهار سنه تسع و خمسین و سبعمائه از بغداد عزیمت آذربایجان کرد و با اخیجق که از جانب بردی بیک خان حاکم شده
بود جنگ کرد و مظفر شد اخیجق فرار کرد و سلطان بتبریز بر تخت نشست و چهل و هشت نفر را از امرای ملک اشرف بیاسا رسانید و به بغداد مراجعت کرد و بعد از غیبت
سلطان اخیجق باز بتبریز آمد و بحکومت نشست و در سنه ستین و سبعمائه امیر مبارز الدین محمد مظفر از شیراز بآذربایجان آمد و با اخیجق جنگ کرد و او را بکشت
و بتبریز آمد سلطان اویس از بغداد متوجه تبریز گشت چون محمد مظفر از توجه سلطان خبر یافت بشیراز مراجعت نمود و سلطان بدار السلطنه آمد و اخیجق را بدست آورد و
بکشت و هفده سال باستقلال سلطنت کرد و در دوم جمادی الاول سنه ست و سبعین و سبعمائه وفات یافت سلطان اویس پادشاهی لطیف طبع کریم بود
خواجه سلمان و شرف الدین رامی و خواجه محمد عصار و عبید زاکانی در زمان او بودند و در مرثیه او خواجه سلمان گفته افلاک سپهر دو کاری چند کرد
ملک ایران را مرگ شاه ویران کرده آسمان را فرود آورده از اوج خویش بر زمین بگذشته با خاک یکسان کرده اختیار که خلق عالمش در سایه بود
زیر خشت کل نهفته عارضش پنهان کرده نیست کاری جز که تحقیقت بیروی قصد خون و مال و عرض هر مسلمان کرده ... در زمین واقع نشد در دور تو

دفن کردند مدت حکومت ایشان قبل از سلطنت ده سال و در ایام سلطنت چهارده سال بود **ذکر مظفریان** ایشان هفت تن مدت ملکشان هشتاد و دو سال

جد اعلای ایشان امیر غیاث الدین حاجی بود و از سجاوند خواف خراسان بود در زمانی که لشکر اسلام تسخیر ولایت خراسان آمده بود اجداد او از دیار عرب

بدانجانب آمده در آنوقت که لشکر تاتار بولایت خراسان آمدند او بطرف یزد آمد مردی قوی هیکل بالا بلند بود در یزد هر چند موزه جستند که بپای او درآید

نیافتند عاقبت قالبی علیحده ترتیب دادند و شمشیر او بسنگ یزد سه من نیم بود و او سه پسر داشت ابوبکر و محمد و منصور از ابوبکر و محمد نسل نماند و منصور را سه پسر بود

امیر محمد و امیر علی و امیر مظفر امیر علی را اولاد نشد و امیر محمد یک پسر داشت امیر بدر الدین ابوبکر نام که پدر شاه سلطان است و احوال شاه سلطان خواهد آمد و امیر مظفر

هر چند از برادران کهتر بود اما آثار دولت از جبین او لایح بود و بغایت پاکدامن و نیک اعتقاد اتابک یوسف شاه بن علاء الدوله او را تربیت نمود و سرحد میبد بدو

داد و او مدتها در آنحدود دست بردها نمود و قطاع الطریق را که در آن حوالی دست تعدی برآورده بودند برانداخت بعد از آن بخدمت ارغون خان پیوست و شکل و شمایل او پسند

ارغون خان آمد و او را بیساولی تعیین فرمود و بعد از وفات ارغون کیخاتو خان در تربیت او افزود و بعد از کیخاتو خان امیر مظفر در ربیع الاول سنه اربع و تسعین

و ستمائه باردوی غازان خان آمد و امارت هزاره و طبل و علم بدو تفویض فرمود و مرتبه جاه او بلند و رفیع و در اواسط جمادی الآخر سنه ستمائه امیر مبارز الدین

محمد در میبد از او متولد شد و بعد از غازان خان در زمان الجایتو سلطان مرتبه او زیاده گشت و در سیزدهم ذیقعده سنه ثلث عشر و سبعمائه در شبانکاره وفات

یافت و او را به میبد دفن کردند در مدرسه که خود بنا کرده بود و نوشته اند امیر مظفر را یک پسر بود امیر مبارز الدین محمد که یکدختر او به برادرزاده خود امیر بدر الدین ابوبکر

داده و شاه سلطان از او متولد شده امیر مبارز الدین محمد بن مظفر سیزده ساله بود که پدرش وفات یافت مردی دیندار و شجاع بود و در تقویت دین اسلام

و تعظیم شرع و تربیت علما و رعایت صلحا جدی بلیغ داشت در شوال سنه ثمان عشر و سبعمائه سلطان ابوسعید بسعی خواجه غیاث الدین وزیر او را تربیت کرده حکومت

خطه یزد بدو دادند و او در مدت چهار سال هفت و یک جنگ با نکودریان کرده و ایشان را مستأصل گردانید و شوکت و عظمت تمام یافت و در سنه خمس و عشرین

و سبعمائه او را پسری شد شاه شرف الدین مظفر نام کرد و در سنه تسع و عشرین و سبعمائه دختر سلطان قطب الدین شاه جهان بن سیورغتمش سلطان را در نکاح

آورد شاه شجاع و شاه سلطان از وی متولد شدند بعد از سلطان ابوسعید چون دولت مغول ضعیف شد و در ایران از هر طرف مردم در ملک طمع

کردند امیر مبارز الدین محمد بنیاد استقلال نهاد روز بروز دولت او در ترقی بود و در محرم سنه اثنی و اربعین و سبعمائه کرمان را مسخر کرد بعد از آن میان

او و امیر شیخ ابو اسحق در صفاهان بدست شاه سلطان گرفتار شد و او را بشیراز بردند و در روز جمعه بیست و یکم جمادی الاول سنه ثمان و خمسین و سبعمائه در میدان سعادت

شیراز کشته شد و ملک فارس او را صافی شد و در اثنای این محاربات [illegible] نیز لرستان مسخر کرد و در استیصال اوغانی و جرمانی که طوایف [illegible] مشغول بودند با تمام سلطان

جلال الدین سیورغتمش از ارغون خان ایشان را بجهت محافظت سرحد کرمان فرستاده بودند و فساد ایشان تازه [illegible] در کرمان قریب پنجاه سال استیلا

یافته سعی نمود تا ایشانرا مقهور ساخت و فتح قلعه شبانکاره فرمود و قلعه [illegible] نیز بگرفت و صفاهان نیز مسخر کرد و در آخر دولت با دوازده هزار مرد قصد تبریز و آذربایجان

کرد و با اخیجوق در موضع میانه جنگ کرد و غالب آمد و به تبریز رفت و در آنجا روز جمعه خطبه خواند و امامت کرد و از آنجا بعد از دو ماه مظفر و منصور معاودت

فرمود چنانچه گذشت شاه شرف الدین مظفر که بسمت شجاعت و فراست متصف بود در جمادی الآخر سنه اربع و خمسین و سبعمائه در دار الملک شیراز وفات یافت

و بیست و هشت سال و چهار ماه زندگانی کرده بود نعش او را به میبد نقل کردند در مدرسه مظفریه مدفون شده و از او چهار پسر ماند شاه یحیی و شاه منصور احوال

ایشان مذکور خواهد شد شاه حسین و شاه علی بعد از این امیر مبارز الدین محمد در امر معروف و نهی منکر و رفع رسوم فسق و فجور مبالغه میکرد و جدها مینمود که [illegible]

و ظرفهای شیراز از روی محتسب تغیر میکردند چنانچه خواجه حافظ در آن وقت فرموده شعر دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند پنهان خورید باده که تعزیر

میکنند تا آخر غزل و شاه شجاع [illegible] در آن ولا گفته رباعی در مجلس دهر ساز مستی پست است نی چنگ بقانون و نه دف بر دست است

رندان همه ترک می پرستی کردند جز محتسب شهر که بی می مست است اما در سیاست مفرط بود و بدست خود خون بسیار میکرد گویند قریب هزار کس را کشته بود

و از هر کس اندک [illegible] از فرزندان و خویش و بیگانه دشنام بسیار میداد و تهدید بکشتن میکرد و میل در چشم کشیدن میکرد و از این جهت مردم از او متنفر

میبودند چون چهل و دو سال حکومت کرد و از آنجمله بیست و دو سال در یزد و سیزده سال در کرمان و پنجسال در مملکت فارس و عراق بعد از آن در تاریخ سنه

ستین و سبعمائه امیر مبارز الدین محمد از آذربایجان بعراق معاودت فرموده بود در صفاهان پسرانش شاه شجاع و شاه محمود و خواهرزاده اش شاه سلطان که داماد

او بود بنا بر خوفی که از او داشتند اتفاق کردند و در صباحیکه او در خانه تنها نشسته بود و قرآن میخواند بر سر او رفتند و او را گرفتند و در گنبدی محبوس کردند و تا

در آنجا پسرانرا دشنام میداد بعد از غروب آفتاب مجموع ملازمان شاه شجاع و شاه محمود و شاه سلطان جبه پوشیده با شمشیرهای کشیده با پانصد مرد بایستادند

در تاریکی

دربار یکی شب امیر محمد را بآن قلعه بردند و در شب جمعه نوزدهم رمضان او را میل کشیدند و مباشر این عمل شیخ شاه سلطان بود یکی از فضلای آن عصر در آن واقعه گوید
رباعیه کحّند سکوه همتش بر کشید کیخند سپهر سر بنهاد نیز کشید پیمانه دولتش چو شد مالامال هم روشنی چشم خودش میل کشید خواجه حافظ این
قطعه گفته شعر دل منه بر دنی و اسباب او زانکه از وی کس وفاداری ندید الی آخره بعد از آن او را بقلعه سفید فارس فرستادند و بعد از مدتی بقلعه
بم نقل کرده و در اواخر ربیع الاول سنه خمس و ستین و سبعمائه آنجا وفات یافت مدت عمرش شصت و پنج سال شعر کمال کار جهان نقص را دارد کی
نرگس افسر زر دارد و چشم نابینا جلال الدین شاه شجاع چون پدرش مکحول و محبوس گشت او بر جای پدر نشست و برادر خود سلطان
احمد را بحکومت کرمان فرستاد و ابرقوه و اصفهان به برادر دیگر شاه محمود داد و برادرزاده خود شاه یحیی را با او همراه کردند اما شاه شجاع بعد از آن باصفهان آمد
و از اطراف ملوک و حکام عراق از ری و ساوه و قم و کاشان و جربادقان و غیر ذلک تحف و پیشکش پیش شاه از اصفهان باز گردیده بر آنکه سرما
متوجه تبریز شدند و در موضع خرم خواران سلطان حسین پسر سلطان اویس که پادشاه آذربایجان بود با سی هزار سوار بشاه شجاع رسید و میان ایشان
جنگ در پیوست و شاه منصور که برادرزاده شاه شجاع بود دست راست لشکر بدو سپرده بود بر سپاه دشمنان حملهای مردانه کرده
غالب آمد و شاه شجاع بتبریز رفت و بر تخت نشست و در آن زمستان در تبریز بعیش و عشرت مشغول بود و خواجه سلمان ساوجی در تبریز تهنیتش رسیده
و در جشن قصیده گفته که مطلعش اینست شعر سخن ز وصف رخش چون ز خاطرم سر زد ز مطلع سخنم آفتاب سر بر زد شاه شجاع بغایت معتقد او شده بود
با سلمان از آنچه شنیده بود ملایم شاه شجاع در ایام زمستان بفارس مراجعت کرد و بیست و شش سال پادشاهی کرد و در شب یکشنبه بیست و دوم شعبان
سنه ست و ثمانین و سبعمائه بجوار رحمت ایزدی پیوست حیف از شاه شجاع تاریخ وفات اوست مدت عمرش پنجاه و سه سال بوده شاه شجاع
بلطف طبع و حسن خلق و وفور فضل و زیور ادب و جمال تواضع و کمال کرمت و فرط جود و شیمه شجاعت متصف بود و در نه سالگی حفظ کلام الله مجید کرده
بعد از آن بکسب دیگر فضایل و کمالات کوشیده و بر قاضی عضد که مؤلف و صاحب کتاب مواقف است تلمذ کرده بود در علم و دانش بمرتبه رسید که علمای کبار چون
بمجلسش راه می یافتند از لطایف خاطر عاطرش بهره مند میگشتند و قوت حافظه اش بمرتبه بود که هفت هشت بیت عربی بیکبار شنیدن یاد میگرفت
و اشعار عربی و فارسی بسیار خوب دارد و این رباعی از اوست رباعیه جان در طلب وصل تو شیدائی شد دل در خم گیسوی تو سودائی شد اندر طلب وصال
تو گرد جهان بیچاره دلم گشت و هر جائی شد و این رباعی مشهور نیز از اوست شعر افعال بدم ز خلق پنهان میکن دشوار جهان بر دلم آسان میکن امروز
خوشم بدار و فردا با من آنچ از کرم تو میسزد آن میکن ولادت شاه شجاع در صبح چهارشنبه بیست و دوم جمادی الآخر سنه ثلث و ثلثین و سبعمائه بوده
قطب الدین شاه محمود بن مبارز الدین محمد بعد از آنکه پدرش محبوس گشت حاکم اصفهان شد و با شاه شجاع مخالفت ورزید و سلطنت
باسم خود کرد شاه شجاع بعزم رزم او باصفهان آمد و شاه محمود متحصن شد و در این فتنه شاه سلطان که از جانب شاه شجاع جنگ میکرد بدست افتاد
بفرموده شاه محمود میل در چشمش کشیدند و شاه شجاع بصلح بشیراز مراجعت کرد پس از آن شاه محمود با شاه سلطان اویس وصلت فرمود و دختر او را در نکاح
آورد و سلطان آن دختر را با تجمل و زینت تمام باصفهان فرستاد خواجه سلمان در تهنیت قصیده گفته شعر آسمان ساخت در آفاق یکی سور و چه سور
که از آن سور شد اطراف ممالک معمور الی آخره شاه محمود بکومک لشکر سلطان اویس بر شیراز مستولی شد خواجه سلمان در بعضی از قصاید خود که مدح سلطان
اویس گفته اشارت بدین معنی کرده و بسلطان اویس نسبت داده شعر همای چتر همایون پادشاه اویس بسیط روی زمین را بزیر سایه گرفت حدود مملکت فارس
تا در هرمز بسال خمس و ستین و سبعمائه گرفت گویند خواجه سلمان این دو بیت را در جواب گفته شاه محمود قریب شانزده سال ملک و لشکر داد در نهم شوال سنه
ست و سبعین و سبعمائه در اصفهان بجوار رحمت حق پیوست و شاه شجاع این رباعی گفته رباعیه محمود برادرم شه شیر کمین میکرد خصومت از پی تاج و نگین کردیم
دو بخش تا برساید خلق او زیر زمین گرفت و ما روی زمین ولادت شاه محمود در جمادی الاول سنه سبع و ثلثین و سبعمائه بود عمرش سی و نه سال و چهار ماه بود
زین العابدین بن شاه شجاع بعد از پدر بجای او نشست میان او و پسرعمش شاه یحیی و عمش سلطان ابو یزید مخالفات و منازعات دست
داد چون در شهور سنه تسع و ثمانین و سبعمائه امیر تیمور گورکان بعراق عجم آمد در اصفهان قتل عام کرد و از آنجا متوجه شیراز شد جمهور آل مظفر بخدمتش
پیوستند مگر شاه منصور بن مظفر که در شوشتر بود و سلطان زین العابدین او بهم کرده با امرای خود متوجه شوشتر شدند نزد شاه منصور رفت شاه منصور
او را بضیافت طلب کرد و چون بمجلس حاضر آمد او را با جمیع امرا بگرفت و مقید ساخت و در این اثنا خبر رسید که امیر تیمور شیراز را بشاه یحیی ارزانی داشته و خود
بجانب ماوراء النهر مراجعت کرد شاه منصور متوجه فارس گشت و چون شاه یحیی را قوت مقاومت نبود فرار کرده در یزد رفت شاه منصور در فارس بر تخت

ودر شهور سنه سبع وستین وستمائه شهزاده براقخان از ماوراء النهر با ایلخان لشکر کشیده بخراسان آمد ملک شمس الدین بخدمت او پیوسته و بعد از یکچندی جهت انصراف یافته
بجانب قلعه خیسار غور رفت وچون اباقاخان با براقخان جنگ کرده غالب شد و براق بماوراء النهر گریخت بعد از مدتی ملک شمس الدین از جانب خواجه شمس الدین
صاحبدیوان استمالت یافته باردوی اباقاخان آمد وچون اباقاخان از او رنجیده بود دیگر جهت انصراف نیافت و در سنه ست وسبعین وستمائه در تبریز
وفات کرد مولانا وجیه الدین نسفی در تاریخ وفات گفته شعر بسال ششصد وهفتاد وشش شعبان قضا مصحف دوران چه بنگریست بفال بنام
صفدر ایرانیان محمد کرت برآمد آیت الشمس کورت در حال ملک رکن الدین بن ملک شمس الدین در شهور سنه سبع وسبعین وستمائه
باشارت اباقاخان حکومت هرات بدو تعلق گرفت و اباقاخان فرمود که او را بلقب پدرش خطاب کنند بنا بر این او را ملک شمس الدین کهین میگفتند واو
در عدل واحسان کوشیده ملکی رعیت پرور دادگستر بود و در شهور سنه تسع وسبعین وستمائه بطرف غور رفت در قلعه خیسار چندگاه اقامت کرده و در شهور
سنه ثمانین وستمائه فتح قندهار کرد وچون خبر وفات اباقاخان در این سال بدو رسید بنابر مصلحت پسر خود ملک علاء الدین را در هرات بنیابت گذاشت و خود
بقلعه خیسار رفت و مقیم شد از دیوان ارغونخان که بطلب او فرستادند اطاعت نکرده در قلعه مذکوره مدت بیست وچهار سال پای در دامن فراغت واطاعت
کشیده و دیگر بدرگاه هیچ پادشاهی نرفت و تردد نکرد تا وفات یافت و مولانا حکیم الدین غوری در تاریخ وفات گفته شعر روز پنجشنبه از صفر ده ودو
سال هجرت رسیده هفتصد وپنج شمس دین کرت خسرو آفاق شد سوی فردوس از این سرای سپنج ملک فخر الدین بن ملک شمس الدین
کهین بفضیلت و شجاعت و پهلوانی موصوف بود و در انشاء واختراع نظم ونثر از ابنای ملوک ممتاز پدرش ملک شمس الدین با او عاطفت ومحبت بسیار
داشت اما بوسوسه اندک بی ادبی مدت هفت سال بحکم پدر محبوس بود تا در شهور سنه ثلث وتسعین وستمائه خود بند برگسست و گمنام از انگشت بقلعه بالا
متحصن شد و هر چند پدرش او را نوید عنایت نوید داد او اعتماد نکرد و از بالا بزیر نیامد تا از جانب غازانخان امیر نوروز که والی خراسان بود ایلچی نزد ملک
شمس الدین فرستاد و در باب ملک فخر الدین شفاعت کرد ملک فخر الدین بعهد و پیمان از قلعه بیرون آمد وچون ملک شمس الدین سوگند خورده بود که روی او را نبیند بیشتر منظور پدر
گشت و برادران واقربا را وداع کرده بخدمت امیر نوروز شتافت و دو سه روز ماند بعد از آن در عراق بخدمت غازانخان مشرف گشته و بسعی امیر نوروز حکومت
هرات وطبل وعلم وسراپرده بدو تفویض کرده و ده هزار دینار انعام فرمود ملک فخر الدین بهرات آمد و بحکومت مشغول گشت و شوکت وعظمت او بمرتبه اعلی رسید و در مقابل
نیکی با امیر نوروز بدی کرد در وقتی که غازانخان با امیر نوروز غضب کرده بود امیر قتلغشاه نوئین را با هفتاد هزار سوار بخراسان فرستاد و امیر نوروز از بیم سطوت غازان
خان پناه بملک فخر الدین آورد و ملک او را با امیر قتلغشاه سپرد تا امیر قتلغشاه او را در ماه ذیحجه سنه ست وتسعین وستمائه در ظاهر شهر هرات بقتل رسانید و همچنین
در بعضی امور اطاعت غازانخان نکرد غازانخان برادر خود سلطان محمد خدابنده را با لشکر بسیار بر سر او فرستاد ملک فخر الدین بحصار شهر متحصن شد و بین الفریقین
محاربات بسیار رفت و در آخر از هم جدا شدند و سلطان محمد این کینه را در دل داشت تا در زمان سلطنت خود در سنه ست وسبعمائه امیر دانشمند بهادر را با لشکر
در هرات فرستاد و بعد از کوشش بسیار محمد سام که از ملازمان ملک فخر الدین بود امیر دانشمند بهادر را بطریق صلح بشهر آورد و با او غدر کرد و او را بکشت فتنه عظیم
پیدا آمد و خلقی بسیار از فتنه کشته شدند و در آن تاریخ گفته اند شعر بسال هفتصد وشش در صفر شهر هرات بحکم لم یزل و کردگار رحمان ماند زدست بُرد قضا از
کف محمد سام چشید جام شهادت امیر دانشمند امیر یسادل را سلطان محمد خدابنده بهرات فرستاد و او محمد سام را بدست آورده بکشت و بالجمله چون از
حکومت ملک فخر الدین مدت ده سال بگذشت خبر موت پدرش در قلعه خیسار بدو رسید ملک در مسجد جامع هرات عزای پدر بداشت و ختمها کرد
و برسم سلاطین سلاطینش داد و بعد از پدر قریب دو سال در اثنای فتنه امیر دانشمند بهادر در شهور سنه ست وسبعمائه در قلعه امکلچه وفات یافت
قلعه اختیار الدین متصل بدیوار شهر هرات او ساخته است و بازار ملک در هرات منسوب بدوست ملک غیاث الدین بن ملک شمس
الدین کهین بعد از برادر بحکم الجایتو سلطان در سنه ست وسبعمائه حکومت هرات بدو تعلق گرفت و گماشتگان خود را با سفرا و غزاه
و غور و غرجستان تا حد آمویه و سند فرستاد و خطه هرات را معمور و آبادان گردانید و در ترویج شریعت غرا کوشید و بقاع خیر ساخت و صحبت
علما وفضلا او درایت تعیین کرد و اوقات شریف مصروف عبادت و طاعت گردانید وچون چهارده سال از مدت حکومت او گذشت در سنه
احدی وعشرین وسبعمائه پسر خود ملک شمس الدین را بنیابت خود گذاشته و خود با دویست مرد سپاهی روی ببیت الله نهاد و بزیارت حرمین شریفین
زادهما الله تکریما وتعظیما وتشریفا مشرف گشت و در وقت مراجعت از سلطان ابوسعید خان که بتحقیق در محرم سنه ثمان وعشرین وسبعمائه پناه برده بود
بهرات آمد ملک غیاث الدین با امیر چوپان همان کرد که برادرش ملک فخر الدین با امیر نوروز کرده بود و امیر چوپان را با پسرش جلوخان بحکم ابوسعید خان بکشت

دوست او را بید به نزد سلطان ابوسعید فرستاد ملک غیاث الدین در سنه تسع و عشرین و سبعمائه وفات کرد و از او چهار پسر ماند ملک شمس الدین ملک
حافظ ملک معز الدین ملک باقر و احوال همه خواهد آمد انشاء الله ملک شمس الدین بن ملک غیاث الدین بحکومت ولایت عهد قائم مقام پدر
شد بغایت خوش محاوره و مردانه و دلیر و فرزانه بود اما روزگارش امتدادی نداشت و بر شرب خمر و شورش تمام داشت مدت حکومتش دو ماه بود در این مدت ده
روز هشیار نبود و لفظ خلد ملکه تاریخ جلوس او بود وفاتش در سنه ثلثین و سبعمائه بود ملک حافظ بن ملک غیاث الدین بعد از برادر در هرات بر سریر
حکومت نشست جوانی بود خوب منظر و خط نیکو مینوشت اما او را ادراک و تجربه بسیار نبود و غوریان بر او تحکمات میکردند تا در سنه اثنی و ثلثین و سبعمائه
او را در حصار اختیار الدین بقتل آوردند ملک معز الدین حسین بن غیاث الدین بعد از قتل برادر بحکومت عراق معین گشت بحسن تدبیر
از جمیع ملوک کرت ممتاز بود غوریان را که از ربقه اطاعت بیرون رفته بودند مطیع ساخت و در ترویج شریعت غرا و تربیت علما و فضلا جد تمام و
سعی مالاکلام میداشت جناب سلطان المحققین و برهان المدققین مولانا سعد الدین تفتازانی کتاب مطول بنام او نوشته و چون بعد از سلطان
ابوسعید خان بر تخت ایران ذو شوکتی استقلال نیافت ملک حسین را قوت و مکنت نیافت تمام اسباب سلطنت مهیا ساخته خطبه بنام خویش خواند و حشمت و قوت
او زیاده گشت و اشراف و اعیان اطراف در دار الامان هرات در ظل عنایت او آمدند و در بیست دوم صفر سنه ثلث و اربعین و سبعمائه امیر وجیه الدین مسعود سربدار
دار باتفاق شیخ حسن جوری با لشکر آراسته سی هزار کس از سبزوار بقصد ملک حسین برآمد و ملک حسین با ایشان جنگ کرده مظفر شد و بسیاری از لشکر ایشان
در آمد و غنیمت بسیار گرفت و شیخ حسن جوری در آن جنگ کشته شد و شرح این وقعه در احوال وجیه الدین مسعود خواهد آمد یکی از فضلا در این وقعه گوید رباعیه
گر خسرو کرت بر دلیران نزدی در تیغ یلی گردن شیران نزدی از بیم سنان سربداران حشر کلیترک دگر خیمه با یران نزدی بعد ازین امرای ولایت
وارد از جانب اندخود و شبرغان با لشکر بسیار بجنگ ملک حسین مبادرت نمودند و در محاربه با ملک مغلوب گشتند ملک فرمود تا از سرهای کشتگان
دو منار در خیابان از هر دو طرف کوچه باغ ساختند چون این خبر بامیر قزغن که والی جمیع ماوراء النهر بود رسید با سی هزار سوار بجانب هرات حرکت کرد ملک
بشهر متحصن شد و امیر قزغن مدتی ملک را در حصار گرفت و میان ایشان محاربات واقع شد و باصلاح اکابر و اشراف شهر فتنه بصلح انجامید بشرط آنکه ملک بسال
آینده بخدمت امیر قزغن معاودت نموده این وقایع در شهور سنه اثنین و خمسین و سبعمائه که صورت حرفی آن دنب باشد اتفاق افتاد بعد ازین کار ملک حسین
روی در تراجع نهاد و غوریان برادرش ملک باقر را بجای او نصب کردند و او قلعه اسکلچه را که اجداد او در حدود هرات ساخته بودند و در او فوقت محکم بود
متحصن بود و در سنه ثلث و خمسین و سبعمائه بجانب ماوراء النهر در شکارگاه بخدمت امیر قزغن مشرف شد امیر قزغن او را در آغوش گرفته اعزاز و اکرام
بسیار نموده و گفت دشمنی تو مردانه بوده است اما امرای الوس جغتای با ملک بودند بر قصد قتل او اتفاق کردند و امیر قزغن ملک را از اندیشه امرا خبر داده
او را در شب بطرف خراسان گسیل کرد و ملک بعد از قطع منازل بهرات آمد و ملک باقر را گرفته محبوس کرد و باز بر سریر مملکت و سلطنت رفت و بیست
سال دیگر پادشاهی نمود در ششم ذیقعده سنه احدی و سبعین و سبعمائه درگذشت در تاریخ وفات گفته اند رباعی تاریخ وفات شاه اسلام پناه سلطان
جهان معز دین ظل الله چون از خوانی ز ثالث ذی القعده معلوم شود ز طیب الله ثراه مدت حکومت ملک حسین سی و سه سال بود ملک غیاث
الدین بن ملک معز الدین بعد از فوت پدر بر سریر حکومت نشست میان او و خواجه علی مؤید سربدار منازعات واقع شد و غیاث الدین در بلاد از دست
سربداران بیرون آورد و بعد ازین پادشاه صاحبقران امیر تیمور گورکان که بعد از فوت امیر قزغن بعد از ده سال والی ماوراء النهر شده بود ملک غیاث
الدین را بقرلتای طلبید ملک غیاث الدین اطاعت نکرد امیر تیمور از ماوراء النهر بقصد تسخیر خراسان آمد و در هرات نزول فرمود و در محرم سنه ثلث و ثمانین
و سبعمائه هرات را بعد از قتال و جدال گرفت و ملک غیاث الدین را با فرزندان امیر تیمور با پسرش ملک محمد بقتل رسانیدند و دولت ملوک کرت بپایان
رسید ملک ایشان با امیر تیمور انتقال یافت ذکر ملوک سربداران دوازده تن اند مدت حکومتشان سی و پنج سال اول ایشان خواجه عبد الرزاق و او پسر خواجه
فضل الله است و باشتین دیهی است از دیههای بیهق خواجه فضل الله مردی محتشم و خواجه بزرگ بود و املاک و اسباب بسیار داشت پسرش خواجه عبد الرزاق
مردی مردانه و شجاع فرزانه بود و صورت نیکو داشت و در زمان سلطان ابوسعید خان ملازم درگاه پادشاه بود او را جهت ضبط اموال بکرمان فرستادند
و چون وجوه بتحصیل و صول یافت خواجه عبد الرزاق بعیش و عشرت مشغول شد و باندک فرصتی وجوه در باخت و بعد از آن مضطرب و متردد روی بوطن نهاد تا
املاک پدر را فروخته بخواه مال دیوان نماید در راه خبر فوت سلطان ابوسعید رسید خرم و شاد شد و بباشتین درآمد و اقربا را دریافت و قصر باشتین
او گله کردند که خواهرزاده خواجه علاء الدین وزیر در این دیه جور و بیداد میکند و از ما شراب و شاهد میطلبد خواجه عبد الرزاق گفت دنیا بر هم آمده و در جستن قوتی و

بخود

بچه را چرا باید قبول کرد و در شب پسر خواهرزاده خواجه علاء الدین محمد فرستاد و او را بقتل آوردند و روز دیگر علی اصبهاج در بیرون ده باشتین داری زدند و سربدارها
بران او گریختند و خود را سربدار نام کردند و هفتصد کس با خواجه عبدالرزاق بیعت کردند چون خبر بخواجه علاء الدین رسید جمعی را بدفع ایشان فرستاد و خواجه عبدالرزاق
با ایشان حرب کرد و غالب آمد و باتفاق برادرش خواجه وجیه الدین مسعود از عقب لشکر شکسته بسر خواجه علاء الدین محمد فرستاد و خواجه آگاه شد با صد مرد
بجانب استراباد رفت سربداران در عقب او روانه شدند و در قریه والاباد از حدود کوهسار کبود جامه خواجه را گرفتند و بشهادت رسانیدند و این واقعه
در سنه سبع و ثلثین و سبعمائه بود بعد از آن اموال و اسباب خواجه را غارت کردند و شهر را فتح نمودند و خواجه عبدالرزاق خطبه بنام خود خواند و سکه باسم خود زد و خواجه
و چون مدت یکسال و دو ماه حکومت کرد در دوازدهم ذی الحجه سنه ثمان و ثلثین و سبعمائه بدست برادرش وجیه الدین مسعود کشته شد خواجه وجیه الدین مسعود بن فضل الله
باشتینی بعد از برادر بحکومت نشست مردی نیکو اخلاق و شجاع و صاحب دولت بود مرتبه او در اعلا یافت و وسعت ملک او از جام تا دامغان و از خبوشان
تا ترشیز بود و صاحبقران سربداران و دست هفتصد غلام ترک و دوازده هزار سوار و هفتصد پیاده و یا ده دوازده هزار مرد دیگر و رعایا داشت لشکر جانی
قربانی سه دفعه بشکست و بر ارغون شاه دیگر با طغاتمور خان که در استراباد بسلطنت نشسته بود مصاف داد بر او غالب شد او مرید شیخ حسن جوری است و او
مرید شیخ خلیفه مازندرانی است که در سبزوار مقتول و مدفون شده خواجه وجیه الدین مسعود در سنه ثلث و اربعین و سبعمائه باتفاق شیخ حسن
جوری بجانب ملک معز الدین حسین کرت رفت و شکست خورد و بعضی از لشکر سربدار شمشیری بر پهلوی شیخ حسن زد که از آن طرف بیرون رفت نسبت
قتلش بخواجه وجیه الدین مسعود کردند بعد از این ولایت فیروزکوه و رستمدار و لشکر سیاه پوش را بسیاری از لشکرش کشته شد مدت حکومت او شش سال و چهار
ماه جماعتی دیگر از سربداران بعد از او حکومت کردند آقا محمد تیمور بعد از خواجه وجیه الدین مسعود دو سال و دو ماه حکومت کرد
و در سنه سبع و اربعین و سبعمائه بدست خواجه علی شمس الدین سربدار کشته شد کلو اسفندیار بعد از آقا محمد تیمور بحکومت نشست مردی رذل و دون
بود چون یکسال و یکماه حکومت کرد لشکر سربدار باتفاق خواجه علی شمس الدین بر او خروج کردند و در چهاردهم جمادی الاول سنه تسع و اربعین و سبعمائه
او را بقتل آوردند خواجه شمس الدین فضل الله برادر خواجه وجیه الدین مسعود است بعد از کلو اسفندیار مردم سربدار که خواستند که خواجه لطف الله بن خواجه
مسعود را که او را امیرزاده گفتندی بحکومت نصب کنند خواجه علی شمس الدین مصلحت ندید که او طفلست و راه و رسم سلطنت نداند خواجه شمس الدین که عم او بود
بنیابت او بحکومت نصب کردند و او تا شش ماه حکومت بعاریت کرد بعد از آن خود را خلع کرد و گفت بدین کار نتوانم قیام نمود و چهار خروار ابریشم از خزانه برگرفت
و از غوغای سلطنت جان بسلامت بیرون برد و مملکت را بخواجه علی شمس الدین سپرد و کان ذلک فی ذی الحجه سنه تسع و اربعین و سبعمائه خواجه علی شمس
الدین شخصی دانا و مرد زیرک بود کار سربداران را رونق داشت و با طغاتمور صلح کرد و در آنجمله ولایات که تصرف خواجه مسعود بود تصرف او شد و هیجده هزار دار
مرسوم دار رعیت را مرفه الحال ساخت و کفایت زندگانی کرد و بخرقه سبزوار شهر بود مرسوم مردم را بر آن نوشتی و در مجلس خود آمد شد
و در تمشیت مهمات مردم و مملکت عدیل و نظیر نداشت و اسباب فساد در سبزوار برانداخت و در زمان او هیچکس را یارای آن نبود که نام بنگ و شراب
بر زبان گذراند و پانصد فاحشه را زنده در چاه انداخت و سیاست او بمرتبه بود که هر کس از ارباب لشکر را که طلبکردی وصیت نامه نوشتی آنگاه نزد
او رفتندی و گناه کار را در میان هزار کس بشناختی مردی خشک و بد زبان بود اکابر از او نفور شدند حیدر قصاب او را در قلعه سبزوار در سنه ثلث و خمسین
و سبعمائه بقتل رسانید مدت حکومتش چهارده سال و نه ماه بود و عمرش پنجاه سال امیر خواجه یحیی بن حیدر کرابی کرابست از دیههای بیهق و خواجه یحیی
از مقربان خواجه محمود است مردی بزرگ زاده است نماز گذار و از اهل تلاوت کلام الله بوده اما قتال و بیباک بود و گاه گاه خشکی دماغ و جنون عارض او
میشد بعد از خواجه شمس الدین بر مسند حکومت قرار یافت و سپهسالاری بحیدر قصاب داد و در ولایت سربدار سرفرود و طوس را از تصرف مردم جانی قربانی
بیرون آورد و از اول سلطنت با طغاتمور خان صلح کرده بود در ثانی الحال در سلطان درین استراباد در روز طوی بزرگ طغاتمور خان شهید شد و در سنه
تسع و خمسین و سبعمائه بدست مقربان خود یعنی برادر زن او علاء الدوله بقتل رسید مدت حکومتش چهار سال و هشت ماه خواجه ظهیر کرابی برادر خواجه
یحیی است بعد از خواجه یحیی پهلوان حیدر قصاب و اکابر سربداران بر مسند حکومت نشاندند مردی فقیر مشرب کم آزار بود و بر لعب نرد و شطرنج مولع و در زمان
او سربداران تنزل یافتند مدت یکسال حکومت کرد بعد از آن خود را از حکومت عزل کرد و اموال و اسباب خود را از قلعه سفید سبزوار بقلعه کرابست نقل نمود
و منصوب است در بیست و سیم رجب سنه ستین و سبعمائه بود پهلوان حیدر قصاب از دیه ... است در روزگار خواجه علی شمس الدین ترقی یافت مردی پهلوان
و اهل مروت بود و نیزه ماهر بود بعد از خواجه ظهیر بحکومت نشست مدت یکسال و یکماه حکومت کرد و نصر الله باشتینی در اسفراین باو یاغی شد حیدر

که حکومت فارس داشت هم در زمان پدر در ربیع الاول سنه ست و تسعین و سبعمائه در پای قلعه شیراز تو تیری بدو رسید و بدان درگذشت بعد از او تیمور
جای او به پسرش میرزا محمد عمر شیخ داد سیوم جلال الدین امیرانشاه بخت الاکو که عبارت از عراقین و آذربایجان و دیار بکر است تا سرحد شام و روم بدو داده
بود بعد از پدرش در سنه عشر و ثمانمائه در محاربه با قرا یوسف ترکمان در آذربایجان کشته شد چنانچه بعد از این ایراد خواهد یافت چهارم معین الدین شاهرخ
سلطان که شرح او گفته میشود میرزا سلطان شاهرخ بن امیر تیمور پادشاه شرع پرور معدلت گستر مروت شعار بود بر ادای فرایض و سنن و نوافل
مداومت و مواظبت مینمود و در تقویت دین و ترویج شرع سید المرسلین و تعظیم سادات و تعیین مدارس و طلبه علوم و تکریم علما و مشایخ سعی بلیغ میفرمود
و امیر تیمور در سنه تسع و تسعین و سبعمائه حکومت خراسان بدو تفویض کرده بود و او در اکثر یورشها با پدر مرافقت و موافقت کرده بود چون خبر وفات پدرش
در رمضان سنه سبع و ثمانمائه در خراسان بدو رسید در سلطنت مستقل شد و او را با برادرزادها که در اطراف ایران و توران رایت سلطنت
برافراشته در مقام مخالفت بودند مکرر محاربات دست داد و او ایشان باندک وقتی بعضی نیست شدند و بعضی باطاعت و انقیاد درآمدند و او
بر تمامت ممالک ایران و توران که در تصرف کماشتگان پدرش بود استیلا یافت و سه نوبت بقصد قلع و قمع قرا یوسف ترکمان و پسران
او که بعد از فوت امیر تیمور بر آذربایجان متولی شده بودند لشکر بدان دیار کشید در نوبت اول و ثانی بعد از فوت قرا یوسف ترکمان که در آن
اثنا واقع شده بود با امیر اسکندر و میرزا جهانشاه پسران قرا یوسف جنگ کرد و غالب آمد و در نوبت سیم میرزا جهانشاه در مقام اطاعت و انقیاد
برآمده بخدمتش رسید و امیر اسکندر چون از توجه او خبر یافت بگریخت میرزا شاهرخ حکومت آذربایجان را بمیرزا جهانشاه تفویض کرد میرزا شاهرخ
بعد از امیر تیمور فارس را ببرادرزادهاش میرزا پیر محمد بن عمر شیخ مقرر داشت و صفاهان بر میرزا رستم عمر شیخ مسلم داشت و همدان بر میرزا اسکندر بن عمر
شیخ و ایشان نیز سکه و خطبه بنام میرزا شاهرخ کردند و بعد از مدتی که میرزا پیر محمد بر دست بعضی از ملازمان خود بقتل رسید برادرانش میرزا رستم
و میرزا اسکندر را با یکدیگر در افتادند میرزا اسکندر چند وقت سلطنت باستقلال نمود دیگر در با میرزا شاهرخ مخالفت نمود و بعد از انهزام از آنحضرت برادرش
میرزا رستم او را میل کشید و چون همچنان فتنه میکرد دفع نموده میرزا رستم بقتل آمد میرزا شاهرخ فارس را به پسر خود ابوالفتح ابراهیم سلطان در سنه ثمان عشر و ثمانمائه
شفقت فرمود و بالجمله سلاطین عالم با او در مقام تنزل و فرمان برداری بودند و او مدت چهل و سه سال بعد از پدر باستقلال تمام پادشاهی جهان کرد
و مدرسه و مساجد و بقاع دیگر و خوانق بسیار ساخت و قلعه اختیار الدین در هرات که ملک فخر الدین کرت آنرا متصل بود در شهر ساخته بود و حضرت امیر تیمور حسب
تخریب آن فرمان داده در سنه ثمان عشر و ثمانمائه تجدید عمارت کرد و در روایت صاحب روضة الصفا هفت هزار مرد موجب تنخواه در آن کار کرده بود
با تمام رسید و العهدة علی الراوی در ماوراء النهر بلده شاهرخیه را که بدو منسوبست معمور گردانید و در صباح یکشنبه نوروز سلطانی بیست و پنجم ذی الحجه سنه خمسین
و ثمانمائه در قشلاق ری وفات یافت ولادت او در روز پنجشنبه چهاردهم ربیع الآخر سنه تسع و سبعین و سبعمائه بوده و در تاریخ او گفته اند رباعی
سلطان جهان شاهرخ آن ظل نور در هفتصد و هفتاد و نه آمد بظهور در هشتصد و هفت شد شاهی مشهور در هشتصد و پنجاه شد از دار غرور میرزا شاهرخ
پنج پسر داشت اول میرزا الغ بیک سلطنت ماوراء النهر و ترکستان بدو داده بود و بعد از این احوال او مذکور خواهد شد دوم میرزا ابوالفتح ابراهیم سلطان
مدت بیست سال حاکم فارس بود در زمان پدر در چهارم شوال سنه ثمان و ثلاثین و ثمانمائه وفات یافت ولادتش در شوال سنه ست
و تسعین و سبعمائه بوده و در شیراز آثار بسیار است و مدرسه دار الصفا از منشآت اوست و خطوط او بر جدران مدارس و مساجد شیراز هنوز باقیست
و افصح المورخین مولانا شرف الدین علی یزدی در تاریخ سنه ثمان و عشرین و ثمانمائه کتاب ظفرنامه که تاریخ تیموری مشهور است بفرموده او
ترتیب داده بنام او نوشته سیم میرزا بایسنغر و او نیز در ایام حیات پدر در صبح شنبه هفتم جمادی الاول سنه سبع و ثلاثین و ثمانمائه در شهر هرات درگذشت
و در تاریخ وفات او گفته اند رباعی سلطان سعید بایسنغر بهرام کز شاه که بر باد علم خرم من رقم تاریخ وفاتم ... باد الجهان در آخر عمر بادم
ولادتش در شب جمعه بیست و یکم شهر ذی الحجه سنه تسع و سبعمائه بوده و از میرزا بایسنغر سه پسر ماندند میرزا علاء الدوله و میرزا سلطان محمد و میرزا بابر
و احوال هر یک خواهد آمد چهارم میرزا سیورغتمش ایالت مملکت غزنه و هند بدو مفوض بود و او نیز در زمان پدر در شانزدهم محرم سنه ثلثین
و ثمانمائه وفات یافت ولادت او در روز شنبه هفتم رمضان المبارک سنه احدی و ثمانمائه بوده پنجم میرزا محمد جوکی و او نیز در زمان پدرش
در شهور سنه ثمان و اربعین و ثمانمائه درگذشت میرزا خلیل سلطان بن میرزا میرانشاه بن امیر تیمور با جد بزرگوار خود در یورش ختا
همراه بود و چون امیر تیمور وفات یافت بعضی او را بسلطنت برداشتند و او در روز چهارشنبه شانزدهم رمضان سنه سبع و ثمانمائه در سمرقند بر تخت نشست

و تمام ماوراء النهر و ترکستان در ضبط او درآورده و میرزا شاهرخ نیز سلطنت آن دیار بر او مسلّم داشت چون چهارده سال در پادشاهی بماند
که یکی از امرای کبار او بوده با او یاغی شد او را گرفته محبوس ساخت و شهجهان پادشاه مغولستان از سلطنت ماوراء النهر طلب کرده چ
ماوراء النهر آمد میرخداداد حسینی که به تمرد رسیده در وقت ملاقات همراه او را برداشتند و نزد میرزا شاهرخ به خراسان فرستادند و سزای کفران
و میرزا خلیل سلطان بعد از چند روز به خدمت میرزا شاهرخ رسید و احترام یافت میرزا شاهرخ او را به طرف عراق و آذربایجان که در زمان
پدرش و برادرش میرزا عمر بود فرستاد و ماوراء النهر به پسر خود میرزا الغ بیگ داد و این صورت در شهور سنه اثنی و ثمانمائة بود و چون میرزا
به عراق آمد بعد از مدتی در شب چهارشنبه شانزدهم رجب سنه اربع عشر و ثمانمائة در ری وفات یافت ولادتش در شب پنجشنبه ربیع
سنه ست و ثمانین و سبعمائة بود در شهر هرات میرزا الغ بیگ میرزا شاهرخ پادشاه فاضل عالم معتقد بود و در علم ریاضی مهارت
در سنه ثلث و عشرین و ثمانمائة باتفاق مولانا صلاح الدین موسی قاضی زاده رومی و مولانا علاء الدین علی قوشچی که شارح تجرید است و نیز با
فرزند خطاب میفرمود و مولانا غیاث الدین جمشید و مولانا معین الدین که ایشان را از سمرقند به کاشان آورده بود در شمال سمرقند رصد بسته
و زیج جدید خاقانی که در این ایام مدار استخراج تقویم بر آنست از مصنفات اوست یکی از فضلا در باب الغ بیگ گفته شعر چون الغ بیگ به
یافت نبود و در هزاران مدرسه میرزا شاهرخ در سنه ثمانمائة سلطنت ماوراء النهر و ترکستان به او ارزانی داشته بود تا انقراض ایام
حاکم آنجا بود و چون در محرم سنه احدی و خمسین و ثمانمائة خبر فوت پدرش بدو رسید به عزم تسخیر خراسان به بلخ آمد در آنجا شنید که برادرزاده
الدوله بن بایسنغر در هرات بر تخت سلطنت نشسته است و پسرش میرزا عبد اللطیف را گرفته محبوس ساخته بنا بر این با میرزاده علاء ا
داد و در آن بخشت میرزا علاء الدوله گریخته استرآباد نزد برادرش میرزا بابر رفت و میرزا الغ بیگ به هرات آمد و بر جای پدر بر تخت نشست
که میرزا بابر و میرزا علاء الدوله با هم متفق شده اند و قصد او دارند از شهر هرات تا پل ابریشم بیامد و پسرش میرزا عبد اللطیف تا بسطام تاخت کرد
میرزا علاء الدوله و میرزا بابر در این اندیشه بودند که از استرآباد به عراق نزد برادرشان میرزا سلطان محمد آیند که میرزا الغ بیگ بی سببی از پل
معاودت کرد و به هرات رفت و چون در غیبت او در هرات فترت شده بود و مردم بیرون حصار شهر بدان متهم گشته بودند که یار علی ترکمان را
اسکندر بن قرا یوسف بر فتنه انگیزی مدد کرده اند محلات بیرون شهر را بر امرا قسمت کرده امر کرد تا غارت کردند و این نوع ستمی در ماه رمضان سنه اثنی و
و ثمانمائة در قلب زمستان که مردم از شدت سرما و صولت برودت هوا از خانه بیرون نمیتوانستند کردن واقع شد بعد از این میرزا الغ بیگ او
به جانب ماوراء النهر رفت در غیبت او میرزا بابر از استرآباد به هرات آمد و بر تخت نشست و میرزا عبد اللطیف به بلخ آمد و با پدر یاغی شد و در حدود
با او جنگ کرد و غالب آمد و پدر را گرفت و به دست عباس نامی داده تا بقصاص پدر بکشت و بعد از قتل پدر برادرش میرزا عبد العزیز را نیز به قتل آورد
و در تاریخ او گفته اند شعر شاه مغفور الغ بیگ علیه الرحمة آنکه خود را به سوی کعبه مقصود رساند رفت در عاشر ماه رمضان گشت شهید خلق را
بنشاند اگر ادراک ز تو تاریخ وفاتش پرسند گو که ای بی خبران دور الغ بیگ نماند و این بیت نیز در تاریخ وفات او گفته اند شعر چو عباس کشتش
بود سال تاریخ عباس کشت ولادت او در روز یکشنبه نوزدهم جمادی الاول سنه ست و تسعین و سبعمائة در قلعه سلطانیه بود مدت سلطنت او در سمرقند چهل و یکسال میرزا علاء
الدوله بن میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ در زمانیکه میرزا شاهرخ در آخر نوبت به عراق آمد او را قائم مقام خود ساخته در شهر هرات بگذاشت چون
وفات میرزا شاهرخ بدو رسید بر تخت سلطنت نشست و بر خزاین جد خود که در قلاع خراسان بود دست یافته لشکر بسیار بر او جمع شدند و از وقت عبد اللطیف
بعد از فوت میرزا شاهرخ در اردوی پادشاه حاکم شده بود و گوهرشاد بیگم حرم محترم میرزا شاهرخ که جده میرزا علاء الدوله بود در میان ایشان و در
ذی الحجه سنه خمسین و ثمانمائة گرفته و نعش میرزا شاهرخ با اهل اردو به سمرقند میبرد چون به نیشاپور رسید جمعی از امرای میرزا علاء الدوله در صبح شنبه سیزدهم صفر
احدی و خمسین و ثمانمائة او را در آنجا گرفتند و نزد میرزا علاء الدوله بردند و گوهرشاد بیگم را خلاص دادند و میرزا الغ بیگ نزد میرزا علاء الدوله فرستاده و میرزا عبد اللطیف را
طلب کرد و میرزا علاء الدوله با او صلح کرد و عبد اللطیف نزد پدر فرستاد و حدود بلخ و شبرغان به میرزا الغ بیگ مسلم داشت و در اثنای این وقایع برادر میرزا علاء الدوله
میرزا بابر بر او خروج کرد و در مشهد مقدس فریقین به هم رسیدند و بعد از تسویه صفوف امرا در میان مصالحه کردند میرزا علاء الدوله طرف غربی خراسان را از خبوشان
تا دامغان و استرآباد به میرزا بابر مسلم داشت و به صلح از یکدیگر جدا شدند بعد از این در شهور سنه اثنی و خمسین و ثمانمائة میرزا الغ بیگ با لشکرهای ماوراء النهر
به خراسان آمد و در چهارده فرسخی هرات جنگ کرد و او را شکست میرزا علاء الدوله از او گریخته نزد برادرش میرزا بابر رفت

... برادر ... بابران احوال او

در حال احوال میرزا سلطان حسین در محرم سنه اثنی و اربعین و ثمانمائه بوده در شهر هرات و چون هشت ساله شد پدرش میرزا منصور در شهور سنه تسع و اربعین و ثمانمائه
وفات یافت و نسب او از جانب مادر نیز با میر تیمور میرسد مادر او فیروزه بیگم دختر سلطان حسین باسم جد مادری موسوم گشته وفات فیروزه بیگم در چهاردهم محرم الحرام
سنه سبع و سبعین و ثمانمائه بوده سلطان حسین میرزا در ابتدای جوانی بعضی اوقات در ماوراءالنهر خدمت میرزا سلطان ابوسعید مینموده و بعضی دیگر از زمان در ملازمت
میرزا بابر بن میرزا بایسنغر در خراسان بسر برده و تومان کپکی جهت علوفه او تعیین فرموده بودند تا در سنه احدی و ستین و ثمانمائه که میرزا بابر وفات یافت و
خراسان بهم برآمد و میرزا شاه محمود پسر میرزا بابر و میرزا ابراهیم پسر میرزا علاء الدوله باهم در افتادند و از جانب ماوراءالنهر سلطان ابوسعید میرزا در امثال
قصد خراسان کرده ملخ آمد و از ملخ بهرات آمد و باز معاودت بلشکر کرد و از جانب عراق میرزا جهانشاه در اواخر سنه مذکوره طمع در خراسان کرده بکمد و تستراباد
آمد میرزا ابراهیم و میرزا شاه محمود از او منهزم شده متفرق گشتند و از هر طرف فتنه برخواست چنانچه مکرر مذکور شده و او در مرو آغاز سرکشی کرده با حسن بیک سعدلو
که میرزا جهانشاه او را حکومت استراباد داده بود در اوایل ذی الحجه سنه اثنی و ستین و ثمانمائه در موضع سلطان دوین جنگ کرده او را بکشت و استراباد را بگرفت و چون همه
خراسان بر میرزا سلطان ابوسعید قرار گرفت میرزا سلطان حسین در مدت ده سال همیشه با او [...] بوده هر وقت که فرصت مییافت میان الکاهای او درمیآمد و هرگاه
لشکر انبوه متوجه او میفرستاد بجانبها میرفت و قزاق شده بود و چون خبر فوت میرزا سلطان ابوسعید در حدود ابیورد بمرو رسید بعضی از امرا را از طریق نیشابور و مشهد
بهرات فرستاد و خود بمرو رفت و از آنجا بهرات آمد و در روز جمعه عاشر رمضان سنه ثلث و سبعین و ثمانمائه بر تخت سلطنت نشست در ابتدای سلطنتش یادگار
محمد میرزا بتقویت حسن بیک با او در سلطنت منازعت کرد و بقتل رسید چنانچه گذشت و میرزا سلطان حسین در سلطنت مستقل گشت بعد از این هرکس در کار خراسان
با او منازعت کرد مغلوب گشت در اواخر عهد او پادشاهان اوزبک سلطنت ماوراءالنهر از تصرف میرزا ابوسعید بیرون بردند و طمع در خراسان داشتند
میرزا سلطان حسین در سنه احدی عشر و تسعمائه در موضع بابا الهی که از توابع بادغیس است در حوالی پل تابان که بر آب مرغاب بسته اند وفات یافت بعد از چهار روز نعش او را
بهرات آوردند و در مدرسه که بجهت مقبره خود ساخته بود دفن کردند مدت سی و هشت سال و چهار ماه در تمام خراسان پادشاهی کرده بود و هفتاد سال عمر داشت و در
اواخر سلطنت مفلوج شد و قدرت بر رفتار و سواری نداشت همیشه چهار کس او را بر تخت روان برداشته میبردند کودک طبع بود و ببازی قوچ و کبوتر و خروس میل تمام
داشت و هرجا که میرفت قفسهای کبوتر همراه او بود و در شهر هرات او را بر تخت روان بمعرکهای مردم اوباش بتفرج میبردند از پسران او چهارده کس را نام قلم
بموجب بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین و احوال این هردو مذکور خواهد شد یکی میرزا ابوالمحسن میرزا محمد معصوم میرزا فرخ حسین میرزا فریدون اینها اکثر
در زمان پدر و بعضی بعد از پدر وفات یافتند بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا پسران سلطان حسین میرزا بعد از پدر در شهر هرات باتفاق بشرکت
بسلطنت نشستند چون یکسال از دولت ایشان بگذشت شاهی بیک پادشاه اوزبک از ماوراءالنهر بخراسان آمد و با ایشان جنگ کرد و در محرم سنه
ثلث عشر و تسعمائه ایشان را منهزم ساخت بدیع الزمان میرزا فرار نموده بکشت در حوالی شهر هرات بود و از آنجا بطرف قندهار رفت بعد از آن بجانب تبریز رفت و دست
کرد و در آنجا با امرای اوزبک جنگ کرده و شکست یافته بعراق آمد و بشرف پابوس نواب کامیاب حضرت اعلی پادشاه جهان و وارث ملک سلیمان ابوالمظفر
سلطان شاه اسمعیل بهادرخان انارالله برهانه مشرف گشت و بموجب حکم همایون او را در شنب غازان تبریز منزل دادند و هر روز یکهزار دینار جهت خرج او تعیین
کردند مدت هفت سال در تبریز بود و در سنه عشرین و تسعمائه که سلطان سلیم شاه روم بتبریز آمد او را همراه خود بروم برد و او آنجا وفات یافت و مظفر حسین میرزا باستراباد
گریخت و در آنجا سنه ثلث عشر و تسعمائه بعالم آخرت رحلت فرمود میرزا عمر بن میرزا امیرانشاه بن امیر تیمور هرچند بیان احوال او و برادرش بر بیان
احوال اخلاف امیر تیمور مقدم بود اما بنابر ارتباط سلطنت قراقویونلو باحوال او و برادرش میرزا ابابکر تاخیر آن بسیاق تاریخ اولی و انسب نمود القصه که نوبت
آخر امیر تیمور با ایران آمد در سنه اثنی و ثمانمائه میرزا عمر را در ماوراءالنهر حکومت داد و او مدت سه سال بحکومت آنجا مشغول بود و چون امیر تیمور از سفر شام
باذربایجان تا سرحد روم متوجه شده [...] نمود و حکام فارس و عراق تابع او ساخت که بکار روستاق او حاضر شوند و حکومت عراق عرب برادرش میرزا ابابکر
ارزانی داشت و میرزا امیرانشاه را با او به بغداد فرستاد و بعد از این مدت دو سال و نیم چون خبر فوت امیر تیمور بمیرزا عمر رسید سلطنت آنجا بنام خود کرد
و میرزا ابابکر را از عراق عرب نزد خود طلب فرمود و چون میرزا ابابکر نزد او رود میرزا عمر او را بگرفت و در قلعه سلطانیه بند کرد و بعد از چند روز
کس تعیین کرده بسلطانیه فرستاد تا او را بقتل آورند و چون آن شخص در آنجا که میرزا ابابکر در آنجا محبوس بود در آمد میرزا ابابکر پیش دستی کرده آن شخص را
با دو کس دیگر بقتل رسانید و از بند بیرون رفته قلعه و شهر را فرو گرفت و این صورت در محرم سنه ثمان و ثمانمائه واقع شد در این وقت میرزا امیرانشاه بخراسان رفته

در کالپوش بود و میرزا ابابکر از سلطانیه بخراسان نزد پدر رفت و میرزا عمر بسلطانیه آمده بعد از این میرزا ابابکر پدر را برداشته روی بعراق نهاد و چون بشیراز آمدند
لشکر فوج فوج بدو ملحق شدند و میرزا عمر در آذربایجان بود میرزا ابابکر بسلطانیه رفت جمعی که آنجا بودند قلعه را تسلیم کردند لشکر بسیار براو جمع شدند آهنگ جنگ میرزا عمر
کرد و متوجه آذربایجان شد و اکثر امرای میرزا عمر از او روی گردان شده نزد میرزا ابابکر آمدند و میرزا عمر را قوت مقابله نماند بطرف عراق و فارس نزد میرزا پیر محمد
و میرزا رستم پسران میرزا عمر شیخ بن امیر تیمور که از جانب میرزا شاهرخ حکومت آن ممالک تعلق بدیشان داشت رفت و از ایشان استمداد نمود و میرزا ابابکر در
آخر سنه مذکوره بتبریز رفت و بر تخت نشست پس از این عمر باتفاق اولاد میرزا عمر شیخ و لشکرهای عراق و فارس بقصد میرزا ابابکر کشیدند و در جزین آمدند
و میرزا ابابکر نیز با لشکرهای آذربایجان برابر رفت و در موضع جزیره باهم دیگر جنگ سخت کردند چنانکه چهار هزار پیاده و سوار در این جنگ کشته شدند و میرزا ابابکر
غالب آمد میرزا عمر منهزم شده بطرف خراسان رفت میرزا شاهرخ او را اعزاز و احترام نموده استرآباد و مازندران را بدو شفقت فرمود و چون در آنجا قوت
گرفت با میرزا شاهرخ یاغی شده در روز دوشنبه تاریخ ذیقعده سنه تسع و ثمانمائه در حدود جام با او جنگ کرده شکست یافت و بطرف مرغاب گریخته
بخواهش بسطام قندز برادر خود سلطان خلیل رود در خم تیری داشت از دعلکان آمده و او را گرفته نزد میرزا شاهرخ فرستاد میرزا طبیب و جراح تعیین کرده
حکم فرمود که او را بهرات برند و علاج کنند چون میرزا عمر را منفور برباط آوردند وفات یافت و در بیست و پنجم ذیقعده سنه مذکوره در پهلوی فخر رازی دفن کردند
میرزا ابابکر بن میرزا امیرانشاه بن امیر تیمور بعد از هزیمت برادرش میرزا عمر در آذربایجان بر تخت سلطنت نشست مرد مشهور شجاع بود و در میان اولاد و احفاد امیر تیمور
بشمشیر او کسی نبود قرا یوسف بن قرا محمد ترکمان که در آن ایام از مصر گریخته بکنار آب فرات که یورت اصلی ایشان بود میرزا ابابکر دو بار با او جنگ کرد و هر دو
بار مغلوب گشت و در نوبت دوم پدرش میرزا امیرانشاه در جنگ بدست غلامی کشته گشت و این صورت در بیست و چهارم ذیقعده سنه عشر و ثمانمائه روی
نمود بعد از این آذربایجان از تصرف میرزا ابابکر بیرون رفت و قرا یوسف بر آن متولی شد و میرزا ابابکر بکرمان رفت و حاکم کرمان سلطان اویس پسر امیر ایدکو
با او مخالفت کرد و بسیستان افتاد و از سیستان باز بکرمان معاودت نموده با سلطان اویس جنگ نمود و کشته شد و این واقعه در اواخر رجب یا اوایل شعبان
سنه احدی عشر و ثمانمائه دست داد **گفتار در ذکر پادشاهان ترکمان قراقوینلو و آق قوینلو** ذکر پادشاهان قراقوینلو سلاطین ایشان [illegible]
لقب دارند و مدت سلطنت ایشان شصت و سه سال اول ایشان **قرا یوسف** بن قرا محمد بن تورمش بن بیرام خواجه ترکمان است و قرا محمد از امرای
سلطان احمد ایلکانی بود و دخترش در حباله سلطان احمد بوده و سرداری الوس قراقوینلو بدو تعلق داشته و جد او بیرام خواجه که بعد از وفات سلطان اویس ترک موصل
و سنجار و ارجیش حکومت یافته بود و در سنه اثنی و ثمانین و سبعمائه وفات یافته و قرا یوسف در زمان امیر تیمور همیشه با او یاغیگری میکرد و در وقتیکه امیر تیمور بر عراق
عرب متولی شد و سلطان احمد ایلکانی را از آنجا بیرون کرد چون امیر تیمور از روم باذربایجان آمد عراق عرب به پسرزاده خود ابابکر داد و او را بدفع قرا یوسف
ببغداد فرستاد و حکم فرمود که فرزندزاده دیگرش میرزا رستم بن عمر شیخ نیز از حدود همدان بمدد میرزا ابابکر بعراق عرب رود و ایشان در زیر حله بقرا یوسف رسیدند
و با او جنگ کردند و برادرش یار علی را بکشتند و قرا یوسف از ایشان منهزم شده بمصر گریخت پادشاه مصر او را با سلطان احمد ایلکانی بموجب حکم امیر تیمور
بگرفت و بند کرد و قرا یوسف را در آنجا اسیری متولد شد پیر بوداق نام کرد و سلطان احمد او را بفرزندی قبول نمود بعد از آن چون خبر وفات امیر تیمور بمصر رسید
قرا یوسف را از بند بیرون آوردند و تربیت کردند سه هزار سوار ترکمان که با او بمصر رفته بودند براو جمع شدند و در آنجا از مصریان گریخته بکنار آب فرات رسیدند و
جنگ با مستحفظان طرق و امرای سرحد ها کردند و در همه معارک غالب آمدند و در آن راهها او و نوکرانش هرچه دیدند غارت کردند و چون بدیار بکر رسیدند خویشان
و بنی اعمام بدو پیوستند و او قلعه اونیک در تصرف آورد و در عشره جمادی الاول سنه تسع و ثمانمائه در حوالی نخجوان با میرزا ابابکر مصاف داد و او را شکست
و بتبریز آمد و در بیست و چهارم ذیقعده سنه عشر و ثمانمائه امیرزاده ابابکر را بار دیگر در حدود تبریز با قرا یوسف جنگ افتاد و قرا یوسف استیلای تمام یافت
و پسر خود پیر بوداق را بحکم آنکه سلطان احمد او را پسر خود خوانده بود بسلطنت نصب کرد و تمام آذربایجان در ضبط آورد و بعد از آن متوجه دیاربکر شد و قرا عثمان
بایندری که حاکم بود منهزم ساخت و در سنه ثلث عشر و ثمانمائه با سلطان احمد ایلکانی در تبریز جنگ کرد و او را گرفت و در بیست و پنجم ربیع الآخر او را بکشت
و عراق عرب نیز در تصرف گرفت و به پسر خود شاه محمد داد و یکبار دیگر بسر قرا عثمان رفت و قلعه مرغنی را مدتی محاصره کرد و قرا یوسف باز گشت و در سنه خمس
عشر و ثمانمائه با امیر شیخ ابراهیم شیروانی و کستندیل ملک گرجستان مصاف کرد و شیخ ابراهیم را با برادر و امرا بگرفت و کستندیل را با جمیع امرا
و اقوام بکشت و شیخ ابراهیم را بتبریز آورده خونبهای نبسته آزاد کرد و بشیروان با امرا و شاهی فرستاد و شیخ ابراهیم بعد از این پنج سال دیگر در پادشاهی
شیروان نماند و در سنه ثمان و عشرین و ثمانمائه بجوار رحمت حق تعالی پیوست و پسرش امیر خلیل بکامیابی پادشاه شد مدت چهل و هشت سال در شیروان

امیر سیبان مبتدی عراق عرب بر مدت آورد و در اواخر سنه احدی و ستین و ثمانمائه بعزم تسخیر خراسان از راه عقبه صندوق شکن متوجه جرجان شد و در روز
سه‌شنبه بیست و پنجم محرم الحرام سنه اثنی و ستین و ثمانمائه با میرزا ابراهیم پسر میرزا علاء الدوله در کنار ... استرآباد جنگ کرده مظفر شد و باستقلال تمام
بخراسان درآمد و پانزدهم شعبان سنه مذکوره در شهر هرات نزول فرمود و قریب شش ماه در آنجا بود و باستقلال توقف کرد و در آنجا میرزا علاء الدوله در روز
عید اضحی سنه مذکوره بخدمتش رسید و احترام یافت بعد از این سلطان ابو سعید از بلخ متوجه او شد و خبر میرزا جهانشاه رسید که پسرش حسنعلی که در قلاع آذربایجان
محبوس بود بیرون آمده تبریز را گرفته یاغی شد بنابرین میرزا جهانشاه با سلطان ابو سعید صلح کرده خراسان برو مسلم داشت و در اوایل سنه ثلث و ستین
و ثمانمائه بعراق مراجعت نمود لشکرش در راه بهر جا که رسیدند خراب ساختند و میرزا جهانشاه چون بمملکت خود آمد حسنعلی را گرفته محبوس ساخت
و پسر دیگرش پیر بوداق که ملک فارس بدو داده بود و او پسندیده معاش نمیکرد میرزا جهانشاه در سنه تسع و ستین و ثمانمائه متوجه بغداد شد پیر بوداق را
محاصره کرده مدت یکسال بر در بغداد داشت مردم در میانه سخن از صلح گفتند پیر بوداق در بغداد را گشود و برادرش محمدی میرزا بمشورت میرزا جهانشاه
در صباح یکشنبه دوم ذیقعده سنه سبعین و ثمانمائه بر سر او رفت و او ایمن نشسته و بصلح مستظهر گشته او را بکشت و میرزا جهانشاه به تبریز آمد شوکت
و عظمت او بمرتبه رسیده بود بنوعی که پدران او و اعمام و عشیره‌اش در خیال نمی‌آمد و تمامی ممالک عراق عرب و عجم و کرمان و سواحل دریای عمان و آذربایجان
تا سرحد روم و شام در زیر نگین او بود و بعد از این دولت او روی در انحطاط نهاد و در سنه اثنی و سبعین و ثمانمائه بقصد دفع حسن بیک که حاکم دیاربکر بود
بآنجا رفت و کاری از پیش نبرد و زمستان در رسید خواست که عود نماید در کوچ دادن احتیاط مرعی نداشت و اردو و لشکر در اول از پیش روان میکرد و خود تا آخر روز
بر بستر استراحت میخفت و بعد از آن در عقب لشکر میرفت حسن بیک فرصت غنیمت شمرده در وقتیکه لشکر و اردو از پیش رفته بود و میرزا جهانشاه خفته با سه هزار مرد
مستقل بر سر او فرود آمد و میرزا جهانشاه در وقت گریز کشته شد و پسرانش محمدی میرزا و ابو یوسف میرزا را میل کشیدند و این واقعه در دوازدهم ربیع الثانی سنه
مذکوره واقع شده هفتاد سال عمر داشت جسد او به تبریز نقل کردند و در مظفریه مدفون ساختند میرزا جهانشاه ... اعتماد ... بود و ... بهانه
بکشت و شعرها ... اقدام مینمود حسن بیک بن میرزا جهانشاه که در قلعه ماکو محبوس بود بیرون آمد و تخت را گرفت
و قلاع و خزاین بدست آورد و موازی یکصد و پنجاه هزار تومان بلشکر داد و قریب دویست هزار کس بر او جمع شدند و چون قریب بیست و پنج سال در قلعه محبوس بود دماغ
او خلل یافت و ... نداشت ... ترتیب کرد ... نام نهاد و امرای بزرگ ... در این اثنا حسن بیک متوجه آذربایجان شد
حسنعلی باستقبال رفت و در حوالی مرند امرا از او تخلف کردند و او منهزم شد در آن وقت سلطان ابو سعید در قراباغ بقتل آمد حسنعلی بعراق رفت و جمعی کثیر
از الوس و حشام بر او جمع شدند و در همدان با سپاه مظفر که مقدم ایشان اغرلو محمد بن حسن بیک بود مصاف کرده گرفتار شد در ماه شوال سنه ثلث و سبعین و ثمانمائه خود را بکشت
و دولت قراقوینلو بآخر رسید آق قوینلو ایشان را بایندریه نیز گویند مدت سلطنت ایشان چهل و دو سال و اول ایشان امیر کبیر حسن بیک بن عثمان بیک بن
قتلغ بیک بن حاجی بیک پادشاه دانا و قاهر و صاحب شوکت و رعیت پرور بود و عدل و رأفت تمام داشت بالاکلام داشت تا غایت عمل ...
مال و حقوق دیوانی قانون بست و خود بنفس بقضایا و مهمات میرسید و حکم بر نهج راستی و عدالت میکرد و شرع شریف در زمان او رواج عظیم گرفت و قضات اسلام در زمان
او اعتبار تمام داشتند با علما و فضلا می‌نشست و از تفسیر و حدیث و فقه سخن در مجلس عالی او میگذشت و سادات و مشایخ را تعظیم و تکریم مینمود و ...
و مساجد و مدارس و رباطات ساخت و دو فتح بزرگ در اوایل سلطنت و دولت او میسر شد و بر دو پادشاه نامدار عالیمقدار ظفر یافت اول فتح جهانشاه میرزا
چنانچه در احوال او مذکور شد دوم فتح سلطان ابو سعید میرزا و شرح بعضی در احوال سابق ذکر یافت و برخی در این موضع ایراد مینماید پدران او در دیاربکر حاکم بوده‌اند و ...
و ... در زمان امیر تیمور ... طریق موافقت مسلوک میداشتند و قرا عثمان در سفر روم با امیر تیمور همراه بوده بخلاف قرا یوسف و پسرش اسکندر
و میرزا جهانشاه ... از او فرار کرده بخدمت سلطان ابو سعید رفت و احترام یافت حسن بیک به تبریز آمد و آذربایجان را بضبط آورد و در زمستان بقشلاق قراباغ رفت
پس از این سلطان ابو سعید میرزا از عراق متوجه آذربایجان شد و چون آن میانه رسید لشکر جغتای به تبریز تاختند و معامله ... کردند ... ایشان نمود
و حسن بیک مکرر ایلچی باردوی سلطان ابو سعید فرستاد و حقوق آبا و اجداد را نمود در عصیان قرا یوسف و اولاد و جهاد او شرح داد و صلح کرد بدین نوع
که آذربایجان بدستوری که پادشاه مرحوم شاهرخ میرزا بمیرزا جهانشاه شفقت نموده بود ... که دشمنان ایشان را برانداخته مدد کند از سلطان ابو سعید قبول
نکرد و بقراباغ رفت حسن بیک چون دید که سلطان ابو سعید در مقام غرور و نخوت ... است از صلح ناامید گشته در مقام مخالفت درآمد و راهها مسدود
ساخت و مردم شیروان نیز با حسن بیک موافقت کردند و قوت یافتند و لشکر جغتای مضطرب شدند و قحط عظیم در اردوی ایشان پدید گشت سلطان ابو سعید

ابو مزید ارغون را که امیر الامرا بود با سرداران لشکر بمقابل حسن بیک فرستاد حسن بیک بر ایشان غالب آمده میرمزید گرفتار شد و حسن بیک در صدد و دار اردوی جغتای
نزول فرمود سلطان ابوسعید میرزا را گشت و مادر خود را نزد حسن بیک فرستاد و التماس صلح کرد حسن بیک چون میدید که اردوی ایشان پریشان شده و کار از
از دست رفته صلح قبول نفرمود سلطان ابوسعید بقصد فرار از اردوی خود بیرون رفت حسن بیک در اردوی جغتای نزول کرد و پسرش زینل بیک سلطان ابوسعید
رسید او را نزد حسن بیک آورد و بعد از سه روز مقتول گشت و این واقعه در ماه رجب ثلث و سبعین و ثمانمائه بوقوع انجامید چنانچه گذشت بعد از این حسن
بیک با امرا و لشکر جغتای بطریق مروت عمل کرد و ایشان را در خدمت یادگار محمد بخراسان فرستاد چنانچه در احوال یادگار محمد مذکور شد حسن بیک در سنه اربع و سبعین
و ثمانمائه بعراق آمد و از عراق بشیراز رفت و ابو یوسف میرزا پسر میرزا جهانشاه در آن وقت در فارس بود بر دست لشکر حسن بیک مقتول گشت حسن
بیک شیراز را در اول بعمر بیک موصلو داد و بعد از آن به پسر خود سلطان خلیل شفقت کرد و او تا آخر عهد حسن بیک حاکم فارس بود و شهر صفاهان به پسر
بزرگتر خود اغرلو محمد داده بود و او در آخر عهد با پدر مخالفت ظاهر کرد و گریخته در روم رفت و بغداد به پسر دیگر مقصود بیک داد … و با جمله عراقین
و فارس و کرمان و آذربایجان بتصرف حسن بیک در آمد و چون استقلال تمام یافت در اواخر شهور سنه ست و سبعین و ثمانمائه قصد روم کرده در
حدود آذربایجان مردم او با نقدی لشکر روم غالب شدند و خاص مراد رومی را گشتند بعد از آن در روز دوشنبه تاسع ربیع الآخر سنه سبع و سبعین و ثمانمائه
با سلطان محمد پادشاه روم جنگ کرد و شکست یافت و پسرش زینل بیک که والی مملکت قزوین بود در این جنگ کشته شد حسن بیک به تبریز آمد و لشکر روم از عقب
نیامدند و سلطان محمد بروم معاودت کرد و بعد از قتل زینل بیک قزوین به برادرش یعقوب بیک تفویض فرمود و حسن بیک در اوایل شهور سنه احدی و ثمانین و ثمانمائه
بگرجستان رفت و سادات و اهالی و مشایخ قلمرو را هر کس که سیورغال داشته همراه بود و بسیاری از گرجستان قهر کرد و برده بسیار گرفت و هر یک از سادات
و اهالی را از آن نصیبی داد و هم در سنه مذکوره به تبریز معاودت نمود و چون یازده سال و کسری در پادشاهی بسر برده در شب عید فطر سنه اثنی و ثمانین و ثمانمائه
در تبریز وفات یافت و در باغ نصریه که از منشآت اوست مدفون شد حسن بیک هفت پسر داشت اغرلو محمد در اوایل شهور سنه اثنی و ثمانین و ثمانمائه …
سلطان خلیل و یعقوب میرزا و یوسف میرزا و احوال اینها مذکور خواهد شد مقصود بیک بعد از حسن بیک بفرمان سلطان خلیل مقتول گشت زینل بیک در جنگ
روم کشته شد **سلطان خلیل بن حسن بیک** بعد از پدر بسلطنت نشست و در دیار بکر برادر خود یعقوب بیک و در عراق مراد بیک …
که عم پسرش بود با او در صفر سنه ثلث و ثمانین و ثمانمائه یاغی شد و بسلطانیه آمد با منصور بیک پرناک که امرای سلطان خلیل بود جنگ کرده و غالب آمد
سلطان خلیل از تبریز آهنگ جنگ او کرد مراد بیک از او فرار نموده بقلعه فیروزه کوه رفت حسین کیای چلاوی که حاکم آن قلعه بود او را در قلعه برد و چون امرا
سلطان خلیل بپای قلعه رسیدند مراد بیک را با چند میرزا که همراه بودند بدیشان سپردند و در روز دوشنبه چهاردهم ربیع الاول سنه مذکوره گشته شدند و سرهای
ایشان نزد سلطان خلیل در شرقان آوردند و در این اثنا خبر رسید که یعقوب بیک در دیار بکر یاغی شده و به آذربایجان آمده سلطان خلیل بعزم رزم او
متوجه آذربایجان شد و در روز چهارشنبه چهاردهم ربیع الآخر سنه مذکوره در رود خانه خوی با یعقوب جنگ کرد و بعد از کوشش بسیار کشته شد مدت سلطنتش
شش ماه و نیم **یعقوب بیک بن حسن بیک** بعد از قتل برادر بپادشاهی بر قرار گشت سیورغالات و مناصبی که پدرش بمردم داده بود امضا
فرمود و بشعر و شاعران رغبت تمام داشت شعرا در دولت او رونق گرفتند و در اطراف و جوانب قصاید و مدایح گفتند و به تبریز فرستادند و در سنه
خمس و ثمانین و ثمانمائه بایش بیک که امیر الامرای شام بود بطمع ملک دیار بکر آمد و بر دست لشکر یعقوب بیک در ماه رمضان سنه مذکوره بقتل رسید
و در سنه ست و ثمانین و ثمانمائه میر جمال الدین احمد در شام وفات یافت و در اواخر شهور سنه مذکوره بایندر بیک که امیر الامرا بود با پادشاه یاغی
شده یعقوب بیک در حدود ساوه با او جنگ کرده او را شکست و در این سال سلطان محمد رومی پسر سلطان مراد در روم وفات یافت و چون ده سال از سلطنت
او گذشت نواب رفیع جناب حضرت سلطان اعظم خاقان اعدل اکرم قهرمان الماء والطین ظل الله فی الارضین الداعی الی الخیر فخر السلطنة والولایة
والهدایة شاه ابو الغازی سلطان حیدر الحسینی الصفوی تغمده الله بغفرانه لشکر بشروان کشید و فرخ یسار پادشاه آن دیار بود از یعقوب استمداد نمود
یعقوب را اصلاح و ثواب … کرد و سلطان … لشکر بسیار بمدد فرخ یسار فرستاد تا حدود تبرسران با آن مظهر الطاف الهی جنگ کردند و آنحضرت را در
شهادت فایز گشت پس از این یعقوب بیک شاهزادگان آنحضرت را که هر یک ماه آسمان پادشاهی بودند در قلعه اصطخر محبوس کرد و خواست قصد ایشان کند
و بعد از وقت دودمان مرتضوی که خلاصه اهل عالم بودند … آدم شد بمجلس مبارک … لاجرم یعقوب بیک از عمر بهره نیافت و عنقریب …
بر افتاد **رستم بیک بن مقصود بیک بن حسن بیک** بعد از انهزام بایسنغر میرزا در اواخر رجب سنه تسع و تسعین و ثمانمائه به تبریز آمد و بر تخت

نشست پادشاه بخشنده بود انعقاد سیورغال که او مردم داد از طبقهٔ آق قوینلو کسی نداد و در اوّل سلطنت او بدیع الزمان میرزا پسر سلطان حسین میرزا جهت
تسخیر عراق لشکر کرده در چهارم محرّم سنهٔ ثمان و تسعین و ثمانمائه در دامغان نزول کرد و بعد از چند روز از توجه امرای آق قوینلو توهّم کرده بجانب فرار
بجانب قرار بجانب خراسان داد و چون یکسال از سلطنت رستم بیک گذشت کوسه حاجی بایندر در شهور سنهٔ مذکوره با او یاغی شد رستم بیک
بعراق آمد بعضی امرا را بدفع کوسه حاجی نامزد فرمود ایشان کار او را در حدود قم کفایت کردند و سر او را نزد رستم بیک فرستادند و چون در آن اوقات از کارکیا علی پادشاه
مخالفتها ظاهر شده بود و میر عبد الملک حسینی سیفی از سادات عظام قزوین که مقدّم امرای گیلان بود و بعضی از بایندریه را در قزوین روی بقتل آورده و سلاح ذخایر را
غارت کرده بود ابیه سلطان را با لشکر قاجار بر سر گیلان فرستادند ابیه سلطان از حوالی قزوین گذشته در کوه لار رستم در باوک منزل فرمود میر عبد الملک
از او فرار کرد و لشکر قاجار تمامی الکای رودبار که تعلق بپادشاه گیلان داشت غارت کردند و بسیاری از لشکر گیلان را در ماه رمضان سنهٔ مذکوره بقتل
آوردند و از سرهای ایشان منارها ساختند رستم بیک بجهت دفع فتنهٔ بایسنغر میرزا که از شروان خروج کرده بود به آذربایجان معاودت فرمود
و نوّاب کامکار شاهزادهٔ عالیمقدار ماه آسمان سلطنت و ابنای سلطان علی پادشاه بن سلطان حیدر را با برادران از قلعهٔ اصطخر
بیرون آورد و بیمن عنایت و همّت نوّاب سلطان علی پادشاه و غازیان ظفر پناه در نوبت دوّم در حدود گنجه و بردع بایسنغر میرزا در جنگ
گرفتار شده مدّت یکسال و نیم پادشاهی کرده و در اواخر شوّال سنهٔ مذکوره تا اوایل ذیقعده بقتل آمد و برادرش حسن بیک بن یعقوب بیک نیز در اردو بود مقتول گشت
بعد از این رستم بیک از سلطان علی پادشاه و صوفیهٔ نصرت دستگاه متوهّم گشت و اندیشهٔ غدری داشت سلطان علی پادشاه از آن واقف شده با غازیان عظام
بجانب اردبیل توجّه فرمودند توهّم رستم بیک زیاده شد ابیه سلطان را با حسن بیک علیخانی که پسر خال رستم بیک بود با لشکر بسیار بقصد سلطان علی پادشاه باردبیل فرستاد
ایشان در حوالی اردبیل با سلطان پادشاه و غازیان عظام در اواخر سنهٔ مذکوره جنگ کردند سلطان علی پادشاه بدرجهٔ شهادت رسید و عنقریب ابیه سلطان
و حسین بیک علیخانی هر یک در وقتی کشته شدند و بسزای عمل بد گرفتار گشتند در این فتنه نوّاب کامیاب اصلی پادشاه دین پناه ابو المظفّر شاه اسمعیل بهادر خان
بگیلان تشریف بردند کارکیا میرزا علی ایشان را بقدم تعظیم و تبجیل استقبال فرموده در خدمت و اعزاز نوّاب اعلی از روی صدق و اخلاص اهتمام نمود رستم بیک مکرّرا
ایلچی نزد کارکیا میرزا علی بطلب نوّاب نامدار پادشاه کشورگشا فرستاد کارکیا میرزا علی بصوابدید میر عبد الملک حسینی در حفظ نوّاب کامیاب شاهی افزود
و ایلچیان رستم بیک را جواب داده گسیل کردند بعد از آن چون رستم بیک پنجسال سلطنت کرده در سال ششم در شهور سنهٔ اثنی و تسعمائه احمد بیک بن اغرلو
محمّد بن حسن بیک از روم خروج کرده و چون این خبر بعراق رسید حسن بیک علیخانی و عبد الکریم لله که از خاصان رستم بیک بود در حدود سلطانیه بقتل آوردند
و در غرّهٔ رمضان سنهٔ مذکوره خطبه و سکّه بنام احمد بیک که برادرزاده‌اش بود کردند و در آذربایجان دو نوبت میان رستم بیک و احمد بیک مقاتله و محاربه واقع شد
در نوبت اوّل ابیه سلطان از رستم بیک روگردان شد و بطرف احمد بیک رفت و رستم بیک منهزم گشت و از آب ارس عبور نموده بطرف گرجی رفت
و احمد بیک بدار السلطنهٔ تبریز آمده در تبریز نزول نمود و در نوبت دوّم در ماه ذیقعده سنهٔ مذکوره رستم بیک بدست افتاد و بقتل رسید قریب پنجسال و نیم پادشاهی
کرده بود احمد بیک بن اغرلو محمّد بن حسن بیک بعد از قتل رستم بیک در سلطنت نشست پادشاهی رعیّت پرور بود در اندک زمانی که او پادشاه بود
ابواب اخراجات بنوعی مسدود بود که هیچ آفریده را یارای آن نبود که برگ کاهی بغیر حق از رعیّت تواند گرفت از ملاهی و مناهی و شرب خمر اجتناب مینمود
و در ترویج شرع شریف و تقویت دین حنیف میکوشید و علما و فضلا را تعظیم و تکریم مینمود و در مجلس او گفتگوی علمی بسیار واقع میشد و خود بدان امر بنفسه سعی تمام
داشت که او را انقطاعی اعلا میگفتند و احمد بیک با او بطریق ارادت سلوک میکرد و از سخن او تجاوز نمینمود امّا امساک در طبیعت شیخ و پادشاه
غالب بود در اجرای سیورغالات و ادرارات که اجداد و اعمام او و سلاطین ماضی مردم را انعام فرموده بودند مضایقه مینمودند و این صورت
بر ایشان مبارک نبود لاجرم دولت بر او نپایید و ایّام سلطنت او زود باخر رسید احمد بیک از غدر امرا ایمن نبود حسین بیک علیخانی را که از جانب
خواهر داماد پسرش بود در ماه ذیحجّه سنهٔ اثنی و تسعمائه با چند کس دیگر از امرا بقتل رسانیدند و در این اثنا ابیه سلطان را بایالت کرمان در دولو
فرصت غنیمت دانسته رخصت یافت و خود را بعزم کرمان از تبریز بیرون انداخت و بفارس رفت و در آنجا باتفاق حاکم اندیار قاسم بیک
پرناک یاغی شد پادشاه از آمیختی آگاهی یافت و بعزم دفع ایشان در زمستان آهنگ عراق کرد و ایشان نیز از شیراز راه اندک راه بقصد
او کردند و در حدود خواجه حسن ماضی در روز چهارشنبه هجدهم ربیع الثانی سنهٔ ثلث و تسعمائه فریقین بهم رسیدند لشکر پادشاه در جنگ سستی کردند
احمد بیک و شیخ و بسیاری از خاصان کشته شدند بعد از قتل احمد بیک دولت آق قوینلو روی در انحطاط نهاد و باتفاق ایشان نفاق پیدا

یافت در آنوقت از نسل حسن بیگ سه کودک مانده بود هر یک بطرفی افتاده بودند سلطان مراد پسر یعقوب بیگ در شیروان بود و الوند بیگ پسر یوسف بیگ در
آذربایجان بود و برادرش محمدی سلطان میرزا در یزد و امرای آق قوینلو و طبقه بایندریه سه فرقه شدند هر فرقه یکی را بپادشاهی برداشتند و پیوسته با یکدیگر در محاربه
و مقاتله بودند و در تخریب خانواده یکدیگر میکوشیدند و ممالک ویران میساختند تا دولت طبقه ایشان بیرون رفت و شرح هر یک گفته شود الوند
بیگ بن یوسف بیگ بن حسن بیگ چون ایبه سلطان احمد بیگ را بقتل آورد در آنوقت از پادشاهی در دست [illegible] بود در عراق سکه و خطبه بنام سلطان مراد
غازی کرد و ظفرنشان نهاد و احکام بنام او فرمود و چون به آذربایجان رفت قبل از رسیدن او بدانجا دریه قاسم که حاکم دیاربکر بود و سیدی غازی بیگ بایندر
الوند بیگ را بسلطنت نصب فرموده بودند و جمعی دیگر سلطان مراد را نصب کرده با ایبه سلطان در مقام مخالفت بودند ایبه سلطان با ایشان جنگ کرده
غالب شد و سلطان مراد را گرفته در قلعه رویین دز محبوس ساخت و مادر او را در نکاح آورد و با الوند بیگ و اتباع او صلح کرده الوند بیگ را به تبریز آورده در
اواخر شهور سنه ثلث و تسعمائه بر تخت نشاندند و عاقبت کار الوند بیگ و مآل حال او در خلال احوال سلطان مراد خواهد آمد ان شاء الله سلطان مراد بن یعقوب بیگ
بعد از این وقعه بر فارس مستولی گشت و الوند بیگ در آذربایجان امر سلطنت خود درست و در این اثنا شخصی سلطان حسین نام بادعای آنکه پسر میرزا جهانشاه بن قرا یوسف است
بر آذربایجان خروج کرد و لشکر بسیار بر او جمع شد الوند بیگ در شهور سنه ست و تسعمائه با او محاربه نمود و غالب آمد و سلطان حسین بدست افتاده بقتل رسید پس
از این در شهور سنه مذکوره الوند بیگ و سلطان مراد آهنگ یکدیگر کردند و در حدود قزوین و ابهر در برابر یکدیگر نشستند و مردم در میانه سخن از صلح گفتند بدین نوع
که عراق و فارس سلطان مراد را باشد و آذربایجان و دیاربکر الوند بیگ را و طرفین بدین راضی شده هر یک بمملکت خود معاودت نمودند سلطان مراد در اواخر جمادی
الثانیه سنه مذکور بقزوین آمد و قریب یکماهه در آنجا تماشا کرد و الوند بیگ به تبریز رفت بعد از این نهب و غارت و ظلم و ستم و مطالبات عنیف در اطراف عالم شیوع یافت و راهها
مسدود گشت و در میان امرا مخالفت پدید آمد و قاسم بیگ پرناک که سالها حکومت شیراز بدو و در سرش متعلق بود در نهم صفر سنه سبع و تسعمائه بگرفتند و بقلعه
اصطخر فرستادند و بعد از آن بقلعه اصفهانش نقل کردند و در آنجا بقتل رسید و در یوم سه شنبه سیوم صفر سنه ثمان و تسعمائه ابوالفتح بیگ بایندر که حاکم کرمان بود
بشیراز آمد و یعقوب خان بیگ که از جانب سلطان مراد حاکم فارس بود از او گریخت و ابوالفتح بیگ در فارس باستقلال حکومت یافت و بعد از تسعمائه در یوم الاحد
ثامن شعبان سنه مذکوره از شکارگاه از کوه بیفتاد و هلاک شد و بالجمله در زمان ایشان مملکت خراب شد و از شومی ظلم و ستم قحط و وبا پدید آمد و خلق بسیار از گرسنگی
بعلت طاعون هلاک شدند و رعیت پریشان و متفرق گشتند و مردم جلای وطن کردند و احوال عالم دگرگون شد تا آنکه نسیم عنایت الهی از مهب رحمت نامتناهی
بر فضای عالم وزیدن گرفت و شعشعه انوار آفتاب جهانتاب نواب کامیاب اعلی شاه دین پناه ابوالمظفر شاه اسمعیل بهادرخان از مطلع سلطنت
و اقبال طلوع یافت و همای رایت نصرت آیت شاهی سایه مرحمت و عنایت بر مفارق اهل عالم انداخت و امرای ذوی الاقتدار و غازیان عالیمقدار در اوایل
شهور سنه سبع و تسعمائه در حدود نخجوان با الوند بیگ و طایفه آق قوینلو جنگ کردند و الوند بیگ مغلوب شد فرار کرد و مملکت آذربایجان بتصرف غازیان ظفرنشان
درآمد و اهالی آن دیار از جور و ستم ترکمان بیباکان خلاص شدند و از انوار معدلت نواب کامیاب شاهی مرفه الحال و منتهج البال گشتند الوند مدتی سرگردان میگشت
تا آنکه به بغداد رفت و از بغداد بدیاربکر افتاد و در آنجا با قاسم بیگ ولد جهانگیر برادرزاده حسن بیگ که مدتها والی آنجا بود و سلطنت بنام خود کرده بود در حدود
ماردین جنگ کرد و غالب شد و بسلطنت نشست و بعد از چند وقت در شهور سنه عشر و تسعمائه در آنجا وفات یافت تا رایات جلال شاهی بعون و عنایت الهی
پس از اخراج الوند بیگ از آذربایجان و تسخیر آن حدود کمیسال بجهت دفع سلطان مراد بجانب عراق حرکت کرد و در روز دوشنبه بیست و چهارم ذی الحجه سنه ثمان و تسعمائه
در حدود همدان با سلطان مراد محاربه نمود و نصرت یافت و سلطان مراد بطرف شیراز گریخت و از آنجا به بغداد نزد باریک بیگ پرناک که مدتها حاکم آن دیار بود رفت
و پنجسال و نیم در آنجا بسر برد و چون نواب کامیاب حضرت اعلی شاه اسمعیل در سنه اربع عشر و تسعمائه بجانب عراق عرب توجه فرمودند سلطان مراد و باریک بیگ عراق را گذاشته
بطرف قرامان روم رفتند و سلطان مراد دیگر روی دولت ندید تا در سنه عشرین و تسعمائه بدیاربکر افتاد و در آنجا بدست غازیان ظفراثر بقتل رسید و دولت طبقه
آق قوینلو سپری شد ذکر سلاطین اوزبکیه که بعد از سنه تسعمائه بماوراءالنهر و خراسان آمده اند شاهی بیگ خان بن بوداق خان
ابوالخیرخان است از نسل توشیخان بن چنگیزخان و او در سنه اربع و تسعمائه سلطنت ماوراءالنهر از تصرف اولاد امیرتیمور بیرون برد و قریب نه سال در آن
دیار حکم کرد و سلطان حسین میرزا که پادشاه خراسان بود وفات یافت و پسرانش با هم اتفاق نداشتند هر یک در ملکی حاکم بودند و اطاعت یکدیگر نمیکردند
شاهی بیگ در محرم سنه ثلث عشر و تسعمائه لشکر بخراسان کشید و با بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا جنگ کرد و نصرت یافت و میرزا بدیع الزمان که مقدم
اولاد سلطان حسین میرزا بود بعراق گریخت دیگران بعضی بر دست اوزبک کشته شدند و بعضی وفات یافتند و شاهی بیگ خان در سلطنت خراسان متمکن گشت

چون سه سال و نیم از این تاریخ بگذشت نواب کامیاب حضرت اعلی شاه اسمعیل بهادر خان لشکر بخراسان کشیدند و او را در روز جمعه سادس عشر
شعبان سنه ست عشر و تسعمائه در حدود مرو بکشتند و بر تمام خراسان مستولی شدند کوچکنجی خان که مشهور به کوچم خان است چون اسن بود
و طریق ایشان این است که هر کس از نژاد ایشان که اسن باشد خان شود در ماوراءالنهر بپادشاهی رسید و قریب بیست سال سلطنت کرد و در زمان او میر یار احمد
که نجم ثانی ملقب بود با بعضی امرای نامدار در شهور سنه ثمان عشر و تسعمائه بعزم تسخیر ماوراءالنهر از عراق بکنار جیحون رفت و چون از آب آمویه عبور کرد میرزا بابر که در
که پادشاه هند بود بدیشان ملحق شد باتفاق در بند آهنین عبور کرده در بلده قرشی نهب و غارت و قتل عام فرمودند بعد از آن در حوالی غجدوان آمدند بعد از
با لشکر اوزبک و عبید سلطان که یکی از اعاظم آن طایفه بود در شب سه شنبه هفتم رمضان سنه مذکوره جنگ کردند و شکست یافتند میر یار احمد که سردار لشکر بود با جمعی کثیر
معتبر در آن جنگ کشته شدند پس از این در شهور سنه اربع و ثلثین و تسعمائه بعزم عبید خان تحریک کرد با کوچکنجی با تمام خانان اوزبک بخراسان آمدند
و در زور آباد جام در روز شنبه یازدهم محرم سنه خمس و ثلثین و تسعمائه با نواب کامیاب علیحضرت پادشاه زمان خاقان سلیمان مکان السلطان بن السلطان
بن السلطان ابو الغازی شاه طهماسب بهادر خان خلد الله ملکه و سلطانه جنگ کردند و شکست یافتند و بماوراءالنهر گریختند و در سال دیگر سنه ست و ثلثین و تسعمائه
باز بهرات آمدند و هجوم کردند و بصلح باز گشتند چون بدان دیار رسیدند کوچکنجی در سنه مذکوره وفات یافت ابو سعید خان بن کوچکنجی بعد از پدر بسلطنت نشست و قریب
چهار سال حکمرانی کرد و در سنه تسع و ثلثین و تسعمائه وفات یافت عبید خان بن محمود سلطان که برادرزاده شاهی بیگخان بود بعد از ابو سعید خان در ماوراءالنهر
پادشاه شد و او بکرات و مرات در زمان خود بخراسان آمد میان او و امرای حضرت اعلی محاربات رفت و بواسطه فتنه او اکثر بلاد خراسان و ولایات رو بخرابی
نهاد و مردم بسیار تلف شدند هر وقت که نواب کامیاب اعلی بنفس نفیس خود متوجه دفع او میشد او بماوراءالنهر میرفت تا در اوایل ذیقعده سنه ست و اربعین و تسعمائه
در بخارا وفات یافت این کوچکنجی خان بعد از عبید خان بپادشاهی ماوراءالنهر رسید قریب شش ماه پادشاه بود و در سنه سبع و اربعین و تسعمائه در گذشت عبد
اللطیف خان بعد از عبید خان بسلطنت رسید و او نیز پسر کوچکنجی خان است فصل دهم در ذکر دولت ابد پیوند دودمان عالیشان صفویه و بعد از
ابو المظفر شاه اسمعیل بهادر خان انار الله برهانه و آنحضرت پادشاهی بود در نهایت عظمت و جلال و غایت مهابت و کمال در شجاعت
و مردانگی و صولت و فرزانگی بمرتبه بود که با اندک از سپاه با چندین هزار سوار تاختی در شکارگاه شیر افکنی شیر و پلنگ کشتی کلام در نظام فردوسی
اینجا گشت شعر بخنجر شیران شکار روند [illegible] ز آواز گرزش همی روز جنگ [illegible] دل شیر و چرم پلنگ در صلابت و مهابت
چنان بود که ارکان دولت و اعیان حضرت او در بارگاه [illegible] و سلاطین [illegible] مجلس [illegible]
شعر مهابت [illegible] و در کرم و جود [illegible] که چون [illegible] اطراف رسیدی [illegible] دربارگاه
دست جودش [illegible] مفاخر و مآثر حضرت اعلی بیحد و شمار است اگر کسی متصدی بیان تفصیل آن [illegible]
شود کتابی علیحده در آن بیان میباید کرد در این مختصر شرح حالات و بیان فتوحات آنحضرت و کیفیت وصول این خاندان ولایت نشان بسلطنت نموده و دولت مخلد دولت
[illegible] بعد از این هرجا که حضرت اعلی گفته شود مراد آنحضرت است و ابتدا بنسب شریف آنحضرت نموده میشود که شاه اسمعیل بن سلطان حیدر بن
سلطان جنید بن شیخ صدر الدین ابراهیم بن شیخ خواجه علی بن شیخ صدر الدین موسی بن شیخ صفی الدین اسحق بن شیخ امین الدین جبرئیل بن شیخ صالح بن
شیخ قطب الدین بن صلاح الدین رشید بن محمد الحافظ بن عوض الخواص بن فیروز بن شاه زرین کلاه بن محمد بن حسن بن ابراهیم بن جعفر بن محمد بن اسمعیل بن محمد
بن ابو محمد قاسم بن ابو القاسم حمزه بن الامام الهمام موسی الکاظم صلوات الله و سلامه علیه و آبائه الکرام حضرات آبای رفیع درجات حضرت اعلی همه صاحب ولایت
و کرامت بوده اند همیشه عالمیان از انوار ارشاد و تربیت ایشان منور و مهتدی میبوده اند و مریدان و معتقدان ایشان از ترک و تاجیک روز بروز و ماه بماه و سال بسال
زیاده میگشت اما ابتدای سلطنت این طایفه [illegible] در زمان حضرت سلطان جنید بوده و شرح این حال [illegible] اجمال آنکه چون نوبت ارشاد بحضرت سلطان جنید
[illegible] حضرت اعلی [illegible] رسید [illegible] سلطنت صوری فرموده و در تقویت دین مصطفی و ترویج مذهب حق امامی مرتضوی کوشیدند
ارادت [illegible] سلطنت آنحضرت [illegible] اصحاب ارادت [illegible] و چون پادشاه میرزا جهانشاه [illegible]
اطلاع یافت [illegible] آنحضرت [illegible] اصحاب ارادت [illegible]
حسن بیگ [illegible]
حضرت شاه [illegible] ابو الغازی سلطان حیدر [illegible]

در اصفهان که قشلاق همایون بود مذکور شد که عبید بسیاری از امرا را قبل از توجه بخراسان فرستاده و فرمان همایون باحضار لشکر ممالک محروسه نازل شده در بهار سنه تسع عشر و تسعمائة
بعزم مخالفان از موضع قشلاق نهضت فرمودند و زمانی که دویست سال قبل از حال شهریار لشکرگاه پادشاه جم اقتدار شد منصب امیر الامرائی که بنجم ثانی متعلق بود و تفاخر
میر عبد الباقی شفقت فرمودند و منصب صدارت همچنان بعالیجناب سید شریف شیرازی قرار یافت و او را از شیراز طلب فرمودند و چون اردوی گردون شکوه بحدود
مشهد مقدس رسید ظهیر سلطان و عبید سلطان که در هرات بودند از توجه همایون واقف شدند با ماوراء النهر گریختند و ابدال بیگ دده که صاحب اختیار مرو بود در
وقت خراسان مرو را انداخته گریخته بود او را بنا بر آن زنان در برقعه نسوان بر سر بر درازگوش سوار کرده باد ... بجهت عبرت لشکر در اردوی همایون گردانیدند بعد از
این نزول هرات را با توابع بزینل خان شاملو عنایت فرمودند و بخراسان بابو سلطان روملو ارزانی داشتند و بدولت و اقبال بعراق معاودت فرمودند و قشلاق در اصفهان کردند
و در این قشلاق مبشران دولت و منهیان سعادت بشارت رسانیدند که آفتاب سلطنت از مطلع اقبال طالع شد و خسرو ولایت و هدایت از افق پادشاهی لامع گشت
صباح روز چهارشنبه بیست و ششم ذیحجه سنه مذکوره عرصه عالم از نور ولادت اعلی حضرت پادشاه زمان سلطان سریر عدل و جهان خسرو سلیمان مکان وارث تخت سلطنت
جهان مخزن اسرار الهی و منبع فیض نامتناهی مهر سپهر شاهنشاهی که هر درج هلالی مظهر سرالاهی ظل الله فی الارضین عون الضعفا غوث العالمین معین السلطنة و الخلافة و الولایة
و الهدایة و العز و الاقبال ابو المظفر شاه طهماسب بهادرخان خلد الله ملکه و سلطانه منور و روشن گشت و جهان از میمن وجود مبارکش رشک بهشت برین
آمد شعر گلی شکفت از باغ شاهی رسید که از نشان گلی چشم گیتی ندید حضرت اعلی را از شرف و کرامت این مولد همایون انواع مسرت و ابتهاج بحصول پیوست و صنوف بهجت و ارتیاح
دست داد آنحضرت بدولت و اقبال الوهی بعظمت فرمودند که از صبح تا شام ابواب فرح و شادمانی بر خواص و عوام گشادند و خلایق دست افشان و پای کوبان
قدم بر بساط انشاط نهادند بعد از این در بهار سنه عشرین و تسعمائة سلیم پادشاه روم مخالفت نموده عصیان ظاهر کرده با جمیع عساکر روم بجد و در زنجان آمد
و اینخبر باصفهان بپایه سریر اعلی رسید و نوجیان را باحضار لشکرهای فراوان فرمان دادند و کس بدیاربکر نزد محمد خان استاجلو فرستادند که حکم جهان مطاع صادر
شده که با لشکرهای دیاربکر در آذربایجان باردوی گردون شکوه ملحق گردند و رایات جلال بفر و اقبال از اصفهان در حرکت آمده متوجه آذربایجان شدند و بعد از
طی منازل و مراحل چون از خوی بیلماس گذشته بود و دو موضعی که آنرا چالدران گویند نزول اجلال فرمودند محمد خان استاجلو با لشکرهای دیاربکر باردوی
همایون ملحق شدند و پادشاه روم نیز با لشکر بیحد و شمار رسانید و رسید و در موضع چالدران حضرت اعلی تعبیه صفوف نموده و میمنه لشکر ظفر همایون زیب
و زینت بخشیدند و میسره را بمحمد خان استاجلو و امرای دیاربکر سپردند و جناب امیر عبد الباقی را با چند هزار سوار در قلب تعیین فرمودند و سید محمد کمونه و میر سید
شریف را تابع او گردانیدند و بر این ترتیب در اول رجب سنه مذکوره با رومیان مصاف دادند و از اول صباح تا نماز پیشین بین العسکرین آتش قتال و جدال
اشتعال داشت قریب پنجهزار کس از طرفین در این جنگ کشته شدند و میر عبد الباقی و میر سید شریف صدر و سید محمد کمونه و محمد خان استاجلو و سارو پیری قورچی باشی
و خلفا بیگ خادم و حسین بیگ لله با بسیاری از امرا شهادت یافتند و چون پادشاه روم عرابها در هم کشیده و زنجیرها بر حوالی آن استوار ساخته و بکثرت
آن توپ و تفنگ تعبیه کرده قلعه ساخته بود و در میان آن تحصن جسته ظفر بر او مشکل بود و لشکر ظفر اثر از توپ و تفنگ رومیه گشته شدند حضرت اعلی بدولت
و اقبال صلاح در ترک قتال دانسته دست از جنگ بازداشتند و به تبریز معاودت فرمودند و از آنجا بحدود درجزین نهضت کردند و در غیبت آنحضرت پادشاه روم
بتبریز آمد و بعد از دو شبه از خوف لشکر قزلباش صلاح در اقامت ندانسته بروم مراجعت کرده و در اماسیه روم قشلاق گرفت و حضرت اعلی همایون بتبریز معاودت فرموده
قشلاق هم در آنجا واقع شد بعد از آن منصب امیر الامرائی بچایان سلطان استاجلو تفویض فرمودند و نظارت اعلی بخواجه شاه حسین اصفهانی ارزانی داشتند و رتق و فتق
مهام ممالک محروسه و تعیین امرا لشکر برای او مفوض بود و او را میرزا شاه حسین خواندند و منصب صدارت بعالیجناب سیادت و نقابت پناه میر جمال الدین محمد
استرابادی مقرر شد و هم در این سال امراء الدین یعقوب بیگ که در قرقت روشیه بدیاربکر آمده بود و در دست غازیان کشته شد و سر او را بپایه سریر اعلی آوردند
و هم در این سال جناب ملک شرف الدین محمود دیلمی در قزوین وفات یافت ترک مناصب و امور دنیویه کرده بطاعت و عبادت اشتغال داشت رحمه الله و در آخر
سنه احدی و عشرین و تسعمائة [illegible] خراسان را بنواب کامیاب حضرت شاه دین پناه مغفور شاه طهماسب بهادرخان شفقت فرمودند و امیر بیگ موصلو که منصب مهرداری
داشت لله گردانیده بخراسان فرستادند و در همین سال سلیم پادشاه روم بپای قلعه کماخ آمده قلعه را بتصرف گرفت و از آنجا بقصد علاء الدوله ذو القدر بمملکت او رفت و او را
بقتل رسانیده بر آن مملکت مستولی شده [illegible] قشلاق آنجا کرد و در شهور سنه اثنی و عشرین و تسعمائة قشلاق همایون در تبریز واقع شد و در آخر این سال
پادشاه روم با سلطان [illegible] که پادشاه مصر و شام بود جنگ کرد و او را بکشت و دیار او را بتصرف گرفت و در سنه ثلث و عشرین قشلاق در نخجوان بود و در این سال
پادشاه روم بمصر رفت و با لشکر [illegible] مصری قتال و جدال نموده و آخر ظفر یافت و قشلاق در مصر کرد و در سنه اربع و عشرین و تسعمائة قشلاق در تبریز

کوچ فرمودند و در سنه خمس و عشرین کارکیا سلطان پادشاه گیلان و امیره دباج پادشاه رشت بعز بساط بوسی مشرف گشتند و تربیتها یافتند و حضرت اعلی بخششهای بسیار فرمودند
و امیره دباج مظفر سلطان لقب یافت بعد از آن شیخ شاه بن فرخ یسار پادشاه شروان نیز بدرگاه فلک اشتباه آمد و عنایات بسیار یافته برگشت و در این سال قشلاق در تبریز واقع شد
و در سنه ست و عشرین و تسعمائه قشلاق همچنین در صفاهان اتفاق افتاده و در این سال پادشاه شام در اندک زمان بعلت طاعون درگذشت و پسرش سلطان سلیمان بجای او پادشاه شد
و در سنه سبع و عشرین و تسعمائه قشلاق در نخجوان واقع شد و در این سال امیر سلطان موصلو میر محمد یوسف را که سالها شیخ الاسلام هرات بود در آخر منصب امارت و حکومت رسیده
صاحب فضل و علم گشته بود در روز چهارشنبه هفتم رجب بتهمت مخالفت بکشت و در سنه ثمان و عشرین و تسعمائه حضرت شاه دین پناه روانه خراسان طلب نموده دورمیش خان
شاملو را با شاهزاده سام میرزا بخراسان فرستادند و قشلاق در تبریز بود و در روز سه شنبه بیست و ششم یا بیست و نهم جمادی الآخر سنه مذکوره حضرت شاه دین که از خاندان خاص حضرت اعلی بود میرزا شاه
حسین منصب نظارت دیوان بنیابت خواجه جلال الدین محمد تبریزی تفویض فرمودند و در سنه ثلثین و تسعمائه چاپان سلطان استاجلو که امیر دیوان بود و به اطوار حسنه و اوصاف حمیده
اتصاف داشت و پرسش امور بطریق عدل و انصاف مینمود وفات یافت و جای او به پسرش بایزید سلطان شفقت فرمودند و او نیز بعد از چند روز درگذشت منصب امیر الامرائی
بدو سلطان روملو شفقت شد و حضرت اعلی در این سال بجهت شکار اسب بجانب شکی میل فرمودند و بعد از نیل مقصود مراجعت از آنجا در حدود سراب مزاج همایون از اعتدال
باعتلال کشید و چند روز مرض متمادی شد و اطباء حاذق تشخیص کرده کردند و هرچند علاج و سعی بلیغ نمودند فایده نداشت و روز بروز مرض اشتداد یافت و چون خطاب
یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة غالب بود و ارواح مقدسه انبیا و ائمه هدی حضور حضرتش را طالب در صباح روز دوشنبه نوزدهم رجب سنه مذکوره جهان
فانی را وداع کرده بسرای جاودانی و نعیم باقی انتقال فرمودند خطا مقدس بر مجالس انس صفا را فرموده انا لله و انا الیه راجعون شعر دریغ آن شهنشاه صاحبقران
جم تاج بخش ممالک ستان دریغ آنکه دیگر نبیند سپهر نظیرش در آیینه ماه و مهر و نعش مورد الانوار آنحضرت را در شب سه شنبه بیستم ماه مذکور مصحوب جناب سیادت مآب امیر
جمال الدین صدر بدار الارشاد اردبیل فرستادند و در حظیره مقدسه صفویه مدفون ساختند عمر شریف آنحضرت سی و هشت سال بود و مدت سلطنتش بیست و چهار سال
حضرت اعلی شکار دوست بودند و در فصول اربعه گرما و سرما هرگز از آن شغل خالی نبودند و در حق سادات و علما و فضلا همواره انعام و اکرام و بسیار رعایت ایشان و سپاهیان
و بهرکس بدیده شفقت نظر کردی بچرخ اثیر و فلک تدویر رسید و چهار پسر کامکار و نامدار گذاشته که هر یک لعل هر کتابان گل حدیقه اولوالابصار هستند اول نواب کامیاب
اشرف اعلی ابوالمظفر شاه طهماسب بهادرخان که بعد از این هرجا که نواب عالیشان گفته شود مراد آنحضرت است دوم نواب کامرانی ابوالغازی القاص میرزا که سلطنت
شیروان حسب الحکم قضا جریان عالمپناه تعلق بدو داشت سیم نواب بلند سام میرزا که شبانروزی بشرف خدمت شاه عالمپناه مشرف و مستعد بود و ولادت آنحضرت
در روز سه شنبه بیست و یکم شعبان سنه ثلث و عشر و تسعمائه چهارم نواب جهانبانی ابوالفتح بهرام میرزا و آنحضرت برادر اعیان نواب کامیاب و در نظر کیمیا اثر نواب اعلی
بسیار عزیز و گرامی و معظم و معتبر بوده و حق سبحانه و تعالی نواب جهانبانی را چهار پسر کرامت فرموده اول سلطان حسین دوم سلطان محسن که از نواب کامیاب حضرت شاه عالم
پناه شرف قبول فرزندی یافته او را پسر خود خوانده سیم میرزا سلطان ابراهیم چهارم میرزا بدیع الزمان ذکر جلوس نواب کامیاب اشرف اعلی
شاه طهماسب بهادرخان خلد الله تعالی ملکه بر تخت سلطنت ایران مظهر آیات ربانی و مجمع عنایات سبحانی شرف گوهر بنی آدم و روشنی دیده اهل عالم
خلاصه اسباب دو تکوین و صورت رحمت رب العالمین و مطلع انوار الهی و مصدر الطاف پادشاهی دیده اهل سلاطین مدار و مستعد خواقین جمشید اقتدار نواب کامیاب
اشرف اعلی شاه طهماسب بوده و آنحضرت پادشاهی بود که پیرایه سلطنت صوری سرمایه سلطنت معنوی ساخته ذات ملکی صفاتش جامع صنایف فضایل و کمالات و منبع
انواع فضایل و کرامات بوده مصرع هم ولایت در نسب هم پادشاهی در حسب کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند
از میان هر دو بردارد سکون و هیچ داوری شهنشاهی بود که با وجود جمعیت اسباب سلطنت و کامرانی در عنفوان سن و عنفوان جوانی یک لحظه اوقات قدسیه
ساعاتش بملاهی و مناهی نگذشته بلکه روزگار سعادت آثارش بعبادات و طاعات و مشغولیات صرف غمخواری جهان و جهانیان گشته شعر چو وصف ذاتش ز نقش کند زبان قلم
عجب مدار که آب حیات از او بچکد آثار عدل و سیاست و انوار عاطفت و مرحمت آنحضرت در کل عالم منتشر گشته و اوصاف جلال و نعمت کمالش در اقطار آفاق ظاهر و باهر گشته
و معاقد دین و دنیا از مسند سلطنت و نظام یافته و قواعد ملک و ملت از شوکت و هیبت و آرام پذیرفته و اعلام اسلام و شعار شرایع تقویت و تربیت و از لشکر کیوان
درو بنیان ظلم و عدوان بیمن و صلابت و مهابت او بالکلیه منحل گردیده بود شعر آنچنین سایه ساحقیقت و چنین پایه با حقیقت شکر او و اجب است بر اهل
زانکه او نقمی دست بس متعال از انتهای مدارج منقبت و معارج مرتبت سادات که بشرف قل لا اسئلکم الا المودة فی القربی مشرفند بر دست همت خسروانه واجب
فرموده بود و ترمیت ارباب علم و فضل و تقویت اصحاب عقل بر همت پادشاهانه لازم نموده لاجرم عامه افراد نوع انسان در مهاد امن و امان بعد از دوام ملک
دیان از صمیم قلب و حریم جنان دست نیاز بر داشته متکفل شده رباعیه یارب تو هر پایه بر دار میدار که مهر جهانبانی را و در کنف عاطفت خویش بدار

این ...

این نامه‌ی تو مسلمانی را اهتمام و تدوین آنحضرت در متابعت فرمان الهی تخصیص در قلع و قمع مناهی و ملاهی بمرتبه بود که در ممالک محروسه هیچکس را یارای آن نبود که نام مسکرات
بر زبان تواند برد شراب چون کبریت احمر در عالم مفقود و صهبا مانند کیمیا ناموجود شعر رسم می خوردن چنان برداشت نهیش کاختران نمشب بر روی گردون
سرنگون دارند جام آس و بالجمله آنحضرت بعد از پدر بحکم ولایت عهد و اتفاق جمیع امرا و اعیان لشکر در روز دوشنبه نوزدهم رجب سنه ثلثین و تسعمائه بتخت
پادشاهی و سریر شاهنشاهی را بفر ذات همایون مشرف ساخت و همای معدلت آنحضرت سایه سعادت بر سر جهانیان انداخت نفحات لطف رحمانی منشور
انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالعدل بنام همایون او نشانه فرمود و کاتب رحمت یزدانی آیه و رفعناه علیا طغرای مثال پادشاهی و عنوان احکام شاهنشاهی
گردانید آثار یا فتح الله للناس من رحمة فلا ممسک لها بر عالمیان واضح و لایح گشت و انوار الحمد لله الذی فضلنا علی کثیر من عباده المؤمنین بر همگنان لامع و ساطع
شد اهل عالم از بشارت اخلاص کتم انتظام عقود خلافت و استحکام عقود سلطنت را مدعا و سکنت نمودند و جهان از کنف امن و امان قرار گرفته و از وی علما
منابر و دعوات ذاتیه بالقاب همایون زیب و زینت پذیرفته و دیهم خود بلسان حال گفت شعر بهوای جهر تو تن را زفید تر ز غذا حروف نام تو
زر را اسکه فزون تر ز عیار روز بروز اعلام دولت در ترقی و رایات سلطنت او در ترقی بوده همیشه در جمیع معارک اولیای حضرت منصور
و اعدای دولت مقهور بوده اند شعر هر طرف کرده رو سکندروار بوده فتح از یمین ظفر یسار داده شاهان تاج و باج پیش
جان نهاده گشیده تا رخش تیغ در مشت چو در مصاف شود زهره پردلان شگاف شود هر تیغ پرش چو آسمان گردد
نخل مجلس چو بار بردارد دست جودش نو زرفشان گردد کیسه پر در ز بحر و کان گردد قیض خاصش ز عالم جبروت
بود و تتمه ملک تا ملکوت قد تم تحریر هذا الکتاب بید اقل الطلاب و الخلیقه بل اللاشی فی الحقیقه بل اذل
الاقل الزانی و الاحقر الافقر الفانی محسن بن حبیب الحسینی الجرباذقانی فی یوم الجمعة السادس
من العشر الاول من الشهر الخامس من الفصل الثالث من العام السادس من العشر الرابع
من المائة الثالثة من الالف الثانی من الهجرة المصطفویة من المکة الی المدینة
علی المهاجر آلاف من الثناء و التحیة فی عهد السلطان العادل
و الخاقان الباذل مبین الشریعة و مغیث الاسلام ظل الله علی الانام
مالک رقاب الامم خلیفة الله فی العالم ناصر الملة و الدولة
مالک الملک بالوراثة و الاستحقاق السلطان بن السلطان
بن السلطان بن السلطان ناصر
الدین شاه قاجار
خلد الله تعالی
ملکه و سلطانه
م م م
م

حسب الخواهش مخدوم مکرم معالی‌جناب ستوده القاب آقا محمد حسین خلف مرحمت‌پناه جنت‌آرامگاه الحاج حاجی محمد خوانساری بحلیه طبع رسید

LYTTON LIBRARY ... MUSLIM UNIVERSITY